ریسک

اکرم حسین زاده

به نام الله

ریســک کن.

ریسک کن؛

تا... در به رویا وا کنی
تا... عشق را وارد دنیا کنی

تا... که پرواز را معنا کنی.

مقدمه:

سیاه پوشیده بود و بند تاب داده‌ی مشکی در حد فاصل پیشانی و موهایش داشت، عضلات پیچ‌خورده‌اش از آستین کوتاه لباسش بیرون بود.

- چرا دستور صادر نمی‌کنید؟

نگاهش به توپ پلاستیکی دو رنگ بود.

- می‌ره‌ها!

کودکی به آغوش داشت و صورتش را می‌بوسید.

- همه منتظرن!

نگاهش عمق گرفت، بوی عشق از همین فاصله مشامش را پر کرده بود. مرد کودک را زمین گذاشت و توپ را به دستش داد. قد که راست کرد، گره کور به میان ابروانش نشست. قدم‌هایش استوار بود.

- داره می‌ره!!!

لبانش تکان خورد.

- عملیات منتفیه!

متعجب و مبهوت نگاهش کرد.

- ولی...

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- به ریسکش می‌ارزه.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱

فصل اول:

نگاهش با دقت بیشتری روی کارت‌های در دستش سیر کرد. دور آخر بود و سرنوشت بازی مشخص می‌شد. صدای بلند موزیک فضا را پر کرده بود و هیاهو و سروصدا بیداد می‌کرد. با وجود فضای نیمه‌تاریک آنجا و نورچراغ‌هایی که مدام رنگ عوض می‌کردند، لامپ بالای میز، نور نسبتاً ثابتی برای افراد دور میز فراهم کرده بود. یکی گفت:

- آرادخان نوبت شماست!

کمرش فشار مضاعفی به پشتی صندلی وارد آورد. لبش کمی کش آمد، نیاز به ریسک داشت. یا همه‌چیز یا هیچ‌چیز! کارت آسش را رو کرد و با ژست خاص خودش روی میز انداخت. نگاه هر چهار نفر روی کارت ایستاد. بدون اینکه چشم روی هم‌بازی‌ها بچرخاند، دوباره لم داد و با بی‌تفاوتی منتظر عکس‌العمل افراد ماند. دست یک نفر با کوبیدن باقی‌مانده‌ی کارت‌ها خالی شد، دومی هم... چشم بالا کشید و به نفر چهارم دوخت، رنگ شرابی موهای دختر با آن اندازه‌ی کوتاه و کاملاً لخت، بیش از چهره‌اش جلب توجه

می‌کرد. با وجود پوزخند دخترک چشـــم برنکشـــید و بدون هیچ اصراری به ادامه‌ی بازی خیره‌اش ماند.

دختر سر کج کرد و درحالی‌که لبانش را روی هم می‌فشـــرد، کارت در دسـتش را وسـط میز پرت کرد. مردی که روبروی آراد نشسته بود نوچی زد و با خنده گفت:

- آراد رو نکرده بودی واردی!

صاف‌تر نشست و در حال جمع کردن اسکناس‌های روی میز گفت:

- نپرسیده بودی.

نگاه دختر موشرابی سمت مرد دوم انداخت.

- سام قصد معرفی نداری؟

گوشه‌ی لب سام بالا رفت.

- آراد، از دوستان!

خنده بر لب دختر آمد.

- شرمنده کردی که... تا این حدش رو متوجه شـــده بودیم.

آراد بلند شد و نگاهش با بدعنقی به اطراف دوخته شد.

- ســـام! تعریف تو از هیجـان و دورهمی جـذاب همین‌قدره واقعاً؟

دختر بلندتر خندید و در حال برخاستن گفت:

- زدی دکور مهمونی ما رو پیاده کردی که! چی صـداتون کنم؟ آرادخان یا با نام فامیلی راحت‌تری.

لبانش را به زور تکان داد.

- همون آراد.

با روی خندان دستی لای موهای کوتاهش برد.

- برای کسی ــ که کل میز رو جمع کرده و برده، این‌قدر بی‌حوصله بودن منطقی نیست.

#ریسک
#اکرم‌حسین‌زاده
#پست۲

دسته‌ی اسکناس را به سمت دختر گرفت و خیلی جدی گفت:

- عوضش می‌کنم.

چشمان دختر بهت و شوق را با هم داشت.

- با چی؟

به برق نگاه دختر پوزخندی زد.

- با یه بازی خوب.

ابروی دختر بالا پرید.

- بازی خوب به چی می‌گی؟

نگاه از رنگ به رنگ شدن مجلس گرفت و گفت:

- مبارزه‌ی رزمی جدی، مسابقه‌ی تیراندازی یا هر چیزی تو این رده!

دختر سر عقب انداخت و زد زیر خنده؛ «مگه اومدی معبد شائولین؟ وای سام این موجود رو از کجا پیدا کردی؟» سام هم خندان دست در جیب کرد و با لذت به سرتاپای آراد نگاهی انداخت.

- تازه از ایران اومده، فعلاً کله‌ش پر باده.

و روی نگاهش را سمت آراد چرخاند.

- دیانا دختر جناب تابش هستن و میزبان این مهمونی.

آراد سری تکان داد و نگاهش به ساعت رفت.

- کی تموم می‌شه؟

دیانا به پهلو چرخید و با همان روی خندان نگاه کوتاهی به میان مجلس انداخت و درحالی‌که چشمانش این‌بار خریدارانه‌تر روی آراد نشسته بود، گفت:

- شاید بشه یکم سرحال‌تون آورد! می‌تونم به رقص دعوت‌تون کنم؟

چانه‌اش راکمی بالا کشید و نگاهش روی دختر دقت بیشتری گرفت. درحالی‌که خطی بین دو ابرو می‌انداخت، لب زد:

- نه!

و فاصله گرفت. چشمان متعجب دیانا درشت شد.

- سام این کیه دیگه؟

سام انگشتی روی ابرویش کشید.

- چی بگم! قبول دارم یکم نچسبه، ولی هوش اقتصادیش رو دست نداره. آوازه‌ی شرکتش تا این سمت مرز هم کشیده.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۳

دیانا هنوز نگاهش به مرد درشت‌جثه‌ای بود که تا لب پنجره رفته و یک دست به جیبش گذاشته بود.

- خیلی جذابه! حالا حوزه‌ی فعالیتش چیه؟

سام هم به تعاقب نگاه دیانا نگاه به مردی داده بود که فارغ از هیاهویی این سوی پنجره، نگاه به آسمان شب داشت.

- واردات قطعات یدکی خودرو.

آسمان شب تنها چیزی که نداشت ستاره بود! تیره و تاریک عین ذغال، حتی نور ماه را هم کم داشت. آسمان خاکستری تهران با آن همه دود و دمش بیشتر از اینجا روشن بود. تنها تصویر پنجره، تصویر کسانی بود که این سمت پنجره با آن نور کم سالن حرکت داشتند و تعدادی به رقص و تعدادی ایستاده. دست به گردنش برد و کراواتش را کمی شل کرد، نفس کشیدن مشکل شده بود. دستش روی شانه‌ی راستش نشست، کمی بالاتر از قلبش، چیزی داشت به شدت تیر می‌کشید و می‌سوخت. حس کرد فقط یک دقیقه‌ی دیگر آنجا بماند خفه می‌شود. قدم‌هایش را سرعت داد. رد شدن ار در سالن و پله و رسیدن به حیاط که نه، پرت کردن خودش در حیاط خیلی زمان‌بر نبود.

نفسش را بلند فوت کرد تا راه تنفسی‌اش باز شود. دوباره سر به آسمان داد، تیره بود هنوز و بدون ماه و ستاره، ولی قابل‌تحمل‌تر از آن تو!

« آسمون با ماه و ستاره‌ش قشنگه!»

نفس دوباره‌ای کشید و چشم روی هم گذاشت.

«حالا یه شب، ماه و ستاره نباشه تکلیف چیه؟»

دست به گلویش کشید، هوا گرم بود یا گرما از درونش برمی‌خاست؟ سعی کرد یادش بیاید الان چه ماهی است؟ بهمن؟ وسط زمستان؟ وسط زمستان ترکیه چرا این‌همه گرم بود؟ صدای تیک موبایل از خلسه‌ی شب و زمستان و گرما به درش کرد. موبایل را به دست گرفت و پیامک کوتاهش را خواند.

موبایل را داخل جیبش سر داد و همراه با صاف کردن گلو دوباره اخم به پهنای صورتش برگشت. چرخید و سمت ساختمان رفت. قدم داخل سالن پایین گذاشت، سروصدای سالن بالا بیشتر شده بود و هر صدایی در این همه هیاهو گم بود. کمی یقه‌ی بلوزش را مرتب کرد قدم‌های محکمش را سمت پله‌ها کشید. پا روی پله‌ی اول گذاشته بود، با دیدن مردی که روی زنی خم شده بود، انگشت روی لبش کشید تا شکل چندشی که به روی لبش حالت داده بود، پاک کند. پله‌ی دوم را هم بدون نگاه بالا رفت. حرکت ناگهانی مرد نشان از ضربه‌ای بود که به تنش خورده بود. صدای زن هم آمد.

- گم شو اون‌ور!

روی همان پله‌ی دوم ایستاد. دست به نرده گرفت و بر غلظت اخمش افزود. هنوز دلش به کج کردن نگاهش نبود و همه ی آنچه دیده بود، قهری و بی‌اختیار بود.

#ریسک
#اکرم‌حسین‌زاده
#پست٤

حرکت بی‌تعادل مرد باز سمت زن برگشت.

- بوی عسل می‌دی.

زن حرصی دوباره پسش زد.

- قد ظرفیتت کوفت کن.

برگشت و این‌بار روی نگاهش مستقیم سمت آن دو رفت. موهای کوتاه شرابی او چیزی نبود که از یادش برود آن هم وقتی که دقایقی بیشتر از دور میز نشستن‌شان نمی‌گذشت. حرکات مرد کاملاً بی‌تعادل و نشـــانه‌ی افراط بود. دســـت دختر باز روی سینه‌ی مرد ضربه زد.

- اوف... به خودت بیا!

پله‌ای را که بالا رفته بود، پایین آمد و نگاهش دقت بیشتری گرفت. مرد در حال خودش نبود و با صـــدایی کش‌آمده گفت:

- چقدر خوشگلی!

دختر سعی کرد از حصار بین او و دیوار فاصله بگیرد.

- بکش کنار ببینم.

مرد بازویش را گرفت و سعی کرد سرش را نزدیک دختر ببرد.

- بیا بریم دوتایی بازی...

پوفی کشـید و قدم‌های محکمش را سـمت آن‌ها کشـید و قبل از هر اقدامی رو به دختر پرسید:

- آشنایین؟

دخترکمی سر عقب داد و پرحرص گفت:

- نه بابا، نمی‌دونم کدوم خریه که نرسیده غلط اضافه کرده!

شانه‌ی مرد را با قدرت گرفت و سمت خودش برگرداند.

- هی پسر، گورت رو گم کن.

پسر- که از خودش کم سن‌و سال‌تر به نظر می‌رسید، یکی دو بار به شانه‌ی آراد ضربه زد و گفت:

- مال منه! من اول دیدمش.

صدای پوزخند دیانا به گوش رسید.

- معلوم نیست از کدوم طویله پا شده اومده خودش رو خفه کرده.

آراد نگاه چرخاند روی مرد روبرویش که قوی هیکل هم بود و در همان حال دختر را مخاطب قرار داد.

- شما برو.

دیانا قصد فاصله گرفتن داشت که پسر سریع بازویش را گرفت.

- هی کوچولو کجا؟

آزاد سریع مچش را گرفت و خواست از بازوی دیانا آزاد کند که پسر عصبی شد و بی‌هوا مشتی سمت چانه‌ی او رها کرد.

- مردک برو به کار خودت برس.

ضربه‌ی دریافتی حاصل غافلگیری بود. سریع پسر را عقب کشید و محکم به دیوار کوبید.

- به خودت بیا.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۵

پسر شل خندید.

- من کاملاً به خودمم.

دست روی سینه‌ی پسر گذاشت و فشار مضاعفی داد.

- معلومه دارم می‌بینم.

پسر- در حال تلاش برای خلاص شدن از این دست پرزور پایش را بالا آورد و سعی کرد با ضربه‌ی کاری مردی را که گیرش انداخته بود کنار بزند که این بار آراد آماده‌تر، ضمن مهار ضربه‌ی پایش، مشتی هم به فک طرف کوبید.

- چقدر خوردی مگه؟

مســـتی زورش را بیشـــتر هم کرده بود، سریع خودش را از دیوار کند و سمت آراد حمله کرد.

- برو پی کارت!

آراد برای ایجاد فاصـله‌ی مناسـب برای حمله، کمی عقب کشـــید و در همان حال کتش را هم درآورد و روی زمین انداخت.

- هی بچه، بد وقتی رو برای زورآزمایی انتخاب کردی، دلم بدجوری بزن بزن می‌خواد.

دیانا متعجب از معرکه‌ی ایجاد شده گفت:

- آراد ولش کن، عقلش سرجاش نیست.

پسر با دیدن دیانا باز خواست سمت او برود.

- تو بیا عقلم هم برمی‌گرده.

با یک گام، فاصله‌ی بین پسر و دیانا را پر کرد.

- خودم عقلت رو می‌آرم سرجاش.

پسر. مشت دوباره‌ای سمتش پرت کرده بود که گیر افتادن مچش و کنده شدنش از زمین و کوبیده شدنش با آن همه قدرت و شدت روی پارکت کف سالن در کسری از ثانیه رخ داد. حرکت به قدری حرفه‌ای و تمیز بود که وقتی زانوی آراد روی سینه‌ی پسر. قرار گرفت، خود دیانا جلو کشید و گفت:

- ادامه نده، نگهش دار به بچه‌ها بگم بیان بیرونش کنن.

پسرک وحشت‌زده کمی هوشیار شده بود. آراد سر بالا انداخت.

- نه با این وضع می‌ره می‌شینه پشت فرمون و یه فاجعه‌ی دیگه بالا می‌آره.

در حال کشیدن زانویش، جفت دستان پسر. را گرفت و بلندش کرد.

- سرویس کدوم سمته؟

دیانا جلوتر راه افتاد و دری را باز کرد.

- اینجا!

وارد سرویس شد و شیر آب سرد را تا انتها باز کرد. سر پسر. را زیر آب سرد گرفت و نگه داشت. نگه داشتنش این‌قدری طول کشید که صدای دیانا درآمد.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست٦

نگه داشتنش این‌قدری طول کشید که صدای دیانا درآمد.

- خفه می‌شه.

با همان چنگی که میان موهای پسر زده بود سرش را بیرون کشید و عصبانی گفت:

- بذار خفه شه، کثافت!

پسر در حال دست‌وپا زدن نفس‌نفس زد. مقاومتش در برابر دوباره بردن سرش زیر شیر آب بی‌فایده بود. نگاه دیانا با دقت بیشتری روی آراد نشست. بی‌رحمی واضحی در رفتارش بود، بی‌رحمی همراه با قدرت و هوش! سر پسر وقتی این‌بار از زیر آب بیرون آمد، ناله‌اش بلند شد.

- غلط کردم، ولم کن، خفه شدم.

دست از پس گردن پسر کشید و با انزجار دستش را شست و بیرون آمد. رخ‌به رخ دیانا عتاب کرد.

- دختر تابش یه بادیگارد همراش نداره که مراقبش باشه یا کلاً عادت داره به این‌طور بده بستونا!!

دیانا با پشت انگشت روی بینی‌اش کشید و تک‌خنده‌اش را خورد.

- باید الان بزنم تو فک خوش‌فرمت و بیارمش پایین، ولی خب فعلاً پای کاری که کردی می‌بخمشت.

گوشه‌ی لب آراد بالا رفت.

- توصیه می‌کنم امتحانش نکنی، من از اون جنتملن‌هاش نیستم که بگم طرف خانومه و دستم نره سمت تلافی!

و با این حرف ســـمت کتش که روی زمین پرت کرده بود، رفت و در حال برداشتنش به سمت خروجی راه افتاد.

- خوش گذشت میزبان گرامی!

دیانا تا دم دنبالش رفت.

- هنوز شام نخوردی.

کتش را تن کرد و پوزخند زد.

- آره لنگ شام‌تون بودم من! فعلاً!!!

چشمان بهت‌زده‌ی دیانا درشت شدند.

- حالا برگرد و یه دست هم منو کتک بزن.

یقه‌ی کتش را مرتب کرد و بدون برگشـــتن، دســـتش را بالا برد و دو انگشـت وسـط و اشـاره‌اش را به رخ طرف کشـید. دیانا به چهارچوب در تکیه داد و تیپ درشـــت مرد از نظر گذراند، کمی صدایش را بالا برد.

- به سام بگم رفتی؟

موبایلش را از جیبش بیرون آورد و در حال حرکت بالایش برد.

- زمونه‌ی کبوتر نامه‌رسان به سر رسیده!

دختر دم چهارچوب ماند و چشم و لبش بین خنده و حرص سرگردان شد.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۷

تا باز شـدن کامل در صـبر نکرد، انگشـت انداخت زیر گره کراوات و بـازش کرد. طول کوتـاه حیـاط را پیمود و در ورودی را هم با همان بی‌حوصلگی باز کرد. سلامش به چند نفری که دور یک میز نشـسـته و در حال صـحبت بودند، خلاصه و کوتاه بود. راهش را سمت اتاق خودش کج کرد. دســـت به دســـتگیره‌ی در گرفته بود که صـــدای ظریف دخترانه‌ای مخاطب قرارش داد.

- شام خوردی؟

دست به در سمت دختر برگشت و نگاه کشید ازسرتاپایش و گفت:

- مفتشی؟

نگاه دختر رویش خیره ماند و درحالی‌که سری تکان می‌داد به سمت آشپزخانه راه افتاد، جوابش را گرفته بود.

وارد اتاق شـــد و کتش را روی صـــندلی پرت کرد. بدون تعویض لباس، خود را روی تخت انداخت. با اینکه خوب می‌دانست خوابی در کار نیست، چشم روی هم گذاشت. فکر درگیرش مـال امروز و دیروز نبود و امیـدی هم بـه پایانش وجود نداشت. با روشن شدن چراغ اتاق، چشمان بسته‌اش را بیشتر روی هم فشرد.

- شما حریم شخصی حالی‌ته؟

از صـــدای قدم‌ها هم معلوم بود فرد مزبور چند گامی به سمتش برداشته است.

- در باز بود.

بازویش را روی چشمانش قرار داد.

- در دیزی بازه...

و حرفش را ادامه نداد. صـــدای خنده‌ی کوتاه و مردانه همراه شـد با نشـسـتن لب تخت، نگاه چرخاند روی آراد و گفت:

- چه خبر؟

اخمی بین دوابرویش نشـــاند و دســـت از روی چشـــمانش کشید.

- از این سکون و سکوت خوشم نمی‌آد.

نگاهش چسبید به گوشه‌ی لب آراد و لبخندش بیشتر رنگ گرفت.

- والا تو تکون بخوری زمین و زمـان می‌ریزه بـه هم، سکون و سکوت کجا بوده!

با تعقیب رد نگاه فرد روبرویش دست گوشه‌ی لبش کشید.

- الانم یه تکون به خودم بدم یا خودت می‌ری بیرون؟

صدای خنده بلندتر شد.

- نه شما به خودت زحمت نده، من رفتم...

حرفش تمام نشده بود که فرد دوم هم وارد شد و با وجود لحن دخترانه‌اش جدی گفت:

- پارسا لازم نکرده جایی بری، بشین و این رو به خوردش بده.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۸

و بشقاب در درستش را روی میز گذاشت. آراد پر اخم چرخید و کنار تخت نشست.

- برش دار ببر، میل ندارم.

دختر برگشت و دست به سینه زد.

- آراد محض رضای خدا یکم به فکر خودت باش. یعنی چی میل ندارم؟

تیز بلند شد و مقابلش ایستاد.

- باران غذا خوردن یا نخوردن من ربطی به تو نداره... پس بهتره بری به کار خودت برسی.

باران هم مقابلش ایستاد و همان‌قدر جدی گفت:

- کار من همینه، سلامتی شماها. برای همین اینجام!

و رو سمت پارسا چرخاند.

- تا انتهای غذا به خوردش می‌دی.

پارسا روی ابرویش را لمس کرد.

- می‌گم باران، من هم ظرفا رو می‌شـــورم، هم خونه رو جارو می‌کنم...

و نیشش باز شد.

- اصـلاً زمین لیس می‌زنم، ولی جون پارسـا این یه کار رو از من نخواه!

لـب آراد انحنـای مختصرـــی گرفـت و درحـالی‌کـه سری می‌جنباند دوباره روی تخت نشست.

- بیرون، با جفت‌تونم! غذا رو هم بردارید ببرید بدین به ساسان، شکر خدا همیشه جا داره!

باران نفسش را فوت کرد و مقابلش ایستاد.

- اول؛ سـاسـان هنوز نرسـیده، دوم؛ آراد می‌خوای با این روش به کجا برسی؟

در حال گفتن:

- به تو چه!

خطاب به باران، بازوی پارسا را گرفت و از روی تخت به بیرون شوت کرد.

- می‌خوام بخوابم، واضحه یا یه طور بهتری توضیح بدم؟

نگاه باران عمق بیشتری گرفت و در حال نزدیک شدن نوک انگشتش سمت لب آراد رفت.

- خدای من باز با کی درگیر شدی؟

سریع سرش را عقب کشید تا انگشت باران به لبش نرسد. این بار پرحرص بلند شد و تا دم در اتاق رفت.

- بیرون!

پارسا جفت دستانش را بالای سرش برد و سمت در رفت.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۹

باران با تخسی ایستاد.

- برا من قلدری نکن، زخم دیگه‌ای هم داری یا همین گوشه لب‌ته!

خیلی جدی سمت باران حرکت کرد.

- حرف آدمیزاد حالی‌ته!

ایستاد و تکان نخورد.

- هشت کیلو تو شش ماه کم کردی، این وضعیت تا کی قراره ادامه پیدا کنه؟

چشم کشید سرتاپای باران و انگشت اشاره‌اش بالا رفت.

- این رو تو گوشت فرو کن. آراد عضو این گروه نیست و کارها و رفتارش و زندگیش هیچ ربطی به من نداره... خواستی روزی چندبار هم بنویس!

باران چشم روی هم گذاشت و نفسش آه شد.

- تا من بیارم زخمت رو ضـــدعفونی کنم، تو هم غذات رو بخور.

پوفی کشید و سمت میز رفت. بشقاب را برداشت و بدون تعلل داخل ظرف آشغال ریخت. درحالی‌که بشقاب را به تخت سینه‌ی باران می‌کوبید، گفت:

- تموم شد!

و با دست سمت در اتاق اشاره کرد.

- الانم یالا!

سینه‌ی باران پرنفس بالا پایین شد. بشقاب خالی شده را به دست گرفت و سمت در رفت. دم در چرخید و گفت:

- من یه پزشکم و خیلی برام فرق نمی‌کنه تو عضو گروه هستی یا نه، سلامتی آدم‌های دوروبرم برام مهمه!

و بیرون رفت. پارسا که بیرون از در ایستاده بود و منتظر تمام شدن معرکه بود، با شکار نگاه آراد شانه بالا انداخت.

_ آقا من بی‌تقصیرم. هر چی شما بگی درست!!!

دست آراد پشت گردنش را فشرد.

- آخه کدوم بی‌عقلی این جوجه فنچ رو باهامون راهی کرده؟

پارسا انگشتی گوشه‌ی لبش کشید تا خنده‌اش را کنترل کند.

- دستور مستقیم خود رئیس بود!

چشمان آراد هم سمت بالا کشیده شد و این بار هر کاری کرد، باز لبش حالتی از خنده گرفت.

***

می‌گم زیادی بداخلاق نیست؟🙄🙄🙄

#ریسک
#اکرم‌حسین‌زاده
#پست۱۰

فصل دوم:

ابروهایش را گره زد و لحنش تحکمی که همیشه داشت به خود گرفت.

- ضعیف بود!

هادی پوفی کرد و بازویش را به پیشانی خیسش کشید.

- ببخشید.

جلو رفت و در یک چشم برهم زدن، بازوی مخالف هادی را گرفت و پا پشت ساق پایش انداخت و ساده و راحت با یک حرکت چرخشی کمرش را روی زمین کوبید.

- نیومدی رقاصی که، ناز بدی به حرکتت!!! محکم و مصمم. جودو ورزش رزمیه نه تفریحی. می‌تونی بمون، نمی‌تونی کلاس رقص دو خیابون بالاتره.

هادی بلند شد و ایستاده تعظیمی کرد.

- بیشتر تمرین می‌کنم.

بدون باز کردن اخمش سمت نفر دوم برگشت.

- تو دیگه چرا؟ دو بار هم این‌طوری ناشـــیانه بخوای بذاری روت فن اجرا کنن که دو روزه ناک‌اوتی!

علی دست مشت کرد.

- فقط خواستم هادی تمرینی کرده باشه.

داشت می‌گفت:

- تو ورزش رزمی فرد روبروت دشمنه...

که یکی صدایش کرد.

- امیر یه لحظه بیا.

نگاه جدی‌اش را به شاگردانش داد و تاکید کرد.

- تمرین رو ادامه بدین تا بیام.

نزدیک اتاقک شد و از همان دم در پرسید:

- چی شده؟

رامین با نیم‌نگاهی به گوشی روی میز آهسته گفت:

- سلطانی می‌شناسی؟

اخمش حاصل فکر بود. داشت میان اسامی در ذهنش جستجو می‌کرد. دوست و آشنا و فامیل و محله... سؤال کرد.

- کدوم سلطانی؟

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱۱

رامین آهسته‌تر گفت:

- می‌گه از آلمان اومده و سری قبل تو رفتی برا ماساژش. الانم گیر سه‌پیچ داده که باید باز خودت بری.

فکر برد تا یادش بیاید.

- آهان آره یادم اومد. پارسال بود فکر کنم. خب می‌گفتی وقت من پره!

رامین شانه بالا انداخت و کلافه گفت:

- من که نتونستم قانعش کنم، هر چی گفتم، گفت می‌خواد با خودت حرف بزنه.

نفسش را فوت کرد و گوشی روی میز را برداشت لحنش جدی و خشک بود.

- امیر جسور هستم، در خدمتم.

صدای طرف زیادی پرخش و لهجه‌دار بود.

- به‌به امیرجان فراموش‌مون کردی! خوبی شما؟

مکثی در جواب کرد.

- متشکرم. شما خوب هستین؟

خنده‌ی طرف گرم شد.

- اگه مشـــتری قدیمیت رو دریابی بهتر هم می‌شـــم. ببین امیرجان برای من نه و نمی‌شـــه و وقت ندارم نیار. من فقط کار خودت پسندمه، والسلام!

مغرورانه و بدون لبخند گفت:

- وقت من معمولاً اول ماه پر می‌شـــه، ولی این باشـــگاه ماســـاژورهای خیلی خوبی هم داره که اگه بخواید بهتون معرفی کنم.

سلطانی خنده‌ای کرد.

- چنده قیمت هر جلسه ماساژ؟

با کمی عجله جواب داد:

- جلسه‌ای چهارصد تو باشگاه!

سوال بعدی سلطانی دقیق‌تر شد.

- بخوام بیاین منزل خودم چی؟

نگاهش از دم در به سالن دوخته شد و از اینکه باز هادی فن را اشتباه زد، حرص خورد. کلافه جواب داد:

- این سؤال‌ها رو می‌تونستین از مسئول بخش هم بپرسین، نیازی به من نبود.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱۲

سلطانی از عجله‌ی امیر لحن خندانش پررنگ‌تر شد.

- اگـه خواســـتم بـا خودت حرف بزنم حتمی منظوری داشتم. الان می‌گی چند؟

جوابش را سریـع داد.

- دو برابر، هر چند همون دو برابر هم با توجه به وقتی که برای رفت و برگشت تلف می‌شه زیاد نمی‌ارزه. برای همین تعداد ماســاژورهایی که بخوان خارج از باشــگاه بیان کمه.

سلطانی نفس بلندی کشید.

- من یک ماه اینجام و پونزده جلســـه می‌خوام باهات ماساژ بگیرم. تو آلمان هم یکی دو جا ماساژ رفتم، ولی راســـتش رو بخوای هیچ کـدوم مثـل خودت نبودن. برای همین تا ایرانم می‌خوام...

وسط حرفش پرید.

- شرمنده، من کل ساعاتم پره. فعلاً با اجازه...

سلطانی سریع گفت:

- صبر داشته باشه جوون! چه ساعت‌هایی کار می‌کنی که پره؟

دستی لای موهایش کشید. نگاهش به سالن بود. علی را باید به مسابقه می‌رساند، ولی دل رئوف علی مشکل‌ساز بود. اصلاً معتقد بود این فرد به درد جودو نمی‌خورد!

سرسری و برای اینکه سلطانی دست از سرش بردارد، گفت:

- من صبح ساعت هشت تا چهار بعد از ظهر کلاس آموزشی دارم. چهار تا هشتم هم برای ماساژ پره و نمی‌تونم...

سلطانی بین حرفش آمد.

- بیست‌وپنج میلیون!

دمی سکوت کرد و به آهستگی گفت:

- منظورتون رو نفهمیدیم.

سلطانی خندید.

- گفتین قیمت ماساژ در منزل می‌شه هشتصد، پونزده جلسه بخوام قیمتش می‌شه دوازده میلیون. من بیست‌وپنج می‌دم، خودت بیا.

سکوتش کش‌دار شد، بیست‌وپنج میلیون یعنی شهریه و هزینه‌ی یک ترم تحصیلی صابر! چیزی بیشتر از چهار ماه حقوق ثابتی که از باشگاه می‌گرفت. برای پانزده جلسه، یعنی جمعاً پانزده ساعت!! سکوتش به مذاق سلطانی خوش آمد.

- امیرجان زمانش رو هر وقت تونستی هماهنگ کن. اصلاً بعد ساعت هشت بیا. خیلی از باشگاه راه نیست، شاید نیم ساعت. ساعت هشت‌ونیم بیا تا نه‌ونیم... می‌خوام خودت باشی.

دستی پشت گردنش کشید. خسته می‌شد، ولی می‌ارزید. به قول خود سلطانی پانزده ساعت بیشتر نبود که! لب زد:

- باشه. فقط دیگه باید دیر و زودش رو تحمل کنید.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱۳

خوشحالی واضحی در صدای سلطانی نشست.

- عالیه پسر! لطفاً شماره موبایلت رو بده تا ساعاتش رو هماهنگ شیم. برای هر جلسه‌ای که می‌آی نقداً هزینه رو پرداخت می‌کنم.

سری تکان داد و با دیکته کردن شماره موبایلش تماس را قطع کرد. همان‌قدر پر اخم داشت سمت سالن می‌رفت تا این بار علی و هادی را با هم در هم بپیچد که رامین گفت:

- چی شد قبول کردی؟

درحالی‌که حواسش هنوز به حرکات شاگردانش بود، دستی در هوا تکان داد.

- پیشنهادش جالب بود.

وارد سالن شده بود که رامین پرسید:

- امروز تا ساعت چند هستی؟

بدون نگاه کردن جواب داد:

- تا شش، یه کاری دارم بعدش باید برم.

و با محکم کردن بند دور مچش به سمت تاتامی رفت، هزار بار گفته بود دوره‌ی آموزشی او سوسول‌بازی نیست و کسی توانش را ندارد مربی دیگری برای خود انتخاب کند.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱۴

باز و بسته کردن دستش خیلی به اراده‌ی خودش نبود. تنش بر اثر سال‌ها ورزش رزمی اخوتی با درد داشت، ولی خب جسمش آتش سرخود عمل می‌کرد و برای جریان یافتن خون و حذف درد دنبال راهی بود. رو به آرتین و بابک گفت:

- دســـت‌تون درد نکنه، کارتون عالی بود. فکر کنم چک طرف فردا نقد بشـــه. حواس‌تون شـــش‌دونگ بهش باشه که کجا می‌ره یه هو از دست‌مون درنره.

آرتین با لحن کوچه بازاری خود گفت:

- حله داداش، اولین بارمون نیســـت که، خیالت تخت برو.

سری تکان داد و ســوار موتور شــد. نخواســت موبایلش را چک کند، شــکی نبود که یک قطار تماس از دســت رفته از راحله بانوی نازنینش دارد. کلاه را سرش گذاشـــت و با حداکثر سرعت مجاز حرکت کرد، حال و حوصــله‌ی درگیر شدن با پلیس را نداشت. هوا نیمه تاریک بود که دم کوچه رســید. با نگاه به دو ســه پله‌ای که ابتدای کوچه می‌خورد، ابرو درهم کشـید. اصلاً قدیم‌تر ها به چه فکر می‌کردند که برای کوچه‌ها پله می‌گذاشـــتند. مجبور بود طبق معمول همیشه پیاده شود و موتور را دستی ببرد.

به محض ورود به حیاط صـــدایش ســـکوت حیاط را شکست.

- سلام راحله بانو.

و با نشـنیدن قربان‌صـدقه رفتن راحله، ابرویی بالا انداخت و موتور را به دیوار تکیه داد. نگاهش روی چراغ روشـــن خانه رفت و سری کج کرد. راحله صدای موتورش را بشنود و نگاه گرمش به سمت حیاط نرود؟

قلبش نرســـیده ضربان گرفت. قدم ســـمت خانه تند کرده بود که صدایی که طالبش بود از پشت سرش آمد.

- سلام امیرم. دیر کردی مادر؟

نفس راحتش رها شـــد و با نگاه به چادر مادر که روی دوشش افتاده بود، لبخندش را به شوخی آمیخت.

- راحله خانم ما این‌وقت شب کجا رفته بودن؟

راحله جلو آمد و چادرش را روی دستش انداخت.

- چرا جواب گوشـــیت رو نمی‌دی مامان؟ رفتم سرکوچه ببینم کجا موندی.

خنده‌اش گرفت.

- مامان من، من دیگه پسر پنج ساله نیستم ها!

اخم روی پیشانی راحله نشست. جلو آمد و روی شانه‌اش زد.

- هـان همـه بهـت امیر قلـدر می‌گن هوا برت نـداره، تو همیشه پسر منی و زورم بهت می‌رسه.

و کمی هلش داد.

- الان هم برو تو و برا من صدا کلفت نکن.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱۵

خندید و در حال وارد شدن به خانه گفت:

- ما که کوچیک شماییم، ولی راحله‌خانم شما یه چیزیت هســت امشــب! راســتی کجا بودین شــما که اومدنی ندیدمت؟

راحله بی‌حوصله چادرش را روی کاناپه پرت کرد و به سمت آشپزخانه راه افتاد.

- چه بدونم از کدوم ســمت کوچه اومدی!! بعدم یعنی بگم چمه تو کوتاه می‌آی؟

انگشت روی ابرویش کشید و خندید.

- این‌طور که شما گفتی، نه همون نگی بهتره!

آهی در صدای راحله نشست.

- عصری ساحل اینجا بود...

و حرفش را نیمه رها کرد و سرش را با هم زدن غذای روی گاز مشغول کرد. نگاه امیر به مادر دوخته شد و سری تکان داد. همان بهتر که سؤال بیشتر نمی‌پرسید. تن‌پوش بادیاش را درآورد و به آویز زد. همانجا وسط هال دراز کشید و پاهایش را پای پنجره گذاشت. شغلش را دوست داشت، ولی قدرت بدنی بالایی می‌طلبید و انرژی‌اش را تحلیل می‌برد. چشمانش روی هم ننشسته گرم شده بود که راحله با یک سینی کنارش نشست.

- نمی‌پرسی کدوم ساحل؟

چشم باز کرد و لبش کش آمد.

- نه که هزار تا ساحل داریم، ندونم کدوم ساحل.

چای را در نعلبکی ریخت تا زودتر سرد شود و با گذاشتن کاسه‌ای کنار امیر گفت:

- کنجکاو نیستی واسه چی اومده بود؟

نفسش را فوت کرد.

- من کنجکاو باشم یا نباشم، شما توضیح کامل ندی نمی شه که! حالا بفرما ببینم نی‌قلیونی حاج حسن چرا اینجا بوده!

اخم راحله درهم رفت.

- اوا بی‌انصاف! نی‌قلیونی کجا بوده! دختر به اون خوشگلی و خانومی...

و پوفی کشید.

- اصلاً بد کردم شله‌زردی که آورده بود نگه داشتم با هم بخوریم. خودم می‌خورم.

سریع چرخید و نشست.

- جوون اینو از اول بگو.

و بلافاصله کاسه شله‌زردی که مادر برایش کشیده بود، برداشت. نگاه راحله به بر و بازوی پسرش کمی همراه با کلافگی بود.

- فردا شب بله برون ساحله!

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱۶

برای قورت دادن شله‌زرد کمی مکث کرد. نگاهش روی زردی شله‌زرد ایستاد و لب زد:

- مبارکه!

راحله نفس پری کشید و دستش سمت ظرف خودش نرفت. در لحنش کلی حسرت بود.

- چقدر دلم می‌خواست ساحل عروس تو بشه، عروس این خونه...

و نوچی زد.

- بی‌خیال، استغفرالله ببین نشستم چی می‌گم.

امیر چرخید و زانو به زانوی مادرش نشست.

- مادر من حاج‌حســـن چرا باید دخترش رو بده به من؟ یه دلیل درست بیار.

اخم راحله درهم رفت.

- چقدر بهت گفتم دست از این کارات بردار، گفتم عین آدم برو و بیا. اصــلاً واســه چی برداشــتی و این‌جوری اطراف سرت رو تراشیدی؟

خنده‌اش گرفت.

- حالا خوب از آب گل‌آلود ماهی می‌گیری ها مامان من!

راحله بیشتر حرصش گرفت.

- اصـــلاً این شـــکل و تیپ و بازو چیه برای خودت ساختی، آدم نگات می‌کنه می‌ترسه!

صدای خنده‌اش بلندتر شد.

- وای مامان عاشـــقتم به مولا... دیگه چه گیری به بازوی من داری آخه؟

راحله سـعی کرد علی‌رغم خنده‌ی پسرـش، اخمش را حفظ کند.

- هان بد می‌گم؟ ببین چیا پشـــت سرت می‌گن؟ می‌رسی محل، انگار گرگ زده به گله، همه می‌پرن تو خونه‌شون که امیر اومده...

دسـت روی دهانش گذاشـت تا با بیشـتر شـدن خنده‌اش کفر راحله را بالا نیاورد.

- بده مگه؟

راحله سری به تأسف تکان داد.

- داری سی‌ویک ســـاله می‌شی. یکم خجالت بکشیـــ بد نیســت. پس کی قراره زن و زندگی داشــته باشی تو؟ هر چی هم می‌گم می‌زنی به در شـوخی و از زیرش در می‌ری. از عصر کلافه‌ام... از وقتی شنیدم فردا بله‌برون ساحله انگار تو دلم یـه چیزی گره خورده، اون‌وقـت تو عین خیالتم نیست.

خنده‌اش را جمع کرد.

- مادرم به هر حال هر دختری یه روزی ازدواج می‌کنه این خاله ریزه‌ی حاج حسن هم همین‌طور. حالا چیش این‌قدر برات گرون اومده من نمی‌فهمم.

راحله جوری قاشــق را داخل ظرف شــله‌زرد انداخت که انگار حلوای کسیـ را می‌خورد. با همان چشــمان غمگینش نگاهی به امیر انداخت.

- ولی بگم ها، خود ســـاحل هم جوری این رو گفت که انگار خیلی دلش به این مراسم نبود.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱۷

ابروی امیر بالا پرید.

- یعنی این ساحل خانوم‌تون یه راست اومده بود این رو بگه و بره؟ اصــلاً ببینم مگه این فســقلی چند ســالش شده؟

راحله چشم‌غره‌ای سمتش رفت.

- جوری می‌گی فســقلی که... بابا ســاحل الان بیســت و چهار ســالش باید باشــه، تازه دو ســالم هســت معلم شده و داره تدریس می‌کنه.

ظرف شله‌زردش را باز به دست گرفت و گفت:

- حالا هر چند سال و هر کاری که داره، مبارک صاحبش. شما هم تا حالا هر فکری درباره‌ش کردی اشتباه کردی مادر من، دختر حاج‌حسن رو چه به خونه‌ی ما؟

اینکه هنوز یک قاشق از ظرف مادر به سمت دهانش نرفته بود یعنی حرف‌هایش باد هوا بود. برای پرت کردن حواسش هم شده گفت:

- امروز با صابر حرف نزدی؟

ترفندش انگار جواب داد که نگاه مادر رنگ عوض کرد.

- چرا مادر، حرف زدم باهاش خوبه شکر خدا. می‌گفت به امتحانای ترمش کم مونده.

لبخند بر لبش آمد.

- پولی چیزی لازم نداشت؟

نگاه مهربان مادر سهمش شد.

- نه چیزی نگفت...

و صدایش را پایین کشید.

- ولی نفهمه بهت گفتم، گویا یه کار نیمه‌وقت پیدا کرده می‌ره سرکار...

خم شد و در حال برداشتن موبایل حرص زد.

- غلط کرده، مگه من بهش نگفتم تموم حواســـت به درست باشه؟

راحله سریـع موبایل را از دست امیر کشید.

- ای وای مادر، اون بهم اعتماد کرده گفته، منم گفتم که خیالت راحت باشـــه که خرج خورد و خوراک و

کتابش رو درمی‌آره و تو فقط به فکر شـــهریه‌ش باشی کافیه. زنگ نزنی بهش ها!

بدون اینکه موبایل را دست مادر داده باشد، اخم کرد.

- قرارمون فقط درس خونـدن بود. کی پول خواســـته نرسوندم دستش؟

دست امیر را با جفت دستانش گرفت.

- مادر ایرادش چیه؟ خب درسش هم می‌خونه. می‌گفت می‌رسونه...

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱۸

هنوز حرف در دهانش بود که صـدای ضربات محکمی به در حرف‌شان را نیمه‌تمام گذاشت.

امیر در حال بلند شـــدن بود که راحله پیش‌دســـتی کرد و موبایل را گرفت. می‌دانســـت الان به صـــابر زنگ بزند از همین پشت خط دمار از روزگارش درمی‌آورد.

طول کوتاه حیاط‌شـان را پیمود و بدون پرسـش سریـع در را باز کرد و با دیدن یکی دو تا از هم‌محله‌ای‌ها گفت:

- چی شده؟

یکی گفت:

- بیـا امیر، گویـا چنـد نفر ریختن سر رضـــا و رفیقش، سرکوچه قیامته...

نماند بقیه‌ی حرف آن‌ها را بشـنود. سریـع سـمت سرکوچه حرکت کرد. چیز غیرعادی و آنچنانی نبود. کمتر می‌شـــد در

آن محله هیاهویی برپا شـــود و یک پایش امیر نباشـــد و یا برای یکسره کردنش امیر را صدا نکنند. همه می‌دانستند با رسیدن امیر کار تمام است.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۱۹

دیروقت بود، بدون نگاه کردن به ساعت هم می‌توانست بفهمد ساعت باید نزدیک ده باشد. سر پله‌ها مجبور به ایستادن شد. قبول کردن جلسات ماساژ سلطانی آن یک ذره زمان استراحتش را هم گرفته بود. از هشت صبح تا ده شب کار کشیدن از بدن طاقت‌فرسا بود.

داشت موتور را بالا می‌کشید که با حس حرکتی روی پله‌ها نگاه متعجبش آن سمت کشیده شد. کوچه‌شان تاریک بود. با دقت بیشتر متوجه دختری شد که روی یکی از پله‌ها نشسته و دست روی مچ پایش گذاشته بود. نگاه به چپ و راست چرخاند، شب زمستانی ده شب یعنی خود نصف شب. کمی جلوتر رفت، مشکل از او نبود که همان دم رسیدنی متوجهش نشده بود، چادر مشکی دختر و سری که پایین داده بود در آن هوای تاریک قابل تشخیص نبود.

گلویی صاف کرد و پرسید:

- مشکلی پیش اومده؟

نگاه دختر بالا آمد و روی امیر نشست. کمی خود را جمع کرد و مردد و انگار کمی ترسیده گفت:

- داشتم از پله بالا می‌رفتم افتادم.

جلوتر رفت و دست در جیب نگاهش کرد، با کم شدن فاصله توانست در آن نور کم چهره‌ی دختر را هم ببیند. نفسی کشید و کمی خم شد.

- یعنی جوریه که نمی‌تونی پات رو بذاری زمین؟

اشک به چشم دختر بود.

- نه متأسفانه.

مقابل دختر روی پله‌ی پایین‌تر نشست و عتاب کم‌رنگی به لحنش داد.

- دختر حاج‌حسن این‌وقت شب چرا باید بیرون باشه که سر بالا رفتن از پله‌ها پاش سر بخوره بیفته؟

اخمی به پیشانی ساحل آمد.

- دوره داشتیم تا بیام برسم دیر شد.

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- چشم حاج‌حسن روشن! دخترخانومش که تو محل سرش قسم می‌خورن، اهل دوره ایناست؟

حرص خورد.

- امیرخان منظورم از دوره، همون دوره‌هایی نیست که شما تو ذهن‌تونه، یه دوره‌ی آموزشیه آموزش و پرورش برگزار کرده برای دبیران تازه‌وارد و حضور تو کلاس‌هاش اجباریه. کلاس تا ساعت هشت‌ونیم هست و از اون سر شهر با این همه ترافیک تهران تا برسم اینجا طول می‌کشه.

گوشه‌ی لبش را لمس کرد.

- به‌به، شمای سربه‌زیر اسم پسرای محل هم حفظی.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۲۰

نگاه عصبی‌اش را بالا کشید.

- نه من این همه سال موقع رفت‌وامد چشام را تو محل بستم که هیشکی رو نبینم. اسم هر کی رو هم بلد نباشم، امیرخان این‌قدر تو محل مشهور هست که نشناختنش از محالات باشه.

تک‌خنده‌ای کرد و نگاهش با دقت بیشتری روی دختر نشست.

- اولش مشخص کن ببینم کوچه‌ی شما که یه کوچه اون‌ورتره، اینجا چیکار می‌کنی؟

نفسش را فوت کرد.

- شما به هر کی برسین، این‌قدر سین‌جیمش می‌کنین؟

نفس پری کشـــید و ســـعی کرد با خنده‌ی بلندش این موجودی را که قبلاً فکر می‌کرد کلاً زبان ندارد، پررو نکند.

- فرض کن آره، منتظر جوابم.

ســاحل سری تکان داد و از ذهنش گذشــت همین کارها رو می‌کند که اسم امیر در محل سنگین شده است. نخواست کل‌کل بیشتر کند و جواب داد:

- عجله داشـــتم خواســـتم میانبر بزنم که پام رو پله سرخورد.

انگشت روی ابروی خود کشید و تیکه انداخت.

- این‌قدر رو دســـت نمونده بودی که برای یه بله‌برون بزنی خودت رو ناقص کنی.

نگاه ســاحل لحظه‌ای مات ماند. عرقی که به تیره‌ی کمرش نشـــســـت دلیل درســـتی برایش پیدا نمی‌کرد. واقعاً امیر به چند و چون امروز و امشب زندگی‌اش واقف بود؟

پسری که نیم‌نگاهی هم تا آن روز از او ندیده بود. آب دهانش را سخت از گلو رد کرد و آهسته جواب طعنه‌اش را داد.

- شما آمار همه‌ی دخترهای محل رو این‌قدر دقیق دارین؟

با عادت کردن چشمانش به تاریکی می توانست سرمه‌ای‌های چشمان دخترک را ببیند. سر بالا انداخت.

- نه فقط آمار اون‌هایی که خودشون در خونه‌مون رو می‌زنن برای آمار دادن!

عرقی که بر کمرش بود، همان جا یخ بست. آب دهانش در گلو سنگ شد و لبش را محکم زیر دندان گرفت. جوابی برای دادن نداشت وقتی کلمه به کلمه‌ی مردی که روبرویش زانو زمین زده بود، درست بود. چشم امیر روی لب زیر دندان او رفت و سعی کرد از ذهنش پس بزند حرفی

که تا زیر زبانش آمده بود. لحنش را همچنان شـــوخ و متلک‌گونه نگه داشت.

- خب دخترحاج‌حسن، الان اینجا نشسته بودی من رو ببینی یا کار دیگه‌ای هم داشتی؟

دوباره حرصش درآمد.

- نه دیگه تنها قصدم این‌وقت شب دیدن روی امیرخانی بود که روز روشنش...

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۲۱

امیر گوش خود را لمس کرد.

- ادامه بده، روز روشنش چی؟

نگاه ساحل صاف میان آن چشمان مردانه و گیرای امیر ایستاد.

- روز روشنش جسارت می‌خواد تنهایی روبرو شدن باهاش!

سینه‌ی امیر تیک کوتاهی خورد و نوک چادر را که روی زمین افتاده بود، برداشت و روی زانوی او انداخت.

- تو بیست‌وچهار سالی که اینجا زندگی کردی؛ چند بار دیدی یا شنیدی امیر سربه‌سر که نه، رودرو هم نه، حتی نگاش برگشته باشه سمت یکی از دخترهای محل که تو از تنها بودن باهاش بترسی؟

نگاه ساحل سمت آسمان تاریک شب رفت و آن همه ستاره، سوزشی پشت چشمانش پخش بود. دیگر نپرسید و نگفت چرا سنم را هم بلدی! اصلاً دیگر جواب سؤالش را نمی‌خواست. مگر امشب بله برونش نبود؟ بله‌برونش با یک مردی دیگر...

یعنی همه‌ی این ها را باید همین امشب می‌دید و می‌شنید؟ اصلاً برای چه پایش پیچ خورد! نفسش را فوت کرد و سعی کرد بلند شـــود و از این کوچه و اینجا و از نزدیکی این مرد فرار کند که با پیچیدن درد شـــدید در پایش آخ خفه‌ای گفت و دوباره نشست.

امیر با حفظ فاصله پرسید:

- چطور خوردی زمین که!

دوباره مچ پایش را فشار داد.

- فقط پام رو پله پیچ خورد، ولی الان پام رو نمی‌تونم بذارم زمین...

امیر میان حرفش گفت:

- موبایل هم که...

قبل تمام شدن حرف امیر گفت:

- شارژ تموم کردم.

سری تکان داد و خندید.

_ آهان پس الان منم و شـــما، منم که خب یه گودزیلای تمـام عیـار! ببینم چنـد گزینـه پیش رو داریم؟ یکی اینکـه همین‌جا ولت کنم و برم، دوم بندازم رو دوشـــم و ببرمت خونه‌تون، سوم بی‌سروصدا بدزدمت...

تا نگاه سـاحل روی شـوخی و جدی او نشـسـت. تای ابروی امیر بالا رفت.

- الان مظنه‌ی دو تا کلیه‌ی دخترونه‌ی خوشـگل با روبان صورتی چنده؟

و خیره میان چشمانش پرسید:

- ســالمن که! سرم کلاه نره بعداً پر ســنگ و چاله‌چوله باشن؟

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۲۲

حرفش یک ذره هم ترس در دلش ننشـــاند، نگاه داد روی صـــورت امیر با آن ته‌ریش مردانه و محکم و نفس عمیقی کشـید. همیشـه از دور می‌دیدش و هیچ‌وقت پیش نیامده بود این‌طور رودررو حرف بزنند. رفت‌وآمد خانوادگی هم نداشتند، همسایه بودند و در مراسم مردانه یا زنانه‌ی هم شرکت داشـــتند، مثل هیئت یا مراســـم خیر و شر، ولی خانوادگی نه!

فکرش را قیچی کرد تا نرود ســـمت ذهنیات دور و دراز قبلش، درســـت شـــب بله‌برونش، چیزی مســـخره‌تر و اشـتباه‌تر از این نبود که ذهنش بکشـد سراغ تمام روزهایی که مادرش لب باز کرد و از خواســـتگار گفت و دل او تپش

گرفت که کاش اســـم طرف صـــحبت مادرش، راحله‌خانم باشد. نفسی کشید و انگار کم‌حوصله شد.

- راه‌حل چهارم هم هســـت، لطفاً موبایل‌تون رو بدین زنگ بزنم پدرم بیان.

لبخندی زد و در حال درآوردن موبایلش گفت:

- ای لعنت بر هر کی که موبایل رو اختراع کرد.

و گوشی را سمت او گرفت.

- نگی من پیشتم ها! حاجی تا اینجا برسن سکته می‌کنن.

بغض در گلویش وصـله‌ی ناجوری بود. شـماره‌ی پدرش را گرفت و تا سلام گفت. صدای نگران پدرش آمد.

- کجایی تو بابا؟ چرا تلفنت رو جواب نمی‌دی؟ مردیم از نگرانی که!

نفسی کشید و آرام گفت:

- روی پله‌های کوچه پایینی سر خوردم و نمی‌تونم پام رو بذارم زمین...

صدای پدر نگران شد.

- اومدم بابا، چرا با شماره خودت زنگ نزدی؟

نگاه به مرد روبرویش داد و گفت:

- شارژش تموم شده بود، الان هم امیرخان اینجا بودن لطف کردن موبایل‌شون رو دادن تماس بگیرم.

با شنیدن جمله‌ی محکم پدر که؛ «الان می‌آم.» تماس را قطع کرد و موبایل را سمت امیر گرفت.

- ممنونم.

گرمای گوشی را در دستش لمس کرد و برخاست. سمت موتورش رفت و به آن تکیه داد.

- خب خانم معلم تا اومدن حاجی چیکار کنیم؟ گل یا پوچ بلدی؟

هنوز سوزش ابلهانه‌ای میان گلویش بود، سعی کرد با گرفتن نفسی از سرمای هوا، مرهمی روی آن سوزش بگذارد.

- از گل یا پوچ بازی کردن من و شما خیلی گذشته!

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۲۳

همراه با لبخندی پشت گوشش را لمس کرد.

- من این‌قدر خسته‌ام که دو دقیقه ساکت بمونم خوابم برده... حالا چی تدریس می‌کنی؟

چقدر از هم دور بودند! خودش نه تنها از رشته‌ی تحصیلی او خبر داشـــت که شـــغل و محل کارش را هم بلد بود. آن‌وقت چهار ســـال ریاضی خوانده بود و لیســـانس گرفته بود و دو سال هم بود که تدریس می‌کرد...

از افکار خودش خنده‌اش گرفت، واقعاً روی چه حســابی و چرا انتظار داشت پسر. قلدر محله‌شان از کار و تحصیل او باخبر باشد.

- چیز خنده‌داری پرسیدم؟

نگاهش را بی‌رمق‌تر بالا برد و انگار سرما با ســوز بیشــتری بر دلش نشست. خیلی خلاصه جواب داد:

- نه... ریاضی.

این‌بار نوبت امیر بود بخندد.

- می‌گفتی نقاشی که قابل باورتر بود، یادمه یه بار تو کوچه‌تون برای لی‌لی خط کشیده بودی جای دو و سه رو اشتباه نوشته بودی.

آب دهانش را سخت قورت داد، چرا پدر نمی رسید؟ اصلاً چرا دلش هوای گریه داشـــت؟ دلش به جواب دادن هم نبود. خم شـــد و مچ پای دردناکش را بار دیگر لمس کرد و آرام گفت:

- الان بابا می‌آن، شما خسته‌این معطل نشین.

گوشه‌ی لبش بالا رفت، محال بود این وقت شب دخترک را تنها ول کند.

- هستم... چند روز از دوره‌ت مونده؟

سرش را بالا نبرد، دلش دوباره دیدن این مرد را نمی‌خواست. خیلی مســـخره بود که کل دوران نوجوانی و جوانی‌اش فکر مردی به سرش بود که اصـــلاً او را نمی‌دید. خیلی برای جواب دادن حوصله نداشت، ولی گفت:

- یه هفته، ده روزی مونده. ولی خب امروز اســـتثنائاً طول کشید و استاد هم گیر سه‌پیچ داده بود که باید تا آخر بمونید.

دست به سینه زد و نگاه به آسمان داد.

- خبر هم نداشـت یه نفر امشـب بله‌برون‌شـه و باید به موقع خونه باشه!

دستش را زیر چادر کشید و مشت کرد.

- اگه نمی‌افتادم به موقع می‌رسیدم...

و نفسی کشید.

- چرا این کوچه این‌قدر خلوته؟

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۲٤

پشـــت گوشـــش را لمس کرد و خنده بر لحنش ســـایه انداخت.

- همه جرئت رد شـدن از این کوچه رو ندارن، البته غیر معلم ریاضی‌های سربه‌هوا که می‌دونن امیر کاری به کارشون نداره.

همه‌ی آن چیزی که در ذهن و فکرش پرورانده بود، جز حماقت چیز دیگری نبود. با شنیدن:

- دخترم چی شده؟

نگاه ترش بالا رفت و سعی کرد از نگرانی پدر بگیرد.

- چیزی نیســـت بـابـا، خوبم. فقط پـام پیچ خورده، نمی‌تونم زمین بذارمش.

حاج‌حسن سریع سمت ساحل رفت.

- ببینمت، فقط پات پیچ خورده؟ جای دیگه‌ت که آسیب ندیده؟

نفسی از مهربانی پدر کشید.

- نه، نگران نباشید. فقط پام درد می‌کنه.

زیر بازوی دخترش را گرفت و سعی کرد بلندش کند.

- به من تکیه بدی می‌تونی راه بیای؟

وزنش را روی دست پدر انداخت و سعی کرد بلند شود. نگاه حاج‌حسن از او سمت امیر رفت.

- زنده باشی. ممنون ایستادی تا برسم.

اخمی بین دو ابرو نشاند و سمت موتورش چرخید.

- گفتم بهشون که نگن من اینجام... عزت زیاد!

دست دور کمر دخترش را محکم‌تر کرد و اخم متقابلی سمت امیر رفت.

- چرا؟ اتفاقاً وقتی شماره‌ی امیرخان افتاد رو گوشیم و بعد صدای دخترم رو شنیدم، خیالم تخت شد که هر جا هست جاش امنه!

دستش مشت شد و سمت حاج‌حسن برگشت. پوزخندی بر لبش آمد.

- مطمئنید متوجه شدین شماره‌ی کدوم امیرخانه؟

حاجی قد کشید مقابل امیر، هر چند گرد پیری روی موهایش سایه زده بود، ولی هنوز قد و قامتش به این جوان می‌رسید. نگاه تنگ کرد و جدی گفت:

- من این دوروبر فقط یه امیرخان می‌شناسم. امیرخانی که محرم به محرم مچ‌بند مشکی می‌ندازه و علم هیئت حسینی رو به دوش می‌کشه. تو اگه امیرخان دیگه‌ای می‌شناسی برو نگاهت رو عوض کن. الان هم بودن تو کنار دخترم، یعنی راحت شدن خیال من!

پوزخندی زد.

- حاجی نصف شبی شوخی‌تون گرفته! نگاه من تا اینجا برسید ده بار چپ و راست شد ببینم نکنه یکی بیاد و من رو کنار دختر شما ببینه و دختر حاج‌حسن از عیار بیفته!

حاج‌حسن سر بالا داد و لحنش را جدی‌تر کرد.

- حاج‌حسن با هست و نیستش فدای یک تار موی علمدار حسینه، عیار آدما رو پس و پیشی‌ـ که به سر و دم آدما می‌بندن تعیین نمی‌کنه.

و خیره در چشمانش ادامه داد:

- عزت زیاد!

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۲۵

وارد حیاط شـــد و موتور را یک گوشـــه رها کرد. احوالش جوری نبود که مثل همیشـه از همان دم در صـدایش برای دادن سـلام به مادرش بالا رود. راه سـمت گوشـه‌ی حیاط کج کرد و چهـار پلـه منتهی بـه زیرزمین را پـایین رفـت. بـا روشـن کردن چراغ، هرچند کلی خرت وپرت وجود داشـت، ولی علم سـیاه با نوارهای سـبز رنگ چیزی نبود که نتواند پیدایش کند.

مادرش هر بار بعد اربعین آن را می‌شـســت و با وســواس خـاصی رویش را بـا نـایلون می‌پوشـــاند تـا گرد و خـاک بـه خودش نگیرد.

دسـت رویش کشـید و نگاهش روی زوارهای سـبزش تنگ شـــد. نفســـش برای بالا پایین رفتن بازی درمی‌آورد. هنوز زنگ صـــدای حاج‌حســـن به گوشـــش بود و چشـــمان

سرمه‌ای... پووفی کشید. تا آن روز هر غلطی کرده بود غیر اینکه چشم روی ناموس کسی داشته باشد.

پیشانی روی علم گذاشت و لحظاتی چشم بست.

- امروز آبروی کی رو خریدی ارباب؟

دستش روی علم سیر کرد و نفسش رها شد. سوزش پر شده در چشمانش نباید دلیلی غیر از گردوخاک موجود در زیرزمین می‌داشت.

همین چند روز پیش ویترین مغازه‌ای را پیاده کرده بودند چون به قولش مبنی بر پاس کردن چک وفا نکرده بود! البته همیشه می‌گفت احقاق حق هست، ولی دردی که بعدش روی وجدانش سنگینی می‌کرد چه بود؟

صدای قدم‌هایی که نزدیکش می‌شد جز یک نفر نمی‌توانست باشد. نفس پری کشید و سعی کرد ذهنش را از هر چه درگیرش بود، خالی کند.

- سلام، چرا نرسیده اومدی اینجا؟

نفس بلند دوم را هم کشید و سمتش چرخید.

- سلام.

نگاه راحله دقیق‌تر روی او و نگاه و مکان ایستادنش نشست و با احساس گفت:

- بگردم دورت، دلت هوای علمت رو کرده بود.

لبخندش کم‌رنگ بود، نگاه دوباره‌اش سمت علم رفت و به جای جواب به سمت مادر راه افتاد.

- بریم بالا، دیره.

راحله تازه یادش افتاد برای دیر کردنش غر بزند.

- تو چرا هر روز دیرتر از روز قبل برمی‌گردی. نمی‌گی من پیرزن تنهایی چشمم به در خشک شد؟

کوتاه زمزمه کرد:

- امروز یه کار دیگه پیش اومد و دیرتر شد.

نگاه راحله روی شلوغی زیرزمین سیر کرد و گفت:

- امیر عیدی که صـابر هم اومد، آسـتین بالا بزنید و یه انباری کوچیک تو حیاط کنار دستشویی درست کنید.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۲۶

هنوز فکرش جمع حرف مادر نمی‌شد. سرسری پرسید:

- چرا؟

راحله جلوتر آمد و پوشـــش علم را که کمی کج شـــده بود، درست کرد.

- وســـایل لازم و ضروری رو ببریم اونجا و بقیه‌ی آت آشغالا رو بریزیم دور. اینجا خالی بشه.

سعی کرد حواسش را به مادر بدهد.

- خالی بشه که چی؟

نگاه راحله با مهربانی روی پسرش نشست.

- می‌خوام اینجا رو بکنیم یه سوئیت کوچولو!

با اخمی بر پیشانی گفت:

- سوئیت برای چی؟

نگاه راحله سمت حمام گوشه‌ی زیرزمین رفت و گفت:

- از کنار همین حموم یه تیغه بکشـــیم، اصـــلاً دیوار هم لازم نیســـت ها! یه ام‌دی‌اف هم بزنیم و یه در بذاریم کافیه، می‌شه یه اتاق! لوله‌کشی آب هم که اینجاست،

یه آشـــپزخونه‌ی کوچیک هم روبروی ورودی بزنیم قابل سکونت می‌شه.

ذهن امیر فعلاً کشـش نتیجه‌گیری نداشـت. تنها فکری که سریـع به ذهنش خطور کرده بود، گفت:

- می‌خوای اجاره بدی؟

چشـــمان مادرانه‌ی راحله روی سرخی مختصرــ چشـــمان امیرش نشـست. دست بالا برد و آرام روی گونه‌ی ناصاف او گذاشت.

- نه قربونت برم. اجاره‌ی چی؟ می‌خوام اینجا آماده بشه من بیام پایین. آســـتین بالا بزنم و سروســـامونت بدم. طبقه‌ی بالا هم باشه برای تو و عروست.

نوچی زد، مادر کجا بود و خودش کجا؟ بازوی مادرش را آرام گرفت و سمت در برد.

- ما رو گرفتی نصـفه شـبی مامان ها! عروسـم کجا بوده که تو تازه براش خونه هم می‌چینی. بیا بریم.

سر راحله بالا رفت و بار دیگر پریشانی امشب امیرش را دید زد؛ امشب بله‌برون ساحل بود! سریع و مادرانه به نتیجه رسید.

- مامانم غصه نخوری ها! خودم برات یه دختر پیدا می کنم پنجه‌ی آفتاب. یکی بهتر از دخترحاج‌حسن. فکر نکنی این نشد...

چشمانش بار دیگر روی هم نشست، دختر حاج‌حسن... حاج حسن... مادرش داشت چه می‌گفت! هنوز جواب درستی برایش پیدا نکرده بود که صدایی از حیاط آمد.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۲۷

- مامان، امیر کجایین؟

راحله قبل از امیر به سمت حیاط رفت و به محض دیدن پسر ارشدش نگران شد.

- خیر باشه مادر، چه عجب از این‌ورا؟

قادر سلام کوتاهی کرد و در حال حرکت سمت خانه گفت:

- کی بیام که امیر هم خونه باشه؟ مجبورم نصف شبی پاشم بیام دیگه! خودت گفتی ده‌ونیم به بعد می‌آد.

دست امیر پشت گردنش را لمس کرد، از این دیدار شبانه تصور خوشی نداشت. امشب برایش از هر طرف می‌بارید. سعی کرد قضاوتی از پیش نداشته باشد و به دنبالش وارد خانه شود. زبانش به شوخی چرخید.

- آدرس خونه رو از کی پرسیدی برادر؟ این‌وقت شب که بقالی نباید باز بوده باشه!

گوشه‌ی لب قادر بالا پرید.

- شرمنده‌ی احوال‌پرسی‌های پیاپی شماییم آخه!

بین دو ابروی راحله خط افتاد و با کشیدن نفسی سعی کرد جو را تغییر دهد.

- امیرجان فدات بیا کمک کن سریع سفره‌ی شام رو بچینیم. قادرجان، مادر، شما هم بشین. حال خانومت چطوره؟ خوبه؟

نگاه امیر کوتاه ولی مستقیم روی قادر رفت و بدون زدن حرفی سمت سینی آماده‌ی رو کابینت رفت. قادر با تعلل نشست و گفت:

- من شام خوردم. دیر هم هست باید برم. دو کلوم حرف داشتم...

چشمان امیر بدون شنیدن حرفش دمی روی هم افتاد و روی زمین نشست. سفره‌ی کوچ در سینی را پهن و شروع

به چیدن ســـفره کرد. راحله در حال آوردن ظرف اضـــافی سعی کرد لبخند بزند.

- همه چی که مرتبه؟ آرزو مشکلی نداره؟

سر بالا انداخت.

- نه شکر خدا خوبه.

لبخند راحله واقعی بود وقتی گفت:

- هزار بار شـــکر، ان‌شـــاءالله که به ســـلامتی و مبارکی دخترتون رو بغل بگیری.

و به آشـــپزخانه برگشـــت و کوکوی خوش‌رنگش را داخل ظرف کشید و در حال آمدن گفت:

- خورده باشی هم یه لقمه بردار.

و رو به امیر کرد.

- ترشی را هم گذاشتم رو کابینت بیار و بشین که غذای مورد علاقه‌ت رو پختم.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۲۸

امیر بدون زدن حرفی رفت تا ترشی را بردارد. فعلاً دندان روی جگر گذاشته بود ببیند، می‌شود این شبی که خیلی هم رو به راه نبود، به خیر بگذراند؟ خوب می‌دانست قادر هستند دوتایی با این قادرخان قیامت به پا کنند.

پوزخند قادر واضح بود، وقتی گفت:

- بله مادرم، تو این خونه همه چی بر اساس علاقه‌ی امیرخان رقم می‌خوره.

زبان امیر روی دندان آســـیابش رفت و در حال فرو بردن نفس بلندش کنار ســـفره نشـــســـت. نگاه راحله از امیر به سمت قادر برگشت.

- بی‌انصافی قادر، خیلی بی‌انصافی!

نگاه عصبی قادر روی برادر پردردسرش خیره شد.

- تو نمی‌خوای دست از اینکارات برداری؟ یه نگاه به قد و قواره‌ت کردی. یادت نیســـت یادت بیارم چند سال‌ته؟

دست امیر پشت گوش خود رفت و در حال لمسش بلند شد.

- مامان شازده پسرت که رفت، صدام کن بیام شام.

ابروهای قادر بیشتر درهم گره خورد.

- آره صرف نکرد داری درمی‌ری؟ آبرو برامون نذاشـــتی تو. اصلاً می‌فهمی سی و چند سال‌ته؟ تا کی می‌خوای به کارهات ادامه بدی؟

نگاه راحله بین پسرهایش رفت‌وآمد می‌کرد. نگران پرسید:

- چی شده قادر؟

همراه با پوزخندی دندان روی هم سایید.

- دو ســه روز پیش ماشــین ابراهیم قفل شــده بود رفته دســـت خالی حرفه‌ای و ســـه‌ســـوته بازش کرده، تازه احمدآقا رو دیدم برگشــته می‌گه یکی دوتا از چکام پاس نشـــده، به امیرخان بگو خدا عمرش بده بیاد بدم برام نقد کنه!

امیر ســـعی بیهوده‌ای برای کنترل خنده‌اش کرد و با لحن خونسردی گفت:

- خب این الان چه اشکالی داره؟

قادر دست پشت سرش گذاشت تا از انفجار ناگهانی آن جلوگیری کند، صدایش بالا رفت.

- تازه می‌پرسی چه اشکالی داره؟ واقعا نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟ شدی بزن بهادر محل، تازه ذوق هم می‌کنی؟ کم سن که بودی، می گفتم بزرگ می‌شه عقل می‌آد سرش، ولی شکر خدا قد هرکول هم شدی باز همون نادونی هستی که بودی. خیلی خوشت می‌آد مردم تا کمر جلوت خم و راست بشن. فکر کردی از دوست داشتن‌شونه، نه جناب این کارشون از صد تا فحش بدتره اگه بفهمی.

کانال تلگرام رمانچی

#ریسک
#اکرم‌حسین‌زاده
#پست۲۹

@ROMANCHII

امیر هم کمی جدی‌تر شد.

- فرسنگ‌ها هست بین درک تو و درک من، الان چه‌ته؟ مشـکل چیه؟ تو که از این محل رفتی و سـالی دو سـه بار چی بشـه پات کج شـه سـمت این‌ور تا ببینی مادر و برادری هم داری. بد نیست، وقتی داری دهن وا می‌کنی و کلمه‌ی نادون رو می‌دی بیرون، یکم به پس و پیشـش فکر کنی.

@ROMANCHII

قادر هم بلند شد و حرصی گفت:

- هان چیه! به تریپت برخورد. نادونی دیگه. چسـبیدی به اون باشگاه زپرتی و حالیت نیست، کار کردن بدون بیمه یعنی چی؟ یه نگاه به وضـع مامان بنداز، اگه بابا بعد اون همه سال کار بیمه داشت الان مامان لنگ یه قرون دو قرون نبود. تو عقل داشـته باش و برو دنبال یه کار درست و حسابی.

@ROMANCHII

گام امیر کمی تند سمت قادر برداشته شد.

- حرف دهنت رو بفهم... به خودم نادون و بی‌عقل بار می‌کنی، زیرسـیبیلی رد می‌کنم. ولی یادت باشـه دهنت

واشـــه برای چرت گفتن به پدر خدابیامرزمون یادم می‌ره چهار سال ازم بزرگ‌تری.

کانال تلگرام رمانچی

پوزخند قادر صدادار بود.

- البته که از قلدر محل اینم بعید نیست، ولی...

و با نوک انگشت به شقیقه‌ی امیر زد.

- اینجات رو کار بنداز و بفهم کار درست چیه؟

کانال تلگرام رمانچی

نفسش را محکم فوت کرد.

- آره فقط این به عقل تو رســـیده و به عقل ناقص من نرســـیده که کار رســـمی با بیمه بهتره. تو یه کار برای فارغ‌التحصـــیل تربیت‌بدنی پیدا کن با حقوق ثابت چهارده تومن حداقل. نامردم اگه نیام!

قادر هنوز سر حالت پر تمسخرش بود.

- راه نرفته قصد دویدن داری؟ من با ده سال سابقه هم حقوق ثابتم چهارده نیست که تو می‌خوای.

دســـت به کمر زد و نگاه جدی‌اش را به چشـــمان برادر دوخت.

- حســـاب کن، ماهی چهار، پنج تومن باید کنار بذارم برای دانشـگاه آزاد صـابر و شـهریه خوابگاه و خرج و مخارجش. البته که همین میزان هم کافی نیســـت و طفلی خودش هم رفتـه کار نیمـه‌وقـت گرفتـه. مـاهی بیش از پنج تومن اقساط وامی رو می‌دم که گرفتم و به تو دادم... احتمالاً خبر هم داری که هزینه‌ی زندگی این روزها چقدره و گفتن لازم نیسـت. خیلی با صرفه‌جویی مـامـان، هزینـه‌ی خورد و خوارک و فیش چـه بـدونم هزار کوفت و زهرمار کم‌کمش چهار تومنی لازم داره. الان شـما بگو من کدوم کار برم که بتونم این میزان رو دربیارم.

دست قادر مشت شد.

- جوری می‌گی قســـط وام من که انگار داری بخشـــش می‌کنی. یـه دونـگ این خونـه رو ازم خریـدی و داری اقساط خرید خودت رو می‌دی.

#ریسک
#اکرم‌حسین‌زاده
#پست۳۰

راحله پر استرس میان‌شان قرار گرفت.

- ای بابا، از کی هم رو ندیدین! الان جای این حرفاست؟

نگاه امیر کوتاه سمت مادر رفت.

- الکی خودت رو نگران نکن مامان!

و باز معطوف قادر شد.

- من منتی سرت گـذاشـــتم و حرفی زدم؟ فقط بهـت لیســت هزینه‌هام رو دادم تا بفهمی این آدم نادون چرا مجبوره این روال رو ادامه بده.

قادر ابرویی بالا انداخت.

- مگه باشگاه چقدر بهت حقوق می‌ده؟

بی‌میل لب زد.

- شیش تومن...

تا قادر دهان باز کرد که؛ «خب..» امیر فرصـــت ادامه به او نداد.

- درآمد از ماســـاژ بهتره، بعد ســـاعت چهار تا حدود هشت، اگه تایمم پر باشه که بعضی وقت‌ها پر می‌شه تا ده تومن هم درآمد داره، البته خب باز بیشـــترش سهم باشگاهه.

قادر متفکر گفت:

- خب برو سر یه کار درست و حسابی و بعد از ظهرت رو هم برو باشگاه ماساژ.

متأسف سر تکان داد.

- فکر کردی شهر هرته؟ مدیر باشگاه خل‌وچل نیست که! فقط برای اعضای باشگاه خودش ماساژ می‌ده. پول، پول رو می‌آره دیگه. امکانش رو داشتم خودم باشگاه بزنم الان اوضاعم این نبود.

اخم قادر درهم بود.

- منم به خاطر خودت می‌گم، فکر کردی چقدر جوونی و انرژی داری؟ جوری باشه که فرداروز که سنی ازت گذشت یه حقوقی داشته باشی.

امیر چشم در چشمش گفت:

- یعنی نصف شبی کوبیدی اومدی اینجا که راه و چاه رو نشون برادر کوچک‌تر بدی؟

نارضایتی درون چشمان قادر واضح بود، وقتی سعی کرد صدایش جدی بماند.

- نه، اومدم بگم من اون یه دونگ از این خونه رو که سهم‌مه می‌خوام.

راحله سست و ناراحت گفت:

- قادر؟ نمی بینی شرایط ما رو؟

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۳۱

صورت قادر سمت مادر چرخید.

- خب چیکار کنم؟ طلب غیرشرعی و غیرقانونی ندارم که ارث پدری‌مه! صـــاحبخونه گفته خالی کن. می‌دونین هم که دو ســـه ماه بعد آرزو زایمان داره. می‌خوام ماشـــین رو بفروشـــم و بذارم رو پول پیش، یکم هم پس‌انداز دارم. سهم این یه دونگ رو هم بدین می‌تونم روی هم بذارم و یه خونه بگیرم که حداقل خیالم راحت باشه از محل زندگیم.

امیر چشم روی هم فشرد، پس قضیه این بود! پوفی کشید.

- الان همین ســـهمی که می‌گی حداقل ســـیصـــد میلیون می‌خواد، فکر کردی از کجا باید بیاریم.؟

دست در جیبش کرد.

- دقیقش سیصد و چهل، خب این خونه رو بفروشیم و من ســـهمم رو بردارم، شـــما هم یه آپارتمانی جایی بگیرین.

امیر دست روی دهانش کشید، دقیقاً از همین می‌ترسید.

- هیچ می‌فهمی چی می‌گی؟ مامان رو از محلی که توش بزرگ شده و زندگی کرده برداریم ببریم؟ اصلاً یه ذره فکر مامان هستی تو؟ بابا که فوت کرد، گفتی سهمم رو می‌خوام، گفتم خب نامزد داره حق‌شه می‌خواد. ماشین رو زدیم به اسم تو و از هر سوراخ سمبه‌ای هم دستم رسید، وام گرفتم و یه دونگ از سهم خونه رو هم ازت خریدم تا بتونی اول زندگی یه خونه و ماشین داشته باشی. حداقل صبر کن اقساط وام تموم شه. خودت می‌دونی پنج ساله بودن و یک سالی تا تموم شدنش مونده.

اخم قادر سنگین‌تر شد.

- دختر من منتظر نمی‌شه تا سال دیگه به دنیا بیاد. منم دارم سهمم رو می‌خوام. هر روز قیمتا می‌ره بالا، سال بعد دیگه ارزش پول من همین نیست، ولی الان با احتساب سهمم یه خونه کوچک می‌تونم بخرم. الان هم اگه خودت نمی‌تونی برداری، از فردا بسپریم به بنگاهی مشتری بیاره.

و سمت در چرخید.

- برم دیگه خیلی دیره.

نگاه راحله بین قادر و امیر گردش کرد و با وجود ناراحتی سریع خم شد و برشی از کوکو را داخل نان گذاشت.

- واستا قادر اینو بدم ببری.

قادر زیرچشمی نگاهش کرد و مشت دستش محکم‌تر شد.

- نمی‌خواد.

راحله نان و کوکوی در دستش را داخل کیسه فریزر گذاشت و تا دم در رفت.

- بیا، نخورده بری از گلوم پایین نمی‌ره.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۳۲

فصل سوم:

نگاه تنگش را بالا کشـــید، آدم‌ها را می‌توانســـت زبان باز نکرده هم بشـــناســـد. مردک شـــیاد! پا روی پا انداخت و کمرش را محکم و مطمئن به صندلی تکیه داد.

- ادامه بدین.

مرد ذوق‌زده پیش کشید و صدایش را کمی پایین آورد.

- ببینید ســـاده اســـت. من ترتیب بســـتن قرارداد با کـارخونـه‌ی بـه نـام پی.یو رو می‌دم. خودتون بهتر می‌دونیدکه اجناس این کارخونه رو بازار آزاد با دو برابر قیمت می‌تونید بخرید، ولی من به قیمت کارخونه بهتون می‌دم. فقط ده‌درصد از هر بار معامله مال منه.

دستی پشت گردنش کشید، خیلی حوصله‌ی دهن به دهن گذاشتن با او را نداشت.

چشم‌درچشمش لب زد.

- روز خوش!

مرد متعجب جلو کشید.

- معامله‌ی خوبیه ها، هم به نفع شماست و هم من...

کمر از صندلی گرفت و آرنجش را روی میز قرار داد. خوب می‌دانست طرف کارمند کارخانه است و حق تغییر قیمت ندارد و این ده‌درصد را به شکم خودش روانه می‌کند. چقدر از آدم‌های طماع بدش می‌آمد. جدی و پراخم گفت:

- بیرون.

مرد در حال برداشتن دفتر دستکش برخاست.

- ضرر کردین، ببینید کی گفتم!

پوفی کشید.

- به سلامت.

چشـــمان جدی‌اش او را دنبال کرد. هنوز در کامل بســـته نشـده بود که سـاسـان درحالی‌که از خارج شـدن زودتر از انتظار مرد متعجب بود، وارد شد.

- چی‌شد پس؟

دستی تکان داد.

- هیچی ده‌درصد برای بستن قرارداد رشوه می‌خواست. تو چه خبر؟

ساسان هنوز در کف خروج او بود.

- آراد مطمئنی کار درستی کردی؟

اخم کرد.

- خبر خاصی نداری برو بیرون.

#ریسک
#اکرم‌حسین‌زاده
#پست۳۳

با خنده جلو آمد.

- اوف، چه خبرته این همه بدعنق! بابا کمی شـــلش کن. والا خســته شــدیم از بس هر کی اومد این اتاق شـلوار اضافی دادیم تا با شلوار خیسش عوض کنه.

انگشتی میان دو ابرویش کشید.

- ساسان!

بلندتر خندید.

- خیلی خب، بداخلاق! از هفت شرکت نمونه و قیمت فرستادن برای بررسی.

و پوشه‌ی در درستش را روی میز گذاشت.

- اینم یه کپی از قیمت و توضیح قطعات.

کاغذها را پیش کشـــید و درحالی‌که چشـــم روی آن‌ها می‌چرخاند، گفت:

- هماهنگ کردی با کارشناس؟

سری تکان داد.

- آره خیالت راحت، همه چی مرتبه. فردا کل قطعات کارشناسی می‌شه.

بدون بلند کردن نگاهش گفت:

- خوبه، نتیجه بررسی کتبی باشه تا به هیئت مدیره ارائه بدیم.

دست ساسان روی کاغذها نشست و تماس چشمی او را با نوشته‌ها قطع کرد.

- آراد؟

نگاهش را با تعلل از روی میز کند و بالا داد.

- چیه؟

میان چشمان ساسان تأسف و تأثر با هم نشست.

- تا کی می‌خوای به این روند ادامه بدی؟ از دم صبح سرپایی تا خود شب. از خودرو و قطعات گرفته تا موبایل و هزار تا کوفت دیگه چه سررشته داشته باشی، چه نه، قبول می‌کنی و جونت درمی‌آد تا خودت رو با اطلاعات زمینه‌ی جدید فعالیت تطبیق بدی. حواست به خودت هست؟ متوجهی چقدر عضلاتت تحلیل رفته؟

آهی کشـــید و ســـعی کرد نســـبت به آن سرب داغی که به قلبش می‌ریختند، بی‌اعتنا باشـد. نگاه بدون اخم و لبخندش را روی صورت ساسان کشید و روی کبودی گوشه‌ی لبش ایستاد.

- یه دستی گوشه‌ی لبت بکش.

انگشت شست ساسان بی‌اراده سمت گوشه‌ی لبش رفت و ریز خندید.

- نامرد... ما ترکا می‌گیم، ارمنی مسلمان المیردون کی!

تک‌خنده‌اش کوتاه بود.

- فحش بود؟

شانه‌های ساسان تکان خورد.

- آخه کی جرئت داره به تو فحش بده؟ الانم بلند شو بیا می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

#ریسک
#اکرم‌حسین‌زاده
#پست۳٤

از ماشین پیاده شد. هوا با وجود زمستانی بودن آنچنان که باید سرد نبود. در حال زدن دزدگیر فحشی ــ هم روانه‌ی ســـاســـان کرد. یعنی همه‌ی این برنامه‌ها را چیده بود تا نگذارد امروز تا آخر وقت در شرکت بماند. کلید در جیبش را لمس کرد و با بی‌میلی دست به سمت زنگ در برد. اصلاً فاز رئیس را درک نمی‌کرد، بار کردن دو دختر همراه‌شـــان دیگر چه صیغه‌ای بود!

با باز شـدن در وارد حیاط شـد، کوچک ولی دلباز بود. چه خوب این حیاط بود که شب‌ها بدون بیدار کردن همه، جا

برای قدم‌زدن داشته باشد. تعللش در حیاط موجب شد در ورودی خانه قبل از رسیدنش باز شود.

- خسته نباشی، چه عجب زود اومدی؟

چشم بالا کشید و به دخترکی داد که با لباس نازکی به تن، به چهارچوب در تکیه داده و دست به سینه زده بود.

- ناراحتی برگردم.

باران کلافه دست از سینه کشید.

- تو همیشه همین‌قدر غیرقابل‌تحمل بودی یا...

و حرفش را نیمه قطع کرد و نفسی کشید و ندانست جمله‌اش را چطور تمام کند. نگاه آراد در عمق چشمان دخترک نشست.

- خب! یا چی؟

لب باران زیر دندانش رفت.

- هیچی.

گام بلند آراد سمتش برداشته شد.

- یادت نگه‌دار از حرف‌های نصفه بدم می‌آد.

نفسش را مختصر حبس کرد و آرام گفت:

- هیچی به خدا، من فقط خواستم یه خسته نباشیدی گفته باشم. خودت الکی...

و سری تکان داد و با گفتن:

- اصلاً ولش کن، ببخشید.

سعی کرد لبخند بزند.

- بیا تو.

زبان روی دندان آســیابش کشــید و ورود باران را به خانه تعقیب کرد. با کور شـــدن گره بین دو ابرویش به دنبال او وارد خانه شد. باران بدون برگشتن پرسید:

- چای می‌خوری بریزم؟

نفسش را حبس کرد و با سرعت دادن به قدم‌هایش خود را مقابل باران کشــید و راه رفتنش را ســد کرد. لحنش سرد و تلخ بود.

- منو تو این خونه ندید بگیر!

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۳۵

- منو تو این خونه ندید بگیر!

و انگشتش را بالا برد و تا نزدیکی شقیقه‌ی او برد، ولی بدون تماس با آن گفت:

- این رو تو مخت فرو کن. اوکی؟ نه خسته نباشید، نه خورد و خوارک و نه هیچ کوفت دیگه‌ای خب؟

نگاه باران همان‌قدر آرام مردمک چشمان آراد را هدف گرفت و لحنش خونسرد ماند.

- مشکلت با من چیه آراد؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- باهات حال نمی‌کنم.

نفسش را نیمه کشید و حبس کرد.

- چرا؟

پوزخند زد.

- فکر کن همین‌طوری بی‌علت!

لبخند نرمی بر لب آورد.

- برام مهم نیســـت به قول خودت باهام حال می‌کنی یا نه، حتی اینم مهم نیســـت که من از رفتار تو خوشـــم می‌آد یا بدم می‌آد. مســـئله اینجاســـت تو باید خوب بشی؛ هم روحی، هم جسمی!

تک‌خنده‌ی حرصی زد.

- خودت به تنهایی به این نتیجه رسیدی؟

پلک آرامی زد.

- آراد چرا نمی‌ری پیش مشـــاور؟ به نظرم تو به یه دوره مشاوره نیاز داری.

سرش را پایین آورد و رخ‌به‌رخ باران شد.

- راه‌حل مشکل من مشاوره نیست، مبارزه است.

سری تکان داد و در حال عبور از کنار آراد گفت:

- باشـه! به کارت برس، ولی تو کار منم دخالت نکن. من پزشک گروهم تا مراقب سلامتی‌تون باشم.

آراد تند به سمتش چرخید.

- ببین بچه...

چرخش سریع آراد موجب شد خود را کنار بکشد تا با هم اصابت نکنند که متوجه نشد و شقیقه‌اش به گوشه‌ی کابینت خورد و صدای آخش بالا رفت. دستش را محکم جای ضربه گذاشت و برگشت حرف تندی بار آراد کند که... حرفش یادش رفت...

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۳۶

صدای خنده‌ی آراد همراه شد با این حرف:

- تو بهتره اول مراقب خودت باشی.

دردش یادش رفت، از کی صدای خنده‌ی او را نشنیده بود. اصلاً بهتر بود بگوید یادش نمی‌آمد صدای خنده‌ی او را شنیده باشد. هنوز دستش روی جای ضربه بود که محو صورت خندان او گفت:

- من فقط یه سال ازت کوچک‌ترم.

سری جنباند.

- یعنی از این همه حرف و حدیث و گفتمان فقط همین یه سال کوچک بودنت مهم بود.

و درحالی‌که برمی‌گشت، گفت:

- کسی حموم نیست؟

سر بالا انداخت.

- نه فقط پرستو خونه است، اونم طبق معمول پای کامپیوتره.

با دور شدن آراد دست از جای ضربه برداشت و با دیدن چند قطره خون کف دستش باز لبخند زد، ارزش دیدن خنده‌ی او را داشت.

ریزش آب بر سرش آرامش‌بخش بود، چشم بست و لحظاتی خود را به صدای آب سپرد. شاید خوب بود رشته‌ی فعالیتش را عوض می‌کرد و می‌رفت غریق نجات می‌شد.

دوش را بست و به فکر فانتزی خود سری تکان داد، اگر ساسان می‌فهمید که چه فکری به سرش زده است دوشقه‌اش می‌کرد. همین دو سه ساعت پیش از اینکه در هر شاخه‌ای فعالیت می‌کرد شاکی بود. حوله را روی سرش انداخت و در حال خشک کردن موهایش به چشمان

مشکی در آینه خیره شد. کمی موهایش بلندتر شده بود و ته ریشش هم تاحدی از حالت ته‌ریش درآمده بیشتر شبیه به ریش سبک بود. اما چیزی که از همان بچگی روی اعصابش رژه می‌رفت مژه‌های بلند و پرپشتش بود که حالش را به هم می‌زد. معتقد بود مژه‌ی بلند فقط برای دخترها باید باشد. خوب یادش می‌آمد یکبار در ده، یازده سالگی برداشته بود با قیچی کوتاه‌شان کند که مادرش دیده و نگذاشته بود!

چشم از آینه گرفت و نگاه به سقف داد.

«هر وقت از حموم دراومدی، بگو بیام من سرت رو خشک کنم، خوشم می‌آد.»

چشم بست و قیر مذاب فاصله‌ی بین گلو تا قلبش را سوزاند. جواب خودش هم در گوشش زنگ زد.

«کوچولو از حموم دراومدن، قبلش حموم رفتنی هم داره ها!»

دست روی گوشش کشید تا از انعکاس صدای ریز جیغ جلوگیری کند. حوله را حرصی روی جالباسی پرت کرد و بی‌حواس و سریع لباس پوشید. بی‌توجه به خیس بودن موهایش بیرون رفت.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۳۷

از صدای سالن معلوم بود پارسا هم آمده است. وارد اتاقش شد و خود را روی تخت پرت کرد. دلش خواب می‌خواست. هنوز درست چشم روی هم نگذاشته بود که دم عمیق‌تری کشید و چشمانش را باز کرد و به سمت چپ خود داد. بله اشتباه نکرده بود بوی شیرکاکائویی که بخار ملایم آن نشان از گرم بودنش داشت، مشامش را تحریک کرده بود.

چرخید و کنار تخت نشست. لیوان را برداشت و بو کشید، بویش را دوست داشت. هرچند رنگ شیرکاکائو به قدری کم بود که بیشتر به کرمی پررنگ می‌خورد و نه به قهوه‌ای ولی باز بویش بی‌نظیر بود. نوشیدنی گرم بعد از حمام می‌چسبید. کمی مزه‌مزه کرد، عسل و شیر و کاکائو زیر زبانش قابل تشخیص بود. آن دختر یک سال کوچک‌تر در این مورد خاص خوب توانسته بود نقطه ضعفش را تشخیص دهد!

نصف لیوان را یک ضرب سر کشید و نگاهش سمت سینی کوچکی رفت که لیوان را از آنجا برداشته بود، برشی از کیک در بشقاب، همان چیزی بود که انتظارش را داشت. انگار یک جوری به این روند عادت کرده و شرطی شده بود. کیک را بدون توجه به بشقاب و کارت و چنگال کنارش برداشت و گاز زد. نگاهش بار دیگر روی کیک نشست، این برش هر دفعه کمی بزرگ‌تر می‌شد یا فقط به نظرش رسیده بود؟

لیوان خالی را روی میز گذاشـــت و دوباره خواســـت دراز بکشد که صدای سام از همان سالن مخاطب قرارش داد.

- آراد حموم زایمان نرفتی که این‌قدر طولش می‌دی بیا دیگه، کجایی؟

چشم بالا کشید و دراز نکشیده دوباره کنار تخت نشست. چشم تنگ کرد، سام برای چه آنجا آمده بود؟ سریع بلند شد و دست بی‌حواسی به موهای خیسش کشید و بیرون رفت. هنوز به سالن نرسیده گفت:

- من حموم زایمان نرفتم، ولی تو حتماً رفته بودی سمت طویله صدات رو انداختی سرت!

سام راحت خندید و پارسا دهنش را محکم بست تا پقی زیر خنده نزند. نگاه آراد از سام و پارسا گذشت و با دیدن نیش باز پرستو نشست و گفت:

- چی شده پرستو خانم افتخار حضور دادن؟

پرستو ابرویی بالا پراند.

- قضیه مهم بود آخه؟

توجهش جلب شد. نگاه جدی‌اش معطوف سام شد.

- چیه جریان؟

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۳۸

حواس سام پرت بارانی شد که داشت به جمع‌شان اضافه می‌شد و در حال بالا پایین کردن او با چشمانش گفت:

- پارسا این بار تعداد افراد جدید گروه زیاده ظاهراً!

نگاه پارسا سمت باران کشیده شد.

- نه دیگه فقط باران و آراد جدیدن، با بقیه آشنایی.

سام دقیق‌تر سؤال کرد:

- معرفی نمی‌کنی؟

خیلی خلاصه گفت:

- باران پزشکه!

ابرویی بالا پراند.

- مشارکت یه پزشک در این پروژه...

و همراه با مکثی ادامه داد:

- پس جریان به امور پزشکی دارویی مربوطه؟

پارسا هر دو دستش را کمی از هم فاصله داد و جدی گفت:

- نمی‌دونم. حضــور آراد و باران با انتخاب و تشــخیص مستقیم خود رئیس بوده و ربطی به من نداره.

سام بیشتر به مبل تکیه داد و با گفتن:

- حله، مشکلی نیست.

سؤال‌پیچش نکرد. در حال نگاه به چشمان عسلی باران لبخندش رنگ بیشتری گرفت.

- خوشحال شدم از آشنایی‌تون خانم دکتر!

جواب باران مؤدبانه بود.

- من هم دورادور باهاتون آشنا بودم، خوشحال شدم از دیدارتون.

پوزخند غرای آراد روی جو محترمانه موجود خش انداخت.

- سام اگه از خوشحالی‌های آشنایی‌تون فارغ شدی، بگو ببینم چی شده اومدی اینجا و صدات رو هم انداختی سرت؟

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۳۹

سام زد زیر خنده.

- به خدا پارسا این یکی پولیمری و نانویی چیزی هست این‌قدر نچسبه. موندم برای چی دختر تابش داره روش هزینه می‌کنه؟

غیر از پرستو که در جریان بود، نگاه بقیه متعجب شد. پارسا گفت:

- سام چرا داری نصفه حرف می‌زنی چی شده؟

نگاه سام روی آراد نشست.

- دیانا شماره‌ت رو می‌خواست و من گفتم اجازه‌ی دادنش رو ندارم.

خطی بین دو ابرو انداخت.

- نگفت برای چه کاری؟

سام لبی زیر دندان کشید و خندید.

- خیلی رسمی و محترمانه دعوتت کرده به مهمونی آخر هفته‌شون.

خطی بین دو ابروی پارسا هم افتاد.

- خب برداشت تو چیه از این موضوع؟

سام خندید.

- ادامه هم داره؛ مهمونی تو ویلای بزرگ پدرشه و گفتن خدمت آرادخان عرض کنم که دورهمی آخر هفته علاوه بر مسابقه ی تیروکمان و بیلیارد، بازی‌های هیجانی دیگه‌ای هم داره و فرمودن عارض بشم حضور گرانقدر شما که برای اینکه حوصله‌تون سر نره

و قبل صرف شـــام مجلس رو ترک نکنید می‌تونید هر چند نفر از رفقاتون رو خواستین بیارین.

پرستو خندید.

- آراد چیکار کردی نرســـیده مخ دختر تیلیاردر ترکیه رو زدی؟

با ابروهای به هم نزدیک شده‌ای سعی کرد تیپ و قیافه‌ی دختر را به یاد بیاورد، قد و قواره‌اش خوب بود، از قیافه هم همان موهای کوتاه شرابی‌اش بیشـــتر در ذهنش بود. متفکر گفت:

- چقدر ازش شناخت داری؟

پرستو بود که باز خوشمزگی کرد.

- ول کن شـــناخت رو آراد، شـــناخت می‌خوای چیکار. جون خودم نباشـه، جون خودت! الان یه پسر- با این ثروت به تورم بخوره، به کور و کچلش هم راضی‌ام.

و بلند خندید.

- بخش ســـختش رو رد کردی، بتونی یکم هم مخش رو بزنی خودت و هفت نسـلت می‌تونی بری کیف دنیا رو ببری و لازم هم نیسـت این‌قدر خودت رو بکشی. تا از موبایل و چه بدونم قطعات خودرو و سـوپاپ و دینام و میل‌گرد سر دربیاری.

پارسا خندید.

- از کی تا حالا میل‌گرد لوازم خودرو محسوب می‌شه؟

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست ٤٠

پرستو لب روی هم فشرد.

- آهان میل گرد نبود نه؟ یه میلی داشت دیگه، شکلش هم که گرد بود.

آراد سری تکان داد.

- میل‌لنگ! موندم با این هوش سرشارت چطوری ادعات می‌شه خدای کامپیوتری؟

جلو کشید و خندان ابرو بالا داد.

- ول کن بابا این‌ها رو... فقط با دختر تابش روی هم ریختی ما رو یادت نره. مدل لپ‌تاپم قدیمی شده!

باران اخمی کرد و بلند شد.

- می‌دونید چرا ساسان دیر کرده؟

نگاه پارسا کمی متفکر روی اخم باران نشست.

- آره یه کاری داشت، نیم ساعته می‌آد.

نگاه سام روی حرکت باران دقیق شد و گفت:

- دکترجان مایل باشی معرفیت کنم به یکی از کلینیک‌های استانبول، دنبال نیرو بودن.

نفس حبس شده‌اش را رها کرد و لبخند زد.

- هنوز نمی‌دونم چقدر اینجا موندنی‌ام. بخوام بمونم می‌گم بهتون.

سام ابرویی بالا انداخت و لحنش وسوسه‌برانگیز شد.

- خیلی‌ها دنبال موقعیتن یه جوری بیان این سمت مرز و مشغول شن. فرصتی رو که اینجایی از دست نده. بخوای برای تخصص هم اقدام کنی، تو دانشگاه آشنا دارم.

ایستاد و دست به پشتی مبل گرفت.

- شاید تخصص دارم!!

نگاه سام هنوز رویش سنگین بود.

- نه، به سنت نمی‌خوره!

ابروی چپش را بالا کشید و خنده‌ی کوتاهی کرد.

- سن من چقدره اون‌وقت؟

خریدارانه چشم رویش چرخاند و سری تاب داد.

- خونه پرش؛ بیست‌وپنج، بیست‌وشش!

سینه‌اش به خنده‌ای تیک خورد.

- اشـتباه کردین! علاوه بر اینکه تا تو کنکور قبول بشـم دو سـال طول کشـید، طرحم و مابقی ماجراها هم تا تموم بشه، زمان برده.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۴۱

ســـام ناباور کمی خم شـــد، این دختر زیادی ظریف بود با وجود بلوزشلوار ساده‌ای که به تن داشت و شالی که روی سر انداخته بود، باز جذابیت کامل یک دختر ایرانی را داشـــت، ولی نقطه‌ی قوت چهره‌اش بدون‌شـــک همان چشمان بادامی با رنگ متفاوت و بی‌نظیرش بود. مشتاق‌تر پرسید:

- پس خودت بگو، الان چند سال‌ته خانم دکتر؟

باران دهن باز کرده بود بگوید، سن خانوم‌ها را نمی‌پرسند که پارسا رشته‌ی کلام را قطع کرد.

- سام خودت هم آخر هفته دعوتی؟

توجهش سمت پارسا رفت.

- فکر کن نباشم. من آراد رو برده بودم ها! لطف دیان شامل حال منم شده در مورد بردن رفقا!

آراد متفکر گفت:

- چقدر راجع بهش اطلاعات داری؟

سام نفسی کشید و لبخند بر لب آورد.

- تابش خودش ایرانی و همسرش ترکه، دوتا دختر و یه پسر داره. پسرش آمریکاست و دخترهاش پیش خودشن. دیان با بیست‌وهشت سال سن بچه‌ی اول تابشه، بعدش پسرش دامون و بعد دخترش دنیز که پونزده، شونزده سال بیشتر نداره. اما در مورد خود دیان؛ مزون معتبری داره و درسته مبنای کاریش با پول پدرش بوده، ولی الان این‌قدر درآمد داره که استقلال مالی داشته باشه. تو صنعت مد استانبول اسم و رسمی به هم زده. خیلی سررشته ندارم و نمی‌تونم قضاوت کنم این اسم و رسم بخاطر خاص بودن کارشه یا به هر حال بخاطر داشتن سرمایه‌ی کافی برای

تبلیغات گسترده مشهور شده. هر چند این چیزها خیلی مهم نیست، چیزی که اهمیت داره اینه که الان شناخته شده است.

پرستو بیش از بقیه ذوق داشت.

- خلاصش اینه که آراد نونت تو روغنه به خدا... ببینم سام این پسر تابش نمی‌خواد بیاد ترکیه من رو باهاش آشنا کنی؟ دستت سبکه گویا!

سام خندان نگاهش کرد.

- پرستو؟

راحت خندید.

- کوفت! خیلی نامردی، من سه ساله اینجام. اون وقت آراد نرسیده بهش بال پرواز می‌دی و برای باران شغل فلان تعارف می‌زنی.

نگاه چپ پارسا معطوف پرستو شد.

- فکر کنم شما روی کارت تمرکز کنی بهتر باشه.

با خنده بلند شد.

- خیلی خب بابا، یه عده بی‌حوصـــله‌ی بدعنق دورم رو گرفتن دپرس نشم خیلیه. از حالا گفته باشم منم جزو رفقایی که قراره آخر هفته برن هستم ها!

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۴۲

پارســا با لب کش‌آمده‌ای چشــم از پرســتو به ســوی آراد چرخاند.

- تصمیمت چیه؟ می‌ری؟

انگشـــت شـــســـت آراد گوشـــه لبش را لمس کرد و متفکر گفت:

- امممم... تا جایی که یادم می‌آد بدک نبود. گفتین تابش چقدر داره؟

صدای خنده‌ی سام بلند شد.

- محشری به خدا آراد، پس پایه‌ای؟

کمر آراد بیشتر به مبل فشار آورد.

- می‌دونی که اهل دل شـــکســـتن نیســـتم، دســـت خودم نیست، مهربونی تو ذات‌مه!

پارسا با خنده سری تکان داد و بلند شد. با صدای بلندتری گفت:

- پرستو یه تماس بگیر ببین این ساسان کجا موند.

و رو به سام گفت:

- شـــما هم بلند شـــو برو خونه‌ت برادر، این حرف‌ها رو پشت تلفن هم می‌تونستی بزنی.

سام بیشتر لم داد.

- اصلاً دیدن قیافه‌ی آراد و گفتن حضوری این حرف یه مزه دیگه داشت. بعدم تا اینجا اومدم چه کاریه؟ شام چی دارین؟

پارسا دست به کمر زد.

- اینجا شـام پختن نوبتیه... من هم حاضر نیسـتم اندازه یه نفر غذا رو اضافه کنم بلند شو برو خونه‌ت.

جفت ابرویش را بالا داد.

- کی نوبت آراده؟ به جان خودم هیچ تصـوری از مزه‌ی غذایی که این جناب با ســـگرمه‌های درهم می‌تونه بپزه ندارم.

نگاه پارسا کوتاه از روی آراد رد شد.

- این جناب که روشـــون زیاده، نوبت پخت و پزش مشترک بین‌مون تقسیم می‌شه.

سام خندید و با نگاهی به باران که داشت زیر شعله را چک می‌کرد، بلند شد و آستین‌هایش را بالا زد.

- پرروش کردین که!... باشــه منم اندازه‌ی دونگ خودم کمک می‌کنم.

و تا دم ورودی آشپزخانه جلو رفت.

- خانم دکتر چیکار باید بکنم؟

باران شـــقیقه‌اش را ماســـاژ داد، سردرد ملایمی در سرش پخش بود.

- می‌شــه این‌قدر دکتر صـدام نکنین! خوبه منم شــما رو ارشدجان صدا کنم؟ اسمم بارانه!!

لبخندش گرم‌تر شد و کمی جلو کشید. با دست کشیدن باران به شقیقه‌اش تکه موی رها شده روی پیشانی‌اش کنار رفته بود، نگاهش عمیق‌تر روی پیشانی باران نشست.

- پیشونیت چی شده؟

هنوز جواب نداده بود که پارسا هم وارد شد و کنار باران ایستاد. متعجب چشم تنگ کرد.

- چی شده باران؟

نگاه باران دزدانه سمت سالن کشیده شد و مردی که حواسش اصلاً به جمع حاضر در آشپزخانه نبود. نفس کوتاهی کشید و به سمت گاز برگشت.

- هیچی! پارسا من حواسم به غذایی که می‌پزی نباشه، غذای سوخته به خوردمون می‌دی همیشه!

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۴۳

فصل چهارم:

دکمه‌ی پیراهن سفیدش را بست و برای بار هزارم غر زد.

- مامان آخه من برای چی؟

راحله مقابلش ایستاد و نگاه مهربانش را روی سرتاپای امیر کشـــید. دســـت بالا برد و یقه‌ی مرتب پیراهنش را دوباره مرتب کرد.

- قربون قد و بالات، چه ماه شدی!

جفت لپ امیر پر باد شد و نگاه کلافه‌اش را به سقف داد.

- مامانم اصـــلاً شـــنیدی چی گفتم؟ دقیقاً من برای چی باید بلند شم همراه شما بیام منزل حاجی؟

راحله اخم ظریفی بر پیشـــانی راند و برس را برداشـــت. با اینکه نوک پایش ایستاد باز دستش نرسید و اخمی کرد.

- عوض اینکه مدام غر بزنی بشـین رو صـندلی موت رو شونه بزنم.

با خنده سری تکان داد و برس را از دست راحله گرفت.

- یعنی از همون بچگی نخوای حرفی رو بشـــنوی، نمی‌شنوی.

راحله باز خریدارانه سرتاپای او را از نظر گذراند.

- وای امیر چقدر حرف می‌زنی! خب سـاحل افتاده پاش ضرب دیده می ریم احوال‌پرسی!

مقابل آینه ایستاد و برس را روی موهای همیشه حالت‌دارش کشید.

- مامان من! خودت داری می‌گی پاش ضرب دیده، کما که نرفته بوده...

راحله چشم درشت کرد.

- زبونت رو گاز بگیر، این چه حرفیه امیر؟ خدا نکنه دختر دسته گل مردم.

امیر سری جنباند و برس را روی طاقچه گذاشت.

- خب راست می‌گم چند صد بار دست و پای من ضرب دیده، کسی اومده عیادتم؟

راحله کت اسپرت اتو کشیده و مرتب امیر را دستش داد.

- عیادت ثواب داره مادر!

امیر کلافه از بحث فرسایشی با مادرش، کت در دست او را گرفت و در حال پوشیدن گفت:

- حالا یعنی همه کار ما جور بود همین یه ثوابش کم بود. بریم اینم تکمیل کنیم خبر مرگم!

راحله بلافاصله ضربه‌ی بی‌هدفی به به بازوی او زد.

- خدا نکنه، دهنت رو وا می‌کنی خوب حرف بزن. یعنی چی؟

و لبخند دوباره‌ای بر لبش نشاند.

- راســـتی بهت گفته بودم که دو شـــب پیش بله‌برونش بود؟

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست٤٤

سری تکان داد. بله که گفته بود، ولی بدش نیامد کمی صدای مادرش را درآورد.

- بله‌برون کی؟ حاج حسن؟

راحله چشم درشت کرد.

- امیر آدم باش یه کم!

و در حالی که حرص می‌خورد، فاصله گرفت:

- ببین با کی دارم حرف می‌زنم. خدا یه دختر هم بهم نداد هم‌صحبتم باشه. این غول‌تشن‌ها هم شکر خدا فقط بلدن همه چی رو به مسخره بگیرن.

صدای خنده‌ی امیر به گوشش رسید.

- خیلی خب حالا! والا این‌قدر که تو ساحل رو دوست داری ما رو نداری، خواهر هم داشتیم که هر شب

جامون تو حیاط بود تا جای خواب آبجی‌مون تنگ نشـــه یه هوا! حالا راجع به بله‌برون این نی‌قلیونی عزیز کرده‌ت چی می‌خواستی بگی؟

گل از گل راحله شکفت.

- بله‌برونش به هم خورده شکر خدا!

چشمان امیر گرد شد.

- به هم خوردن مراسم یه نفر شکر خدا داره یعنی؟

هر کاری کرد اخم کند نشد و لبخند بر لبش نشست.

- آره، والا این چند روز همه‌ش دلم سیروسرکه بود.

متعجب سری به تأسف تکان داد.

- چرا به هم خورده؟

لبخند راحله گرم‌تر شد.

- گویا پاش آسـیب دیده و بردنش درمونگاه و نشـده به مراسـم برسـن. خونواده‌ی داماد گفتن همین اول کاری تو کار خیر نه بیاد به دل‌شون می‌آد!!

و باز مقابل امیر ایستاد.

- می‌گم امیر می‌خوای اینا رو دربیار کت‌شـــلوار بپوش، وقتی کت‌شلوار تن‌ته یه ماهی می‌شی که آدم از دیدنت حظ می‌کنه.

امان از دست مادرش! سمت حیاط راه افتاد.

- به زور که منو کشـــوندی خونه، به زور هم لباس تنم کردی که یه ذره پای عزیزدردونه‌ت اوخ شـــده، دیگه دست بردار مامان! راضی نیستی از سر و وضعم، نیام من!

راحله سریع گفت:

- نه... نه... راه بیفت تا آخر سری باز نزده به سرت و ننشستی. خوبه همین!

#ریسک
#اکرم‌حسین‌زاده
#پست۴۵

با اینکه مسیر کوتاه بود، ولی امیر همان چند دقیقه ده بار پشت گردنش را فشرد. نه که اصلاً آنجا نرفته باشد، بی‌مناسبت پا به خانه‌ی حاج‌حسن نگذاشته بود!

هم‌محله‌ای بودند و در مراسم خیر و شر هم شرکت می‌کردند و همین‌طور در محرم که آن خانه یکی از پای ثابت‌های مراسم‌ها بود. چند قدم به در آن‌ها گفت:

- مامان آخه واسه چی گفتی با من می‌ری؟ خب عصری خودت می‌رفتی؟

راحله جعبه‌ی شیرینی در دستش را جابه‌جا کرد و انگشت پیچاند دور بازوی پر پسرش و از اینکه انگشتانش نصف بازویش را هم نگرفت، غرق لذت شد.

- ئه اومدی نسازی ها! نمی‌خوای حرف من پیرزن زمین بیفته که!!!

امیر چشم در حدقه چرخاند.

- باز گفتی پیر؟ ببین گوگوش بیست، سی سالی ازت بزرگ‌تره، تازه شوهر کرده باز!

راحله آرام خندید.

- امون از دستت پسر. حالا یکم زبون به دهن بگیر رسیدیم.

و سری تکان داد و باز خندید.

- ای خدا بگم چی کارت کنه، الان اونجا هی حرفت یادم می افته خنده‌م می‌گیره.

امیر هم ایستاد و خندید.

- جووون می‌بینم همچین نیشِ...

راحله چشم درشت کرد.

- امیر؟

شانه‌هایش مردانه لرزید.

- آهان ببخشـــید، منظورم لبات بود. همچین لبات با شنیدن اسم شوهر کش اومدن!

راحله سعی بی‌حاصلی کرد تا نیشگونی از آن عضله‌ی زیر دستش بگیرد و آخر هم غر زد.

- چیه آخه این سنگا واسه خودت ساختی، یه نیشگون هم نمی‌شه گرفت حداقل دلم خنک شه... اه!

و دست کشید و نگاهش باز عاشقانه روی پسرش سیر کرد و فکر کرد، یعنی فقط از نگاه خودش امیرش تا این حد خوش‌تیپ و قیافه است یا واقعاً فامیل و دوست و آشنا را بگردند همتایش پیدا نمی‌شود. زیر لب «فَاللّٰهُ خَیْرٌ حَافِظاً» برایش خواند و نگاهش پر از قربان صدقه شد.

- هزار ماشـــاالله شـــاه پسرـــم. قربونت برم من، دیگه حواست به آبروی من اونجا باشه ها... خب؟

امیر دوباره چشم بالا کشید.

- مامان امشب شما مشکوک می‌زنی. یه خبری هست!

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست٤٦

راحله آیفون را زد و آرام گفت:

- دیگه سفارش نکنم مادر، کاری نکنی...

امیر برای بار چندم جفت لپش را پر از هوا کرد و تا خواست حرفی بزند؛ در بدون پرسش و پاسخ باز شد و راحله پراسترس و انگار همین دم در، کمی مردد برای بار آخر تأکید کرد.

- امیر ببین اونجا...

این میزان از صبر را فقط در مقابل مادر داشت و بس، وگرنه یکی می‌گفت بالای چشمت ابرویی هم هست سه سوته جوری ضربه‌فنی‌اش می‌کرد که طرف تا بیست‌وچهار ساعت نمی‌فهمید کی و چطوری خاک شده است! با این حال با صدای آهسته ولی محکم گفت:

- مامان به خدا برمی‌گردم ها!

راحله نفس لرزانی کشید و جعبه‌ی شیرینی را دست امیر داد.

- عوض پرت‌وپلا اینو بگیرش دستم خسته شد.

و با ورودشـــان به حیاط دلباز و بزرگ آنجا در را بســـت و حس کرد قلبش در دهانش می‌زند. یک کاری کرده بود که الان دم آخری خیلی بـه درســـت بودن کـارش اطمینـان نداشت!

صـدای خوشـامد حاج‌حسـن و مریم‌خانم رشـته‌ی افکارش را از هم گســـســـت. به هر حال کار از کار گذشـــته بود و نمی‌شـــد کاری کرد، بقیه‌اش را باید به خدا توکل می‌کرد. درسـت که شـام و ناهار مهمان منزل همه نمی‌شـدند، ولی خـب در طول روز و در غیـاب مردهـای خـانـه خـانوم‌هـا روابط نزدیک و خوبی با هم داشـــتند. جلو رفت و با مریم روبوسی کرد.

- خوبین؟ به زحمت افتادین.

مریم لبخند نرمی به صورتش پاشید.

- موجب رحمتین، خوش اومدین.

امیر جدی ایســـتاد و با هل دادن اخم کوتاهی بین دو ابرو، ســـلام محکمی داد و جعبه‌ی در دســـتش را ســـمت حاج حسن گرفت.

ســلام و احوالپرسی بین‌شــان انگار کمی رســمی‌تر از همیشــه بود. ابرویی بالا داد و وارد خانه شـد. فعلاً که از دخترخانوم عزیزکرده‌ای که برای عیادتش آمده بودند خبری نبود. ته دلش باز حرص خورد، طرف فقط کمی روی پله پایش سر خورده بود...

پسر- حاجی هم نشـد برای هزاربار ضرب دیدن و در رفتن و شـکســتگی دســت و پایش، دوســت و همســایه که هیچ، حـداقـل داداش گرامی یـک کمپوت برایش بگیرد. خنـده‌ی حـاصـــل از فکرش را پنهـان کرد و بـا همـان قـاب جـدی همیشـــگی نشـــســـت. یعنی اگر یک نفر از محله می‌فهمید پشـــت آن هیکل توپ و یک خروار اخم و جدیت و ابهت چه ذهن شــوخی نشــســته، از فردا در محل برایش تره هم خرد نمی‌کردند.

- خب پسرم خوبی؟ با زحمت‌های ما؟!

صدای حاج‌حسن موجب شد نگاه از تابلو فرش منظره‌ی بهاری روبرویش که تازه به اسم بافنده‌اش رسیده بود، بگیرد و کوتاه جواب دهد.

- ممنون، چه زحمتی!

لبخند حاج‌حسن گرم‌تر شد.

- تو هر کار خدا حکمتی هست. حکمتی بوده که وقتی ساحلم پاش پیچ خورده بود شما رسیدی.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۴۷

- تو هر کار خدا حکمتی هست. حکمتی بوده که وقتی ساحلم پاش پیچ خورده بود شما رسیدی.

تبسم امیر کوتاه بود.

- من فقط موبایلم رو دادم با شـــما تماس بگیرن، وگرنه کاری نکردم.

نگاه راحله حیران بین دو مرد چرخید.

- مگه وقتی ســـاحل زمین خورده بود، تو اونجا بودی؟ نگفته بودی؟

انگشـــت شـــســـت امیر داشـــت بالا می‌رفت طبق عادت گوشه‌ی لبش را لمس کند که چند سانت از پایش فاصله نگرفته کنترلش کرد و به جای جواب لبخند کمرنگی به مادر زد و محض ادب هم شده، پرسید:

- حال‌شون خوبه؟ اتفاق مهمی که نیفتاده؟

مریم با خوشرویی وارد صحبت شد.

- نه شکر خدا، دکتر گفت چیزی نشده. فقط یه ضرب دیدگی ساده است. حتی نبستش، ولی نمی دونم چرا اصلاً نمی‌تونه بذارتش زمین. دو روزه داره یه لنگ پا راه می‌ره. دلم آشوبه براش!

حاج‌حسن نفسی کشید و گفت:

- خوب می‌شه، دو روز بیشتر نیست که، بالاخره درد داره.

و لبخندی زد.

- ناز دخترا این‌قدر خریدار داره این خونه که خب یه نمه لوس‌شون کردیم.

راحله دلش برای دختر داشتن ضعف رفت.

- نفرمایید! هزار ماشاالله، دخترهای شما یکی از یکی بهتر. اون از دختر بزرگ‌تون که از زبون مادرشوهرش ساراخانم نمی‌افته. این از ساحل قشنگم که می‌شه رو خوبی و پاکیش قسم خورد. اونم از سحرجان نازتون

که شنیدم المپیاد ریاضی مقام آورده. آدم دختر داشته باشه عین شما. دختر داشتن لیاقت می‌خواد...

و آهی کشید.

- من نداشتم که خدا بهم نداد.

صورت مریم نشاط بیشتری گرفت.

- اختیار دارین. شما هم سه تا پسر- بزرگ کردین یکی از یکی بهتر...

حاج‌حسن خندید.

- مریم خانم اگه نوشـــابه‌هایی که مادرها برای هم باز می‌کنن تموم شد، بگید ساحل بیاد.

مریم بلند شد و گفت:

- الان صداش می‌کنم، فقط دیگه ببخشید باید چای رو من بیارم. ساحل هنوز نمی‌تونه درست پاش رو زمین بذاره.

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۴۸

نگاه امیر کمی متعجب سمت مادرش و مریم رفت. مگر نیامده بودند عیادت این دختر نازک‌نارنجی. خب چرا باید با پای مریضش چای می‌گرفت و تازه مادرش به‌خاطر نیاوردن او عذر بخواهد. تازه حرف‌های مادرش و این همه توصیه داشت معنا می‌گرفت! مجلس کمی مشکوک نبود؟

نه... امکان نداشت. مادرش چنین کاری نمی‌کرد!

سلام نرم و پر ملاحت ساحل موجب شد نگاه متفکرش را از مادر بگیرد و به دختری دهد که یک پایش را به سـختی زمین می‌گذاشت. به احترامش بلند شد و جواب سلامش را بلند و گیرا داد. راحله جلوتر رفت و زیر بازوی سـاحل را گرفت.

- بگردم من، بلا به دور!

و کمکش کرد روی اولین مبل بنشـیند. سـاحل در حال نشـسـتن، دوباره نگاهش سـمت امیر رفت، هنوز از این اتفاق ناگهانی متعجب بود و بغضی ته گلویش بازی راه انداخته بود. باید باور می‌کرد امیر آمده است که...

امیر در حال نشستن گفت:

- حال‌تون خوبه؟

خیلی از جواب این سـؤال مطمئن نبود، فعلاً قلبش چنان ضربانی داشـت که برای لو ندادن حالش ترجیح داد به یک کلمه‌ی؛ «ممنون» بسنده کند.

با ورود ساحل کمی مجلس سنگین شده بود. مریم بعد از پذیرایی مختصری نشست و لبخند زد.

- عروس‌تون چطورن؟ آقا پسرها؟

راحله خلاصه جواب داد.

- خوبن تشکر.

مریم دوباره نگاهی به امیر انداخت و لبخند زد.

- انتظار داشتم اون‌ها هم باشن.

بهت در چهره‌ی امیر نشست. برای یک ضرب‌دیدگی ساده دخترخانوم‌شان باید کل فک و فامیل را قطار می‌کردند؟ دستِ روی زانویش را مشت کرد و نگاه به مادر داد. بخش سخت مجلس شروع شده بود و راحله هزار بار دعا کرده بود همه چیز به خیر بگذرد. لبخندی به صورتش چسباند

و با وجود تمام تلاشش باز استرس مبهمی بر کلامش سایه انداخت.

- ان‌شاءالله دفعات بعد! این‌بار گفتم خودمون باشیم.

و زیر چشـــمی امیر را از نظر گذراند و نگاهش کامل ســـهم حاج‌حسن شد.

- دیگه گفتن نداره، نه معرفی می‌خواد و نه توضیح. بیش از سی ساله هم ما ساکن اینجاییم و هم شما. به جیک و پیک زنـدگی‌مون واردین و از کم و بیش‌مون بـا خبر هســتین. امیرم رو هم خوب می‌شــناســید، می‌دونم تو محل همه ازش حسـاب می‌برن، ولی به عنوان یه مادر دارم تضـمینش می‌کنم. امیرم مرد خونه‌ی منه. با اینکه سـه تا پسر دارم و این وسـطیه! اما از وقتی شـوهر خدا بیامرزم عمرش رو داد به شـما، مرد و مردونه ایسـتاده پای زندگی‌مون. چرخ زندگی‌مون رو به تنهایی به دوش کشیده. درسته اونی که مهندسه قادره و صابر حقوق می‌خونه و فردا پس‌فردا ممکنه عنوان وکیل بخوره اول اسمش ولی اونی که قرار باشه بهش افتخار کنم، امیره!

#ریسک

#اکرم‌حسین‌زاده

#پست۴۹

حیران حرف‌هایی که مادرش داشت می‌زد، فشار مشتش به قدری بود که تا نوک انگشتانش سفید شود. هر لحظه بیشتر می‌گذشت، به غیرعادی بودن مجلسی- که حضور داشتند بیشتر پی می‌برد.

نگاه حاج‌حسن به سمت امیر برگشت.

- خب امیرخان مادرت گفتنی‌ها رو گفت. الان شما بفرما!

نگاهش حیرت‌زده و سؤالی‌اش از حاج‌حسن سمت مادر رفت، رنگش پریده بود... و با کمی مکث از او رد شد و روی دختر سفید روبرویش نشست. این تنها تعریفی بود که از

او داشت. سفید... کاملاً سفید! به‌خصوص با چادر مشکی در سرش که همیشه بیرون از خانه داشت، سفیدتر هم به نظر می‌رسید. وگرنه الان با آن چادر سفید و سبز که رگه‌هایی از قرمز هم در طرحش بود، صورتش رنگ داشت و در جواب نگاهش کمی بهت هم در نگاه او پر شده بود.

کوتاه چشم بست و در حال باز کردن، خط عمیقی ببین دو ابرویش انداخت و بلند شد.

- حاجی من اومده بودم عیادت دخترتون و از علت این مجلس بی‌خبر بودم. وگرنه این‌قدر هم بی‌جنبه نیستم که دیروز یه جمله ازم تعریف کرده باشین، امروز به خودم این جسارت رو بدم در خونه‌تون رو بزنم برای خواستن عزیزترین کس‌تون! شرمنده!!!

و گامی از مبل فاصله گرفت.

- مامان هر وقت عیادت‌تون تموم شد، من دم در منتظرتونم!

و نفسش را طولانی و محکم بیرون داد.

- با اجازه!

راحله دستی به صورت خود زد و بلند شد.

- امیر؟!

رگ‌های دستش از شدت فشار بیرون زده بود. درحالی‌که سعی می‌کرد نگاهش به روی کسی نیفتد، گفت:

- بیرون منتظرتونم.

و از در بیرون زد. راحله با چشم‌های اشکی بلند شد.

- شرمنده‌تونم به خدا! این بچه داره خودش رو فدای من و صابر می‌کنه. می‌دونم دلش با دخترتونه، هر وقت از خواستگاری حرف می‌زنم، قسم می‌ده که ادامه‌ش ندم. منم اسم امام حسین و ابوالفضل بیاد دنیام رو هم می‌دم، پام سست می‌شه و می‌شینم. دیگه از سی سال هم گذشته، اون شبی که بله‌برون ساحل بود، من دیدم حال ویرونش رو! گفتم تو عمل انجام

شـــده قرارش بدم تا پام رو با قســـمش نبنده. بگذرید ازم، ببخشید!

#ریسک
#اکرم‌حسین‌زاده
#پست۵۰

حاج‌حسن در حال برخاستن گفت:

- بشـــینید خواهش می‌کنم تا چایی‌تون رو بخورید میام من!

راحله پر بغض کیفش را برداشت.

- نمی‌دونم با چه رویی نگاه‌تون کنم. چایی چی بخورم!

حاجی خطی بین دو ابرو انداخت و گفت:

- بفرمایید شما، من دو کلوم می‌خواستم با پسرتون حرف بزنم. مریم خانم شما از مهمونت پذیرایی کن تا بیام.

و راه حیاط را در پیش گرفت.

راحله سست نشست و ساحل با گفتن بااجازه برخاست و با وجود پای دردناکش سمت اتاق رفت. در را بست و پشت به در، چشم روی هم گذاشت. اشک داغی روی گونه‌اش راه گرفت. همیشه آرام‌تر و مؤدب‌تر از آن بود که پرده‌دری کند و یا خواسته‌اش را فریاد بزند. از همان لحظه‌ای که شنید راحله‌خانم حرف از خواستگاری زده، دلش آشوب بود. در باورش نمی‌گنجید مردی که همیشه در رویاهایش شریک بود، قرار بود بیاید و رویایش را تحقق بخشد.

خیلی قادر نبود سرپا بماند، به سمت تخت رفت و کنارش نشست. در مقابل دردی که در دلش پیچیده بود، خیلی

درد پایش به چشم نمی‌آمد. همان‌طور نشسته خم شد و صورتش را روی بالش گذاشت و اشکش آزادتر ریخت.

این چه علاقه‌ی ابلهانه‌ای بود که بر دلش نشسته بود؟ آخر آن پسر- خوش‌تیپ و قلدر کجا و اوی ساکت و آرام و کم‌حرف کجا؟ اصلاً از وقتی شنید راحله‌خانم برای امر خیر زنگ زده است، حس کرده بود یک جای کار می‌لنگد. امیر حتی یک نگاه مشکوک هم به او نداشت.

رو بالشی- را در دستش فشرد و نفس عمیقی کشید، چه مرگش بود خودش هم درست نمی‌دانست. از دوران نوجوانی و سر پرشور و یک روز عاشق، یک روز فارغ شدنش هم خیلی می‌گذشت. اما اینکه با دیدن امیر حتی از راه دور چطور تا نوک انگشتانش سوزن‌سوزن می‌شد و هیجان‌زده، چیز عجیبی بود.

پوزخندی به خود زد، یعنی کمتر دختری در محل‌شان پیدا می‌شد گوشه نظری به این جناب نداشته باشد. با آن همه

هیاهو و قلدری که از همان کودکی و نوجوانی داشـــت تا همین حالا و هزار شـــایعه‌ی درســـت و غلط که درباره‌اش گفته می‌شد، همیشه در مرکز توجه واقع بود. اصلاً همه‌ی این‌ها به کنار، تیپ ورزشـکاری و درشـتش ناخواسـته در چشم بود.

صورتش را بیشتر در بالش فرو برد و از ذهنش گذشت که نه ممکن نیست بلند نمی‌شوم. روبالشی زیر دستش چروک بیشـــتری خورد و کلافه و پرحرص سرش را بلند کرد. با انحراف نگاهش سمت پنجره لبش را محکم گزید...

بلند نمی‌شـوم محکم و عاقلانه‌اش را احسـاسـش وقتی به ســـخره گرفت که با همان پای به شـــدت دردناک تا کنار پنجره رفت و جوری ایستاد تا از بیرون دیده نشود. فقط حیف نمی‌توانست بشـنود چه مکالمه‌ای بین دو مرد رد و بدل می‌شود، برای باز کردن پنجره هم دستش بسته بود؛ صـدای پنجره آن دو را متوجه می‌کرد، ولی از روی حرکت لب‌هایشان می‌دید که پدرش دارد حرف می‌زند.

#ریسک

#پست۵۱

#اکرم‌حسین‌زاده

- ... تو چی فکر کردی واقعاً؟

دســـت امیر که از همان داخل خانه مشـــت شـــده بود، سفت‌تر هم شد.

- به اینکه الان تو فکر شـــما چی می‌گذره؟ به اینکه تصـورتون درباره‌م چیه؟ به اینکه با خودتون بگید این پسر. عجب موزماریه و از آب گل‌آلود ماهی می‌گیره و با یک جمله‌ی من سریع زه کمانش رو می‌کشـه که شـاید گرفت!!!

حاج‌حسـن تبسـم کمرنگی بر لب آورد و سر به آسـمان بلند کرد.

- یادمه وقتی دختر اولم سارا به دنیا اومد، پدرم دستم رو گرفت و نشوند مقابلش و گفت؛ پسرم یادت بمونه پسر نعمته ولی دختر رحمت. خداوند نعمت رو به همه ارزونی می‌کنه، فارغ از خوب و بد بودن و خاص و عام بودن طرف، ولی رحمت فقط نصیب آدمای خاصه، رحمت خدا شامل همه نمی‌شه. حالا که خدا رحمتش رو شامل حالت کرده قدرش رو بدون. دختر با قدم‌هاش زندگی می‌آره به خونه‌ی پدر و مادرش.

و نگاهش را تا چشمان امیر پایین آورد.

- هر چی بیشتر گذشت، بیشتر به درستی حرف پدر خدابیامرزم پی بردم. سه تا دختر دارم که قدم هر کدوم‌شون برام این‌قدر خیر و پربرکت بوده که هر روز به خاطر داشتن‌شون خدا رو شکر کردم و می‌کنم. روی تخم چشمام بزرگ‌شون کردم، هیچ‌کدوم تو این خونه صدای بلند به گوش‌شون نرسیده. این‌ها رو بهت گفتم که بدونی من دخترهام رو به یه تعارف و حرف رو هوا نمی‌دم که دیروز یه حرفی زده باشم و امروز تو رو درواسی اون حرف با سرنوشت دخترم

بازی بکنم. اگه امروز اینجایی و اجازه پیدا کردی تحت یه عنوان خاص قدم بذاری تو این خونه، نه الکی بوده و نه تا ببینیم چی می‌شـه. خیلی‌ها در این خونه رو زدن و اسم و نسبی داشتن و در خونه به روشون باز نشده.

از شدت فشار انگشتان امیر اندکی کاسته شده بود.

- من...

دســـت حاجی بالا رفت و به جمله‌ی شروع نشـــده‌ی امیر ایست داد.

- متوجه شـدم مادرت بدون اینکه به تو بگه این مجلس رو ترتیـب داده، البتـه من دلیلش رو نمی‌دونم، ولی خب حتمی دلیل مناســبی داشـــته. این حق تو بود و هســـت برای زنـدگیت تصـــمیم بگیری. من فقط خواســـتم بگم در این خونه بی‌حســـاب به روت باز نشده! بقیه‌ش دیگه با خودت!!!

و برگشت برود که یک قدم رفته دوباره رو به امیر کرد.

- در ضـــمن من بدون رضـــایت دخترهام در خونه، رو کسی ــ باز نمی‌کنم، به خصـــوص برای ســـاحلم که همیشه احساسی‌تر و حساس‌تر بوده. از همون پونزده ســـالگی تا همین یک ســـال پیش هر وقت حرف از خواستگار براش زده شد، گفت؛ درس دارم، دانشگاه دارم، اجازه بدین تکلیف شغلم مشخص بشه. من هم اجازه ندادم آرامشش تو این خونه به هم بخوره. الان دو سه ماه بیشتر نیست که در این خونه باز شده رو خواســـتگار! الان هم این حیاط فرصـــت اول و آخر توئه، راهت رو هر ســـمتی انتخاب کنی یک طرفه است!

#ریسک

#پست۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

این بار برگشت، وارد خانه شد و پدرانه سانسور کرد که فرق تو با بقیه خواستگارها در این بود که وقتی روز پیش قضیه را به دخترش گفت، برعکس خواستگارهای قبلی که در چشمانش نگاه می‌کرد و می‌گفت، «هر چی صلاح خودتونه.» این بار نگاه ساحلش پایین افتاد و صورتش رنگ گرفت وقتی گفت، «هر طور صلاحه!»

با ورودش به خانه راحله چشمان سرخ و مرطوبش را بلند کرد.

- ببخشید واقعاً... اشتباه از من بود. گفتم شاید تو عمل انجام شده قرار بگیره و این‌طوری از خر شیطون بیاد پایین.

حاج حسن در حال نشستن لبخندی به چهره‌ی گرفته‌ی مریم پاشید و رو به راحله گفت:

- واقعیت اینه که ازدواج یه امر اختیاری هست که چه پسر- و چه دختر باید نیازش رو حس کنن و خودشون با میل و علاقه‌ی خودشون رغبت نشون بدن.

راحله آهی کشید.

- بحث علاقه داشتن نداشتن نیست، الان پنج سال بیشتره از وقتی پدرش رفته به رحمت خدا، داره یه تنه جور زندگی‌مون رو می‌کشه و به‌خاطر من و صابر داره پا می ذاره رو دلش. منم می‌گم تا کی آخه، الان سی‌ویک سال‌شه. من راضی نیستم زندگی امیرم تباه بشه، حیفم می‌آد برای روزهایی که می‌تونه زندگی کنه و نمی‌کنه!

مریم با کمی اخم گفت:

- می‌دونید که چقدر خودم و دخترها دوستون داریم، ولی خب درست نبود ما رو هم درگیر این قضیه می‌کردین. حتماً متوجه هستین اینکه پسری سر جلسه‌ی خواستگاری بلند شه بره، چه احساس بدی برای دختر داره، حتی اگه جوابش منفی هم باشه.

راحله گفت:

- روم سیاه...

که حاج‌حسن با طمأنینه و پرآرامش گفت:

- تو هر کار خدا حکمتی هست، اگه به این باور داشته باشیم خیلی جاها تحمل اتفاق برامون آسون می‌شه. الان هم...

حرفش با خوردن تقه‌ی کوتاهی به در نصفه ماند. تبسم کمرنگش را از لبش برداشت و نگاه جدی شده‌اش سمت در رفت. راحله در حال بلند شدن داشت می‌گفت:

- الان می‌آم...

که لحن محکم امیر حرفش را قطع کرد.

- اجازه هست؟

راحله متعجب چشم از او سمت حاج‌حسن کج کرد که با خط عمیقی بین دو ابرو گفت:

- جواب این سؤالت هم برای من سنگینه، هم برای تو! شهامت ورود رو داری، بیا تو!

#ریسک

#پست۵۳

#اکرم‌حسین‌زاده

ورودش سنگین ولی بدون مکث بود. تا کنار مبل آمد و نگاهش از روی متعجب مادرش به جای خالی دختر چشم سورمه‌ای افتاد.

هنوز برای نشستن اراده نکرده بود که مریم گفت:

- چرا سرپا؟ بفرمایید بشینید؟

حاج‌حسن با شکار نگاه امیر تکانی به خود داد و گفت:

- شـــما بشـــینید من برم ببینیم دختر خانوم‌مون هم حاضره دوباره برگرده مجلس یا قضیه کنسله!

امیر پشت گوش خود را لمس کرد و گفت:

- اجازه می‌دین خودم باهاشون حرف بزنم؟

راحله با چشمان گرد شده‌ای لب زد:

- امیر؟!

حاج‌حسن کمی طول کشید تا بگوید:

- به هر حال حرف زدن دو نفره یکی از بخش‌های این مراسمه.

و رو چرخاند سمت مریم و ادامه داد:

- مریم خانم بی‌زحمت به ساحل خبر بده.

مریم با کمی تردید بلند شد. از کم و کیف صحبت شوهرش با امیر باخبر نبود و از شرایط موجود خیلی خوشش نمی‌آمد. او خواستگارهایی را رد کرده بود که چندین و چند بار به خواهش و تمنا درشان را زده بودند و الان...

با کسب اجازه وارد اتاق شد. نگاه کشید روی ساحل با آن اخم ظریف میان دو ابرویش، تای ابرویی بالا داد و لبش انحنا گرفت. از صورت طلبکار طرف هم معلوم بود، شاکی است.

در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد، طرف نه قصد داشت تعارفش کند و نه قصد داشت حرف بزند.

گوشه‌ی ابرویش را ناخنی کشید و خنده‌ای که در دلش بود پنهان کرد. عجب جایی گیر کرده بود، حداقل خواهر هم نداشت تجربه داشته باشد بداند جماعت مؤنث وقتی شاکی و پر اخم باشند باید چه کار کرد. کل ارتباطش با

خانوم‌ها محدود می‌شـــد به مادرش که آن هم چه در عصبانیت و چه در خوشحالی قربان‌صدقه‌اش می‌رفت.

الان تکلیفش با این سفیدبرفی حاج‌حسن چه بود؟ نفسی کشید و لحنش نیمه شوخ شد.

- من همین جا راحتم، می‌خوای شما بشین رو پات فشار نیاد!

#ریسک

#پست٥٤

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه کلافه‌ی ساحل به بالا کشیده شد، بدجوری پتانسیل این را داشت که مشت و لگدی حواله‌اش کند یا اصلاً کمی موهای خوش‌حالتش را بکشد؛ یعنی به خنک شدن دلش می‌ارزید حتی اگر این جناب مربی جودو بعدش شـــش دور

گورومـایی، گوشی، گـائشی ــ چیزی رویش اجرا می‌کرد و کلافه‌تر فکر کرد چرا اسم فنون جودو اینقدر سخت است و یادش نمی‌ماند.

امیر به خود تکانی داد و از در جدا شـــد. هنوز بر سر لحن شوخش بود.

- با این وضع پات، حالا نیم ساعت هم می‌خوای خبردار وایسی؟ خب بشین دیگه!

اخم ساحل عمق بیشتری گرفت.

- تحویـل بگیرین خودتون رو یکم! مقـابـل‌تون خبردار ایستادن هم لازمه واقعاً!!!

و جدی‌تر ادامه داد.

- چرا برگشتین؟

امیر با یکی دو قدم سبک و بدون شتاب نزدیکش شد.

- تو مذهب شـــما اگه از روی چادر دســـتت رو بگیرم و بنشونم، گناهه؟

نفس پری از بینی کشـید و ســعی کرد نامحســوس از دهن فوت کند. دورادور شـنیده بود جدی و شـوخی امیر هر دو به یک اندازه تیز است. هر کاری کرد حرصی که می‌خورد در لحنش مشـخص نباشـد، نشـد و اعتراض در کلامش پخش شد.

- شما مذهب دیگه‌ای دارین ان‌شاءالله و من بی‌خبرم؟

ریز خندید و گفت:

- بشـــین دیگه، حالا یه لنگه پا هی واســـه من ناز و ادا می‌آی؟

و رخ‌به‌رخ ساحل سرکج کرد.

- وگرنه تو مذهب من ایرادی نیست بگیرم بنشونمت!

دست راستش را روی تخت گذاشت و آهسته نشست، این پسری که می دید بعید نبود به حرفش عمل کند. هنوز سر اخمش بود، وقتی گفت:

- مشکل حل شد؟ الان می‌فرمایید چرا برگشتین؟

بالا رفتن این بار گوشه‌ی لبش خالی از طعنه و شوخی بود. به چشمان ساحل خیره شد و گفت:

- چون تصویر یه جفت چشم سورمه‌ای پای رفتنم رو بست.

و نگاهی که می‌رفت روی صورت دختر عمق بگیرد، برگرفت و سمت پنجره رفت. رنگ این چشمان را تازه کشف کرده بود، خیلی تازه، همین دو شب پیش... وگرنه که او کجا و رنگ چشمان دختر حاجی کجا؟

دخترک چشم کشید روی تیپ اسپرت امیر، خون گرمی که از قلبش پمپاژ شد اینقدر داغ بود که تا نوک انگشتانش را

به سـوزش وادار کند. ولی سـعی کرد هنوز حالت طلبکارش را حفظ کند. پوزخندی زد.

- اون چشمای سورمه‌ای رو خواب دیده بودین شما؟

#ریسک

#پست۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

نفس امیر رها شد و نگاه گذرایی به دختر انداخت.

- نمی‌دونم خواب بود یا بیدار، ولی همین دو شـب پیش بود که یه خانم معلم ریزه‌میزه جرئت کرده بود پا بذاره تو محدوده‌ی امنیت امیر تا طنازی کنه با چشـماش... احتمالاً باید خواب بوده باشـــه، وگرنه جوجه‌موجه‌ها از این جسارت‌ها ندارن.

نفسش یک هویی کم آمد. چه خوب به سرش چادر داشت و دستی را که مشت کرده بود، دیده نمی‌شد. آن همه هیجان را پشت پوزخندش پنهان کرد.

- حتمی خواب بوده، وگرنه چشمان من کاملاً مشکیه!

هنوز از خیره شدن در چشمان پر از ستاره‌ی دختر می‌گریخت. نه که هیچ‌وقت دختری ندیده باشد یا دختری به پروپایش نپیچیده باشد، همیشه دخترهای محل‌شان و به خصوص دخترهای حاج‌حسن، بانی اصلی هیئت‌شان، برایش جایگاه دیگری داشت. انگار بین آن‌ها و چشمانش حرمتی به بزرگی محرم بود، بدون تبسم و جدی گفت:

- اشتباه می‌کنی، روی مشکی چشمات یه آبی خوشرنگی هست که تبدیلش می‌کنه به سورمه‌ای.

آب دهانش سخت از گلویش عبور کرد، هنوز هیچ حرف درست و حسابی نزده، بازی را باخته بود که! اولین کاری که بعد از رفتن امیر باید می‌کرد، رفتن مقابل آینه بود!

هنوز سعی می‌کرد جدی بماند ولی خودش خوب می‌دانست رسیده است به نفس‌های آخرش!!! نفسی کشید و گفت:

- برگشتین که فقط از رنگ چشمای من حرف بزنید؟

امیر آرام خندید و دوباره نگاهش را به حیاط داد.

- نه چیزای دیگه هم هست! مثلاً دفعه‌ی بعد که می‌خوای از پشت پنجره فالگوش واستی، چراغ اتاق رو خاموش کن. پرده‌هاتون اینقدر کلفت نیست که...

و بقیه‌ی حرفش را خورد.

گونه‌های ساحل گرم شد و لب زیر دندان کشید، یعنی واقعاً راهی وجود نداشت این پسر را یکم بزند؟ و مأیوسانه نتیجه گرفت هنوز پسرهای قوی هیکل محل هم راهی برای این کار پیدا نکرده‌اند. زمزمه کرد.

- الان حتماً لازم بود به روم بیارین؟

خنده از لبانش به شانه‌هایش سرایت کرد.

- ببینم کوچولو تو همیشـــه این‌قدر بانمک بودی و من خبر نداشتم؟

امان از دستش، باز حرصش درآمد.

- من کجام کوچولو و ریزه‌میزه‌ســـت، هی دارین می‌گین؟ خیلی هم قد و وزنم نرماله، شما زیادی درشتین!

#ریسک

#پست۵۶

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر دســـتش را بالا برد و روی صـــورتش گذاشـــت. چند لحظه مکث کرد و با طمأنینه تا پایین صـــورتش کشـــید، دلش به قهقهه زدن بود و این خنده‌ی افسارگسیخته‌ای که روی دلش سنگینی می‌کرد، اگر رها می‌شد؛ آن بیرونی‌ها هم

می‌شنیدند و صورت خوشی نداشت. کمی نزدیک ساحل شد و با خنده گفت:

- نه تو برادر داری که به اصطلاحات پسرا وارد باشی و نه من خواهر که یه ذره بلد باشم با دخترها چطور حرف بزنم...

ذهن کنجکاو ساحل مانع ادامه‌ی حرف امیر شد.

- یعنی هیچ‌وقت تو زندگی‌تون کسی نبوده؟

در هوای امشب انگار کلی گرما و شوق بود که لبانش قرار نمی‌گرفت و مدام به خنده بود، وگرنه از امیری که خودش هم می‌شناخت این همه ناپرهیزی بعید بود. سری کج کرد و پرسید:

- مگه تو زندگی شما بوده؟

نگاه عاقل‌اندر سفیه ساحل میان چشمان امیر را نشانه رفت.

- خوبه اهل یه محلیم و یکی بخواد از آدم تحقیق کنه از هم‌محلی‌هاش می‌پرسه چی به چیه!

امیر ابرویی بالا داد.

- خب اون‌وقت چی باعث شـد تو این سـؤال رو از من بپرسی؟

جدی جواب داد:

- خب شـما آدم مرموزی هسـتین و خیلی شـایعه پسـت سرتون بوده همیشه!

چشمان امیر درشت شد و خندان سری تکان داد.

- یا خدا، مرموز از کجا اومده؟ باز شایعه یه چیزی!

نگاه سـاحل جسـارت کرد و کمی روی قد و قواره‌ی او کش آمد. نفسی‌ـــ که می‌رفت کش بیاید، کنترل کرد. بحثی که

داشتند واقعاً مناسب شرایطی که در آن قرار داشتند نبود. با نگاهی به اطراف اتاق معذب گفت:

- شرمنده اینجا صندلی نیست.

و کمی خود را جمع کرد و کنار کشید.

- روی تخت بشینید.

لبخند امیر ملایم‌تر شد.

- راحتم، پات چطوره؟ اگه ضرب‌دیدگی ساده بود که باید دو روزه کمی بهتر می‌شد.

ساحل لب‌هایش را روی هم فشرد و به جای جواب سؤال او پرسید:

- هنوز دلیل‌تون رو برای برگشتن نگفتین؟ مطمئناً دلیلش احوال‌پرسی نبوده، چون قبلاً جواب این سؤال‌تون رو گرفتین.

چشـمان امیر این‌بار حرف گوش نکرد و خودسر خیره شـد در آن دو گوی زیبا و گفت:

- من که دلیلم رو واضح گفتم، نشنیدی یا باور نکردی؟

#ریسک

#پست۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چشـمان سـاحل هم از این فاصـله‌ی نزدیک، صـورت و موهای او را از نظر گذراند، بعید به نظر می‌آمد موهایش ژل خورده باشـد. صـورتش هم ته‌ریش مختصر- و خوش حالتی داشت. در این محل اگر همه‌ی پسرها از او حساب می‌بردند، بدون شـک کل دخترها دل‌شـان هوای او را داشت! سعی کرد از حال و هوای فکرش در بیاید و گفت:

- خب بذارید یه جور دیگه بپرسم، چرا رفتین؟

نفس از ته دل امیر رها شـــد و چشـــم چرخاند روی اتاق ساده و آرام با فرشی دست‌بافت و تختی تک‌نفره، دو پشتی خوشرنگ در کنار دیوار و پرده‌ی سفیدی پنجره را پوشانده بود. پرسید:

- اینجا فقط اتاق توئه یا با خواهر کوچک‌ترت شریکی؟

سر ساحل کلافه تکان خورد.

- این جواب سؤال من نبود.

چشمان امیر تنگ شد و لحنش جدی‌تر:

- به جواب سـؤالت هم می‌رسـیم، اول شـما جواب منو بده!

بدون اینکه سر در بیاورد، جواب داد:

- هیچ‌کدوم! اتاق من طبقه‌ی بالاست، اتاق سحر هم. اینجا اتاق مهمونه، ولی چون به‌خاطر پادردم نمی‌تونم پله‌ها رو برم بالا فعلاً من شدم مهمون این اتاق!

چشم‌های امیر دوباره چرخید دور اتاق و گفت:

- اتاق تو... اتاق ســـحر... اتاق مهمون... چند تا اتاق دارین؟

هنوز درک درستی از سؤال و جواب او نداشت اما جوابش را داد:

- پنج تا...

امیر خم شد و مقابل ساحل زانو زمین زد تا دخترک مجبور نباشـــد برای نگاه کردن به او آن‌قدر سرش را بالا بگیرد. چشم‌درچشمش گفت:

- خونه‌ی ما اومدی و دیدی. من هیچ‌وقت اتاق شخصی نداشتم. کل خونه‌ی ما یه اتاق داره و یه هال...

بی‌حوصله و عجولانه بین حرف امیر پرید.

- می‌خواید به چی برســـید؟ رفتین چون خونه‌ی ما پنج اتاق داره و خونه‌ی شما یه اتاق؟!

چشـــم دوخت به دخترک چادری و نفســـش را آرام‌تر پس داد.

- رفتم چون پیامبر همون دینی که شـــما بیشـــتر از من بهش پابندی گفته، یه مرد حداقل باید شرایطی شـبیه شرایط زندگی دختر در منزل پدرش براش فراهم بیاره. رفتم چون عادت کردم وقتی هزینه می‌کنم حواســم به موجودیم باشـــه. هنوز هم معتقدم بودن من اینجا درست نیست!

بغض بر گلویش نشست و بدون اینکه چشم از امیر بگیرد، گفت:

- این وســـط تکلیف دل‌ها چی می‌شـــه؟ دل‌ها قبل رفتن باید برن تعداد اتاق‌های طرف مقابل رو بشـــمرن و برگردن و بعد به خودشـــون اجازه بدن براش بتپه یا نتپه؟ به نظرتون دل‌ها اینو می‌فهمن؟

#ریسک

#پست۵۸

#اکرم‌حسین‌زاده

چانه بالا کشید و روی آن چشمان براق دختر متوقف شد. طول کشید این بار تا نفسش خالی شود.

- نه نمی‌فهمن... متأسفانه نمی‌فهمن!

چند ثانیه سکوتی که بین‌شان به وجود آمد، سنگین بود و دل‌های نفهم برای خودشان خوش‌رقصی- می‌کردند. انگار حرفی که نباید زده می‌شد، زده باشند. امیر بود که پرده‌ی سکوت را انداخت.

- خب الان می‌رسیم به سؤالی که تو باید جواب بدی. پات دقیقاً تو چه وضعیه؟

کلافه از این اصرار جواب داد:

- دقیقش رو نمی‌دونم. هزار بـار دیگـه هم گفتم، دکتر گفت ضرب دیده، ولی نمی‌تونم زمینش بذارم.

سؤال دوباره‌اش هم در راستای سؤال قبلی بود.

- عکس انداختین؟ ترک یا شکستگی نداشت؟

جواب ساحل کوتاه بود.

- انداختیم، نه نداشت.

نگاه امیر بی‌اختیار پایین رفت و روی جوراب سـفید ایسـتاد. نگاهش را بین صورت و پای او بالا پایین کرد و گفت:

- می‌شه یه نگاهی بهش بندازم؟

کمی مضطرب و مردد به امیر خیره شد.

- مگه سر درمی‌آرین چی شده؟

لبخند زد.

- نگم هر روز، ولی هفته‌ای دو ســـه موردی ضربه به دست و پا داریم که خیلی وقت‌ها هم خودمون درمون می‌کنیم.

متعجب سؤال کرد:

- بلدین مگه؟

نگاه شوخش را به او دوخت.

- ای جون دوســت! آره بلدم... یه هفت هشــت دوره‌ی ماســاژدرمانی و آناتومی بدن و اینا رفتم. هر چی دوره‌ی جدید برگزار بشــه از دســت نمی‌دم، یادگیری‌شــون رو دوست دارم.

آب دهانش را کمی سخت قورت داد، هنوز تردید داشت قبول کند یا نکند که امیر گفت:

- نگران نباش، مهارت دارم تو این موارد... اکثر ماساژهایی که دارم درمانی و اصلاحی هستن. بعد دو روز این شدت درد مشکوکه.

#ریسک

#پست۵۹

#اکرم‌حسین‌زاده

دستانش را با نگرانی درهم پیچید و زمزمه کرد.

- باشه.

با گذاشتن چشمانش روی هم سعی کرد اطمینان لازم را به دخترک بدهد و نگاهش را پایین انداخت. آهسته مچ پای او را گرفت و گفت:

- پات رو تکون بده ببینم.

هجوم یکباره‌ی خون به صورتش هیچ دلیل منطقی نداشت، آن هم وقتی که امیر از روی جوراب پایش را گرفته بود!

سعی کرد حواسش را به او بدهد و تکانی به پایش بدهد که با پیچیدن درد ابرو درهم کشید. نگاه امیر با دقت به روی پا و عکس‌العملش بود. متعجب از این شدت درد، با گفتن:

- با اجازه

و بدون اینکه منتظر جوابش باشد، جوراب را از پایش درآورد و انگشت کشید روی ورم شدید مچ پای او و سعی

کرد با وجود ورم رباطش را پیدا کند، بی‌خبر از حالی که صاحب این پا داشت.

وقتی کاری می‌کرد کاملاً از بخش احساسی جدا و روی کارش متمرکز می‌شد. بعد از حداقل شش، هفت سال ماساژدرمانی پیدا کردن مشکل برایش سخت نبود.

نگاه ساحل روی حرکت انگشتان امیر بود و تنها چیزی که به یاد نداشت، درد مچ پایش بود. نفسش هم بند آمده بود، اگر می‌دانست می‌خواهد جورابش را درآورد اصلاً اجازه نمی‌داد. قلبش در دهانش می‌زد و گرمایی که از صورتش ساطع می‌شد، نشان از به هم ریختن اعصاب حسی‌اش داشت. هیچ جا نشنیده بود مچ پایی که این همه ورم کرده است هم بتواند اینگونه عصب حسی‌ قوی داشته باشد. چه خوب که امیر سر بلند نمی‌کرد، نگاهش کند وگرنه با آن گونه‌هایی که رنگ‌شان از سرخ گذشته بود، نمی‌دانست چه کند.

هنوز نتوانسته بود درست و حسابی بفهمد او چه می‌کند که برای لحظه‌ای دست امیر روی مچش محکم شد و یک فشار و کشش سریع...

دردی که در پایش پیچید به قدری تیز و شدید بود و با توجه به حال عجیبش بدون آمادگی، که صدای جیغ بلندش در کل خانه پیچید و اشکش بی‌اراده ریخت.

امیر نفس راحت از ته دلی کشید و داشت می‌گفت:

- تموم شد...

که در اتاق به ضرب باز شد و راحله و مریم و به دنبال آن‌ها حاج‌حسن وارد اتاق که نه، خودشان را داخل اتاق انداختند.

نگاه نگران و پرسؤال مریم روی ساحل چرخید و سؤال او را حاج‌حسن با نگاه به مچ پای ساحل و امیری که مقابل او نشسته بود، پرسید:

- چی شد؟

#ریسک
#پست۶۰
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه امیر از روی صورت ساحل که کلاً با شرایط ایجاد شده داد و اشــک را فراموش کرده بود، عبور کرد و در حال بلند شدن، گفت:

- پاش دررفته بود.

راحله چشـم بین امیر و سـاحل چرخاند و با دیدن چشـمان خیس ساحل معترض و شاکی گفت:

- امیر؟!

و سری به تأسف تکان داد و بدون نگاه به شخص خاصی، سعی کرد از پدر و مادر ساحل دلجویی کند.

- ببخشید...!

مریم سریع کنار ساحل نشست و دستش را در دست گرفت.

- خوبی؟

ساحل لبی زیر دندان کشید و نگاه نگرانش را داد به امیر و پدرش و فاصله‌ی نزدیکی که ایستاده بودند. قلبش در دهانش می‌زد و نمی‌دانست چه بگوید که پدرش گفت:

- تکون بده پات رو ببینم.

تازه یاد ساحل افتاد که پادردی داشت و ورمی! همان‌طور نشسته کمی پایش را تکان داد و متعجب گفت:

- یکم بهتر شده!

سؤال حاج‌حسن خطاب به امیر جدی بود.

- جریان چی بود؟

امیر نفسی تازه کرد و جواب حاجی را محکم داد.

- پاشون در رفته بود، کمی پیش بیرون هم دیدم به نظرم مشـــکوک اومد. گفتم به شـــما یا به خودشـــون بگم، استرس و ترسش بیشتر می‌شه.

حاجی هنوز سر جدیتش بود.

- ولی دکتر چیزی نگفت، عکس هم انداخته بودیم.

خونسرد جواب داد:

- گاهی دررفتگی تو عکس دیده نمی‌شه و تشخیصش هم از نظر طبی ســـخته، دیگه ما این‌قدر تو باشـــگاه درگیر این طور مســـائل هســـتیم، یاد گرفتیم چی به چیه. متأسفانه دررفتگی بدون تشخیص بمونه ممکنه کم‌کم

دردش کم بشـــه و ورمش بخوابه، ولی با مرور زمان باعث انحراف پا می‌شه.

#ریسک

#پست۶۱

#اکرم‌حسین‌زاده

حاج‌حسن با خیال راحت شده‌تری گفت:

- آقا محســن تعریف می‌کرد که کلی دکتر رفته بود و کمر دردش خوب نشـده بود، تو با سـه چهار جلسـه ماساژ درمونش کردی، می‌گفت این پسرــ معجزه می‌کنه. من گذاشتم پای آب و تابی که همیشه حرفاش داره.

امیر سری تکان داد و خندید.

- معجزه چیه! خیلی روال علمی و درســتی داره، ماســاژ الان تو دنیـا یکی از اصـــولی‌ترین و کم دردسرترین

راه‌هاست. خب من هم سعی کردم بیشتر دوره‌هایی که تهران برگزار شـــده شرکت کنم. آقا محســـن هم فقط رگ سیاتیک‌شون گرفته بود.

حاج‌حســـن دســـتی به شـــانه‌ی امیر زد و اخم ســـاختگی بر پیشانی آورد.

- ولی یادم نمی‌ره همین اول کاری داد دخترم رو درآوردی!

دســـت امیر پشـــت گردنش رفت، خنده‌اش را خورد و با نیم‌نگاهی به پای دخترک که گویا تازه متوجه رنگ و شکلش می‌شد، گفت:

- یکی دو روز مچ پاش رو چرب کنید و تا حد امکان هم روش فشار نیارن، بهتر می‌شه.

حاجی باز خندید.

- حالا حرفاتون تموم شده بود یا مونده بازم؟

نگاه ساحل و امیر یک لحظه به روی افتاد و گرفته شد.
امیر خندان گفت:

- حرف چندانی نزدیم... فکر کنم!

خنده بر لب حاجی مانده بود.

- این حرفت یعنی بریم بیرون؟

نگاه زیر چشمی امیر، لب پر خنده‌ی ساحل را شکار کرد و گفت:

- اگه می‌شه، البته با احترام!

حاج‌حسن سری تکان داد.

- فقط ده دقیقه ها!

و رو به خانم‌ها با خنده گفت:

- خدا به خیر کنه، بیاید بریم بیرون ببینیم مرحله‌ی بعدی امشب چیه؟

راحله محترمانه گفت:

- شما بفرمایید منم می‌آم.

به محض بســـته شـــدن در به ســـمت امیر برگشـــت و مستأصل و عصبی گفت:

- واقعاً که امیر... یعنی امشـــب نذاشـــتی من یه نفس راحت بکشم!

#ریسک

#پست۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر سعی کرد در مقابل ساحل حرف درشتی به مادر نزند. آهسته گفت:

- فکر کنم حرف زیادی با هم داشته باشیم.

راحله با لذت نگاهی به قد و بالای امیرش انداخت و نگفت، فعلاً که شخص برنده‌ی میدان خود اوست. به طرف ساحل رفت و محکم بغلش کرد و بوسید.

- ساحل قشنگم، دیدی آخرش دختر خودم شدی!

و در حال کنار کشیدن، آهسته دست به سمت چادر ساحل برد و گفت:

- دخترم می‌دونی که یه نظر حلاله، با اجازه...

و کمی دستش را روی چادر نگه داشت تا رضایت ساحل را بگیرد و با ندیدن اعتراض، آهسته چادر را برداشت و کنار خود ساحل روی تخت گذاشت. وقتی به سمت امیر برگشت در چشمانش کلی اشتیاق مادرانه بود. دست در کیفش کرد و جعبه‌ی کوچکی را دستش داد و گفت:

- خواهشاً این بار دیگه دردسر جدید درست نکن.

و از اتاق بیرون رفت.

نگاه امیر از خروج مادر گرفته شد و به سمت ساحل چرخید. قصدی برای خیره شدن نداشت، ولی دیدن قهری بود و امواج نور بی‌اراده میان مردمکش می‌نشست و مغزخیلی سریع، کمتر از کسری از ثانیه آن را پردازش می‌کرد. نفسش برای لحظه‌ای از دیدن ساحلی که به احترام خروج مادرش بلند شده بود، کش آمد. دختری که روی یک پا ایستاده و انگار کمی هم معذب بود.

موهای لخت و نیمه روشنش از روی شانه‌ی چپ لغزیده و نصف سینه‌اش را دربرگرفته بود، با آن بلوز سبزخوشرنگ و شلوار سفید، تصویری بود که هرگز فکر نمی‌کرد ببیند.

نگاه عاری از خیرگی و همان یک نگاه به قول مادرش حلال، بی‌آنکه بخواهد تصویر کاملی از این دختر را با سرعت نور روی ذهنش حکاکی کرد. کمی جلوتر رفت، صدایش

بی‌نهایت آرام بود، آرام و بدون تنش وقتی چادر را از روی تخت برداشت و گفت:

- لازم نیست معذب باشی.

و وقتی بال چادر را باز کرد که خودش آن را سر ساحل بیندازد، بوی عطر ملایم و فوق‌العاده‌ای که در مشامش نشست، حال خرابش را خراب‌تر کرد. این‌بار چشم بالا کشید و نگاهش روی چشمانی که انگار دوست‌داشتنی‌تر از هر زمان دیگر بود، عمق گرفت.

- حست به من چیه؟

دل ساحل دخترانه لرزید، انتظار این سؤال را نداشت. حداقل نه به این زودی‌ها! چه جوابی باید می‌داد؟ چشم دوخت به عمق نگاهش... نمی‌دانست؛ یعنی می‌دانست ها! ولی نمی‌دانست الان چه جوابی دهد. آدمی نبود که چشم در چشم مردی بدوزد و قبل از اینکه هیچ ارتباط معنی‌داری بین‌شان رخ داده باشد، بگوید دوست داشتن!

جواب دادنش این‌قدری طول کشیده بود که فرصت لازم مهیا شود تا امیر چادری که مست عطرش بود، با حوصله روی سر او بیندازد و لب بزند:

- کسی تا حالا بهت گفته خیلی خوشگلی؟

#ریسک

#پست۶۳

#اکرم‌حسین‌زاده

لب و چشمش به هیچ لبخند و اخمی کج و راست نشد!
امیر الان چه گفت؟

این‌قدر واضح و کوبنده...

درست مثل ضرباتی که هرچند هرگز به چشم خودش ندیده بود، ولی بارها خبر برنده بودنش در هر درگیری رخ

داده شده در این دور و بر به گوشش رسیده بود. قلبش به جای تند زدن لحظاتی کلاً زدن را فراموش کرد، نفسش را پله‌پله بیرون فرستاد و فقط توانست زمزمه‌وار بگوید:

- امیر آقا!

دو دست امیر که هنوز در تماس با چادر بود، از کنار چادر سر خورد و نوازش‌وار دولبه‌ی آن را کنار هم نگه داشت. در نگاهش نوازش پر عمقی رقص داشت وقتی گفت:

- پس فقط جواب این سؤالم رو بده، به این وصلت راضی هستی؟

موجی که خود را به ساحل چشمانش می‌کوبید و قلبی که زدن را فراموش کرده بود، پاهای دخترک را به ضعف می‌کشاند. بار دیگر نفسش برای بیرون آمدن بازی درآورد و با خالی شدن آرامش تنها توانست بگوید:

- می‌شه بشینم؟

لبخند کمرنگی به صـــورت امیر رنگ پاشـــید و کمی عقب کشید تا فضای لازم برای نشستن او را ایجاد کند. خودش هم کنار تخت با فاصله نشست و آرام‌تر گفت:

- پاسخ این سؤالم خیلی مهمه... می‌دونی که!

کمی به پهلو چرخید، واقعاً امیر نمی‌توانســـت جواب را از میان چشمانش بخواند؟ خودش فکر می‌کرد قلبی که برای ثانیه‌های طولانی نمی‌زد یک‌مرتبه این‌قدر بلند بلند می‌کوبد، که صـــدایش به گوش آن‌هایی که بیرون از اتاق نشسته‌اند هم می‌رسد.

امیر این‌بار خیره‌تر به چشمانش نگاه کرد و زمزمه‌وار گفت:

- خوبی؟

جوابش با لبخند ملایم ساحل همراه شد.

- شـــنیده بودم رزمی‌کار ماهری هســـتید. موقع آموزش اینم یادتون می‌دن که علاوه بر دســـت و پا، حریف رو با زبون‌تون هم خاک کنید؟

این‌بار چشـــمانش پرعطش‌تر کل صـــورت دختر را بالاپایین کرد، عجب! چه فکر می‌کرد و چه شـــد؟! این بی‌قراری در برنامه‌اش نبود. خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- فکر کنم دیگه نیازی به جواب دادنت نباشـه، یا راضی هستی یا باید یه جوری راضیت کنم!

و با شـــکار لب دختر که به خنده کش آمد، کمی لحنش را جدی‌تر کرد.

- سـاحل من از دار دنیا یه مادر دارم که دنیا دنیاسـت و نفسش و نفسم، می‌ره و می‌آد، تنهاش نمی‌ذارم. ماشین ندارم، بیمه ندارم، خونه هم فقط ســـه دونگ اون خونه به اسـم منه که دارم تلاش می‌کنم یه دونگش رو هم از برادرم بخرم. نمی‌گم برای آینـده برنـامـه‌ریزی نکردم، چرا برنامه‌ریزی کردم، ولی فعلاً شرایط زندگیم تا فارغ‌التحصـیلی صـابر و یکم سر و سـامون دادن به شرایط همینه. اما یه فکرای اســـاسی برای آینده دارم که جور بشـــه ان‌شـــاءالله می‌تونه زندگیم رو تغییر اساسی بده.

#ریسک
#پست٦٤
#اکرم‌حسین‌زاده

کنجکاو سؤال کرد:
- چه فکری؟

با وجود لبخند روی لبش سری تکان داد.
- ببینا کار دنیا رو! یه هو یکی که تا دیروز تو کوچه به هم سلام هم نمی‌کردیم، می‌آد این‌قدر دارای حق می‌شه که درباره‌ی فکری که تا حالا به احدی نگفتم توضیح می‌خواد.

ساحل نگاهش را پایین انداخت و گفت:
- مایل نیستین نگین.

خندید.

- دیگه کار ما از مایل بودن و نبودن گذشـــته انگار! من مـدرک دوره‌هـای مختلف مـاســـاژ رو دارم و تـا حـد آموزش‌یـاریش پیش رفتم. فعلاً زنـدگیم وابســـته بـه درآمد باشـــگاهه و نمی‌تونم روش ریســـک کنم، چون علاوه بر خودم چند نفر دیگه به این درآمد وابســـته هستن، ولی یکی دو سال بگذره و حداقل صابر مستقل بشـه، کمی برام فرصـت ایجاد می‌شـه تا بتونم خودم یه مرکز ماســـاژ بزنم، هم آموزش بدم و هم تایم ماســـاژ بگیرم. بتونم این کـار رو شروع کنم، درآمـدش خیلی خوبه.

متعجب گفت:

- من اصـلاً نمی‌دونسـتم شـما غیر مربی باشـگاه، رشـته‌ی دیگه‌ای هم فعالیت دارین. یعنی می‌خواید باشـــگاه رو ادامه ندین؟

جواب‌هایش صادقانه بود.

- علاقه‌ی زیادی که به رزمی دارم باعث می‌شـــه نتونم باشـــگاه رو هم زمین بذارم. یه تعادلی ایجاد می‌کنم بین‌شـون. مثلاً صـبح برم باشـگاه و بعد از ظهر به کار خودم برســم. تا زمانش برســه جزئیاتش رو هم ردیف می‌کنم. فعلاً خیلی مهمه تو همین باشـــگاه شـــناخته بشـم و مشـتری‌های دائمی خودم رو بتونم جذب کنم. ولی همه‌ی این‌ها برای آینده اســـت و امروز قضـــیه همینه که من چیزی ندارم.

اطمینان و گرمای لازم در لحنش جاری بود، وقتی گفت:

- از آینده فقط خدا خبر داره و بس، مهم همین امروزه و قشـنگ زندگی کردن، فردا رو کسی ـ ندیده! من خودم شـاغلم و بیمه هم دارم. نیازی به بیمه‌ی شـما نیسـت. در مورد سایر مسائل هم توضیحات‌تون چیز جدیدی نداشـت، من از نزدیک با زندگی شـما آشـنام و همه‌ی این‌هایی که گفتین می‌دونم؛ کل درددل خاله راحله با منـه! من مشـــکلی بـا شرایط‌تون نـدارم و البتـه کـه خوشحالم برای آینده برنامه‌ریزی خوبی دارین.

نگاه امیر به ساعتش افتاد و گفت:

- وقت‌مون داره تموم می‌شه.

و جعبه‌ی کوچکی که مادرش داده بود، از جیبش درآورد و در حال باز کردنش گفت:

- ببینیم خاله راحله‌ی شما دیگه چه سورپرایزی برامون داره!

#ریسک

#پست۶۵

#اکرم‌حسین‌زاده

با دیدن حلقه‌ی طلای ظریفی که در جعبه بود، ابرویی بالا داد و کوتاه لمسش کرد. همراه با لبخندی جعبه را سمت ساحل گرفت.

- بفرمایید، ظاهراً مامان خانوم ما زیر زیرکی فکر همه جا رو کرده!

ساحل به جای گرفتن جعبه، بی‌حرف انگشت حلقه‌اش را پیش برد.
یک تای ابروی امیر بالا پرید، نیازی به توضیح اضافه نبود. جعبه را روی تخت گذاشت و انگشتر را با دو انگشت شست و اشاره گرفت. این انگشتر و این انگشت، یعنی عوض شدن روال زندگی‌اش.

انگشتر را پیش برد و به آرامی در انگشت ساحل انداخت و وقتی کامل در جایش قرار گرفت برای جدا کردن دستش تعلل کرد، چقدر در دستش قشنگ دیده می‌شد. بدون رها کردنش گفت:

- زیبایی دستت چقدر به انگشتر جلوه داد!

این بار هر کاری کرد خیسی چشمش آبروداری نکرد و قطره‌ی کوچکی از کنار چشمش ریخت. انگشتانش را جمع

کرد و دســـتش را عقب کشـــید. چشـــم در چشـــم مرد روبرویش زمزمه کرد:

- این‌طور ادامه بدی چیزی از من نمی‌مونه!

#ریسک

#پست٦٦

#اکرم‌حسین‌زاده

یک دست به کمر زده و با نگاه به راحله خانومی که انگار نه انگار باعث و بانی حوادث امشـــب بود و داشـــت وســـایل داخل یخچال را مرتب می‌کرد، حرص خورد و جلو رفت. در یخچال را بست و در حال تکیه به آن گفت:

- مامان خانوم گوشت با منه؟

راحله بازوی امیر را گرفت و ســـعی کرد کنارش بزند و از اینکه نتوانست تکانی به او بدهد، غر زد:

- بیا برو اون‌ور کار دارم... عین بیل مکانیکی می‌مونه، نمی‌شه تکونش داد!

در همان حال عصبانیت ابرو بالا داد و سعی کرد خنده‌اش را از اصطلاح مادر قورت دهد.

- اصـــلاً تا حالا بیل مکانیکی دیدی؟ می‌دونی چه جوریه که داری منو شبیهش می‌کنی؟

راحله اخم کرد و چون اطمینان داشـــت نمی‌تواند او را کنار بزند به سمت کابینت برگشت تا وسایل روی آن را مرتب کند.

- نه ندیدم، ولی هر چی هست شبیه توئه؛ امروز منو با خاک یکسان کردی!

امیر دست به سینه نگاه به بالا کشید.

- جامون عوض شده آره؟ جای اینکه من شاکی باشم، شما شاکی شدی؟

قابلمه به دست کمی چرخید تا امیر نتواند صورتش را ببیند و راحت‌تر لبخند بزند.

- تو شاکی چی باشی؟ کسی‌ـ که آبروش این وسط رفت من بودم با اون ادا اطوارت!

چند لحظه چشم روی هم گذاشت تا بلکه بتواند نصف شبی خود را آرام نگه دارد.

- جدی می‌خوام بدونم، مامان واقعاً یه لحظه هم تردید نکردی که این کاری که می‌کنی درست نباشه؟

خم شد و ظرف در دستش را داخل کابینت گذاشت، شکی نداشت که امیر به محض رسیدن به خانه گرد و خاک می‌کند، ولی اصلاً برایش مهم نبود، چیزی که اهمیت داشت این بود که بالاخره توانسته بود این جناب را از خر شیطان پایین بکشد.

خونسرد برگشت و نگاهش کرد.

- چند بار به هزار زبون بهت گفتم، امیرم وقت زن گرفتن‌ته، عمرت رو الکی تلف نکن. به اینم فکر کن که فردایی که می‌خوای پدر بشی- چقدر با بچه‌ت فاصله سنی داری؟ اصلاً حوصله‌ت می‌کشه پابه‌پای خواسته‌هاش بیای یا نه، هر بار حرف زدم خودت رو زدی به نشنیدن. هر بار گفتم خواستگاری، قسم دادی که ادامه‌ش ندم. دیگه راهی نذاشته بودی. به جون خودت که تموم دنیامی وقتی شنیدم بله‌برون ساحله این‌قدر گیج می‌زدم! تادیروز شنیدم نشده، دیگه گفتم تا تنور داغه بچسبونم. فرصت هم نبود بیام دو روز با تو چونه بزنم.

کمر از در یخچال گرفت و صاف ایستاد.

- مامان به خدا من اولین مرد تو دنیام که رفته خواستگاری بدون اینکه بدونه داره کجا می‌ره!

لبان راحله این بار حرف گوش نداد و کش آمد.

- برات که بد نشد، نه چک زدی نه چونه...

#ریسک

#پست۶۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چشم روی هم گذاشت و سری جنباند.

- مامان بد نشد چیه دیگه! نمی‌بینی وضعیت زندگی‌مون رو؟ آخه الان وقت زن گرفتن من بود؟ صبح تا شب ده جا زنگ می‌زنم و پرس‌وجو رو پرس‌وجو که کجا می‌شه وام بلندمدت پیدا کرد تا بخاطر این یه دونگ قادر آلاخون والاخون نشیم. بعد تو رو چه حسابی فکر کردی الان وقت ازدواج‌مه؟ آخه من الان باید با خرج عروسی چیکار کنم؟

راحله هنوز سر خونسردی خود بود.

- الکی واســـه خودت روضـــه نخون، فعلاً خرج عروسی اینا نمی‌خواد. قرار شـده یه عقد سـاده بکنید و یکی دو سال نامزد بمونید همه‌ی مراسم بمونه برا بعد...

با چشمان گرد شده‌ای مادرش را نگاه کرد.

- قرار شده؟ کی قرار شده؟

راحله لب روی هم فشرد تا نخندد و اخمی تصنعی کرد.

- همون موقع که توی نادون داشتی جیغ ساحل طفلک معصـــوم رو درمی‌آوردی. آخه من به تو چی بگم امیر؟ آدم روز خواسـتگاری می‌ره با دختر حرف بزنه، پاش رو جا می‌ندازه؟

دســـتش را لای موهـایش مشـــت کرد و هر کـاری کرد نتوانســـت نخندد، هنوز وقتی ورود بزرگترها به اتاق به یادش می‌افتاد دلش می‌خواست قهقهه بزند.

راحله با دیدن خنده‌ی او جلوتر رفت و به آغوشش کشید.

- الهی من به قربون چشمای خندونت، ول کن این حرفا رو... مبارکت باشه.

و میان چشمان پر شوقش نم اشک نشست.

- به خدا باورم نمی‌شه حاج‌حسن برای ازدواج دخترش باهات رضایت داده...

آغوش یک‌طرفه و مادرانه‌اش را محکم‌تر کرد.

- خدا رو هزارها بار شکر.

امیر هنوز خیره به خوشحالی مادر بود که راحله مشتی به شانه‌اش زد.

- ای آدم بی‌احساس، عین چوب خشک واستا و یه تکونی به خودت نده ها!

با تخسی دست برای دو طرفه کردن آغوش بالا نبرد و سعی کرد جدی بماند.

- فعلاً از دستت عصبانی‌ام!

#ریسک

#پست۶۸

#اکرم‌حسین‌زاده

و با یادآوری مطلبی بازوی مادر را گرفت و از خودش جدا کرد.

- اون انگشتر رو از کجا آوردی؟

در چشمان پسرش نگاه کرد و گفت:

- اوا یعنی چی از کجا آوردی؟ خریدم.

امیر هنوز متعجب بود.

- طلا بود؟

چشمی برای پسرش چپ کرد.

- نه مصنوعی خریدم گفتم از کجا می‌فهمن.

تا چشمان امیر درشت شد، سری تکان داد.

- بیا برو بخواب، صبح باید بری سرکار. امیدوار بودم تو بین پسرام یه کم عقل داشته باشی که شکر خدا تو هم نداری.

امیر مقابلش قرار گرفت.

- جدی؟ نباید قیمتش ارزون بوده باشه.

دست راحله با محبت روی صورت امیر قرار گرفت.

- نگران هیچی نباش، باشه؟ خدا روزی‌رسونه. انگشتر هم کمی پس‌انداز کرده بودم از خرج خونه و بعد هم یه دستبند داشتم، فروختم. گذاشتم رو هم...

تا امیر لب باز کرد.

- مامان شما چیکار...

دست راحله سر خورد روی لب‌های امیرش و گفت:

- هیچی نگو، عزیز دل مامان چیزی که مهمه اینه که تو سروسامون بگیری. یه دستبند بود و نبودش چه فرقی برای من پیرزن می‌کنه!

مچ دست مادر را گرفت و از روی لبانش پایین کشید.

- هزار بار گفتم این‌طور نگو، هنوز خیلی مونده پیر بشی مامان من. بعدم اون دستبند یادگار بابا بود!

همراه با لبخندی قد و بالای رشـــید امیرش را نگاهی کرد و نفس از ته دلی کشید.

- یادگار اون خدا بیامرز تویی، تو و دو برادرت. دستبندی که ممکنه یه روز دزد بهش بزنه و یه گوشـه کنار بیفته گم بشـــه یادگار نیســـت. اینم گفتم که خیالت راحت بشـــه، خرید اولیه عقد ســـبکه و یه آینه شـــمعدان و قرآن و لباس عقد و یه حلقه که از پولی که از فروش دستنبد مونده بخش زیادش حل می‌شه... برای بعدش هم خدا بزرگه می‌رسونه.

#ریسک

#پست۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

زیاد به مراسم وارد نبود. برای همین پرسید:

- مگه اون حلقه نبود.

لبخند راحله گرم تر شد.

- نه مامانم، اون انگشـــتر نشـــون بود، حلقه رو دوتایی می‌رید می‌خرید.

حس عجیبی داشت، هنوز عطر ساحل در مشامش بود و هیجان غریبی دلش را قلقلک می‌داد. اما این‌قدر زندگی‌شان اما و اگر داشــت که نمی‌گذاشــت از آن لحظه و آن اتفاق لذت کافی ببرد. بار استرسش بیشتر بود. گامی عقب گذاشت و با بیرون دادن نفسش گفت:

- با همه‌ی این احوال وقت مناســبی نبود، ســیصــد میلیون پول کمی نیست.

لبخند از لب راحله هم پر کشید.

- البته فکر کنم بیشتر از سیصد تا باشه.

امیر تن خسته‌اش را به کابینت تکیه داد.

- خرده‌اش رو تهیه می‌کنم. یعنی خودم رو به هر دری زدم که دربیارم. این ساعت ده اومدن‌ها هم برای همینه، ولی سیصد تا با دست خالی... موتور هم قیمت گرفتم خیلی درنمی‌آره.

راحله بازوی پسرش را با مهربانی لمس کرد.

- می‌گم امیر فعلاً که شما یه مدت نامزد می‌مونید. بیا زیرزمین رو جمع و جور کنیم و بدیمش رهن. شاید یه صدتایی تمام رهن بدن.

نگاه متفکر روی مادرش نشست.

- بد فکری نیست. یعنی انگار مجبوریم یه جورایی!

صورت راحله رنگ رضایت گرفت.

- فردا می‌رم سراغ آقای محمدی، قرض‌الحسنه دارن. ببینم می‌شه یه صدتایی وام جور کنه برامون؟ فقط ماهی چند می‌تونی بدی؟

امیر پوفی کشید.

- اگه قادر یه سال صبر می‌کرد تا اقساط دو تا وامی که برداشته بودم تموم شه، دستم بازتر بود.

مادرانه از قادر هم دفاع کرد و گفت:

- یادت باشه قادر حقش رو خواسته، ارث پدری‌شه. حتی اگه نتونیم جور کنیم و به‌خاطرش مجبور شیم خونه رو بفروشیم.

امیر تکیه از کابینت گرفت و با لحن جدی گفت:

- نگران نباش، یه کاریش می‌کنم. ولو شده برای اقساط این یک سال مجبور شم موتور رو بفروشم. ولی چون باید یه وام دیگه هم بردارم خب قسط اونم هست، خواستی با آقای محمدی صحبت کنی هر چی مدت باز پرداختش طولانی‌تر باشه بهتره. خیلی دیگه زور بزنم ماهیانه بالای دو تومن نمی‌تونم بدم.

#ریسک
#پست۷۰
#اکرم‌حسین‌زاده

راحله مهربان نگاهش کرد.

- برای بقیه‌ش هم فکری کردی؟

دست روی صورتش کشید.

- رفتم از بانک پرس‌وجو کردم ببینم چطور وامی می‌تونم بگیرم.

راحله امیدوار شده گفت:

- خب چی شد؟

سری تکان داد.

- چیزی حدود شصت تومن از اقساطم مونده. بشه یه وام صد و پنجاه، صد و شصتی جور کنم که شصتش رو بدم برا اقساط قبلی‌ها و تموم بشه. هر چند سخت می‌شه، ولی خب احتمالاً بتونم وام جدید رو به همراه قسط همین وامی که می‌گی بدم.

و دوباره دست روی صورتش کشید و نوچی کرد.

- ولی باور کن الان وقت ازدواج من نبود!

یه دعایی بکنیم به حال جوونا، طفلکا زیر بار زندگی دارن خم می شن و صداشون در نمیاد.

از سر صبح تا دم شب و متاسفانه بازم نمی تونن سر و سامونی به زندگی شون بدن.

خداوند به حق همین اعیاد شعبانیه کمک جوونامون باشه.

#ریسک

#پست۷۱

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل پنجم:

موبایل را از کنار گوشـــش پایین آورد و متعجب و متفکر سؤال کرد:

- کسی نمی‌دونه باران کجا رفته؟

ساسان با بدعنقی دست به سینه زد. با نگاه به سروتیپ آماده‌ی پارسا گفت:

- لابد بازیش ندادین قهر کرده!

پارسا در حال گرفتن دوباره‌ی شماره‌ی باران اخم کرد.

- مزخرف نگو ساسان.

آراد در حال بستن دکمه‌ی کت اسپرتش، وارد سالن شد و مقابل آینه‌ی قدی ایستاد.

- چی شده؟

ساسان با همان صورت درهم پایش را روی میز قرار داد.

- باران رو پیشی برده!

چشم‌غره‌ی کوتاه آراد به سمت ساسان رفت و دوباره معطوف آینه شد، در حال مرتب کردن موهایش گفت:

- یعنی یه ذره جدی بشی، مردی!

ساسان غر زد:

- همه‌تون کوفت‌تون بشه مهمونی...

و تکانی به خودش داد.

- اصلاً آماده می‌شم منم بیام.

آراد سری به تأسف تکان داد.

- عین بچه‌ها از سر صبح نق زدی.

ساسان لگدی به پایه‌ی میز زد و لحنش با وجود ته‌مایه‌ی شوخی، حالت ناله به خود گرفت.

- ای خاک بر سرت ساسان، بمیری که شانس نداری، همیشه جاده صاف کن این و اونی...

پارسا موبایل را پایین آورد و با نیم‌نگاهی به ساسان گفت:

- دو دقیقه زبون به دهن بگیر ببینم...

و صدایش بلندتر شد.

- پرستو مطمئنی باران بهت نگفته کجا می‌ره؟

پرســـتو درحالی‌که کیفش را روی دوش می‌انداخت، از اتاق خارج شــد و نگاهش بین ســه مرد حاضر گردش کرد. رو به پارسا گفت:

- نه بابا! همون از اولش می‌دونستم. مرض دارم؛ نگفتم بهت که جلزولز کنی.

#ریسک

#پست۷۲

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا لحنش پر از نگرانی بود.

- موندم چرا جواب موبایلش رو نمی‌ده؟

ساسان پا از روی میز کشید و کمی صاف‌تر نشست.

- بچه نیست که! بیکار بوده رفته استانبول یه گشتی بزنه و الان هم یا صدای موبایلش رو نمی‌شنوه یا اصلاً دلش نمی‌خواد جواب بده. فقط دختر کلک چرا به من نگفت حداقل دوتایی بریم صفا کنیم؟

پرستو کنار آراد ایستاد و دستی زیر پیچ و تاب زیبای موهایش انداخت.

- واسه چی باید می‌برد؟ جیب پر پول داری یا قیافه میافه؟!

ساسان به سرعت کوسن را برداشت و سمت پرستو پرت کرد.

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!

پرستو فرز کوسن را در هوا قاپید، منتظر این پرتاب بود. خندان کوسن را دوباره سمت خود ساسان انداخت و قری به کمرش داد.

- شماره‌ی چشات بالا رفته، عینکت رو بزن!

ساسان ابرویی برایش بالا پراند و نیشش باز شد.

- پارســـا، پرســـتو رو نبرید، آبروتون رو می‌بره ها! از من گفتن!!

پرستو ریز خندید.

- عوض اینکه بوی ســـوختنت رو به خوردمون بدی، پای کامی باش که کلی باهات کار دارم من امشـــب، مهره‌ی سوخته!

و نگاهش به طرف آراد برگشت.

- می‌گم بهتر نبود رسمی‌تر می‌پوشیدی؟

آراد مکثی برای جواب دادن کرد و با نگاه عاقل‌اندرسـفیهی گفت:

- هر وقت گفتن خاک‌انداز...

و انگشتی گوشه‌ی لبش کشید و ادامه نداد.
صدای خنده‌ی ساسان بلند شد.
- جووون عاشقتم آراد... خوردی پرستو؟!

نگاه پرستو از آراد سمت ساسان کشیده شد و چشم تنگ کرد.
- نفهمیدم یعنی چی؟

#ریسک
#پست۷۳
#اکرم‌حسین‌زاده

ساسان بلندتر خندید.
- هیچی یعنی نظرت خیلی مهمه!

پرستو گیج حرفی که شنیده بود، رو به پارسا کرد.

- چی گفت؟ این دو تا که یکی از یکی بی‌شـــعورتر نم پس نمی‌دن.

پارســـا با کلافگی واضـــحی موبایل را در جیبش گذاشـــت و بی‌حوصله گفت:

- یه ضرب‌المثله، یعنی تو دخالت نکن.

و کتش را از روی مبل برداشت و در حال پوشیدن گفت:

- ساسان هر وقت باران اومد بهم خبر بده.

همه چیز با مهمانی قبل فرق می‌کرد، نه فضـــا تاریک بود و نه آهنگ پخش شـــده آن‌قدر پر هیاهو. موســـیقی لایتی پخش بود و برعکس مجلس قبلی مرتب‌تر و رســـمی‌تر بود. پا روی پا انداخته و چشـــم گرداند به محوطه‌ی شـــیک و

زیبایی که با وجود سرپوشـــیده بودن، به علت دیواره‌های تمام شیشه‌ای آن نمای کاملی از فضای بیرون داشت.

نیم نگاهی به پارســـا که داشـــت موبایلش را چک می‌کرد، انداخت و همراه با پوزخندی گفت:

- یکم بذار تو اون گوشـــیت رو... شـــورش رو درآوردی دیگـه! فکر نمی‌کنم دیگـه گردش و تفریح افراد گروه اونم وقتی براشـــون کاری تعریف نشـــده به تو ربطی داشته باشه!

موبایل را در جیب گذاشت و نفسش را حرصی بیرون داد.

- نباید قبل رفتن یه خبر بده؟

سری به تأسف تکان داد و با کمی تمسخر گفت:

- ول کن این ایرانی بازی‌هات رو! وقتی دختره تصـــمیم گرفته با یه گروه مختلط پاشـــه بیاد ترکیه لابد خیلی چیزها براش مهم نبوده که اومده، تو هم کاسه‌ی داغ‌تر از آش نشو.

اخم پارسا درهم رفت.

- قضـــاوت یه آدم اونم بدون شـــناخت کافی ازش کار درستی نیست.

تای ابروی آراد بالا رفت.

- فکر نمی‌کنی دفاعت یکم بیشتر از یه مسئول گروهه؟ خبریه؟!

#ریسک

#پست۷٤

#اکرم‌حسین‌زاده

- فکر نمی‌کنی دفاعت یکم بیشتر از یه مسئول گروهه؟ خبریه؟!

پارسا نوچی زد.

- ایران و ترکیه و کانادا و آمریکا نداره، هر جای دنیا هم باشه من نگران کسانی هستم که همراهم هستن.

چشم آراد دنبال پرستو گشت و با دیدن او که نرسیده با یکی از پسرهایی که آنجا بود به شدت گرم گرفته بود، خنده‌ی کوتاهی کرد.

- چه جالب! پس پرستو تو معادله‌ت جایی نداره؟

پارسا نگاهش را در جمع چرخاند و با پیدا کردن پرستو، بدون اینکه تکانی به خود بدهد، گفت:

- پرستو اولین کارش نیست و به کارش هم وارده، نیازی به نگرانی نیست، ولی باران اولین‌باره باهامون مشارکت داره.

نخواست این صحبت را کش بدهد، حوصله جر و بحث بیشتر نداشت.

نیم‌خیز شده بود تا کنار پنجره برود که با شنیدن صدای شاد و گرمی نگاهش سمت چپ چرخید. در وهله‌ی اول شناختش زمان برد شاید اگر قبل از اینکه صدایش را بشنود، صورتش را می‌دید شناختنش سخت‌تر هم می‌شد.

دست در جیب کرد و بدون برداشتن گامی تیپ جدید دیانا را بررسی کرد. کت دامن خوش دوخت زیتونی تیره رنگش با کفش‌های پاشنه بلند ده سانت ست بود. موهای بلند حالت‌دارش را هم که رنگ زیتونی روشن داشت، تا شانه ریخته بود. اخمی که می‌رفت در پیشانی‌اش شکل بگیرد، کنترل کرد و با اینکه شنید، دیانا گفت:

- به‌به، آرادخان افتخار دادین.

ولی جوابش با آنچه شنیده بود تفاوت معنایی زیادی داشت.

- این موهای تا شـــونه و روشـــن رو باور کنم یا اون شرابی‌های کوتاه و چتری رو؟

دیانا بلند و راحت خندید.

- بدترین چیز اینه که یه مرد غریبه بدون سـلام و علیک تغییر یه زن رو به روش بیاره.

آراد ناخنی گوشه‌ی ابروی کشید و خونسرد گفت:

- خب حداقل می‌ذاشتی این مهمونی رو دو سه ماه دیگه می‌گرفتی تـا سرم کلاه بره و فکر کنم موهـات رشـــد سریعی دارن و این همه بلند شـــدن. وگرنه موهای اون دختره بود تو کارتون تندتند بلند می‌شد...

دیانا همچنان لبش به خنده بود، وقتی گفت:

- راپونزل!

آراد ادامه داد:

- آره همون... همین دوشـــیزه هم موهاش تو یه هفته این‌قدر رشد نمی‌کرد.

خنده‌ی دیانا به شـــانه‌هایش هم رســـید. با همان روی خندان مرد همراهش را مخاطب قرار داد.

- اینم همون آرادی که تعریفش را می‌کردم.

#ریسک

#پست۷۵

#اکرم‌حسین‌زاده

و رو به آراد گفت:

- درســـته باریش در واقع دایی‌مه، ولی هم رفیق‌مه، هم همکارم.

لبخند باریش کمرنگ‌تر بود. کمی جلو کشید و دست جلو برد.

- خوشحال شدم از آشنایی‌تون.

آراد در حال دست دادن، نیم‌نگاهی به پارسا انداخت.

- پارسا هم از رفقای من هستن.

ولی هنوز حرفش درست تمام نشده بود که پرستو کنارش ایستاد و خندان گفت:

- زنده باشی آراد، یعنی فقط پارسا از رفقا بودن؟

و جوری ایستاد که فاصله‌اش با آراد اپسیلونی باشد.

- پرستو هستم، آراد بی‌معرفت‌بازی درآورد و منو معرفی نکرد.

خنده‌ی دیانا تا حد لبخند فروکش کرد.

- خیلی خوش اومدین.

لبان پرســـتو به لبخند بی‌اراده‌ای کش آمد، با همان لحن پرشور مختص به خودش رو به باریش کرد.

- ببینم پس آقا باریش شمایید!

چشـمان باریش تنگ شـد و نگاه عمیق‌تری حواله‌ی پرسـتو کرد.

- می‌شناسیم هم رو؟

پرستو ناز و بلند خندید.

- این‌قدر که از لحظه‌ی رســـیدن تا حالا تعریف شـــما بوده که من خواه ناخواه آشنا شدم.

و با تای ابرویی که به طنازی بالا داده بود، نگاهش را واضح سرتاپای باریش کشید.

- البته که تعریف‌ها بیخود نبوده... شـــنیدم شـــاه میز بیلیاردین، اگه بدون شرط بازی می‌کنید، دور اول رو پایه‌م.

نگاه متعجب دیانا از پرستو سمت آراد رفت.

- اتفاقاً من هم تا دیدم نشـــستین، به باریش گفتم الان ده دقیقه‌ای این آرادخان ما حوصـله‌ش سر بره و بلند شـــده رفته، بیا تا نرفته دعوتش کن به یه دور بازی... باریش تو بیلیارد یکه.

پرستو کف زد.

- من هم هستم ها!

نگاه باریش هنوز روی پرستو متعجب و دقیق بود.

- بلدی؟

#ریسک

#پست۷۶
#اکرم‌حسین‌زاده

پرستو زد زیر خنده و گفت:
- نباشم هم یادم می‌دی.

و از آراد کمی فاصله گرفت و سمت باریش رفت.
- مگه نه؟

دیانا خندان از این پیشنهاد استقبال کرد.
- چرا نه! بفرمایید از این‌ور.

باریش در حال حرکت گفت:
- من حال و حوصله‌ی آموزش ندارم... گفته باشم!

دیانا دوستانه به بازویش زد.

- اومدی نسازی... ببین گفتم امشب با مهمونای من راه می‌آی.

و دوش به دوش آراد شد.

- بهتری امروز؟

آراد درحالی‌که با چشـــم پارســـا را برای همراهی دعوت می‌کرد، گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- یعنی قبلاً بهتر نبودم؟!

دیانا خندان سری جنباند.

- پسرـ تو پتانســیل این رو داری به ثانیه نرســیده از یه صحبت ساده، جنجال درست کنی.

و با نگاه، پرستویی که داشت کنار باریش راه می‌رفت، دنبال کرد. اینکه پرستو خیلی راحت جلوی چشم آراد با باریش تیک می‌زد، یعنی رابطه‌ی جدی باهم نداشتند. با لبخندی گفت:

- آقا پارسا و پرستوجان از رفقای نزدیک هستن؟

آراد در کمال خونسردی دست در جیبش کرد و منظره‌ی زیبای محوطه را از نظر گذراند.

- این‌قدری نیست اومدم ترکیه که خیلی با کسی صمیمی بشم. دیگه گفته بودی از رفقا بیارم، به پارسا گفتم بیاد، پرستو هم از آشناهای پارساست.

کنار میز ایستاد و پرسید:

- راستی از سام خبر نداری؟ نیومده!

یکی از چوب‌های بیلیارد را برداشت و در حال بالا پایین کردن، بدون توجه خاصی گفت:

- فکر کنم گفت می‌آد، ولی اینکه الان چرا نیومده بی‌خبرم.

دیانا سری تکان داد و با زیر نظر گرفتن فیگور آراد نسبت به میز کمی سر عقب کشید و نگاهش روی تیپ او عمق بیشتری گرفت. با نشستن تبسمی روی لبش گفت:

- از کجا باهاش آشنایی؟

#ریسک

#پست۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد قد صاف کرد و بار دیگر نوک چوب در دستش را بررسی کرد.

- منم مثل همه‌ی ایرانی‌هایی که از طریق مؤسسه‌ی مهاجرتی‌شون اومدن اینجا...

نگاه خاص دیانا هنوز روی حرکات آراد بود و حالت جذابی که برای زدن ضربه‌ی بدون توپ گرفته بود. کمی نزدیک شد و گفت:

- واردی؟

ایستاد و لب روی هم فشرد. داشت می‌گفت:

- ای یکم...

که پرستو گفت:

- بفرما این هم سام!

نگاه آراد و پارسا سمت سام رفت که تازه وارد شده بود و با دیدن باران کنارش، همگی جا خوردند!

جمع شـــلوغی نبود. شـــاید چیزی حدود سی نفر حضـــور داشتند و پیدا کردن افراد آشنا دقت بیشتری نمی‌خواست. سام و باران در حال نزدیک‌تر شدن بودند که دینا هم گامی جلو گذاشت و به رسم میزبانی خوشامد گفت.

آراد بدون انحراف نگاه، زیر چشـمی متوجه دسـت مشـت شـده‌ی پارسـا بود که چشـم به نزدیک شـدن جمع سـه نفره‌ی آن‌ها داشت. باز پرستو بود که بین‌شان قرار گرفت و در حالی که با نگاهش جوری باران را می‌خورد که انگار اولین بارش است او را دیده، دست سمت باران دراز کرد و گفت:

- وای سام! فرد جدید داریم؟

نگاه گرم سام روی باران رفت.

- باران جان تازه از ایران اومدن، دیان هم لطف کرده و گفتـه بود از رفقـا همرام بیـارم، فکر کردم آشـــنـا شدن‌شون با این جمع بد نباشه.

ظرافت لحن باران به خودی خود بی‌نظیر بود و وقتی همراه می‌شد با آن ناز و نرمی که به کلامش می‌داد، واقعاً دلبر بود. دست در دست پرستو گذاشت و گفت:

- خوشحالم از آشنایی‌تون!

هنوز نگاه دیانا روی باران عمیق بود، کت‌شلوار طوسی رنگ و بلوز مشکی به تن داشت که با وجود سادگی به تنش خوش می‌نشست. اما چیزی که او را از بقیه متمایز می‌کرد، شال طوسی رنگی بود که به سر داشت.

پرستو بدون رها کردن دست باران گفت:

- چهار روز با من بگردی با نصف ایرانی‌های استانبول آشنا می‌شی.

#ریسک

#پست۷۸

#اکرم‌حسین‌زاده

و با دیدن نگاه زیرچشمی باران سمت آراد و پارسا، خودش باران را سمت آن‌ها کشید.

- بیا که از همین الان شروع می‌کنم. این جنابی که می‌بینی آرادخان هستن که همیشه برای قورت دادنش، یه من عسل لازمه حالا آیا بشه، آیا نشه! ایشون هم جناب پارسا هستن که اگه تو می‌دونی چیکاره است منم می‌دونم! یعنی کل ترکیه رو بهش بدی صادر می‌کنه به ایران.... جون خودت نباشه، جون همین آرادخان، اون روز رفته بودیم خیابون استقلال یه جوری داشت به مجسمه نگاه می‌کرد، گفتم الانه که بخواد این مجسمه رو هم صادر کنه به ایران، دیگه باور کن سریع چشماش رو گرفتم اون سمت رو نبینه!

لبخندی بر لب باران آمد.

- خوشحال شدم از آشنایی‌تون.

دیانا چشمی تنگ کرد و با نگاه معنی‌داری به سام، کمی از جمع آن‌ها فاصله گرفت و رو به یکی از کارکنان دستور پذیرایی داد. سام هم‌گامش شد و آهسته گفت:

- چیزی شده؟

ایستاد و در حال زدن لبخند به یکی از افراد حاضر گفت:

- رابطه‌ت با باران شخصیه!

سام پوزخندی زد.

- من کی تا حالا به مهمونی‌هات آدم‌هایی آوردم که رابطه شخصی باهاشون داشتم. چیه مورد پسند واقع نشد؟

نگاه دیانا هنوز متفکر بود.

- بحث پسند شدن یا نشدن نیست. چهره‌ش ملاحت لازم رو داره، ولی خب سر و وضعش به درد ما نمی‌خوره!

سام سرش را بالا برد و با تبسمی در گوشه‌ی لب گفت:

- اگه منظورت به حجاب‌شـــه، جدی نگیر بابا؛ تازه اومده! دو ســـه ماه بگذره داره با تاپ دامن وســـط مجلس قر می‌ده! کی تا حالا بهت آدم به درد نخور معرفی کردم؟ تازه چیزی نیست که، همیشه گفتم من می‌آرم پســـند کردی که کردی، نکردی یه مهمونی هست دیگه، می‌آد و می‌ره! ضمناً پزشک هم هست.

جفت ابروی دیانا بالا پرید.

- جالبه! ولی در مورد آراد شـــاه ماهی تور کردی، لعنتی عجب استیلی داره!

سام ریز خندید.

- پس درست حدس زدم، مهمونی امشبت طعمه است آره؟

چشمک ریزی زد و با چشمان برق افتاده‌ای خندید.

- برنامه دارم!

#ریسک
#پست۷۹
#اکرم‌حسین‌زاده

برنامه‌ی مهمانی طوری چیده شـــده بود که کمتر فرصـــت بیکاری داشـــتند. دیانا برای لحظه به لحظه‌ی افراد حاضر برنامه‌ریزی کرده بود؛ چه دختر و چه پسر—! خودش هم تقریباً گوشـــه‌ای از هر بازی را می‌گرفت. دختر بی‌نهایت فعالی بود. کنار آراد ایستاد و با لبخندی به نم مختصر- در پیشانی او نگاهی کرد و گفت:

- جرئت داری باز بگو کو هیجان؟

دقت آراد روی تیرکمان حرفه‌ای در دستش متمرکز بود.

- خودت رو کشـــتی مثلاً مهمونی جـذاب و پر هیجـان بسازی؟

دیانا بلند و جانانه خندید.

- وای پسر. خیلی با حالی! جون من نگو از بازی با باریش لذت نبردی، باریش بیلیاردش عالیه!

مغرورانه ابرو بالا پراند.

- فعلاً که این دایی جان عزیز شما بهم باخت.

دیانا باریش را که داشـــت با باران صـــحبت می‌کرد، از نظر گذراند. بودن باریش کنار بارانی که خیلی هم در همان نگاه اول نظرش را جلـب نکرده بود، خیلی عجیـب بـه نظر می‌رسید. با لحن متعجب و ناراضی گفت:

- نمی‌دونم چرا حواسش پرت بود!

آراد سر بلند کرد و نگاه دیانا را تعقیب کرد و اخم ریزی بر پیشانی‌اش آمد.

- ربطی به این دختر تازه‌وارد داره یعنی؟

دیانا لبی پیچ داد و گفت:

- چی بگم!

و خنده دوباره به لبش برگشت و چشمک ریزی زد.

- اینکه حواس اون پرت بود یه بحثی بود، اینکه رفیقت به نفع تو توپ زد یه بحث دیگه، فکر نکن نفهمیدم!

کمان را باز بالا پایین کرد و بدون لبخند گفت:

- توهم زدی!

دیانا کمان را لمس کرد و گفت:

- تا حالا باهاش کار نکردی؟

نگاه بالا برد و صادقانه گفت:

- نه، ولی خوشم می‌آد امتحانش کنم.

دیانا به مردی که کنار ایستاده بود، اشاره کرد جلو بیاید و گفت:

- راستش منم خیلی بلد نیستم، دیگه گفته بودی مبارزه، همین بازی به نظرم رسید.

#ریسک

#پست۸۰

#اکرم‌حسین‌زاده

و با اشاره به مرد گفت:

- ایشون واردن می‌تونن یادت بدن.

مرد کنار آراد ایستاد و شروع کرد به توضیح دادن! دیانا که هنوز نتوانسته بود حضور باریش را کنار باران هضم کند، نزدیک آن‌ها شد و با تبسمی گفت:

- مزاحم نباشم!

باریش با خونسردی لبخند زد.

- یعنی الان بگم چرا مزاحمی، می ذاری می‌ری؟

خنده‌اش گرفت.

- نه دیگه این‌جوری تا آخر مجلس چسبیدم بهت تا این دختر ناز از راه به درت نکنه...

باران با گفتن:

- با اجازه.

سری مؤدبانه فرود آورد و خواست فاصله بگیرد که دیانا بازویش را گرفت و نگه داشت، گفت:

- واستا بابا شوخی کردم. می‌خوای داییم رو بندازی به جونم؟ ولی بذار در گوشت بگم، مواظب خودت باش ها! این پسر سه سوته مخ می‌زنه!

تک گام باریش به سمتش موجب شد سرخوش بخندد.

- حالا عوض جوش آوردن بیا برو عوض باختی که به آراد دادی در بیا. جون دیان این بار ببری ها! دیگه از تیرکمون هیچی سر درنمی‌آره.

باریش اخم ریزی بین دو ابرو انداخت. خیلی خوشش نیامد مقابل باران به باختش اشاره کرده بود. با گردش مردمک چشمش به باران اشاره کرد و گفت:

- خودت بهتر می‌دونی کاری نیست که یک نباشم، آراد و رفیقش تبانی کردن!

و به ســـمت آراد راه افتاد. لب‌های دیانا روی هم فشـــرده شـد، چیزی فکرش را مشـغول کرده بود. قبل از اینکه سراغ بازی باریش و آراد برود، دوری در محوطه زد. میزبانی را بلد بود و می‌توانست مهمان‌داری کند.

کنار پرستو ایستاد و سربه‌سرش گذاشت.

- دختر تو چقدر انرژی داری؟

پرستو که تقریباً با کل پسرهای حاضر تیک زده بود، خندید و کمی سمت دیانا خم شد و در گوشش گفت:

- یکی لازمه این موجودات یبس و عین ماست رو سرحال بیاره!

دیانا با بالا انداختن ابرو لبخندی زد.

- چند وقته از ایران اومدی؟

تبسمش کمرنگ‌تر شد.

- من ترکیه به دنیا اومدم، ولی مادرم ایرانیه و برای همین به زبان فارسی هم تسلط کافی دارم.

#ریسک

#پست۸۱

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه دیانا کمی دقیق‌تر روی پرستو نشست.

- چه جالب! یه جورایی شبیه همیم. با این تفاوت که من پدرم ایرانیه. من آدم‌های پر انرژی رو دوست دارم، الان مشغول چه...

هنوز حرف در دهانش بود که صدای آخ و همهمه موجب شد، حواس هردوی‌شان پرت اتفاق افتاده شود. با دیدن باریش که دست روی بینی‌اش گرفته بود و ظاهراً خون‌ریزی

داشـــت به ســـمت‌شـــان حرکت کرد. به محض رســـیدن پرسید:

- چی شد؟

سام به جای باریش جواب داد:

- توپ تنیس خورد به صورتش!

دیانا سری تکان داد و رو به دو نفری که کمی پیش تنیس بازی می‌کردند غر زد:

- هاکان آخه محوطه‌ی سربسته جای تنیس بازیه؟

هاکان درحالی‌که راکت را روی دوشش نگه داشته بود، نگاه متأسفش را از باریش گرفت و به دیانا داد.

- گفتی امروز هر بازی خواستیم بکنیم، آزادیم.

سری تکان داد.

- تنیس آخه؟

و نزدیک باریش شد.

- ببینمت چطوری؟

باران هم کنار باریش ایستاد و گفت:

- می‌شه یه نگاهی بندازم...

باریش بدون برداشتن دستش گفت:

- نه الان بند می‌آد، دستت کثیف می‌شه!

باران آهسته گفت:

- اجازه بدین ببینم مشکل جدی نیست؟

قبل از جواب باریش، دیانا گفت:

- پزشکه، بذار یه نگاهی بندازه. شاید شگستگی داشته باشه!

نگاه باریش ثانیه‌ای روی چشـــمان باران مکث کرد و بدون برداشتن دستش گفت:

- دست و صورتم رو بشورم، باشه.

و در حال حرکت رو به باران گفت:

- همرام می‌آی بالا؟

#ریسک

#پست۸۲

#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا دسـت به کمر باران گذاشـت و قدرت تصـمیم‌گیری را از او گرفت.

- بالا وسایل کمک اولیه هم هست.

نگاه آراد از معرکه‌ی ایجاد شـده، خیلی کوتاه سـمت پارسـا کج شد و با دیدن سکوت او به سمت باریش حرکت کرد و گفت:

- کمک لازم نداری؟

باریش چند دســـتمالی را که مقابل دهان و بینی‌اش گرفته بود، محکم‌تر کرد.

- فکر نکنم.

آراد بی‌توجه به جواب او کنارش حرکت کرد.

- به هر حـال بودنم ایرادی نـداره، گاهی ضربـه به بینی خطرناکه.

سر باران بالا رفت و چشـــمانش روی آراد تنگ شـــد، از دوران نوجوانی و از هر چیزی برای خودش قصـــه بـافتن

خیلی می‌گذشـــت. باریش... دیانا تابش... آراد... مثل این می‌ماند که او وســـط معرکه ایســـتاده و همه به او چشـــم دوخته بودند.

دیانا در حال حرکت گفت:

- نمی‌آی؟

پرسش کوتاه دیانا موجب شد از افکارش فاصل بگیرد، به خود تکانی داد و لب زد.

- چرا اومدم.

#ریسک

#پست۸۳

#اکرم‌حسین‌زاده

دست به سینه زل زده بود به حرکات خانم دکتر کنه‌شان که انگار باورش شده بود، مسئول سلامتی کل مردم جهان است.

جوجه دکترِ نیم وجبی!

سری تکان داد و نگاه کلافه‌اش را به دقتی داد که باران نسبت به بینی آن جناب داشت و متوجه چشمان پر عمق باریش نبود! کسری از ثانیه چشم روی هم گذاشت و از ذهنش گذراند، هیچ ربطی به او ندارد. خواست کمر از دیوار بگیرد که صدای باران را شنید.

- سرتون رو بالا نگیرید.

و با نوک انگشت آرام تیغه‌ی بینی باریش را لمس کرد.

- درد زیادی ندارید؟

باریش محو صورت او گفت:

- اهل تبریزی؟

حواس باران از معاینه‌ی کوتاهش پرت شد و لبخند زد.

- ســـاکن و متولد تهرانم، ولی اگه بخاطر بلد بودن ترکی این سؤال رو پرسیدین. پدر و مادرم هر دو اصالتاً اهل اردبیل هستن... یه نفس عمیق بکشید...

چشمان باریش مصرانه به صورت او دوخته شده بود.

- همه‌ی کســـانی که اهل اردبیل هســـتن، این‌قدر چهره‌شون اصیله؟!

دست باران پایین افتاد و نامحسوس اندکی عقب کشید.

- فکر نکنم اتفاق مهمی رخ داده باشـــه، ولی برای اطمینان فردا یه رادیوگرافی داشته باشین بد نیست.

و برگشت برود که فاصله نگرفته باریش مچش را گرفت.

- خانم دکتر شما همیشه بیمارت رو یه هو ول می‌کنی و می‌ری؟

نگاه باران لحظه‌ای روی آراد نشست، مثل همیشه بود با اخم خفیفی در پیشـــانی و چیز دیگری از نگاهش خوانده نمی‌شد. آهسته سمت باریش برگشت.

- مشکلی هست بفرمایین.

دستمال کاغذی را بالا برد و بار دیگر روی بینی‌اش کشید تا از بند آمدن خونش مطمئن شود. همراه با لبخندی گفت:

- نصف دوا درمونت مونده، ول کردی داری می‌ری!

نرم و ملایم مچش را از دســـت باریش بیرون کشـــید و با حفظ تبسم گفت:

- شـما مشـکل‌تون رو بفرمایید، چشـم دارویی نیاز باشـه عرض می‌کنم خدمت‌تون.

تک‌خنده‌ی باریش از دست خودش و مچ رها شده‌ی او به سمت صورتش برگشت. لحنش کشش و جذب کافی را داشت، وقتی گفت:

- فعلاً با یه قهوه‌ی دو نفره شاید بشه درمونش کرد.

#ریسک

#پست۸٤

#اکرم‌حسین‌زاده

صدای آرام خنده‌ی باران در خنده‌ی بلند دیانا گم شد.

- بمیری باریش، فکر کردم چه مشکل اساسی داری. بشینین الان می‌گم قهوه بیارن.

باریش دستمال در دستش را داخل ظرف آشغال پرت کرد و با خنده سمت مبل رفت.

- اصـــلاً برا همین درک و فهم بالاته که بهت افتخار همکاری دادم.

چشم‌غره‌ی کوتاه دیانا سهم باریش شد، داشت می‌گفت:

- روت زیاده...

که آراد کمر از دیوار گرفت و به ســـمت در راه افتاد. دیانا حرفش را نصفه قطع کرد و نگاه سمت آراد چرخاند.

- کجا؟

آراد کُند و باطمأنینه چرخید. لبش را یک طرفه بالا داد و رو به باریش لحنش رنگ و بوی طعنه گرفت.

- غرض کمک بود که...

و نگاهش از باریش کنده شد و سنگین روی باران رفت.

- شـکر خدا دوا درمونش پیدا شـد، قهوه‌ی دو نفره هم که خب از اسمش پیداست؛ دو نفره!

و با همان حالت پرتمسخر رو به دیانا کرد.

- به نظرم که تو هم خودت رو ســـبک نکن، بیا بریم. خدا رو چه دیدی شـــاید یه قهوه‌ای، چیزی از نوع دو نفره، سه نفره به تور ما هم خورد!

دیانا زد زیر خنده و رخ به رخ آراد ایستاد.

- بیا برو بشـــین، خودت رو لوس نکن. باریش هم غلط کرده قهوه دو نفره دلش خواسته، اونم تو اتاق من.

بلافاصله از باریش تذکر گرفت.

- هی... دیان!

و نگاه آغشته به خنده‌اش رفت سمت باران و گفت:

- چرا سرپا موندی؟ بشـــین... نترس دیان همیشـــه هم این‌قدر غیرقابل‌تحمل نیست.

دیانا سری به تأسف تکان داد و دم در گفت:

- بشین دیگه آراد، مرد هم این‌قدر تعارفی!

آراد مبل را دور زد و نشست... باران هم نشست!

باریش پا روی پا انداخت و روی نگاهش سمت باران برگشت.

- چند وقته اومدی ترکیه؟

#ریسک

#پست۸۵

#اکرم‌حسین‌زاده

لحن باران بدون اینکه بخواهد، پرستیژ خاصی داشت. مؤدبانه گفت:

- خیلی وقت نیست، دو سه هفته حدوداً.

انگار جوابش به مذاق باریش خوش آمد.

- فرصت زیادی نیست برای گشت و گذار! کجاها رفتی؟

باران خلاصه جواب داد.

- داخل شهر، کمی پاساژا و همین دور و بر!

باریش موبایلش را درآورد و با اعتماد به نفسی ــ که فقط از خودش برمی آمد، گفت:

- شماره‌ت رو بگو سیو کنم. واجب شد ببرمت یه چند جای خوب تا فردا برگشتی ایران نگی استانبول جای دیدنی نداشت.

آراد نگاه کشـید روی باران و چشـمانش کمی روی او مانور داد، لحنش مثـل همیشـــه چیزی آمیختـه بـه طعنـه و بی‌تفاوتی بود.

- خانم دکتر اومدین بمونین یا رفتنی هستین؟

نگاه خونسرد باران به تبسم ملایمی آغشته بود.

- اسم‌تون آرادخان بود؟

آراد تک خنده‌ای کرد.

- جواب سؤالم این نبود.

باران لبخند ریزی زد.

- آخه ما بین آشـناهامون یکی داریم به این اسـم، عادت دارن تو اموری کـه خیلی بهشـــون مربوط نیســـت دخالت کنن...

و حرفش را معنادار قطع کرد.

صـــدای انفجار خنده‌ی باریش اتاق را پر کرد، کمی خود را جلو کشید و با همان چشمان پر خنده گفت:

- فردا چی کاره‌ای؟

راحت جواب داد:

- فردا با چند تا از دوستان قرار دارم.

باریش جفت ابروانش را بالا انداخت، با شرایط مالی و اجتماعی که داشــت کم پیش می‌آمد دختری پیشــنهادش را رد کند. نگاهش عمق بیشتری گرفت و گفت:

- پس فردا چی؟

طنازی نشسته در چشمان باران اختیاری نبود، وقتی سرش کمی به سمت شانه کج شده با آن تبسم نرم روی لبانش صورتش را طوری گرفته بود که حتی زیر چشمی نگاه آراد را نبیند.

- خالی هم نباشه، خالیش می‌کنم!

#ریسک
#پست۸۶
#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا هم آمد و نشست.
- وای بچه‌ها جایی قرار شده بریم؟

لحن باریش خطاب به خواهرزاده‌اش شوخ شد.
- کسی از شما دعوت نکرده!

دیانا با نوک کفش ضربه‌ی نه‌چندان محکمی به پای باریش زد و رو به آراد کرد.
- تو چی هستی؟

چشمان آراد گرد شد.

- ببینم شـما دایی و خواهرزاده همیشـه همین‌قدر زود با همه جفت می‌شید یا نوع ایرانیش جالب بوده؟!

دیانا همچنان خوش‌خنده بود.

- خیلی باحالی!

و رو بـه دختری کـه ســـینی کیـک و قهوه را آورده بود و می‌خواست روی میز بچیند، تذکر داد.

- مهمونامون ایرانی‌ان.

دختر با احترام اول قهوه را به باران تعارف کرد و بعد سمت آراد چرخید و خواسـت سـینی را مقابلش بگیرد که پایش به کنار میز خورد. صدای:

- وای!

دیانا هم زمان شد با ریختن مقداری قهوه روی پیراهن آراد.
دیانا تشر رفت.

- معلومه حواست کجاست؟

دخترک در حال معذرت‌خواهی مکرر، چند برگ از دستمال‌کاغذی برداشته بود که دیانا بلند شد و گفت:

- نه با دستمال پاک نمی‌شه. ای وای آراد شرمنده!

و رو به دخترک توپید.

- این چه وضع‌شه؟

آراد با نگاه به چند لک روی لباسش بلند شد و با پوزخندی گفت:

- مهم نیست، ظاهراً شام شما قسمت من نیست هیچ‌وقت!

دیانا خیلی جدی روبرویش ایستاد.

- اگه بذارم بری... جون دیان نمی‌شـــه! پدرم سر شـــام حضـــور دارن و بهشـــون گفتم که تو رو معرفی‌شـــون می‌کنم.

خطی بین دو ابرو انـداخـت و بـا تـای ابروی بـالا رفتـه‌ای پرسید:

- پدر منو می‌شناسن؟

#ریسک

#پست۸۷

#اکرم‌حسین‌زاده

خنده دوباره بر لب دیانا آمد.

- چی فکر کردی! اومدم گفتم بابا یه مردی بود رسـماً یه ســـکـه‌ی پولم کرد تو مهمونی، ویلات رو لازم دارم

حالش رو بگیرم. یعنی الان اگه یه درصـــد فکر کردی می‌ذارم بری!

باریش مزه پراند.

- خاک به سرت دیان، حداقل آبروداری کن!

آراد سری تکان داد و با نگاه دوباره‌ای به لباسش گفت:

- به هرحال با این سرو وضـع فکر نکنم معرفی جالبی از آب دربیاد.

دیانا خندان دست به کمر آراد گذاشت و در حال هدایتش به اتاق کناری گفت:

- نمی‌دونم خبر داری مزون دارم یا نه... همیشه یه نمونه از هرمدل لباس رو اون یکی اتاقم دارم. فکر کنم یه چندتاییش فیت تنت باشن.

آراد ایستاد و متعجب سؤال کرد:

- یعنی بیام لباس‌های مزون تو رو بپوشم؟

دیانا دوباره دست پشت شانه‌ی او گذاشت و کمی هلش داد.

- آه آراد، یکم خاکی باش. چه خبرته این همه خشک آخه؟

و در اتاق کناری را باز کرد.

- بیا یه چند مدل بدم، قول می‌دم بعد این مشتری پروپاقرص مزون من می‌شی.

و خودش لباس‌های روی رگال مردانه را کمی جستجو کرد و یکی از شیک‌ترین کت‌شلوارها را برداشت و با همان چوب لباسی مقابل صورت آراد گرفت و گفت:

- فکر کنم بدجوری بهت بیاد. امتحانش کن!

آراد دست در جیبش کرد و پوفی کشید.

- بی‌خیال بابا، مجبوریم مگه؟ ممنون زحمت کشـــیدی خوش گذشـت... سرشـام هم یکی رو پیدا کن و معرفی کن به پدرجان گرامی.

و چرخید برود که دیانا مقابلش قرار گرفت.

- آراد قد ده تا دختر نـاز داری به خـدا! مســـخره‌بازی درنیار... یه دســـت لباســـه دیگه! نترس پولش رو نمی‌گیرم!

و لباس را کنارش روی مبل گذاشت و با اشاره به اتاقکی که درش از همان اتاق بود، گفت:

- اونجا می‌تونی عوض کنی.

پیراهن مردانه‌ای را هم دستش داد.

- عوض کن ببینم لبـاس‌هـای یـکِ مزون من تو تنـت چطوریاست!

#ریسک

#پست۸۸

#اکرم‌حسین‌زاده

تا آراد لباس را عوض کند، خودش هم با وسواس بین ست کروات‌ها شروع به گشتن کرد. بین یکی دو تعا دودل بود که صدای آراد را شنید.

- مطمئنی این رو مخصوص من سفارش ندادی؟

برگشت و با دیدن آراد در کت‌شلوار ذغالی و پیراهن روشن ست با آن، چشمانش برق زد.

- واووو.... آراد! چی شدی؟

و از دم در اتاق صدا کرد.

- باریش یه لحظه بیا اینجا!

آراد در حال مرتب کردن سر آستین‌هایش گفت:

- چه خبرته؟

لبخند دیانا عمق گرفت و سینه به سینه‌ی آراد ایستاد و جفت کروات در دستش را بالا برد و با نگاه خریدارانه‌ای یکی از آن‌ها را مناسب دید. دستانش را بالا برد و کراوات را دور گردن آراد انداخت و در حال مرتب کردن آن دور گردن آراد گفت:

- حالا هوا برت نداره ها! خوشگلی از لباس های منه!

و خندید.

آراد دست دیانا را پس زد و خودش دو سمت کراوات را گرفت. در حال بستنش گفت:

- راستش رو بگو، معرفیم به پدر گرانقدر با اون لباس‌ها به دلت ننشست؟

دیانا چشم درشت کرد.

- آراد غیرقابل تحمل‌ترین مرد دنیایی باور کن.

کروات را بست و چرخید سمت آینه:

- هر طور نگاه می‌کنم، می‌بینم جلوه از یه جای دیگه است.

باریش همراه باران وارد شد و گفت:

- چیه؟

دیانا با لذت وافری نگاه به آراد داد.

- نگاه ببین این لباسا چه به تن آراد نشست.

و رو به آراد گفت:

- یه لحظه دست راستت رو بذار جیب شلوارت و با دست چپ لبه‌ی کتت رو بگیر.

آراد کلافه چشم در حدقه چرخاند.

- خوبی تو؟

دیانا عجولانه گفت:

- آراد جونِ من!

#ریسک

#پست۸۹

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد جفت دستانش را پایین انداخت.

- آهان این‌طوری که اصلاً نمی‌گیرم.

دیانا خندان و حرصی مشت کوچکی به بازویش زد.

- من یه روز از عمرم هم مونده باشـــه، اون رو صرف کشتن تو می کنم صبر کن! آراد؟!!

بر لب آراد لبخند کوچکی شـــکل گرفت. فیگوری که دیانا گفته بود و گرفت.

- خوب شد؟

جیغ کوتاه دیانا کلی ذوق داشت.

- خدای من، باریش نمی‌خوای چیزی بگی؟

باریش خندید.

- نمیری از خوشی؟

دیانا از دم در به یکی که از اتاق دیده نمی شد، گفت:

- به هاکان بگو یه لحظه بیاد اینجا.

و برگشت.

- آراد جدی تا حالا کسی ــ بهت پیشـــنهاد مدل شـــدن نداده؟

آراد دست از جیب کشید و سری تکان داد.

- خوبی تو؟ زده به سرت ها!

دیانا سمت کلیدها رفت و چند بار نورپردازی اتاق را عوض کرد. کمی نزدیک آراد شد و گفت:

- باریش نمی‌خوای چیزی بگی؟

صورت باریش کمی رنگ و بوی جدیت گرفت. نزدیک آراد شد و با گفتن:

- خیلی رو موهات حساس نیستی، دست بزنم بزنی شل و پل‌مون کنی. دیان می‌گفت بدجور تو شل و پل کردن آدما دست داری؟

دست سمت موهای آراد برد. آراد متعجب گفت:

- چطور؟

باریش چهار انگشـــت لای موهای آراد برد. کمی جلوی موهای او را به هم ریخت و با دقت مضـــاعفی حالت متفاوت و شـلوغ‌تری به جلوی موهایش داد. بدون نگاه به اطراف گفت:

- دیان ژلی، ماسک مویی چیزی داری.

#ریسک

#پست۹۰

#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا با گفتن:

- آره.

کشویی را باز کرد و اسپری حالت دهنده را دستش داد.

- اونم از نوع مرغوبش.

باریش کمی روی موهای آراد اســـپری کرد و با چشـــمان تنگ‌شـــده و با دقت زیاد کمی جلوی موهایش را حالت داد و گامی عقب گذاشت.

- حالا نظرت چیه؟

دیانا ابرو بالا پراند و داشت می‌گفت:

- من که گفته بودم...

که هاکان وارد اتاق شد.

- چیزی شده؟

نگاه متبسم دیانا معطوف آراد شد و گفت:

- هاکان دوربین رو ست کن، می‌خوام یه عکس بگیری.

هاکان قبل از رفتن سمت دوربین گفت:

- ایشون همون آقایی هستن که...

دیانا عتاب کمرنگی به لحنش داد.

- هاکان سریع‌تر... لطفاً!

و رو به آراد گفت:

- یه عکس حرفه‌ای مهمون من!

آراد سرش را عقب کشید و بر عمق اخمش افزود.

- معلومه اینجا چه خبره؟ عکس و اینا دیگه چه صیغه‌ایه؟

و عقبگرد زد تا سمت اتاقک برود.

- اصلاً من لباس‌های خودم رو...

دیانا سریع و عجولانه گفت:

- آراد تو رو خدا، فقط یکی دو تا عکس!!!

نرسیده به درب اتاقک ایستاد. با نگاه پر اخمی چند ثانیه مکث کرد و با طمأنینه برگشت.

- آخرین بارت باشه که برا رسیدن به هدفت مقابل من قسم می‌خوری، مفهومه؟

#ریسک

#پست۹۱

#اکرم‌حسین‌زاده

باریش ابرویی بالا انداخت و دیانا جفت دســـتانش را به علامت تسلیم بالا برد.

- بله کاملاً!

و نیشش باز شد.

- ولی الان این عکس رو می‌گیری دیگه آره؟

آراد بدون دادن جواب سری بالاپایین کرده بود که هاکان پرده‌ی ســـفیدی را روی یکی از دیوارها پایین انداخت و با تنظیم نور رو به آراد گفت:

- بفرمایید اینجا...

و حالتی که چند لحظه پیش دیانا گفته بود، کمی حرفهای‌تر تنظیم کرد و یکی دو عکس دیگر هم با حالت‌های مختلف گرفت و گفت:

- احتمالاً همین الان که نمی‌خواین نتیجه رو؟

دیانا خیلی جدی گفت:

- اصلاً شک نکن که می‌خوام!

هاکان پوفی کشید و پشت مونیتور نشست.

- گفتم دیان به کسی شام مفت نمی‌ده ها!

خنده بر لب دیانا نشست. هاکان با سرعت و دقت بالایی که ناشی از مهارتش بود. یکی دو عکس را تنظیم کرد و گفت:

- البته خام هستن. لازمه بیشتر روشون کار کنم، ولی خب یه حدودی دستت می‌آد فکر کنم.

دیانا با نگاه به عکس لبخند پیروزمندانه‌ای زد و رو به دایی‌اش گفت:

- باریش...

نگاه باریش هم روی عکس‌های دقیق شد و خط ریزی بین دو ابرو انداخت. با کمی جلو و عقب بردن تصویر گفت:

- به عنوان عکسی که تو دو دقیقه گرفته و تو پنج دقیقه تنظیم شـــده، اونم بدون روتوش و بدون آرایشـــگر حرفه‌ای، می‌شه گفت عالیه!

روی نگاه دیانا به آراد که به صـــفحه‌ی مونیتور چشـــم دوخته بود، رفت و گفت:

- نظر خودت چیه؟

آراد لب روی هم فشار داد.

- در مورد چی؟

دیانا بدو لبخند چشـــم در چشـــمش شـــد و خیلی جدی گفت:

- در مورد مدل مرد مزونم شدن!

#ریسک

#پست۹۲

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد تک خنده‌ی پرتمسخری زد.

- سر شبی چیزی خوردی تو یا رگ شوخیت بالا زده؟

باریش هم همان مرد شـــوخ و پرخنده‌ی قبل نبود. خیلی جدی گفت:

- دیانا هیچ‌وقت در مورد کار شوخی نداره.

و نیم قدمی سمت باران رفت و گفت:

- خسته شدی؟ اینجایی بیا یکی دو عکس هم تو یادگاری بگیر.

باران با لبخندی سر بالا داد.

- نه ممنون.

دیانا گفت:

- آراد پیشنهاد کاری من جدیه... ببین...

آراد سری تکان داد و همان حالت بی تفاوت همیشگی را به خود گرفت.

- عملاً راه نـداره بهش فکر کنم. چون خیلی معلوم نیسـت چقدر ترکیه باشـم. شـاید برگشـتم ایران و دلم نمی‌خواد یه شغل مضاعف دست و پام رو بگیره. تازه من شغل خودم رو دارم، ازشم راضی‌ام.

باریش دخالت کرد.

- منطقی‌تر فکر نکن، دیـانـا رو هوا بـه کسی‌ــ از این پیشـــنهادا نمی‌کنه. رد کردنش منطقی نیســـت! دفعه

پیش برای انتخاب مدل مرد ســـه ماه تموم پدر ما رو درآورد.

لحن دیانا جدی‌تر شد.

- تازه قرار نیست به شغل خودت صدمهای زده بشه، یه درآمد اضافه است. تازه مشهورت هم می‌کنم. من ماهی یه بار ژورنال می‌دم بیرون و نهایتش دو یا سه روز لازمه بیای. اونم ترکیه باشی که چه بهتر هماهنگ می‌شـــیم برا کارت مشـــکلی پیش نیاد. ایران هم باشی، ماهی یه بار یه سفر دو سه روزه می‌شی مهمون ما، هم فاله هم تماشا!

آراد ابرویی بالا داد.

- این پیشنهادت رو پای چی بذارم؟

لبخندی بر لب دیانا آمد.

- من متعجبم چرا تا حالا کسی_ چنین پیشـــنهادی بهت نداده، اسـتایلت فوق‌العاده اسـت برا مدل... مطمئنم

یه همکاری دو سر ســـود می‌کنیم. همون اولین بار هم که دیدمت به ذهنم رســـید، ولی امروز دیگه مطمئن شدم.

عمق گرفتن خط بین دو ابروی آراد و تنگ شدن چشمانش نشــان از درگیر شــدن فکرش داشــت. با دقت بیشــتری به عکس روی مونیتور چشم دوخت و پرسید:

- مدل قبلی‌تون چی شده مگه؟

#ریسک

#پست۹۳

#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا با حوصله توضیح داد:

- برای بخش مردانه ســه تا مدل دارم، قصــد دارم تو رو جایگزین کمال بکنم.

زیر لب زمزمه کرد:

- کمال...

لحنش همچنان پرسشی بود.

- چرا مشکلی داره؟

دیانا جدی جواب داد:

- نه، در این نوع همکاری کار سنگینی وجود نداره که به مشکل بربخوریم. چند تا عکسه می‌گیریم. فقط چون تو چند ماه طرف اسم و رسمی پیدا می‌کنه، شرط عقل ایجاب می‌کنه که مانع این بشم به محض مشهور شدن بذاره بره. قراردادم با همه‌ی مدل‌هام چه مرد و چه زن، هفت ساله است و ازشون تعهد کاری می‌گیرم فقط با من کار کنن. در مورد کمال تو کمتر از دوسال کارش خیلی گرفته و از جاهای مختلف پیشنهاد همکاری داره، برای همین قصد دارم ادامه‌ی مدت همکاری‌مون رو به یکی از ژورنال‌های معروف بفروشم.

نگاه آراد باز سمت مونیتور رفت.

- ببینمش!

هاکان در حال نشان دادن چند تصویر از کمال بود که آراد در حال نگاه کردن گفت:

- خودش راضیه؟

دیانا مطمئن جواب داد:

- مانعی نمی‌بینم از خودش بپرسی، من کمال رو هم مثل همه از صفر انتخاب کردم تا اینجا هم سر قراردادمون بودیم و هر دو از همکاری‌مون راضی. الان از یه جای خیلی خوب براش پیشنهاد کاری شده، خودش هم دوست داره بره، چون درآمدش براش بالاتره و خب من مابقی قراردادش رو به طرف جدید می‌فروشم. درست عین بازیکن فوتبال که وقتی بازیکن یه باشگاه دیگه رو می‌خرن، هم یه حقوق قابل قبولی باید برای بازیکن پیشنهاد بدن و هم اگه از قرارداد طرف مونده

باشـــه یه مبلغ به باشـــگاه باید بپردازن تا ادامه‌ی قراردادش رو بخرن. الان هم همینه!

گوشه لب آراد بالا رفت.

- یعنی هم بـه وقتش کـارت رو پیش بردی و هم داری ازش سود می‌کنی!

#ریسک

#پست۹٤

#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا بدون اینکه بخواهد انکار کند، گفت:

- خودت مرد تجارتی و توضـیح دادن این مسـائل برات اضـافه اسـت. تجارت یعنی همین! آره من به موقعش از این همکاری ســـود بردم و الان خود کمال تمایل

داشـــت پرســـتیژ کاریش رو بالا ببره و من تا وقتی تو پیشـــنهادم رو قبول نکنی، محاله بهش اکی بدم. چون جاش خالی می‌مونه و تا بیام یه مورد خوب پیدا کنم خیلی طول می کشـــه، ولی قبول کنی معتقدم بتونی جاش رو به خوبی پر کنی و...

باریش وسط حرف دیانا غر زد:

- دیـان مثلاً قرار بود مهمونی مهیج ترتیـب بـدی، کـل شب‌مون رو کردی کار که!

و رو به باران کرد و گفت:

- ما رفتیم، شما دیگه خود دانید.

نگاه آراد دمی سمت خروج آن‌ها رفت و گفت:

- ببین من برای همچین کارهایی...

دیانا با خنده دست پیش آورد.

- حق با باریشه! امشب وقتش نیست، ولی پیشنهاد من کاملاً جدیه. تو هم لازم نیســـت الان جواب بدی، یه چند روز روش فکر کن، خودم باهات تماس می‌گیرم.

#ریسک
#پست۹۵
#اکرم‌حسین‌زاده

فصل ششم:

پشت سرش نشست و گفت:
- عضلات‌تون رو کامل شل کنید.

و دست انداخت زیر جفت بازوی سلطانی و گفت:

- نفس عمیق!

و کشیدن با قدرت جفت بازویش هم‌زمان شدن با صدای ترق‌ترق مرتب شدن قولنج طرف. عقب کشید و گفت:

- ورزش‌هایی که گفتم همه رو انجام می‌دین؟

سلطانی تکانی به گردنش داد و به عقب چرخید. با خنده‌ای بر لب گفت:

- همیشـــه فکر می‌کردم دبیر ریاضی دوره‌ی راهنماییم سخت‌گیرترین آدمی بود که تو دنیا وجود داره، با دیدن تو نظرم عوض شـــد. جناب امیر جســـور اگه من ورزشکار بودم، الان وضع کت و کول و کمرم این نبود.

امیر در حال گذاشتن وسایلش داخل کیف گفت:

- به هرحال اگه می‌خواید نتیجه بهتر بگیرید ورزش‌ها رو نه تنها اینجا انجام بدین، بلکه برگشـــتین آلمان هم قطع نکنین. چون با توجه به مدت کوتاهی که ایران هستین من نمی‌تونم معجزه کنم که!

سلطانی دستی روی شانه‌اش گذاشت و گردنش را چپ و راست کرد. هنوز خنده بر لبش بود که گفت:

- کاش آلمان بودی، گاهی دلم می‌خواد بدزدمت و ببرمت اونجا. لعنتی! تو آلمان هر قدر دنبال یکی گشتم که مثل تو باشه نشد. بیشتر ماساژورهای اونجا ریلکسیشن کار می‌کنن نه درمانی.

بدون لبخند زیپ کیف ورزشی‌اش را بست و بلند شد.

- لطف دارین، تن‌تون سلامت.

سلطانی هم بلند شد.

- راستی امیر، نعیمی می‌گفت تو نقد کردن چکش کمکش کردی!

ابروانش به هم نزدیک شد.

- نعیمی؟

سلطانی خود را روی مبل راحتی انداخت و با سبکی خاصی که بعد از هر بار ماساژ حس می‌کرد، نفس عمیقی کشید.

- نعیمی دیگه! حســـام نعیمی! گفته بودم که تو رو اون بهم معرفی کرده!

چشم تنگ کرد و بین اسامی گشتی زد، نمی‌توانست اسامی کل کسانی که با آن‌ها کار می‌کرد به خاطر بسپارد.

#ریسک

#پست۹۶

#اکرم‌حسین‌زاده

سلطانی گفت:

- مدیرعامل شرکت واردات لوازم بهداشتی...

قفل ذهنش باز شد.

- آهان بله. خب الان مشکلی هست؟

سلطانی کمر از مبل گرفت و کمی جلوتر نشست.

- بشین تا بگم.

نگاه امیر سمت ساعتش رفت، دیروقت بود! سلطانی تأکید کرد.

- لطفاً، خیلی وقتت رو نمی‌گیرم.

با بی‌میلی واضحی نشست.

- بفرمایید.

سلطانی گفت:

- خلاصـــه‌ش می‌کنم، می‌دونی که منم مبادلات تجاری زیادی بین اروپا و ایران داشـــتم و دارم. تو مبادلات تجاری واقعاً آدم غیر شرایط قانونی نباید به حرف و قول کسی‌ـــ اعتماد کنه، ولی خب با وجود همه‌ی تجربه‌ای که دارم باز سرم کلاه رفته. چون با یکی از طرف قراردادمون معاملات متعدد داشـــتیم بهش اعتماد کردم، ولی الان پولش رو نمی‌ده.

امیر بلند شد.

- من شرخر نیستم.

و خواست سمت در برود که سلطانی گفت:

- می‌دونم نیســـتی و نعیمی هم گفت خیلی بهت اصرار کرده بود قبول کنی، ولی بدجوری از کارت راضی بود.

دم در ایستاد و جدی گفت:

- از طریق قانونی اقدام کنید. شب‌تون خوش.

سلطانی کنارش ایستاد.

- مشـــکل اینه که من ازش چک هم ندارم، چی رو از طریق قانونی اقدام کنم. قرار بود دو ســـاعته پول رو واریز بزنه الان یک‌ســـاله هر جوری هم باهاش تماس گرفتم و حرف زدم نشده که نشده.

امیر بی‌اعتنا گفت:

- از شما بعیده! به هر حال کاریه که شده!!

سلطانی گفت:

- ده درصد!!

#ریسک

#پست۹۷

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر ابرویی بالا داد.

- چی ده درصد؟

سلطانی چشم در چشمش مطمئن گفت:

- ده درصـــد از مبلغی که بتونی برام بگیری... دو میلیارد بهم بدهکاره، ده درصـدش می شــه دویســت میلیون تومن! ببین این یه پول مرده است برای من، اصلاً هر قدر تونســتی زنده کنی، ده درصـــدش مال تو... حتی پونصـــد میلیونش رو هم بتونی زنده کنی، پنجاه تاش مال تو، برای من عین پول از زمین پیدا شده است.

امیر دست از در کشید و نگاهش کرد.

- از کجا باید بفهمم راســتش رو می‌گین؟ برای آقای نعیمی چک دســتش بود و خب بحق می‌خواســت چکش نقد بشـــه. الان من چطور به گفته‌ی شـــما اعتماد کنم.

سلطانی راهش را سمت میز کج کرد. با باز کردن کشو موبایلش را برداشت و گفت:

- پس گوش کن.

و در حال گرفتن شماره‌ای گفت:

- این خط دایمی خودمه!

شماره را گرفت و زد روی بلندگو، هر قدر موبایلش زنگ زد کسی ـ برنداشت. لبخندی زد و سیم‌کارتی را برداشت و در حال جا انداختن آن در گوشی گفت:

- این سیم‌کارت رو تازه گرفتم و شماره‌ش رو کسی نداره.

و رو به امیر نشان داد. باز شماره را گرفت و با زدن روی بلندگو منتظر پاسخ شد. با دو سه بوق صدای مردی پشت خط پیچید.

- بله بفرمایید.

پوزخندی به گوشه‌ی لب سلطانی حالت داد.

- به‌به آقای احمدی، به جا آوردین برادر؟ حتماً باید برای هر تماس با شما یه سیم‌کارت عوض کنم؟

صدای طرف سرد شد.

- شما؟

پورخند سلطانی غراتر شد.

- حق دارین منم بودم نمی‌شناختم. سلطانی هستم، همون که دومیلیارد از پولش رو خوردین، جناب دو ساعت شد یک سال، من چقدر دیگه باید منتظر باشم؟

احمدی با همان لحن سرد گفت:

- نخوردمش که، گفتم می‌دم. بهتون گفتم شرایط مالی شرکت به هم ریخته، در اولین فرصت پس می‌دم.

#ریسک

#پست۹۸

#اکرم‌حسین‌زاده

سلطانی با نیشخندی گفت:

- وقتی شرایط مالیت خوب نبود، شما بیجا کردین دست به خرید زدین. من به شما اعتماد کردم، من مدت زیادی ایران نیستم و قبل رفتن می‌خوام پولم رو بگیرم.

احمدی با گفتن:

- باشه ببینم چیکار می کنم.

می خواست سر و ته بحث را ببندد که سلطانی گفت:

- باشـــه ببینم نداریم، همین کارها رو می‌کنید که تو باب تجارت دیگه کسی‌ــ به کسی‌ــ اعتماد نمی‌کنه. من دو هفته اینجام و پولم رو می‌خوام.

صدای احمدی کمی بالا رفت.

- الان نقد ندارم، چیکار کنم؟

سلطانی پرحرص گفت:

- صـــدات رو برا من بالا نبر، نقد نداری باشـــه، چک بده... اصلا بده برا دو ماه دیگه... فردا بیام بگیرم؟

جواب احمدی با بی‌میلی رسید.

- نه دسته چکم تموم شده، صبر کنین تازه‌ش رو بگیرم.

سلطانی بین حرفش گفت:

- شش ماه قبل هم همین رو گفتین، سه ماه قبل هم... شما هنوز گیر دسته چکی یعنی؟

صدای احمدی هم تند بود.

- آره، چون هنوز کل چکام نقد نشده، دسته چک جدید نمی‌دن.

سلطانی عصبانی گفت:

- منو دست انداختی مرد... شرکتت فقط یه دسته چک داره یعنی... بگو نمی‌دم و این‌قدر منو سر ندوون. فکر کردی من مسخره توام؟

احمدی همان‌قدر عصبی جواب داد.

- باشه نمی‌دم خلاص!

و تماس را قطع کرد.

سلطانی موبایل را پایین آورد و پوفی کشید.

- دیدی؟ اینه برنامه‌مون. دستم هم هیچ‌جا بند نیست. اصلاً نمی‌دونم چی شد یه لحظه عقلم کم شد و سرم این کلاه گشـــاد رفت. ببین امیر برام چک هم بگیری کافیه. چکش دســـتم باشـــه از طریق قانونی اقدام می‌کنم و حداقل حســـاباش رو می‌بندم نتونه این‌قدر آزادانه جلو روم بخوره و بخوابه و کیف کنه.

#ریسک

#پست۹۹

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر متفکر گفت:

- شاید واقعاً نداره!

سلطانی پوزخندی زد.

- نه بابا، نداره چیه؟ شـــگردشـــه لعنتی! شـــنیدم سر خیلی‌ها کلاه گذاشته!

و بازوی امیر را لمس کرد.

- امیر الان بیش از اینکه پولم از دســـت رفته، از اینکه جلو روم داره راســت راســت راه می‌ره حرص می‌خورم. بتونی برام این پول رو نقد کنی یه عمر دعات می‌کنم.

و با نگاه به صورت متفکر و مردد امیر گفت:

- حتی چک دو ماهه هم ازش بگیری، من ده درصد اون رو نقداً جرینگی می‌ریزم حســـابت! یعنی دارم دیوونه می‌شم از دستش، مرتیکه‌ی الدنگ!!!

امیر سری بلند کرد و گفت:

- آدرس و شـــماره تلفن و هر اطلاعاتی ازش دارین به موبـایلم بفرســـتین. قولی نمی‌دم، ولی بررسی می‌کنم ببینم چیکار می‌شه کرد.

#ریسک

#پست۱۰۰

#اکرم‌حسین‌زاده

موبایلش را دســـت به دســـت کرد و به موتورش تکیه داد، خستگی که شاخ و دم نداشت! خدایی بود پشت رل موتور خوابش نمی‌برد. کلافه گفت:

- بابک همین که گفتم دیگه! چقدر سین‌جیم می‌کنی.

بابک سری تکان داد و خندید.

- کی لگدت کرده؟ شکر خدا زن هم نگرفتی که بگم یک در میون غرغر و دعوا داری، برا حال بدت دلیل داشته باشی.

برای بار چندم موبایل را دست به دست کرد.

- بابک... می‌بندی فکت رو یا بیام ببندم؟! گفتم یه اسم و آدرس می‌فرستم جیک و پیک یارو رو دو سه روزه برام بریز رو دایره. حله؟

بابک برعکس امیر معمولاً بیکار بود.

- خیلی خب بابا بداخلاق! مانی چقدر توشه؟

سر به آسمان بلند کرد و بدون توجه به ابری و ستاره‌ای گفت:

- بستگی به عرضه‌مون داره تا دویست تا جا داره.

صدای بابک سست شد.

- دویست هزار؟

سری تکان داد.

- میلیون!

صدای سوت بلند بابک موجب شد موبایل را از گوشش فاصله بدهد.

- آه! کر شدم الاغ! دیگه آرتین رو هم خودت در جریان بذار. فقط یادت باشه عجله‌ایه... دو سه روز بیشتر فرصت ندارین. راجع به جزئیاتش بعداً حرف می‌زنیم... آدرس و اسم یارو رو برات پیام می‌زنم.

بابک سرحال آمده گفت:

- خیالت تخت داداش! تمیز و حرفه‌ای... آخر هفته فرصت داری خیر سرمون یادت بیفته رفیقی هم داری؟

دستی پشت گردنش کشید و انگار ضربان قلبش برای آخر هفته تندتر زد.

- نه ندارم. روت رو دیگه زیاد نکن... شب بخیر.

بابک خندید.

- شب کجا بوده بابا... تازه اول شبه که...

#ریسک

#پست۱۰۱

#اکرم‌حسین‌زاده

می‌فهمید بابک دلش به حرف زدن اســـت، ولی حقیقتاً نه فرصت داشت و نه انرژی، با گفتن:

- برو خوش باش پس.

تماس را قطع کرد. خب واقعاً الان برای بابک و بقیه که صبح تا ساعت دوازده می‌خوابیدند، از اول شب هم زودتر بود. موبایل را داخل جیبش سر داد و کلید انداخت. با باز نشدن در متعجب ابرو درهم کشید و کمی کلید را بالا پایین

کرد، دوباره کلید را چرخاند. کلید در قفل می‌چرخید ولی در باز نمی‌شد.

فکر زیادی لازم نداشت شب‌بند در انداخته شده بود. زنگ در را زد و با ابروهای به هم نزدیک شده‌ای منتظر ماند. صدای مردانه‌ای آمد.

- این موقع شب وقت اومدن به خونه است؟

با وجود اینکه لبخند کمرنگی در نگاهش نشست، لبانش را حرصی روی هم فشرد و دوباره دست روی زنگ گذاشت. صدا دوباره آمد.

- هان فکر کردی باز می‌کنم، برو همون جهنمی که تا الان بودی!

دستش را مشت کرد و به در کوبید.

- باز می‌کنی یا...

صدا انگار جدی‌تر شد.

- یا چی هان؟ یا چی؟ ما کسی‌ـــ رو که این موقع برگرده راش نمی‌دیم خونه، بمون پشت در حالت جا بیاد.

نفســـش را حرصی فوت کرد و سریع پا روی رکاب موتور گذاشـت. بلافاصـله پای دومش را روی لوله‌کشی‌ـ گاز قرار داد و با هر دو دست لبه‌ی دیوار را گرفت. سرش را از دیوار بالا کشـــید و رو به دلقکلی که نیشـــش تا خرخره باز بود، گفت:

- صابر... الان نشون می‌دم کی قراره بمونه پشت در!

صدای خندان صابر هم‌زمان شد با باز کردن سریـع در:

- غلط کردم.

و عجولانه تا وسط حیاط عقب کشیده بود که امیر دوباره پایین پرید و قبل از هر کاری اول موتورش را داخل حیاط برد و در را محکم پشت سرش بست. رو به برادر کوچکتری که لبانش تا کنار گوشش کشیده شده بود، ایستاد و گفت:

- الان نشونت می‌دم قراره حال کی بیاد سرجاش...

و به ســـمتش حمله کرد. فرار صـــابر با صـــدای فریادش هم‌زمان شد.

- شکر خوردم...

خنده‌ی ریزی در لحن امیر بود.

- من یه شکری نشونت بودم...

چند دوری دور حیاط دویده بودند که صابر خود را داخل خانه انداخت و بدو پشت مادرش که وسط هال ایستاده بود و داشت به هیاهوی پسرها نگاه می کرد، سنگر گرفت.

- مامان امیر می‌خواد منو بزنه.

راحله سری تکان داد و گفت:

- چیکار کردی، راستش رو بگو!

#ریسک

#پست۱۰۲

#اکرم‌حسین‌زاده

صابر مظلومانه جواب داد:

- هیچی به جون خودم!

امیر حرصی غر زد:

- جون خودت رو قســم نخور بیشــعور! کی قرار بود در رو روم باز نکنه تا صبح بمونم بیرون؟

صابر با همان نیش باز گفت:

- من که نبودم.

راحله سری به تأســـف تکان داد و بین‌شـــان را خالی کرد و سمت آشپزخانه رفت.

- به من چه! خودتون حل کنید.

کنار کشیدن مادر همان و گیر افتادن صابر همان، صدای جیغ و داد و هیاهو و کتک کاری و کشتی گرفتن‌شان در هم پیچید. مشـت و لگد نه چندان جاندار و پر از شـوخی امیر خیلی هم بی‌جواب نمی‌ماند، دو سه تا می‌زد و دو سه تا هم می‌خورد. هر چند صابر مدام در حال صدا کردن بود.

- مامان، به دادم برس. پسرـــت منو کشـــت، بی‌صـــابر می‌شی ها!

راحله زیر چشـــمی نگاهشـــان کرد و بدون توجه زیاد، چند ظرف از کابینت برداشت و داخل سینی گذاشت.

- تو اون رو نکشی، امیر تو رو نمی‌کشه.

صـابر در حالی که می‌چرخید تا از زیر دسـت امیر در برود، نالید.

- مامان مطمئنی منو از سر راه نیاوردی؟

امیر خندان کنار کشـــید و با نگاه به سر و روی به هم ریخته‌ی برادر و عرق جفت‌شان برای فعالیت زیاد مشت دوستانه‌تری به شانه‌اش زد. کمی جلوتر رفت و به آغوشش کشید.

- خل و چل... کی رسیدی؟

آغوش برادرانه‌اش توسط صابر دو طرفه شد.

- عصری حدوداً.

و با مکثی در آغوش هم کنار کشـــیدند. امیر با لذت به صورت صابر نگاه کرد و لب زد:

- خوبی؟

نیش صابر دوباره باز شد.

- والا این همه کتکی که من خوردم، جبارلاته می‌خورد یه هفته رو زمین پهن بود.

و لحن شوخش پرطعنه شد.

- ولی هر قدر هم خوب باشـــم، به پای خوبی شـــما نمی‌رسه شاه دوماد!

#ریسک

#پست۱۰۳

#اکرم‌حسین‌زاده

لبخند امیر هم گرم شد.

- نرسیده ته و توی همه چی رو درآوردی آره؟

اخم صابر کوتاه بود.

- یعنی نمی‌اومدم قرار نبود بگین؟ واقعاً که دست شما درد نکنه، فردا روز دست یه دختر رو گرفتم آوردم اینجا و گفتم زن‌مه شاکی نشین لطفاً.

امیر با نوک پا ضربه‌ی کوچکی به پای صابر زد.

- چه غلطا... دهنت بو شیر می‌ده هنوز.

صابر نمایشی سر روی شانه‌ی امیر گذاشت.

- د همین! منو از شیر نگرفته رفتی سراغ زن گرفتن... نمی‌خوام، دوست ندارم.

راحله همراه با لبخند، سری به شوی صابر تکان داد و گفت:

- باز تو نرسیده معرکه گرفتی؟ بلند شو بیا سفره رو بچین، امیر خسته است بچم!

صابر با خنده بلند شد.

- قســـم بـه این نون و نمـک، من سرراهی هســـتم و نمی‌گین.

نگاه راحله سمت امیر رفت.

- خسته نباشی. خوبی؟ دیر کردی.

امیر دستی به سر و کولش کشید و بلند شد.

- آره کارم بیشتر طول کشید.

چشمان مادرانه‌اش مهربان‌تر شد.

- دورت بگردم. راســتی با ســاحل برای رفتن به آزمایش قرار گذاشتین؟

امیر با لبان بســته آوای شــبیه «هوم» داد و با ناخن روی ابرویش کشید و گفت:

- من هنوز شماره‌ی ساحل خانوممتون رو ندارم که!

صابر با چشمان گرد شده‌ای چرخید و ضربه‌ای به سر امیر کوبید.

- خاک بر سرت، خیر سرم تو الگوی من بودی که! هنوز شماره‌ی دختره رو نداری یعنی...

دست صابر را سریع گرفت و به پشت پیچاند.

- چند روز از اینجا دور بودی، دستت هرز شده!

صـــابر چرخید و خود را از دســـت امیر آزاد کرد. بوس بی‌هوایی هم به صورت امیر زد.

- دست پرورده‌ی خودتیم.

#ریسک

#پست۱۰٤

#اکرم‌حسین‌زاده

راحله چشم به سمت بالا کشید و موبایلش را از روی اپن برداشت. در حال پیدا کردن شماره‌ی ساحل گفت:

- بیا سیوش کن، ولی بهش بگو به زور ازم گرفتی!

امیر خنده‌ای کرد.

- دروغ بگم یعنی؟

راحله موبایلش را که سمت امیر گرفته بود، پس کشید.

- نه‌خیر دروغ نفرمایید شما! اصلاً هم شماره‌ش رو بهت نمی‌دم بمونی... وای امیر یعنی این دو روز حتی تماس نگرفتی حال خودش و پاش رو بپرسی، نه؟

امیر با خنده موبایل را از دست مادرش قاپید.

- من می‌گم نره تو می‌گی بدوش!

راحله رو به صابر کرد و گفت:

- شاهد بودی به زور گرفت؟

صدای خنده‌ی صابر بلند شد.

- عاشقتم مامان جان، دربست!

امیر در حال سیو شماره‌ی ساحل پرسید:

- شما که پرسیدی؟ بهتر شده؟

ابروان راحله به هم نزدیک‌تر شد.

- نه طفلکم، هم ورم پاش بیشتر شده و هم حسابی کبود شده، دیروز بیمارستان بودن!

#ریسک

#پست۱۰۵

#اکرم‌حسین‌زاده

حلقوم امیر بالا پایین شد.

- الان داری راست می‌گی مامان؟

راحله برگشـــت و با نگاه به امیر پقی زد زیر خنده و خطاب به صابر گفت:

- صابر دیده بودی تا حالا رنگ امیر این طور بپره؟

صابر هم خندید.

- نه والا... بسوزه پدر عاشقی... از دست رفته!

و روی شانه‌ی امیر زد.

- خدا بیامرزدت مرد خوبی بودی.

امیر جفت لپش را پر از هوا کرد.

- مامان یه لحظه قلبم واستاد ها!

راحله با چشمان برق افتاده داشت می‌گفت:

- قربون قلبت بشم من.

که صابر وارد آشپزخانه شد.

امیر در حال لمس اسم ساحل گفت:

- مامان الان زنگ بزنم بهش بد نباشه؟

راحله سر بالا انداخت.

- نه مامانم چرا بد باشـــه. می‌دونن تو همین موقع‌ها می‌رسی خونه.

نفس بلندی کشـــید و برای احتیاط هم که شـــده اول پیام داد.

- بیداری؟

جواب خیلی سریع رسید.

- فرشته؟!!!!

چشمانش روی جواب گرد شد. انگشتی گوشه‌ی لبش کشید و دوباره نوشت.

- بله؟... الان این یعنی خوابی یا بیدار؟ نکنه خوابی و فرشته‌ای چیزی خواب می‌بینی؟

دوباره جواب به همان سرعت آمد.

- فرشته فقط من دستم بهت برسه می‌دونم چیکارت کنم.

ابروهایش به بن موهایش چسبید. نفسش را پرخنده فوت کرد و نوشت.

- یا خدا... نکنه اسم رمزه این... تا دیروز امیرخان بودم که! کسی پیش‌ته می‌خوای نفهمن منم؟!

جواب‌هایش بدون ثانیه‌ای تعلل می‌رسید.

- من یه امیرخانی نشونت بدم، کشتی منو تو! بیشعور چند تا سیم‌کارت داری؟

#ریسک

#پست۱۰۶

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر متعجب از این جواب‌های پرت روی زمین نشست تا از خنده روی زمین ولو نشود. دستش را محکم روی صورتش کشید و نوشت.

- الان با من بودی یعنی؟ جون خودت نباشـــه، جون خودم من یه سیم‌کارت بیشتر ندارم. حالا واسه چی تا این حد عصبانی هستی؟ به خدا شماره‌ت رو نداشتم الان از مامان گرفتم.

و در پیام بعدی سریع نوشت.

- اونم به زور البته!!!

این بار جواب با کمی مکث رسید.

- فرشـــته جون هر کی دوســـت داری سربه‌سرم نذار. هر دفعه صد بار مردم و زنده شدم تا جوابت رو بدم.

با ذهن درگیری نوشت.

- زنگ بزنم حرف بزنیم؟

مکث بین جواب باز بیشتر شد.

- فرشته داره قلبم می‌ایسته، دستام شده یخ... جون هر کی دوست داری بگو توپی و داری شوخی می‌کنی!

نفس پری کشید و صورتش پر از خنده شد. اینجا خبری بود. با شیطنت تایپ کرد.

- خیلی خب، تو اعتراف کن عاشق امیری، منم اعتراف کنم کی‌ام!

جواب این بار تندتر رسید.

- این دو روز هزار بار اعتراف گرفتی، باشه اینم روش، من عاشق امیرم. الان هم محض رضای خدا این‌قدر دیوونه‌م نکن، هر بار غش می‌کنم من! بذار برم کپه مرگم رو بذارم خیر سرم.

خنده شانه‌هایش را لرزاند، راحت می‌شد فهمید احتمالاً یکی از رفقایش مدام سربه‌سرش گذاشته. با نوشتن:

- نخوابی ها!

سریع شماره‌ی ساحل را گرفت و موبایل را دم گوشش گذاشت.

ابروهای ساحل به هم دوخته شده بود. در تردید بین جواب دادن یا جواب ندادن، ضربان قلبش به بالاترین حد خود رسیده بود. با نگاه به موبایل و شماره‌ی ناآشنا برخاست و پر استرس چند قدم به جلو برداشت.

دست روی دهانش گذاشت و فکر کرد اگر واقعاً امیر باشد چه! تماس قصد قطع شدن نداشت و همچنان می‌زد. وسط اتاق ایستاد و دست روی قلبش گذاشت، نه بابا! قرار بود امیر تماس بگیرد این دو روز می‌گرفت. ولی امان از اضطراب دیوانه‌کننده‌ای که گریبان‌گیرش شده بود. یک دست روی قلبش گذاشت تا از جا کنده نشود و با دست دیگرش تماس را برقرار کرد و موبایل را نزدیک گوشش برد، ولی در خودش قدرت حرف زدن نیافت.

امیر متعجب از برقراری بی‌حرف تماس، موبایل را از گوشش فاصله داد تا از قطع نشدنش مطمئن شود و با اطمینان از اتصال دوباره کنار گوشش نگه داشت.

- سلام!

#ریسک

#پست۱۰۷

#اکرم‌حسین‌زاده

با شنیدن سلام امیر، نفس کشیدن برایش مشکل شد.

یا خدا واقعا امیر بود!!!

نیشگون کوچکی از صورت خود گرفت تا مطمئن شود بیدار است... از دلش گذراند؛ «فرشته خدا بگم چیکارت

کنه!» دســـت لرزانش را بالا برد و روی دســـت دیگرش گذاشـت تا گوشی از دسـتش رها نشـود. هنوز صـدایش را برای جواب باز نیافته بود که امیر گفت:

- طبق شریعت اســلام و ســنت پیامبر جواب ســلام از اوجب واجباته!

صدایش عین برگ درخت زیر باد شدید لرز داشت.

- وای... سلام.

امیر چشــم روی هم گذاشــت و هر کاری کرد خنده اش را کنترل کند، نشد و خنده در لحنش پخش شد.

- پس و پیش ســلام باز تا جایی که من می‌دونم، ســلام علیکم... علیکم‌السلام... یا خیلی بخوایم عاشـقانه‌اش کنیم سلام عزیزم یا سلام عشـشـقم هسـت... وای سلام نشنیدم تا حالا!

و کلمه‌ی عشقم را حسابی کشید.

ســـاحل حس کرد پاهایش قدرت تحمل وزنش را ندارد، حتی توان رفتن تا تختش. همان‌جا وســـط اتاق روی زمین نشـست که نه، در واقع وا رفت. در لحنش کلی استیصال بود، وقتی تقریباً نالید.

- امیرخان!!!

صدای خنده‌ی امیر بلند شد.

- فکر نمی‌کردم اولین تماســـم با همسرـــم این‌قدر پر احساس رقم بخوره.

اشک میان چشمان ساحل موج‌بازی می‌کرد.

- ببینید... جریان... یعنی دوستم فرشته...

و لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت و لب زد:

- ببخشید... فکر کردم باز...

خنده‌ی امیر تا حد لبخند فروکش کرد، با لحن آرام‌تری گفت:

- واسه چی هول کردی؟ فرشته دوست‌ته؟

یک دست روی پیشانی‌اش گذاشت، هضم سوتی که در همین اولین تماس داده بود، سنگین بود. آهسته گفت:

- بله، دو روزه پدرم رو درآورده. از وقتی فهمیده شماره‌تون رو ندارم. باور کنید حداقل با هفت هشت شماره‌ی جدید پیام داده و خودش رو جای شما جا زده. شرمنده همین دو دقیقه قبل هم با یه شماره‌ی دیگه پیام داده بود، برای همین...

و حرفش را قطع کرد.

#ریسک

#پست۱۰۸

#اکرم‌حسین‌زاده

لبخند امیر در سکوت او گرم‌تر شد.

- دشـــمنت شرمنده خانوم! اولش جا خوردم، ولی بعد حدس زدم جریان رو...

صابر به سرعت جت سرش را نزدیک گوشی آورد و گفت:

- بهش بگو نه، بهش بگو نه، من نمی‌خوام داداشم رو با کسی شریک بشم.

ساحل متعجب ابرو بالا داد.

- کی بود؟

امیر سری تکان داد و در حال بلند شدن، پایش را بالا برد تا حساب صابر را برسد که خود صابر چند متر عقب پرید. در حالی‌که چشم‌غره‌ای سمت صابر می‌رفت، گفت:

- جدی نگیر، صابر بود.

لبخند به لب ساحل نشست.

- کی اومدن؟ حال‌شون خوبه؟

در حال گفتن:

- فعلاً خوبه! الان دارم می‌رم حیاط، ولی خیلی مطمئن نیستم بعد تموم شدن تماس ما هم خوب باشه.

وارد حیاط شد تا از شر اخوی کوچک در امان بماند.

تبسم ساحل با نگرانی همراه بود.

- من به اخلاق‌شون واردم، کاریش نداشته باشین.

بدون پا کردن دمپایی، فقط پا روی‌شان گذاشت و به دیوار تکیه داد.

- به‌به، خوشم باشه شما به اخلاق کل پسرای محله واردین، به جز من؟

خنده بر لبش آمد.

- آره دیگه من فقط شما رو نمی‌دیدم. از کجا می‌دونستم قراره رو هوا بزنینم!!

امیر با چشمان درشت‌شده‌ای گفت:

- ساحل!!!

جواب دادنش زمان برد، ساحل پرتذکر امیر این‌قدر اسمش را قشنگ‌تر می‌کرد که دلش بخواهد هزار بار دیگر کفرش را بالا بیاورد و بشنود؛ ساحل! درست به همان اندازه گرم و درست به همان اندازه شیرین... چقدر کش آمدن کسره‌ی زیر ح قشنگ بود و نمی‌دانست. آب دهانش را قورت داد و لب زد:

- اولین بار بود اسمم رو صدا می‌زدین.

لبخند روی لب امیر هم پهن شـد، هیچ تصـمیم و اراده‌ای بر صدا کردنش نداشت.

#ریسک

#پست۱۰۹

#اکرم‌حسین‌زاده

با همان لبخند گفت:

- خوب ساحل خانوم خوبی؟ پات بهتره؟

نفس سـاحل آنچنان که باید و شـاید جا نیامده بود، ولی سعی کرد جوابش را با آرامش بیشتری بدهد.

- متشـکرم خوبم. پام هم شـکر خدا خیلی بهتره... ممنونم ازتون. شما هم خوب هستین؟

می‌خواست جواب بدهد که صدای بلند صابر آمد.

- ساحل، امیر کلی اخلاقای بد داره بهش بله نگی ها!

نگاه امیر در تعقیب سمت صدا به راست چرخید. صابر سرش را از دریچه کوچک پنجره بیرون آورده بود و با فاصله‌ی خیلی کمی از موبایل داشت داد می‌کشید. ساحل آن سمت گوشی با خنده گفت:

- مگه نگفتین اومدین حیاط؟

امیر پرحرص گفت:

- یه لحظه گوشی دستت باشه.

و جلدی به داخل خانه رفت و سمت صابری که با دیدنش سریع از روی چهار پایه پایین می‌پرید، حرکت کرده بود که صدای پر شیطنت صابر بلند شد.

- ببین ساحل دیگه اصلاً بهش بله نگو، داره منو می زنه... ای داد... آی... آخ...

خانه آن‌قدر بزرگ نبود که خیلی جای دررفتن باشد. امیر سریع بازوی صابر را گرفت و در حال پیچاندنش، او را روی زمین خواباند و روی کمرش نشست. با یک دست هم دهانش را گرفت تا نتواند حرف بزند. موبایل را دوباره کنار گوشش نگه داشت و گفت:

- خب الان بگو، دیگه نمی‌تونه چیزی بگه.

لحن ساحل پر از نگرانی شد.

- واقعاً زدیش؟ الان چرا نمی‌تونه حرف بزنه؟

صابر گازی از دست امیر گرفت و تا دستش لحظه‌ای کنار رفت، سریع گفت:

- کمک... کمک... این گوریل افتاده روم...

و تا نگاه چپ امیر را دید، گفت:

- نه ببخشید نیفتاده روم، یعنی نشسته رو کمرم نمی‌تونم تکون بخورم.

امیر سری تکان داد، نه‌خیر این بی‌شـــعور نمی‌گذاشـــت دو کلام با ساحل حرف بزند. پوفی کشید و گفت:

- گفتی می‌خواستی بخوابی، زیاد مزاحمت نباشم برو...

#ریسک

#پست۱۱۰

#اکرم‌حسین‌زاده

ســاحل نفس از ته دلی کشــید، تازه داشــت از شر اســترس اوایل تماس رها می‌شد. جواب داد:

- نه بابا چه وقت خوابه! هنوز شـام هم نخوردیم. دیگه فرشـــته دیوونه‌م کرده بود به خیال خودم خواســـتم دست از سرم برداره... بعدم می‌شه خواهش کنم صابر رو ولش کنید؟

نگاه چپ امیر باز معطوف صابر شد و گفت:

- نترس بادمجون بمه... فکر می‌کردم شـما شـام رو زود می‌خورید.

ساحل لبخند زد.

- امشب بابا دیرتر اومدن برای همین.

راحله تا دم اپن آمد و گفت:

- امیر به ساحل بگو آماده شه، برو بیارش اینجا برا شام.

امیر از خدا خواسته گفت:

- مامان می‌گه شام رو بیا اینجا. اگه می‌آی بیام دنبالت.

چشمان ساحل گرد شد.

- نه بابا زشته. کجا بیام؟

امیر خندید.

- بابای من که زشـت نبود، بابای شـما هم فکر نمی‌کنی داری بی‌انصافی می‌کنی.

با شنیدن خنده‌ی ساحل، ادامه داد.

- آش رشـــته داریم، آش رشـــته‌های مامانم حرف نداره ها!

راحله گفت:

- تو بگو آماده بشـــه، من الان زنگ می‌زنم به مامانش و حلش می‌کنم.

***

#ریسک

#پست۱۱۱

#اکرم‌حسین‌زاده

قدم زدن کنار ساحل، حسی. داشت که برایش خیلی جدید بود. فاصـــله خانه‌هایشـــان آن‌قدر نبود که احتیاجی به ماشـین باشـد. یعنی باید خدا را شـکر می‌کرد که فاصـله‌ی زیادی ندارند. وگرنه دختر حاج‌حسـن را چطور می‌خواسـت سوار ترک موتورش کند!

ابروانش بی‌اختیار کمی به هم نزدیک شـــد، یعنی واقعاً داشت کار درستی می‌کرد؟ او که در همان گام اول کم آورده بود!

نه که از بودن و خواســـتن ســـاحل لذت نبرد و خوشـــش نیاید، نه! فقط شرایطش واقعاً با این ازدواج ســـازگار نبود. نیم نگاهش سمت صورت چون ماه ساحل رفت و حجب و حیایی که می‌توانسـت سرش قسـم بخورد. ناز و معصـوم بهترین صـفتی بود که می‌توانسـت به او بدهد. نفسـش کمی کش‌دار سینه‌اش را شکافت و بیرون پرید!

نفس بلند امیر نگاه ساحل را سمت او کشاند.

- طوری شده؟

امیر ایستاد و دست میان موهایش برد، به قدری کلافه بود که ساحل را نگران کرد.

- خوبی؟ چی شده؟

نگاه امیر پر از صداقت بود، وقتی گفت:

- هر جور به این ازدواج نگاه می‌کنم، می‌بینم خواستن تو عین خودخواهی منه و چه حکمتیه با وجود دونستن این مسئله باز نمی‌تونم نخوام.

ساحل نگاه دختر در جا تر شد و لبانش بی‌اراده تکان خورد به گفتن:

- امیر!!!

تبسم به لب‌های امیر شکل داد.

- تیر خلاص زدی کـه بچـه! وقتی این طوری بخوای صـــدام کنی کل خودخواهی عالم رو حاضرم یه جا به دوش بکشم.

و درحالی‌که دوباره داشـت حرکت می‌کرد، لحنش باز شـوخ شد.

- خب خب الان بفرما ببینم این فرشته خانوم کیه؟

عین ابر بهـار بود زود تر می‌شـــد و زود هم آفتـاب می‌زد. لبخند بر لبش آمد.

- دوسـت صـمیمی‌مه. چون شـماره‌تون رو نداشـتم کلی مسـخره‌م کرد و این دو روز باور کنید نذاشـت یه آب خوش از گلوم پایین بره... یکی دو شـــماره‌ی اول رو که واقعاً فکر کردم شمایین و سرم کلاه رفت.

امیر زد زیر خنده:

- جووون لازم شد پیامایی که فرستادی بدی بخونم.

ساحل هم خندید.

- بعد هم دیگه باور نکردم، ولی باور نکردنم به جایی کشید که دیگه تماس شما رو هم...

#ریسک

#پست۱۱۲

#اکرم‌حسین‌زاده

و لبش را زیر دندان برد. امیر خندان گفت:

- خب چرا این‌قدر خودت رو اذیت کردی. بابات شماره‌ی منو داشت. می‌گرفتی و این‌قدر اذیت نمی‌شدی.

زمزمه کرد:

- روم نشد.

نفس بلند دیگری کشید و گفت:

- این‌قدر پات خوب شده کمی تندتر بریم؟

ساحل کمی سرعتش را بیشتر کرد.

- مختصری درد داره، ولی خیلی بهتره. اما هنوز می‌گم آخه این وقت شب بد بود من بیام.

امیر لبخندی زد.

- خونه‌ی ما چیزی به نام بد بود نداریم. خاکی و خودمونی! مامان هم یه آش رشته‌ای پخته بوش تا سر کوچه می‌آد. تو باشی به من هم دو برابر می‌چسبه.

نگاه زیرچشمی‌اش سمت امیر رفت. او داشت از چه درست و غلطی حرف می‌زد، وقتی خودش حاضر بود کل عمرش را به یک لحظه با او بودن و دوستانه قدم زدن در کنارش بفروشد، به یک جمله‌ی ساده‌ی دو برابر

می‌چسبه‌ی او! نگاهش کمی پرحسرت سمت دست امیر رفت، کی آخر هفته می‌شد؟

پشت در خانه که رسیدند، امیر خیلی از باز بودن در جا نخورد. قبل از ورود گفت:

- راستی ساحل، حرف‌های این پسره رو جدی نگیر ها، عقلش همیشه پاره سنگ برداشته. الان هم یک‌سره داره می‌گه منو از شیر نگرفتی چرا داری زن می‌گیری!

ساحل خندید.

- اشکال نداره، من بیشتر هم‌بازی صابر بودم و می‌دونم حرف‌هاش چقدر رو هواست.

یکی درست از پشت سرشان گفت:

- ای بمیری صابر... بمیری که یکی آدم حسابت نمی‌کنه! داشتیم خانوم؟ داشتیم واقعاً؟

نگاه جفت‌شان سمت صابر چرخید. ساحل با خنده سلام داد و امیر چپ نگاهش کرد.

- خیر سرت دانشجویی پسر، کی می‌خوای دست از این کارات برداری؟

صابر کولی وار سر جنباند.

- وقتی داداش آدم تحویل نگیره از دختر غریبه چه انتظاری می‌ره. اومده بودم به همسایه‌ی چپی و راستی و روبرویی و خلاصه تا چهل متر هر کی بوی آش به دماغش خورده یه کاسه آش بدم.

و سمت در راه افتاد و با اشاره سر به چشمان امیر گفت:

- این‌قدر چپ‌شون نکن، راست نمی‌شن این دختره جواب بله‌ش رو پس می‌گیره.

#ریسک

#پست۱۱۳

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر پس یقه‌ی صـابر را گرفت و نگذاشـت وارد شـود. در حالی که با سر اشاره می‌زد ساحل اول برود، جدی گفت:

- این چیه دیگه... ساحل خانوم... زن داداش! فهمیدی یا حالیت کنم؟

صابر با تخسی سر بالا انداخت.

- نوچ نفهمیدم. من داداشـم رو با کسی_ شریک نمی‌شـم والسلام... ساحل بهش بگو نه، باشه؟

ساحل با خنده جلو رفت و با راحله روبوسی کرد. راحله در حال تعارفش به داخل خانه گفت:

- تو که هر روز بهم سر می‌زدی، برای چی این دو سه روز یه تماس هم باهام نگرفتی؟ حســـابی دلم برات تنگ شده بود.

هیچ حس غریبی از این خانه و افرادش نداشـــت، غیر از امیر! با راحله‌خانوم که حســـابی راحت بود و همین‌طور با صـابر که تا همین دو سـه سـال پیش در درس‌هایش کمک می‌کرد. ولی چه حکمتی داشـت که همیشـه با امیر سـنگین بود و ســـعی می‌کرد مواقعی بیاید که امیر نباشـــد. البته کار سختی هم نبود. اصولاً امیر از آن مردهایی بود که سر صبح می‌رفتند و بوق شب برمی‌گشتند.

خم شد و بار دیگر صورت راحله را بوسید.

- منم دلم تنگ شده بود، ولی هم پام کمی درد داشت و هم...

و حرفش را نصفه رها کرد. راحله لبخندی زد و گفت:

- دیر وقته، بیا بهت چادر رنگی بدم چادرت رو عوض کن.

ساحل خودش سمت اتاق رفت.

- نه ممنونم. با خودم آوردم.

راحله برگشت و سرسام گرفته از دست آن دو بچه‌ای که فقط قد کشیده بودند، تشر رفت.

- شما دو تا نمی‌خواید تمومش کنید؟ همین جوریش حسابی دیره.

سفره‌ی شام‌شان در عین سادگی کلی صفا داشت. آش رشته‌ای که به قول امیر بویش تا کجا می‌رسید و ماکارونی غذاهایی بودند که برای صابر و امیر از هزار غذای بیرون دل‌چسب‌تر بود. راحله رو به ساحل گفت:

- می‌دونستم یه هویی تصمیم می‌گیرم تو رو هم بگم بیای، سفره رو رنگی‌ترش می‌کردم. دیگه غذاها سفارش صابر بود به محض رسیدن.

صابر در حال حمله به ماکارونی بود که امیر دستش را گرفت و نگه داشت.

- قد خرس شدی یه ذره ادب یاد نگرفتی تو!

و رو به ساحل گفت:

- اول مهمون! بفرمایین.

#ریسک

#پست۱۱٤

#اکرم‌حسین‌زاده

خنده بر لب ســـاحل آمد. کمتر از این هیاهوها در خانه‌ی خودشان بود. صابر حرص خورد.

- ببین ساحل، قلدر هست، خشن هست...

و نگاهی به برادرش انداخت و نیشش باز شد.

- زشت هم هست. آخه برای چی داری زنش می‌شی من نمی‌فهمم!

تا امیر خم شد از این سمت سفره پس گردنی حواله‌اش کند، راحله توپید.

- تمومش کنید. ای بابا... سر شام آتیش بس.

صابر لب جلو داد و مظلومانه گفت:

- خب تا شما آش می‌خورید من می‌خواستم یه ناخنکی به ماکارونی بزنم. ببین از کی نخوردم.

راحله سری تکان داد و کاسه‌ی آش را سمت ساحل گرفت.

- بکش دخترم.

ساحل با لبخندی کاسه را برگرداند و گفت:

- اول شما بفرمایین، چشم.

و کفگیر را برداشت و مقدار قابل توجهی از ماکارونی داخل ظرف صابر ریخت.

- مهمون و غیر مهمون نداره.

چشمان صابر برق زد.

- خب، خب! الان حالت چطوره زن‌داداش؟

امیر پوفی کشید و خندید.

- یعنی بنده‌ی یه کفگیر ماکارونی بودی تو؟

صابر قاشق پر را سمت دهانش برد.

- آره خود تو رو هم به یه بشقاب ماکارونی می‌فروشم، کجای کاری؟

امیر سری تکان داد و خودش برای ساحل از آش رشته‌ی خوش آب و رنگی که دیدن تزئینش به تنهایی کافی بود دل طرف را آب کند، ریخت و گفت:

- بخور که درسته دستپخت مامان در کل حرف نداره، ولی آش رشته‌هاش یه چیز دیگه است.

ساحل همراه با تبسمی گفت:

- می‌دونم. قبلاً هم خوردم. متفاوت از ما درست می‌کنن و این‌قدر مواد مختلف بهش اضافه می‌کنن که مزه‌ش عالی می‌شه.

راحله در حال گذاشتن ظرف کشک اضافی گفت:

- چیزی اضافه نمی‌کنم. آش رشته‌ی ما تبریزی‌ها همین‌طوریه. متفاوت از پخت تهرانه. دستپخت مامانم رو نخورده بودی ببینی چی بود!

#ریسک

#پست۱۱۵

#اکرم‌حسین‌زاده

ساحل لب زد.

- خدا رحمت‌شون کنه. دل‌تون برا شهرتون تنگ نمی‌شه؟

راحله نفس آرامی کشید.

- خدا رفتگان شما رو هم بیامرزه. من هنوز بیست سالم هم نشده بود که ازدواج کردم و اومدم اینجا. الان نزدیک چهل ساله. اوایل خیلی برام سخت بود و همه‌ش دلم هوای اونجا رو داشت. ولی بعد فوت پدر و مادرم دیگه سرد شدم. الان هم چی بشه یکی دو سال یه بار برای خیری، شری لازم بشه برم. پسرها هم که پدرشون اهل تهرانه و خانواده‌ی پدرشون اینجاست و هم اینجا دنیا اومدن و دوستش دارن. منم دیگه عادت کردم. می‌رم تبریز دلم به برگشته. سهم بچه‌های منم از شهر من همون زبون مادری بود که بلدن.

ساحل قاشقی به دهانش برد و از مزه‌ی آن سرشار شد.

- دست‌تون درد نکنه عالیه.

بعد از شام خیلی فرصت نشستن نبود. برای همین چای بعد شام خورده نخورده، ساحل بلند شد آماده‌ی رفتن شود که راحله به امیر گفت:

- برای آزمایش و خرید یه قراری با هم بذارین. آخر هفته قرار محضر دارین.

آخر هفته قرار محضر دارید؛ یعنی تمام!

یعنی آغاز یک زندگی جدید و تعهدی سنگین!

***

قدم‌هایش را برعکس آمدن کندتر برمی‌داشت، شاید این اولین بار در تمام عمرش بود که دلش نمی‌خواست سریع‌تر برسد. انگار ثانیه‌های زندگی کنار این دختر رنگ قشنگ‌تری

داشـــت. ندید بدید دختر نبود و تا یادش می‌آمد همه جور دختری برایش چشـــم و ابرو آمده و ســـعی در تیک زدن داشـتند. خودش هم آنچنان پسر- پیامبر نبود چشـم پایین بیندازد و کسی- را نبیند، ولی در قلبش چیزی که بوی تعلق خاطر داشته باشد، نداشت.

چند قدم مانده به در خانه‌ی حاج‌حســـن ایســـتاد و رو به ساحل گفت:

- مامان گفت که باهات قرار خرید و آزمایش بذارم و این یعنی آخرین فرصت برای تصمیم‌گیری... ساحل مطمئنی دلت با این ازدواجه؟

نگاه کلافه‌ی ساحل با کمی اخم به سمت راست چرخید. مکث کوتاهی کرد و در حال چشم در چشم شدن با امیر، لحنش هم تن جدی به خود گرفت.

- چیه؟ مشـکل کجاســت؟ اصرار به اینه که من بگم نه به جای شـــما؟ این همه تردید و تعلل برای من فقط

یه معنی داره، اونم اینکه خود شـما یک دله نشـدین با خودتون...

و با همان اخم غلیظ چرخید.

- الان هم من با اجازه، لطفاً تا وقتی که تو دل‌تون تردید هست دیگه این سمتا نیاید.

#ریسک

#پست۱۱۶

#اکرم‌حسین‌زاده

قدم اولش به دوم نرســـیده بود که بازویش از همان روی چادر در پنجه‌ی فرد پشـــت سری گیر افتاد و لحن او بدون کوچک‌ترین خط و خشی از عصبانیت و با همان لحن آرام قبلی در گوشش نشست.

- ساحل خانوم ازدواج دوتایی رفتن به سینما نیست که یه چیپس و پفک بگیری و بری بشینی یه فیلم ببینی و برگردی. ازدواج همراهی تا آخر عمره و این‌قدر از نظر من بار سنگین و بااهمیتی هست که هزار بار لازم باشه سبک و سنگین بشه.

اگر امیر می‌فهمید که چطور دلش برای همین فشـــار اندک روی بازویش می‌رود، حرف از سبک و سنگین کردن نمی‌زد. ســـال‌ها قلبش برای این مرد تپیده بود و الان که روزنه‌ی امیدی برای وصـــل بود چه جای دودوتا کردن بود! هنوز اراده‌ای برای برگشتن و جواب دادن نکرده بود که خود امیر به ملایمت برش گرداند و خیره در آن ســـورمه‌ای‌های قشنگش گفت:

- دختر خوب من چرا باید تردید داشته باشم؟ این چند روز هر طور به قضـــیه نگاه کردم دیدم تو ایدئال‌ترین کسی ـــ هســـتی که می‌تونه پا بذاره تو زندگی من، ولی ســـاحلم تو واقعاً و از ته دل راضی هســـتی به زندگی با مادرشـــوهرت؟ من اون روز بهت تا حدی گفتم من هیچ‌وقت مـادرم رو تنهـا نمی‌ذارم و الان دارم خیلی

واضـــح بهت می‌گم؛ من مادرم رو تا عمری باشـــه تنها نمی‌ذارم و اصـــلاً هم برام مهم نیســـت دوتا برادر غیر خودم دارم. اینکـه من چنـدین و چنـد بـار دارم ازت می‌پرســـم دلیلش اینه همه‌ی جزئیات رو بســـنجی و جواب بدی. تو واقعاً مشـــکلی با این قضـــیه نداری؟ حالا بگذریم از شرایط متفاوت مادی طرفین...

چشـمان سـاحل سر خورد سـمت دسـت امیر و انگار دلش نخواست بازویش را پس بکشد. نفسی کشید و گفت:

- شـــعار نمی‌دم که من همچین تافته‌ی جدا بافته از همه‌ی مردم دنیام و دلم مســـتقل بودن نمی‌خواد و حتی می‌دونم این موضوع می‌تونه گاهی حریم خصوصیم رو بشکنه. اما اگه بهای بودن با شما اینه، می‌پذیرم.

امیر نفس از ته دلی کشـــید و خیرگی نگاهش را برداشـــت و چشم به آسمان دوخت.

- خیلی دلم می خواد الان ســـینـه جلو بـدم و بگم خوشبختت می‌کنم.

تبسـمی به لب‌های سـاحل حالت داد و با دیدن چشـمان گریزان امیر گفت:

- چرا نگام نمی‌کنی و نمی‌گی؟

نگاه امیر به سمتش برگشت.

- چون وقتی نگات می‌کنم این‌قدر هوش و حواسـم می‌ره به اینکه الان چقدر دلم بغل کردنت رو می‌خواد که کلاً یادم می‌ره چی باید بگم!

قلب دخترانه‌اش محکم‌تر کوبید و لب زیر دندان برد. چشم برگرفت و به زمین دوخت.

- دیروقته... فکر کنم...

خنده بر لب امیر آمد. در حال کشیدن نفس عمیقی گفت:

- فرار؟ داشتیم خانوم؟

#ریسک

#پست۱۱۷

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه ساحل به سمت در خانه‌شان چرخید، کاش پدرش به محرمیت بین‌شان رضایت داده بود! آهسته گفت:

- هر بار با هم حرف می‌زنیم جوری آچمزم می‌کنید که چند روز وقت لازمه بتونم با جملات‌تون کنار بیام.

و نگاهش سمت امیر بگشت.

- باید اعتراف بکنم تصـــور نمی‌کردم مردی که همه از تندی و اقتدارش می‌گفتن این طوری باشه!

انگشتانش روی بازوی ظریف در دستش شل و سفت شد و خودش در عکس‌العمل قلب و ذهنش به این لمسی‌ــ که از روی چند لایه لباس بود، در عجب ماند.

- راستش خودم هم فکر نمی‌کردم.

و دستش را با بی‌میلی مشهودی پس کشید و گفت:

- خب پس به امید خدا بریم سراغ مراحل ازدواج، چه زمان‌هایی وقت آزاد داری؟

نفس‌های کش‌دارش را کنترل کرد و گفت:

- من روزهای سه‌شنبه، پنج‌شنبه و جمعه کلاس ندارم. لازم باشه برای چهارشنبه هم مرخصی- می‌گیرم. یعنی چهار روز آخر هفته رو خالی‌ام. کلاس‌هام همیشه تا ساعت دوی بعدازظهره و کلاً عصرا همیشه فرصت دارم.

امیر سری به رضایت تکان داد.

- خیلی هم خوب، فقط شناسنامه‌ت رو بی‌زحمت بده بهم تا از محضر وقت بگیرم، هم برای آزمایش و هم قرار روز جمعه.

ساحل دست به کیفش برد تا کلیدش را بردارد و در همان حال گفت:

- بابا می‌گفتن از آقای سیدحسینی وقت می‌گیرن، بیشتر خطبه‌ی عقد ازدواج‌های فامیل و آشناهامون رو ایشون خوندن، هم سید هستن و هم دست‌شون سبکه. باز اگه شما جای دیگه آشنا داشته باشین...

امیر بین حرفش آمد.

- چه اشکالی داره، پس تو شناسنامه رو بده بهم، بعد هم آدرس محضر رو برام پیامک کن. ان‌شاالله روز سه‌شنبه صبح بریم آزمایش و بعد هم خرید. فقط مامان می‌گفت قرار گذاشتن همه‌ی مراسما بمونه برای بعد نامزدی، تو که مشکلی نداری با این موضوع؟

در حال باز کردن در گفت:

- نه، هر چند من هم در جریان نبودم و گویا مامانا تصمیم گرفتن، ولی از نظر منم این‌طوری بهتره.

***

شـــناســـنامه را در جیبش لمس کرد و از حس گرمی که بر دلش نشـــســـت، متعجب و حیران سری تکان داد. چطور ممکن بود در عرض دو روز این‌قدر دلش گرم بودن یک دختر شـــود، اگر قبل از این می‌گفتند محال بود باور کند. هر چند ســـاحل برایش غریبه نبود و هم در کوچه و محله بارها او را دیده بود و هم حرفش مدام در خانه‌شـــان زده می‌شد.

داشـــت پیچ کوچه را رد می‌کرد که با گرفتار شـــدن شـــانه و کوبیده شدنش به دیوار غافلگیر شد.

این چند سطر بعد از ستاره هم فقط از روی بدجنسی‌ـ بود😂😂😂 وگرنه بخشی‌ـ از پست بعد هستن😎😎😎

#ریسک

#پست۱۱۸

#اکرم‌حسین‌زاده

شناسنامه را در جیبش لمس کرد و از حس گرمی که بر دلش نشست، متعجب و حیران سری تکان داد. چطور ممکن بود در عرض دو روز این‌قدر دلش گرم بودن یک دختر شود، اگر قبل از این می‌گفتند محال بود باور کند. هر چند ساحل برایش غریبه نبود و هم در کوچه و محله بارها او را دیده بود و هم حرفش مدام در خانه‌شان زده می‌شد.

داشــت پیچ کوچه را رد می‌کرد که با گرفتار شــدن شــانه و کوبیده شدنش به دیوار غافلگیر شد. هوا تاریک بود و این بخش کوچه نور کافی نداشـــت. قبل از اینکه پایش را بلند کرده و به شـــکم فرد روبرویش بکوبد، خواســـت بفهمد جریان چیست و طرف چه کسی است؟

روبندی که به صـــورت فرد روبرویش بود، نشـــان از این داشــت که نمی‌خواهد شــناخته شــود. اخمی کرد و قبل از مقابله گفت:

- چی می‌خوای؟

طرف هم‌قدوقواره با خودش بود. سرش را نزدیک او کرد و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- دست از سر ساحل بردار... اگه سرت به تنت سنگینی نمی‌کنه!

ابروانش درهم رفتند و دســـت بالا برد تا روبندش را بردارد که یکی دیگر از پیچ کوچه چاقو گذاشـــت زیر گردنش، نفر دوم جوری ایســتاده بود که از این ســمت دیده نمی شــد. جاخورده و متعجب غرید:

- کی هستین و این چه ربطی به شما داره؟

مرد اولی گفت:

- دنبال دردسر نباش و کنار بکش.

تیزی چاقو در گلویش امکان عکس‌العمل را از او می‌گرفت ولی آدم یکجا ایستادن هم نبود. تند و حرصی گفت:

- چرا؟ شما جریان رو بگید شاید خودم قانع شدم کنار بکشم؟

پوزخند مرد اولی به گوشش نشست.

- قانع هم نشی قانعت می‌کنیم.

صدایش بالا رفت.

- شما کی هستین؟

چاقو فشار بیشتری به گلویش آورد.

- اینش به تو ربطی نداره، فقط می‌کشی کنار والسلام.

خب ظاهراً قرار نبود حرف درستی از این‌ها بشنود. خبر نداشت افراد مقابلش چقدر با او آشنا هستند و تا چه حد از قدرت بدنی و توانایی‌اش با خبر هستند. در یک چشم به هم زدن، بازوی فردی که از پشت سر چاقو روی گردنش گذاشته بود گرفت و بدون دادن مهلت جوری سریع و حرفه‌ای چرخاند که مرد پشت سری به سمت جلو پرتاب شد و به فرد مقابلش خورد و هر دو زمین خوردند. به همان سرعت جلو کشید و محکم به پهلوی یکی از آنها کوبید و مطمئن از پرت شدن او کمی آن طرف‌تر زانو گذاشت به گردن این یکی و گفت:

- بگو ببینم کی هستی و از کجا اومدی؟

#ریسک

#پست۱۱۹

#اکرم‌حسین‌زاده

قبل از اینکه جواب بگیرد، مرد دوم برخاسته بود و داشت به سمتش حمله می‌کرد. ناچار بلند شد و چند مشت و لگد حواله‌ی فرد دوم کرد. ضربات دریافتی از سمت او نشان می‌داد، در زد و خورد وارد است، ولی نه به اندازه‌ی خودش!

دو نفره بودن حریف مانع این می‌شد که به سرعت زمین‌گیرشان کند. سروصدای حاصل موجب شد چراغ یکی از خانه‌های اطراف روشن شود و یکی از پنجره بگوید:

- چه خبره نصف شبی؟

امیر با شنیدن صدای یکی از همسایه‌ها گفت:

- زنگ بزن به پلیس!

همسایه داشت می‌گفت:

- پسر اون موبایلم رو بده...

که یکی از مردهای روبرویش به آن یکی گفت:

- بریم.

امیر جلوتر رفت و در حال زدن ضربه به یکی از آنها سعی کرد مانع رفتنش شود. اگر یکی‌شان را هم می‌توانست گیر بیندازد یا تحویل پلیس دهد، می‌توانست گره این ماجرا را بگشاید، ولی با ورود نفر سوم و گفتن:

- عجله کنید، الان پلیس می‌رسه.

برخورد سه نفر به یک نفر شد و با اینکه خیلی تلاش کرد مانع رفتن‌شان شود، نشد و تا به خودش بجنبد، هر سه نفر از کوچه خارج شدند و خود را داخل یک ماشین انداختند و حرکت کردند.

همان همسایه که به پلیس زنگ زده بود، همراه پسرش از خانه بیرون آمد و نگاه نگرانش را روی امیر کشید.

- کی بودن؟

امیر سری جنباند.

- نمی‌دونم، نفهمیدم.

پسر کمی جلوتر رفت و گفت:

- حداقل شماره ماشین رو برمی‌داشتین.

امیر سری تکان داد.

- هوا تاریک بود نمی‌شد دید.

مرد گوشه چشمی نگاه کشید از سرتا گای امیر و زیر لب غر زد.

- این محل هر جا بلبشو باشه یه پاش...

و پوفی کشید.

#ریسک

#پست۱۲۰

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر گوشه‌ی لب خود را لمس کرد و پوزخندی بر لب آورد؛ همیشــه همین بود! همیشــه وســط ماجرایی قرار می‌گرفت که خودش در ایجادش سهمی نداشت.

با رســـیدن پلیس و توضـــیح ماجرا و اطمینان به پلیس که برای پیگیری جریان به کلانتری مراجعه می‌کند، راهی خانه شد.

دم در کمی سر و رویش را تکاند و دستی لای موهایش برد و مرتب‌شان کرد. خیلی مطمئن نبود که مادرش و صابر هنوز بیدار باشند. برای همین بعد از مرتب کردن یقه‌ی پیراهنش در حیاط را آهســـته باز کرد و وارد شـــد. فکرش مشـــغول شده بود.

با دیدن صابر در حیاط، نفسش را آرام پس داد و پرسید:

- چرا نخوابیدی؟

نگاه صابر روی امیر تنگ شد و آرام جواب داد:

- مامان رفت خوابید و گفت اینا نامزدن تا خود صـــبح حرف می‌زنن، بیا بگیر بخواب...

و با دیدن چند دکمه‌ی باز پیراهن امیر حرفش را قطع کرد و جلوتر رفت. در حال لمس پیراهن او متعجب لب زد:

- چیزی شده؟

امیر نفس عمیقی کشید و سری تکان داد.

- بیا بریم تو، الان مامان بیدار بشـــه دیگه تا ته و توی همه ی ماجرا رو درنیاورده ول کن نیست.

لباس‌هایش را سرسری عوض کرد و داخل رخت‌خوابی که قبل از رسیدنش صابر در هال پهن کرده بود، دراز کشید. صابر هم سریع کنارش نشست و گفت:

- امیر چیه؟ با کی دعوا کردی؟

چشـــمان خســـته‌اش را دمی روی هم گذاشـــت و به پهلو چرخید و خیلی خلاصه جریان را تعریف کرد. سکوت چند ثانیه‌ای ایجاد شده را صابر شکست.

- عجب! یعنی ممکنه از طرف کسی. باشه که به ساحل علاقمنده؟

آرنجش را به زمین تکیه داد و دســـت لای موهایش برد و همانجا نگه داشت.

- یه درصدی ممکنه...

ابروهای صابر درهم گره خورد.

- این یه درصـــدی، یعنی داری به یه چیز دیگه فکر می‌کنی، آره؟

نفســـش را کوتاه حبس کرد و در حال آزاد کردنش چشـــم تنگ کرد.

- آره، خب هر جور به قضـیه نگاه کنیم، ســاحل آروم وبی‌دردسرتر از من بوده همیشـــه و اینکـه چنین مسئله‌ای به اون مربوط بشـه، نه که صددرصد بگیم غیرممکنه، در واقع احتمالش خیلی کمه. اینکه جریان

برای ضربه زدن به من باشـــه و یا نرســـیدن من به دلخواهم محتمل‌تره.

صابر متفکر نگاهش کرد.

- ولی خب شاید...

#ریسک

#پست۱۲۱

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر حرفش را قطع کرد.

- نه صابر شایدش خیلی ضعیفه. من جمعاً دو سه روز بیشتر نیست از ساحل خواستگاری کردم. خب کسی اگه دوســش داشــت قبل از این اقدام می‌کرد و یا حتی همین حـالا مـا هیچ رابطـه‌ی شرعی و قـانونی محکمی باهم نداریم که این فرد نتونه فرض قدم جلو بذاره.

پس باز می‌رسیم به این قضیه که طرف حساب‌مون مشکلش با منه نه ساحل!

صابر لب روی هم فشرد و جوری جفت ابرویش را بالا داد که یعنی حرفش را تمام و کمال پذیرفته و گفت:

- حدست هم به کسی می‌ره؟

نای بلند شدن و نشستن نداشت. دوباره سر بر بالش گذاشت و دست به سینه زد.

- شکر خدا چیزی که من زیاد دارم دشمنه! کم پا رو دم این و اون نذاشتم...

و با فکر ادامه داد:

- یکیش بیوک.

صابر سریع گفت:

- کدوم؟ همون که مکانیکی داره؟

سری جنباند.

- آره، چند مدت پیش دست گذاشته بود رو دختر آقای محمدی...

صابر لب جلو داد.

- خب... نکنه زیر آبش رو زدی؟

شانه بالا انداخت.

- زدم.

صابر کلافه پوفی کشید.

- پسر تو سرت درد می‌کنه؟ آخه به تو چه؟

دست از سینه کشید و زیرچانه‌اش را که از ضربه‌های خورده شده هنوز دردناک بود، ماساژ داد.

- تا جایی که کسی ـ با من کاری نداشته باشه منم ندارم، ولی وقتی آقای محمدی ازم پرسید می‌دونی چطور آدمیه اگه راستش رو نمی‌گفتم فکر نمی‌کنی فردا روز حق خودش و دخترش می‌افتاد به گردن من؟

صابر سری تکان داد.

- همین قدر کله‌خری که تو محل چو افتاده امیرقلدر، پسر تو با بیوک چیکار داری! خب بهش می‌گفتی از یکی دیگه بپرس و یا من نمی‌دونم. لابد بیوک هم فهمید!

#ریسک

#پست۱۲۲

#اکرم‌حسین‌زاده

پوزخندی زد.

- من سکوت کنم، تو سکوت کن، اون یکی حرف نزنه. آخرش چی؟ بعد هم من دروغی به کسی_ نبستم. از چیزی حرف زدم که خودم دیده بودم. اینکه بیوک هم فهمید یا نه خیلی بهم ربطی نداره.

صابر سری تکان داد.

- هزار ماشالا دو تا برادر دارم یکی از یکی غیرقابل‌فهم‌تر... یکی که شکر خدا عارش می شه کلاً بگه ما خونواده‌شیم. تو هم یه جور دیگه بالاخونه رو دادی اجاره و کله‌ت غیر قورمه‌سبزی بوی دیگه نداره.

تبسمی به لب امیر شکل داد. بازوی صابر را گرفت و وادارش کرد دراز بکشد.

- همه که عین داداش کوچولو عاقل نمی‌شه بره وکیل بشه.

صابر با سقوط کردنش رو بالش به پهلو چرخید و رخ به رخ برادرش شد.

- راستی شنیدم جناب قادرخان سهم‌شون رو خواستن.

امیر سنگین پلک زد.

- بگیر بخواب بچه، تو به فکرش نباش.

چهره‌ی صابر هم درهم رفته بود.

- نمی‌تونم به فکرش نباشم، این زندگی منم هست. باور کن از اینکه هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم و کاری از دستم برنمی‌آد، دیوونه می‌شم. گاهی به سرم می‌زنه بی‌خیال درس و دانشگاه شم و بیام گوشه‌ی یه کاری رو بچسبم...

امیر حرصی بلند شد و نشست، لحنش هم جدی و پر تشر شد.

- صابر این آخرین باری باشه که این رو از فکرت عبور دادی، چه برسه به گفتن و عمل کردن بهش. خر شدی؟

صابر بازوی امیر را گرفت و کشید تا دوباره دراز بکشد.

- بخواب بابا و خون خودت رو کثیف نکن، من خیلی چیزای دیگه هم به سرم می‌زنه که اگه قرار بود عملی بشن، الان لنگه‌ی دیگه‌ی دنیا بودم.

اخم امیر همچنان درهم بود.

- شـــنیدم کار پاره‌وقت پیدا کردی، من به تو نگفتم کل حواست رو فقط بده به درست؟

صابر در حال جنباندن سرش ریز خندید.

- یعنی آدم به مامان بگه این حرف رو به کسی‌ـــ نگو. فرداش شبکه خبر پخشش نکنه شانس آورده!

اخم‌های امیر همچنان درهم بود.

- حوصـــله‌ی شـــوخی ندارم، هر کاری هســـت می‌ذاریش کنار و می‌چســـبی به درســـت اگه دلت نمی‌خواد خودم

دست به کار بشم و کاری کنم صاحب کارت خودش عذرت رو بخواد.

#ریسک

#پست۱۲۳

#اکرم‌حسین‌زاده

صابر سری به تأسف جنباند و نگاه و لحنش را دوستانه کرد.

- امیر چرا داری حرف الکی می‌زنی؟ لطمه‌ای به درسم نمی‌زنه. ببین من از مهر رفتم سر این کار و قرار بود لطمه بزنه ترم قبل باید تأثیر می‌ذاشت. اصلاً بیا کل نمرات ترم قبلم رو نشونت بدم، هیچ مشکلی نداره. بچه که نیستم برادر من! نگران چیزی نباش، من خودم حواسم به درسم هست. الان هم که می‌دونی

چه بهتر. حداقل خیالت کمی از طرف من راحت باشه و به زندگی خودت برس.

پر حرص گفت:

- می‌فهمی کار یعنی چی؟ یعنی باید کل سال اونجا باشی. اصلاً فکر کردی تعطیلات که خوابگاه نیست باید چیکار کنی؟

صابر ریز خندید و با نیش باز گفت:

- نه جون تو اصلاً به عقل من نرسیده بود. امیر به خدا من بیست سال رو رد کردم. چی فکر کردی با خودت؟ بعدشم... دیگه خوابگاه نیستم!

امیر تندی سر از بالش گرفت و بازوی صابر را هم گرفت و بلند کرد.

- یعنی چی خوابگاه نیستم؟ پس کجایی؟

صـــابر که لبانش را محکم روی هم فشـــده بود نزند زیر خنده، گفت:

- خدایا دیگه خودم رو سپردم دست خودت... امیرجونم یه لیوان آب بیارم برات؟

و خواست نیم‌خیز شـود که امیر همان‌قدر عصبی بازویش را گرفت و نگه داشت.

- یالا اون گاله رو وا کن ببینم چه غلطی کردی.

صابر همچنان سر لحن شوخ و شنگ خود بود.

- غلط چیه! عفت کلام داشته باش داداشی... تو ازدواج کنی من نکنم! یه جای خوبم... خوبِ خوب! شـــوگر مامی به گوشت خورده؟

چشمان امیر درشت شدند، یا خدا! هزار فکر در آن واحد به فکرش رســید. نکند خدایی ناکرده این صــابر دیوانه که همیشـــه همه چیز را به شـــوخی می گرفت، حماقت کرده و

زندگی خودش را به تباهی کشانده باشد. در حال برخاستن گفت:

- چه غلطی کردی؟

تای ابروی صابر بالا پریده و لبش همچنان اصرار به خنده داشت.

- حالا واسه چی جوش آوردی بگو به گوشم نخورده، من قشنگ توضیح بدم بهت یعنی چی.

امیر خم شد و یقه‌ی صابر را گرفت. در حال بلند کردنش غرید:

- راست گفته باشی زنده‌ت نمی‌ذارم صابر.

صابر با همان نیش باز گفت:

- بحث اصلی عشقه... فقط عشق!

#ریسک

#پست۱۲٤

#اکرم‌حسین‌زاده

داشت دیوانه می‌شد، بدون اینکه دست از یقه‌ی صابر بکشد. غرید:

- بگو که داری شوخی می‌کنی!

صابر خیره در چشمان پر خشم برادر با همان خونسردی اعصاب‌خردکن مخصوص خودش گفت:

- به جنبه‌ی خوبش فکر کن، حداقل بار مادی رو دوش‌مون یکم سبک می‌شه. تا کی همه‌مون آس و پاس دوزار پول سیاه...

از سر امیر داشت دود بلند می شد، وای... وای... از این صابری که کلاً دنیا را به یه ورش هم نمی‌گرفت، هر کاری

برمی‌آمد. تند و بی‌هوا دستش را بالا برد... صابر که برادرش رو خوب می‌شـناخت، به سرعت عکس‌العمل نشـان داد و در حال کشیدن سرش خندید.

- دروغ گفتم... دروغ گفتم...

نفس امیر از تصـور کاری که صـابر کرده، هنوز در بند بود. چند لحظه چشم روی هم گذاشت و دست مشت کرد.

- صابر قشنگ و واضح بگو جریان چیه تا نکشتمت.

صـــابر مچ دســـت امیر را گرفت تا از یقه‌اش جدا کند و با خنده گفت:

- نمی‌دونی چه مامان‌بزرگ نازیه! از دســـتپختش نگو... وای چه سلیقه‌ای داره!

امیر کلافه از دســـت این برادر عتیقه‌اش بدون باز کردن مشتش صابر را کمی جلوتر کشید و گفت:

- صابر به ارواح بابا بفهمم دست از پا خطا کردی...

نگاه صابر روی چشمان برادر، ملایم و دوستانه شد.

- داداشم مگه منو نمی‌شناسی؟ چرا الکی جوش می‌آری؟ بشین تا بگم...

و بازوی پر امیر را گرفت و نشاند.

- ماهد رو که می‌شناسی؟

امیر هنوز اخم داشت.

- همکلاسیت؟

صابر سری تکان داد.

- آره، یه مدت بود واقعاً از وضـع اسـفناک خوابگاه به تنگ اومده بودم و نمی‌دونسـتم چیکار کنم که ماهد گفت، خونه‌ی مادربزرگش یه بهارخواب داره خالیه و شرایطش مثل یه سوئیت کوچیکه، دیگه من و یکی دو تا از بچه‌ها حساب کتاب کردیم دیدیم، هم برامون به

صرفه‌تره و هم راحت‌تر... خلاصــه من با علی و وحید سه‌تایی اونجا رو اجاره کردیم.

امیر بدون کم کردن اخمش گفت:

- ولی امنیت و راحتی خوابگاه...

#ریسک

#پست۱۲۵

#اکرم‌حسین‌زاده

صابر بین حرفش آمد.

- نداشت امیر، به خدا نداشت. دیگه واقعاً نمی‌دونستم چیکـار کنم. ببین تو خـوابگـاه هـم می‌خـورن، هـم می‌کشــن... برام غیرقابل‌تحمل شــده بود. الان این‌قدر راحت شدیم به خدا... تازه هزینه‌اش هم برامون خیلی

مناسبه. خوابگاه ماهی یه چی دور و بر یک تا یک‌ونیم برامون درمی‌اومد، ولی الان اینجا رو اجاره کردیم دو تومن، اونم سه نفره تقسیم می‌کنیم، زیر هفتصد برامون درمی‌آد.

و با خنده ادامه داد:

- تازه اشانتیون هم داره. یه روز شله‌زرد می‌پزه می‌فرسته برامون، یه روز قورمه سبزی، یه روز آش، یه روز کوکو... خلاصه قضیه یه طرفه حله... من دارم کم‌کم عاشقش می‌شم، ولی طرف دیگه اکی نیست. چون شوهرش سرومروگنده هر روز یه حاج‌خانوم، حاج‌خانومی براش صرف می‌کنه که بیا و ببین.

امیر چشم روی هم گذاشت و نفس عمیقی کشید.

- خلی به خدا... کم مونده بود بزنم ناکارت کنم ها!

صابر با لبخند گفت:

- از شما که همیشه به ما زیاد می‌رسه.

امیر دوباره نفسش را فوت کرد.

- حالا کجا کار می‌کنی؟

صابر دراز کشید و دو دستش را زیر سرش گذاشت.

- تو یه رســـتوران، علی پیدا کرده و هر دومون اونجا مشغولیم. از ساعت شش عصر تا حدود دوازده شب اونجاییم. روزهای تعطیل برای ناهار هم باید بریم.

امیر هم دراز کشید و مثل صابر دست زیر سرش قفل کرد.

- چند می‌ده؟

صابر با نگاه به سقف جواب داد.

- خیلی نیســـت، ســـاعتیه... بخوام حدود بگم، ماهی حدود چهار تومنی می‌شـه. متأسـفانه این‌قدری نیسـت که بگم خودم خرج خودم رو درمی‌آرم، ولی خب خرج

خورد و خوراک و روزانه‌ام هســـت. دیگه ماهانه برام واریز نکن.

امیر هم چشـــمان خســـته‌اش را دمی روی هم گذاشـــت و دوباره باز کرد.

- انتخاب واحدت کیه؟

صابر لبخند آرامی زد.

- معلومه ســـاحل خانوم بدجور هواییت کرده تاریخ رو گم کردی. برادر من انتخـاب واحـدم کـه ده روز پیش بود.

امیر سریـع نگاهش کرد.

- پس چرا نگفتی برای انتخاب واحدت...

صابر چرخید و چشم روی هم گذاشت.

- بگیر بخواب، نگران نباش. این چند ماه که واریز کرده بودی لازم نشـــده بود، جمع کردم دادم شـــهریه... خیالت راحت.

#ریسک

#پست۱۲۶

#اکرم‌حسین‌زاده

صابر چرخید و چشم روی هم گذاشت.

- بگیر بخواب، نگران نباش. این چند ماه که واریز کرده بودی لازم نشـــده بود، جمع کردم دادم شـــهریه... خیالت راحت.

امیر هم به پهلو چرخید و نگاهش کرد.

- شهریه‌ی تو رو جدا نگه می‌دارم همیشه.

صابر لبخند زد.

- چه خوب! الان خرج عروسیت بکن.

پلک‌های امیر واقعاً دیگر باز نمی‌شد.

- والا تو این شرایط زندگی‌مون، این لقمه‌ای که مامان گرفت...

صابر دست پیش برد و روی دست امیر گذاشت.

- وقتش بود. نگران نباش. همیشـــه بابا می‌گفت خرج عروسی و خونه رو خدا می‌رسونه.

امیر خسته پوزخند زد.

- فعلاً که تو همین قرار خرید و آزمایش اینا عین خر تو گل گیر کردم. چطور دختر حاجی رو هی تاکسی سوار و پیاده کنم.

دست صابر مشت شد، راست می‌گفت. زمزمه کرد:

- نمی‌تونی ماشین قادر رو بگیری؟

اخم کرد.

- حرفشم نزن.

صابر آهی کشید و گفت:

- می‌دونه؟

شانه بالا انداخت.

- خبر ندارم. از مامان پرسیدم، گفت تو به این کارها کاری نداشته باش. حالا کی باز بیاد آوار شه سرمون نمی‌دونم.

نگاه صابر متفکر بود.

- امیر ماشین ساعتی اجاره می‌دن، به نظرم بهتر از تاکسیه.

تبسم کمرنگی روی لب امیر نشست.

- نگفتم کـه برا من راه‌حـل ارائـه بـدی، بگیر بخواب. خودم یه جوری حلش می‌کنم. خواستم بگم اون چیزی که تو داری با ذوق می‌گی عروسی، هزار تا مشکل داره.

صابر عین بچگی‌هایشان سرش را جلو برد و روی بالش امیر گذاشت.

- حل می‌شن.

و دســت دور گردن امیر انداخت و صــورتش را بوســید. با بستن چشمانش زمزمه کرد.

- بیا بخوابیم و قدر این یکی دوشب مجردیت رو بدونیم کـه بعـد این برای بودن کنـار برادرمون بـایـد از اون ساحل نیم‌وجبی اجازه بگیریم.

دست امیر دور گردن صابر حلقه شد.

- حسودیت شوخی شوخی داره جدی می‌شه ها!

صابر خواب‌آلود زمزمه کرد.

- پس چی؟ از وقتی یادم می‌آد سر رو بالش تو خوابم برده.

همراه با لبخندی دست روی موهای صابر کشید، راست می‌گفت ده سال تفاوت سنی‌شان موجب شده بود از همان بچگی او را کنار خودش بخواباند.

#ریسک

#پست۱۲۷

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل هفتم:

از وقتی رسیده بودند، پارسا یکسره قدم‌رو رفته بود. اعصاب متشنجش اجازه‌ی نشستن که هیچ، حتی تعویض لباس هم نداده بود. ساسان ابرویی بالا داد و رو به پرستو لب زد:

- اوضاع خیطه؟

پرستو با لب‌های خسته خندید.

- آهت گرفت.

ساسان ابرویی بالا پایین کرد و نیشش باز شد.

- حق‌تون بود، بدون من جایی برین کفاره داره.

آراد با لیوان پر از آب از آشپزخانه بیرون آمد و به اپن تکیه داد. نگاهش را بین پارسای کفری و بی‌قرار و پرستو و

ساسانی که نیش‌شان تا بناگوش باز بود حرکت داد و سری تکان داد.

- پارسا می‌خوای تا صبح همین‌طور قدم‌رو بری؟

پارسا ایستاد و کراوات شل شده‌اش را از گردنش باز کرد و در حال پرتاب آن روی مبل گفت:

- باید به یه جمع‌بندی درست برسیم.

آراد دست دو طرف اپن گذاشت و خودش را روی آن بالا کشید. در حال بردن لیوان سمت دهانش گفت:

- البته قبلش تو بهتره یکم بشینی.

پارسا ایستاد و چشم روی هم گذاشت. با کمی تمرکز گفت:

- تو می‌خوای چیکار کنی؟

پوزخندی زد:

- پرسیدن داره، فکر کنم فقط جریان من طبق نقشه پیش رفته.

پارسا پراخم گفت:

- البته نه به طور دقیق... مدل شدن اولین مصیبتش شناخته شدن جمعیه و این چیزی نبود که تو برنامه داشتیم و یا حتی دل‌مون بخواد.

ساسان پاهایش را روی میز دراز کرد و خندید.

- ضد حال نزن بابا، چی بهتر از این. به خدا آراد شانست زده، به سال نرسیده هم مشهور شدی، هم پول‌دار. دیگه چی می‌خوای؟

پارسا چشم غره‌ای سمت ساسان رفت و دوباره رو به آراد کرد.

- آراد می‌خوای چه کنی؟

در سکوت پر تفکر آراد، پرستو گفت:

- ساسان تا این عقل کلّا دارن رو شانسی که درشون رو زده، دودوتا چهارتا می‌کنن، تو شماره‌هایی که دارم بررسی کن ببین، کی به کیه؟ اطلاعات کامل‌شون رو می‌خوام.

#ریسک

#پست۱۲۸

#اکرم‌حسین‌زاده

ساسان لپ‌تاپ را از روی میز برداشت و مقابلش باز کرد.

- تا چه حد کامل؟

نیش پرستو باز شد.

- ببین فعلاً علی‌الحساب بگو چقدر مانی دارن و وضع‌شون چطوریه، تو مرحله‌ی بعدی می‌ریم سراغ شماره دخترهایی که زیاد باهاشون تماس داشتن.

ساسان به لیست شماره‌هایی که در گوشی پرستو بود نگاهی انداخت و چشم درشت کرد.

- دختر مگه کل مهمونی چند ساعت بود که تونستی از هشت نفر شماره بگیری؟

صدای خنده‌ی پرستو بلند شد.

- تو به ایناش کاری نداشته باش، فعلا ته و توش رو دربیار ببینم مخ کی رو باید بزنم.

پارسا نگاهش کرد و گفت:

- بعد چند پروژه‌ی مشترک باز نتونستم با این رفتارات کنار بیام. تو برای یه مسئله‌ی مهم‌تر اونجا بودی.

پرستو ریز خندید.

- نگات زیادی ایرانیه پارســـا. تو چیکار به رفتار و منش من داری، کی تا حالا شـده کارم رو درسـت انجام ندم؟ بقیه‌ش دیگه به خودم مربوطه. در مورد همون مسئله هم تلاشـــم ثمر می‌داد اگه باران نیومده بود. تازه منم رو خودم رو دارم!

با به صـــدا درآمدن زنگ چشـــم همه ســـمت در چرخید. ساسـان کمی سرش را نزدیک پرسـتو برد و بی‌صـدا انگشـت اشاره‌ش را زیر گردنش کشید. پارسا خودش در را باز کرد و دست به کمر منتظر ورود باران و سام شد.

ســـام کنار ایســـتاده بود تا باران اول وارد شـــود. نگاه باران روی اخم و تیپ ایســـتادن پارســـا و حضـــور بقیه‌ی اعضـــا رفت و ابرویی بالا پراند.

- سلام، چرا همگی بیدارین؟

پارسا لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت و پر طعنه گفت:

- داشتیم شاهکار شما رو هضم می‌کردیم.

باران با همان آرامش ذاتی خودش لبخند زد.

- امیدوارم هضم شده باشه.

و خواســـت ســـمت اتاقش برود که پارســـا با گامی خود را روبروی باران کشاند و جدی و تند گفت:

- قبل از هر چیزی می‌خوام بدونم من برای چی اینجام و سِمَتم چیه؟

باران نفسی کشید و با پارسا چشم در چشم شد.

- من نیومدم اینجا که از قدم زدن تو خیابون‌های استانبول لذت ببرم.

#ریسک

#پست۱۲۹

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا پوزخندی زد.

- خانم دکتر چیزی به اسم آموزش به گوشت خورده؟ ببینم شماها تا از دانشگاه قبول بشین می‌دن مردم رو

عمل کنید یا چون دکتری فکر می‌کنی همه کاری رو بلدی؟

سام جلو کشید و در بحث‌شان دخالت کرد.

- پارسا اصلاً هیچی برنامه‌ریزی شده نبود باور کن. باران گفت این روزا حوصـــله ش سر رفته، منم گفتم چه اشـکالی داره همرام بیاد. کمی سرش گرم می‌شـه. همه‌ی اتفاقا به صورت پیش‌بینی نشده پیش اومد.

پارسا نیشخندی زد و سر تکان داد.

- اوکی، پس پیش‌بینی نشده بود.

و رو کرد سمت باران و ادامه داد:

- همین فردا بلیط می‌گیری و برمی‌گردی ایران، یه پیامک هم می‌زنی به این یارو باریش و می‌گی کار یه هویی پیش اومد و مجبور به برگشت شدی.

باران کوتاه لبش را زیر دندان کشید و گفت:

- فکر نمی‌کنم ایده‌ی خوبی باشه!

پارسا گام تندی سمت باران برداشت.

- می‌دونی مـدیر گروه برای چیـه کلاً یـا مفهومی برات نداره؟

ساسان ابرویی بالا انداخت و لپ‌تاپ را روی میز گذاشت.

- پارسا فکر کنم بهتره به جنبه‌ی خوب قضیه فکر کنیم. باران کاری رو کرده که پرســتو با وجود تجربه‌ی بالاش نتونسته!

پارسا حرصی گوشه لبی بالا برد.

- البته باران همچین شـــاهکار هم نکرده که بگیم هنر کرده، در واقع همون بـه محض ورودش چشـــم باریش‌خان رو گرفت.

آراد از روی اپن پایین آمد و بدون جلو آمدن گفت:

- حالا هر چی، مهم اینه که نظر باریش جلب شده.

سام با احتیاط گفت:

- البته یکم بیشتر از جلب شدن ساده، هفته‌ی دیگه به ویلاش دعوتش کرده!

پارسا چشم روی هم فشرد و حرص خورد. به خود برای آرام شدن زمان داد و در حال باز کردن چشمانش خیره در چشمان باران گفت:

- لابدم قبول کردی!

سام زیر چشمی نگاه به باران انداخت و آهسته‌تر گفت:

- ببینید واقعاً اتفاق مهمی رخ نداده، اگه فکر می‌کنید...

#ریسک

#پست۱۳۰

#اکرم‌حسین‌زاده

باران گامی جلو برداشت و حرف سام را قطع کرد.

- بله قبول کردم.

پارسا کفری شده با نرمه‌ی انگشت شست گوشه‌ی لبش کشید و لحنش معجونی از خشم و حرص شد.

- چه جالب! پس قبول کردی اونم بدون هماهنگی!!! پس خوب گوش کن خانم دکتر... دوست دختر اول همین باریش‌خان به طور عجیب و مرموزی نیست شد. نه از زنده‌اش خبری شده، نه از مرده‌اش. البته باریش خیلی دنبالش گشت ها، پلیس، این‌ور، اون‌ور، ولی خب نااهل بوده دختره دیگه! همین‌طور یه هویی ترکش کرد و رفت. دوست دختر بعدیش گفتن رفته آمریکا، خب لابد رفته من چی‌کاره‌ام قضاوت کنم. دوست دختر سوم ایشون هم همراه همین باریش‌خان

رفته بودن سفر دریایی، یونان و این دور و برا... ولی خب طفلک باریش شانس نیاورده که از دوست دختر، یه هو ولش می‌کنه و با یکی دیگه روی هم می‌ریزه و بعدم گفتن، شده دوست دختر یکی از شیخ‌های عرب... اصلاً این طفل معصوم نیاز به دلسوزی داره واقعاً!

صورت باران جدی شد.

- اون‌وقت می‌خواستید پرستو رو بفرستین پیش همچین فردی؟ خب من چه فرقی با پرستو دارم؟

پارسا سرش را کمی پایین داد و خیره در نگاه باران گفت:

- مهارت! فرق تو با پرستو تو مهارت‌تونه.

نگاه باران کوتاه سمت آراد رفت و دوباره سمت پارسا برگشت.

- این کار برای من مهمه، ادامه‌ش می‌دم.

پارسا دندان روی هم سایید و تندتر گفت:

- از گروه اخراجی!

و رو به سام کرد.

- همین فردا نزدیک‌ترین بلیط به تهران رو براش رزرو می‌کنی.

سکوت چند ثانیه‌ای بر جمع حاکم شد. پرستو بلند شد، لحنش برعکس همیشه هیچ شوخی در برنداشت.

- پارسا الان باران تو موقعیتی قرار داره که ما برای رسیدن بهش کلی باید تلاش می‌کردیم که آیا بشه، آیا نشه. بهتر نیست بشینیم و یکم به قضیه حرفه‌ای‌تر نگاه کنیم.

باران هم نگاه سمت پارسا داد.

- جناب مدیر گروه، درسته شما مسئول هماهنگی و برنامه‌ریزی هستی، ولی عزل و نصب افراد دست شما نیست. الان هم تو شرایطی ناخواسته قرار گرفتیم...

پارسا حرفش را قطع کرد.

- بحث در موردش بیخوده، تو برای چنین کاری زیادی آماتوری. فردا برمی‌گردی ایران.

#ریسک

#پست۱۳۱

#اکرم‌حسین‌زاده

باران کلافه سری جنباند.

- هر کسی ــ بالاخره از یه جایی شروع می‌کنه. وگرنه من چرا باید باهاتون می‌اومدم.

پارسا دستش را میان موهای خود مشت کرد.

- تو اومدی چون به اطلاعات علمیت نیاز داشتیم و در عین حال...

آراد کمر از اپن گرفت و گامی سمت‌شان برداشت.

- تموم کنید جر و بحث رو... راه‌حل قضیه ساده است. یه تماس با رئیس و اطاعت امر ایشون!

نگاه پارسا و باران مبارزه‌طلبانه به هم دوخته شد. پارسا نفسش را فوت کرد و گفت:

- موافقم.

و رو به سام گفت:

- سام...

سام ابرویی بالا داد و گفت:

- فعلا تنها رفتن من از این خونه درست نیست، من تو حیاطم.

پارسا مشت بسته‌اش را کف دست دیگرش زد.

- از تو هم شاکی‌ام سام. باران اولین بارشه، نه تو. برش داشتی بردی مهمونی به یه طرف، الان چرا برش گردوندی اینجا، خیر سرمون اونجا ما همگی نسبت به باران اظهار ناآشنایی کردیم.

سام بدون دستپاچگی و خیلی راحت جواب داد:

- خیلی مهم نیست. به هر حال اونجا می‌دونن من با شما هم آشنام، با باران هم... الان هم اومدیم باران وسایل شخصیش رو برداره، چون در واقع دیگه نمی‌تونه اینجا بمونه. اگه ایران برنگرده باید به فکر جای مناسب دیگه بود براش.

چشم‌غره‌ی پارسا سمت باران رفت و با تأسف سری تکان داد.

- این وقت شب جایی سراغ داشتی؟

سام شانه بالا داد.

- جا که سراغ دارم براش، دوتا دختر دانشـــجوی دکترا می‌شـناسـم ایرانی‌ان و برای کم کردن هزینه مسـکن نیاز به همخونه دارن، ولی گفتن یه کسی هم‌عیار خودشون باشـه تا اذیت نشـن. فکر کنم فعلاً برای باران مناسـب باشه. اما امشب نمی‌شه. پیشنهاد من به باران این بود که بیاد خونه‌ی من...

آراد ابرویی بالا انداخت و با نگاه به حالت رو به انفجار پارسا تک گامی به سمت‌شان برداشت.

- یعنی امشب همینجا بمونه مشکلی هست؟

باران قاطعانه گفت:

- البته ســـام لطف داره، ولی قبلاً هم گفتم بهش، فعلاً می‌رم هتل تا ببینیم چی می‌شه.

پارسا نفس پر دیگری کشید و رو به سام لب زد.

- سام!!

سام سری جنباند و در حال بیرون رفتن گفت:

- من تو حیاطم.

#ریسک

#پست۱۳۲

#اکرم‌حسین‌زاده

- شبه ها!

پارسا سری تکان داد و روی مبل نشست.

- چاره چیه، الان مشـــکل ما به گذروندن همین شـــب برمی‌گرده و مجبوریم.

پرستو در حال برقراری تماس تصویری گفت:

- پارســا به نظرم داری ســخت می‌گیری. یه امشــب رو باران می‌رفت خونه‌ی سام طوری نمی‌شد.

اخم پارسا غلظت گرفت.

- تو به کار خودت برس.

پرســـتو بدون پنهان کردن لبخندش منتظر برقراری تماس شده بود که ساسان با لحن متفکری گفت:

- پرستو اون لیست رو برام بفرست!

خوب می‌دانست منظورش کدام لیست است، سریع پنجره‌ی مربوط به تماس را کوچک کرد و در حال ارسال لیست پرسید:

- طوری شده؟

با شنیده شدن صدای رئیس:

- سلام شب‌تون بخیر.

مکالمه‌اش را با ساسان قطع کرد و با گفتن:

- سلام رئیس، شب شما هم بخیر.

کمی کنار کشید تا پارسا مقابل دوربین قرار بگیرد. لحن رئیس جدی بود.

- می‌شنوم مسئله‌ی مهم‌تون رو!

پارسا سلام کوتاهی داد و به خلاصه‌ترین حالت ممکن شروع به توضیح جریان کرد. رئیس با مکثی گفت:

- باران!

باران دمی چشم روی هم فشرد و پشت مبل پارسا ایستاد.

- سلام.

لحن جدی رئیس آغشته به اخم شد.

- کار ما کاری نیست که یکی بخواد تک‌روی کنه.

باران خواست بگوید.

- ببینید برنامه...

#ریسک

#پست۱۳۳

#اکرم‌حسین‌زاده

که دست رئیس به علامت ساکت شو بالا آمد.

- من هم با تصـــمیم پارســـا مبنی بر اخراجت موافقم. حکم پارسا اونجا دقیقاً حکم منه!

آراد هم تا دیدرس دوربین جلو آمد.

- ســـلام، حرف شـــما کاملاً درســـته، ولی اینم در نظر بگیرین فعلاً امکان نفوذ پیش اومده.

رئیس نفسی کشید و چشم به آراد داد.

- خوبی؟

آراد بدون جواب فقط سری تکان داد که یعنی بله! رئیس گفت:

- اســـاس کار ما کار گروهیه و یک تک‌روی می‌تونه به پیکره‌ی کارمون آسیب بزنه، پس من حکم رو به پارسا می‌سپرم.

دست باران روی پشتی مبل مشت شد و آرام گفت:

- ولی...

صدای رئیس بدون بلند شدن، محکم‌تر شد.

- ولی نداره، شما برای تفریح اونجا نیستین. ولو اینکه تا اتمام پروژه، پارسا نیازی به استفاده از شما نبینه.

پارسـا همراه با نفس بلندی کمر به مبل داد. رئیس مطمئن گفت:

- پارسا هر کاری لازمه انجام بده، من موافقم.

سـاسـان به قدری در لپ‌تاپ خودش حل شـده بود که کلاً متوجه حرف آنها نبود. تا پارسا لب باز کرد، بگوید:

- پس همین فردا...

ساسان هیجان‌زده گفت:

- ببینید چی پیدا کردم.

رئیس پرسید:

- ساسان؟

ساسان تا جلوی دوربین سرش را کشید و لب زد.

- سلام عرض شد!

و دوباره برگشت سمت لپ‌تاپ خودش و رو به پرستو گفت:

- فکر کن بین مخاطبین یکی از شماره‌هات کی بود؟

پرستو هم پرشور جلو کشید و خندان گفت:

- میلیاردره طرف؟

#ریسک

#پست۱۳٤

#اکرم‌حسین‌زاده

ساسان خندید و پارسا هم سری تکان داد.

- اطاعت امر می‌شه رئیس.

ساسان عجولانه گفت:

- یه لحظه، جریان جدیه...

و رو به رئیس گفت:

- سلطانی... حمید سلطانی!

سکوت لحظه‌ای جمع نشان از اهمیت موضوع داشت.
رئیس گفت:

- بیشتر توضیح بده.

ساسان با عجله گفت:

- امروز پرستو شماره‌ی نصف پسرهای مهمونی رو درو کرده، شماره‌ی سلطانی تو مخاطبین یکی‌شون بود.

رئیس با رضایت گفت:

- پرستو کارت عالی بود.

پرستو با همان روی خندان سرش را مقابل دوربین کشید و انگشت شستش را به علامت لایک بالا برد. رئیس گفت:

- این فرد تو همون مهمونی امشب بود که میزبانش دیانا و باریش بودن؟

پارسا جواب داد:

- بله.

آراد پشت سر ساسان رفت و پرسید:

- کدوم یکی‌شون بود؟

پرستو هم به دنبال سؤال آراد پرسید:

- آره راست می‌گه کدوم‌شونه؟

ساسان گفت:

- فردی به اسم هاکان کایا.

پرستو چشم تنگ کرد و گفت:

- یادم نمی‌آد کدوم بود. یه عکس ازش بده.

ساسان در حال تایپ سریع تصویری را روی مونیتور آورد.

- باید این باشه.

#ریسک

#پست۱۳۵

#اکرم‌حسین‌زاده

پرستو نگاهی به عکس انداخت، در دو سه ساعت آن‌قدر با افراد مختلف تیک زده بود که برای به یاد آوردنش زمان لازم داشت. در حال فکر گفت:

- یادم اومد، ساکت و آروم بود. یه رفیقی هم داشت که اسمش یادم نمی‌آد، ولی عکسش رو ببینم تشخیص می‌دم.

آراد خیره در عکس گفت:

- من این فرد رو می‌شناسم. عکاس دیاناست.

باران هم جلو کشید.

- آره خودشه، همونی هم هست که تنیس بازی می‌کرد و توپش خورد به بینی باریش.

دقت پارسا هم روی تصویر بیشتر شد.

- همین‌طوره.

آراد با چشمان ریز شده‌ای خیره در عکس بود.

- یعنی ارتباطش با سلطانی چیه؟

نگاه پارسا و باران با هم سمت آراد و دست مشت شده‌اش رفت. ساسان همچنان در حال کوفتن روی کیبورد بود که گفت:

- اینو گوش کنید، هاکان کایا متولد مونیخ آلمان!

رئیس بدون لبخند گفت:

- خوبه بچه‌ها، امشـــب‌تون پر بار بوده. فردا نتیجه‌ی بررسی رو می‌خوام.

آراد بود که گفت:

- با این حساب هر قدر رو این افراد انرژی بذاریم لازمه.

نگاه رئیس سمت آراد برگشت.

- همین‌طوره.

و با کمی فکر گفت:

- پارسا انگار چاره‌ای نیست، پرستو روی هاکان متمرکز می‌شه و باران بره سراغ باریش.

و لحن جدی‌اش باران را نشانه رفت.

- اما باران، این آخرین باری بود که بی‌خبر از مدیر گروه کاری کردی. ظاهراً جریان طوری هست که به حضورت نیازه. توبیخ کارت می‌مونه برای بعد تموم شدن این پروژه.

باران نفسی پس داد و آرام گفت:

- بله، چشم.

پارسا با وجود نارضایتی مشهود در چهره گفت:

- اطاعت! امر، امر شـــماســـت. فقط در مورد آراد هم درسـته همه چی مرتبه، ولی دیانا پیشـنهاد مدل شـدن بهش داده، فکر می‌کنید درسته قبول کنه؟

#ریسک

#پست۱۳۶

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه رئیس دوباره معطوف آراد شد.

- قبول کن ولی شرط کن که...

در مکث بین حرفش، نگاه افراد سـمت آرادی برگشـت که خیره در تصـویر هاکان، برعکس حالت خونسرـد همیشـه نفس‌هایش تندتر شده بود و انگار صدایی نمی‌شنید.

رئیس به تأکید صدا کرد:

- آراد!!!

باران نامحسوس آستین لباس آراد را کشید و تا نگاه آراد سمتش برگشت، با چشم اشاره به رئیس کرد.

رئیس خیلی جدی گفت:

- آراد اگه نمی‌تونی همین الان کنار بکش.

چهره‌ی آراد پر از جدیت بود.

- هستم تا تهش!

انعطافی که بر روی صورت رئیس نشست، کاملاً واضح بود.

- باشه، گفتم پیشنهاد دیانا رو قبول کن و فقط شرط کن انتشار عکس‌ها از ماه بعد باید صورت بگیره.

آراد کلی نفس گیرکرده در سینه داشت، با این حال گفت:

- بله، اطاعت.

رئیس گفت:

- مشکل دیگه‌ای هم هست؟

پارسا مؤدبانه جواب داد:

- نه، ببخشید اگه نصف شبی بیدارتون کردیم.

رئیس لبخند کمرنگی بر لب آورد.

- بیدار بودم. هنوز شرکتم، تا صـــبح کار داریم. شـــب همگی به خیر.

به محض تمام شدن تماس، نگاه پارسا سمت باران رفت.

- شانس آوردی!

باران خیلی دلش خواست بگوید، شاید هم تو بدشانسی‌ـ آوردی، ولی خب جایگاه پارســـا جوری بود که خیلی جای ریسک نداشت. لبخندی زد و گفت:

- از عهده‌ش برمی‌آم.

#ریسک

#پست۱۳۷

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا دست به سینه زد و جدی گفت:

- امیدوارم همین طور باشـــه که می‌گی، وگرنه آخرین پروژه‌ای هست که نه با من، که با کل این شرکتی!

ساسان با نگاهی به ساعت، رو به باران گفت:

- موبایلت رو بده به من، هم دیروقته و هم ســـام اون بیرون یخ بست.

باران مردد موبایلش را در دست گرفت و گفت:

- موبایلم رو برای چی؟

پارسا هنوز استرس و حرص را با هم داشت. قبل از ساسان به تندی گفت:

- چهار سـال رو جهشی- رد کن، بعدشـم تصـور کن همه چی رو خوب بلدی!

ســاســان جرئت نکرد بلند بخندد، ولی نتوانســت خنده‌ی ریزش را پنهان کند و با همان لب خندان گفت:

- وقتی می‌گم موبایل رو بده، بده خب! قبل اینکه پارســا همه‌مون رو نخورده امشب.

باران موبایل را کف دست ساسان گذاشت. ساسان موبایل باران را به لپ‌تاپش وصل کرد و با سرعت بی‌نظیر خودش مشغول شد. پنج دقیقه نشده موبایل را جدا کرد و رو به باران گفت:

- خوب دقت کن ببین چی می‌گم. این گیم رو می‌بینی راه ارتباطی تو هست با ما...

و گیم را باز کرد و توضیح داد.

- تو با دو بازیکن، دقت کن باران، فقط با دو بازیکن آبی و قرمز بازی می‌کنی و نه بیشتر. این یه بازی آنلاینه که هم من عضوم، هم پارسا و هم پرستو. همه‌مون هم بدون استثنا هر دو ساعت یک بار چکش می‌کنیم و بهش ناخنکی می‌زنیم. آخرین بار آنلاین شدن همه‌مون اینجا مشخصه. از امروز ممکنه تو تو شرایطی قرار بگیری که نتونی بهمون خبر بدی. قبل از هر چیز اگه تو همچین شرایطی واقع شدی حتما مکان‌سنج موبایلت رو روشن بذار، دوم تأکید می‌کنم حواست باشه ها، هر دو ساعت یک بار، وارد این گیم می‌شی و بازیکنت رو در حد نه زیاد، همون چند ثانیه حرکتش

می‌دی. اگه همه چی مرتبه که فقط بازیکن آبیت رو حرکت بده، اما اگه احســـاس خطر کردی و یا اتفاق افتادهکه فکر می‌کنی نیاز به حضور ما هست، بازیکن قرمزت رو وارد گیم می‌کنی. تا اینجا سؤالی داری بپرس.

باران ابرویی بالا انداخت و گفت:

- لازم نیست پیامی بدم یعنی؟

ساسان سری تکان داد.

- به هیچ وجه! با باز شـدن مکان‌یابت من دقیق می‌تونم بفهمم کجایی نگران نباش. اما برای دونستن سلامتیت یا بودن و نبودن مشـکل، تو با بازیکن آبی و قرمز به ما خبر می‌دی. ببین ســـهل‌انگاری نمی‌کنی در این مورد. عین نفس کشـــیدن که واجبه، اینم واجبه برات. حتی اگه تو خونه‌ی خودت تا شـــب بیکاری باز باید دو ســـاعت یک‌بار بازیکنت رو حرکت بدی. غیر تایم دوازده تا هشـــت صـــبح که ممکنه خواب باشی. ببین

عدم حرکت بازیکن از نظر ما یعنی موقعیت اضطراری و ما سریع وارد عمل می‌شیم.

و موبایل را به باران پس داد.

- موفق باشی.

#ریسک

#پست۱۳۸

#اکرم‌حسین‌زاده

چهره‌ی پارسا هنوز نشان از نارضایتی داشت با این‌حال گفت:

- خوب دقت کن، تو یه دوستی خیلی ساده رو با باریش پیاده می‌کنی و هر جا حس کردی ادامه برات سخت شد یا خطری هست بلافاصله رابطه رو قطع می‌کنی و در اولین فرصت به ایران برمی‌گردی. با وجود کلی

علامت سؤال تو زندگی باریش، ما پلیس یا مسئول ایجاد امنیت ترکیه نیستیم که رفتار و کارهاش برامون مهم باشه. ما فقط و فقط به اطلاعات کامل لپ‌تاپ و تبلت و موبایل و یا هر اطلاعاتی که فکر می‌کنی داره، نیاز داریم والسلام؛ نه بیشتر و نه کمتر.

باران به علامت فهمیدم سری تکان داد و کیفش را برداشت.

- پس من برم، فعلاً شب همگی بخیر.

قبل از خروجش آراد گفت:

- باران!

با شنیدن صدای آراد رو به در مکثی کرد، آراد کمتر مخاطب قرارش می‌داد. نفسی کشید و آرام سمتش برگشت.

- بله.

خط کوچکی بین دو ابرویش افتاد وقتی گفت:

- سعی می‌کنم یه جوری منم تو این سفر باشم، ولی اگه نشد یه بهونه‌ای بیار و نرو.

دسته‌ی کیفش را فشرد و گفت:

- ممکنه این موقعیت دیگه پیش نیاد.

پوزخند آزاد واضح بود، وقتی گفت:

- اصلاً شک نکن، پیش می‌آد. نظر باریش رو جلب کردی و با توجه به کارنامه‌ش محاله ازت بگذره. با دست پس بزن، با پا پیش بکش. باریش آدم سهل‌الوصول دوست نداره، یعنی این آدما به قدری دورشون پره که دیگه خسته شدن از خود شیرین‌ها... روشت رو باید عوض کنی. همین امشب دیدی پرستو با وجود مهارت بالاش، هر طوری دور و بر باریش چرخید نظرش رو جلب نکرد، ولی چون تو دور ایستادی و دوری کردی، نظرش جلب تو شد.

باران نفسی کشید، دروغ بود بگوید استرس نداشت. سعی کرد خونسرد جواب دهد.

- باشه، ممنون.

و داشت بیرون می‌رفت که پارسا برخاست و همراهش شد.

آراد تا کنار پنجره رفت و نگاهش به بحث کوتاهی که پارسا داشت با باران می‌کرد، خیره ماند. نفس از ته دلی کشید و لبش به خنده‌ای کج نشد. سام و باران چند دقیقه‌ای می‌شد بیرون رفته بودند، ولی پارسا انگار قصد دل کندن از حیاط را نداشت و نگاهش به آسمان تیره‌ی شب دوخته شده بود.

آراد هم پا به حیاط گذاشت و کنار پارسا ایستاد.

- نگرانشی؟

#ریسک
#پست۱۳۹
#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا سری حرصی جنباند.

- شدید، ناوارده خیلی!

هر دو دستش را داخل جیبش فرو برد و در خیره شدن به آسمان با پارسا شریک شد.

- یادمه فؤاد می‌گفت، احساسات تو کار ما نقشی ندارن. ماها تو این شغل یه اسمیم فقط، فارغ از خانواده، فارغ از دوستی و دوستان و دوست داشتن.

پارسا همراه با اخمی نگاهش کرد.

- منظور؟

لب آراد مختصری کج شد.

- منظور خاصی که نیست. فقط این همه عصبی بودن و نگرانی برای پارسایی که بیش از انگشتان دو دستش عملیات موفق داشته، وصله‌ی ناجوره! مگه نه؟

پارسا چرخید و رودرروی آراد ایستاد.

- هنوز منظورت رو نفهمیدم.

خنده ی کمرنگی بر لب آراد نشست.

- جون داداش اگه منظوری داشته باشم.

و چرخید تا برگردد. دو قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که کمی بلندتر گفت تا پارسا هم بشنود.

- عاشقی جرم نیست، حتی اگه تو این کار جایی نداشته باشه.

و وارد خانه شد.

#ریسک

#پست۱٤۰

#اکرم‌حسین‌زاده

وقتی موج آب دو سه متری از جایی که ایستاده بود عقب‌تر می‌رفت و دوباره سمت دریا برمی‌گشت، حس می‌کرد جزئی از دریاســـت و همراه امواج بالا و پایین می‌رود. زمان زیادی بود که نفس‌های عمیقش نصفه رها می‌شد و ذهن و دلش را از فکر خالی نمی‌کرد.

هر دو دستش را داخل جیبش فرو برده و نگاهش روی دریا و امواج و قایق روی موج‌ها در گردش بود.

- چرا نیومدی ما هم سوار قایق بشیم؟

بدون گرفتن نگاه از امواج سرش را کمی سمت دختر کنارش کج کرد.

- سوار می‌شدی تو.

دیانا لب جلو داد.

- خب تو نخواستی.

گوشه لبش کمی بالا رفت.

- من چیکار دارم به تو... گفتم من نمی‌آم.

دیانا اخم کرد.

- قرار بود تنها بمونم واسه چی می‌گفتم تو هم بیا!

نگاهش روی قایق و دو سوارش دقت بیشتری گرفت و با این حال گفت:

- راستی چرا گفتی منم بیام؟

کنار آراد ایستاد. دستش را داخل موهایش برد و همانجا نگه داشت. باد موهایش را به هم می‌ریخت. با خنده گفت:

- اهل کار خیرم.

نگاه آراد عاقل‌اندرسفیه سمتش رفت.

- باورم نمی‌شه دختر تابش لنگ دوست پسر باشه.

دیانا کلافه از وزش باد، از جیبش کشی درآورد بلکه از شر پیچش موهایش خلاص شود و در تلاش برای مهار موها گفت:

- دختر تابش به شدت سخت‌پسنده!

آراد دست از نگاه به دریا کشید و سمت دیانا برگشت.

- می‌خوای بگی تا حالا با کسی نپریدی؟

کفری شده پشت به آراد کرد و گفت:

- بیا این کش رو بنداز دور موهام، کشت منو!

#ریسک

#پست۱۴۱

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد تای ابرویی بالا انداخت و کش را دور مچش انداخت، بلد بود چطور موهای یک دختر را ببندد. سعی کرد از پس دادن بلند نفسش خودداری کند. موهای دیانا را از دستش گرفت و قبل از انداختن کش، موهایش را کمی کشید و موجب شد صورت دیانا بالا بیاید و چشم در چشم شوند.

- جدی انتظار داری این رو باور کنم دیانا تابش؟

دیانا تبسمی کرد و با کشیدن سرش رو به جلو گفت:

- فکر کردی اینجا کجاســـت؟ واشـــنگتن؟ اینجا ترکیه است، یه کشور مسلمان و پدر من هم یه ایرانی!

کش را بدون پرســـش و پاســـخ از دیانا، دور موهایش انداخت و برای محکم‌تر شـــدنش یک دور هم پیچاند. در انتها هم پایین موهایش را گرفت و حسابی محکمش کرد.

دیانا چرخید و رودرروی آراد ایستاد.

- واردی! ظاهراً برخلاف من تو همچین هم پسر- پیغمبر نیستی؟

آراد نیشـخندی زد و تک گامی عقب گذاشـت و در حالی‌که مقداری دستانش را از بدنش فاصله می داد، گفت:

- یه نگاه با دقت بنداز ببین خودم هم نخوام، می‌ذارن تک بگردم؟!

دیانا راحت خندید.

- تو خودخواهی بی‌نظیری آراد.

با لبی که مختصر انحنا گرفته بود، دوباره رو به دریا کرد.

- اون‌وقت مگه تو دست و بال دیانای سخت‌پسند کم مدل مرد هست که برای رفع تنهایی اومده سراغ من؟

تک‌خنده‌ای کرد و خوشحال از خلاص شدن پیچش موهایش گفت:

- ازت خوشم می‌آد، سوسول نیستی.

و با نگاهی به قایق روبرویش گفت:

- کاش برگردن دیگه، هوا یه هویی عوض شد.

در نگاه آراد هم نگرانی نشسته بود. حتی نمی‌دانست باران شنا بلد است یا نه! به جای قضاوت از پیش درباره‌ی قایق

و دو ســـوارش، بحث قبلی دیانا برای ادامه، خوش‌تر بود. روی نگاهش کوتاه سمت دیانا رفت.

- ببینم این یعنی دیانا تابش، صـــاحب مزون ایپک الان داره بهم پیشنهاد دوستی می‌ده؟

دیانا زد زیر خنده:

- خب البته نه به این واضحی، داشتم سعی می کردم یه جوری تو رو وادار کنم پیشنهاد بدی.

با دقت از سر تا پای دیانا را اسکن کرد.

- باید ببینم این‌قدر خاص هســـتی که از پیشـــنهادهای نایاب من دریافت کنی؟

#ریسک

#پست۱۴۲

#اکرم‌حسین‌زاده

ابروهای دیانا به بن موهایش چسبید.

- وای آراد خیلی خری به خدا!

برخلاف لبانش، کمی چشمانش رنگ خنده گرفت و گفت:

- قد که...

دیانا حرصی مشتی سمتش پراند.

- به جون خودم می‌کشمت، یه کلمه عوضی بگی.

کمی لبش کش آمد.

- خواستم بگم، به یه پسری می‌گن یه دختر دیدم قدش صدوپنجاهه، می‌گه وای چقدر بغلی! می‌گن صدوشصته، می‌گه جون نرماله نرمال! می‌گن صدوهفتاده، می‌گه جوون مانکنه که!

دیانا با خنده سری تکان داد.

- خب منظور؟

آراد انگشتی گوشه لبش کشید.

- هیچی خواســـتم بگم قد که همچین اهمیت زیادی نداره، حالا موند چی؟ رنگ مو و چشـم که شـکر خدا تو رنگین‌کمانی... حالا راســـتش رو بگو رنگ چشـــم و موت این‌قدر فاجعه هست که مدام عوضش می‌کنی؟

جیغ پرحرص دیانا که بر گوشـش نشـسـت، لبخند کوتاهی زد.

- حـالا خیلی حرص نخور، سر بســـتن موهـات یکمی کشـیدم و تست‌شـون کردم ببینم مصـنوعی نباشـن که دیدم نه انگار شکر خدا طبیعی‌ان.

نمی‌دانســـت بخندد، جیغ بکشـــد، گریه کند. با نوک کفش ضربه‌ای به پای آراد زد.

- غیرقابل‌تحمل‌ترین مردی هســـتی که عالم به خودش دیده.

آراد گوشه ناخنی به ابرویش کشید و با لب اندک کش‌آمده گفت:

- خب پس، پروژه‌ی پیشنهاد تموم شد ان‌شاءالله، آره؟

دیانا پوفی کشـید و دسـتانش را سـسـت پایین انداخت، این مرد بدون شـک مهره‌ی مار داشـت و رو نمی‌کرد، وگرنه که روزی نـبـود مـردی کـنـار گـوشـــش مـوس‌مـوس نـکـنـد. نسخ‌کشان نگاهش کرد و گفت:

- ببین من سـبدسـبد پیشـنهاد دارم جناب! اصـلاً کسـانی که برای خودم ور می‌زنن به یه طرف، اون‌هایی که نه دیدم‌شـون و نه می‌شـنـاسـم‌شـون، ولی رسـمـاً از پدرم خواستگاریم می‌کنن هم یه طرف دیگه... فکر کردی...

آراد حرفش را برید و خونسرد گفت:

- احتمالاً چون ندیدنت، طفلی‌ها ببینن که دو پا دارن...

#ریسک
#پست۱۴۳
#اکرم‌حسین‌زاده

از سر دیانا داشت دود بلند می شد. لنگه کفشش را درآورد و با گفتن:

- من نکشمت دیانا نیستم.

به سمت آراد حمله کرد.

بر لب آراد خنده نشست و در رفت. چند متری درون آب دنبال هم کرده بودند که دیانا ایستاد و در حال پوشیدن کفشش خندید.

- خیلی بی‌شعوری!

آراد هم ایستاد و گامی سمت دیانا برداشت.

- من یه عیب بزرگ دارم...

توجه دیانا جلب شد.

- خب؟

سعی کرد جدی بماند.

- اهل دل شکستن نیستم، به‌خصوص دل اناث... دیگه چی می‌شه کرد بهت افتخار دوستی می‌دم!

نگاه دیانا به اطراف چرخید، یعنی واقعاً الان یک چیز سنگین نبود که آن را بزند به سر این پسر؟ آراد گامی دیگر به سمتش برداشت و لحنش رنگ و بوی شوخی گرفت.

- می‌گم درمونگاه نزدیکه به اینجا؟

نگاه تند دیانا سمتش رفت.

- تو... تو...

آراد سری کج کرد و به صورتش نگاه کرد.

- اینکه الان از بینیت آتیش می‌زنه بیرون طبیعیه؟ فکر کنم یه دکتر بریم بد نباشه.

مشت دیانا محکم بر سینه‌ی آراد نشست.

- آخه آدمی تو؟

کوتاه خندید و نگاهش آرام شد.

- به دور از شـــوخی؛ دیانا با من بهت خوش نمی‌گذره، دنبال یکی دیگه باش. حیفه این همه شـور و نشـاط و هیجان‌ته!

نگاه دیانا هم به تعاقب او آرام شد.

- چرا این‌قدر تلخ و سردی؟

نفس از دهان کشـــید و پس داد. روی نگاهش باز ســـمت دریا برگشت.

- بحث منم همینه، وقتی به قول خودت تلخ و سردم...

#ریسک

#پست۱٤٤

#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا کنارش ایستاد و از قدرت جذبی که این مرد داشت در عجب ماند. از بین آن همه مردی که دیده بود این یکی خیلی متفاوت بود. در نگاه به دریا با آراد سهیم شد.

- به امتحانش که می‌ارزه، من اهل ریسکم.

و نگاهش باز سمت قایق رفت.

- چرا باریش برنمی‌گرده، هوا ناجوره خیلی... راستش تو کار باریش هم موندم. چی تو این دختر دیده آخه! من که فکر می‌کنم خیلی معمولیه!

دقت آراد روی دیانا بیشتر شد.

- ازش خوشت نمی‌آد؟

دیانا سری تکان داد و خندید.

- نه بابا، ربطی به من نداره. اونی که باید خوشش بیاد، اومده انگار. فقط متعجبم... کم دختر خوشگل ندیده باریش!

دوباره نگاه به قایقی داد که کمی نزدیکتر شده بود و پسر و دختری که داخلش نشسته بودند، بهتر دیده می‌شدند. گفت:

- خب این دختره، خیلی آب و رنگ نبسته به خودش و در واقع هر چی هست خودشه و ظاهراً این مسئله دایی جناب‌عالی رو هم جذب کرده.

و باز لحنش از جدیت خارج شد.

- نه که خواهرزاده‌ش هر روز یه رنگیه، خسته شده.

دیانا با آرنج به بازوی آراد کوبید.

- والا دارم به این نتیجه می‌رسم غیر تو که خری، خودم هم خرم که دارم برات انرژی می‌ذارم.

آراد بدون نگاه کردن به او گفت:

- نتیجه‌ی خوبی بود!

تا دیانا خواست برگردد و چیزی بار آراد کند، صدای فریاد باران موجب شد نگاه هر دو سمت دریا برود و قایقی که چپ شده بود...

#ریسک

#پست۱۴۵

#اکرم‌حسین‌زاده

جیغ گریان دیانا در گوشش بود و نگاهش به دو مسافر قایق که در آب افتاده بودند. بدون تعلل و تردید در آب پرید و تا جایی که توان داشت به سمت آنها شنا کرد. هر چند قایق در مسیر برگشت بود و به ساحل نزدیک شده بودند، ولی باز تا بتواند کنار آنها برسد چند دقیقه‌ای طول می‌کشید و موج پرفشار دریا که از تند شدن باد تغذیه می‌شد، مانع شنای سریع می‌شد. از روی امواج نمی‌توانست باریش و باران را تشخیص دهد و فقط قایق چپه شده در دیدش بود.

با رسیدن به محدوده‌ی مورد نظر توانست باریش را تشخیص دهد که گوشه‌ی قایق را گرفته بود. با صدای بلند پرسید:

- باران کجاست؟

باریش نفس‌زنان با سر به سمتی اشاره کرد.

- اونجا دیدمش یه لحظه!

نفسی ـ گرفت و دل به دریا زد. استخر و آب زلال نبود که بتواند تشخیصش دهد، هیچ چیزی زیر آب دیده نمی‌شد. سرش را برای گرفتن نفس بیرون آورده بود که صدای باریش را شنید.

- اینجاست.

جهت دست باریش را دنبال کرد و با دیدن او که آب بالا کشیده بودش، به سمتش شنا کرد. با لمس بازویش به سرعت او را سمت خودش کشید و تا حد امکان سرش را بیرون آب نگه داشت.

- باران صدام رو می‌شنوی؟

بدون گرفتن جواب سری تکان داد و پشت سر باران قرار گرفت و دو دستش را از زیر بغل او رد و زیر سینه‌اش قفل کرد. نگاهش را سمت ساحل چرخاند و فاصله را تخمین

زد ببیند می‌تواند فقط با حرکت پا تا ساحل شنا کند؟ انگار چاره‌ای نبود.

با نگاه به باریش گفت:

- شنا بلد نیستی؟

باریش بدون رها کردن قایق گفت:

- نمی‌دونم با این موج بتونم تا ساحل شنا کنم یا نه؟

در حالی که پرقدرت به سمت ساحل پا می‌زد، گفت:

- اگه مطمئن نیستی، بمون باران رو برسونم ساحل بیام. سعی کن بدون رها کردن قایق خودت رو به ساحل نزدیک کنی.

دیگر جواب باریش را نشنید. عدم حرکت باران نگران‌کننده بود. امواج تا حدی قوی بودند، ولی دریا طوفانی نبود. تلاشش برای رسیدن به ساحل سخت‌تر از آن چیزی بود

که فکرش را می‌کرد. باران را بیشتر سمت خود کشید و حالت اصولی خود را تغییر داد. فقط با قدرت پا رسیدن به خشکی سخت بود. دست چپش را دور تن باران پیچاند و کف دستش را زیر سر او گذاشت و سعی کرد بیرون آب نگه دارد. با دست راست شروع به شنا کرد. هر ثانیه برای نجات پیدا کردن باران حیاتی بود. وقتی پایش کف دریا را حس کرد، سرپا ایستاد و باران را روی دو دست گرفت.

کانال تلگرام رمانچی
@ROMANCHII

#ریسک
#پست۱۴۶
#اکرم‌حسین‌زاده

@ROMANCHII

دیانا هم تا جایی جلوتر آمده بود که فقط سر و سینه‌اش از آب بیرون بود. دست انداخت و برای حمل باران کمکش کرد و در همان حال پرسید:

- باریش خوب بود؟

نگاه آراد کوتاه به پشـــت سرش دوخته شـــد، باریش کنار قایق قابل دیدن بود.

- آره خوبه.

باران را روی ماسـه‌های سـاحل قرار داد و دوباره صـدایش کرد.

- باران صدام رو می‌شنوی؟

با نگرفتن جواب سرش را خم کرد و روی سینه‌اش گذاشت. دیانا نالید.

- نفس نمی‌کشه!

سریـع دســـت زیرچانه‌اش گذاشـــت و دهانش را باز کرد. انگشـــتش را داخل دهانش فرو برد و راه تنفسی‌ـــاش را باز کرد.

- ولی ضربان داره شکر خدا.

دم عمیقی گرفت و با گرفتن بینی باران، باتمام توان نفسش را تا بالا آمدن کامل سینه‌ی باران، در دهان او خالی کرد. کنار کشید و تا خالی شدن سینه‌اش از هوا صبر کرد. در حال کشیدن دم عمیق نفس دوباره‌ای در تنش دمید. بعد دو دستش را روی جناغ سینه‌اش گذاشت و شروع به ضربه زدن کرد.

نگاه نگران دیانا بین باران و باریش آواره بود. با لحن گریان گفت:

- من کمکش می‌کنم، می‌شه بری دنبال باریش؟

دو انگشت آراد روی نبض باران قرار گرفت و با اطمینان از داشتن ضربان گفت:

- بلدی؟ تو هر دقیقه صد بار باید به قفسه سینه‌ش ضربه بزنی و به ازای هر یک دقیقه دو بار نفس عمیق می‌کشی- و بعد کل نفست رو خالی می‌کنی تو دهنش، بینیش هم می‌گیری. می‌تونی؟

اشکش ریخت.

- می‌تونم.

برگشت و عجولانه به آب پرید. بدی این سواحل ویلایی در این بود که دور از مجموعه‌ی گردشی، هم خلوت بود و هم نجات غریقی نداشت.

به محض رسیدن کنار باریش گفت:

- هر جا دیدی نمی‌تونی شنا کنی، هول نشو و به دست و پای من چنگ نزن که جفت‌مون باهم غرق می‌شیم. فقط خودت رو رها کن تا من تا ساحل ببرمت. اوکی؟

باریش سری تکان داد.

- شنا بلدم، خودم شنا می‌کنم. فقط تو کنارم باش.

رفتن و آوردن باریش مدت زمان خیلی کوتاه‌تری زمان برد. باریش خودش تا ســـاحل شـــنا کرد و فقط یکی دوجا آراد دستش را گرفت و کشید.

#ریسک

#پست۱۴۷

#اکرم‌حسین‌زاده

کنار دیانا و باران نشست و پرسید:

- نفس نکشید؟

دیانا پرغصه گفت:

- سردرنمی‌آرم، فکر کنم یکمی کشـــید. ولی ضربان داره و من هم هرکاری گفتی کردم.

دستش را مقابل دهان و بینی باران نگه داشت. خیسی و باد مانع این می‌شد که تشخیص دهد نفس می‌کشد یا نه.

پشت سر باران رفت و در حال بلند کردنش بود که باریش با لحنی پر از نگرانی پرسید:

- زنده است؟

با اطمینان گفت:

- زنده است. دیانا با اورژانس تماس گرفتی؟

دیانا بغض کرده گفت:

- نه!

حرص خورد و تند گفت:

- پس اون مدتی که من رفتم باران رو آوردم چیکار کردی؟

دیانا لبی گزید و موبایلش را برداشت و شماره‌ی اورژانس را گرفت.

باریش کنارش زانو زد و گفت:

- برم ماشین رو بیارم خودمون ببریمش بیمارستان؟

بدون جواب دو دستش را زیر سینه‌ی باران قرار داد. سر او را کمی به جلو خم کرد و سه فشار محکم متوالی وارد کرد. با نگرفتن جواب کلافه و پرتشویش فشار دستش را بیشتر کرد. فعلاً زنده ماندنش از شکستن احتمالی استخوانش مهم‌تر بود.

تیک کوچکی که تن باران خورد را حس کرد و با شل کردن دستش سرش را جلو کشید و نگاهش کرد.

- باران؟

حرکت دهان باران و به دنبال آن بالا آوردنش، فعلاً از هر منظره‌ای خوش‌تر بود.

هر چند حال باران هنوز بد بود، ولی اینکه با وجود آه و بی‌حالی، قفسه‌ی سینه‌اش به گرفتن و پس دادن هوا حرکت می‌کرد؛ یعنی خطر رفع شده بود.

با اطمینان از نفس کشیدن باران، خواست کنار بکشد که باران چشمان بی‌حالش را سمت او چرخاند و لبانش تکان خورد.

- اون... جا...

نگاه آراد به چشمان نیمه باز باران دوخته شد و آهسته گفت:

- سعی نکن حرف بزنی، فعلاً فقط نفس بکش.

و نفس از ته دلی کشید. باریش دست جلو برد و زیر سر باران انداخت و گفت:

- وای خدا رو شـــکر، یه لحظه فکر کردم از دســـتت دادیم. مردم از نگرانی...

لب آراد کمی کشـیده شـد و از کنارشـان بلند شـد و نگاهش دوباره سمت دریا رفت.

« از فردا فقط خدا آگاهه... اصلاً فردا نه، همین یه ساعت بعد... اونم نه... چند ثانیه بعد!!... پس بچســب به همین الان!»

نگاه از دریا گرفت و سمت آسمان داد. زیر لب نجوا کرد:

- با همه این طوری یا فقط با من؟

#ریسک

#پست۱٤۸

#اکرم‌حسین‌زاده

فنجان قهوه را در دســـتش فشـــرد و جرعه‌ای نوشـــید. گرمایش بر تنش خوش نشـــســـت. سر به مبل تکیه داد و لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت. با نشستن نرمه‌ای روی تنش، چشم باز کرد. نگاه دیانا درست روی چشمانش بود.

- حالت خوبه؟

گوشه‌ی پتوی نرمی که رویش کشیده شده بود، لمس کرد و گفت:

- خوبم.

دیانا سمت شومینه رفت و کمی شعله‌اش را بیشتر کرد و باز سمتش برگشت.

- چیزی می‌خوای برات بیارم.

لبش مختصر بالا پرید.

- من که چیزیم نیست، به دو تا مصدوم‌مون برس.

نگاه دیانا سمت باران رفت که روی کاناپه‌ی تخت‌شو دراز کشیده بود و چشم روی هم داشت. آهسته زمزمه کرد:

- چه خوب تو همرامون بودی. شانسی. بود که اومدنت به مزون هم‌زمان شد با این سفر!

نگاه به دیانا کرد و موفق در کنترل لبخندش، از ذهنش گذشت؛ «آره واقعاً شانسی. بود، اصلاً هم من نقشی. نداشتم!» و گفت:

- کلاً حضور من نعمته همیشه!

لب دیانا به خنده باز شد.

- داشتم فکر می‌کردم چقدر این ریسک‌کردن رو دوست دارم که زدی دکور فکرم رو به هم ریختی.

خندید.

- عادت کن استادم تو این کار!

نگاه دیانا روی صورت آراد کش آمد. با خنده گفت:

- می‌خواستم بگم این‌قدر غد نباش و تو خنده خساست نکن، ولی نظرم عوض شد. نخند اصلاً! من به شدت در مورد شریک عاطفیم حسودم.

سری کج کرد و چشم در چشم دیانا دوخت.

- قرارمون مگه فقط کاری نبود؟

دیانا نفس عمیقی کشید.

- خب قرارداد جدید می‌نویسیم.

و گامی سمت باران برداشت و با نگاه به سرمش گفت:

- بلدی اینم دربیاری؟

سری به تأیید تکان داد و پتو را کنار زد و صاف نشست.

- چیزی نیست که! آره. باریش کجاست؟

#ریسک

#پست۱۴۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه دیانا به پشت سرش کشیده شد و چشم تنگ کرد.

- گفت می‌خواد یه دوش بگیره، برم ببینم خوبه، مشکلی نداره؟

چشم روی هم گذاشت که باشه و نگاهش تا بیرون رفتن کامل دیانا با او همراه شد. با اطمینان از خروج او سریع بلند شد و سمت باران رفت.

اورژانس که رسید، برایش سرمی وصل کرد و با معاینه‌ی کوتاهی گفت، نیازی به بردنش به بیمارستان نیست و ضربان و تنفسش خوب است. کمی خم شد و آهسته گفت:

- باران بیداری؟

پلک‌های باران لرزید و خسته بلند شد.

- بیدارم.

نیم‌نگاهی به در انداخت و گفت:

- موبایلت کجاست؟ همرات بود؟

باران که هنوز از استرس و تلخی لحظات از سر گذرانده رها نشده بود، پلک‌هایش ارادی‌تر باز شد.

- وای، نه... تو کیفم بود که فکر کنم افتاده باشه تو دریا.

چشم روی هم فشرد.

- امیدوار بودم مثلاً کیفت رو قبل سوار شدن گذاشته باشی تو ماشـــین. من بی‌حواس پریدم تو دریا موبایلم سوخته کار نمی‌کنه!

باران آب دهانش را پر استرس قورت داد.

- الان چیکار کنیم؟

دستی مشت کرد، باید فکری می‌کرد. باران آهسته گفت:

- هیچ‌کدوم پیام ندیم چی می‌شه؟

سر تکان داد و گفت:

- تو فعلاً به فکرش نباش. حالت زیاد خوب نیســـت تا ببینم چه می‌شه کرد.

باران آرام گفت:

- وقتی از آب بیرون کشـــیدیم یه لحظه متوجه شـــدم تویی، ولی بعـدش هوشـــیاریم رو از دســـت دادم. ممنونم!

لبش کش نیامد ولی لحنش ملایم بود.

- بذار پای کمکی که قبلاً بهم کردی.

#ریسک

#پست۱۵۰

#اکرم‌حسین‌زاده

و با حس حضـور یک نفر، سریـع قد راسـت کرد و در حال لمس سرم گفت:

- هنوز تموم نشده ها، مطمئنی می‌خوای درش بیارم؟

باران داشت می‌گفت:

- آره، کلافه‌م کرده!

که صدای باریش آمد.

- نه آراد درش نیار، لازم بوده که وصـلش کردن. بذار تا آخرش بره.

نگاه آراد گذرا از چشـمان باران گذشـت و سـمت باریش برگشت.

- خودت چطوری بهتری؟

باریش جلو آمد.

- آره خوبم، ولی تصـور اتفـاقی کـه ممکن بود بیفتـه اعصابم رو به هم می‌ریزه.

با نگاه به خیسی موهایش سؤال کرد:

- چرا زودتر برنگشتی؟ هوا متشنج بود.

روی نگاه باریش با گرمای خاصی سمت باران رفت و لحنش پراحساس شد.

- برای اینکه یکی پیشم بود که هوش و حواس برام نمی‌ذاشت.

و چشمکی به باران زد وکنار مبل نشست.

- مطمئنی خوبی؟ نیاز نیست بریم بیمارستان؟

سر بالا انداخت.

- نه اگه لازم بود اورژانس اومده بود خودش می‌برد، خوبم.

پتو را روی باران مرتب کرد و نرم گفت:

- حسابی نگرانم کردی ها!

انرژی برد تا روی نگاهش را از باریش سمت آراد نچرخاند و لبش را کنترل کند به جای لبخند پوزخند نزند. هر چند

حواســـش خیلی جمع آن لحظه نمی‌شـــد؛ نبود موبایل جفت‌شان فکرش را مشغول کرده بود!

#ریسک

#پست۱۵۱

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل هشتم:

به چک در دستش نگاه دوباره‌ای انداخت و گوشه‌ی لبش بالا پرید. موبایلش را در دست گرفت و با گرفتن شماره‌ای با زدن صـــدا روی پخش منتظر برقراری تماس ماند. لحن اندک لهجه‌دار سلطانی در گوشش نشست.

- بگو امیر چه خبر؟ شیری یا روباه؟!

نگاهش کوتاه سمت آرتین رفت و چشمکی زد.

- شـیر یا روباه بودنش بسـتگی به خوش حسـاب بودن شما داره.

لحن سلطانی جدی شد.

- پسر. تو کی از من بدحسابی دیدی این دومین بار باشه؟ بگو چی شد؟

خونسرد جواب داد.

- چک دو میلیاردی شـما تو دو فقره دسـت‌مه، یکیش چک روز برای فردا... یکی اما برای یه ماه دیگه، چک صیادی!

گل از گل سطلانی شکفت:

- دسـتمریزاد پسرـ، ایولا داری. چطور تونسـتی نقدش کنی؟

لبخند پر غروری بر لبش آمد.

- دیگه اینا جزئیات کار ماست.

سلطانی سریع گفت:

- خب الان مشکل کجاست؟

با خونسردی مختص خودش گفت:

- مشـــکلی وجود نـداره، من عکس چـک‌هـا رو براتون ارسـال کردم به اسـم شـماسـت. لطفاً کنترل‌شـون کنید. به محض انتقال درصد توافقی می‌آرم براتون.

سلطانی خندید.

- تو چی فکر کردی پسر؟ فکر کردی من سر قرارم نمونم؟ حرف من حرفه. ده درصـد از مبلغی که گرفتی مال تو!

امیر بدون لبخند و آرام گفت:

- احتیاط همیشـــه شرط عقله. ده دقیقه بعد از واریز درصد به حسابم چک دست‌تونه. در واقع این چک‌ها به درد من هم نمی‌خوره. چون به اسـم شـماسـت و تا امضای شما نباشه بی‌فایده است.

سلطانی سری جنباند و گفت:

- شـــماره‌حســـابت رو بفرســـت، تا نیم ســـاعت حلش می‌کنم.

ابرویی بالا پراند و گفت:

- این مبلغ کارت به کارت نمی‌شه که!

#ریسک

#پست۱۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

سلطانی مطمئن جواب داد:

- بانک پنجاه متر با خونه فاصله داره، الان می‌رم شعبه واریزش می‌کنم.

با گفتن:

- باشه.

تماس را قطع کرد و شماره‌حسابش را ارسال کرد. بابک از صندلی عقب ذوق‌زده گفت:

- می‌زنه یعنی؟

بر پیشانی امیر خط اخم کم عمقی شکل گرفته بود.

- نزنه چه کنه، دو میلیارد پولش دست ماست.

آرتین یک‌وری نشست و دست روی فرمان گذاشت.

- جووون، بیا هر کدوم سهم‌مون رو برداریم و یه سفر توپ اروپایی بزنیم تو رگ!

نگاهش روی آرتین کش آمد، چه دل خوشی داشت؟ سفر توپ اروپایی! بابک به صندلی تکیه داد و اظهارفضل کرد.

- حالا اروپاییش به یه ورم، ولی تو رو خدا بیاین یه کیش و قشم رو بریم. به خدا پوسیدم تو این دود و دم.

نگاه امیر به ساعت رفت، با ساحل برای خرید قرار داشت و اصلاً خوشش نمی‌آمد دیر کند. روز پیش برای آزمایش رفته بودند و شکر خدا مشکلی نبود. بابک از همان پشت لگدی به پشت صندلی امیر زد.

- هی، تو هم زبون بچرخون. شور رفاقت رو درآوری تو! آه! اصلاً یادت هست کی با هم رفتیم بیرون؟ برای سفر نه نمی‌آری ها!

سر به صندلی تکیه داد و نگاهش را به بیرون دوخت.

- خوش بگذره بهتون!

صدای اعتراض آرتین هم درآمد.

- امیر! کشتی ما رو تو؟ دهن‌مون آسفالت شد. بابا ول کن این زندگی نکبت رو یکم، بریم خوش بگذرونیم. نفهمیدیم جوونی‌مون چطور گذشت؟ خیر سرمون همه‌مون سی‌سال‌مون شد. امیر این بار نیای، می‌آییم دوتایی کشون‌کشون می‌بریمت. همین فردا رفتیم!

خونسرد گفت:

- من که نمی‌رم. شما هم بندازین سفرتون رو برا هفته‌ی بعد، این هفته عقد دعوتین.

سکوت لحظه‌ای ایجاد شده را بابک شکاند.

- عقد کی؟

لب زد.

- من!

#ریسک
#پست۱۵۳
#اکرم‌حسین‌زاده

آرتین با چشمان درشت شده‌ای نگاهش کرد.

- شوخی می‌کنی؟

گوشه‌ی لبش را لمس کرد.

- شوخی جدیش رو نمی‌دونم، ولی امیدوارم این سلطانی پول رو زودتر بزنه تا برای خرید عروسی دیر نرسم. طرف منتظره!

سر هر دو رفیق با آن دهان باز به ده سانتی صورت امیر رسیده بود. بابک گفت:

- بگو قپی اومدی!

لبش به خنده باز شد.

- بی‌شـــعوربازی درنیارین برای مراســـم عقد با همین شلوارهای پاره‌پوره بیاین و آبروم رو ببرین.

آرتین لب زد:

- یا خدا! جدی داری ازدواج می‌کنی؟ یعنی رســـماً خر شدی رفت؟

سری جنباند و دســـتش را روی دهان خود کشـــید و انگار زیپ دهنش را بست.

- می‌گم یکم در دروازه‌هاتون رو ببندید و دو دقیقه به خودتون مهلت بدین برا هضم جریان.

بابک با همان نگاه ناباور پرسید:

- طرف کیه؟

نفسش رها شد و لبخند گرمی بر لبش آمد.

- غریبه نیست.

آرتین با همان چشمان دریده خندید.

- وای بابک نگاه امیرو... اصـــلاً چشـــمای این بشرـــ رو اینجور دیده بودی؟ برق هزار ولتی وصل کردن بهش!

بابک با همان سری که از وســط دو صــندلی جلو کشــیده بود، چشم در چشمش شد.

- اووووه... کجات عروسیه؟

خود امیر هم خندید.

- حالا دو دقیقه حرف نزنین کسی بهتون نمی‌گه لالین.

بابک تند گفت:

- جون بابک بگو طرف کیه؟ مردم از فضولی.

نفس از ته دلی کشید و نگاهش کمی بالا کشیده شد.

- دختر حاج‌حسن!

#ریسک

#پست۱۵٤

#اکرم‌حسین‌زاده

آرتین صاف نشست و دهن کج کرد.

- گم شو بابا، رفتیم سرکار!

بابک مردد و با مکث پرسید:

- راست نمی‌گی، نه؟

به قیافه‌های شـــش در چهار رفقایش نگاهی کرد و با همان لب خندان گفت:

- کارت‌هاتون موندن تو باشـــگاه، از اینجا خلاص شـــیم می‌دم بهتون. ســـاعت ســـه بعد از ظهر جمعه که اومدین راست و دروغش حالی‌تون می‌شه.

دو ثانیه سکوت، با سوت بلند بابک شکست.

- جون، جون...

و شروع کرد به کف زدن.

- بزن دست قشنگه رو، امیر راس راسی دوماد شده.

آرتین گفت:

- بابک یه کم خفه شو ببینم.

و رو کرد سمت امیر.

- دختر حاج‌حســـن؟ جدی؟ حاجی دخترش رو داده به تو؟ دختر حاجی و امیر قلدر محل؟!

دوباره سکوت شد. بابک با احتیاط گفت:

- ببینم بردنت آب توبه بریزی سرت یا جریان داره؟

با بلند شدن صدای پیامک موبایل، در حال انداختن نگاهی به پیامک گفت:

- جریانی نداره، رفتیم خواســتگاری اونا هم قبول کردن، به همین سادگی.

و تا بابک خواست حرفی بزند، خود امیر گفت:

- واریز کرد.

در نگاه متعجب آرتین لبخند نشست.

- پس روزی عروس‌ته دامن ما هم نشسته!

و جلو کشید و دست دور گردن امیر انداخت.

- مبارکه داداش!

بابک سرجلو کشید و صورت امیر را بوسید.

- ببین من تا شـــیرینی و چلوت رو نخورم، تبریک مبریک در کار نیست. گفته باشم!

با وجود همه ی استرس‌های ازدواج باز شوقی در دلش بود که نفس‌هایش را کش می‌داد.

- حالا یکم ازدواج منو بی خیال شید. دویست رند واریز کرده، طبق قرار پنجاه هر کدوم‌تون. حله؟ راضی؟

#ریسک

#پست۱۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

آرتین صادقانه گفت:

- واریز نکن امیر، الان تو خرج داری. بذار باشـــه بعد می‌دی.

بابک هم گفت:

- راست می‌گه، الان برای تو لازمه.

امیر در حالی‌که وارد صفحه بانکی خودش می‌شد، گفت:

- قربون مرام جفت‌تون! حســـاب حســـابه، کاکا برادر! شماره شباتون رو رد کنین بیاد.

دو دقیقه‌ای سهم هر دو را واریز کرد و گفت:

- آرتین سریع بریم چک رو بدم بهش، دیر نرسم به قرار خرید با ساحل!

نیش بابک باز شد.

- اووف آرتین طرف رو دریاب. ساحل خانومش منتظر نشه یه هوا!

آرتین در حال حرکت بوق زد و صدایش بلندتر شد.

- آقا بکشین کنار داریم دوماد می‌بریم. نقل و نبات بیارین امشب عروسی داریم... حنا به دست بذارید امشب عروسی داریم...

بابک هم با سوت و سروصدا شلوغش کرده بود.

عجله داشت، با باز شدن در آسانسور سلطانی را دم در خانه دید. با سلام و احوالپرسی کوتاهی، با عجله چک‌ها را درآورد و به سمتش گرفت.

- اینا خدمت شما، به خوشی استفاده کنید.

و برگه‌ای را هم سمتش گرفت و گفت:

- فقط آقای سلطانی بی‌زحمت این برگه‌ی رسید رو هم امضا کنید.

سلطانی چک‌ها را گرفت و در حال امضای برگه گفت:

- بیا تو.

امیر سر بالا انداخت و خواست سمت آسانسور برگردد.

- نه ممنون کار دارم.

سلطانی جدی‌تر گفت:

- ازت خوشم می‌آد امیر.

بدون برگشتن منتظر باز شدن درب آسانسور شد.

- ممنونم.

#ریسک

#پست۱۵۶
#اکرم‌حسین‌زاده

سلطانی سریع گفت:
- نگفتم که بگی ممنونم. می‌خوامت!

نیم چرخی زد و پوزخندی بر لب آورد.
- یعنی چی می‌خوامت؟

چهره‌ی سلطانی اثری از شوخی نداشت.
- یعنی همین! واردی... خوشم می‌آد از نحوه‌ی کارت!

در صورت امیر هنوز تعجب بود.
- خب؟

سلطانی محکم و قاطع گفت:

- خب همین! برا من کار کن!!!

نگاهش تنگ شد.

- چه کاری؟

سلطانی به چارچوب در تکیه داد و چک‌ها را در دست تاب داد.

- هر کاری!

پوزخندی زد و دوباره پشت کرد.

- ممنون من خودم کار دارم.

سلطانی نگاه کشید به قد و بالای امیر و گفت:

- درآمد ماهانه‌ت چنده؟

با پا روی زمین ضرب گرفت. عجله داشـــت و حوصـــله‌ی بحث با سلطانی را هم نداشت.

- روزتون خوش جناب سلطانی.

سلطانی کمر از چارچوب گرفت.

- ده تومن؟ پونزده تومن؟ اصـــلاً خونه پرش بیســـت تومن؟ اینم نـه فرض بر این بگیریم سی تومن درآمـد داری کـه می‌دونم نـداری. یعنی می‌خوای درآمـد دو، سه‌هزار دلاری رو رد کنی؟

کلافه و بی‌حوصـــله ایســـتاد. آن دویســـت میلیون هم زیر زبانش مزه کرده بود.

- این چه کاریه که دو، سه‌هزار دلار براش می‌دین.

تبسمی به لب سلطانی حالت داد.

- تو بیا آلمان، من بهت قول می‌دم به دو ســـه ســـال نرسیده به دو،سه‌هزار دلار دیگه پول نگی!

سری تکان داد و دســت مقابل در اُانســور گرفت تا بســته نشود.

- نه جناب، من اینجا مادر دارم، برادر دارم و اونها رو به هیچ قیمتی تنها نمی‌ذارم جایی برم.

#ریسک

#پست۱۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

و وارد آسانسور شد.

- می‌دونم، حتی اینم می‌دونم تا آخر هفته همسر هم داری!

دستش را مقابل چشمی آسنسور گرفت و مانع بسته شدنش شد. چشم تنگ کرد.

- چی؟ شما در مورد من تحقیق کردین؟

لبخند زد.

- بله، کامل! من تا توانمندی لازم رو حس نکنم به هر کسی پیشنهاد کار نمی‌دم.

با نگاه به شماره‌های داخل آسانسور و دیدن روشن شدن چراغ همکف سریع گفت:

- هنوز نگفتین چه کاری؟

نگاه سلطانی روی چشمان امیر عمق گرفت.

- کار خودت! کم توانایی نداری. ورزش رزمی و ماساژ در حد حرفه‌ای مطمئن باش بدجور تو آلمان مشـــتری داره. کارت می‌گیره.

امیر تیزتر گفت:

- شما گفتین برای من کار کن.

سلطانی ابرویی بالا داد.

- لذت می‌برم از دقتت! بیا اونجا هم کار خودت رو راه بنداز و هم تو امور مالی کمکم کن. مثل همین الان که پولم رو زنده کردی. در ضمن نه تنها خودم، بلکه چند تا از دوستان مشتری دائمی ماساژت هم هستیم.

سری جنباند.

- نه، برای من خونواده‌م مهم‌تر از پوله!

و دستش را از مقابل چشمی آسانسور کشید. سلطانی به سرعت گفت:

- یه مدت کوتاه بیا، شاید راضی بودی!

و... درب آسانسور بسته شد...

#ریسک

#پست۱۵۸

#اکرم‌حسین‌زاده

حاج‌حسن بار دیگر تعارف کرد.

- بیا تو پسرم، یه چایی بخورین بعد برین.

با احترام گفت:

- ممنون، به‌اندازه ی کافی خودم دیر کردم. ببخشید دیگه یه کار واجبی بود نمی‌شد بندازمش چند روز دیگه.

لبخند، لب حاج‌حسن را حالت داد.

- اشکال نداره، دیر نیست که، تو ببخش که با درخواستم کارت رو سخت‌تر کردم.

نفس امیر از ته دل بود، وقتی گفت:

- اختیار دارین کل زحمتش افتاد به گردن شما.

حاجی نرم روی بازوی امیر زد.

- زنده باشی، ممنون نه نیاوردی رو حرفم.

حاجی هنوز برای امیر جایگاهی داشت که خیلی نمی‌توانست صمیمی شود. در کل نسبت جدیدش با

حاج‌حســـن، بانی اصـــلی هیئت، هنوز در باور خودش نمی‌گنجید.

ســـاحل در حال خروج از خانه، چادرش را مرتب کرد و گفت:

- ئه امیر خب می‌اومدی تو یه چایی می‌خوردی.

نگاه متبسم حاج حسن سمت ساحل رفت، این دخترک ناز و محجوبش خیلی زود با امیر راحت نشـــده بود؟! ســـاحل نگاه پدر را نگرفت، ولی امیر گرفت. لبخندی زد و گفت:

- سلام علیکم ساحل خانوم، خوب هستین شما؟

ساحل ریز خندید و سلام داد. حاجی هم خندید و نگاهش را از ساحل سمت امیر داد.

- عادت کن پسرم، دخترهای من پیش باباشون همیشه راحتن.

و کارتش را سمت ساحل گرفت.

- ساحل جان بابا رمزش رو که خودت می‌دونی. می‌دونم به اندازه‌ی کافی هم هست، ولی باز مشکلی بود بهم بگو واریز بزنم.

ساحل سر بالا انداخت.

- نه بابا کارت خودم هست که!

اخم کوچکی میان دو ابروی حاجی خط انداخت.

- نشنوم دیگه! کارتت مال خودت، نمردم که دخترهام خودشون خرج عروسی بدن.

ساحل جلو کشید و در حال گرفتن کارت، صورت پدر را بوسید.

- زنده باشین همیشه. ای به چشم.

و با خنده افزود.

- من تا کل کارت رو خالی نکنم ساحل نیستم.

#ریسک
#پست۱۵۹
#اکرم‌حسین‌زاده

امیر کنار کشید تا ساحل اول از حیاط خارج شود. ساحل به محض خروج گفت:

- امیر جدی از ته دل موافق بودی مراسم تو خونه برگزار بشه؟ آخه مامان راحله گفته بودن یه مراسم ساده‌ی محضری. ناراحت نشن یه هوا!

به شور و هیجان ساحل هنگام حرف زدن نگاهی کرد؛ این همان دختری بود که سرش را پایین می‌انداخت و ساکت می‌رفت و می‌آمد؟ این همه گرما را کجا قایم کرده بود؟ همراه با لبخند گفت:

- نگران نباش، هم مامان راضـــیه، هم من. چرا نباید راضی باشیم؟ کل زحمتش به دوش شماست.

لبخند راحتی زد.

- از نظر من فرقی نمی‌کرد، ولی باباســـت و اعتقادات خاص خودش. می‌گه تا وقتی خونه‌ی خودمون هست، چرا عقد محضری!

تا کنار ماشین آرتین رفت و دزدگیر را زد.

- خیلی هم خوبه، ایرادش چیه؟ سوار شو.

نگاه ســاحل ســمت ماشــین رفت، برای آزمایش با آژانس رفته بودند. با تردید گفت:

- ممم... نپرسم ماشین کیه؟

در ماشین را برایش را باز کرد و گفت:

- مال یکی از رفقاست. تا شنید جریان ازدواج رو، به زور ماشینش رو برای دو سه روز با موتورم تاخت زد.

سوار شد و لبخند زد.

- بابا چند باری گفتن بگم ماشـین‌شـون رو برداری، ولی نگفتم؛ ترسیدم بگم ناراحت شی.

پشت فرمان نشست و در حال حرکت گفت.

- ساحل؟

لحن ساحل مثل این چند روز، پر از انرژی و لطافت بود.

- جونِ ساحل!

نفس پری از دهن کشید و از دهان هم فوت کرد.

- دخترِ شیرین زبونِ حاج‌حسن، جوری دل نبر که حرف و فکرم هم یادم بره!

لبی گزید و بلند خندید.

- خب حالا چی می‌خواستی بگی؟

دســـتی میان موهایش کشـــید و سری جنباند و کلاً یادش رفت می‌خواســـت بگوید این‌قدر نگران، خوش آمدن یا نیامدن همه نباش!

#ریسک

#پست۱۶۰

#اکرم‌حسین‌زاده

فروشنده حلقه‌ای را مقابل ساحل گذاشت و با آب و تاب گفت:

- مد روزه، نگین‌هاش اصلِ اصله.

ساحل با بی‌میلی انگشتی روی آن کشید و گفت:

- لطافاً ست‌های عروس دامادی رو بیارین.

زرگر ابرویی بالا داد و گفت:

- الان بیشتر ست برنمی‌دارن، معمولاً حلقه ست‌ها برای عروس خیلی ساده است. حالا شما این رو یه امتحانی بکنید.

ساحل حلقه را لمس کرد و گفت:

- چنده قیمتش؟

امیر سر پایین داد و آهسته گفت:

- تو می‌خوای حساب کنی مگه؟

لبخند به لب ساحل آمد.

- نه، ولی ست بیشتر دوست دارم.

امیر چشم روی هم گذاشت و رو به فروشنده گفت:

- اگه ندارین بریم یه جای دیگه!

زرگر بدون اینکه تغییری در لبخند و احترامش ایجاد شود، گفت:

- الان می‌آرم، ولی خب خواستم با توجه به تجربه‌م کمکی کرده باشم.

رینگ ساده با دو ردیف نگین ظریف انتخابی بود که ساحل از خریدش ذوق کرده و امیر بدون کوچکترین اعتراض یا حتی اعمال نظری خریده بود. برایش حلقه‌ی دامادی فقط یک نماد بود برای گفتن اینکه متأهل است و تعهدی به گردن دارد و خیلی فرق نمی‌کرد شکلش چگونه باشد. کمتر از خرید عقد و عروسی سر درمی‌آورد و تقریباً همه چیز را به ساحل سپرده بود.

خرید را با قرآن شروع کرده بودند و آینه شمعدان را هم از همان مغازه‌ی اول بیعانه کرده بودند که بعد تمام شدن بقیه‌ی خریدشان بردارند. تنها خریدی که برایش نظر می‌داد و از انتخابش لذت می‌برد، لباس عروس بود، هر چند آن هم مشکلاتی داشت؛ به هم محرم نبودند و اجازه نداشت برای دیدن لباس به تن ساحل وارد اتاق پرو شود و فقط از نمای لباس عروس نظر می‌داد. وقتی هم ساحل به اتاق پرو رفت، به قدری دختر فروشنده به‌به و چه‌چه کرد که دلش ضعف رفت برای دیدن ساحلش.

تازه فروشنده گیر سه پیچ داده بود که بیا و لباس را به تن عروس ببین. و هی می‌گفت:

- آخه چرا نمیاید ببینید!

که انگار کلاً امیر و ساحل از نوادر عالم خلقت هستند و چنین موردی تا به آن روز دیده نشده است. هرچند رأی امیر کمی سبک‌تر بود و اگر ساحل تمایل نشان می‌داد، بدش نمی‌آمد برود و ببیند. اصلاً بدش نمی‌آمد یعنی چه،

در دلش ضـــعف بود برای دیدن آن دختر پرظرافت میان لباس سفید عروس.

#ریسک

#پست۱۶۱

#اکرم‌حسین‌زاده

وقتی ساحل از اتاق بیرون آمد، آهسته گفت:

- اونجـا فقط خودت کیف کردی از دیـدن ســـاحـل خوشگل و دلت هم به حال من نسوخت؟

لب ساحل به خنده نشست.

- فقط دو روز صبر کنی، تمومه!

لبی کج کرد و گفت:

- صبر کن من کارها دارم بعد دو روز، حالا تو هی من رو حرص بده!

در تصورش هم نمی‌گنجید امیر چنین شخصیت بامزه‌ای داشته باشد، همیشه فکر می‌کرد امیر از آن مردهایی باشد که اخم‌هایش زمین را جارو کنند. ریز خندید.

- بانمک حرص می‌خوری خوشم می‌آد.

چشم‌غره‌ی ریزی سمتش رفت.

- واستا وقت خوش اومدن منم می‌رسه... حالا بگو ببینم واقعاً لباس عروس رو همه کرایه می‌کنن؟ آبرومون رو نبری فردا بگن امیر به جای خریدن لباس عروس رفته کرایه کرده؟

سری تکان داد.

- بعضی‌ها می‌خرن، بعضی‌ها هم کرایه می‌کنن. کلاً لباس عروس برای یک‌بار پوشیدن به درد می‌خوره خب، نه

بیشـــتر. برای ســـارا هم کرایه کرده بودن. تازه اینم تن‌پوش اوله و فرقی با نو نداره.

و رو به فروشنده گفت:

- گفتین تا یه ساعت سایزش کردین دیگه، آره؟

دختر با اطمینان گفت:

- بله شـــما بیعانه لطف کنید. تا بقیه‌ی خریدهاتون رو انجام بدین، این هم آماده است.

ناهاری که کمی دیر شـــده بود، به عنوان اولین غذای دونفره‌ی مشترک‌شان مزه‌ی قشنگی داشت. چون چیزی به سال نو نمانده بود، در همه‌ی کارها عجله داشتند. خرید عروس و داماد را با هم انجام می‌دادند. هر چند عملاً امیر وارد یک مغازه شد و از همانجا هم کت‌شلوار را انتخاب کرد و هم پیراهن و هم هر خرده ریزی که لازم بود. کلاً مغازه مجهز بود به هر چیزی که برای لباس دامادی نیاز بود. فقط کفش را از جای دیگر خریدند.

خریدهای بعدی‌شـــان هم به کیف و کفش و چادر عروس انجامید. البته راحله خودش به اصرار به ســاحل ســفارش کرده بود، حتماً کله‌قند و شـــاخه نبات تزئین شـــده هم بخرند و هر قدر هم ساحل گفته بود، واقعاً نیازی نیست و در خرید ســـارا هم نبود. راحله گفته بود؛ « بحث نکن، اصلاً خرید عروس بدون اینا نمی‌شه!»

امیر در چند مرحله وسایل را در ماشین گذاشته و آرتین را هم دعا کرده بود که به زور سوئیچ را کف دستش گذاشت و موتورش را برداشـــت و رفت، وگرنه با این همه وســـایل باید چه می‌کرد؟!

نگاهی به ساعت کرد و رو به ساحل گفت:

- خوب تموم شـدیم، با این همه خرید فکر نمی کردم تا شـب خریدا تموم شـه. به‌خصـوص که شـنیده بودم خانوم‌ها تا کل بازار رو نگردن یه جفت جوراب هم نمی‌خرن.

#ریسک

#پست۱۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

ساحل ریز خندید.

- راستش رو بخوای منم از هموناشم، ولی خب چه کنم فقط دو روز مونده تا مراسم، هم آرایشگاه مونده و هم کلی برنامه، از یه طرف هم که مراسم خونه‌ی ماست و یه عالمه کار داریم.

امیر خندید.

- آهان پس این مال روزهای اوله، داری گولم می‌زنی تا یه هو منصرف نشم.

نیش ساحل هم باز شد.

- آره بابا، بذار خرم از پل بگذره، یه ساحلی نشونت بدم اون سرش ناپیدا!

امیر چشم درشت کرد.

- تو این زبون رو کجا قایم کرده بودی بچه؟

ساحل خندید و گفت:

- فعلاً بریم یه ذرت مکزیکی مهمونم کن ببینم زبونم کدوم‌وری بوده تو ندیدی.

کنارش راه افتاد و با خنده گفت:

- من یه خر و پلی نشونت می‌دم که تو پیدا و ناپیداش بمونی صبر کن!

نگاهش به سمت دست امیر رفت و دلش گرفتن دستش را خواست و به جای آن نفسی کشید.

- نوچ جناب، کل ننداز باهام! دیگه حنات برام رنگی نداره. اون تا هفته‌ی قبل بود که فکر می‌کردم امیرخان

دیو دوسره، الان دیگه می‌دونم عین شرک می‌مونه، نرم و آروم و مهربون!

امیر لب روی هم فشرد گفت:

- حالا آروم و مهربونش رو یه کاری می‌کنیم، ولی نرمش رو از کجا فهمیدی؟

سری تکان داد و چشم درشت کرد.

- امیر!!!

بعد از خوردن ذرت مکزیکی با اینکه امیر گفت:

- تو ماشین بشین من برم آینه شمعدون رو بیارم.

ســاحل قبول نکرد. از قدم زدن کنار امیر لذت می‌برد. تازه معتقد بود برای برداشتن شمعدان‌ها کمک لازم است. هر چند پریراه هم نمی‌گفت. از پاساژ که خارج شدند، ساحل نفس راحتی کشید.

- مامان راحله گفته بودن که می‌خواید امشـــب خریدها رو بیارید که فرصـــت باشـــه فردا شـــب هم ما خرید دوماد رو بیاریم. خوب شـــد که تونســـتیم به موقع تمومش کنیم.

امیر در حالی که آینه را کمی پایین می‌کشید، تا برای رد شدن از خیابان دید داشته باشد، گفت:

- امون از دســـت این مراســـم‌ها، مثلاً یه چیز یکم این‌ور اون‌ور بشه چی می‌شه؟

#ریسک

#پست۱۶۳

#اکرم‌حسین‌زاده

ساحل در حال رد شدن از پل روی جوب گفت:

- خب قشنگی عقد و عروسی هم به همین مراسم‌هاست دیگه! مگه چندباره تو زندگی آدم؟

امیر هم پشت سرش می‌آمد.

- مخالفه مراسم اینا نیستم...

ساحل کنار خیابان ایستاده و هنوز برای گذشتن از خیابان اراده نکرده بود. حواســـش هم پی حرف امیر بود. امیر داشت می‌گفت:

- ولی اینکه یه چیز...

که صدای بلند و پرگاز موتوری موجب شد حرفش را ببرد. موتور ترمز بریده بود یا داشـــت به عمد این‌طور با سرعت به ساحل نزدیک می‌شد؟

تنها چیزی که فهمید و سریع عمل کرد این بود که بازوی ساحل را گرفت و کشید.

ســـاحل محکم به او اصـــابت کرد و درون آغوشـــش فرو رفت، موتور راهش را کج کرد و بدون ایستادن دور شد.

نفس‌هایش به تنگ رفته بود و نگاه مبهوتش راه موتور را می‌کاوید. هنوز ســـاحل را به آغوش داشـــت و آنچه در دســـتش بود، روی زمین افتـاده و تکـه‌هـای آینـه روی آسفالت خیابان و زمین پخش شده بود...

#ریسک

#پست۱٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

نفس عمیقی کشید و نگاهش را سمت امیر داد.

- ساکتی؟

فرمان را بیشتر فشرد.

- تو فکرم.

آهسته پرسید:

- تو فکر آینه؟

نیم نگاهش سمت ساحل رفت.

- هزار تا آینه فدای سرت، سر پنج دقیقه یکی دیگه خریدیم تموم شد رفت. تو فکر اتفاقی‌ام که ممکن بود بیفته.

لبخند زد.

- اون که فکر کردن نداره، شکر خدا به خیر گذشت. اما در مورد آینه‌ی بخت خیلی‌ها معتقدن که نباید بشکنه.

سعی کرد فعلاً فکر مشغولش را پس بزند.

- چرا؟

شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم، منم شنیدم. می‌گن آینه بخت بشکنه، زندگی طرف خدای ناکرده از هم می‌پاشه.

سرش کوتاه سمت ساحل چرخید.

- من که اصـــلاً نشـــنیدم. تو واقعاً به این حرف‌ها معتقدی؟

لبخندش گرم‌تر شد.

- من که به هیچ عنوان... می‌دونی چرا؟

در حال رانندگی لب زد.

- چرا؟

لبخندش به خنده تبدیل شد.

- مامان و بابام اول زندگی‌شـــون رو تو خونه پدربزرگم شروع کردن. ســـمت دیگه‌ی حیاط‌شـــون، یه اتاق و آشپزخونه کوچیکی بود به اصطلاح امروزی یه سوئیت مانندی، اونجا! اتاق‌شــون یه پنجره به ســمت حیاط داشته و یه پنجره کوچک هم سمت کوچه پشتی. که به ســبک اون قدیما یه پنجره‌ی کوچیک با ارتفاع زیاد بود، لبه پنجره‌ها هم عریض. چون اون پنجره رو باز نمی‌کردن آینه شمعدون‌شون رو گذاشته بودن اونجا. تخت‌شــون هم زیر همین پنجره. مامان تعریف می‌کنه پنج شـــش روز بود عروسی کرده بودن، گویا پنجره درست چفت نشده بوده یه هو نصف شبی باد می‌زنه و پنجره باز می‌شه می‌خوره به آینه و آینه می‌افته رو سر بابا و می‌شکنه.

#ریسک

#پست۱۶۵

#اکرم‌حسین‌زاده

با چشمان درشته شده‌ای نگاه به ساحل داد.

- آینه یا سر حاجی؟

ســـاحل راضی از اینکه امیر را از آن حال و هوا درآورده، با خنده ادامه داد.

- آینه که می‌شکنه هیچ، می‌افته رو صورت بابا و قشنگ روی بینیش رو عمیق زخم می‌کنه.

و غش‌غش خندید. امیر هم از خنده‌ی ســـاحل خنده‌اش گرفت و گفت:

- به چی می‌خندی؟ به شـکسـتن آینه یا زخم شـدن بینی پدرت؟

ساحل در حال قهقهه زدن گفت:

- هیچ‌کدوم، بذار بگم بهت! این همه اتفاق می‌افته، مامان اصلاً بیدار هم نمی‌شه.

امیر هم خندید.

- شوخی می‌کنی؟

نمی‌توانست خنده‌اش را کنترل کند.

- نه به خدا، دارم راســـتش رو می‌گم. بابا می‌بینه مامان بیدار نشده، بلند می‌شه می‌ره بیرون. از صدای شکستن آینه، عمو و زنعموم که اون یکی اتاق بودن بیدار شـده بودن. می‌بینن چه خونی داره از بینی بابا می‌آد. شـــبونه بابا رو می‌برن بیمارســـتان، روی بینیش ده تا بخیه می‌خوره و بعد برمی‌گرده و چون بالش و لحافش خونی شده بوده، یه بالش و پتو برمی‌داره و رو زمین می‌خوابه.

خنده‌ی پرحرارت ساحل به امیر هم منتقل شده بود.

- نگو که مامانت همچنان خواب بوده.

از شدت خنده از چشمان ساحل آب می‌آمد.

- چرا دیگه، دقیقاً خواب بوده مامانم. نماز صبح بیدار می‌شه می‌گه چرا رو زمین خوابیدی!

امیر ماشین را کنار کشید و سرش را روی فرمان گذاشت و سیر خندید.

- یا خدا، یعنی تا این حد خواب‌شون سنگینه؟ تو که به مامانت نکشیدی؟

ساحل خیسی- زیر چشمانش را پاک کرد و با همان روی خندان گفت:

- مگه مامان اون موقع چند سال داشت؟ همه‌ش هفده سال. الان مگس بال بزنه بالا سرش بیداره. خلاصه منظورم این بود که اگه قرار باشه با شکستن آینه یه زندگی به هم بریزه، الان پدر و مادر من سی و چند سال زندگی عاشقانه نداشتن. اینه که من به این چیزا هیچ اعتقادی ندارم، ولی خب بیا این مسئله بین

خودمون بمونـه و خونواده‌هـامون چیزی نفهمن. دلم نمی‌خواد اول کاری دل‌شون شور بیفته.

نفس پری کشید و دوباره حرکت کرد.

- نگران نبـاش بین خودمون می‌مونـه. پـدر و مـادر منم زندگی آروم و خوبی داشتن، فقط دیگه عمر پدرم کوتاه بود و نموند عروســـیم رو ببینه، این روزها بیشـــتر از همیشه جاش رو خالی می‌بینم.

#ریسک

#پست۱٦٦

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه ساحل با تأثر سمت امیر رفت.

- البتـه کـه حق داری، ولی شـــکر کن برای زنـدگی خوب‌شـون. یه بار الهی قمشـه‌ای داشـت حرف می‌زد،

گفت یه زنی شـــوهرش فوت شـــده بود، خیلی زیاد داشـــت بی‌تابی می‌کرد و مدام می‌گفت خدایا آخه چرا بردیش. می‌گفت بهش گفتم آخه چرا این کار رو می‌کنی با خودت. زنه گفت، حاج‌آقا شـــما نمی‌دونید که، من بیسـت سـال زندگی عاشـقانه داشـتم با شـوهرم، الان چطور نبودنش رو تـاب بیـارم. می‌گه بهش گفتم پس الان بـاید شـکر خدا به جا بیاری که! تو بیسـت سـال عشـــقی رو تجربه کردی که ملت برای یک‌دقیقه‌اش حاضرن کل عمرشـــون رو بدن. فقط درصـــد کمی از مردم شـــانس این رو دارن خوشـــخبت زندگی کنن، تو بیست سال تجربه‌اش کردی! شاکر خدا باش!

داشت رانندگی می‌کرد و نمی‌توانست چشم از بیرون بگیرد و آن قدر که آن لحظه دلش ســـمتش پرواز کرده بود، روی چشمانش عمیق شود. آهسته نجوا کرد.

- چقدر نگاه و فکرت قشنگه!

لب ساحل به تبسمی گرم شد.

- وقتی این رو شنیدم، از خدا خواستم از رو عمرم برداره بذاره رو خوب و عاشـــقانه زندگی کردنم، این لحظات قشـــنگی که با تو دارم، مُهر آمین به اون حاجت‌مه. وگرنه شـب بله‌برونم با اون پسـره، دلم به برگشـت به خونه نبود که نخواستم زودتر برگردم.

لب امیر هم متبسم شد.

- اون شب تله گذاشته بودی سر راه امیر، آره؟

نگاهش روی صورت امیر عمق گرفت.

- من نه از زمان برگشـــتنت باخبر بودم و نه اتفاقی که قرار بود بیفته، ولی ظاهراً خدا خوب چیده بود!

کی این دو روز می گذشـــت که بتواند آزادانه ســـاحلش را لمس کند. فرمان را به جای دست ساحل فشرد و گفت:

- دستش درد نکنه! اون پسره کی بود؟

بی‌اعتنا شانه بالا انداخت.

- چه بدونم، یه بنده خدایی!

جفت ابروی امیر بالا پرید.

- داشـــتی با یه بنده خدایی که شـــناختی ازش نداشـــتی پیمان می‌بستی؟

نگاه ساحل سمت بیرون پنجره رفت.

- خسـته شـده بودم از خواسـتگار و بحث ازدواج دیگه، این‌قدر نه گفته بودم که دیگه بهونه‌هام ته کشـــیده بودن. این یـارو هم ایرادی بهش وارد نبود، ســـنش خوب بود، شـــغلش هم، شرایط و فرهنگ خانواده‌ش هم.

#ریسک

#پست۱۶۷

#اکرم‌حسین‌زاده

نیش امیر باز شد.

- حالا واسه چی هی نه می‌گفتی؟

روی نگاهش آهسته سمت امیر چرخید. دقیقاً بخاطر همین مردی که داشت با شیطنت سربه‌سرش می‌گذاشت، هر چند ان روزها خیلی به اخلاقش وارد نبود و حتی گاهی از برخوردهایش می‌ترسید، ولی الان... لبش به شوخی جنبید:

- جواب بدم پررو می‌شی، رانندگیت رو بکن.

شانه‌های امیر به خنده لرزید.

- فکر نکن همیشه همین‌قدر دستم بسته می‌مونه و هر چی گفتی می‌تونی از زیر دستم سالم دربری، دارم جمع می‌کنم یه جا جوابت رو بدم.

راحله با دقت به خریدها نگاه می‌کرد تا چیزی کم و کسر نباشد. امیر اول ساحل را به خانه‌شان رسانده و خریدهای داماد را به آنها تحویل داده و خریدهای عروس را به خانه آورده بود.

روی زمین دراز کشید و پاهایش را به دیوار تکیه داد. با نگاه به دقت نظر مادرش سری تکان داد و گفت:

- بابا این چه کارهاییه که می‌کنید؟ حالا مثلاً وسایل من رو می‌آوردیم خونه خودمون و وسایل عروس رو هم خونه خودشون چی می‌شد؟

راحله چپ نگاهش کرد.

- حرف الکی نزن، وقتی نمی‌فهمی.

صابر پقی زد زیر خنده و امیر بالش را برداشت و سمتش پرت کرد.

- هان صبر کن به وقتش حال تو رو هم می‌گیره.

راحله با همان قدت نظری که انگار آپولو هوا می‌کند، گفت:

- ادکلن و اسپری نخریدین، ساپورت هم نخریدین.

و صدایش را کمی آهسته کرد.

- ست زیر لباس عروس هم نخریدین که!

امیر با چشم به صابر اشاره کرد و گفت:

- دِ... مامان؟

نگاه راحله به سمتش پراخم تر هم شد.

- هان چیه؟ همه چی ناقصه!

و پوفی کشید.

- واسه من غیرتی هم می‌شه.

#ریسک
#پست۱۶۸
#اکرم‌حسین‌زاده

صابر ریز خندید.

- یعنی من دربســـت عاشـــقتم مامان، همین کارها رو کردی بابای خدابیامرزم برات غش و ضـــعف می‌کرد دیگه!

حرصش را از خرید ناقص سر صابر هم خالی کرد.

- تو یکی تو این گیرودار زبون به دهن بگیر.

و رو به امیر گفت:

- بلند شـــو زنگ بزن به ســـاحل و سریع برین بخرین برگردین.

چشمان امیر درشت شد.

- خوبی مامان؟ تو این تاریکی و این وقت شب؟

راحله جعبه‌هایی که برای تزئین گرفته بود، پیش کشید.

- پاشو تنبلی نکن، زمستون که از سر ظهر تاریکه، پاشو. تازه اصلاً هم دیر نیست. همین بوتیک سر خیابون تا ده، یازده شــب بازه، بلند شــو برو دنبال ســاحل برین بخرین برگردین.

و رو به صابر گفت:

- تو هم عوض اینکه هی دهنت رو قد غار باز کنی و هی بخندی بیا کمک من. اون چســب و گل‌ها رو هم از رو اپن بردار و بیار.

صابر سری تکان داد و بلند شد.

- مظلوم‌تر از من گیر نیاوردین شما؟

که راحله متعجب گفت:

- پس حلقه کو؟

تا امیر چرخید بلند شود، صدای موبایلش بلند شد. با دیدن اسم ساحل لبخند بر لبش نشست. موبایل را برداشت و آهسته جواب داد:

- سلام علیکم خانوم.

ساحل عجله داشت، خانه‌شان شلوغ‌پلوغ بود حسابی، سریع گفت:

- سلام، حلقه مونده تو کیف من که!

پشت گردنش را لمس کرد و گفت:

- آره ما هم همین الان فهمیدیم، تازه مامان می‌گه یه چندتایی خرید مونده، بریم سریع از بوتیک سرخیابون بخریم، بیایم.

خطی بین دو ابرویش افتاد.

- چی؟

#ریسک

#پست۱۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر نگاه بالا برد و پوف بی‌صدایی کشید. نه محرم بودند و نه از مدت آشنایی‌شان این‌قدری می‌گذشت که با هم راحت شده باشند. با گفتن:

- بیا الان می‌دم مامان خودش بگه.

موبایل را ســـمت مادرش گرفت. راحله سری تکان داد و موبایل را گرفت و با سلام و علیک کوتاهی بلند شد و برای سر زدن به غذا به غذا به آشـــپزخانه رفت. کمی آهســـته گفت:

- لباس زیر نخریدین، ســاپورت نخریدین، گن نخریدین. ادکلن و اسـپری نخریدین. سـاحل گفتم تو واردی همه چی که ناقصه!

ســـاحل آرام لب گزید؛ نه که یادش نباشـــد، ولی خب نمی‌توانســت پیش امیر از این وســایل حرفی بزند. آهســته گفت:

- دارم‌شون، نیازی به خرید نیست.

راحله کلافه سری تکان داد.

- فرصت بحث نیست، یکی دو ساعت دیگه وسایل رو می‌آریم. سریع آماده شـــو برین بخرین بیارین. مگه چقدر راهه، نیم ساعته می‌رین میاین.

و موبایل را دست امیر داد.

- باهاش قرار بذار، فقط سریع!

امیر مستأصل گفت:

- آماده شو بیام.

ساحل با کمی خجالت گفت:

- لازم نیستن آخه، دارم همه چی!

برخاست و کاپشنش را برداشت.

- فعلاً که مامان خانوم گیر سه پیچ دادن که باید باشه. من هنوز لباس عوض نکردم و آماده‌ام. تا تو آماده شی می‌رسم.

ساحل از داخل کمد چادر تا شده‌اش را برداشت.

- باشه، منم هنوز فرصت نشده لباس عوض کنم.

امیر در حال پوشیدن کاپشن گفت:

- چه بهتر، خونه منتظر باش تا بیام!

صابر با خنده گفت:

- مامان صبر کن من عروس آماده می‌آرم تا از این بالاها سرم نیاری.

راحله در حال نشستن، پس گردن صابر کوبید.

- تو غلط می‌کنی، همون قادر یکی آماده‌ش رو لقمه گرفت برا هفت پشتم کافیه. واستا یکم بگذره، جوری دست تو رو هم بذارم تو حنا که خودت کیف کنی.

#ریسک

#پست۱۷۰

#اکرم‌حسین‌زاده

صابر در حال زیرو رو کردن گل‌ها خندید.

- امون از دست شما مامان! راستی به قادر گفتی؟ شر نشه فردا که نگفتین!

با سر با امیر خداحافظی کرد. کیف و کفش را داخل یکی از جعبه‌ها گذاشت و راضی از سایز جعبه جواب صابر را داد:

- گفتم. یکم هم ادا و اصول اومد که چرا حالا و دیر گفتین و اینا... منم گفتم همه چی یه هویی شده بیاین خوشحال می‌شیم، نیاین هم هر جور صلاح خودتونه!

صابر چسب را دست راحله داد تا گل را روی جعبه بچسباند و گفت:

- ببین از کی ندیدمش، دلم تنگ شده براش.

راحله آهی کشید.

- وقتی می‌ره از بالا شـــهر یه دختر با فرهنگ متفاوت می‌گیره همین می‌شه دیگه.

صابر خودش با حوصله گل‌ها را روی جعبه چید.

- بالا شــهر یا پایین شــهر، وقتی یه نفر؛ چه پسر ـ و چه دختر، با یکی ازدواج می‌کنه باید به همه چی اون فرد بله بگه، نه فقط خودش! به کارش، به عقایدش، به خونواده‌ش. نمی‌شـــه که یه پسرـــی رو برداره و بره و ارتباطش رو با هســت و نیســتش قطع کنه. از زیر بته که عمل نیومده!

راحله زیر تک‌تک گل‌ها چسب زد.

- شـما هر سـه‌تون هزار ماشـالا تو قد و هیکل رفتین به باباتون، خب دخترها هم اولش عاشـــق تیپ و سر و شـکل پسرـا می‌شـن و بعد که آتیش تندشـون خوابید می‌فهمن، همه چی قد و هیکل نیســـت. الان هم نبین صـدای قادر درنمی‌آد. به گوشـم رسـیده یک در میون

صـــداشـــون حفظ چارچوب نمی‌کنه، ولی خب چه کنه؟ خود کرده را تدبیر نیست.

صابر سری به تأسف جنباند.

- با این وضع چه موقع بچه‌دار شدن بود آخه!

راحله آهی کشید و گفت:

- توکل کنیم به خدا، چه می‌شـــه کرد. روز و شـــب دعا می‌کنم اگه ما رو کنار گذاشـــتن، حداقل خودشـــون با هم خوب باشن.

صابر جعیه‌ی لباس عروس را جلوتر کشید.

- میان امشب؟

آه‌های راحله صف بسته بودند.

- نمی‌دونم.

***

#ریسک

#پست۱۷۱

#اکرم‌حسین‌زاده

با اینکه پشـــت فرمان بود، ولی کل حجم فکرش پی اتفاق بود که ســـاعتی پیش کم مانده بود بیفتد. لعنتی! همیشـــه زنـدگی‌اش یـک امـا و اگری داشـــت کـه نتوانـد آزادانـه از لحظاتش لذت ببرد. یعنی بین تهدیدی که چند شـب پیش شـــد با حرکت آن موتور ارتباطی وجود داشـــت یا فقط اتفاق بود؟

اگر با ازدواجش زندگی ساحل به خطر می‌افتاد، درست بود این ازدواج؟ دســـت راســـت به فرمان داشـــت و با وجود زمســـتانی بودن هوا پنجره را تا انتها باز کرده و آرنجش را روی قاب پنجره گذاشـته و پشـت دسـتش را روی دهانش گذاشـــته بود. آن مســـیر چند متری و کوتاه را با سرعت

لاک‌پشـــتی می‌راند. آدم کم آوردن و ترس نبود، ولی بحث جان یکی دیگر، فرق می‌کرد؛ آن هم که؟ ساحل!

ماشـــین را سر کوچه نگه داشـــت، کوبش ریتمیک و آرام مشـــت بســـته‌اش روی فرمان، نشـــان از حال نه چندان خوبش داشت. باید می‌رفت یا برمی‌گشت؟

نگاهش در پی فکر پریشـــانش چرخید ســـمت کوچه، اول چشـــم تنگ کرد. چیزی که می‌دید درســـت بود؟ مردمک چشمانش درشت شدند...

مردی مقابل ســـاحل ایســـتاده و راه را بر حرکت او بســـته بود؟!! بدون اینکه چشـم برگیرد، به سرعت دســت به در برد.

ســـاحل قصـــد داشـــت طرف را دور بزند که مرد بار دیگر راهش را سد کرد، داشت چیزی می‌گفت و به وضوح دختر مقابلش اشـتیاقی برای شـنیدن و ادامه‌ی مکالمه نداشـت.

ساحل بار دیگر خواست از کنار مردی که به اصرار راهش را بسته بود، بگذرد که مرد گفت:

- همه چی نمایش بود آره؟ من رو بازیچه کرده بودی؟

ساحل سری جنباند و تند گفت:

- چیزی زدی یا خوردی داری پرت و پلا می‌گی؟ من چه صنمی با تو دارم آخه؟

مرد کمی سرش را پایین کشـــید و با دندان‌های روی هم نشسته، غرید.

- چه صـــنمی داری هان؟ اینکه به خواســـتگاری یکی بله بدی، هیچ صنمی نیست؟

زیر لبی نوچی زد و کلافه از جایی که گیر افتاده بود، گفت:

- من زدم زیرش یا شـــما؟ این خونواده‌ی شـــما بودن که گفتن اول کاری نه بیاد، شگون نداره.

مرد حرصی پایش را زمین کوبید.

- چند روز از روش گذشـــته؟ چند روز؟ یه هفته هم نشده، داشتم خونوادەم رو راضی می‌کردم که باز بیایم که جناب‌عالی انگار نه انگار به یکی بله دادی، ســـه سوته رفتی سراغ یکی دیگه.

ساحل سر بالا گرفت و با عصبانیت گفت:

- این مشـکل من نیسـت جناب، من عقد کردەت نبودم که مثلاً عده نگه دارم. شـــما پس کشـــیدین و من به خواسـتگار دیگەم جواب مثبت دادم، حالا این کجاش قابل درک نیست برات، نمی‌فهمم!

#ریسک

#پست۱۷۲

#اکرم‌حسین‌زاده

مرد پوزخندی زد.

- یعنی جلو اومدن و پس کشـــیدن برای تو همین‌قدر ساده و فوریه؟ ازدواج که خرید بلوز نیست، این نشد یکی دیگه! من بهت دل داده بودم!!!

ساحل سری تکان داد.

- این حرف‌ها الان دیگه جاش نیســت. منم ضـامن دل دادن یا ندادن شما نیستم. هیچ تعهد درست و حسابی بین ما نبود، هر چی هم بود این شــما بودین که همش زدین.

پوزخند مرد صدادار شد.

- برو خودت رو رنـگ کن بچـه! پـات پیچ بخوره، اونم جلو امیری که الان داری باهاش ازدواج می‌کنی؟ مگه فیلم هندیه؟ منم که خر، باورش کردم! من رو بازیچه کرده بودی، آره؟ که از عشقت زهر چشم بگیری...

ساحل پر حرص خنده‌ی پر طعنه‌ای زد.

- من فیلم هندی بازی نمی‌کنم، ولی ظاهراً شـــما فیلم هندی زیاد می‌بینی. برو کنار از سر راهم...

مرد قصد کنار کشیدن نداشت که سریع با کشیدن سمت راست، راه ساحل را سد کرد.

- اگه دلت نمی‌خواد آبروت رو ببرم، خودت بهش می‌گی نه، حالیت شد یا نه؟

خیلی دلش می‌خواست دست مشت شده‌اش را در فک طرف بکوبد. نفسی کشید تا خود را کنترل کند و گفت:

- الان می‌فهمم حکمت خدا رو که چرا پام پیچ خورد و افتادم. تو هم برو پی کارت، هیچ غلطی نمی‌تونی بکنی!

و تلاش دوباره‌اش برای عبور از کنار او بی‌ثمر مانده بود که مرد گفت:

- که هیچ غلطی نمی‌تونم بکنم، آره؟

بازوی ســـاحل را گرفت و در حال نزدیک شـــدن به او، هم‌زمان سرش را هم پایین کشید.

- وقتی فیلم این رو امیر دید...

که دست پر قدرتی روی مچش نشست و هنوز نتوانسته بود برگردد و منبع آن درد را ببیند که ضربه ی محکمی به پشت زانویش خورد. نه تنها دستش از بازوی ساحل جدا شد که مقابل او زانو زد.

سر امیر تا کنار گوش او پایین آمد و در حالی که پشـــت گردنش را سفت گرفته بود، گفت:

- قبل از اینکه جواب چرت و پرتات رو بگیری، همین طور زانو زده مقابل همسرِـــ من بگو بهش بخاطر گنده‌گویی‌هات غلط زیادی کردی تا برسیم به بعدش.

نگاه ساحل سمت امیر کشیده شد و رنگش پرید...

#ریسک
#پست۱۷۳
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه ساحل سمت امیر کشیده شد و رنگش پرید، نهایت شناختی که از هم داشتند برای دو سه روز بود و خیلی نمی‌دانست در مواقع مختلف چطور برخورد می‌کند.

امیر در مقابل مقاومت مرد و تلاشش برای رها شدن از دستش، دست او را سریع به عقب کشید و پایش را روی ساق پایش گذاشت تا نتواند تکان بخورد و حرصی گفت:

- جوجه فکلی قبل اینکه بخوای بیای برای یکی شاخ و شونه بکشی، از توانایی‌های خودت مطمئن شو، بعد.

و فشار مضاعفی به گردنش وارد آورد.

- الان هم اول معذرت‌خواهی کن و بگو غلط اضـــافه کردی سر راه همسرـــ من قرار گرفتی، بعد باهات کار دارم.

ساحل چشم چرخاند بین آن دو و آرام لب زد.

- امیر!!!

نگاه امیر دمی روی ساحل نشست و اخمی بین دو ابرویش جاخوش کرد، ولی بر خلاف اخم، لحنش آرام بود.

- بشین تو ماشین.

و دســت از گردن مرد کشــید و ریموت را زد. ســاحل سری تکان داد و همچنان لحنش را ملایم نگه داشت.

- ولش کن، ارزش وقت تلف کردن نداره.

خط میان پیشانی‌اش عمق بیشتری گرفت، این بار با تحکم بیشتری تکلیف کرد.

- شما... بشین... تو ماشین!

هنوز نگران بود و دلش نمی‌خواســـت این دو مرد را تنها بگذارد، ولی امیر هم از آن مردها نبود که می‌شـد حرفش را ندید گرفت. در حال حرکت سمت ماشین، با نگرانی گفت:

- امیر خواهش می‌کنم...

از تعلل ســـاحل برای رفتن حرص خورد و با نگاه تیزی حرفش را قطع کرد. این بار به جای گفتن، نگاهش را سمت ماشین هل داد که یعنی برو!

تا رفتن و نشستن ساحل در ماشین صبر کرد و با اطمینان از بســته شــدن در ماشــین، دوباره سرش را نزدیک گوش مردی که همچنان زانو زده نگهش داشـته بود، برد و زمزمه کرد.

- که جلوی خانم من رو می گیری آره؟ یه کاری بکنم که به گوه‌خوری بیفتی.

لگد محکمی را به پهلویش زد و بازویش را گرفت و بلند کرد.

- چی فکر کردی با خودت؟ یه محل جرئت ندارن چشم‌توچشم امیر بدوزن، اون‌وقت تو می‌آی جلوی دختری رو می‌گیری که نسبتی با امیر داره؟

و با همان بازوی به پشت چرخیده‌اش او را سمت جلو هل داد.

- برو خدات رو شکر کن که نمی‌خوام جلوی اون بزنم و ناکارت کنم.

#ریسک

#پست۱۷٤

#اکرم‌حسین‌زاده

تا دم در حاج‌حسن او را کشاند و کمی کش‌دار زنگ درشان را زد. صدای زنانه‌ای را که از پشت آیفون شنید، خیلی نتوانست تشخیص دهد کیست. برای همین بدون سلام و احوالپرسی گفت:

- حاجی خونه هستن؟

شنید که یکی گفت:

- بابا با شما کار دارن، فکر کنم امیرخان باشن.

کمی زمان برد، ولی حاجی به جای آیفون در را باز کرد و هنوز سلام از دهنش خارج نشده بود که متعجب از دیدن آن دو پشت در گفت:

- چه خبره؟

امیر نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- می‌تونم بیام تو؟

حاجی سری تکان داد و در را تا انتها باز کرد. امیر پسرک را همراه خودش به حیاط کشاند و در را بست. پرحرص و محکم گفت:

- این یارو جلوی ساحل رو گرفته بود و داشت تهدیدش می‌کرد.

چشمان حاج حسن گشاد شد.

- آره مهرداد؟

مهرداد نوچی زد و بدون دادن جواب نگاهش را سمتی دیگر چرخاند. امیر تند گفت:

- من رو می‌شناسین و می‌دونین، نه آدمی‌ام که از چنین خطایی چشم بپوشم و نه ترسی از ادب کردنش دارم. اگه وسط همین کوچه نزدم لهش کنم، فقط به حرمت درب خونه‌ی شما بود؛ والسلام. الان هم آوردم تحویل خودتون بدم که هر کاری دوست دارین باهاش بکنین، ولی خوب حالیش کنید یک بار دیگه

من این موجود رو سر راه ساحل ببینم، جفت پاش رو قلم می‌کنم.

و بازویش را به ضرب رها کرد و موجب شـــد مهرداد چند قدمی جلوتر رفته بایستد. هنوز در نگاه حاج‌حسـن تعجب بود.

- مهرداد چرا این کارو کردی؟

مهرداد در حال ماساژ بازویش، عصبی گفت:

- دسـت‌تون درد نکنه حاجی، شـما این‌طور رو حرف‌تون می‌مونید؟ مگه نگفتین رضـــایت می‌دین، مگه نگفتین این دختر دســـتت امانته، مگه بازی منچه که تو یه چشـــم به هم زدن یکی رو بندازین از بازی بیرون و تا شـــش آوردین، یکی دیگـه رو وارد بـازی کنین؟ حتی این‌قدر ارزش نداشتم یک هفته صبر کنید؟

حاج‌حسن متعجب ابرو بالا داد.

- از تو بعیده این حرف‌ها! خجالت نمی‌کشی؟ این خانواده‌ی شما بود که پس کشید، من چرا باید صبر می‌کردم و چشم به راه می‌موندم که تو کی برمی‌گردی.

امیر نفسی کشید و به سمت در راه افتاد.

- با اجازه من برم، ساحل منتظره.

#ریسک
#پست۱۷۵
#اکرم‌حسین‌زاده

حاج‌حسن تا دم در بدرقه‌اش کرد و آهسته گفت:

- جریان چی بود؟

امیر سری تکان داد.

- منم دقیق نمی‌دونم، الان رســـیـدم. ولی جلوی راه ساحل رو گرفته بود و چرت و پرت می‌گفت. همینا که به شـــما گفت که چرا منتظر نموندی و اینا، تهش هم بی‌شعور تهدیدش کرد که غلط زیادی می‌کنه و فیلمش رو برا من می‌فرسته.

اخم حاجی غلیظ‌تر شد.

- خونواده‌ی قرص و محکمی داره، الان زنـگ می‌زنم و تحویـل پـدرش می‌دم تـا بـدونن چی بـه چیـه. خیـالـت راحت باشه جریان تموم شده است.

امیر پراخم‌تر گفت:

- امیدوارم.

دقت حاج‌حسن روی صورت امیر دقیق‌تر شد.

- تو چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟

نفسش محکم فوت شد.

- چند شـــب پیش یه چند نفری ریختن سرم و تهدیدم کردن که با ســاحل ازدواج نکنم، امروز هم بعد خرید یه موتوری بی‌هوا داشــت می‌اومد ســمت ســاحل که کشـیدمش کنار. الان هم که این... نمی‌دونم ربطی بین این اتفاق‌ها هست یا تصادفی افتاده کنار هم.

حاج‌حسن متفکر گفت:

- از جانب این پسره که نترس، موضوع حل شده است. بعد هم تا جایی که تو رو می‌شناسم آدمی نیستی که سر یه پیشده دررری!

امیر کلافه‌تر سری جنباند.

- موضـوع ترس نیسـت که خودتون بهتر می‌دونید، جلو بدتر از این ماجراها سینه سپر کردم، که اگه بدونم باز یکی ســمت من نشــونه رفته، بی‌تردید قدم بعدی رو محکم‌تر برمی‌دارم، ولی بحـث، بحـث جون دختر شـماسـت؛ بدونم این ازدواج کوچکترین آسـیبی قراره

بهش بزنه، قسم می‌خورم پا می‌ذارم رو دلم و کنار می‌کشم.

#ریسک
#پست۱۷۶
#اکرم‌حسین‌زاده

حاجی دستی به شانه‌ی امیر زد و گفت:

- دختر من الان زن توئه! یادت باشه پای قسمت رو نمی‌شه برید. هزار نفر هم سر راه سنگ بندازن، راهی که خدا مقدر کنه، رفتنیه.

خط اخم امیر صاف شد و تبسم کوچکی بر گوشه‌ی لبش نشست.

- متشکرم، من فعلاً با اجازه.

نمی‌توانست فکرش را از اتفاقات آزاد کند، تصمیم‌گیری برایش سخت شده بود. نگاه از راه دوری به ماشین و دختر داخلش انداخت و دمی مکث کرد، باید چه می‌کرد؟ نمی‌توانست حس قشنگی که با نگاه و فکر به این دختر در وجودش پر می‌شد، را منکر شود. واقعاً گذشتن از او برایش ممکن بود؟ اخمش بیشتر غلظت کرد، چه شد یک‌هویی سرنوشتش با سرنوشت این دختر بُر خورد؟

حتی وقتی داخل ماشین نشست هم ذهنش درگیر بود و عصبی، یعنی واقعاً همه چیز زیر سر آن پسر. سوسولی بود که دمش را گرفت و شوت کرد حیاط حاج‌حسن و همه چیز تمام شد؟ یا نه ماجرای دیگری هم پشت پرده بود و خبر نداشت؟

با اخمی که ناخواسته میان دو ابرویش را پر کرده بود، رو به ساحل کرد و گفت:

- من پشت تلفن به شما چی گفتم؟

نگاه ساحل روی صورت ناآرام امیر رفت و متعجب شد، دلیلی برای اخم و لحن تندش پیدا نمی‌کرد. آهسته جوابش را داد:

- من تو اومدن و مزخرف گفتن این یارو مهرداده، نه نقشی‌ـ داشتم و نه انتظارش رو که شما ازم ناراحت بشی.

فکر مشغولش اجازه‌ی آرام بودن نمی‌داد، این سؤال که باید جریان این ازدواج را ادامه دهد یا نه، اعصابش را به بازی گرفته بود. بدون تغییر در لحنش گفت:

- من نگفتم اون یارو چرا اونجا بود یا چی گفت، من گفتم قراره این جوری به حرف هم گوش بدیم؟ من پشت تلفن خیلی واضح نگفتم خونه منتظر باش تا بیام؟

جفت ابروی ساحل بالا پرید، مکالمه پشت تلفن‌شان و خواسته‌ی او این‌قدرها به نظرش جدی نیامده بود که بابت گوش دادن یا ندادنش بازخواست شود و چون

نمی‌دانست چه علتی پشت این خواست و تأکید خوابیده است، برایش خیلی قابل پذیرش نبود! با ملایمت مخصوص خودش گفت:

- خب فکر کردم خسته‌ای بیام تا سر خیابون بیخود نیای تو کوچه و برگردی.

همچنان کلافه بود.

- آره چقدر هم خستگیم رفع شد!

ساحل نفس طولانی کشید و آرام پس داد.

- این یه اتفاق پیش‌بینی نشده بود که افتاد.

#ریسک

#پست۱۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چشم در چشمش شد، یعنی باید از این دختر می‌گذشت؟ می‌توانست؟ لحنش همچنان تند بود، یعنی اصلاً نمی‌توانست از تندی‌اش کم کند.

- پیش‌بینی شده یا پیش‌بینی نشده! من دارم می‌گم وقتی تأکید من بر اینه شب تنهایی بیرون نیای خوشم نمی‌آد به هزار دلیل داشته یا نداشته بزنی بیرون.

نگاه ساحل مبهوت و متعجب خیره‌اش بود، انتظار عصبانی شدنش از حرف‌های مهرداد را داشت، ولی این؟ هنوز تلاشش بر آرامش بود، ولی بغض کمرنگی هم ته گلویش نشسته بود.

- امیر! من و خواهرهام همیشه تو رفت‌وآمد آزاد بودیم خصوصاً که من شاغلم و مدام این‌ور اون‌ور، بارها شده شب برگردم یا لازم باشه جایی برم. یه بارش رو خودت هم شاهد بودی. الان چرا شاکی هستی؟

نمی‌توانست به این دختر بگوید، دلم عین سیر و سرکه برایت می‌جوشد و نگرانت هستم. دلش هم نمی‌خواست با

گفتن واقعیت استرس مضاعفی را تحمل کند. جدی تأکید کرد.

- قبلاً شـــما دختر پدرت بودی، الان همسرـــ من! قرار نیســـت شرایط یکســـان بمونه. وقتی دارم رو مطلبی تأکید می‌کنم، یعنی برام مهمه و باید بهش عمل کنی.

و لحنش محکم‌تر شد.

- نمی‌خوام تکرار بشـــه، شـــب‌ها تنهایی بیرون نمی‌آی، تمام!

چشمان ساحل دمی روی هم نشست، پدرش از آن پدرها بود که خیلی لی‌لی به لالای دخترانش بگذارد، برادر هم نداشت. صدای بلند و جدی کمتر در خانه‌شان شنیده می‌شـــد. ته صـــدای بلند، جیغ ســـحر بود آن هم از ذوق کردن برای هر چیزی از فیلم و عکس گرفته تا پرواز پروانه و کلاغ و... طول کشـــید تا چشـــمانش را باز کند. نمی غیر معقول و غیرمنطقی پشـــت چشـــمانش را تر کرده بود. نگاهش را به ســـمت مخالف امیر چرخاند. دســـتش را زیر

چادر کشید و مشت کرد تا لرزشی که روی صدایش افتاده بود، کنترل کند.

- لطفاً به مادرتون بگین ساحل گفت چیزی لازم ندارم.

فعلاً دلش به رفتن بود و فکر کردن، دست به دستگیره‌ی در گرفت. برای خودش هم جای تعجب و تمسخر داشت چرایی اشک‌هایی که دل‌شان به ریختن بود، آرام گفت:

- در ضمن نه قصد ناراحتی‌تون رو داشتم و نه تصورش رو...

و دستگیره را کشید.

- چشم... تکرار نمی‌شه.

امیر سریع قفل در را زد.

- کجا؟

بدون اینکه نگاهش را سمت امیر برگرداند، با مکثی دست برد سمت قفل در تا بازش کند.

- کمی به تنهایی نیاز دارم.

نفس امیر تند و تیز سینه‌اش را شکافت و بیرون پرید، او هم واقعاً قصد ناراحتی ساحل را نداشت، تنها قصدش محافظت بود. آن لحظه چقدر دلش می‌خواست محرم بودند؛ البته به خودش بود همین الان راحت می‌گرفت و نگهش می‌داشت، اما این دختر، دختر حاج‌حسن بود و برایش حرمتی بیش از همه داشت. انگشتش را روی دکمه‌ی قفل در نگه داشته بود، به محض زده شدنش به دست ساحل دوباره آن را بست و گفت:

- ساحل خانوم قهر نداشتیم ها!

#ریسک

#پست۱۷۸

#اکرم‌حسین‌زاده

خدا خدا کرد دست بردارد و پیاده شود، اصلاً دلش نمی‌خواست خیسی- چشمانش را امیر ببیند. بدون اینکه نگاهش را سمت امیر بچرخاند، گفت:

- قهر نیستم، فقط لازمه یه کمی تنها باشم و فکر کنم.

با نگاه به دختر نیمه قهر مقابلش، درست میان جناغ سینه یک حسی- می‌نشست که نه می‌توانست به آن درد بگوید، نه سوزش، نه تیر کشیدن! حتی میان خوب بودن و بد بودن آن هم مانده بود. کلاً حس جدیدی بود، عین یک کشش و خواست که ذهن بازیگوش و فعالش راه‌حلی عجیبی برای آرام شدنش داشت؛ آغوش!!! فکر می‌کرد ساحل را به آغوشش بفشارد و آنجا نگه دارد آن حالت عجیب و غریب آرام می‌گیرد.

یکی دوساعت پیش که کنار خیابان به اجبار این دخترک را به اجبار کشیده بود و او محکم به سینه‌اش خورده بود، هیچ حسی- نداشت جز تفکر و تعجب و اضطراب، ولی

بعد از آن با هر بار فکر به این نزدیکی، همچنان گرمای خوشایند تنش را زیر انگشتان دست و روی قلبش حس می‌کرد.

دست پیش برد، لبه‌ی مخالف چادر ساحل را گرفت و آهسته کشید، جوری که صورت و نگاهش را سمت خود برگرداند. آهسته گفت:

- آدما گاهی نمی‌تونن همه‌ی حرفی را که تو دل دارن بگن، گاهی لازمه بدون پرسیدن چرا، حرف همدیگه رو قبول کنن.

ساحل چشم بالا کشید، هنوز دلش به رفتن بود. زمزمه کرد:

- خواهش می‌کنم... من که گفتم چشم!

نگاه امیر موج روی چشمانش را شکار کرد، درست عین ساحل دریا بود در شب، با همان موج و همان کشش، ولی زیباتر. نیازش بعد آن همه نگرانی و عصبی شدن به تخلیه،

ظاهراً موجب تند رفتنش شـــده بود. خیره در چشـــمان زیبایش لب زد:

- نبینم بچکن ها!

انگار برای به قول امیر چکیدن، بند همین تلنگر بودند تا جایگاه‌شان را رها کنند و روان شوند.

نفس امیر پر فشـار فوت شـد، چیزی نشـده بود که به گریه بکشد! حتی به نظر خودش حرف آنچنانی هم نزده بود. از اینکه قبل رسیدنش بیرون آمده و آن اتفاق برایش رخ داده بود، عصـبی بود و نمی‌خواسـت تکرار شـود؛ همین! الان باید چه کار می‌کرد؟ راه بند آمدن این اشـک‌ها چه بود؟ برای خودش و برادرانش تا به یاد داشـت اشـک ریختن عیب بود و از یک سنی به بعد عیب هم نه، قدغن می‌شد. یادش می‌آمد اگر صـابر وقتی کم‌سـن‌تر بود و گریه می‌کرد، خیلی سـفت سـخت می‌گفت؛ مردها گریه نمی‌کنند. در مورد مادرش هم غیر از سـوگ پدر، کمتر اشـکش را دیده بود. کلاً مادرش کمی متفاوت از بقیه‌ی خانوم‌ها بود، حالا این نظر یا واقعاً درست بود یا چون مادرش بود این عقیده را درباره‌اش داشت.

خلاصه این که، فعلاً این اشک‌ها برایش عین اهرام مصر- بود، همان‌قدر از عجایب!

#ریسک

#پست۱۷۹

#اکرم‌حسین‌زاده

واقعاً قصد اذیت کردنش را نداشت! خیره در لرزش نرم امواج روی ساحل آن چشمان سرمه‌ای، لحنش پر از دلجویی شد.

- سرتاپای امیر فدای یک قطره اشکت، گریه چرا؟

نه فقط اشک که خودش هم برای لحظه‌ای خشک شد. امیر وقتی ضربه می‌زد، نیازی به شمردن تا ده نبود، در همان ثانیه‌ی اول باخته بود، باختی که برای جواب دادن و

کری خواندن هم راه نمی‌داد. ذهنش هیچ جمله ای برای بیان کردن ردیف نکرده بود که فوت شـــدن نفس امیر همراه شد با این حرف:

- چطور می‌تونم ازت بگذرم؟

خطی بین دو ابروی ساحل افتاد و ته دلش خالی شد.

- بگذری؟ چرا؟

خیره در صورت دختر ناز روبرویش، نفس بعدی را عمیق‌تر کشید و سری جنباند.

- نمی‌تونم.

نفس ســـاحل حبس شـــده بود، این مکالمه را دوســـت نداشـــت. هر چه بود بوی خوبی نمی‌داد. بحث و دلخوری را فراموش کرد.

- چی شده امیر؟ نکنه از حرف‌های...

و نخواست اسم مهرداد را بیاورد.

- اون پسره ناراحت شدی و می‌خوای...

نگذاشت حرف ساحل تمام شود، وقتی تصمیمش بر ماندن بود دیگر توضیح و تفسیر لازم نبود. در حال استارت زدن گفت:

- هر چی بود تموم شد رفت، ولش کن! حالا بگو ببینم خانوم خانوما الان باید بریم چی بخریم؟

متفکر برجای ماند، چیزی از حرف‌های امیر سر درنیاورده بود. برای همین بخش دوم حرف امیر را نگرفت.

- چیزی شده من نمی‌دونم؟

دوست نداشت فکر ساحل هم درگیر شود، برای همین سری بالا انداخت و لحنش شوخ شد.

- نه... نگفتی مامان خانوم ما گفتن بریم چی بخریم؟

شـــیطنت امیر را گرفت و نخواســـت رویش مانور دهد. همراه با لبخندی گفت:

- تا مامان شـنید که مامانت داره می‌فرسـته برای خریدن ادکلن و اسپری، گفت که حتما برای تو هم بگیریم.

نیشش باز شد.

- فقط ادکلن و اسپری؟ از بقیه نگفتن برا منم بگیریم؟

تا نگاه ساحل سمتش آمد، خندید.

- به‌خصوص گن!

@ROMANCHII

و دستی به شکمش کشید.

- لازمه فکر کنم.

@ROMANCHII

#ریسک

#پست۱۸۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نفس ساحل از تغییر لحن امیر راحت‌تر بالا آمد.

- شما که ورزشکاری ماشاالله. بعداً به منم ورزش رزمی یاد می‌دی؟

جفت ابرویش را بالا کشید و با خنده نگاهی به ساحل انداخت.

- همین یه کارم مونده فسقلی.

نیشخندی زد.

- یادم می‌دی!

چشم‌غره‌ی سبکی سمت دخترک پررو رفت.

- رو تو کم کن.

لبخند ساحل گرم‌تر شد.

- این قدر می‌رم رو نروت که مجبور بشی‌ــ یادم بدی، صبر کن.

از حالا برای همین روی نرو رفتن ســاحل، قلبش تندتر زد. ریز خندید و چشمکی زد.

- فکر کردی بچـه بـازیـه، سر روز دوم بـه غلط کردن می‌افتی.

با تخسی سر بالا انداخت.

- هان چی فکر کردی با خودت. تو قلقش رو یادم بده سر سال یه تَکل اومدم به پات و چپه‌ت کردم.

صدای بلند خنده‌ی امیر در گوشش پیچید.

- تکل چیه بچه؟

و بلندتر خندید.

- وای خدای من... چپه‌ت کردم یعنی چی؟

خوشحال از برگشتن خنده به صورت امیر، لب و دلش با هم خندید.

- خب چیه، بلد نیستم اسم‌هاش رو... یاد می‌گیرم صبر کن!

نگاه پر عطشی به صورت ساحل انداخت و لب خود را به جای او زیر دندان کشید.

- دختر حاجی این‌قدر خوردنی بود و من نمی‌دونستم؟

لبش از خنده باز ایستاد و بالا آمدن گرما تا فرق سرش را حس کرد. پس کشید و تکیه به صندلی داد. امیر نیم نگاهی به او انداخت و با خنده گفت:

- چی شد خانوما، قرار بود چپه‌ام کنی که!

لبان ساحل کم صدا تکان خورد.

- رو دادنی نیستی اصلاً!!!

صدای انفجار خنده‌ی امیر ماشین را پر کرد.

- صبر کن، تازه اول‌شه کجاش رو دیدی...

که صـدای موبایل موجب شـد حرفش را قطع کند، اسـم سلطانی روی گوشی از آن اسم‌هایی بود که اصلاً آن لحظه دلش نه دیدنش را می‌خواســـت و نه حرف زدن با او را. فکرش فقط دو ثانیه طول کشـــید و انگشـــتش روی رد تماس رفت.

#ریسک

#پست۱۸۱

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل نهم:

تیزی قرار گرفته روی گلویش موجب شـــد سرش را عقب بکشد. جفت دستانش را مشت کرد و جیغ دختر همراهش گوشـش را پر کرد. خطی بین دو ابرو انداخت و دسـت بالا برد تا روی مچ فرد پشت‌سری بگذارد که صدایش را شنید.

- تکون بخوری رگ گردنت رو زدم.

مشتش را باز کرد و جفت دستانش را کمی بالا آورد.

- خیلی خب، آروم باش. چی می‌خوای؟

صدای مردانه‌ی فردی که پشت سرش بود، بلند شد.

- اول بگو این دختره خفه شه.

به آرامی گفت:

- دیانا خواهش می‌کنم.

دیانا دســـت لرزانش را ســـمت دهان خود برد و ترســـیده گفت:

- چی ازمون می‌خوای؟

مرد با وارد آوردن فشـــار بیشـــتری به دســـتش سر آراد را عقب‌تر کشید.

- موبایل‌هاتون...

و روی حرفش سمت دیانا رفت.

- تو هم هرچی طلا داری در بیار.

آراد قادر نبود فرد پشـــت سرش را ببیند، با نگاه به دیانا با چشم اشاره کرد که عقب برود و گفت:

- من هیچی ندارم همرام، موبایل هم ندارم.

لگد محکم فرد پشـــت سری به پایش خورد و موجب شـــد خم شود. صدایش هم به گوشش رسید.

- خفه شو بابا، هر چی داری بریز بیرون.

و خطاب به دیانا گفت:

- تو هم اگه نمی‌خوای این بچه تیتیش‌مامانی نفله نشـه، هرچی داری بده.

دیانا سریـع موبایلش را از جیبش بیرون آورد و ســـمت او گرفت.

- بیا، تو رو خدا باهاش کاری نداشـته باش. چیز دیگه‌ای همرام ندارم باور کن.

مرد در حال گرفتن موبایل دیانا داشت می‌گفت:

- هی یارو تو هم عوض مزخرف گفتن بریز بیرون ببینم تا نکشتمت.

که آراد سریـع چرخید و با حرکت سریعی پایش را درو کرد.

- حرف زیادی نزن.

#ریسک

#پست۱۸۲

#اکرم‌حسین‌زاده

مرد سریـع چرخید و نگذاشت پای آراد به پهلویش اصابت کند و سریـع بلند شد.

- دیگه خونت حلال شد.

آراد مقابلش گارد گرفت و گفت:

- دیانا بدو سمت ویلا و کمک بیار.

مرد سوتی زد و به محض بلند شدن صدای سوت، صدای موتوری با مقداری فاصله، بر صدای دریا پیشی گرفت. پوزخند مرد صدادار شد.

- جدی فکر کرده بودی تنهام؟ عوض اینکه خودم لختت کنم، هر چی داری رو کن.

صدای پرحرص آراد بلند شد.

- دیانا برو!

دیانا ترسیده شروع به دویدن کرد و آراد مشتی سمت مرد رها کرد.

- ببینم کی، کی رو لخت می‌کنه؟

و نیم نگاهش سمت دیانا رفت که کمی فاصله گرفته بود و در حال جاخالی دادن که مشت فرد روبرویی به صورتش اصابت نکند، صدایش را آهسته کرد.

- موبایل جفت‌مون افتاد تو آب و سوخت.

ســاســان لگدی به پهلوی آراد زد و موجب شــد کمی خم شود. صدایش بلند بود.

- اگه جونت رو دوس داری، جیبت رو خالی کن.

و آهسته گفت:

- چرا؟

آراد با آرنج به شکمش کوبید.

- بلدی بگیر.

و جوابش را آهسته داد.

- بعد می‌گم!

ســاســان دســت روی شــکمش گذاشــت و و در حال زدن لگدی دیگر آهسته غر زد.

- بی‌شعور یواش‌تر بزن.

لب آراد کمی کش آمد و بازوی ســـاســـان را گرفت و روی شن‌های ساحل کوبید.

- خاک بر اون سرت، پس چی یاد گرفتی تو؟

ســاســان پوفی کشــید و با نگاه به دیانا که فاصــله‌ی لازم را گرفته بود، گفت:

- ای بمیری، هنوز جای مشـت و لگدت از مهمونی دیانا خوب نشده رو تنم.

#ریسک

#پست۱۸۳

#اکرم‌حسین‌زاده

خنده‌اش را به زور خورد و گفت:

- جلبک الان باید یه مشت بزنی به من و پات رو بیاری بالا بکوبی تو شکمم. بعدم سریع من رو برگردونی.

ساسان با گفتن:

- آهان.

به حرفش عمل کرد و جای‌شان عوض شد.

- جون، الان نمی‌شه چند مشت راستکی هم بهت بزنم؟

سری به بچه‌بازی او تکان داد و گفت:

- فعلاً هیچ‌کدوم‌مون موبایل نداریم، ولی به نظر می‌رسه امنیت برقراره. صبر کنید ببینم چی می‌شه.

و با یک حرکت بازوی ساسان را گرفت و پرتش کرد سمتی دیگر:

- بعد هم مادر نزاییده کسی کمر آراد رو زمین بزنه.

ساسان ریز خندید.

- خری به خدا! فقط سریع موبایل تهیه کنید. این‌طوری اتفاق بیفته نمی‌تونیم بفهمیم کجایین.

که با ایستادن موتور کنارشان و پیاده شدن نفر دوم، آراد گفت:

- آخه احمق مثلاً تغییر چهره دادی. نگفتی دیانا دیده تو رو؟

ساسان با نیش باز گفت:

- اولاً اونجا هم تغییر چهره داشتم، نمی‌شناسدم. دوماً الان یادم بده چطور تو رو بزنم کنار؟

که لگد فردی که از موتور پیاده شده بود به پهلویش خورد و موجب شد هرچند نمایشی، ولی از روی ساسان به سمتی پرت شود.

ســـاســـان بلند شـــد و در حالی که چاقوی نفر دوم روی گلویش قرار گرفته بود، جیب‌های آراد را گشـــت و با خنده گفت:

- ای بخشـکی شـانس، حداقل یه شـکلات می‌نداختی ته جیبت عوض این همه کتکی که خوردم در می‌اومد.

پارســـا سری تکان داد و بدون درآوردن کاســـکت موتور از سرش آهسته گفت:

- باران هم خوبه؟

آراد غر زد.

- آقایون حرفه‌ای الان باید من برم زیر مشت و لگد فکر کنم.

ساسان ذوق‌زده بلند شد.

- آخ جون...

#ریسک

#پست۱۸٤

#اکرم‌حسین‌زاده

و شروع به لگد زدن کرد. آراد آهسته گفت:

- الان خوبه.

پارسا بازوی ساسان را گرفت و در حال کشیدن با صدای بلندی گفت:

- ولش کن بریم، الان اون دختره زنگ می‌زنه پلیس دردسر می‌شه.

و هر دو سوار موتور شدند و فاصله گرفتند.

آراد نیم‌خیز شد و نگاه به مسیری انداخت که دیانا رفته بود. با اینکه خیلی فاصله گرفته بود، ولی دیده می‌شد و

یک در میان برمی‌گشـــت و این ســـمت را نگاه می‌کرد. با اطمینان از دیده شدن توسط او دوباره روی زمین افتاد.

نفســـش را فوت کرد، هیچ چاره‌ای نبود باید به نحوی از ویلا بیرون می‌زد. نبود موبایل جفت‌شـان مشـکل‌سـاز بود. اما نتوانســـته بود از همراهی دیانا شـــانه خالی کند. لبخند کمرنگی بر لبش آمد، افتادن موبایل دیانا دست‌شان آن هم این‌قـدر بی‌دردسر بـا اینکـه در برنـامـه نبود، ولی موفقیت جالبی بود.

دیانا گریان کنارش نشست و با نگرانی صدایش کرد.

- آراد... آراد خوبی؟

با گفتن آخی به خود تکانی داد و نشست. دست به شانه‌ی خود گرفت و چشم روی هم فشرد.

- مگه بهت نگفتم برو، چرا برگشتی؟

دیانا جلو آمد و بی‌هوا به آغوشش کشید. لحنش همچنان گریان بود.

- وای خدا رو شکر، ترسیده بودم از حال رفته باشی.

آراد ابرویی بالا انداخت. کمی تن صدایش را پایین کشید.

- نترس خوبم.

و بازوی دیانا را گرفت و آهسته از دور گردنش پایین آورد.

- هی نگو دلت بغل کردنم رو خواسته بود و برای همین این برنامه رو چیدی!

دیانا با همان چشمان گریان خندید و مشتی حواله‌اش کرد.

- خاک بر سر من که نگرانت شده بودم.

آهسته خندید، با گفتن آخی چشم روی هم گذاشت و در حال بلند شدن دست دیانا را هم کشید و بلند کرد.

- راستش رو بگو، شما دایی و خواهرزاده رل زدین که بیارین و جفت‌مون رو هم نفله کنید.

دیانا با نگرانی روبرویش ایستاد.

- آراد اگه نمی‌تونی راه بری، برم کمک بیارم.

#ریسک

#پست۱۸۵

#اکرم‌حسین‌زاده

خنده‌اش پررنگ‌تر شد.

- نه همون یه‌بار که رفتی کمک بیاری برای هفت پشـــتم بسه.

دیانا دست به بازوی آراد گرفت و گفت:

- راه برو ببینم می‌تونی؟

نگاه آراد سمت دست دیانا رفت، خیلی به چنین حرکات آزادی عادت نداشت. در ایران دختر و پسر- به این سادگی هم را لمس نمی‌کردند. نفسی گرفت و دستش را پس نزد.

- نگران نباش بابا آره می‌تونم. اگه همون یه نفر بود کارش رو ساخته بودم، ولی دو نفری ریختن سرم نامردا. موبایل تو رو هم زد!!

دیانا نفس پری کشید.

- فدای سرت، زد که زد.

آراد خنده‌ای کرد.

- حواست هست از چهار نفرمون الان سه نفرمون موبایل نداریم؟

دیانا هم خنده‌اش گرفت.

- راست می‌گی ها! باز خوبه باریش عقل کرده بود، موبایلش رو گذاشته بود تو ماشین!

چشمانش تنگ شد و لب زد.

- اوهوم...چه خوب!!!

#ریسک

#پست۱۸۶

#اکرم‌حسین‌زاده

نیمرو را با حوصـله داخل ظرف کشـید و چون جعفری یا چیز به درد به خور چندانی برای تزئین آن پیدا نکرد، سـس را یک سـمت ظرف ریخت و به شـکل موج حالت داد. اگر پزشکی نمی‌خواند حتماً می‌رفت سراغ بهترین آشپز شدن. از یادآوری پدر لبخند عمیقی بر لبش نشست، می‌گفت همین یک کارت مانده که از فردا در تمامی کلاس‌های پخت و پز شرکت کنی.

ظرف را وســط میز گذاشــت و از لبخندی که بر لب افراد دور میز آمد، لذت برد. برایش مهم نبود خانه‌ی خودشــان باشــد یا با دوســتان یا در شرایط خاص! همین لبخند روی لب همه روزش را می‌ساخت. باریش که هنوز ننشسته بود، یکی از صندلی‌ها را بیرون کشید و گفت:

- چه کردی باران!

و نگاه چپش سمت دیانا رفت.

- یاد بگیر، نصف توئه! تازه وظیفه‌ی تو بود!!!

باران در حال نشستن روی صندلی مزبور داشت می‌گفت:

- چی کار کردم که...

که دیانا چشم‌غره‌ای سمت باریش رفت.

- چرا وظیفه‌ی من شـــد؟ اینجا ویلای کیه؟ ما مهمون کی هستیم؟

و چشمکی سمت آراد رفت.

- مگه نه!

آراد ظرف نیمرو را مقابل خود کشید.

- بذارید من بخورم ببینم ارزش جروبحث کرن داره یا نه!

باریش ابرویی بالا انداخت و در حال برداشـــتن ظرف از مقابل آراد گفت:

- رودل نکنی جناب.

و روی نگاهش سمت دیانا رفت.

- مهمون به کسی‌ـــ می‌گن که دعوتش کرده باشی نه که خودش، خودش رو دعوت کرده باشه.

دیانا ریز خندید.

- من چون می‌دونســـتم بی من خوش نمی‌گذره بهت، از کار و زندگیم زدم و اومدم. پس نتیجه می‌گیریم بخش خدمات کار خودته.

باریش با نیش بازی گفت:

- ای من بمیرم برات که از کار و زندگیت زدی، اگه من راضی باشـــم. صـــبحونه‌ت رو که خوردی بزن بیرون و برو به کارت برس.

دیانا ریلکس خندید و دست به نان برد.

- من عاشق مهمون‌نوازیتم دایی.

#ریسک

#پست۱۸۷

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد ظرف را از دست باریش بیرون کشید.

- بده ببینم اینو تا شما بحث می‌کنید سرد می‌شه از دهن می‌افته.

باریش دوباره ظرف را پس کشید.

- بگو دیانا برات بپزه، این مال منه!

باران خواست نیم‌خیز شود.

- من چهارتا تخم‌مرغ زدم، فکر کردم کافیه برای همه. الان یکی دیگه می‌پزم.

باریش دست روی شانه‌ی باران گذاشت و وادارش کرد دوباره بنشیند.

- ول کن بابا، بذار خودش برا رفیقش مایه بذاره.

و ســـمت کتش رفت که روی مبل انداخته بود، از زیر آن کیسـه‌ی کوچک شـیک و مارک‌داری را برداشـت و سـمت میز آمد. در حال کشـیدن صندلی کنار باران برای نشسـتن، بسته را سمت باران گرفت و گفت:

- خدمت دل‌انگیزترین باران دنیا!

باران بســـته را گرفت و در حال درآوردن جعبه‌ی موبایل از کیسه نگاه متعجبش بین باریش و جعبه رفت‌وآمد کرد.

- برای منه؟

دیانا پوزخندی زد.

- نه خب لابد برای منه! باریش تو رفتی نون بخری برای صـبحونه یا موبایل؟ اصـلاً سر صـبحی از کجا تونسـتی پیدا کنی؟

باریش پشـت میز نشسـت و در حال برداشـتن تکه‌ای از نان گفت:

- سر صبحی کجا بوده؟ ساعت رو دیدی؟

باران در حال باز کردن جعبه، گفت:

- آخه چرا تو؟ خودم می‌گرفتم.

باریش لقمه‌ای از نیمرو را به دهان برد و نگاه خاصش سمت باران رفت.

- من باعث شدم موبایلت بیفته تو آب. حالا ببین خوشت می‌آد ازش یا نه؟

باران موبایل را در دستش زیر و رو کرد.

- قشنگه، ولی باور کن راضی نبودم.

دیانا لیوان شیرش را در دست پیچ داد و با لحن شوخی گفت:

- تو این جمع باران تنها کسی نبود که موبایلش رو از دست داد. مال بقیه کو؟

سری به تأسف برای خواهرزاده‌اش جنباند.

- همین یه فضـــیلتت کم بود که حســـودی هم بکنی که شکر خدا تکمیلش کردی.

#ریسک

#پست۱۸۸

#اکرم‌حسین‌زاده

و برگشت و موبایل را از دست باران گرفت و کنار گذاشت.

- فعلاً صـــبحونه بخور بعدش خودم برات راه‌اندازی می‌کنم.

دیانا خندید.

- ولی باریش بدشـــانسی‌ـ ها! دوســـت دختر قبلیت هم همون روز اول موبایلش خراب شـــد و مجبور شـــدی براش موبایل بگیری.

نگاه باران بلند شد و سمت آرادی رفت که چشمان او هم برای لحظه‌ای معطوف باران شـــده بود! باریش با مکث معناداری رو به دیانا گفت:

- عوض پرت و پلا پـاشـــو ببینم یـه تخم‌مرغ پختن از دستت برمی‌آد یا نه؟

دیانا در حال بلند شدن گفت:

- راســـتی بچه‌ها بعد صـــبحونه یه سر بریم مرکز خرید، هم یکم خریـد دارم و هم من بـدون موبـایـل از همـه کارهام می‌مونم.

باریش غر زد.

- تو کی از خرید ســـیر می‌شی، خوبه خودت مزون داری وگرنـه کـه دیگـه بـایـد تخـت‌خوابـت هم می‌بردیم می‌ذاشتیم وسط مرکز خرید.

آراد هم دخالت کرد.

- من هم بـاید موبـایل بگیرم، چـاره‌ای نیســـت. فقط امیدوارم ســـیم کارتم نســـوخته باشـــه که بســـوزه کارم دراومده.

باران در حال برداشتن لقمه‌ای گفت:

- منم هستم، خوشم می‌آد مراکز خرید اینجا رو ببینم.

باریش لبی پیچ داد.

- ول کن اینا رو، چیه بالا و پایین کردن پاســاژ! بریم یکم طبیعت گردی.

لبخند آرامی بر لب باران کشیده شد.

- خوبه منم بگم چیه طبیعت گردی؟ خب صـــبح بریم خرید، عصر هم گردش.

نانی که در دست آراد بود، در دستش فشرده شد. با کنترل اخمش گفت:

- خب وســط هفته‌ای یکی‌دو روز تفریح کافیه. شــماها کار و زندگی ندارین؟

باریش خونسرد جواب داد:

- خب تو اگه کار داری برگرد، چیکار به ما داری؟

دیانا ظرف نیمرو را مقابل خودش و آراد گذاشت.

- آراد بره منم می‌رم، با توی عنق سفر خوش نمی‌گذره.

#ریسک

#پست۱۸۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه باریش حالت تمسخر گرفت.

- ای وای دســـت و دلم لرزید، یعنی دیانا تو نباشی من چیکار کنم؟

دیانا از آن سمت میز لگدی به پای دایی‌اش زد.

- هر قدر تو همکاری خوبی، تو سفر و دوستی مزخرفی.

نگاه گرم باریش سمت باران رفت.

- اتفاقاً مزاحمی دیان، نباشی بیشتر به ما خوش می‌گذره.

نیم‌نگاه آراد کوتاه ســـمت باران رفت و حرص خورد. الان نباید حرفی می‌زد؟ احیاناً اگر می‌گفت من هم کاری قراری کوفتی دارم، آن زبان همیشـــه نرمش از کار می‌افتاد؟ بعد می‌گفت از عهده‌اش برمی‌آیم. حق زدن حرف یا دخالتی هم در رابطه‌ی آن دو نفر نداشت.

بیشترین توجه‌شان در مرکز خرید به موبایل فروشی‌ها بود. هرچند باریش یک در میان غرولند می‌کرد که وقت‌شان را در آنجا تلف می‌کنند، باز هم چشم دیانا و باران به خرده‌ریزها بود. دیانا از همان مغازه‌ی اول موبایل را خریده بود، ولی آراد هنوز برای خریدنش دل‌دل می‌کرد! بدون اینکه نگاه دقیقی به اطراف داشته باشد، حواسش به چند حرکت مشکوک در اطراف‌شان بود و برای همین خرید را کش می‌داد.

کنار ویترین مغازه‌ای ایستاده بودند که باریش گفت:

- حالا شما دو تا دختر چرا چسبیدین به هم و جدا هم نمی‌شین؟ خب باران تو بیا با من، دیان تو هم با آراد بگرد.

باران لبخندی زد.

- والا این‌قدر که از موقع ورود به پاساژ شما غر زدی، ترجیح می‌دم با دیانا باشم و ازش نظر بخوام.

حواس آراد در شـیشـه‌ی ویترین به زوجی رفت که پشـت سرشان بودند، ایستاد. گفت:

- باریش تا خود شـــب هم بخوای غرغر کنی اینا کار خودشـون رو می‌کنن، بیا مصـالحه‌جویانه از راه رفتن کنارشون لذت ببریم.

و تکانی به خود داد و خواست برگردد.

- الان چسـبیدین به ویترین ادکلن‌فروشی که چی بشـه، حداقل بیاین بریم تو ببینیم...

که دختر پشت سری به او اصابت کرد و بستنی در دستش موجب شد پیراهنش کثیف شود! با کمی اخم گفت:

- خانوم حواس‌تون کجاست؟

نگاه متأسف دختر روی لکه‌ی بستنی ایستاد و گفت:

- ببخشید، ولی خودتون یه هویی برگشتین.

اخم آراد درهم رفت.

- آخه آدم با بستنی راه می‌افته تو پاساژ، می‌شینه یه جا می‌خوره بعد!!!

و رو به بقیه گفت:

- من برم سرویس بهداشتی، این رو تمیز کنم بیام.

بدون اینکه منتظر جواب بقیه باشد، راه افتاد.

#ریسک

#پست۱۹۰

#اکرم‌حسین‌زاده

برای پاک کردن لکه تا جایی که می‌توانست وقت تلف کرد، اول با حوصله دکمه‌ی شلوارش را باز کرد و پیراهنش را بیرون کشید. دکمه‌های پیراهنش را داشت باز می‌کرد که با

ایستادن یکی مقابل روشویی کناری نوک بینی خود را لمس کرد و خم شد تا آن بخش از پیراهنش را بشوید. آهسته گفت:

- خب؟

پارسا با ظاهری متفاوت کارتی را داخل جیب آراد سر داد.

- از اینجا بخر موبایل رو، مدل گوشی رو هم نوشتم پشتش.

دستش را خیس کرد و لب زد:

- دیشب؟

پارسا کمی مایع به دستش ریخت و بدون اینکه او را نگاه کند، گفت:

- تمیز بود... کاملاً تمیز!!!

نتوانســـت یک آن در آینه به پارســـا نگاه نکند! دوباره نگاهش را به پیراهنش داد و زیر لب گفت:

- کامل بررسیش کردین؟

پارسا اخمی برپیشانی داشت و جوری دستانش را می‌شست که انگار در ظرف روغن فرو برده! در نگاه او هم تعجب بود از اینکه موبایل دیانا هیچ چیز مشکوکی نداشت. سری تکان داد.

- حتی یک نقطه! موبایل دیگه نداره؟

با نگاه دوباره به پیراهنش دوباره دکمه‌هایش را شروع به بستن کرد.

- ندیدم. فقط طرف برا باران موبایل گرفته!

پارسا با دست‌های خیسش شروع به مرتب کردن موهایش کرد.

- ده دقیقه موبایلش رو برسون دست‌مون.

پوفی کشید و در حال مرتب کردن لباسش زمزمه کرد:

- یارو عین کنه چسبیده بهش.

و خم شد که مثلاً خاک شلوارش را بتکاند.

- اما پسره یه چیزیش هست، حسم می‌گه از دست رفتن موبایل عمدی بود، اونم با بازی با جونش.

هنوز کامل بلند نشده بود که دست مشت شده‌ی پارسا نظرش را جلب کرد که جوری به شدت فشار داده می‌شد که به نظر می‌رسید همین الان رگ‌هایش پاره شود. برخاست و نگاه دوباره‌ای در آینه به خود انداخت و در حال باز کردن آب برای اینکه دستانش را برای بار آخر آب بکشد، آهسته گفت:

- دستور حذفش رو بده، من بوی خطر می‌شنوم.

برگی از دستمال کاغذی درآورد و در حال حرکت سمت در خروجی دست در جیبش کرد و کارت را درآورد، هم اسم و آدرس موبایل‌فروشی را ســـعی کرد حفظ کند و هم مدل موبایل را. بیرون از سرویس کارت را همراه دســتمال مچاله کرد و داخل ظرف آشغال انداخت.

#ریسک

#پست۱۹۰

#اکرم‌حسین‌زاده

پیدا کردن و خرید موبایل زیاد طول نکشید. با اینکه باریش گفت وارد است و می‌تواند خودش موبایل آراد را راه‌اندازی کنـد. آراد قبول نکرد و گفـت همیشـــه ترجیح می‌دهـد برنامهی موبایلش اورجینال باشد!

در حال خروج از مغازه هم در یک فرصت مناسب آهسته به باران گفت:

- باید حرف بزنیم.

کمی جلوتر رفته بودند که باران وارد یکی از فروشـــگاه‌های بزرگ شد و با دیدن چند شلوار مردانه گیر داد که می‌خواهد برای باریش هدیه بخرد و هر قدر هم باریش گفت:

- لازم ندارم.

دو پایش را کرد در یک کفش که:

- یه هدیه‌ی کوچیکه، عوض موبایلی که خریدی!

تـا بـاریش برای تعویض لبـاس رفـت، آراد هم پیراهنی را دست دیانا داد و گفت:

- بیـا برو تو هم اینو بپوش ببینم چطوره، این‌قـدر اینـا هدیه بازی کردن، دل‌مون خواست.

به محض رفتن دیانا لباسی را هم دســـت باران داد و مثلاً نشانش می‌دهد، گفت:

- موبایلت رو سریع بده به من!

موبایل را میان دستش فشرد و تا دم در مغازه رفت. پارسا با دیدنش جلو آمد و مثلا به قیمت یکی از لباس‌ها نگاه می‌کند نزدیکش ایستاد و موبایل را دست به دست کرد. آراد برگشت و لباسی را مقابل باران بالا آورد.

- گوش کن ببین چی می‌گم، یه بهونه می‌آری و از همین پاساژ برمی‌گردی.

باران پارچه‌ی لباس را لمس کرد و لبخند زد.

- هنوز نتونستم از لپ‌تاپش بکاپ بگیرم...

آراد با تیزی خاص خودش، ابرو بالا داد.

- یعنی از تبلتش؟

لباس را مقابل آینه روبروی خود گرفت.

- گرفتم.

دست مشت‌شده‌اش را درون جیبش گذاشت.

- با چی؟

لبخندش گرم‌تر شـــد و لباس را کمی مقابل خود بالا پایین برد.

- با همین موبایل!

حیف نمی‌توانســـت یک پس‌گردنی محکم حواله‌اش کند. چشـــمانش را دمی روی هم گذاشـــت و زیر لب داشـــت می‌توپید.

- عقلت...

#ریسک

#پست۱۹۱

#اکرم‌حسین‌زاده

که باریش از اتاق پرو درآمد و گفت:

- چطوره؟

باران با دقت نگاهی کرد و گفت:

- خیلی بهت می‌آد، فقط یکم تنگ نیست؟

باریش یکی دو بار نشست و برخاست.

_ نه جنسش کشیه، خوبه راحته تو تن!

باران لباس در دستش را بلند کرد و نشان باریش داد.

- این چطوره به نظرت؟ می‌آد بهم؟

باریش چوب لباسی را گرفت و لباس را مقابل باران گرفت و خریدارانه نگاه کرد.

- قشنگه، فقط فکر کنم رنگ کاربنی یا سبزش بیشتر به رنگ پوست و چشات بیاد. داره؟

باران چرخید و نگاهی به رگال انداخت، کاربنی رنگ را برداشت و با خوشحالی گفت:

- داره، برم امتحان کنم؟

باریش ابرویی بالا انداخت.

- این یعنی من باید بخرم؟

آراد جلو کشید.

- نداری من بخرم براش؟!

باریش پوزخندی زد.

- هه‌هه، خندیدم. بکش کنار باد بیاد. تو همون خواهرزاده‌م رو به دندون بکش، باقی پیشکش. کجاست؟

دیانا با پیراهن جدید بیرون آمد و لبخند زد.

- قشنگ شد فکر کنم، نظرتون چیه؟

آراد با دقت و با چشم‌های تنگ‌شده‌ای نگاهش کرد.

- کمی رنگت رو می‌گیره، روشن‌تر بردار به نظرم.

و خودش برگشت و یک رنگ روشن‌تر دستش داد.

- این رو امتحان کن ببینم.

دیانا خندید و لباس را از دست آراد گرفت.

- والا به قیافه‌ی بدعنقت نمی‌آد از این چیزها هم سر دربیاری.

و برگشت به اتاق پرو.

#ریسک

#پست۱۹۲

#اکرم‌حسین‌زاده

باران لباس در دستش را روی رگال گذاشت و رو به باریش گفت:

- حالا که سایزش خوبه، عوض کن برش داریم.

باریش متعجب پرسید:

- تو نمی‌خوای پیرهن رو؟

سر بالا انداخت.

- نه، زیاد به دلم ننشست. از یه جای دیگه می‌گیرم.

باریش «باشه»ای گفت و وارد اتاق پر شد.

آراد لباسی دیگر برداشت و دست باران داد، خودش پشت سرش ایستاد و سرش را کمی پایین کشید.

- وقت بحث نیســـت، دوباره به اون خونه برنگرد. فهمیدی؟

باران درحال بررسی جنس پارچه‌ی لباس گفت:

- یادم نمی‌آد قرار باشه از تو دستور بگیرم.

آراد از پشــت کمی نزدیک‌تر شــد و به بهانه ی لمس لباس، بازوی باران را سفت فشرد و سرش را پایین کشید.

- من پارســا نیســتم که ته عصــبانیتم دو تا غر باشــه و تشر، یا با زبون خوش پس می‌کشی_ یا جوری حذفت می‌کنم که تا شــش ماه مجبور بشی_ پات رو با گچش بکشی این‌ور اون‌ور.

حرف تند آراد عصبی‌اش کرد. در حال گذاشتن لباس روی رگال گفت:

- کارم رو تموم می‌کنم بعد، تو هم هر کاری از دستت برمی‌آد انجام بده.

حرص خورد.

- باران، فکر کردی خونه بازیه؟ بحث جون‌ته و لازم باشه...

و با گفتن:

- آره اینم بدک نیست.

چرخید و رو به دیانا کرد. بدون لبخند و جدی نگاهش کرد و گفت:

- بهت می‌آد.

و کمی نزدیکش شد.

- همین رو برمی‌داریم. تا من حساب می‌کنم عوضش کن بریم.

دیانا در آینه نگاهی به خود انداخت و با نازی که به لحنش می‌داد، گفت:

- چرا تو؟ خودم حساب می‌کنم.

آراد در حال درآوردن کیفش گفت:

- بذار پای لباسی که اون روز مهمونی بهم دادی.

#ریسک

#پست۱۹۳

#اکرم‌حسین‌زاده

باران جلو کشید و گفت:

- اوه من تازه یادم افتاد، کیف پولم هم همراه کیفم رفت افتاد تو دریا. اتفاقی برای کیف پول و کارت شما نیفتاده؟

آراد سر بالا داد.

- نه من کیف پولم رو نبردم ساحل.

دیانا در حال رفتن به اتاق پرو خندید.

- جوون قیافه‌ی باریش دیدنیه، وقتی مجبور شـــه لباس رو خودش حساب کنه!

با رفتن دیانا، آراد پرسید:

- یادت نبود؟

باران پوفی کشید و آهسته گفت:

- یـادم بود ولی دیگـه چطور چنـد دقیقـه از سر خودم بازش می‌کردم؟

نگاه آراد زیر چشمی متوجه خروج باریش شد و زمزمه کرد:

- برو دسشویی.

و در حال دادن کارت به فروشنده با خنده رو به باریش کرد و گفت:

- جناب، باران تازه یادش افتاده که کیف پولش هم همراه موبایلش افتاده تو آب، کارتت رو دربیار.

باریش شلوار را دست چپش داد و با نوک انگشت شست گوشه ی پیشانی‌اش را لمس کرد و پوزخند کمرنگی زد.

- می‌گم از این کرامت‌ها زیاد از دختر جماعت برنمی‌آد ها!

باران سری به تأسف جنباند.

- الان یادم افتاد، شرمنده! قول می‌دم کارتم رو دوباره بگیرم، واریز کنم.

باریش جلو کشید و کارتش را درآورد.

- شوخی کردم، خودم حساب می‌کنم. نکنه اون لباس رو هم برای همین گذاشتی سرجاش؟

اگر می‌گفت اصلاً یادش نبود کدام لباس بود، پریراه نگفته بود. سعی کرد لبخند بزند.

- نه، گفتم که زیاد ازش خوشم نیومد.

باریش خودش از رگال لباس را برداشـــت و در حالی که دست فروشنده می‌داد، گفت:

- عوضش من خوشم اومد!

و برگشت و چشمکی حواله‌اش کرد.

- تو تنت دیدنی می‌شه، شک ندارم.

آب دهانش در راه گلو سنگ شد، این یکی دو روزی که در ویلا بودند باریش راه و بیراه مستقیم و غیرمستقیم تعارفش کرده بود به اتاقش، ولی خب تا جای امکان دررفته بود. تا

باریش حســاب کند، نگاهش تا چشــمان آراد بالا آمد، کلی درون آن مردمک‌های تیره‌اش خط و نشان بود!

#ریسک

#پست۱۹٤

#اکرم‌حسین‌زاده

بعد ناهار که از رســـتوران خارج شـــدند، آراد خیلی جدی گفت:

- بچه‌ها خوش گذشـــت، ولی به نظرم دیگه برگردیم اســـتانبول وســـط هفته‌ای کلی کار داریم همه‌مون، بقیه‌ش بمونه یه وقت دیگه.

باریش قبل از همه اعتراض کرد.

- تو می‌خوای برگردی برگرد، چیکار به بقیه داری؟

دیانا با کمی فکر گفت:

- ولی باریش من هم باید یه سری به مزون بزنم. یه تعداد کار هست که باید حضوری باشم و تلفنی حل نمی‌شن.

نگاه باران روی جمع چرخید و گفت:

- من هم فردا یه قراری دارم که باید باشم...

و نگاهش خاص‌تر سمت باریش رفت.

- ولی خب بد نیست یه امشب هم باشیم و فردا صبح حرکت کنیم.

هرچند موقع صحبت نگاه همه به سمت کسی ـ که حرف می‌زد، می‌رفت، ولی فعلاً یکی خیلی دلش می‌خواست تنها بودند و دستش به این دختر خیره‌سر می‌رسید. علت این

پیشنهادش را خوب می‌دانست و دقیقاً دلش می‌خواست گردنش را بشکند.

باریش ابرویی بالا انداخت و خنده بر لبش آمد.

- تصویب شد، شما می‌خواید برگردید، ما امشب هم هستیم.

نگاه دیانا سمت آراد رفت.

- نظر تو چیه؟ اگه کار واجبی نداری. بمونیم امشب رو هم!

فعلاً که دلش می‌خواست درِ تمامی سازمان‌های دفاع از حقوق بشر و علوم روانشناسی و قوانینی که معتقد بودند، برخورد فیزیکی راه درستی برای مواجهه نیست، گِل بگیرد. الان پتانسیل و انگیزه‌ی لازم برای یک کتک مفصل به این دخترِ خر را داشت. با بی‌میلی لب زد:

- اصولاً تو هر جمعی نظر جمع حاکمه، سه به یکیم دیگه. چاره چیه!

دیانا لبخند سرخوشی زد.

- امشب یه غذای بکر ایرانی کنار دریا مهمون من!

آراد در حال حرکت به سمت ماشین‌ها پرسید:

- بلدی مگه؟

دیانا ابرویی بالا انداخت.

- اختیار داری، پدرم ایرانیه ها! یه کته جوجه‌کباب دبشی بهتون بدم که از خوردنش لذت ببرید.

باریش نیشخندی زد.

- البته اونی که جناب تابش خودش می‌پزه هم چیز دندون‌گیری نمی‌شه که حالا تو ازش یاد بگیری چی بشه.

#ریسک

#پست۱۹۵

#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا سقلمه‌ای به باریش زد.

- آهان بخاطر همین آخرین بار شش سیخ جوجه‌کباب رووونه‌ی شکمت کردی؟

باریش خنده‌ای کرد.

- قرار بود گشنه بمونم؟

دیانا حرصی کمی هلش داد.

- شـــانس منه، هر چی مرد بدعنقِ بی‌اخلاقه ســـهم من می‌شه.

لبخند آزاد کمرنگ بود.

- من حواســم یه جای دیگه بود و نفهمیدم هم به نعل زدی هم به میخ.

دیانا دوش به دوشش حرکت کرد.

- این یعنی چی؟

سری تکان داد و ریموت ماشین را زد.

- بی‌خیال.

کنار دریای ســیاه نشــســتن و جوجه خوردن هرچند بدک نبود، ولی انصافاً شمال خودشان صفای دیگری داشت، آن خانم دکتر همه‌چی‌دان هم سرما خورده بود و یکسر عطسه می‌کرد. درست وسط شام هم بلند شد و گفت:

- من یه سر برم ویلا، هم لباس کلفت‌تری تن کنم و هم یکم گرم شم برگردم.

باریش تعارف زد.

- بشین شام‌مون رو بخوریم، دوتایی بریم.

باران بازوهای خود را محکم بغل کرد و گفت:

- نه دارم یخ می‌زنم، سریع لباس عوض کنم برمی‌گردم.

از رفتنش ده دقیقه بیشتر نگذشته بود که باریش بلند شد و گفت:

- برم ببینم چرا دیر کرد؟

نگاه آراد روی باریش کش آمد. موبایل را در دستش لمس کرد، نمی‌توانست پیام دهد، از امنیت گوشی باران مطمئن نبود. اگر پیام می‌داد و موبایل او مورد داشت، موقعیت خودش هم لو می‌رفت. سیخ جوجه را حرصی روی نان گذاشت، آمار ادب کردن این دختر از دستش دررفته بود.

دیانا با نگاهی به او گفت:

- خوشت نیومد؟

فعلاً هیچ بهانه‌ای برای بلند شدن و رفتن به خانه نداشت. لبخندی روی لبانش هل داد.

- اگه دســـتپختت همیشـــه این‌طوریه، فکر کنم من هر روز تو خونه‌ت تلپ بشم.

لبخندی زد و پرسید:

- تلپ یعنی چی؟

#ریسک

#پست۱۹۶

#اکرم‌حسین‌زاده

با نگاه به دیانا لبخندش گرم‌تر شد.

- تلپ یعنی؛ زیاد بیام، مدام بیام. بیام و نرم! یه همچین چیزی... بیشتر برای شوخی به کار می‌ره.

دیانا هم خندید.

- خب اولش بگم من خونه‌ی مجردی ندارم و همراه پدر و مادرم زندگی می‌کنم. افکار پدرم به شدت ایرانیه! ولی خب این‌قدر بزرگ و جادار هســـت که ده نفر بیان و بمونن و طوری نشه. باریش بیشتر اونجاست.

از دلش گذشت، چه بهتر! و گفت:

- حالا جدی نگفتم که تو براش برنامه می‌ریزی.

انگشـــت دیانا ســـمت دســـت آراد آمد و آراد بدون عکس‌العمل منتظر ماند هدفش را بفهمد. دیانا آرام روی انگشت حلقه‌ی دست چپش را لمس کرد و آهسته پرسید:

- ازدواج کرده بودین یا فقط نامزد بودین؟

انگشـــتانش لحظه‌ای جمع شـــدند و دوباره به حالت اول برگشتند. نمی‌توانست رد حلقه را در دستش تکذیب کند.

- مهمه برات؟

لب دیانا مختصر کش آمد.

- تازه جدا شـــدین یا برات این‌قدر مهم بود که طول کشید خودت رو راضی کنی، از دستت درآری؟

دستش را پس کشید و سر به آسمان بلند کرد و چشم روی هم گذاشت.

- آدمی نیســـتم وقتی چیزی تموم شـــه، هزار بار دیگه کنکاشش کنم.

دیانا زمزمه کرد:

- برای همین بدعنقی؟ دیدت نســـبت به دخترها به هم ریخته و بی‌حوصله‌ت کرده یا از اول اینطوری بودی؟

او هم مثل دیانا زمزمه کرد:

- نبودم.

نگاه دیانا روی آراد مانده بود.

- بابا یه ضرب‌المثل ایرانی هســـت می‌گه، بگردد اصـــل خویش یا یه همچین چیزی...

چشمانش را باز کرد و به آسمان تیره‌ی شب چشم دوخت.

- هر کسی کو دور ماند از اصل خویش، بازجوید روزگار وصل خویش.

#ریسک

#پست۱۹۷

#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا سری تکان داد.

- آره همین، من معتقدم یه رفتار تو ذات آدم نباشـــه موندگار نیست و کافیه زندگی کمی به کام وارونه بشه تا طرف دوباره بشه همون آدم سابق.

آراد چشم از آسمان گرفت و به دیانا داد.

- منظور؟

نگاه دیانا رویش رنگ نوازش گرفت.

- از وقتی دیدمت یه چیزی عین خوره مغزم رو می‌خوره و اون غم پشـت چشـماته، خیلی دوسـت دارم درمون بشن تا ببینم شکل اصلی خودشون چطوریه!

تک‌خنده‌ای کرد.

- دخترها خیال‌باف‌های ماهری هستند.

لب دیانا به لبخندی کش آمد.

- دخترها دنیای رنگی‌تری دارن و بیش از مردها به معجزه معتقدن.

آراد هم لبخند زد.

- جالبه.

دیانا نفس بلندی کشید و گفت:

- چهارده، پونزده سال بیشتر نداشتم. یه پسری بود تو مدرسه‌مون هم رو دوست داشتیم...

و خندید.

- به هم نامه می‌دادیم، کارت پستال می‌دادیم. قدم می‌زدیم، قرار می‌ذاشتیم. همسن بودیم. یکی دو سال که گذشت اون رفت پی زندگی خودش، من هم پی زندگی خودم و دیگه یادمون رفت یه روزی چه رویاهایی تو ذهن نوجوونی‌مون شکل گرفته بود. شاید باورت نشه، ولی من دوست داشتن واقعی رو تو همون یکی دو سال با اون پسر- تجربه کردم. خودمون بودیم

بدون هیچ سـود و ضرری و بدون اینکه بخوایم از هم سـوءاسـتفاده کنیم. بعدش هر چی بود برای مشـارکت بود و پول و پول و پول... دور و اطرافم پر هسـتند از آدم‌های حریص. همه بخاطر پول بهم نزدیک شـدن و می‌شن.

آراد با دقت بیشتری نگاهش کرد.

- خودت چی؟ اینطوری نیستی؟

تبسـم دیانا جوری بود که نمی‌شـد در صـدق گفتارش شـک کرد.

- من هیچ‌وقت دغدغه‌ی پول نداشـتم. پدربزرگم وضـع مالی خوبی داشـت، بعد هم پدرم و الان هم کار خودم این‌قدر قوی هست که کلاً وابسته هیچ‌کسی نباشم.

ابرویی بالا داد و پرسید:

- اون‌وقت وسـط این همه آدم چی باعث شـد فکر کنی من با همه متفاوتم؟

کمی جلو کشید و جواب داد:

- تو که اصلاً قصد نکردی بهم نزدیک بشی.، والا همین الانش هم دلت می‌خواد پاشی دررری.

#ریسک

#پست۱۹۸

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد سری تکان داد و زد زیر خنده:

- نوبری دیان!

دیانا صاف نشست و خیره در خنده‌ی آراد نفس بلدی کشید.

- از اونایی هستی که باید خنده‌ت رو قاب گرفت و زد وسط پذیرایی. از بس کمیابن!

با همان لب خندان بلند شـــد و ســـعی کرد نگاه نگرانش را کنترل کند تا سمت خانه نرود و گفت:

- پاشو ما هم بریم، هوا سرد شد.

دیانا گفت:

- تو برو، من یکم دلم تنهایی قدم زدن می‌خواد.

سری تکان داد و حرکـت کرد، فکرش آن‌قـدری در پی آن خانم دکتر خودسر بود که نتواند، دل به دل دیانا بدهد و برای قدم زدن بماند.

موقع رســـیدن به خانه رو به باریش که مقابل تلویزیون لم داده بود، گفت:

- چی شد نیومدی؟

باریش شانه‌ای بالا انداخت.

- دیگه باران سرش درد می‌کرد، خوابید. منم گفتم مزاحم دو کفتر عاشق نشم.

گوشه لبش بالا رفت.

- خوب کردی، همیشه همین‌قدر فهمیده باش.

باریش ناخنی روی بینیش کشید و گفت:

- رو نرومی جناب!

پوزخندی زد و سمت اتاق خودش حرکت کرد.

- شـــما هم این مثـل رو دارین؟ آغلییم گولوم پولون وریم؟

پا از روی پا کشـید و بلند شـد. کمی به آراد نزدیک شـد و رخ‌به‌رخش گفت:

- بیش از اینایی که به نظر می‌رسه، رو دیان مسلطم. پس اگه دلت می‌خواد چند صـــباح سروری کنی، به نفعته بشناسی کسایی رو که باید بهشون احترام بذاری.

خندید و گفت:

- می‌گم بهش!

و وارد اتاق شد و دهنی کج کرد.

- کسایی که بهشون احترام بذاری...

پوفی کشید. از این پسر واقعاً خوشش نمی‌آمد!

کمی در اتاق قدم زد، از اینکه نمی‌توانســـت برود و حال باران را بپرسد، کلافه بود. هزار بار بین بالکن و اتاق رفت و برگشـــت و هی موبایلش را چک کرد ببیند، باران وارد بازی شـده اسـت یا نه. موقعیت ویلا هم طوری نبود که بتواند

وارد اتاق او شود و باریش نبیند، به‌خصوص که تلپ شده بود میان سالن و قصد خوابیدن نداشت.

نگاهش از بالکن به پنجره‌ی اتاق او دوخته شـــد، برایش کاری نداشت خود را تا پنجره‌ی آن اتاق برساند ولی به هر دلیلی اگر لو می‌رفت، کار مهم خود را از دســت می‌داد. دیانا تنها کسی- بود که می‌توانســت توســط او به پدرش نزدیک شـــود و ایجاد کردن این موقعیت برای بار دیگر بینهایت سخت بود.

بالاخره وقتی ساعت دوازده شب وارد بازی شد و با بازیکن آبی بازی کرد، توانست چشم ببندد و بخوابد!

#ریسک

#پست۱۹۹

#اکرم‌حسین‌زاده

فرمان را در دستش فشرد و بار دیگر سعی کرد از آینه‌ی جلو، ماشین پشت سری‌اش را تشخیص دهد، ولی تاریکی هوا مانع دیده شدن درستش می‌شد. چند باری خواسته بود که باریش قبل از او حرکت کند، ولی آن بیشعور سرعت را به قدری کم کرده بود که مجبور شده بود از او سبقت بگیرد. یعنی اگر قرار بود سبقت نگیرد سرعتش به اندازه‌ای می‌رسید که شک‌برانگیز می‌شد. سعی‌اش برای حرکت زودتر به جایی نرسیده بود و تا سوار شوند و حرکت کنند و سر راه ناهار بخورند، کلی طول کشیده بود.

در نهایت هم به شهر نرسیده هوا تاریک شده بود. حس خوبی از این حرکت باریش نداشت، این سرعت لاک پشتی در جاده منطقی نبود، یعنی با توجه به سرعتی که در مسیر رفت داشت، این نوع حرکت حسابی جای سؤال داشت.

با لحنی که در تلاش برای عادی نشان دادن بود، گفت:

- دیـان یـه زنـگ بزن ببین بـاریش اینـا دارن می‌آن؟ نمی‌بینم‌شون!

دیانا نگاهی به پشت سرش انداخت و گفت:

- خب نیان چه کنن! حتماً دارن می‌آن.

زبان روی دندان آســـیابش کشـــید و با لحنی که در تلاش برای عادی بودن بود، گفت:

- جاده است دیگه، خدای ناکرده اتفاقی براشون نیفتاده باشه.

دیانا کمرش را سفت‌تر به صندلی تکیه داد و چشم به جاده دوخت:

- ول‌شون کن بذار خوش باشن. این چند روز مرتب دعا کردم دوســـتی باریش با این دختره به جاهای خوبی برســـه. طفلک هربار خواســـته جدی به دختری فکر کنه، میونه‌شـــون به هم خورده. نمی‌دونم چه حکمتیه که هیچ‌کدوم جور نمی‌شه. مامان همیشه نگران‌شه.

اگر دیانا در ماشین نبود، بدون شک دور می‌زد و برمی‌گشت تا از آمدن‌شان مطمئن شود. پوفی کشید و گفت:

- خواهر برادرها همیشه نگران همن!

دیانا نگاه متأثرش را به بیرون دوخت.

- ولی در مورد باریش فرق می‌کنه، مامان یه جورهایی جای مادرش هم هست. باریش ده دوازده سالش بود که مادربزرگم طلاق گرفت و رفت. زیاد نگذشته بود که پدربزرگم دوباره ازدواج کرد، باریش هیچ‌وقت نتونست با زن جدید بابابزرگ کنار بیاد و یکی در میون جنگ داشتن. دیگه کار به جایی کشید که مامان باریش رو آورد پیش خودمون.

ابرویی بالا انداخت.

- عجب! فقط یه برادر و خواهر هستن؟

نگاه دیانا سمت آراد رفت.

- باریش و مامان رو می‌گی؟ آره فقط دوتان، ولی بابابزرگ از زن دومش هم دوتا بچه داره، یه پسر و یه دختر.

#ریسک

#پست۲۰۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش باز از آینه به پشت سر رفت، جز چراغ‌های روشن ماشین‌ها چیزی دیده نمی‌شد.

- حتماً هم میونه‌ی خوبی با اونا ندارید؟

دیانا سری تکان داد.

- یه جورایی آره، البته بابابزرگ خیلی منصـــفانه قبل مرگش اموالش رو که خیلی هم مبلغ زیادی بود، بین همـه تقســـیم کرد و برای خودش فقط یـه خونـه‌ی

کوچیک نگه داشت، با این حال باریش همیشه شاکی بود؛ هم از بابابزرگ و هم مامان‌بزرگ.

با اینکه حواسش پرت ماشین عقبی بود، ولی شاید از اطلاعاتی که داشت می‌گرفت، چیزی عایدش می‌شد. پرسید:

- از مامان‌بزرگت دیگه چرا؟

گوشه لب دیانا بالا رفت.

- خب علت جداییشون مامان‌بزرگ بود. گویا از بچگی عاشق پسرعموش بوده و پدرش بخاطر ثروت بابابزرگ مجبورش می‌کنه با بابابزرگ ازدواج کنه، یه بیست و چند سال بعد که زن پسرعمو می‌میره، اینم طلاق می‌گیره و می‌ره با پسرعموش ازدواج می‌کنه. برای همین باریش هیچ‌وقت نتونست مادرش رو ببخشه.

توجهش جلب شد.

- مادربزرگت زنده است؟

سری تکان داد و آهی کشید.

- نه، چند سالی می‌شه فوت کرده و باریش حتی سرخاکش هم نرفت!!!

جنس فرمان بی‌شک خیلی خوب بود که در دستش له نمی‌شد. این اطلاعات اصلاً اطلاعات خوبی نبود. سرعتش به طور محسوسی بالا رفته بود و برای رساندن دیانا عجله داشت.

اولین کار که بعد رساندن او کرد، سریع دور زد و مسیر رفت را برگشت. چشمش هم به مسیر ماشین‌های آن یکی لاین بود. نگاهش یک در میان روی موبایلش می‌چرخید که ببیند باران بازی سر ساعتش را با چه رنگی بازی می‌کند.

ولی اوضاع وقتی بغرنج شد که ساعت انجام بازی شد و باران بازی نکرد، اثری از ماشین باریش هم نبود. میان

جاده ایستاد و با عجله شماره‌ی پارسا را گرفت و به محض شنیدن صدایش، فرصت سلام و احوال‌پرسی به او نداد و گفت:

- از باران خبری دارین؟

پارسا نفسش بند رفت.

- بازی نکرده هنوز، من هم می‌خواستم با تو تماس بگیرم و بپرسم چه خبر!

نفس هایش سنگین می‌رفت و می‌آمد.

- من و دیانا تو یه ماشین بودیم و اون و باریش یه ماشین دیگه، تا یه جایی دنبال هم بودیم ولی هوا که تاریک شد امکان دیدنش وجود نداشت، هر چی سرعت کم کردم، هر چی تلاش کردم تو دیدم باشه، نشد که نشد. پارسا من بوهای خوبی از این جریان نمی‌شنوم. بکاپ لپ‌تاپش رو تونسته بود بگیره؟ فرستاد براتون یا نه؟

#ریسک

#پست۲۰۱

#اکرم‌حسین‌زاده

چشمان پارسا تنگ شد.

- نه، قرار بود بفرسته؟

هرقدر می‌خواست به خود مسلط باشد، نمی‌شد بحث جان یک انسان در میان بود. مشتی به فرمان زد و گفت:

- دیشب سر یه بهونه بلند شد رفت داخل ویلا، مطمئنم رفت سراغ لپ‌تاپ باریش، ولی یه ده دقیقه یه ربع بعد، باریش گفت برم ببینم کجا موند. دیانا پیشم بود و نشد برم دنبال‌شون. بعد هم که رفتم ویلا باران خوابیده بود و نفهمیدم چی شده. صبح سر صبحونه و بعد ناهار چیز غیرعادی ندیدم، ولی اصلاً

موقعیت مناسب پیش نیومد که بتونم دو کلوم باهاش حرف بزنم. باریش عین سیریش چسبیده بود بهش و جدا هم نمی‌شد. نزدیک تاریک شدن هوا متوجه شدم باریش داره ادا درمی‌آره برا رانندگی و سعی می‌کنه پشت سرم باشه و نیاد جلوتر. هر چی هم سرعتم رو کم کردم نشد تا وقتی تاریک شد. دیدم نسبت بهش کور شد، یکی دوباری هم به دیانا گفتم تماس بگیره و ببینه کجا هستن، ولی تماس نگرفت. الان یه مسیری برگشتم ببینم تو جاده برگشت باشن ببینم. حواسم هم جمع بود، مطمئنم نیستن!

پارسا سمت ساسان رفت و گفت:

- سریع موبایل باران رو ردیابی کن.

ساسان لپ‌تاپش را باز کرد و با سرعت و دقت مخصوص خودش شروع به کار کرد. به دقیقه نکشیده گفت:

- پارسا قابل ردیابی نیست، موبایلش خاموشه!!!

پارسا دست روی پشتی مبل گذاشت تا سنگینی تنش را روی آن منتقل کند و به آراد که هنوز پشت خط بود، گفت:

- موبایلش خاموشه.

آراد گفت:

- خب موبایل باریش رو ردیابی کنین.

پارسا که از شدت استرس واقعاً برای لحظه‌ای مغزش کار نمی‌کرد، رو به ساسان گفت:

- موبایل باریش رو ردیابی کن.

ساسان که همچنان مشغول بود، لب زد.

- پس فکر کردی دارم چه غلطی می‌کنم... اونم خاموشه!

پارسا چشم روی هم فشرد و گفت:

- آراد موبایل باریش هم خاموشـــه، الان دیگه شـــکی نیست کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه هست. تو برگرد. من الان راه می‌افتم می‌رم سمت ویلا!

آراد که ماشین را کنار کشیده بود، دوباره حرکت داد.

- من یه ساعتی جلوترم، همین الان می‌رم سمت ویلا.

پارسا تند گفت:

- نه آراد نزدیک شـــدن به تابش زحمت زیادی برده، تو برگرد. من الان حرکت می‌کنم.

#ریسک

#پست۲۰۲

#اکرم‌حسین‌زاده

پرستو که با لپ‌تاپش مشغول بود، گفت:

- پارسا!!!

حرفش را با آراد قطع کرد و گفت:

- یه لحظه واستا ببینم پرستو چی می‌گه؟

آراد گفت:

- بزن رو پخش منم بشنوم.

رنگ پرستو پریده بود.

- پارســـا... موبایلی که باریش به باران داده بود، آکبند نبوده!

نگاه ســاســان و پارســا ســمت پرســتو رفت و آراد بود که پرسید:

- یعنی چی آکبند نبوده؟

پرستو آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یعنی قبلاً یکی دیگه ازش استفاده می‌کرده!

پارسا کنارش نشست و چشم به لپ‌تاپ پرستو دوخت.

- کی؟

رنگ به روی پرستو نبود، وقتی چند عکس به روی مانیتور آورد و گفت:

- موبایل این بوده؟

ساسان دست پرستو را پس زد و عجولانه اطلاعات را به لپ‌تاپ خودش منتقل کرد. در حال کنکاش وحشت‌زده گفت:

- خدای من!

آراد سؤال کرد.

- یکی نمی‌خواد بهم بگه جریان چیه؟

پرستو با لحنی که پر از نگرانی و ترس بود، گفت:

- موبایل مال دوســت دختر ســابق باریش بوده، همون که از زنده و مرده‌اش خبری نشد!!!

پارسا لبه‌ی میز را گرفت و برای چند لحظه چشم روی هم گذاشــت. نیاز بود تمرکز کند، ولی امان از روزی که چیزی مهم‌تر از شــغل و کار و مأموریت روی ذهنش ســنگینی می‌کرد. دوباره آراد بود که گفت:

- از کجا فهمیدی؟

#ریسک

#پست۲۰۳

#اکرم‌حسین‌زاده

پرستو با نگاه به عکس‌های آن دختره، بغض کرده گفت:

- تا تو پاساژ موبایل دستم رسید ازش بکاپ کامل گرفتم، موبایل قبلاً پاکسازی شده بود، ولی متوجه شدم نو نیست، از دیروز دارم روش کار می‌کنم تا اطلاعات پاک شده‌ش رو بازسازی کنم. الان بالاخره جواب داد.

ساسان در حال کار با سیستم خود گفت:

- اسم دختره، دنیا نصری اهل سوریه، الان زنده باشه باید بیست وهفت سالش باشه. چهار سال پیش برای تحصیل به ترکیه اومده که درسش رو نیمه ول کرده و از دانشگاه انصراف داده، حدود یک سال و نیم قبل براش اعلام مفقودی شده. تو ترکیه کسی رو نداشته و به نظر می‌آد اعلام مفقودیش چند ماهی بعد از مفقودی واقعیش بوده باشه. پلیس ترکیه برای پیدا کردنش کاری نتونسته بکنه و احتمال می‌دن به طور غیرقانونی از مرز ترکیه به سمت اروپا رفته باشه.

پارسا سریع پرسید:

- ارتباطش با باریش؟

ساسان سری تکان داد.

- اینجا چیزی نیست.

پرستو در حال بالا پایین کردن عکس‌ها گفت:

- ولی اینجا چند عکس با باریش داره.

و یک‌مرتبه دست روی دهانش گذاشت و گفت:

- بچه‌ها این عکسو؟

آراد از آن سمت خط گفت:

- چه عکسیه؟ به منم بگین.

نگاه هر سه نفر روی عکس وحشت‌زده‌ی دنیا ایستاد و پرستو پراسترس‌تر لب زد.

- تاریخش مال بعد مفقود شدن‌شه!

#ریسک
#پست۲۰٤
#اکرم‌حسین‌زاده

فصل دهم:

نگاهش را در آینه با اطمینان بیشتری به دختر کنارش داد. نفس عمیقی کشید و لبخند بر پهنای لبش نشست. نگاه به کسی که فقط چند دقیقه از محرم شدن‌شان می‌گذشت، حال دیگری داشت. نفس راحتی کشید؛ هر چند این دو سه روز قد چند ماه برایش گذشت، ولی ته همه‌ی فکرها نشستن سرسفره‌ی عقد و کنار عروسی بود

که وقتی بعد عقد شـــنل از روی سرش برداشـــت، از دیدن این همه زیبایی واله شد.

نشـســتن حلقه در دســت‌شـان یعنی هر چه فکر بود، تمام شد!

راحله برای بار چندم به آغوش‌شان کشید و با لبخندی رو به بقیه گفت:

- خب...خب... نوبتی هم باشـــه، نوبت پذیراییه! بریم سالن تا عروس دومادمون کمی خستگی در کنن.

ســـحر ریز خندید و جوری که هم راحله بشـــنود و هم عروس داماد، زمزمه کرد:

- دست مریزاد مادر دوماد!

راحله زیرچشـــمی نگاهش کرد و خنده‌اش را زیر لبخند به همه پنهان کرد.

- بفرمایین، بفرمایین تا منم خدمت برسم.

همه را از اتاق بیرون کرد و برگشت سمت سحر و گفت:

- سحرجون!

سحر خندید.

- یه جوری بعد عقد آقا امیر رو بغل کردین و با گریه گفتین حیف خواهر نداری، دل من کباب شد براشون و خودم رو کشتم تو خواهری کم نذارم. هزارماشاالله با وجود شما نیازی به خواهر نیست که!

راحله جلو کشید و بازوی سحر را گرفت.

- بیا بریم بیرون زبون نریز، بچم یکم عروسش رو ببینه.

سحر که واقعاً سر مراسم نه فقط برای ساحل که برای امیر هم خواهری کرده بود و محبتش ثابت شده بود، خندان گفت:

- جا نداره به خدا، منم قد اینا خسته‌ام. شما برید من می‌مونم.

ساحل با خنده سری تکان داد.

- سحر!

سحر با خنده رو به ساحل کرد.

- جون ساحل راه نداره، آقا منم خسته‌ام، امیرآقا داداشی بمونم دیگه آره؟

امیر خندید و بلند شد.

- مامان شما برو، زورت بهش نمی‌رسه، من خودم الان بیرونش می‌کنم.

#ریسک

#پست۲۰۵

#اکرم‌حسین‌زاده

خواست کتش را درآورد که عکاس گفت:

- ای وای آقا دوماد تیپ‌تون رو به هم نریزین ها!

راحله از دم در گفت:

- خانم عکاس شـــما لطفاً بیاین بیرون یکم پذیرایی کنیم ازتون.

عکاس کمی کفری شده و کمی هم حق به جانب گفت:

- کجـا بیـام بیرون؟ گفتم بیـاین آتلیـه، گفتن محرم نیسـتیم. گفتم قبلش بذارید عکس‌های دونفره‌تون رو بگیریم، گفتن نمی‌شـــه. الان هم بیام بیرون، انتظار دارین از چی براشـون آلبوم بدم. از عکسـای خونوادگی با عمو و زنعمو؟

و رو به سحر کرد و گفت:

- خواهر عروس‌خانم لطفاً شیطونی نکنید و سریع برید بیرون ببینم.

سحر دستانش را سست پایین انداخت.

- نوچ، ای بخشکی شانس. شانس آوردین به خدا، وگرنه ساحل باور کن عوض همه‌ی اون بشین درست رو بخونا رو می‌خواستم یه جا دربیارم ها!

عکاس تقریباً گرفت و بیرونش کرد و انگار کار شاقی کرده، کلافه گفت:

- وای خدای من!

و کمی نزدیک عروس شد.

- قرار بود تنها هم بشین که دیگه چیزی از آرایشت نمی‌موند.

دست سمت مرتب کردن مو و لباس عروس برد.

- آخه چرا این‌قدر ســـخت می‌گیرین، به خدا، خداوند خیلی مهربون‌تر از این حرف‌هاست.

ســـاحل لبخندی زد و نخواســـت بحث کند، مثل همه‌ی دفعاتی که با لبخند و بدون اعتراض از کنار چنین حرف‌هایی می‌گذشت. نگاهی در آینه به خود انداخت و گفت:

- مرتبم که!

عکاس عقب کشید و نگاهش کرد.

- خوشگلی خودت آخه، هزار ماشاالله!

نگاه امیر عاشـقانه سـمتش رفت. عکاس راسـت می‌گفت، سـاحلش، همسرـش... به طور قابل توجهی زیبا شـده بود. همسرش؟ دست سمت یقه‌اش برد. با اینکه خطبه‌ی عقد خوانده شـــده بود هنوز این کلمه چنان که باید برایش جا نیفتاده بود. همسر؟؟!!

عکاس نگاهش کرد و گفت:

- مبارک‌تون باشه به هم می‌آین.

#ریسک

#پست۲۰۶

#اکرم‌حسین‌زاده

و خنده‌ی ریزی کرد و رو به امیر گفت:

- آقا دوماد اگه همکاری کنین، زیاد مزاحم‌تون نمی‌شم. عکس‌های تکی‌تون رو که گرفتم یه هفت هشت تا عکس دوتایی بگیرم و برم.

امیر نفسی کشید و جلوتر آمد.

- در خدمتم.

عکاس که دختری جوان و پرانرژی بود، گفت:

- عروس خانوم، گل رو دودســـتی نگه دارید. آقادوماد شـــما هم یک دســـت‌تون رو بذارید رو شـــونه‌ی عروس‌خانوم...

و دست خود را کمی سمت راست گرفت و گفت:

- به دست من نگاه کنید.

قصد داشت بگوید، عروس خانم لبخند بزنید که با نگاه به عروس متوجه شـــد نه تنها نیازی به این حرف نیســـت، اصولاً باید بگوید، کمی لبخندتان را کم کنید. بیشتر به نظر می‌رسید دارد خنده‌اش را کنترل می‌کند، عکاس بود و کارش گرفتن عکس از عروس و دامادها و خیلی برایش تشخیص علت این نوع اتفاقات ســـخت نبود. نگاهش را تا دســـتان داماد بالا برد و فشـــاری که به شـــانه‌ی عروس می‌آورد. نه دلش خواست بگوید جناب داماد کمی از فشار دستت کم کن و نه گفت، لبخندت را کم کن. به جای آن گفت:

- این عکس رو می‌خوام برای تابلوتون بگیرم، لطفاً یکم رسمی‌تر!

با گرفتن عکس اول دل خودش بیشتر از عروس و داماد برای این اولین‌ها رفت. کمی شیطنت چاشنی کارش شد و گفت:

- روبروی هم بایستین، عروس خانوم گل رو بذارین رو میز و هر دو دست‌تون رو روی شونه‌های آقا داماد بذارین، آقا دوماد شما هم هر دو دست‌تون رو پشت کمر عروس خانوم بذارید. صورت‌تون رو به هم نزدیک کنید، نگاه‌تون به هم عاشقونه باشه.

سریع یک عکس گرفت و گفت:

- آقا داماد پیشونی عروس رو ببوسین و کمی تو اون حالت بمونین.

کم آورده بود، از نگاه امیرش حتی مقابل عکاس و ژستی که برای‌شان دیکته کرده بود هم کم آورده بود. انگشتان امیر

کمی بیشتر از اندازه‌ای که برای گرفتن یک عکس نیاز بود به کمرش فشار وارد می‌آورد و فاصله‌ی نزدیک صورت‌هایشان وقتی لب امیر روی پیشانی‌اش نشست... توان از پاهایش می‌برد. باید شکر می‌کرد که دست‌های امیر این همه محکم دور کمرش بند شده بود وگرنه خیلی اطمینان نداشت پاهایش قدرت تحمل وزنش را داشته باشد.

عکاس صدها عکس گرفته بود، ولی حس این صحنه بد به دلش می‌نشست، مصنوعی نبود. حس نو بودنش در مشامش خوشایند بود. انگار دلش نمی‌آمد بگوید جدا شوند که از چند زاویه مختلف عکس گرفت. نگاه‌شان به هم قشنگ بود، خیلی قشنگ‌تر از نگاه‌هایی که قبلاً تجربه کرده بودند.

#ریسک

#پست۲۰۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چند عکس دیگر هم گرفت که اگر دســـت خودش بود نمی‌گرفت و تنهایشان می‌گذاشت، ولی خب چاره‌ای نبود.

بالاخره با گفتن:

- خسته نباشید.

دوربینش را برداشت و بیرون رفت.

نفس امیر با بیرون رفتن عکاس به قدری از ته دلش بود که ساحل را به خنده انداخت.

- چیه؟

برگشت و چشم در چشم ساحل شد. نگاهش عمق گرفت و آهسته گفت:

- نفســـم رو بند آوردی و بعد می پرسی چیه. کشـــتی که منو...

و جفت بازوی ساحل را گرفت و سمت خودش کشید.

- بیا ببینم...

هنوز ساحل را کامل نزدیک نکرده بود که در اتاق زده شد. نگاه کلافه‌ی امیر به سـمت سـقف معطوف شـد و سـاحل سرگردان بین حسیـــ که داشـــت عمق می‌گرفت و کلافگی امیر، خنده‌اش گرفت. یک ذره عقب کشـید تا امیر رهایش کند و گفت:

- بله.

امیر با بی‌میلی دسـتانش را انداخت و نگاهش به سـمت در اتاق رفت. خانومی در اتاق را باز کرد و گفت:

- مزاحم شدم؟

امیر دستش را مشت کرد تا نگوید، بله. ساحل هم هنوز خودش را برای دادن جواب جمع و جور نکرده بود که خود خانوم گفت:

- ساحل جان، خاله! مامانت گفت از صبح رفتی آرایشگاه، ناهار هم نخوردی، گفتم ضعف نکنی یه وقت. اگه ناهار نخوردین سریع براتون یه چیزی بیارم.

ساحل کمی جلو کشید و به خاله‌ای که خوب می‌دانست چقدر دوستش دارد، جواب داد:

- نه خاله‌جون، خوردم نگران نباشید. امیر برام ناهار آورد.

خاله انگار بار سنگینی از روی دوشش برداشته شده باشد، نفس راحتی کشید.

- خدا رو شکر! خاله چیزی لازمه براتون بیارم؛ چایی، شربتی، میوه، شیرینی؟

ساحل خنده‌اش را به زور خورد و گفت:

- نه فداتون، چیزی لازم باشه خودم می‌گم.

خاله رو به امیر کرد و پرسید:

- امیرآقا ساحل رو نبین فتوسنتز می‌کنه همیشه، برای شما بیارم؟

#ریسک

#پست۲۰۸

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر دستی پشت گردنش کشید، الان اگر یکی از رفقایش بود یک چیزی بارشان می‌کرد. تلاشش برای مؤدب بودن این شد.

- نه متشکرم.

با بسته شدن در، ساحل نگاهی به امیر انداخت و زد زیر خنده، امیر دست به کمر گفت:

- صبر کن من یه خنده‌ای نشونت بدم؟

که صدای میومیوی گربه‌ای نگاه هر دو را سمت پنجره کشاند. ساحل با روی خندان گفت:

- با گربه‌م آشنا شو، اسمش گلپره!

امیر نمایشی خم شد و ادای احترام کرد.

- خوشحال شدم از آشنایی‌تون گلپر خانوم.

ساحل با همان لب خندان گفت:

- نره!

چشمان امیر درشت شد.

- نره و اسمش رو گذاشتی گلپر؟

تا چشمانش پر از خنده بود.

- وقتی اسمش رو گذاشتم گلپر نمی‌دونستم نره، بعد که فهمیدم دیگه به اســـمش عادت کرده بود برای همین عوضش نکردم.

امیر سری تکان داد و خنده‌اش را خورد. در حالی که سمت پنجره می‌رفت تا پرده را بکشد، گفت:

- دیگه خاله‌ای عمه‌ای گربه‌ی فنچی چیزی نداری که باهاش آشنا بشم یا به شدت نگرانت باشن که نکنه من بخورمت؟

اصـــلاً حرص خوردن‌های امیر خیلی بانمک بود. خود را روی صندلی انداخت و غش کرد از خنده:

- چرا من نفهمیده بودم این‌قدر باحالی!

برگشت و نگاهش روی صورت و لب خندان ساحل قفل شد. آرام زمزمه کرد:

- من چرا نفهمیده بودم تو این‌قدر دلبری!

خنده‌اش در یک آن بند آمد. چشمان امیر چیزی ماورای دیروز و امروز بود، در چشمانش جریان داشت یک حس عمیقی که کدام نویسنده گفته بود برتر از عشق است؟

گامی که داماد خوش‌تیپ و خوش‌پوشش به سمتش برداشت موجب شد، کل دل و قلب و تنش به حالت آماده‌باش درآید. پشت انگشتان امیر نرم روی گونه‌اش کشیده شد و صدایش نجواگونه در گوشش نشست.

#ریسک

#پست۲۰۹

#اکرم‌حسین‌زاده

پشـــت انگشـــتان امیر نرم روی گونه‌اش کشـــیده شـــد و صدایش نجواگونه در گوشش نشست.

- خداوند موقع خلق کردنت چه وردی خونده که چشم از دیدنت سیر نمی‌شه؟

مردمک‌هایش روی صـــورت عروســـش به چرخ درآمد و انگشـت کشـید کنار ابرویش، شـقیقه‌اش و جریان یافت تا گوشه‌ی لبش و با همان لحن قبلی گفت:

- تو برنامه‌ی امیر عاشـق شـدن نبود... آخه عروسـک چطور چفت سرنوشت امیر شدی تو؟

رطوبت چرخ زد میان چشـمان سـاحل و نه جمله‌ای برای زدن پیدا کرد و نه دلش خواسـت این رشـته‌ی نجواگونه‌ی امیر را قطع کند. لحظه‌ای که داشـت تجربه می‌کرد شـاید یک در هزار نفر هم تجربه نکرده بودند، چرا باید به همش می‌زد.

یک دست امیر دور بازویش حلقه شد و بلندش کرد. بدون چشم کشیدن از میان چشمانش، آهسته و آرام و بدون کوچترین عجله و خشونت به آغوشش کشید و نرم و ملایم تابش داد. سر در کنار گوشش فرو برد و لب زد.

- می‌خوام ببینم خواب نباشه یه هو... بیداریم واقعاً؟

نفسش از شنیدن زمزمه‌های این مرد که تنها چیزی که به شکل و تیپ و لقبش در محل نمی‌آمد، عاشق پیشگی بود، این‌قدر ریتم گرفته بود که برای مرتب کردنش نیاز به نفس کشیدن از دهان داشت. یک دستش را پشت کمر امیر انداخت و دست دیگرش را پشت گردنش و آهسته گفت:

- من وسط خواب‌هام هم این همه حال خوب رو تجربه نکردم.

نفس مردانه‌اش فوت شد روی پیشانی‌اش، یک دستش را از کمر ساحل آزاد کرد و زیر چانه‌اش گذاشت. صورت او را کمی بالا کشید و صورت خود را پایین برد. از همین فاصله

چند سانتی نگاهش بین لب و چشمان ساحل رفت‌وآمد کرد. انگار که دلش نخواهد این سکانس زود تمام شود، آرام و باتأنی فاصله را به صفر رساند و لب گذاشت روی لبش...

چه خلق کرده بود خدایش...

هزارمیلیارد در یک هم این حس و این خلقت تصادف برنمی‌داشت.

اصلاً از قلب و دل و چشم و مغز عبور می‌کرد این بی‌نظمی نظم یافته‌ی وجودش...

کوتاه یا بلند بودن این لمس و تماس از حیطه‌ی درکش خارج بود. فقط وقتی لب برداشت انگار چرخش کل الکترون‌های مولکول‌های نه تنها تنش که همه‌ی هستی دور و برش، جهت عوض کرده و شکلی جدید به زندگی بخشیده بودند.

نگاهش اشک سرکشی را که از گوشه‌ی چشم ساحل روان بود، دنبال کرد و هنوز سمت چشمان او برنگشته بود که انگشتان ساحل میان موهایش لغزید و خیره در آن نگاه پر عشق لب زد:

- عاشقتم امیر... عاشقتم.

سر امیر باز نزدیک‌تر شد و با نگاه در صورت آرایش‌کرده و پر ناز و ملاحت عروسش لب تکان داد.

- چندتا مرد با هم نمی‌تونن امیر رو زمین بزنن، تو با نیم وجب قدت چیکار می‌کنی با امیر؟

تا لب ساحل روی هم فشرده شد، بوسه‌هایش گرم‌تر شدند... این بار تندتر و محکم‌تر و حتی عجول‌تر..

حالا که تن خود عروسکش هم می‌خارید بد هم نبود یک ذره حالی‌اش می‌کرد چرا معروف بود به امیر قلدر!

#ریسک

#پست۲۱۰

#اکرم‌حسین‌زاده

اکثر مهمان‌ها رفته و چند نفری از نزدیکان مانده بودند. امیر که کلاً اهل پوشیدن کت و شلوار رسمی نبود، کتش را درآورد و روی مبل انداخت. تا نگاه ساحل سمتش آمد، انگشت اشاره‌اش را بالا برد و گفت:

- ببین تا همینجاش هم به زور تحمل کردم ها!

ساحل در کل مراسم خوش‌خنده بود.

- خواستم بگم خسته نباشی.

صابر جلو آمد و برای بار چندم محکم به آغوشش کشید.

- خوشـــبخت باشـــین، ولی از حالا بگم منو کمتر از این دوپاره پوســت و اســتخون دوســت داشــته باشی من می‌دونم و تو!

امیر سری تکان داد و هنوز جوابی نداده بود که صـــدای نوچی از پشـــت سر صـــابر باعث شـــد نگاهش به عقب برگردد. سحر گفت:

- آبروی هر چی مرده بردین شما که!

صابر دهنی کج کرد.

- یه کلمه هم از خواهر عروس!

سحر جلو کشید و گفت:

- هی جناب شیرخوار پاتون رو از زندگی خواهر من بیرون کشیدین، کشیدین! نکشیدین...

صابر جفت ابرویش را بالا داد و سرش را ده سانتی پایین‌تر برد تا کمی نزدیک صورت او شود و خنده بر لبش سایه انداخت.

- ادامه بده...

ساحل خندان سری تکان داد.

- سحر!!!

نگاه سحر سمت ساحل رفت و جدی گفت:

- ببین تو کل مراسم تیکه انداخته بهت، هی وسط مراسم آبروداری کردم و همش رو جمع کردم یه جا.

ساحل لب روی هم فشرد.

- بیا برو مامان کارت داره.

صابر دستی نوک بینی خود کشید و نیم‌نگاهی سمت ساحل انداخت.

- نه زن‌داداش، یه لحظه صـــبر کنید ببینم چه طوری می‌خواد عوض درآره؟

و مقابلش قد کشـید. هر دو دسـتش را در جیب شـلوارش گذاشت و گفت:

- من که سرتاپا منتظر تلافی‌ام.

#ریسک

#پست۲۱۱

#اکرم‌حسین‌زاده

پس‌گردنی که خورد موجب شـــد سریع بچرخد که امیر گفت:

- اون نمی‌تونه، من که می‌تونم!

صابر دست به کمر سری جنباند.

- واقعاً دستت درد نکنه داداش، هنوز هیچی نشده منو فروختی رفت؟

نیش سحر باز شد.

- خوردی؟ نوش جون!!!

که ساحل تشر رفت.

- سحر یکم خجالت بکشی بد نیست.

و رو به امیر کرد.

- امیر؟!!

صابر خود را برای ساحل لوس کرد.

- آخ جون زن داداش خودمی...

که با نزدیک شـــدن قادر حرفش را قطع کرد. نگاه قادر با حسرـت واضـحی به آنها بود، هفت هشـت سـال بیشـتر نمی‌گذشـت از روزی که خودش هم در این معرکه‌ها نقش داشـت. نفس بلندش به آهی منتهی شـد و دسـت سـمت امیر دراز کرد.

- خوشبخت باشین.

امیر دست در دستش گذاشت.

- ممنون که اومدین. نمی‌اومدین خوشیم کامل نبود.

نفسی ــ که می‌رفت عمق بگیرد، کنترل کرد و به جای لبخند اخم کرد.

- ماشین کی رو گرفتی؟

عادی جوابش را داد.

- آرتین.

اخمش غلظت گرفت.

- من مرده بودم؟

لبخند صابر هم ته کشیده، کمی نزدیک‌شان شده بود که امیر گفت:

- نباشـــه اون روز... دور از جون. آرتین هم خودش به زور قالبم کرد وگرنه که آدمی نیستم از کسی بخوام.

قادر سری تکان داد و تشر واضحی به لحنش رنگ داد.

- من کسی نیستم، برادرتم.

#ریسک

#پست۲۱۲

#اکرم‌حسین‌زاده

صابر پابه‌پا شد و گفت:

- راستی کی قراره عمو بشیم ما؟

نیم نگاه قادر سمت صابر رفت و با پوزخندی سؤالش را بی‌جواب گذاشت.

لحن امیر هنوز آرام بود.

- جای بحث نیســـت، ولی قبل اینا منتظرت بودم؛ سر خرید، سر بله‌برون...

و لبخند زد.

- اما همین که امروز هم اومدی یه دنیا ممنون.

بدون لبخند نفسی گرفت و لحنش آرام شد.

- حال آرزو خوب نبود؛ سه ماه آخر استراحت مطلقه، ولی دیگه امروز این‌قدر خاص بود که نشه نیایم.

و به سمت آرزو راه افتاد که جز برای دادن هدیه بلند نشده بود. بازویش را گرفت و در حال بلند کردنش پرسید:

- خوبی؟ اذیت نشدی؟

نگاه آرزو زیر چشمی اطراف را پایید و آهسته گفت:

- به فکر من بودی قبل شام بلند می‌شدی بریم. مثلاً استراحت مطلقم!

نفس کوتاهی کشید و کیفش را هم در دست گرفت. تقریباً پچ‌پچ کرد.

- استراحت مطلق بودی سه روز پیش تو تولد دخترخاله‌ت چیکار می‌کردی؟

زیر لب گفت:

- به تو ربطی نداره.

راحله نزدیک‌شان شد و لبخندی بر لب آورد.

- آرزوجون ممنون با این حالت اومدی، الهی که کوچولوت رو به سلامتی بغل کنی.

آرزو هم لبخند زد.

- ممنونم.

راحله همراه‌شان شد.

- دکتر تاریخ داده کی به دنیا می‌آد؟

آرزو سر بالا انداخت.

- نه هنوز.

امیر و ساحل برای بدرقه‌شان تا در حیاط آمدند. ساحل گرم و مهربان گفت:

- واقعاً لطف کردین، ان‌شاالله سر به دنیا اومدن کوچولوتون جبران کنم.

آرزو دست به کمر گرفت و گفت:

- به پای هم پیر شین.

#ریسک

#پست۲۱۳

#اکرم‌حسین‌زاده

ســـاحل با خوشرویی تشـــکر کرد. قادر با نگاهی به آرزو بازویش را محکم‌تر گرفت و گفت:

- سوار کنم آرزو رو بیام، سرپا نمونه!

نگاه راحله به رفت و برگشت قادر بود، آهی کشید و سری تکان داد.

- باز خدا رو شکر اومدن، می ترسیدم سر عقد هم نیان.

امیر نفسش را حبس کرد و آرام گفت:

- ساحل تو برو تو، هوا سرده و لباست هم نازک.

تبسم کمرنگی کرد و با نگاهی به جو موجود گفت:

- چشم، از آقا قادر خداحافظی کنم برم.

تا قادر مقابل‌شان رسید، اولین نفر ساحل بود که گفت:

- زحمت کشیدین، شرمنده هم کرده بودین. من با اجازه برم تو خونه، خاله اینا دارن می‌رن. یه تشکری ازشون داشته باشم.

نگاه قادر به او نگاهی برادرانه بود.

- متشکرم، دعای پای هم پیر شین رو دوست ندارم، هر چی کنار هم عمر می‌کنین به خوشی و سلامتی باشه ان‌شاالله. وگرنه که یه عمر کنار هم باشین ولی با جنگ و دعوا و دلخوری فایده نداره. خوش باشین با هم.

ساحل تشکری کرد و فاصله گرفت.

با دور شدن ساحل قادر رو به صابر اخم کرد.

- حواسم بود یه چند دقیقه پیش مثلاً داشتی میانداری می‌کردی که به زعم خودت صدامون اونجا بلند نشه. چی فکر کردی با خودت؟

صابر غافلگیر شده دستی پشت گوشش کشید.

- بابا کوتاه بیا، منظوری نداشتم.

اخمش غلظت گرفت و جدی گفت:

- اینو یادت نگه دار! ما حتی اگه فرسنگ‌ها هم از هم دور بشیم، لازم باشه جون می‌دیم برای هم، نگه داشتن حرمت همدیگه تو جمع که جای خود داره.

راحله دخالت کرد.

- چی شده مگه؟

قادر سر بالا انداخت که هیچی و صابر جلو کشید و کوتاه دست دور گردن قادر انداخت و در حال جدا شدن گفت:

- چه زودرنج شـــدی تو! منظوری نداشـــتم به خدا... ببخشید.

#ریسک

#پست۲۱٤

#اکرم‌حسین‌زاده

آه قادر تیکه تیکه بیرون پرید، بله انگار واقعاً زودرنج شده بود. امیر گفت:

- هی خواســتم باهات تماس بگیرم فرصــت نشــده این چند روز. خونه‌ای که می‌خواســـتی بخری اقدام کن. دویست تومنش رو تقریبا آماده کردم. برای صد تومن هم باید طبقه پایین رو جمع و جور کنیم رهن بدیم.

خواســـتم بگم خیالت راحت باشـــه. خواســـتی جایی بخری بیعانه کن، توکل به خدا، ان‌شـــاالله که بتونم به موقع دستت برسونم.

دسـتی میان موهایش کشـید، دل خودش هم یکجوری بود از این درخواست. نگران سؤال کرد.

- از کجا تهیه‌ش کردی؟

امیر با مکث جواب داد:

- یکی از وام‌هام رو تســـویه کردم و دوباره تقاضـــای وام دادم. رئیس شـــعبه‌ش از مشـــتری‌های منه تو باشـــگاه، گفـت هفتـه‌ی بعـد پرداخـت می‌شـــــه... امممم... یـه صدتایی هم از یه جایی گیر آوردم. نگران نباش. بیست تا هم مامان از مسـجد برام وام جور کرده. خلاصـه که بتونم زیرزمین رو آماده کنم برا رهن حل می‌شه.

قادر اخم کرد.

- از کجا گیر آوردی؟ نزول که نکردی؟

لبخند زد و نگفت اگر تا این حد نگران بودی... امشـــب با همه سرسازگاری داشت. گفت:

- نه نگران نباش.

لحن قادر جدی‌تر شد.

- حواســـت رو جمع کن، تو الان داماد حاج‌حســـنی. آبروتون رو گره زدین به هم!

راحله مادرانه و عاشـــقانه نگاه به امیر داد و رو به قادر گفت:

- نگران چی هســـتی تو... چند ســـالی هســـت درســـت و حســـابی نمیای این ســـمتا و فکرت رفته به امیر اون زمان، پسرم کم آدمی نیست تو محل!

قادر نفس پری کشید و گامی عقب گذاشت.

- خوبه که حواست بهش هست. من دیگه برم.

راحله گام عقب رفته‌ی قادر را جلو رفت و دســـت روی گونه‌اش گذاشت.

- حواسم به همه‌تون هست. به چشم‌های کدر شده و رنگ غم گرفته‌ی تو هم هست.

گوشه‌ی لب قادر بالا رفت.

- مامان چی داری می‌گی با...

که راحله سری تکان داد.

- نباشـــه مادری که رنگ نگاه بچه‌ش رو نفهمه. برو مـادر... برو عزیزم. زنـت منتظره، ولی یـه چیزی رو یـادت نگـه دار، دنیـا ازت رو بگردونـه هم یـه مـادر برنمی‌گردونه. هر وقت خواســـتی در خونه و گوش و دل مادر باهاته. نکنه حس کنی تنهایی!

قادر گامی جلو گذاشت و مادر را به آغوش فشرد و در حال جدا شدن گفت:

- ممنون یادم آوردی... فعلاً برم من.

#ریسک

#پست۲۱۵

#اکرم‌حسین‌زاده

درحال برگشت به سالن امیر گفت:

- مامان ساحل می‌گفت شب رو باید بمونم. درسته؟

راحله سعی کرداز حال و هوای قادر دربیاید و لبخندی زد.

- زمان ما مد نبود، ولی خب جدیداً دامادا رو شب عقد نگه می‌دارن. بمون آره چه اشکالی داره؟

امیر نگاهی به صابر کرد.

- کی می‌ری؟

راحله که پسرش را می‌شناخت، اخم کرد.

- ببین امیر الان تو ازدواج کردی، دیگه صـــابر بره و نره ربطی به برنامه‌ی تو نداره.

امیر هم اخم متقابلی زد.

- صابر بخواد الان بره، محاله شب بذارم تنها بمونی.

صابر ابرویی بالا داد و گفت:

- الان که دیگه شــب ســاعت دوازدهه، منم برم همون نماز صبح به بعد می‌رم خیالت راحت، شب رو هستم پیش مامان.

#ریسک

#پست۲۱۶
#اکرم‌حسین‌زاده

وسایلش را داخل کیف گذاشت و بلند شد.

- جلسه‌ی آخرمون بود، سلامت باشید.

سلطانی دست روی شانه‌ی خود گذاشت و سری چپ و راست کرد.

- محشری امیر، اصلاً شارژ می‌شم بعد ماساژت. بابا واسه چی قبول نمی‌کنی، من به هر کس می‌رسم می‌پرسه می‌تونم شرایط مهاجرتش رو فراهم کنم! اون‌وقت برای تو خودم دارم پیشنهاد می‌دم طاقچه بالا می‌ذاری.

کیفش را در دست گرفت و نگاهش سمت در رفت، جلساتش با سلطانی این‌قدر دیر وقت بود که همیشه برای رفتن عجله داشت. مؤدبانه جواب داد:

- طاقچه بالا نمی‌ذارم. شرایط زندگیم جوری نیست که بتونم بیام.

سلطانی بلند شد و روبرویش ایستاد.

- شرایط چی؟ من دارم می‌گم هزینه‌ی سفر و اسکان اولیه‌ت با من، مطمئنم که به یکی دو ماه نرسیده، خودت می‌تونی زندگیت رو جمع و جور کنی.

پوفی کشید.

- اینکه بگم حرف‌هاتون وسوسه‌م نمی‌کنه، دروغ گفتم. ولی امکان اومدنم فعلاً نیست.

و به طرف در راه افتاد. سلطانی قبل از رسیدن امیر به در گفت:

- اهل کار کردنی؟

ایستاد و به سمتش برگشت.

- اهل کار کردن نبودم، ساعت نه شب عوض اینکه اینجا باشم، مثل هم‌سن و سال‌هام یه جایی سرگرم تفریح و خوش‌گذرونی بودم.

سلطانی ابرویی بالا انداخت.

- برای همین هم هست نظرم رو جلب کردی. حالا که آلمان نمی‌آی، حاضری اینجا برام کار کنی؟

چشم تنگ کرد و پرسید:

- چه کاری؟

نگاه سلطانی جدی شد.

- ببین من یه تاجر معمولی هستم، از اوناش نیستم که هر کشور یه شرکت دارن و کلی برو بیا، یعنی شرکتی تو

ایران ندارم و برای همین گاهی برای معاملات تجاری با ایران دچار مشـــکل می‌شـــم و بخاطر یه قرارداد یا مســـئله‌ی کوچیک مجبور می‌شـــم بکوبم و بیام ایران. درسـته الان بیشـتر کارها به صـورت آنلاین راه می‌افته، ولی راسـتش رو بخوای گاهی نمی‌شـه به آنلاین اعتماد کرد. همین دو ســـه مـاه پیش فقط برای یـه قرارداد مجبور شدم دو روز بیام ایران و برگردم.

هنوز سر در نمی‌آورد، برای همین سؤال کرد:

- از دست من چه کاری برمی‌آد؟

#ریسک

#پست۲۱۷

#اکرم‌حسین‌زاده

سلطانی با دست به مبل اشاره کرد و گفت:

- بشین توضیح بدم.

امیر پابه‌پا شد و گفت:

- خیلی دیره، اگه زمان زیادی لازمه بمونه یه وقت دیگه.

سلطانی سر بالا انداخت.

- نه، طول نمی‌کشـــه، خلاصـــه‌ش می‌کنم. ببین می‌خوام این کارهای خرده‌ریزم رو تو ایران انجام بدی.

امیر نگاه دقیق‌تری به سلطانی انداخت.

- من شـــغل خودم رو دارم و بهش علاقمند هســـتم. اگه منظورتون اینه بذارمش کنار و برای شـــما کار کنم باید شرایط کاری‌تون خیلی خاص باشه که من بخوام از کار مورد علاقه‌م بگذرم.

سلطانی لبخند زد.

- نه، بد متوجه شدی! قصد ندارم استخدامت کنم و ازت بخوام شغلت رو تغییر بدی؛ یعنی میزان کار من تو ایران هم این‌قدر نیست که تمامِ وقت تو رو بگیره، در حد همون موردی که چند روز پیش برام نقد کردی یا نهایتش بستن یه قرارداد به صورت حضوری که ممکنه یه نصف روزت رو بگیره. اونم گهگداری، شاید ماهی یکی دو بار!

خطی بین دو ابروی امیر افتاد.

- فکر می‌کنید از عهده‌ش برمی‌آم؟

لبخندی بر لب سلطانی آمد.

- مطمئنم از پسش برمی‌آی. ببین هر بار خودم توضیح می‌دم جریان چیه و چی کار باید بکنی و مثل دفعه‌ی پیش برای هر بار کارت دستمزد دریافت می‌کنی. من با شغل خودت کاری ندارم. واسه شروع هم تا خودم اینجام یه امتحانی می‌کنیم، قراره با یه شرکت دارویی

بده بستون داشته باشیم. تو به جای من برو ببینم چیکار می‌کنی.

امیر متفکر گفت:

- خب باید چیکار کنم؟

سلطانی با آرامش جواب داد:

- ببین صحبت‌های اولیه رو همیشه خودم انجام می‌دم. تو فقط می‌ری برای مکتوب کردن کامل با جزئیات این قرارداد تا دیگه من مجبور نباشم بخاطر همچین چیزی چند روز از کارم بزنم و کلی هزینه کنم و بیام و برگردم. خیلی هم بخواد وقتت رو بگیره یکی دو ساعته. البته قبل رفتن خودم یه رونوشت از قرارداد رو برات می فرستم تا بدونی جریان صحبت‌تون چیه.

امیر با مکث گفت:

- نمی‌دونم چرا با منطقم جور در نمی‌آد.

#ریسک

#پست۲۱۸

#اکرم‌حسین‌زاده

لحن سلطانی کمی تند شد.

- چیش دقیقاً با منطقت جور در نمی‌آد؟ خب من عوض اینکه بخاطر یه کار چند ساعته از اون‌سر دنیا بکوبم بیام اینجا که برام هم هزینه‌ی سنگینی برمی‌داره و هم وقتم رو می‌گیره، می‌خوام بخشی از اون هزینه رو به تو بدم که کارم راه بیفته. ببینم تو فردا برای بستن یه قراردادی که دو ساعت وقتت رو می‌گیره، چقدر بگیری خوبه؟ پنج میلیون خوبه؟

در جواب امیر هنوز تردید کمرنگی بود.

- خب برای دو ساعت پنج میلیون عالیه.

سلطانی گفت:

- همین.. حرف من هم همینـه. این همکـاری دو سر سـوده، من گاهی برای بسـتن همچین قراردادی چیزی حدود پنج یا شـش برابر این پول رو هزینه بلیط رفت و برگشـت می‌کنم. الان هم برای اینکـه هر دومون مطمئن بشـیم می‌تونی از عهده‌ش بربیای یا نه. برو به اون شرکت دارویی، متن قرارداد رو هم برات می فرستم. فقط همیشـه سر همه‌ی قراردادها کل صحبت‌های رد و بدل شـده رو ضبط می‌کنی و برام می‌فرسـتی. قبوله؟ یه امتحانی بکنیم؟

امیر نفسی از ته دل کشید و گفت:

- باشه یه امتحانی می‌کنیم.

در نگاه سلطانی رضایت نشست، گامی سمت میز برداشت و از کشوی کنارش موبایلی برداشت و سمتش گرفت.

- همه‌ی کارهای منو با این موبایل انجام می‌دی؛ چه تماس، چه فرستادن مکالمه‌ی ضبط شده. هزینه‌ی گفتگو و اینترنتش هم با خود منه. چون گاهی لازمه باهام تماس بگیری و هزینه‌ی مکالمه برات زیاد می‌شه.

موبایل را در دست گرفت و با نگاهی به مدل بالای آن گفت:

- به طرف قرارداد هم بگم که مکالمه رو ضبط می‌کنم؟

سلطانی سری تکان داد.

- آره چه اشکالی داره.

امیر موبایل را در جیبش گذاشت و در را باز کرد.

- پس جزئیات کار رو برام بفرستین.

سلطانی دم در ایستاد.

- همین یه بار رو بری راه می‌افتی. کار ســـخت نیســـت. چون من ســه روز دیگه پرواز دارم و می‌خوام قبل رفتن این کار انجام شده باشه. برای فردا قرار بذارم؟

امیر سری تکان داد.

- بذارید اشکال نداره، شب‌تون بخیر.

فکرش تا خود خانه مشـــغول بود، با خودش که تعارف نداشـت، بدش نمی‌آمد یک درآمد اضـافی داشـته باشـد تا بتواند از عهده‌ی هزینه‌ی دوران نامزدی برآید.

#ریسک

#پست۲۱۹

#اکرم‌حسین‌زاده

کلید را به در انداخت و چشمش به پشت سر برگشت، چقدر دلش می‌خواست برای ده دقیقه هم شده برود و ساحل را ببیند و برگردد. فقط حیف که دیروقت بود و خوشش نمی‌آمد همین فردای روز عقد، آن هم درست وقت شام در خانه‌ی حاج‌حسن را بزند. مجبور بود امشب را به تماس تلفنی بسنده کند. خیلی مسخره بود که نصف روز شده نشده، دلش برای ساحلش تنگ شده بود؟

نگاهش باز به پشت سر چرخید، حالا اگر تماس می‌گرفت که چند دقیقه بیاید بیرون و ببیندش و زود برگردد، چطور می‌شد؟

در تصمیمی آنی و در حال باز کردن در، شماره‌ی ساحل را گرفت. یک سلامی به مادر می‌داد و موتورش را در حیاط می‌گذاشت. تا مامان راحله‌اش سفره‌ی شام رو بیندازد، سریع و تلگرافی می‌دیدش و می‌آمد.

- سلام امیرخان گرامی.

از سلام بانمک ساحل پشت تلفن لبخند بر لبش آمد.

- سلام بر ساحل‌خانوم عزیز.

ساحل خندید.

- واه واه، چقدر بدم می‌آد از مردایی که به زن‌شون می‌گن عزیز!

خنده‌اش گرفت.

- پس چی باید بگن؟

صدای ساحل تن نازی به خود گرفت.

- باید بگن، قشنگم... نازنینم... جونم... نفسم!

موتور را به دیوار تکیه داد.

- زیاد رمان می‌خونی؟

صدای داد ساحل درآمد.

- امیر!!!

بلند خندید.

- عوض داد و بیداد یه چیزی تنت کن و منتظر باش تا تماس گرفتم، یه توک پا بیا بیرون، ببینمت.

ساحل مکثی کرد.

- اممم... امیر زشته آخه!

نوچی زد و گفت:

- زشـــتِ چی؟ دلم دیدن خانومم رو می‌خواد. فقط دو دقیقه بیا ببینمت و برم.

لحن ساحل آرام شد.

- کجایی الان؟

امیر نگاهی به چراغ روشـــن خانه انداخت و ســـمت خانه رفت.

- حیاط خونه‌ی خودمونم. یه سلام به مامان می‌دم بعد زودی می‌آم ببینمت و برگردم.

#ریسک

#پست۲۲۰

#اکرم‌حسین‌زاده

ساحل گفت:

- امیر می‌شه نیای؟ من الان نمی‌تونم بیام.

خطی بین دو ابرویش افتاد.

- چیزی شده؟

صدای ساحل آهسته شد.

- نه، فقط امیر نمی‌تونم بیام دیگه.

لب باز کرد بگوید، دلم برایت تنگ شـــده، ولی نگفت. خودش داشـــت برای دیدنش له‌له می‌زد، آن‌وقت ســـاحل حاضر نبود دو دقیقه بیرون بیاید؟ ابروهایش مختصرـــی درهم رفت.

- مامان بابا راضی نیستن؟

ساحل آرام‌تر گفت:

- می‌شه دلیلش رو بعد بگم؟

دسـتی پشـت گردنش کشـید، حق نداشـت سر هیچ و پوچ دلخور شود، ولی...

با گفتن:

- باشه پس شبت بخیر.

تماس را قطع کرد. میان حیاط ایســـتاد و نگاه به آســـمان داد، مثلاً خواســته بود دلخور نشــود، ولی خب دروغ چرا! شده بود!!!

در خانه را باز کرد و نه با شور هر روزه گفت:

- سلام مامان.

راحله جلوتر آمد.

- ســلام مامانم، قربون تن خســته‌ت. دیگه تا این وقت شب کار قبول نکن مادرجان.

نفسی کشید و گفت:

- امروز آخرش بود، خیالت راحت.

راحله لبخندی زد و در حال رفتن سمت آشپزخانه گفت:

- برو اتاق لباست رو عوض کن و بیا تا شام رو بکشم.

کاپشـنش را درآورد و خواسـت گوشـه‌ای بیندازد که راحله گفت:

- نـذاری کـاپشـــنـت رو رو زمین هـا، برو اتـاق و بزن جالباسی.

ابرویی بالا داد.

- خسته‌ام.

راحله جدی گفت:

- خســـته‌ای که باش. ازدواج کردی باید یاد بگیری دم رسیدن هر قدر هم خسته بودی وسایلت رو سرجاش بذاری. تنبلی نکن، بدو ببینم.

#ریسک

#پست۲۲۱

#اکرم‌حسین‌زاده

جفت لپش را حرصی باد کرد و سری تکان داد، چه روز قشنگی داشت! حیف که حوصله‌ی کل‌کل نداشت.

در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شد. چراغ را روشن کرد و هنوز سرش را کامل بلند نکرده بود که دختر نازی با لبخندی دندان‌نما گفت:

- سلام.

مات و غافلگیر شده نگاهش کرد.

- ساحل!

ساحل لبی کج کرد و ادایش را درآورد.

- باشه پس شبت بخیر.

در اتاق را پشت سرش بست و سمتش حمله کرد.

- که کلک می‌زنی آره؟

ساحل ریز خندید و در حالی که می‌خواست دربرود، گفت:

- که قهر می‌کنی آره؟

قدم اولش به دوم نرسیده گیرش افتاده بود و داشت میان دست و بازوی قوی شوهرش چلانده می‌شد.

- من یه امیری نشونت بدم!

با خنده سعی کرد از آغوش امیر بیرون بیاید.

- فکر کردی فقط خودت دلت تنگ می‌شه؟

یک دستش را محکم پشت کمر ساحل گذاشت و دست دیگرش را هم پشت گردنش قرار داد.

- امیر کسایی رو که بهش کلک بزنن، جوری تنبیه می‌کنه که تا عمر دارن یادشون نره.

و با دهان باز سر سمت صورتش برده بود که ساحل جیغ کوتاهی کشید. امیر سریع دست از پشت گردنش کشید و روی دهانش گذاشت. با خنده گفت:

- آروم... نترس درسته قورتت نمی‌دم، فقط یه گاز ریز!

ساحل کمی سر پس کشید و دست راستش را دور گردن امیر حلقه کرد.

- دلت می‌آد آخه؟

امیر دستش را باز زیر گردن ساحل گذاشت و با بدجنسی- به قول خودش گاز ریزی گرفت و گفت:

- فکر کردی الکیه یه اهل محل ازم می‌ترسن؟

دست دیگرش را هم دور گردن امیر انداخت و چشمانش پر از ستاره شد.

- من وقتی عاشق امیر شدم، عاشق همه‌ی اخلاق‌هاش شدم؛ درهمِ درهم! سواش نکردم.

سر ساحل را محکم روی سینه‌اش فشرد و نفس از ته دلی کشید.

- هرقدر هم بخوای سرم رو شـــیره بمالی باز یادم نمی‌ره دیشب من هنوز از دسشویی درنیومده خوابت برده بود.

ساحل غش‌غش خندید.

- به خدا این‌قدر خسته بودم که!

کمرش را نوازش کرد و لب کنار گوشش گذاشت.

- من اصلاً نامزدی نمی‌خوام، بمون پیشم.

#ریسک

#پست۲۲۲

#اکرم‌حسین‌زاده

یک کپی از قرارداد را برداشـــت و رو به رئیس که روبرویش نشسته بود، گفت:

- متشکرم، پر برکت باشه برای طرفین.

کسی که کنارش نشسته بود، لبخندی زد.

- خوشـحال شـدیم از آشـنایی‌تون، ولی علاقمند بودیم خود آقای سلطانی رو هم ملاقات می‌کردیم.

امیر در حال قرار دادن برگه‌ها داخل کاور گفت:

- دفعه‌ی بعد، کمی کار داشتن. نشد به حضور برسن.

مرد ابرویی بـالا داد و درحـال جـابـه‌جـا کردن ورقـه‌هـای مقابلش گفت:

- لابد سرشـــون خیلی شـــلوغه که همچین قراردادی به چشم‌شون نمی‌آد و...

که دستش به خودکار خورد و روی زمین افتاد. نچی زد و با نگاه به زیر میز گفت:

- آقای جسور ببخشید خودکارم افتاد اون سمت صندلی شما، بی‌زحمت...

امیر نگذاشت جمله‌اش کامل شود. خم شد و خودکار را برداشت و دستش داد.

-بفرمایید.

و موبایل را از روی میز برداشت و بلند شد.

- خوشحال شدم از آشنایی‌تون.

از هوای آزاد و پر دود تهران نفسی کشید و سمت موتورش رفت. این روزها به شدت کمبود ماشین را حس می‌کرد، قبل از این خیلی به چشمش نمی‌آمد. اگر خرید دونگ قادر

نبود، می‌توانست ماشین کوچکی بخرد، ولی خب فعلاً اگر می‌توانست پول او را جور کند، شاهکار کرده بود.

قبل از استارت زدن تماسی با سلطانی گرفت و اطلاع داد که همه چیز مرتب است و در اولین فرصت صدای ضبط شده و متن قرارداد را برایش می‌فرستد. بیشتر دلش می‌خواست این عصر- را که تایم‌های ماساژش را لغو کرده بود به خانه برود. بعد از یکی دو هفته طاقت فرسا کمی نیاز به استراحت داشت، ولی سلطانی اصرار کرد که متن قرارداد و موبایل را بیاورد و گفت هم صدای ضبط شده را برمی‌دارد و هم کاری با موبایل دارد! چاره‌ای غیر از قبول نداشت. فقط امیدوار بود الکی معطل نشود.

به محض رسیدن، در آسانسور قرارداد و موبایل را در دست گرفت تا از همان دم در بدهد که با دیدن شکستگی روی شیشه‌ی موبایل ابرو درهم کشید. سریع ناخن انداخت زیر کاور گوشی و بلندش کرد و با اطمینان از اینکه شیشه نشکسته و فقط کاور خط برداشته نفس راحتی کشید. شک نداشت قیمت صفحه موبایلی که در دست

داشـــت دو برابر پول موبایل خودش بود! احتمالاً همان محافظ هم هزینه‌ی بالایی می‌برد. مطمئن بود وقتی موبایل را گرفت مشکلی نداشت.

اخمی کرد اصـــلاً یادش نمی‌آمد کجا و چطوری این خط روی کاور آن افتاده! به هرحال باید عوضش می‌کرد، امانتی بود.

#ریسک

#پست۲۲۳

#اکرم‌حسین‌زاده

دم در ســـلام و احوالپرسی کوتاهی کرد و با دادن قرارداد و موبایل گفت:

- فقط یکم کار دارم باید برم، اگه کارتون با موبایل زیاده برم بعد می‌آم می‌گیرم ازتون.

ســـلطانی سر بالا انداخت و با نگاهی به موبایل لبخندی بر لبش آمد و با فشردن آن در دست گفت:

- این یعنی نمی‌آی تو؟

سر بالا انداخت.

- نه

سلطانی سری جنباند.

- هر وقت دیدمت در حال بدو بدو کردنی. نه واســتا دو دقیقه‌ای می‌دم بهت.

وقتی روی موتور نشـست، نفس بلندی کشـید، جای شکر داشـــت خیلی معطل نشـــده بود. موبایلی که از ســـلطانی گرفته بود، خواســت در جیب کاپشـنش بگذارد. شـاید در جیب شلوار به صفحه‌اش فشار آمده بود.

نوچی زد و قبل از گذاشـــتن در جیب نگاه دوباره‌ای به موبایل انداخت، باید از آرتین می‌پرســـید ببیند محافظ صفحه‌ی خوب برای این مدل کجا پیدا می‌شود که با دیدن سالم بودن صفحه متعجب چشم گرد کرد!

نگاهی به عقب و جلوی موبایل انداخت، اطمینان داشـت که وقتی موبایل را به دســـت ســـلطانی داد محافظ صفحه‌اش مشکل داشت... یعنی نداشت؟ توهم زده بود؟

کمی روی موتور مکث کرد، موبایلی که اول دســـتش داد ســـالم بود، بعد از شرکت دارویی که درآمد خش داشـــت، بعد الان سالم بود! شاید واقعا به نظرش رسیده بود! اما نه... تا این حد هم حواس‌پرت نشـــده بود. یعنی چه؟! شاید سلطانی دیده بود محافظش خراب شده عوضش کرده بود!!!

لبی کج کرد و نگاه به ســـاختمان داد، یعنی باید همان اول می‌گفت؟ می‌خواســت خودش عوضــش کند! اگر ســلطانی عوض کرده بود چرا نگفت؟!

سری تکان داد و کلاه کاسکتش را به سر گذاشت، ایستاده بود سر موضـــوعی بـه این مزخرفی فکر می‌کرد. فرض برمی‌گشــت و به ســلطانی می‌گفت چرا محافظ صــفحه‌ی گوشی را عوض کردی، چه می‌شد؟ هیچی!

اینقدر خودش فکر داشت که ترک مختصر محافظ گوشی در آن گم باشــد. زنگی به مرتضی ــ زد و هدفون را گوشــش گذاشت و به محض برقراری تماس پرسید:

- از وام ما چه خبر؟

مرتضی خندید.

- سلام ما که خوبیم، مشکلی نیست جز دوری شما...

دهن کج کرد.

- مرتضی... سربه‌سرم نذار، لازم دارم وام رو، کی آماده می‌شه؟

مرتضی داشت می‌گفت:

- بستگی...

#ریسک

#پست۲۲٤

#اکرم‌حسین‌زاده

که امیر گفت:

- هی... حواست که هست رسیدن تو به مسابقه هم بستگی به خیلی چیزا داره.

مرتضی بلندتر خندید.

- خیلی خب بابا، نترس اواخر این هفته حله به امید خدا، نشد دیگه شنبه، یکشنبه هفته بعد حتمیه.

نفس راحتی کشید.

- تشـــکر، دیگه دیر نشـــه ها! من در قبالش دارم قول می‌دم.

لحن مرتضی آرام شد.

- حله داداش، مشکلی نیست.

نفس راحتی کشید و در حین رانندگی حساب کرد این صد تومن به دستش برسد، با احتساب پنج تومن امروز حدود دویست‌وبیست‌وپنج تومن آماده دارد. باید فکری به حال زیرزمین می کرد، صابر هم گفته بود صاحبکارش برای عید مرخصی نمی‌دهد و نمی‌تواند به خانه بیاید.

پیاده شـــد و در حال بالا بردن موتور از پله‌های کوچه لبخندی بر لبش آمد، از دیدن آن دخترک سربه‌هوا روی پله‌ها خیلی نمی‌گذشت. آن روز حتی درصدی فکر نمی‌کرد که امروز آن دختر همسرش باشد.

در را باز کرد و درحال بردن موتور به داخل حیاط فکر کرد بد نیســـت، دوشی بگیرد و بعد با ســـاحل قرار بگذارد کمی بروند بیرون، احتمالاً بیشـتر از اسـتراحت می‌چسـبید که با شـنیدن، «سـلام امیرخان.» از حیاط ابرو بالا داد و لبخند بر لبش آمد. این وروجک باز خانه‌ی آنها بود؟

ســـوئیچ را درون جیبش انـداخـت و جلو رفـت جواب سلامش را گرم‌تر بدهد که با دیدنش خشکش زد.

ساحل با نیش بازی گفت:

- به‌به، زود اومدی!

دست به کمر زد و سرتاپای او را نگاهی انداخت. شلوارش را تا زانو بالا زده و چکمه‌ی پلاسـتیکی پا کرده بود و داشـت با

بیل ملات شـــن و ســـیمان را به هم می‌زد. متعجب و پر عتاب گفت:

- چیکار می‌کنی؟

ساحل ریز خندید.

- بچه که بودم مامان بابام نذاشـــتن با گل بازی کنم، حسرـــتش به دلم مونده بود؛ وای نمی‌دونی چه مزه‌ای داره. بدو لباست رو عوض کن بیا کمک.

نگاهش رفت به گوشـــه‌ی حیاط که برای دیوارهای انباری پی‌ریزی شـــده و دو ســـه ردیف آجر هم چیده شـــده بود. متعجب چشم درشت کرد.

- اینا کار خودته؟

بیل را به شانه‌اش تکیه داد و از خنده ریسه رفت.

#ریسک

#پست۲۲۵
#اکرم‌حسین‌زاده

بیل را به شانه‌اش تکیه داد و از خنده ریسه رفت.

- منو چی فرض کردی تو؟ از صـــبح مش‌مراد با یه کارگر اینجا بود، فقط کار داشـت گفت می‌رم فردا می‌آم. منم از صـــبح این‌قدر ســـؤال‌پیچش کردم دیگه خودم یاد گرفتم چی کار باید بکنم.

سری به تأســف جنباند و در حالی که ســمتش می‌رفت، غر زد:

- رو چه حسابی فکر کرده بودم آدم بزرگی؟

امیر نرسیده جیغ زد:

- دستت به من خورد، نخورد ها!

چشـــم در حدقه چرخاند و بازوی ســـاحل را گرفت. بدون دادن مهلت سمت خانه کشید.

- حرف نزن ساحل!

و با خودش غر زد:

- فصل زمستونی واستاده وسط حیاط و داره واسه من بنایی می‌کنه.

ساحل در حال دست و پا زدن و بالا پایین پریدن حرص زد.

- امیر ولم کن، ببین یاد گرفتم تا شب قول می‌دم دو سه ردیفی دیوار رو بالا ببرم. امیر... به حرفم گوش می‌دی تو یا نه؟

دم در نگهش داشت و پراخم گفت:

- کفشات رو درآر ببینم.

هر چه التماس بود در چشمانش ریخت.

- امیر حیفه ملاتش آماده است، خشک می‌شه و دیگه به درد نمی‌خوره...

امیر انگار نه انگار حرفی شنیده بازویش را تکان داد.

- حرف نباشه، دربیار کفشا رو ببینم. اصلا این چکمه‌ها رو از کجا آوردی تو؟

زورش هم به امیر نمی‌رسید که مانعش شود. سری کج کرد.

- امیرجونم کوتاه بیا دیگه خب! ببین این قدر حالم با این کار خوبه.

بدون توجه به حرفش، از همان‌جا صدا کرد:

- مامان... مامان... کجایی؟

راحله تا دم در خانه آمد و سعی کرد از دیدن آن دو خنده‌اش را بخورد. با لبخندی گفت:

- سلام، زود اومدی.

حرصی جواب داد:

- سلام، اینو دیدی داره چیکار می‌کنه؟

لب روی هم فشرد و گفت:

- والا لنگه‌ی خودته، حرف تو گوشـــش می ره مگه، تازه صـــبح زنگ زده منو بیدار کرده تا بیام بفهمم چی به چیه، مش‌مراد داشت حیاط رو می‌کند.

#ریسک

#پست۲۲۶

#اکرم‌حسین‌زاده

ساحل ریز خندید.

- خاله داشتیم؟

امیر بازویش را فشرد و کمی هم بالاتر گرفت.

- کفشـــات رو درآوردی یا همین طوری بندازمت داخل خونه؟

نگاه مستأصل ساحل سمت راحله رفت. راحله شانه بالا انداخت و درحالی‌که سمت آشپزخانه برمی‌گشت، گفت:

- به من چه! خودتون حل کنید. منم برم تا غذام نسوخته!!!

نگاه متعجب ساحل سمت مادرشوهرش رفت، ولی برای امیر چیز عجیبی نبود؛ مادرش همیشـــه همین بود، کمتر در قهر و آشتی او و سایر بچه‌ها دخالت می‌کرد. ساحل هر چه ناز بود در نگاهش ریخت و گفت:

- آقایی ولم کن برم به کارم برســـم. یه کیفی داره برام نمی‌دونی!

خدایا این دختر چرا زبان نمی‌فهمید؟ اصـــلاً وقتی دخترها این‌قـدر زبـان‌نفهم‌بـازی درمی‌آوردنـد بـایـد چـه برخوردی داشـــت. تجربه‌ی این مورد در زندگی‌اش کم بود. دو برادر داشـــت که چه بزرگ و چه کوچک، ته بگومگوی‌شـــان کتک‌کاری بود! شـغلش هم طوری بود که برخوردش فقط با مردجماعت بود. اخمش غلظت گرفت.

- ســاحل لج نکن! هوا سرده، سرما می‌خوری. سریـع برو تو خونه تا اون روم بالا نیومده.

باپررویی خندید.

- آخ جون، چقـدر دلم می‌خواد ببینم اون روت چطور بالا می‌آد.

نگاه امیر کلافه به سمت بالا رفت.

- ساحل!!!

ساحل هنوز سر کیف بود.

- آخ جون شـیرفهم شـد از عهده‌م برنمی‌آی؟ الان عین یه پسر خوب ولم کن برم دیوارم رو بسازم.

چطور به این دختر حالی می کرد که... سر پایین کشـید و گفت:

- همین یه کارم مونده که دختر حاج‌حسـن برام دیوار بسازه، دربیار این کفشای بی‌قواره رو...

از جوش و خروش افتاد و لبخند از لبش کشـیده شـد. بازویش را کمی آرام‌تر خواسـت پس بکشـد و با لحن جدی شده‌ای گفت:

- باشه، میرم... ولم کن!

متحیر از قبول حرفش، آن هم به این شکل عجیب، بازوی سـاحل را ول کرد و با تای ابروی بالا رفته ایسـتاد ببیند راست گفته یا نه!

ساحل خم شد و با حداکثر سرعتی که می‌توانست داشته باشد، کفش‌ها را از پایش درآورد. آب دهانش را قورت داد و نفسش را حبس کرد. در حال رفتن سمت اتاق خم شد و ساق شلوارش را مرتب کرد. پالتویش را با عجله تن کرد و شالش را هم سرش انداخت، دستش هم کثیف بود که بود، به جهنم! چادرش را هم سر نکرده بیرون آمد. یعنی وارد خانه شدنش به پونزده ثانیه هم نکشید.

#ریسک

#پست۲۲۷

#اکرم‌حسین‌زاده

بلندتر گفت:

- مامان یه کاری پیش اومده من باید برم.

هنوز بین مامان صدا کردن و خاله صدا کردن معلق بود و بستگی به موقعیت عمل می‌کرد. امیر که داشت بند کفشش را باز می‌کرد، دست از باز کردن کفشش کشید و متعجب ایستاد. راحله تا دم اپن آمد و گفت:

- کجا؟ دارم برات غذای مورد علاقه‌ت رو می‌پزم.

خنده بر لبش نیامد.

- ممنون یه وقت دیگه. خداحافظ!

راحله نگاه بین امیر بهت‌زده و ساحل چرخاند و ترجیح داد باز دخالت نکند. ساحل هم فرصت برای عکس‌العمل کسی نداد و به سمت در رفت و با چهره‌ی درهمی کفشش را به پا کرد و خواست از مقابل امیر عبور کند که امیر مقابلش ایستاد و حیران از رفتارش پرسید:

- کجا؟

با اینکه چشمانش سوزش داشت و می‌ترسید نتواند جلوی ریزش‌شان را بگیرد، با امیر چشم در چشم شد و گفت:

- دختر حاج‌حســـن تو خونه‌ی یه مرد دیگه چه غلطی می‌کنه! جای دختر حاج‌حسن، خونه‌ی حاج‌حسنه.

و در حال رفتن ســـمت در چادرش را سر کرد. امیر دســـت پشـــت گردنش کشـــید و نفســـش را فوت کرد، هنوز سر در نیاورده بود. قبلاً هم او را با این عنوان خطاب کرده بود، ولی یادش نمی‌آمد به او برخورده باشـــد. چند گام بلند برداشت و قبل از اینکه دست ساحل به در برسد، مقابلش ایستاد و به در تکیه داد.

- چی شد آخه؟

ساحل نگاه بالا کشید و پر بغض گفت:

- بکش کنـار و تـا وقتی برات خوب جـا نیفتـاده دختر حاج‌حسن الان همسر توئه، سراغم رو نگیر.

امیر پشت گوشش را لمس کرد و گفت:

- تو دقیقا از چی ناراحت شدی؟

لحنش تند بود:

- یکم فکر کنی می‌فهمی، الان هم لطفا برو کنار می‌خوام برم.

با نگاه به چشمان ساحل با آن رگه‌های سرخ درونش، کمر از در گرفت و کنار کشید.

ساحل دمی چشم روی هم گذاشت و حجم بغض در گلویش بیشتر شد. در را باز کرد و پایش با کمی تعلل بیرون گذاشته شد. تا کامل خارج شود و فاصله بگیرد باز منتظر این بود که امیر باز بازویش را بگیرد و بگوید، «حق نداری بری.»

حرفی که زده نشد!

#ریسک

#پست۲۲۸

#اکرم‌حسین‌زاده

شـاید قبلا کسی_ می‌گفت چنین حرفی به او برخورده و سر آن قهر کرده به او می‌خندید، ولی الان واقعا از این موضوع عصبانی بود.

«همینم مونده دختر حاج‌حسن برام دیوار بسازه؟»

انگار دختر حاج‌حسن هفت پشت غریبه بود؟ امیرِ دیوانه! اصلا امیر بد!! پووووف نه این هم خنکش نمی‌کرد. امیرِ...

فحش بدتری بلد نبود و اگر بلد هم بود باز دلش نمی‌آمد پشت بند امیر بیاورد. با قدم‌های حرصی و تند مسیر خانه را در پیش گرفته بود.

الان دلش می‌خواست گوش امیر را بگیرد حسابی بپیچاند، اصلا چرا مانع بیرون آمدنش نشد؟ این یکی انگار بیش از کار قبلش غمگینش کرده بود. بینی‌اش را بالا کشید تا بلکه خیسی روی چشمانش هم کشیده شود.

الان یعنی قهر کردند؟ باید قهر می‌ماندند؟ اوخ چطور تحمل می‌کرد؟ حالا می‌رفت خانه و چه می‌گفت؟ قبل آمدن گفته بود که تا شب می‌ماند.

نوچی زد و کمی از سرعت قدم‌هایش گرفت. قبل رسیدن به خانه باید یک فکری می‌کرد که چه بگوید که نه دروغ باشد و نه جریان را لو دهد. امم... چطور بود بگوید، امروز خیلی خسته شد و برای همین بقیه را گذاشت برای روز بعد. دروغ بود؟ کمی فکر کرد ببیند؛ خب کمی خسته که شده بود و بقیه را هم گذاشته بود برای فردا؟ اوه فردا را چه می‌کرد؟ با مش‌مراد چه می‌کرد؟ می‌گفت دیگر نرو؟؟ نه بابا سیم ثانیه کف دست پدرش می‌گذاشت و باید برای پدر هم حرفی سر هم می‌کرد. تهش هم یا مجبور بود

راستش را بگوید که دلش نمی‌خواست یا این‌قدر حرف را بپیچاند که واقعیت داخلش گم شود و... دروغ هم نباشد.

حرصی سری تکان داد و گفت:

- امیر...

صدایی از یکی دومتری‌اش گفت:

- جوون!

شش متر هوا پرید و دست روی قلبش گذاشت. چرخید و رودرروی صاحب صدا، درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد، گفت:

- وای امیر...

امیر ایستاد و دست به جیب نگاهش کرد.

- معلومه حواست کجاست؟ چرا وقتی تو کوچه راه می‌ری از عالم و آدم غافلی؟

هنوز دســـت روی قلبش داشـــت. چرا متوجه حضـــورش نشـــده بود؟ یعنی به قدری حواســـش پرت چه شـــد و چه کند بود که...

اصـــلا متوجه نشـــده بود که نشـــده بود! اخمی میان دو ابرویش نشـاند و کمی خودش را جمع‌وجور کرد و راه افتاد، مثلا قهر بود.

گام اول را درست برنداشته بود که با فشاری که به بازویش آمد، مجبور به ایستادن شد.

#ریسک

#پست۲۲۹

#اکرم‌حسین‌زاده

سر امیر تا کنار گوشش پایین آمد.

- ساحل خانم، همسر امیرخان! امیر به شما نگفته بود هر وقت خونه‌ی ما می‌آی و برمی‌گردی از سمت خیابون برو نه کوچه؟

گفته بود. اما با آن حال و حوصله حواسش نبود. بازویش را سعی کرد نرم از دست امیر بیرون بکشد.

- امیر ولم کن حوصله ندارم.

امیر سرش را بالا برد و نفس پری کشید. دستش را از روی بازوی ساحل سر داد تا روی دستش و دستش را گرفت. آهسته گفت:

- خیلی خب، پس اول یه کاری می‌کنیم حوصله‌ت بیاد سرجاش بعد حرف بزنیم. خوبه؟

ایستاد و مقاومت نکرد. به خودش که نمی‌توانست دروغ بگوید، ته دلش از این آمدن امیر خوب بود. سر بالا برد و با همان چشمان بغض‌آلود گفت:

- حق نداشتی بذاری بیام!

ابروهای امیر به فرق سرش چسبید، حق نداشتی بذاری بیام؟ گوش‌هایش مشکل پیدا کرده بود یا ساحل این حرف را زد؟ لب زد:

- خوبی تو؟

ساحل سر بالا انداخت و لب روی هم فشرد.

- نه!

با نگاه در چشمان سرخ شده‌ی ساحل دست لای موهای خود برد و کمی بن موهایش را کشید تا ببیند بیدار است یا نه. متعجب گفت:

- تو الان از اینکه به حرفت گوش دادم و گذاشتم بیای بیرون ناراحتی یا از اینکه بهت گفتم دخترحاج‌حسن یا از اینکه به حرفت گوش ندادم و نذاشتم به گِل‌بازیت برسی؟

نگاه ســـاحل روی حالت کلافه‌ی امیر رفت و با کمی تردید گفت:

- امممم... راستش انگار از اولی بیشتر ناراحتم.

امیر تک‌خنده‌ای کرد.

- خب من الان کلا قاطی کردم. به حرفت گوش نمی‌دادم بهتر بود؟ یعنی باید علی‌رغم اینکه می‌خواستی بری من به زور نگهت می‌داشتم؟

آب دهانش را قورت داد و از این گیج شدن امیر، لبش کمی کش آمد.

- امممم... بذار فکر کنم... آره... اصلا چرا گذاشتی بیام، مگه دوسم نداری؟

#ریسک

#پست ۲۳۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نفس امیر تکه‌تکه بیرون پرید و خندید.

- واستا ببینم درست متوجه شدم یا نه؟ اونجا که وسط حیاط و سرمای زمستون واستاده بودی و داشتی گل لگد می‌کردی که هم ممکن بود سرما بخوری و هم با اون وضع پات که هنوز درست و حسابی خوب نشده و ممکن بود هر بلایی سرش بیاد، باید مانعت نمی‌شدم، ولی وقتی خودت با زبون خودت گفتی بکش کنار برم و این رفتن هیچ آسیب جانی و مشکل دیگه نداشت، باید مانعت می‌شدم؟

لبانش را محکم روی هم گذاشت تا نخندد، سوزش و اشک چشمانش کشیده شده بود.

- اه اه چقدر بدم می‌آد از آدم‌های همیشه منطقی.

نگاه امیر از روی چشمان ساحل تا صورت و لبش کش آمد، دلش رفت برای آن لب‌هایی که در تلاش برای

نخندیدن بودند. نگاه به چپ‌وراست داد و کمی جلو کشید، سرش را پایین آورد و آهسته گفت:

- حالا هی لب بلرزون و نذار امیر نفس راحت بکشه ها خب؟!

دیگر لبانش حرف گوش نداد و حسابی کش آمد.

- حق‌ته! تا تو باشی و منو اذیت نکنی. اصلا الانم می‌رم خونه‌ی خودمون و تا یه هفته جز در انظار عمومی باهات ملاقات نمی‌کنم ادب شی.

فشار انگشتانش را روی مچ ساحل بیشتر کرد و چشم درشت کرد.

- کار ما رو ببین خدا! یه عمر همه ازمون حساب بردن، اون وقت این یه وجب بچه می‌خواد ادب‌مون کنه.

و دستش را کشید.

- بیا بریم خونه ببینم کی قراره کی رو ادب کنه!

حال دلش از این برگشت خوب بود، ولی نمایشی هم شده دستش را کشید.

- هی آقاهه من برنمی‌گردم. هنوزم باهات قهرم.

لب امیر هم مهمان خنده شد.

- نه دیگه، حنات پیشـــم رنگی نداره. که نباید می‌ذاشـــتم بری، آره؟ بیا ببینم.

خنده‌اش گرفت و گفت:

- الان من دلم بستنی می‌خواد.

امیر چشم روی هم گذاشت و با خنده سری تکان داد.

- الان جدی داری می‌گی یا می‌خوای از دستم دررری؟

ساحل لبش را گاز گرفت و خندید.

- خیلی معلوم بود؟

#ریسک
#پست۲۳۱
#اکرم‌حسین‌زاده

نرسیده به در خانه ایستاد، چشم در چشم ساحل آرام گفت:

- خانومِ امیرخان حاضره ترک موتور شوهرش بشینه بریم یه بستنی‌فروشی توپ و یه بستنی درست و حسابی بزنیم به رگ؟

نگاه آرام ساحل خزید میان مردمک‌های مردانه امیر و همانجا لانه کرد. صدایش یک دنیا مهر داشت، وقتی گفت:

- خـانومِ امیر برای همراه امیر بودن، همـه جوره پـایـه است. شک نکن!

امیر سرش را جلو برد و آهسته لب زد.

- شـــدت خوب بودنت به باورم می‌رســـونه خدا هنوز دوستم داره.

در نی‌نی چشمان ساحل شیطنت نشست.

- خب پس حاضری بعد بستنی بذاری دیوارم رو بسازم؟

نگاه امیر با خنده به سمت آسمان رفت.

- فسـقلی تا حالا هیچ بنی‌بشری نتونسـته بود این‌طوری امیر رو نوک انگشتش فر بده!

چشمان ساحل برق زد.

- حله؟ قبول؟

دست پشت گردنش کشید، الان بیشتر دلش یک اتاق خالی می‌خواست و یک ساحل پر از آرامش! اصلا چرا درست بعد از عقد نمی‌توانست دست زنش را بگیرد و بیاورد پیش خودش؟ دوران نامزدی را چه کسی مد کرده بود؟ خیلی مد بیخودی بود!

در را باز کرد و ساحل را هم با خودش داخل حیاط کشید. نیم‌نگاهی به حیاط انداخت، فقط اگر مادرش در حیاط بود، دالان کوچک ورودی دید داشت وگرنه از خانه کوچک‌ترین دیدی نداشت. به سرعت ساحل را چسباند به دیوار کنار در و گفت:

- نوبتی هم باشه؛ اول ادب کردن، بعد بستنی، بعد دیوار!

و خوب نمی‌دانست آیا ساحل هم از پس لب‌های پر عطش و دستان عجولش در آن سرمای زمستان، گرمای داغ‌تر از تابستانش را حس می‌کرد یا نه؟

لحظه به لحظه‌ی آن دقایق هرچند کوتاه برایش بوی بهشت می‌داد، همان‌قدر معطر و همان‌قدر لطیف... رنگ و بوی عشق را نمی‌شناخت، ولی لحظاتش با ساحل طعنه می‌زد به رنگ و بوی سیبی که بهانه شد برای رانده شدن از بهشت!

#ریسک

#پست۲۳۲

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل یازدهم:

زد روی ترمز و کنار جاده توقف کرد. بلافاصله چراغ ماشین را خاموش کرد و نگاهش سمت دیگر جاده رفت. چشم تنگ کرد و درحالی‌که با دقت شرایط را می‌سنجید، هدفون را به گوشش گذاشت و با برقراری تماس گفت:

- پارسا اینجا خبراییه.

پارسا بر سرعتش افزود و گفت:

- چه خبرایی؟

پنجره‌ی ماشین را باز کرد و سعی کرد از بین شلوغی تشخیص دهد جریان از چه قرار است. با کمی مکث گفت:

- نمی‌دونم دقیق، ماشین باریش رو تشخیص می‌دم، چند ماشین پلیس و ماشین دیگه هم هست.

پارسا فرمان را در دستش فشرد.

- یعنی تصادف کردن؟

سری به چپ و راست تکان داد.

- نه... شبیه تصادف نیست. ماشین باریش تا اونجایی که می‌تونم از اینجا تشخیص بده، سالمه... ماشین دیگه‌ای هم که مثلا طرف تصادفش باشه نمی‌بینم. تازه اگه تصادف بود این همه پلیس معنا نداشت. یه ماشین پلیس بود و نهایتش اورژانس. از اینجا نمی‌تونم بفهمم چی شده، باید برم جلوتر... واستا پیاده شم برم ببینم چه خبره.

پارسا سریع و جدی گفت:

- نری ها! اصلا اونجا بودنت درست نیست چه برسه بری نزدیک‌تر. یعنی باریش ببینه تو برگشتی هر چی رشتیم پنبه می‌شه.

آراد دست به دستگیره‌ی در گرفت.

- به جهنم که پنبه می‌شه، جون یه آدم تو خطره. بشینم چی بشه!

پارسا حرصی فشار بیشتری روی پدال گاز آورد.

- خوب گوش کن آراد! من چندین برابر تو نگران بارانم، ولی وقتی اون چیزی رو کـه تو داری تعریف می‌کنی می‌ذارم کنار خاموش بودن موبایل‌هاشـــون و عکس و فیلم‌هایی که تو موبایل بود، یه نتیجه بیشـتر نمی‌گیرم؛ صحنه‌سازی. به هیچ عنوان نزدیک‌شـون نشـو، دیده شـــدن تو اونجا یعنی به خطر افتادن هم خودت، هم باران! خیلی طول بکشـــه نیم ســـاعت، یک ســـاعته اونجام.

آراد سری تکان داد.

- مثلا تو رو اونجا ببینن جای سـؤال نداره؟ خب تو هم شناسی برا باریش!

نگاه پارسا کوتاه سمت بغل دستی‌اش رفت که در کل مسیر لپ‌تاپ را مقابلش داشـــت و کل حواســـش معطوف کار کردن با اطلاعات حاصله بود. گفت:

- ساسان پیش‌مه، باریش ساسان رو نمی‌شناسه.

#ریسک
#پست۲۳۳
#اکرم‌حسین‌زاده

و کمی سرش را سمت ساسان کشید.
- جایی که روبرو نشدین با هم؟

ساسان سر بالا انداخت، حوصله‌ی شوخی نداشت.
- نـه من فقط همون مهمونی اول رفتـه بودم کـه اونم نقش طعمـه رو داشـــتم. بـاریش اون روز تو مهمونی حضور نداشت.

پارسا لب تکان داد و با همان اخم های درهم گفت:
- آراد تو دید نیستی؟

مشتش را ناراضی روی فرمان کوبید.

- نه تو دید نیستم، این سمت اتوبانم. در کل هم تعداد ماشـــین زیاده. منم چراغ ماشـــین رو خاموش کردم، امکان اینکه تشخیصم بدن صفره.

پارسا نفس تنگ رفته‌اش را به زور بیرون داد.

- اوکی، یه لوکیشن بفرست و حرکت کن.

نوچ با صدایی زد و حرصی گفت:

- پارسا! باران واقعا ناوارده. شاید این لحظات، لحظات طلایی باشن برای نجاتش!

با هر دو دست فرمان را در حد له شدن فشرد و گفت:

- اگه تصادفی رخ نداده با توجه به خاموش بودن موبایل باران و اون همه پلیسی که می‌گی...

و کسری از ثانیه چشم روی هم گذاشت و دلش گره خورد.

- خدا به خیر بگذرونه... احتمال پیدا کردن باران اونجا نزدیک صـــفره. اگه تو هم لو بری و نتونی نزدیک اون خونواده بشی، تنها سرنخ‌مون رو هم از دست می‌دیم. بخاطر باران همونجا بمون. یادت باشـــه در صـــورت مفقود شـدن باران تو تنها کسی هسـتی که امید داریم یه جوری بتونی از باریش سرنخ بگیری.

کمرش را به صـندلی تکیه داد و کف دسـتش را پرفشـار از پیشانی تا چانه‌اش کشید.

- کاش همون دیروز دســتش رو می‌گرفتم و به زور برش می‌گردونـدم. دختر نـادون هر چی گفتم حرف گوش نداد.

دهان پارسـا جوری خشـک شـده بود که برای قورت دادن دچار مشکل شد و یکی دو سرفه زد.

- فقط امیدوارم باریش نفهمیده باشه باران نفوذیه.

ابروهای آراد به هم نزدیک شد.

- خب... اگه نفهمیده به نظرت علت این بلبشو چیه؟

دست راست پارسا به گلویش فشار آورد.

- ظاهر امر نشـــون می‌ده باریش فارغ از جریانی که ما دنبال‌شیم، دنبال دخترهایی با چهره‌ی خاصه!

#ریسک

#پست۲۳٤

#اکرم‌حسین‌زاده

چشمان آراد گشاد شد.

- واستا ببینم یه قاتل زنجیره‌ای یعنی؟

بند دل پارسا پاره شد.

- نه... نه خدا نکنه! جریان بیشتر شبیه دخترفروشیه.

آراد نفسش را فوت کرد.

- این‌طوری حداقل مطمئنیم زنده نگهش می‌داره و یکم سرعت عمل خرج بدیم، پیداش می‌کنیم.

پارسا لبش را زیر دندان برد و زمزمه کرد:

- ان‌شاءالله.

و رو به ساسان پرسید:

- چیزی پیدا کردی؟

چهره‌ی ساسان هم درهم بود.

- خیلی چیزهـا... ولی فعلا تو رانـدگیـت رو بکن و حواســـت پرت اطلاعات من نشـــه. چون برای این لحظه ی خاص به درد نمی‌خوره. اول برسـیم به اونجا و محل رو بررسی کنیم ببینیم چی می‌شه.

***

سکوت جمع ناجور بود. پارسا بدون اینکه کاپشنش را درآورد مقابل پنجره ایستاده بود. ساسان با وجود اخم‌های درهمش باز لپ‌تاپ را مقابلش داشت و در حال بررسی بود. آراد نگاه از سقف گرفت و سمت آشپزخانه چرخاند. جای باران بدجوری خالی بود که به همه بگوید، بچه‌ها چی می‌خورین؟ این وقت شب چایی بد می‌چسبه ها!

پرستو سکوت جمع را شکاند.

- خوب و دقیق توضیح بدین ببینم چی شد؟

ساسان بدون برداشتن چشم از سیستم جواب داد:

- هزار بار تماس گرفتی و توضیح شنیدی.

پرستو پوفی کشید و گفت:

- هزار و یکمین بار بگین، شـــاید یه نقطه‌ای جا افتاده باشه.

آراد دستی پشت گردنش برد و گفت:

- نصف شب نبود، می‌رفتم خونه‌ی دیان.

پارسا دل از پنجره کند و به سمت‌شان برگشت. با آن همه رگ‌های سرخی که در چشـم داشـت، هیچ سـفیدی درون چشمانش دیده نمی‌شد. نفس بلندی کشید.

- هر نوع رفتار عجولانه آســیب می‌زنه به کارمون و متأســفانه با اتفاق جدید باید سرعت عمل به خرج بدیم.

#ریسک

#پست۲۳۵

#اکرم‌حسین‌زاده

و سمت مبل رفت و سنگین روی آن نشست.

- نیاز به جمع‌بندی داریم.

و رو به آراد کرد.

- بشین و دقیق بگو این چند روز چی شد.

آراد همانطور سرپا گفت:

- همه‌ی گفتنی ها رو با جزئیات گفتم، چیز جدیدی وجود نداره. فقط بچه‌ها گفتین باران بکاپ لپ‌تاپ رو براتون نفرستاده؟

پرستو سری تکان داد.

- نه اصـــلاً، تازه این‌قدر حواس من به اطلاعات پنهانی موبایل در دســت باران بود که متوجه بکاپ تبلت هم نشده بودم.

ساسان نگاهی به پرستو انداخت و گفت:

- خب؟

پرستو اخم کرد.

- اول شما جریان رو با جزئیات تعریف کنین.

ساسان نفس پری کشید و گفت:

- همون که لحظه به لحظه گزارش دادم. چیزی که من تونستم از کسایی که اونجا بودن بفهمم این بود که باریش گفته برای خرید مختصری از مغازه‌ی سرراهی مقابل باغ توقف می‌کنن. باران می‌گه که نیاز به دسشویی داره و باریش از مغازه‌دار اجازه می‌گیره باران بره دسشویی که پشت سر مغازه بوده و چون برگشتش طول می‌کشه. می‌ره ببینه کجا مونده که پیداش نمی‌کنه. یکم با مغازه‌دار اطراف رو می‌گردن و چون پیداش نمی‌کنن، تماس می‌گیرن با پلیس. پلیس هم با یه اکیپ ویژه مشغول گشت بود. باریش هم داشت

بالا پایین می‌پرید که این مغازه‌دار رو باید دستگیر کنید، هر چی هست زیر سر اینه، یه بلایی سر باران آورده!

آراد حرصی لگدی به میز وسط اتاق زد.

- عین چی دروغ می‌گه!

پرستو با دقت بیشتری پرسید:

- یعنی چی چطور ممکنه؟ مغازه‌دار چی می‌گفت؟

ساسان با نگاه به حرص و جوشی که دو مرد همراه‌شان داشتند، گفت:

- بیچاره داشت قسم و آیه می‌اومد که از چیزی خبر نداره. می‌گفت من حتی اون زن رو درست ندیدم. این آقا گفت که همراهش می‌تونه بره دسشویی، منم گفتم باشه. دیدم یک زن پیاده شد و رفت پشت مغازه، ولی چیز بیشتری نمی‌دونم!

پارسا دستی روی پیشانی‌اش کشید و گفت:

- همینجا یه جای سؤال هست؛ آیا زنی که از ماشین پیاده شده باران بوده یا نه؟

#ریسک

#پست۲۳۶

#اکرم‌حسین‌زاده

پرستو در حال فکر گفت:

- مگه کسی غیر باران تو ماشین بود؟

آراد که یکسر در حال قدم‌رو رفتن بود، گفت:

- نه کسی- غیر باران همراش نبود، حداقل نه تا وقتی که از هم جدا شدیم. ولی خاموش بودن موبایل باران و باریش یعنی کاسه‌ای زیر نیم کاسه است و منو به این باور می‌رسونه که دختری که از ماشین باریش اونجا پیاده شده، باران نبوده.

پارسا سری تکان داد.

- منطقیه! اگه اون دختره باران نبوده، یعنی باران قبل رسیدن به اونجا جابه‌جا شده با یه دختر دیگه.

پرستو گفت:

- شاید تو صندوق عقبش اینا پنهونش کرده بوده.

ساسان خیلی جدی سری جنباند.

- نه اصلا، غیر ممکنه پلیس با دقت داشت همه جا رو می‌گشت و غیرممکنه ماشین باریش رو خوب نگشته باشه. پس دو حالت بیشتر نداریم؛ یا باران واقعا اونجا گم شده یا دختری که از ماشین باریش پیاده شده باران نبوده و فقط نقش بازی می‌کرده و احتمالاً به جای رفتن به دسشویی ساختمون رو دور زده باشه یا به هر حال در مدت حضـــور باریش در مغازه یه جوری از اونجا دور شده و سوار ماشین شده و رفته.

آراد ایستاد و گفت:

- بیاید یه احتمال دیگه رو هم بســـنجیم، اینکه باران احساس خطر کرده و به بهونه‌ی دستشویی از ماشین پیاده شده و در رفته!!!

نگاه پارسا ضربتی بالا آمد. ساسان بود که گفت:

- پس چرا موبایلش خاموشــه؟ چرا با ما تماس نگرفته؟ اونجا نشـــد یه مغازه‌ی دیگه، یه فرد دیگه، خب موبایلش رو می‌گرفت و یه زنگ بهمون می‌زد.

آراد سری تکان داد.

- دارم احتمـالات رو مطرح می‌کنم. خودم می‌دونم این احتمال خیلی بعیدیه.

ساسان در حال فکر گفت:

- هر چی فکر می‌کنم، منم می‌رسم به صحنه‌سازی! چون انتخاب مکان هم خیلی هوشــمندانه بود. پشــت اون

مغازه یه باغ کوچکی هســـت که از پشـــت سرش رودخونه‌ی پرفشـــاری می‌گذره. مغازه‌دار داشـــت می‌گفت شاید دختره خواسته باشه بره تماشای رود و پاش سر خورده و افتاده!

پارسا رو به آراد سؤال کرد:

- وضع روحی باران چطور بود؟

آراد نفس سنگینی کشید و گفت:

- اگه منظورت به اینه که حال و حوصله‌ی رفتن دم رود رو داشته باشه، نه غیر ممکنه. هم بدون تردید استرس زیادی داشـــته از شرایط و هم با توجه به اتفاقی که دو روز پیش براش رخ داده بود، منطقاً تا یه مدتی خیلی دلش نخواد فاصـــله‌اش رو با آب این‌قدر کم کنه که منجر بشه به افتادن.

پرستو پراند:

- مگه اینکه کسی هلش داده باشه.

#ریسک
#پست۲۳۷
#اکرم‌حسین‌زاده

آراد سری جنباند و دست به کمر زد.

- نه، اگه همه‌ی اتفاقات افتاده رو برنامه‌ریزی شـــده حســـاب کنیم. راه‌های بهتری برای از بین بردن یه آدم هســـت که بی‌سروصـــدا باشـــه. این بیشـــتر شـــبیه آدم دزدیه! حذف یک آدم جوری که کسی از باریش نپرسه پس فلان دختر که باهات بود، کو.

پارسا با نگاه به آراد غر زد:

- بگیر بشین آراد، قدم‌رو رفتنت رو مخ‌مه!

چشمان ساسان درشت شد.

- خوبی تو پارسا؟

پارسا کوتاه چشم روی هم گذاشت و نفسش را فوت کرد.
- نه.

پرستو هم با نگاه به او گفت:
- ساسان راس می‌گه ها! این اولین عملیاتی نیست که ما با همیم. چرا این‌قدر به هم‌ریخته؟ باران هم اولین کسی ـ نیست که تو عملیات گیر افتاده یا ازش بی‌خبر بودیم.

نگاه آراد سمت پارسا و بی‌تابی واضحش رفت، لبش برای کش آمدن قدرت پیدا نکرد؛ عشق بد دردی بود. سایه می‌زد روی تمام خواست و کار و نگاه یک مرد!

پارسا خم شد و چند ثانیه دست میان موهایش برد، چشمانش را محکم روی هم فشرد. ضمن گرفتن نفس

بلند، خط عمیقی هم بین دو ابرویش انداخت و با لحن جدی شده‌ای گفت:

- پس با توجه به شنیده‌ها و احتمالاتی که بیان شد، یه نتیجه از همه محتمل‌تره؛ قبل از اون مکان باران به نحوی جابه‌جا شده و زنی که در ماشین حضور داشته فرد کمکی بوده برای باریش که همه به باور برسن باران اونجا ناپدید شده، ظاهر امر هم نشون می‌ده، انتخاب اون مکان برنامه‌ریزی شده باشه و چون در طول سال تعداد زیادی غرق‌شدگی تو اون رود داریم، می‌تونه پلیس و همه رو نسبت به نبود باران متقاعد کنه. الان یعنی باریش و همکارانش دختری تو دست‌شون دارن که هویت معنایی نداره و هر کاری بخوان می‌تونن باهاش بکنن!

پرستو گفت:

- عین مورد دنیا!

دستش مشت شده‌اش را جوری روی هم می‌فشرد که کل رگ‌هایش بیرون زده بود. سری تکان داد.

- بله عین مورد دنیا و حتی دو دوست دختر قبلیش.

آراد ایستاد.

- تازه ما از همین موارد خبر داریم، می‌تونه تعداد بیش از اینا باشه و این موارد شاید به علت حضور در جمع شناسایی شده.

ساسان بدون گرفتن نگاهش از مانیتور گفت:

- حالا می‌رسیم به اطلاعات من...

#ریسک

#پست۲۳۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه پارسا سمت مانیتور رفت و آراد پشت سر مبل ایستاد. ساسان چند عکس روی صفحه آورد و گفت:

- به این عکس‌ها نگاه کنید، چی می‌بینید؟

نگاه همه روی عکس باران و دنیا و دو دختر دیگر بود. آراد گفت:

- اگه اشتباه نکنم، یه شباهتی بین همه‌شون هست.

ساسان سریع گفت:

- دقیقاً...

و تک‌تک عکس‌ها را جلوتر کشید.

- همگی رنگ پوست خیلی روشن، چشم و ابروی تیره و مهم‌تر از همه‌ی اینا دست نخورده و بکر! بدون هیچ عمل یا تاتوی اضافی!!

پارسا گفت:

- و نتیجه؟

ساسان تصویر را عوض کرد.

- این دختر الان یکی از سه همسر یکی از پول‌دارترین شیخ‌های عربه.

و تصویر دختر دیگر را آورد.

- این یکی تو اسپانیا، تو یکی از بارهای خیلی معروف‌شون هست و روایت‌ها ازش مختلفه. یه عده می‌گن با رئیس باره، یه عده می‌گن قیمتش فلان! ولی هر چی که هست جوریه که دست همه بهش نرسه، ولی شب‌هایی که رقص داره تو بار، بار غلغله هست و در بار از یکی دو ساعت قبل بسته می‌شه و جوریه که معمولا برای حضور تو اون ساعت خاص گاهی هزینه‌ی نجومی هم می‌دن.

آراد پرسید:

- پس دنیا چی؟

ساسان ابرویی بالا داد.

- نمی‌دونم، اثری ازش پیدا نکردم. حالا یا نبود یا طوری هست که اثری تو نت ازش پیدا نمی‌شه.

پارسا رو به پرستو پرسید:

- و تو؟

پرستو لپ‌تاپش را روی میز گذاشت و گفت:

- بکاپ لپ‌تاپ باریش شاید کمک بیشتری می‌کرد. حس می‌کنم اطلاعات تبلت زیاد تازه نباشن و یا در حد دفتر یادداشت ازش استفاده شده باشه و یه تعداد گیم هم توش بوده که با توجه به نبود خود دستگاه دستم خیلی نمی‌تونم بگم فقط صرف بازی بوده یا چیز دیگه. شماره‌های زیادی توش هست، این‌قدر زیاد که شاید نشه همه رو بررسی کرد، ولی من فقط یک شماره‌ی خاص رو دنبالش گشتم و توش پیدا کردم.

#ریسک
#پست۲۳۹
#اکرم‌حسین‌زاده

کنجکاوی آراد موجب شد بپرسد:
- شماره کی؟

پرستو لبخندی برای زدن نداشت.
- همون شیخی که گفته می‌شه یکی از دخترها پیش‌شه.

پارسا سری تکان داد.
- خب پس تقریباً جریان واضـــحه، باریش تو خرید و فروش دختره.

ساسان حرف آراد را ادامه داد:

- پس سررشـــته‌ی این ثروت انبوهش هم در همین باید باشه، وگرنه فقط با کار تو مزون دیانا کسب این ثروت ممکن نیست.

آراد گفت:

- البته گویا ارث خوبی هم از پدرش برده، ولی چقدرش رو نمی‌دونم. اینم بررسی کنید.

پرستو با فکر گفت:

- این موضوع اصلا در خط تحقیقات ما نبود، مگه نه؟

پارسا لب زد:

- نه!

و با کمی تمرکز گفت:

- پرستو بین شماره‌هایی که تو تبلت باریش بود، ارتباطی با ایران یا سلطانی یا کسانی که تو تحقیقات ما نقشی‌دارن نبود؟

ساسان گفت:

- پرستو هر چی شماره و آدرسه بفرست برا من.

پرستو و ساسان دوباره سرگرم بررسی شده بودند که آراد مقابل پارسا ایستاد و گفت:

- هنوز می‌گم این ساعات اولیه طلاییه، باید کاری کنیم.

پارسا با نگاه به ساعت گفت:

- این ساعت نه تو می‌تونی بری سراغ دیانا و نه پرستو سراغ هاکان...

و یک‌مرتبه پرسید:

- راستی پرستو چیکار کردی با هاکان؟

پرستو در همان حین کار گفت:

- خیلی اتفاقی هم رو تو کافی‌شـــاپ مورد علاقه‌ی هاکان دیدیم!

#ریسک

#پست۲٤۰

#اکرم‌حسین‌زاده

ساسان پوزخندی زد.

- آره کاملا اتفاقی، اصلا هم پوست ساسان کنده نشده بود برای پیدا کردن پاتوقاش.

پرستو چند پلک زد تا سوزش چشمانش گرفته شود، اصلا حال و حوصله کل‌کل با ساسان را هم نداشت. گفت:

- خلاصه‌ش اینکه گام اولم موفقیت‌آمیز بود.

ساسان در حین کار گفت:

- پرستو کل اطلاعات رو فرستادی برام؟

پرستو یکبار دیگر چک کرد و گفت:

- آره همه رو.

ساسان گفت:

- تو شماره‌های باریش هیچ مورد آشنایی نیست، نیست در این حد که حتی شـــماره‌ی هاکان رو هم نداره، چه برسه به سلطانی و بقیه. من بین اطلاعاتش هیچ مورد ایرانی هم ندیدم. پرستو تو چی؟

پرستو هم سری جنباند.

- نـه هیچی. جـالـب اینکـه نـه ایرانی، نـه آلمـانی... آمـار اطلاعاتش رو درآوردم؛ بعد خود ترکیه، بیشـترین آمار برای کشـورهای جنوبی اروپا از جمله یونان، اسـپانیا و

ایتالیا بود و البته نه خیلی زیاد، ولی تعداد شـــماره‌های مربوط به کشورهای عربی هم قابل توجه بود.

پارسا گفت:

- مکان چی؟

پرستو لب روی هم فشرد.

- نتونســـتم چیزی در بیارم فعلا، یه مطالبی هســـت که ازشـــون سردرنمی‌آرم. نیاز به رمزگشـــایی دارن و اصـــلا نمی‌دونم چیز به دردبخوری هستن یا نه.

ساسان گفت:

- کجاست؟

پرستو خم شد و انگشت روی یکی از فایل‌ها گذاشت.

- داخل اینه.

آراد گفت:

- باید باریش رو کاملا زیر نظر بگیریم.

پارسا جدی جوابش را داد.

- مطمئن باش باریش تا یه مدت هیچ رفتار و ارتباط غیر عادی نمی‌گیره، می‌دونه حواس پلیس بهش هست. از طرفی تعدادمون واقعا کمه و اینکه بتونیم دو شاخه شدن تحقیقات رو ساپورت کنیم سخته. ما برای یه کار دیگه اینجا هستیم که خیلی مهمه و فرصتش هم کمه.

#ریسک

#پست۲۴۱

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد گفت:

- چرا از مرکز نیروی کمکی نمی‌خوای؟

پارسا گفت:

- الان تماس می‌گیرم و جریان رو می‌گم، ولی نگفته هم می‌دونم که دستور پیگیری موضوعی خواهد بود که بخاطرش اومدیم. مفقود شدن باران از طریق سفارت و ارگان‌های دولتی قابل پیگیریه.

آراد چشم در چشم پارسا دوخت.

- فرض دستور این باشه، تو می‌خوای دست روی دست بذاریم؟

پارسا مصمم ایستاد.

- ته و توی هر دو مورد رو درمی‌آریم، ولی خیلی امیدی به گرفتن نیروی کمکی ندارم. در مورد دیانا حدست چیه؟

با کمی با فکر جواب داد:

- یا واقعا از هیچی خبر نداره یا این‌قدر نقشش رو خوب بازی می‌کنه که نشه چیزی فهمید.

ساسان گفت:

- ولی موبایلش موردی نداشت واقعا. درسته شماره‌ی هاکان توش هست که خب عکاس مزون‌شه و طبیعیه، ولی حتی توچت و پیامرسان‌هاش هم موردی نبود، تنها پیام‌هایی که با هاکان رد و بدل کرده فقط در مورد کم و کیف عکس و آمد و رفت و پیام‌های پیش پا افتاده بود. جالب‌تر اینکه حتی کوچک‌ترین ارتباطی که بشه بهش اسم بوی‌فرند گذاشت، بین پیام‌ها و تماس‌هاش نبود.

پارسا گفت:

- اوکی.. فکر می‌کنی بتونی دوربین‌های ترافیکی اتوبان رو هک کنی؟

ساسان ابرویی بالا داد.

- خیلی ســخته، ولی در کل اگه برای جابه‌جا کردن باران می‌خوای، با توجه به اینکه این اتفاق تو اتوبان افتاده، حتما برای جابه‌جایی جایی رو انتخاب می‌کردن که دور از دید دوربین‌ها باشه.

پارسا گفت:

- بیشـــتر مد نظرم حدود مکان این جابه‌جایی بود. اگه بشــه دوربین‌های این مســیر رو تو اون ســاعت خاص بررسی کرد، می‌فهمیم اولا واقعا جابه‌جایی صـــورت گرفته یا نه و درصورت انجامش حدودا کجا بوده.

ساسان متقاعد شده گفت:

- فردا ببینم کسی رو پیدا می‌کنم تو مرکز کنترل دوربین‌ها باشه!

پرستو گفت:

- پیدا هم نکردی یه خوش‌تیپش رو پیدا کن مخش رو بزنم. یه جوری خودم رو هلاک دیدن مرکز نشـــون می‌دم که فکر کنه با نشون دادن مرکز کلی ثواب کرده.

صورت ساسان حالتی از نارضایتی به خود گرفت.

- لازم نکرده، تو همون یه هاکان رو بچســب. بقیه‌ش با من!

نگاه آراد ســـمت آن دو منحرف شـــد و لبش انحنای مختصری یافت. یک زمانی هیچ حسی از عشق نداشت الان بوی عشق را از ده فرسنگی هم تشخیص می‌داد.

#ریسک

#پست۲۴۲

#اکرم‌حسین‌زاده

با اینکه روی مبل نشسته و یکی از بروشورهای مزون را که روی میز بود، در دســـت گرفته بود، تنها چیزی که نمی‌دید مد لباس یا مدل مرد و زن در عکس مربوطه بود؛ از دیدن باریش چیز قابل توجهی دستگیرش نشده بود. باریش نقش کلافه بودن و عصبی بودن را خوب بازی می‌کرد.

همچنان با پایش روی زمین ضرب گرفته و در فکر بود که دیانا هراسان وارد اتاق شد و گفت:

- وای آراد... از طرف پلیس تماس گرفتن!

پایش خودبه‌خود از حرکت ایستاد و روی نگاهش متعجب و نگران به سمت دیانا رفت.

- پلیس؟ برای چی؟

دیانا به طور واضـــحی آرام و قرار نداشـــت. دســـت روی دهانش گذاشت و با سعی در کنترل گریه، پربغض گفت:

- زنگ زده به باریش...

و دســـت از روی دهانش کشـــید و با هق خفیفی تا روی گلویش کشید.

- انگار یه جسد از رودخونه گرفتن.

آراد نفسش را تکه‌تکه بیرون داد و برخاست.

- شناسایی شده یعنی؟

دیانا دســـت به پشـــتی مبل گرفت و کمی خم شـــد تا بلکه نفسش را بازیابد.

- نه گفتن باریش بره شناسایی...

و اشکش ناگهانی و حجیم روی صورتش ریخت.

- خدای من، یعنی بارانه؟!

نبود، باران نبود. طبق نتیجه‌گیری گروهی‌شـــان احتمال افتادن باران در آب کم بود، ولی اگر بود چه؟! نفســـش را حبس کرد و کنار دیانا ایستاد.

- آروم باش، الان باریش کجاست؟

دیانا سریع دست روی صورتش کشید و خیسی صورتش را گرفت. با همان چشمان سرخ و بارانی گفت:

- داره آماده می‌شه بره، آراد تو رو خدا تو هم بیا.

بازوی دیانا را گرفت و با اخم‌های درهم گفت:

- یکم آروم‌تر، به خودت مســـلط باش! ان‌شـــاءالله که چیزی نیست.

دیانا نگاه لرزانش را به آراد داد و گفت:

- می‌آی؟

#ریسک

#پست۲۴۳
#اکرم‌حسین‌زاده

چشـــم روی هم گذاشـــت و نفس عمیق‌تری کشـــید. آرام گفت:

- می‌آم باشه.

دیانا که انگار قوت قلبی گرفته بود، سریـع بالا پوشـش را از داخل کمد برداشت و درحال حرکت سمت در گفت:

- پس بدو بریم. چه خوب اومدی امروز.

کنار دیانا حرکت کرد و گفت:

- یه آبی به صورتت بزن.

دیانا سر بالا انداخت.

- نمی‌خواد. بریم تا باریش تنها نرفته.

بر سرعت قدم‌هایش افزود.

- مگه بهش نگفتی تنها نره؟

سری تکان داد و هول‌کرده گفت:

- چرا گفتم، ولی باریشه دیگه حرف گوش نداد، نداد.

داخل آســـانســـور هم عجولانه و لرزان با باریش تماس گرفت و گفت:

- نری ها! منتظر باش الان می‌رسیم پارکینگ.

و با قطع تماس دســت روی پیشــانی‌اش گذاشــت و همان طور پر بغض گفت:

- دیشب گفتی ها برگردیم پی‌شون، کاش برمی‌گشتیم.

حرکات دیانا برای نقش بازی کردن آن هم مقابل کسی ـ که ارتباطی با این قضـــیه نداشـــت زیادی طبیعی بود. آراد نزدیکش شـد و مچ دسـتش را گرفت و از پیشـانی‌اش پایین آورد.

- دیانا یکم ســـعی کن آروم باشی. دیشـــب ما به فرض برمی‌گشتیم هم کاری از دست‌مون ساخته نبود.

نگاه مستأصل دیانا سمت چشمان آراد رفت.

- آخه چی شد یه هویی دختره؟

نگاه تنگ کرد، خیلی بعید بود حرکات دیانا از روی تظاهر باشد. آرام‌تر گفت:

- اگه نمی‌تونی تحمل کنی برگرد، من همراه باریش می‌رم.

به سرعت سری جنباند.

- نه بابا، می‌میرم تا برگردین.

#ریسک

#پست۲۴۴

#اکرم‌حسین‌زاده

با توقف آسانسور دیانا زودتر از آراد بیرون رفت و سمت ماشین باریش حرکت کرد. باریش به ماشین تکیه داده و دست به سینه زده بود. دیانا دستپاچه مقابلش ایستاد.

- غصه نخوری قربونت برم. ان‌شاءالله که باران نیست.

باریش با اخم‌های گره خورده گفت:

- من که گفتم خودم می‌رم.

دیانا حرصی در ماشین را باز کرد.

- چرا مگه بی‌کس و کاری، تنها بری چنین جایی؟

باریش سمت ماشین چرخید و خواست در ماشین راننده را باز کند.

- منظورت از چنین جایی کجاست؟

دیانا بازویش را گرفت و مانع سوار شدنش شد.

- می‌خوای رانندگی کنی؟

باریش سری تکان داد.

- پیاده بریم خوبه؟

دیانا رو به آراد گفت:

- آراد بی‌زحمت تو بشین پشت فرمون...

و دست باریش را کشید و سمت دیگر ماشین برد.

- تو با این حال می‌تونی رانندگی کنی آخه؟

آراد پشت فرمان نشست و دیانا به سرعت صندلی عقب را اشغال کرد. آراد در حال حرکت پرسید:

- باریش منظور دیان سردخونه بود. مگه نمی‌ریم سردخونه؟

سر بالا انداخت.

- نه جسد رو تازه از آب گرفتن و پلیس آشنا داشتم از همونجا زنگ زد برم. گفت ببریمش سردخونه شاید دیگه نتونن نشونم بدن.

دیانا کمی جلو کشید و پرسید:

- چرا؟

باریش کلافه و بی‌حوصله جواب داد:

- گویا جریان مفقود شدنش به گوش سفارت ایران رسیده و پیگیرشن. پلیسه می گفت منتقلش کنن پزشکی

قانونی چون مسئله بین کشوری می‌شه احتمال دیدنش کمه.

و نگاهش سمت آراد رفت و ناگهانی سؤال کرد.

- تو کی فهمیدی؟

#ریسک

#پست۲٤٥

#اکرم‌حسین‌زاده

خوشـــبختانه دیانا قبل از اینکه آراد تصـــمیم بگیردف چه بگوید، جواب داد:

- همین یه ســاعت پیش، اومده بود برای بســتن قرارداد که دید اوضاع از این قراره.

آراد با ابروهای گره خورده گفت:

- آخه یعنی چی یه هو ناپدید شد؟

باریش سر به صندلی تکیه داد و لب روی هم فشرد.

- از کجا بدونم. رفت دستشویی هر قدر هم منتظر شدم برگرده نیومد. دیگه خودم رفتم دیدم دستشویی کسی‌ـ نیست، کل اون اطراف رو گشتیم نبود. برای خودم هم عجیبه، از دیشب هر چی فکر می‌کنم فکرم به جایی نمی‌رسه.

آراد پرسید:

- دقیق گشتین اطراف رو؟ خدای ناکرده چاهی، چه بدونم یه گودالی جایی نبود یه هو پاش سر بخوره بیفته توش؟

باریش دستی در هوا تکان داد.

- والا سر در نمی‌آرم. هر چی گشتم، پلیس هم اومد... من که می‌گم زیر سر اون مغازه‌داره یه جای مخفی داره شاید.

دیانا دست روی قلبش گذاشت.

- وای باریش تو رو خدا نترسونم. عین فیلم‌های ترسناک شده که! بعد این دیگه از رفتن به دستشویی هم باید بترسم.

آراد نیم نگاهی سمت باریش انداخت و گفت:

- با این حساب الان رفتن‌مون بی‌دلیله؟

باریش با ابروهای به هم نزدیک شده‌ای نگاهش کرد.

- نمی‌دونم که، فقط دارم حدســـم رو می‌گم. حالا بریم ببینیم چی می‌شه.

دیانا چشم روی هم گذاشت و با ناراحتی گفت:

- کاش کنار هم مونده بودیم.

باریش غر زد:

- تو رو خدا دیانا یه ذره دســـت بردار از ناله، اعصـــاب خودم به اندازه‌ی کافی داغون هست.

دیانا تکیه داد و چشـم روی هم گذاشـت. باریش کل مسـیر را ســاکت بود و آراد هم علاقه‌ای به شــکســتن ســکوت نداشت.

مکان مورد نظر جایی کنار رودخانه بود. وقتی رســـیدند با تعداد قابل توجهی پلیس مواجه شدند، سروصدا و شلوغی زیاد بود. آراد با نگاهی به باریش که سـمت پلیس‌ها می‌رفت و دیانا که در پی او بود، تماسی با ساسان گرفت و به محض برقراری تماس کوتاه و مختصر گفت:

- ســاســان پلیس یه جســد از رودخونه گرفته، الان من هم همراه باریش و دیان اومدم برای شــناســایی. برات لوکیشـن می‌فرسـتم در جریان باش، ولی فعلا هیچی به پارسا نگو، بذار اول ببینم چی به چیه بعد.

#ریسک

#پست۲٤٦

#اکرم‌حسین‌زاده

و قبل از اینکه ســاســان بتواند جوابی دهد، تماس را قطع کرد و قدم‌هایش را تندتر کرد تا کنار دیانا و باریش برسد.

به محض جلو رفتن یکی از پلیس ها جلو آمد و گفت:

- دیر کردین. به زور تونســـتم نگه‌شـــون دارم منتقلش نکنن.

باریش همان‌طور پراخم سری تکان داد.

- کجاست؟

پلیس با دست به سمتی اشاره کرد. باریش در حال رفتن به آن سمت پرسید:

- کی پیداش کردن؟

پلیس نیم نگاهی به آراد و دیانا انداخت و گفت:

- یکی دو ساعت بیشتر نمی‌شه، اینا با شمان؟

باریش سری به تأیید تکان داد و بالای سر جســـدی که رویش پارچه سفید کشیده بودند ایستاد. پلیس گفت:

- البته صورتش بر اثر خوردن به سنگ‌های ته رودخونه خیلی قابل شناسایی نیست.

باریش کنار جسد نشست و همراه با اخم غلیظی پارچه را کمی کنار زد. آراد هم خم شـــد، نفس‌هایش یکی در میان می‌رفت و می‌آمد. مدام در ذهن تکرار می‌کرد باران نیســت، ولی خب لحظه‌ی بدی بود. تا فرق سرش از نگرانی داغ کرده بود.

صدای دخترک هنوز در ذهنش بود.

- ببین آراد از عهده ی من برنمی‌آی یا این رو می‌خوری یا می ریزم تو گلوت.

نفسی ـ کشید و کنار باریش نشست. دوباره صدا روی مخش بود.

- ببین کلی انرژی برد مخ رئیس رو بزنم و از اینجا بکشمت بیرون. محض رضای خدا پشیمونی به بار نیار.

دست باریش روی پارچه سفت شد و صدای باران باز روی ذهن آراد تکرار شد.

- قسم می‌خورم حتی به قیمت جون خودم هم شده برای پیدا کردن مسببین این حادثه تلاش کنم.

انگشت شستش را روی حلقومش محکم فشرد، انگار که چیزی راه نفسش را بریده باشد.

با کنار زدن پارچه هر دو مرد برای لحظه‌ای چشم روی هم گذاشتند...

#ریسک

#پست۲۴۷

#اکرم‌حسین‌زاده

با کنار زدن پارچه هر دو مرد برای لحظه‌ای چشم روی هم گذاشتند، صورت جسد تقریبا نابود شده بود. پلیس پرسید:

- چه خبر؟ به نظرت شباهتی با مورد شما داره؟

آراد جلو کشید و پارچه را بیشتر کنار زد و رو به باریش گفت:

- یادته چه لباسی تنش بود؟

و در عین حال نگاه خودش دقیق‌تر روی لباس‌های جسد چرخید. سعی کرد نفس بلندش را مهار کند، مطمئن بود باران چنین لباسی به تن نداشت. باریش با تعلل داشت می‌گفت:

- تا جایی که یادمه... امممم دقیق نمی‌تونم بگم...

و سرش را مختصری به عقب چرخاند و گفت:

- دیانا تو بیشتر حواست به سر و لباسه، ببین...

تازه حواس آراد سمت دیانا رفت که رنگ به رو نداشت و درحالی‌که دستش را محکم روی دهانش فشرده بود، به سمتی دوید و روی زمین خم شد. آراد هم بلند شد و کنارش رفت.

- ببینمت خوبی؟

دیانا خم شده، دست از روی دهان خود کشید و هر چه در شکم داشت و نداشت بالا آورد. آراد دست روی کمرش گذاشت و عصبی گفت:

- آخه چرا اومدی جلو؟

دیانا در حین عق زدن، هق‌هق زد زیر گریه. آراد شانه‌هایش را گرفت و کمی بلند کرد.

- نفس بکش ببینم.

دســـت دیانا بار دیگر روی دهانش قرار گرفت، هر بار که تصــویر دخترک غرق‌شــده را به یاد می‌آورد، دل و روده‌اش درهم می‌پیچید. آراد کمی تکانش داد.

- می‌تونی راه بری؟ اصلا می‌شنوی چی می‌گم؟

از ته دل و بلند شروع به گریه کرد، کل تن و بدنش داشــت می‌لرزید، رو به آراد گفت:

- باران نبود نه؟

آراد با نگاه به حالت بی‌تعادل او جفت بازویش را گرفت و نگهش داشت.

- نه، تا جایی که من تونستم تشخیص بدم نه.

باریش همراه پلیس گامی سمت آنها برداشت و گفت:

- دیانا یه نظری به لباســـاش بنداز ببین، به نظرم که لباس‌های تو تن باران این طور نبود.

آراد پراخم گفت:

- نمی‌بینی حال و وضعش رو؟

باریش بدون جلو آمدن گفت:

- می‌خوام مطمئن باشم. پارچه رو رو صورتش می‌ندازیم، فقط لباسش رو ببین.

#ریسک

#پست۲٤۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه جدی آراد سمت دیانا رفت و سؤال کرد:

- می‌تونی به نظرت؟

تا رگ و پی دیانا در حال لرزش بود، تعللش در جواب دادن باعث شد آراد بگوید:

- نه... می‌برمش تو ماشین.

باریش جلوتر کشید و بازوی دیانا را گرفت.

- دیان فقط یه نگاه. اصلا یادته رنگ لباسش چی بود؟ من این‌قدر حالم بده همه چی رو قاطی کردم.

دیانا دستی زیر بینی خود کشید و تکه‌تکه و پر لرز گفت:

- بلوزش آبی نفتی بود با شلوار لی.

پلیس قبل از باریش گفت:

- پس این شکر خدا مورد شما نیست.

آراد رو به باریش پرسید:

- جایی که لباس عوض نکرده بود بعد جدا از شـــدن از ما؟

باریش پوزخند حرصی زد.

- آره نه که بعد جدا شـدن شـما ما یه هفته رفته بودیم ماه عسل!

پلیس گفت:

- ممنون که اومدین، هرچند شـــما گفتین این اون دختر ایرانی نیست، ولی ما طبق وظیفه مجبوریم به سفارت ایران اطلاع بدیم که اون‌ها هم برای شناسایی بیان.

باریش با پلیس دست داد.

- ممنون خبرم کردی، دیگه ایناش به خودتون مربوطه. کاری با من ندارین؟

پلیس سری بالا انداخت.

- نه، فقط باریش‌خان اون موردی بود...

باریش ایستاد و رو به آراد گفت:

- تو دیانا رو ببر ماشین منم الان می‌آم.

نگاه آراد روی پلیس کمی کش آمد و ســـعی کرد چهره‌اش را به خاطر بسـپارد. دسـتش را زیر بارزوی دیانا سـفت کرد و پرسید:

- می‌تونی راه بیای؟

#ریسک

#پست۲۴۹

#اکرم‌حسین‌زاده

کل تن دیانا واقعا داشت می‌لرزید. زور برد بگوید:

- آره.

دیانا را ســـوار کرد و در حال دور زدن ماشـــین نگاهش بار دیگر ســـمت باریش رفت، داشـــت با همان پلیس حرف می‌زد. موبایلش را بیرون آورد و تا جایی که می‌شـد پرسرعت دوربین را بـاز کرد و روی چهره‌ی پلیس زوم کرد و عکس گرفت.

با ساسان تماس گرفت و گفت:

- یه عکس برات فرستادم بررسیش کن.

ساسان که از کمتر مواردی بود از شدت استرس نتوانسته بود پشت لپ‌تاپ بنشیند، در حال قدم‌رو رفتن گفت:

- چه خبر؟ باران بود؟

درحالی‌که باریش و حرکتش را زیر نظر داشت، گفت:

- نه!

و تماس را قطع کرد. بین آن‌همه سروصدا امکان رسیدن صدای باریش و آن پلیس غیرممکن بود. با دیدن حرکت باریش، پشت فرمان نشست و به عقب چرخید.

- چطوری؟

دیانا چشمان خیسش را باز کرد و باز دست روی دهانش گذاشت.

- خیلی بد بود...

باریش در ماشین را باز کرد و نشست. آراد پرسید:

- تمومه؟ حرکت کنم؟

باریش سری به تأیید جنباند و به پشت چرخید.

- آخه دیان وقتی تحملش رو نداری مرض داری بلند می‌شی می‌آی دنبال‌مون؟

دیانا بی‌جواب چشم روی هم گذاشت و سر به صندلی تکیه داد. باریش باز حرص خورد.

- خیر سرت اومده بودی من تنها نباشم؟ یکی لازمه خود تو رو جمع کنه که!

لحن آراد آرام‌تر از باریش بود، وقتی گفت:

- حالا اتفاقیه که افتاده.

و استارت زد.

- دیانا در چه حالی؟ برم سمت کلینیک؟

#ریسک

#پست ۲۵۰

#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا پنجره ماشـــین را تا انتها باز کرد تا بلکه برخورد باد با صـــورتش درمانی بر حال به هم خوردگی‌اش شـــود، حال و حوصـله‌ی جواب دادن نداشـت. تا آن روز صـحنه به آن فجیعی ندیده بود. آراد کمی سرش را سمت راست کشید.

- دیان یه چیزی بگو، نیاز به دکتر داری؟

باریش کمربندش را بست و صاف نشست.

- دکتر برای چی؟ دیدن اون صحنه یکم حالش رو خراب کرده. بریم خونه، لازم باشه می‌گیم دکتر بیاد دیدنش.

آراد به اصرار باز سؤال کرد:

- دیان آره؟

لحن باریش عصبی شد.

- آراد دو روزه از راه رسیدی حالم رو به هم نزن و نقش آدم مهمه رو بازی نکن، من دایی‌شم!

دیانا نفسی کشید و کم‌رمق گفت:

- چرا بحث می‌کنید؟ آره آراد بریم خونه.

آراد زیر چشـــمی باریش را از نظر گذراند و پوزخندی زد، باریش حتی برای خوش آمدن یا نیامدنش از او تظاهر هم نمی‌کرد. باریش با چهره‌ی درهمی دســت به ســینه نگاه به سمت دیگر داد.

- چیزی نیست، فقط شوک عصبیه!

نگاه جدی تابش به دکتر بود.

- مشکلی که پیش نمی‌آد؟

دکتر با آرامش سر بالا انداخت.

- نه خیال‌تون راحت، من داروهای لازم رو تجویز کردم. دیان جان نیاز به گذر زمان دارن فقط. باز مشکلی بود تا تماس بگیرین خودم رو می‌رسونم.

تابش تا دم در اتاق دکتر را بدرقه کرد. به محض خروج دکتر، آلینا پتو را روی دیانا مرتب کرد و نگاه عصبانی‌اش را به دو مرد دیگر حاضر در اتاق داد.

- شما دو تا اونجا بودین و گذاشتین دیانا همچین صحنه‌ای رو ببینه؟ واقعا که. اصلا چرا همراه خودتون بردینش؟

دیانا همچنان رنگ به رو نداشت، ناهار هم نتوانسته بود یک لقمه به دهان بگذارد. آهسته گفت:

- خودم خواستم برم.

نگاه پر اخم آلینا بین باریش و آراد تقسیم شد.

- اصلا خودش خواست بره، شما دو تا مردین مثلا...

#ریسک
#پست۲۵۱
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه پر اخم آلینا بین باریش و آراد تقسیم شد.

- اصلا خودش خواست بره، شما دو تا مردین مثلا...

باریش چشم بالا کشید و سری به تأسف جنباند. درحالی که گامی سمت در اتاق برمی‌داشت، گفت:

- آلینا حوصله داری ها... نمی‌شناسی دیان رو، کلید کنه رو چیزی ول کن نیست. خود احمقش چسبید بهم که...

و دهن کج کرد:

- نباید تنها بمونی.

و دستی در هوا تکان داد و از اتاق خارج شد.
آلینا آهی کشید و نگاهش غمگین شد.

- بمیرم براش، نمی دونم چرا این پسرـــ شـــانس نداره. طفلک داداشم!

لبِ تابش به پوزخندی کج شد.

- لازم نیسـت نگران طفلک داداشـت باشی، خودش یه تنه کل استانبول رو نوک انگشتش می‌چرخونه.

آراد کمی به تخت دیانا نزدیک شد.

- بهتری؟

دیانا چشـــم روی هم گذاشـــت و سریع باز کرد. با هر بار چشم روی هم گذاشتن تصویر کریهی که دیده بود پشت پلک‌هایش نقش می‌بست. لب زد:

- یکم!

آراد سری تکان داد و گفت:

- پس من برم. تو هم سعی کن فراموش کنی چی دیدی.

نگاه دیانا خواهشی شد.

- نرو دیگه.

لب آراد کمی کش آمد.

- یعنی چی نرو دیگه؟ دیروقته.

دیانا سریع گفت:

- شب رو بمون، این همه اتاق. خواهش می‌کنم!

نگاه آلینا و تابش درهم گره خورد. تابش جلوتر رفت و رو به آراد گفت:

- برات مقدوره بمون.

آلینا دست روی پیشانی دیانا کشید و خم شد و صورتش را بوسید.

- عزیز مامان، مگه تو روحیه‌ی حســـاس خودت رو نمی‌شناسی می‌ری همچین جایی؟

#ریسک

#پست۲۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد نفسی کشید و نزدیک شد.

- دیان فردا می‌آم دیدنت، الان...

دیانا دلخور گفت:

- خواهش کردم ها!

آراد کمی پابه‌پا شـد و نگاه آلینا سـمت این مرد خوش‌تیپ رفت. خب می‌توانست به دخترش حق دهد نظرش را جلب کرده باشد. گفت:

- بمونید. اگه حال دیانم با موندن شما خوبه، چرا دریغ می‌کنید؟

اصـلا نیاز به دودوتا نداشـت، یعنی چنین فرصـتی شـاید دیگر پیش نمی‌آمد. رو به دیانا گفت:

- به یه شرط!

تای ابروی بالا رفته‌ی دیانا پر از جمله‌ی امان از دسـت تو بود. این پسر از همه‌ی کسانی که دیده بود، این‌قدر تفاوت داشـت که به شـمارش نمی‌آمد. پشـت چشـمی نازک کرد و گفت:

- من از این پیشنهادها به کسی نمی‌دم ها!

لب آراد بدون زدن لبخند کمی انحنا پیدا کرد و سری به احترام خم کرد.

- شب همگی بخیر!

و برگشت و سمت در اتاق راه افتاد. تابش دست در جیبش کرد و نگاه بین دخترش و آراد رد و بدل کرد. سر دیانا کلافه چپ و راست شد و باتعلل گفت:

- حالا شرطت چی بود؟

ایستاد و تبسم کمرنگی کرد. آهسته رو به سمت دیانا چرخاند و گفت:

- که بهم قول بدی می‌آی سر میز شام.

تابش نوک بینی‌اش را لمس کرد تا خنده‌ی روی لبش را پنهان کند. دیانا مستأصل نگاهش کرد.

- هیچی از گلوم پایین نمی‌ره باور کن.

بدون اینکه فاصله را کم کند، گفت:

- یادمه صبح که اومدم گفتی صبحونه نخوردی، بعدش هم که ناهار گفتی نمی‌تونم و نخوردی. الان هم من اصراری ندارم، شرطم رو شـــنیدی یا قبول می‌کنی یا نمی‌کنی.

لختی ســکوت شــد. غرور دیانا مقابل خواســت آراد بود. جالب اینکه پدر و مادرش هم نمی‌خواســـتند ســـکوت بشکنند. آراد نفسی گرفت و گفت:

- پس دیـدارمون فردا، البتـه اگـه بهتر بودی و اومـدی شرکت یه پیام بهم بده، بیام برای بستن قرارداد.

و نیم‌چرخی زده بود که دیانا گفت:

- باشه می‌آم.

لبخند مختصری لبانش را حالت داد، ولی ضمن کنترلش پرسید:

- شرکت؟

#ریسک

#پست۲۵۳

#اکرم‌حسین‌زاده

حسابی از دست این پسر خل به تنگ آمده بود. کفری شده گفت:

- نه‌خیر، سر میز شام!

این بار دیگر امکان مخفی کردن خنده ممکن نبود، چرخید و سرش را همراه با بالا کشیدن ابرویش کمی به سمت بالا کشید.

- حالا شد!

لبخندی هم بر لب آلینا بود، رو به آراد گفت:

- من الان می‌گم اتاق روبرویی رو براتون آماده کنن.

دیانا داشت می‌گفت:

- الان...

که دنیز خودش را داخل اتاق انداخت و با همان سرعت به طرف دیانا دوید. بلافاصله بغلش کرد و گفت:

- وای چی شده؟ گفتن حالت خوب نیست.

آلینا که قصد بیرون رفتن از اتاق را داشت، ایستاد و گفت:

- چیزی نیست یکم شاید فشارخونش پایین رفته باشه.

و به بقیه‌ی اعضـــای حاضر در اتاق چشـــم و ابرو آمد که حرفی از دلیل این اتفاق و جریان آن دخترک غرق شـــده

چیزی نزنند. دنیز دست از دور گردن دیانا کشید و با نگاه به او دوباره بغلش کرد.

- واسه چی فشارت بیفته؟ تو که این مدلی نبودی!

دیانا نشست و دنیز را کنارش نشاند.

- خوبم بابا، چیزی نیست.

دنیز چند بوس محکم به صورت خواهرش زد و سرش را عین یک بچه گربه‌ی لوس به شانه‌ی دیانا تکیه داد.

- نبینم دیانم حالش خوب نباشه ها!

دیانا دست میان موهای دنیز برد.

- الان که اومدی دیگه خوبِ خوبم.

نگاه آراد روی دو خواهر ثابت شد. انگار بین گلو تا قلبش را خراش داده باشند، ضربانش بالا رفت.

آلینا دم در ایستاد و گفت:

- آرادبیگ تشریف می‌آرید اتاق‌تون رو نشون بدم.

نفس سنگین شده‌اش را بیرون فرستاد و رو برگرداند. عین این می‌ماند که سر صحنه‌ی تئاتر باشد و یک‌مرتبه سکانس به شب تغییر هویت دهد...

قدم‌هایش را وادار کرد تا از در بیرون روند!

#ریسک
#پست۲۵٤
#اکرم‌حسین‌زاده

کیف را که روی دوشش به صورت مورب انداخته بود، مرتب کرد. کش از موهایش کشید و موجب شد موهایش

روی شانه و اطراف صورت پخش شود. آهسته ایرپاد را در گوشش گذاشت و گفت:

- ساسان کجایی؟

ساسان استارت زد.

- نزدیکم، بیام؟

بر سرعت قدم‌هایش افزود.

- نه بذار یکم فاصله بگیرم. شنیدی همه چی رو؟ واضح بود؟

ساسان اخمی بر پیشانی آورد.

- آره شنیدم. پرستو تونستی بفهمی کی بود پشت تلفن؟

سری به تأسف جنباند.

- نه بیشعور... ساسان، هاکان یه حرفه‌ایه ببین کی بهت گفتم!

ماشین را آهسته حرکت داد.

- فکر نکنم هـا... اگـه حرفـه‌ای بود کـه پیش تو حرف نمی‌زد.

پوزخندی زد.

- پیش من؟ خوبی تو ساسان؟ تا بلند شد بره شنود رو گیر دادم به کمرش.

چشمان ساسان درشت شد.

- جدی که نمی‌گی؟

ریز خندید.

- هنوز مونده توانایی‌های منو بشناسی.

ساسان کوتاه چشم روی هم گذاشت و پوفی کشید.

- آخه خره، سرت به تنت سنگینی میکنه؟

خنده‌ی بی‌صدایی کرد و گفت:

- درسته می‌دونم یه رگه‌ت اصفهونیه، ولی دلیل نمی‌شه تیکه کلام‌تون رو خرج من کنی که!

لب ساسان بین خنده و حرص سرگردان شد.

- بپیچ سمت خیابون فرعی بیام سوارت کنم.

با نگاه به فرعی مقابلش گفت:

- حله بیا جلو.

در حال سرعت گرفتن گفت:

- بعد شنود رو چیکار کردی؟ درش که آوردی ایشالا؟

#ریسک

#پست۲۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

دهن کج کرد.

- نه، گذاشـــتم رو کمرش شـــیک دیده بشـــه، معلومه درآوردم.

پوفی کشید.

- خوب کردی، ولی با این اوضـــاع فکر کنم لازمه رو خونه و ماشین هاکان کار کنیم.

به فرعی پیچید و گفت:

- آره، ولی فعلا باید بچســـبیم به این ملاقات مهم، به نظرت این ملاقات مهمی که داشـت ازش می‌گفت بین کی و کیه؟

نگاه در کوچه چرخاند و با دیدن پرستو توقف کرد. پرستو سریع سوار شد و گفت:

- ساسان به جون خودم این ملاقات همون شاه‌کلیدیه که دنبال‌شیم. یه جوری باید بفهمیم داشت با کی حرف می‌زد و جریان این ملاقات چیه؟

به محض سوار شدنش حرکت کرد.

- هک کردن گوشیش برام کاری نداره، فقط حرفه‌ای باشه می‌فهمه.

پرستو سری تکان داد.

- حرفه‌ای هم نباشه فایده‌ای نداره. یه شنود بذاریم تو ماشینش، این دیر لو می‌ره.

کمی سرش را سمت پرستو خم کرد و گفت:

- راستی چطور تونستی شنود رو برداری دوباره؟

جفت ابرویش به شیطنت بالا پرید.

- دیگه یکم ناپرهیزی کردم و کوفتش بشــه، موقع بیرون اومدن از رســتوران دســت انداختم دور کمرش و برش داشتم. به همین سادگی!

خوشش نیامد. این روزها ظاهرا سیستم عصبی‌اش الکی به هم ریخته بود و سر کارهای بی‌پروای این همکاری که اولین همکاری‌شان هم نبود، ارور می‌داد. پرستو بی‌خیال خندید.

- نمی‌گی دستمریزاد؟

نیشخندی زد.

- نه که دستمریزادم داره!

پرستو یک طرفه نشست و با نگاه به قیافه‌ی ساسان زد زیر خنده:

- وای خدای من، مامان یکسرـــ می‌گه ها مرد ایرانی اله، مرد ایرانی بله. جون! ساسان چه جیگری می‌شی با این ابروهای تو هم!

چشم‌غره هم به آن سگرمه‌های درهم افزوده شد.

- هه هه خندیدم.

#ریسک

#پست۲۵۶

#اکرم‌حسین‌زاده

پرستو صاف نشست و با همان لب خندان گفت:

- تو حسابت چند داری دقیق؟

رو سمت پرستو چرخاند و با لب‌های روی هم چسبیده، نگاه پرعتابی سمتش انداخت.

- ضروری نیست هر چی به ذهنت بیاد بگی.

پرستو بلند خندید.

- وای ساسان...

که صدای موبایلش باعث شد حرفش را قطع کند. با نگاه به موبایلش کمی چشم بالا کشید و نفسش را بیرون داد. نگاه ساسان سمتش رفت و تأسف جای نگاه حرصی‌اش را گرفت. آهسته گفت:

- می‌خوای برندار.

سر بالا انداخت و موبایل را به گوشش چسباند.

- سلام مامان.

با شنیدن تن عصبی و گریان مادرش دستی پشت گردنش کشید که می‌گفت:

- همین الان پا می‌شی می‌آی اینجا!

موبایل را در دستش چلاند.

- باز چی شده؟

مادرش هم گریه می‌کرد و هم داد می‌کشید.

- هر کجایی بیا خونه، ببین بابات چی می‌گه!

دست روی دهانش گذاشت و کمی مکث کرد.

- مامان خیلی کار دارم...

مادرش وسط حرفش آمد و با همان لحن پر گریه خنده‌ی تلخی کرد.

- آفرین به تو، الان دیگه کارت مهم‌تر از من شده. ببین بخاطر کی زندگیم رو تباه کردم.

پشت سرش را به صندلی کوبید و کم رمق گفت:

- الان می‌آم.

موبایل را پایین آورد و نگاه بی‌حوصله‌اش را به مرد کناری‌اش داد. ساسان زیر لب زمزمه کرد:

- برم سمت خونه‌تون؟

شـــقیقه‌ای که با ریتم آرام شروع به ضربان کرده بود، لمس کرد و بدون زدن حرفی سر به تأیید تکان داد.

تمام ده دقیقه‌ای را که طول کشید تا دم خانه‌شان برسد، چشم روی هم گذاشت. این‌قدر در گوش و سرش سروصدا بود که عین مته افتاده بود به جان شـــقیقه‌هایش و سوراخش می‌کرد.

#ریسک

#پست۲۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

وقتی ساسان گفت:

- رسیدیم.

فکر کرد فقط یک لحظه چشـــم روی هم گذاشـــته و در چشــم برهم زدنی رســیده‌اند، خیلی دلش می‌خواســت این مسیر تا ابد طول می‌کشید. دستش را سست سمت در برد و گفت:

- دستت درد نکنه، تو برو.

در چشمان ساسان ناراحتی و نگرانی به یک میزان بود.

- می‌خوای منم بیام؟

دســت به در کمی تعلل کرد. خیلی دلش می‌خواســت بیاید، ولی آن یک ذره حرمتی که بین‌شان مانده بود نمی‌خواست از هم بدرد. آهسته سر بالا انداخت.

- نه... برو.

صورت ساسان جدی شد.

- جایی نمی‌رم. همینجام... برو و بیا.

دست روی پیشانی‌اش کشید و گفت:

- بمونی برای چی؟ وقتت رو تلف نکن برو تو.

چشم چرخاند روی صورت بی‌حال پرستوی همیشه خندان و گفت:

- وقتم تلف نمی‌شه.

و خم شد از روی صندلی عقب لپ‌تاپش را برداشت.

- تا تو بیای منم مشغولم.

دمی چشم روی هم گذاشت بلکه انرژی‌اش را برای پیش رفتن جمع کند. دسته کلید را درآورد و تا دم در رفت. بین در زدن یا نزدن مردد ماند و درنهایت هم کلید انداخت و

در را باز کرد. وقتی مادرش خودش زنگ زده بود، بیاید، یعنی می‌دانست کمی دیر یا زود می‌رسد.

وارد خانه شد و به محض قدم گذاشتن روی پله، نگاه غمگینش را به سقف دوخت، اصلا چه انتظاری داشت؟ مگر می‌شد با رسیدنش صدای داد و فریادشان را نشنود، آن هم وقتی که زنگ زده و گفته بلند شو، بیا.

در ورودی خانه را هم بدون زدن باز کرد، اصلا آنها کی به حضور او اهمیت داده بودند که او بدهد. صدای داد و فریاد صدای ناآشنایی در گوشش نبود، کل کودکی و نوجوانی‌اش وقتی در اتاق پناه می‌گرفت و دست روی گوش‌هایش می‌گذاشت هم این صدا عین مته به روح و روانش آسیب می‌رساند.

نگاهش سمت پدر و مادر رفت، شاید از دیدن آنها مقابل هم و در حال جنگ مثل گذشته نمی‌ترسید، ولی هنوز این صحنه جزو کابوس‌های شبانگاهی بود.

تا نگاه مادرش به او افتاد، جلو آمد و گفت:

- بیا... بیا و شاهکار تازه‌ی پدرت رو ببین.

پدر بدون جلوآمدن پوزخندی زد.

- وای پروانه، همچین می‌گی شاهکار که انگار چی شده؟

#ریسک

#پست۲۵۸

#اکرم‌حسین‌زاده

پرســـتو نفسی‌ـــ گرفت و در ســـکوت ایســـتاد. خیلی امید نداشت سؤال بپرسد درست جواب بگیرد. صورت مادرش پر از اشک و بغض بود وقتی به سمت هالیت برگشت.

- تازه می‌گی چی شده؟ رفتی با یکی به سن دخترت به هم ریختی و می‌گی چی شده؟

پرســـتو لب زیر دندان برد و به پدرش که با خونسرـــدی می‌گفت:

- همسن پرستو نیست، پنج سالی ازش بزرگتره.

با تأسف و ناامیدی نگاه کرد.

پروانه دست روی دهان گذاشت، چطور می‌توانست خود را کنترل کند تا خونسرـد بماند. نگاه گریانش سـمت پرسـتو رفت.

- داری می‌بینی؟ می‌بینی حتی تکذیب هم نمی‌کنه.

هالیت نوچی زد.

- ببینم تو این دنیا زندگی می‌کنی تو یا نه؟ دور و برت رو نمی‌بینی؟

پروانه گامی سمتش برداشت.

- دور و بر چی؟ اصـــلا می‌فهمی چیکـار داری می‌کنی؟ تصوری از کار خوب و بد داری؟

هالیت خود را روی مبل انداخت و گفت:

- ول کن بابا، کار خوب و بد یعنی چی؟ الان یکی رو پیدا کن که دو سه تا دوست و رفیق نداشته باشه.

پروانه واقعا داشت منفجر می‌شد.

- دوست و رفیق؟ با دختره یه هفته رفتی سفر، اتاق‌تون هم یکی بوده. الان شده دوست و رفیق؟

هالیت شانه بالا انداخت.

- رفتم که رفتم، همه می‌رن. مگه من تنها آدمی‌ام که خواستم خوش بگذرونم؟ الان اعتراضت واسه چیه؟

پروانه دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

- خوش بگذرونی؟ اصلا می‌دونی ازدواج یعنی چی؟

هالیت کنترل تلویزیون را برداشت.

- یعنی خریت... یعنی انداختن خودت تو زندون...

صورت خیس پروانه خیس‌تر شد.

- خجالت نمی‌کشی؟ یعنی انداختن خودت تو زندون؟ یادت نمی‌آد چطور بله گرفتی؟ چه قولایی دادی تا پدرم راضی شد برم داری بیاریم ترکیه؟ اصلا اینا به کنار از دخترت خجالت نمی‌کشی؟

#ریسک

#پست۲۵۹

#اکرم‌حسین‌زاده

هالیت کنترل را روی میز پرت کرد.

- عقلم کم بود، فکر می‌کردم ازدواج چیه! الان یارو با کلی دبدبه کبکبه که اسمش رو تریلی نمی‌کشه، بدون اینکه ازدواج کنه چهار پنج تا بچه داره، کل عالم هم

می‌دونن ازدواج نکرده، خجالت نمی‌کشه که هیچ، تازه بهش افتخار هم می‌کنه. الان من از چی خجالت بکشم؟

پرستو نگاه غمگینش را به پدر دوخت.

- بابا اینا رو داری راست می‌گی یا فقط می‌خوای حرص مامان رو دربیاری؟

هالیت بلند شد.

- دارم راستش رو می‌گم. یه نگاه کن به آدم‌های دوروبرت. حتی به همسن و سال‌های خودت! هنوزز برای من و امثال من سرو دست می‌شکنن. مگه من چند سالمه؟ پنجاه‌وسه سال! مگه چقدر قراره عمر کنم که خودم رو محروم کنم از دل‌خوشی‌های زندگی؟!

پرستو نفسش را تند پش داد.

- بابا شـــما به یه زندگی، یه ازدواج و یه همسرـــ و فرزند تعهد داری؟

هالیت سری جنباند.

- طرف مقابل چند ده میلیون آدم وا می‌ایســته و قول و قرار و تعهد می‌ده و تا انتخاب شـــد می‌زنه زیر همه‌ش. الان یه ازدواج معمولی شـد برای من یه تعهد که تا ابد باید از زندگی محروم بشم؟

پروانه حرصی جلو کشید.

- هر روز که می‌گذره، یه قدم از آدم بودن دور می‌شی. خوبه منم برم دوست و رفیق پیدا کنم؟

گوشه لب هالیت بالا رفت.

- اینا از مد رفته خانوم! الان من باید غیرتی بشـم و یقه چاک بدم برات؟ برو هر کاری دوســـت داری بکن. اصلا تو برا خودت زندگی کن و منم برا خودم.

و سمت جالباسی رفت. در حال برداشتن کاپشن برگشت پرتمسخر خندید.

- البته تا وقتی دخترهای رنگ وارنگ و خوشگل همه جا فت و فراوونن کی به توی پنجاه ســـاله نگاه می‌کنه. این‌قدر هم مال و منال نداری که یکی بیاد شـوگر مامی بگیردت!!

پروانه تند سمت هالیت حرکت کرد تا در گوشش بزند که هالیت عقب کشید و انگشت تهدیدی سمتش گرفت.

- بهتره جلوی زبونت رو بگیری و بشینی خدات رو شکر کنی که یه احمق پیدا شده و باهات ازدواج کرده. الان دیگه مردها عقل‌شون می‌کشه و خودشون رو اسیر و عبیر یکی نمی‌کنن. هم دست و بال‌شون آزاده هر وقت دوســت دارن با یکی باشــن و هر وقت دوســت دارن ولش کنن و هم عین خرایی مثل من حق مال و اموال بهشون نمی‌دن.

پرستو با عصبانیت گفت:

- بابا این چه حرف‌هاییه که می‌زنی؟

#ریسک
#پست۲۶۰
#اکرم‌حسین‌زاده

رو به دخترش کرد و گفت:

- حرف حق! چیه منم عین همه باید حرف‌هایی رو تحویلت بدم که خودم هم بهش معتقد نیستم؟ آخه تو یه دلیل بیار که من خودم رو محدود کنم فقط به یه زن، اونم وقتی دخترهایی همسن و سال خودت فقط بخاطر رفتن به یه سفر حاضرن باهام باشن؟!

اگر سر پروانه منفجر نمی‌شد خیلی بود. با عصبانیت گفت:

- اول طلاقم بده بعد برو هر غلطی دلت می خواد بکن.

هالیت در را باز کرد و گفت:

- باشـــه، اگه تو بخوای حرفی ندارم. فقط یادت باشـــه خودت خواستی. بعدا نگی تا جوون بودم نگهم داشتی بعد ولم کردی. من می‌گم بشـین تو خونه زندگیت. من هم که خرجت رو می‌رســـونم، ولی اگه خودت دلت می‌خواد حرفی نیست.

پروانه گلدان دم دستش را برداشت و سمتش پرت کرد.

- خیلی آشغالی!

با بســـته شـــدن در، گلدان به در خورد و خرد شـــد. پروانه روی زانوهایش افتاد و اشـــک کل صـــورتش را خیس کرد، زمزمه کرد:

- خبر مرگت بیاد.

پرستو چشم روی هم گذاشت و آرام سمت مادر رفت. کنارش نشست و سرش را به آغوش گرفت.

- آروم قربونت بشم، آروم.

پروانه خود را در آغوش دخترش تاب داد.

- می‌بینی بخت منو؟

پرستو چشم روی هم گذاشت و اشکش ریخت.

- آخه چرا موندی؟ از همون اولش می‌دونستی این مرد اهل زندگی نیست.

پروانه سر از آغوش پرستو بلند کرد.

- نخواستم بری زیر دست ناپدری یا نامادری. گفتم هر چی هم به سرم بیاد، بالا سرت باشم.

پرستو آهی کشید و نخواست درد مضاعفی بر دل مادر بگذارد و بگوید، نه که خیلی هم زندگی آرامی داشتم! عوض آن گفت:

- نمون مادرم، چرا می‌مونی؟ طلاق بگیر. به خدا تا جون دارم خودم زندگی تو و خودم رو می‌چرخونم.

پروانه چشم به آسمان بلند کرد.

- غلط می‌کنه، طلاق بگیرم که خوش‌خوشانش بشه و از فردا هزارنفر بیاره این خونه؟ حالا هر چی هست نمی‌تونه برشون داره بیاره خونه.

#ریسک

#پست۲۶۱
#اکرم‌حسین‌زاده

پرستو دستان مادرش را گرفت و گفت:

- مـامـان گـاهی تغییر جســـــارت می‌خواد. من هم عین خودت حتی از اســـم طلاق هم بدم می‌آد، ولی یادت بمونه گاهی این هم راهیه برای رهایی.

پروانه روی زمین نشست و آه کشید.

- رهایی برای چی؟ جوون نیســـتم که بگم رها می‌شـــم و می‌رم برای خودم زندگی می‌سازم.

پرستو دست مادر را در دست گرفت.

- سـنی نداری که مامان من! بابا چند سـالی ازت بزرگتره و تازه فکر می‌کنه اول جوونی‌شـــه. اون‌وقت تو فکر می‌کنی رسـیدی آخر خط؟ باور کن دوتایی می‌تونیم یه زندگی خوب داشته باشیم.

پروانه تبسم غمگینی رد.

- قشـــنگ مامان، امروز داری این حرف رو می‌زنی، فردا که عاشـق شـدی و ازدواج کردی. من می‌شـم برات یه آدم اضافی.

پرستو اخم کرد.

- به چی قسم بخورم که ازدواج نمی‌کنم؟ به...

پروانه عجولانه دست روی دهان پرستو گذاشت.

- هیس... ادامه نده. قسم نخوری ها! دست و پات رو با قسم نبند، ان‌شاالله یه روزی عاشق بشی و...

پرستو با عصبانیت سر جنباند.

- از هر چی ازدواج و زندگی و عاشق شدنه بیزارم. حرفش هم نزن مامان. تو جدا شو من بهت قول می‌دم...

پروانه سریع میان حرفش آمد.

- نه پرستو... نه... من ازت هیچ قولی نمی‌خوام.

پرستو پرحرص بلند شد و دستی روی صورت خیسش کشید.

- پس چی؟ واسه چی زنگ زدی پاشم بیام اینجا؟ بیام که شاهد دعواتون باشم؟ هر چه بیشتر از پدرم متنفر بشم، هر چه بیشتر از خودم متنفر بشم که باعث شدم تو همراه این مرد بمونی؟ وقتی قرار نیست اومدن من فرقی بکنه، برای چی گفتی بیام هان؟

پروانه نگاه متأسفی به او انداخت، دلش داشت می‌سوخت، دلش برای دخترش بیشتر از خودش می‌سوخت. آهسته گفت:

- نمی‌دونم. نمی‌دونم مامانم! ولی وقتی از همه جا ناامیدم، فکر می‌کنم تو بیای دلم به بودنت گرم می‌شه. بعد هم پشیمون می‌شم چرا گفتم بیای ها! ولی هر وقت تصور می‌کنم خیلی بدبختم، می‌خوام باشی تا مطمئن بشم زندگیم خیلی بیهوده نبوده، حاصلش یه دختره که حاضرم جونم رو هم بهش بدم.

#ریسک

#پست۲۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

پرستو بار دیگر مقابل مادر نشست.

- مامان ازش جدا شو. جدا شو و بذار هر کاری می‌خواد بکنه، وقتی تو تو زندگیش نباشی، به جهنم که با چندنفر بریزه رو هم. اصلا بره با هزار نفر!

پروانه نگاهش را به زمین دوخت، آهسته گفت:

- باور کن اگه یه خونه داشتم و یه شغلی درآمدی چیزی، تعلل نمی‌کردم. خودت می‌دونی این خونه رو پدرت از قبل ازدواج‌مون داشت. بعدش هم هر چی درآورده حیف و میل کرده. یعنی طلاق بگیرم هیچی به دستم نمی‌رسه.

پرستو عصبانی‌تر حرص و جوش زد.

- نمی‌رســه که نمی‌رســه. تا کی باید زندگی خودت رو تباه کنی؟

نگاه مأیوس پروانه بالا رفت.

- گفتنش آســـونه پرســـتو، من الان از این زندگی برم بیرون، بدون درآمد، بدون خونه، دیگه پدر و مادرم هم زنده نیســـتن برم پیش‌شـــون. دســـت خالی چیکار کنم؟ اون پدر نامردت هم خوب می‌دونه جایی برای رفتن ندارم و داره می‌تازونه!

پرستو مشت محکمی به زمین زد.

- مامان این جوری نمی‌شــه که! یا باید جدا بشی ـ یا هم هر کاری می‌کنه، بی‌خیال شی و انگار نه انگار با این مرد نســبتی داری، بخوری و بخوابی و واســه خودت کیف کنی...

هنوز حرفش تمام نشــده بود که صــدای موبایلش موجب شـد، دسـت در کیفش ببرد. با دیدن اسـم سـاسـان دسـت روی پیشـانی‌اش گذاشـت، اصـلا یادش رفته بود سـاسـان نرفته و بیرون است. بی‌حوصله جواب داد:

- چیه؟ چی شده؟

ساسان برعکس او هیجان زده بود.

- پرستو ته و توی اون ملاقات مهم رو درآوردم. فکر کن کی با کیه؟

اگر می گفت اصلا یادش نیست منظور ساسان از ملاقات چیســـت، بیراه نگفته بود. چشـــمانش را محکم روی هم فشرد. لحن ساسان کمی آرام شد.

- پشت خطی؟ خوبی؟ شنیدی چی گفتم؟

سست گفت:

- آره.

چند لحظه سکوت شد، صدای ساسان آهسته ولی محکم بود.

- حالت خوبه؟

لب چرخاند بگوید، آره، ولی لبش به گفتن نچرخید. لحن ساسان در گوشی پیچید.

- بیام؟

#ریسک
#پست۲۶۳
#اکرم‌حسین‌زاده

- بیام؟

بیام!! آن لحظه مفهومی برایش نداشـــت. مثل همه‌ی دفعاتی که فکر می‌کرد این زندگی باید تمام شـود و نمی‌شـد، دلش پر از درد بود. گوشی را پایین آورد و یادش رفت تماس را ببندد. این‌بار جدی و شمرده گفت:

- مـامـان خودت رو از این منجلابی کـه توشی بیرون بکش.

ظرفیت پروانه از عالم و آدم پر بود، دنیا بر سرش خراب شـــده بود و بـدتر اینکـه انرژی برای رفتن از این خرابـه نداشت. لب زد:

- تو نمی‌فهمی...

که صدای زنگ در بلند شد؛ ممتد و بلند!!!

پرستو بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت. همیشه همین بود! هـالیـت هـر غـلطی می‌کـرد و پـروانـه هـم نمی‌دانســـت چه کند! شـــانه‌هایش از ناراحتی داشـــت می‌لرزید، وقتی صدایش بلند شد.

- وقتی من نمی‌فهمم واسه چی صدام می‌کنی بیام؟

و به سرعت ســمت در رفت که اگر به دادش نمی رســید، حتما زنگش می‌سـوخت. دم در ایسـتاد و قبل از باز کردن و بیرون رفتن ادامه داد:

- دفعـه‌ی بعـد وقتی بهم زنـگ بزن کـه تصـــمیمت رو گرفتی... خداحافظ.

در را باز کرد و فاصله‌ی کوتاه پله‌ها تا درب حیاط را پیمود. به محض باز کردن در بغض کرده و عصبانی توپید.

- چه خبرته؟

نگاه ساسان صورت خیس و چشمان سرخ پرستو را از نظر گذراند، چیزی نبود که انتظارش را نداشته باشد. آهسته گفت:

- خوبی؟

با عصبانیت با کف دست به سینه‌ی ساسان زد و هلش داد.

- تا وقتی مردای نامرد تو دنیا پرن، هیچ‌وقت خوب نمی‌شم.

ساسان با چشم عبور او را از کنارش تعقیب کرد و در حیاط را بست. نفسش را فوت کرد و به دنبالش راه افتاد.

وقتی دید از کنار ماشـــین هم دارد می گذرد، چند قدم بلند برداشت و بازوی پرستو را گرفت و سمت ماشین کشید.

- پرســـتو این آخرین بارت باشـــه وقتی از یه جای دیگه عصبانی هستی سر من یا بقیه خالی می‌کنی.

پرستو با سعی در بیرون آوردن دستش، صدایش را بالا برد.

- از هر چی مرده متنفرم.

ساسان او را داخل ماشین هل داد و گفت:

- باشه متنفر بمون، ولی فعلا کلی کار داریم.

و ماشین را دور زد و پشت فرمان نشست.

#ریسک

#پست۲٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

پرســـتو سرش را روی داشـــبورد گذاشـــته و بی‌حرکت بود. دسـتش تا پشـت شـانه‌ی پرسـتو جلو رفت و در فاصـله‌ی کوتاه از او منصرـف شـد و برگشـت. نگاهش غمگین روی دخترک ایسـتاد، فقط خودش می‌دانسـت این دختر شـوخ و شـــنگ چه دل پردردی دارد. ســـکوت کرده و برای هضـــم اتفاقی که پشت سر گذاشته زمان داده بود.

نیم‌نگاهی به صـــندلی عقب انداخت و لپ‌تاپش را از نظر گـذرانـد. هر چنـد چیزی کـه فهمیـده بود خیلی اهمیـت داشـــت، ولی فعلا حال و روز همکارش مهم‌تر بود. این‌قدر زمان داد که پرســـتو سر از داشـــبورد برداشـــت و نگاهش را سمت مخالف چرخاند.

ساسان دست پیش برد و آهسته شانه‌اش را فشرد.

- پرستو...

نفسش را آرام رها کرد و به سمت ساسان برگشت.

- معذرت می‌خوام.

ثانیه‌ای چشمان ناز پرستو را از نظر گذراند و آرام گفت:

- تو که می دونی وقتی می‌ری این خونه قرار نیست حرف از گل و گلاب بشـــنوی، چرا هر بار این‌طور به هم می‌ریزی؟

پوزخند پرستو کلی غم داشت.

- آخه هر بار صـــدبرابر بدتر از اون چیزی هســـت که تصورش رو می‌کنم.

نگاه ساسان جدی ولی آرام بود.

- تو یا باید تحملت رو بالا ببری یا اصلا اینجا نیای.

درک درستی از حرف ساسان نداشت، فعلا کل حجم ذهن و فکرش پی اتفاقات چند لحظه پیش بود. آهســـته زمزمه کرد:

- ساسان؟

ساسان وقتی سرش را نرم چپ و راست می‌کرد، در نگاهش کلی جانم بود، ولی به جای آن گفت:

- بله.

چند پلک آرام زد و همراه با آهی رو به ساسان گفت:

- اگه یه روزی دیدی یا شـــنیدی حرف از ازدواج زدم، بزن تو دهنم. اصـــلا یه گلوله خالی کن تو مغزم. از هر چی ازدواجه متنفرم.

خیره در نگاه غمگین دخترک، لب‌هایش را محکم روی هم فشرد. در نگاهش کلی حرف بود، حرف‌هایی که به جای به زبان آمدن قرار بود برای همیشـــه دفن شـــوند. در حال استارت زدن اخم کرد.

- باشه، همین کارو می‌کنم.

پرســـتو چند ثانیه مســـتقیم نگاهش کرد و لبخندی که با حالت چشـــم و صـــورتش همخوانی نداشـــت، روی لبش شکل گرفت.

- دستت درد نکنه.

#ریسک

#پست۲۶۵

#اکرم‌حسین‌زاده

روی لبان ساسان هم لبخند مشابهی آمد.

- خیلی با گلوله میونه‌ای ندارم البته، خواستم بکشمت، مطمئن باش این‌قدر می‌زنم که بمیری.

لبخند روی لب پرستو کمی پررنگ‌تر شد.

- تو چقدر خوبی اصلا!

آهی کشید و این‌بار نخندید.

- پرستو تو نیاز شدید به روان درمانی داری.

پرستو گوشه چشمی نگاهش کرد.

- برو بابا، همین یه کارم مونده! من خیلی هم خوبم.

پوزخندی بر لب ساسان شکل نگرفت، پرستو و احوالاتش را بیش از این‌ها می‌شـــناخت. نه تنها در خارج از مرزهای ایران که حتی وقتی کارشان در ایران هم بود، با پرستو از راه دورکاری ارتباط قوی داشـــت. سری به تأســـف تکان داد و گفت:

- آره لابد اینم منم که از کل مردها متنفرم... یا کاملا طبیعیه از ازدواج متنفر باشی، اینم در این حد که از من بخوای یه گلوله خالی کنم تو مخت تا نکنه به ازدواج فکر کنی.

پشت سرش را به صندلی تکیه داد و آهسته گفت:

- نمی‌دونم طبیعیه یا نیســـت، ولی من واقعا از هر دوی این‌ها متنفرم.

ساسان نفسش رو فوت کرد.

- منم یه مردم پرستو!

با وجود چشمان خیس و غمگینش، لبخند زد.

- غلط نکن! تو فقط یه دوســـتی که یه روز حس کنم بین‌مون یه ذره بیش از دوستی هست خودم این رابطه رو دفن می‌کنم.

حرص و عصـــبانیتش روی فرمان خالی شـــد، خیلی دلش می‌خواســـت بزند کنار و بازویش را محکم بگیرد و ســـمت خود بکشـد و کلمه به کلمه برایش دیکته کند؛ اگر دوستت داشـته باشـم، چه؟! ولی الان بعد از خروج او از آن خانه ی نحس، نه وقتش بود و نه می توانست عکس‌العمل او را پیش‌بینی کند.

در وضعیت بحرانی که جان یکی از اعضای گروه در خطر بود و سرنخ قابل توجهی به دست‌شان آمده بود، وقت اره دادن و تیشه گرفتن نبود که اگر اوضاع روحی پرستو در این شرایط بدتر هم می‌شـــد، عملیات ضربه می‌خورد. با اخمی که روی پیشانی‌اش غلظت گرفته بود، گفت:

- این موضـــوع و این مطلب اینجا تموم نمی‌شـــه، یکم سرمون خلوت بشه باید حلش کنیم. ولی فعلا مسئله مهمی هست!

#ریسک

#پست۲٦٦

#اکرم‌حسین‌زاده

توجه پرستو جلب شد.

- آره راستی جریان ملاقات چی بود؟

هنوز ذهنش درگیر شرایط پرستو بود و اینکه چه باید کرد. با این حال گفت:

- لپ‌تاپ رو از رو صندلی عقب بردار.

پرستو خم شد و برداشت. سریع صفحه را باز کرد و گفت:

- خب؟

ساسان گوشه لبی بالا داد و گفت:

- نتیجه‌ت رو بهم بگو.

نگاه پرستو روی صفحه دقت بیشتری گرفت. با کمی دقت روی اعداد و ارقام و اطلاعات گفت:

- این شماره‌ی سلطانیه، مگه نه؟

بالاخره لب ساسان هم کمی انحنا گرفت.

- آره...

پرستو دوباره چک کرد و یک هو با خوشحالی گفت:

- طرف صحبت هاکان سلطانی بوده!

ساسان نفس عمیقی کشید و گفت:

- آره با توجه به ساعت تماس و میزان صحبت، به احتمال نود درصد طرف صحبت هاکان، سلطانی بوده.

پرستو لبخند زد.

- ایول چی شد رفتی سراغ سلطانی و تماساش رو چک کردی؟

ساسان سرعت گرفت:

- یه تیر تو تاریکی، ســـلطانی درســـت همون تایم و به همون میزان با ترکیه تماس داشته.

پرستو نفسی کشید و گفت:

- این خیلی خوبه، حداقل می‌دونیم راه‌مون درســـته و جریان این ملاقات درســـت به تحقیقات ما ارتباط داره.

کمی سرعتش را بیشتر کرد.

- این درســـته، فقط باید بفهمیم ملاقات قراره بین کی و کی صورت بگیره. به نظر می‌رسه هاکان یه رابط باشه فقط.

پرستو در حال فکر گفت:

- با این حســـاب حضـــور هاکان پیش دیانا به عنوان همکار، نمی‌تونه بی‌علت باشه.

ساسان مشتی آرامی به فرمان زد.

- منطقیه! اگه بتونی امشب یا نهایتش فردا صبح یکی دو ساعت سر هاکان رو گرم کنی تا مطمئن بشیم خونه و ماشینش آزاده، من ترتیب دوربین و شنود رو می‌دم.

فکر در مورد کار همیشه راه‌حلی برای نجات از افکار دیگر بود و الان هم نقشش را داشت خوب ایفا می‌کرد. تن هیجان به لحنش برگشت.

- من برای زیر آب زدن هر مردی سراپا آماده‌ام، شک نکن!

و نگاهش حالت شیطانی به خود گرفت.

- نمی‌دونی از بازی دادن مردا چقدر لذت می‌برم!

ساسان چشمانش را که می‌رفت روی هم بنشیند، کنترل کرد. روزی می‌رسید که فکر و قلب پرستو درمان شود؟!

#ریسک
#پست۲۶۷
#اکرم‌حسین‌زاده

در حال رفتن سر شام، پیام داد.
- باریش داره می‌ره بیرون.

جواب پارسا را هم خواند.
- آراد ده دقیقه معطلش کنی خودم رو می‌رسونم.

نگاهش زیر چشـــمی باریش را پایید که در حال پایین آمدن از پله‌ها داشت کاپشنش را می‌پوشید و آهسته غر زد:
- کجایی مگه؟

پارسا سرعتش را بیشتر کرد.

- یه کار واجب پیش اومده بود، باید می‌رفتم.

حرص خورد.

- کاری واجب‌تر از پیدا کردن باران؟

اخم پارسا درهم رفت و بدون جواب سؤالش گفت:

- می‌تونی یا نه؟

با گفتن؛ «سعی می‌کنم.» چند گام بلند سمت باریش برداشت و عصبی از اینکه مجبور بود با او همکلام شود، نفسی کشید. گفت:

- حال خودت چطوره؟

گره بین دو ابروی باریش کورتر شد و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- زود به فکر پرسیدن حالم نیفتادی؟

بدون اینکه از جدیتش بکاهد، جواب داد:

- حال دیانا حواس همه‌مون رو پرت کرد و اصـلا خودم هم رفتم تو شـوک... یعنی چی؟ هر جور فکر می‌کنم با عقلم نمی‌سازه. چطور ممکنه؟

اخم‌های باریش به قوت خودش باقی بود.

- نمی‌دونم. بـا منطق منم نمی‌ســـازه، ولی فعلا اتفـاق افتاده.

و خواسـت حرکت کند که آراد نامحسـوس خود را مقابلش کشید.

- می‌گم باریش من حس خوبی نســـبت به این قضـــیه ندارم. حس می‌کنم زیر سر اون مغازه‌دار باشـه. نظرت چیـه خودمون بریم بی‌سروصـــدا اون دور و بر رو بگردیم.

باریش پوزخندی زد.

- پلیس تا زیر سنگاش رو هم گشت.

رفتارش را طوری تنظیم کرد که مثلا خیلی نگران اوست.

- شـــاید جایی دور از چشـــم‌شـــون مونده باشـــه. یا بریم کشیک بدیم و رفت‌وآمد مغازه‌دار رو زیر نظر بگیریم.

#ریسک

#پست۲۶۸

#اکرم‌حسین‌زاده

باریش کلافه پابه‌پا شد.

- درسـته دیشـب قاطی کرده بودم و مدام اصرار می‌کردم کار اون بدبخته، ولی خب واقعا منطقی نیســـت. یه فروشـــنده که اونجا محل کســـب و کارشـــه دســـت به چنین کاری بزنه.

راضی از ادامه‌ی بحث گفت:

- خب پس چی شده؟

باریش شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم. تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه همون افتادن تو رودخونه هست.

دست آراد دور از چشم باریش مشت شد. بدش نمی‌آمد همین الان این مشت را به صورتش بکوبد. لحنش را سعی کرد جدی نگه دارد.

- این یکی هم با منطق من سازگار نیست، باران همین چند روز پیش کم مونده بود تو دریا غرق بشه، همچین فردی حداقل برای مدتی نزدیک آب نمی‌شه!

چشمان باریش تنگ‌تر شد.

- منظور؟

خودش را زد به آن راه! باریش سریع جبهه گرفته بود!!! گفت:

- منظورم اینه شاید لازم باشه اتفاقات دیشب رو دقیق‌تر بررسی کنیم. هر جا بخوای منم کمکت می‌کنم. ندیدی تو اون فاصله که تو مغازه بودی یا بیرون رفتی کسی- رفته باشه پشت مغازه؟ یا متوجه حرکت سریع یه ماشین نشدی تو این فاصله؟

نگاه باریش سمت در رفت. آشکارا دلش می‌خواست از زیر این بحث دربرود. گفت:

- چیزی یادم نمی‌آد.

و خواست از کنار آراد رد شود که آراد باز خود را مقابلش کشید.

- بیشتر فکر کن، هر جور بالا پایین می‌کنم، احساس می‌کنم آدم‌ربایی تو کاره.

باریش ایستاد و چشم‌درچشمش شد.

- چطور؟

لحنش جدی شد.

- چطور نداره. باران مگه بچه بود که گم شـــه، خب یه اتفاق براش افتاده. اگه پلیس همه جا رو گشته و گفته نیســـت و اگه گزینه‌ی افتادن تو آب رو منفی بدونیم، یکی دو گزینه بیشتر نداریم، یا آدم‌رباییه یا...

و حرفش را قطع کرد. چشمان باریش تنگ شد.

- یا؟

با کمی تردید پرسید:

- دعوایی که نداشتین بعد جدا شدن از ما؟

#ریسک

#پست۲۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

بر غلظت اخم باریش افزوده شد.

- چطور؟

باریش زیادی از چطور و منظور و چرا استفاده می‌کرد، این یعنی برایش مهم بود بداند چه در سر آراد می‌گذرد. شانه بالا انداخت و جوری که انگار هیچ فکر دیگری نسبت به او ندارد، گفت:

- خب اگه دعوایی داشتین شاید خواسته نگرانت کنه، شاید خودش رفته باشه...

باریش نشان داد دارد فکر می‌کند.

- نه دعوای خاصی نداشتیم. تهش این بود که من می‌خواستم شب رو بیاد به آپارتمان من و باران می‌گفت، نه هنوز زوده! ولی کارمون به دعوا نکشید، خب اون حرفی زد و منم قبول کردم!

آراد نمی‌توانست به ساعتش نگاه کند و ببیند ده دقیقه شده یا نه. گفت:

- به هر حال گاهی دخترها سر چیزهای الکی قهر می‌کنن.

باریش پابه‌پا شد.

- با چند تا دختر دمخور بودی که داری جمع می‌بندی دخترها رو؟

آراد دست در جیب لبش کمی کش آمد.

- یه نگاه به تیپ و شکل من و خودت بندازی متوجه می‌شی، هر چی هم باشه بیشتر از تعدادیه که تو دمخور بودی.

خط اخم باریش صاف شد و جایش را تمسخر گرفت. گامی سمتش برداشت و با پشت دست مثلا گرد و خاک شانه ی آراد را تکاند.

- جناب آدم‌هایی که زیاد تند می‌رن، سریع‌تر هم زمین می‌خورن.

و از کنارش رد شد و رفت.

با عبور باریش سریع به ساعتش نگاه کرد، بیش از ده دقیقه معطلش کرده بود. نگاه ناراضی‌اش به سمت حرکت باریش بود، خیلی دلش می‌خواست تعقیبش کند. اما چاره‌ای نداشت، باید می‌ماند. موبایلش را برداشت و پیام داد.

- رسیدی؟

جواب سریع آمد.

- آره.

نفس راحتی کشید و به سمت پله‌ها چرخید. الان وقتش بود برود و نقش عاشق را خوب ایفا کند!

خانه‌ی درندشـــت تابش دو طبقه‌ی کامل داشـــت که در برخی قسمت‌ها سه طبقه هم می‌شد و این قدر اتاق و فضا داشت که نتواند همه جا را شناسایی کند. حتی امکان اینکه همه جا را بگردد هم نداشـــت. همه جای خانه پر بود از کارگر و بدتر از آن دوربین!

تقه‌ای به در اتاق دیانا زد و با شـــنیدن بفرمایید وارد شـــد. دیانا مقابل پنجره ایســـتاده بود که با ورود آراد نگاهش را سمت او چرخاند و آهسته گفت:

- ممنون موندی.

#ریسک

#پست ۲۷۰

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد کمی نزدیکش شـــد و با نگاه به رنگ و روی او که هنوز به حالت طبیعی برنگشته بود، گفت:

- دیانا تابش، صاحب مزون مشهور استانبول! تصورم ازت یه دختر قوی‌تری بود.

دیانا با تکیه به پنجره تلخ‌خندی زد.

- لزومی نداره دختری که از نظر شـــغلی موفقه، از دیدن یه جسد داغون شده حالش بد نشه.

مقابل دیانا ایستاد و پشت گوشش را لمس کرد.

- انگار حق با توئه و این منم که زیاد با فضـــای دخترونه آشنا نیستم.

نگاه دیانا بی‌اختیار سمت انگشت حلقه‌ی آراد رفت.

- برای همین جدا شدین؟

دست آراد جمع شد. لحنش برخلاف نگاهِ آرامش بود.

- جدا شدیم چون بی‌وفایی کرد!

و سرش را کمی پایین کشید.

- اما اگه دلت می‌خواد این رابطه‌ی نوپامون پا بگیره، این آخرین بارت باشه حرف گذشته‌ی من رو پیش می‌کشی.

نگاه دیانا روی چشمان آراد زوم شد، چشمانی که با وجود اصرار صاحبش برای آرام بودن، طوفانی نهفته داشت. آراد در حالی که نیم‌چرخی می‌زد تا سمت در برود، گفت:

- هنوز سر حرفت هستی که؟!

دیانا کمر از پنجره گرفت و کمی جلوتر رفت. برایش آراد معمایی حل نشده بود، معمایی که با تمام وجود دلش حل کردنش را می‌خواست و انگار تا حل نمی‌شد آرام نمی‌گرفت. گفت:

- چرا این‌قدر سرسختی؟

پشـت به دیانا ایسـتاد. قفسـه‌ی سـینه‌اش برای نفس‌های عمیق داشـت بازی درمی‌آورد، دیانا برعکس تصـورش آدم خوش‌گذرانی به نظر نمی‌رسـید و رفتار و گفتارش بچگانه نبود. چهار انگشت دست راستش را داخل جیب شلوارش فرو برد و نرم و شیک سمت دیانا برگشت.

- فکر کنم شما هم شنیدی جناب تابش ساعت شام رو چند امر کردن!

نگاه دیانا روی حرکت آراد کش آمد، چشـمانش هر حرکت خاص و مزونی را شکار می‌کرد و آراد این را خوب می‌دانست.

لبخند کوتاهی بر لبش آمد و با برداشتن گامی گفت:

- آراد خیلی نامردانه جذابی!

#ریسک

#پست۲۷۱

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد بدون جلو آمدن نگاهش را روی دیانا بالا پایین کرد. پوزخندی گوشه‌ی لبش شکل گرفت و لحنش رنگ و بویی از تمسخر به خودش گرفت.

- تو با تموم مردایی که مدل انتخاب می‌کنی، اول خودت رو سیراب می‌کنی بعد می‌فروشی‌شون به یکی دیگه؟

یک هویی جوش آورد، عین اینکه به یک آن آتشش زده باشند؛ توهین آراد خیلی غلیظ بود! دو قدم فاصله تا او را پر کرد و دستش را بالا برد تا با تمام قوا به صورت خوش‌فرم مرد روبرویش بکوبد که مچ دستش در هوا میان دست آراد گیر کرد و سر او تا نزدیکی صورتش جلو آمد.

- دیان برام مهم نیست کی هستی و چه کاره‌ای و پدرت و مادرت کین. آدم الکی وقت تلف کردن هم نیستم. اگه موندن کنارت و فرصت دادن به این رابطه رو انتخاب کردم، حتمی علتی برای خودم داشتم. اما

یادت نگه دار این رابطه تا جایی می‌تونه ادامه پیدا کنه که احترام دو طرفه بین‌مون برقرار باشـــه. پس عوض جوش آوردن، مطمئنم کن اینطور نبوده. من عین اون آشغال‌هایی نیستم که برای سوپر استار شدن حاضر باشن به هر کس و ناکسی سواری بدن.

و مچ دست دیانا را پرفشار رها کرد.

- و... دفعه آخرت باشه دستت هرز می‌ره.

دیانا بدون نگاه کردن به دســـتش، در حال ماســـاژ مچش گفت:

- علتت برای موندن واقعا چی بود؟ فقط درخواســـت من؟!

کمی مکث کرد، دروغ گفتن را دوســـت نداشـــت. حتی اگر بخشی از کارش بود! لحنش را همچنان محکم نگه داشت.

- من کم درخواست و گوشه چشم دریافت نمی‌کنم که با دریافتش دست و دلم بلرزه. اگه خواستم بمونم دلایل خودم رو دارم، پس لطفا خرابش نکن.

دیانا سری تکان داد و حرصی گفت:

- من خرابش نکنم یا تو؟ این تو بودی که توهین کردی.

آراد همچنان پراخم بود.

- توهین نبود، سؤال بود. سؤالی که دلم می‌خواد قبل رد و بدل شدن جدی احساس، جوابش رو بدونم.

رد و بدل شدن جدی احساس؟ حرص و عصبانیتش با همین عبارت به طور ناگهانی ته کشید. رد و بدل شدن جدی احساس، پس و پیشی داشت که نگفته ضربان قلبش را به بازی می‌گرفت. لحنش به طور جالب توجهی آرام شد.

- آراد! هر چند، یک بار بهت گفتم آدمی نیستم که با خیلی‌ها بپرم. اما می‌خوام این بار جدی‌تر بگم و دیگه

باورش را بذارم به عهده‌ی خودت. تو اولین کسی هستی که غیر فک و فامیل اومدی به اتاق شخصیم تو منزل پدری. مطمئن باش! اونم با داشتن یه خواهر پونزده ساله!

با نگاه آرام شده‌ای گفت:

- قبول.

و خنده‌ی کمرنگی بر لب آورد.

- خلاصه شما می‌خوای به ما شام بدی یا نه؟

نفس دیانا رها شد. در حال حرکت سمت در گفت:

- بیا بریم، ولی آراد وقتی تلخ و تندی، غیرقابل تحملی!

آهی که می‌رفت در سینه‌اش شکل بگیرد، کنترل کرد و گفت:

- تازه تو تا اینجا فقط آروم بودنم رو دیدی!

#ریسک
#پست۲۷۲
#اکرم‌حسین‌زاده

- نخور!

با حرص فنجان قهوه را از دســـت دیانا کشـــید و روی میز کوبید. تشر رفت.

- دیان همین طوری بی‌خوابی زده به سرت، قهوه بخوری که تا صبح بیداری!

نوچی زد و کمر از صندلی گرفت.

- قشنگ زورگویی ها!

بدون اینکه قصدی برای نشستن داشته باشد دست به کمر زد.

- زورگوی چی؟ آخه کدوم خری نصف شب اونم وقتی بی‌خوابی اومده سراغش سفارش قهوه می‌ده که تو دومیش باشی.

دیانا دوباره تکیه داد، کلافه بود و استرس موهومی مدام تنش را در پنجه‌های خود می‌چلاند. به زور لبخند زد.

- ببین امروز هر چی دوست داشتی بارم کردی. همیشه اوضاع اینطوری نمی‌مونه!

دست از کمر کشید، الان دیگر مطمئن بود این دختر نقش بازی نمی‌کند، یعنی نقش بازی کردن این‌قدر طبیعی غیرممکن بود. واقعا رنگ به روی دخترک نبود. کمی خم شد و گفت:

- دیانا تو با هیچ چیز غیر طبیعی مواجه نشـــدی که این شکلی شدنت رو توجیه کنه. یه اتفاق ساده بود. مگه تا حالا زمین نخوردی؟ جاییت زخم نشـــده؟ خب طبیعیه...

دیانا دست روی دهانش گذاشت و حرفش را قطع کرد.

- تو رو خدا ادامه نده. این شـــام لعنتی که به خوردم دادی همین‌طور تو حلق‌مه!

و انگار یاد ساعتی پیش افتاد و غر زد:

- وای آراد، سر شام دلم می‌خواست میز رو بکوبم روی سرت. آخه به تو چه که من چیزی خوردم یا نه! تو گفتی سر شام بیا، منم اومدم.

ریز خندید.

- قرار بود چیزی نخوری، برای چی باید می‌اومدی سر میز شام؟

دیانا سری تکان داد.

- خیلی بیشـــعوری! بابا و مامان رو هم بردی تو جبهه‌ی خودت. هر لقمه انگار سرب داغ بود.

و خواست دوباره دست سمت فنجان قهوه ببرد که آراد پیشدستی کرد و فنجان را برداشت و داخل یکی از گلدان‌ها خالی کرد.

- هان غذا می‌خوری سرب داغه، اون‌وقت قهوه بهت می‌سازه؟

کفری شده چشم روی هم فشرد.

- آراد سرم داره می‌ترکه، می‌فهمی؟

#ریسک

#پست۲۷۳

#اکرم‌حسین‌زاده

بازوی دیانا را گرفت و بلندش کرد.

- شورش رو درآوری. پاشو ببینم. دکتر هر چی آرام‌بخش و دارو لازم بود بـه خوردت داده، الان فقط راه‌حـل خوب شدنت خودتی. از قهوه کاری برنمی‌آد.

و با نگاه به محفظه‌ی سرپوشـــیده‌ای که چندی پیش دیانا آنجا مهمانی داده بود، ادامه داد:

- یکم قدم بزن و سعی کن فکرت رو آزاد کنی.

دیانا نفس عمیقی کشید و گفت:

- اومدم اینجا که قدم بزنم، ولی حس کردم قدرتش رو ندارم.

درک درســتی از این همه ترس دیانا نداشــت، یعنی به نظر خودش هر چند صـــحنه ناراحت‌کننده بود، ولی دیگر این

همه ترس نداشت. چیزی بود که یک لحظه دیدند و تمام شد، رفت. کمی جدی‌تر گفت:

- دیانا دیگه داری لوس‌بازی درمی‌آری... قدرتش رو ندارم!... آخه چی شده که قدرتش رو نداشته باشی؟

مظلومانه نگاهش کرد.

- آراد جدی درک نمی‌کنی؟ باور کن هر جا نگاه می‌کنم تصویر اون دختره رو می‌بینم. حتی نمی‌تونم از پنجره بیرون رو نگاه کنم. چشم که می‌بندم اون تصویر می‌آد جلو چشمم...

و نگفت حتی وقتی دستشویی هم می‌رود، از یادآوری آن صحنه در حال غش کردن است و در کوتاهترین زمان ممکن خود را بیرون پرتاب می‌کند.

خب درستش این بود جواب می‌داد واقعا درک نمی‌کنم، این نوع ترس برایش قابل لمس و باور نبود. ولی سعی کرد کمی قابل انعطاف‌تر باشد. گفت:

- خیلی خب، باشه. الان یعنی نمی‌تونی قدم بزنی؟

سری تکان داد.

- چرا می‌تونم. باشه، قدم بزنیم.

و یکی دو قدم برداشت و وقتی دید آراد همراهی‌اش نمی‌کند، برگشت گفت:

- چرا نمی‌آی؟

بدون جلو رفتن پرسید:

- به چی علاقمندی؟

جفت ابروی دیانا بالا پرید.

- هوم؟

شمرده شمرده تکرار کرد:

- به چی علاقمندی؟

#ریسک
#پست۲۷٤
#اکرم‌حسین‌زاده

خنده‌اش گرفت.
- الان چه وقته این سؤاله؟

جدی‌تر تأکید کرد:
- جوابم رو بده.

متعجب جواب داد:
- به کارم، به پدر و مادرم، به کشورم...

وسط حرفش پرید.

- کشورت کجاست؟ ترکیه؟

لبش بی‌اراده کش آمد.

- بگم آره الان برام یه کتاب درک مطلب می‌گی که بفهمم کشور من فقط ترکیه نیست.

لب آراد هم کمی انحنا گرفت، راهش درست بود. صحبت از این موضوع بهتر از قدم زدن فکر دخترک را از موضوعی که ذهنش را درگیر کرده بود، پرت می‌کرد. جدی گفت:

- خودتم می‌دونی که کشور تو فقط ترکیه نیست.

خنده بر لب دیانا آمد.

- دیدی گفتم! اصـــلا نگفته هم پیداســـت از اون وطن دوستای قهاری.

با یکی دو قدم کوچک شروع به حرکت کرد و وادار کرد دیانا هم همراهش شود.

- بحث وطن‌دوستی نیست. به هر حال وقتی آدم دورگه است، در واقع وطنش فقط یک کشور نیست.

در حال قدم زدن گفت:

- قبول دارم، البته من هم ایران رو خیلی دوست دارم و بارها رفتم اونجا دیدن خونواده پدریم، البته وقتی بچه‌تر بودم. الان دیگه خیلی کم شده، بیش از پنج ساله که نرفتم. ولی خب به هر حال طبیعیه آدما جایی که به دنیا بیان و بزرگ شن، بیشتر دوست دارن...

مکالمه‌ی آرام‌شان منتهی شد به صحبت درباره‌ی اولین دیدار و بازی و در نهایت بازی ورق. وقتی دیانا داشت جوش بازی را می‌زد و تمام فکر و ذکرش برد بود، رنگ و رویش به حالت طبیعی برگشته بود. آراد در حال بلند شدن گفت:

- اینکه گذاشـــتم ببری، هوا برت نداره ها بهت رحم کردم.

دیانا بلند خندید.

- اینو نگی چی بگی!

آراد هم خنده‌ی کوتاهی کرد.

- پاشو که دیگه کم‌کم صبح می‌شه.

#ریسک

#پست۲۷۵

#اکرم‌حسین‌زاده

با تصـــور رفتن به اتاقش و تنها بودن دلش ریخت. زمان زیادی لازم داشـــت تا بتواند آن صـــحنه را فراموش کند. نخواست بار دیگر این را به آراد بگوید و به جایش گفت:

- تو برو من هستم.

آراد نوچی زد.

- دیانا؟

دمی چشم روی هم گذاشت و آهسته‌تر باز کرد.

- باور کن برم بالا خوابم نمی‌بره.

نگاه در محوطه چرخاند و با پیدا کردن مبل تخت‌شـــو، به سمتش رفت و در حال تنظیم درجه‌ی پشتی آن گفت:

- بیا دراز بکش رو این ببینم.

دیانا در حال بلند شدن، نگاه متعجبی به آراد انداخت.

- چرا؟

اخم آراد مصنوعی و بیشتر جنبه‌ی شوخی داشت.

- بیا بگیر بشـین ببینم، یه شـب نگهم داشـتی، پدرم رو درآوری.

خنده بر لب روی راحتی نشست و با تکیه به پشتی حالت نیمه‌خوابیده به خود گرفت. آراد صـندلی دیگری را برداشت و پشت سرش نشست، جوری که کاملا روی سرو صورتش تسلط داشته باشد. دیانا چشم بالا کشید و با لبخندی گفت:

- می‌خوای چیکار کنی؟

آراد چشم درشت کرد و دستانش را تا میلی‌متری گلوی دیانا جلو برد، با صدای بم و وحشتناکی گفت:

- می‌خوام همینجا خفه‌ت کنم از دستت خلاص بشم.

صدای خنده‌ی دیانا بلندتر شد.

- یادمه همیشه دنبال هیجان بودی.

در نگاه آراد هم خنده دویده بود.

- الکی حرف‌توحرف نیار، فردا که اومدم شرکت مبلغ قرارداد رو دوبرابر می‌کنی یا همینجا خفه‌ت کنم؟

پشت نگاه دیانا اشتیاق خاصی پیچید.

- اصلا منصرف شدم، پیشنهاد کاریم رو هم پس می‌گیرم. از همین حالا به کسایی که عکسات رو تو ژورنال می‌بینن حسودی می‌کنم، بدتر از اون دخترهایی که هزار جور بخوان بهت نزدیک بشن.

سری تکان داد و دوباره صورتش را به حالت عادی برگرداند.

- امون از دست شما دخترا، الان چشمات رو ببند و در مقابل خوابیدن مقاومت نکن.

#ریسک

#پست۲۷۶

#اکرم‌حسین‌زاده

و چهار انگشت دست راست و چپش را آرام روی پیشانی دختر خوابیده قرار داد و خواست به آرامی تا شقیقه‌اش بکشد که دیانا جاخورده چشم باز کرد و چشم در چشم آراد شد.

نگاه آراد برعکس نگاه طوفانی دیانا آرام بود. ملایم گفت:

- ببند چشمات رو.

دلش به نگاه کردن و رسیدن به جواب این سؤال بود که چه شد در این مدت کم این مرد از یک غریبه تغییر هویت داد. ولی هم خواست به حرف آراد گوش داده باشد و هم با حرکت دستانی که با هر حرکت انگار گامی بلندتر به سمت قلبش برمی‌داشت، به طور عجیبی داشت چشمانش سنگین می‌شد...

ده دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای تنفس دختر منظم شـد، البته چیز عجیب غریبی نبود، با آن همه آرام‌بخشی‌ـ که دکتر به خوردش داده بود، به خواب رفتن طبیعی بود، فقط دیانا خودش داشـــت در مقابل خوابیدن مقاومت می‌کرد.

دست از پیشانی دیانا پس کشید و هر دو دستش را پشت گردن خود قفل کرد و نگاهش را به ســـقف کاذب محوطه دوخت. پشـــت پلکش ســـوزش غیرقابل‌توصـیفی داشـــت، یکبار یک جایی شنیده بود، تنفر اول خودت را نابود می‌کند بعد دیگری را!

نفس عمیقی کشـــید و برخاســـت، تا مرز متنفر شـــدنش از خود چقدر مانده بود؟! شـــاید هم گذشـــته بود و خبر نداشت.

#ریسک

#پست۲۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه در محوطه چرخاند، با اینکه بخاطر کلی گل و گیاه داخل محوطه سیستم گرمایشی- روشن بود، ولی خب نسبت به داخل خانه سردتر بود و خوابیدن در آنجا خیلی منطقی نبود. شرایط دیانا هم طوری نبود بخواهد به اتاق برش گرداند. چاره‌ای نبود امشب را باید در آنجا سپری می‌کرد. به اتاق رفت و پتوی روی تخت را برداشت و به محوطه برگشت.

پتو را روی دیانا انداخت و نگاه دوباره‌ای به محوطه‌ی سرپوشیده‌ی زیبا و سرسبز انداخت، تابش رسما برای خودش قصر ساخته بود. نفسی کشید و نگاهش باز سمت دیانا برگشت، نمی‌توانست آنجا تنهایش بگذارد و داخل ساختمان برگردد. چاره‌ای نبود. یکی از راحتی‌های سه نفره را که نزدیک تر بود، انتخاب کرد و رویش دراز کشید.

موبایلش را درآورد و مهره‌ی آبی‌اش را حرکت داد و نگاهی هم به مهره‌های همه انداخت، همه حرکت آبی داشـــتند، فقط یک نفر بود که مهره‌اش از روز پیش بی‌حرکت مانده بود. یعنی کجا بود؟

پیام نوشت:

- پارسا چه خبر؟ بیداری؟

آمدن آنی جواب یعنی بیدار بود.

- باریش برگشـــته به ویلاش، ولی بدیش اینجاســـت که سـه ماشـین دیگه که هر کدوم یه سرنشـین داشـتن هم اومدن، شـیشـه‌ی ماشـین‌ها دودیه و تشـخیص اینکه باریش با کدوم خارج می‌شـه دشـواره. حداقل به سـه نفر نیروی کمکی احتیاج دارم، به ساسان و پرستو گفتم بیان.

سریـع نوشت:

- منم بیام؟

پیام آمد:

- اومدن تو موقعیتت رو لو می‌ده، ساسان یه چیزایی پیدا کرده؛ یه ملاقات مهم پیش رو داریم که دقیقا مرتبط با مأموریت‌مونه. رابط این ملاقات هاکان و سلطانیه، حسم می‌گه یه طرف این قرار تابشه که اگه این درست باشه، لازمه بدونیم طرف دوم کیه و البته باید بتونیم بفهمیم صحبت سر چیه.

نوشت:

- خب تکلیف باران چی می‌شه؟

جواب آمد:

- تو فعلا رو کار خودت تمرکز کن، به ساسان گفتم ردیاب بیاره، برسه می‌رم تو و به همه‌ی ماشینا ردیاب می‌زنم. فعلا شب خوش!

پیام‌ها را پاک کرد و موبایل را بار دیگر در جیبش گذاشت. چشم بست و پشت دستش را روی چشمانش قرار داد، فکر خودش هم درگیر بود، ولی برای اینکه انرژی کافی داشته باشد باید کمی می‌خوابید.

چشمانش هنوز گرم نشده بود که با حس قدم‌های آرامی سریع چشم باز کرد و نشست.

- بیدارت کردم؟

#ریسک

#پست۲۷۸

#اکرم‌حسین‌زاده

برخاست و نگاه کوتاهی به تابش انداخت. خوش قد و قواره بود؛ هر چند شاید کمی از خودش کوتاه‌تر بود و به سبب سن بیشتر کمی توپرتر، ولی خب نمی‌توانست منکر

تیپ خوبش باشد. به خصوص با لباس راحتی سورمه‌ای ستی که به تن داشت. آهسته جواب داد.

- نه خواب نبودم. شما چرا بیدارین؟

گوشه لب تابش کش آمد و درحالی‌که حرکتی به خود می‌داد، گفت:

- یکم بریم اونورتر تا دیان بیدار نشه.

سری به علامت قبول تکان داد و تا انتهای محوطه کنار هم قدم زدند. با گرفتن فاصله‌ی لازم تابش ایستاد و رو به آراد گفت:

- کارت خوب بود!

جفت ابرویش را بالا فرستاد.

- کدوم کارم؟

تابش پوزخندی زد و گفت:

- از سر شب بیدارم، می‌خواستم بیام پیش دیان که دیدم تو هستی.

و نفسی کشید.

- انصافا هم خوب تونستی مدیریت کنی حال بدش رو! از بچگی روحیه‌ی حساس‌تری داشت نسبت به بقیه.

زیاد حوصله‌ی صحبت نداشت، خلاصه گفت:

- ممنون.

تابش نگاه خریدارانه‌ای به سرتاپای او انداخت و گفت:

- برات یه پیشنهاد دارم.

نظرش جلب شد.

- چه پیشنهادی؟

خیره در چشمان آراد گفت:

- فیلم اون شـــبی رو که اون فرد بدمســـت رو لت‌وپار کردی، دیدم!

چشم ریز کرد.

- خب؟

نیم نگاهش سمت دخترش رفت و گفت:

- دیان هم باهات خوب مچ شده...

هنوز نتوانســـته بود منظور تـابش را بفهمـد. متعجـب نگاهش کرد.

- ممکنه واضح بگین چه پیشنهادی دارین؟

تک‌خنده‌ای کرد.

- وقتی دیان با ذوق ازت تعریف می‌کرد فکر می‌کردم یه بزرگ کردن دخترانه است، ولی امروز...

با مکثی حرفش را قطع کرد و جور دیگر ادامه داد:

- بادیگاردش شو!

#ریسک

#پست۲۷۹

#اکرم‌حسین‌زاده

چشمانش گرد شد و لبخند کجی بر لب آورد.

- شـــما تابش‌ها موجودات عجیبی هســـتین. دیانا چند وقت پیش با یکی دوبار دیدار پیشـنهاد کاری داد و الان شما!

نگاه تابش با لذت به سمت دیانا رفت و لبخندی زد.

- دخترم بـه خودم رفتـه! رمز موفقیـت تو قـاپیـدن موقعیته.

خوب می‌دانســت پذیرفتن این پیشــنهاد در جهت پیشــبرد کارش عالی است، ولی دلیل نمی‌شد که ذوق خود را نشان دهد. با احترام گفت:

- متشکرم از پیشنهادتون ولی من شغل خودم رو دارم.

تابش نگاه از بالا به پایینی به او انداخت و گفت:

- البته من می‌دونم اون شرکت مال شما نیست.

با وجود اضــطرابی که به ناگاه بر دلش نشــســت، حالت صورت خود را جدی نگه داشت.

- همین‌طوره، من تو شرکت اصــلی تو تهران کار می‌کردم و چون مالک شرکت از کارم راضی بود و از تســلطم به ترکی خبر داشــت، به عنوان مدیر نمایندگی ترکیه به اینجا فرســتاد. البته فعلا یکی دوماهی به صــورت آزمایشی هستم.

تابش به تأیید سری تکان داد.

- خب دو برابر حقوقی که اونجا می‌گیری من بهت می‌دم. با پیشـــنهاد کاری دیانا هم کاری ندارم، قبول کردن یا نکردنش ربطی به پیشنهاد من نداره.

و گامی سمت دیانا برداشت.

- تو می‌تونی بری اتاقت، من پیش دیان هستم.

تعارف کردن به پدری که هیچ نسبت درستی هم با دخترش نداشت که نه شما برو، من هستم؛ دور از ادب بود. سری فرود آورد و لب زد:

- شب‌تون بخیر.

تابش با در نظر گرفتن دور شدن او گفت:

- فردا صبح برای بستن قرارداد بیا شرکت... شبت بخیر.

در حال دور شدن سعی در کنترل نفس‌های تند شده‌اش داشت. الان خوب نمی‌دانست چه حسی ـ باید داشته باشد، باید خوشحال باشد یا ناراحت؟ حالش از این موفقیت خوب باشد یا بد؟ او آدم این کار نبود، اگر هم بود با وجدانش مشکل داشت. به قول فؤاد؛ «همه‌ی سختی کار همون اولین باره!» برایش کاری نداشت، بازوی یکی را بگیرد و روی زمین بکوبد و یا حتی مشت و لگد حواله‌اش کند، ولی بازی با احساسات کسی...

گام روی پله‌ها گذاشت و ابرو درهم کشید. این راهی بود که باید می‌رفت!

#ریسک

#پست۲۸۰

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل دوازدهم:

جفت دستانش را دو طرف ستون فقرات مرد گذاشت و لب زد:

- نفس حبس... با شماره سه بدین بیرون.

و دستش را در جای درست تنظیم کرد. کار سختی نبود، دستانش بی‌اختیار عادت کرده بودند جای درست بنشینند. عین راننده‌ای که بعد از مدتی هم حرف می‌زند، هم تخمه می‌شکند و هم پایش سر جایش روی گاز و ترمز می‌نشیند.

- یک دو سه...

فشار محکمی که به کمر مرد وارد کرد و صدای ترق ترق چفت شدن مهره‌ها در گوشش نشست. انگشت شست کنار تک‌تک مهره‌ها قرار داد و در حال بالا بردن دستش از کمر تا گردن فکر کرد امکان ندارد این عضلات درهم

پیچیده و ســـفت بدون تمرین و پرورش باشـــند. کمی دو طرف گردن مرد را ماســـاژ داد و با گرفتن سرش حرکت سریعی به آن داد و کنار کشید.

- لطفا بشینید و...

منتظر نشـــســـتن مرد شـــد و در حال چرخاندن سر خود گفت:

- گردن‌تون رو این‌طوری بچرخونید. نباید هیچ دردی داشته باشید.

مرد نشـــســـت و درســـت طبق گفته‌ی امیر سرش را چرخی داد. با احساس آرامشی که به تنش سرازیر شد، لبخند زد.

- شـــنیده بودم کارت عالیه، یعنی خســـتگیم کامل در رفت. دستت درد نکنه!

و از تخت پایین آمد. امیر مغرورانه و بی‌لبخند نگاهش کرد.

- تن‌تون سلامت.

معمولا آخر تایم همه این را می‌گفت. رامین نزدیکش شد و گفت:

- امیر یکی تماس گرفته، برای شـــنبه داره التماس می‌کنه ازت یه وقت بگیرم.

نگاه زیرچشمی امیر هنوز به مرد خوش قامتی بود که جلوی جالباسی ایســـتاده و داشـــت لباس‌هایش را تن می‌کرد و فکرش درگیر اینکه این راســـت قامتی و بدن آماده محال است برای یک فرد عادی باشد. لب زد:

- نگفتی وقت من از سر ماه پر می‌شه؟

رامین سری تکان داد.

- گفتم بهش، فقط می‌دونی انگار طرف یـه پسرـــبچـه اسـت که دکترا گفتن لگنش کج شـده و باید عمل کنه. چـه بدونم یه همچین چیزایی می‌گفت. من هم گفتم مگـه آقـای جســـور دکتره، خـب ببرینش دکتر. هی التماس کرد کـه شـــنیده یکی این‌جوری بوده و تو با

ماســـاژ درمونش کردی. می‌گفت برای هفته‌ی بعد وقت عمل داره و می‌خواد قبل عمل تو ببینیش.

نگاه امیر هنوز روی مردی بود که حس می‌کرد کمی لباس پوشیدنش کش‌دار شده است، یک‌بار دیگر چشم کشید از عضلات پا تا بر و بازوی او! با مکث سمت رامین برگشت و گفت:

- شنبه تایم ریلکسیشن دارم؟

#ریسک

#پست۲۸۱

#اکرم‌حسین‌زاده

رامین با نگاه به برنامه گفت:

- آره ساعت شش تا هفت.

دست گذاشت روی شانه‌ی خودش و پشت شانه‌اش را کمی فشـــار داد. هر چند این کار دائمی‌اش بود ولی خب فشار بالایی روی عضلات دست و شانه‌اش وارد می‌آورد. گفت:

- اول با سینا حرف بزن، اگه تایم ریلکسیشن رو قبول کنه زنگ بزن به مشتری و بگو حاضره این جلسه رو با سینا باشه؟ اگه قبول کرد که هیچی، نکرد بگو بیارنش تایم استراحت می‌بینم.

رامین لب روی هم فشرد.

- مطمئنی؟ ریلکسیشن تایمش ششصد هزاره و درمانی چهارصد هزار. دویست ضرر می‌کنی ها! برای باشگاه فرقی نمی‌کنه چه تو، چه ســـینا پولش رو می گیره، بخاطر خودت می‌گم.

امیر سمت روشویی رفت تا دستانش را بشوید.

- مگه نگفتی طرف یه پسر بچه است که عمل داره، فدای سرش!

رامین شانه بالا انداخت و به قصد بیرون رفتن پابه‌پا شد.

- متوجهی همه‌ی تایم‌های درمانی رو بچه‌ها دارن رو دوش تو می‌ندازن؟

مایع دستشویی را روی دستش ریخت و گفت:

- تو هم متوجهی که من تنها کسی ـ هستم که کل تایمای ماهم سر ماه پر می‌شه و بقیه نصف تایم‌شون هم در نهایت پر نمی‌شه؟

رامین ابرویی بالا انداخت و با گفتن:

- می‌دونم و چون دوست دارم می‌گم. تو از قدیمی‌های منی و برای همین اهمیت داری برام.

از اتاق بیرون رفت.

دســـتانش را چند باری زیر آب باز و بســـته کرد، چندین و چند کلاس در زمینه‌های ماســـاژ و آناتومی بدن و انرژی درمانی شرکت کرده بود. فرد ماســـاژور باید طوری عمل می‌کرد در هر ماســـاژ انرژی مثبت خود را خالی نکند و از انرژی منفی طرف نگیرد، درحالی‌که عملا این کار ناممکن بود. ولی الان حس عجیبی در دســتانش داشــت، انگار این بار برعکس شده بود و جذب انرژی داشت.

شـــیر آب را بســـت و نگاه دوباره‌ای به مرد انداخت که با وجود پوشــیدن لباس هنوز در اتاق بود. خونســرد ســؤال کرد:

- مشکلی هست؟

نگاه مرد کاونده بود.

- مشکل... نه! فقط می‌خواستم یه چیزی بهتون بگم که با بحثی که الان داشـــتین حس می‌کنم گفتنش خیلی درست نیست.

امیر گامی به سمتش برداشت.

- اگه تمایل دارین مطرح کنین من در خدمتم.

#ریسک

#پست۲۸۲

#اکرم‌حسین‌زاده

مرد پشت گردنش دست کشید و لبخند زد.

- پسر ــ هیچ آرامبخشی ــ تا حالا اینطوری آرومم نکرده بود.

لبش انحنای مختصری به خود گرفت.

- خستگی‌تون بیشتر از اینکه جسمی باشه روحیه، فکرتون درگیره. عضلات‌تون تقویت شده و سرحال

بود. تکواندو کار هستین، ولی توصیه می‌کنم برای یه مدت کوتاه هم شده جودو کار کنین و یا کاراته.

ابروی مرد بالا پرید.

- از کجا فهمیدین تکواندو کار می‌کنم؟

برای زدن لبخند خساست ورزید.

- حس کردم بین عضلات پا و دست‌تون توازن کافی نیست. پاهاتون عضلات قوی‌تری داره، عضله ساق دست راست‌تون کمی ضعیف شده که می‌تونه بخاطر قرارگیری اشتباه روی میز باشه یا شاید هم به دلیل اینکه زیاد با موس کار می‌کنین.

مرد خساست او را جبران کرد و خندید.

- پس الکی ازتون تعریف نمی‌شه!

تعارف نکرد، به این جملات عادت کرده بود. یک کلمه گفت:

- ممنون.

و خواست بیرون برود که مرد گفت:

- جناب جسور...

ایستاد و سمتش برگشت.

- بله!

مرد کیفش را برداشت و گفت:

- راستش می‌خواستم در این مورد صحبت کنم؛ یه موردی هست که بخاطر تصادف مشکل حرکتی پیدا کرده، جوونه و این مشکل می‌تونه رو زندگیش تأثیر منفی بذاره، ولی متأسفانه وضع مالی‌شون خوب نیست و امکان پرداخت هزینه‌ی ماساژ رو ندارن. می‌خواستم ببینم شما لطف می‌کنید با نصف هزینه

روش کار کنید؟ این نصـــف هزینه رو هم یه تعداد از خیرین می‌پردازن.

و با کمی مکث ادامه داد.

- البته همین الان متوجه شدم شما وقت‌تون پره.

تا امیر دهان باز کرد جواب دهد، مرد گفت:

- از تو معذوریت قرار دادن افراد بیزارم.

و قلم و کاغذی از جیبش درآورد و شماره‌ی خود را روی آن نوشت و سمت امیر گرفت.

- شـما فکراتون رو بکنید، در صـورت تمایل بهم اطلاع بدین. نخواستین هم کاغذ رو پاره کنید بندازین دور.

#ریسک

#پست۲۸۳

#اکرم‌حسین‌زاده

هنوز به اصرار لبانش را بی‌حالت نگه داشته بود. دستش را برای گرفتن شماره جلو نبرد و به جای آن گفت:

- شماره موبایل منو سیو کنید.

و شماره‌اش را برایش دیکته کرد و ادامه داد:

- می‌دونید دیگه اسمم رو هم؛ امیر جسور هستم. شما باهاشون هماهنگ بشین. من کل تایم‌های طول هفته‌م پره، ولی برای این مورد خاص اول وقت روز جمعه رو می‌تونم اختصاص بدم. اول وقت، یعنی همون حدودای هفت تا نه صبح. اگه موافق بودن باهام تماس بگیرین. من اول یه نگاهی می‌کنم ببینم کاری از عهده‌ی من براشون برمی‌آد یا نه. اگه شدنی بود که هستم، نشد هم که هیچی.

مرد دوباره سؤال کرد:

- با نصف قیمت موافقین؟

امیر راحت و بدون رودرواسی گفت:

- اجازه بدین جلسه‌ی اول رو بیام و شرایط رو بسنجم. اگه حق با شما باشه من همون نصف مبلغ رو هم نمی‌خوام.

و بیرون رفت.

ابروهای مرد به هم نزدیک شده و از پشت سر با نگاه دقیق‌تری او را ورنداز می‌کرد. به کندی چشم گرفت و به سمت در ورودی راه افتاد. با همان فکر مشغول وارد خیابان شد و سمت ماشینی که با فاصله‌ی کمی متوقف شده بود، رفت. قبل از نشستن نگاهش باز سمت در باشگاه رفت، چشم تنگ کرد و بالاخره نشست. راننده خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- سلام علیکم و رحمت الله.

هنوز چشمان مرد خیره‌ی در باشگاه بود، زمزمه کرد:

- امیر جسور!

و با نوک انگشت روی داشبورد شروع به ضربه زدن کرد.

- امیر جسور...

راننده سؤالی نگاهش کرد.

- چیه؟ شیری یا روباه؟

سرش را به صـــندلی تکیه داد و نگاه به ســـقف ماشـــین دوخت.

- روباه بودنش رو که مادر نزاییده کسی ببینه.

راننده خندید.

- خب پس چی؟ درگیری؟

چشم روی هم گذاشت.

- امیر جسور... سی ساله، قوی، ماهر، پر از جسارت و به شدت باهوش!

#ریسک
#پست۲۸٤
#اکرم‌حسین‌زاده

و چشم باز کرد و با بالا بردن تای ابرویش بهت‌زده لب زد:
- عجب کیسی!!

راننده کوتاه خندید.
- فؤاد جون من از این یکی بکش بیرون، طرف بدجور مورد داره. حداقل ده بیست سال آب خنک رو شاخ‌شه. آدم پر دردسریه در کل...

صاف نشست و نگاه به راننده دوخت.

- وضـــع مالی خوبی ندارن، ماشـــین زیر پاش نیســـت. هســـت و نیســـتش یه موتوره، تازه نامزد کرده و به شـدت نیازمند پول، پدرزنش سرشـناسـه با وضـع مالی قابل قبول. بعد بین تایم ریلکسیشن با درآمد ششصد و درمانی با درآمد چهارصـد، درمانی رو انتخاب می‌کنه که صـددرصـد سـخت‌تره. کل روزهای هفته‌ش پره و برای یه موردی که براش درآمد هم نداره، حاضره از خواب صـبح روز جمعه‌ش بزنه و تازه پولی هم نگیره. نتیجه بگیر الان!

راننده سری تکان داد.

- به چی می‌خوای برسی؟

فؤاد بار دیگر سرش را بالا برد و این بار با چشـــم باز به سقف ماشین چشم دوخت.

- یه جای کار بدجور می‌لنگه پارسا!

پارسا چشم ریز کرد و خروج امیر را از باشگاه با چشم دنبال کرد و سریع تبلتش را برداشت و با نگاهی به آن گفت:

- مگه نگفتی شیری؟

فؤاد صاف نشست.

- چرا... سختی آنچنانی نداشت. کلا موبایلش روی میز بود و در یک چشم به هم زدن شنود رو جاسازی کردم.

پارسا متعجب نگاه کرد.

- پس کو؟ طرف داره با موبایلش حرف می‌زنه.

و پوزخندی زد.

- مطمئنی موبایل کس دیگه نبود؟

فؤاد چشم چپ کرد.

- هی پسر، روت زیاد نشه. رئیسی گفتن، مرئوسی گفتن!

پارسا لبخند زد و سری تکان داد.

- جنـاب رئیس فعلا امیرخـان داره بـا موبـایلش حرف می‌زنه و ما شنود نداریم.

#ریسک

#پست۲۸۵

#اکرم‌حسین‌زاده

و خودش چشم تنگ کرد.

- اگه متوجه شنود شده باشه و پاکش کرده باشه چی؟

فؤاد خطی بین دو ابرو انداخت، به سرعت موبایل خود را بیرون آورد و شـــماره‌ی امیر را گرفت. امیر کنار موتورش ایستاده بود و داشت حرف می‌زد.

- حله، فقط آقای سلطانی آدرس و و متن لازم رو دقیق و کامل برام ارسال کنید. شب می‌خونمش و مشکلی بود بهتون می‌گم.

که با شنیدن صدای موبایل خودش، موبایل را بیرون آورد و با دیدن شماره‌ی ناآشنا خطاب به سلطانی گفت:

- بازم مطلبی مونده جناب؟

فؤاد مشتی به داشبورد کوبید و گفت:

- لعنتی... دو تا موبایل داره.

امیر با قطع تماس سلطانی، جواب موبایل خودش را داد.

- بله بفرمایید.

فؤاد سریع خودش را جمع کرد و گفت:

- آقای جسور، موسوی هستم. همین الان در مورد اون فرد تصادفی باهاتون صحبت کردم.

امیر روی موتور نشست و سوئیچ را از جیبش درآورد.

- امرتون رو بفرمایید.

فؤاد نگاهی به پارسا انداخت و گفت:

- برای فردا صبح هماهنگ کردم، میاین؟

پارسا استارت زد.

- آدرس دقیق رو برام ارسال کنید. عصر بخیر.

و تماس را قطع کرد. موبایل را در جیبش گذاشت و حرکت کرد.

#ریسک

#پست۲۸۶

#اکرم‌حسین‌زاده

پاکت حاوی بستنی را به دسته‌ی موتورش انداخت و با لبخند گرمی که بر لبش آمده بود، سوار شد. فهمیدن اینکه ساحل بستنی را خیلی دوست دارد، اصلا سخت نبود. شاید بستنی تنها خوراکی بود که ساحل زودتر از خودش تمامش می‌کرد و تازه به ته ظرف بستنی جوری نگاه می‌کرد که انگار زود تمام شدنش تقصیر ظرف بوده. این روزها برای رفتن به خانه پرواز می‌کرد. خیلی خوب بود که ساحل بیشتر روزها به خانه‌شان می‌آمد، خودش در خانه‌ی آنها احساس غربت داشت.

معمولا کمتر حواسش به دور و برش بود و فقط ایمنی حرکت برایش اهمیت داشت. اما یک مرتبه ترمز گرفت و توقف کرد، نگاهی به پشت سرش انداخت و دور زد و مسیر کوتاهی را برگشت. آن گل‌های سرخی که به یک آن چشمش را گرفت، وادار به توقفش کرده بود. یک پا زمین گذاشت و رو به پسرک کم سن و سال گل‌فروش گفت:

- چند؟

پسرک خوشحال جلو آمد.

- آقا یکی بخواین چهل، دوتا بخواین هفتاد.

لبخندی زد و گفت:

- دوتا بده باشه.

پسر پیله کرد.

- آقا سه تا ببرین، نود می‌دم ها!

کیف پولش را درآورد و سر بالا انداخت.

- همون دوتا.

پسر سه تا جدا کرد و با لحن پر تملق و نیش باز گفت:

- آقا اصلا می‌دم هشتاد، سه تا ببرین و به دوست‌تون بگین برای اینکه دوست دارم سه نفره بشیم، این جور مواقع دخترها حسابی ذوق می‌کنن.

با چشمان درشت شده‌ای به قد و بالای پسرک نگاهی کرد شاید پونزده سالش هم نمی‌شد. پسر سریع گفت:

- به قدم نگاه نکنید، من تو این حرفه هر روز کلی تجربه‌ی جدید یاد می‌گیرم.

خنده‌اش گرفت، عجب زبانی داشت. پول را دستش داد و هر سه گل را گرفت. نگاهی به موتور انداخت و سری تکان داد. الان با این سه تا گل اگر به خانه می‌رفت، کل محل می‌فهمیدند برای نامزدش گل گرفته است. آن هم که؟ امیرخان! پوفی کشید. اصلا بدتر از آن الان حرکت می‌کرد که تا رسیدن به خانه اصلا چیزی از گلبرگ‌های آن باقی نمی‌ماند! برای چه یک لحظه جوگیر شد؟

موتور را تا دم سوپری نزدیک آنجا حرکت داد و کیسه نایلونی نسبتا بزرگی از او گرفت. گل‌ها را داخل آن گذاشت. حداقلش این بود که موقع رسیدن فقط کاسبرگ گل دستش نمی‌ماند. خیلی هم تابلو نبود دستش گل است.

پرنشاط وارد خانه شد، موتور را داخل حیاط کشید و در را بست.

#ریسک

#پست۲۸۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چشمان منتظرش به در بود، با اینکه چند باری به ساحل تشر- رفته بود که به محض رسیدنش با آن لباس نازک به حیاط نپرد، ولی خیلی امید نداشت به حرفش گوش داده باشد. خریدهایش را در دست گرفت و کمی منتظر ماند. پس چرا نیامد؟

در حال رفتن سمت خانه نگاه سستش را به خریدهایش انداخت و فکر کرد؛ نکند امروز نیامده است. وارد خانه شد و نگاهش در سالن چرخید. راحله در یخچال را بست و سمتش برگشت.

- یه زمانی سلام بلد بودی ها!

لب زد:

- سلام.

و با نگاهی به دوروبر گفت:

- ساحل نیومده؟

خنده‌ی شوخی بر لبان راحله راه یافت، هر چند سعی در خوردنش داشت.

- نوچ، نوچ بعد می‌گن چرا مادرشوهرا عروساشون رو اذیت می‌کنن، د بیا. ساحل اینجا نباشه لب و لوچه‌ت

آویزون می‌شـــه. یعنی من یه بار دیگه راش دادم تو خونه!!!

امیر نگاه بی‌حوصله‌ای به گل و بستنی در دستش انداخت و گفت:

- کاش می‌گفتی می‌اومد، امروز پنجشـــنبه اســـت می‌دونستی باشگاه زودتر تعطیل می‌شه خب!

این بار آزادتر خندید.

- پدرســـوخته! نه به اون نه و نو کردنت، نه به این که نمی‌ذاری یه ذره از جلو چشـــمت تکون بخوره. تو اتاقه!

شوق بار دیگر به نگاهش راه یافت، نیم قدمی سمت اتاق برداشت و وسط راه دوباره سمت راحله برگشت. بوس سریعی به صورت مادرش زد و گفت:

- عاشقتم به خدا!

درحالی که دلش برای پسرش ضعف رفته بود، ضربه‌ای به روی بازویش زد و گفت:

- بیا برو تا نزدم لهت کنم. آره رسیدنی معلوم بود چقدر عاشقمی.

بسته‌ی بستنی را روی اپن گذاشت و گفت:

- تا اینا رو بکشین به ظرف ما هم اومدیم.

شـــاخه‌های گل را به دســـت گرفت و ســـمت اتاق رفت. دوباره قرار بود این دختر موش و گربه‌بازی درآورد که جلو نیامده بود؟ در گرماگرم این فکر بود چطور بچلاندش که با نگاه به اتاق، دم در ایستاد.

ساحلش سر نماز بود!

نفس پری کشید و آرامش مطلقی جایش را به آن شیطنتی داد که در دلش جا خوش کرده بود. پس برای این نتوانسته بود به محض رسیدن به حیاط بپرد. آرام‌تر جلو رفت و نگاهی به او انداخت. چقدر با آن چادر سفید دلبر شده بود.

نفس، آهسته سینه‌اش را شکافت و بیرون پرید، چه حس قشنگی داشت دیدنش سر نماز. چشم دوخت به حرکات ریز لب و پچ‌پچ آرامی که بر زبان می‌راند. دستش را به آهستگی از گلو تا روی سینه‌اش کشید، این روزها در اینترنت صداهای آرامش‌بخشی- مد شده بود؛ از صدای پچ‌پچ افراد تا خش‌خش کیسه‌های خاص نایلونی می‌گذاشتند تا فشردن اسلایم، ولی هیچ‌کدام به آرامش و حس ناب لحظه‌ای نمی‌رسید که فردی نماز می‌خواند، به‌خصوص نماز بانوان. آن هم با آن چادر و شکل قشنگ.

#ریسک

#پست۲۸۸

#اکرم‌حسین‌زاده

ساحل به رکوع رفت و امیر روی زمین نشست. گل‌های در دستش را روی جانماز گذاشت. وقتی در سجده بود خیلی دلش می‌خواست دست روی سرش بکشد، ولی حواسش پرت می‌شد. وقتی متوجه شد رکعت آخر بوده و به تشهد و سلامش رسیده، دستی پشت گردنش کشید، بی‌تعارف دلش ادامه‌ی این صحنه قشنگ را می‌خواست.

ساحل نگاهش را سمت او چرخاند و لبخند زد.

- چه خوب رکعت آخرم بود، اگه وسطای نماز بود، اون طوری که خیره‌م شده بودی کلا قاطی می‌کردم کجای نمازم!

لبخند نرمی زد. دست جلو برد و لبه‌ی چادرش را لمس کرد.

- بعد این نمازهات رو نگه می‌داری پیش خودم می‌خونی!

دست به سمت گل‌ها برد.

- به شرطی که موقع اذان خونه باشی که معمولا نیستی. ظهر که اصلا، مغرب هم همین روز پنجشنبه‌ای یکم زود می‌آی.

و گل‌ها را به صورتش نزدیک و بویید.

- چقدر قشنگن!

امیر با قلدری گفت:

- دیر و زودش دیگه به من مربوط نیســـت، می‌گم پیش خودم می‌خونی، بگو چشم!

زد زیر خنده:

- وای امیر... خیلی باحالی!

امیر خطی بین دو ابرو انداخت.

- نشنیدم!!!

ساحل سری جنباند و گفت:

- واستا نمازم رو تموم کنم، بگم بهت.

و سر به سجده گذاشت تا ذکر شکرش را بگوید که راحله با گفتن:

- بچه‌ها بستنی‌تون رو آوردم.

اعلام حضور کرد و بعد وارد اتاق شد. سینی در دستش را کنارشان زمین گذاشت و به سمت کمد رفت. در حال برداشتن لباس بیرونش گفت:

- من یه سر می‌رم پیش اعظم خانوم، کارم داره.

و دم در اتاق لحظه‌ای ایستاد.

- یه ساعتی طول می کشه برگردم، ساحل‌جان بی‌زحمت حواست به غذای روی اجاق باشه.

#ریسک
#پست۲۸۹
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه ساحل به سمتش چرخید.
- چشم مامان‌جان، خیال‌تون راحت.

امیر با اطمینان از خروج مادر، رو به ساحل گفت:
- خوب برا مادرشوهرجانت چشم صرف می‌کنی. منتظرم ها!

ساحل ریز خندید و در حال جمع کردن جانمازش گفت:
- بکش کنار باد بیاد.

چشمان امیر درشت شد.

- چی فرمودین شما؟

نیشش باز شد و با گفتن:

- گفتم ریز می‌بینمت!

به سرعت بلند شـــد تا فرار کند؛ امیر آدمی نبود که خیلی بشود سربه‌سرش گذاشت. هنوز همان گام اول را برنداشته بود که مچ پایش در پنجه‌ی امیر قفل شد و رسما داشت با صورت نقش زمین می‌شد که دست دیگر امیر روی شکمش نشـــســـت و به جای افتادن روی زمین، با غلتی که امیر خورد، صـاف در بغلش فرود آمد. جیغش معجونی بود از هیجان، شـــیطنت، سرخوشی و اســـترس. دســـت امیر به سرعت دورش حلقه شد و جایش را با ساحل عوض کرد.

چشم در چشم دخترک گیر افتاده صورتش را جلو برد.

- الان دیگه برای من زبون‌درازی می‌کنی هان؟

نتوانســت نه تأیید کند نه تکذیب، فعلا قلبش داشــت از جایش درمی‌آمد. برای عشـــقش به این مرد حد و مرزی نداشــت و محال بود هیچکسی ـ در دنیا در تنگنایی به این قشــنگی گیر افتاده باشــد. امیر هنوز غرق بازی بود، جفت دستان او را با یک دست بالای سرش نگه داشت و گفت:

- واستا من یه جوری این زبونت رو بچینم...

و صورت جلو کشید، لب‌هایش سفت و سخت و هجومی کل صــورت دخترک را زیر آماج بوســه‌هایش برد. خندان صورت بالا برد و در حال گفتن:

- حالا دیگه بازی بازی با دم شیر هم...

که گیرافتاده در تله‌ی چشــمان خمار و پر احســاس دختر، حرفش را یادش رفت. نفس‌هایش از شـــلوغی و هیاهو به حرارت و شور کشیده شد. آن دو مچ گرفتار در دستش را آزاد کرد و مختصرــــی به پهلو چرخید. با اینکه کمی فضـــا

برای دو طرفه شـــدن داد، ولی باز با گرفتن سر ســـاحل از پشت سر، ریتم حرکات را در دست خود گرفت.

زمان برد تا ســـاحل سرش را روی ســـینه‌ی پرتپش مرد مقابلش قرار دهد. نفس‌هایش با آن همه هیاهو باز رو سفید بود در مقابل قلبی که قصد رسوایی‌اش را داشت. کم‌کم داشـــت یاد می‌گرفت از این مرد انتظار آرامش و ملایمت نداشته باشد. همیشه خیلی یک‌هویی و در یک چشـــم به هم زدن بلد بود به اوج برســـاندش. امیر آدم آرامش نبود و برای پابه‌پا آمدن با او انرژی بالا نیاز بود.

دستان امیر دورش پیچید و با صدایی که رویش خش افتاده بود، زمزمه کرد:

- ساحل آخه من چطور باید تا دو سال تحمل کنم؟

#ریسک

#پست۲۹۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه ساحل تا چشمان امیر بالا رفت و با شکار چشمان او که به سرخی می‌زد، آهسته انگشت کشید از روی ابرو تا زیر چانه‌اش و سعی کرد هر چند ناشیانه حرف را عوض کند.

- می‌گم امیر مامانت همیشه اینقدر خونه همسایه‌ها می‌ره؟

امیر کلافه مچ دست ساحل را گرفت و در دستش نگه داشت، همین‌طوری داشت کم می‌آورد. دیگر نیاز به حرکت اضافه نبود. لب زد:

- نمی‌دونم... نمی‌شه تاریخ عروسی رو جلو بندازیم؟

لب ساحل بیشتر کشیده شد.

- امیرخان، جناب! ما دو هفته بیشتر نیست عقد کردیم!

لب خود را سفت زیر دندان له کرد تا بلایی سر لب ساحل نیاورد. در لحنش تمنا و غیظ باهم بود.

- خب کرده باشیم.

دست ساحل باز به نوازش، روی موهای امیر نشست و نگفت من که مشـــکلی ندارم. فعلا شرایط زندگی تو جوری نیست که به عروسی فکر کرد. به عوض آن گفت:

- حیف روزهای قشنگ نامزدی نیست؟

محکم به آغوشش فشرد و دمی نگهش داشت.

- عوضش هر روز باید بیای اینجا ها، یه روز نیام ببینم نیستی.

با یادآوری حرف مادرشوهرش یک مرتبه گفت:

- ای وای، امیر غذا!!!

#ریسک
#پست۲۹۱
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش روی چشـمان بی‌حال ولی زیبای دختر نشـسـت و همراه با اخمی گفت:

- نگفته بودین طرف دختره!

فؤاد پابه‌پا شد و با نیم‌نگاهی به دختر گفت:

- بیرون حرف بزنیم.

امیر سری تکان داد و پشـــت سرش بیرون رفت. به محض رسیدن گفت:

- شرمنـده اگـه از هـمـون اول گـفـتـه بـودیـن دخـتره نمی‌اومدم.

فؤاد اخم کوتاهی کرد.

- چرا؟

متعجب از چرایی سؤالش گفت:

- واضح نیست؟ داریم از ماساژ صحبت می‌کنیم. چرا نداره! من غلطای زیادی تو زندگی کردم، ولی این یه قلم رو فاکتور بگیرین، جزو سابقه‌ی سیاهم دختر جماعت جایی ندارن.

و خواست برگردد و کیفش را از اتاق بردارد که فؤاد گفت:

- اشتباهت اینجاست؛ من صحبت از ماساژ نکردم. صحبت از درمان کردم. پزشکی که معاینه‌ش کرد، مرد بود. عملش کرد، مرد بود. فیزیوتراپش مرد بود. کار اونا چه فرقی با شما داره؟

خط اخم امیر عمیق‌تر شد.

- به قول خودتون اونا پزشـــک بودن. ببخشـــید کار من نیست.

فؤاد بازویش را گرفت و نگه داشت.

- امیر این دختر نوزده ســال بیشــتر نداره، خودتم دیدی چقـدر حیفـه تـا آخر عمر رو تخـت بمونـه و نتونـه حرکت کنه. اول که تصــادف کرده بود هیچ امیدی به زنده بودنش نبود، ولی شـکر خدا موند. عمل و دارو و درمان و فیزیوپراپی‌های متعدد فقط تونست کمی حس رو به دســتاش برگردونه و در حد بردن غذا به دهنش دسـتش رو تکون بده، یعنی عملا از علم پزشـکی دیگه کاری برنمی‌آد. ولی شـنیدم برای همچین مواردی بوده کسانی که با ماساژ در حد قابل قبولی پیشرفت حرکتی داشتن. در حدی که حداقل بتونه بلند شه تا دسشویی بره.

امیر با وجود متأثر شدنش گفت:

- ماساژور خانوم کم نداریم.

فؤاد نفس عمیقی گرفت و کلافه حبسش کرد.

- اتفاقا سراغ ماساژور خانوم هم رفتیم، یه چند جلسه لطف کرد و به نصف قیمت هم اومد، ولی تأثیری نداشت. در واقع بعد خدا آخرین امیدمون شمایی. اما نمی‌شه اجبار کرد.

و با مکثی ادامه داد:

- اینا رو هم در نظر بگیر، پدرش رو خیلی وقته از دست داده. مادرش بیماره و یه خواهر کوچکتر داره. این دختر تنها نون آور خونه‌شون بود که بخاطر تهیه داروی قلب مادرش می‌رفته بانه که تو راه تصادف می‌کنه. اگه شما حتی یه درصد هم بتونی قدرت حرکتیش رو بالا ببری، درست نیست دریغ کنی.

#ریسک

#پست۲۹۲

#اکرم‌حسین‌زاده

لحظاتی چشم روی هم گذاشته بود که فؤاد گفت:

- می‌خوای فکر کنی.

امیر سری تکان داد و گفت:

- ماســـاژ تو یکی دو جلســـه نتیجه نمی‌ده، بخوام بیام حداقل باید ده جلسـه اونم هفته‌ای دو بار به صـورت مرتب کار بشــه که تازه بفهمیم تأثیری داشــته روش یا نه. نه که بگم ده جلســـه ای نتیجه می‌ده ها، نه! ده جلســـه برای اینه که متوجه بشـــیم امیدی هســـت تا ادامه بدیم.

فؤاد خوشحال از جواب او گفت:

- نظر خودت چیه؟ امیدی هست؟

نیم‌نگاه امیر به در اتاق رفت.

- امید که همیشـــه هســـت، ولی خودتون همین الان گفتین عمل و دارو درمون و دکتر جواب نداده. اسـتاد من می‌گفتن که اگه حس به یکی از اعضـای بدن بیمار برگشـته باشـه، امید اینکه بشـه حس رو به کل بدنش برگردوند وجود داره. با این حال تموم تلاش ما روی افرادی جواب می‌ده، روی افرادی نمی‌ده.

فؤاد امیدوار نگاهش کرد.

- پس امتحان می‌کنی؟

با وجود تردیدی که هنوز در ذهن داشت، گفت:

- سعیم رو می‌کنم، فقط یه خانوم هم همرامون تو اتاق باشه لطفا.

راضی از رضـایت امیر، وارد اتاق دیگر شـد. پارسـا که غرق تبلت در درســـتش بود، سر بلند کرد و با دیدن اخم فؤاد گفت:

- راضی نشد؟

فؤاد در را بست و دست به کمر زد.

- راضی شد.

پارسا که هنوز یک چشمش به تبلت بود، یک چشمش به فؤاد. متعجب سر بلند کرد.

- پس چی؟

فؤاد دستی پشت گردنش کشید.

- دارم به حمید فکر می‌کنم.

ذهن پارسا به شدت درگیر صحنه‌هایی بود که در تبلت دیده بود، زمزمه کرد:

- حمید؟

#ریسک

#پست۲۹۳

#اکرم‌حسین‌زاده

در نگاه فؤاد علاوه بر اخم، ناراحتی هم نشست.

- پرونده‌ش ارجاع شد به دادسرا.

پارسا سری تکان داد.

- نمی‌شه برای هر کسی نشست و غصه خورد. جرمش بزرگه و طبیعتا باید منتظر مجازات هم باشه.

فؤاد کمی جلوتر رفت.

- از شکل گرفتن یه حمید دیگه می‌ترسم.

پارسا با مکث پرسید:

- منظورت به امیره؟

سری به تائید تکان داد.

- خیلی حیفه! ازش خوشم می‌آد.

پارسا نفس پری کشید و گفت:

- طرف امنیته فؤاد، این یه قلم رو خط بگیر.

مقابل پارسا ایستاد و با نگاهی به او که روی زمین نشسته بود، گفت:

- باهاش روبرو نشدی...

پارسا بین حرفش پرحرص گفت:

- کوتاه بیا، سر مورد آخر خلع درجه شـــدی کافیت نبود؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- ده نفر معرفی کردم که هشت‌تاشون الان عضو فعال گروهن و فقط در مورد دوتاشون اشتباه کردم. اولا خلع درجه‌م نتیجه‌ی اشتباه خودم بود و نوش جونم، دوما فدای سر اون هشت نفر!

پارسا لبخندی زد و با اشاره به کنار خودش گفت:

- کله‌ت خرابه، تقصیر خودتم نیست. بیا بشین ببین پرستو چی فرستاده؟

کنار پارسا نشست و با نگاه به تبلت زمزمه کرد:

- هنوز برای حمید کلافه‌م، چطور من قبل اونور آبیا نتونستم شناساییش کنم.

پارسا در حال باز کردن پیام گفت:

- به نظرت حکمش چیه؟

مشتی به کف دست خود کوبید.

- قاضی نیستم که! ولی دیگه اعدام نباشه، بالای بیست سال حبس حتمیه.

#ریسک

#پست۲۹٤

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا تبلت را سمتش گرفت.

- اینو نگاه... پرستو یه سرنخ پیدا کرده.

تبلت را جلو کشـــید و در حال خواندن مطالب ارســـالی پرستو گفت:

- پارســا چشــم از امیر برنمی‌داری. در ضــمن هماهنگ شو؛ باید فرد یا افرادی که داره اون پیام‌های تهدیدآمیز

رو می‌فرستـه هم پیدا کنیم. به بچه‌ها بگو تمرکزشـون در مورد پروژه‌ی آپ موجب نشـــه از کارهای دیگه غافل بشـن. حکم‌آبادی به شـدت شـاکی بود از عقب افتادن سفارشش.

پارسا با نوک انگشت پیشانی‌اش را لمس کرد و پوفی کشید. چند روز بیشـــتر به عید نمانده بود و از ظاهر امر برمی‌آمد که امســـال هم عید بی عید. فؤاد در حال خواندن پیام‌ها گفت:

- تو دلت داری چی بارم می‌کنی؟

خندید.

- اینکه چقدر خوبی!

خنده‌اش گرفت.

- کاش دد محترم‌تون هم مثل شما فهمیده بودن. راستی تو نمی‌خوای قاطی مرغا بشی؟ ددجانت وقتی همسن تو بود، تو دوازده سالت بود.

خنده‌اش ته کشید و لبخند کمرنگی روی لبش ماند.

- لقمـه‌ی بزرگ‌تر از دهن برداشـــتن یعنی سر بی‌کلاه موندن.

نگاه از تبلت گرفت و به پارسا داد.

- پای کسی در میونه؟

پارسا انگشتی گوشه‌ی لب خود کشید و لب زد:

- پزشکه.

چشمان فؤاد برق افتاد.

- جوون... می‌گم حواس نداری. عاشق شدی؟ از رفقای رهاست؟

سرش را آرام بالا پایین کرد.

- اوهوم.

با شور و شوق منحصر به فرد خودش گفت:

- خب پس چرا دست نمی‌جنبونی؟

نفس پری کشید و پوزخندی زد.

- می‌گم طرف پزشـــکه، اون وقت من چی؟ نه شـــبم معلومه، نه روزم؛ حتی اینکه فردا کدوم شهرم یا کدوم کشورم. بعد برم به طرف چی بگم؟

#ریسک

#پست۲۹۵

#اکرم‌حسین‌زاده

چند پیام مهم را انتخاب کرد و در حال ارسال آن به خودش گفت:

- همه چی رو! بعد تصمیم‌گیری رو بذار به عهده‌ی خودش. با فکر و خیال خودت نسخه نپیچ برای جواب. راستی رها چطوره؟

لبخند بر لبش آمد.

- طبق معمول قصد داره کل دنیا رو به تنهایی نجات بده.

خندید:

- دوست داشتنیه.

پارسا سقلمه‌ای به بازویش رفت.

- هی من تهمینه خانوم رو می‌بینم که!

با همان روی خندان در حال باز کردن پیام رئیس گفت:

- من برای رها همیشـــه عموام. جدی آدم با پدرش بیست سال تفاوت سنی داشته باشه چطوریاست؟

پارسا خنده‌ای کرد.

- اینطوریاســت؛ آدم با پدرش یه رفیق مشــترک داره که ده ســـال از خودش بزرگتر و از پدرش کوچکتره. فقط بدی این دوســت مشــترک در اینه مجبوری تو همه‌ش تو دلت بهش فحش بدی، ولی دد محترم آزاده همون تو زبون هم چپ و راست قاطیش کنه.

فؤاد زد زیر خنده و بلند شد.

- من باید برم، ولی پارســا تو اینجا باش. هنوز این پسره رو این‌قدر نمی‌شـــناســـیم که تو یه خونه‌ای که مرد نیست تنهاش بذاریم.

لحن پارسا پر از اطمینان شد.

- خیالت تخت، هســـتم. اتفاقا کلی کار دارم که تو این فاصله انجام بدم.

دم در ایستاد و تأکید کرد.

- فقط دیگه ســـفارش نکنم، خودت بهتر می‌دونی. تو عملیاتی هستی و نباید ببیندت. مگه دیگه مجبور شی.

#ریسک

#پست۲۹۶

#اکرم‌حسین‌زاده

روی موتور نشـــست و برای حرکت تعلل کرد. نگاهش به آســـمان نـه چنـدان تمیز تهران رفـت. هنوز در درســـتی تصـمیمش تردید داشـت. شـاید اگر قبل از ازدواجش بود راحت‌تر تصـــمیم می‌گرفت. داشـــت به این فکر می‌کرد که اگر جای خودش ســـاحل بود چه می‌کرد. اگر ســـاحل ماساژور بود و قرار بود روی مرد جوانی کار کند، برخوردش

چه بود. نفسش را فوت کرد و ذهنش کشید سمت دخترک بیمار با آن نگاه معصـــومش، هر لحظه به لحظه‌ای که سـعی داشـت عضـلات قوی و ضـعیفش را شـناسـایی کند و میزان قدرت حرکتش را بسـنجد، حس کرد درسـت نیسـت اگر کاری از دســـتش برمی‌آید، دریـغ کند. به‌خصـــوص با وضعیت قلب مادرش!

دسـتی به موهایش کشـید و خواسـت اسـتارت بزند که با بلند شـدن صـدای موبایلش دسـت نگه داشـت. با دیدن اسم آرتین لبخندی بر لبش آمد. هندزفری را به گوشش زد و حرکت کرد.

- سلام علیک سحرخیز شدی!

با همان جمله اول، تعجب در لحن آرتین نشست.

- بیرونی؟ صدای موتورت می‌آد.

با لذت بیشــتری در خیابان‌های خلوت صــبح جمعه ویراژ داد.

- آره، نکنه فکر کردی عین خودت تا دوازده، باید هفت پادشاه رو خواب ببینم.

از بیرون بودن امیر ذوق کرد.

- ایول پس سر خرت رو کج کن سـمت ما. پایه‌ای سریـع زنگ بزنم و برنامه‌ی کوه بچینم؟

سر بالا انداخت.

- نه بابا تو هم ، سریـع بل می‌گیری.

آرتین نوچی زد.

- حالا واســه چی بیرونی؟ نکنه دیگه زن و زندگی وادارت کردن بری نون تازه بخری.

صحبت با رفیقش دوباره انرژی در رگ و پی‌اش تزریق کرده بود، خندید.

- نه یه جایی کار داشتم، ولی نون تازه هم خریدم خریدم.

نیشش باز شد.

- جووون، نامزدی خوش می‌گذره؟ خانومت خونه‌تونه؟

از برخورد هوای سرد با صورتش لذت برد.

- نه بابا خونه‌ی ما چرا؟ نامزدیم مثلا! شـــب‌ها خونه‌ی خودشونه.

با خنده گفت:

- امیر از من به تو وصـــیت، دو بار قیافه بیا و قهر کن. مجبور شـه شـبا هم بمونه، چه معنی داره زن آدم شـبا بره خونه‌ی باباش.

#ریسک

#پست۲۹۷
#اکرم‌حسین‌زاده

صدای خنده‌اش در صدای موتور گم شد.
- به این می‌گن رفیق ناباب، حواست باشه.

خنده بر لب گفت:
- با بابک زدیم بیرون، به تو هم شانسی زنگ زدم، خیلی امید نداشتم از کنار زن جانت بلند شی بیای پیش‌مون، حالا که بیرونی بیا یه کلپچ جانانه بزنیم تو رگ، همچین شارژ شیم.

نیازی به فکر زیاد نداشت، دلش برای این دورهمی‌های دوستانه تنگ شده بود. با اینکه خودش کمتر از بقیه رفقا امکان تفریح داشت، ولی همان چند ساعتی که گاهی کنار هم بودند، حسابی برای تجدید قوایش نیاز بود.

واقعا هم بعد صبحانه ذهن و فکرش کلی سبک شده بود، ولی هر چه بابک و آرتین اصرار کردند که تا عصر همراه‌شان باشد، قبول نکرد؛ ساحل گفته بود تا ظهر می‌آید.

با لذت دست در دست هر دو رفیق کوبید و داشت به سمت موتورش راه می‌افتاد که آرتین جلو آمد و بسته‌ی کوچکی را در جیب کاپشن امیر گذاشت و گفت:

- هدیه‌ی ازدواجت از طرف من و بابک!

امیر متعجب دست سمت جیبش برد.

- هدیه رو که همون سر عقد دادین.

آرتین دست روی دست امیر گذاشت و اجازه نداد از جیبش درآورد.

- از اون هدیه‌ها که همه دادن. رفقا باید یه فرقی با هم داشته باشن.

امیر خواست دست آرتین را پس بزند.

- خب باشه دستت درد نکنه، بذار ببینم چیه؟

آرتین دست امیر را محکم‌تر گرفت و پایین کشید.

- بعدا باز کن.

و درحالی‌که با نگاهی به بابک عجولانه می‌گفت:

- سوار شو!

سریع پشت فرمان نشست و راه افتاد. امیر متحیر از هدیه و رفتار او، دست در جیب کرد و بسته را درآورد، به شدت کنجکاو شده بود بداند چیست. بسته کادوپیچ شده و حدود سایز جعبه سیگار بود. کاغذ کادوی دورش را سریع پاره کرد، نمی‌توانست حدس بزند چه می‌تواند باشد.

با باز شدن کاغذ نگاه به بسته‌ی در دستش انداخت و کمی ابرو درهم کشید، هنوز درست نفهمیده بود چیست. بسته

را به صورتش نزدیک کرد و نوشته‌های انگلیسی- رویش را خواند. چشمانش درشت و درشت‌تر شد، یا خدا!

نگاه سریعی به اطرافش انداخت و جعبه را با حداکثر سرعتی که در خود سراغ داشت، داخل جیبش چپاند. موبایلش را برداشت و شماره‌ی آرتین را گرفت...

#ریسک

#پست۲۹۸

#اکرم‌حسین‌زاده

شیطنت و خنده در لحن آرتین بود.

- جونم...

امیر کفری شده و حرصی گفت:

- خاک بر اون سرتون.

صدای خنده‌ی آرتین بلند شد.

- چیه از چیش خوشت نیومد، طرحش یا مزه‌اش؟

سری به تأسف جنباند.

- آخر بی‌شعورایین!

آرتین یک ریز داشت می‌خندید.

- خفه شـــو بابا، این تنها هدیه‌ای هســـت که به دردت می‌خوره حالا ببین. بذار پیشـت باشـه، مگه اینکه دلت بخواد هنوز خونه مشـــترک نرفته بابا بشی_ که بحثش جداست.

نگاه خندان و کلافه‌اش را به سمت آسمان کشید.

- دو تا خر تو دنیا باشـن، اون دو تا هم باهم نصـیب من شدن.

صدای خندان بابک هم آمد.

- امیر هر قدر دوست داری فحش بده، ولی بعدش اون رو بذار جیبت و برو. قول می‌دم به فکر خودت نرسیده بود بخری، لازمت می‌شه.

چشم‌غره‌ای سمت ناکجا آباد رفت.

- من فقط دستم به شما دو تا برسه! صبر کنید!

آرتین با خنده گفت:

- طرز استفاده‌ش رو بلدی یا فیلمش رو برات بفرستم؟

تند گفت:

- آرتین؟؟؟!!!

صدای خنده ی هر دو دوست می‌آمد، وقتی آرتین گفت:

- بای خوش بگذره.

یکی هم در چند متری از موتور امیر، داشـــت دســـت روی دهانش می‌کشید تا جلوی خنده‌ی خود را بگیرد.

#ریسک

#پست۲۹۹

#اکرم‌حسین‌زاده

دســت راســتش را به پشــت کمرش تکیه داد، خســته شــده بود، یعنی هر دو خســته شــده بودند. نگاهش را روی در و دیوار چرخاند و رو به امیر گفت:

- قشنگ شد، نه؟

برای جواب دادن به ســـاحل کمی تعلل کرد. با کاتر در دســتش، انتهای کاغذی را که داشــت به دیوار می‌چســباند

برید و کمی عقب کشـــید. کل دیوارهای زیرزمین را بعد از بتونه‌کاری مختصرــ، کاغذدیواری پشـــت‌چســـب‌دار زده بودند.

- آره فکر خوبی بود، سریـع و قشنگ!

واقعا رنگ و روی آنجا تغییر کرده بود، به خصـــوص با رنگ‌های شاد انتخابی ساحل. همه‌ی کارها هم به پیشنهاد ســـاحل که نه، در واقع کل کارها را خودش انجام داده و فقط به اطلاع او هم رســـانده بود. زیرزمین از همان اول یک حمام در گوشـــه‌ی ســـمت راســـتش داشـــت و با کمی دستکاری به سرویس بهداشتی کامل تغییر هویت داده بود. در ادامـه‌ی همـان سرویس برای جـدا کردن دیوار اتـاق از تیغه‌ی چوبی اسـتفاده کرده بود. آشـپزخانه را هم گوشـه‌ی چـپ واحـد در محـدودترین حـالـت ممکن کابینـت زده و ورودی آن را با کانتر کوچک و دو صندلی طرح داده بود.

البته طرح‌های بهتری هم داشـــت، ولی ســـعی کرده بود با کمترین هزینه کار را تمام کند. وگرنه به راحتی می‌توانســـت کابینتی را به عنوان دیوار ســـوم آشـــپزخانه ســـوار کند و به

این ترتیب عرض دیوار چپ را نصف کرده و نصف دیگری که نزدیک حیاط بود و پنجره داشت به عنوان اتاق کوچک دومی درآورد. حتی ذهن فعالش داخل آن را سیسمونی کودک هم می‌چید! ولی با یک حساب سرانگشتی متوجه شد کابینت اضافی و ساخت در و دیوار اتاق دوم هزینه تحمیلی دیگری است و دلش خواست کمی این ایده را عقب بیندازد.

جلو کشید و گفت:

- من که خوشم می‌آد. فکرش رو نمی‌کردم این‌قدر قشنگ بشه. اگه می‌شد یه کف پارکت هم زده بشه که دیگه حسابی شیک می‌شد.

امیر پابه‌پا شد و با صدای آهسته‌تری گفت:

- فعلا بهتره همین‌طوری اجاره بدیم، بعدا اگه خواستیم برای خودمون پارکتش می‌کنیم.

صـــحبت از فردا و زندگی مشـــترک برایش لذت‌بخش بود. کمی جلو کشید و گفت:

- پس تو هم در نظر داری خودمون بیایم اینجا؟

امیر بدون تردید سر تکان داد.

- اصـلا امکان نداره مامان رو بفرسـتم طبقه‌ی پایین. در کل اینجا رو هم برای خودمون بچینیم، همگی همیشـه بالاییم حالا برای یه خواب و اســـتراحت می‌آیم پایین، والسلام.

آنجا به قدری قشـنگ شـده بود که مخالفتی نداشـت، کلا از حیاط چهار پله بیشتر نمی‌خورد. درحالی‌که خم می‌شد تا مابقی کاغذدیواری را از روی زمین بردارد، گفت:

- یه حسـن بزرگ هم داره؛ حموم و سرویسـش داخله و راحت‌تره تا بالا که برای حموم و دسـشـویی باید رفت حیاط.

نیش امیر باز شد.

- ایول از این نظر نگاه نکرده بودم.

#ریسک
#پست۳۰۰
#اکرم‌حسین‌زاده

خنده بر لب ساحل هم آمد. لحن امیر که این‌طوری می‌شد عین آســـمان در حال رعدوبرق هر لحظه احتمال بارش داشت.

نگاه امیر سمت حمام رفت و چشمکی زد.

- می‌خوای یه دوتایی بریم امتحانش کنیم ببینم درســـت کار می‌کنه یا نه؟

صدای خنده‌ی ساحل بلند شد.

- مگه ماشین لباسشوییه درست کار کنه یا نه.

کمی جلو کشـــید و خیره در اندام ظریف ســـاحل که با آن بلوز و شلوار راحتی لیمویی رنگ حسابی دلبر بود، گفت:

-تو چیکار به ایناش داری، بگو پایه‌م. اصـــلا هر دو کار کردیم و حسابی نیاز به حموم داریم.

سری تکان داد و به ســمت پتویی رفت که وســط هال پهن کرده بودند تا هر وقت خسته شدند کمی رویش نشسته و رفع خستگی کنند. کمی فلاسک را تکان داد و با اطمینان از داشتن آب جوش، روی پتو نشست و گفت:

- عوض فکرهـای ســـوپر بشـــین یـه چـایی بخوریم، خستگی‌مون دربره.

نشـــســـت و دســـت انداخت زیر موهای ســاحل و همه را عقب راند. بوس کوچکی هم به گونه‌اش زد.

- ممنون برای همه چی.

لبخند ساحل بهتر از هر جوابی بود، دراز کشید و سرش را روی پای ساحل گذاشت. صبح زود بیدار شده بود و حسابی خوابش می‌آمد.

ساحل پرسید:

- نمی‌خوری؟

نگاهش را بالا کشید و لحنش شوخ شد.

- چی رو؟!

چشم در حدقه چرخاند و هر دو فنجان را پر از چای کرد. دست لای موهای امیر برد و گفت:

- یه اعترافی بکنم؟

با نگاه خمار شده‌ای چشم کشید سمت ساحل و لب زد:

- نمی‌خواد، می‌دونم از اول عاشقم بودی.

سری چپ و راست و کرد و خندید.

- امیر؟؟؟

شـــانه‌هایش لرزید و دمی چشـــم روی هم گذاشـــت. واقعا دلش خواب می‌خواســت، از همان صـبح که از دوســتانش جدا شـــده و همراه ســـاحل به خانه آمده بود، یک ریز کار کرده و فقط ده دقیقه برای صرف ناهار بالا رفته بودند. لب زد:

- حالا اعترافت رو بکن ببینم به امید خدا قرار به گیس و گیس‌کشی نیست؟

#ریسک

#پست۳۰۱

#اکرم‌حسین‌زاده

خیلی خوشش می‌آمد که از ده جمله‌ی امیر هشت‌تای آن به شوخی و خنده زده می‌شد. لبخند زد و گفت:

- اعتراف می‌کنم یه درصد هم فکر نمی‌کردم این‌قدر شوخ و خوش‌خنده باشی.

چشمان خندانش را باز کرد، دست ساحل را که روی موهایش مانور می‌داد گرفت و به سمت لبش برد. نرم پرسید:

- فکر می‌کردی چطور باشم؟

کل حواسش گروی همان دستی رفته بود که لمس کوتاهی با لب امیر داشت. کنار امیر بودن به قدری غرقش می‌کرد که زمین و زمان از دستش درمی‌رفت. حاضر بود این لحظه‌ها را با تمام عمرش تاخت بزند.

نگاه منتظر امیر هنوز به او بود.

- خب؟!

با گرفتن نفسی- سعی کرد گیج‌بازی درنیاورد و حواسش را جمع کند ببیند چه سؤالی شنید و باید چه جوابی بدهد. با کمی تمرکز گفت:

- خب فکر می‌کردم خشن، بداخلاق، سرد و خیلی خیلی جدی باشی.

هنوز در حال بازی با انگشتان کوچکی بود که در دست داشت. خنده‌ای کرد و گفت:

- اون‌وقت منطقیه عاشق همچین آدمی شده بودی؟

لبانش را روی هم فشرد تا نخندد. چشم‌غره‌ای حواله‌اش کرد و گفت:

- کی گفته عاشق شده بودم؟

امیر دست بالا آورد و به نوک بینی ساحل زد.

- نوچ نوچ، خودش همین‌طوری عمل لازم بود.

و با یادآوری مطلبی حرف را عوض کرد و لحنش جدی شد.

- راستی ساحل چند بار ازت پرسیدم، ولی خودتو زدی به نشنیدن، قرار بود حساب کتاب رو درآری بهم بگی.

نوازشش را تا روی چشمانش کشید.

- یکم چشات رو ببند خستگیت دربره.

اخم کمرنگی بین دو ابرویش نشست. دست ساحل را پس زد. بلند شد و نشست. این بچه هر بار حرف حساب شده بود، یک جوری پیچانده بود که کلا یادش رفته بود پیگیری کند. الان برای گیر نیفتادن در تله‌ی دوباره‌ی او ارتباط فیزیکی را قطع کرد و کمی هم لحنش را با چاشنی قاطعیت مزه‌دار کرد.

- ساحل خانوم، هر چی خرج کردی، دقیق و کامل برام می‌گی. اوکی؟

یکی از چایی‌ها را مقابل امیر گذاشـــت و با لحن خود امیر گفت:

- امیرآقا می‌شه لطفا بس کنید این بحث رو؟

#ریسک

#پست۳۰۲

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه امیر تا گذاشتن چای مقابلش همراه دست ساحل شد و قبل از اینکه بتواند دست پس بکشد. مچش را گرفت.

- ســاحل! کمک کردی دســتت درد نکنه، نفهمیدم کی و چطوری وسایل اومد به این خونه و کی کارگر خبر کرد، کی ســاخت و کی تموم شــد. این‌ها یعنی یه دنیا کمک برای منی که از صبح تا شب نیم ساعت وقت ندارم.

اما یا هر چی هزینه شـــده دونه‌دونه می‌گی یا کلامون می‌ره تو هم!

لب جلو داد و زمزمه کرد.

- چقدر زود چشت زدم.

با دیدن چهره‌ی آویزان ساحل، باز کوتاه نیامد.

- ساحل!!!

تلاشی برای بیرون آوردن دســتش نکرد، می‌دانســت ثمری ندارد. سرش را یک‌وری کج کرد که انگار می‌گفت، آخه من از دست تو چیکار کنم! نرم گفت:

- ســینک و شــیرآلات رو که خودت خریدی آوردی، کاغذدیواری رو هم که دوتایی رفتیم انتخاب کردیم و خودت حســاب کردی. خب منم از این زندگی ســهمی دارم یا نه؟ اسمش مشخصه زندگی مشترک.

بین حرفش آمد.

- حرف رو نپیچون، اونی که من خریدم ده درصد کل هزینه هم نمی‌شه. الانم یالا... خیر شما هیچ سهمی تو این هزینه کردن نداری.

نه‌خیر کوتاه بیا نبود. سری جنباند و پشت چشمی نازک کرد.

- الان خوبه کولی‌بازی دربیارم و فاز قهر بردارم، بلند شم برم؟

یادآوری آن‌باری که به قول خودش کولی‌بازی درآورده و مثلا قهر کرده بود و تهش منتهی شد به یک دنیا بوس محکم و بستنی، لبخند بر لبش می‌آورد. ولی سعی کرد فعلا خنده‌اش را بخورد.

- بخوای هم بلند شی بری، نمی‌تونی. چون خودتون فرمودین نباید بذارم بری. الان هم به جای اینکه نیم ساعت باهام بحث کنی و تهش از زیر زبونت بیرون بکشم. خودت بگو و خلاص.

نفسش را فوت کرد.

- خیلی خب، امان از دســت تو! ببین گچ و ســیمان که مـدت زیـادی بود تو انبـاری خونـه خودمون خـاک می‌خورد، برداشـــتم آوردم. آجر هم به بابا گفتم لازم داریم، خودش ســـفارش داد و فرســـتاد. باور کن کارگر اینا هم بابا گفت با خودم طرفن تو کاریت نباشـــه. یه مقدار وسایل هم انباری شما بود مثل سیم و یه مقدار تیر و تخته که تهش شـــد طبقه زدن انباری حیاط و مرتب کردنش. من فقط برای کارهای چوبی همین‌جا مثل کابینت و اون دیواره و اینا هزینه کردم والسلام.

و دستش را کمی تکان داد تا مچش آزاد شود.

- امیر، جون من بردی رو انگشتات تیرآهن کار گذاشتی؟

#ریسک

#پست۳۰۳

#اکرم‌حسین‌زاده

از فشار دستش کاست و با سرانگشت آهسته روی مچش کشید. لحنش مختصری آرام‌تر شد.

- خیلی خب، پس خودم با حاجی صحبت می‌کنم. اصولا ناز و اداش کمتر از توئه و مردونه حلش می‌کنیم. حالا به زبون خوش می‌گی برا کابینت اینا چند دادی، یا لازمه یه چندتا فن جودو روت پیاده کنم؟

باید با این امیر چه می‌کرد؟ از آنها بود که به هیچ صراطی مستقیم نمی‌شوند. دلش می‌خواست در این شرایط کمی کمکش کند، ولی به هیچ عنوان نمی‌خواست غرورش خدشه‌دار شود. چشم کشید روی عضلاتی که از رکابی بیرون بودند و با وجود ضعفی که دلش کرد، گفت:

- نه والا هر جور حساب می‌کنم خودم بگم به صرفه‌تره. یک سومش رو نقد دادم و بقیه چک...

بین حرفش سؤال کرد.

- حاجی چک داد؟

سر بالا انداخت.

- نه خودم دارم.

نگذاشت پوزخندش در چهره نمود پیدا کند. ساحل دسته چک داشـــت، آن‌وقت خودش نداشـــت. هر قدر هم به بانک رفته و آمده بود، گفته بودند چون شـغلت تضـمین شـده نیسـت و بیمه ندارد و هزار کوفت دیگر دسـته چک نداده بودند. نفسی کشید و گفت:

- خب باشـــه، تاریخ و مبلغ چکا رو بگو خودم پاس می‌کنم.

بی‌میل لب زد.

- باشه.

چای را برداشت و در حال خوردن گفت:

- مبلغی که پرداخت کردی هم بگو.

جواب ساحل این‌بار هجومی و با عصبانیت بود.

- اینو دیگه محاله بگم، الکی واســـه من قلدری نمی‌کنی! اینجا خونه‌ی منم هست یا نه؟

ریلکس فنجان خالی شده را زمین گذاشت.

- نگو اصـــلا، خـانم معلم ریـاضی وقتی مبلغ چکـا رو فهمیدم اون یک سومی که فرمودی می‌فهمم خب.

فنجان چایی را در دستش نگه داشت و مستأصل نگاه بالا داد.

- امیر کوتاه بیا دیگه!

امیر با چشم به چای در دستش اشاره کرد و گفت:

- حالا تو بخور.

و در حالی که تک بالش روی پتو را جلو می‌کشید، با چشم خوردن و زمین گذاشـــتن فنجان را دنبال کرد و به محض تمام شدن، بازویش را گرفت و سمت خود کشید.

- الانم بیا یکم اســـتراحت کنیم ببینم، خوابیدن کنار ساحل نق‌نقو چه مزه‌ای داره.

بدون مقاومت سر روی بازوی امیر گذاشـــت و کمی به سمتش چرخید.

#ریسک

#پست۳۰٤

#اکرم‌حسین‌زاده

بدون مقاومت سر روی بازوی امیر گذاشـــت و کمی به سمتش چرخید.

- هنوز کلی کار مونده ها! باید تمیزش کنیم. بابا می‌گفت به آقای بنایی سپرده، اونم گفته مشتری دست به نقد داره، صد پیش و یک و دویست اجاره. گفتن موافق باشی همون تعطیلات عید اسباب‌کشی می‌کنن.

کمی به پهلو چرخید، چشمانش حسابی سنگین شده بودند.

- خوبه، تازه پیش رو قبل عید بده بهتر هم هست. من به قادر بگم قرار دفترخونه بذاره. اونم انگار یه خونه بیعانه کرده.

و دستش به نوازش روی صورت او حرکت کرد.

- یه ذره بخوابیم. تا شب فرصت هست اینجا رو مرتب کنیم، خیالت راحت.

انگشتش داشت روی چشم‌ها و ابرو و روی پلک او را لمس می‌کرد که ساحل گفت:

- راســـتی امیر، مامان اینا عید رو می‌رن طالقان. گفتن بهت بگم تو هم بیای.

چشم تنگ کرد و دستش از حرکت ایستاد.

- چرا؟

همراه با لبخند جواب داد:

- خب اصـــلیت بابا طالقانه، فک و فامیل زیادی اونجا داریم همه ساله عیدا می‌ریم.

فعلا قبل از طالقان و بحث عید دلش بغل محکم از ساحل می‌خواست. کمی حصار دستانش را تنگ‌تر کرد. هدیه‌ی احمقانه‌ی آن رفقای بی‌شـــعورش از صـــبح روی مغزش اسکی می‌کردند. خم شد و گوشه‌ی لبش را بوسید و بی‌حواس گفت:

- باشه.

چشمان ساحل برق زد.

- یعنی می‌آی؟

نفسش فوت شد روی صورت ساحل، با لب‌های بسته خندید و سری تکان داد.

- ساحل... کجا می‌آم؟

ساحل اصلا متوجه حال دگرگون امیر نبود. متعجب گفت:

- خب طالقان دیگه؟

خم شد و حرصش را با گاز کوچکی از لب او درآورد. اصلا هم دلش خنک نشد، بدش نیامد کمی هم بچلاندش. با حرص بانمکی گفت:

- خیلی خب، بفرما ببینم کی می‌رن و کجا می‌مونن؟

پشت دستش را روی لبش کشید و کمی آنجا نگه داشت. نجوا کرد:

- بدجنس.

#ریسک
#پست۳۰۵
#اکرم‌حسین‌زاده

و خیره در چشمان خندان امیر گفت:

- همیشـــه کل عید رو اونجاییم. یه خونه کوچک داریم که همونجا می‌مونیم، ولی بیشـــتر روزها یا مهمونیم یا مهمون داریم.

چشم‌های امیر متبسم بود و لحنش آرام، خوب می‌دانست شرایط خاص زندگی‌اش همراهی دو طرفه می‌طلبد.

- اگه صـــابر اینجا بود حتما می‌اومدم، ولی متأســـفانه مرخصی. نداره. فقط روز اول عید رو تعطیلن و به زور

روز دوم رو مرخصی گرفته. یعنی روز آخر اسفند شب راه می‌افته می‌آد. دو روز اینجاست و دوباره شبانه حرکت می‌کنه تا روز سوم بره سرکار. خود منم فقط تا روز پنجم مرخصی دارم. اون دو روزی که صابر اینجاست باشه می‌آم ولی بعدش باید برگردم. یعنی فقط یه شب می‌تونم بمونم.

دلش می‌خواست کل تعطیلات را همراه امیر طالقان بودند، لب جلو داد و آهسته گفت:

- بگیم مامان راحله هم روز سوم و چهارم بیان اونجا، به نظرت قبول می‌کنن؟

انگشتانش را میان موهای سیاه و لطیفش فرو برد و آرام نوازشش کرد.

- خوشگل خانوم، من قبلا در مورد تبعات زندگی با مادرم صحبت کردم، مگه نه؟

سرش را بالا گرفت و چشم در چشم امیر دوخت.

- تو نری منم نمی‌رم.

تنگ در برش گرفت و لب گذاشت روی موهایش:

- عالیه! خواســـتم بگم تو هم همراه من برگرد ها، ولی خب بعد جنتلمن‌بازی درآوردم.

خود را میان آغوشـــش رها کرد و خندان از اینکه طرف نگفته بل گرفته بود، سر عقب داد و گفت:

- قبول، منم می‌گم مامان زنگ بزنن و مامان راحله رو برای دوازده و سیزده رسمی دعوت‌شون کنن.

بر فشـــار دســـتش افزود و بار دیگر سرش را جایی کنار شانه‌اش تنظیم کرد. واقعا دیگر توان بیدار ماندن نداشت. دست دور کمرش انداخت و زمزمه کرد.

- حله، الانم چشـــات رو ببند و یاد هیچ اتفاق دیگه‌ای نیفت که بدجوری خوابم می‌آد.

لحن پرخوابش دلش را جوری می‌لرزاند که خواب از یادش برود. نفس راحتی کشـید و نگاه پرمحبتش را به او دوخت؛ الان بهتر می‌فهمید چرا راحله این‌قدر امیر را دوسـت دارد، امیر بدون هیچ تردیدی یک سر و گردن از همه‌ی مردهایی که می‌شـناخت، برتر و دوسـت‌داشـتنی‌تر بود. با اینکه جدیت و اخم و زور بازویی که گاه در کوچه و خیابان به رخ این و آن کشـیده بود، باعث تصـور و نگاه خاصی در محله نسـبت به او بود، ولی همیشـه اعتقاد داشـت اگر فردی بد و تندخو و شر باشـد، محال اسـت حتی مادرش تا آن حد دلش برایش برود.

خیلی زود تنفس امیر ریتم گرفـت و چشـمـانش مهمـان خواب شد.

بـا اطمینـان از خواب رفتنش، لبخنـدی زد و بـدون تکان دادن سر، مهربانی‌اش مُهری شد روی سرشانه‌ی امیر. وقتی از عمیق شـدن خوابش مطمئن شـد، بازویش را با احتیاط هرچه تمام‌تر آزاد کرد و از بالای سرش به آرامی موبایلش را برداشـت و روی بی‌صـدا تنظیم کرد. هر چند یک دسـتی سخت بود، ولی به هر مصیبتی بود، تایپ کرد:

- بابا امیر می‌خواد در مورد هزینه‌ی ســـاخت اون انباری باهاتون صحبت کنه.

#ریسک

#پست۳۰۶

#اکرم‌حسین‌زاده

و ماند بقیه‌اش را چطور کامل کند. همان را بدون کامل شدن ارسال کرد و در حال فکر بود که پیامک پاسخ آمد.

- خیالت راحت دخترم، حواسم بهش هست.

نوشت:

- فدات.

و موبایل را روی لب گذاشت و نرم بوسید. همیشه همین بود، پدرش نمی‌گذاشـــت جمله‌اش کامل شـــود و نگفته

می‌فهمید. موبایل را آهســـته‌تر بالای سرش گذاشـــت و با خیال راحت‌تری چشمانش روی هم نشست.

آنجا را؛ همان نقطه از زمین، روی یک پتوی نازک و تک بالش و بدون هیچ امکانات و ویوی به قول این روزی‌ها ابدی از در و دشـت و جنگل را، که کنار مردی بود که برای داشـتن یک دونگ از یک خانه باید کلی می‌جنگید و دوندگی می‌کرد و برای خوردن یک بسـتنی باید سـوار ترک موتورش می‌شد، با کل دنیا عوض نمی‌کرد.

#ریسک

#پست۳۰۷

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل سیزدهم:

بدون اینکه دســت از کار کردن با لپ‌تاپ بردارد، نیم‌نگاهی به پرستو انداخت و آهسته پرسید:

- خوبی؟

کل توجهش پی متنی بود که داشـــت می‌خواند، دهن کج کرد.

- خوبی و درد بی‌درمون! ســـاســـان دهنت رو ببند و حواســت رو بده ببینیم الان کدوم پروژه‌ی پزشــکی تو ایران اواخر اجراست.

انگشــتانش را از روی کیبرد برداشــت، این بار نگاهش کامل سهم همکارش شد.

- پرستو!!!

سرش را بالا گرفت و نفسش را پرفشار فوت کرد.

- ای پرســـتو و زهرمار! این چند روز کشـــتی منو تو! به اســفل الســافلین من بلدم یه خاکی به سرم بریزم. مگه به قول خودت اولین بارمه؟

همان طور فقط نگاهش می‌کرد، خوب می‌دانســـت خوب نیست. خطاهای ریزی که حتی در حیطه‌ی کاری داشت و ســاســان زیرســیبیلی رد می‌کرد و با تذکری کوچک خودش درصدد اصلاحش برمی‌آمد، نمی‌دانست چه باید بکند، آن هم برای دختری که حاضر نبود پایش را پیش هیچ مشاوری بگذارد. پرستویی که خودش از طریق مجازی کشفش کرده بود و توانایی بالایش در کامپیوتر و به‌خصوص هک و نفوذ در ســـیســـتم‌های مختلف موجب شـــده بود به گروه معرفی‌اش کند و الان به درســـتی یکی از بهترین مهره‌های گروه بود. حتی وقتی کارشـــان در خود ایران هم بود، به خوبی و تســلط کامل از راه دور می‌توانســت کارش را انجام دهد. هر وقت هم در ترکیه بودند، علاوه بر کار کامپیوتری، در بخش عملیاتی هم ایفای نقش می‌کرد. این دختر با این

همه توانمندی و هوش و حتی لحن شـــوخ و همیشـــه خندانش، روانی به شدت به‌هم‌ریخته و افسرده داشت.

- سرت رو می‌ندازی پایین کارت رو بکنی یا بلند شـــم با کمی چک و لگد سر حالت بیارم؟

هر چند از این دســـت شـــوخی‌ها زیاد با هم می‌کردند، ولی هرکاری کرد حرف پرســـتو، لبخند بر لبش نیاورد. زمزمه کرد:

- پرستو تاریخ فایلی که داری بررسی می‌کنی برام بخون.

به سرعت صـفحه‌ی فایل را عوض کرد، تاریخش را خواند و با دیدن تاریـخ آن وا رفت.

- سـاسـان... عوض نیم سـاعت زل زدن، خب بهم بگو فایل رو اشتباهی باز کردم.

و نوچی زد. فایل قبلی را بست و به دنبال فایل درست بود که ساسان آهسته دست روی دستش گذاشت.

- بلند شو یکم استراحت کن یا یکم قدم بزن؛ من هستم!

دستش را به تندی پس زد.

- ساسان! حالم به هم می‌خوره از این دست حرف‌ها، اونم درست تو حساس‌ترین زمان ممکن. صحبت از خرابکاری اطلاعاتیه و شوخی برنمی‌داره.

دست پیش برد و صفحه‌ی لپ‌تاپ پرستو را بست و تا نگاه او به سمتش چرخید اخمش غلظت گرفت.

#ریسک

#پست۳۰۸

#اکرم‌حسین‌زاده

ساسان کم پیش می‌آمد تا این حد جدی حرف بزند:

- پرستو هرکسی در حد توان، باری رو به دوش می‌کشه.

اخم مقابلی کرد.

- اولا من خوبم، در ثانی اگر هم خوب نباشم ربطی به تو نداره.

چشم چرخاند از روی موهای او تا صورت بیی‌فیسش و روی رگه‌های قرمز درون چشمانش متوقف شد.

- ما رفیقیم، نیستیم؟

نگاه از ساسان گرفت و به روبه‌رو داد. نفس بی‌صدایی گرفت و چند پلک پشت سرهم زد.

- هستیم تا وقتی که نری رو اعصابم. من فقط با کار آروم می‌شم.

و خواست در لپ‌تاپ را باز کند، ولی دست ساسان محکم‌تر شد.

- چند شبه نخوابیدی؟

لب باز کرد بگوید، به تو چه، ولی نگفت. این آدم به قول خودش، رفیق را خوب می‌شناخت؛ هر چند خیلی آرام و ملایم بود، ولی پایش می‌افتاد کلی رفتار پیش‌بینی نشده در چنته داشت. گوشه لبش کمی بالا پرید و گفت:

- دست بردار بذار به کارم برسم و حرفی نزنم تبدیلت کنه به یه خون‌آشام بالفطره.

لب ساسان هم تکان ریزی خورد.

- امیدوار شدم، پس قد نوک سوزن هم شده ازم می‌ترسی.

حالا می‌شد به لبش صفت لبخند را نسبت داد.

- یه موجود دوگوشی هســت خیلی ســاکت و رامه، ولی همیشه باید فاصله رو ازش حفظ کرد چون هر لحظه ممکنه یه لگدی بپرونه!

سری تکان داد و در حال خنده با روی پا به ســـاق پای پرستو زد.

- بمیر با این مثال زدنت.

خنده بر لب پرستو هم رنگ گرفت. درحالی‌که خم می‌شد ساق پایش را ماساژ دهد، گفت:

- دیدی راســت گفتم! ولی جدی ســاســان، از دفعه‌ی پیش که اومده بودی ترکیه، زورت زیادتر شده ها!

چشمکی زد.

- یه مربی خوب داشـــتم آخه! واســـتا دفعه‌ی بعد که اومدم دیگه جرئت نداری از این مثالا بزنی بهم.

پرســـتو نفس پری کشـــید و بار دیگر دســـت به ســـمت لپ‌تاپش برد. این بار توانست درش را باز کند، گفت:

- ســـاســـان قبول، من تمرکز لازم رو ندارم. تو فایلا رو بررسی کن ببین چیزی ازشـــون درمی‌آری یـا نـه، منم حواســم رو بدم به ردیابا. دلم بدجوری شــور باران رو می‌زنه. با اینکه تازه‌کار بود و اولین بار بود می‌دیدمش، ولی ازش خوشم می‌آد.

#ریسک

#پست۳۰۹

#اکرم‌حسین‌زاده

ســـاســـان سری تکان داد و در حال باز کردن ویس ضــبط شده گفت:

- باشــه تو حواســت به ردیابا باشــه، من قبل از بررسی فایلا می‌خوام یه بار دیگه اینو گوش کنم ببینم می‌تونم نکته‌ی جدیدی ازش بیرون بکشم یا نه.

پرستو هم به تحسین ابرویی بالا داد.

- کارش شاهکار بود، مطمئنی این پسر اولین کارشه؟

ساسان سری تکان داد.

- آره...

و حرف در دهانش بود که در خانه باز شـد و پارسـا و آراد با هم وارد شدند. ساسان لب زد:

- بیا حلال‌زاده هم هست.

با اینکه قدمی که برداشـــته بودند رو به جلو بود، ولی در چهره‌ی هر دو مرد وارد شـــده کوچک‌ترین نشـــان از خوشحالی دیده نمی‌شد. پارسا بدون سلام و علیک گفت:

- بچه‌ها چیزی از اون ردیابا عایدتون نشد؟

پرستو سر بلند کرد و با لحنی که معمولا در جمع داشت، گفت:

- به‌به، جناب رئیس گرام! سلامٌ علیکم!

پارسا کاپشنش را روی اولین مبل پرت کرد و کنارش ایستاد.

- پرستو حوصله‌ی خوشمزگی‌هات رو ندارم. ماشینا امروز کجاها رفتن؟

سر ساسان آهسته بالا آمد و در حالی که نامحسوس از روی پرستو رد می‌شد، رو به پارسا گفت:

- توقف هر کدوم شون رو تک‌تک تیک زدم و حتی درآوردم محدوده‌ای که تو این فاصله‌ی توقف امکان رفت‌و آمد داشتن. همه‌ش رو هم ارسال کردم برات. می‌تونی چک کنی.

پارسا دست به کمر زد.

- جای امیدی هست؟

ساسان سری به تأسف جنباند.

- از من می‌پرسی نه! پارسا به خدا ما نیاز به کمک داریم، اگه نمی‌تونی از ایران کمک بیاری، حداقل به سام بگو یه کاری کنه.

سری چپ و راست کرد.

- با تموم اعتمادی که بهش دارم، صلاح نمی‌دونم تو جریان دقیق کارامون باشه. شعارمون که یادت نرفته؛ کسی که چیزی رو نمی‌دونه، نمی‌تونه به کسی بگه!

آراد کلافه نگاهش کرد.

- پارسا روزانه تعداد زیادی از ترکیه به سمت اروپا قاچاق می‌شن. یعنی همچین کار شاق و غیرممکنی نیست، باران رو از ترکیه خارجش کنن و اگه این کار

صـــورت بگیره، دیگه هیچ امیدی به پیدا شـــدنش نیست. متوجهی اینو؟

#ریسک
#پست۳۱۰
#اکرم‌حسین‌زاده

دست از کمر کشید و حرصی گامی به سمتش برداشت.

- نه فقط تو متوجهی! برای من پیدا شــدن یا نشــدنش هیچ اهمیتی نداره!!!

ساسان ابرویی بالا داد و بلند شد.

- ای بابا! چه‌تونه شماها؟

و روی نگاهش اختصاصی‌تر سمت پارسا رفت.

- پارسا واقعا ازت بعیده! آراد راست می‌گه خب. باید در نظر بگیریم در مورد جریان باران هر لحظه به لحظه‌ش برامون طلاییه!

پارسا دستی پشت گردنش کشید. این‌قدر کلافه بود که تحمل هیچ چیزی را نداشت. با اینکه هوا اصلا گرم نبود، غر زد.

- چرا این‌قدر خونه رو گرم کردین؟

و با این حرف بلوزش را درآورد و کنار کاپشنش پرت کرد. خودش هم روی مبل دیگر افتاد و دست لای موهایش برد. نگاه ساسان و آراد درهم گره خورد.

پرستو درحالی‌که چشم به مونیتور داشت، گفت:

- بچه‌ها یه مطلبی دیشب یادم افتاد که نمی‌دونم ربطی به جریان باریش و باران داره یا نه. یکی دو سال پیش، خیلی زمانش یادم نیست، یه مطلبی تو کانال‌های

خبری پخش شـــد، مبنی بر قاچاق دختر از مرز ترکیه، تو زمان خودش سروصـــدا کرد، ولی بعد یه هویی و ناگهانی با پخش این مطلب که جریان به اتباع خارجی مربوط بوده و هیچ ربطی به ترکیه نداشـــته، جریان بسـته شـد. الان با توجه به اینکه باران، ایرانیه و دنیا، سوریه‌ای یه هویی فکرم درگیرش شد که نکنه یه ربطی بین جریان اون موقع و حالا باشه.

پارسا سر بالا برد و گفت:

- بررسیش هم کردی؟

نگاه پرســـتو روی مونیتورش رفت و با بالا پایین کردن چند متن گفت:

- همه‌ی اون چیزی که تونســـتم به دســـت بیارم، تو یه پوشه جمع کردم.

در نگاه ساسان تعجب بود.

- چرا به من نگفتی؟ سریـع بفرست برام.

آراد گفت:

- بین اطلاعاتی که به دســـت آوردی چیز به‌دردبخوری هم بود؟

همچنان نگاه و توجه پرستو به صفحه مقابلش بود.

- چیزی که برام جالب بود، تمرکز توقف‌ها بود. ببینید معمولا مرز یونان یکی از مسیرهایی هست که خیلی تو بحث قاچاق نقش داره. الان دقت کنید؛ اگه جامعه‌ی آماری ماشـــین‌هایی که به ویلای باریش رفت‌وآمد داشــتن رو بگیریم، همگی حیطه‌ی حرکت‌شــون تو یه فضـای بسـته‌ایه که بین محدوده‌ای هسـت که ویلای باریش قرار داره با مرز یونان.

#ریسک

#پست۳۱۱

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا گفت:

- تموم نقاطی که در این چند روز توقف داشـــتن دقیق بررسی کردم چیز مشـــکوکی به چشـــمم نخورد. مگه اینکه فرد یا افرادی در این توقف و حرکت‌ها جابه‌جا شده باشن.

آراد پرسید:

- نتونستی بفهمی واقعا عوض شدن یا نه؟

سر بالا انداخت.

- نمی تونم با دقت صددرصد جواب بدم. احتمال اینکه نوع لباس و یا تیپ رو جوری انتخاب کنن که کشـیک احتمالی گول بخوره، هسـت. کاش می‌شـد یه جوری به موبایلاشون دسترسی داشتیم.

ساسان متفکر نفس عمیقی کشید.

- ببینید بچه‌ها بهتره خودمون رو گول نزنیم، این پروژه به قدری گسترده است که حتما برای پیگیریش باید یه ارگان دولتی یا پلیس ترکیه وارد عمل بشـــه، اینکه ما چهـار نفری هم بتونیم پروژه‌ی تعریف شـــده‌ی خودمون رو پیش ببریم و هم بتونیم یـه بـانـدی کـه سـال‌ها داره فعالیت می‌کنه و بی هیچ تردیدی این قدر کارش تمیزه که تا حالا لو نرفته شـنـاسـایی کنیم، خیلی دور از ذهنـه. مـا داریم تلاش‌مون رو می‌کنیم برای گرفتن یه خطا...

ودستش را عصبی مشت کرد.

- واقعیت اینه باند خطایی نکنه ما کاری از دســت‌مون برنمی‌آد.

نگاه پارسا سمت آراد رفت.

- این چند روز که خبری از باریش نشده؟ می‌دونم برنگشته استانبول، ولی تماسی حرفی حدیثی که به دردمون بخوره.

آراد گوشه‌ی لبش را لمس کرد و متفکر گفت:

- تنها چیزی که این چند روز حدس نزدیک به یقینه؛ اینه که اولا دیانا هیچ ربطی به کارهای باریش و تابش نداره و رو این حساب، نه تو جریان کارهای اونا قرار می‌گیره و نه بهش چیزی می‌گن و این کار منو سخت می‌کنه، چون مجبورم همه‌ش کنار دیانا باشم. درثانی با توجه به چیزهایی که دیدم و شنیدم. با اینکه باریش و تابش هر دو از کارهای هم تا حدی خبر دارن، ولی همکاری ندارن. یعنی باریش کار مستقل خودش رو داره و تابش هم همین‌طور.

پرستو پوزخندی زد.

- هر دو هم خلاف.

آراد با اطمینان چشم روی هم گذاشت.

- دقیقا!

ساسان با لبخندی رو به آراد گفت:

- این‌قدر قضـــیه باران برامون بغرنج و ناراحت‌کننده هست که یادم رفت بپرسم واقعا چطور تونستی شنود بفرســـتی داخل اتاق. مگه نگفتی هیچ راهی برای ورود به اون اتاق وجود نداره؟

#ریسک

#پست۳۱۲

#اکرم‌حسین‌زاده

سری تکان داد.

- گفتم. واقعا هیچ راهی برای ورود به اون اتاق وجود نداره. یعنی اتاق که تابش برای گفتگو با مهمونای خاصش اختصاص داده به صورت جالب توجهی غیر قابل ورود. حتی کسی برای تمیز کردنش نمی‌ره و هیچ کسی- حق نداره حتی برای پذیرایی واردش بشه. در و پنجره‌ش هم جوریه که امکان رفتن یه مورچه هم نیست.

پارسا هم توجهش جلب شد.

- خب پس چطور تونستی برامون شنود بگیری.

انگشتش باز گوشه لبش را لمس کرد.

- با خود تابش فرستادم تو!!!

خمودی پرستو هم از سرش پرید.

- چطوری؟ فکر نکنم تابش به اندازه‌ی دیانا از اینکه دست و بالش رو لمس کنی، خوشش بیاد.

خندید.

- نه نزدیکش شـــدم، نه لمســـش کردم. اگه نزدیکش می‌شدم و شنود لو می‌رفت که کارم ساخته بود.

ساسان جلو کشید.

- خب پس چی؟

ابرویی بالا انداخت.

- کار ســـختی نبود. تابش همیشـــه تو لابی روی یه مبل ثابت می‌شـینه و منتظر مهمون‌شـه. یه میکرو شـنود و یه چســـب دو طرفه درســـت جایی از مبل که موقع نشستن به کمرش بچسبه حل کرد مسئله رو.

ساسان هنوز در فکر بود.

- نترسیدی دیده بشه؟ لو می رفت حتی اگه بهش نزدیک هم نشـده بودی، باز همه به تو شـک می‌کردن، چون فرد جدید جمع‌شون هستی.

لبخند زد.

- بی گدار که به آب نزدم.

و با همان کاپشـن نصـفه روی مبل نشـسـت. نگاهش را به پشت سر خود چرخاند و گفت:

- یه نگاهی بکنید. آدم وقتی می‌شینه لبه‌ی کت رو کمرش کمی بالا می‌ره.

و رو به ساسان گفت:

- یه چسبی چیزی داری بدی به من؟

ساسان کشوی میز را باز کرد و نوار چسبی دستش داد. آراد کمی از چسب کند و دو طرفه کرد و روی مبل گذاشت و به آن تکیه داد.

- ببینید... چندین و چند بار خودم تو اتاق تمرین کردم که موقع نشستن با کت و شلوار کجای کت کمی بالا می‌ره و شنود کجا باید گذاشته بشه که وقتی بلند می‌شه می‌ایسته دیده نشه. البته چسب و شنود رو هم همرنگ کت‌شلوار تابش انتخاب کردم که معلوم نباشه.

#ریسک

#پست۳۱۳

#اکرم‌حسین‌زاده

و بلند شد و پشت به آنها چرخاند.

- الان شما چسب رو می‌بینید؟

ساسان لبخند زد.

- نه.

آراد دســـت پشـــت کمرش برد، چســـب را کند و روی میز انداخت. کنار ساسان نشست و پرسید:

- حالا اینا رو بی خیال، خب نتیجه چی شد؟

پارسا نفسی کشید و گفت:

- نتیجه عالی بود، دســـتت درد نکنه. بهتر از اون چیزی که فکرش رو می‌کردیم. انگار قصـــد دارن تو یکی از پروژه‌های پزشکی ایران که در حال ثمر دادنه خرابکاری کنن. البته زمان و مکانش رو بیان نکردن و شـــاید هم نوشتن و ما نتونستیم بفهمیم.

آراد سؤال کرد:

- تونستین بفهمین کدوم پروژه پزشکی؟

ساسان سر بالا انداخت.

- نه متأسفانه. اینم مشخص نیست فعلا.

آراد حرصی خندید.

- خب می‌شـــه بگین چیه این کار عالی بود که ذوق کرده بودین؟

ساسان عکسی را روی مونیتور آورد.

- می‌دونی اینی که با تابش ملاقات کرد، کی بود؟

دقتش روی تصویر بیشتر شد.

- کی بود؟

ساسان چند تصویر دیگر نشانش داد.

- طارق کوســا، در ظاهر در کار واردات و صــادرات بین سـوریه و کشـورهای اطراف مثل ترکیه و یونان و لبنان کار می‌کنه و این می‌تونه نشــون دهنده‌ی این باشــه که

اومدنش به ترکیه و ملاقاتش با تابش هم در همین راســـتاســـت. ولی واقعیت چیز دیگریه، چند باری رسانه‌ها در مورد فعالیت مشکوکش حرف‌هایی زدن و اینکه ســمت و ســوش ضــدایرانیه. چیز جالبی که در موردش هســـت اینه که بارها به تل‌آویو رفت‌وآمد می‌کنه و شــغلش این ســفر دائمی رو پوشــش می‌ده. با اینکه بارها توجه پلیس ایران به ســمتش جلب شــده، ولی هیچ مــدرک معتبری دال بر همکــاری اون بــا گروه‌های مخالف ایران دیده نشده.

آراد چشم ریز کرد.

- و الان؟

پارسا نگاهش کرد.

- و الان داریم سررشـــته رو کامل می‌کنیم. ســـلطانی... هاکان.... تابش... طارق.

#ریسک

#پست۳۱٤

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد در حال فکر مشت بسته‌اش را به روی میز کوبید.

- یعنی به احتمال زیاد پشـــت اتفاقاتی که افتاده یه گروه ضد ایرانی هست...

پرستو پوزخندی زد.

- شـــک داشـــتی مگه؟ اول تبلیغ گســـترده می‌کنن که داروهای ســـاخته شـــده در داخل ایران، گچ و آب مقطره و جالب اینکه خودشـــون رو برای از بین بردن همین گچ و آب مقطر به آب و آتیش می‌زنن.

ساسان با لبخند نگاهی به پرستو انداخت.

- گاهی فکر می‌کنم تو از خیلی از ایرانی‌های داخل ایران، ایرانی‌تری.

بدون لبخند گفت:

- بحث ایرانی بودن یا نبودن نیست. بحث پارادوکسه و البته سیاست به شدت کثیف که من ازش بیزارم.

آراد نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- خب الان تکلیف چیه؟ باید چی کار کنیم؟ سریع جمع‌بندی کنیم، من باید تا یه ساعت برم دنبال دیانا که رفته یه مهمونی دوستانه.

و پوفی کشید.

- اسیری شدیم به خدا!

پرستو خنده‌ای کرد.

- ناز نکن آراد دیگه، نظر پدر و دختر رو خوب جلب کردی، به جون خودم من جای تو بودم قاپ‌شون رو

می‌دزدیدم و تا آخر عمرم تا هفت نسل نونم تو روغن بود. برای تو هم که هم فاله هم تماشـــا. دیانا دختر قشنگیه!

نگاه پارسا از پرستو به سمت آراد رفت.

- ببین تو همون‌جا درست وسط جریانی، علاوه بر اینکه هر نوع خبری می‌تونه برامون کارســـاز باشـــه، در مورد باران هم واقعیت اینه که امیدمون بعد خدا به توئه کـه بتونی یـه جوری از طریق بـاریش چیزی بفهمی. بقیه‌ی کارها رو بسپار به من.

آراد پابه‌پا شد.

- می‌خواید بذارید طارق به سـادگی از ترکیه خارج بشـه؟ حس می‌کنم بره بیرون از ترکیه کار برای گیرانداختنش خیلی سخت باشه. از یه طرف هم با توجه به احترامی که تابش موقع حرف زدن باهاش داشـــت، به نظر می‌آد طارق یکی از مهره‌های اصـلیه. دسـت نجنبونیم شاید دیگه نشه گیرش انداخت.

ساسان گفت:

- ترکیه کشور دوسته و کسی. نمی‌خواد با رفتار مشکوک و نادرســـتی این دوســـتی رو به هم بزنه. از طرفی هم دلیل کافی برای ارائه وجود نداره که ایران رســـمی از ترکیه تقاضای دستگیری طارق رو داشته باشه.

#ریسک

#پست۳۱۵

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد هنوز ناراضی بود.

- ولی بازم می‌گم باید یه کاری بکنیم.

پارسا گفت:

- یادت باشـــه ما هیچ‌گونه قدرت اجرایی نداریم، نه دســـتگیری و نه هیچی. فقط جمع‌آوری اطلاعات و ارائه‌ی اون به عهده‌ی ما بود.

آراد سری به تأسف تکان داد.

- این طور نمی‌شـــه. شـــاید دیگه هرگز چنین موقعیتی گیرمون نیاد...

پارسا حرفش را برید.

- آراد وظیفه ما تا همینجاست، کسانی که اطلاعات رو می‌گیرن کارشون رو بلدن.

آراد چشم در چشم پارسا لحن تندی به خود گرفت.

- تو هم یادت باشه من عضوی از این گروه نیستم!

و چرخید برود که پارسا بلند شد و بازویش را گرفت.

- تصمیم نادرست نگیر، تو این کار تک‌روی یعنی زمین خوردن کل گروه، اونم با کله! عضو این گروه باشی یا نباشی الان داریم با هم همکاری می‌کنیم. یه حرکت اشتباه جون خودت و ما رو به خطر می‌ندازه.

آراد چند لحظه چشم روی هم گذاشت و پرحرص گفت:

- من یه قولی گرفتم مگه نه؟

پارسا بازویش را گرفت و به سمت اتاق کشید. در را بست و گفت:

- آراد! قول فؤاد، قول منم هست. صبر داشته باش. ما یه ارگان دولتی نیستیم که پشت‌مون گرم بشه به حمایت خیلی‌ها! وظیفه‌ی ما شناسایی هست.

مشتش را محکم‌تر فشرد.

- من نمی دونم وظیفه‌ی شما چی هست، چی نیست؛ ولی تابش مال منه. اینو یادت نره.

و برگشـت و به همان سرعتی که از اتاق بیرون رفته بود، از خانه هم خارج شـد و صـدای بسـته شـدن در، گوش همه اکو شد.

#ریسک

#پست۳۱۶

#اکرم‌حسین‌زاده

دسـتش را شـانه‌وار لای موهایش کشـید و با نگاه دقیقی موهای ریخته شده روی پیشانی‌اش را حالت داد. دو سمت کتش را به هم نزدیک کرد و یکی از دکمه‌ها را بست.

دست راستش را در جیب شلوار فرو برد و نگاه با دقتی به خود انداخت. کمی روی چشمان خود توقف کرد و اراده‌اش نقشی ـ در برداشته شدن آن خط عمیق بین دو ابرو ایفا نکرد. دست از جیب کشید و خم شد از روی میز موبایلش را بردارد که تقه‌ای که به در خورد. موبایل را در دستش فشرد و گفت:

- بله؟

صدای دیانا آمد.

- آماده‌ای؟

موبایل را در جیب داخلی کتش قرار داد.

- بیا تو.

دیانا در را باز کرد و پرانرژی داخل اتاق پرید.

- عین یه دختربچه هیجان دارم...

و با دیدن آراد حرفش را قطع کرد و جلو کشید.

- اوه پسر- چی شـدی؟! ببین گفته باشـم امشـب از کنار من جنب نمی‌خوری ها!

آن خط عمیق، عمیق‌تر هم شـــد. آن یک وجب پارچه‌ی به شـــدت براق که به زور نیم‌متر می‌شـــد، فقط بخشی- از بدنش را که نافش هم شـــامل آن می‌شـــد گرفته بود و روی قســـمت بالا و پایین بدنش فقط ســـایه زده بود، همین. ابرویی بالا داد و گفت:

- می‌خوای با این بیای؟

نگاه دیانا روی لباس خود رفت.

- اوهوم، مگه بده؟

پوزخندی زد.

- خب همینم نمی‌پوشیدی که سنگین‌تر بود.

تعجب و بهتی که در چشمانش نشست موجب شد تغییر سایز دهند.

- مهمونی تو باره... جهت اطلاع شما!

تک دکمه‌ی کتش را باز کرد و در حال درآوردن آن گفت:

- اوکی، پس خوش بگذره.

سر بالا گرفت و متحیر نگاهش کرد.

- یعنی چی این حرف؟

به سمت کمد راه افتاد و آویز خالی را با حوصله برداشت. در حال زدن کتش گفت:

- همین که شنیدی، خوش بگذره بهت.

#ریسک

#پست۳۱۷

#اکرم‌حسین‌زاده

کفری شده جلو کشید و کت را از دست آراد گرفت.

- خوش بگذره یعنی چی؟ مگه قرار نذاشتیم با هم بریم؟ خودت قبول کردی.

بدون مقاومت کت را دست دیانا رها کرد. آویز را هم روی تخت انداخت و دوباره سمت کمد برگشت. بدون عجله و با آرامش در حال گشتن بین لباس‌هایش بود که دیانا حرصی بازویش را گرفت و سمت خود برگرداند.

- با توام. می‌گم خودت قول دادی همراه امشبم باشی. به دوستام گفتم که امشب سینگل نیستم.

برگشت و غلظت اخمش را به رخ او کشید.

- من با این سر و وضع همراه تو نمی‌شم.

حرصی تک‌خنده‌ای زد.

- چرا اون وقت؟

هنوز سر خونسردی اعصاب خوردکن خودش بود.

- خوشم نمی‌آد همراهم همچین سر و وضعی داشته باشه.

ناباور و کفری شده سری تکان داد.

- تو چی فکر کردی؟ فکر کردی اینجا هم ایرانه؟

گوشه لبش انحنا برداشت. کمی جلو کشید و با پایین کشیدن سر، رخ به رخش گفت:

- اینجا ایران نیست، ولی من ایرانی‌ام و محاله با این وضع همراهیت کنم.

حسابی عصبانی شده بود. تند گفت:

- من دقیقا با همین وضع می‌آم. فکر کردی تو کی هستی که بتونی وادارم کنی لباسم رو عوض کنم؟

دست انداخت زیر کراواتش و گره آن را هم باز کرد.

- تو هر جا و هر جوری بخوای می‌تونی بری، ولی نمی‌تونی منو وادار به همراهی کنی.

با نگاه، پرت شدن کراوات را روی تخت تعقیب کرد و پوفی کشید.

- آراد به همه گفتم با تو می‌آم آبروم می‌ره به خدا.

دست از باز کردن دکمه‌های بلوزش برداشت و گامی سمت دیانا برداشت.

- پس انتخاب کن؛ یا من، یا این لباس!

ابروهایش بدتر گره خورد. تک گام فاصله تا آراد را پر کرد و دندان روی هم سایید و حرصی گفت:

- جناب لازمه یادآوری کنم بهت، شما الان بادیگارد منی و مجبوری هرجا برم بیای؟

سر بالا گرفت و نگاه کوتاهی به سقف کرد. نیشخندی زد و باز سمت کمد لباس رفت.

#ریسک

#پست۳۱۸

#اکرم‌حسین‌زاده

یک دست لباس اسپرت برداشت و گفت:

- داشتم لباس عوض می‌کردم که انجام وظیفه کنم و از دور مراقب‌تون باشم خانم تابش!!! الانم بی‌زحمت دو دقیقه بیرون باشید تا در اسرع وقت آماده شم.

چشم در حدقه چرخاند و کل هوای گیر کرده در ریه‌هایش را بیرون فرستاد.

- آراد!!!

لباس جدید را هم روی تخت گذاشت و در حال باز کردن بقیه‌ی دکمه‌های بلوزش گفت:

- سرکار خانم تابش، می‌رید بیرون و اجازه می‌فرمایین لباس عوض کنم؟ یا دید زدن بادیگاردتون موقع تعویض لباس هم یکی از مفاد قراردادتون بود؟

نگاه مأیوسش باری دیگر به لباسش رفت.

- آراد کوتاه بیا دیگه!

بلوزش را بی‌توجه به حضور او درآورد و بلوز اسپرتی که روی تخت گذاشته بود برداشت بپوشد که دیانا جلو کشید و سریع بلوز را گرفت و نگذاشت از سرش عبور دهد.

- نه تو رو خدا موهات خراب می‌شه.

و هر چه خواهش بود در چشمانش ریخت.

- جونِ من! آبروم می‌ره ها!

زل زد در چشمانش و گفت:

- شرطم رو شنیدی و نیاز به تکرارش نیست.

بلوز را رها کرد و دستانش را سست پایین انداخت.

- پس چی بپوشم؟!

گوشه‌ی چشمانش چین ریزی برداشت، ولی جملاتش برخلاف میمیک صورتش بود.

- نیاز نیست لباس عوض کنید شما! از اولش هم این قرار درست نبود، یه بادیگارد رو چه به همراهی دخترخانم تابش!!!

مشتی به سینه‌ی آراد پراند.

- مســـخره‌ی لوس! الانم دوباره لباســـات رو بپوش برم ببینم چه کوفتی پیدا می‌کنم بپوشم.

و به سمت در حرکت کرده بود که آراد جدی گفت:

- ولی یادم نمی‌ره بین انتخاب این یه وجب لباس و من، ده دقیقه فکر کردی.

در را نیمه باز کرده بود که مکثی کرد. نفس پری کشـــید و آهسته به سمت آراد چرخید.

- راســـتش اون ده دقیقه برای هضـــم جریان بود نه انتخاب.

و نفسش را پلکانی بیرون داد، این پسر از کی این قدر برایش مهم شـــده بود که یک جمله‌ی دلخورش موجب شـــود درصـــدد رفع و رجوع آن برآید. آن هم دیانایی که کمتر به خوش آمدن و نیامدن کسی اهمیت می‌داد.

#ریسک
#پست۳۱۹
#اکرم‌حسین‌زاده

- هنوز نرفتین شما؟

نگاه از آراد گرفت و به پدرش داد که در سالن ایستاده بود. دست از در کشید و گامی جلو برداشت و با خنده گفت:

- بابا راســتش رو بگین، نظارت کامل روی سر و لباســم هم جزو مفاد قراردادتون با آراد بود؟

تا چشـــم تابش به علامت نفهمیدن جمع شـــد، خنده‌ی دیانا بلندتر شد.

- فعلا دارم می‌رم ببینم پوشـــیده‌ترین لباســـم کدومه بپوشم تا جناب آرادخان بلکه افتخار همراهی دادن.

تابش هم خنده‌ای کرد.

- مگه به حرف بادیگاردت گوش بدی! راســـتی مامانت رو ندیدی؟

برگشـــت در اتاق را ببندد تا آراد سریع‌تر لباس‌هایی که درآورده بود، راحت‌تر بپوشد و گفت:

- رفت اتاق باریش فکر کنم.

گوش آراد تیز شـد و سـؤالی که به شـدت تمایل به دانسـتن جوابش داشت، از زبان تابش پرسیده شد.

- اومده مگه؟

با بســته شــدن در سریع خود را پشــت در رســاند و گوش داد. دیانا گفت:

- آره یه ساعتی می‌شه.

صدای تابش آمد.

- خوبه، تونستی راضیش کن باهاتون بیاد مهمونی کمی حال و هواش عوض بشه. این روزا آلینا خیلی نگران‌شه.

ابرو درهم کشید، چقدر دلش می‌خواست این پسر را بگیرد و این‌قدر زیر مشت و لگد له کند که مقر بیاید با باران چه کرده، ولی فعلا دست و بالش بسته بود. پارسا و حتی رئیس گفته بودند، تمام تمرکزش پای تابش و طارق باشد و هر اطلاعاتی توانست دراین‌باره به دست آورد. ولی خودش معتقد بود در مورد باران جریان مهم‌تر و اورژانسی‌تر است. پای نجات جان یک انسان در میان بود، آن هم بارانی که...

موبایل را برداشت و سریع شماره‌ی پارسا را گرفت. متعجب از در دسترس نبودن او این بار شماره‌ی ساسان را گرفت و بدون سلام و احوال‌پرسی گفت:

- پارسا چرا در دسترس نیست؟ کجاست؟

ساسان با دمی مکث گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

چشم تنگ کرد.

- نمی‌دونی یا نمی‌خوای جواب بدی؟

صدای نفس بلند ساسان آمد.

- خیلی واضح داری می‌گی عضوی از ما نیستی، مگه نه؟

پوزخندی زد.

- اکی... پس من برای خودم کار کنم شما هم برای خودتون، آره؟ از اولش هم می‌خواستم همین کارو بکنم نذاشتین. مگه نه؟ جواب فؤاد هم با خودتون. بای!

#ریسک

#پست ۳۲۰
#اکرم‌حسین‌زاده

صدای عجول ساسان آمد.

- صبر کن بابا...

و درحالی‌که سریع تایپ می‌کرد:

- فؤاد چقدر از جریان پارسا رو آزادم بگم به آراد؟

پشت خط گفت:

- خودت می‌دونی جای تو این‌قدر امن نیست بشه روش ریسک کرد. شعار همیشگی‌مون هم می‌دونی دیگه...

و در حال نگاه به حالت تایپ فؤاد با پا به میز زد و از دل گذراند؛ زود باش! و ســـعی کرد جملات چرت تکراری را بازگو کند:

- وقتی چیزی نمی‌دونی نمی‌تونی به کسی بگی.

آراد پوزخندی زد.

- می‌گم ساسان این همه هنر کامپیوتر حالی‌ته یه کیبرد برا خودت بخر، بی‌صدا باشه.

خنده‌اش گرفت.

- یعنی یه آدم مزخرف تو دنیا باشه، خود خودتی.

و جواب فؤاد را کمی بلندتر خواند که گفته بود، بگوید:

- راســتش پارســا ترکیه نیســت، برای یه مأموریت رفته جایی که آنتن درســـتی نداره، برای همین خودمون هم سخت می‌تونیم باهاش در تماس باشیم.

سریع گفت:

- دنبال باران؟

آهی کشید.

- نه... جریان مربوط به پروژه‌ی خودمونه. با پارسا چیکار داشتی؟

در حال پوشیدن و بستن دکمه‌های بلوزش، گوشی را بین گوش و گردنش نگه داشته بود.

- باریش اومده.

نگاه ساسان به پرستو رفت که داشت با موبایلش حرف می‌زد و درحالی‌که توجهش پی مکالمه‌ی او هم بود، گفت:

- می‌دونم. یادت رفته ماشینش ردیاب داره؟

چند لحظه چشم بست و کراوات را از بین گردن و موبایل رد کرد، جریان باران به قدری ذهنش را درگیر کرده بود که

گاهی تمرکزش را می‌گرفت و هر روز هم می‌گذشت بر میزان حال بد خودش و کل گروه افزوده می‌شد. باریش و دارودسته‌ش هم به قدری نرمال رفتار می‌کردند که انگار واقعا خبری از باران ندارند. یعنی همه‌ی تحقیقات به سنگ خورده بود. گره کراوات را بست و گفت:

- راست می‌گی. فعلا من برم، فقط ساسان حواست باشه اگه تونستیم باریش رو هم بیاریم مهمونی، تو هم بیا نزدیکی همونجا ببینم می‌تونم موبایل باریش رو برای ده دقیقه کش برم!

#ریسک

#پست۳۲۱

#اکرم‌حسین‌زاده

ساسان یک نگاه به پرستو و یک نگاه به مونیتور داشت، با این حال گفت:

- باشه، فقط خبرم کن و آدرس بفرست.

و با قطع کردن تماس در جواب فؤاد نوشت:

- اطاعت امر شد! ولی بی‌خبری از پارسا اونم تو شرایطی که باران هم نیست به شدت نیروی ما رو ضعیف کرده، نمی‌خوای به فکر کمک باشی برامون؟

جواب آمد:

- پروژه‌ی تعریفی‌تون رو به پایانه، فعلا نیازی نمی‌بینم.

سریع نوشت:

- پس باران چی؟

این‌بار جواب کند آمد:

- پیگیری از طریق سفارت در حال انجامه.

هنوز نگاهش به طرز صحبت کلافه‌ی پرستو بود. با کمی حرص تایپ کرد:

- کافی نیســـت. اگه قرار بود از طریق ســـفارت به جایی برسه که الان اون یکی دختره، دنیا، پیدا شده بود. باید خودمون یه کاری کنیم.

به عبارت رئیس تایپ می‌کندِ بالای صـــفحه‌ی گروه نگاهی کرد و گفت:

- پرستو طوری که نشده؟

نگاه سرخ پرستو سمتش کشیده شد، موبایل را پایین داد و آهسته گفت:

- همون بحث قبلی، چیز جدیدی نیست.

جمله‌ی رئیس را با چشم خواند.

- همه‌ی اطلاعاتی که تا این لحظه جمع‌آوری کردین بفرست برام، حتی نکات بی‌اهمیت! در مورد باران هم با توجه به تلاش‌هایی که کردین، تنها سرنخ‌مون همون باریشه که ظاهرا هیچ رفتار مشکوکی ازش دیده نشده،

الان هم تو شرایطی نیســـتیم که با تحت فشـــار قرار دادن واضح باریش پروژه رو قربانی کنیم.

نگاه جدی‌اش سمت پرستو رفت.

- پس لطفا قطعش کن و بیا کل اطلاعات رو برای رئیس بفرست.

و با اخم غلیظی تایپ کرد:

- رئیس داریم از جون یه آدم صـحبت می‌کنیم. از جون باران! کسی که تقریبا به گردن همه‌مون حق داره.

تا جواب رئیس بیاید، رو به پرستو گفت:

- پرستو تو شرایط بدی هستیم یا مدیریت کن بین کار و خانواده رو یا اگه نمی‌تونی حداقل بگو، که برای ادامه، جای تو کسی ــ رو بفرســـتن. دســـت تنها از عهده‌ش برنمی‌آم.

#ریسک
#پست۳۲۲
#اکرم‌حسین‌زاده

نفس عمیقی کشید و پشت خط گفت:
- مامان واقعا نمی‌تونم حرف بزنم، کار دارم.

و تماس را قطع کرد و پشت لپ‌تاپش نشست.
- الان جمع‌بندی می‌کنم، می‌فرستم.

ساسان سری تکان داد و چشم چرخاند روی جواب رئیس:
- جون باران برای همه‌مون مهمه، این فقط تو نیستی که نگران‌شی. ولی الان انتخاب بین جون باران و جون هزاران نفره. پس به کارت برس و کوچکترین سرنخی از سمت باریش یا ردیاب‌ها به دست آوردی خبرمون

کن. در ضمن کارت بابت پیدا کردن پروژه پزشکی هدف عالی بود.

نوشت:

- البته کار جفت‌مون! الان چند شبانه‌روزه همراه پرستو یک‌سر در حال بررسی هستیم. ما اسم سه پروژه براتون فرستادیم، از کجا فهمیدین هدف کدومه؟

این بار فؤاد جواب داد:

- لو رفتن طارق به عنوان کلید اصلی عالی بود. تموم افراد مرتبط باهاش رو تونستیم شناسایی کنیم و پروژه هدف رو یکی از همونا لو داد، یعنی اگه تو پیدا نکرده بودی تشخیصش برامون ممکن نبود، چون سرنخ دست‌مون بود با یه حرکت‌شون متوجه شدیم. الان هم بهتره به کارت برسی. حواست به آراد هم باشه کار دست خودش نده!

ساسان همراه با خنده‌ی پیروزی نوشت:

- درسته از زیر دادن جواب دررفتین، ولی من که می‌دونم احتمال نود درصد پروژه هدف همون سایت تحقیقاتی تجهیزات آنژیو و داروهای قلبی بود. پارسا تا کی عراقه؟

جواب سریع رسید.

- به کارت برس ساسان، به کارت برس.

سری تکان داد و به چند مشتی که در انتهای پیام فؤاد آمده بود، لبخند زد. فؤاد تنها کسی ـ بود که همه‌ی اعضا بدون استثنا با او راحت بودند. در حال بلند شدن نگاهی به قیافه‌ی جدی پرستو انداخت و گفت:

- قهوه تلخ یا با شکر؟

ضرباتش روی کیبرد کمی محکم‌تر شد.

- نمی‌خورم.

چند ثانیه خیره‌اش شد و لبش انحنا گرفت. پرستو با وجود ظاهر بی‌خیالش، بی‌نهایت حساس بود. به سمت آشپزخانه راه افتاد تا قهوه و کیکی بیاورد و به خورد این رفیق بی‌حوصله و اخموی این روزهایش بدهد که با بلند شدن زنگ موبایلش ایستاد. سریع جواب داد:

- آراد چه خبر!

#ریسک

#پست۳۲۳

#اکرم‌حسین‌زاده

صدا آهسته بود.

- باریش باهامون می‌آد، یکم مسته، البته جوری نیست که دیانا متوجهش شده باشه، سرخی چشماش و عدم تعادل نسبیش رو گذاشتن پای حال بدش، خیر سرش! ولی مسته و این کارمون رو آسون‌تر می‌کنه. ببین

می‌تونی کسی رو پیدا کنی و بفرستی بار که این رو خرمستش کنه؟

ساسان بی‌خیال قهوه و کیک شد و در حال حرکت سمت اتاق برای آماده شدن گفت:

- پرستو که لو رفته، کی رو پیدا کنم.

با وجود صدای آهسته‌اش عصبانیتش مشهود بود.

- به پرستو بگو یکی رو پیدا کنه بفرسته، از رفقاش یا هر خری که سراغ داره، یکی دو ساعت بیشتر نیست که، اصلا بهش یه مبلغی پیشنهاد بده برای اومدن، پرداختش با من!

ایستاد و از همان دم در اتاق گفت:

- پرستو کسی رو سراغ داری که...

آراد بین حرفش آمد.

- حلش کنید، من نمی‌تونم بیشتر حرف بزنم.

و با نگاه به دیانا و باریش که داشـــتند از ســـاختمان خارج می‌شدند، تماس را قطع کرد.

#ریسک

#پست۳۲٤

#اکرم‌حسین‌زاده

با اینکه کنار دیانا بود، ولی مرتب روی نگاهش ســـمت باریش می‌چرخید. با دیدن دســت او که روی میز تکیه داده و شــل حرف می‌زد، پوزخندی بر لب آورد. دخترک کارش را خوب بلد بود! به بهانه‌ی شـــســـتن دســـتانش به سرویس رفت و شــماره‌ی ســاســان را گرفت و به محض شــنیدن صدایش گفت:

- اینجایی اگه، موبایل طرف رو برسونم دستت.

ساسان سریع گفت:

- نه اصلا، آراد نزدیک‌شون هم نشو. دختره کارش رو بلده، خبرنگاره. پرستو گفته باران دوسش بوده و وقتی همراه باریش بوده، ناپدید شده و الان به باریش مظنونه. یعنی دختره حتی نمی‌دونه داخل بار کسی- زیر نظرش داره، صبر کن گفته گوشیش رو به دست ما می‌رسونه.

اخم کرد.

- من می‌خوام از زیر زبونش حرف بکشم، نزدیک نشو یعنی چی.

ساسان سری تکان داد و با جدیت بیشتری گفت:

- آراد ببین فؤاد تأکید کرده تو از این قضیه دور بمونی، گویا تو همین چند روز آینده به شدت به حضورت نیاز دارن. لازمه حتما باشی. اصلا خودت با فؤاد

حرف بزن، همین الان آنلاینه و منتظر خبر از ما! به جون خودم گفت تو این مرحله لو بری، تابش از دست‌مون رفته.

حرصی تماس را بدون خداحافظی قطع کرد و به جای پیام به فؤاد زنگ زد. فرصت نداشت برای نوشتن پیام تلف کند، تا تماس برقرار شد گفت:

- فؤاد از راه دور برام نسخه نپیچ، این فرصت پیش نمی‌آد. من از زیر زبون باریش می‌کشم...

فؤاد با طمأنینه وارد گفتگو شد:

- یک هفته دیگه تابش تو چنگ‌مونه! فقط کافیه تک‌روی نکنی. مدرک کافی داریم، تا پاش برسه ایران همه چی تمومه. مگه تو همین رو نمی‌خواستی؟ مگه برای همین اونجا نیستی؟

ضربان قلبش بالا رفت و شانه‌هایش برای گرفتن نفس‌های سنگین بالا و پایین رفت. لب زد:

- تردیدی که نیست خودشه؟

جوابش جدی‌تر رسید:

- نه، دلیل و مدرک کافی داریم.

موبایل در دستش له نمی‌شد خیلی بود. دست به گردنش گرفت تا قلبش از گلویش بیرون نزند. با مکث گفت:

- دلیل نمی‌شه باران رو بی‌خیال شیم که!

لحن فؤاد همیشه آرام و متقاعدکننده بود.

- کسی- باران رو بی‌خیال نشده، فقط تو خودت رو دور نگه دار همین. فعلا وجود تو برای کار مهم‌تری نیازه. من هم قول می‌دم همین الان یکی رو بفرستم سراغ باریش. خب؟ هر قدر بیشتر بتونی اعتماد تابش و دخترش رو جلب کنی، بهتره. هیچ کار اضافه نکن آراد، هیچی. فکر کن واقعا شغلت همینه؛ بی‌پس‌وپیش.

#ریسک

#پست۳۲۵

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسی کشید و لب زد:

- پس بی‌خبرم نذار، بی‌خبر بمونم خودم دســـت به کار می‌شم.

فؤاد جدی‌تر خطابش کرد:

- آراد ما بیشتر از تو نگران‌شیم، شک نکن!

عصبی دست لای موهایش کشید.

- زور داره به خدا، دختره رو جلو چشـــمم ناپدید کرد نامرد. اگه این پروژه و ربطش به یارو نبود، تا حالا صد بار زیر مشت و لگدم لهش کرده بودم کثافت رو.

دیگر منتظر جواب نماند، تماس را قطع کرد و به سالن برگشت. دو لبه‌ی کتش را به هم نزدیک کرد و بدون نگاه مستقیم دید که دخترک چه جوری به باریشی چسبیده که روی پایش بند نیست. به قدری سالن شلوغ بود که خیلی نبودش دیده نشود. دیانا قبل از حرکتش به او نزدیک شد.

- کجا بودی؟

چشمان جدی و حالت سنگین نگاهش را به لبخندی کوچک آراست.

- رفتم یه آبی به سر و روم بزم، هواش خیلی سنگینه.

کنار آراد ایستاد و دست زیر بازویش برد.

- جالبه برام همیشه همچین جاهایی کلافه و بی‌حوصله‌ای، اولین بار هم که دیدمت همین طوری بودی.

صادقانه گفت:

- خوشم نمی‌آد زیاد.

خود را کمی به آراد نزدیک کرد و کلی ناز درون چشـــمانش ریخت.

- معلومه، اصـــلا همین فرقات قشـــنگت کرده. کاش باریش هم یه جو از مردونگی تو رو داشـــت. ببینش آخه!

و در حال برداشتن قدم کوچکی سمت باریش ادامه داد:

- بریم ببینم چرا این‌قدر زیاده‌روی کرده؟

قدمش را روی زمین ســـفت کرد و در حرکت دیانا همراه نشد.

- بچه که نیســـت کنترلش کنی. ولش کن بذار خوش باشه.

و دیانا را سمت مخالف او کشاند.

تحمل آن همه هیاهو و شـــلوغی برایش ســـخت بود، ولی چاره چه بود. فعلا که باید به ناز این دخترک می‌رقصـــید. نگاه چندباره‌اش به ساعت موجب شد دیانا ریز بخندد.

- آراد غیرقابل‌تحمل‌ترین همراه دنیایی.

قبلا یکی گفته بود؛ «وای پسر، تو بهترین همراه دنیایی!»

#ریسک

#پست۳۲۶

#اکرم‌حسین‌زاده

پوزخندی زد.

- پس به امید خدا از دفعه‌ی بعد برای خودت همراه دیگه‌ای انتخاب می‌کنی، آره؟

صدای خنده‌ی دیانا بلند شد.

- نه‌خیر، به خودت از این قولا نده. ما همرامون رو هرگز پس نمی‌دیم.

خواست جوابی بدهد که با ویره‌ی موبایل در جیبش، حرفش را قطع کرد و موبایل را برداشت و با دیدن اسم ساسان متعجب چشم تنگ کرد. زنگ‌زدنش آن هم وقتی که کنار دیانا بود، خیلی حرفه‌ای نبود و احتمالا مسئله‌ی مهمی موجبش شده بود.

کمی کنار کشید و جواب موبایل را با؛ «بله بفرمایید.» داد. ساسان سریع گفت:

- یه چشم بگردون ببین باریش یا خبرنگاره رو می‌بینی؟

نگاهش را سمتی که آنها از اول مهمانی بودند، کشید و زمزمه کرد:

- نه، چطور؟

لحن ساسان حسابی نگران بود.

- ارتباط صوتی‌مون با خبرنگاره یه هویی قطع شد.

چشـــم تنگ کرد و با نگاه به دیانا که فاصـــله‌ی کمی با او داشت، لحنش را عادی نگه داشت.

- می‌تونی بیشتر توضیح بدی؟

ســاســان پر از اســترس، بازوی پرســتو را که می‌خواســت از ماشین پیاده شود، فشرد و گفت:

- ارتباط صـــوتی داشـــتیم. همه چی مرتب بود، طرف بدجوری مســـت بود ظاهرا. رفتند بالا، اتاق پنج فکر کنم. از وقتی وارد اتاق شـدند، ارتباط‌مون قطع شـد. حدود شش، هفت دقیقه‌ای می‌شه.

رو به دیانا که دستی برایش تکان می‌داد که چی شده، تبسم سنگینی کرد و با سرازیر شدن ناگهانی اضطراب بر دلش گفت:

- اونی که قرار بود بیاد...

ساسان سریع گفت:

- نرسیده هنوز. اون تو هستن، خارج نشدن، پرستو داره خودش رو می‌کشه بیاد تو و من نمی‌دارم. می‌تونی...

با گفتن:

- رو خط بمون و اتفاق جدیدی افتاد، بگو.

مینی‌ایرپاد را در گوشش گذاشت و موبایل را بدون خاموش کردن در جیبش قرار داد. از تکرار اتفاقی که برای باران رخ داده بود به شدت می‌ترسید. الان دیگر بهتر می‌دانست، چقدر راحت در یک چشم به هم زدن و جلوی چشم همه می‌توانند یکی را حذف کنند.

دیانا که نزدیکش شـــده بود، کمی صـــدایش را بالا برد تا با وجود صدای بلند به گوش آراد برسد.

- طوری که نشـده؟ کی بود این وقت شـب تماس گرفته بود؟

سر بالا انداخت و معمولی گفت:

- نه طوری نیســـت، یکی از رفقا بود. . دیانا صـــدا واقعا داره اذیتم می‌کنه، موافقی برگردیم؟

#ریسک

#پست۳۲۷

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه دیانا روی چشـمان آراد رفت که به طور واضـحی سرخ شده بود و بدون دانستن علت واقعی آن، سری تکان داد.

- مشکلی نیست، بریم.

چشم تنگ کرد و دوباره نگاهش را به سمتی از مجلس داد که باریش بیشتر آنجا بود و گفت:

- پس من برم باریش رو هم صدا کنم، بریم.

دیانا هم همراهش شد.

- راست می‌گی. چرا اومدنی نذاشتی ماشین بیاره؟

کوتاه جواب داد:

- متوجه نشدی مست بود؟

دیانا ابرویی بالا انداخت.

- جدی؟ نه!

و جدی‌تر نگاهش به اطراف چرخید.

- پس کجاست؟

آراد به سمت پله‌ها راه افتاد.

- فکر کنم یه لحظه دیدم بالا رفت. تو باش تا من بیام.

دیانا فاصله نگرفت.

- نه، نگران شـــدم، منم می‌آم. این روزها اعصـــابش حسابی داغونه، بلایی سر خودش نیاره یه هو؟

کسری از ثانیه چشـم روی هم گذاشـت و کمی سـمتش چرخید.

- منم نگرانش شدم. تو همینجا باش من پیداش می‌کنم.

دیانا قبل از او پا روی پله گذاشت.

- نه تو وارد نیسـتی. من بیشـتر به پاتوقاش واردم. اینجا بیاد بیشتر وی‌آی‌پی پنج می‌ره.

دیگر معطـل نکرد، از تکرار حـادثـه بـاران واقعـا هراس داشت. کمی به قدم‌هایش سرعت بخشید.

- همیشه این‌قدر زیاده‌روی می‌کنه؟ اوردوز نکنه؟

دیانا دســـت روی قلبش گذاشـــت و بر سرعت بالا رفتنش افزود.

- وای آراد داری می‌ترسونیم.

در طبقه بالا با نگاه به در اتاق‌ها گفت:

- کدوم اتاقه؟

صدای ساسان را شنید.

- آراد یه فرد مشکوکی وارد بار شد.

سر بالا گرفت و دنبال دیانا که داشت سمت اتاق می‌رفت، راه افتاد. دیانا پشـت اتاق که شـماره‌ی پنج رویش نوشـته شده بود، ایستاد و هراسان در زد...

#ریسک
#پست۳۲۸
#اکرم‌حسین‌زاده

ایســتاد و هراســان در زد. چند ثانیه طول کشــید تا در باز شود، باریش با کمی بی‌حواسی گفت:

- تارکان بیا تو.

دیانا در حال ورود به اتاق بود که آراد در پی شنیدن صدای قدم‌های فردی که از پله‌ها بالا می‌آمد، کمی عقب کشــید و بـا اینکـه مســـتقیم نگـاه نکرد، ولی زیرچشـــمی متوجـه لباس‌های مشــکی و خاص آن فرد و کلاه روی سرش شــد. دم در اتـاق کمی تعلـل کرد، بعـد داخـل رفـت تـا آن فرد ورودش را ببیند. فعلا باید یک جوری مانع ورود تازه‌وارد

به اتاق می‌شـــد یا در ورودش وقفه ایجاد می‌کرد. مقابله با یک مرد راحت‌تر از مقابله با دو مرد بود.

وارد شـد و در را بسـت، نگاهش گشـت سریعی در اتاق زد و با دیدن دختری که روی تخت افتاده بود و حرکت نمی‌کرد، ابروهایش درهم گره خورد. نگاه دیانا اول سرتاپای باریش را از نظر گذراند، با اینکه باریش به طور واضـــحی بی‌تعادل بود، ولی به نظر می‌رسید هوشیاری لازم را دارد.

دیانا سریـع سـمت دخترکی که روی تخت افتاده بود، رفت و تکانش داد.

- باریش این چش شده؟ چرا تکون نمی‌خوره؟

اخم‌های باریش واضح درهم رفته بود.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟

و نگاهی هم به آراد انداخت.

- چرا... اومدین بالا؟

آراد تا دم تخت جلو رفت. با یک نگاه می‌شد فهمید دخترک بیهوش است. خم شد و دست روی نبضش گذاشت، با اطمینان از داشتن نبض گفت:

- این چرا بیهوشه؟

نارضایتی باریش واضح بود، این‌قدر هم هوشیار نبود که بتواند تظاهر کند. کمی جلو کشید و عصبی گفت:

- به تو... چه؟

اخم آراد غلیظ‌تر شد و رو به دیانا گفت:

- حواسش سرجاش نیست، داره پرت می‌گه. تو زیر بغلش رو بگیر، منم دختره رو بردارم، بریم بیرون.

باریش دست دیانا را که به سمت بازویش آمده بود، پس زد.

- برید... بیرون.

پوزخند محوی لب آراد را حالت داد و از دلش گذراند؛ «نامرد!» کمی دخترک را تکان داد، ولی واضح بود که خواب نیست و بیهوش است. دست انداخت زیر تنش و بلندش کرد. خطاب به دیانا گفت:

- اگه نمی‌تونی بیاریش، صبر کن اینو بذارم ماشین بیام کمک.

#ریسک

#پست۳۲۹

#اکرم‌حسین‌زاده

باریش دست به دراور کنارش گرفت و مقابل آراد ایستاد.

- چیکار می‌کنی؟... تو... واسه چی... اینجا...

دیانا دوباره دست دور کمر باریش انداخت و آرام گفت:

- تو چرا اینطور شـــدی آخه؟ نگرانت شـــدیم. دیدیم نیستی...

و سعی کرد حرکتش دهد.

- ترسیدیم اتفاقی برات افتاده باشه.

باریش سری بالا گرفت و چشـــم روی هم فشـــرد تا تمرکز کند. کمی خود را کنار کشید.

- باشه... ول کن... خودم... می‌آم.

و لیوانی پر آب خنک خورد. دیانا با مهربانی بیشـــتری بازویش را گرفت.

- عیب نداره، منم پیشـــتم... چرا این دختره بیهوش شده؟

دست روی سرش کشید.

- نمی‌دونم... یه هو افتاد.

آراد نیشخندی زد و در را با یک دست باز کرد. درحالی‌که توجهش به بیرون اتاق و کسی_ بود که سریع در پیچ راهرو گم شد، گفت:

- میاین یا اینو ببرم برگردم؟

دیانا هم همراه باریش تا کنارش آمد.

- نه باریش یکم بهتره، با هم بریم.

به محض خروج از اتاق نگاهی به دور و بر انداخت، کسی_ نبود. کمی جلوتر حرکت کرد و صدای پرستو را عوض ساسان شنید.

- حالش خوبه، الان پیش‌ته؟

دیانا نزدیک‌تر از آن بود که بتواند به پرستو جواب دهد، در حال پایین رفتن از پله‌ها رو به دیانا گفت:

- باریش خوبه؟ به نظر می‌رســـه که دختره فقط بیهوش شده و مشکل دیگه‌ای نداره.

دیانا متعجب گفت:

- آخه برای چی یه هو بیهوش شده؟

نتوانست حرصش را پنهان کند و با نگاه پر از تنفری رو به باریش گفت:

- باید از دایی محترمت بپرسی؟

اینکه باریش جواب نداد متعجبش کرد، برگشـــت و رد نگاه او را تا پایین پله‌ها تعقیب کرد، معلوم بود چیزی حواســش را پرت کرده اســـت. مردی را دید با همان تیپ و کلاهی که بالا دیده بود. آن مرد به محض اصابت نگاه آراد کمی لبه‌ی کلاهش را پایین کشید.

آراد رو به دیانا کرد و گفت:

- دیان از جیبم سوئیچ رو بردار و ماشین رو بیار دم در، بدو سنگینه!!!

منظورش به دختر در آغوشش بود.

#ریسک

#پست ۳۳۰

#اکرم‌حسین‌زاده

دیانا بی‌معطلی سوئیچ را برداشت و بدون رها کردن بازوی دایی‌اش به سمت بیرون پاتند کرد. آراد عمدا کمی از سرعت قدم‌هایش گرفت و مثلا خیلی خسته شده، پا روی یک صندلی نزدیک آن مرد گذاشت و دختر در آغوشش را به پایش تکیه داد. بدش نمی‌آمد قیافه‌ی آن مرد را ببیند. تا نگاهش را با ریتم خونسردی خواست سمت او بچرخاند،

دید که حرکت کرده و راه خروجی را در پیش گرفته است. نوچی زد و آهسته گفت:

- ساسان مردی که الان از بار خارج شد، تعقیبش کن.

صدای ساسان آمد.

- اوکی دارمش! همه چی مرتبه؟

نگاه به صورت دخترک انداخت.

- بی‌شرف این‌قدر روش زیاد شده که به راحتی تو یه جمع دختر مردم رو بلند می‌کنه، ظاهرا که فقط بیهوشه.

ساسان با تعقیب مرد تا کنار ماشینی که پارک شده بود، گفت:

- پرستو پیاده شده داره می‌ره سمت درمونگاه. بیرون که اومدی دو چهارراه پایین‌تر بپیچ سمت راست، یه

درمونگاه هســـت. دختره رو ببرش اونجا، بقیه‌ش رو پرستو حل می‌کنه.

و چشم ریز کرد.

- آراد تو ماشین یارو یکی دیگه هم هست.

دیگر نمی‌توانست خیلی معطل کند، دختر را بار دیگر بلند کرد و سمت در راه افتاد.

- نذاری از جلو چشـــت دور شـــن ها! شـــاید آخرین امیدمون برای پیدا کردن باران باشه.

استارت زد و در حال حرکت گفت:

- فعلا تو این جریان رو جمع کن، خبرهای خوبی دارم.

فرصت برای حرف زدن نداشتند. مجبور بود سریع خود را به ماشینی برساند که درست مقابل در پارک کرده است. دختر را روی صندلی عقب گذاشت و وقتی دید دیانا در را

باز کرد پیاده شـود، درحال سـوار شـدن به صـندلی عقب گفت:

- دیان خودت برون.

دیانا دوباره نشـسـت و حرکت کرد. لحنش حاکی از نگرانی بود.

- باریش چی به سر این دختر اومد؟

باریش چشـمانش را سـفت روی هم فشـرد تا سردردش را بگیرد.

- نمی‌دونم تا رسیدیم اتاق یه هو افتاد.

آراد دو انگشـت زیرگردن دختر گذاشـت، نبض و گرمای بدنش عادی به نظر می‌رسید. دیانا داشت می‌گفت:

- اونم زیاد خورد؟

#ریسک

#پست۳۳۱
#اکرم‌حسین‌زاده

که آراد گفت:

- دیانا چهارراه دوم بپیچ سمت راست، ببریمش درمونگاه.

باریش کمی سر از صندلی بلند کرد.

- چه کاریه؟ بریم خونه... دکتر می‌آد.

آراد پراخم و تند گفت:

- به حرفش گوش نده. فعلا قاطی کرده، حالیش نیست چی داره می‌گه! یه هو تو خونه‌ی شما اتفاق برای دختره بیفته یا خدای ناکرده بیفته بمیره، کی جوابگوئه؟

باریش کمی سرش را بلند کرد.

- دهنت رو... ببند. اونی که حالیش...

که دیانا راهنما زد و پیچید.

- بحث نکنید. آراد راست می‌گه بردنش به خونه اصلا منطقی نیست.

و مقابل درمانگاه ایستاد. آراد درحال پیاده شدن گفت:

- من اینو می‌برم درمونگاه، تو باریش رو بردار برو خونه.

باریش دستش را روی داشبورد گذاشت و سرش را به بازویش تکیه داد. این‌قدر زیاده‌روی نمی‌کرد، ولی فرصت محدود بود و می‌خواست بدون دنگ‌وفنگ و با عجله دخترک را به چنگ آورد که ورود این دو مزاحم کاسه، کوزه‌اش را به هم ریخت.

دیانا با نگرانی در باز کرد و یک پا زمین گذاشت.

- من نیام؟ تنهایی از عهده‌ش برمی‌آی؟

چشم‌غره‌ی سبکش همراه شد با تبسمی کمرنگ:

- برو بچـه! برو دایی عقـل کلـت رو جمع کن فعلا. من کارم رو بلدم.

نگاهش سمت باریش رفت و ناچار دوباره نشست.

- پس آراد مشکلی پیش اومد خبرم کن.

آراد با پا در ماشین را بست.

- حرکت کن ببینم. گوش باریش رو هم محکم بگیر نذار گند دیگه بزنه. رســـیدی خونه، بهم زنگ بزن. اتفاقی برات بیفته پدر محترم منو کشته.

لبخندی بر لبش نشست.

- خیالت راحت، من قبل این هم همیشه خودم می‌رفتم، می‌اومدم.

ایستاد و نیمه‌شوخی، نیمه‌جدی گفت:

- می‌گم بهم زنگ بزن، بگو چشم. واستاده نیم ساعت برام توضیح می‌ده. الان هم حرکت کن ببینم.

دیانا در حال حرکت خندید.

- از گونه مردهای در حال انقراضی آراد!

#ریسک

#پست۳۳۲

#اکرم‌حسین‌زاده

حرکت ماشین را تا انتهای خیابان تعقیب کرد و با اطمینان از دور شـــدنش، نگاه با احتیاطی هم به اطراف انداخت. کسی را ندید و پرسید:

- ساسان این سمتی نیومدن؟

ساسان با حداکثر فاصله حرکت می‌کرد، شب بود و خیابان خیلی شلوغ نبود. جواب داد:

- نه سمت مخالف هستیم. امیدوارم مسیرشون خیلی دور نباشه. یه جایی نگه دارن، به ماشین‌شون ردیاب می‌زنم. راستی پرستو کم مونده برسه پیشت، نفهمیدی چه اتفاقی افتاده؟

وارد درمانگاه شد.

- بدون شک بیهوشش کرده.

ساسان زیر لب غرید:

- کثافتِ آشغال.

دختر را بخش اورژانس برد و گفت:

- یک مرتبه بیهوش شده.

برای احتیاط هم فاصله نگرفت. موبایلش را برداشت و آهسته‌تر حرف زد:

- چی شد تونستین موبایل باریش رو به دست بیارین؟

لحن ساسان کمی گرم شد.

- دست کم گرفتی ها منو! آره، هرچند نمی‌شد ریسک کرد و یکم بیشتر نگهش داشت تا بیشتر بررسیش کنیم، ولی اطلاعات گوشیش رو برداشتیم و پرستو سه سوته هکش کرد.

نگاهش به پزشکی بود که داشت دختر را معاینه می‌کرد و گفت:

- خوبه! ببینم چیکار می‌کنید دیگه! حرفی نتونستین از باریش بکشین؟

ساسان چشم تنگ کرد و آهسته گفت:

- آراد ماشـینه داره نگه می‌داره. فعلا حواسـم رو بدم به این! می‌گم بعد.

دم در اتاق اورژانس ایستاد و یا نگاه به سرمی که داشتند به آن خبرنگار وصـــل می‌کردند، نفســـش را فوت کرد. یعنی واقعا داشـــت ســـناریوی باران مقابل چشـــم‌شـــان تکرار می‌شـــد؟ سری تکـان داد، اگر اتفـاق برای او می‌افتـاد، نمی‌توانست خود را ببخشد؛ این نقشه را خودش طرح زده بود!

پرسـتو وقتی رسـید، داشـت نفس‌نفس می‌زد. با دیدن آراد جلو آمد و گفت:

- حالش چطوره؟

با دیدن اوضـاع به‌هم‌ریخته‌ی پرسـتو، سـعی کرد آرامش بیشتری به لحنش تزریق کند.

- نگران نباش. دکتر گفت فقط بیهوشـــه و مشـــکل دیگه‌ای نداره.

#ریسک

#پست۳۳۳

#اکرم‌حسین‌زاده

هنوز نفس‌هایش جا نیامده بود. کنار آراد ایســتاد و با نگاه به داخل اتاق گفت:

- کل مسـیر رو تا اینجا دوییدم، وقتی ارتباط‌مون ناگهانی قطع شد قلبم اومد تو دهنم.

آراد سری تکان داد.

- آره خوب شـــد گفتین. فکر کنم اون مردی که گفتم، اومده بود ببردش. یعنی فقط دو دقیقه این‌ور اون‌ور اطلاع داده بودین کار تموم بود.

اخم پرستو درهم بود.

- به شـدت حرفه‌ای عمل می‌کنن. باریش یه نیم‌سـاعت چهل دقیقه‌ی قبل به کسی ـ زنگ زد و گفت، یه امانتی دسـت من دارین، بیاین فلان جا تحویل بدم. یعنی من اینو شنیدم یه لحظه دلم هری ریخت. حدس زدم باید نقشه‌ای در کار باشه.

آراد آهسته گفت:

- حرفی نتونست از زبونش بکشه درباره‌ی باران؟

اخم کرد.

- مسـتقیم که نمی‌تونسـت بپرسـه، امیدوار بودیم باریش جوری مسـت باشـه که بشـه ازش پرسـید، ولی تو تموم مدت حالت نیمه هوشیاریش رو داشت.

ابرو درهم کشید.

- لعنتی! پس این همه زحمت هیچ؟!

پرستو لبخند پیروزی زد.

- نه بابا، اولا تا باریش بفهمه موبایلش هک شـده خیلی طول می‌کشه و خدا بخواد کل اطلاعاتش دست‌مونه. دوم تا حالا تنها سرنخ‌مون باریش بود، الان این دو نفر هم قطعا عضوی از اونها هستن و اما سوم...

خیره در مکث پرستو گفت:

- خب سوم چی؟ زیر لفظی لازم داره؟

نیشش باز شد.

- اوهوم... یه شام تو بهترین رستوران شهر.

میان چشمانش زل زد و سری به تأسف جنباند.

- آذری‌ها می‌گن گئچی جان هایینداا، قصاب پی آختاریر*

.

خندید.

- همینه که هست. الان اکیه بگم یا تمایلی به شنیدنش نداری؟

چپ نگاهش کرد.

- باشه قبول، الان بگو ببینم چی شده؟

آهسته گفت:

- باران هنوز ترکیه هست.

- یک ضرب‌المثل ترکی است به این معنا که بز در پی جان است و قصاب دنبال پیه! و در مفهوم یعنی فرصت‌طلبی!

#ریسک

#پست۳۳٤

#اکرم‌حسین‌زاده

برای نفس کشیدن مجبور شد از دهانش کمک بگیرد.

- از کجا فهمیدین؟

ابرویی بالا انداخت.

- فکر کردی به من و ساسان الکی می‌گن سلطان اطلاعات؟

آراد چشم تنگ کرد.

- کیا می‌گن؟

خندید و با کفش به ساق پای آراد زد.

- خیلی بدی! یه چیزایی از تبلت به دست آورده بودم، ولی بهت که گفتم باریش به یکی زنگ زد و درباره‌ی امانتی حرف زد؟

پوفی کشید و گفت:

- پرســـتو حرف می‌زنی یا همین‌جا وادارت کنم چه‌چه بزنی؟

از حرص خوردن آراد لذت برد و با نیش بازی گفت:

- خیلی خب! قبلش گفت، برای محموله‌ی این ماه یه مورد جدید دارم.

طرف هم گفت:

- مطمئنی می‌تونی تا پس‌فردا روز تحویل بدی؟

باریش هم گفت:

- امانتیت آماده است همین حالا بیا ببر.

نگاه متفکرش را به ســمتی دیگر دوخت و در حال بررسی و فکر گفت:

- یعنی ماهی یک بار ارسال دارن و ارسال این بار دو روز دیگه اســـت و با این حســـاب هنوز باران باید داخل ترکیه باشه درسته؟ خب این که خیلی بده، یعنی واقعا فرصت نداریم.

پرستو نگاهش کرد.

- به جنبه‌ی خوبش فکر کن، یعنی هنوز امکان نجاتش هست.

با بلند شـدن صـدای موبایلش نگاهی به شـماره انداخت و گفت:

- دیاناست، پرستو تو پیش این هستی دیگه. من برم.

پرستو چشم روی هم گذاشت.

- خیالت راحت، برو تو.

#ریسک

#پست۳۳۵

#اکرم‌حسین‌زاده

موبایل را مقابل چشـمان خود گرفته بود و تمام حواسـش پی مکالمه‌ی باریش بود که تبلت در دسـت، حرصی داشت به کسی که پشت خط بود، می‌گفت:

- طرف خبرنگار بود، کثافت!

موبایل را در دسـتش فشـرد، فقط خودش می‌دانسـت این آدم بیشعور از چه کسی حرف می‌زند. انگشت روی تصویر موبایلش کشـــید و انگار که چت‌هایش را چک می‌کند، انگشتش را روی برداشتن ویس نگه داشت.

- فقط یه احتمال رو بررسی کردم... نه، نه مســـلمه که نه!... می‌فرستم الان... بدم می‌آد از خبرنگار جماعت...

دیانا غر زد:

- اُه آراد مثلا داریم بازی می‌کنیم ها! اون موبایل رو بذار زمین.

نیم‌نگاهش به صفحه‌ی بازی رفت و گفت:

- برای هر حرکت یه ســـال فکر می‌کنی، حوصـــله‌م سر می‌ره. تو بازیت رو بکن، چیکار به من داری. من که به موقع حرکتم رو انجام می‌دم.

دیانا از آن ســـمت میز دســـتش را جلو آورد تا موبایل را از دست آراد بگیرد.

- بدش به من ببینم، چیش این‌قدر جالبه چشـــم ازش برنمی‌داری؟

دستش را عقب کشید و مجبور شد سریع صفحه‌ی مورد نظر را ببندد. اخم کوتاهی کرد.

- تو حریم شخصی حالیت نیست؟

دیانا خنده‌ای کرد.

- کیشی جناب!

نگاه به صـفحه‌ی شـطرنج کرد. اسـبش را حرکت داد و با زدن مهره‌ی او گفت:

- الان تو کیشی.

نوچی زد و خیره به چیدمان مهره‌ها گفت:

- آراد این چند روز همه‌ش منتظر بودم از پیشنهاد مدل شدن صحبت کنی، هیچی نگفتی!

هنوز یک گوشش به باریش بود که می‌گفت:

- دیگه دست خودت، حواست باشه.

و در جواب دیانا گفت:

- پیشـــنهاد خودت بود، من که تقاضـــا نداده بودم، پیگیرش بشم.

با چیزی نمی‌شـد راه اسـب را سـد کرد یا باید آن را می‌زد یا شـاهش را حرکت می‌داد، چون امکان زدنش نبود، شـاهش را حرکت داد.

- چقدر مغروری تو پسر!

#ریسک

#پست۳۳۶

#اکرم‌حسین‌زاده

اسبش را حرکت داد و سربازش را زد. لب زد:

- بازم کیش!

لبی کج کرد.

- حوصله‌م سر رفت، ولش کن اینو، بیا بریم بیرون یکم.

با شنیدن صدای تیک موبایلش، نگاه به آن داد و متعجب از پیامکی از فؤاد بازش کرد. نوشته بود:

- باهام تماس بگیر.

نفسی گرفت و سر بالا برد. خونسرد بلند شد و گفت:

- حوصله‌ی منم سر برد، برو تا آماده شی منم ماشین رو می‌آرم جلوی در.

و نگاهش به باریش رفت که با اخم‌های درهم به تبلت زل زده بود. اخمی کرد و راه خروج را در پیش گرفته بود که باریش گفت:

- خوب رگ خواب دیان رو دستت گرفتی!

ایستاد و سمتش چرخید.

- حالا این اعتراض بود، اطلاع بود، تهدید بود، چی بود؟

کمر به مبل داد و گوشه لبش بالا رفت.

- خواستم بگم تو دار دنیا دو تا دختر هست که برام مهمن... خواهرزاده‌هام! پس مراقب رفتارت باش. من می‌تونم هر لحظه که بخوام یکی رو عین مورچه زیر پام له کنم.

دست خالی‌اش را مشت و سینه‌اش را محکم پر و خالی کرد. بدش نمی‌آمد همین الان مشتش را به صورت او بکوبد. عملا آدم حرف شنیدن نبود، ولی فعلا دستش گیر عملیات بود و هر حرفی می‌توانست بیشتر شک او را برانگیزد. بدون جلو کشیدن گفت:

- تو هم یادت باشه تابش هر کسی رو به عنوان محافظ دخترش انتخاب نمی‌کنه. مطمئن باش دیده اونی که انتخاب کرده از اوناش نیست که زیرپا له شه که انتخاب کرده!!!

و برگشت برود که شنید.

- پس همون حد محافظ بمون و پا از گلیمت درازتر نکن.

دندان روی هم ســـایید. حیف که باید با فؤاد تماس می‌گرفت و اگر می‌ماند و به کل‌کل با باریش ادامه می‌داد، دیانا برمی‌گشت.

وقتی دســت همراه با موبایلش را بالا برد، به معنای فعلا، آن یکی دستش زیر فشار ناخن‌هایش شیار عمیقی برداشته بود. تا وارد ماشین شد، شمارهی فؤاد را گرفت، ماشین را سر یک فرصت مناسب ساسان به خوبی بررسی کرده بود و اطمینان داشت از نداشتن شنود، آنجا برایش جای امن محسوب می‌شد. بابرقراری تماس سلام هم یادش رفت.

- چی شده؟

#ریسک

#پست۳۳۷

#اکرم‌حسین‌زاده

لحن فؤاد را خیلی نمی‌شد آشفته شنید. آرام گفت:

- سلام، خسته نباشی. آراد چندتا عکس برات فرستادم. چک‌شون کن. مربوطه به برگزاری یه فشن شویی تو سلیمانیه عراق.

چشمانش ریز شد.

- عراق؟

فؤاد گفت:

- فقط حواست رو بده به من ببین چی می‌گم. دیانا رو ترغیب می‌کنی برای شرکت تو این فشن شو. اکی؟ مطالب رو دقیق بخون، برات فرستادم محاسن

شرکت رو، می‌تونی از اون برای ترغیبش استفاده کنی. یه هفته بیشتر فرصت نیست. البته فقط در حد تشویق به شرکت، اصرارت شک‌برانگیز نباشه. چند طرح رو باهم اجرا می‌کنیم که هر کدوم گرفت، گرفت.

لب زد:

- باشه، از پارسا چه خبر؟

جدی گفت:

- اون کارش رو خوب بلده! هرچند دلش مونده ترکیه. ولی ممکن بود بمونه، احساساتش کار رو خراب کنه. اینا رو ولش، اگه بتونی دختره رو راضیش کنی بیاد عراق، نهایتش یک هفته یا ده روز کار داریم، بعدش تمومه!

خوب می‌دانست اگر چرا هم بپرسد، جواب نمی‌گیرد. با گفتن؛ «باشه.» تماس را قطع کرد. استارت زد و در حال

حرکت به سمت در ورودی به ساسان زنگ زد. با شیدن صدای ساسان گفت:

- فهمیدی باریش با کی داشت حرف می‌زد؟

شب گذشته نه خودش خوابیده بود و نه پرستو، با دو انگشت چشمانش را فشار داد و گفت:

- هنوز نه، ولی دارم سعی می‌کنم پیداش کنم.

با نگاه به در ورودی ساختمان گفت:

- مرد دیشبی چی شد؟

نفسی گرفت و نگاهش را سمت پرستو چرخاند که موبایلش را روی پایش گذاشته بود، هم کار می‌کرد و هم نگاهش به موبایل بود که زنگ می‌خورد، ولی کسی برنمی‌داشت. گفت:

- اسمش تارکان اوزالانه، سی‌و شش سال‌شه. کار مشخصی ـ نداره. مجرده، یکم بیشتر فرصت داشته

باشم می‌تونم از محل زندگی و خانواده‌ش هم اطلاعات به دست بیارم. کسی ــ که کنارش بود، مسیرش رو عوض کرد و من مجبور شدم یکی‌شون رو تعقیب کنم و خب طبیعتا نتونستم بشناسمش. تارکان از دیشب رفته جایی شبیه گاراژ و صبح فقط یه بار برای خرید بیرون اومده و باز برگشته تو. به موبایل و تماساش دسترسی ندارم و تو این فاصله کسی ـ به اینجا نیومده. در ضمن خارج از شهریم و دور و برمون این‌قدر شلوغ نیست که بشه بی‌سروصدا رفت جلو و سرک کشید و در کل هم به شدت کمک نیاز دارم و ظاهرا به‌خاطر گستردگی عملیات تو عراق همه اعزام شدن اونجا.

#ریسک

#پست۳۳۸

#اکرم‌حسین‌زاده

اخمش غلظت گرفت.

- آهان خوب شد یادم انداختی، مگه دیشب قرار نبود فؤاد یکی رو بفرسته بار؟

نسبت به هر کسی- در گروه تعصب نداشت، نسبت به فؤاد بدجوری داشت. جدی گفت:

- فؤاد وقتی بگه یکی رو می‌فرسته یعنی می‌فرسته. ولی اینجا ایران نیست که دستش باز باشه سه سوته آدم پیدا کنه. تا یکی رو پیدا کنه و بتونه بفرسته، زمان لازمه.

نگاهش به در و خروج دیانا رفت که داشت با موبایلش حرف می‌زد و گفت:

- خب بهش بگو همون شخص رو الان بفرسته جای شما کشیک بده، شما هم برین یه هتلی جایی پیدا کنین دو ساعتی استراحت کنین. اینم اضافه کن که آراد گفت اگه تا یه ساعت کمک نرسیده باشه اونجا، ول می‌کنه خونه‌ی تابش رو و می‌آد پیش‌تون.

و بدون حداحافظی قطع کرد.
ساسان دستی پشت گردنش کشید و خندید.
- خیلی از آراد خوشم می‌آد، با تموم تلخ و جدی بودنش؛ هم باهوشه، هم بامزه!

تازه نه تنها از خودش که از راه‌حلش هم خوشش آمده بود. می‌دانست در شرایطی که او هست امکان دارد تماس را هر لحظه قطع کند و فرصت نکرد بگوید، نیازی به هتل نیست، چون عمه‌ی پرستو که مقیم آمریکاست، خانه‌ای دارد که کلیدش دست پرستو است و خیلی با آنجا فاصله ندارد.

در حال زدن پیام به فؤاد بار دیگر نگاهش به پرستو رفت که عصبی دستی بین موهایش کشید و آنها را به هم ریخت. پرسید:
- چی شده؟

پرستو کلافه از داخل ماشین نشستن، گفت:

- از دیروز که چندباری مامان تماس گرفت و من جواب ندادم، هر قدر بهش زنگ می‌زنم، برنمی‌داره.

آهسته گفت:

- شـاید جایی رفته، شـاید موبایلش خراب شـده، هزار تا دلیل می‌تونه باشـــه. چرا به هم ریختی؟ زنگ بزن به بابات و بگو بهش سر بزنه.

پوزخند زد.

- دلت خوشه ها ساسان!

ساسان در حال بررسی اطلاعات موبایل باریش گفت:

- من می‌گم بابات هنوز مادرت رو دوســـت داره، اگه نداشـــت چه دلیلی داره باهاش بمونه. خب طلاقش می‌ده و دیگه هم کسی‌ـ نیســـت بخواد دعوا راه بندازه که کجا رفتی، چرا رفتی!

حرص خورد.

- چی داری می‌گی بـا خودت؟ خیلی راحـت داشـــت می‌گفت اگه بخوای طلاقت می دم.

بدون نگاه به پرستو گفت:

- خب همین، گفته اگه بخوای. نه که می‌خوام. تو یه دلیل دیگه غیر علاقه بیار که خودش اقدام به طلاق نمی‌کنه.

#ریسک

#پست۳۳۹

#اکرم‌حسین‌زاده

پرستو بدون اینکه چشم از مونیتور بکشد، گفت:

- غلط کرده با جد و آبادش دوسش داره. می خوام صد سال سیاه...

که حرفش را قطع کرد و چشمانش گشاد شد.

- ساسان... اینجا رو؟

نگاه ساسان سمت مونیتور لپ‌تاپ پرستو رفت.

- چیه؟

تا نوک دستانش یخ بست و پرهیجان گفت:

- موبایل باران... همون موبایلی که باریش بهش داده بود... نگاه، سیگنال دارم ازش...

می‌توانست از منظره‌ی قشنگی که می‌دید لذت بیشتری ببرد، اگر در موقعیت بهتری بود. جایی که نشسته بودند، از پنجره نمای کاملی از دریا دیده می‌شد؛ رندانه دامن خود

را روی ساحل پهن می‌کرد، بوسه می‌زد و کنار می‌کشید. رد بوسه‌ی خیسش با پس کشیدنش به جای می‌ماند و ساحل تشنه در انتظار موجی دیگر و بوسه‌ای دیگر!

آهی کشید، چه خوب که هیچ موزیکی در فضا پخش نبود و می‌شد صدای خروشان و آرامش‌بخش امواج را شنید. بهترین موسیقی متنی بود که همراه قهوه‌ی ترک و راحت‌الحلقوم می‌شد داشت.

ذهنش به شدت به این آرامش مقطعی و کوتاه نیاز داشت تا بتواند طبقه‌بندی و مرتب شود، هر چند این یک آرامش ظاهری بود و مثل همین دریای مقابل‌شان داخلش پر از تلاطم و شلوغی بود. باید کاری می‌کرد، ولی چه کار؟ از تاریخی که آن مرد به باریش گفته بود، فقط یک روز باقی بود و خودش درصدد کاری دیگر دستش بسته بود.

در پی فکری موبایلش را باز کرد و چند تصویر از جریان فشن شوی عراق را فراخوانی کرد. تا دیانا دستانش را

بشـــوید و بیاید، پیام فؤاد را به سرعت خوانده بود. دیانا دست پیش آورد تا موبایل را از دست آراد بگیرد.

- آراد تو رو خدا، اینجا دیگه این رو ول کن.

کمی دستش را عقب کشید و گفت:

- می‌خواستم یه چیزی رو نشونت بدم.

ابروهای دیانا به هم نزدیک شد.

- چی؟

موبایل را چرخاند و تصویر را نشانش داد.

- داشتم بررسی می‌کردم ببینم، دور و برمون کجاها شب مد و فشـــن شـــو قراره برگزار می‌شـــه، برخوردم به این مورد.

کمی خودش را جلو کشید و با نگاه به تصویر گفت:

- کجاست؟

#ریسک
#پست۳٤۰
#اکرم‌حسین‌زاده

موبایل را روی میز گذاشت و گفت:
- سلیمانیه عراق.

ابرویش بالا پرید.
- عراق!!!

لحنش کاملا خونسرد بود.
- تا جایی که دیدم تا اینجا برندهای خوبی شرکت کردن و به نظرم بیشــتر از بحث مد، آشــنا شــدن نزدیک با

بقیه‌ی برندها و دیدن کارشون جالب باید باشه. در کل هم اگه بتونی کار جالبی ارائه بدی، می‌تونه سکوی پرتاب باشه برات. کافیه دیده بشی تا برای دفعات بعد از جاهای خوب دعوت‌نامه بگیری. حسن این مورد اینه که شرکت آزاده و می‌تونیم ثبت‌نام کنیم.

متعجب خنده‌ای کرد.

- چی شد یه هویی یاد فشن شو و اینا افتادی؟

نگاه و اخمش رنگی از شماتت به خود گرفت.

- خب انتظارم از دیانا تابش کمی بیشتر از اینا بود که روزی دو سه ساعت سر بزنه به مزون و برگرده خونه. این‌قدر خودت رو محدود کردی به چند مغازه و مدل مرد و زن که راه پیشرفت خودت رو بستی. داشتم بررسی می‌کردم ببینم چطور می‌شه کارت رو گسترش داد.

دیانا فنجان قهوه‌اش را لمس کرد و با همان روی خندان سری کج کرد.

- ایول به بهترین بادیگارد دنیا. آقا وقت مشاوره می‌دین؟

لبی کج کرد و گفت:

- عوض اینکه همیشه بزنی به شوخی، درست فکر کن. می‌دونم نیاز مادی نداری و همین باعث می‌شه گاهی ذهنت به طور ناخوآگاه سست بشه برای پیشرفت، ولی وقتی بستر مهیا کردی حیفه. صنعت مد ترکیه قابل توجهه و تو جا برای بهتر شدن داری.

صورت دیانا هم جدی شد.

- آخه عراق...

بین حرفش آمد.

- اول از آمریکا برات دعوت‌نامه نمی‌آد که! باید از جایی شروع کنی. مطمئن باش کارت خوب باشـــه جواب می‌گیری.

و قهوه‌اش را برداشـــت و به لب برد، در حال مزه‌مزه کردن گفت:

- برای تست زدن خودت خوبه، حالا یه بار برو ببین چی می‌شه.

دیانا کمی زودتر قهوه‌اش را خورد، ذهنش درگیر پیشـــنهاد آراد شـــده بود. موبایلش را برداشـــت و جســـتجو زد ببیند شرایط شرکت چیســـت. نگاه زیرچشـــمی آراد به او بود و فکرش درگیر...

#ریسک

#پست۳٤۱

#اکرم‌حسین‌زاده

فقط یک روز دیگر برای پیدا کردن باران فرصـــت بود و تا جایی که اطلاع داشت، هنوز نتوانسته بودند جای درستش را پیدا کنند. با خطور فکری به ذهنش، قلپ آخر قهوه را یکجا سرکشـــید. نمی‌توانســـت باریش را زیر مشـــت و لگد بگیرد و از زیر زبانش حرف بکشـد، ولی تارکان چه! از او که می‌توانست. سریـع موبایلش را برداشت و برای ساسان پیام داد.

- لوکیشن بفرست.

زنی با پوشـــشی_ متفاوت نزدیک میزشـــان شـــد و با لبخند گفت:

- اجازه می‌دین، فال‌تون رو بگیرم؟

دیانا عادت داشت، این کافه روی خدماتش زن فال‌گیر هم داشـــت. فنجانش را برداشـــت و روی نعلبکی برگرداند. با خنده گفت:

- چیزهای قشنگ قشنگ ببینا!

نگاه زن به سمت آراد رفت.

- آقا مال شما رو هم ببینم؟

از نظرش مسـخره بود، ولی خب در شرایط عادی شـاید از این مسخرگی خوشش می‌آمد، ولی حالا اگر درصدی راست بود چه! گفت:

- نه!

دیانا غر زد:

- آراد ضدحال نیا دیگه.

و رو به زن گفت:

- بگیر براش.

آراد سری جنباند.

- ول کن بابا این جنگولک‌بازیا رو!

دیانا فنجان قهوه‌ی آراد را برداشت و به اسمش نیت کرد و برعکس برگرداند. آن را مقابل زن گذاشت.

- براش بگیر.

زن لبخندی زد و فنجان دیانا را برداشت. کمی فنجان را در دستش تاب داد و گفت:

- زندگیت خوبه، ولی یه گردباد می‌بینم. حواست به دور و برت باشه. گردباد رو با هوشیاری رد کنی زندگیت رو روال می‌افته، ولی...

پوفی کشید و ادامه نداد. او فقط فال‌گیر نبود، بازاریاب کافی‌شاپ هم بود. لبخندی زد.

- آینده‌ت روشـــنه، یه روزی می‌رســـه که دورت خیلی شلوغ بشه و همه بهت احترام بذارن...

و فنجان را سمت دیانا گرفت.

- الان یه نیت کن و انگشتت رو بزن به قهوه!

دیانا انگشت زد و در حال پاک کردن قهوه‌ی روی انگشتش گفت:

- جون من این یکی رو نه نیار.

#ریسک

#پست۳٤۲

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه زن از صـــورت دیانا به ســـمت آراد رفت و برگشـــت. نفسی کشید و گفت:

- به اون نیتی که تو گرفتی، سـهمت نیسـت. برای یه کار دیگه پیش‌ته.

همچنان لبخند داشت.

- خودم هم می‌دونم برای یه کار دیگه اســـت، ولی این کار...

زن فنجان را مقابلش گرفت.

- یه نیت دیگه بکن که جوابش فقط بله یا نه باشه.

نیت کرد آراد دوسـتم دارد یا نه و انگشـت زد. زن کمی خیره شد و گفت:

- جوابت نه نیست.

و نفسی‌ـ گرفت و فنجان آراد را برداشت. با نگاه به فنجان آن را در دستش فشرد، این همه شلوغی!

حرف‌ها برای زدن داشت، ولی در مقابل دختری که روبرویش نشسته بود زبانش بسته بود. کوتاه گفت:

- زندگی آرومت رو طوفان زده، الان اینجا نشستی، ولی دلت، قلبت آتیشه. راهت همواره، راهی که درست باشه، خودبخود به مقصد می‌رسه.

و فنجان را سمتش گرفت.

- نیت کن.

متعجب از حرف‌های زن انگشتی به قهوه زد.

- بله، به زودی... خیلی زود. قبل از اینکه آفتاب فردا غروب کنه.

متعجب زن را نگاه کرد، در نگاه زن هم حال عجیبی بود، وقتی گفت:

- یه نیت هم بکن که جوابش فقط بله یا نه باشه.

نیت کرد، تابش را گیر می‌اندازد یا نه و باز انگشت زد. زن با نگاهی گفت:

- بله.

و بلند شد. باید سراغ میز دیگری می‌رفت، ولی در حال رفتن نگاهش روی آراد کش آمد. دیانا لبخند زد.

- بارها با دوســـتان اومدیم اینجا، همیشـــه هم دادیم فال‌مون رو بگیره. گاهی خیلی درســـت از آب در می‌آد، گاهی هم چرت می‌گه. به هر حال سرگرمی بانمکیه.

ذهنش مشـغول شـده بود، بخش اول حرف‌های زن خیلی درست بود. نفسی کشید و گفت:

- به نظرت...

جمله‌اش را زنگ موبایلش قطع کرد. نگاهی به آن انداخت و با دیدن اسم ساسان بهت‌زده شد. بلند شد و گفت:

- من تا جواب می‌دم خواستی یه چیزی سفارش بده.

و از کافی خارج شد تا راحت‌تر حرف بزند.

#ریسک
#پست۳۴۳
#اکرم‌حسین‌زاده

به محض برقراری تماس، ساسان گفت:

- آراد، موبایلی که باریش به باران داده بود، فعال شده.

به یاد حرف زن فال‌گیر افتاد که گفته بود؛ خیلی زود، قبل از اینکه آفتاب فردا غروب کند. چشم تنگ کرد و گفت:

- تونستین محلش رو شناسایی کنید؟

ساسان دستی روی دهانش کشید، حسابی هیجان‌زده بود.

- مسـئله همین‌جاسـت، موبایل همین جایی هسـت که تارکان هست. تو دو قدمی‌مون.

دستش را فشار داد و ضربان قلبش بالا رفت.

- یعنی ممکنه باران هم همونجا باشه؟

نگاه ساسان به سمت آنجا کشیده شد.

- نمی‌دونم آراد، نمی‌دونم. کاش پارسا اینجا بود!

آراد بی‌توجه به کاش‌های الکی گفت:

- یار کمکی که خواستی فرستاده فؤاد؟

سری جنباند.

- آره، فکر کنم نیم ساعته اینجا باشه.

خط بین دوابرویش عمیق‌تر شد.

- لوکیشـــن بفرســـت، در حداقل زمان ممکن اونجام. کاری نکنید تا من بیام.

ساسان با کمی تعلل گفت:

- ولی...

با تمام وجود حرص خورد.

- ولی و زهرمار! اگه همین الان لوکیشـن به دسـتم نرسـه و اتفـاق براش بیفتـه من بـا دســـتـای خودم خفـه‌ت می‌کنم.

کمی چشم روی هم فشرد و گفت:

- باشه می‌فرستم، ولی جون من با فؤاد هماهنگ کن.

موبایل را پایین آورد و در دستش فشرد. چرخید داخل کافی‌شاپ برگردد که زن فال‌گیر نزدیکش شد و گفت:

- آقا!

نگاه متعجبش را بالا برد.

- با منی؟

فال‌گیر نگاهی به اطراف انداخت و با اطمینان از نبودن کسی پیش‌شان و اینکه از داخل کافی‌شاپ دیده نمی‌شوند، گفت:

- من نتونستم سر میز بهت بگم، سه زن دیدم همرات. یکی رو جا گذاشتی، یکی همراته ولی همیشگی نیست. اما سومی... در مقابل سرنوشت مقاومت نکن، بذار خودش کارش رو بکنه، جوونی، خوبی... دست رد به خواست سرنوشت نزن. سه روز آینده زندگیت رو تغییر می‌ده، نه نیار!

و برگشت و وارد کافی‌شاپ شد.

#ریسک
#پست۳۴٤
#اکرم‌حسین‌زاده

باعجله کنار دیانا رفت و گفت:

- دیان یکی از دوستام تصادف کرده باید برم.

دیانا هم که صبر کرده بود آراد بیاید بعد سفارش دهند، بلند شد.

- اتفاق بدی که نیفتاده؟

مضطرب گفت:

- نمی‌دونم، بلند شـــو سریع تو رو برســـونم خونه، بعد برم.

کیفش را برداشت.

- خب منم باهات می‌آم، شاید کمکی از دستم براومد.

تمایلش به روی هم فشرــدن چشـــمانش را کنترل کرد و به جای حرف زدن بازویش را گرفت و کشید.

- نمی‌شـه، اسـتانبول نیسـت، چند سـاعتی راه دارم. بدو فقط!

دیانا قبل از نشستن در ماشین گفت:

- آراد اگه این‌قدر عجله‌ایه، برو تو. من خودم می‌رم.

بازوی دیانا را گرفت و به جای بحث داخل ماشـین نشـاند. به سرعت ماشین را دور زد و حرکت کرد.

- نمی‌شه، من در مقابل سلامتی تو مسئولم. می‌رسونمت خونه بعد!

نگاه دیانا به آراد، گرم و بامحبت بود. فال‌گیر گفته بود جوابت نه نیست و این یعنی می‌توانست امید داشته باشد که بهتر شـــود. آراد مســـئولیت‌پذیر بود و این برایش لذت وافری داشت، آن هم در دورهو زمانی که همه‌ی آدم‌هایش در حال شانه خالی کردن از مسئولیت بودند.

نفسی کشید و گفت:

- باشه، ولی بعد رسوندنم ماشین رو بردار برو.

سرعتش را بالا برد.

- نـه، مـاشـــین رو نمی‌برم. اون موتوری کـه گوشـــه‌ی پارکینگ‌تون افتاده، مال کیه؟ با موتور راحت‌ترم.

متعجب خندید.

- مال دامونه، خیلی وقته بلااستفاده افتاده، باشه بردار ببر. فکر نمی‌کنم دیگه دامون بخواد باز به ترکیه برگرده، اصلا مال خودت!

می‌دانست دامون همان برادر دیاناست که در آمریکا زندگی می‌کند. جا برای بحث و تعارف نداشت. دیانا را پیاده کرد و گفت:

- فقط نمی‌دونم کارم اونجا چقدر طول بکشه، شاید یکی دو روزی نباشم.

دیانا لب جلو داد و گفت:

- هرچند خب... دوست ندارم بری، ولی چاره چیه. برو اشکالی نداره، فقط بی‌بخرم نذار.

#ریسک

#پست۳۴۵

#اکرم‌حسین‌زاده

کنار ماشـــین ایســـتاد و یک پایش را روی زمین گذاشـــت. ساسان پیاده شد و گفت:

- با چه سرعتی اومدی؟

کلاه ایمنی را از سر برداشت. دیانا کلاه ایمنی و دستکش‌هایی را آورده و وادارش کرده بود، از آنها اســـتفاده کند. بدون جواب به ساسان گفت:

- نیرو کمکی اومده؟

ساسان با چشم به ماشین پشت سری اشاره کرد که مردی درش را باز کرد و پیاده شد. گفت:

- آره.

از موتور پیاده شـــد و ســـلام کوتاهی داد. حال و حوصـــله برای دست دادن و حال و احوال نداشت. پرسید:

- چیکار کردین؟

ساسان داشت می‌گفت:

- خودت گفتی منتظر باشیم تا برسی.

که پرستو هم در ماشین را باز کرد و سمت‌شان چرخید.

- بچه‌ها باریش یه تماس با تارکان داشـــت که فردا سر ساعت، سر قرار باشه.

آراد گفت:

- از اون موبایله چه خبر؟

ساسان گفت:

- هنوز ازش ســـیگنال داریم، روشـــنه ولی هیچ تماسی ازش نداشتیم.

مرد تازه‌وارد گفت:

- منو خواستین برای کمک کشیک، درسته؟ خب من اینجام، دلیلی نداره همگی اینجا جمع باشین. برین یه مکان امن و هر صحبتی دارین انجام بدین.

آراد سمتش چرخید.

- اون نقشه‌ی قبل بود، قبل‌تر از اینکه اطلاعات جدید دست‌مون بیاد. نقشه‌ی جدید اینه که می‌ریزیم داخل و همه‌ی سوراخ سنبه‌های اینجا رو می‌گردیم. چی صدات کنم؟

مرد لبخند زد.

- عارف... من تا حدی که می‌شد تو نیم ساعت اطلاعات بگیرم تو جریان پروژه‌تون هستم، ولی تاجایی که می‌دونم مجوز ورود ندارین و قدرت اجرایی هم ندارین.

آراد جدی نگاهش کرد.

- قرار باشـــه کسی‌ـــ به دردسر بیفته، اون ماییم نه تو! می‌تونی به همون کاری برسی که به خاطرش اومدی. ما سه تا می‌ریم تو... عارف!

#ریسک

#پست۳٤٦

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه عارف با کمی لبخند در جمع آنها چرخید.

- شنیدم پای جون یه همکارتون در میونه...

و چشمکی زد.

- اصـــولا هم از کارهای غیرقانونی خیلی خوشـــم می‌آد. الان قراره کجا رو بریزیم به هم؟

ساسان با خنده گفت:

- از خودمونی که!

خنده‌ی عارف کوتاه بود و چهره‌اش سریع جدی شد.

- اگه فقط ده درصـــد هم امکان این هســـت که دختر مورد نظر شما اینجا باشه، به قول این مرد...

و رو به آراد نگاهش کرد.

- تو رو چی صدا کنم؟

نگاه آراد هم به عارف رنگ دوستی پیدا کرد.

- آراد.

سری تکان داد.

- آهان... به قول آراد باید بریم تو.

آراد سری تکان داد و اخمی بر پیشانی نشاند.

- اگه هم اینجا نباشه، صددرصد این فرد یا افرادی که اینجا هستند می‌دونن کجاست. پیداش هم نکردیم، باید از زیر زبون‌شون بکشیم.

عارف ابرویی بالا داد.

- آخ جون، پس بزن بزن هم داریم.

لب آراد جنبید.

- پس پایه‌ای؟

کف دستش را بالا آورد.

- اونم بدجور!

آراد به کف دست او زد و گفت:

- کاش مسلح بودیم.

#ریسک
#پست۳۴۷
#اکرم‌حسین‌زاده

عارف خنده‌ای کرد و دست به کمرش برد.

- هستیم.

و نفس بلندی کشید.

- بچه‌ها بهم اعتماد کنین، هر چند باهام آشنا نیستین، ولی مطمئن باشین به کارم وارد نبودم الان اینجا نبودم. با توجه به اطلاعاتی که گرفتم به نظر من هم بریم تو بهتره. با اجازه، من مسئولیت گروه رو در دست بگیرم، چون تجربه چنین مواردی رو زیاد داشـــتم. فقط بهم

قول بدین هماهنگ باشـــین باهام. تو هر عملیاتی هر کس به ساز خودش برقصه محکوم به شکسته.

و نگاه به پرستو داد.

- شـــما همینجا بمون و هر گونـه ورود یـا خروجی رو بهمون اطلاع بده.

سـاسـان درحالی‌که به آراد و عارف هدفون بی‌سـیم می‌داد، گفت:

- فکر نمی‌کنم غیر تارکان کس دیگه‌ای این تو باشه.

آراد در حال گذاشتن آن در گوشش گفت:

- کاش ما هم اسلحه داشتیم.

عارف نگاهش کرد.

- بلدی ازش استفاده کنی؟

نگاه چپی به او انداخت.

- فکر کردی رهگذر خیابون بودیم یه هو از اینجا سردرآوردیم؟

ریز خندید.

- والا فؤادی که من می‌شناسم یه هو دیدی وسط کنسرت هم از قیافه‌ی یکی خوشش اومد و آوردش به گروه.

و رو به پرستو کرد.

- حواست جمع باشه، هماهنگی با توئه. بشین تو، در رو هم قفل کن.

پرستو انگشت شستش را به علامت لایک بالا برد و پاهایش را داخل کشید و قفل در را زد. عارف گفت:

- حرکت کنیم.

ساسان با نگاهی به ساختمان گفت:

- ما از دیشـــب اینجا کشـــیک دادیم، دیواره‌ی پشـــتی کوتاه‌تره و از پنجره‌های جلوی ســـاختمان هم دید نداره، از اونجا راحت‌تر می‌شه داخل رفت.

#ریسک

#پست۳٤۸

#اکرم‌حسین‌زاده

عارف سری تکان داد و به طرف ماشـینش رفت. صـندوق عقب را بالا زد و با کمی جسـتجو، اسـلحه‌ی دیگری را که جاساز کرده بود درآورد و دست آراد داد.

- این پیشـت بمونه امانت، تا مجبور نشـدی اسـتفاده نکن. بعدم دیگه بین خودمون بمونه...

صدایی در گوشی آمد.

- عارف!!!

صـاف ایســتاد و جفت لپش را باد کرد. لحنش پر از خنده شد.

- فؤاد خیلی نامردی!

صدای فؤاد جدی بود.

- هرچند اصـولا درسـت نیسـت، ولی آراد اشـکال نداره پیشـــت بمونه. هماهنگی با خودمه. پرســـتو هم هوای بیرون رو داره. یا علی مدد.

و مخاطبش خاص شد.

- آراد تو هم فعلا حواست رو بده به این کار، ولی یادت بمونه کلی خرده حساب باهم داریم.

عارف آهسته خندید و آراد بدون خنده گفت:

- یادم می‌مونه!

فؤاد گفت:

- من از شما تصویر ندارم. منتظرم چشم و گوش من باشید اونجا! اول رو صورت‌تون یه کلاه بکشید و بعد حرکت کنید.

پشت دیوار ایستادند و آراد با سنجش ارتفاع گفت:

- قلاب بگیرید من می‌رم بالا.

عارف بدون توجه به حرف او، دست به شانه‌ی آراد گرفت و به محض خم کردنش پا روی کمرش گذاشت و روی دیوار پرید.

نگاهش کمی در محوطه گشت. کسی نبود و با اینکه ساختمان وسط چند پنجره کوچک به این سمت داشت، ولی تاریکی هوا می‌توانست پوشش خوبی برای‌شان باشد.

فضا هم خیلی ساکت بود. با اطمینان از امنیت نسبی آنجا دستش را دراز کرد.

- الان بیاید بالا.

و خودش آهسته و شمرده فضای قابل دید را شرح داد. کمی پیش رفته بودند که فؤاد گفت:

- بچه‌ها جایی باشین که بدون دیده شدن، بتونین کسی رو که از خونه خارج می‌شه ببینین.

برای عارف تازگی نداشت و حرفی نزد. آراد گفت:

- از کجا معلوم قراره بیاد بیرون.

فؤاد با مکثی گفت:

- پرستو در بزن.

با شنیدن صدای در با اشاره‌ی عارف همگی روی زمین نشستند. مکث طولانی شد و صدای در دوباره آمد.

ساسان کمی سرش را بلند کرده بود که عارف دست روی سرش گذاشت و کامل خم کرد. دست روی لبش گذاشت که ساکت.

#ریسک

#پست۳۴۹

#اکرم‌حسین‌زاده

صدای قدم‌هایی از داخل ساختمان به گوش می‌رسید که با تعلل در را باز کرد و دم در ایستاد. عارف با انگشت ضربه‌ی کوچکی روی هدفون در گوشش زد. فؤاد گفت:

- اوکی، منتظر باشید! تا عارف حرکت نکرده کسی حرکت نمی‌کنه.

مرد کمی در چارچوب در منتظر ماند، روشنایی داخل سایه‌ی کاملی از او را به نمایش می‌گذاشت. مرد دست به کمرش برد و اسلحه‌ای را بیرون کشید و گلنگدن آن را کشید و مسلح کرد. اسلحه را بین انگشت شست و اشاره نگه داشت و و مقابل خود گرفت. حرفی نمی‌زد، جلوتر هم نمی‌آمد. صدای کوبیده شدن در باز آمد و به دنبال آن صدای پرستو شنیده شد.

- کسی اینجا نیست؟ تو رو خدا ماشینم خراب شده...

نگاه همه به مرد بود که نیم قدمی از در فاصله گرفت و چشم ریز کرد. صدای پرستو کمی آهسته‌تر به گوش رسید.

- ای بابا چراغ که روشنه... خدایا الان چیکار کنم.

و باز در را کوبید.

- کسی اینجا نیست؟

دست مرد همراه با اسلحه کمی پایین کشیده شد و دو پله‌ی ورودی را پایین آمد. گامی به سمت در برداشت و گفت:

- چی می‌خوای؟

صدای پرستو جان گرفت.

- تو رو خدا کمک کنید. موبایلم هم شارژ نداره.

مرد گام بلندی به سمت در برداشته بود که آراد قبل از عارف از پشت دست روی دهان او گذاشت و با پا محکم به پشت زانویش زد که موجب شد روی زمین زانو بزند. تا مرد خواست سلاحش را به سمتش بگیرد، عارف نوک کلتش را روی شقیقه‌اش گذاشت و گفت:

- تکون بخوری یا صدات دربیاد کشته شدی.

و اسلحه را از دستش گرفت و کمی او را کنار دیوار کشید. با طنابی که در جیب داشت دست و پای او را بست و اسلحه‌ی او را دست ساسان داد و گفت:

- تکون خورد خلاصش کن.

و با سر به آراد اشاره کرد که داخل بروند. دو اتاقک مقابل هم وجود داشت و یک زیر زمین کوچک و محوطه‌ی نسبتا بزرگی که کاملا خالی بود و درب بزرگی که به پشت ساختمان می‌خورد. ساختمان این‌قدر بزرگ و تو درتو نبود که گشتنش خیلی طول بکشد. هیچ کسی ـ غیر از تارکان آنجا حضور نداشت.

آراد چشم روی هم گذاشت، خیلی امیدوار بود که باران آنجا باشد. عارف گفت:

- فؤاد ساختمون امنه و فقط همین یارو توش بود.

فؤاد گفت:

- خیلی خب عارف صبر کن با مرکز هماهنگ شم، الان آدرس می‌فرستم کجا ببرینش.

تا کنار تارکان رفتند. آراد خم شد و رخ‌به‌رخ تارکان گفت:

- جونت رو دوست داری؟

#ریسک

#پست۳۵۰

#اکرم‌حسین‌زاده

تارکان اخمی کرد.

- شما کی هستین؟ از من چی می‌خواین؟

پوزخندی زد و با عصبانیت گفت:

- قاتل جونت!

تارکان هم با وجود ترسی که داشـــت ســـعی کرد پوزخند متقابلی بزند.

- اگه دزدین من هیچی ندارم غیر همین موبایل و ماشین. اونم مال شما بردارین ببرین.

یقه‌ی تارکان را گرفت و سرش را بالا کشید.

- دزد رو که شــمایین. ازت پرســیدم جونت رو دوســت داری یا نه؟

عارف خم شد و دست در جیب او کرد و موبایلش را دست ساسان داد.

- بیا این خدمت شـــما، ببین چیز به درد بخوری پیدا می‌کنی؟

و هنوز در حال بازرسی بدنی او بود که آراد گفت:

- جوابم رو ندادی!

تارکان کلافه از بسته بودن دست و پایش گفت:

- چی می‌گی تو؟ ازم چی می‌خوای؟

رخ به رخ تارکان شد.

- یک کلمه بدون پس و پیش، باران کجاست؟

تارکان ابرو درهم کشید.

- باران کیه؟

مشت آراد محکم روی صورت تارکان فرود آمد و موجب شد سرش به دیوار بخورد. دوباره نگاهش کرد.

- اولش ازت پرسیدم جونت رو دوست داری یا نه... الان خواستم بدونی هر جواب چرتی که بدی همینه نتیجه‌ش.

تارکان شانه‌اش را جلو آورد و روی لب و دهن خود کشید. حرصی گفت:

- چی دارین می‌گین آخه؟

فؤاد گفت:

- عارف ماشین رو بیار داخل ساختمان و سوارش کن. اونجا نمونید تا من بگم کجا برید.

پرستو گفت:

- خونه‌ی عمه‌ی من همین حوالیه و خالیه. اگه موافق باشین می‌تونیم اونجا بریم و این یارو رو هم ببریم.

#ریسک

#پست۳۵۱

#اکرم‌حسین‌زاده

عارف ماشین را داخل ساختمان آورده بود که فؤاد گفت:

- پرستو آدرس اونجا رو بفرست بدم بررسی کنن ببینن به درد می‌خوره؟

پرستو در حال ارسال آدرس گفت:

- به درد می‌خوره. غیر من کسی اونجا سر نمی‌زنه. عمه کلیدش رو فقط به من داده و با اطمینان می‌تونم بهتون بگم حداقل تا یکی دو سال نمی‌آد ترکیه. حیاط و فضاش جوری هم هست که صدا بیرون نره. از طرفی همسایه‌ها منو کاملا می‌شناسن، چون گاهی با دوستام می‌ریم اونجا و چند روزی می‌مونیم. هرچند عملا این‌قدر با همسایه‌ها فاصله داریم که ارتباط چندانی باهاشون نداشته باشیم. جای مطمئنیه! اگه مطمئن نبود پیشنهاد نمی‌کردم.

فؤاد گفت:

- بسیار خب. پس ساسان تو موتور رو برون، پرستو تو هم ماشین خودتون رو. آراد، تارکان رو سوار ماشین

عارف بکن. خودت هم روی صـــندلی عقب کنار اون بشین. عارف چشماش رو بستی؟

عارف در حال زدن چشم‌بند گفت:

- دارم می‌بندم.

عارف بازوی آراد را گرفت و کمی کنار کشـــید. آهســـته در گوشش گفت:

- کشتیش!

نفس‌نفس می‌زد و اگر می گفت یک ذره خالی شـــده اســـت، دروغ بود. پشت دستش را روی صورت و بعد پیشانی عرق کرده‌اش کشید و دوباره جلو رفت.

- بذار بمیره کثافت!

موهای تارکان را از پشت گرفت و با تمام قدرت کشید. صورت او را با اینکه چشم‌بند داشت و نمی‌توانست ببیندش، مقابل صورت خود گرفت و غرید:

- حرف می‌زنی یا همینجا تیکه‌تیکه‌ت کنم؟

تارکان از نا افتاده گفت:

- گفتم اشتباه گرفتین، من چیزی نمی‌دونم.

پوزخندی زد.

- آهان پس موبایلش دست تو چیکار داره؟

نالید.

- چند هزار بار دیگه بگم، پیداش کردم. افتاده بود زمین. بازش کردم ببینم می‌تونم صاحبش رو پیدا کنم یا نه؟

پوزخندی زد.

- خر گیر آوردی؟ لابد دیشـــب هم همین‌طور اتفاق نصــف شــبی رات افتاده بود به بار و تماســات هم با باریش همین‌طور تفننی و شانسی بوده.

#ریسک

#پست۳۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

- خر گیر آوردی؟ لابد دیشـــب هم همین‌طور اتفاق نصــف شــبی رات افتاده بود به بار و تماســات هم با باریش همین‌طور تفننی و شانسی بوده.

کم‌انرژی گفت:

- از همکارهای باریشـــم. اومده بودم دیدنش، دیدم حالش بده و خونواده‌ش هم پیشـــش هســـتن. جلوتر نیومدم.

مشـــت آراد برای چندمین بار روی صـــورتش جوری فرود آمد که همراه صـــندلی روی زمین ســـقوط کرد. تارکان نایی برای ناله کردن هم نداشت.

- آخ... لعنتی من هیچی نمی‌دونم... اشتباه گرفتین.

لگدهای پشـت سرهم آراد این بار شـکم و پاهایش را هدف گرفته بود که عارف بازویش را گرفت و کمی کنار کشـید. با چشم اشاره کرد که کمی کوتاه بیاید.

دســت پشــت گردنش کشــید تا قطرات درشــت عرقی که داشـــت از لای موهایش می‌چکید بگیرد. با اینکه یک رکابی بیشـــتر تن نـداشـــت، تنش عین کوره داغ بود. از لای دندان‌های روی هم نشسته‌اش، رو به ساسان گفت:

- یه چاقو بیار.

ساسان دمی مکث کرده بود که فریاد آراد به هوا رفت.

- نشنیدی؟

ساسان پوفی کشید و دقیقه‌ای بعد با چاقو برگشت.

- بیا.

پشت سر تارکان نشست و بدون باز کردن دستانش، چاقو را روی انگشتش گذاشت. عارف کنارش نشست و دست روی مچ آراد گذاشـــت و بدون حرف نگاهش کرد. آراد اخمی کرد و گفت:

- تو دخالت نکن.

و چاقو را کشید...

صدای فریاد تارکان بلند شد.

- آی... چیکار می‌کنی؟

نگاهش روی زخم نه چندان عمیقی بود که روی انگشـــت تارکان بود و خونی که دســـت خودش و لباس او را کثیف کرده بود، گفت:

- نترس هیشکی با از دست دادن یه انگشت نمی‌میره. نه تا انگشت دیگه هم داری که بخوای نگه‌شون داری.

و بار دیگر چاقو را روی زخم نگه داشـــته بود که تارکان با عجله گفت:

- می‌گم... همه چی رو می‌گم دست نگه دار!

سرش را کمی بالا برد و با عارف چشـــم در چشـــم شـــد. نگذاشـت صـدای نفس عمیقش را کسی- بشـنود. تارکان را گرفت و بلندش کرد و دوباره روی صندلی نشاند.

- می‌شنوم.

#ریسک

#پست۳۵۳

#اکرم‌حسین‌زاده

تارکان بغض‌کرده و نالان گفت:

- به خدا من هیچ کاره‌ام. من نمی‌دونم الان اونی که شما ازش صحبت می کنید، کجاست. من فقط مسئول رسوندن دخترا به دست یه عده هستم و از اون به بعد ازشون بی‌خبرم.

ساسان گفت:

- دروغ می‌گه، زمان و مکان انتقال‌شون رو می‌دونه.

پر از خشم گفت:

- دستش رو باز کن و بذار روی میز...

و سرش را پیش برد.

- متأسفم یکی رو از دست دادی.

ساسان پشت سرش ایستاد تا دستش را باز کند که تارکان لرزان و ترسیده گفت:

- بابا دارم می‌گم خب... از اون به بعد ازشـــون بی‌خبرم تا وقتی که بخوایم از کشور خارج‌شون کنیم.

آراد نیشخندی زد و گفت:

- یک کلمه... کی و کجا؟

تارکان هم داشت نفس‌نفس می‌زد، با همان حال گفت:

- فردا... ببینم الان باید صبح شده باشه، آره.

پوزخندی زد.

- نزدیک ظهره.

تارکان با عجله گفت:

- پس همین الان انتقال‌شـــون شروع می‌شـــه. منم باید اونجا بودم.

چشم تنگ کرد.

- کجا؟

کل بدنش درد می‌کرد. ناله‌ای کرد و گفت:

- اول می‌برن‌شـون به سـاحل دریای اژه. از اونجا با قایق منتقل می‌شن به یونان. بعد از اونجا چند ساعتی پیاده راه دارن تا برسن به جایی که باید تحویل داده بشن به گروه مقابل. البته چون ظرفیت قایق کمه ارســـال تو دو نوبت انجام می‌شـــه. چیزی حدود بیســـت نفر اول فرســـتاده می‌شـــن. بعد اون ســـمت تو یونان منتظر می‌شـــن تا قایق برگرده و گروه دوم رو هم بیاره. به محض رســـیدن گروه دوم حرکت می‌کنن. زمان‌بندی جوریه که شب همگی اون سمت باشن و پیاده‌روی تو تاریکی صورت می‌گیره تا گیر نیروهای یونانی نیفتن.

خودش هم حســـابی خســـته بود. روی صـــندلی دیگری نشست و پرسید:

- باران تو کدوم گروهه؟

لحنش عین کسی بود که دارد گریه می‌کند، گفت:

- به خدا نمی‌دونم... می‌شـه دسـتام رو باز کنید؟ نفسـم درنمی‌آد.

#ریسک

#پست۳۵٤

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد به ساسان اشاره کرد.

- فقط یه دست، اون یکی رو ببند به صندلی.

و چند دستمال کاغذی دستش داد تا کمی خون روی صورتش را پاک کند و گفت:

- دست به چشم‌بند نمی‌زنی. خب تو گفتی باید اونجا بودی، نقشت چیه؟

تارکان کمی صورتش را پاک کرد.

- من به عنوان محافظ می‌رفتم. چهار محافظ با گروه اول می‌ره و همراشون اون سمت می‌مونه. قایق برمی‌گرده و چهار نفر هم با گروه دوم می‌ره. ساعت دوازده گروه اول حرکت می‌کنه رفت و برگشت قایق چیزی حدود سه تا چهار ساعت طول می‌کشه. تا برسه این سمت، گروه دوم حرکت می‌کنه. تقریبا حول و حوش ساعت هفت همه رسیدن یونان که دیگه هوا کم‌کم داره تاریک می‌شه و هفت، هشت ساعتی پیاده راه هست تا برسن به جاده‌ای که باید تحویل‌شون بدیم.

عارف سؤال کرد.

- همگی هم رو می‌شـــناســـین؟ یعنی تو بری اونجا چون همه از همکارهای قبلت هستن، آشنایین؟

سر بالا انداخت.

- نه، همدیگه رو نمی‌شـناسـیم. از چند گروه مختلف تو داخل کشور هستیم و نه هم رو می‌شناسیم و نه قراره بشـناسـیم. حتی با کلاهی صورت‌مون رو می‌پوشـونیم تا شناخته نشیم. تا اگه یکی یا گروهی گیر افتاد نتونه بقیه رو لو بده. هر چند این چند گروه در نهایت برای یک نفر کار می‌کنن که مســـئول هماهنگی همگی هســـت، مسـئول فروش و اینا و بسـتگی به تعدادی که هر گروه می تونن براش تحویل بدن و البته شرایط جنس تحویل داده شده پول رو تقسیم می‌کنه بین رؤسای گروه‌ها.

آراد حرصی یقه‌ی تارکان را گرفت و فشار داد.

- احمق داری از آدم حرف می‌زنی، از یه موجود زنده... جنس چیه؟

دستپاچه گفت:

- ببخشید، ببخشید... زبونم عادت کرده.

عارف دست روی بازوی آراد گذاشت و با چشم اشاره کرد آرام باشد و گفت:

- خب پس همدیگه رو نمی‌شناسید و اونجا کلاه دارین تا چهره‌ی هم رو نبینید. درسته؟

سری تکان داد.

- بله.

عارف دقیق‌تر سؤال کرد.

- اونجا چطور می‌فهمن اونی که اومده واقعا همکارشونه؟

جوابش عجولانه رسید، از آن یکی مرد بیشتر می‌ترسید. نشان داده بود اهل صبر نیست.

- کارت داریم، نشون می‌دیم و البته همیشه لباس‌مون یه شکل و مشکی هست و به محض رسیدن مشخص می‌شه. امکان شناختن همدیگه هم خیلی کمه، چون همیشه یه اکیپ واحد برای همراهی نمی‌ره.

#ریسک

#پست۳۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه عارف و آراد درهم گره خورد. آراد گفت:

- یعنی من الان جای تو برم کسی نمی‌فهمه؟

نفس تارکان لرزان بیرون پرید.

- اگه لباس‌های منو بپوشی و کارتم رو داشـــته باشی، نه کسیـــ نمی‌فهمه. در ضـــمن اســـلحه‌ی همه‌مون به خفه‌کن مجهزه.

آراد سریـع پرسید:

- وسایلت کجاست؟

دیگر دلیلی برای تعلل نداشت، همه چیز را گفته بود.

- همون جایی که منو گرفتین. تو اتاق هست.

عارف گفت:

- می‌دونی که اگه یک کلمه دروغ گفته باشی و اتفاقی برای همکار ما یا دختری که می‌خوایم نجاتش بدیم بیفته، همین‌جا بی‌سروصدا خلاصت می‌کنیم و می‌ندازیمت تو دریـا؟ پس حواســـت رو جمع کن تـا چیزی رو جـا نـنداخته باشی!

تارکان نفس تنگ رفته‌اش را بیرون داد و گفت:

- باور کنید همه چی رو گفتم.

آراد گفت:

- دقیق بگو ببینم کجا قرار بود بهشون بپیوندی؟

تارکان دوباره دستمال دستش را روی دهان و بینی‌اش کشید، خونریزی داشت.

- چشمام رو باز کنید. لوکیشنش رو براتون می‌فرستم.

عارف پرسید:

- لوکیشن اون سمت رو هم داری؟

سر بالا انداخت.

- نه اون‌ور محل کوره اینترنته تا یه مسافتی، یه راهنما می‌آد دم ساحل. لوکیشنی ندارم و مسیر رو هم نمی‌شناسیم. همون راهنما می‌شناسه.

آراد گفت:

- کل دخترهایی که گرفتین سلامتن؟ بلایی سرشون نمی‌آرید؟

اصلا صدای آراد که می‌آمد تنش می‌لرزید و ناخودآگاه روی صدایش رعشه می‌افتاد.

- ببینید من از اون بخش نگهداری و تربیت و راضی کردن و چه بدونم این طور مسائلش کاملا بی‌اطلاع هستم. چون کار یه بخش دیگه است و گفتم که به‌خاطر شناخته نشدن تو کار هم دخالت نمی‌کنیم. ولی بیش از نود درصد دخترها بله سالم هستن. چون به هرحال باید سالم باشن که بشه فروخت‌شون. دخترها در یه حالت امکان کشته شدن دارن و اونم اینکه در حال انتقال دست به فرار بزنن که دیگه هیچ چاره‌ای نداریم غیر شلیک.

#ریسک

#پست۳۵۶

#اکرم‌حسین‌زاده

عارف چشم تنگ کرد.

- چرا می‌گی نود درصد؟

نفسی کشید و گفت:

- فقط درصد خیلی کمی شاید حتی کمتر از نوددرصدی باشن که دیگه هیچ جوره حاضر نشدن همکاری کنن، این افراد ممکنه تو مسیر انتقال خرابکاری کنن، برای همین یا بیشتر نگه‌شون می‌دارن که بتونن به شیوه‌های مختلف خودشون مجبور به اطاعت کنن و یا اگه دیدن هیچ جوره نمی‌شه...

و لبش را زیر دندان برد. آراد سریع پرسید:

- می‌کشنش؟

سری جنباند.

- نه، تا جایی که شنیدم نه، نگهش می‌دارن تا...

و لبش را محکم‌تر گاز گرفت. آراد دست بین موهایش برد و سرش را بالا گرفت.

- بنال دیگه، فرصت نیست.

دست آزادش را بالا آورد و روی دست آراد گذاشت.

- گفتم که اون بخش نیستم و نمی‌دونم، ولی خب دخترهای انتخابی همگی خوش قیافه هستن و...

نوجی زده بود که عارف گفت:

- نگهش می‌دارن برای استفاده‌ی خودشون، آره؟

تارکان لب روی هم فشرـــد و سری به تائید تکان داد. آراد حرصی نیشخند زد.

- جالبه دارید کاری می‌کنید که حیای ناخودآگاه زبون‌تون قادر به بیانش نیســت! من الان راه بیفتم چقدر طول می کشه اونجا برسم؟

تارکان گفت:

- باید اول بری وسایل رو از اتاق من برداری.

عارف پرسید:

- امنه اونجا؟

تارکان سریـع گفت:

- آره، کاملا امنه کسیــ غیر من اونجا نمی‌ره. فقط چون مکانش نزدیک به اون ســاحل بود تقریبا، منتظر بودم زمانش برسه حرکت کنم.

آراد یقه‌اش را گرفت و به سمت خود کشید.

- کاملا حالیت که شـــد اتفاق برای من بیفته تو ســـاده نمی‌میری، بلکـه زجرکش می‌شی، پس هیچی رو جـا نـنداختی و دروغ نگفتی درسته؟

#ریسک

#پست۳۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

نفس تارکان باز لرزان بیرون پرید.

- آره فهمیدم، مطمئن باش. فقط نمی‌دونم الان ساعت چنده. با ماشین یک ساعت و نیم راه هست تا اونجا، الان ساعت چنده؟

عارف گفت:

- حدود دوازده و ده دقیقه.

تارکان سریع گفت:

- تا بری وسایل رو برداری و حرکت کنی شاید حدود ساعت دو تا دو و نیم برسی. عجله نکنی به گروه دوم نمی‌رسی. گروه دوم تقریبا ساعت سه و نیم حرکت می‌کنه.

عارف پرسید:

- اینکه دیر می‌رسه مشکلی ایجاد نمی‌کنه؟

سر بالا انداخت.

- نه من کلا برای ساپورت گروه دوم قرار بود برم. فقط چشمام رو باز کنید براتون لوکیشن بزنم.

ساسان که به دیوار تکیه داده بود، دو کلاه آورد تا ساسان و عارف روی سرشان بکشد و صورت‌شان در روشنی کامل هوا دیده نشود. تا چشم‌بند تارکان را برداشتند، او سریع روی موبایل آراد لوکیشن زد و گفت:

- فقط دیگه سریع‌تر حرکت کن. اونجا باید خودت کارتت رو برای فردی به اسم غفور نشون بدی. اینم بگم اگه قصد فراری دادن دختر مورد نظرتون رو دارین، باید خیلی دقت کنین. چون تو این مرحله خبری از مدارا نیست. چون عبور از مرزه و هر نوع قصور ممکنه باعث خراب شدن کل نقشه و برباد رفتن کلی پول بشه.

آراد از پشت باز چشم‌بند تارکان را زد و رو به ساسان گفت:

- دستاش رو باز ببند.

و دوباره تارکان را مخاطب قرار داد.

- خب پس بهترین نقطه که بشه فراریش داد، کجاست؟

آب از سر تارکان گذشته بود، بی‌حال گفت:

- فرار این سمت غیرممکنه! چون همگی تو ساحل جمع هستن و هر حرکتی جلو چشم همه لو می‌ره. باز اون سمت و راه جنگل و کوهستان، اون هم تو شب، احتمال بیشتری داره. تقریبا بعد از حدود چهار یا پنج ساعت پیاده‌روی می‌رسین به یه مکان کوه مانند که امکان مخفی شدن و فرار بیشتره. بعد از اون هم تقریبا موبایلا آنتن دارن و می‌تونین نزدیک‌ترین شهر یونان رو لوکیشن بزنی و راه رو پیدا کنی.

اراد در حال خروج گفت:

- یه چیزی بدین بخوره.

و همراه عارف بیرون رفت.

#ریسک

#پست۳۵۸
#اکرم‌حسین‌زاده

عارف گفت:
- بذار من برم.

سر بالا انداخت.
- نه باران تو رو نمی‌شناسه و بهت اعتماد نمی‌کنه.

پرستو گفت:
- فؤاد کارتون داره.

آراد عصبی پشت مونیتور ایستاد و گفت:
- توضیح بمونه برا بعد، الان باید سریع برم.

فؤاد گفت:

- شـنود کامل داشـتم، حله برو. احتمالا ارتباط‌مون تا یه جایی قطعه، هر جا دیدی آنتن هسـت باهامون تماس بگیر تا بگیم چیکار کنی.

پرستو گفت:

- چرا بـه پلیس ترکیـه خبر نمی‌دیم تـا بریزن و جلوی حرکت رو بگیرن؟

عارف گفت:

- اولا تا بتونیم اونا رو قانع کنیم و مدرک ارائه بدیم تا نیرو اعزام کنن زمان رو از دســـت دادیم. بعدش هم توجـه کن الان گروه اول حرکـت داده شـــده و اگـه درصـــدی باران تو گروه اول باشـــه دیگه با توجه به دســـتگیری عواملی کـه این‌ور بودن و حرکـت نکردن قایق، باران رو صددرصد از دست می‌دیم.

آراد وارد روشویی شده بود تا خونی که روی دست و صورتش بود، بشوید و در را هم باز کرده بود تا حرف‌ها را بشنود که فؤاد گفت:

- کارت عالی بود آراد!

عارف لبخند کم‌رنگی زد.

- از کجا پیداش کردی؟ از گونه آدم‌های ساواک بود که گذاشته بودینش فریزر تا همون‌طوری بمونن؟

فؤاد خیلی حال و حوصله‌ی شوخی نداشت، یعنی هیچ‌کس نداشت! کوتاه گفت:

- از هر جا هم پیداش کردم می‌بینی که مثل همیشه شکار خوبی داشتم. عارف ممنون که کار خودت رو ول کردی اومدی کمک گروه ما!

عارف چشمکی برایش زد.

- مفت که نمی‌شـــه، به جاش ده بار ازتون کمک نگیرم، عارف نیستم.

فؤاد لبخندی زد و گفت:

- بچه‌ها از این جریان تا نجات کامل باران، کسی ــ یک کلمه به پارسا حرفی نزنه، تو موقعیت بسیار حساسی هست و اگه حواسش پرت شما بشه، تمرکزش برای کار از بین می‌ره. آراد خدا قوت، دیگه تو این جریان فقط خودتی و خدات. گنگســـتربازی درنیار. بی‌سروصـــداترین حالت ممکن رو انتخاب کن. متأسفانه یونان نقطه‌ی کور گروهه و ما هیچ‌کسی‌ـ رو اونجا نداریم، ولی در تماس باش ببینیم چیکار می‌شـــه کرد!

#ریسک

#پست۳۵۹

#اکرم‌حسین‌زاده

رکابی‌اش را که کاملا خیس بود، بیرون کشـید و بلوزش را به تن لختش پوشـید؛ چاره‌ای نبود لباس اضـافه نداشـتند. کاپشـنش را هم تن کشـید و کلاه ایمنی را در دسـت گرفت. اسلحه‌ای را که از تارکان گرفته بودند برداشت و اسلحه‌ی عارف را پس داد.

- اینم امانتیت.

پرستو تا دم در رفت.

- مراقب خودت باش.

دسـتی تکان داد و روی ترک موتور نشـسـت. سـاسـان جلو آمد و گفت:

- موبایلت رو نمی‌بری؟

نوچی به حواس پرت خود زد و موبایل را گرفت. ساسان پاوربانکی را هم دستش داد و گفت:

- موبایلت رو فول شارژ کردم، ولی اینم پیشت باشه. دو بار شارژ کامل ذخیره داره.

در جیبش گذاشت و به سمت دری که عارف باز کرده بود راه افتاد. پرستو گفت:

- همراه باران به سلامتی برگردین.

نگاهش کرد و تبسم محوی بر لب آورد. کلاه ایمنی را بر سرش گذاشت و راه افتاد.

پیدا کردن و پوشیدن لباس‌ها و معرفی خود به غفور به خیر گذشته بود، کلاهی که به صورت داشت کمی مرتب کرد و نگاهش کشیده شد به کامیونی که دخترها درحال پیاده شدن بودند.

نگاهی به اطراف انداخت مکان کاملا خلوتی بود که از مکان‌های تفریحی و خانه خبری نبود. اطراف تا مسافت زیادی کسی ـ حضور نداشت، جاده هم وجود نداشت. مطمئنا همین کامیون هم تا آنجا برسد، کلی راه خاکی نامناسب طی کرده بود.

مسافت کوتاهی را باید تا ساحل پیاده می‌رفتند. نگاهش خیره و دقیق روی دخترهایی بود که داشتند پیاده می‌شدند. نفسش در سینه گیر کرد تا اینجا فکر می‌کرد تنها نجات باران برایش مهم است و بقیه اهمیتی ندارد. ولی الان با دیدن چهره‌های زیبا و معصومی که مقابل چشمانش بود، خیلی به قصد قبلی‌اش اعتقادی نداشت. نفر بیستم هم پیاده شد و از باران خبری نبود!

دندان روی هم فشرد، اگر باران اینجا بود نقشه‌ی دیگری داشت و برایش مهم نبود این وسط چه بلایی سر خودش می‌آید. ولی بی‌گدار به آب می‌زد، باران از دست رفته بود!

قایق زیاد بزرگ نبود و اصــولا چپاندن این همه آدم در آن اصــولی به نظر نمی‌رســید، ولی جایی برای اعتراض وجود نداشـــت. حالا می‌فهمید برای چه یک‌درمیان خبر غرق شـدن مهاجران در این دریا به گوش می‌رسـد. درسـت طبق گفته‌ی تارکان کمترین مکالمه بین اعضـا صـورت می‌گرفت. دخترها هم به طرز عجیبی ساکت بودند!

تقریبا دو ساعت طول کشید تا خشکی دیده شود. نفسش را حبس کرد و فکر کرد، اگر باران آنجا نباشـــد باید چه کار کند؟

پیاده شــدن‌شــان هم با کمترین سروصــدا انجام شــد. نگاه کنجکاوش به افراد در ساحل بود، ولی نمی‌توانست قایق و پیاده کردن دخترها را رها کند و نزدیک‌شان شود. هر رفتار غیرعادی می‌توانست بقیه را مشکوک کند. وقتی کنار گروه اول قرار گرفت، نگاهش گشـــت سریعی روی دخترها زد. دسـتش را مشـت کرد، اینکه در یک نگاه ندید، قلبش را از تپش می‌انداخت. غفور دسـتور حرکت داده بود که دخترک

ظریفی که روی زمین نشـــسـتـه و سرش را به زانوهای بالا آمده‌اش تکیه داده بود، سر بلند کرد.

#ریسک

#پست۳۶۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نفس آراد یک مرتبه بیرون پرید، اینجا بود! نگاهش به او بود که دست روی زمین گذاشت و آهسته بلند شد.

نگاهش دقیق‌تر سرتاپایش را برانداز کرد، اگر از لنگ زدن خیلی مختصرش صرف‌نظر می‌کرد، سالم به نظر می‌رسید. کلاه کاپشـــن را تا پیشـــانی‌اش جلو کشـــیده و زیپ آن را تا نصـــفه‌های چانه بالا برده بود. کیف کوچکی هم به گردن همه بود که در مسـیر آمدن متوجه شـده بود، حاوی یک آب معدنی و کمی خوراکی است. مردی نزدیکش شد و کمی هلش داد.

- بچه‌ها مواظب این باشین، ناسازگاره.

نگاه سست باران سمت مرد مورد نظر رفت و کمی چشم روی هم فشرد. توان اینکه با او کل کل کند و کتک بخورد، نداشت. سری جنباند و حرکت کرد.

غفور نزدیک مرد شد و گفت:

- چیزی شده؟

آراد هم کم فاصله ایستاد تا مکالمه‌شان را بشنود.

- قصد فرار داشت که بچه‌ها جلوش رو گرفتن.

لحن غفور جدی شد.

- غلطی نمی‌تونه بکنه، جای در رو نداره.

و سمت جایی برگشت که آراد با یکی دو نفر دیگر ایستاده بودند و گفت:

- بیشتر حواس‌تون بهش باشه.

و صدایش را پایین آورد.

- کـدوم احمقی از پـاش زده؟ الان سرعـت‌مون رو کم می‌کنه!

جوابی از کسی ــ نیامد. نگاه آراد از پســـت سر به حرکت او دوخته شـــد، پس هنوز چموش و حرف گوش نکن بود. مسیری را راه رفته بودند که باز غفور زیر لب غر زد:

- هزار بار گفتم کســـایی که می‌فرســـتین اینجا حرفه‌ای باشن! آخه می‌زنین چرا از پاش؟!

و پشـت سر باران که به‌خاطر درد پایش کمی کندتر حرکت می‌کرد، رفت و گفت:

- تندتر حرکت کن!

آراد کنار غفور رفت و گفت:

- کسی_ اسپری بی‌حس‌کننده نداره بزنیم تا به‌خاطرش سرعت گروه کم نشه؟

غفور بی‌حوصله گفت:

- خودت از بچه‌ها بپرس ببین دارن.

از تک‌تک کسانی که آنجا بودند پرسید، کسی_ اسپری بی‌حسی نداشت. ولی یکی پمادی داد و گفت، مسکن است و به‌خاطر افتادن در فوتبال و درد پایش آورده!

#ریسک

#پست۳۶۱

#اکرم‌حسین‌زاده

پماد را گرفت و سمت غفور رفت. فرد هماهنگ‌کننده گروه بود. گفت:

- یه پماد مسکنی پیدا کردم، بدم بزنه؟

سر بالا انداخت.

- نه خودت بزن، حق دادن دارو نداریم بهشون.

مردی که اولین بار درباره‌ی باران هشدار داده بود، پوزخندی زد.

- یعنی تونستی خودت بزن، وحشیه! نمی‌ذاره دست یکی بهش بخوره؟!

پوزخند غفور بلندتر بود.

- آدمش می‌کنن.

نگاه پرحرص مرد سمت باران رفت.

- می‌خوام بهونه دســـتم بده و برش گردونم، حیف این تیپِ وحشیه بیفته دست اجنبی!

نگاه غفور به روی دخترها رفت.

- خوشگل‌ترهاش هم هست!

مرد گفت:

- خوشـــگل که همه جا هســـت، ولی جنگنده مزه‌ش یه چیز دیگه است.

غفور همراه با نیشخندی گفت:

- بی خیال حالی به حالی‌مون نکن، هر کدوم یه جعبه طلان فعلا! بـا خرده‌ریز از اون طلاهـا هزار تـا دختر مفت ریخته تو خیابون استفاده کن!

آراد برای لحظه‌ای چشـــم روی هم فشـــرد تـا رگ‌هـای برجســـته شـــده‌اش منفجر نشـــوند، انســـان‌ها تا کجا

می‌توانستند افول کنند؟! نزدیک باران شد و با صدایی که از خشم شنیدن آن خزعبلات خش برداشته بود، گفت:

- تو...

باران ایستاد و رو به او کرد.

- با منی؟

تازه از این فاصله‌ی نزدیک می‌توانست کبودی مختصر روی گونه‌اش را هم تشخیص دهد، ابرو درهم کشید..

- آره، بشین این پماد رو بزنم به پات، وقت‌مون داره به‌خاطرت تلف می‌شه.

ابروهای باران به هم نزدیک شد، صدا آشنا بود! آراد بازویش را گرفت و کمی حرصی روی زمین نشاند.

- معطل نکن!!

اب دهانش را قورت داد، حتمی داشـــت اشـــتباه می‌کرد. فقط شباهت در صدا بود.

#ریسک

#پست۳۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

تا دست آراد به سمت ساق شلوارش رفت. سریع پایش را عقب کشید و گفت:

- بده خودم بزنم.

اول درپوش پماد را باز کرد، بعد دوباره پای او را محکم گرفت و جلوتر کشید.

- تکون نخور، به اندازه‌ی کافی دردسر درست کردی!

مکثی کرد. هر وقت دیگر بود بیشتر مقاومت می‌کرد، ولی حواسش پرت تن صدا شده بود. درست نبود، مثل هزاران چهره که شبیه هم می‌شدند، هزاران صدا هم در دنیا بود که به هم شباهت داشتند. دوباره خواست پایش را عقب بکشد.

- ولم کن گفتم، دست به من نزن.

اما موفق نشد. آراد پماد را روی زمین گذاشت و دستش روی مچ پای دخترک محکم‌تر شد و با دست دیگر پاچه شلوارش را در حال بالا زدن بود که نیم‌نگاهش به مردی رفت که درست بالای سرشان ایستاده بود و تکان هم نمی‌خورد. سر بالا گرفت و پرحرص گفت:

- چیه؟ از جفتک‌پرونی خیلی خوشت می‌آد، بشین خودت بزن.

و در خنده‌ی کوتاه مرد، باران با مشت بسته ضربه‌ای به شانه‌ی آراد زد.

- حرف دهنت رو بفهم.

صدای خنده‌ی مرد بلند شد.

- نه داداش ســـهم خودت، فقط خواســـتم ببینم با این نسناس تو چطور تا می‌کنی!

آراد مچ دست باران گرفت و کمی فشرد.

- مگه نمی‌خوای دردش آروم بشه؟

هر بار که آراد حرف می‌زد، باران چند ثانیه در شـــوک می‌رفت. این همه شـــباهت لحن غیرممکن بود، تاریکی هوا هم مانع این می‌شد که از آن دو سوراخ کلاه صورتش را و یا حتی چشـمانش را ببیند. آب دهانش را قورت داد و لحنش از تک و تا افتاد.

- نمی‌خوام دستت بهم بخوره.

دست از روی مچ دستش برداشت و بی‌توجه پماد را روی پایش پخش کرد.

نگاه باران روی رد حلقه‌ی در انگشـــت آراد ماند. نفســـش بند آمد، فقط لبانش تکان خورد، بدون اینکه صدایی از آن بیرون آید.

- آراد!

نیم‌نگاه آراد بـه حرکـت مرد رفـت کـه در حـال حرکـت می‌گفت:

- سریـع بلندش کن جا نمونیم.

و با اطمینان از اینکه پشـت او به آنهاسـت، شـلوار باران را مرتب کرد و چهار انگشـت روی جاچشـمی کلاه گذاشـت و کمی پایینش کشید. آهسته گفت:

- هیس!

دست باران روی دهان خود رفت و چشمانش در جا بارانی شـد. انگشـت آراد از روی کلاه روی لبان خود قرار گرفت

که یعنی ساکت باش و لحنش باز خشم دقایق قبل را پیدا کرد.

- بلند می‌شی یا اون پات رو هم مثل این یکی بکنم یه دفعه زمین‌گیر شی و خلاص!

و قطره اشک روی صورت باران را با چشم دنبال کرد، لبش کمی کشیده شد. بازویش را گرفت و بلند کرد.

- راه بیفت ببینم.

لرزش عجیب تن این همکار حرف گوش‌نکنش را زیر انگشتان قوی خود حس کرد، بدون شک این لرز از هیجان دیدنش بود، وگرنه مراحل ترس را پشت سر گذاشته بود!

#ریسک

#پست۳۶۳

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل چهاردهم:

مقابل درخت پر از شکوفه ایستاد و گفت:

- درخت زردآلوئه؛ عین من عجوله زودتر از بقیه درختا شکوفه می‌ده!

دستان امیر از پشت سر دورش حلقه زد.

- خیلی قشنگه.

با لذت به شـــکوفه‌هایی که عید را بهاری‌تر کرده بودند چشم دوخت.

- وای امیر تابســـتون باید بیای اینجا ببینی چه هوایی داره! اون‌وقت بهت می‌گم قشنگ یعنی چی!

صورتش را به سر ساحل تکیه داد و بر فشار دستش افزود.

- مگه داریم از این قشنگ‌تر؟

خندید و کمی سرش را بالا برد، از بالای سر به صورت امیر نگاهی انداخت.

- ندید قضاوت نکن، بذار تابستون بشه دوتایی بزنیم بیایم اینجا و یه چند روز تو همین خونه‌باغ بمونیم. اون‌وقته که عاشقش بشی.

لب گذاشت روی سر ساحل و نرم بوسید.

- برا من بهار و تابستون ساحل هر دو به یه اندازه قشنگه!

چرخید و بی‌حواس گفت:

- شمال نگفتم که، می‌گم...

و مکثی کرد، تازه دو ریالی‌اش افتاد. چشم چپ کرد و خندان گفت:

- امیر!

در جواب؛ «جونم» طرف مقابل خنده‌اش پررنگ‌تر شد.

- من چی می‌گم تو چی می‌گی!

انگشت گذاشت زیر چانه‌اش و چشم در چشمش دوخت.

- تو چشمای خودت تو آینه نگاه کردی؟

ناز نگاهش غوغا می‌کرد، وقتی گفت:

- امیر!!!

انگشت اشاره‌اش روی پلک چشمانش حرکت کرد.

- با دقت نگاه نکردی که به شکوفه و دار و درخت می‌گی قشنگ!

چشـم روی هم گذاشـت و موجِ به زعم خودش نابجایی به سـاحل خشـک چشـمانش زد. کمی جلو کشـید و سر به سینه‌ی گرم و مردانه‌ی فرد روبرویش تکیه داد.

#ریسک

#پست۳٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

دسـتان امیر به دورش حلقه زدند و دقایق طولانی همانجا ماندند. این چند روز در خانه و باغ حاجی برایش حسـابی خوش گذشته و تازه زندگی زیر زبانش مزه کرده بود.

- بچه‌ها کجایین؟ بیاین اینو ببینین.

شـاید اگر صـدای حاج‌حسـن نمی‌آمد تا ابد دل‌شـان نمی‌خواسـت جدا شـوند. دسـتان امیر بی‌میل شـل شـد و

ساحل عقب کشید. کمی نگاهش گریزان و دستپاچه بود، وقتی گفت:

- بریم ببینیم بابا چی پیدا کرده؟

چهار انگشت امیر زیرچانه‌اش نشست و صورتش را بلند کرد. با نگاه به چشمان خیسش سری کج کرد.

- آخه من چیکار کنم باهات؟ خوشحالی گریه می‌کنی، ناراحتی گریه می‌کنی، احساساتی می‌شی گریه می‌کنی!

لبی گزید و خندید.

- حالا هی به روم بیار، دست خودم نیست که!

و دست امیر را گرفت و کشید.

- بیا بریم...

صدایش را هم بلند کرد.

- بابا کجایین؟

این بار صدای سحر آمد.

- ساحل بدو بیا!

وقتی پیش‌شان رسیدند. سحر و سارا و امیررضا، شوهر سارا، هم بودند. پرنده‌ی بی‌نهایت زیبایی روی درخت نشسته بود که سینه‌اش کاملا زرد، منقارش نارنجی و بال‌هایش مشکی بود. ساحل به محض دیدنش ذوق کرد.

- وای چقدر قشنگه!

یکی به دستش فشار آورد و موجب شد یک آن دلش ضعف برود از این اظهار محبت بی‌صدایی که دریافت می‌کرد. امیررضا گفت:

- بلبل که نیست.

سحر گفت:

- نه بابا بلبل این شکلی نیست.

ساحل بدون رها کردن آن منبع انرژی گفت:

- حالا هرچی خیلی نازه.

امیر گفت:

- می‌خوایش؟

#ریسک

#پست۳۶۵

#اکرم‌حسین‌زاده

ساحل نگاه متعجبی به او انداخت.

- می‌تونی بگیریش؟

شانه بالا انداخت.

- تلاشم رو می‌کنم.

سحر هیجان‌زده گفت:

- وای... تو رو خدا بگیرش.

امیرگامی سمت پرنده برداشت که روی بوته‌ای تازه جوانه زده نشسته بود. گفت:

- یکی‌تون روسری‌تون رو بدین به من.

سارا خندید.

- بگو نمی‌خوام بگیرمش خب!

چشـــم بالا داد، جدی چه انتظاری داشـــت! دکمه‌های بلوزش را تندتند باز کرد و در دست گرفت. همیشه سرعت عمل خوبی داشـــت. در یک حرکت بلوز را روی بوته انداخت و جلوی پرواز پرنده را گرفت. سحر جیغ کشید و ساحل لبخندی زد.

- ایول!

آهسته از زیر بلوزش پرنده را در دستش گرفت و سمت ساحل چرخید.

- بفرما!

قبل از ساحل، سحر به سمت‌شان خیز برداشته بود. با خوشحالی انگشت روی بال و پر پرنده کشید.

- وای خدای من، دست مریزاد داداش امیر.

لبخندی زد و به ساحل گفت:

- نمی‌گیری؟

ساحل با احتیاط دست پیش برد، خیلی مطمئن نبود بتواند لمسش کند. آهسته و با احتیاط به دست گرفت و گفت:

- چه قلبش تندتند می‌زنه.

امیر لب زد.

- ترسیده!

ساحل دست دیگرش را هم پیش آورد و با نوک انگشت آرام از روی سر پرنده تا تنش سر داد.

- طفلک!

صورت پایین برد و آهسته اول روی سرش را بوسیدو بعد هر دو دستانش را بالا گرفت و رهایش کرد. پرنده با عجله بال زد و فاصله گرفت.

#ریسک

#پست۳٦٦

#اکرم‌حسین‌زاده

سحر با ناراحتی لب جلو داد.

- چیکار کردی؟ نمی‌خواستی می‌دادیش به من!

تبسمی کرد.

- خیلی ترسیده بود، گناه داشت.

صدای مریم آمد.

- بچه‌ها بیایین هندونه قاچ کردم.

حاج‌حســن جلو آمد و از روی زمین بلوز امیر را برداشــت. نگاهی به ساحل و امیر انداخت و خندید.

- یعنی ساحل فقط قصد کرده بودی، امیر رو لخت کنی دیگه.

و نگاهش با محبت‌تر شد.

- یا نکنه می‌خواستی علاقه‌ش رو محک بزنی؟

امیر با خنده بلوز را از دست حاجی گرفت. خوشبختانه تی‌شرت آستین کوتاهی تن داشت. ساحل گفت:

- نه بابا، فقط یه لحظه دلم خواست.

و با نگاه به امیر که داشت بلوز را می‌پوشید. سریع بلوز را از دست او کشید و گفت:

- نپوشیش ها! واستا برات یکی دیگه بیارم. اینو الان می‌شورم، تا صبح خشک می‌شه.

و به سمت خانه‌باغ راه افتاد. حاج‌حسن لبخندی زد و دوشادوش امیر راه افتاد.

- جدی می‌خوای فردا بری؟ نمی‌تونی بمونی؟

سر بالا انداخت.

- نه حاج‌آقا امکانش بود می‌موندم.

حاجی سری تکان داد.

- تا کی می‌خوای حاج‌آقا صدام کنی؟

با گذر یکی دوماه هنوز برایش این‌قدر جا نیفتاده بود بابا صدایش بزند. یعنی حاج‌حسن سال‌ها برایش یک جورهایی جایگاه بزرگ محله را داشـــت و همه به او احترام خاص می‌گذاشتند. محترمانه گفت:

- خب، فکر کنم این‌طوری بهتره!

دست به شانه‌اش زد و لبخندش مهربان شد.

- بگو بابا! درســـته نمی‌تونم جای اون مرحوم رو بگیرم، ولی این‌طور صدا می‌کنی احساس غریبی می‌کنم.

نفس از ته دلی کشید و آرام گفت:

- چشم... بابا!

هنوز سخت روی زبانش جفت‌وجور می‌شد.

#ریسک
#پست۳۶۷
#اکرم‌حسین‌زاده

حاج‌حسن دو بار به کتفش کوبید و لبخندش گرم‌تر شد.
- آهان حالا شد. زنده باشی که حرفم رو دو تا نکردی.

و به سمت زیراندازی که مقابل خانه پهن بود، راه افتادند. ساحل با همان عجله‌ای که رفته بود، برگشت و بلوز دیگری را سمتش گرفت.
- تو اینو بپوش من برم اون یکی رو بشورم.

حیا کرد پیش بابای ساحل، دست بیندازد و با گرفتن بازوی ساحل نگهش دارد. کمی صدایش را بلند کرد.

- نه ولش کن، فردا می‌دم مامان بندازه ماشین.

دستان ساحل سست پایین افتاد، اصلا یادش نبود فردا قرار است برگردند. ولی نق و نوق هم نکرد، قبلا در موردش صحبت کرده بودند و بحث موردی نداشت. فقط گفت:

- یادم نبود فردا می‌ریم.

حاج‌حسن که کمی فاصله گرفته بود، برگشت و چشم تنگ کرد.

- می‌ریم؟ مگه تو هم قراره بری؟

نگاه امیر بین حاجی و دخترش چرخید. ساحل با مکث جواب داد:

- قرار بود مامان بهتون بگن.

مریم سر بلند کرد.

- خب مامان جان من که گفتم درست نیست.

امیر نگاه بین پدر و مادر ساحل و خودش چرخاند. نمی‌دانست درست است در بحث آنها شرکت کند یا نه! کمی پابه‌پا شد و گفت:

- من دستام رو بشورم بیام.

نگاه متعجب و سست ساحل به دنبالش کشیده شد. لب زد:

- نامرد!

مریم بلافاصله تشر رفت.

- ساحل؟!

ســـاحل خنده‌ی ریزی کرد و به امیر که نیم‌چرخی ســـمتش زده بود، گفت:

- بابا نه به اون معنا که!

خنده بر لب امیر هم شکل گرفته بود. آهسته گفت:

- اگه اجازه بدین با هم بریم، ممنون می‌شـم. عیده و این روزها... خب... تنهایی سخت‌تر شده!

نگاه مریم سمت شوهرش رفت که با کمی طمأنینه گفت:

- برین اشـکال نداره، دسـت خدا همراتون! هفته‌ی بعد تونســـتی یه چند روز مرخصی‌ـــ بگیر و همراه مامانت بیاین که کل هفته رو بمونین.

#ریسک

#پست۳٦۸

#اکرم‌حسین‌زاده

مریم نفس راحتی کشید و گفت:

- زنگ زدم راحله خانم رو دعوت‌شون کردم.

تا امیر رفت تا دستش را بشوید، سارا آهسته گفت:

- مامان، مادر امیررضـا یه هویی ناراحت نشـن که فقط برای سیزده دعوت‌شون کردیم و مامان امیرآقا رو چند روز؟

مریم بشقاب‌ها را دست سحر داد تا پخشش کند و گفت:

- مامانم شـما باید به زبون خوش شرایط خاص امیر رو براشـون توضـیح بدی، خب راحله‌خانم با امیر زندگی می‌کنن و بعد این خواه ناخواه اگه می‌خوایم سـاحل اذیت نشه و امیر هم مجبور نشه بین تنهایی مادرش و همراه سـاحل اومدن یکی رو انتخاب کنه، این شرایط ویژه رو در نظر بگیریم. برای همینم بود که من برای قبول این ازدواج یکم دودل بودم.

ساحل سریع نگاهش به در رفت و گفت:

- هیس مامان، امیر می‌آد می‌شنوه.

با نگاه به ساحل بر لب مریم هم لبخند نشست.

- ولی مامان، الان خیلی خوشـــحالم از بودنش. پسرـــ مؤدب و خوبیه! از همه مهم‌تر تویی که از همیشـــه حالت بهتره.

ساحل جلو کشید و صورت مادرش را بوسید.

- قربون مامانم بشم من!

دست دور شانه‌اش انداخت و آهسته گفت:

- راســـتش اون‌قدر در و همســـایه درباره‌ش گفته بودن قلدره و خشـــنه و چه بدونم بدخلقه که ترس برم داشـــته بود و هر قدر حاجی می‌گفت من تو این مدت غیر احترام و ادب ازش چیزی ندیدم، باورم نمی‌شد.

خندید.

- ظـاهرش یکم غلط‌انـدازه، بعـدم اخلاق تو خونـه‌ش زمین تا آسمون با بیرون فرق داره.

لبخند مریم به چشم‌غره‌ی سبکی آغشته شد.

- در مورد شـــوهرت با احترام حرف بزن، غلط‌اندازه و نامرد یعنی چی!

لـب روی هم فشـــرد تـا پقی نزنـد زیر خنـده و نگویـد، کلی کلمه‌ی جدید از این مرد مؤدب یاد گرفته است.

#ریسک

#پست۳۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

روز اول کاری را جوری شروع کرد که واقعا دلش به کار کردن نبود. اینکه ساحل را از طالقان و پیش خانواده‌اش کشیده بود تهران و خودش آمده بود سرکار، خیلی حس خوبی نداشت. حتما آن دختر ریزه میزه‌ی بامزه حوصله‌اش سر می‌رفت. گفته بود برای این هفته وقت ماساژ به کسی نمی‌دهند. هرچند می‌دانست از نظر مادی و پرداخت اقساط کمی به مشکل برمی‌خورد، ولی خب کمی صرفه‌جویی ارزش این را داشت که پیش ساحلش باشد. اصلا خیلی مسخره بود باشگاه‌شان تا سیزده تعطیل نبود. خیلی دلش می‌خواست گوش همه‌ی کسانی که به باشگاه آمده بودند بگیرد و بیرون‌شان کند. عیدی آمده بودند باشگاه چه کار!

صدای رامین آمد.

- امیر یه لحظه بیا اینجا.

بدون عجله به سمت رامین رفت.

- هوم!

رامین خندید.

- حسابی کفری هستی ها!

نگاهش به او بی‌میل بود.

- بنـال ببینم چی می‌گی. روز عیـدی تعطیـل می‌کردی نمی‌شد؟

با دهن بسته خندید و گفت:

- یکی زنگ زده، دست بردار نیست عصری بیاد ماساژ.

دستی در هوا تکان داد.

- برو بابا!!!

رامین باز خندید.

- بیا خودت بگو، قبول نمی‌کنه.

حرصی شـــانه‌هایش پایین افتاد و وقتی داشـــت تلفن را می‌گرفت، لگد کوچکی هم به پای رامین زد. بی‌حوصـــله گفت:

- بله؟

لحن طرف برعکس خودش گرم و پرانرژی بود.

- پسرخوب چرا موبایلت رو جواب نمی‌دی؟

ابرو درهم کشـــید، ســـلطانی که نبود! نتوانســـت بفهمد کیســـت. خب روزهای عید هیچ شـماره‌ی ناشـناس یا غیر خانواده‌ای را جواب نمی‌داد. به چه زبانی به همه می‌فهماند عید نمی‌خواهد کار کند! سرد گفت:

- شما؟

#ریسک

#پست ۳۷۰

#اکرم‌حسین‌زاده

لحن طرف باحوصله‌تر شد.

- فؤادم... عیدت مبارک. خوبی؟

دست پیشت گردنش کشید، الان به یاد آورد، همانی که آن دختر را معرفی کرده بود، خلاصه جواب داد.

- عید شما هم مبارک. اگه برای اون دختره تماس گرفتین، بعد عید در خدمتم، ولی الان واقعا نمی‌شه.

فؤاد آرام گفت:

- اونو که به خودشون گفته بودی، یعنی یه ساعت برام وقت ماساژ نمی‌دی؟

چشم در حدقه چرخاند.

- واقعا امکانش نیست.

از دلش گذشت، پسرک جدی! و گفت:

- نیم ساعت چی؟

امیر نگاه کلافه‌اش را پایین آورد و از لای دندان‌های رو هم نشسته‌اش پوفی کشید.

- نه!

فؤاد خنده‌اش را قورت داد و گفت:

- یه ربع هم؟

امیر دست روی صورتش کشید و حرصش روی صدایش قابل تشخیص شد.

- آخه تو یه ربع...

صدای خنده‌ی فؤاد آمد.

- خیلی خب بابا، تا ساعت دو تو باشگاهی دیگه آره؟

متعجب از سؤال و عصبی از گیر سه پیچش، گفت:

- وقتی می‌گم نه، اینکه ساعت چند تعطیل می‌شم چه اهمیتی داره؟

کفری شدن امیر برای فؤاد تفریح جالبی بود، مشخص بود این پسر تازه نامزد کرده دوست ندارد حتی نیم ساعت از عیدش را به جای سپری کردن با نامزدش به کار اختصاص دهد. بین دو ابروی خود را لمس کرد، آن‌وقت خودش حتی نرسیده بود سر تحویل پیش خانواده‌اش باشد. هرچند مجبور شده بود فردایش با کلی هدیه وارد خانه شود تا خانوم محترم با تیپا از خانه بیرونش نکند. با همان لب خندان گفت:

- می‌گم یه دور هم بیا منو بزن.

چشم روی هم گذاشت و کمی از عصبانیت لحنش گرفت.

- ببخشید، قصد بی‌احترامی نداشتم. ولی واقعا ممکن نیست. جواب‌تون هم، بله تا ساعت دو تو باشگاه هستم.

فؤاد با خنده گفت:

- اگه نمی‌زنیم، بپرسم با موتورت اومدی یا پیاده؟

#ریسک

#پست۳۷۱

#اکرم‌حسین‌زاده

چشم تنگ کرد.

- منظورتون رو نمی‌فهمم!

نفسی کشید و گفت:

- خلاصه می‌کنم، امیر نیم ساعتی کارت دارم. ضروریه!

ذهنش مشغول شد.

- چه کاری؟

فؤاد جدی‌تر گفت:

- می‌گم! بعد باشگاه بیا به آبمیوه‌فروشی که کمی پایین‌تر از باشگاه هست، قول می‌دم فقط در حد خوردن یه آبمیوه وقتت رو بگیرم.

***

نگاهش به شیرموزی بود که در دست داشت و فکرش مشغول، گفت:

- ببینم منظورتون رو درست فهمیدم؟ می‌گین من هفته‌ای سه بار بیام تو باشگاه خصوصی که تو محل کار شما هست، آموزش دفاع شخصی بدم؟

فؤاد که با اشتها داشت آب هویجش را می‌خورد، گفت:

- آره، ببین من با شـــغل تو کاری ندارم. عصرـــها که تایم ماســاژ می‌گیری ســه روز تایم آخر رو خالی نگه دار، بیا باشــگاه خصــوصی ما. فکر کنم هم به نفع تو باشــه و هم به نفع ما! برای تو که چیزی دو برابر مبلغی که تو یه جلســـه ماســـاژ می‌گیری گیرت می‌آد، ما هم خب طبیعیـه برای ده بیســـت نفر نفری بخوایم هزینـه جداگانه بدیم، خیلی زیاد می‌شه.

آرنجش را به میز تکیه داد و کمی جلو کشید.

- مگه کار شما چیه که باید دفاع شخصی یاد بگیرن؟

کمر به صندلی داد و خیلی خونسرد و آرام گفت:

- یه شرکتی هســـت که خدمات محافظ شـــخصیـــ و بادیگارد ارائه می‌ده!

کمی مکث کرد.

- یعنی با سه جلسه آموزش در هفته کارتون راه می‌افته؟ اینی که شما می‌گین یه دوره آموزش نسبتا طولانی‌مدت با تایم بیشتر می‌خواد.

فؤآد هم جلو کشید.

- بذار باهات روراست باشم، امیر این هفته‌ای دو سه جلسه در هفته برای سنجش توانایی توئه، نه آموزش صرف! بین شاگردات کسانی هستن که خودشون حرفه‌ای هستن و البته درصد بالایی هم هست که واقعا در حال آموزش هستن ولی فکر کن از حدود مثلا بیست شاگردی که در اختیارت قرار می‌گیره سه نفری هم توشون هست که خودشون دستی در کار دارن. من کارت رو دیدم و مهارتت رو تأیید کردم. ولی تأیید من تنهایی ملاک نیست.

امیر پرسید:

- فرض تأیید مهارت شدم، چی می‌شه؟

#ریسک
#پست۳۷۲
#اکرم‌حسین‌زاده

لیوانش را برداشت تا ته‌مانده‌ی آن را هم بنوشد.

- تو برای ساعاتی که می‌آی دستمزد دریافت می‌کنی، بعد چند ماه اگه تأیید شدی به صورت رسمی استخدام می‌شی، با بیمه و مزایا.

رو راست سؤال کرد:

- چقدر حقوق؟

کمی دیگر از اب هویجش خورد.

- مسلما بیشتر از اون چیزی هست که از باشگاه می‌گیری.

به اصرار گفت:

- چقدر؟

نفسی کشید و گفت:

- حالا تو بیا.

سری تکان داد.

- حالا تو بیا نمی‌شه. باید بدونم ارزش این وقت گذاشتن رو داره یا نه!

لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

- پایه دوازده! البته در صورت اضافه‌کاری بیشتر هم می‌شه. اگه جلسات ماساژ هم داشته باشی که دیگه اونا هم به ما ربطی نداره و مال خودته!

و وقتی سکوت امیر را دید، گفت:

- ببین، تو فعلا شغلت رو عوض نمی‌کنی که بخوای این همه فکر کنی. بعد هم برای ساعت‌هایی که می‌آی دستمزد خوبی دریافت می‌کنی. بیا ببینیم هم خودت و هم ما راضی هستیم یا نه. تازه اون موقع می‌تونی با چشم بازتری فکر کنی ببینی می‌خوای این شرایط رو قبول کنی یا نه!

لیوان در دستش را چند دوری چرخاند، به یک کار ثابت به شدت نیاز داتش. کاری که بداند حق بیمه دارد و یک روزی بالاخره بازنشسته می شود. تازه سنش هم آنچنان کم نبود که بگوید فعلا کلی فرصت دارد. سر بالا برد و به مردی که با آرامش به فکر کردن او مهلت داده بود، نگاهی انداخت.

- باشه امتحان می‌کنم.

لبخند گرم‌تری بر لب فؤاد نشست. بلند شد و دستش را سمتش گرفت.

- به جمع ما خوش اومدی!

امیر هم دست در دستش گذاشت.

- ممنون.

#ریسک

#پست۳۷۳

#اکرم‌حسین‌زاده

به ساعتش نگاه کرد، نیم ساعت بیشتر معطل نشده بود. اول خواست برود و کمی میوه و وسایل بخرد، بعد دلش خواست عصر همراه ساحل بیرون بیایند، هم خرید کنند و هم کمی بگردند. هنوز از اینکه او را از میان باغ و تفریح کشانده بود به یک خانه‌ی کوچک عذاب وجدان داشت. خریدش شد یک جعبه شیرینی و بسته‌ای پاستیل. می‌دانست ساحل به شدت طرفدار تنقلات است.

هنوز موتور را درست و حسابی وارد حیاط نکرده بود، آن دخترک پرهیاهو به حیاط پرید و صدایش فضا را پر کرد.

- سلام خسته نباشی!

چقدر به حضورش بدعادت شده بود! قبل از جواب چشم‌غره‌ای سمتش رفت.

- هزار بار گفتم بذار حداقل موتور رو بیارم تو در رو ببندم بعد جفت پا بپر وسط حیاط.

نیشش باز شد و دستانش را پشت کمرش گره زد.

- به من چه تو کندی!

سری تکان داد و برگشـــت در را ببندد که ســـاحل از همان پشت سر بغلش کرد و خودش را برایش لوس کرد.

- دلم تنگ می‌شه، نمی‌شه منم ببری باشگاه؟!

سر به آسمان بلند کرد و هر کاری کرد نخندد نشد، برگشت و با خنده گفت:

- چرا نبرم! خودشم قشنگ می‌برم بخش رزمی و حسابی می‌زنمت تا حالت جا بیاد.

دهنی برایش کج کرد و دست دور گردنش انداخت.

- دلت میاد یعنی؟

دستانش را دور کمر او حلقه کرد. نگاه به چشمان شیطانش دوخت و گفت:

- مامان خونه نیست، نه؟

سر بالا انداخت که یعنی نه! سری تکان داد و آغوشـــش تنگ‌تر شد.

- مامان قبلنا این‌قدر بیرون کار نداشت.

آرام گفت:

- ولی این بار رو مجبور شدن برن.

سرش را کمی از خودش فاصله داد و پرسید:

- چرا؟

نفسی گرفت و گفت:

- آقا قادر زنگ زدن، گویا آپاندیس مامان آرزو یه هویی می‌گیره. می‌برنش بیمارسـتان و اورژانسی- عمل می‌شـه. آرزو هم اینو می‌شنوه، حالش بد می‌شه و...

#ریسک

#پست۳۷٤

#اکرم‌حسین‌زاده

با مکثی حرف خود را ســـانســـور کرد و نگفت، خونریزی می‌کنه. و ادامه داد:

- خلاصـه سریـع آرزو رو هم می‌رن بیمارسـتان و دکترش می‌گه باید عمل بشـــه، وگرنه بچه از دســـت می‌ره. آقا قادر هم زنگ زدن که مامان برن پیش‌شون!

متعجب چشمانش درشت شد.

- این همه اتفاق افتاده از صـبح، اون‌وقت کسی- به من چیزی نگفته؟

و ساحل را رها کرد و در حال فاصله گرفتن، سریـع شماره‌ی قادر را گرفت و به محض شنیدن صدایش عجولانه گفت:

- من همین الان فهمیدم جریان رو، چی شـــده؟ حال آرزو خوبه؟ الان کجان؟

لحن قادر پر استرس بود.

- بردنش اتاق عمل، هنوز که خبری نشده! نمی‌دونم.

خودش هم کم نگران نشده بود.

- مشـــکلی که به وجود نمیاد؟ چقدر مونده بود برای به دنیا اومدن بچه؟

نفسی گرفت و بی‌حوصله جواب داد:

- یکی دو هفته بیشتر نمونده بود، دکتر که گفت مشکلی پیش نمیاد و نهایتش چند روزی بچه تو دســـتگاه می‌مونه.

سریع پرسید:

- برای آرزو چی؟

آهی کشید.

- نمی‌دونم... دکتر می‌گفت طوری نیست و فقط زایمان یکم جلو افتاده همین.

عجولانه گفت:

- کدوم بیمارستانید؟ من الان خودم رو می‌رسونم پیشت؟

مکثی کرد و با گفتن اسم بیمارستان گفت:

- مامان اینجاست، به اذیت نیفت.

حرص زد.

- قادر!!!... می‌آم الان!

موبایل را پایین آورد و رو به ساحل خیلی جدی گفت:

- باید خبرم می‌کردی.

گوشـــه لبش را زیر دندان گرفت، خب در این مدتی که هر روزش اینجا بود، اصـلا نه قادر به این خانه آمده بود و نه زنش! تنها برداشـــتی که از این مســـئله داشـــت این بود که صمیمیتی بین‌شان نیست و برای همین فکر کرده بود خیلی مهم نیسـت. در واقع از آتش زیر خاکسـتر علاقه‌ی امیر به خانواده‌اش بی‌خبر بود. آهسته گفت:

- فکر کردم لازم باشه خودشون تماس می‌گیرن.

#ریسک

#پست۳۷۵

#اکرم‌حسین‌زاده

گامی سمتش برداشت، نگرانی اجازه نمی‌داد خیلی لحنش آرام باشد.

- هر اتفاقی برای اعضای خونوادم بیفته برام مهمه و لازمه بدونم. پس بعد این هر چی شد سریع بهم بگو.

و سمت موتورش برگشته بود که ساحل مردد گفت:

- می‌شه منم همرات بیام؟

دم موتور ایستاد و نگاهش کرد. یکی‌به‌دو نکردنش را دوست داشت. چشم روی هم گذاشت و گفت:

- تا من موتور رو از پله‌ها می‌برم پایین، سریع آماده شو بیا سرکوچه.

لبخند به لبش برگشت. بدو مانتویش را تن کشید و روسری بست. کیف و چادر را دم در انداخت و با نگاه به سفره‌ی دو نفره و باسلیقه‌ای که وسط هال انداخته بود، نفسی پس داد. سالاد را برداشت و داخل یخچال گذاشت. فرصت برای جمع سفره نبود. زیر غذا را خاموش کرد،

برای ناهار برنج با کباب گذاشـــته بود. غذاها هم این‌قدر داغ بودند که نشـود به یخچال گذاشـت. سریـع چند نان از سـفره برداشـت و با عجله کباب را لای نان‌ها گذاشـت و لقمه‌ها را داخل کیفش انداخت.

در حال پوشیدن کفش، چادرش را هم سرکشید و با حالت دو خارج شـد و در را بسـت. از همانجا امیر دیده می‌شـد که روی موتور نشسـته و منتظرش بود. نفس‌نفس‌زنان کنارش ایستاد و گفت:

- برات لقمه گرفتم الان می‌خوری یا بعدا؟

به لپ‌های سرخ حاصـــل از تندتند آماده شـــدنش نگاهی انداخت. دســـت پیش برد و لبه کج روسری‌اش را که زیر کش چادر گیر کرده بود، درســـت کرد و با آرامش بیشـــتری گفت:

- الان بشین بریم، فرصت شد می‌خورم.

و وقتی دستان ساحل دور کمرش حلقه شد، دست روی دستش گذاشت و فشرد، می‌خواست سیگنالی بفرستد که همه چیز مرتب است.

اگر از استرس و انتظار یک هوپی بودن جریان صرف‌نظر می‌کردند، به آغوش گرفتن نوزادی که کمی بزرگ‌تر از یک کف دست بود و اصلا هم قصد نداشت بیدار شود تا چشمانش را کسی ــ ببیند، حس خیلی قشنگی داشت. هرچند دکتر گفته بود یکی دو روزی باید در دستگاه بماند، ولی همه چیز مرتب بود و مشکل آنچنانی وجود نداشت.

ذوق قادر و امیر برای در آغوش گرفتن موجودی به این کوچکی جالب توجه بود. در واقع از سن صابر به این‌ور کودک دیگری در خانه نداشتند و کلا یادشان رفته بود، نوزاد تازه به دنیا آمده چه شکلی است. امیر دست کوچکش را لمس کرد و گفت:

- خیلی کوچیک نیست؟

راحله لبخندی زد.

- نه، خوشـــبختانه وزنش خوبه. دو و نهصـــد یه وزن طبیعیه برای بچه.

و بالای سر آرزو ایستاد که خیلی مختصر چشم باز می‌کرد و چشمانش بی‌حال بار دیگر روی هم می‌افتاد. قادر نوزاد را دست پرستار داد و کنار مادر ایستاد.

#ریسک

#پست۳۷۶

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش به آرزو با محبت بیشتری نسبت به همیشه بود. آهسته گفت:

- مامان با این اوضـــاع چیکار کنیم؟ مامان آرزو هم همین امروز عمل کرده و مســـلما نمی‌تونه بیاد پیش‌مون.

لحن راحله جدی شد.

- یعنی چی چیکار کنیم؟ مگه من مردم؟ خودم می‌آم.

آهی کشـید و به چشـمان لرزان همسرـش چشـم دوخت، خیلی مطمئن نبود آرزو از این کار خوشـش بیاید، ولی چاره چه بود. با کمی من‌من گفت:

- مامان اگه آرزو حرفی زد به دل نگیر ها! می‌دونی که برای مامانش و شرایط ایجاد شده ناراحته.

رو برگرداند و خیره در چشمان پسرش که آن شور و گرمای سابق را نداشت. غم دنیا بر دلش نشست. نم چشمانش را پس زد و لبخند زد. اگر قرار بود خودش هم برای پسرـش غر و نق بزند که حال ویران او ویران‌تر هم می‌شد. مثلا این روزها باید بهترین روزهای عمر او بود. گفت:

- نگران هیچی نباش. حواسم هست. فقط به کوچولوت فکر کن که چقدر قشنگه!

نفس از ته دلی کشـــید، دیگر به زبان نیاورد که حاملگی بدون برنامه‌ای که داشـــتن نه دلخواه خودش بود و نه دلخواه آرزو، اصـلا شـاید اگر جریان بچه نبود راه‌شـان از هم جدا می‌شـد. چشـمان آرزو یک دم از هم باز شـد و با وجود بی‌حالی پرسید:

- مامانم چطوره؟

قادر جلو کشید و دستش را گرفت.

- نگران نباش، خوبه. مشـــکلی نداره. فقط دکتر گفته لازمه دو روزی بمونه بیمارستان.

چشمانش باز داشت روی هم می‌افتاد.

- بچه کجاست؟

جوابش را با ملایمت داد.

- پرســتار بردش برای معاینه‌های اولیه. ولی شــکر خدا هیچ مشکلی نداره. سالم و سلامته.

اشک از گوشه‌ی چشم آرزو ریخت.

- شـــانس نـدارم کـه، اینم زایمـانم. مـامـان خودش هم نمی‌تونه تکون بخوره. خواهر هم ندارم!

لحن راحله در کمال مهربانی بود.

- آرزوجان به خودت اســـترس وارد نکن. شـــکر خدا مادرت عملش خوب بوده و بهتره، خودتم دختر دسته گلت سالم و سلامت به دنیا اومده. یه ده روزی بگذره هم خودت سرپایی، هم مامانت. ســـخت نگیر! خودم می‌مونم پیشت تا یکم سرپا بشی.

چهره‌ی بی‌میل آرزو چیزی نبود که کسی- متوجهش نشـود. ساحل که رفته بود دسته گل بخرد. وارد اتاق شد و با شور مخصوص خودش، سلام بلندی داد. دسته گل را روی میز گذاشت و رو به آرزو گفت:

- چشـــم‌تون روشـــن. چه دختر نازی هم هســـت... آرزوجان به خودتون رفته و درســـت عین خودتون ماهه هزار ماشاالله!

#ریسک

#پست۳۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

ساحل را فقط در همان روز عقد دیده بود! لبخند کوتاهی زد.

- ممنونم.

کمی نزدیک آرزو شد و گفت:

- اسم دختر خوشگل‌مون چیه؟

کمی به ساحل خیره شد، چه دختر گرمی بود! کمی چشم روی هم فشرد و آهسته گفت:

- آرمیتا.

ساحل لبخند زد.

- وای چه اسم قشنگی! معنیش چیه؟

آرزو لب زد:

- نمی‌دونم!

قادر دمی چشم روی هم گذاشت و با باز کردنش گفت:

- یعنی فرشته‌ای پاکدامن، کلا از پاکی می‌آد.

این‌قدر که ساحل ذوق داشت، آرزو نداشت! پرهیجان گفت:

- وای چقدر قشـــنگ!! الهی که عین اســـمش پر آوازه باشـه و خوشـنام. تو دامن پدر و مادرش ان‌شـاءالله به ثمر بشینه و بزرگ بشه. خیر ببینید از وجودش!

نگاه آرزو با کمی تعجب روی ساحل نشست، عجب زبانی داشــت! ســاحل نزدیک راحله شــد و دســت دور گردنش انداخت و بوسید.

- چشم‌تون روشن مامان!

و برگشت سمت امیر و چشمک زد.

- چشم شما هم روشن عمو!

و رو به راحله کرد.

- شما امشب اینجا می‌مونید؟

راحله سری تکان داد.

- آره مامان جان. دکتر هم می‌گفت فردا مرخصن. دیگه باهاشون می‌رم خونه‌شون تا یکم آرزو سرپا بشه.

نگاه زیرچشمی ساحل سمت امیر رفت و سریع گرفته شد. همچنان روی لبش لبخند بود.

- اشکال نداره، خیال‌تون راحت. من برای ناهار و شام فردا غذا می‌پزم و می‌آرم تا اذیت نشید.

آرزو هنوز در بهت رفتار ساحل بود، با اخم کم‌رنگی گفت:

- شما چرا؟ از بیرون یه چیزی می‌گیریم.

#ریسک

#پست۳۷۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه خندانش سمت آرزو رفت.

- اوا، مگه غریبه‌ایم؟ وقتی من هستم چرا باید از بیرون بگیرید. خیال‌تون راحت ناهار و شام فردا با من، تو خونه می‌پزم و می‌ارم.

و رو به راحله کرد.

- کاچی هم بپزم؟

نگاه پر مهر راحله سهمش شد.

- آره به قربونت، دستت درد نکنه. فقط ساحل جان برای کاچی زائو زعفرون نمی‌ریزن، زردچوبه بریز.

نفسی کشید و گفت:

- خوب شد گفتین، نمی‌دونستم. چشم! بازم چیزی لازم بود بهم بگین.

و رو به امیر گفت:

- بریم دیگه آرزو جان استراحت کنن.

و خم شد و صورت آرزو را هم بوسید.

- برم من یه بار دیگه تو اتاق نوزادا آرمیتا کوچولومون رو ببینم و بعد بریم خونه.

بیرون اتاق یکی از لقمه‌هایی که در کیف داشـــت، درآورد و دست امیر داد. انگشتش هم به علامت تهدید بالا رفت.

- اول اینو می‌خوری بعد بریم. ببین هر چی گفتم از زیرش در رفتی و نخوردی.

قادر که تا بیرون اتاق برای بدرقه‌شـــان آمده بود، لبخند پرحسرـتی به این دخترک گرم زده بود که ســاحل با نگاه به او لقمه‌ی دوم را هم دست او داد.

- بفرمایید داداش! شما هم حتما ناهار نخوردین.

#ریسک

#پست۳۷۹
#اکرم‌حسین‌زاده

تا تاریک شـــدن هوا بیرون بودند. کلی خرید کردند و کنار هم قدم زدند. حال دل‌شـــان از اضـــافه شـــدن یک دختر کوچولو به جمع خانواده خوب بود. امیر با لبخندی به خریدها نگاهی انداخت و گفت:

- فکر کنم تا صبح کار داریم.

ساحل که چند ثانیه‌ای لباس‌هایش را درآورده بود، از اتاق بیرون آمد.

- چیزی نیست که... کمک هستی؟

به سمت اتاق رفت تا او هم لباس راحت بپوشد.

- بازم می‌گم بذار از بیرون غذا بگیرم.

خندید و ظرف پلاستیکی را داخل سینک گذاشت و آب را باز کرد تا پر شود.

- جناب اون‌وقت آرزو نمی‌گه قرار بود از بیرون بگیریم که خودمون می‌گرفتیم.

صدای امیر از اتاق آمد.

- الکی خودتو انداختی به دردسر خب!

درحال خالی کردن کیسه‌های میوه در ظرف گفت:

- کاری چندانی نداره باور کن.

با ریختن میوه‌ها در ظرف برای شستن، ظرف دیگری برداشت و مرغ قطعه شده را داخل آن ریخت و زیر آب گرفت.

- ولی امیر، عجب دختر خوردنی و نازی بود!

امیر از اتاق بیرون آمد.

- ریزه میزه و قرمز بود که!

خندید و پای کابینت نشست تا برنج را پیمانه بزند.

- انتظار داشتی دختر چهارده ساله تحویل بگیری؟ خب تازه به دنیا اومده!

در سالن با نگاه به سفره‌ای که با سلیقه پهن شده بود، لبخند زد. همان سفره‌ی ناهاری بود که قسمت نشد بخورند. گفت:

- جمع کنم سفره رو؟

داشت برنج پیمانه می‌زد، وقتی جوابش نرسید، امیر جلوتر آمد.

- می‌شنوی؟

دو پیمانه‌ی دیگر ریخت و مطمئن از مقدار مناســـب برنج گفت:

- می‌شنوم، ولی حرف می‌زدم تعدادش رو قاطی می‌کردم. چی گفتی؟

سری تکان داد و خندید.

- بعد هم می‌گه می‌شنوم. گفتم جمع کنم سفره رو؟

#ریسک

#پست۳۸۰

#اکرم‌حسین‌زاده

سر بالا انداخت و بلند شد.

- نه دیگه، وقت شامه. امیر برنج‌تون پاک شده است یا باید پاکش کنم؟

امیر تا دم ظرفشویی جلو آمد.

- تا جایی که می‌دونم مامان کل برنج رو پاک می‌کنه بعد می‌ریزه به ظرف. چی کار کنم الان؟

ظرفی که برنج را ریخته بود در دست گرفت و با نگاه به ظرفشویی که هر دو سمتش پر بود، گفت:

- اگه میوه‌ها رو بشوری لطف کردی.

بدون بحث جلو رفت و آب را باز کرد. ساحل آبکشی‌ـــ کنارش گذاشت تا میوه‌ها را در آن بچیند. خودش هم سراغ اجاق گاز رفت. قابلمه‌ی پر از برنج از همان ناهار دست نخورده باقی بود، ولی خورشت را برای ناهار لقمه گرفته بود. در یخچال را باز کرد و امیدوارانه از خدا خواست تن ماهی در یخچال باشد، ولی نبود. نوچی زد و زمزمه کرد:

- کاش تن ماهی داشتین.

امیر در حال شستن میوه گفت:

- برم بخرم؟

سر بالا انداخت و دوباره لبخند زد.

- نه بابا یه چیزی سرهم می‌کنم.

دو سیب زمینی برداشت و همان‌طور سرپا و روی کابینت پوست کند و خرد کرد. نگاهی به امیر انداخت و خوشحال از اینکه شستن میوه‌ها را تمام کرده، سیب‌زمینی را هم شست و گذاشت تا آبش برود. ماهیتابه را روی اجاق گذاشت و کمی روغن ریخت. یکی دوبار آبکش حاوی سیب زمینی را روی سینک کوبید تا آبش سریع‌تر گرفته شود و بعد آن را داخل ماهیتابه ریخت و گفت:

- امیر جان فدات بیا بالاسر سیب‌زمینی و حواست باشه نسوزه.

اول زیر برنج را روشن کرد تا گرم شود، بعد بخشی از سینه‌ی مرغ را سوا کرد و زودتر شست. آن را مدل

شینسلی برش داد. حیف فرصت نبود مدتی بگذارد مزه‌دار شـــود. کمی نمک و آبلیمو و زعفران را بدون خیس کردن رویش ریخت. ماهیتابه دیگری گذاشت و مرغ برش خورده را داخلش پهن کرد تا سرخ شود. با خنده گفت:

- مـامـانم بفهمـه یـه همچین شـــامی بهـت دادم، منو می‌کشه.

و با کمی تردید ادامه داد:

- می‌تونه حواست به اینم باشه؟

امیر سری تکان داد.

- آره خیالت راحت.

رضـایت لبش را حالت داد. اول برنج را شـسـت و خیسـش کرد تا برای فردا آماده باشـد و فقط دم کردنش بماند. بعد هم با حوصـله مرغ را شـسـت و تا سـیب زمینی و مرغ سرخ شود، مرغ‌ها را در ظرف مناسبی چید و مزه‌دارش کرد، بعد

در یخچال گذاشـــت. خب فقط فردا باید روی گاز می‌گذاشت تا بپزد.

#ریسک
#پست۳۸۱
#اکرم‌حسین‌زاده

به غذاهای در حال پخت سرک کشید و گفت:

- گوجه دوست داری بذارم کنار مرغ سرخ شه؟

خم شد و بی‌هوا صورتش را بوسید.

- آره دوست دارم.

لبخندش گرم‌تر شد. گوجه‌ای برداشت و نصف کرد و کنار مرغ‌های در حال سرخ شدن انداخت. مقداری از میوه‌ها را داخل ظرف کوچکی چید و روی اپن گذاشت و بقیه را داخل جا میوه‌ای ریخت. با دیدن سالاد ذوق کرد، اصلا یادش رفته بود، سالاد ظهر مانده. آن را هم برداشت و سر سفره برد. تقریبا شام آماده بود. چند ظرف برداشت، برنج را کشید و دست امیر داد.

- اینو بذار سر سفره، پارچ آب رو هم ببر.

خودش هم با حوصله‌ی بیشتری خورشت را داخل ظرف چید و از دیدنش لذت برد، نه بابا انگار خیلی هم خوب شده بود. پای اولین سفره‌ی دونفره‌شان نشست، چه حس قشنگی داشت!

به امیر که پارچ را روی سفره گذاشته بود و داشت کنارش می‌نشست، گفت:

- ظرفت روبروئه.

امیر بی‌خیال کنارش نشـــســـت و دســـتی هم دور تنش انداخت جوری که همراه بازوهایش حسابی چلانده شود و تا جیغش درنیامد دست برنداشت. خندان دستش را کمی شل کرد و بوسی روی لبش زد.

- خسته نباشی خانوم خوشگله!

نفس از ته دلی کشید و خندید.

- چیکار کردم که، کاری نبود واقعا. خودتم کمک بودی. الانم بخور ببین قابل خوردنه یا باید پاشی بری همون تن ماهی رو بخری.

با اشـتها خوردن امیر برایش لذت‌بخش بود. بعد شـام هم ضربتی سـفره را جمع کرد، ظرف هم که دو سـه تا بیشـتر نبود و در یک چشم به‌هم‌زدن شست.

نمی‌دانست فردا چه ساعتی آرزو را مرخص می‌کنند، برای همین تصـمیم گرفت کاچی را هم شـب بپزد تا برای فردا خیلی کارها با هم گره نخورد. آرد را داخل همان ظرفی که

قرار بود کاچی را بار گذارد در حال تفت دادن بود و از بوی آرد تفت خورده غرق لذت، همیشه مادرش می‌گفت کاری که انجام می‌دهی با علاقه انجام بده. البته این توصیه را وقتی کرده بود که روز اول می‌خواست برود مدرسه و تدریس کند. گفته بود ببین این کار توست، چه با علاقه انجام دهی و از انجامش لذت ببری، چه آن را برای خودت سخت بگیری و مدام غر بزنی. وقتی تدریس می‌کنی دیگر به اینکه چقدر پول می‌گیری یا امکانات و بقیه‌ی چیزها خوب است یا بد، فکر نکن. به این فکر کن که ساعاتی که سپری می‌کنی ساعاتی باشند که از یادآوری‌شان لذت ببری. ساحل هم این توصیه را نه فقط برای تدریس و شغل که در همه چیز پیاده می‌کرد و البته اثرش را می‌دید. اینکه به محض رسیدن به مدرسه بچه‌ها برایش سر و دست می‌شکستند، اینکه به محض رسیدن به خانه لبخند گرمی روی لب اعضای خانه می‌نشست. اثر همان علاقه‌ای بود که در انجام هر کار و برخوردی داشت.

در حال اضافه کردن کره به آرد چشم بالا کشید و در حالی که از لمس انگشـتان او روی پهلویش خنده‌اش گرفته بود، گفت:

- امیر نذاشتی بفهمم چی می‌پزم!

لرزش دستانش نشان از خنده‌ی بی‌صدای او داشت.

- من چیکار به تو دارم به کارت برس.

از لمس لب‌های او با سرشـــانه‌اش سری به یک طرف کج کرد و با خنده غر زد:

- امیر!!!

#ریسک

#پست۳۸۲

#اکرم‌حسین‌زاده

دست زیر بلوزش برد و با پشت انگشت آرام روی تیره‌ی کمرش را نوازش کرد.

- من مگه تو کار تو دخالت می‌کنم؟ تو هم تو کار من دخالت نکن!

سری تکان داد، یعنی کل مدتی که داشت آرد خالی را تفت می‌داد و الان هم که با روغن تفتش می‌داد، دست و لبش روی گردن و تنش مانور داده بود. دست امیر از همان زیر لباس روی شکمش پیچیده بود، که کمی خودش را جمع کرد و گفت:

- ببین چایی‌ها خنک شد؟

امیر با کمی حرص خم شد و کنار گردنش را گاز گرفت و گفت:

- نذار کارم رو بکنم ها!

جیغ کوتاهی کشید و باز خندید.

- امون از دستت!

امیر کمی عقب کشید و چای ساحل را دستش داد.

- بیا بخور!

و دست سمت شیر گاز برد تا خاموشش کند.

- اصلا ولش کن اینو!

سریع دست امیر را پس زد.

- نبندی ها! باور کن تموم شد تا تو چاییت رو بخوری، من آب و سایر موادش رو بریزم شعله‌ش رو کم می‌کنم خودش می‌پزه.

امیر چشم بالا داد و چای خود را برداشت و یک ضرب چای را سر کشید.

- چای من تموم شد!

با خنده نگاهش کرد.

- امیر عین بچه‌ها می‌مونی.

و سری سمت شانه خم کرد.

- ببین پنج دقیقه، فقط پنج دقیقه مهلت بدی اومدم. باشه؟

ابرویی بالا داد و انگشتش به تهدید بالا رفت.

- پنج دقیقه‌ت بشه شش دقیقه من می‌دونم و تو!

به خروجش نگاهی کرد، اگر به اهل محل فیلم می‌گرفت و نشـان می‌داد هم باز کسی- باورش نمی‌شـد، مردی که هنوز هم از حضورش در محل همه حساب می‌برند درخانه چنین آدمی باشـد. سریـع مواد لازم را داخل کاچی ریخت و آبش را تنظیم کرد. درحالی‌که تندتند همش می‌زد، یک چشـــم هم به ســـاعت داشـــت که از ضرب‌الاجلش نگذرد. سر چهار

دقیقه شـــعله را خاموش کرد، هرچند باید آن را از توری رد می‌کرد و بعد می‌گذاشـــت با شـــعله‌ی ملایم باربیاید، ولی خب فعلا که امیرخانش جوش آورده بود. چاره‌ای نبود کاچی را هم باید همان‌طور نگه می‌داشت تا روز بعد دوباره روی شعله بگذارد تا به غلظت لازم برسد.

#ریسک

#پست۳۸۳

#اکرم‌حسین‌زاده

لیوان چای را داخل سینک گذاشت، ظاهرا فرصت شستن آنها را هم نداشـــت. ظرف میوه را همراه دو بشـــقاب برداشـــت و به هال آمد. با دیدن امیر خنده‌اش گرفت. دو لحاف تشـــک را درســـت چســـبیده به هم پهن کرده و بالش‌هایشـــان را به دیوار تکیه زده، دو ظرف پر از تخمه و آجیل خام چهارشنبه سوری هم کنار دستش گذاشته بود.

خودش هم داشـــت با کنترل تلویزیون ور می‌رفت. با خنده گفت:

- امیر می‌خوای از الان بخوابی؟ من تازه میوه آوردم.

سری بالا گرفت و به تیپ بامزه‌اش که متفاوت از همیشـــه بود، چشم دوخت. با آن تاپ دو بنده‌ی عروسکی و شلوار ستش حسابی خوردنی شده بود. با سر به کنار تشک اشاره کرد و گفت:

- بذارشون همینجا می‌خوریم.

و کنترل در دستش را بالا برد.

- فیلم چی بذارم؟ ترسـناک، عاشـقانه، هندی، پلیسی-، فانتزی چی؟

دستی کنار شقیقه‌اش کشید تا نم مختصری که به ناگاه زده بود، پاک کند. این یکی دو ماه بارها تنها شـــده بودند، به‌خصوص در این خانه، ولی اینکه شب را تنها بمانند، نه! حتی در طالقان هم به‌خاطر محدودیت اتاق کلا محل

خواب‌شان مردانه، زنانه بود. با کمی تعلل خم شد و میوه را روی زمین گذاشت و گفت:

- ترسناک نباشه، بقیه رو پایه‌ام.

امیرخم شد و بازویش را گرفت و سمت خودش کشید. بوس کوتاهش کمی به بوی حرص خوردن آغشته بود.

- حالا خیلی زود اومدی نیم ساعت هم استخاره می‌کنی؟

و انحصارطلبانه بازویش را دور شانه‌ی ساحل حلقه کرد و به خودش چسباند.

- نق بزنی خوردمت تموم شدی.

و دوباره حواسش رفت پی کنترل و انتخاب یکی از ده‌ها فیلمی که دانلود کرده بود، ولی فرصت تماشا نداشت.

فیلم انتخابی فیلم اکشنی بود با چاشنی کم‌رنگی از عشق، بعد از مدت‌ها به تماشای فلیمی غیر از فیلم‌های پخش

شـــده در تلویزیون نشـــســـته بود. خودش بیشـــتر طرفدار خواندن کتاب بود و برای همین تماشـای فیلم آن هم کنار امیر برایش لذت‌بخش بود. اما یک مشکل اساسی داشت. سرش را کمی خم کرد تا از کنار سر امیر بتواند صـــفحه‌ی تلویزیون را ببیند، ولی بهتر نشد که بدتر شد.

انگشـــت امیر این‌بار داشـــت روی پلکش را لمس می‌کرد. لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت و خیره در چشمان مردی که رسما جلوی دیدش را گرفته بود، گفت:

- امیر راستش رو بگو اصلا یه صحنه از فیلم رو دیدی؟

یک دستش را لای موهای ساحل فرو برد و دست دیگرش هم نقش بالش داشت و زیر گردن او قرار گرفته بود. زمزمه کرد:

- ولش کن فیلم همیشه هست.

خندید و دست دور گردن امیر انداخت.

- من چی؟

سرش را سفت نگه داشت و با قدرت بوسید...

#ریسک
#پست۳۸٤
#اکرم‌حسین‌زاده

- من چی؟

سرش را سفت نگه داشت و با قدرت بوسید، همیشه همین بود آغاز معاشقه‌اش تند و حرصی بود و طول می‌کشید آرام شود. کمی صورتش را فاصله داد و گفت:

- تو رو به زور گیر آوردم، کلی ناز و ادا داری!

کمی به پهلو چرخید تا راحت‌تر در آغوشش قرار گیرد.

- نـوچ نـوچ... بـبـیـنـا! کی نـاز و ادا داره. کی بـود سر خواستگاری بلند شد و زد بیرون؟

دسـتش را از لای موهای دختری که با هر حرف و حرکتش دل می‌برد، رها کرد و پشت کمرش گذاشت، او را آرام سمت خودش کشـید و سرش را روی شـانه‌ی خود گذاشت و لب زد:

- هنوزم معتقدم برای من حیفی، قشنگِ امیر!

کل گاردی که نه در لمس و تنش که شـــاید در پس‌زمینه‌ی ذهنش بود به یک آن ریخت. کمی سرش را بالا کشـــید و بغض کرده گفت:

- همیشـه عاشـقت بودم، همیشـه... اصلا باورم نمی‌شد یه روزی خواسـتگارم باشی. تو از اون رویاهای قشـنگی بودی که تصور نمی‌کردم محقق بشه!!!

و دست گذاشت روی صورت امیر:

- اون‌وقت تو از چی حرف می‌زنی! از کدوم حیف بودن و نبودن.

نگاه امیر روی سرمه‌ای‌های قشنگ ساحل رفت که مواج شدنش تغییر رنگش داده بود و ساحل ادامه داد:

- بابا می‌دونستن! شک ندارم که می‌دونستن... حتی مامان! اصلا مگه می‌شد نفهمن وقتی من با بهونه و بی‌بهونه می‌اومدم اینجا پیش خاله راحله! مگه می‌شد نفهمن وقتی کسی_ ازت حرف می‌زد، من کل تنم گوش می‌شد. اصلا می‌دونی چقدر ازت دفاع کردم! می‌دونی هر وقت ماجرایی پیش می‌اومد که تو توش نقش داشتی، تمام قد از کرده‌ت حمایت کردم. شکر خدا تو هم که همیشه دنبال دردسر بودی و یک‌درمیان ماجرا داشتیم. یه بار گفتم چیه بده یکی پیدا شده این‌قدر جسارت داره که جلوی اهل و نااهل بایسته! مشکل چیه؟ مشکل اینه که پسر_ فلانی که حرفش این محل بیشتر می‌ره ازش خوشش نمی‌آد یا دختر فلانی هر قدر نخ داده امیر نگرفته و دار و ندارشون پشت سرش صفحه گذاشتن! کی دیده امیر با بی‌گناهی دست به

یقه بشه یا کی دیده راه کج بره، اینکه چهار بار تو در و همسایه، هر کی در خونه و ماشین و مغازه‌ش بسته بوده و کلید نداشته رفته باز کرده، تشویق داره یا چپ نگاه کردن؟ اون چیزی که تو مغز خراب بقیه می‌گذره نسبت ندین به پسر مردم!!!

جفت ابروی امیر بالا رفته بود.

- ایول عجب وکیل مدافعی داشتم و خودم خبر نداشتم.

خیلی جدی گفت:

- اینا رو گفتم که بگم، من بهت ایمان دارم امیر!

آغوشش برای این دخترک تنگ‌تر شد، دختری که عشق را طور دیگری معنا می‌کرد. این بار نه با تمنای حس و تن، که قلب و تمام وجودش خواستار داشتنش بود، داشتنی که انتها نداشته باشد. داشتنی که کسی- قبل از این نداشته است! نگاه و دست و لب عاشقش مهمان جشن باشکوهی شدند که برایش در خواب و بیداری همتا نداشت.

#ریسک
#پست۳۸۵
#اکرم‌حسین‌زاده

هر چندخیلی آدم خوش‌خوابی نبود، ولی الان دلیل دیگری هم داشت که این‌قدر سبک بخوابد.

نگاهش به ساعت رفت و با دیدن هفت‌ونیم آهسته و بی‌سروصدا بلند شد. موبایلش را برداشت و با کمترین صدا به حیاط رفت اگر لباس مناسب به تن داشت که وارد کوچه می‌شد تا مطمئن شود صدایش دخترکِ نازنین در خواب را بیدار نمی‌کند. بابرقراری تماس آهسته گفت:

- سلام رامین صبح‌بخیر.

رامین متعجب جواب داد:

- صبح تو هم بخیر، چیزی شده؟

رو به سمت در چرخاند که رسیدن صدایش را به داخل خانه به حداقل برساند.

- خواستم بگم امروز نمی‌تونم بیام.

جفت ابروی رامین بالا پرید.

- شوخی می‌کنی؟

اخمی کرد و گفت:

- به نظرت صبح ساعت هفت وقت شوخیه؟

ناباور گفت:

- راست که نمی‌تونه باشه، ساعت هشت کلاس داری!

لحنش جدی شد.

- من ده ســـاله دارم تو باشـــگاهت کار می‌کنم، چند بار شـــده زنگ بزنم و بگم امروز نمی‌تونم بیام؟ شـــده تا حالا؟

لحنش نگران شد.

- طوری شده؟ اتفاقی که نیفتاده؟

نیم‌نگاهش به ســـمت خانه رفت و نفســـش را حبس کرد. اینکه طوری شده و اتفاقی افتاده یا نه را اصلا نمی‌توانست با کسی- درمیان بگذارد، ولی یک چیزی را خوب می‌دانست امروز حق نداشـــت ســـاحلش را تنها بگذارد. با کمی مکث گفت:

- اتفـاقی کـه... رامین امروز جور کلاس‌هـا رو خودت بکش، جبران می‌کنم!

امیر از خوب‌های باشـگاه بود و البته منظم، با اینکه خوب می‌دانســـت شـــاگردهای ســـفارشی او زیاد از این نیامدن او

خوش‌شـان نمی‌آید و مطمئنا غر می‌زنند، ولی خب درسـت نبود به خواسته‌اش نه بگوید. مردد گفت:

- فردا که می‌آی؟

با مکث جواب داد:

- سعی می‌کنم بیام!

#ریسک

#پست۳۸۶

#اکرم‌حسین‌زاده

رامین متعجب سؤال کرد:

- امیر طوری که نشده؟!

سر بالا انداخت.

- نه یه مسئله‌ی شخصیه، نگران نباش.

تماس را قطع کرد و به همان آهستگی و بی‌سروصدا وارد خانه شد و در را بست.

نگاهش به سمت پنجره رفت و آفتاب پرنوری که بالَش را کامل در خانه پهن کرده بود. دستش تا روی پرده رفت، ولی لحظه‌ی آخر منصرف شد. صدای کشیدن پرده اویی که در خواب ناز بود، بیدار می‌کرد.

با احتیاط سرجای خودش نشست و موبایلش را هم در حالت سایلنت گذاشت. نرم دراز کشید و به پهلو شد، ساحل حسابی خواب بود.

دستش را کمی عصبی میان موهایش برد، دیشب شب قشنگی بود. از آن شب‌ها که تا ابد در یادش بماند، اما

خوب نمی‌دانست ساحل وقتی بیدار شود هم به اندازه‌ی شب گذشته حالش خوب خواهد بود یا نه!

سر روی بالش گذاشت و با احتیاط لحاف را تا زیر گردن ساحل بالا کشید. دیگر خوابش نمی‌آمد، کاش امکان آن را داشت زودتر دست همسرش را بگیرد و به منزلش بیاورد. بر دل‌خواهش مبنی بر اینکه جلو برود و نوازشی کند، مهار زد. آرنجش را روی بالش گذاشت و سرش را به دستش تکیه داد. ساحل در خواب نفس‌های آرام می‌کشید و قفسه‌ی سینه‌اش با ریتم آرامی بالا پایین می‌رفت. وقتی به یاد این می‌آورد که اجازه خواست تا قبلش دو رکعت نماز بخواند، یک حالی می‌شد و چه حس قشنگی داشت همراهی‌اش!

آهسته موهای پخش شده روی بالشش را با انگشت لمس کرد و لبخند زد. چطور می‌شد در طول زندگی این دختر به چشمش نیامده باشد. هرچند همیشه تعریف‌های مادر موجب می‌شد تا حدی توجهش جلب شود، ولی حسی به اسم عشق یا دوست داشتن نه! اصلا عشق چه شکلی

بود، همین احساسی که الان در نگاه کردن به او داشت عشق معنی می‌داد؟ اینکه دلش بخواهد کنارش باشد و تماشایش کند و حال دلش هنگام همراهی با او تا این حد خوب باشد؟!

دستش در جهت کشش برای لمس گونه‌اش چند باری باز و بسته شد، ولی جلو نرفت. نه تنها دیر خوابیده بودند، تازه ساعتی هم نزدیک صبح برای دوش و نماز صبح بیدار بودند. خودش خواسته و ساحل نه نیاورده بود!!!

تمام لحظات با هم بودن‌شان عالی و بی‌نظیر رقم خورد، ولی بعدش ساحل زیادی ساکت بود!

خطی بین دو ابرو انداخت و بی‌صدا موبایلش را برداشت و جستجو زد؛

«احساسات زن صبح اولین رابطه»

کمی بین صـــفحات گشـــت و حرصـــش گرفت. چرا کمک درست و حسابی نداشت؟! الان در مورد یک سردرد ساده جســـتجو می‌زد هزار صـــفحه برایش جواب بود، ولی برای چنین موضوعی که نمی‌شد از کسی کمک گرفت، هیچ متن بـه دردبخوری نبود. از همـان متن‌هـای عین هم خیلی خلاصه به دستش آمد که ممکن است فردای رابطه حال زن خیلی خوب نباشـد. در ذهنش نگه داشـت؛ بهتر است مرد کنارش بماند، به استراحت نیاز دارد، باید غذای مقوی بخورد، باید مرد به او اطمینان دهد که همیشـــه با او می‌ماند، ممکن است درد داشته باشد، باید مطمئنش کرد که همه چیز عالی و لذت‌بخش بوده است.

#ریسک

#پست۳۸۷

#اکرم‌حسین‌زاده

آهسته از جایش برخاست، به نظرش رسید برود و برای صبحانه چند سیخ جگر بخرد بد نباشد. کمی مردد ماند، اگر در این فاصله بیدار می‌شد و از نبودش دلش می‌گرفت چه!

برگه‌ی کاغذی برداشت و دنبال کلمه‌ای گشت که نهایت محبتش را به او برساند. با کمی فکر نوشت؛

«خانوم خوشگلم اگه بیدار شدی، از جات بلند نشو. همون طور استراحت کن. من رفتم صبحونه بگیرم بیام، نبینم بلند شی ها!»

گردن خود را لمس کرد، خوب بود؟ چشم بالا برد، چرا تا این حد در مورد رابطه با زن جماعت ناشی بود؟

کاغذ را روی بالش خودش گذاشت که حدس می زد به محض بیدار شدن نگاه ساحل به آن سمت کشیده می‌شود.

لباس‌هایش را هم برداشت و برد تا در حیاط بپوشد.

یک حسی ــ در پس‌زمینه‌ی ذهنش می‌گفت ساحل خیلی تمایل به رابطه در نامزدی نداشت، ولی مهربانی ذاتی‌اش مانع این شد به خواسته‌اش نه بگوید! در کل شک نداشت این با هم بودن اگر در زمان درستش بود، لذت بیشتری هم داشت.

در حال لباس پوشیدن نگاهش به طبقه‌ی پایین رفت که قرار بود یکی دو روز دیگر مستأجر بیاید، از کجا می توانست پول تهیه کند و رهن‌شان را پس بدهد تا نیایند. اگر خالی بود یک ماه نشده دست ساحل را می‌گرفت و به منزلش می‌آورد. خوب می‌دانست خانواده‌ی ساحل هم مشکلی در این مورد ندارند.

#ریسک

#پست۳۸۸

#اکرم‌حسین‌زاده

- ساحل نگفتم وارد آشپزخونه نمی‌شی؟

سرش را سمت گردن کج کرد و با نگاه به امیر که پای اجاق گاز بود با لبخند گفت:

- امیر تو کی تا حالا برنج دم کردی آخه! زشته بابا...

حرفش را قطع کرد و با کفگیری که در دستش داشت، به سمتش آمد.

- بیرون بیرون، زود!

نفسش را یک‌مرتبه فوت کرد و با کمی جدیت دست امیر را پس زد.

- باور کن خوبم! شـــورش رو درآوردی ها! بذار ببینم تو چه وضعن.

و کنار اجاق ایســـتاد. مرغ تقریبا پخته بود، باید تا نیم ســاعت خاموشــش می‌کردند. کاچی هم که آماده بود. امیر نگذاشــته بود، ســاحل انگشــتش به هیچ‌کدام بخورد. آب برنج را هم خود امیر گذاشـــته بود بجوشـــد و برنج خیس خورده را درون قابلمه ریخته بود. امیر بازویش را گرفت و گفت:

- خب دیدی یالا بیرون!

برگشت و خنده‌اش گرفت.

- امیر کوتاه بیا. باشه ببین اصلا من دست نمی‌زنم، ولی زشــته بد دربیاد، تو وقت برداشــتن برنج رو نمی‌دونی. واستا نگاه کنم بگم کی برداری.

با اخمی کنارش ایستاد.

- انگشتت بخوره با من طرفی ها!

لب روی هم فشرد و سری چپ و راست کرد.

- آخه این کارها برای چیه؟ من حالم خوبه و مشـــکلی ندارم، باور کن.

کفگیر را روی سینک گذاشت و دستی به صورت ساحل کشید.

- اگه خوبی چرا چشمات عین همیشه برق نمی‌زنه؟

نفس بی‌صدایی کشید، امیر از خود صبح همه جوره نازش را کشیده بود. صبحانه مفصل به خوردش داده و حسابی لی‌لی به لالایش گذاشـــته بود. اما خودش اســـترس و حس عجیبی داشـت. انگار که یک چیزی درسـت نباشـد، نگران بود. بارها با خود گفته بود که امیر الان همسرـــ شرعی و قانونی‌اش اسـت و هیچ وقت که از این محرم‌تر نمی‌شـود، ولی بـاز دلهره‌ی مزخرفی در دلش بود کـه درمـانی برایش نداشت. از طرفی هم نمی‌خواست شب قشنگی که همراه هم داشـتند با صحبت درباره‌ی این مطلب تحت‌تأثیر قرار دهد.

سرش را کمی به چپ چرخاند و کف دســت امیر را که روی صورتش بود، بوسید.

- از خودت حرف درنیار، چشـــمات برق نمی‌زنه دیگه چیه؟

#ریسک

#پست۳۸۹

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر دســـتش را پایین آورد و جفت دســـتان ســـاحل را در دستش گرفت.

- نگران هیچی نباش خب؟ من تا ابد دوســتت دارم و تا همیشه باهاتم.

و کمی دستان ساحل را سمت خودش کشید و موجب شد سرش در آغوشش بنشیند.

- لحظه به لحظه‌ی بودن باهات برام عالیه. خودم رو به هر دری می‌زنم بتونم این صـــد تومنی که پول پیش گرفتیم از مســـتأجر جور کنم. هر وقت جور کردم می‌گیم پاشن. نمی‌ذارم به آخر سال بکشه، عید سال بعد خونه‌ی خودمی.

هم‌زمان با دســـتش به آرامی کمر او را نوازش کرد و روی موهایش را بوسید.

- الان نگام کن و بهم بگو نگران چی هستی؟

سرش را بلند کرد و چشم در چشمش دوخت. وقتی امیر با این عمق حرف از بودن و خواســـتن و ابدیت می‌زد، واقعا چطور می‌شد نگران بود؟ لبخندش گرم شد.

- هیچی!

و دست بالا برد و لای موهای امیر کشید.

- خیلی خوبی امیر!

نگاه امیر بالا رفت و با نگاهی به اجاق گاز و دیدن کف روی قابلمه که در حال پایین ریختن از کناره‌ی قابلمه بود، گفت:

- می‌گم ساحل برنج خالی می‌دن رستورانا؟

صدای جیغ ساحل بلند شد و در حالی‌که خنده‌ی ریز امیر را می‌شنید، سریع سمت اجاق گاز برگشت تا ببیند چه بلایی سر برنج آمده است!

***

اگر قول نداده بودند، محال بود امیر اجازه دهد ساحل این روز خاص از خانه بیرون برود. برای برداشتن غذا و وسایل از ماشین هم نگذاشت انگشت او به یکی از وسایل بخورد.

ساحل خم شد تا کیف‌دستی کوچکش را از داخل ماشین بردارد که امیر کیف را از دستش کشید.

- گفتم دست به هیچی نمی‌زنی.

چشم بالا کشید.

- امیر کم مونده از دستت داد بکشم، کشتی تو منو امروز!

امیر کرایه ماشین را حساب کرد و در ماشین را بست. رو به ساحل گفت:

- ببین از همین الان بهت می‌گم رفتی بالا، باز سوپرمن نشی. و بخوای همه کارها رو خودت بکنی. به اندازه ی کافی کمک کردی، ده دقیقه می‌شینیم و می‌بینم‌شون. غذا رو هم می‌دیم، بعد می‌آیم بیرون. می‌خوام ناهار ببرمت چلوکبابی!

لب روی هم فشرد که نخندد، داشت می‌گفت:

- امیر آخه من به تو...

که موبایل امیر زنگ خورد.

#ریسک
#پست۳۹۰
#اکرم‌حسین‌زاده

موبایل امیر زنگ خورد. نگاه امیر ســـمت جیبش رفت، هر دو دستش پر بود. رو به ساحل گفت:

- برش دار ببین کیه؟

ساحل موبایل را برداشت و با نگاهی گفت:

- سلطانیه!

سر بالا گرفت و اخم کم‌رنگی بر پیشانی آورد. ساحل پرسید:

- جواب می‌دی؟

سر بالا انداخت.

- نه، بریم بالا. خودم بهش زنگ می‌زنم.

باشه‌ای گفته و آیفون را زده بود که صدای پیامک آمد. ساحل که همچنان موبایل امیر را در دست داشت، نگاهی به آن انداخت و با کمی تعجب گفت:

- امیر نوشته، اون موبایل رو چک کن، کار واجب دارم باهات.

اخم امیر غلظت گرفت و با باز شدن در آپارتمان گفت:

- باشه، بریم تو فعلا!

ساحل هنوز در فکر بود.

- کدوم موبایل رو می‌گه؟

قفسه‌ی سینه‌اش به نفس تندی بالا و پایین رفت.

- می‌گم بعد! فعلا بزن آسانسور بیاد.

تا آسانسور برسد، پرسید:

- این سلطانی کیه؟

امیر با طمأنینه و شمرده گفت:

- ساحل گفتم بعدا!

نگاهش تا چشمان جدی امیر بالا رفت و دیگر سؤال نکرد. یک چیزی را در مورد این مرد خوب فهمیده بود، در روابط خانوادگی و دونفره‌شان بی‌نهایت خوش‌رو و باحوصله بود، ولی وقتی جریان مربوط به روابط اجتماعی و بیرون خانه می‌رسید، کلا بحث فرق می‌کرد؛ امیر تبدیل می‌شد به یک آدم کاملا جدی و غیرقابل‌انعطاف و حتی خشن!

نفسش را حبس کرده و حرفی نمی‌زد که با شنیده شدن صدای دوباره‌ی پیامک یکه‌ای خورد و بی‌اختیار استرس گرفت. با احتیاط گفت:

- پیامک رو باز کنم برات بخونم یا بعد می‌خونی؟

از احتیاطی که روی لحن ساحل افتاده بود، خوشش نیامد. اگر از شمال تا جنوب تهران از او حساب می‌بردند و در مقابلش به تته‌پته می‌افتادند، برایش مهم نبود، ولی همسرش... نه!

#ریسک

#پست۳۹۱

#اکرم‌حسین‌زاده

دستانش آزاد نبودند تا از خلوت آسانسور استفاده کند و به آغوشش بکشد.

خود را کمی سمت او کشید و خم شد و از روی چادر، سرش را بوسید.

- یه مسئله‌ی کاریه، چیزی نیست که حواست پرتش بشه. باشه باز کن بخون برام.

تبسم روی لبش رنگ گرفت، امیدوار بود هرگز روزی نرسد که امیر در مقابلش عصبانی شود وگرنه خیلی نمی‌دانست چطور باید با او برخورد کند یا به زبان ساده‌تر از عصبانی شدنش می‌ترسید. نفسی کشید و گفت:

- باز سلطانیه، گفته امیر همین الان... لطفا!

دستش را منقبض کرد و با باز شدن در آسانسور بیرون رفت. قادر با چشمان خسته دم در بود. با این حال لبخندی زد و جلو کشید.

- سلام خوش اومدین.

و دست سمت وسایل برد.

- بدش به من!

با سلام مختصری، بدون تعارف وسایل را دست قادر داد و با اشاره به ساحل گفت:

- من یه تماس ضروری دارم، تو برو تو تا بیام.

و وارد راهپله شد. موبایل دیگر را که در جیب شلوارش بود بیرون کشید، روشنش کرد و تماس گرفت...

دوستان یه توضیحی بدم درباره رابطه در دوران نامزدی... یه عده معتقدن درست نیست یه عده هم معتقدن درسته. من هیچ نظری ندارم چون واقعا بستگی داره به شخصیت افراد و میزان تعهد و تحملشون... اینکه چیزی رو بنویسم صرف اعتقاد من نیست. کما اینکه خیلی چیزها

نوشتم که کلا قبولشون نداشتم، ولی نوشتم چون تو این جامعه وجود داره و رمان باید گزیده ای از زندگی همه باشه و خودتون می دونید رابطه موقع نامزدی هم از اون مسائلیه که حالا نگم پنجاه پنجاه، ولی خب تو درصدی از نامزدی ها هست. خب امیر ما هم آدم تحمل کردن نبود...

هر کسی عیب و حسنی داره😜😜

همه که آیدین و صدرام نمی شن😝😝

#ریسک

#پست۳۹۱

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل پانزدهم:

لبش را با قمقمه‌ی کوچکی که به کمر بسته بود، کمی تر کرد. نگاهش بین مردهایی که سرپا ایستاده و همگی دست به کمر داشتند که اگر اتفاق افتاد، دسترسی به اسلحه آسان باشد چرخید و سمت دخترانی رفت که روی زمین نشسته بودند. سه ساعت یک سر پیاده‌روی همگی را خسته کرده بود.

ده دقیقه‌ای برای استراحت توقف کرده بودند. کل مسیر را سعی کرده بود کمترین فاصله از باران داشته باشد. حواس باران هم بود موقع نشستن با کمی فاصله از همه بنشیند، هر چند دقت محافظ‌ها به او بیشتر از بقیه بود.

موبایلش را بیرون آورد و به هوای اینکه بفهمد ساعت چند است نگاهی به آن انداخت، هنوز آنتن نداشت. موبایل را در جیبش گذاشت و با نگاه به زمین سنگ‌ریزه‌ی کوچکی را با نوک کفش کمی حرکت داد و آرام سمت باران انداخت، جوری که سنگ با کفش باران اصابت کند. هر چند هیچ نیازی به انداختن سنگ نبود و اصولا کل حواس باران با او بود. گامی سمتش برداشت و گفت:

- چی؟ پماد؟

باران حرفی نزده بود، خطی بین دو ابرو انداخت، سریع دست سمت پایش برد و گفت:

- آره، تو رو خدا از اون پمادت یکم دیگه بده بزنم به پام دردش ساکت شه!

کمی نزدیکش شد و تشر رفت.

- فکر کردی اینجا خونه باباته!

نگاه باران با حالتی سؤالی روی چشمان آراد زوم بود. سر درنیاورده بود هنوز! آراد خم شد و گفت:

- تکون بده ببینم...

تا باران پایش را تکان دهد، سریع و آهسته گفت:

- هر وقت سنگ‌ریزه به پات خورد، می‌گی نیاز به دسشویی داری و کوتاه هم نمی‌آی!

و دستش را به ساق پای او گرفت و صدایش بلند و خشن شد.

- باید جوری می‌زدنت که یه‌باره ناکار شی از دستت راحت شیم.

یکی از مردها نزدیکش شد و گفت:

- چی می‌خواد؟

دست عقب کشید و بلند شد، با لحن لات و همراه با پوزخند گفت:

- می‌گه پاش درد می‌کنه باز پماد بزنم.

مرد دست به کمر زد و نگاهش روی باران حریص شد، دخترک ظریف و پر ناز بود. کمی خم شد و گفت:

- خودم ماساژش بدم خوب شه؟

باران نگاهش را کنترل کرد سمت آراد نرود، با عصبانیت گفت:

- گم شو و خودت رو ماساژ بده!

#ریسک

#پست۳۹۳

#اکرم‌حسین‌زاده

دست آراد مشت شد، این همکار چموشش گاهی بدجوری نیاز به گوشمالی داشت. مرد گام سنگینی سمت باران برداشته بود که آراد بازویش را گرفت و کشید.

- ولش کن، دردسر درست می‌شه.

مرد نگاهی به سمت باران انداخت.

- خیلی دلم می‌خواد بهونه دستم بدی تا امشب آخرین شبی باشه که نفس می‌کشی!

آراد مرد را کنار کشید.

- چند ساعت بعد تحویل‌شون می‌دیم و تموم! بذار هر قدر می‌خواد چرت بگه.

مرد نیم‌نگاهی به سمتش انداخت و گفت:

- بدجور رو مخ‌مه لعنتی!

و نیشخندی زد.

- خودشم همچین خوشگل نیست ها، ولی تا دلت بخواد جذابه بیشعور!! کوفته اونی بشه که به چنگش می‌آره.

نفس پری کشید و در سینه خفه اش کرد، آدمی نبود که از این دست حرف‌ها ساده بگذرد، فقط حیف دستش بسته بود. آنجا هر رفتار نادرستی می‌توانست به قیمت جان

خودش و باران و شـاید افراد زیادی تمام شـود. نگاهش به باران همراه با چشم‌غره‌ی غلیظی بود وقتی گفت:

- بلند شین. بلند شین راه بیفتیم.

نمی‌توانســـت خیلی موبایلش را چک کند، شـــک‌برانگیز می‌شـــد. هوا کاملا تاریک بود، عمدا زمانی برای حرکت انتخاب شـده بود که کمترین نور مهتاب را داشـته باشـد، ولی چشـم‌شـان به نور شـب عادت کرده بود و تا حدی می‌شـد چند متری اطراف را دید. منطقه تقریبا کوهسـتانی شـده و از حالت جنگلی محض درآمده بود. نگاه به ظاهر بی‌تفاوتی به ساعتش انداخت، آنتن داشت!

مردی از کنارش گفت:

- ساعت چنده؟

با کمی تمرکز جواب داد:

- نصف شبه، دوازده تقریبا... چقدر دیگه مونده برسیم به نظرت؟

- دو ساعتی مونده هنوز!

دقتش روی اطراف بیشتر شد، تاریکی مطلق هوا برای فرار خیلی خوب بود، ولی فضـای دیدش را هم محدود می‌کرد. نمی‌دانســـت کمی جلوتر با چه منطقه‌ای روبرو هســـتند، برای همین نباید فرصت را از دست می‌داد. با نگاه به زمین ســـنگ‌ریزه‌ای انتخاب کرد. درســـت پشـــت سر باران بود، یعنی نه تنها خودش که خود باران هم اصـــلا فاصـــله نمی‌گرفت. با نگاهی به او، با نوک کفش سنگ‌ریزه را شوت کرد، امیدوار بود نیاز به تکرارش نباشد تا کسی شک نکند. با اصابت سنگ به کفش باران نفسی کشید.

باران با کمی مکث به پشت چرخید و دست روی شکمش گذاشت. مستقیم رو به آراد گفت:

- من باید برم دسشویی!

#ریسک
#پست۳۹٤
#اکرم‌حسین‌زاده

مرد کناری آراد زودتر به حرف آمد.
- نمی‌شه، تحمل کن!

باران روی زمین خم شد و دست از روی دلش برنداشت.
- نمی‌تونم، دارم می‌میرم. تا اینجاش هم تحمل کردم.

آراد با اخمی نزدیکش شد.
- الکی واســـه ما فیلم بازی نکن، تا همینجاش هم به اندازه ی کافی دردسر درست کردی، راه بیفت ببینم.

نگاه باران به سمت مرد دوم رفت و لحنش خواهشی شد.

- بابا یکی رو بخوان اعدام کنن هم می‌ذارن بره دسشویی، مردم من که!

و کامل روی زمین نشـسـت. یکی از محافظ های کنار گروه با صدای بلند پرسید:

- چی شده اون عقب؟

مرد دوم گفت:

- یکی‌شون می‌گه دسشویی نیازه.

همان محافظ کمی عقب کشـید تا جای این دو محافظی را که در انتهای گروه می‌آمد پر کند و گفت:

- یکی‌تون ببریدش، ولی سریـع برگردین.

آراد جلو کشـــید و بازوی باران را گرفت و کمی هم هلش داد.

- راه بیفت، ذله‌مون کردی!

هنوز نفس راحت باران کامل بیرون نیامده بود که مرد دوم رو به محافظ تازه گفت:

- تو فعلا موقت جای ما رو پر کن، منم همراشــون برم. این دختره بدسابقه است!

باران خیلی نگاهش را کنترل کرد تا ســـمت آراد نرود، ولی شل شدن آنی عضلاتش زیر دست آراد قابل لمس بود. هر چند حرفی بین‌شان رد و بدل نشد، ولی انگشتان آراد فشار مضاعفی روی بازویش وارد و بعد رهایش کرد.

کمی فاصله گرفته بودند که مرد همراه‌شان گفت:

- بگیر بشین کارت رو بکن دیگه، کجا می‌ری؟

باران حرصی گفت:

- آخه یه ذره شعور داشته باشین، فاصله بگیرین!

آراد همراه با اخمی ایســـتاد و آهســـته به مرد کناری‌اش گفت:

- راست می‌گه! نریم جلوتر.

مرد با دیدن باران که از سراشـــیبی پایین می‌رفت، به جای ایستادن قدم تند کرد.

- کجا رو نریم جلوتر، این موجود خطریه!

#ریسک

#پست۳۹۵

#اکرم‌حسین‌زاده

- کجا رو نریم جلوتر، این موجود خطریه!

و رو به باران چرخاند.

- واستا ببینم دختر!

باران حرصی چند گام بلندتر برداشت.

- آدم باش یکم! جدی می‌خوای بالا سرم واستی؟

مرد فاصله را کم نکرد.

- آدم بودن به بعضیا نمی‌سازه.

نگاه آراد لحظه‌ای به پشت سرش کشیده شد. گروه برای چنین مسئله‌ای توقف نمی‌کردند و کسانی که ایستاده بودند باید خودشان را به آنها می‌رساندند. البته این تنها فرصت بود و حتی اگر توقف هم کرده بودند باید ریسک جدا شدن و فرار را به خود می‌داد. با نگاهی به باران از دل گذراند؛ « آفرین یه ذره دیگه دورش کن!»

خودش هم با گام‌های بلندی دنبال‌شان راه افتاد. مرد بازوی باران را گرفت و نگه داشت.

- کجا داری می‌ری؟

قبل از اینکه باران بتواند ســـمتش برگردد، دســـت آراد از پشت روی دهان مرد نشست، وقت اضافه نداشت تلف کند، باید بی‌گدار به آب می‌زد، تا مرد بتواند حلاجی کند جریان چیســت، از همان پشــت سر کلت را پشــت قلبش گذاشــت و شــلیک کرد. حتی اجازه نداد مرد زمین بیفتد و بـه آرامی او را روی زمین خوابـانـد. ســـلاح مرد را سریع برداشـت و دسـت باران داد. بدون حرف بازویش را گرفت و سمتی که از قبل مدنظرش بود، کشید.

باران می‌خواسـت بدود که آراد بازویش را فشـرد و آهسـته دم گوشش گفت:

- نه، صدای پامون رو می‌شنون. بی‌صدا قدم بردار.

بـا کمترین صـــــدا در خلاف جهـت حرکـت گروه قـدم برمی‌داشتند که صدای یکی از محافظان را شنید.

- پس کجا موندین؟

بی‌شک منظورش به آنها بود. باران نفس پر استرسش را کنترل کرد و اسلحه را در دستش فشرد. حس امنیتی که این وسیله‌ی کوچک به او می‌داد، خوب بود. حاضر بود بمیرد، ولی دوباره دست آنها نیفتد. آراد بی‌حرف بار دیگر بازوی باران را گرفت، او را جلوی خودش کشاند و کمی هل داد تا جلوتر از خودش باشد و ببیندش. شاید صدمتری بیشتر دور نشده بودند که صدای یکی را شنید.

- من برم ببینم کجا موندن.

چشمان باران دمی روی هم نشست، حاشیه امنیتی نداشتند. آراد کمی جلو کشید و دست باران را گرفت، امکان زدن حرفی نداشتند. همین که همراه باران پشت بوته‌هایی که از قبل نشان کرده بود رفتند، دست پشت کتف باران گذاشت و خمش کرد. فعلا هر قدر می‌توانستند دور شوند غنیمت بود. همان‌طور خم شده از پشت بوته‌های خشک زمستانی شروع به حرکت کردند. بدون شک فقط تاریکی شب حامی حرکت‌شان بود، وگرنه اگر روز بود در یک چشم برهم زدن دیده می‌شدند.

صدای هراسانی آمد:

- این محافظ کشته شده!

#ریسک
#پست۳۹۶
#اکرم‌حسین‌زاده

صدای همهمه بیشتر شد، گروه متوجه وضعیت غیرعادی شـــده بودند. صـــدای قدم‌ها و همهمه شرایطی را فراهم می‌کرد که بتوانند کمی تندتر بروند.

هنوز سروصدا می‌آمد:

- نباید زیاد دور شـــده باشـــن... پس اون یکی محافظ کو؟... رفته دنبالش؟... نه ابله لابد مخش رو زده... نکنـه همکـار بودن؟ ... نـه غیرممکنـه... نکنـه اونم کشـته؟... عقلت رو کار بنداز با چی؟... حتمی دسـت محافظ هم در کاره!...

خوبی مسیر این بود که هیچ جاده یا راه مشخصی نداشت، وسط جنگل و کوه بود و تشخیص اینکه کدام سمت رفته‌اند مشکل بود. نیم‌نگاه آراد مدام به سمت آنها بود که با دیدن فلش نسبتا پرنوری که در دست یکی از افراد بود و به اطراف می‌چرخید، سری به تأسف تکان داد و بلافاصله دست باران را گرفت و روی زمین خواباند. خودش هم کنارش طوری دراز کشید که بتواند تا حدی گروه را رصد کند. اگر حرکت می‌کردند زیر نور فلش لو می‌رفتند. از گروه فاصله قابل قبولی داشتند، ولی نه آنقدر که حاشیه امنیتی باشد. باران آهسته گفت:

- حرکت نکنیم؟

به همان آهستگی لب زد:

- نه لو می‌ریم.

باز خوب بود که گروه سگ به همراه نداشت، البته خوب می‌دانست ترس این داشتند که صدای سگ، نگهبان‌های

مرزی یونان را حساس کند. نگاهش به چند محافظی بود که در جهت‌های مختلف حرکت می‌کردند. یکی هم داشت سمت آنها نزدیک می‌شد. صدای قدم‌های محافظ لحظه‌به‌لحظه نزدیک شدنش را مشخص می‌کرد. صدای نفس‌های تندتند باران نشان از استرس شدیدش داشت. نگاه آراد به سمت باران چرخید و درحالی‌که کلت را در دست راستش می‌فشرد، دست چپش را روی دهان باران گذاشت تا نفس‌های تند شده حاصل از استرسش موجب لو رفتن‌شان نشود.

مرد به چند قدمی‌شان رسیده بود و با توجه به کوری دید او نسبت به خودشان، زدنش کاری نداشت؛ به‌خصوص که با وجود صدا خفه‌کن صدای شلیک هم بلند نمی‌شد. ولی با توجه به فلشی‌ـ که احتمالا غفور می‌چرخاند در کمتر از ده ثانیه نبودش لو می‌رفت و جهت حرکت‌شان را لو می‌داد و این‌طوری با تمرکز محافظین روی این سمت بدتر می‌شد.

حرکت محافظین دقایقی بود برعکس همهمه اولیه، کاملا آرام شـــده بود تا بتوانند هر صـــدایی را تشـــخیص دهند و همین امر امکان حرکت را از آنها ســـلب می‌کرد. امکان پیدا کردن‌شـــان پنجاه‌پنجاه بود، ولی همین هم برای موقعیتی که ممکن بود برای باران پیش آید، عالی بود.

تقریبا می‌توانستند سایه‌ی مرد را روی بوته و درختچه‌های بی‌شاخ‌وبرگی که پشتش بودند تشخیص دهند که صدای درهمی از سمت گروه آمد و به تعاقب آن یکی گفت:

- بگیرین اون دو نفر رو!

دســتش روی دهان باران ســفت‌تر شــد و ســعی کرد حتی نفس هم نکشد، به هیچ عنوان نمی‌توانست ریسک کند و کمی سرش را تکان دهد تا بفهمد جریان چیست! مردی که نزدیک‌شان بود از کسی پرسید:

- چی شده؟

صدایی از کمی دورتر گفت:

- انگار یکی دو نفر از کم شدن محافظین سوءاستفاده کردن و می‌خواستن فرار کنن.

#ریسک

#پست۳۹۷

#اکرم‌حسین‌زاده

صدای برخورد و جیغی هم می‌آمد. آراد دندان روی هم فشرد، کاش می‌توانست همه را نجات دهد! صدای غفور آمد:

- بچه‌ها برگردین!

مردی که نزدیک‌شان بود، هنوز با تیزبینی داشت اطراف را رصد می‌کرد. در لحنش می‌شد عصبی بودن را تشخیص داد.

- چی داره می‌گه این مردک؟

مرد دیگری جواب داد:

- راســـت می‌گـه، الان برای اون همـه آدم فقط دو محـافظ مونـده، برای پیـدا کردن یـه نفر بقیـه رو از دست می‌دیم.

حتی می‌شد دندان‌قروچه‌ی مرد را تشخیص داد.

- من هی از اولش گفتم این دختر پردردسره!

و نگاهش کامل ســـمت بوته‌ای چرخید که آراد و باران پشـــتش روی زمین خوابیده بودند. صـــدای مردی از کمی دورتر آمد:

- چرا واستادی؟ بیا دیگه!

نگاه مرد همچنان به روبرو بود.

- مطمئنم یه چیزی دیدم!

مرد دوم هم کمی نزدیک شد و نگاهش در جستجوی همان چیزی که فرد اول گفته بود، گشـــت زد. مرد اول فلش موبایلش را زد و سعی کرد در آن حول و حوش بچرخاند...

نفس در سینه‌ی باران و آراد حبس شد، خیلی نمی‌شد به جایی که پناه گرفته بودند، اعتماد کنند.

مرد با دقت بیشتری سعی کرد فلش را که دید محدودی در شب داشت بچرخاند، مرد دوم بی‌حوصله‌تر سلاحش را در دست گرفت و چند تیر متوالی به تاریکی شلیک کرد...

حرکت غیرعادی و آنی باران موجب شـــد آراد بدون تکان، دستش را روی دهان او فشار بیشتری بدهد.

مردی که شلیک کرده بود، گفت:

- بیا بریم، دیدی که! اگه کسی بود الان ده متر پریده بود بالا!

صدای فوت مرد اولی، همراه شد با پایین آوردن موبایلش. در حال قدم برداشتن به سمت مخالف گفت:

- بریم.

مرد دوم هم همراهش شد.

- یعنی محافظه دختره رو می‌شناخته؟

#ریسک

#پست۳۹۸

#اکرم‌حسین‌زاده

جوابش قاطعانه رسید.

- غیرممکنه!

متعجب گفت:

- همون محافظی نبود که پای دختره رو پماد زد؟

مرد اول هنوز ناباور و حرصی بود.

- فکر کنم همون بود. یعنی تو همون دو دقیقه مخش رو زده؟ چی می‌تونه گفته باشه؟ نکنه حرف از پول و ثروت زیاد زده مثلا؟

نفس‌های آراد هم تند شده بود، هیچ تکانی هم نمی‌توانست بخورد تا وضعیت را بسنجد یا نگاه سمت باران بچرخاند و بفهمد چه اتفاق افتاده، ولی لرزش تن او را زیر دستی که روی دهان او داشت کاملا حس می‌کرد و می‌دانست اتفاق بدی رخ داده است.

هنوز صدا می‌آمد:

- احمقانه است، کسانی که اینجا میان این‌قدر حرفه‌ای هستند که گول این حرف‌ها رو نخورن.

صدا دیگر دورتر شده بود.

- خب اگه اونم کشـــته بود که همونجا بود و اگه هم نکشــته که صــدامون می‌کرد. پس به حتم با محافظه دست به یکی بودن.

جوابش کلافه رسید.

- نمی‌دونم. پلیس باشن کارمون دراومده!

جوابش حرصی‌تر بود.

- احمق پلیس مگه با ما شـــوخی داره، پلیس بود که یه هو می‌ریخت و می‌گرفت‌مون. باهامون موش و گربه بازی نداشت.

با حس دور شـدن‌شـان با احتیاط و آرام نگاهش را سـمت باران چرخاند. چشـمانش روی هم فشـرده شـده بود و در آن تاریکی نمی شد فهمید رنگ چهره‌اش چگونه است، ولی نفســش درد داشــت. این را از دمیده شــدن بازدم او روی دســتش حس می‌کرد و البته حرکات نامتعادل ســینه و بالا

رفتن ضربان قلبش! کلت را در دستش محکم‌تر فشرد و دستش را از روی دهان باران برنداشت. در صورت لو رفتن هیچ‌کدام‌شان زنده نمی‌ماندند.

نیم‌نگاهش دوباره سمت گروه و حرکت‌شان افتاد. باید تا شنیده نشدن صدای پای‌شان کامل صبر می‌کرد. لحظاتی که هر ثانیه‌اش برایش قرنی می‌گذشت، شک نداشت باران تیر خورده است!

وقتی این‌قدر از دور شدن‌شان مطمئن شد که بداند صدای احتمالی ناله‌ی باران به گوش‌شان نمی‌رسد به خود تکانی داد و کمی نیم‌خیز شد. نفس‌های باران و حرکات ارادی‌اش باز برایش قوت قلب بود. برای احتیاط گفت:

- دستم رو بردارم می‌تونی کنترل کنی صدات رو؟

#ریسک

#پست۳۹۹

#اکرم‌حسین‌زاده

باران سرش را به صـــورت خفیف تکان داد. آراد به آرامی دستش را برداشت و نگاهش سریـع روی باران چرخ خورد.

- چی شد؟

باران با دسـت خود دهانش را پوشـاند. درد شـدیدی که در تنش پیچیـده بود، بی‌حـالش کرده بود. در تـاریکی زیـاد نمی‌توانســت تشــخیص دهد چه شــده! با صــدای پایینی گفت:

- حرف بزن ببینم چطوری؟

بـاران دســـتش را از روی دهـانش پـایین آورد و در حـال نفس‌نفس زدن گفت:

- پام... تیر خورد.

و دستش را سمت پای راستش برد. آراد سریع دست باران را پس زد و ساق شلوارش را کمی بالا کشید. ماهیچه‌ی پشت ساق پایش از پهلو تیرخورده بود و خونریزی داشت. چند انگشتی پایین‌تر از زانویش! نوچی که تا روی زبانش آمده بود، کنترل کرد و آرام گفت:

- چیز مهمی نیست! خونسرد باش...

و نگاهش را به صورت پردرد باران داد و دست زیر سرش گذاشت و کمی بلندش کرد.

- می‌دونم دردش زیاده.

و سعی کرد تا حد امکان آرام بماند.

- حالا خانم دکتر، راهی برای بند آوردن خونش بگو تا بتونیم حرکت کنیم.

لب باران با وجود درد زیادش کمی تکان خورد.

- الانم دست برندار خب؟ چطور پیدام کردی؟!

چشم‌غره‌ای سمتش رفت.

- انگیزه قوی داشـــتم برای پیدا کردن یه همکار حرف گوش‌نکن! اول خوب شو بعد خودم می‌کشمت!

میان درد خندید. دســت ســمت گردنش برد، شــال گردن بافت را باز کرد و سمت آراد گرفت.

- بیا محکم روی زخم ببند، خونریزیش رو کم می‌کنه.

با نگاه دیگری سمت حرکت گروه آهسته گفت:

- می‌تونی کنترل کنی و داد نکشی، هنوز خیلی دور نشدن، صدات رو می‌شنون.

همین الانش هم خیلی کنترل ناله‌اش سخت بود چه برسد به وقتی که بخواهد روی زخم فشار آورد. آهسته و با کمی تردید گفت:

- سعی می‌کنم.

نگاهش کمی روی چشمان باران توقف کرد، روی آن سعی می‌کنم بی‌جانش خیلی نمی‌شد حساب کرد. شال را گرفت و کنارش نشست. خیلی فرصت آهسته عمل کردن و احتیاط نداشت، در کل هم هیچ‌وقت آدم محتاطی نبود. بیشتر نگران بلند شدن صدایش بود تا دردی که ممکن بود بکشد؛ برای رد کردن شال زیر ساق او دقت کرد خیلی پایش تکان نخورد، با این حال صدای ناله‌ی آرام باران از زیر دستی که روی دهان خودش گذاشته بود، قابل شنیدن بود.

#ریسک

#پست۴۰۰

#اکرم‌حسین‌زاده

پوفی کشید و ابروانش به هم نزدیک شد، زانویش را روی لبه‌ی شال گذاشت و به سرعت دست باران را از روی دهانش پس زد و دست چپ خودش را جایگزین آن کرد، این‌طوری مطمئن‌تر بود. با سرعت عمل خوبی که همیشه داشت، شال را با یک دست سریع به دور ساق پایش پیچید و بدون توجه به بی‌تابی دختری که زیردستش بود، آن را محکم کرد. صدایی از گذشته، ذهنش را به چالش کشید، انگار درست از دم گوشش می‌گفت:

- چطور می‌تونی این‌قدر بی‌رحم باشی؟

سرش را مختصر تاب داد تا صدا را پس بزند. ابروانش ناخواسته به هم گره خورده بود، برای برداشتن دستش چند ثانیه مهلت داد و با همان لحنی که در پس زمان خش برداشته بود، گفت:

- بردارم دستم رو؟

صورتش غرق اشک شده و دلش از شدت درد ضعف رفته بود. طول کشید تا بتواند سرش را مختصری بالا و پایین کند. آراد قبل از برداشتن دستش خیلی جدی گفت:

- چند نفس عمیق بکش، چاره‌ای غیر تحمل دردش نداری. چند ثانیه باید صبر کنی، برای گره زدنش به دو تا دستم نیاز دارم.

و دستش را محتاط بلند کرد. در هر نفس باران، ناله‌ی خفه‌ای بود. بعد از اینکه دمی برای نفس تازه کردنش فرصت داد، گفت:

- تمرکز داری؟ گره بزنم؟

هنوز خیلی اعتماد نداشت که بتواند در مقابل دردش تحمل کند، پشت انگشتش را بین دندان‌هایش گرفت و سری تکان داد که، آره!

هنوز برای خودش کلمه‌ی بی‌رحمی که گاهی برایش استفاده می‌شد، جا نیفتاده بود. همه چیز روتین و منطقی بود؛ وقتی

کاری لازم‌الاجرا بود، باید انجامش می‌داد. درد عکس‌العمل طبیعی بدن در برابر حوادث بود. دست به دو سمت شال گرفت و محکم گره زد. بالاخره خودش هم نفس راحتی کشید، خم شد از داخل کیف باران بطری آبش را بیرون کشید و با باز کردن درش، سر باران را کمی بلند کرد و بطری را نزدیک دهانش برد و گفت:

- تموم شد! یه ذره آب بخور نفست جا بیاد، باید حرکت کنیم.

هنوز درد تا وسط قلبش کشیده می‌شد، ولی به قول آراد مگر چاره‌ای غیر از تحمل آن داشت؟ اجازه داد آب داخل بطری کمی لبش را تر کند و از بین نفس‌های پی‌درپی و بی‌حالش لب زد:

- ممنونم!

بطری را دوباره به کیف باران برگرداند و کیف او را به دوش خودش انداخت. زیر شانه‌ی باران را گرفت و در حال بلند کردنش گفت:

- باید ممنون تیره باشی که خورد به پات وگرنه که خودم الان قلمش کرده بودم!

چشم روی هم فشرد و با وجود درد زیادی که داشت، لبش کمی انحنا گرفت.

- چطور پیدام کردین؟

خلاصه جواب داد:

- فرصت برا حرف زیاده، انرژیت رو بده برا راه رفتن.

#ریسک

#پست۴۰۱

#اکرم‌حسین‌زاده

و زیر بغلش را گرفت و گفت:

- راه برو ببینم اوضاعمون چقدر افتضاحه؟

ســـعی کرد با انداختن وزنش به بازوی آراد گامی بردارد، ولی حقیقتا گذاشتن پای تیرخورده‌اش به زمین بی‌نهایت سخت بود. در حال خفه کردن ناله‌اش گفت:

- مجبورت کردن تو بیای؟

سری به ســـمت مخالف چرخاند و دســـتش را محکم روی صورتش کشید، یعنی حقش نبود این بچه را کمی تا نسبتی لهش کند؟

حرصی سمتش برگشت و گفت:

- آره مجبورم کردن. الان راه بیفت ببینم!

و بگذار باز همه بگویند، خشن است و بی‌رحم! این مسیری بود که باید می‌رفتند، حتی اگر این جوجه‌دکتر زبان‌نفهم تا انتهای مسیر جیغ می‌کشید.

دست چپش را زیر بغل باران سفت‌تر کرد و موبایل را در دست راست گرفت. اینترنت را باز کرد و وارد پیام‌رسان شد. همه آنلاین بودند! از رئیس گرفته تا فؤاد و ساسان و پرستو و حتی عارف و چند نفر دیگر!

قبل از حرکت فؤاد گفته بود برای هماهنگی این عملیات گروه جدا می‌زند، وارد گروه شد. با یک دست تایپ کردن سخت بود، داشت انگشتش را روی بخش ضبط صدا می‌گذاشت که سیل پیام‌ها سرریز شد.

« بچه‌ها آنلاین شد.... آراد... خوبی؟ پسر یه خبر بده؟... آنلاینه بالاخره...»

بی‌توجه به پیام‌ها ضبط کرد.

- سلام، باران پیش منه. تونستیم از گروه جدا شیم. فقط یه مشکل داریم؛ باران تیر خورده، البته جای خطرناکی نیست، ساق پاشه و تا حد ممکن جلوی خونریزی رو گرفتیم. ولی بدیش اینه که پیاده‌روی برامون مشکل شده و با این شرایط تا درمان کامل صورت نگیره، احتمالا نشه مسیر طولانی راه رفت. منتظر دستورم!

و ارسال را زد و نگاهش دوباره خیلی گذرا از روی پیام‌ها بدون توجه به فرستنده‌ی آن عبور کرد.

« داره ویس می‌ده... آراد؟... اول یک کلمه بگو باران رو پیدا کردی یانه؟... خوبین؟...»

بقیه پیام‌ها را نخواند. سریع لوکیشن موبایلش را فعال و به گروه ارسال کرد.

قبل از هر چیزی خودش می‌خواست بداند کجا هستند. نقشه را باز کرد و نگاهش روی مسیر و جهت حرکت ایستاد. با یک نگاه هم می‌شد فهمید که اگر می‌خواستند به ترکیه برگردند دو راه داشتند؛ یا باید به سمت دریا برمی‌گشتند که هم وسیله‌ای برای عبور نداشتند و هم بخاطر نبود اینترنت در آن بخش پیدا کردن راه سخت بود. راه دوم، راه زمینی بود که همان‌طور چشمی هم می‌شد تخمین زد، مسیرش از جایی که بودند، طولانی و پیاده رفتن تقریبا غیرممکن بود، مگر اینکه امکانش وجود داشت که مسیری را سواره باشند. خب گزینه‌ی رفتن به ترکیه با وجود پای این همکاری که خیلی زور می‌زد در هر قدم دردش را تحمل کند، عملی به نظر نمی‌رسید. این بار رفت سراغ گزینه‌ی بعدی و رفتن به یکی از شهرهای نزدیک یونان. با بررسی کوچکی پوفی کشید، حتی برای رسیدن به نزدیک‌ترین مکان مسکونی هم به طور تخمینی هفت، هشت ساعتی پیاده راه بود، البته با پای سالم! با این وضع درخشانی که داشتند، راحت باید زمان را دو سه برابر می‌کردند.

#ریسک

#پست۴۰۲

#اکرم‌حسین‌زاده

این بار نگاهش با نگرانی ســـمت باران رفت و با اخمی که قصد نداشت از پیشانی پس بزند، گفت:

- تو چه حالی؟

نفس باران از شـــدت درد بند آمده بود و صـــدایش نا نداشت، وقتی گفت:

- تو هر حالی هم باشـم، خیلی بهتر از حالی هســت که این چند روز داشتم.

نفس عمیقی کشید و لحنش کمی آرام شد.

- خـانم دکتر! بـه نظرت بـا این شرایطی کـه داری و خونریزی و تیر، چند ســـاعت بتونی راه بری و در کل بدنت چقدر توان ادامه داره؟

برای حرف زدن مجبور بود، انرژی مضـــاعف خرج کند. بریده بریده گفت:

- ببین تیر جـایی نیســـت کـه بگم از پـا درم می‌آره... خونریزش رو هم با اون بســـتن تاریخی که انجام دادی فکر کنم تـا حـدی جلوش گرفتـه شـــده... چیزی کـه آزاردهنده هست دردشه...

و زیر چشمی نگاهی به آراد انداخت.

- که اونم خودتون فرمودین... باید تحملش کنم!

از غلظت اخمش گرفته شـــد، ولی واقعا جایی برای زدن لبخند نداشـــت؛ شرایط به هیچ عنوان خوب نبود و هر قـدر می‌خواســـت قوه‌ی منطقش را فعـال نگـه دارد، ولی

حالش از دردی که همراهش می‌کشـــید بد بود. درحالی‌که دوباره داشت وارد گروه می‌شد، زمزمه کرد:

- خیلی اذیتت کردن؟

انقباض عضـلات باران زیر دسـتی که نگهش داشـته بود، قابل حس کردن بود وقتی لحن پر بغضش با ترکیبی از گریه در گوشش نشست.

- چیزایی دیدم و شـــنیدم که حتی منفی‌ترین خیالاتم هم نمی‌تونست اونا رو تصور کنه!

حتی نتوانست محض تظاهر هم شده خود را کنترل کند و دستی که دور کمر او حلقه کرده بود، به آن شدت مشت نکند، ولی جملاتش برخلاف آن خونسرد رسید.

- دیگه تموم شده! نگران نباش.

نگاه باران جدی‌تر سمت آراد رفت.

- اگه خدای ناکرده برگردن و دیدی گیرشـــون افتادم، خودت بکشم! قول بده!

لحن آراد با قاطعیت بیشتری رسید.

- گفتم که نگران نباش، مشکلی پیش نمی‌آد.

و وارد گروه شـد و از بین پیام‌های متعدد ویس رئیس را باز کرد.

- سلام، خدا قوت قهرمان! کار بزرگی کردی. جزئیات کار بمونه برا یه وقت مناســـب. تیر خوردن پای باران برنامه‌ای که ریخته بودیم به هم زد و لازمه برنامه‌ی جدید پیاده کنیم. فؤاد مرحله به مرحله می‌گه چیکار کنین. فقط یه ویس کوتاه هم از باران داشـته باشـیم، همه نگرانش بودیم!

#ریسک

#پست۴۰۳

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد نفس بلندی کشید و درحالی‌که انگشتش را روی ضبط صدا گذاشته بود، گفت:

- باران...

باران کمی سرش را سمت موبایل کشید و هر کاری کرد، جدی و خونسرد باشد، نشد. اشک از چشمانش ریخت و آرام گفت:

- سلام، ببخشید نگران‌تون کردم. حالم خوبه!

آراد موبایل را سمت دهان خودش برد و گفت:

- با بررسی‌های من الان امکان برگشت به ترکیه وجود نداره و ما به طور غیرقانونی در خاک یونان هستیم و گذرنامه‌ای هم نداریم که برگردیم، اونم با یه پای

تیرخورده فکر کنم دچار مشـــکل بشـــیم. فکری کردین در این‌باره؟ حداقل برام لوکیشـن بفرسـتین تا مسـیر رو درســـت بریم، چون با توجه به شرایط باران امکان ریسک نداریم.

و با حس ضـــعفی که در باران بود، توقف کرد. رو به باران گفت:

- بخوام بغلم بگیرمت، فکر نکنم مسـافت زیادی بتونیم بریم. این‌جوری هم عملا سرعـت نـداریم. فکری بـه نظرت می رسه؟

رنگ به رو نداشـــت، درد امانش را بریده بود. بدون کمک آراد قادر نبود سرپا بایســـتد. به اجبار به بازوی آراد چنگ زد و با نفسی که واقعا از شدت درد بند آمده بود، گفت:

- نمی‌دونم واقعـا! اوه... فکر نمی‌کردم این‌قـدر دردش زیاد باشـــه، لحظه‌ای که تیر خوردم تا این حد درد نداشت.

دست به پشت کمرش انداخت و آهسته روی زمین نشاند.

- برا اینکه تازه بدنت داره درد رو تحلیل می‌کنه. به نظرت یه ساعتی منتظر باشیم یکم حالت برای راه رفتن بهتر می‌شه؟

با وجود سرمای زمستان، باز درد موجب تر شدن تنش شده بود! دستش را محکم فشرد، تصور اینکه یک لحظه به آن گروه نحس برگردد و یا به هر دلیلی پیدایشان کنند، خیلی خیلی بدتر از این درد بود. یعنی حاضر بود هزار برابر این درد را تحمل کند، ولی بار دیگر گیر آنها نیفتد. گفت:

- نه، منتظر نمونیم. سعی می‌کنم تندتر بیام.

و نگاهش با کمی ترس و احتیاط به اطراف چرخید.

- فقط حرکت کنیم.

آراد مقابلش روی زانو نشست و چشم در چشمش دوخت.

- گوش کن باران، نمی‌ذارم یه بار دیگه دست اون بی‌شرفا بهت برسه، قول می‌دم. لازم باشه جفت‌مون رو هم با هم خلاص می‌کنم، ولی نمی‌ذارم، خیالت راحت! بعد هم شرایط اونا تو این بخش از مسیر به شدت آسیب‌پذیره. هر جای دیگه بود کوتاه نمی‌اومدن. اما اینجا یه ذره سروصدا کنن، امکانش زیاده توسط نیروهای مرزی یونان لو برن و گیر بیفتن. پس مطمئن باش بخاطر یه نفر ریسک نمی‌کنن. استرس نداشته باش!

با رسیدن ویس فؤاد حرفش را قطع کرد و گوش داد.

- آراد برات لوکیشن فرستادم، اینجا نزدیک‌ترین جاده به شماست. قرار بود بیان دنبال‌تون و بلافاصله برسونن‌تون به مکانی که از اونجا بتونید برگردین ترکیه که خب الان نقشه رو تغییر دادیم و نیازه ببرن‌تون یه جای امن. پس اولین کارتون اینه که برسید جاده، بعد می‌گم چیکار کنین!

#ریسک

#پست۴۰۴

#اکرم‌حسین‌زاده

با تمام شدن ویس آراد ویس داد.

- کیا می‌آن؟ مگه نگفتین یونان کسی رو ندارین؟

و بی‌توجه به انبوه پیام‌های دیگر رو به باران گفت:

- کیکی که تو کیف‌ته بخور، یه ذره انرژی بگیری.

دوباره حواسش را به لوکیشن فرستاده شده داد. بلند شد و چند گامی حرکت کرد تا بتواند مسیر درست را شناسایی کند. مسیر خیلی طولانی به نظر نمی‌رسید، ولی خب به شرطی که هر دو سالم بودند. دوباره کنار باران برگشت و ویس فؤاد را باز کرد.

- کسی رو واقعا نداریم. دیگه مجبور شدیم از دوستان کمک بگیریم، ولی این که کی هستن هیچ ربطی به شما نداره و لزومی هم نداره بشناسیدشون. در این حد بدونید که کاملا مورد اعتمادن. هر کاری هم بگن می‌کنین و به هیچ عنوان درصدد شناختن‌شون برنمی‌آید. اونا هم ارتباط نزدیک‌تری باهاتون برقرار نمی‌کنن تا اگه یه طرف لو رفت، اون یکی رو نتونه لو بده. یعنی شما در حد دیدن چهره و دونستن اسم‌شون هم باهاشون آشنا نمی‌شید. در واقع دارن برای نجات شما موقعیت خودشون رو به خطر می‌ندازن. با این همه بتونید خودتون رو به اونا برسونید، تقریبا خیال ما راحت می‌شه، چون کارشون رو بلدن. تو یه برآورد نسبی، یه ساعت تا یه ساعت و نیم راهه برسین، ولی باتوجه به پای باران به نظر می‌رسه این زمان خیلی بیشتر بشه. فعلا راه بیفتین. ساسان می‌گفت برات پاور داده، پس بدون نگرانی از دشارژ شدن موبایلت، لوکیشنت رو باز نگهدار تا لحظه به لحظه بتونیم بفهمیم کجایین.

با نگاه به باران که دست روی دهانش داشت که احتمالا بتواند حال بدش را کنترل کند، در کیفش را باز کرد و بسته‌ی کیک آماده‌ای که در آن بود، برداشت و کمی حرصی دست باران داد و گفت:

- بخور تا فرصت هست.

و ویس داد.

- باران واقعا برای راه رفتن مشکل داره، همینایی که می‌گین نمی‌تونن یه موتوری همراه خودشون بیارن و باهاش یه مقدار بیان جلوتر تا بتونیم باران رو ببریم؟

تا جوابش رسید، باز کرد.

- آراد فکر کردی کجایین؟ اونجا یه مرز مهاجرپذیر غیرقانونیه که هر نوع توقف و حرکتی قابل توجهه، اینا منتظر می‌مونن تا ما نزدیک شدن‌تون رو اطلاع بدیم. یه لحظه نگه می‌دارن و سوارتون می‌کنن، همین.

آراد دمی چشـم روی هم گذاشـت و با باز کردنش اول پا و بعد صورت باران را از نظر گذراند. نفسی کشید و گفت:

- خـب پس خـانم دکتر، تو این مرحلـه فقط خودمون دوتاییم. شـال روی پات یکم با خون خیس شـده و این یعنی ما باید بیشتر عجله کنیم.

باران دستش را روی زمین گذاشت تا بلند شود.

- تموم تلاشم رو می‌کنم.

آراد دست روی شانه‌اش گذاشت تا بنشیند.

- اول اینو بخور بعد حرکت می‌کنیم.

#ریسک

#پست۴۰۵

#اکرم‌حسین‌زاده

باران واقعا میلی به خوردن نداشت، اضطراب و درد جایی برای اشتها باقی نمی‌گذاشت. کیک در دستش را نصف کرد و سمت آراد گرفت.

- به شرطی که شما هم بخورین.

لبخند محوی از لبش گذراند.

- یعنی برای خورد و خوراک من همیشه رو اعصاب بودی باران!

و نصف کیک را گرفت و برعکس بی‌اشتهایی باران کل آن را یکجا در دهانش گذاشت و مقداری هم از قمقمه‌ی در کمرش آب خورد. باران بدون خوردن، مابقی کیک را هم سمتش گرفت.

- از کی چیزی نخوردی؟

دستی پشت گردنش کشید، این یکی دو روز به قدری همه چیز درهم پیچیده بود که وعده‌ی درست غذایی نداشت. سر بازجویی از آن پسر ــ و موقع خروج از خانه یکی دوباری پرستو و ساسان چیزی دستش داده بودند بخورد، بعد از آن هم فرصت چندانی برای ایستادن و خرید نداشت. خب خیلی وقت نبود، شاید چیزی حدود شانزده ساعت!

بدون اینکه جوابی به سؤال باران بدهد یا کیک را از دستش بگیرد، کمربندش را کمی سفت‌تر کرد. لباس‌های آن مردک تارکان مختصری برایش گشاد بودند. کمی خم شد و گفت:

- بهتره بخوری، ولی اگه میل نداری بذار تو کیف برا یکم بعد.

و بازوی باران را گرفت و بلند کرد. کمی زانوی خود را خم کرد و بدون دادن توضیحی بازویش را کشید و در یک حرکت روی دوشش انداخت. فرصت حرف پیدا نکرده بود که باران معترض و غافلگیر شده، با صدای خش برداشته از درد گفت:

- چیکار می‌کنی؟

نفس بلندی کشید و خط بین دوابرویش را عمق بیشتری داد. در حال حرکت گفت:

- می‌دونم این موقعیت نه برای تو خوشاینده نه برای من، ولی باید از عهده‌ش بربیایم. تو در این شرایط نمی‌تونی همه‌ی این مسیر رو بیای...

باران حرفش را قطع کرد.

- تو هم نمی‌تونی اینجوری ادامه بدی... می‌آم خودم!

آراد درحال تنظیمش جوری که بتواند تعادلش را بین جلو و عقب بدنش طوری تنظیم کند که کمترین فشار را روی کمر داشته باشد، گفت:

- تقسیم می‌کنیم. بذار ببینم چقدر این‌طوری اومدن برام ممکنه! یه ربع پیاده می‌آی، یه ربع هم اینجوری. الان راحتی؟ خیلی رو پات فشار نمی‌آد؟

راحت نبود، یعنی روی دوش مردی که قبلا برای دو کلام صحبت با او جان می‌داد، نمی‌توانست راحت باشد. کاش پارسا بود!!! فکرش موجب شد بپرسد:

- راستی پارسا کجاست؟

جوابش با مکث معناداری رسید:

- پارسا رفته عراق، من نمی‌دونم مأموریت دقیقش چیه! اما علی‌الظاهر چیزی از برنامه‌ی نجات تو نمی‌دونه. فؤاد تأکید کرده کسی ــ فعلا حرفی بهش نزنه، گویا تو شرایط حساسی هست و مشغولیت فکری به کارش آسیب می‌زنه.

آب دهانش را قورت داد، پس او چیزی نمی دانست! آهسته پرسید:

- حالش خوب بود؟

نفس پری از بینی کشید و از دهان پس داد.

- هیچ‌کدوم‌مون خوب نبودیم، اونم بدتر! الانم بهتره سؤال و جواب رو نگه داری برای بعد، به انرژی‌مون نیاز داریم.

#ریسک

#پست۴۰۶

#اکرم‌حسین‌زاده

هوا روشن شده بود، مسیر یک ساعت و نیمی را نزدیک سه ساعت طول کشیده بود، برسند. باران را به درخت تکیه داد و بطری آب را درآورد و خودش آن را به دهان باران نزدیک کرد و گفت:

- یکم بخور.

چشـــمان کم‌رمقش را باز کرد. الان دیگر فقط درد نبود، حالش هم تعریفی نداشـــت. آراد با دیدن عدم حرکت او، دستی زیر سر تاب‌خورده‌ی باران گذاشت و آب را بالا برد.

- یه ذره بخور.

قلپی خورد و از لای چشـمانش نگاه قدردانی به او انداخت و بریده بریده گفت:

- فکر نکنم... بتونم جبران... کنم.

نگاهش کمی مهربان شـد، این خانم دکتر لجبازشـان بیش از حد توانش تحمل کرده بود، ولی خب تعریف و مهربانی‌اش را خرج هر کسی نمی‌کرد. آهسته گفت:

- یه نفسی تازه کن، من ببینم کجان.

و به فؤاد پیام داد:

- ما تو مکان مورد نظر هستیم.

جواب پیام آمد:

- جاده تو دیدت هست؟

بلند شد و با نگاهی به روبرو گفت:

- آره تو دیدمه، ولی نرفتیم جلوتر تا اگه کسی ــ تو جاده بود نبیندمون.

گزینه‌ی ضبط ویس باعث شد نفسی ـ بکشد و منتظر رسیدن ویس بماند. مقابل باران ایستاد و با دیدن چشمان بسته‌اش دست روی پیشانی‌اش گذاشت، مختصری گرم بود. روی دو زانو نشست و پرسید:

- احساس ضعف داری؟

چشمان روی هم نشسته‌اش را باز کرد.

- آره یکم.

جواب فؤاد آمد:

- آراد یکم برو جلوتر و جاده رو زیر نظر داشـــته باش ببین کسی اون دور و بر نیست؟

بلند شد و کمی جلوتر رفت. نوشت:

- کاملا خالی! تو جاده یه ماشین هم نیست.

نگاهش دقایقی بین موبایل و جاده بود که خود را عقب کشید و ویس گرفت.

- الان یه ماشین نزدیک شد و... ایستاد.

#ریسک

#پست۴۰۷

#اکرم‌حسین‌زاده

پیام آمد:

- مشخصات ماشین؟

سریع نوشت:

- مدلش رو نمی‌دونم. یه شاسی بلند مشکی با شیشه‌های دودی!

و قبل از رسیدن جواب این بار ویس گرفت.

- یه مرد ازش پیاده شد.

و نگاه روی پاسخ چرخاند.

- چی پوشیده؟

نوشت:

- شـــلوار لی با کاپشـــن زرشـــکی، روی سرش هم یه کلاه کشیده که فقط دو چشمش پیداست.

پاسخش سریـع آمد:

- خودشه، خدا رو شکر. یکم برو جلوتر ببیندت. هر چی گفتن گوش کنید!

از پشـــت درخت بیرون آمد و با کمی جلو رفتن خود را در دیـدرس مرد قرار داد. مرد بـا دیـدنش بـدو جلو آمـد و بـه محض رسیدن گفت:

- سلام، نفر دوم کجاست؟

جواب سلامش را کوتاه داد و به سمت باران راه افتاد. مرد بدون اتلاف وقت و ســـؤال و جواب یک بازوی باران را گرفت، آراد هم بازوی دیگرش را.

بلند شدن و رفتن و سوار شدن‌شان یکی دو دقیقه بیشتر طول نکشید. ماشین بلافاصله راه افتاد. کسی ـ که رانندگی می‌کرد، سلام هم نداد!

تنها کسی ـ که حرف می‌زد، همان فردی بود که در سوار شدن‌شان کمک کرده و خودش روی صندلی جلو نشسته بود.

- چیزی حدود دو الی سه ساعت راه داریم با ماشین، برای همین صندلی عقب رو برداشتیم که فرد زخمی بتونه استراحت کنه. بالش و پتو هست خودتون جاش رو مرتب کنید.

باران دیگر خیلی انرژی برای حرکت نداشت، آراد پتو را کف ماشین انداخت و بالش را مرتب کرد و باران را به آرامی روی آن خواباند. به چشمان نیمه باز او نگاهی کرد و فکر کرد بی‌انصافی است نگوید:

- عالی تحمل کردی!

باران لحظه‌ای چشـم باز کرد و تبسـم کم‌رنگی زد. صـدای مرد آمد:

- در ضمن مقداری دارو و خوراکی و نوشیدنی هم اونجا هست، خواستین استفاده کنین.

آراد نگاهی به داروها انداخت و گفت:

- جناب، اول یه اسم تعیین کن برای صدا کردنت راحت باشم.

مرد با کمی مکث گفت:

- تیام... البته اسم خودم نیست.

#ریسک

#پست۴۰۸

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد سری تکان داد و گفت:

- خوبه، تیام تو از این داروها چیزی سرت می‌شه؟

تیام سری جنباند.

- نه هیچی، هر چی گفته شـد خریدیم. با تیم خودت در تماس باش تا بهت توضیح بدن.

موبایلش را در دست گرفت و پیام داد:

- سـوار شـدیم، ولی از داروها چیزی سر درنیاوردم. باران هم در حالی نیست که خیلی بتونه کمک کنه.

جواب فؤاد را خواند:

- ویسی که مهدی می‌فرسته باز کن.

به محض رسـیدن ویسی ـ که به اسـم مهدی فرسـتاده شـده بود، سریـع گوش داد:

- سلام، خسته نباشید دوستان. آراد یه عکس از داروها برام بفرست.

سریع دارو و وسایل را کنار هم چید و عکس گرفت. با ارسال عکس نوشت:

- حال باران اصلا خوب نیست، اینکه سه ساعتی راه هست نگرانم می‌کنه!

ویس‌های مهدی کوتاه و پی‌درپی می‌رسید.

- هوشیاری برای خوردن دارو داره؟

آهسته صدا کرد:

- باران!

و با باز شدن چشمانش پرسید:

- می‌تونی دارو بخوری؟

باران سری به تأیید تکان داد و چشمانش را بست. نوشت:

- فعلا بله!

ویس آمد:

- خوبه از قرص‌ها جدا کن و از هر کدوم بده یکی بخوره.

تا ویس دیگر برسد، سریع سه قرص از غلاف جدا کرد و با بلند کردن باران گفت:

- اینا رو بخور.

باران سرش را به دیوار کناری ماشین تکیه داد و قرص را از دست آراد گرفت. آراد سریع آب را دستش داد و تا او قرص را بخورد، بسته‌ی کوچک بیسکویتی را که بین وسایل بود، بازش کرد و گفت:

- یکم هم از این بخور، فکر نکنم دارو با معده خالی خوب باشه.

#ریسک

#پست۴۰۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نای مخالفت و اظهارنظر نداشـت. یکی از بیسـکویت‌ها را در دســـت گرفته بود که آراد با دیدن ویس جدید کمی شـــانه‌ی او را کشـــید تا به خودش تکیه بدهد و از جایش مطمئن باشد، بعد ویس را باز کرد.

- آراد بین داروهـا، دو داروی تزریقی هســـت. هر دو عضلانیه، تزریق‌شون کن!

چشم درشت کرد و نوشت:

- من؟ بلد نیستم!

ویس دیگر:

- من اینجام تا مرحله به مرحله بگم چیکار کنی. همین الان جناب رئیس‌تون و فؤاد پیش منه و هر دو منو مطمئن کردن که تو از عهده‌ش برمی‌آی. کارهای مشکل‌تری هم داریم تا با هم انجام بدیم. اول بگو ببینم تب داره یا نه؟

آراد بار دیگر دست روی پیشانی باران گذاشت.

- بدنش گرمه، ولی چیزی که بهش بگم تب شاید نه!

ویس:

- خوبه، اون یه ذره هم مسکنی که خورده تب‌بر داشت، از بین می‌بره. اول کاپشنش رو درآر و بکش روش تا آزادی عمل بیشتری داشته باشی.

اینکه ویس تکه‌تکه می‌آمد خوب بود. کاپشن را به کمک خود باران از تنش درآورد و آهسته او را خواباند. کاپشن را به رویش کشید و ویس بعدی را باز کرد.

- باران می‌تونی محل تزریق رو خودت نشون آراد بدی؟

درد ممتد و خونی که از دســت داده بود، هیچ توانی برایش نگذاشته بود. با نگاه کم‌جانی به آراد سری تکان داد که یعنی آره. آراد جواب او را فرستاد:

- می‌گه آره.

ویس:

- خوبه، آراد تماس تصویری رو اکسپت کن.

با باز کردن تماس تصـویری فردی که اسـم مهدی داشـت، دید. مردی بود تقریبا چهل ســـاله با چهره‌ای جدی ولی آرام. لبخند کوتاهی زد و گفت:

- موبایل رو جوری بذار که هم تصویر رو ببینی و هم هر دو دستت آزاد باشه.

موبایل را روی کف ماشین گذاشت و گفت:

- دستام آزاده.

مهدی گفت:

- خوب نگاه کن، هر کاری من می کنم تو هم انجام بده.

و سرنگ را برداشت و از غلاف خارج کرد.

- آراد ببین همه کار با منه، فقط تو اونجا نقش دست‌های منو داری.

#ریسک

#پست۴۱۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسی ـ کشید و سری تکان داد. مهدی آرام و بدون عجله و خیلی با حوصله توضیح می‌داد. بالاخره توانست هر دو دارو را آماده کند. مهدی گفت:

- باران خودت محل تزریق رو نشون بده.

چشـــمانش به شـــدت خواب داشـــت، نه تنها هم شـــب نخوابیده بود و هم وضـعیت جسـمانی‌اش بود، خواب آور بودن داروهـای خورده شـــده، مزیـد بر علـت بود. بـا تـه مانده‌ی انرژی‌اش کمی چرخید و محل تزریق را آماده کرد و گفت:

- هر دو رو از همین جا بزن.

آراد گفت:

- قلق خاصی نداره؟

مهدی به جای باران گفت:

- نه، پد ضـدعفونی رو محل تزریق بکش. سر سـوزن رو نود درجه وارد پوســـت کن. قبل از تزریق دارو یه ذره شـــاسی سرنگ رو بکش، اگه خونی وارد سرنگ نشـــد، دارو رو تزریق کن... خوبه... الان ســـوزن رو خارج کن و غلاف سرنـگ رو بـذار و بـذارش کنـار. دومی هم

درست به همین ترتیب. اگه چسب هست جای تزریق بزن، اگه هم نیست ولش کن.

چسب را زد و شانه‌ی باران را گرفت و کمی سمت خود چرخاند.

- خوبی؟

با وجود حال بدش باز لب و چشمانش کمی رنگ تبسم به خود گرفت.

- خوبم.

مهدی نفسی کشید و گفت:

- خب باران می‌تونه بخوابه. الان آراد بیا کنار پاش و تصویر بده بهم ببینم چطور بستیش؟

موبایل را روی پای باران گرفت.

- با شالش بستم چیز دیگه نداشتیم.

مهدی بدون وارد کردن استرس به کلامش گفت:

- همین هم عالی بود. الان شال رو از پاش باز کن ببینم وضعیت خونریزیش چطوریه.

مجبوری موبایل را زمین گذاشت و شال را باز کرد. خودش کنجکاوتر بود، ولی به نظر می‌رسید خونش خشک شده است. موبایل را بالا گرفت و از وضعیت زخم تصویر داد. مهدی گفت:

- خوبه ظاهرا خونش خشک شده! اصلا دست به زخم نزن تا دوباره خونریزی نکنه، فقط ماده ضدعفونی کننده رو بریز رو زخم تا این سه ساعتی که تو ماشین هستین، بیشتر عفونی نشه. بعدش گاز استریل هست بین وسایل اون رو بذار روش و باند رو بپیچ دورش. موقع بستن دقت کن فشار زیادی وارد نشه تا دوباره خونریزی نکنه.

با ریختن ماده‌ی ضـــدعفونی کننده باران چشـــمانش را باز کرد و همراه با آخ تکانی خورد. نگاه آراد ســمت صــورت او رفت، قدرت تحملش تحسین‌برانگیز بود.

#ریسک

#پست۴۱۱

#اکرم‌حسین‌زاده

ملایم گفت:

- تموم شد، دارم می‌بندم.

و کاری که مهدی گفته بود، انجام داد. مهدی گفت:

- آراد ببین دمای پاش چطوره؟

جورابش را درآورد و پایش را لمس کرد.

- به نظرم یه کمی گرم‌تر از معموله.

مهدی نفس راحتی کشید و گفت:

- خوبه، همه چی مرتبه. تا دو سه ساعت می‌تونید استراحت کنید. اگه تو حالش تغییر خاصی دیدی خبرمون کن، وگرنه فعلا کار دیگه‌ای نمی‌شه کرد. الان موبایل رو بده دست کسی که جلو نشسته.

آراد نفس راحت‌تری کشید و گفت:

- تیام؟

- بله.

موبایل را جلو گرفت و گفت:

- با شما کار دارن.

تیام موبایل را گرفت و گفت:

- در خدمتم.

این بار صدای فؤاد آمد:

- خیلی ممنون برای کمک، آراد دو شب پیاپی نخوابیده و خیلی بعیده بتونه بیدار بمونه. بی‌زحمت هر از چندگاهی وضع باران رو چک کن. تب زیاد، خدای ناکرده افت ناگهانی دمای بدن، تشنج یا هر تغییر محسوسی دیدی، خبرمون کن.

تیام گفت:

- حتما، کارتون تمومه؟ تماس رو قطع کنم؟

با گرفتن تأیید تماس را قطع کرد و موبایل را برگرداند و گفت:

- آراد اونجا دو تا چشم‌بنده، یکی رو به چشم دختره ببند و یکی رو به چشـمای خودت و خواهشـا تا من نگفتم چشـــم‌بنـد رو برنـدار. در ضـــمن بگیر بخواب، من حواسم به دختره هست.

سـؤال بیشـتر نپرسـید. فؤاد گفته بود هر چه گفتند عمل کند. وقتی چشـم‌بند را روی چشـم باران می‌بسـت، متوجه شد که خواب رفته است. نفس از ته دلی کشید، باید خدا را شکر می‌کرد بالاخره توانسته بود پیدایش کند.

ماشـــین گرمای مطبوعی داشـــت، کاپشـــن خودش را هم درآورد و زیر سرش گذاشت. چشم‌بند دوم را به چشمانش بست و دراز کشید. سرش به کاپشن اصابت نکرده خوابیده بود.

#ریسک

#پست۴۱۲

#اکرم‌حسین‌زاده

- داداش اتاق خواب نیستا! نمی‌خوای بیدار شی؟

به زور چشمانش را باز کرد و نشست. با چشم‌بندی که به چشـــم داشـــت، خیلی روشـــنایی هوا به چشـــم نمی‌خورد. دست به چشم‌بند برده بود که صدای تیام آمد.

- برش ندار!

دست پس کشید، ماشین ایستاده بود. سریع دست سمت جایی که باران خوابیده بود، کشید و با دیدن جای خالی‌اش هراسان پرسید:

- کجاییم؟ باران کو؟

تیام بازویش را گرفت و در حال کمک برای پیاده کردنش گفت:

- نگران نباش، خوبه.

و به سمت ورودی هدایتش کرد و گفت:

- دو سه تا پله هست برو بالا.

این همه احتیاط خیلی به مذاقش خوش نمی‌آمد، ولی در موقعیتی به دادشان رسیده بودند که نمی‌شد شک کرد. تیام با عبور دادن آراد از یک راهروی کوتاه، تا دم راه‌پله‌ی داخلی برد و گفت:

- الان چشم‌بندت رو بردار و برو از پله‌ها پایین.

طول کشید چشمانش به روشنی عادت کند، چند پلک زد و به راه‌پله‌ای که مقابلش بود، چشم دوخت و بعد نگاهش را به تیام داد که پشت سرش ایستاده بود. این بار کلاه کاسکتی تا دم پیشانی داشت و ماسکی روی صورت. با کمی اخم سؤال کرد:

- باران رو جایی بردین؟ این همه احتیاط برای چیه؟

تیام گامی سمتش برداشت و مقابلش ایستاد.

- باران رو هم منتقلش کردیم طبقه‌ی پایین. ببین آراد بحث اطمینان نیست، کسی ـ که شما رو به ما معرفی کرده خودش خدای اعتماد ماست. بحث اینه که خدای ناکرده شما یا ما بر اثر یه اتفاق گیر بیفتیم. منطق ایجاب می‌کنه که کمترین اطلاعات رو از هم داشته باشیم. شما جوری به این خونه منتقل شدین که هیچ دوربین مدار بسته‌ای تو خیابون نتونه رصدتون کنه. ترجیح هم اینه که حتی آدرس این خونه و چهره‌ی ما رو نبینید و نشناسید. پس خواهش می‌کنم به جای کلافه شدن همکاری کنید. ما هم در این چند روزی که مهمون‌مون هستین، سعی می‌کنیم در حد امکان میزبان خوبی براتون باشیم.

آراد هنوز گیج خواب نصفه و نیمه سری تکان داد. تیام لبخندی زد و گفت:

- شما برو پایین تا منم بیام.

پله‌ها را پایین رفت و وارد اتاق سـوئیت مانندی شـد. اتاق بود حدود بیســـت، سی متر شـــاید، با پنجره‌ی کوچکی در بـالای دیوار، ولی کـاملا تمیز و مرتـب. قبـل از هر چیزی متوجه باران شد که روی تخت تک نفره دراز کشیده، ولی بیدار بود. نزدیکش شد و پرسید:

- چطوری؟

چشمانش، سنگین باز و بسته می‌شد. بی‌حوصله گفت:

- می خوام بلند شم بشینم.

#ریسک

#پست۴۱۳

#اکرم‌حسین‌زاده

جلوتر رفت و دست پشت کمرش گذاشت و در بلند شدن کمکش کرد. به صورتش نگاه کرد و گفت:

- خوب نیستی؟

لحنش کش می‌آمد.

- باید تأثیر داروها باشه، سرَم کرده!

و بازویش را به تخت تکیه داد و سرش را پایین انداخت. آراد بار دیگر دست روی پیشانی‌اش گذاشت، بدنش گرم‌تر از قبل بود. سری جنباند و گفت:

- چطور اومدی پایین؟

دست دیگرش را بالا برد و روی پیشانی خود کشید، جای دست آراد روی پیشانی‌اش داغ بود!

- اون دو نفر کمکم کردن.

خط بین دو ابرویش عمق گرفت، خیلی خوشـــش نیامد از این کمک!

- خب بیدارم می‌کردی!

صورتش را بالا کشید و لبخند کم‌رنگی زد.

- خیلی عمیق خوابیده بودی، با اینکه ماشین ایستاد و پیاده کردن من هم خیلی بی‌صـــدا نبود، ولی بیدار نشدی.

چشم تنگ کرد.

- تو چشم‌بند نداشتی مگه؟

نگاهش را آرام تا چشمان آراد سر داد.

- تا سر پله‌ها داشـــتم، ولی صـــدای نفس‌های عمیق حاصل از خوابت واضح بود تو ماشین.

ورود تیام مکالمه‌شـــان را ناتمام گذاشـــت. در حال ورود چراغ را روشــن کرد و ســینی در دســتش را روی میز وســط اتاق گذاشت و گفت:

- بچه‌ها اینو اومدنی خریدیم، شــنیدم مدتی هســت غذا نخوردین. متأســـفانه رســـتوران ایرانی تو این شـــهر نیست. وعده‌ی بعدی غذا رو قول می‌دم خودم براتون برنج ایرانی درست کنم.

آراد نگاهی به محتوای آن انداخت، دو ســـاندویچ بود با دو تا نوشابه و گفت:

- ممنون.

تیام به سمت دری که در اتاق بود رفت و بازش کرد.

- اینجا سرویس بهداشـــتیه، حموم و دســـشـــویی باهم. کوچیکه، ولی برای چند روز کارتون رو راه می‌ندازه. یه تماس با فؤاد بگیر، کارت داشــت. منم برم وســایلی که گفتن تهیه کنم بیام. در ضـــمن می‌خوام بهتون اعتماد کنم و در اینجا رو باز بذارم، ولی بالا نیاین.

و به سمت در رفت.

- فعلا.

#ریسک

#پست۴۱۴

#اکرم‌حسین‌زاده

برگشـــت و نگاه دقیق‌تری به اتاق انداخت، علاوه بر تخت باران مبلی بود که پشـــتی آن را خوابانده بودند و شـــکل تخـت بـه خود گرفتـه بود. کـل امکانـات اتـاق هم یـک جالباسی بود و یک میز و یک پاتختی کنار تخت باران که داروها و کیف باران را رویش گذاشته بودند.

موبایلش را به دست گرفت و در حال ورود به پیام‌رسان، میز را تا مقابل باران هل داد و سینی را نزدیکش گذاشت.

- تا تو ساندویچت رو بخوری، من ببینم فؤاد چی می‌گه و برنامه چیه؟

خودش هم روی مبل نشست و گردن دردناک حاصل از جای ناراحت در ماشین را دستی کشید. ساندویچ خودش را برداشت، واقعا گرسنه بود. درحالی‌که گاز بزرگی به آن می‌زد، تماس تصویری گرفت و به محض برقراری تماس گفت:

- ما به یه مکان امن رسیدیم. الان تکلیف چیه؟

فؤاد با نگاه به ساندویچ در دست او لبخند زد.

- نوش جون، حال جفت‌تون خوبه؟

بلند شد و کنار باران ایستاد. موبایل را روی صورت او تنظیم کرد و گفت:

- این باران، اینم شما.

باران خیلی میل به غذا نداشت و برعکسِ آراد با ساندویچش بیشتر بازی می‌کرد. با دیدن فؤاد سعی کرد به زور هم شده خود را سرحال نشان دهد.

- تو یونان خوش می‌گذره جای شما خالی!

فؤاد خنده‌ای کرد و با آرامش بیشتری گفت:

- خب خدا روشکر همین که جای امن هستین، یعنی یه مرحله‌ی سخت رو از سر گذروندین. بچه‌ها تیر باید از پای باران دربیاد و دو سه روزی هم بمونید تا حال باران یکم بهتر بشه. بعدش به امید خدا برای برگشتن اقدام می‌کنیم. جرم ورود غیرقانونی اونجا کم نیست، برای همین هم مجبوریم غیرقانونی هم از اونجا خارج‌تون کنیم، ولی این بار از مرز زمینی و با این حساب احتمالا یکی دو روزی پیاده‌روی دارین. البته در این موارد بعدا و گام‌به‌گام توضیح مفصل‌تری بهتون

می‌دم. الان چیزی که می‌خواســـتم بدونید اینه که چند روزی شما تنهایین؛ هم تو اون اتاق و هم تو مسیر!

آراد که در طول نطق فؤاد نصف ساندویچ را خورده بود، چشم تنگ کرد.

- الان منظورت از این حرفا چی بود؟

فؤآد نفس بلندی کشید و لحنش کاملا جدی شد.

- منظورم اینه که بخاطر این مدت، رئیس دســـتور داده محرمیت موقت داشــته باشــین که مشــکلی برای تنها بودن‌تون نباشه.

چشمانش درشت شد و هر کاری کرد لقمه‌ای که در دهان داشت از گلویش رد نشد. در حال سرفه کردن گفت:

- چی؟ داری شوخی می‌کنی؟

#ریسک

#پست۴۱۵

#اکرم‌حسین‌زاده

خمودی از سر باران هم پرید و نگاهی جدی به فؤاد انداخت. در اینکه فؤاد به وقتش آدم شوخی بود، شکی نداشت، ولی در این موقعیت؟ گفت:

- یعنی این دستور مستقیم رئیسه؟ خودشون الان کجان؟

چهره‌ی فؤاد جدی‌تر هم شد.

- زمان مناسبی برای شوخی نیست. مهدی اینجاست تا راهنمایی کنه چطور تیر رو از پات در بیارن. رئیس هم تا اطمینان از شرایط تو و پایدار بودن وضعیتت اینجا بودن، ولی یه عملیات خیلی مهم پشتیبانی نیاز داشت مجبور شدن برن.

آراد ساندویچش را نصفه روی میز رها کرد و موبایل را که روی میز به سینی تکیه داده بود، به دست گرفت.

- و اگه قبول نکنیم؟

لحن فؤاد خونسرد و بدون تنش بود.

- باران که اجازه‌ی رد کردن نداره، وقتی زیر قرارداد ورود به گروه رو امضا کرده، تعهد داده که تو هر عملیات و پروژه‌ای از دستور اطاعت کنه، ولی تو قرارداد همکاری امضا نکردی و طبیعتا می‌تونی قبول نکنی.

نیم نگاه پراخمش سمت بارانی رفت که نگاه متقابل داشت و گفت:

- و اگه نکنم؟

فؤاد سرخونسردی خود بود.

- طوری نیست، یه استراحت کوتاه داشته باش تا ما بتونیم هماهنگی‌های لازم برای خروجت از یونان رو فراهم کنیم. تو در واقع مشکلی نداری و از یه طرف هم کارت تو ترکیه نیمه مونده، زود برگشتنت خیلی هم بد نیست.

بدون نگاه مستقیم هم، مشت شدن ملافه را زیر دست باران می‌توانست ببیند. با مکثی گفت:

- و باران؟

این بار لحن محکم بود.

- تا همینجاش هم زیاد و خارج از حیطه‌ی مسئولیتت کمک کردی، بقیه‌ش با ما.

موبایل را در دستش فشرد.

- طرحی دارین؟

با مکث جواب داد:

- فعلا که نه، یه کاریش می‌کنیم کار نشـد نداره، ولی آراد اگه بمونی و بتونی این شرایط ویژه رو برامون حل کنی، کمک بزرگیه. الان هم تو عراق، هم ترکیه، هم چندین و چند مورد تو ایران عملیات داریم و سرمون به شدت شـــلوغـه و خودت بهتر می‌دونی مـا از نظر کـادر تو مضـــیقه‌ایم و پشـــتیبانی به این گســـتردگی ســـخته. با برگردوندن باران به ترکیه در واقع بخشی‌ــ از کار ما رو سبک‌تر کردی.

لحظاتی سکوت کرد، خیلی برای خودش مهم نبود. اما یک اسم در پس‌زمینه‌ی ذهن آزارش می‌داد؛ پارسا!

اصـــلا ســـنجش و فکر نمی‌خواســـت، مرد بود و خوب می‌دانســـت حتی تصـــورش هم بد اســـت اگر دختر مورد توجهش ولو بخاطر کار و شرایط ویژه محرم کسی شود.

#ریسک

#پست٤١٦

#اکرم‌حسین‌زاده

سر بالا برد و به فؤاد که برای فکر کردنش زمان داده بود، نگاهی کرد و گفت:

- مگه قراره چه مشـکلی پیش بیاد که باید محرم بشـیم. ما دو همکاریم و خب...

حرفش توسط فؤاد قطع و لحنش جدی و غیرقابل‌انعطاف شد.

- بحـث نکن آراد! تو می‌تونی قبول کنی یـا نکنی، ولی رئیس و البتـه خود من اعتقـادات خـاص خودمون رو داریم، تصـمیم هم همینه که گفتم. یا محرم می‌شـید یا تو می‌ری پی کارت، وگرنه موندن‌تون چند شـــب و روز تو اون آلونک تک و تنها غیرممکنه!

موبایل را پایین آورد و لحظاتی چشـــمانش را بســـت. کف دست روی صورتش کشید و با نگاهی به باران گفت:

- چیکار کنیم؟

نگاه بی‌حال باران کمی روی چشمان آراد متوقف شد و آرام گفت:

- متأسفم بخاطر من تو دردسر افتادی.

نوچی زد و نگاهش را به سمت بالا کشید.

- من چی می‌گم تو چی می‌گی!

باران همان‌قدر آرام گفت:

- خب برای من دستوره و فکر درباره‌ی اینکه چیکار کنم بی‌معنیه.

نگاه پایین کشید و چشم چرخاند روی وضعیت نامناسب باران، با آن پای تیرخورده و رنگ و روی نداشته، مطلب اصلی این بود که نمی‌توانست او را با این وضعیت رها کند و برود. آن هم دست کسانی که هیچ شناختی درباره‌شان نداشت. دستی پشت گردنش کشید و موبایل را بالا آورد. همراه با فوت کردن نفسش گفت:

- موافقم، ادامه می‌دیم!

انگار نفس راحت فؤاد هم رها شد.

- تشکر! اینکه برگشتن‌تون به ترکیه و بعد ایران چقدر طول بکشه رو فقط شرایط تعیین می‌کنه و نمی‌شه دقیق پیش‌بینی کرد. با صحبت‌های شب گذشته، یه زمان نسبی یکی دو هفته فکر کنم نیازه. با این حال فسخ محرمیت به یک جمله بنده و کار سختی نیست. مدت بیست روز فعلا مناسبه از نظر گروه...

و نگاهش اختصاصی‌تر روی آراد نشست.

- مهریه‌ش هم مراقبت کامل ازش تو این مدته! حله؟

هنوز برای جواب دادن مکث داشت.

- حله!

فؤاد جدی‌تر صدا کرد:

- باران؟!

نمی‌توانست منکر استرسی شود که بر تنش نشسته بود، ولی ...

#ریسک

#پست۴۱۷

#اکرم‌حسین‌زاده

نمی‌توانست منکر استرسی شود که بر تنش نشسته بود، ولی وقتی چند روزی در اتاق رئیس بست نشست که می‌خواهم عضو این گروه شوم و آن همه اصرار کرد تا بتواند آن جناب رئیس یکدنده و سرسخت را راضی به پذیرش کند، او و همین فؤاد که هر دو رویش را دیده بود، هم شوخ و خندان و هم سخت و غیرقابل نفوذ، جزبه جز عضو شدن در این گروه را برایش واشکافی کرده بودند و الان جایی برای شاکی شدن نداشت. تازه این که خوب بود، خیلی واضح گفته شده بود که شاید حتی لازم باشد برای نفوذ در گروه دشمن...

دستش را مشت کرد؛ تصورش هم سخت بود، فکر کن محرم باریش می‌شد!

سر بلند کرد و گفت:

- اطاعت امر می‌شه!

فؤاد سری تکان داد و از جدیت چهره‌اش نکاست.

- پس قضیه پنج دقیقه‌ی دیگه تمومه. شما هم بهتره تا رسیدن وسایل لازم یکم به خورد و خوراک‌تون برسید. من و مهدی تا درآوردن کامل تیر از پای باران و ثبات وضعیتش همینجا همراه‌تونیم.

لحن آراد سؤالی شد:

- کی درش می‌آره؟

مهدی پشت دوربین نشست و گفت:

- تو!

متعجب ابرو بالا پراند.

- من؟ مگه دکتر خبر نمی‌کنین بیاد اینجا؟ شما درباره‌ی من چی فکر کردین؟

فؤاد بود که جواب داد:

- دکتر مورد اعتماد نداریم اونجا. بعد هم از عهده‌ش برمی‌آی، شک ندارم.

روی کاناپه نشست و متعجب گفت:

- شما تصورتون از من چیه؟!

فؤاد با تحسین نگاهش کرد.

- نشون دادی از عهده‌ی هر کاری برمیای.

مهدی با آرامش بیشتری گفت:

- کار سختی نیست، تازه همه کار با منه. من مرحله‌به‌مرحله می‌گم چیکار کنی، مشکلی پیش نمی‌آد. من تماس رو قطع می‌کنم، به محض رسیدن تیام و آوردن وسایل خودت تماس بگیر.

موبایل را پایین آورد و روی میز پرت کرد. پوزخندی به وضع خودش زد؛ الان کجا بود؟ در کشور یونان و قرار بود

دخترک پزشـــکی سربه‌هوا که ســـابقه‌ی طولانی در لجبازی داشـت، تا دقایقی دیگر محرمش شـود. البته شـاید تا همین الان شده بود!

بلند شد و کنار باران رفت.

#ریسک

#پست۴۱۸

#اکرم‌حسین‌زاده

بلند شـد و کنار باران رفت. دسـت زیر دسـتش گذاشـت و ساندویـچ را به دهانش نزدیک‌تر کرد.

- بخور!

باران بدون خوردن نگاهش کرد.

- داری فکر می‌کنی چـه غلطی کردی تو اومـدی برای نجات؟

مقابل باران روی میز چوبی نشست و گفت:

- الان فقط دارم بـه یـه چیز فکر می‌کنم، اونم اینکـه عجب اتفاق جالبی! حداقلش اینه که بدون عذاب وجدان می‌تونم قشنگ گوشت رو بگیرم و بپیچونم.

و اخمش غلظت گرفت.

- مگه من هزار بار به تو تذکر ندادم برنگرد به اون ویلا؟

نگاهش کم‌رمق و سست تا چشمان آراد بالا رفت.

- دیگه ناامید شـده بودم از اومدن‌تون. اولش که گرفتار شـــدم، امید زیادی داشـــتم که بیاید، یعنی می‌گفتم می‌دونســـتن خب با باریش بودم، نباید پیدا کردنم زیاد سخت باشه. ولی با گذر زمان امیدم کمتر می‌شد. دیگه وقتی دیدم از ترکیه خارج شـــدیم به کل امیدم رو از دســـت دادم. خواســـتم فرار کنم، ولی گیر افتـادم.

تصورش هم نمی‌کردم دوباره ببینم‌تون. الانم پیچوندن گوشـــم کـه هیچ، دل ســـیر کتکم هم بخوای بزنی، اعتراضی ندارم. این قدر که برام سـخت و طاقت‌فرسـا گذشت.

خودبخود از عمق اخمش کاســـتـه شـــد. لحنش هنوز معجونی از حرص خوردن و شوخی با هم بود.

- نه بابا بیا اعتراض هم بکن.

و بار دیگر کمی تندتر دســـت باران بالا برد تا به دهانش برسد.

- الانم تو مرحلـه‌ی اول تلافی همـه‌ی بـه زور غـذا بـه خوردم دادن رو جبران می‌کنم. می‌خوری یا بخوابونمت روی زمین و بریزم تو گلوت؟

لبخند کمرنگی به لب باران آمد.

- من کی خوابوندمت زمین و ریختم تو گلوت؟

لبخند بر لب خودش هم آمد.

- فقط همین یه کارت مونده بود!

و ساندویچ باران را جلو کشید و قد یک لقمه کند و آن را دم دهان باران گرفت.

- چیزی که عوض داره گله نداره. بخور ببینم!

خودش دستش را پیش آورد و لقمه را گرفت و در دهانش گذاشت. چشم روی هم گذاشت و بی‌حال گفت:

- باید دراز بکشم، نمی‌تونم بشینم.

نگاهش به ساعت مچی‌اش رفت، بیش از پنج دقیقه از زمانی که فؤاد گفته بود می‌گذشت. برخاست و کنار باران نشست. خود را پشت سر او کشاند، آهسته شانه‌اش را گرفت و به خودش تکیه داد و گفت:

- خوابیده غذا خوردن سـخته. به من تکیه بده و راحت باش. باید یه چیزی بخوری!

#ریسک

#پست۴۱۹

#اکرم‌حسین‌زاده

باران خیلی توانی برای مقاومت نداشت، هر چند شاید در مواقع عادی برایش خیلی هم جالب بود به این مرد تکیه دهد، ولی در این شرایط اوضـاعش این‌قدر خوب نبود که زیاد بتواند روی بخش احساسی قضیه متمرکز شود.

پشـت سرش را به شـانه‌ی آراد تکیه داد و چشـم روی هم گذاشت.

- خوابم می‌آد.

آراد خم شـد و از روی میز نوشـابه را برداشـت. درحال باز کردن درش گفت:

- اشکال نداره، یکم هم از این بخور، بعد بخواب.

لحظه‌ای چشـم بسـت و با باز کردنش بار دیگر به وسـایلی که روی میز چیده شـده بود، نگاهی انداخت. تیام در حال تنظیم دوربین لپ‌تاپ گفت:

- تصویر درسته؟

مهدی جواب داد:

- نمی‌تونی یکم نور رو بیشتر کنی؟

تیام کلید برق را زد.

- وسط روزه و هوا روشنه، فقط اینجا زیرزمینه.

مهدی گفت:

- آراد!

آستین بلوزش را کمی بالا زد، بالاخره از شر لباس‌های تارکان خلاص شده بود. رو به دوربین گفت:

- خیلی خب، من تلاشم رو می‌کنم.

فؤاد به جای مهدی گفت:

- شک ندارم می‌تونی. در ضمن آراد هر چی لازم داشتین بگو تیام تهیه کنه. هزینه‌ش رو خودمون تأمین می‌کنیم.

سری تکان داد و گفت:

- الان باید چیکار کنم؟

مهدی پرسید:

- باران بیداره؟

نگاهش سمت باران و چهره‌ی پردردش رفت.

- یه ربع بیشتر نتونست بخوابه، احتمالا اثر مسکنه از بین رفته درد داره.

مهدی نفسی کشید و گفت:

- بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، شروع می‌کنیم. آراد این اولین بار نیست که من آنلاین عملی رو هدایت می‌کنم، پس کاملا خونسرد، کافیه کاری که می‌گم بکنی. اول سرم رو وصل می‌کنی. دستات رو ضدعفونی کردی؟ الان دستکش بپوش!

آراد سری تکان داد.

- ضدعفونی کردم، ولی با دستکش واقعا نمی‌تونم کار کنم.

#ریسک

#پست ۴۲۰

#اکرم‌حسین‌زاده

مهدی بدون اعتراض گفت:

- طوری نیست، بالای بازوش رو ببند. باران دستت رو مشـــت کن، آراد محل تزریق رو آروم یکی دو ضربه بزن... می‌تونی رگش رو حس کنی؟ انگشـــتت رو رو آرنجش فشار بده... حس می‌کنی؟

حس نمی‌کرد. کمی آرنجش را فشار داد، ولی نه! تا حالا هم رگ پیدا نکرده بود که بلد باشد. با تمام خونسردی ذاتی که داشـت، بازی با جان یک انسـان شـوخی‌بردار نبود. همین اول کاری پیشـــانی‌اش نم زده بود. ســـعی کرد حوصـــله‌ی بیشتری از خود نشان دهد. همراه با اخم گفت:

- نمی‌تونم حس کنم.

مهدی بدون تنش گفت:

- باران خودت می‌تونی برا وصل سرم کمک کنی؟

لبش را از زیر دندان بیرون کشید، حالا علاوه بر درد استرس هم داشت. تازه فقط استرس هم نبود، در آن وانفسا از این پابه‌پا آمدن مرد مغروری که خوب می‌دانست توجه چندانی به کسی نمی‌کند، حس عجیبی داشت. آهسته رو به آراد گفت:

- سوزن رو بده به من و پد ضدعفونی رو بکش رو پوستم.

کمی سرش را از بالش فاصله داد و سوزن را به دست گرفت. رو به آراد گفت:

- یکم پوستم رو بکش.

و با انگشت خودش هم یکی دو ضربه زد و سعی کرد رگ را لمس کند. چشمانش سیاهی می‌رفت و خیلی توان تمرکز نداشت. با اینکه در شرایط عادی واقعا رگ گرفتن برایش

کاری نداشت، ولی یکی دو باری سوزن را الکی وارد و خارج کرد. هم دستش می‌لرزید و هم چشمش سیاهی می‌رفت. کمی چشم روی هم گذاشت تا آرام بگیرد و دیدش بهتر شود که آراد سوزن را از دستش گرفت و گفت:

- بده به من! اینجوری نمی‌شه. بگو از کجا و با چه زاویه‌ای بزنم؟

باران دستش را بلند کرد و گفت:

- از رو دستم بزن آسون‌تره.

و دستش را مشت کرد و بالا آورد با نوک انگشت دوباره روی رگ خود را لمس کرد و نشانش داد.

- از اینجا، ببین رگ واضحه. باید نوک سوزن بره تو رگ. در جهت رگ وارد کن همین...

نیاز عصبی‌اش را به لمس گردنش مهار زد، دستانش باید ضدعفونی شده می‌ماند. با اینکه سعی داشت خونسرد عمل کند، ولی اینکه در یکی دوبار اول موفق نشد،

کلافه‌اش می‌کرد. باران با ابروهایی که بر اثر سوزش سوزن بی‌اختیار کمی به هم نزدیک شده بود، زمزمه کرد:

- طوری نیست، فقط بدون عجله...

وقتی با وارد کردن دوباره‌ی سوزن، خون بلافاصله در آنژیوکت وارد شد، نفس بلندی کشید. لبخند ملایمی بر لب باران هم آمد.

- حله! الان یکم سوزن را عقب بکش، بعد آنژیوکت رو یه ذره فشارش بده تو... تمومه.

#ریسک

#پست۴۲۱

#اکرم‌حسین‌زاده

بلند شد و با بالای آرنجش رطوبت روی پیشانی‌اش را پاک کرد. با راهنمایی مهدی اول سرم را وصل کرد و بعد یکی دو دارو در آنژیوکت و همینطور سرم خالی کرد. مهدی هم نفس راحتی کشید.

- آراد باور کن سخت‌ترین بخشش همین بود.

نگاه عاقل‌اندرسفیهی حواله‌ی مهدی کرد، رسما عمل جراحی در پیش داشت و می‌گفت سخت‌ترین بخشش همین بود. با گفتن:

- باور کردم!

سمت پای باران رفت. طالب هیجان بود درست، ولی خداییش این دیگر هیجان نبود، خود آتشفشان بود. مهدی گفت:

- من آروم و مرحله‌ای می‌گم، پس مشکلی پیش نمی‌آد. تیام ظرفی که گفتم آوردی؟

تیام که برای بار آخر چک می‌کرد دوربین دید مناســـب از پای باران داشته باشد، گفت:

- بله، یه ماهیتابه‌ی مستطیل شکل پیدا کردم و خریدم، یعنی فقط همین به ذهنم رسـید. الان اون رو انداختم داخل یه کیسه‌ی نایلونی و گذاشتم زیر پای باران.

مهدی جایی برای خنده و شوخی نداشت، نه تنها در سمت آراد و باران که حتی طرف خودش هم چه فؤاد که کنارش بود و چه رئیس که با وجود بودنش در بخشی- دیگر مرتب جویای جریان بود، استرس داشتند. با حوصله گفت:

- عالیه، آراد اول بالای پای باران رو با یه باند ببند.

متعجب نگاه به مهدی داد.

- چرا؟

مهدی گفت:

- شـــدت خونریزی رو کم کنه... آهان.... الان باندی که رو زخم بستی، بازش کن... بعد محلول ضدعفونی رو بریز رو زخم... با سرم شستشو بکن... آهان خوبه... یه دور دیگه اســـتریلش کن... خیلی خب... سرنگ حاوی ماده‌ی بی‌حس‌کننده که آماده است. درسته؟

آراد برای بار چندم دستانش را ضدعفونی کرد و سرنگ را برداشت.

- بله.

همان‌قدر با خوش‌اخلاقی گفت:

- اطراف زخم چند جا بی‌حس‌کننده رو بزن.

سر بلند کرد و به لپ‌تاپ نگاه کرد.

- کجاش؟

روی ماکت پایی که مقابلش داشـت و برای بهتر مشـخص شـدن درسـت محلی که پای باران تیر داشـت، علامت گذاشته بودند، با انگشت محل‌هایی که دارو را بزند نشان داد.

- من انگشـت می‌زنم روش، تو دارو رو نه چندان عمیق تزریق می‌کنی. در هر بـار تزریق مقـدار کمی می‌زنی، مقـدار داروی داخـل اون رو تقسـیم می‌کنی بـه پنج نقطه‌ی مختلف... خوبه، سی ثانیه صـبر کن یکم اثر کنه... خب الان مقدار باقیمونده رو هم داخل زخم تزریق کن، فقط حواسـت باشـه نوک سرنگ به گلوله نخوره یعنی به صورت مورب واردش کن...

#ریسک

#پست۴۲۲

#اکرم‌حسین‌زاده

کمی منتظر ماند تا کار آراد تمام شود و گفت:

- الان از باران بپرس ببین دارویی که داخل زخم تزریق کردی فهمید یا نه؟

باران کاملا بی‌حال بود و خیلی نمی‌توانست حواسش را به اتفاقات رخ داده بدهد. آراد آرام گفت:

- بی‌حاله! شایدم خوابیده!

مهدی با آرامش چشم روی هم گذاشت.

- طوری نیست، تأثیر داروهاست. اگه تو تزریق آخر که وسط زخم بود، تکونی تو پاش نداشتی یعنی بی‌حس شده.

نفسی کشید، الان درک می کرد چرا باید عرق روی پیشانی پزشک‌ها را پاک کنند. گفت:

- نه تکونی نداشت.

مهدی با رضایت سری تکان داد.

- خوبه، الان چاقوی جراحی رو بردار

.

چاقو را برداشت و نشان داد.

- این؟

چشم روی هم گذاشت.

- بله، خودشه. به دستای من نگاه کن.

و روی ماکت برش ریزی دو سمت زخم داد.

- در این حد برش کوچک بده کنار زخم، تیام حواست باشه خونی که می‌آد پاک کنی.

تیام با وسواس بار دیگر دستش را ضدعفونی کرد، سریع دستکش پوشید و گاز استریل را برداشت. آراد بی‌صدا و زیر لب خدایایی گفت و سعی کرد عین همان برش را کنار زخم دهد. نگاهش هم با حساسیت زیادی سمت باران رفت،

هنوز باورش نشـــده بود که دردی حس نمی‌کند، وقتی حرکتی ندید کمی خیالش راحت شد. مهدی گفت:

- الان دو سمت زخم رو یکم بکش، گلوله رو می‌بینی؟

دو سمت زخم را کشید و با نگاهی گفت:

- نه.

مهدی با همان خونسردی گفت:

- یکم برش رو بدون بزرگ‌تر کردن عمیق‌ترش کن. فقط مراقب باش کمترین برش رو بدی.

آب دهانش را قورت داد و سعی کرد به گفته‌ی مهدی عمل کند. کمی برش را عمق داده بود که با حس اصـــابت نوک چاقو به چیز فلزی گفت:

- فکر کنم خورد به گلوله.

مهدی نفسی کشید و گفت:

- خیلی خب، ســـعی کن یکم روی گلوله رو باز کنی. تیام نور بیشتر بده بهش...

#ریسک

#پست۴۲۳

#اکرم‌حسین‌زاده

تیام نگاهی به گاز اســتریل دســتش داد و سریـع آن را داخل ظرف انداخت و دستکش را از دستش خارج کرد. موبایلش را برداشـت و فلشـش را روشـن کرد و روی زخم گرفت. آراد گفت:

- می‌بینمش.

مهدی گفت:

- خوبه، الان پنس رو بردار.

آراد از روی سینی کنارش پنس را برداشت و گفت:

- این؟

مهدی جواب داد:

- آره خودشـــه. با حوصـــله ســـعی کن گلوله رو با پنس بگیری، شـد که چه بهتر! نشـد، یکم باید کنار گلوله رو برش بیشتر بدی.

دســتش را برای لحظه‌ای مشــت کرد و پنس را داخل زخم فرو برد. اصلا نمی‌دانست کارش درست است که پنس را از کنار گلوله رد کند یا نه، ولی چیزی که می‌دانســـت این بود که گلوله باید دربیاید. با دقت بیشـــتری پنس را دو طرف گلوله محکم کرد...

صدای مهدی را شنید.

- آروم و باحوصله...

بار دیگر آب دهان خشک شده‌اش را فرو داد و سعی کرد با فشار مضاعفی به پنس مانع رد شدنش شود. تا جایی که امکان داشت گلوله را بدون لرزش و تکان اضافه بیرون کشید و نفس خودش هم با همان گلوله بیرون پرید. گلوله را بالا برد و مقابل دوربین گرفت.

- خارج شد.

نفس مهدی از آن سمت و کیلومترها دور بلند و رسا به گوشش رسید.

- احسنت، خب الان گلوله رو کنار بذار. داخل زخم رو با سرم شستشو بده.

آراد سرم را برداشت و گفت:

- یعنی بریزم روش؟

سری تکان داد.

- آره جوری بریز که داخل زخم رو هم شستشو بده... الان نخ و سوزن بخیه رو بردار، برش رو به هم نزدیک کن و سعی کن به صورت حلقه‌های پیوسته دو لبه‌ی زخم رو به هم بدوزی...

و با مکثی ادامه داد:

- آراد... باران یه دختره، حوصله‌ی بیشتری به خرج بده. هر قدر کمتر جاش بمونه بهتره. بخیه‌ها رو کوچک و مرتب بردار.

دیگر عرقش کم مانده بود بچکد، کمی سرش را عقب کشید و گفت:

- تیام می‌تونی عرق رو پیشونیم رو پاک کنی؟

#ریسک

#پست٤٢٤

#اکرم‌حسین‌زاده

تیام سریع یکی دو دستمال برداشت و عرقش را پاک کرد. مهدی گفت:

- به دستای من نگاه کن... این جوری...

نگاهش به دستان مهدی رفت که داشت روی ماکت را بخیه می‌زد. برش مکان خیلی بزرگی نبود، ولی تا بتواند به آن سادگی که مهدی می‌گفت، بدوزد دستانش سر شده بود. کاش حداقل یک دوخت و دوز ساده بلد بود!

نگاه مهدی از دوربین با دقت زیادی به دست‌های آراد بود، وقتی کارش تمام شد. دستانش را روی میز مقابلش گذاشت و خم شد. آخ... غیر از خودش کسی نمی‌توانست شدت فشار روحی که به او وارد می‌آمد، درک کند. بالاخره لبخند بر لبش آمد و گفت:

- عالی... الان یه دور هم با سرم شـــستشـــو بده... گاز استریل رو بذار رو زخمش و ببند.

مهلت داد تا پانسمان تمام شود و گفت:

- تیام ظرف زیر پای باران رو آروم بردار تا پاش خیس نشه. آراد باندی که بالای پای باران بستی بازش کن.

آراد بـانـد را روی ســـینی پرت کرد و خود را روی مبـل انداخت. دسـتانش را که هنوز نشـسـته بود، مشـت کرد. نفس‌های پی‌درپی و محکمش نشـان از لحظاتی داشـت که برایش خیلی سخت گذشته بود. فؤاد هم در این نفس‌نفس زدن با او شریک بود. بدون لبخند و جدی گفت:

- کسی جرئت داره حرفی بزنه وقتی می‌گم شاه‌ماهی شکار کردم!

آراد سر بلند کرد و لبش کمی کش آمد.

- شلوغش نکن!

لبخند فؤاد عمق گرفت.

- بلند شو، بلند شو دستات رو بشور و نفسی تازه کن. من اینجا جای تو ده بار نیاز به ریکاوری پیدا کردم.

مهدی با خنده گفت:

- دنبال شغل نمی‌گردی؟

بی‌حرف فقط تبسمش رنگ بیشتری گرفت. مهدی با لذت بیشتری نگاهش کرد و گفت:

- الان بلند شو یه احوال از باران هم بهم بده، خیالم راحت شه.

بلند شد، اول دستانش را شست بعد بالای سر باران رفت، کمی خیال خودش هم راحت شده بود. یکی دو باری صدایش کرد و وقتی جواب نگرفت، دست خیسش را آرام روی پیشانی و بعد صورت باران کشید. اولین چیزی که

نظرش را جلب کرد، کاهش محســـوس گرمای نامتعارف بدنش بود. رو به دوربین گفت:

- دمای بدنش عادیه، تبش کم شده.

مهدی به علامت خوبه، چشم روی هم گذاشت و لب زد:

- بیدارش کن.

#ریسک

#پست۴۲۵

#اکرم‌حسین‌زاده

خیلی دلش به بیدار کردنش نبود، گفت:

- هم روحی و جسـمی خسـته اسـت، هم درد و خونریزی زیادی رو تحمل کرده!

لحن مهدی تأکیدی شد.

- دوباره می‌خوابه، بیدارش کن!

چانه‌اش را کمی بالا کشـــید و به علامت ناچاری لب روی هم فشرد. آهسته شانه‌اش را تکان داد و صدا کرد:

- باران... باران صدامو می‌شنوی؟

و کمی شانه‌اش را فشار داد.

- باران... چشات رو وا کن!

فؤاد با کمی نگرانی تزریق شده در صدایش گفت:

- مشکلی که نیست؟

مهدی جواب داد:

- نباید باشـــه، یکی دو جمله حرف بزنه، کافیه. بعدش می‌ذاریم راحت بخوابه.

آراد درحالی‌که همچنان شانه‌ی باران را کمی می‌فشرد و تکان می‌داد، سر بلند کرد و با نگاه به فؤاد، لحنش کمی رنگ و بوی شوخی به خود گرفت.

- بزنم تو گوشـش بیدار شـه، یکمم حسـاب‌مون باهاش تسویه شه؟

فؤاد داشت می‌گفت:

- فعلا که اونجایی، ولی خیلی تضـمینی نیسـت رسـیدی ایران زنده بمونی!

که باران بی‌حال لب زد:

- می‌شنوم... چی می‌گی!

خنده‌اش گرفت.

- الان حرف خوب زده بودم تا صد سال نمی‌شنید.

فؤاد لبخندی زد و با دیدن چشـــمان نیمه‌باز باران نفس راحتی کشید.

- خب خدا رو شکر.

مهدی هم گفت:

- خدا قوت، خسته نباشید. من باید برم، دستور داروها رو الان برات می‌فرستم. منطقا نباید مشکلی پیش بیاد، اما هر اتفاق افتاد بهم خبر بده.

آراد پرسید:

- می تونه بلند شه یا نباید تکون بده پاش رو؟

#ریسک

#پست۴۲۵

#اکرم‌حسین‌زاده

- نه تنها می‌تونه بلند شـــه که باید حرکت کنه، ممکنه کمی درد داشـــته باشـــه که طبیعیه. البته وقتی دختر قهرمان‌مون ســه ســاعت بدون دارو و مســکن با پای تیرخورده تونســته راه بره، الان با وجود مســکن دیگه بدون شک مشکلی نخواهد داشت. البته بیست‌وچهار ساعتی سرم رو داشته باشه.

آراد با دقت بیشتری سؤال کرد:

- غذا و خوراکی و اینا که مشکلی نداره براش؟

مهدی سر بالا انداخت.

- نه مشکلی نداره. دو سه ساعت بعد که کامل بی‌حسی برطرف شد، بگو انگشتای پا و زانوش رو تکون بده و نتیجه رو بهم بگو.

فؤاد با گفتن:

- آراد یکم دیگه پشت خط بمون.

برخاست تا مهدی را بدرقه کند که باران با نگاهی به پایش گفت:

- پام چی شد؟

لبخندی زد.

- هیچی شـــما همین‌طور بخواب، پدر من یکی رو که درآوردی.

باران هنوز گیج بود، دارو و مســـکن قوی که گرفته بود در این عدم تمرکز بی‌تأثیر نبود. لب زد:

- یعنی... تیر...

لبخندش گرم‌تر شد.

- تمومه نگران نباش. تیر رو درآوردیم.

ناباور نگاهش کرد.

- نفهمیدم چرا؟

فرصـــــت برای جواب پیش نیـامـد؛ چون فؤاد شروع بـه صحبت کرد.

- تیام لطفا...

تیام که در حال جمع‌آوری وسایل بود، با لبخندی گفت:

- کار گروهی‌تون عالی بود! لذت بردم!!

و وسایل را برداشت و ادامه داد:

- من برم برا مهمونامون غذای ایرانی بپزم.

فؤاد تا خروج تیام صبر کرد. آراد در اتاق را بست و پشت دوربین نشست.

- تیام و رفقاش کیان؟ جاسوسی؟ اطلاعات؟

#ریسک

#پست۴۲۶

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد جواب داد:

- گفتم درباره‌شـــون کنجکاوی نکنید. هر کی‌ان، بهتون اطمینان می‌دم می‌تونید کامل بهشون اعتماد کنید.

ابرویی بالا انداخت.

- ازبین‌شون فقط همین فردی که خودش رو تیام معرفی کرده، باهامون حرف می‌زنه و می‌آد. بقیه صداشون رو هم نشنیدیم.

تبسم کم‌رنگی زد.

- اونا هم قوانین خودشون رو دارن. حالا اینا رو بی‌خیال. آراد قبل از هر کاری با دیانا تماس بگیر و نبودت رو توضیح بده، بچه‌ها می‌گفتن بهش گفتی دوستت تصادف کرده، برات یکی دو عکس از یه تصادف می‌فرستم برای مواقع ضروری اگه لازم شد. بهش بگو بیمارستانی و ممکنه چند روزی طول بکشه برگردی. در ضمن ساسان و پرستو خودشون رو کشتن که به پیاماشون جواب نمی‌دی، یه تماسی باهاشون بگیرید.

بین حرفش گفت:

- این‌قدر سرمون شلوغ و پیچیده بود که فقط پیامای شما و رئیس رو نگاه می‌کردم، فرصت برای چک کردن بقیه نبود. الان تماس می‌گیرم.

فؤاد با لبخند گفت:

- یه خبر خوشی هم دارم!!

سر بالا گرفت.

- تابش دستگیر شده؟

لبخندی زد.

- اون که دســـت خودت رو می‌بوســـه. کل سی‌ونه دختر دیگه نجات پیدا کردن و الان دســـت پلیس یونان هستن.

علاوه بر آراد، خمودی از سر باران هم پرید. کمی سرش را بلند کرد و با نشاط بیشتری گفت:

- شوخی که نمی‌کنین؟

لبخندش گرم‌تر شد.

- نه جدیه! با پیگیری بچه‌ها و هماهنگی با پلیس ترکیه و بعد یونان و داشتن لوکیشن نهایی که شما فرستادین. حدود مسیر مشخص شد و همین یه ساعت پیش خبر دادن که دست پلیس یونانن.

آراد چشم تنگ کرد.

- خب اگه چنین برنامه‌ای داشتین فرار برای چی بود که باران هم تیر بخوره.

فؤاد خیلی جدی گفت:

- اولا که خب تیرخوردن اتفاقی بود و تو برنامه‌مون نبود. درثانی اون‌وقت تو هم گیر می‌افتادی، اونم با عنوان آدم‌دزدی که هر جور عمل می‌کردیم، به ضررمون بود. تو جزو نیروهای رسمی هیچ کشوری نیستی، رها شدنت یعنی یه چیزی دور و بر بیست، سی سال زندان تو ناکجاآباد، اگر هم قرار بود اسمت و عنوانت توسط نیروهای ایرانی مورد حمایت قرار بگیره که بگذریم از سختی اثباتش و روابط درخشان سیاسی‌مون

با یونان، کافی بود از یه طریقی اسمت لو بره که بلافاصله اینجا عملیات گسترده‌مون تو ترکیه و عراق به هم بریزه. درحالی‌که خودت بهتر می‌دونی کار و وظیفه‌ی ما اینه و جریان باران و دخترها به صورت جانبی برامون پیش اومد. برای همین هر طور فکر کردیم دیدیم تنها راهش اینه که شما اول از گروه جدا شین بعد ترتیب معرفی و دستگیری رو بدیم.

#ریسک

#پست۴۲۷

#اکرم‌حسین‌زاده

و با خنده ادامه داد:

- الانم اخبارشون باد به غبغب می‌ندازه و می‌گه پلیس یونان با همکاری پلیس ترکیه موفق به دستگیری یه باند قاچاق انسان شد و کلی شاخ و برگ دیگه!

باران خیلی جدی گفت:

- وای خدا رو شـــکر، آزاد بشـــن به جهنم به اســـم هر کشوری می‌خواد تموم بشه.

فؤاد خنده‌ای کرد.

- می‌بینم که حالت خوب شد!

نفس راحتی کشید.

- آره... خدا رو شکر...

آراد با نگاه به پای باران دستی پشت گردنش کشید.

- پس باران فدای دستگیر نشدن من شد.

نگاه متعجب باران سمت آراد رفت و ضربتی گفت:

- تو اومدی برای گردش تفریحی؟ برای چی اومده بودی اونجا؟

آراد خم شد و دمپایی را از پایش درآورد و سمتش گرفت.

- بیا بزن خنک شی.

نگاه متبسم باران روی او کش آمد، کمتر آراد را شوخ دیده بود. فؤاد هم خنده‌ای کرد و گفت:

- بچه‌ها امروز رو استراحت کنید تا ما هم بتونیم برنامه‌ی درستی رو برای خروج‌تون آماده کنیم.

آراد متعجب نگاهش را بالا برد.

- فکر نمی‌کنم تا چند روز باران بتونه خوب راه بره.

لحن فؤاد ترکیبی از جدیت و تحسین با هم بود.

- سخت‌تر از اون سه ساعتی که بعد تیرخوردن اومدین نیست که، اونم با خونریزی و درد شدید، بدون دارو و مسکن و اینا. فعلا هر دوتون خسته‌این، یه کم استراحت داشته باشین تا بعد. فقط بچه‌ها خواستم بدونید بعد از اطمینان از ثبات وضعیت باران به

پارســـا اطلاع دادیم که باران نجات پیدا کرده تا کمی خیالش راحت بشه، ولی دیگه نگفتیم تیر خورده. فعلا من برم. فقط تماس با ساسان و دیانا یادتون نره.

و تماس را قطع کرد.

نگاه آراد روی باران ایستاد، سری کج کرد و گفت:

- خب الان بریم سراغ خرده حسابامون یا زوده؟

هنوز بی‌حسیــ پایش کامل از بین نرفته و تزریق مســـکن و سرم و خبر دخترها کمی سرحالش آورده بود. فقط قصـدش شوخی بود، ولی صدایش بی‌اراده و طبیعی نازک‌تر شد.

- فکر کنم یه هویی درد پام زیاد شد!

تای ابروی آراد بالا پرید، صـــدای این دخترک مادرزادی از آن صداهای نازدار بود، وای به روزی که طنازی مضاعفی هم رویش بنشیند....

#ریسک

#پست۴۲۸

#اکرم‌حسین‌زاده

تای ابروی آراد بالا پرید، صـــدای این دخترک مادرزادی از آن صداهای نازدار بود، وای به روزی که طنازی مضاعفی هم رویش بنشیند. انگشت شست گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

- درد پات زیاد شـد؟! برسـیم به تسـویه حسـاب که درد پات می‌شه برات شکلات!

نگاهش کمی روی مردی که برای نجاتش ریسـک کرده بود، توقف کرد. آراد مردی بود که همیشـــه برایش قابل احترام بود، ولو با تمامی رفتار سرد و تلخ و عجیبش. اصـــلا همین بی‌توجـه بودنش جـذاب‌تر و محترم‌ترش کرده بود. این طولانی‌ترین و دل‌بخواه‌ترین مکـالمـه‌ای بود کـه در طول

مدت شـناختش از او دریافت کرده بود. وگرنه همیشـه در حال پس زدن عالم و آدم بود. نه که دلش شـوخی نخواهد و یا بلد نباشـد، ولی الان و اینجا، درسـت جایی که با تمامی بلد نبودنش حتی برای یک تزریق سـاده، تیر از پایش بیرون آورده بود؛ زمان مناسبی برای لجبازی و غد بودن نبود.

لحنش آرام و و دوستانه شد.

- به نظرت با معذرت‌خواهی حل بشه مشکل‌مون؟

نگاهش روی چشـمان باران ایسـتاد و کمی کلافه سری تکان داد.

- خدا عوض زور بازو، بهتون یه زبون داده شش متر!

و ترجیح داد از کنار تختش بلندش شود، اگر می‌گفت تا آن روز بـه چشـمـان او دقـت نکرده و حتی رنـگ‌شـان را نمی‌دانسـت بیراه نگفته بود. لبانش را به هم فشرـد، پدرش می‌گفت؛ راه بسـتن گناه از سرچشـمه آسـان‌تر اسـت، سرچشمه‌ی گناهان یک مرد هم چشمان اوست.

پوفی کشـــید و موبایلش را جلوی چشـــمانش گرفت تا با تماسی حواس خود را پرت کند.

گاهی هم هیچ‌جوره نمی‌شد ندید!

حال و حوصله‌ی تماس تصویری و این جنگولک‌بازی‌ها را نداشت. روی تماس صوتی زد. انگار ساسان هم دست به موبایل بود که زنگ نخورده جواب داد.

- آراد! کجایی تو؟ چرا جواب نمی‌دی؟

حوصـــله‌اش به طور عجیبی در یک آن ته کشـــیده بود. کلافه گفت:

- حالا جواب دادم، کارت رو بگو!

ساسان خندید.

- پسر. هر وقت می‌آم امیدوار بشم که کمی اخلاقت عین آدم شده، می‌زنی دکور تصوراتم رو به هم می‌ریزی که!

سری چپ و راست کرد و تشر رفت.

- ساسان!

بلندتر خندید و درحالی‌که صدای پرستو هم می‌آمد، گفت:

- حله داداش، حله! پرســتو منو کشــت. دادم گوشی رو بهش.

#ریسک

#پست۴۲۹

#اکرم‌حسین‌زاده

دست پشت گردنش کشید، انگار تازه حجم خستگی‌اش را می‌فهمید. تا پرستو گفت:

- سلام...

جواب داد:

- گیرم علیک، بابا تو گروه هر دوتون بودین و همه‌ی جریان رو فهمیدین، دیگه چی می‌خواین بشنوین؟

پرستو دهنی کج کرد و گفت:

- مطمئن باش منتظر شنیدن صدای نکره‌ی تو نیستیم. بده گوشی رو به باران ببینم!

صدا روی اسپیکر بود، باران هم خنده‌ای کرد و دستش را سمت گرفت. آراد کمی حرصی موبایل را کف دستش کوبید.

- بگیر صدای من مورد پسند واقع نشد.

خنده‌اش بلندتر شد و جواب داد:

- جانم پرستو!

صدای پرستو تند و بدون معطلی آمد:

- د جانم و کوفت، جانم و درد بی‌درمون، جانم و زهرهلاهل، تو کشتی که همه‌مون رو! حالا یه ذره حرف گوش می‌دادی به کجات برمی‌خورد؟ هان؟ شب و روز نذاشتی برامون! یعنی دست من به تو برسه، واستا برسه من بگم یه من ماست چقدر کره داره، حالا فکر نکن اون جناب یخ ابروکلفت تریپ تمدن برداشته و کاریت نداره، منم متمدنم! نه از این خبرا نیست...

نگاه باران روی آراد بود که از آن خنده‌های نایابش روی لبانش نقش بسته بود، خنده‌ی خودش هم گرم‌تر شد و گفت:

- می‌گم پرستو به ساسان بگو یه لیوان آب بده بهت پس نیفتی یه هوا!

صدای خنده‌ی ساسان هم آمد.

- خوبی باران؟ همگی استرس کشیدیم و از دستت حرص خوردیم حسابی. پات خیلی اذیت نمی‌کنه؟

آرام‌تر جواب داد:

- ممنون خوبم، پام هم...

که باز پرستو پرحرص گفت:

- تیر غیب بوده به خدا! آراد جونِ من یکم بزنش! هی آراد کجایی؟ دیروز که همچین قشـــنگ له و لورده می‌کردی این پسر بدبخت رو!

آراد کمی جلو آمد.

- کجاست؟ چیکارش کردین؟

ساسان گفت:

- دســـت ما نیســـت، بچه‌ها تحویلش گرفتن و دیگه بقیه‌ش به ما مربوط نیست چیکارش می‌کنن.

#ریسک

#پست۴۳۰

#اکرم‌حسین‌زاده

دندان روی هم سایید.

- یعنی دلم می‌خواد با دســـتای خودم همه‌شـــون رو به درک واصل کنم.

لحن باران سؤالی شد.

- کدوم مرد؟

پرستو بود که جواب داد:

- نبودی ببینی آرادخان‌مون چه کرد! هی پسر تو گوشات رو بگیر نشـنوی! درسـته نچسـبه و همچین آدم دلش می‌خواد سر به تنش نباشه...

صدای قهقهه‌ی ساسان باعث شد شانه‌های آراد هم به خنده تکان بخورد.

پرستو همچنان داشت می‌گفت:

- اما خداییش صفر تا صد پیدا کردن تو کار خودش بود.

که صدای موبایل پرستو بلند شد. ساسان موبایل خودش را پس کشید و با خنده گفت:

- شـــانس آوردی آراد که گوشـــیش زنگ خورد، وگرنه رسـما شـسـته بود و پهنت کرده بود تو آفتاب. خدا رو شـــکر. ما هم لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه باهاتون اســـترس کشـــیدیم و تا تماس نگرفتی، نفس‌مون بالا نیومد.

آراد جلو کشید و موبایل را به دست گرفت.

- شـما هم خسـته نباشـید که کشـیک اون آشـغال رو دادین و یه شب بیشتر از من بی‌خوابی کشیدین.

ساسان با نگاه به پرستو که داشت با موبایل حرف می‌زد، گفت:

- بهت گفته بودم خبر خوش دارم، اصلا پیگیر نشدی، هنوزم نمی‌خوای بدونی؟

آراد چشم تنگ کرد، خیلی یادش نمی‌آمد کی گفته است. با فکر گفت:

- حضور ذهن ندارم کی گفتی، ولی خب لابه‌لای کارها فکر کردم مثلا خبرهایی که از این یارو تارکان داشتی و اینا بود.

نگاه ساسان سمت پرستو رفت که گوشی به دست رنگش عین دیوار شده بود و با تعلل گفت:

- نه جدی‌تر بود. به گیرانداختن تابش و بقیه یه قدم بیشتر نداریم. پارسا هنرمندانه طارق رو کشیده عراق!!!

نفس سینه‌اش را شکافت و بیرون پرید.

- دستگیرش کردین؟

ساسان همچنان نگاه به پرستو داشت که دو زانو روی زمین افتاد و خلاصه گفت:

- دســـتگیر نــه، ولی تو تورمون افتــادن... الان برین استراحت کنین من بعد توضیح می‌دم.

و تماس را بدون اینکه منتظر جواب آراد باشد، قطع کرد و سمت پرستو رفت.

- چی شده؟

نگاه پرستو گیج و ناباور سمت او کشیده شد.

- مامان... مامان خودکشی کرده!

#ریسک

#پست۴۳۱

#اکرم‌حسین‌زاده

صدایش کل بیمارستان را برداشته بود، مادر به کما رفته‌اش که هنوز درســـت نفهمیده بود از کجا پایین پریده، جوری بی‌حرکت بود که انگار هیچ‌وقت جان نداشـــته. مادر همه

کسش بود، حتی جای پدر، جای برادر و خواهر نداشته، جای خانواده‌ی مادری که همگی در ایران بودند و کمترین ارتباط را با آنها داشت. آدم صبوری کردن و صبور ماندن و آهسته گریه کردن نبود.

فقط خود ساسان می‌دانست و خدایش که چگونه او را به بیمارستان رسانده است. از وقتی رسیده بودند و با آن همه بی‌قراری اجازه پیدا کرده بود چند دقیقه مادرش را ببیند، زانوانش قدرت تحمل‌شان را از دست داده بودند. ساسان برای بار چندم دست زیر بازویش گرفت و خواست بلندش کند.

- پرستو آروم! شکر خدا هنوز زنده است که!

دست ساسان را به شدت پس زد.

- برو کنار، می‌گم برو کنار...

فشار انگشتانش را روی بازوی او بیشتر کرد.

- بلند شو بیا رو صندلی بشین حداقل!

نفس‌های پشت سرهمش توان مکالمه‌ی درست را می‌گرفت. این بار نه تنها دست ساسان را پس زد که مشت محکمی هم به سمتش پراند.

- برو گمشو... دست بهم نزن.

ساسان سری جنباند و بدون کوتاه آمدن جفت بازویش را گرفت. در حال بلند کردنش غر زد:

- باز تو قاطی کردی. بلند شو ببینم.

با چشمان دریده از عصبانیت و نگرانی گفت:

- اون مرتیکه کو؟ کجاست؟

پرسیدن لازم نداشت، خوب می‌دانست منظور دخترک کیست. به زور سمت صندلی کشاند.

- بیا بشین یه چندتا نفس عمیق بکش.

تمام تنش می‌لرزید، فقط غم نبود که، فقط نگرانی نبود که... پر بود از خشم. ساسان کمی مقابلش خم شد و گفت:

- یه ذره همینجا بمون، من برم یه آبی چیزی بیارم برات.

و با نگاه در چشمان گنگ او لحنش محکم‌تر شد:

- شنیدی چی گفتم؟ اینجا باش و تکون نخور تا من بیام.

نشنیده بود، اگر هم شنیده بود چیزی از مفهوم آن درک نکرده بود. دست به پیراهن ساسان گرفت و مشتش کرد.

- می‌کشمش! می‌کشمش!

#ریسک

#پست۴۳۲

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش را از صورت پرستو به سمت سقف کشید و نفسش را مستأصل به بیرون فوت کرد. دوباره جفت بازوی پرستو را گرفت تا توجه او را به خود جلب کند و گفت:

- پرستو ما هنوز نمی‌دونیم چی شده؟ یکم به خودت بیا.

نفس‌هایش که سینه‌اش را با ریتم نامنظمی بالا پایین می‌کرد، این بار تکان مزخرفی خورد و میان حرص خندید.

- فکر کن ندونم چی شده؟ فکر کن ندونم برای چی؟ اصلا بیا خودمون رو گول بزنیم که ما خیلی خوشبخت بودیم و اصلا اینکه مادرم خودکشی‌ـ کرده یه مسئله‌ی عجیبِ غیرقابل هضمه.

و سر پایین کشید و هق زد.

- برو ساسان! برو...

کلافه حرص خورد.

- چرا عین طوطی هی تکرار می‌کنی برو، کجا برم با این وضعت آخه؟

از میان اشک‌هایش باز خندید.

- چی کارمی؟ اصلا چرا باید بمونی؟ اصلا کدوم مرد...

نوچی کشید و دوباره بازویش را چسبید.

- باز تو شروع کردی؟ اصلا پاشو بریم بیرون.

بازویش را با عصبانیت هرچه تمام‌تر از دست ساسان بیرون کشید.

- کجا برم؟ مامانم اینجاست!

قد راست کرد و دست به کمر زد، این دختر به ظاهر نرمال و شوخ، هیچ وضعیت روحی خوبی نداشت. این‌قدر هم

کارهایشـــان در هم گره خورده بود که فرصـــت برای قانع کردن یا اجبارش برای رفتن پیش مشـــاور پیش نیامده بود. نگاهش را کلافه در ســـالن می‌چرخاند تا بلکه راه‌حلی از آسـمان بر سرش نازل شـود که با دیدن پدر پرسـتو چشـم درشـت کرد، به سرعت خم شـد تا بازوی پرسـتو را بگیرد و به هر نحوی شـــده از آنجا بیرونش بکشـــد که با اصـابت نگاه پرسـتو به فردی که داشـت بسـته‌ی داروی در دسـتش را به پرستار می‌داد، آه از نهادش بلند شد.

پرسـتو به سرعت و دیوانه‌وار بلند شـد و به سـمت پدرش حمله کرد. به قدری حرکتش آنی و ناگهانی بود که سـاسـان لحظه‌ای جا ماند. هنوز نگاه هالیت درســـت تشـــخیص نداده بود پرستو اینجاست که پرستو محکم و با عصبانیت به ســـینه‌ی او زد و هالیت غافلگیر شـــده چند قدم عقب برداشت.

ساسان به سرعت پرستو را از پشت گرفت و گفت:

- پرستو داری چیکار می‌کنی؟

اشک صورتش را شسته بود و با تمام قدرت برای خلاص شدن از دست ساسان تقلا می‌کرد.

- تو رو خدا ولم کن، بذار با دستای خودم بکشمش.

ساسان درحالی‌که جفت دستانش را از پشت، دور کمر پرستو جوری حلقه کرده بود که هم مانع حرکتش شود و هم دستانش را مهار کند، رو به هالیت گفت:

- از اینجا برید لطفا!

#ریسک

#پست۴۳۳

#اکرم‌حسین‌زاده

هالیت به عوض رفتن گامی جلوتر برداشت، در نگاهش غم بود. دست روی مچ دست ساسان گذاشت تا حلقه‌ی دستانش را از کمر پرستو جدا کند.

- ولش کن دخترم رو!

بدون کم کردن فشار دستانش گفت:

- بدجور عصبانیه! برید لطفا...

و سرش را از پشت تا دم گوش پرستو پایین آورد.

- پرستو یه کم به خودت فرصت فکر کردن بده... ببین فقط چند دقیقه بشین با هم حرف بزنیم بعد اگه...

از شدت حرص و عصبانیت کل بدنش می‌لرزید و از اینکه نمی‌توانست از دست ساسان خلاص شود بدتر دیوانه می‌شد، ولی این‌قدر از دست مرد مقابلش خشم داشت که یادش نباشد چیزی به ساسان بگوید. با صدایی که به خاطر داد کشیدن گرفته بود، رو به هالیت گفت:

- خلاص شـــدی؟ همینو می‌خواســـتی؟ الان چقـدر خوشــحالی؟ اصــلا کار خودت بود آره؟ ازت متنفرم، متنفر... یه روزی خودم با دستای خودم می‌کشمت!

و دیوانه‌وار سعی کرد دست‌های ساسان را پس بزند.

- دستام رو ول کن می‌گم...

هالیت دو ســـمت شـــانه‌هایش را گرفت و با لحن آرامی گفت:

- من اصلا اینجا نبودم، رفته بودم یه شهر دیگه. مادرت رفته خودش رو از روی پل خیابون پرت کرده و چندین نفر هم شـــاهد این اتفاق بودن. تا به من زنگ زدن خودم رو رســـوندم. گویا به تو هم زنگ زده بودن و برنداشته بودی. چرا باید خوشحال باشم؟ پروانه زنم بود!

درحالی‌که در تلاش بود شـــانه‌هایش را از دســـت هالیت درآورد، از لای نفس‌هایی که سخت درمی‌آمد، غرید.

- زنت بود؟ زنت؟

و آشـــفته و بی‌نهایت عصـــبی از شرایط مختلف و بدتر از همه گیر افتادنش در دســتانی قوی‌تر و عدم توانایی اش در رها شدن، حس کرد نفسش سخت بالا می‌آید. کمی سست و شل‌تر خندید.

- زنت...

و پشـت سرش را عقب برد و به سـینه‌ی سـاسـان تکیه داد. قلبش هم از این همه بد بودن و حال بد زدن را داشـــت فراموش می‌کرد. این بندی که در آن گرفتار بود هم عامل محرک دیگری بود، در یک حرکت دســتانش را خواســت بیرون بکشد.

- ولم کن... ولم کن خلاصش کنم...

ســاســان گره دســتانش را محکم‌تر کرد و جایی برای تکان خوردن این همکار عصبانی باقی نگذاشت.

- تا عقلت کار نیفتاده همینجا می‌مونی.

ساسان پشت پرستو بود، ولی هالیت صورتش را می‌دید. نگاهش روی حرکت غیرعادی مردمک چشمان پرستو چرخید و سریع دست روی گره دستان ساسان گذاشت و گفت:

- ولش کن... حالش بده.

ساسان بدون ول کردن او را در آغوشش چرخاند، نگران این بود که در اوج ناراحتی کاری کند که یک عمر نشود جمعش کرد. ولی هنوز کامل صورتش را ندیده بود که سر پرستو تاب خورد و به سمتی کج شد.

#ریسک

#پست۴۳۴

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل شانزدهم:

-داره می‌آد!

کلاه فرمش را روی سر گذاشت و کمی هم پایینش کشید. چشمانش از زیر ابروهای درهم‌پیچیده‌اش به مردی بود که فارغ از اطراف جلوتر می‌آمد. خودش بهتر از هر کس دیگری می‌دانست این روز خاص چرا موتور همراهش نیست؛ حرکت نکردن موتور دست گل خودش بود. ذهن و فکرش به شدت درگیر بود، تا آنجا آمده بودند چون باید می‌آمدند، ولی این‌قدر در ذهنش ولی بود که نمی‌دانست به کدام بها دهد. جایی دورتر از مسیر حرکت امیر ایستاده بود و به هیچ عنوان قصد نداشت جلو برود، الان دیگر کاملا به این مرد شناس بود.

- قربان اقدام کنیم؟

بر عمق خط بین دوابرویش افزوده شد، خودش بهتر از هر کسی می‌دانست جایی برای تعلل وجود ندارد و باید دستور را اجرا کند. رگ‌های روی دست مشت شده‌اش جایی برای فشار بیشتر نداشتند، دلش هم یک جوری در تحلیل حال آن لحظه و کارش که باید انجام می‌دادند، ناتوان بود. شغلش اما و اگر برنمی‌داشت، در کل هم چنین عملیاتی سیستم تو بمیر، من بمیرم نداشت و خیلی جدی‌تر از این حرف‌ها بود.

لب باز کرد بگوید:

- دستگیرش کنید.

که کودکی دوان‌دوان تا کنار پای امیر آمد و درحالی‌که فعالیت زیادش آن هم سر ظهر تابستانی باعث شده بود رنگش از سفید به قرمز خالص تغییر کند، مقابلش ایستاد. از این فاصله نمی‌توانست تشخیص دهد چه مکالمه‌ای

بین امیر و پسر بچه در جریان است. ترجیح داد در دادن دستور دستگیری کمی تأخیر بیندازد. پیش آن بچه خوب نبود.

امیر پسر را به آغوش گرفت و بلندش کرد...

تازه با این کار متوجه توپی شد که روی درخت گیر کرده بود! پسر هر قدر قد کشید، نتوانست توپ را بردارد...

نگاهش با دقت بیشتری به امیر خیره شد؛ پسر را زمین گذاشت و خودش سمت درخت رفت! دست به شاخه‌ی درخت گرفت و خود را بالا کشید. اینکه این‌قدر راحت و با سرعت از درخت بالا رفت و شاخه‌ای که توپ به آن گیر کرده بود، سمت خودش کشید، بدون شک برای عابرین و همکاران دیگری که در ماشین دیگر منتظر گرفتن دستور برای دستگیری‌اش بودند، عجیب بود، ولی برای خودش نه! دیگر بعد از نزدیک شش ماه همکاری مستمر از

توانایی‌هایش آگاه بود و این همه انعطاف و فرز بودن چیز عجیب غریبی نبود.

ابروهایش رســـما درهم گره خورد، قبل از این اتفاق دقیقا روی مرز بود! مرز آره یا نه و الان این اتفاق!!! با دقت بیشـــتری به مردی که از درخت پایین پریده بود نگاه کرد؛ سیاه پوشیده بود و بند تاب داده‌ی مشکی در حد فاصل پیشـــانی و موهایش داشـــت، عضـــلات پیچ‌خورده‌اش از آستین کوتاه لباسش بیرون بود.

- چرا دستور صادر نمی‌کنید؟

#ریسک

#پست۴۳۵

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش به توپ پلاستیکی دو رنگ بود.

- می‌ره ها!

کودکی به آغوش داشت و صورتش را می‌بوسید.

- همه منتظرن!

نگاهش عمق بیشتری گرفت، بوی عشق از همین فاصله مشامش را پر کرده بود. مرد کودک را زمین گذاشت و توپ را به دستش داد. قد که راست کرد، گره کوری دوباره میان ابروانش نشست. قدم‌هایش استوار بود.

- داره می‌ره!!!

لبانش تکان خورد.

- عملیات منتفیه!

کسی که پشت فرمان بود، متعجب و مبهوت نگاهش کرد.

- ولی...

گوشـــه‌ی لبش بالا رفت. جوری گفت که انگار بیشـــتر به خودش می‌گوید تا بقیه:

- به ریسکش می‌ارزه!

نگاهش سست در خانه چرخید و غر زد:

- ای بابا، چرا باز ساحل نیست!

راحله درحال پر کردن لیوان شربت چشـــم‌غره‌ای ســـمتش رفت.

- پدرسوخته! الان دیگه هر وقت ساحل نباشه لب و لوچه‌ت خوب آویزون می‌شه.

انگشتی پشت گردنش کشید و بی‌حوصله گفت:

- خب بهش می‌گفتی بیاد.

لیوان شربت خنکی را که بوی گلاب و بیدمشک فضای خانه را هم پر کرده بود، دست امیر داد و دلش برای این همه خواستن پسرش خوش شد و لحنش را مهربان کرد.

- کجا می‌گفتم بیاد، الان همه خونه‌ی اونا رفتن برای کمک. بعد می‌گفتم پاشو بیا اینجا که امیر رسیدنی باید چشمش به جمال تو روشن باشه!

لیوان شربت را یک نفس سر کشید. با اینکه شهریور ماه بود، ولی گرما بیداد می‌کرد. لیوان را دست مادرش داد و گفت:

- من یه سر برم ببینمش بیام.

راحله سری به سمت شانه کج کرد و سری جنباند.

- امون از دستت...

#ریسک

#پست۴۳۶

#اکرم‌حسین‌زاده

و با نگاه به امیر که دوباره کفش می‌پوشید، لیوان را کمی بالا برد و گفت:

- دستم هم درد نمی‌کنه، نوش جونت!

ایستاد و با خنده‌ای سمت مادر برگشت.

- صابر کی می‌آد؟

بدون جلو رفتن لبخند زد.

- گفت خیلی مرخصی. نمی‌دن بهش، برا عاشورا تاسوعا می‌آد.

در حال چرخیدن، اخم کرد.

- خودش رو الکی اسیر کرد، تعطیلاتی هم نتونست بیاد ببینیمش.

راحله تا دم رفت و گفت:

- این‌طور نیست، خوب کاری کرد. انصافا بار بزرگی رو از دوشت برداشته، تو با این شرایط خیلی سخته که شهریه و خرج اونم می‌رسوندی.

وسط حیاط ایستاد و به سبب وجود مستأجر طبقه‌ی پایین صدایش را آهسته کرد.

- خدا روزی رسونه!

راحله نفس راحتی به‌خاطر عمق حرف پسرش کشید و پرسید:

- راستی اون قضیه‌ی استخدام و بیمه اینا درست شد؟

لبی روی هم فشار داد و به علامت اِی سری تکان داد و با کمی مکث گفت:

- فکر کنم همین روزا اوکی بشه.

وارد کوچه شد، درست که برای خودش هم حس خوبی داشت بفهمد آینده‌ی شغلی‌اش خوب است و حداقل بداند برای روزهای پیری بیمه و بازنشستگی دارد، ولی این شغل دائمی برای داماد حاج‌حسن ضروری بود.

رنگ و بوی کوچه بوی محرم داشت و از همان دم عصری همه جا پر می‌شد از جوانانی که با لباس مشکی، مهیای

مراسم بودند. تکیه‌ی سر خیابان غلغله بود. بدون حرف، دستی به علامت سلام برایشان بلند کرد و جلو نرفت. اگر جلوتر می‌رفت دیگر گیر می‌افتاد و تا آخر شب امکان جدا شدن نداشت.

هنوز کامل به در خانه‌ی پدرزنش نرسیده، موبایلش را برداشت و روی اسم همسرم زد. خوب می‌دانست خانه‌شان این روزها همیشه پر از آدم است و نمی‌تواند در بزند و یک راست داخل برود. تا صدای ساحل پشت خط آمد که:

- جانم!

حرصی گفت:

- هی بچه فکر نکن با جانم و عزیزم می‌تونی خرم کنی، امروز سومین روزیه که می‌آم خونه و نیستی. چه معنی داره؟

از میان جمع بلند شد و لبخند به پهنای صورتش نشست. صدایش را آهسته کرد:

- امیرجانم، امیر آقای بداخلاق! شـما نمی‌دونی مگه این روزها سر ما چقدر شلوغه!

#ریسک

#پست۴۳۷

#اکرم‌حسین‌زاده

هنوز روی مـد اخلاق نبود، کلی هم دلش برای بغـل گرفتنش تنگ شده بود. بدون انعطاف گفت:

- دلیل می‌شه شما به وظایف همسری‌تون نرسی؟

وارد حیاط شـد و دسـت روی دهانش گذاشـت تا صـدای خنده‌اش را کسی نشنود.

- ای من به قربون همسرـــ و وظایف همسرـــی شـــما، کجایی الان؟

اصـلا مگر می‌شـد این‌قدر جملات گرم و از ته دل شـنید و نرم نشد، اولدورم بولدورم آخرش دیگر رنگی نداشت.

- اینجا چند نفری تو کوچه هســـتن. اگه هنوز قیافه‌م یادت نرفته، درتون رو باز کنی شاید تشخیصم بدی.

لبش را زیر دندان گرفت تا بلندبلند نخندد. در را باز کرد و از جالباسی دم در چادری برداشـــت و سرش کرد. در حال گفتن:

- اومدم.

بدو ســـمت در حیاط رفت و بازش کرد. سری کج کرد و به چهره‌ی شـــش در چهار شـــوهرش چشـــم دوخت، با آن ابروهای به هم نزدیک شـــده و قیافه‌ی طلبکار چقدر تودل‌برو شده بود. لبخندی زد و گفت:

- سلام علیکم جناب آقای جسور، حال شما؟ احوال شما؟

زیر چشمی اطراف را پایید، چرا این‌قدر همه جا شلوغ بود؟ یعنی همه ساله این خانه و دور و برش شلوغ بود! ولی امسال بدجور روی مخش راه می‌رفت. فعلا جز یک بغل محکم از این دختر شیرین زبان، چیزی حالش را خوب نمی‌کرد. اصلا عین معتادی بود که از زمان موادش مدت زیادی می‌گذشت. سرش را جلو کشید و بدون باز کردن اخمش گفت:

- برو لباس بیرونت رو بپوش بریم!

ابرو بالا انداخت و باز خندید.

- امیر؟! کجا بریم؟ همه خونه‌ی مان! چی بگم من به همه؟

دلش نخواســت با زدن لبخند پررویش کند؛ اصــلا عالم و آدم جمع می‌شــد، نمی‌توانســت به زیبایی این دختر بخندد. اخمش را جدی‌تر کرد.

- برو بگو شـــوهرم اومده و می‌گه یا همین الان جمع می‌کنی بیای خونه‌ی خودم یا کلا نمی‌خوامت!!!

لبخنـدش را جمع کرد و بـا دقـت بیشـــتری نگاهش کرد. این‌قدر لحنش جدی بود که شک برش داشت. آرام گفت:

- امیر داری شـــوخی می کنی دیگـه! الان چقـدر جـدی هستی؟

خب برای سه روز نیامدن این‌قدر تنبیه کافی بود! لبش کمی کش آمد.

- من با تو شوخی دارم مگه؟

همان یک ذره پریدن لب امیر، نفســش را جا آورد. چشـمی برایش چپ کرد.

- وای امیر قلبم اومد تو دهنم. هزار بار گفتم...

که با پیچیدن...

#ریسک
#پست۴۳۸
#اکرم‌حسین‌زاده

که با پیچیدن صدایی در کوچه حرفش قطع شد، نگاه هر دو سمت صدا چرخید. سروصدا ازچند نفری که دور هم جمع شده بودند، می‌آمد. امیر با گفتن:

- تو برو تو!

به سمت جمع حرکت کرد، دو نفر هم را می‌زدند و بقیه یا از آنها طرفداری می‌کردند و یا در حال جدا کردن‌شان

بودند. قبل از اینکه بفهمد دعوا سر چیست، باید جدایشان می‌کرد. یک طرف را می‌شناخت، اسمش فرشاد بود، دوست صابر و اهل محل و دیگری ناشناس. وقتی صدای امیر پیچید که:

- چی شده؟ اینجا چه خبره؟

خودبخود برایش راه باز کردند. از بینی فرشاد خون می‌آمد و هنوز همدیگر را می‌زدند. زور افرادی که دورشان بود، نمی‌رسید جدایشان کنند. هر دو جوان بودند و در حال زدن زبان‌شان هم آرام نمی‌گرفت و هر چه به زبان‌شان می‌رسید می‌گفتند.

سریع کنارشان ایستاد و مچ مردی را که دستش را بلند کرده بود تا به فرشاد بزند، گرفت و پس کشید. فرشاد از فرصت استفاده کرد و مشتی سمت مرد پراند که امیر مرد را عقب کشید و با پشت پا زیر پای فرشاد را کشید و موجب شد زمین بخورد. مرد را عقب‌تر برد و به جمعی که اکثرا هم آشنا بودند، گفت:

- فرشاد رو بکشین عقب.

خودش هم مرد را که عقب برده بود، کمی دورتر هل داد.

- چه‌تونه؟ چی شده؟

تعدادی فرشاد را بلند کرده بودند، ولی هر دو طرف همچنان در حال فحش دادن و کری خواندن بودند. دست به روی سینه‌ی مرد گذاشت و به ماشین تکیه داد. صدایش اوج گرفت:

- یه لحظه آروم باشین ببینم چی شده؟

یکی جسته گریخته توضیح داد که ماشینی داشت وارد کوچه می‌شد و فرشاد هم می‌خواست بیرون برود. هر دو طرف غدبازی کردند و عقب نکشیدند، تهش هم فحش و کتک!

پوفی کشید و گفت:

- صادق بشین پشت فرمون فرشاد و بکشش عقب.

فرشاد حرصی گفت:

- نمی‌کشم غلط کرده، نمی‌بینه من می‌آم...

مرد باز گفت:

- غلط رو خودت کردی و جد و آبادت. بهت گفتم یه لحظه واستا من رد بشم.

به دو نفری که فرشاد را گرفته بودند، گفت:

- ببرینش دیگه!

صادق پشت فرمان نشست تا ماشین را عقب بکشد، امیر هم مرد را رها کرد تا پشت فرمانش بنشیند. این کوتاه آمدن که به مذاق فرشاد خوش نیامده بود، همین که از دست بقیه خلاص شد، با عصبانیت جلو آمد و مشت محکمی به آینه‌ی ماشین طرف زد.

#ریسک

#پست۴۳۹

#اکرم‌حسین‌زاده

مرد هم دوباره پیاده شـد و همان آش و همان کاسـه! امیر بازوی مرد را که می‌خواسـت از دسـتش رها شـود و چند مشـت و لگدی هم حواله‌ی او می‌کرد، گرفت و به پشـت پیچاند و با صدای بلندی گفت:

- فرشاد رو ببرین تو خونه!

و تا اطمینان از ورود او به خانه مرد را ول نکرد، مرد داشت به زمین و زمان فحش می‌داد، امیر بالاخره رهایش کرد و گفت:

- بیا سوار شو برو، رات رو باز کردیم... یا علی!

مرد که هنوز سرجنگ داشت، بدون سوار شدن صدا بالا برد.

- فکر کردین الکیه، زده آینه‌ی ماشـــینم رو شـــکونده، اون‌وقت بذارم برم؟ تا ریال آخرش رو از حلقوم اون جوجه درمی‌آرم. یکی به پلیس زنگ بزنه!

امیر اخمی کرد و رودررویش به عوض بالا بردن صـــدا، به لحنش تحکم داد:

- گوش کن، من مخالف پلیس نیســـتم. اما پای پلیس و قانون به میون بیاد خودم تا ته شـکایت رو می‌گیرم و تا دیه‌ی کامل خونی که از بینی فرشـاد اومده ازت نگیرم، کوتاه نمی‌آم. الان دو دوتا کن و ببین کـدوم برات به صرفه‌تره، پول آینه یا دیه‌ی اون!

دندان روی هم سـایید و سـوار شـد. امیر سر برگرداند ببیند فرشـــاد باز از خانه بیرون نزده که با دیدن ســـاحل که با فاصـــله‌ی کمی از معرکه ایســـتاده و رنگ به رو نداشـــت،

بیشتر حرص خورد. دست به کمر زد، یکی نبود به این بچه بگوید این طور جاها جای یک زن نیست؟

همسرش هر کس دیگری بود الان یک داد را نوش جان می‌کرد، البته حداقل! ولی نه دختر حاج‌حسن! اخمی کرد و ابرو کشید سمت در خانه‌شان که یعنی برو!!!

ساحل دست به سینه داشت و قلبش روی هزار می‌زد، هر چند دور و نزدیک شنیده بود امیر در هر دعوا سر نترس دارد، ولی خب دلیل نمی‌شد دلش شورش را نزند.

امیر کلافه از تکان نخوردن ساحل راه کشید به سمتش که... فرشاد کله‌خراب باز در خانه را باز کرد، وارد کوچه شد و از پشت سر ماشین یارو شروع به بد و بیراه گفتن کرد. امیر راه رفته را برگشت، این فسقل بچه‌ای که خوب می‌دانست همسن صابر است و بیست سال بیشتر ندارد، بدجور روی مخش راه رفته بود. به محض رسیدن

کشـــیده‌ی جانانه‌ای دم گوشـــش خواباند و انگشـــت اشاره‌اش را به تذکر بالا گرفت.

- اینجا چاله میدون نیســـت که دهنت رو وا کنی و چشات رو ببندی. جایی که زن و بچه است بفهم چی از دهنت درمی‌آد.

ابروهای فرشاد درهم گره خورد، ولی حتی در آن حال بد و عصبانی هم این‌قدر حالی‌اش می‌شد که طرف مقابلش امیر هست و باید دهنش را ببندد. صادق کنارش ایستاد و رو به فرشاد گفت:

- راست می‌گه دیگه، خجالت نمی‌کشی...

و با اشاره به چند نفر از خانواده‌هایی که سروصدا موجب شده بود بیرون بیایند، ادامه داد:

- نمی‌بینی زن و بچه واستاده؟

دست امیر باز با دیدن ساحل مشت شد، دخترک حرف گوش نکن!

#ریسک
#پست۴۴۰
#اکرم‌حسین‌زاده

قبل از اینکه حرکت کند، متوجه مشـــت پر خون فرشـــاد شد. ایستاد و دست سمت دست او برد.

- دستت چی شده؟

فرشاد با حالت قهرآلودی دستش را پس کشید.

- هیچی.

صادق جلو کشید و گفت:

- هیچی چیه! آینه رفته تو دســتش و هر چی هم می‌گیم باید بریم درمونگاه قبول نمی‌کنه.

فرشاد ناراحت از جریان رو به صادق گفت:

- به تو ربطی نداره.

صادق سری به تأسف تکان داد.

- یکی دو تیکه آینه دستش مونده، حرف گوش نمی‌ده.

امیر هنوز اخم داشت.

- ببینم!

صادق خودش دست فرشاد را که می‌خواست پس بکشد و به خانه برود، گرفت و بالا برد.

- کجا می‌ری آخه؟ تو خونه‌تون هم کسی نیست. واستا حداقل خودمون ببندیمش.

امیر خودش دست فرشاد را گرفت و نگه داشت. دو تیکه شیشه در دستش فرو رفته بود. امان از بی‌فکری این بچه! گفت:

- برین درمونگاه.

فرشـــاد هنوز از دســـت امیر عصـــبی بود، فقط خوب می‌دانست قدرت مقابله با او را ندارد. دست پس کشید که به خانه برود که امیر گرفت و نگهش داشت.

- خر نشو فرشاد.

و دســت او را بالا آورد و مثل اینکه از درخت میوه بچیند، به همان خونسردی هر دو شیشه را از دستش بیرون کشید و گفت:

- یکی بتادین بیاره.

- الان من می‌آرم.

صـدای دخترانه‌ای بود که نزدیک‌تر از پیش به او ایسـتاده بود و نشان می‌داد اصلا قرار نیست به حرفش گوش دهد! چشـمی در هوا تاب داد و نیم نگاهش را سـمت او چرخاند. غیظ در کلامش مشهود بود.

- برو یکی رو می‌فرستم بیاد بگیره.

و رو به صادق گفت:

- تو برو دم در حاجی، بگیر بیا.

#ریسک

#پست۴۴۱

#اکرم‌حسین‌زاده

لب صادق اندکی کش آمد، در آن لحظه او بهتر از ساحل، امیر و حرفش را درک می‌کرد. بدون اینکه دنبال ساحل برود، گفت:

- لازم نیست، من خودم تو ماشین کمک‌های اولیه دارم.

و بدو سمت ماشینش رفت و به دقیقه نرسیده وسایل را آورد. یکی از همسایه‌ها شلنگ آب را از حیاط بیرون آورد و گفت:

- آب لازم ندارین.

امیر دست فرشاد را رها کرد و گفت:

- دستت رو بشور.

کنار فرشاد ایستاد تا بعد از او دستش را بشوید، ولی با دیدن آن دخترک روی اعصاب که از درشان خارج می‌شد، نفسش را نامحسوس فوت کرد و رو به صادق گفت:

- دستش رو بتادین بزن و بعد ببند.

و ســـمت در خانه‌ی حاجی قدم تند کرد، یعنی این بچه خودش بتادین لازم نمی شـــد، خیلی بود! ســـاحل با دیدن حرکت امیر خودبخود ایستاد. امیر به محض رسیدن با سر اشاره کرد که برود به داخل! ساحل در حال ورود گفت:

- بیا تو حیاط دستات رو بشور خونی‌ان!

وارد حیاط شد یا پشت دست در را بست و با تن صدای پایینی توپید.

- هزار بار نگفتم برو تو؟

و کمی سرش را جلو برد تا مطمئن شـــود صـــدایش به انبوه آدم های داخل خانه نرسد.

- باید وا می‌ایستادی و...

که صدای حاج‌حسن را شنید.

- سلام امیر، چه خوب اینجایی!

سر عقب کشـــید و نفســـش را رها کرد. اخم از پیشـــانی برداشـت و جواب سـلام حاجی را بلند داد. حاجی که لباس بیرون به تن داشـت، کفش پوشـید و جلو آمد. نگاه دقیقی به صورت بی‌حوصله‌ی امیر و ساحل انداخت و گفت:

- چیزی شده؟

امیر یک جمله‌ای جوابش را داد:

- تو کوچه دعوا شده بود.

نگرانی هم به ترکیب صورت حاجی اضافه شد.

- خب دستات چرا خونیه؟

اصـلا یادش رفته بود. در حال حرکت سـمت شـیر حیاط گفت:

- شیشه رفته بود دست فرشاد درش آوردم.

و خم شد دستانش را بشوید. حاج‌حسن خیلی فرصت برای ایستادن و پرس‌وجو نداشت...

#ریسک

#پست۴۴۲

#اکرم‌حسین‌زاده

حاج‌حسن خیلی فرصت برای ایستادن و پرس‌وجو نداشت. سوئیچ را از جیبش درآورد و گفت:

- خیلی خب، امیر قربون دستت ماشین رو بردار و برو ساندویچی مولا و سفارشی‌ها رو بگیر بیار.

دستش را شست و ایستاد.

- چی باید بگیرم؟

حاجی نگاهی به ساعتش انداخت، معلوم بود عجله دارد.

- پونصد تا ساندویچه با نوشابه، بگیر بیارش مسجد. در ضمن از قنادی اکبر آقا هم دو سه بسته‌ای نون روغنی سفارش دادم، اونا رو هم بیار خونه برا مراسم شب لازمه.

سوئیچ را گرفت و گفت:

- چشم، امر دیگه؟

با گفتن:

- زنده باشی.

برگشت و رفت.

با رفتن حاجی، اخم دوباره به پیشانی‌اش برگشت و رو به ساحل تند گفت:

- برو لباس بپوش همرام بیا.

مگر می‌شـــد نفهمد امیر عصـــبانی اســـت، آن هم وقتی که بیشـــتر از هفت ماه بود به جیک و پیک اخلاق و میمیک صورتش وارد شده بود. لب باز کرد چیزی بگوید که یکی از روی ایوان گفت:

- ســـاحل جان کجا موندی؟ مریم خانوم دنبالت بود، می‌خواست خرماها رو بچینی.

کمی پابه‌پا شد و گفت:

- مونا جان لطفا زحمتش رو خودت بکش.

و به سمت خانه راه افتاده بود که مونا گفت:

- ولی مریم خانم فقط سلیقه‌ی تو رو می‌پسندن.

روی پله‌ها بدون ایستادن گفت:

- دیگه یه امروز زحمتش با شما.

مریم خانم که دم در بود، گفت:

- چی شده ساحل؟

دمی ایستاد و گفت:

- بابا گفتن یه چیزایی سفارش دادن، بریم بگیریم بیاریم.

نگاه مریم در حیاط چرخید و با دیدن امیر لبخند بر لبش آمد.

- سلام امیرآقا، خوبی پسرم؟

ساحل نایستاد دل و قلوه دادن داماد و مادرزن را بشنود. فعلا بهتر بود دستور شوهر اخمویش را در اسراع وقت انجام دهد.

#ریسک

#پست۴۴۳

#اکرم‌حسین‌زاده

لحن امیر همیشه برای پدر و مادر ساحل مؤدبانه بود، چه در اوج خوشی، چه عصبانیت:

- متشکرم، این روزها کل کار با شماست، خسته نباشید.

مریم به قدوبالای داماد تازه‌اش که کلی هم در دلش جا باز کرده بود، نگاهی انداخت و قند در دلش آب شد.

- قربونت برم مادر. فقط مامان جان چرا نیومدن عصری؟ بهشون بگو بیان منتظرشونم.

چشم روی هم گذاشت.

- ممنون، می‌گم بهشون.

مریم که همیشه هوای داماد و خانواده‌ی داماد را داشت، گفت:

- الان خودم هم زنگ می‌زنم.

تشکری کرد و سمت در حیاط رفت تا برای خروج ماشین بازش کند.

ساحل وقتی برگشت امیر پشت فرمان نشسته بود تا ماشین را بیرون ببرد. ایستاد تا در را ببندد که تشر کوتاه امیر را شنید.

- بشین... تو!

ترجیح داد فعلا به جای توضیح اینکه می‌خواست در را ببندد، حرفش را گوش دهد. در این مدت کوتاه نامزدی این‌قدر دستگیرش شده بود که اخم تصنعی و شوخ امیر با اخم جدی‌اش چقدر تغییر محتوا دارد! تا پایین رفتن امیر برای بستن در و دوباره نشستنش، لحظاتی چشم روی هم گذاشت تا تمرکز کند؛ خیلی فکر لازم نداشت، می‌دانست امیر برای چه عصبانی شده!

دستش روی زیپ کیفش رفت، ولی باز نکرده رویش ماند. خوشش نمی‌آمد وقتی امیر تا این حد جدی است، بخواهد خودش را بزند به آن راه!

امیر سر کوچه نیش ترمزی زد و رو به یکی دو نفری که هنوز دور فرشاد بودند، گفت:

- چی شد؟ مشکلی نیست؟

صادق جواب داد:

- نه بستم دستش رو. خوب شد رسیدی داشتن هم رو تیکه‌پاره می‌کردن.

سری جنباند و درحالی‌که دوباره حرکت می‌کرد، زیر لب غر زد:

- احمق!

زیرچشمی نگاهی به امیر انداخت و گفت:

- الان با فرشاد بودی دیگه؟!

پرسیدن نداشت، هرگز کلمه‌ای که بار توهین داشته باشد خرج ســـاحل نمی‌کرد، ولی خب الان بد نبود کمی دلش را خنک کند.

- برا فرشاد هم نباشه، بیراه نیست.

وقتی زن پسرـــ قلدر محل شـــده بود، یعنی باید پی خیلی چیزها را به تنش می‌مالید. دیده انتخاب کرده بود!

#ریسک

#پست٤٤٤

#اکرم‌حسین‌زاده

سعی کرد کلا حرفش را نشنیده بگیرد، کمی سمتش چرخید و لحنش را تا حد امکان ملایم نگه داشت.

- امیرجان اصـــلا کارت درســـت نبود، تو گوش فرشـــاد زدی!

نگاه تندش سمت ساحل چرخید.

- تو بهتره فعلا بـه فکر خودت بـاشی! من مگـه بهـت نگفتم برو تا بیام. خوشـــت می‌آد فحش‌های رکیک بشنوی!

آب دهنش را از گلو رد کرد و آرام گفت:

- خب نگرانت شدم.

نگاه تندش لحظه‌ای سمت ساحل چرخید.

- غلط کردی!

خب امیر هرگز کلمه‌ی سنگین خرجش نمی‌کرد، متعجب و بغض‌کرده لب زد:

- امیر!!!

اعصـــابش خرد بود؛ ســـلطانی گیر ســـه پیچ داده بود که؛ «فلان ســـایت، ازمون جنس برده و بدهیش رو نداده، برو ازشون زهرچشم بگیر و هارد اصلی‌شون رو برام بیار!» هر قدر هم گفته بود که من از این کارها نمی‌کنم دســـت بردار نبود. عصر- هم موقع برگشـتن سـوار موتور شـد و هر کاری کرد روشـــن نشـــد و مجبور شـــد بگذاردش داخل پارکینگ شرکت بماند! یعنی امروز عجب روز جالبی بود! حوصله‌ی نداشته‌اش دامان ساحل را هم گرفت.

- هـان چیـه؟ قبول کن اشـــتباه کردی! اونجا جـای تو بود؟ نمی‌گی بین اون همـه مرد عصـــبانی هر اتفـاقی ممکنـه بیفتـه؟ اصـــلا یکی چـاقو برداره؟ یه ابلهی یه غلط اضافه کنه؟ یا یکی به سرش بزنه مثلا...

و پوفی کشـید و از هزار تجربه‌ای که در این موارد داشـت، درز گرفـت و نگفـت. لبش را کوتـاه زیر دنـدان گرفـت و گفت:

- خـب اون چـاقو فقط منو نمی‌کشـــه که، ممکنـه هر کسی رو بکشه. خودت چرا می‌ری جلو؟

حیف باید هر چه سریع‌تر سفارش حاجی را به دستش می‌رساند، وگرنه که بدش نمی‌آمد جایی با این خانوم‌خانوما خلوت کند، یک ذره هم این دخترک را می‌ترساند، می‌ترساند؛ عیبی نداشت! ممکن بود این موقعیت بارها برایش پیش بیاید و لازم بود این بچه بفهمد هرگز نباید دخالت کند.

آن هم که؟ دختر نازنازی حاج‌حسن!!!

همین یک کارش مانده بود که در چنین شرایطی آسیب ببیند آن وقت باید جواب پدرش را چه بدهد! نه اخمش را کم کرد و نه از تندی لحنش گرفت:

- من میرم چون باید برم، ولی تو آخرین بارت بود که حرف گوش ندادی و اومدی جلو! اصلا دوست ندارم مجبور شم جور دیگه بهت بفهمونم!!!

و کمی حرصی‌تر سرعت ماشین را بالا برد.

#ریسک

#پست۴۴۵

#اکرم‌حسین‌زاده

ســـاحل لبش را زیر دندان گرفت و نگاهش را به ســـمت مخالف چرخاند. همیشه فکر می‌کرد صبور است و سر یکی دو جمله بغضـــش نمی‌گیرد، ولی الان دلش یک پره نازک حباب شده بود که به یک جمله‌ی تند امیر در حال ترکیدن بود.

امیر هم کش نداد و تا ســـاندوچی و حتی بعد گرفتن آن تا خود مســـجد یک کلمه حرف نزد. البته اخمش هم برقرار بود و از حالت قهری هم که میان‌شـان بود، آن هم بعد دو روز ندیدن همدیگر، اصلا خوشش نمی‌آمد.

ماشین را از در پشتی مسجد داخل برد، نیم نگاهش سمت ساحل رفت که انگار قرار گذاشته بود چشم از شیشه‌ی کنارش نگیرد و در حال تماس با پدرزن محترم پیاده شد. برای بچه‌های مسجد شناس بود و تا پیاده شد مجبور شد کمی از حال ناخوشش فاصله بگیرد. با یکی دو نفر دست داد و گفت:

- مرتضی. ساندویچ و نوشابه‌ها صندوق عقبه، تحویل تو!

و متعجب از برقرار نشدن تماس داشت گوشی را پایین می‌آورد که صدای حاجی از همان حیاط آمد.

- دستت درد نکنه! کاری داشتی؟

برگشت و تبسم کوتاهی کرد.

- خواهش می‌کنم. نه کاری نبود. خواستم اطلاع بدم که ساندویچا رو آوردم، همین.

نگاه حاجی سمت مرتضی و بقیه رفت که مشغول برداشتن وسایل بودند و گفت:

- هنوز نرفتی قنادی؟

سر بالا انداخت.

- نه، جا نمی‌شد تو ماشین. ماشین خالی شه می‌رم سراغ نون روغنی‌ها!

حاجی سرش را عقب کشید با نگاهی به ماشین گفت:

- ساحل هم هست.

دستش کمی جمع شد و کوتاه جواب داد:

- بله.

حاجی دو تا از ساندویچ‌ها برداشت و به سمت ماشین رفت. در کنار ساحل را باز کرد و ساندوچ‌ها را سمتش گرفت.

- بیا بابا، حتمی امیر گشنه است، تازه از سرکار برگشته!

هر چند ساحل خودش برای او لقمه‌ای غذا آورده بود، ولی ساندویچ را هم بی‌تعارف گرفت. نمی‌خواست با توضیح اضافه بغضش لو برود. سعی کرد سرش را بالا نبرد.

- ممنون.

چشم حاجی تنگ شد و کمی سرش را کج گرفت تا صورت ساحل را ببیند؛ از لحن ساحل هم می‌گذشت، پدر باشی و رنگ سرخ چشم دخترت را نشناسی! هرچند کمی مکثش دم در ماشین کش‌دار شد، ولی سکوت ساحل باعث شد نخواهد سؤال اضافه بپرسد.

در ماشین را بست و سمت امیر برگشت و نگاهش روی او هم عمق گرفت، کلافه به نظر می‌رسید و برعکس روزهای پیش بچه‌ها را در بردن وسایل کمک نمی‌داد.

#ریسک

#پست٤٤٦
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهی به بقیه کرد و از پشت کتف مرتضی کوبید.
- خدا قوت!

و سمت امیر برگشت.
- خوبی؟

امیر نفس پری کشید و لب زد:
- شکر!

نگاهش را کنترل کرد سمت جایی که دخترش نشسته نرود، با لحن گرمی که این دهه با همه‌ی جوانان محل داشـــت، گفت:

- خیر ببینی بابا، شنیده بودم می گن پسر عصای دست پدره. من امسال محرم این حرف رو با پوست و گوشتم حس کردم. چقدر قشنگه پسر داشتن!!!

نفس امیر کمی راحت‌تر رها شد.

- لطف دارین.

نگاه حاج‌حسن لحظه‌ای سمت آسمان معطوف شد و با زدن لبخندی باز به طرف امیر برگشت.

- اعتراف کنم همیشه دلم می‌خواست پسرم باشی؟

خط بین دوابروی امیر خودبخود از بین رفت و تبسم ناخواسته‌ای بر لبش نشست.

- من که...

حرفش را برید و نگذاشت جملات امیر به تعارف بکشد، خودش ادامه داد:

- وقتی هر سال از همون روز اول محرم پایه ثابت عزای اباعبدالله بودی، لذت می‌بردم از حضـــورت. اینکه می‌دیدم خیلی بی‌سروصـدا می‌آی و هر کاری از دسـتت برمی‌آد می‌کنی، از علمداریش تو هیئت گرفته تا پذیرایی و اینا ازت خوشم می‌اومد، اما یکی دو سال پیش بود یه بار وسـط مراسـم خواسـتم بیام بیرون هوایی بخورم دیدم داری کفش‌های مهمونای امام حسـین رو جفت می‌کنی؛ دلم رفت برات! خوشحالم شدی پسر خودم!!

سرش را بالا برد، از کمتر مواقعی بود که نمی‌دانسـت در مقابل این لحن پر از مهربانی چه بگوید. دسـتش را مشـت کرد و آرام گفت:

- افتخاریه برا من.

و پابه‌پا شـد، خیلی عادت به چنین مکالمه‌ای نداشـت و حس می‌کرد فضـا زیادی سـنگین شـده اسـت. برای همین گفت:

- تا دیر نشده من برم نونا رو بگیرم تحویل خونه بدم.

حـاجی خواســـت حرفی نزنـد، ولی هر چـه کرد بـاز دل پدرانه‌اش نگذاشت. بازوی امیر را گرفت و نگه داشت.

- امیر بابا، ســاحلم نه عین ســحر یه زبون داره یه هوا و نه عین ســـارا نازک نارنجیه که سر هر چیز کوچک و بزرگی اخماش بره توهم. ســاحلم این‌قدر آروم و خوبه کـه کـافیـه یـه آخ از دهنش دربیـاد تـا دل من بریزه. حواست به دخترم باشه ها!

#ریسک

#پست٤٤٧

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه امیر با دقت بیشــتری روی صــورت حاجی ســیر کرد، سریـع سناریو را چید. حاجی در ماشین را باز کرده و ساحل

را یک آن دیده بود. ساحل هم که شکر خدا سر شوخی و خنده هم اشک داشت چه برسد... نیاز به فکر نداشت. نفسش را رها کرد و مختصر- سری تکان داد، حاجی نگران ساحل شده بود و نمی‌خواست مستقیم بگوید.

خیلی جدی گفت:

- جای نگرانی نیست، من همیشه حواسم بهش هست. هر وقت هم احیانا مشکلی باشه خودمون بلدیم حلش کنیم. ساحل دختر عاقلیه!

گفت و سوار ماشین شد. حاجی در لفافه حرفش را زده بود، امیر هم در لفافه آرامش کرده بود که مشکل اساسی وجود ندارد. اما علی‌رغم این گفته باز تا قنادی اکبرآقا سکوت مطلق در ماشین برقرار بود.

تا نان‌ها را داخل ماشین گذاشت، با زنگ زدن به مادرش سکوت ماشین را شکست.

- سلام مامان، مریم‌خانوم گفتن بهتون بگم برید منزل‌شون.

صدای راحله آرام بود.

- سلام، آره خود مریم‌خانوم زنگ زد بهم، الان تو راهم دارم می‌رم. تو کجایی؟

نفسی ـ گرفت و لبش نامحسوس کشیده شد. این بهتر از نقشه‌ی خودش بود! گفت:

- خیلی خب، خواستم بگم تو راهم بخوای بیام دنبالت. برو به سلامت، التماس دعا!

پس خانه خالی بود! نگاهی به ساعت انداخت و مستقیم سمت خانه‌ی خودشان راند. هنوز برای تحویل نان‌روغنی‌ها فرصت داشت. سکوت ساحل جالب بود؛ سکوتی که برای تغییر مسیر سمت خانه‌ی خودشان و حتی توقف دم کوچه هم شکسته نشد.

پیاده شـد و سری تکان داد، بیش از شـش، هفت ماه بود که نـامزد بودنـد و خیلی کم پیش آمـده بود قهر کننـد یـا حرفی بین‌شـــان پیش آید. ماشـــین را دور زد و در ســـمت ساحل را باز کرد که یعنی لطفا پیاده شو!

ساحل بدون پرخاش، ولی سنگین گفت:

- باید برم خونه‌مون، کار داریم.

حاجی می‌گفت این دختر نازک‌نارنجی نیسـت. لبش کمی بالا پرید، الان این نازک‌نارنجی نبود پس چه بود! کمی خم شـد و گفت:

- زیاد وقت‌تون رو نمی‌گیرم بانو!

چشـــم ســـاحل اندکی روی هم نشـــســـت، هر چیزی را می‌توانســـت تحمل کند غیر توهین! نگاهش را بالا برد و گفت:

- امیر الان وقتش نیست، باید...

نگذاشت جمله‌اش تمام شود. دوستانه و با کمی هم لبخند دســـت ســـاحل را گرفت و از ماشـــین پیاده کرد. نگاهی به چشـــمان سرخش انداخت و در حال جنباندن سرش به تأسف، سعی کرد لحنش را یک ذره شوخ کند.

- اون‌وقت خانوم خانوما می‌شـــه بفرماین که وقت چی نیست؟

#ریسک

#پست۴۴۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسی کشید و دمی چشم روی هم گذاشت.

- امیر خواهش می‌کنم...

مختصری ساحل را جلوتر کشید تا بتواند در ماشین را ببندد و بدون رها کردن دست ساحل حرکت کرد.

- حالا بانو لطف می‌کنن توضیح بیشتر بدن که وقت چی هست، وقت چی نیست؟

ساحل لب روی هم فشرد، سخت نبود بفهمد امیر درصدد دل‌جویی است. بال چادر را در دستش فشرد و خواست گامی سمت کوچه‌ی خودشان بردارد.

- من واقعا باید برم خونه، کلی کار داریم.

امیر سریع دست پشت کمر ساحل انداخت و با نیم‌نگاهی به دوروبر که کسی نباشد، او را به سمت بالا رفتن ار پله‌ها هدایت کرد.

- قول می‌دم خیلی وقت‌تون رو نگیرم خانوم معلم.

نه موقعیت خودش و خانواده‌اش و نه موقعیت امیر جوری نبود که کوچکترین کنش و واکنشی ــ در کوچه با هم

داشته باشند و کل محل خبردار نشوند. با اینکه خودش را با گام‌های امیر هماهنگ می‌کرد، زیر لب زمزمه کرد:

- امیر حوصله ندارم، سرم هم درد می‌کنه.

دست امیر روی کمر ساحل کمی نرمش گرفت و آرام گفت:

- قول می‌دم این‌جوری برگردی به خونه، بدتر هم می‌شه حالت.

و در خانه را باز کرد و لبخند زد.

- بفرمایید!

تا نگاه ساحل سمتش آمد، با تخسی ادامه داد:

- ترجیح می‌دم خودت وارد شی!

چشم روی هم گذاشت و لب زیر دندان برد. می‌دانست امیر خیلی اهل کش دادن حرفی نیست و ترسی از ورود نداشت، فقط حسابی دلخور بود. اما جمله‌ی امیر هم

خیلی معنا داشـــت، ترجیح می‌دم خودت وارد شی؛ یعنی خودت وارد نشی_ راه دیگری هم در چنته دارد. نگاهش به سـمت طبقه‌ی پایین رفت و وارد شـد. اگر هم بحثی وجود داشـــت، جایش بدون شـــک داخل خانه بود. به محض ورود به خانه تند ســـمت امیر چرخید و با ابروهای درهم گره خورده‌ای گفت:

- ببین امیر هر قدر هم هر کدوم‌مون عصبانی...

امیر در را بســـت و چهار انگشـــتش را روی لبان ســـاحل گذاشت و با قطع صحبتش گفت:

- مُردم که من برات!

نگاه به سمت سقف کشید و هر کاری کرد نشد که آن کش آمدن مسخره لبش را کنترل کند.

- امیر!!!

#ریسک

#پست۴۴۹

#اکرم‌حسین‌زاده

دست از روی لب ساحل برداشت و در حال پایین آوردن سرش پشت سر ساحل را محکم گرفت و لب زد:

- فقط یه لحظه صبر کن، حرف می‌زنیم.

و با قدرت و محکم شروع به بوسیدنش کرد، از لب و دهانش گرفته تا صورت و زیر گردنش... عین ماهی از بیرون افتاده بود یک جرعه آب! ساحل اصلا قصد همراهی نداشت، دست روی سینه‌ی امیر گذاشت و خواست پسش بزند، ولی مگر ممکن بود...

وقتی بالاخره سر امیر بلند شد و نگاه مشتاقش روی چشمان ساحل رفت، نفس‌های نامرتبش نشان از سیر

نشدنش داشت، اصلا این دختر خوشمزه‌ترین دختر عالم بود. سر بالا کشید و انگار کل بی‌نظمی‌های وجودش نظم گرفت.

سر ساحل را به آغوش کشید و نجوا کرد.

- بی‌معرفت، نمی‌گی دلم برات تنگ می‌شه!

خنده‌اش گرفت و در آن آغوش تنگ سری تکان داد، اصلا مگر ممکن بود با این وضع از دست امیر عصبانی بماند. مشت آرامی به سینه‌اش کوبید و گفت:

- حق نداری...

امیر کمی سر ساحل را عقب کشید و این بار اول دندان روی لبش گذاشت و به محض اینکه خواست جیغ ساحل بلند شود بوسه‌هایش به نرمش و ملایمت کشیده شد. صورت ساحل را دوباره روی سینه‌اش گذاشت و درحالی‌که با پشت انگشت شروع به نوازشش می‌کرد،

دست دیگرش را هم پشت کمرش محکم کرد. لحنش پر از خواستن بود:

- آخی یکم حالم جا اومد! الان همینجا غرات رو بزن و دعواهات رو بکن، متأسفانه فرصت زیادی نداریم و باید بریم.

ساحل سری جنباند و خندید، امان از دست امیر!

- آخه من از دست تو چیکار کنم؟ من با این وضع چه دعوایی بکنم باهات.

و کمی صورتش را بالا گرفت و با لحنی که تندی لحظات ورود را نداشت، گفت:

- امیرخان شما هرقدر هم عصبانی باشی حق نداری از کلماتی استفاده کنی که نباید!

انگشت شست امیر بازی گوشانه زیر چانه‌ی ساحل را نوازش کرد.

- چشم، دیگه؟

نفسش فوت شد روی صورت امیر:

- دیگه اینکه گاهی واقعا نمی‌دونم باید باهات چیکار کنم و دلم می‌خواد زورش رو داشتم تا بگیرم حسابی بزنمت دلم خنک شه. آخه تو چرا این‌قدر قلدری؟!

خنده بر لب امیر هم آمد و لحنش شوخ شد:

- جوون پایه‌ام! کی شروع کنیم؟

از عصبانیتی که داشت یک ذره هم نمانده بود، همیشه همین بود؛ امیر آدم جروبحث کردن نبود. در اوج عصبانیت دو جمله‌ی تند و تیز داشت و بعد تمام می‌شد.

#ریسک

#پست ۴۵۰

#اکرم‌حسین‌زاده

دست روی صورت ناصاف امیر کشید و گفت:

- جدی دوســت داشــتم یه بار باهات مبارزه کنم ببینم چقدر راسته که می‌گن کسی نمی‌تونه شکستت بده!

خنده‌اش گرفت، ولی فعلا این همسرــجان گرامی، تازه از حالت قهر درآمده بود و خیلی نمی‌خواســت جملاتی به کار ببرد که ناراحتش کند. دســت پشــت کمرش گذاشــت و درحالی‌که به سمت اتاق هدایتش می‌کرد، گفت:

- اگه از از زن و مرد بودن و تفاوت قدرت بدنی‌شــون صرف‌نظر کنیم، اینم در نظر نگیریم که من بیش از ده ساله دارم ورزش رزمی کار که نه، آموزش می‌دم و شما خشن‌ترین ورزشی که کار کردی پینگ‌پونگه...

و او را مقابل آینه‌ی قدی قرار داد و خودش پشــت سرش ایستاد.

- یه نگاه کن ببین آخه فسقلِ من، دست کم فیزیک بدن‌مون به هم نزدیکه که حرف از مبارزه می‌زنی؟

در آینه چشم چرخاند بین خودش و امیر که پشت سرش ایستاده بود، در دلش کیلو کیلو قند آب کردند برای همان استایلی که امیر از آن صحبت می‌کرد. چقدر دوستش داشت! سرش را کمی عقب برد و از همان پشت سر به سینه‌ی امیر تکیه داد.

- یعنی الان باید همه چی رو به رخم می کشیدی؟ نمی‌شد الکی هم شده می‌ذاشتی مبارزه کنم و شکستت بدم و ذوق کنم؟

خنده‌اش غلیظ‌تر شد. او را آرام چرخاند و چشم در چشمش دوخت.

- مبارزه نمی‌خواد. ما مبارزه نکرده زمین خورده‌تیم خانوم! سه هیچ به نفع شما!

و چشم روی هم گذاشت و از ته دل ادامه داد:

- اونم تا ابد!

نخندید، انگار یک چیزی از میان چشمان مرد شلیک شد و درست قلبش را هدف گرفت. سرش را با همان قلبی که از شدت شیرینی زخم شده باشد، به آغوش امیر تکیه داد و اشک‌هایش ریخت.

نگاه امیر روی حرکات غیر عادی شانه‌های ساحل رفت و سریع سرش را بلند کرد.

- ساحل ببینمت؟

و متعجب از خیسی صورتش ادامه داد:

- ئه! گریه می‌کنی چرا؟

دست بالا برد و کنار صورت امیر گذاشت.

- یه روزی از شدت عشقت می‌میرم.

کمی روی چشـــمان خیس و صـــورت نازش مکث کرد و دست پیچاند دور تنش و با تمام وجود به آغوشش کشید. زیر لب؛ «خدا نکنه.» ای گفت و نفس پری از وجودش کشید و زمزمه کرد:

- بمون برام!

***

#ریسک

#پست۴۵۱

#اکرم‌حسین‌زاده

- سرگرد ما حق عمل به اختیار نداریم.

سرپا بود و کلاهش را به دســت گرفته، حالت احترام نظامی داشت.

- کل مسئولیتش با من!

سرهنگ کلامی دستی روی دهانش کشید و بلند شد.

- مسئولیت چی با تو؟ مگه دست من و توئه؟ اونم همچین قضیه‌ی امنیتی!

نفسش را لحظه‌ای حبس کرد و با استایلی که قصد نداشت به همش بزند، گفت:

- من حلش می‌کنم. قول می‌دم! هر جایی لازمه امضا کنم. این اولین بار نیست که مسئولیت کاری رو به عهده می‌گیرم.

سرهنگ نفسش را فوت کرد.

- فؤاد واقعا به ما ربطی نداره...

حرفش را برید.

- می‌دونم و حرف‌تون رو قبول دارم. اگه بهم اعتماد می‌کنید ادامه بدم، اگه نه پرونده رو ازم بگیرید و بدید به یکی دیگه... سرهنگ!!!

سرهنگ کلامی خودکار در دستش را روی میز پرت کرد. هر بار که فؤاد می‌گفت سرهنگ عصبی می‌شد. دهان باز کرده بود چیزی بگوید که با شکار نگاه خیره‌ی فؤاد سری جنباند و یک لحظه چشم روی هم گذاشت. با باز کردن چشمانش نگاه دوباره‌ای به فؤاد انداخت که همچنان سر حالت احترام نظامی‌اش بود. کلافه میز را دور زد و سینه به سینه‌اش ایستاد.

- هنوز منو مقصر می‌دونی؟

خونسرد و نگاهش بدون اخم بود وقتی گفت:

- اجازه‌ی مرخصی می‌دین؟

پوزخندی زد و چانه بالا گرفت.

- فؤاد!

نگاه فؤاد روی هم‌قد و قواره‌ی خود نشست.

- چند مورد ضروری هست که باید بهشون رسیدگی کنم اگه...

حرفش را برید و لحنش کلافه و تند شد.

- من گزارش نداده بودم!! مفهومه؟

قفسه‌ی سینه‌اش به ضرب‌آهنگ تندی بالاپایین شد.

- اگر هم داده بودین طبق وظیفه بوده و کسی- نمی‌تونه اعتراضی بهش داشته باشه. الان اگر اجازه...

کلامی با حرص بیشتر کلاه فؤاد را از دستش گرفت و روی میز انداخت. لحنش بیشتر از عصبانیت مستأصل بود.

- محض رضای خدا بشین و حرف بزن.

#ریسک

#پست۴۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

تای ابرویی بالا داد و گفت:

- جناب سرهنگ...

صدایش بلند شد:

- دیوونه‌م نکن فؤاد. می‌خوای با این سرهنگ سرهنگ کردن به کجا برسی؟ فکر کردی من راضی به توبیخت بودم؟ اصلا کاری از دستم برمی‌اومد که نکردم؟ کم با هم عملیات رفتیم؟

و نفسش رو فوت کرد.

- من هنوزم از اکیپ خودتم، تحت دستور خودت! ولی خب چیکار بکنم باید دســـتور و تصـــمیم بالایی‌ها رو منتقل کنم بهت یا نه؟

ژست نظامی‌اش را شکست و خم شد تا از روی میز کلاهش را بردارد.

- بـایـد انتقـال بـدی و اجرا کنی بحثی نیســـت. الانم مســـئولیت این پرونده با خودته و بخوای بدیش به کس دیگه حق با توئه!

و با برداشتن کلاهش صاف‌تر ایستاد.

- ولی سرهنگ...

تلخ‌خندش صدادار شد.

- هر باری که می‌گی سرهنگ انگار فحشـــم می‌دی. چه مدت تحت امرت بودم؟

نفس کوتاهش منجر شد به کشیده شدن مختصر لبش:

- به هر حال الان ما تحت امر شماییم.

کلامی کمی عقب کشـــید و نگاهش را به ســـقف داد. هنوز ذهنش درگیر بود.

- به خدا نگران خودتم. سر پرونده قبلی مفت و مســـلم درجه‌ت رو از دســـت دادی. برای چی؟ چی عایدت شد؟

نگاهش در چشمان سرهنگ کلامی عمق گرفت.

- اگه من به فکر این بودم که چیزی عایدم بشـــه، الان عوض اینجا بودن تو کارخونه‌ی پدرم ســـمت مدیریت داشـتم و عوض اینکه شـب تا صـبح شـیفت باشـم و صـــبح تا شـــب ذهنم درگیر باشـــه و با هزار مجرم و غیرمجرم سروکله بزنم، سـاعت ده می‌رفتم سر کار و دو برمی‌گشـــتم و اول و آخر هفتـه رو تو ســـفر و خوش‌گذرونی بودم. پس اگه اینجام برای یه قرون دو زاری نیســـت که حقوق می‌گیرم. اینجام چون هدفم

برام مهمه و خیلی اهمیت نداره تو پشـــت میز باشی یا من.

و با مکثی ادامه داد:

- قضـــیه دفعه پیش نمی‌گم امکان تکرار نداره، به هر حال تو هر کاری امکان خطا هســت. ولی یادت باشــه معمولا از هر ده عملیـات ممکنـه یکی اون طور کـه بررسی کردم پیش نره که خب متأســفانه دفعه‌ی پیش از اوناش بود. اما الان من رو امیر حاضرم شرط ببندم، حتی یـک درصـــد نمی‌تونم قبول کنم ممکنـه اهـل خیانت باشه.

#ریسک

#پست۴۵۳

#اکرم‌حسین‌زاده

کلامی راضی از شکسته شدن گارد فؤاد، آن هم بعد مدتی، به جای رفتن پشت میز همانجا روی صندلی نشست و با دست فؤاد را هم دعوت به نشستن کرد.

- ولی بیرون آوردن اطلاعات کامل سایت دارویی کار اون بوده، حتی وارد شدن ویروس به سایت. فکر می‌کنی اگه نتونسته بودیم شناسایی کنیم الان چه شرایطی برای سایت دارویی کشور پیش می‌اومد؟ فؤاد جریان خیلی جدیه، جرم این پسر ثابت بشه ممکنه تا پای اعدام بره. یعنی خیلی ساده‌اش رو بگم اگر اشتباه کرده باشی نه تنها تو و من که کل بخش وابسته به ما نابود می‌شه.

خطی بین دو ابرویش افتاد.

- اشتباه نمی‌کنم، مطمئنم اشتباه نمی‌کنم! امیر از چیزی خبر نداره باور کن. حرف رو هوا نمی‌زنم که! الان چندین ماهه که همه جوره تحت نظر ماست. فقط بهم فرصت بده ثابتش کنم. به این فکر کن دستگیرش کنیم افراد اصلی که پشت این خرابکاری هستن،

بلافاصـــله راه‌های ارتباطی رو باهاش قطع می‌کنن و دســت‌مون از عوامل اصـلی کوتاه می‌مونه. تازه این یه بُعد قضـــیه اســـت، بُعد بعدی خود امیره که به قول خودت همه چی بر علیه‌شـــه و کافیه امیر رو همراه مدارک دســـتگیر کنیم، دیگه کی حرفش رو باور می‌کنه که خبر نداره. این‌طوری داریم یه جوون رو که به طور غیرقابل‌باوری توانمنده و می‌تونه ســـال‌ها یه وزنه‌ی ســـنگین برامون باشـــه، با دســـت‌های خودمون می‌فرســـتیمش بالای دار. فقط چند روز بهم فرصـــت بده، همه‌ی بچه‌های گروه رو بســـیج کردم تحقیق کنن، حیفه این جوونه!!!

سرهنگ سری پایین انداخت و به فکر فرو رفت، به کاردانی فؤاد ایمان داشـت. فقط چشـمش از یکی دوباری که تیرش به خطا رفته بود ترسیده بود. فؤاد هم بالاخره کوتاه آمد و مقابلش نشست. نگذاشت زیاد فکر کند و گفت:

- هنوز برای اومدن به گروه و عضو شدن مرددی؟

سر کلامی بالا رفت. لبخندی هم بر لب آورد.

- شاید بعد بازنشستگی، الان...

فؤاد کمر به صندلی داد و جدی گفت:

- بعد بازنشستگی همون بمون ور دل زنت، ما به نیروی فعال و جوون احتیاج داریم نه آدم از کارافتاده.

از لحن راحت فؤاد نفسش بهتر بالا آمد و لبخندش گرم‌تر شد.

- تو هم با این گروهت کشتی همه رو، شدی شکارچی نیروی خوب.

کمر به صندلی داد و دست به سینه زد.

- بده مگه؟ شکر خدا همین بروبچ خودمون هم هر وقت تو یه عملیاتی لنگ بزنن التماس دعای گروه ما می‌شن.

#ریسک

#پست٤٥٤

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه کلامی روی چهره‌ی همیشه خونسرد فؤاد رفت و گوشه لبش بالا رفت.

- هر قدر فیگور بگیری و ادعا کنی این‌قدر هدفت برات مهمه که یه قرون دو زار برات مهم نیســـت، باز قبول کن دارایی قوی پدرت برات پشــت شــده و حتی ترسی از اخراج هم نداری. من مثل تو نیســتم! این حقوق به قول تو چنــدرغــاز برای معــاش زنــدگیم لازمــه. پس اندازه‌ی تو جای ریسک ندارم.

و تبسمش رنگ و بوی بهتری گرفت.

- ولی با همه‌ی این احوال از اینکه داری به جای استفاده از رفاهی که حقت هم هست، شب و روزت رو برای برداشتن یه قدم مثبت تو این کشور برمی‌داری، لذت می‌برم. چند سالی ازم کوچکتری و سابقه‌ی خدمتت هم کمتره، ولی راه پیشرفت رو خوب طی کردی. شکی ندارم در آینده هم تو یه چشم به هم زدن همین تنزل درجه رو جبران می‌کنی و می‌ری بالا. راستش رو بخوای من این جوونی که تو داری ازش صحبت می‌کنی نه دیدم و نه می‌شناسم. این وسط کسی ــ که برای من اهمیت داری خود تویی که واقعا دلم نمی‌خواد اتفاق دفعه‌ی پیش برات تکرار شه. با این حال دو روز مهلت می‌دم بهت... فؤاد فقط دو روز نه بیشتر. من از طرف بالایی ها تحت فشارم. اگه نتیجه‌ی قابل قبولی تو چهل و هشت ساعت بهم ندی از این پرونده کنارت می‌ذارم.

#ریسک

#پست۴۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش چرخید بین افرادی که با نظمی مثال‌زدنی مقابلش به صف شده بودند. از وقتی به اینجا آمده بود اعصاب راحت‌تری هم داشت. کسانی که آموزش می‌داد افراد سوسول با قدرت‌بدنی متوسط نبودند که کل هم و غم و هدف‌شان این باشد مدالی به گردن بیندازند و یا مثلا فیگوری بگیرند و چند عکس دهن پرکن در شبکه‌های اجتماعی قرار دهند. اینجا گام‌به‌گام آموزش برای افراد نیاز و مبرم بود.

حسن دیگر آنجا بودن تغییر نکردن افرادی بود که با آنها کار می‌کرد. اعضا افراد ثابتی بودند که در همین نزدیک شش ماه به توانایی تک‌تک‌شان وارد شده و اعضا را به سه گروه مبتدی، متوسط و پیشرفته تقسیم کرده بود.

وقتی تایم گروه پیشرفته بود، خوب می‌دانست نیاز چندانی به آموزش ندارند و نیاز است بدن‌شان در حالت آماده نگه داشته شود. ورزشگاه کوچک و جمع و جور آنجا هم که تمامی وسایل مورد نیاز را داشت برایش دلچسب بود. طبق برنامه این جلسه افراد را دو به دو کرد که دست و پنجه‌ای با هم نرم کنند. بدش نیامد خودش هم با پارسا روبه‌رو شود. از قدرت بدنی و آمادگی‌اش خوشش می‌آمد.

نیم ساعتی بود که از مبارزه بین‌شان لذت می‌برد، یکی نزدیک شد و گفت:

- رئیس گفتن برین پیش‌شون.

پشت دستی به پیشانی عرق کرده‌اش کشید و دست سمت پارسا دراز کرد که برای چندمین بار توانسته بود نقش زمینش کند. دست پارسا که در دستش نشست، بلندش کرد و گفت:

- تو فن زدن ضعیفی، حیفه قدرت بدنی‌ته. یکم دل بده به آموزش فنون.

پارســا که بر اثر تقلا داشــت نفس‌های عمیق می کشــید، گفت:

- انتظار نداری که مثل خودت باشم!

به ســمت حوله‌ی خودش رفت تا عرق سرو صــورتش را پاک کند.

- من اینجام که بتونم بکشــمت بالا، وگرنه به چه درد می‌خورم.

پارسا خندید و با سرشانه زیر گردنش کشید.

- باید با فؤاد حرف بزنم. یعنی چی؟ چه معنی داره این وضـع! الان نصـف اسـترس من پای کارم باشـه نصـف دیگه‌ش پای اینه که جلســات ورزشــیم با تو قراره چی بشـه. بابا ما قبلا به یه ورزشگاه می‌رفتیم. نیم ساعتش رو گرم می کردیم، نیم ســاعتش رو گپ می‌زدیم، نیم ســاعت دیگه‌ش رو اگه ســکه روی لبه می‌افتاد شــاید یکم فن و فنون یاد می گرفتیم.

چشم کشید از سرتاپای پارسا و گفت:

- تموم شد نطقت؟

پارسا دست به کمر زد.

- نه والا! قبل اومدنت اینجا همه‌مون فقط از یه نفر می‌ترســـیدیم، اونم رئیس بود. الان شـــده دو نفر؛تازه اولیش تویی، دومی رئیسه!

#ریسک

#پست٤٥٦

#اکرم‌حسین‌زاده

سری تکان داد و رکابی ورزشی‌اش را که کاملا خیس بود و نمی‌شـــد از روی آن تی‌شرتی تنش کند، درآورد و تی‌شرت را برداشت.

- پارســا الان تایم ورزشی شــماســت ها! الکی وقتت رو پای حرف زدن تلف نکن! فنی که الان کار کردیم رو چندباری بزن، بیام ببینم ناقص می‌زنی صـــد تا باید درازنشست بری.

دستانش را از کمر انداخت و پوفی کشید.

- حرف داشتم باهات بابا.

موبایلش را برداشت و به سمتش برگشت.

- چی؟

ناخنی پشت گوشش کشید و گفت:

- راه نداره ساسان رو برگردونی دوباره تو تایم خودمون.

چشمی در هوا تاب داد و نیم‌چرخی زد تا برود.

- اون جلبک هنوز الفبای کار هم دستش نیست، بیاد گروه پیشرفته؟

و نایستاد تا بیشتر بحث کند و تندتند پله‌ها را بالا رفت. به چند نفری هم در مسیر سلام داد، عنوانی که الان در آن شرکت داشت موجب شده بود همه او را بشناسند. جناب رئیس‌شان تکلیف کرده بود همه‌ی اعضا حتی کسانی که کار کامپیوتری و اداری داشتند هم در تایم‌های ورزشی شرکت کنند.

سه طبقه را یک‌ضرب بالا آمده بود. ترجیح داد مکث کوتاهی دم در داشته باشد تا با نفسی جا آمده سراغ رئیس برود. دوباره پشت دستی به پیشانی‌اش کشید، چرا هوا خنک نمی‌شد؟ کی این شهریور ماه تمام می‌شد؟ گامی سمت در برداشته بود که با شنیدن صدای نازک دخترانه‌ای ایستاد.

- فؤاد تو رو خدا! ببین باور کن می‌تونم. من عاشـــق این کارم!

فؤاد دست به کمر زد و نگاهش را به سقف داد.

- باران تمومش کن. تو همین الانشـــم تو این مجموعه داری کار می‌کنی!

باران با لگد به جســـمی خیالی در فضـــا زد و لحنش حالت نیمه تمسخر به خود گرفت.

- تو این مجموعه کار می کنی! جدی خودتون باور کردین این حرف رو؟ یه اتاق خالی دادین بهم و انداختینم اونجا که اینجا محل کارته بشین طبابت کن. اون وقت سال به سال کسی حتی نزدیکش هم نمی‌شه. این‌قدر سرامیک‌های روی زمینش رو شمردم که شبا تو خواب می‌بینم یکی اون گوشه مونده و یادم رفته بشمرمش.

فؤاد دستی به صورتش کشید تا نزند زیر خنده، ولی خنده در لحنش جاری بود.

- اصلا تو مگه چند وقته مدرکت رو گرفتی؟ الانم چند ماه بیشتر نیست که کارت رو اینجا شروع کردی، سال به ســـال کجا بوده، طول می‌کشـــه جا بیفتی! بعدم عوض اینکه سرامیکا رو بشـــمری، بشـــین درســـت رو بخون و تخصص قبول شو.

#ریسک

#پست۴۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

جفت لپ‌هایش را حرصی باد کرد و تا دید فؤاد قصـد دارد از کنارش رد شود، سریـع مقابلش پرید.

- خواهش می‌کنم. بابا من این کارو دوســـت دارم، به کی بگم؟! باور کن از عهده‌ش برمی‌آم.

فؤاد سری به کلافگی جنباند و گفت:

- اصـلا مگه دسـت منه؟ بیا برو رئیس رو راضـیش کن. کسی که باید قبول کنه اونه نه من!

پوزخند حرصی زد.

- کیه که اینو ندونه نبض رئیس دسـت توئه، اصـلا بگی ماست بنفشه، کل ماستای ایران رو رنگ بنفش می‌زنه که نکنه حرفت دو تا بشه.

با خنده سری تکان داد.

- اون سیاه نبود؟

دستی در هوا تکان داد.

- سیاه دیگه از مد رفته، الان بنفش رو بورسه.

و لحنش را نرم کرد.

- تو باهاش حرف می‌زنی، نه؟

امیر کمی خودش را جلو کشید، ظاهر امر نشان می‌داد این فرفره‌ی مجموعه که همیشه همه جا بود قرار نیست حرفش با فؤاد تمام شود. فؤاد نیمه جدی نیمه شوخی گفت:

- تو نه شما! چند سال ازت بزرگ‌ترم؟

سریع جواب داد:

- شونزده سال! باشه اصلا شما... شما با جناب رئیس حرف می‌زنید قربان؟

نگاه فؤاد بالا آمد و با دیدن کسی ـ که وارد اتاق شده بود، لحظه‌ای نگاهش سمت او رفت و باز روی حرفش سمت باران برگشت.

- چیز غیرممکن نخواه. کار ما جوری نیست که یه خانوم بتونه انجام بده.

باران که هنوز متوجه پشت سرش نبود، سریع گفت:

- پرستو، حنانه، شادی... چند نفر دیگه رو اسم ببرم. فقط من جزو خانوما هستم؟

دیگر داشت از دست این دختر سرسام می‌گرفت. کمی تند گفت:

- پرستو، شادی و بقیه درست عین خودت تو حیطه‌ای که درش مهارت دارن، مشغول هستن، ولی بازم می‌گم هیچ‌کدوم...

حرصی‌تر نوک پایش را زمین کوبید.

- لازم می‌شـــه، خودتون بهتر از من می‌دونید که لازم می‌شه. همین پرستو تو چند عملیات شرکت کرده؟

اخمی در نگاهش نشست.

#ریسک

#پست۴۵۸

#اکرم‌حسین‌زاده

اخمی در نگاهش نشست.

- پرستو هم یه عنادی هست شبیه خودت، بیشتر اوقات هم بدون داشتن مجوز از ما عمل کرده. در کل هم هر گروهی برای خودش قانونی داره و کسی حق نداره به اون قانون اعتراض کنه، دوست نداره باهاش همکاری نمی‌کنه، همین. الانم کار دارم...

این رمان و کل کارهای این نویسنده هیچ پخش یا فایل مجاز ندارد و خواندن آن غیر از کانال خود نویسنده و کتاب چاپ شده‌اش حرام بوده و اخلاقی نیست.

و نگاهش را بالا برد و گفت:

- سلام.

باران چرخید و با دیدن مربی ورزشی جدیدی که بهتر از خودش در این مجموعه جا افتاده بود، حرص خوردنش بیشتر هم شد.

- گناه من دختر بودن‌مه؟ من عاشق این کارم...

از سر فؤاد دود بلند نمی‌شد، خیلی بود! کلافه گفت:

- این پارسا کجاست دقیقا بیاد به من جواب بده چرا واسطه آوردن این شده!

امیر جلوتر کشید و بدون لبخند گفت:

- تایم ورزشی‌شونه. پایینه!

باران ابرویی بالا داد و گفت:

- جناب مربی حالا نمی‌شه دست و پای اونایی که دررفته خودت جا نندازی و بفرستی پیش من تا منم فکر کنم به دردی می‌خورم! ثواب داره باور کن، یه تنوعی می‌ده برا زندگیم.

بدون اینکه اندکی لبش بالا بپرد، گفت:

- خیلی مطمئن نیستم بلد باشی.

یعنی دلش می‌خواست همین لحظه صندلی که هیچ، سبک بود، می‌ترسید صندلی بشکند به جای سر این جناب، میز را بلند کند و به سر او بکوبد. فؤاد اجازه نداد صدای انفجار باران بلند شود و امیر را به داخل اتاق دعوت کرد.

- بیا تو!

امیر در حال ورود به اتاق بود که باران کمی جلو کشید.

- می‌گم یهو کسی به این غول بیابونی حرفی نزنه ها!

با بسته شدن در اتاق دستانش را سست پایین انداخت، سریع چرخید و رو به منشی گفت:

- می‌خوام برم دیدن رئیس!

منشی نگاه از کامپیوتر مقابلش بلند کرد.

- شما که الان اونجا بودی!

روی میز خم شد.

- خب حرفم تموم نشده، مشکلی هست؟

منشی با خونسردی گفت:

- متأسفم رئیس فرمودن دیگه حاضر به پذیرش شما نیستن!!!

سرش را بلند کرد و با نگاه به سقف چشم در حدقه چرخاند. عقب عقب رفت و روی صندلی نشست و گفت:

- پس لطفا بهشـــون اطلاع بده تا نرم تو از اینجا تکون نمی‌خورم.

#ریسک

#پست۴۵۹

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد پشـت میز نشـسـت و آهسـته و نامحسـوس دکمه‌ی ضـــبط دوربین را زد. نگاهش را به فرد روبه‌رویش داد و گفت:

- بشین.

مکثی کرد، کسی که پیام آورد گفته بود رئیس با او کار دارد. هرچند بعد از نصـف سـال فعالیت در آنجا می‌دانسـت، فرق زیادی بین رئیس و فؤاد وجود ندارد.

رئیس نسخه‌ی جدی فؤاد بود و بچه‌ها همگی با فؤاد راحت‌تر بودند و رئیس جایی وارد بحث می‌شد که مسئله نیاز به جدیت بیشتر داشته باشد. روزی که برای اولین بار وارد آنجا شد همه چیز به نظرش مسخره می‌آمد، ولی هر چه گذشت بیشتر متوجه جدیت جریان شد.

- آراد!

این صدا کردن متوجهش کرد که مکثش برای نشستن بیشتر شده است. همین تغییر اسم یکی از همان‌هایی بود که اول کاری نمی‌توانست هضمش کند. گفته شده بود قانون است! قانون گروه!

اینجا آراد هویت او بود! فارغ از نام و فامیلی خودش. هویتی که فقط متعلق به او بود و تمام؛ یعنی آراد دومی در گروه وجود نداشت.

نـام و نـام فـامیلی افراد فقط در پرونـده و مـدارک گروه محفوظ بود. هر چند یکی می‌توانست اسم کوچک خودش را هم به عنوان این نام واحد بخواهد، ولی به شرط اینکه قبلا این اسـم تصـاحب نشـده باشـد و اسـم امیر متعلق به فرد دیگری بود. وقتی لیســت اســامی که قابلیت انتخاب داشت مقابلش گذاشتند، بدون توجه زیاد گفت:

- همون اولی!

و اسـمی که در رأس اسـامی مرتب شـده بر اسـاس حروف الفبا بود به او تعلق یافت. آن روز را خوب به یاد داشــت که حتی باور نمی‌کرد مدت حضــورش در آنجا به یک ماه هم بکشــد. قوانین عجیبش به نظرش مســخره می‌آمد و همه چیز عین یک بازی می‌ماند. گفته شــده بود اینجا هویتش همان یک اسم بیشتر نیست و حتی شاید در گروه دو برادر باشـند که تو هرگز نفهمی برادر هسـتند. اعضـای این گروه همگی وارد خانواده‌ی بزرگی می‌شــدند به اســم؛ «ریسک»!

ولی گذر زمان همه چیز را تغییر داد. هر چه پیش‌تر رفت آن قدر فهمید چیزی برای شوخی وجود ندارد و جدیت کار تا چه حدی است.

روی صندلی نشست، الان دیگر مثل روزهای اول با این اسم حس غربت نداشت و با آن انس گرفته بود. نگاهش را راحت و به دور از هر نوع استرسی به فؤاد دوخت و گفت:

- بهم گفتن رئیس باهام کار داره!!!

فؤاد سری تکان داد.

- درسته، یه موردی بود می‌خواستم باهات صحبت کنم. بعدش می‌تونی سراغ رئیس هم بری.

#ریسک

#پست۴۶۰

#اکرم‌حسین‌زاده

تصورش از این احضار شدن حل شدن جریان بیمه‌اش بود و دائمی شـــدن کارش. هر چند ســـه ماهی بود حقوق تمام‌وقت دریافت می‌کرد و از این ثبات وضعیت شغلی‌اش راضی بود. پا روی پا انداخت و راحت‌تر نشست.

- در خدمتم.

فؤاد نفس بی‌صدایی کشید، جسارت و اعتماد به نفسی که در این مدت کم توانســته بود از او ببیند برایش خوشــایند بود. نگاهش را روی چشـــمان آراد عمق بیشـــتری داد و گفت:

- قبل از شروع صـــحبت می‌خواســـتم ببینم تو از این مجموعه‌ای که داریم چی می‌دونی.

لبش به تبسمی انحنا گرفت.

- البته خود شـما همون اول توضـیح داده بودین که تو کار بادیگارد و اینا هسـتین. منم آدمی نیسـتم که خیلی تو هر کاری سرک بکشم، بیشتر دوست دارم کار خودم رو درسـت انجام بدم، ولی خواه ناخواه با قرار گرفتن تو فضای اینجا و مراجعینی که داشتین، متوجه شدم فقط همین نیست.

ابرویی بالا انداخت.

- خب! الان برداشتت رو بگو.

تبسمش بیشتر رنگ گرفت.

- جریان به چالش کشـیدن برداشـت منه یا نباید می‌دیدم؟

لبخند متقابلی زد.

- هیچ‌کدوم! خودم قصد داشتم در مورد کارمون باهات صحبت کنم و می‌خواستم بدونم چقدر ازش می‌دونی!

سری کج کرد و گفت:

- به نظرم اینجا یه مجموعه‌ی خصوصی هست شبیه کارآگاه خصوصی یا پلیس مخفی! و برعکس گفته‌ی اولیه‌تون کار اصلی گروه‌تون بادیگارد نیست بدون شک! تا جایی که من متوجه شدم تربیت و گماشتن بادیگارد یه کار رده دوم سوم هست براتون و حتی شاید یه پوشش برای کار اصلی، شاید هم یه منبع درآمد بدون دردسرتر!

با نگاهی که کسلی‌اش پریده بود، گفت:

- این رده‌بندی رو از کجا آوردی؟

شانه بالا انداخت.

- کار سختی نیست؛ وقتی از بین گروه پیشرفته‌ای که در اختیار دارم یکی‌شون هم به عنوان بادیگارد گماشته نمی‌شن و فقط از بین اعضای گروه متوسط بادیگاردها انتخاب و معرفی می‌شن. معلومه که کار اصلی شما یه

چیز دیگه است، چون همیشه بهترین‌ها مال کار اصلی هستن.

فؤاد از سر تا پای او را نگاهی کرد و با نیمچه لبخندی گفت:

- با این همه هوش چرا نرفتی یه رشته‌ی خوب تحصیل کنی؟

#ریسک

#پست۴۶۱

#اکرم‌حسین‌زاده

پوزخندی زد و پا از روی پا کشید.

- تصور شما از رشته‌ی خوب چیه؟ من رشته‌ای رو انتخاب کردم که با تموم وجود خوشم می‌اومد و از کار

کردن تو این حیطه لذت می‌بردم. چرا باید رشـــته‌ی دهن پرکنی رو انتخاب می‌کردم که هر روز بعد از کار خســـته و مونده برمی‌گشـــتم خونه و به زمین و زمان بدوبیراه می‌گفتم! من بیشـــتر از ورزش که رشـــته‌ی تحصیلی و شغلیم هست، به ماساژ در حد رده‌ی عالی واردم، در حدی که می‌تونم مدعی باشم تو این رشته!

فؤاد لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

- راســـتی هفته‌ی پیش رفته بودم دیدن اون دختره که باهاش کار می‌کنی، باورم نمی‌شـد که می‌تونه پاهاش رو تکون بده.

تبسمش پر از رضایت بود.

- راســـتش رو بخواین اگه فقط پنجاه درصـــد اعتماد و شناخت داشتم از یه ماساژور خانوم وارد، محال بود این کار رو خودم قبول کنم، ولی خب جدی دلم برای جوونیش ســـوخت. البته نتونســـتم وادارش کنم رو

پاهاش بایسته، معتقدم تواناییش رو داره، ولی می‌ترسه هنوز!

فؤاد سری تکان داد و خنده بر لبش آمد.

- باهاش حرف زدم، یه جوری ازت می‌ترســـه که انگار مأمور شکنجه‌شی!

شانه بالا انداخت.

- خودم هم می‌دونم دردناکه بعضی‌ـــ بخشـــاش، ولی متأسفانه چاره‌ای نیست باید تحمل کنه.

سری به علامت تأیید تکان داد.

- می‌دونم. باران معاینه‌اش کرد خوشـــبختانه وضـــع عمومیش عالیه.

با نگاه به فؤاد لبخندش کمی مغرورانه شد.

- بازم معتقدین بهتر بود می‌رفتم یه رشته‌ی به اصطلاح خوب می‌خوندم؟

چشم تنگ کرد و برای بار هزارم فکر کرد این پسر- زیادی حیف است تحویل قانون داده شود. نفسی کشید و گفت:

- بگذریم؛ پس خوبه تا حدی می‌دونی کارمون چیه. راستش یه موردی پیش اومده بود فکر کردم شاید تو تونستی کمک باشی.

کمی جلوتر کشید.

- چه موردی؟

چشم در چشمش دوخت تا بتواند کوچک‌ترین عکس‌العمش را بسنجد.

- تو یه مورد تحقیقی برخوردیم به فردی به اسم سلطانی.

چشم تنگ کرد و پرسید:

- سلطانی؟

فؤاد سری تکان داد.

- آره، ولی تو بخش تحقیقات بچه‌ها متوجه شـــدن یه مدتی به همون باشـــگاهی می‌اومده که تو اونجا بودی، برای همین گفتم شـــاید بشـــناســـیش. شـــناختی ازش داری؟

#ریسک

#پست۴۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش کنجکاو شد.

- این تحقیقات برای چیه؟ مشـــکلی پیش اومده؟ کاری کرده؟

فؤاد خلاصه جواب داد:

- فعلا داریم تحقیق می‌کنیم. می‌شناسیش؟

با فکر درگیر شده‌ای گفت:

- من یه حمید سلطانی می‌شناسم که اتفاقا از مشتری‌های پروپاقرص ماساژم بود. تا جایی که من خبر دارم ساکن آلمانه و گاهی برای یه امور شغلی می‌آد ایران. الانم فکر کنم تهران باشه!

فؤاد کاغذی پیش کشید که یعنی می‌خواهد گفته‌های او را یادداشت می‌کند، هر چند می‌دانست الان چند نفری به صورت آنلاین گفته‌های او را می‌شنوند و در حال بررسی هستند. گفت:

- چقدر ازش شناخت داری؟

نفسی کشید و گفت:

- تو کار دارو هســـت، تو ایران شرکت فعال نداره و کار اصـــلیش تو آلمانه. هر بار که بیاد ایران اصرار داره حتما من برای ماساژش برم و به خونه‌ش زیاد رفتم. برا همین شـــناختم بیشـــتر از کسی‌ـ هســـت که فقط تو باشگاه دیده باشدش. الان اگه بگین جریان تحقیق‌تون در مورد چیه شاید بیشتر هم بتونم کمک‌تون کنم.

فؤاد با اخمی که حاصل از دقتش بود، گفت:

- هر چی ازش می‌دونی بگو. شاید یه نکته ازش دربیاد.

با کمی تعلل گفت:

- نمی‌دونم چقـدر گفتنش درســـتـه؟ می‌خوام ببینم مشـتری‌تون از دشـمناش نباشـه و این گفته‌ها براش بد نشه؟

لحن فؤاد جدی‌تر شد:

- مهم این نیست که مشتری دوست باشه یا دشمن، تو واقعیت رو بگو. قرار نیســـت دروغ بگی که! حالا به نفع یا ضرر هر کی هم تموم بشه، بشه! غیر از اینه؟

سری به تأیید تکان داد.

- درسته...

و با انگشت گوشه لب خود کشید.

- راستش چون تو یکی دو مورد به یکی از رفقای سلطانی برای نقـد کردن چکش کمـک کرده بودم، بـه من پیشنهاد داد که...

فؤاد با نوک خودکار پشت گوش خودش را خاراند.

- یعنی شرخری؟

نگاه آراد کوتاه سمت سقف رفت و گفت:

- خب اگه قرار باشـــه در مورد جریان ســـلطانی براتون حرف بزنم مجبورم اینا رو هم بگم... بگم؟

#ریسک
#پست۴۶۳
#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد خودکارش را روی میز انداخت.

- بگو!

دوباره کمر به مبل داد. زیاد از این توضـــیح‌ها خوشـــش نمی‌آمد، ولی منطق فؤاد هم درســـت بود. قرار بود چیزی رو شـــود، دانســـتن همه‌ی واقعیت مهم بود. نفس بلندی کشید و به لحنش مقداری خونسردی تزریق کرد:

- خلاصـــه ســـلطانی هم تو یکی دو مورد مالی ازم کمک خواست و من تونستم پول مرده‌اش رو زنده کنم. این

شـــد که بهم پیشـــنهاد داد وقتی ایران نیســـت و اینجا کاری براش پیش اومده، کمکش باشم.

تمام تلاش فؤاد این بود که حســـاســـیت او را نســـبت به گفتـه‌اش برانگیختـه نکنـد، برای همین بـدون اینکـه در چهره‌اش نشـــان دهد که هیجانش برای شـــنیدن ادامه‌ی مکالمه زیاد شده، گفت:

- می‌تونی دقیق بگی چیا ازت خواست، شاید گره مشکل ما بین همین امور باشـــه، چون با توجه به گفته‌ی خودت خیلی هم ایران فعالیت نداره.

با کمی فکر گفت:

- البته مدت زیادی نیســت من باهاش همکاری دارم. یه چیزی دور و بر شش ماه شاید. تو این مدت هم خیلی باشه، هفت هشت بار بیشتر لازم نبوده کمکش کنم.

فؤاد دوباره خودکارش را برداشت و گفت:

- ممنون می‌شم دقیق و کامل بگی. می‌خوام یادداشت کنم!

باشه‌ای گفت و ادامه داد:

- اولین بار برای بستن یه قرارداد بود که رفتم به یه شرکت دارویی که بخواین اسم و آدرس دقیقش رو می‌گم. دو سه باری هم برای معرفی داروهایی که سلطانی می‌تونست وارد کشور کنه به چند شرکت دارویی سر زدم. یکی دو مورد هم امور مالی بود که خب کار سختی نبود و تونستم حلش کنم. آدرس دقیق جاهایی که مراجعه کردم می‌تونم در اختیارتون قرار بدم.

فؤاد با جدیت نگاهش کرد.

- می‌تونی الان بدی؟

درحال نیم‌خیز شدن گفت:

- اجازه بدین موبایل رو از پایین بیارم.

فؤاد با چشم به موبایل در دستش کرد.

- اینجاست که!

بدون نگاه به موبایل در دستش گفت:

- تو این نیســـت، ســـلطانی برای کارهاش یه موبایل مســـتقـل داده برام. آدرس و مکالمـات دقیق اونجـا هست. پایینه الان می‌آرم.

#ریسک

#پست٤٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

البته این چیزی نبود که نداند، ولی خود را به ندانستن زد.

- موبایل مستقل برای چی؟

صادقانه جواب داد:

- گفت ترجیح می‌ده گوشی و سیمکارت مستقل داشته باشم برای کارش.

سؤال بعدی‌اش دقیق‌تر بود:

- یعنی سیم‌کارت دیگه تهیه کردی برای این کار؟

سری جنباند.

- نه، سیم‌کارت و گوشی مال خودشه و خودش هم شارژش می‌کنه. گاهی لازم می‌شه وسط کاری یا برای هماهنگی باهاش درتماس باشم و تماس با آلمان هزینه‌ی زیادتری داره، برای همین گفتش ترجیح می‌ده از سیم‌کارت اون استفاده کنم.

فؤاد گفت:

- بیاری ممنون می‌شم.

تا در اتاق را باز کرد بیرون برود، باران سریع بلند شـــد و نگذاشــت در اتاق را ببندد. سری به تأســف برای این دکتر ســیریش تکان داد و بی‌توجه داشــت ســمت در می‌رفت که باران دم در اتاق فؤاد ایســتاد، از حرفی که آراد بارش کرده بود داشت آتش می‌گرفت. از پشت سرش گفت:

- جناب مربی دختر بودن هر حُســنی هم نداشــته باشــه این حسن رو داره کارم به تو یکی نمی‌افته!

دم ورودی مکثی کرد؛ حرف می‌شـــنید و جواب نمی‌داد، می‌مرد. این دخترک علاوه بر ســـیریش بودن زبان‌دراز هم بود! بدون برگشتن گفت:

- من که دارم برا لحظه به لحظه‌ی این امر خجســـته صدقه رد می‌کنم.

رفتنش را با چشـــم دنبال کرد و لبش را محکم زیر دندان له کرد. حرصی سمت فؤاد برگشت و گفت:

- آخه این موجود غیرقابل‌تحمل رو از کجا گیر آوردین شما؟

و شـــما را حســـابی به تلافی حرف قبل از رفتن به اتاقش کشید. فؤاد با اینکه نگاهش به باران بود، ولی بدون جواب به او ذهنش یک مسئله را داشت به شدت بررسی می‌کرد. گوشه لبش کمی بالا آمد و گفت:

- بـاران الان کـار مهمی دارم، آراد هم الان برمی‌گرده. بیرون اتاق باش بعد آراد با تو هم کار دارم.

آب دهانش را قورتی داد و گفت:

- می‌خواســتم بگم این رفیق‌تون جناب رئیس گفته دیگه حق ورود به اتـاقش رو نـدارم. خودت گفتی بـاید با رئیس حل کنم، الان چطوری باهاش حرف بزنم؟

فؤاد بـا گفتن یـک لحظـه، سریـع پیـامی برای گروه ویژه‌ی پرونده فرستاد.

- بچه‌ها حتی تعداد نفس‌هاش رو هم می‌خوام، مفهومه؟

و سرش را بلند کرد.

- چی می‌خوای بگی بهش؟

باران کمی قوت قلب گرفت.

- شنیدم یه مأموریتی هست که قراره بچه‌ها برن ترکیه. می‌خوام منم باشم.

#ریسک

#پست۴۶۵

#اکرم‌حسین‌زاده

مشت بسته‌اش را به میز کوبید.

- باران فکر کردی بچه بازیه یا اونجا می‌رن تفریح و سرگرمی؟ شایدم فکر کردی داستان‌های آگاتا کریستی و شرلوک هولمزه؟ می‌دونی علاوه بر خطراتی که این کار برای همه داره، می‌تونه چه لطمات جبران ناپذیری برای یه دختر داشته باشه؟

سعی کرد لحنش جدی باشد.

- پای همه‌ی عواقبش هستم.

فؤاد ابرویی بالا داد.

- همه‌ی عواقب؟ هر چی که باشه؟

اطاعت محض؟

خوشحال از به وجود آمدن نور امیدی گفت:

- هر چی!!!

در این گیرودارى که واقعا قضـیه‌ی آزاد ذهنش را مشـغول کرده بود، باران هم رسما روی اعصابش راه می‌رفت. با سر به بیرون اتاق اشاره کرد و گفت:

- بیرون اتاق باش تا من با این جناب رفیقم یه تعامل فکری داشته باشم.

با خوشــحالی بیرون رفت و در را بســت. رگ خواب رئیس دست فؤاد بود، بدون شک. روی صندلی نشست و برای غلبه به استرس نتیجه‌ی درخواستش، موبایل را برداشت تا خود را مشغول کند. پیامی از الهه داشت.

- پایه‌ای فردا بریم خرید؟

لب و لوچه‌ای کج کرد و نوشت:

- عصرـ و شــب شــیفتم. فردا هم باهات بیام خرید که همون تو پاساژ غش می‌کنم!

در جا جواب آمد:

- خر بازی درنیار دیگه، پس من کی رو پیدا کنم؟ با خودم ده تا تقویتی می‌آرم، غش کردی همونجا می‌بندمت به تقویتی!

خنده‌اش گرفت.

- بذار فکر کنم می‌گم بهت.

پیام بعدی هم به همان سرعت آمد.

- گم شو بابا تو هم با فکر کردنت. آخه یه ساعت خرید اومدن فکر کردن هم داره؟

با حس ورود یک نفر به اتاق سری بلند کرد و وقتی دید آراد است. نگاه پراخمش را دوباره معطوف موبایل کرد. پسرک دیوانه‌ی احمق بداخلاق! خیلی دلش می‌خواست بپرسد:

- رفته بودی صدقه کنار بذاری؟

ولی نگفت؛ این بی‌شـعوری که می‌شـناخت، حتما برای آن هم یک جواب دندان‌شکن داشت.

#ریسک

#پست٤٦٦

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد هم که خط اخمی بر پیشـانی داشـت، حتی چشـمش را بلند نکرد، نگاهش کند. با تقه‌ای به در وارد اتاق فؤاد شـد و موبایل در دستش را روی میز فؤاد گذاشت.

- بفرمایید خدمت شما!

فؤاد موبایل را برداشت و با نگاهی گفت:

- خاموشه؟

سری به تأیید تکان داد.

- بلـه، معمولا خـاموش نگهش می‌دارم. چون زیـاد هم لازم نمی‌شـــه. ماهی یکی دو بار نیاز می‌شـــه که اونم ســـلطانی به شـــماره‌ی خودم پیام می‌ده که موبایل رو روشن کن یا تماس بگیر. منم روشنش می‌کنم.

فؤاد دست روی دکمه‌اش فشرد و اندکی صبر کرد تا روشن شود و گفت:

- بشین یکم دیگه کار دارم باهات.

نشست و با روشن شدن موبایل گفت:

- بدین رمزش رو بزنم.

موبـایـل را ســـمـت آراد گرفـت. آراد رمزش را زد و وارد پیام‌هایش با سـلطانی شـد. در حال بالا پایین کردن پیام ها برای پیدا کردن آدرس و روی قراردادها و سفارش‌های قبلی ابروانش بیشـــتر درهم گره خورد. متعجـب بـاز پیـام‌هـا را داشت بررسی می‌کرد که فؤاد گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

نگاه متفکرش را بالا برد.

- آدرس و مفاد و روی قراردادها نیستن، انگار پاک شدن.

فؤاد نگاهش کرد.

- شاید متوجه نشدی پاک کردی؟

سری تکان داد.

- نه اصلا! من کلا خیلی با این موبایل کاری ندارم. مطمئنم من پاکش نکردم.

فؤاد گفت:

- یعنی؟

سر بالا آورد.

- تردیدی نیســت که طرف مقابل مکالمه که خب خود سلطانیه اصولا، اون پاک کرده...

و با مکثی ادامه داد:

- ولی چرا؟

فؤاد گفت:

- یعنی با این حساب نمی‌تونی بگی کجاها بودن؟

#ریسک

#پست٤٦٧

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد که هنوز در ذهنش علت این پاک کردن را داشت بررسی می‌کرد، سری بلند کرد و گفت:

- چرا چرا... لوکیشن دقیق‌شون رو براتون می‌زنم. حتی روز و ساعتش رو. من معمولا کل برنامه‌ام رو تو بخش یادداشت‌های خودم دارم.

فؤاد تأکید کرد:

- و البته اینکه چه کاری داشتی اونجاها.

همچنان ذهنش درگیر بود.

- حتما... یه برگه بدین بنویسم.

فؤاد در حال برداشت چند برگه از کشوی میز گفت:

- آراد چیز مشکوکی تو رابطه با سلطانی به نظرت نرسیده؟

داشت فکر می‌کرد که فؤاد گفت:

- من رو هوش بالات حســـاب می‌کنم، خوب فکر کن ببین.

موبایل را در دستش فشرد و خیره به آن چشم درشت کرد، مطلبی بود که بین شـلوغی کارهایش فراموش کرده بود. سر بالا برد و سریـع گفت:

- یه چیزی بود که اون موقع نمی‌دونم چرا کلا یادم رفت و خیلی بهش توجـه نکردم. ولی الان کـه جریـان یکم مشکوک شده یهو یادم افتاد.

فؤاد کمی روی میز خم شد.

- چی؟

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- همیشـه ازم می‌خواست صحبت‌هایی که با طرف دارم براش ضـبط کنم، البته خب منطقی بود می‌خواســت بدونه کم‌کاری نکردم. همون بار اولی که برای یه کاری فرستاده بودم به شرکت دارویی، مطمئنم موبایل سالم

ازش تحویل گرفتم. بعد جلسه وقتی خواستم ببرم موبایل رو تا بررسیش کنه، دیدم صفحه محافظش شکسته. یعنی مطمئنم که شکسته بود، چون خودم ناخن انداختم زیر صفحه محافظ که ببینم نکنه صفحه‌اش شکسته باشه، چون که دارید می‌بینید که موبایل گرون قیمتیه. ترسیدم خود صفحه شکسته باشه و خوشحال شدم دیدم محافظه. هر چند اصلا یادم نمی‌اومد کی و کجا شکسته. اما مطلب عجیب این بود؛ وقتی سلطانی برد تا اطلاعات رو برداره و بعد گوشی رو بهم برگردوند، دیدم محافظ سالمه! یادمه تعجب هم کردم، ولی چی شد دیگه پی‌اش رو نگرفتم نمی‌دونم. یعنی اون روزها هم بحث ازدواج و اینا بود بین شلوغی افکارم گم شد.

فؤاد خیره در صورت آراد بود که موبایلش زنگ خورد، با گفتن ببخشید، تا جواب تماس را با بله‌ی کوتاهی داد، طرف گفت:

- خواستم یادت بیارم موبایلش تو شرکت دارویی عوض شده بود. گفتم یه هو یادت نرفته باشه.

در مقابل آراد نمی‌خواســـت خیلی حرف بزند، برای همین گفت:

- تشکر، لطف کردی. بعدا حرف می‌زنیم.

#ریسک

#پست۴۶۸

#اکرم‌حسین‌زاده

و تماس را قطع کرد و رو به آراد گفت:

- خب حالا حدس خودت چیه؟

آراد انگشتی روی موبایل کشید و گفت:

- بیشتر از اینکه اون موقع پیگیری نکردم عصبی‌ام. اما حدسم... امم... یکی دو راه داره، اولی اینکه واقعا گاردش شکسته بوده و سلطانی تو این فاصله برام عوض کرده! اما هر قدر به این موضوع فکر می‌کنم همون‌قدر به نظرم ابلهانه و غیرممکن می‌آد. اما راه‌حل دوم؛ اینکه موبایل عوض شده باشه!

و خودش از حرف خودش در حیرت ماند و نگاهش نگران و بهت‌زده به فؤاد دوخته شد.

- ولی چرا؟

فؤاد هنوز درصدد سنجش صداقت او بود.

- یعنی سلطانی دیده صفحه موبایل شکسته عوض کرده یا چرا عوض کرده؟

آراد بدجوری حیران بود.

- نه منطقیش اینه؛ دو بار موبایل عوض شده، یه بار وقتی رفتم شرکت دارویی... چون مطمئنم گاردش

دست من نشکسته بود. بعد موبایل عوض شده رو من دادم دست سلطانی و یه بار هم سلطانی گوشی رو عوض کرده.

و حرف خودش را قطع کرد.

- خدای من! اینا یعنی چی؟

و دستش را مشت کرد.

- شما چرا دارین راجع به سلطانی تحقیق می‌کنین؟

نگاه فؤاد با دقت مضاعفی روی آراد بود، کاش راهی بود آدم‌ها بتوانند بفهمند کسی ـ راست می‌گوید یا دروغ! بدون دادن هیچ اطلاعاتی گفت:

- یه مسائل مشکوکی دوروبرش حس کردیم...

و کمی سمت جلو خم شد.

- آراد خوب فکر کن ببین چیزی هست نگفته باشی؟

دستی پشت گردنش کشید، ذهنش درگیر یک مسئله بود. در حال فکر گفت:

- تنها مورد مشکوکی که این مدت به نظرم رسیده بود بهتون گفتم. بقیه‌ی کارها روتین و معمولی بود. فقط...

مکثش که به دوثانیه کشید، فؤاد چشم تنگ کرد و پرسید:

- فقط چی؟ وقتی تو بگی فقط من مطمئنم خبری هست!

#ریسک

#پست۴۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

مشت بسته‌اش را به دسته‌ی مبل زد و گفت:

- خواسته‌ی اخیرش به نظرم مشکوک بود، برای همین هم بهش گفتم نیستم.

و در تردید بین گفتن و نگفتن، لب زد:

- طبق گفته‌ی سلطانی قرار بوده با یکی از شرکت‌های دارویی مبادله تکنولوژی داشته باشن. سلطانی می‌گفت که تو این مبادله که هم‌زمان اتفاق افتاده، طرف ایرانی زیر قرار زده و کل تکنولوژی تحقیق شده رو در اختیارشون قرار نداده، از من خواست که یه جوری هارد شرکت رو براشون ببرم و می‌خواست این بردن جوری باشه که سلطانی مورد اتهام واقع نشه.

فؤاد با نوک انگشت چند باری به میز زد، همین بود! همان سرنخ گم شده‌ای که دنبالش بودند. خیلی سخت بود مقابل آراد هیجانش را نشان ندهد. آرام گفت:

- یعنی چطوری؟

بی‌میلی آراد برای ادامه ی بحث واضـــح بود، با این حال گفت:

- ببینید می‌خواســـت جوری باشـــه که شرکت ایرانی احتمال سرقت بده و متوجه نشـــه که این اطلاعات دارویی به دست سلطانی رسیده، می‌گفت مطمئنم یه جای کار می‌لنگه و می‌خوام بی‌سروصـدا بفهمم حدسـم درسته یا نه.

فؤاد دستش را زیر میز کشید و مشت کرد.

- آدرس این سایت رو بهت داده بود.

سری جنباند.

- نه هنوز!

ناخواسته هیجان در لحنش رد زده بود.

- کل اطلاعاتی که دراین‌باره بهت داده چیه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تقریبا گفتم همه‌ش رو! گفت کار سختی نیست، اینجایی که می‌گه مرکز تحقیقات شرکت دارویی‌یه و معمولا شبا یکی دو نفر بیشتر به عنوان محافظ نداره. گفتش قبل از ورود با بردن یه احسانی چیزی دم در این دو نفر رو بیهوش کنید و با یکی دو نفر که بهشون اعتماد داری وارد مرکز شو و یه کپی از هارد اصلی برام بیار.

سریع پرسید:

- نگفت چطور کپی بگیری؟

سری تکان داد.

- چرا اصرار داشت که کار آسونیه. می‌گفت یه دستگاهی بهم می‌دن که با وصلش به سایت‌شون می‌تونم اطلاعات رو کپی کنم. به گفته‌ی اون یه ربع بیشتر زمان لازم نبود.

اخم فؤاد سنگین شده بود.

- در مقابل چی؟

آراد دمی چشم روی هم گذاشت و با باز کردنش گفت:

- دویست میلیون!

#ریسک

#پست ۴۷۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه فؤاد سمت سقف رفت، سکوتش طولانی شد. حال زیاد خوبی نداشـــت؛ اگر آراد این کار را انجام می‌داد، هیچ قدرتی نمی‌تواست او را از نجات دهد. در حال پایین آوردن نگاهش بی‌حوصله گفت:

- واقعا گفتی نه؟

با کمی حرص از عدم پذیرش حرفش سریع موبایل را باز کرد و با پیدا کردن پیامک مربوطه به سمت فؤاد گرفت.

- پیامک رو دیگه نمی‌تونست دو طرفه پاک کنه و خوشبختانه این رو براش پیامک زدم. تو هیئت امام حسین بودم و فرصت باز کردن اینترنت و پیام‌رسان رو نداشتم، برای همین پیامک زدم که سریع باشه. خودتون ببینید.

نگاه فؤاد سریع روی متن پیام رفت، نوشته بود.

- نیستم... تو این مورد نیستم. تا وقتی کارهاتون، کارهای روتین و معمول تجاری هست، مشکلی نیست. ولی بیهوش کردن، بی‌سروصدا وارد یه سایت دارویی شدن، دزدیدن اطلاعات... نه این کار من نیست. دویست میلیون تومن که سهله برای دویست میلیون دلار هم اینکارو نمی‌کنم.

چشـــمش با سرعت روی روز و تاریخ پیام رفت و یا دیدن دو روز پیش نفسش کمی راحت‌تر بالا آمد.

- بعدش چی؟ بعدش حرفی نزد؟ چیزی نخواست؟

جوابش راحت و سریـع رسید:

- چرا همین دیروز تماس تلفنی داشـت، زیاد باهام چونه زد قبول کنم منم همون حرفـایی رو زدم کـه تو پیـام نوشـتم. گفت حتی می‌تونم خودم هم نرم و کسـانی رو بفرســتم و اینکه نگران پولش نباشــم. وقتی گفتم نه، گفت لازمه حضـــوری حرف بزنیم و این‌طور باشـــه دیگه منو می‌ذاره کنار و این حرفا... منم گفتم هر طور مایلین.

فؤاد متفکر سؤال کرد:

- منظورش از گذاشتن کنار چیه؟ حقوق ماهیانه داشتی ازش؟ کار خارج از عرفی قبل اینم ازت خواسته بود؟

دیگر همه چیز را گفته بود و گفتن ته‌مانده‌ی مطلب به جایی برنمی‌خورد. هر چند ته دلش ناراحت بود از اینکه احتمال داشت بخاطر این مسئله این شغلی که برایش خوشایند بود، از دست بدهد.

- نه ماهیانه نبود و هر موقع کاری داشت بسته به کار مربوطه مبلغی دریافت می‌کردم. کارها هم هیچ مشکلی نداشتند مثل ارائه محصولات، صحبت از قرارداد و اینا بود. شاید خارج از عرف‌ترین کاری که براش کردم همون اول کاری بود که یه پول مرده داشت و زنده کردم. البته اونم با توجه به پیام‌ها و تماسی که با خود فرد داشت مطمئن شدم راست می‌گه و خب برای این کار یکم دست به تهدید و چه بدونم کور کردن دوربین شرکت‌شون و این حرفا...

به زبانش آمد بگوید، زدیم بعد حس کرد دوست ندارد برای دوستانش مشکلی پیش بیاد و گفت:

- زدم.

فؤاد سری تکان داد و گفت:

- لطفا آدرس و اسم شرکت‌ها و خلاصه هر اطلاعاتی از جاهایی که رفتی، بنویس.

#ریسک

#پست۴۷۱

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد خودکاری که فؤاد به ســـمتش گرفته بود گرفت و در حال نوشتن بود که فؤاد بلند شد و گفت:

- بعد نوشتن‌شون یادت نره بری پیش رئیس.

و خودش بیرون رفت.

باران با دیدنش از جا پرید و گفت:

- گفتی باهام کار داری!

نگاهی به او کرد، با طراوت و شـــلوغ بود. لبخندی زد و گفت:

- یکم سرم درد می‌کنه، چی تو چنته داری دکتر؟

باران شانه‌هایش را پایین انداخت.

- منو دســـــت انـداختی؟ اینو از همین غولـه هم می‌پرسیدی، می‌گفت که یه استامینوفن بخور.

خب بعد از جلسه‌ی سنگین و نه چندان خوشایندی که با آراد داشـــت این بچه برای تمدد اعصـــاب خوب بود. چشم‌غره‌ای سمتش رفت و گفت:

- همین کارا رو می‌کنی که هیشـــکی نمی‌آد مطبت. همین الان برم کلینیـک و بگم سرم درد می‌کنـه حـداقـل یـه احوالی می‌گیرن، یه معاینه‌ای، فشارخونی، چیزی...

چشم در حدقه چرخاند.

- به شرطی که مطمئن باشن راستش رو می‌گی. من که می دونم یه جوری می‌خواین منو از سرتون وا کنین.

و صدایش کمی بالا رفت.

- آقا من همین‌جا بســت می‌شــینم تا یکی به خواســته‌ی منطقی من اهمیت بده.

در اتاق رئیس به ضرب باز شد.

- فکر کردین اینجا کجاست؟

نگاه فؤاد به خروج رئیس دوخته شد و از اینکه باران سریع خودش را جمع و جور کرد و صـــاف ایســـتاد؛ علی‌رغم خواستش گوشه لبش بالا رفت.

- باران!

خطاب تندی بود که موجب شـد نگاه باران با کمی احتیاط بالا رود. گوشه لبش را زیر دندان برد و آهسته گفت:

- ببخشید نباید صدام بلند می‌شد.

نگاه فؤاد هم کمی بالا رفت و در نگاه رئیس نشـسـت که با نیم‌قدمی جلوتر آمده و اخم در پیشـــانی‌اش نشـــان از این می‌داد که عصبانی است.

#ریسک

#پست۴۷۲

#اکرم‌حسین‌زاده

تا رئیس لب باز کرد بگوید:

- اخراجی...

فؤاد با عجله مانع کامل شـدن کلمه‌ی در دهانش شـد، اگر کلمـه را کـامـل می‌کرد دیگر امکـان عوض کردنش نبود و گفت:

- با اجازه‌ی شما من می‌خوام یه فرصت بدم به باران!

علاوه بر باران، نزدیک شـدن ابروهای رئیس هم نشـان از تعجبش داشـت، ولی روی حرفِ هم به خصـوص در جمع حرفی نمی‌زدند. سـکوت کرد تا منظور و راه‌حل احتمالی فؤاد را بشـنود. نگاه باران هم با کمی خوشحالی سمت فؤاد رفت، ولی نتوانسـت ذوقی از خود نشـان دهد. فعلا با

حضـــور جناب رئیس مجبور بود زبان به دهان بگیرد. فؤاد گفت:

- باران می‌دونی که این کاری که درخواســت داری توانایی هوشی و بدنی بالایی می‌طلبه. اگه واقعا این‌قدر مصری برای همکاری، باید بهمون ثابت کنی که می‌تونی.

نیم‌نگاه باران ســـمت رئیس رفت و ترجیح داد نیم قدمی از او دور شود و به فؤاد نزدیک‌تر!

- قبول! این شد! حرف حساب که جواب نداره.

فؤاد سر بالا برد و با نگاه بدون حرفی به رئیس لبخندش را کنترل کرد. کمی سرش را عقب کشـید تا اتاق در دیدرسـش باشد و رو به آراد گفت:

- آراد تموم شدی؟

کاغذهای نوشـــته شـــده را روی میز گذاشـــت و در حال حرکت سمت در اتاق گفت:

- بله.

فؤاد سری به رضایت تکان داد و گفت:

- بیا اینجا!

از اتاق فؤاد خارج شـد و با دیدن رئیس سـلام کوتاهی رد و بدل کردند. فؤاد رو به آراد گفت:

- یه سنجش کامل از توانایی و قدرت بدنی باران می‌خوام!

باران با چشـمان درشـت شـده‌ای نگاه کرد ببیند این جناب معاون گروه که شوخی نمی‌کند و گفت:

- یعنی چی؟

نگاه فؤاد روی چهره‌ی کل افراد چرخید، علاوه بر همـه، رئیس را هم آچمز کرده بود! اگر مهارت بالایش در کنترل میمیک چهره نبود، نمی‌توانســـت بقیـه‌ی حرفش را هم همان‌قدر جدی بزند و حتما می‌خندید. رو به آراد که با

ابروهای بالا رفته منتظر بود بداند این خواســـته چقدر جدی است، گفت:

- آراد مرحله‌ی اول پذیرش باران، تأیید توئه!

آراد زیر چشمی بارانی را از نظر گذراند که به وضوح رنگش پریده بود و بدون شک حضور رئیس در جمع‌شان موجب می‌شد الان یک قطار درشت بار همه نکند و گفت:

- اینجا اروپا نیستا! ایرانه! من چطور می‌تونم با...

لحن فؤاد جدی مانده بود، وقتی نگذاشت حرف آراد کامل شود.

- کاری رو که باران می‌خواد انجام بده، خودش هم بهتر از هر کسی. می‌دونه چقدر مردونه است و باز اصرار به انجامش داره. مربی ورزشی گروه ما هم تویی نه کس دیگه! پس باید تأیید تو باشـــه! نگفتم که بهش تایم ماســـاژ بده که بحث اروپا و ایران می‌کنی. این کار توئه و باید راه‌حلش رو پیدا کنی. من در مورد کل افراد اینجا

به معرفی تو اعتماد می‌کنم و به کاردانیت در تشخیص توانایی افراد اعتقاد دارم. پس کار خودته!

#ریسک

#پست۴۷۳

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه باران زیرچشمی از رئیس سمت آراد معطوف شده بود که نگاه متقابلش را گرفت و به فؤاد داد.

- اطاعت امر می‌شه! فقط تعیین سطح بشه یعنی؟

فؤاد سری چپ و راست کرد و گفت:

- نه، تعیین سطح لازم ندارم. هر وقت به سطح مورد نظر رسید، خبرم کن!

جدی‌تر سؤال کرد:

- چه سطحی؟

جوابش را رئیس به جای فؤاد داد:

- پیشرفته!

شـــانه‌های باران پایین افتاد و سرش را به ســـمتی کج کرد. عجب شانسی داشت! همین نیم ساعت پیش به این پسر داشـــت از مزایای دختر بودن می‌گفت و آراد هم برای ندیدنش صدقه رد می‌کرد.

حالا بر لب آراد هم نیمچه لبخندی بود.

- چشم!

روی نگاه رئیس سمت باران برگشت.

- اما شـما خانم دکتر، فقط تا فردا صـبح فرصـت دارین خبر بدین که بازم سر خواســته‌تون هســتین یا نه. اگه جواب‌تون منفی بود که به کار سابق‌تون در اینجا ادامه می‌دین، ولی اگه مثبت بود فقط شـــش ماه فرصـــت دارین خودتون رو به سطح مورد نظر برسونید، در غیر این صورت کلا از گروه اخراجین!

و در حال برگشتن سمت اتاق گفت:

- آراد شما با من بیاین.

باران تا بســته شــدن در اتاق رئیس صــبر کرد و به محض بسته شدن سریـع به سمت فؤاد چرخید.

- وای خدای من... این چه پیشــنهادی بود دادی. یعنی رسما می‌خواستی منو پیش این پسره کِنف کنی؟

فؤاد قصد نداشت خنده‌ای که قشنگ در دلش جا خوش کرده بود نشان دهد. بدون باز کردن اخمش گفت:

- چی فکر کردی تو با خودت؟ جزو گروه عملیات بشی؟ فکر کردی ما کیا رو برای عملیات می‌فرستیم؟ دقیقا کسانی رو می‌فرستیم که بدونیم تو لحظات مختلف عملیات قادرن چه از لحاظ فکری و چه جسمی عملیات رو ساپورت کنن. چیز خارج از منطقی نخواستم ازت، همون روندی رو برات تکلیف کردم که برای تک‌تک اعضای فعال عملیاتی‌مون طی شده. چند روزه داری خودت رو به آب و آتیش می‌زنی که قبول کنیم. خب الان قبول کردیم، توانایی‌هات رو نشون بده ببینم.

سست روی صندلی نشست، ایرادی به اصل حرف فؤاد وارد نبود!

نگاه فؤاد به تیپ وارفته‌ی او رفت و دور از چشمش لبخندی بر لب آورد؛ دخترک پررو! دم ورودی اتاقش ایستاد و گفت:

- ولی خانم دکتر من علاوه بر سردرد، گلودرد هم دارم. بدنم هم کوفته است حسابی. بگذریم از اینکه بی‌نهایت خسته هم هستم.

نفس آرامی کشید و بلند شد.

- سرفه یا عطسه یا آبریزش چی؟

نگاه فؤاد هم مهربان‌تر شد.

- هیچ کدوم، ولی ترشح پشت حلق رو دارم.

با همه شلوغ‌بازی‌هایش باز جسارت اینکه دست بگذارد روی پیشانی او تبش را بسنجد، نداشت. گفت:

- باید بیای مطب، وسایل معاینه اونجاست.

فؤاد با لبخندی گفت:

- تایم ناهار می‌آم. الان کار دارم.

#ریسک
#پست۴۷۴
#اکرم‌حسین‌زاده

- نظرت چیه؟

از پنجره کنار کشید و روی مبل روبه‌رویی فؤاد نشست.

- فعلا نمی‌تونم نظر بدم تا صـــحت و ســـقم حرفاش مشخص نشده.

نگاه به رئیس سرسخت‌شان داد.

- بچه‌ها در حال تحقیق هستن، ولی غیر اون شش ماهه که ما زیر و بم رفتار و پیاما و صـــحبت‌ها و همه ارتباطاتش رو زیر نظر داریم. امیر کوچکترین حرفی نزد که حتی مشکوک باشه.

خط اخم غلیظی بر پیشانی رئیس بود.

- و این یعنی فقط دو حالت وجود داره؛ یا خیلی زرنگه یا خیلی بی‌گناه!

فؤاد دستی به گلوی دردناکش کشید و گفت:

- بی‌گناهه... منصـــور باور کن بی‌گناهه! نمیگم هیچ خطایی تو کارنامه‌ی اعمالش نیست، چرا هست. ولی اینکه دانسته چنین جرم امنیتی بزرگی رو مرتکب شده باشه، غیرممکنه!

سری به تأسف تکان داد.

- منم دلم می‌خواد این طوری باشـــه، ولی فؤاد واقعا از کارات سر درنمی‌آرم. چرا باید آبرو و اعتبار گرو بذاری برای کسی که شناخت کافی ازش نداری؟

گوشه لبش بالا رفت و گفت:

- ببین اینو کی به کی می‌گه، اون‌وقت تو چرا داری تموم تلاشـــت رو می‌کنی تا بیمه‌ی کاریش رو با حداکثر سرعت درســـت کنی، وقتی هنوز به صـــداقتش ایمان نداری؟

جوابش جدی رسید:

- چون این فرد تنها نان‌آور خانواده‌اش هســـت و من به شـــدت نگران اینم اگه اتفاق براش بیفته شرایط خانواده‌ش قراره چی بشـــه. برای همین هم قبل هر کاری در تلاشـــم مطمئن بشـــم از بیمه شـــدنش. اگر موندنی بود که خب به هر حال این کار باید انجام می‌شـــد، اگر هم نه که خیالم حداقل از معاش خانواده‌ش راحت باشه.

چیزی در دل فؤاد ریخت.

- منصور سنگدلی همیشه! چطور می‌تونی به زبون بیاری نبودش رو؟

کمی خم شد و میخ چشمان فؤاد گفت:

- واقع‌بین باش فؤاد! اگه فقط یه درصـد امیر تو این کار دست داشته باشه و دروغ بگه یا حتی این هم نه، اگه نتونیم ثابت کنیم که بی‌تقصـیره. خودت بهتر از من می‌دونی حکمش چیه!

مشت فؤاد بیشتر فشرده شد.

- دروغ نمی‌گه منصور... به خدا دروغ نمی‌گه. آخه مگه یه آدم چقدر می‌تونه تظاهر کنه؟ غیرممکنه!

و بلند شـد و پای کامپیوتر منصـور رفت و با عجله فایل فیلم‌هایی که در این زمینه در اختیار داشـتند باز کرد و گفت:

- بیا نگاه کن!

#ریسک

#پست۴۷۵

#اکرم‌حسین‌زاده

سنگین بلند شد و کنار فؤاد ایستاد. فؤاد سریع فیلم را به زمان مورد نظرش برد.

این‌قدر که آنها را بررسی کرده بود ثانیه به ثانیه‌اش را از حفظ بود و نیاز به گشتن نداشت. گفت:

- ببین این فیلم دوربین‌های همون شرکت دارواییه، خوب توجه کن ببین موبایل امیر چطور جابه‌جا می‌شه؟

و سرعت فیلم را کم کرد.

- نگاه کن خودکار زمین می‌افته، امیر خم می‌شه خودکار رو برداره، موبایلش توسط فردی که کنارشه سریع جابه‌جا می‌شه.

و فیلم بعدی را باز کرد.

- اینجا رو نگاه... اینجا هم تا امیر سرش گرم درآوردن کاغذ از کیف‌شه، موبایل جابه‌جا می‌شه.

با انگشت به مانیتور زد.

- ببین اینجا رو! نگاه کن دست اون فرد رو.

منصور آرنجش را روی میز تکیه داد و موس را از دست فؤاد گرفت. با دقت بیشتری صحنه را بررسی کرد. انگار نفس او هم بهتر کشیده شد.

- اینا خوبن، یعنی عالین! بقیه فیلم‌های دوربین‌های مدار بسته‌ی شرکت‌ها رو هم کنترل کردین؟ این افرادی که بی‌خبر از امیر موبایل رو عوض می‌کنن شناسایی کردین؟

پشت میز منصور نشست تا تسلط بیشتری به کامپیوترش داشته باشد. فایلی که خودش برای او ارسال کرده بود باز کرد.

- این عکس و تمام اطلاعات این افراده.

و نگاهش را به منصور داد.

- دکتر سلامت‌دوست یادته؟

منصور برگشت و به میز تکیه داد.

- آره چون اسمش بامسما بود یادم مونده. همونی بود که کارخونه‌ی داروسازی داره دیگه. آره؟

به صندلی منصور راحت‌تر تکیه داد و گفت:

- آره خودشه، جزو اولین مشتری‌های گروه‌مون بود و انصافا تو اون پرونده پارسا شاهکار زد. وگرنه که الان کارخونه‌اش ورشکست شده بود.

- خب؟

نگاه در نگاه رفیقش داد.

- یه روز بهم زنگ زد و گفت، فؤاد من به یکی از اعضای هیئت مدیره مشـــکوکم، ولی هیچ مدرکی دال بر کار اشـــتباهش ندارم و نمی‌دونم هم چیکار کنم. من هم ازش خواســـتم برای مدتی کل فیلم جاهایی که این فرد تو شرکت و کارخونه حضور داره بفرسته برام. یکم هم از بچه‌ها خواســـتم درباره‌اش تحقیق کنن و زیر نظرش داشته باشن که دیدیم ای دل غافل دکتر راست می‌گه و کاسـه‌ای زیر نیم‌کاسـه‌ی طرفه. تو اون مرحله مدرک داشـــتیم که بشـــه اون رو دســـتگیر کرد، ولی به نظرم رسـید این نفوذ تمیز نمی‌تونه بخاطر ابعاد مالی مسـئله باشـــه و گفتم با زیر نظر گرفتن دقیقش فعلا بذارید بمونـه ببینیم چی بـه چیـه کـه در واقع همین تبـادل موبایل توســـط این فرد باعث شـــد، امیر و از راه اون سلطانی رو بشناسیم و مابقی ماجرا.

#ریسک

#پست۴۷۶

#اکرم‌حسین‌زاده

منصـــور دســـت به ســـینه نگاهش را از فؤاد گرفت و به روبه‌رو داد.

- و متأسفانه قضیه دیگه از یه جریان پولی و جرم ساده تبدیل شده به قضیه‌ی امنیتی.

فؤاد هم سری به تأسف تکان داد.

- البته واضح بود این سطح از هزینه و نفوذ برای یه کار ســـاده نیســـت و اگـه از من می‌پرسی تـازه این اول ماجراسـت و قضـیه دارای ابعاد بزرگ‌تری هم هسـت. یادته پرستو یه سرنخ از ترکیه فرستاده بود؟

منصور لب زد:

- تابش؟

به تأیید گفت:

- تابش! به نظر می‌رسه دو مقوله متفاوت از هم باشن، ولی منصور شامه‌ی منو دست کم نگیر. باور کن روش این دو قضیه شبیه همه. من هنوزم معتقدم برای هر نوع دستگیری زوده، باید بفهمیم هدف چیه. ولی این جنابان قانونی رو نمی‌تونم قانع کنم عجله به خرج ندن. این سلطانی و دار و دسته‌ش کوچک‌ترین احساس خطری که کنن سریع این خطی که زدن قطع می‌کنن و ما چون به سردسته‌شون دسترسی و شناخت نداریم فقط می‌تونیم عوامل کم اهمیت و حتی بی‌اطلاع رو دست قانون بدیم و سر دسته‌ها با فراغت بال برن سراغ زدن خط دیگه و راه نفوذ جدید.

منصور در حال فکر گفت:

- برای همین به آراد نگفتی اصل قضیه رو؟

کلافه از یادآوری امیر به ضرب از صندلی بلند شد و دست به کمر زد.

- امیر به شـــدت تو دردسر افتاده و من واقعا نمی‌دونم چطور این قضـــیه رو تو کمتر از دو روز جمع کنم! این حرف‌هایی که در آرامش و خونسرـــدی و با فکر راحت تونســـت جمع کنـه و بهم بگـه، بـاور کن تو چهـار جلسه‌ی بازپرسی چند ساعته هم نمی‌شد بهش رسید. چون تنش و فضـــای ناجور بازپرسی کلا قدرت تمرکز افراد رو می‌گیره. امیدوارم بتونم فعلا سپر بلاش بشم.

لب منصور کشیده شد.

- درســـته بارها سر افراد مختلف خودت رو به هر دری زدی، ولی خودمونیم این پسرـــه بـدجور قـاپـت رو دزدیده.

لبخندی زد و سمت در رفت.

- امیدوارم بتونیم این مرحله رو از سر بگذرونیم، بعد بهت نشون می‌دم همین پسره چند مرده حلاجه!

فقط خودش می‌دانست چقدر فؤاد را دوست دارد و نمی‌گذاشت کسی بفهمد. مهارت و هوشش به یک طرف، ارزشی که به شخصیت آدم‌ها قائل می‌شد به طرف دیگر. گفت:

- فکر نکن نفهمیدم دیروز موتورش رو دادی تو پارکینگ دستکاری کردن.

ایستاد و گفت:

- دوست نداشتم تو محل کار یا محل زندگیش دستگیر بشه، خواستم پیاده بره تا تو بخشی_ از مسیر که ناشناس‌تره دستگیرش کنیم.

فؤاد همین بود! مردی که تک‌تک افراد برایش اهمیت داشت. به میز تکیه داد و گفت:

- اونم که ثانیه آخر منصرف شدی!

#ریسک

#پست۴۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

با ناخن به گوشه ی پیشانی‌اش کشید.

- ببین فقط دنبال یه نشـــونه بودم برای درســـت یا نادرست بودن کارمون که اونم خدا در جا فرستاد. منم دیدم بهتره یکم دیگه فرصت بگیرم براش.

لبخندهای نابش را کمتر کسی می‌توانست ببیند.

- هفتاد ســـالت هم بشـــه دل نازکی! الانم تا حق مردم نمونده گردنت، بهتره یکی رو خبر کنی تا موتورش رو تعمیر کنن.

با نیش بازی گفت:

- همون دیشب آوردم تعمیر کردن!

و برگشت برود که منصور گفت:

- در مورد باران هم کارت عالی بود.

خندید و بدون رها کردن در نگاه به منصور داد.

- دیدم داره به آراد کری می‌خونه با این مضـــمون تو این گروه برا همه شـاخ باشی برا من مورچه‌ای، دیگه نبض گیر انـداختنش دســـتم اومـد. حـالا یکم بـدوبـدو کنـه ببینیم چیکار می‌کنه.

منصور هم خندید.

- چه بخواد کوتاه بیاد و به کار خودش برســـه، چه بازی دربیاره و بخواد خودش رو به سـطح مورد نظر بکشـه، در هر دو حالت خوبه.

فؤاد بلندتر خندید.

- یه لحظه فکر کن بتونه به سطح پیشرفته برسه! به هر حال تقلا کردنش هم بد نیست حداقل یه ورزشی کرده و یکم قدرت بدنیش رو بالا برده.

و در را باز نکرده دوباره بست.

- راستی یادم رفت بگم، منصور موافق باشی می‌خواستم برای کل افراد اینجا و خانواده‌شون ترتیب یه چکاپ و معاینه کامل رو بدم، هم یه جوری معرفی باران هست برای همه‌ی خانواده‌های گروه، هم این چکاپ رایگان برای همه نیازه.

منصور تای ابرویی بالا داد.

- خوبه، می‌تونیم بعد مالیش رو ساپورت کنیم؟

با آسودگی جواب داد:

- آره بابا هزینه‌ی چندانی برامون برنمی‌داره، معاینه و نوشتن چکاپ و بررسی اینا که دست بارانه و هزینه نداره، موند خود چکاپ؛ اونم یه آزمایشگاه آشنا سراغ

دارم. باهاشون صحبت می‌کنم ببینم چی می‌شه. ولی حدس می‌زنم بتونم با همون حق هفتاد درصدی بیمه باهاشون به توافق برسم که فرانشیز پرداخت نشه، به نفع‌شون هم هست بالای پونصد نفر داریم براشون مشتری می‌فرستیم. نشد هم با یکی دو جا حرف می‌زنم و نهایتش با ده درصد باهاشون می‌بندم. که خب واقعا می‌ارزه این هزینه کردن. هر چند باز حدسم اینه بتونم بدون فرانشیر توافق کنم.

منصور پشت میزش نشست و گفت:

- موافقم. بررسی کن و خبرش رو بده بهم.

#ریسک

#پست۴۷۸

#اکرم‌حسین‌زاده

جفت لپش رو باد کرد و لگدی هم به دیوار راه‌پله زد. از آسانسور نیامده بود که برای خودش وقت بخرد تا... تا چه؟ پوفی کشید و نگاه مستأصلش را به درب ورودی باشگاه داد. الان دقیقا این تیکه سنگین به دردش می‌خورد که پنچری هواپیما بگیری ولی کنف نشی!

کمی گلویش را صاف کرد و با گنجاندن اخم غلیظی بر صورت وارد باشگاه شد. تایم ناهار را انتخاب کرده بود که باشگاه خلوت باشد، ولی با دیدن پارسا خواست روی سرش بکوبد. همینش مانده بود قشنگ پیش او هم سنگ روی یخ شود.

پارسا در حال کار با یکی از وسایل بدن‌سازی بود و حرکت سریعش باعث این بود که متوجه ورودش نباشد. ولی از اینکه آن جناب کله‌خر به سمتش برنگشت دلش می‌خواست با لگد محکم به کمرش بکوبد. از ذهن گذراند؛

«خدایا چه گناهی به درگاهت کرده بودم که این‌جوری عقوبتم کردی.» دستی به نم روی پیشانی خود کشید و بار دیگر با سرفه‌ی کوچکی گلو صاف کرد.

لب آراد مختصری کش آمد، ولی خود را به نشنیدن زد. سرش گرم کنترل یکی از دستگاه‌هایی بود که امروز کمی ادا درآورده بود. می‌خواست بداند این دخترکی که همین ساعتی پیش داشت برای نیفتادن کارش به او ذوق می‌کرد، چطور می‌خواهد صدایش کند.

نگاه باران به بالا کشیده شد، چه جای خجسته‌ای گیر کرده بود. خواست بگوید؛ « جناب لطفا برای سنجش شنوایی یه سر به مطبم بیا!» ولی زبانش را کنترل کرد. صبحی به اندازه کافی گند زده بود. الان باید می‌گفت؛ آراد، یا نه آرادخان، یا نه آقا آراد یا... وای خدا!

کمی جلوتر کشید و گفت:

- ببخشید.

گوشـــه‌ی لبش را لمس کرد و نگاه جدی و عاری از هر نوع انعطافش را به سمت او برگرداند.

- اصـــولا خیلی عادت ندارم آدما رو زود ببخشـــم! ولی دیگه تقاضـــای بخشـــش رو زمین انداختن دور از مردونگیه! بخشیدم می‌تونید برید.

پارسا کمر از دستگاه گرفت و بلند شد، مکالمه‌شان موجب جلب توجه پارسا هم شده بود. نیم‌نگاه باران سمت پارسا رفت و از دلش گذراند، خدایا یکم بهم صبر بده و گفت:

- جناب فکر کنم شـــنیدین که فؤاد گفتش که برای سنجش سطح قدرت‌بدنی باید مراجعه کنم پیش شما! اومدم ببینم باید چی کار کنم؟

پارسا حوله‌اش را از روی میله برداشت و به گردن انداخت. در حال نزدیک شدن گفت:

- اینجا چیکار می‌کنی؟

کلافه گفت:

- از فؤاد بپرس!

متعجب نگاه بین آن دو چرخاند و گفت:

- یعنی چی از فؤاد بپرس؟

#ریسک

#پست۴۷۹

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد دوباره سمت دستگاهی برگشت که از دم صبح صدای جیرجیرش اعصـــابش را خرد کرده بود و در حال بالاپایین کردن آن گفت:

- دستور دادن هر وقت قدرت‌بدنی و توانایی ایشون به سطح پیشرفته رسید، خبرشون کنم.

اصلا از جریان خبر نداشت! چشم درشت کرد.

- باران؟ سطح پیشرفته؟ شوخیه؟

باران حرصی چشم‌غره‌ای سمت پارسا رفت.

- یه جوری می‌گی باران، سطح پیشرفته؛ که انگار من چه‌مه! بابا من دوره‌ی کاراته گذروندم.

آراد دست از روغن‌کاری دستگاه برداشت و با ابروهای به هم پیوسته‌ای به سمتش برگشته بود که پارسا گفت:

- میشه بفرمایین این دوره رو کی گذروندین؟

انگشت روی نوک بینی خود گذاشت، الان علاوه بر آن کوه یخ، دلش می‌خواست پارسا را هم به ابدیت پیوند دهد. پارسا دوباره گفت:

- باران؟

قفسه‌ی سینه‌اش به ضرب بالاپایین شد و گفت:

- هفت، هشت سالگیم!

آراد کمر به دستگاه داد و این بار هر کاری کرد نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. در حال تکان دادن سر گفت:

- خسته نباشی. پس قهرمان المپیکی که!

تا کجا باید خودش را کنترل می‌کرد؟ یا خدا یعنی تأیید بخش اول کارش دست این مرد بود؟ دستش را مشت کرد و مثلا جدی شد.

- شما با ایناش چیکار داری؟ فقط بگو چیکار باید بکنم.

آراد ظرف روغن را برداشت و در حال حرکت سمت اتاقک خودش گفت:

- من دســـتوری برای آموزش شـــما نگرفتم. فقط گفتن سنجش، اونم در حد پیشرفته! آزمون اولت بارفیکسه، صد تا بارفیکس با دو تایم استراحت ده دقیقه‌ای! هر وقت تونستی بری بیا بقیه‌ش رو صحبت کنیم.

شانه‌هایش پایین افتاد؛ صد بارفیکس! این پسر الان جدی بود؟ گامی پشت سر آراد برداشت و گفت:

- فقط می‌خواین منو فراری بدین، آره؟

ظرف روغن را سرجایش گذاشـــت و درحالی‌که ســـمت روشویی می‌رفت تا دستانش را بشوید، گفت:

- پارسا بارفیکس برو! باران تو هم بشمر!

#ریسک

#پست۴۸۰

#اکرم‌حسین‌زاده

و خودش با حوصـــله و بدون عجله شروع به شـــســـتن دســتانش کرد. فکرش از حرف‌های فؤاد درباره‌ی ســلطانی بـه شـــدت مشـــغول بود، بوهـای خوبی از این جریـان نمی‌گرفت و خیلی حوصـله نداشـت. بدون خشـک کردن دستانش سمت آن دو نفر رفت و با نگاه به پارسا و سرعت و قدرتش در حرکت بارفیکس لذت برد. دسـت به کمر زد و به شـمارش باران گوش سـپرد، وقتی تعداد پنجاه را رد کرد، گفت:

- کافیه بیا پایین!

و رو به باران کرد.

- دیدی؟ پارســا قادره صــد تا بارفیکس رو راحت بدون اســـتراحت بزنه و من برای تو دو تایم اســـتراحت ده دقیقه‌ای هم آوانس دادم. الان برو ببینم.

ناخنی گوشه‌ی پیشانی‌اش کشید و جلو رفت. به تمامی مقدسات عالم در حال پناه بردن بود که آبرویش نرود. برای کنکور هم این‌قدر استرس نداشت. کار سختی نبود، نه؟ وقتی پارسا در یک ضرب و زمان کوتاه توانست پنجاه تا را پشت سرهم برود، نباید کار سختی می‌بود. دست به میله‌ی بارفیکس گرفت و خواست خودش را بالا بکشد. متعجب از سختی و فشاری که به ماهیچه‌های بازویش می‌آمد نهایت تلاشش را کرد که خود را بالا بکشد، وقتی به زور خود را بالای میله رساند، فکر کرد قله‌ی اورست را فتح کرده! وقتی حرکت دومش را شروع کرد رسما بازوهایش در حال لرزش بودند، ولی دیگر هر کاری کرد سومی را نتوانست خود را بالا بکشد.

پا که زمین گذاشت، نگاهش رفت به دو پسری که یکی دست به سینه بود و دومی دست به کمر درحالی‌که داشت سری به تأسف می‌جنباند، گفت:

- انتظار حداقل ده بیست تا رو داشتم ازت. با این وضع قراره خودت رو برسونی سطح پیشرفته؟ هر چی هم

نباشـــه زنگ ورزش مدرســـه داشـــتین که! مگه اونجا بارفیکس نمی‌رفتین؟

نوک پایش را به زمین سایید.

- بارفیکس ما این شکلی نبود که!

جفت ابروی آراد بالا پرید.

- یعنی چی این شکلی نبود که؟

ناراضی از این افتتاح فوق‌العاده‌ای که داشت، گفت:

- یکی بلندمون می‌کرد بریم بالای بارفیکس بعد باید یک دقیقه خودمون رو روی میله بارفیکس نگه می‌داشتیم.

خواهر نداشـــت و واقعا از ســـاعات ورزشی دخترها چیزی نمی‌دانست. متعجب خنده‌ی کوتاهی کرد.

- هنر می‌کردین!

نگاه باران سمت بارفیکس رفت و لبخندی بر لب آورد.

- از عهده‌ش برمیام، چی فکر کردین با خودتون! این‌قدر تمرین کنم که سر هفته صد تا رو بدون تایم استراحت برم کیف کنید.

#ریسک

#پست۴۸۱

#اکرم‌حسین‌زاده

پارســـا خندید و آراد برگشـــت برود که باران سریع جلوتر کشید.

- بعدی چیه؟

بدون برگشتن گفت:

- هر وقت تونستی اینو بری می‌رسیم به بعدی.

چند قدم تندتر برداشت و مقابل آراد ایستاد.

- می‌خوام بعدی رو هم بدونم.

تا آراد لب باز کرد، سریع گفت:

- خواهش!

امان از دست فؤاد، همین صبحی از آرامشی ــ که اینجا داشت خرکیف بود! این جغجغه چه بود روی سرش هوار کرد. برای خلاص شدن هم شده گفت:

- صد تا درازنشست در صد ثانیه!

پوفی کشید؛ آمار این را دیگر داشت، آخرین بار در کلاس تربیت بدنی دانشگاه هر چه زور زده بود در یک دقیقه، سی‌وپنج تا شده بود. البته نه که زمان نداشته باشد، دیگر

هر کاری کرد کمر مبارک فرمود قصـــد ندارد از زمین بلند شود. حرصی و متأسف گفت:

- بیگاریه مگه؟ صدتا تو صد ثانیه!

نمی‌دانسـت از دسـت این دختر بخندد یا گریه کند. تا زبان باز کرد و گفت:

- پارسا...

باران سریـع حرفش را قطع کرد.

- چرا از پارســا مایه می‌ذاری؟ راســت می‌گی خودت برو ببینم.

بحـث نکرد؛ یعنی کار ســـختی نبود و ارزش بحـث کردن نداشت. روی تاتامی خوابید و با گفتن:

- پارسا بشمر!

شروع کرد. این‌قدر سرعت و مهارتش بالا بود که بدون شک به صد ثانیه هم کلی مانده بود که صد تا تمام شد. هنوز آراد بلند نشده بود که باران با نیش بازی گفت:

- پارسا کیف کردی! تلافی یه بار از اون صدباری که وادارت کرده درازنشست بری، درآوردم. یه چند بار بیام قول می‌دم تلافی همه‌شون رو دربیام.

قهقهه‌ی پارسا هم‌زمان شد با خنده‌ی بی‌صدای آراد!

#ریسک

#پست۴۸۲

#اکرم‌حسین‌زاده

- بچه‌ها ناهار!

حرف نیروی خدماتی موجب شـــد، آراد هم بلند شـــود و بگوید:

- تشکر... بذارش رو میز، فرهاد.

فرهود در حال گذاشتن غذای او گفت:

- پارسا تو هم همین‌جا می‌خوری یا ببرم اتاقت؟

پارسا هم به سمتش برگشت.

- بذارش همینجا... ممنون.

- خانم دکتر شما چی؟

نگاه باران هم بالا رفت.

- دستت درد نکنه، مال منم بذار همین‌جا بمونه.

فرهود در حال نگاه به چند غذایی که در دستش مانده بود، گفت:

- بچه‌ها چون چند نفری رفتن، دو سه تا غذا اضافه اومده، نمی‌خواین؟

پارسا ذوق کرد.

- آره بابا بده، یه ذره غذا می‌کشن ته یک‌بار مصرف من یکی که سیر نمی‌شم!

با بیرون رفتن فرهود، باران ظرف غذایش را برداشت و گفت:

- پارسا همیشه نصف غذای من می‌مونه بیا تا تمیزه بکش رو غذای خودت.

پارسا بی‌چک‌وچانه ظرف غذای باران را برداشته بود که آراد خندان سری تکان داد.

- پارسا یکی اضافه گرفتی که!

چشم‌غره‌ای سمت آراد رفت.

- د بیا و خوبی کن، اونو می‌خوام با تو نصـــف کنم خیر سرم. پایه‌ای که؟

این‌قدر که همیشــه فعالیت بدنی داشــت، هر چه می‌خورد هضم می‌شد. برای همین ابایی از پرخوری نداشت. انگشت شـــســـتش را به علامت لایک بالا برد. باران از فرصـــت استفاده کرد و رو به آراد گفت:

- خب بعدی چیه؟

آراد دســت به ســینه زد و کمی نگاهش را روی دخترک کش داد شـــاید از رو برود، وقتی دید عین گربه‌ی شرک نگاهش می‌کند، گفت:

- دکتر! بیا و خوبی کن و دســـت از این لج‌بازی بردار. شـــنیدی که رئیس چی گفت، گفت اگه نتونی شـــش ماهه خودت رو برســونی به شرایط ایدئال کلا از اینجا اخراجت می‌کنه. الکی واســـه خودت دردسر درســـت

نکن! من با این شرایطی که دیدم تو تا پنج ســـال هم نمی‌تونی در حدی باشی که بشه بهش گفت پیشرفته.

با لج‌بازی گفت:

- می‌رسم، منو دست کم نگیر. اصلا تو چیکار به ایناش داری بگو آزمون بعدی چیه. من یه هفته‌ای جوری همه‌شون رو برات اجرا کنم که کیف کنی.

#ریسک

#پست۴۸۳

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا با خنده گفت:

- داری زور بیخود می‌زنی آراد، وقتی رئیس و فؤاد از عهده‌ش برنیومدن، انتظار داری تو بربیای؟

آراد سری پایین کشید و نگاه نسخ‌کشش را به باران دوخت و گفت:

- فرقش در اینـه کـه من مربی رزمی‌ام و شـــوخی سرم نمی‌شـــه و اینکه یکی حرف روهوایی بزنه که ال می‌کنم بل می‌کنم حالیم نیســـت. وقتی می‌گی یه هفته، یعنی درست یک هفته، نه بیشتر، نه کمتر، باید... باید داره! بتونی قولی که دادی انجام بدی. پس قبل حرف زدن خوب فکر کن. چون بعدش دو حالت بیشـتر نداره؛ یا دیگه هرگز فرصت دوباره‌ای بهت نمی‌دم یا باید تن به تنبیه مقرر بدی.

آب دهانش را قورت داد.

- اون‌وقت چیه این تنبیه مقرر؟

ظرف غذای خودش را برداشت و پشت میز نشست.

- می‌تونی از پارسا بپرسی.

پارسا با نوک انگشت پشت گردن خود کشید.

- آراد فکر نکنم اونی که رو ما اجرا می‌کنی بتونی رو اینم اجرا کنی ها!

در ظرف غذا را باز کرد و گفت:

- مگه علی‌رغم تذکر همه نمی‌خواد تن به یه شغل مردونه بده، شغل مردونه داشتن فقط کیف و افتخارش نیست که! جریان خربزه خوردن و نشستن پای لرزشه!

اگر می‌گفت ترس در دلش ننشست دروغ می‌گفت، ولی خب کار نشد نداشت! کمی جلوتر رفت و درب ظرف غذای خودش را بست.

- نگفتی سومی چی بود؟

وقتی نگاه مستأصل و کلافه‌ی آراد بلند شد، پارسا زد زیر خنده. کمی حرصی گفت:

- دو استقامت...

ذوق کرد.

- این یکی رو دیگه می‌تونم!

کمر به صندلی داد و گفت:

- ۵۰۰۰ متر تو بیست دقیقه.

دو استقامت هم رفته بود، ولی آمارش را به یاد نداشت. ولی خب به هر حال کار سختی نبود، قرار بود بدود همین! گفت:

- فکر کنم درازنشست و دو استقامت رو یه جوری از عهده‌ش بر بیام.

و نگاهش مأیوسانه سمت میله بارفیکس رفت، صدتا؟ وای! سه تا هم نتوانست! آهسته گفت:

- ولی بارفیکس... چطور اینو تمرین کنم؟

قاشق را در ظرف غذا گذاشت، نه‌خیر این دخترک تا غذای امروزش یخ نمی‌بســت، کوتاه نمی‌آمد. در حال بلند شــدن گفت:

- این شد حرف حساب!

#ریسک

#پست٤٨٤

#اکرم‌حسین‌زاده

و به سمت پارالل رفت و گفت:

- بیا اینجا!

به جای نیم ساعت توضیح چطور نشستن و با توجه به محدودیت لمس این مشکل آسمانی که امروز نازل شده بود، ترجیح داد خودش پشت دستگاه برود و نشانش دهد.

- خوب دقت کن، دقیقا همین‌طور که من حرکت رو انجام می‌دم، انجامش می‌دی وگرنه هر حرکت اشتباهی می‌تونه به عضلاتت آسیب بزنه. اگه این دسته‌ها رو موازی بگیری و بکشی- پایین، عضلات بیرونی بازوت تقویت می‌شن.

و دسته‌ها را رها کرد و دسته‌های بیرونی را گرفت.

- اینجوری عضلات داخلی و زیر بغل رو تقویت می‌کنن. برای اینکه بتونی بارفیکس بری باید حسابی عضلات بازوت رو تقویت کنی.

این‌طور که آراد داشت به راحتی آن دسته‌ها را بالا پایین می‌کرد، کار سختی به نظر نمی‌رسید. پرسید:

- امروز تا کی اینجایی؟ ساعت چهار؟

آراد در حال برگشتن سمت میز گفت:

- نه! دو تا تایم ماساژ هم دارم، تا شش.

سریـع موبایلش را برداشت و زنگ زد.

- سلام الهه جونم! خوبی؟

الهه متعجب گفت:

- سلام علیکم چه عجب یاد ما هم افتادی؟

نیشش باز شد.

- من که همیشه عاشق رفیق خوبمم!

الهه سری تکان داد و گفت:

- حرفت رو بگو ببینم چی می‌خوای؟

خندید.

- الهه جونم می‌شه امروز تا ساعت یازده شب به جای من شیفت واستی؟ به جاش فردا باهات می‌آم خرید ها!

الهه سری تکان داد.

- لطف می‌کنی شما، باور کن خیلی خسته‌ام.

صدایش را ناز داد.

- خواهش! ببین فقط شش ساعت به جام وا می‌ایستی دیگه. قرض من باشه به تو. هر وقت کار داشتی هر تایمی باشه منم به جات می‌ایستم. قول می‌دم ساعت یازده اونجا باشم.

#ریسک

#پست۴۸۵

#اکرم‌حسین‌زاده

با قطع تماس با نیش بازی می‌گفت:

- پس باشگاه رو ساعت شش من از شما تحویل می‌گیرم.

که فؤاد وارد باشگاه شد و گفت:

- خانم دکتر شـــما قرار نبود تایم ناهار مراجع داشـــته باشی؟

کلا یادش رفته بود! با گفتن:

- وای اومدم.

سریع ظرف غذایش را برداشت و سمت آسانسور رفت. پارســا دســت به کمر سری به تأســف تکان داد و با خنده گفت:

- فقط تو همین یه وجب باشگاه آسایش داشتیم ها!

آراد درحالی‌که پشت میز می‌نشست تا بلکه بتواند چند قاشق از آن غذای سرد شده بخورد، گفت:

- شنیدم آوردنش اینجا تقصیر توئه!

پارسا نوک بینی‌اش را لمس کرد و گفت:

- خب برای هر مجموعه‌ای پزشک نیازه، نیست؟

قاشقی به دهان گذاشت و پرسید:

- اون‌وقت این جغجغه رو از کجا گیر آوردی؟

پارسا هم غذایش را برداشت و روی تاتامی نشست. با خنده گفت:

- همیشه هم این‌طوری نیست که!

قاشق دوم را به سمت دهان برده بود که با شنیدن صدای موبایلش لبخندی زد، نیاز به دیدن هم نداشت، تمامی تایم‌های ناهار و درست همین ساعت این تماس را داشت.

موبایلش را برداشت و داخل اتاقک کوچکی که نقش رختکن را داشت رفت و با برقراری تماس گفت:

- سلام ساحل خانوم، احوال شما؟

پارسا سریع از جیبش موبایل را برداشت و پیام زد.

- حواس‌تون به تماسش هست؟

جواب گرفت.

- بله.

نفسی ـ کشید، این روزها با غلیظ‌تر شدن رفاقتش با آراد اصلا حس خوبی از شنود صحبت‌های خصوصی او نداشت و فقط یک چیز کمی دلش را آرام می‌کرد، آن هم صحبت فؤاد بود که می‌گفت «داریم تموم تلاش‌مون رو می‌کنیم این پسر رو از یه خطر بزرگ حفظش کنیم.»

نگاهش به سمت اتاقک رفت، در دیدش نبود، ولی متأسفانه خوب می‌دانست چقدر صحبتش با نامزدش گرم و دوستانه است و چقدر پر از قربان صدقه!

#ریسک

#پست۴۸۶

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل هفدهم:

تیام سینی غذا را روی میز گذاشت و با خوش‌رویی گفت:

- امیدوارم خوش‌تون بیاد، همچین آشپز خوبی نیستم!

آراد که سرپا بود، نگاهش را از باران گرفت و گفت:

- تشکر، نیازی به زحمت مضاعف نیست. هر چی باشه می‌خوریم.

تیام لبخندی زد.

- اینجا خیلی پیش نمی‌آد مهمون داشته باشیم، خوشم می‌آد از مهمون هم‌زبون.

و جلوتر کشید و در تعقیب نگاه آراد آهسته گفت:

- خوب نیست؟

سینه‌اش آهسته بالا و پایین شد.

- دردش خیلی زیاده. از وقتی اثر بی‌حسی‌ــ رفته، بی‌تاب بود. الانم می‌دونم در حد چرت زدن چشمش رو همه؛ دردش نمی‌ذاره بخوابه.

صدای تیام هم به سبب خواب باران آهسته بود.

- به پزشک‌تون بگو شاید دارویی تجویز کرد.

لبش مختصر کش آمد.

- نیازی نیست، خودش پزشکه.

سری تکان داد و در حال حرکت سمت در گفت:

- میام الان.

با خروج تیام پشت دو انگشتش را به پیشانی باران تکیه داد، فهمیده بود با درد بدنش مرتبط است. هر وقت دردش بیشتر می‌شد، دمای بدنش هم بالا می‌رفت. نیم نگاهش سمت غذاها رفت، با اینکه از وقت ناهار هم می‌گذشت اشتهای چندانی به خوردن نداشت. یعنی خیلی وقت بود که اشتهایی به غذا نداشت و این درد دیروز و امروزش نبود. فقط وقتی دیگر گرسنگی امانش را می‌برید اجبار تن وادارش می‌کرد چیزی بخورد.

با ناله‌ی آرام باران باز نگاهش سهم این دختر شد. همین دختر کنه‌ای که این مدت همه نوع بدخلقی‌اش را تحمل

می‌کرد تا کمی غذا به خوردش بدهد یا به زور تقویتی در رگش بریزد. کمی جلو کشید و نگاه درهمش را به او دوخت، نجاتش فقط لطف خدا بود! همه چیز به ثانیه‌ها وابسته شده بود و درست لحظه‌ی آخر و دم آخر نجات پیدا کرد. نفسش از رها شدن بقیه‌ی دخترها هم راحت‌تر پس داده شد.

کمی خم شد و زمزمه کرد:

- باران!

چشمانش را بی‌حال باز کرده بود که پرسید:

- چیزی می‌خوای؟

#ریسک

#پست۴۸۷

#اکرم‌حسین‌زاده

سر بالا انداخت که نه! کنار تخت نشـــســـت و یکی از دو ظرف غذا را برداشت و گفت:

- چیزی بخوای یا نخوای، باید اینو بخوری. صـــبح هم ساندوچیت رو نخوردی.

چشم روی هم فشرد و گفت:

- نه... نمی‌خوام.

کشیده شدن لبش فقط رنگ غم داشت.

- نه و نمی‌خوام نداریم. زوریه! باید بخوری!

علاوه بر چشمانش، دستش را هم فشرد. اعصابش از جایی دیگر هم خرد بود! کمی عصبی گفت:

- باور کن نمی‌تونم.

ظرف را روی میز گذاشت و با کمی قلدری دست پشت کتفش انداخت تا بلندش کند.

- بلند شو ببینم. باید بخوری که بتونی سرپا شی.

دلش خواست دست روی شکمش بگذارد، ولی فعلا پیش این پسری که هیچ‌وقت هم روابط چندان خوبی با هم نداشتند، نتوانست. در چشمش اشک پنهانی داشت و در صدایش عصبانیت:

- آراد این سرمی که می‌بینی یه جور غذا هست خودش!

بدون توجه به غر زدن او، دست پشت کمرش نگه داشت و گفت:

- حرف بیخود نزن. الان جفت‌مون تا یکم بهتر شدن تو اینجا حبسیم. پس اگه فکر کردی کوتاه می‌آم، اشتباه کردی.

تا کی می‌توانست صبر کند؟ اصلا امکانش بود؟ تردیدی نداشت که الان هم فرض بخواهد تحمل کند، نیم ساعت

بعد نیاز مبرمی اســـت که نمی‌شـــود کاری کرد و همین هم بیشـتر عصـبانی‌اش می‌کرد. الان باید چه می‌کرد؟ با بدخلقی گفت:

- ولم کن تو رو خدا!

چشـــم تنـگ کرد، این دختر بـا وجود دردش در این چنـد سـاعت باز بداخلاق و بی‌قرار نبود! این بار کف دسـتش را کامل روی پیشـــانی‌اش گذاشـــت. تب که داشـــت، ولی نه اینکه بگوید خیلی زیاد! هنوز حرفی نزده بود که تیام با چند بسته در دستش وارد شد و آنها را روی کاناپه گذاشت.

- بچـه‌هـا برا هر دوتون لبـاس تهیـه کردم، فقط دیگـه ببخشـــید بـا ســـلیقـه‌ی آنتیـک خودم بوده! لطفـا لباســـاتون رو که عوض کردین بدین ببرم بالا بریزم تو ماشین لباسشویی!

آراد متعجب و کمی کلافه از شرایط باران، گفت:

- لازم نبود...

که تیام حرفش را با خنده قطع کرد و با دست به سرتاپای آنها اشاره کرد.

- می‌خواستین با همین سر و وضع و لباس‌های خونی بمونین؟

پوفی کشید، طفلک راست می‌گفت. تیام کمی جلو کشید و با دیدن چشمان بی‌حال باران گفت:

- خوبی؟

#ریسک

#پست۴۸۸

#اکرم‌حسین‌زاده

خوب نبود! الان هم نمی‌دانست چه خاکی باید به سرش بریزد! لب زد:

- ممنون.

با نگاه به اخم‌های هر دو نفر دستی پشت گردنش کشید، هیچ چیزی از داشتن یا نداشتن روابط عاطفی بین این دو نفر نمی‌دانست، به خودش هم اجازه‌ی پرسش نمی‌داد. فقط می‌دانست همکار هستند! فهمیدن اینکه هر دوی مهمانانش در این لحظه حال‌شان خیلی خوب نیست اصلا سخت نبود، ولی خب واقعا ربطی به او نداشت. نفسی کشید و به سمت در راه افتاد.

- بچه‌ها هر چی لازم داشتین بهم بگین. من همین بالا هستم کافیه صدام کنید تا بیام. هر وقت هم بخوام برم بیرون حتما قبلش بهتون می‌گم.

و با دست به لباس‌ها اشاره کرد.

- در ضمن چیزی از یادم رفته خبرم کنید سریع آماده‌ش می‌کنم.

و بیرون رفت.

نگاه آراد با دقت بیشتری روی باران رفت.

- چیه؟ چی شده؟

دست آزادش را روی پیشانی دردناکش کشید و گفت:

- هیچی! ولم کن بخوابم. سرم گیج می‌ره!

و خواست از دست آراد خلاص شود و دراز بکشد که آراد محکم‌تر نگهش داشت.

- باران!!

خطاب تذکرگونه‌ی آراد موجب شد لحنش تند شود:

- باید برم دستشویی، راحت شدی؟

چند ثانیه کوتاه خیره‌اش شد و درحالی‌که هر کاری می‌کرد که لبش کش نیاید، حرف گوش نمی‌داد، چانه بالا گرفت و نگاهش را به سمت راستش داد. خب شاید جای خنده

نبود و باید این دخترک جغجغه‌ی مجموعه را درک می‌کرد، ولی مگر می‌شد.

با لحنی که خنده رویش سایه انداخته بود، گفت:

- وا اسفا! چه مصیبتی!

و از کنار تخت برخاست و بازوی باران را گرفت.

- خجالت بکش باران، اینم مسئله‌ایه که بخوای نیم ساعت بخاطرش قیافه بیای؟ پاشو ببینم!

و باران خوب می‌دانست این همه‌ی بخشش نیست و فکرش درگیر رفتن به داخل سرویس است و حال بدش و اینکه توان تنها رفتن ندارد. با این حال چاره‌ای هم نداشت. با تأسف به حال خودش گفت:

- لطفا پیچ سرم رو ببند.

و دستش را بالا گرفت و چهار انگشت دست دیگرش را به کمی بالاتر از محل اتصال سرم فشار داد و گفت:

- لطفا درپوشی که روشــه بردار، اول پیچ سرم رو خلاف عقربه‌های ساعت بچرخون و الان بازش کن.

#ریسک

#پست۴۸۹

#اکرم‌حسین‌زاده

با دقت کاری که باران می‌گفت، انجام داد. باران با چشمانی که خیلی هم قدرت باز نگه داشتنش را نداشت، گفت:

- الان درپوش رو ببند به انتهای آنژیوکت... خیلی خب! الان سرسوزن رو هم ببند به ست سرم.

با دقت مضاعفی پرسید:

- این‌جوری؟

باران چشـــم روی هم گذاشـــت که بله، ولی خودش بهتر می‌دانســـت چقدر سرش بی‌تعادل اســـت. فقط هیچ خاک دیگری بلد نبود به سرش بریزد، باید حتما به دســـتشـــویی می‌رفت. به سـختی چرخید، درد واقعا امانش را بریده بود. آراد دســـت انداخت زیر بازوی باران و با احتیاط بلندش کرد و گفت:

- عجله نکن.

سرگیجه‌ی شـــدیدش موجب شـــد کوتاه چشـــم روی هم گذاشـــته، دمی صـــبر کند؛ هر چند به زبان نیاورد! ولی با گذاشتن پای تیرخورده‌اش به زمین نتوانست صدای آخش را خفـه کنـد. درد شـــدیدی کـه تـا اســـتخوانش می‌زد، دیوانه‌کننده بود. دست آراد دور کمرش محکم‌تر شد و کمی به خودش تکیه داد، هنوز قدم از قدم برنداشـــته بودند و وضع این بود. آرام گفت:

- باران بلندت کنم ببرم؟

چشم باز کرد و سری تکان داد.

- نه... نه... خودم می‌آم.

حوصله به خرج داد.

- طوری نیست، یواش یواش می‌ریم.

و سعی کرد به آرامی حرکتش دهد، ولی واقعا برداشتن قدم برایش زجرآور بود. بیشتر از درد و آخی که در دلش تلنبار شده بود، حضور عجیب این مردی که کمترین توجه را به او و کلا هر زنی داشت هم مزید بر علت بود که از این موقعیت گیرافتاده به تنگ بیاید. مردی که این لحظات به شدت از آن آراد بداخلاق و بدعنقی که قبلا می‌شناخت، فاصله‌ی اخلاقی داشت و با تمام وجود برایش آرامش و حوصله خرج می‌داد.

با دردی که داشت توانش را می برید، حرصی گفت:

- خدایا... پس اون همه راه رو چطور اومدیم؟

قصد آراد فقط شوخی بود برای بارانی که کاملا حس می‌کرد به شدت فضا برایش سنگین شده است، وقتی گفت:

- رو دوش من!

باران ایستاد و نگاه چپی به او انداخت.

- آراد! کی بود با پای تیرخورده اون همه راه رفت تا اذیت نشی؟

خوب بود! اینکه حواسش به صحبت برود خیلی خوب بود. لبخندش پررنگ‌تر شد.

- من که یادم نمی‌آد! هر چی به یاد دارم یکی رو کولم سوار بود.

صدایش جیغ شد.

- چی چی رو به یاد ندارم؟ نصف بیشتر مسیر رو خودم اومدم که!

خونسرد و با لبی خندان گفت:

- تب داری هذیون می‌گی.

کفری شده نگاهش را بالا برد.

- هذیون رو خودت...

که آراد با ابرو به ورودی سرویس اشاره کرد و گفت:

- پله استا!

متعجب نگاهی به در سرویس انداخت، رسیده بودند یعنی؟!

#ریسک

#پست۴۹۰

#اکرم‌حسین‌زاده

- پله استا!

متعجب نگاهی به در سرویس انداخت، رسیده بودند یعنی؟! آراد منتظر اعتراضش نشد و آن یک پله را خودش بلندش کرد و داخل سرویس گذاشت. خودش هم بالا رفته بود که باران دست به دیوار گرفت و گفت:

- تو کجا؟

آراد بدون توجه به حرفش بازویش را گرفت و سمت فرنگی برد. این بار لحنش جدی بود:

- باران می‌شه این‌قدر همه چی رو برا خودت و من سخت نکنی؟

بغضـــش گرفت، چه چیزی را ســـخت نکند؟ دقیقا برای همین یکی دو ساعت بود داشت با حس طبیعی به سرویس رفتن مبارزه می‌کرد، چون واقعا نمی‌دانســت چه باید بکند. در لحنش خواهش و استیصال با هم بود.

- می‌تونم خودم!

نگهش داشـــت و با اخم غلیظی که بر پیشـــانی زده بود، گفت:

- فکر کردی نفهمیدم رو پات بند نیســـتی؟ این چهار قدم رو به من تکیه نداده بودی که نمی‌تونستی قدم از قـدم برداری. تصـــور کردی نگی سرگیجـه امونـت رو بریده متوجه نمی‌شم؟

باران کلافه نگاهش کرد.

- ببین...

حرفش را برید.

- نـه تو ببین! هیچ اتفـاق غیرطبیعی وجود نـداره، تیر خوردی و چهار سـاعت تموم خون از دسـت دادی، از درآوردن گلوله از تنت دو ساعت بیشتر نمی‌گذره. حال بد و سرگیجه‌ت کاملا طبیعیه. چیزی که طبیعی نیست اینه که داری این‌قدر به خودت ســـخت می‌گیری که حال بدت رو بدتر می‌کنی.

عصبی و ناراحت گفت:

- ولی این درست نیست.

کاملا جدی بود.

- چی درســت نیســت؟ فکر می‌کنی مفهوم این محرمیتی که بین‌مون خونده شد، چیه؟ یعنی تصور کردی فؤاد و رئیس فکر کرده بودن مـا دو تـا نوجوون پونزده سـاله‌ایم که مثلا بلد نباشیم خودمون رو کنترل کنیم و تنهایی یه غلطی بکنیم؟ اونم من گنده اخلاق و تویی که با وجود صـدها مردی که تو گروه هسـت، جوری

می‌ری می‌آی که کسی‌ــ نمی‌تونه رو پلکت رو هم فوت کنه!

وخیره در چشمانش ادامه داد:

- اون محرمیت دقیقا برای این بود که پیش‌بینی کرده بودن قراره تو این غربت و یه وجب جا با چه مشکلاتی روبه‌رو بشیم. چون می‌خواستن یه ذره از بار سنگین این لحظات رو برامون کم کنن. حداقل پیش وجدان خودمون آسوده باشیم. متوجهی؟

لبش زیر دندانش گیر کرده بود. سرش را پایین انداخت و گفت:

- متوجهم، ولی دلیل نمی‌شه که...

و آب دهانش را قورت داد.

- اممم... عملا بشه تو همرام بیای تا...

و نگاه ترش را بالا برد؛ یعنی تا همان‌جا هم او را آورده بود داشت می‌مرد.

#ریسک

#پست۴۹۱

#اکرم‌حسین‌زاده

و نگاه ترش را بالا برد؛ یعنی تا همان‌جا هم او را آورده بود داشت می‌مرد.

- خب دســـتت درد نکنه تا اینجا آوردیم، الان خواهش می‌کنم برو بیرون.

آراد نگاهی به او انداخت، در واقع خوب می‌دانســـت باران با این عدم تعادل و یک پایی که نمی‌توانســـت روی زمین

بگذارد، حتی برای نشستن و درآوردن لباسش هم مشکل خواهد داشت. آرام گفت:

- همه جات خونیه، یعنی علاوه بر لباسات، سرو صورتت هم خونیه!

و لحنش آرام‌ترین حالت را به خود گرفت.

- این یعنی علاوه نیازت به دستشویی رفتن، دوش هم باید بگیری. باران بیا فقط به این فکر کنیم که مجبوریم. وقتی هم که مجبوریم نمی‌شه کاری کرد!

باران نگاهی به سر و روی خودش انداخت، کل لباسش غرق خون بود و واقعا نمی‌شد با این شرایط ماند. آهسته گفت:

- پانسمان زخمم ضد آبه، ولی خودم می‌تونم دوش بگیرم.

و در لحنش التماس نشست:

- می‌شه بری بیرون؟

نفس پری کشید و گفت:

- ببین باران می‌دونم برای تو سخت و غیرقابل‌تصورتره، ولی من یه بار ازدواج کردم و این‌طور نیست که...

و کسری از ثانیه چشم روی هم گذاشت.

- این‌طور نیست که فکر کنی با...

و پوفی کشید، جدی حتی نمی‌توانست به زبان بیاورد که با دیدن تن بی‌لباست اتفاقی نمی‌افتد، نگران نباش. آخر به این همکاری که خیلی هم رابطه‌ی حسنه‌ای با هم نداشتند، چه توضیحی می‌داد؟! هر قدر هم می‌گفت برای من سخت نیست، ولی بود! اما چه می‌شد کرد؛ این مرحله باید رد می‌شد. آهسته‌تر گفت:

- ببین باران من الان حتی مثل برادرت هم نیستم، یه درجه از اونم محرم‌ترم.

چشم روی هم گذاشت و این بار اشکش ریخت.

- تو رو خدا آراد! برو بیرون! نتونستم صدات می‌کنم، باشه؟

نفسش را به ضرب بیرون فرستاد و اخم کرد.

- باشه، فقط از اینجا تکون نمی‌خوری ها! بلند نشی بعدش حرکت کنی. تعادل نداری و زمین بخوری مصیبته!

و انگشتش به علامت تهدید بالا رفت.

- به خدا باران بخوای غدبازی دربیاری و بخوری زمین، اولش یه کتک از من می‌خوری بعد می‌ریم سراغ اینکه چه خاکی به سرمون بریزیم. افتاد؟

#ریسک

#پست۴۹۲

#اکرم‌حسین‌زاده

و شمرده‌شمرده‌تر تأکید کرد.

- پس تموم که شـدی منو صـدا می‌کنی تا بعدش شرایط دوش گرفتنت رو فراهم بکنم. اوکی؟

باران با چشمان اشکی نگاهش کرد.

- اوهوم.

خیلی آهسته دست از زیر بازویش کشید، هنوز معتقد بود برای نشستن هم باید کمکش می‌کرد.

در سرویس را که پشـــت سرش بســـت، به دیوار تکیه داد و چشـمانش را روی هم گذاشـت، تصـویر دو چشـم سرمه‌ای امانش را می‌گرفت؛ چرا رنگ لعنتی چشـــمان این دختر هم

نزدیک به همان بود؟ اصلا چرا تا امروز متوجه این موضوع نشده بود؟

سرش را آهسته از پشت سر چند باری به دیوار کوبید، هیچ حال خوبی نداشت. حس کرد باز نفسش برای بیرون آمدن ادا درمی‌آورد. دست روی سینه گذاشت و اندکی خم شد، قرار نبود هرگز جای این زخم خوب شود! هرگز!!!

نفس‌هایش درست عین گدازه‌های آتشفشان بیرون می‌پرید، همان‌قدر داغ و سوزان!

- آراد.

در واقع یک جور اعلام ورود تیام بود که با مکث وارد اتاقک شد. دست از سینه کشید و کمرش را صاف کرد. تیام متعجب از خم شدن آراد و رگه‌های سرخ در چشمانش متعجب پرسید:

- خودت خوبی؟ زخمی چیزی داری و نگفتی؟

سر بالا انداخت و نفس را بیرون فوت کرد.

- نه... خوبم.

تیام نگاهی به سینی انداخت و متعجب از نخورده شدن غذا گفت:

- ای بابا اومدم ظرفا رو ببرم، دست هم نزدین که! سرد شد!!

بدون کش آمدن لبش گفت:

- اگه ماکروفر دارین هر چند زحمت می‌شه، ببرین بالا هر وقت خواستیم می‌گم گرمش کنید. اگه هم ندارین که ولش کن، بذار بمونه همین طوری می‌خوریم.

سینی را برداشت و گفت:

- داریم. اشکال نداره، هر وقت خودتون خواستین بگین بیارم.

و داشت سمت در می‌رفت که آراد گفت:

- تیام یه چهارپایه و طناب و کیســـه نایلونی بزرگ لازم دارم، دارین؟

دم در ایستاد و متعجب نگاهش کرد.

- خیر باشه، واسه چی؟

اصلا حوصله‌ی توضیح نداشت.

- خیر چی؟ خب لازمش دارم.

کوتاه خندید.

- آقا حلق‌آویز نکنید خودتون رو؟

متعجب نگاهش کرد.

- حلق‌آویز برای چی؟

تیام باز خندید.

- والا ربط طناب و چهارپایه و کیســـه نایلونی دیگه چی می‌تونه باشه؟

پوزخندی زد.

- آره دیگـه اونجـا از مقـابـل تیر و تفنـگ در رفتیم کـه خودمون رو بکشیم. خلاصه دارین یا نه؟

#ریسک

#پست۴۹۳

#اکرم‌حسین‌زاده

تیام با خنده سمت راه‌پله رفت.

- می‌آرم الان.

اینکه باران وقتی صـدایش کرد، فقط برخاسـته و با یک پا در هوا شـــانه‌اش را به دیوار تکیه داده و نیم قدمی هم حرکت نکرده بود؛ یعنی تهدیدش مثمرثمر بود!

جلوتر رفت و چهارپایه‌ای را که تیام آورده بود، نزدیک شیر آب گذاشـــت. بازوی باران را گرفت و به آهســـتگی روی چهار پایه نشـاند. برگشـت و با کیسـه‌ی نایلونی برگشـت و گفت:

- باران لباس‌هات رو گذاشتم داخل این.

و کیسه را دم در و با فاصله از دوش قرار داد و طنابی که به سر آن بسـته بود پیش باران برد و به شـیر آب بسـت. باران متعجب از کارهایی می کرد، گفت:

- چیکار می‌کنی؟

چشمی در هوا تاب داد و گفت:

- دارم ســـعی می‌کنم یه جوری ترتیب دوش گرفتنت رو بدم که این همه حال بد نداشته باشی.

هنوز در نگاهش حیرت بود که آراد دوش دستی را درآورد و دست باران داد و در حال گذاشتن شامپو پیشش گفت:

- گوش کن، لباسات رو که درآوردی بنداز همین گوشه، اینم دوش دســـتی یه دوش ســـبک بگیر، خیلی هم کشـــش نده. بعد که تموم شـــدی این نخ رو بکش تا کیســـه بیاد نزدیک‌تر، حوله و لباســـات داخل اونه. تا جایی که می‌تونی بپوش. هر جا هم کمک لازم داشـــتی صدام کن. باشه؟

حس و حال بهتری داشـت، خیلی بهتر از آنچه تصـورش را می‌کرد. فؤاد همیشه تأکید داشت این پسر باهوش است!

بالاخره لبخندی بر لب آورد.

- ممنون.

با تخسی لبخند نزد هیچ، اخم هم کرد.

- پر رو نشیـــ بلنـد شی از جـات هـا! من همون آراد کله‌خری هســـتم که خیلی شـــوخی حالیم نیســـت و فرصت دوباره به افراد نمی‌دم. حالا نبین زخمی هستی و یه ذره دلم به حالت سوخته!

با آسوده‌تر شدن خیالش، لبخندش بیشتر رنگ گرفت.

- اطاعت جناب مربی!

انحنای لبش را شاید می‌شد به خنده شباهت داد، ولی این خنده در لحنش جاری نشد.

- فرصتت فقط ده دقیقه هست. یازده بشه اومدم تو!

سری کج کرد و لحنش شوخ شد.

- بعدشـــم لابد باید صـــدتا درازنشـــســـت برم با صـــدتا بارفیکس!

در حال بیرون رفتن چشم‌غره‌ای هم مهمانش کرد.

- آره نه که خیلی بلدی!

و حرصی که می‌خورد موجب شد غر بزند.

- سطح پیشرفته!!!

و دخترک را با لبی خندان جا گذاشت.

#ریسک

#پست۴۹۴

#اکرم‌حسین‌زاده

اســـتانبول زیبا بود، ولی نه از این زاویه و نه از این پنجره! دستی لای موهایش کشید و چرخید. نگاهش رفت سمت دختری که روی تخت بدون هیچ حرکت اضافه به سقف خیره شده بود و حتی سرش روی بالش هم نبود. یک پایش کمی از تخت آویزان شده و کجکی روی تخت دراز کشیده بود.

کمی جلو کشید و پرسید:

- بهتری؟

نگاه از سقف گرفت و به مرد کناری‌اش داد.

- تو چرا عین کنه چسبیدی اینجا و نمی‌ری پی کارت؟

برای جواب دادن مکث کرد. باید با این دختر چه می‌کرد؟ این روزها حس می‌کرد بلای جانش شـــده اســـت. از همان بلاهایی که گویند بی‌بلا نشوی. نگاهش روی حالت بی‌تکلف او رفت و لب زد:

- فکر کن چون دوست دارم.

سینه‌اش به تیک کوتاهی تکان خورد، ولی حالت چشمانش همان بی‌حالتی بود که بود.

- جوک خوبی بود.

در حد تماس ران پاهایش تا تخت بیمارستان جلو رفت.

- تا کی می‌خوای همین‌جا دراز بکشی ــ و به ســقف خیره بشی؟

پلک‌هایش سنگین باز و بسته شدند.

- تا وقتی که بِدن مامانم رو ببرم.

انگشـتش را جلو برد و آرام موهای پخش شـده روی تخت را لمس کرد.

- پرستو، اینکه کی مامانت به هوش بیاد معلوم نیست.

چشمانش برای بار هزارم سوخت و نم برداشت.

- مامان داری؟

نگاهش روی صورت بی‌حال او کش آمد.

- دارم.

لب زد:

- چقدر دوسش داری؟

تبسم بر لبش، نه بخاطر شرایط ایجاد شده که حاصل یاد مادر بود.

- انتها نداره.

اشک از گوشه‌ی چشم پرستو ریخت.

- پدر چی؟

همان‌قدر آرام جواب سؤال پرسیده نشده‌اش را هم داد.

- اونم بله و عشقش تمومی نداره تو دلم.

#ریسک
#پست۴۹۵
#اکرم‌حسین‌زاده

سرعت ریزش اشکش بیشتر شد.

- برادر و خواهر چی؟

نگاهش روی آب روان کنار چشمان پرستو رفت که جاری شـــده و بین موهایش گم می‌شـــد. اگر احتمال مقاومت کردنش نبود، دست پیش می‌برد و اشکش را می‌گرفت، ولی پرســـتو بود دیگر! کارهایش قابل پیش‌بینی نبود. تبســـمش کم‌رنگ بود.

- سه برادر و سه خواهر...

این بار نگاه پرستو سمتش کج شد، انگار انتظار این جواب را نداشت.

- جدی؟

سری به تأیید تکان داده بود که پرستو کنجکاوتر پرسید:

- بزرگن یا کوچیک؟

لبخندش رنگ گرفت.

- اون وسط مسطام. سه تا بزرگ‌تر، سه تا کوچیک‌تر!

شاید می‌شد به انحنای لب پرحسرت پرستو گفت، تبسم! وقتی گفت:

- این همه خواهر برادر داشتن چه جوریه؟

یادآوری خانه لبخندش را واقعی می‌کرد.

- این جوریه که همیشه خونه سروصداست، همیشه یکی داریم که سرما خورده، دو تا داریم که سر فوتبال نگاه کردن و سریال دیدن دعوا دارن. این جوریه که سر سفره به موقع نرسی غذایی نمونده ته ظرف تا بخوری.

خنده بر لب پرستو شکل گرفت.

- چه جالب! تصورش هم قشنگه!

خندید.

- آره، فقط باید حواست باشه که کیفت حتما قفل داشته باشه، چون چه بسا خودکاری که دیروز خریدی با یه خودکار خالی عوض شده باشه، موبایلت حتما باید قفل داشته باشه، چون ممکنه برادر خواهر کوچک‌تر بدجور سرشون به تن‌شون سنگینی کرده و خواستن مچت رو بگیرن. فقط همینم نیست صبح هم باید زود بیدار شی تا جوراب تازه سهم تو بشه،

وگرنه یا پاره‌ش مونده یا کثیفش. اصلا هم مهم نیست اون رو داخل کمد شخصیت قایمش کردی یا نه!

اشکش بند آمده بود و می‌خندید.

- چه با حال!

لبخندش این بار از سر خوشحالی حال خوب پرستو بود.

- دختر عجیبی هستی! چه مدته می‌شناسیم همو و تو هیچ کنجکاوی خاصی نسبت به خونواده‌م نداشتی!

#ریسک

#پست۴۹۶

#اکرم‌حسین‌زاده

سرش را از روی تخت بلند کرد و نشست.

- چرا باید کنجکاوی می‌کردم؟

نگاهش روی صورت او گشتی زد؛ نمی‌دانست زیباست یا نه، ولی وجودش و حضورش را دوست داشت، نمی‌دانست اسم این عشق است یا دوست داشتن! اما این را خوب می‌دانست عدم حضورش برایش قابل هضم و تحمل نیست. به هیچ عنوان قصد بحث با او را نداشت، به خصوص با این حال بدی که داشت. اگر مطمئن بود که پس زده نمی‌شود، شاید می‌توانست با کمی آغوش حال او را بهتر هم کند. آهسته گفت:

- دوست داشته باشی باهام بیا ایران تا خودت از نزدیک ببینی اوضاع خونه‌مون از چه قراره؟

با خنده گفت:

- من این‌قدر مهارت ندارم جون خودمو بین اون همه آدم حفظ کنما!

لبخندی زد.

- همیشه هم بین‌مون جنگ جهانی نیست که! روزهای خوب هم هست.

ذوق زده پرسید:

- مثلا؟

دست انداخت زیر موهای پرستو و عقب‌شان راند.

- مثل وقتی که همگی نشستیم دور هم و بازی می‌کنیم و صدامون تا سرکوچه می‌رسه، مثل روزهایی که دل‌مون برا هم می‌ره. مثل وقتایی که یه مربی کله‌خر بعد پنج جلسه آموزش یه حرکت رزمی، باز دیده یه گوشه‌ش هم درست نمی‌زنم و این بار یه جوری ضربه زده به ساق پام که جای پاش رد انداخته رو تنم؛ دیدنیه اوضاع خونه! خواهرا یکی پماد می‌زنه، یکی ماساژ می‌ده، یکی محبت فوران شده‌اش شده یه لیوان شربت گلاب، برادرا یکی داره فحش می‌ده، اون یکی قصد داره از فردا بره کمربند مشکی بگیره تا بیاد پدر طرف رو

درآره، اون یکی حرص می‌خوره از اینکه نتونستم عوضش رو درآرم.

خنده‌اش بلندتر شد.

- اون مربی که اول اسمش آراد نیست؟

نفسش گرم و نگاهش گرم‌تر بود.

- خود ناکس‌شه!

لبخندش را جمع کرد و اخم کوتاهی کرد.

- اون ناکس همچین هم بی‌اثر نبوده روت، این بار زور بازوت به طور باور نکردنی زیاد شده. لعنتی هر قدر زور زدم نتونستم از دستت خلاص شم.

برگشت و کنار پرستو به تخت تکیه داد.

- فکر کردی نفهمیدم یکی از عوامل بد شدن حالت هم همین بود؟

ابروهایش به هم نزدیک شد.

- از هر چی مرده بدم می‌آد، از زور بازوشـــون هم! از چشمای...

نگاه سریع و چپ ســـاســـان موجب شـــد حرفش را نیمه بگذارد.

- غیر تو!

#ریسک

#پست۴۹۷

#اکرم‌حسین‌زاده

دست و پاهایش را بسته بودند و دهانش هم چسب پهنی زده شده بود. گوشه‌ی اتاق روی زمین پرتش کرده بودند و فقط چشمانش قادر به دیدن بود.

دختر دیگری که روی تخت افتاده بود، چیزی به تن نداشت. مرد تنومندی رویش خم بود و هیکل نحسش جلو و عقب می‌رفت. صدای فریادهای دختر به هوا رفته بود و اشک از چشمان دخترکی که گوشه‌ی اتاق ناظر این برنامه بود می‌ریخت، ولی صدای هق‌هقش با آن چسب لعنتی خفه می‌شد.

قلبش بی‌امان می‌کوبید و از دیدن صحنه‌ی منزجر کننده روبه‌رویش محتویات معده‌اش تا گلو می‌آمد و می‌رفت! این چندمین مردی بود که فرض می‌کردند این موجود فقط برای رفع نیاز است و بس، نمی‌دانست! فقط می‌دانست اسم طرف دنیاست... دنیا نصری!

غرق عرق بود و نفس‌هایش به شماره افتاده بود، صدای فریادش انگار از پس همان چسب آزاد می‌شد! جیغ بلندش...

- نه... نه تو رو خدا... ولش کنید... نکنین... کشتینش... نمی‌خوام... روزبه... کمکم کن... خداااااااااا

آراد دست از روی چشمانش کشید و یک مرتبه از خواب پرید، نگاهش سمت بارانی رفت که روی تخت دست و پا می‌زد و فریادش بلند بود. هراسان از جا برخاست و بدون پوشیدن دمپایی سمت تخت او رفت. نگران دست روی پیشانی‌اش گذاشت ببیند نکند تبش بالا رفته! تب نداشت و در عوض تنش یک سر خیس آب بود... خیس عرق!

باران هنوز بی‌قرار در حال دست و پا زدن بود و حتی انگار درد پایش را هم فراموش کرده بود. یعنی خواب می‌دید؟! سریع کنار تخت او نشست و تکانش داد.

- بـاران!!! بیـدار شـــو ببینم... داری خواب می‌بینی... باران!!!

دخترک انگار در همان لحظه جان بدهد، در حال لرزیدن بود. دست انداخت پشت شانه‌اش و بلندش کرد.

- باران چشمات رو باز کن...

درس عبرتی برای همه دخترانی که گرفتار شـــده بودند، شـــویی که مقابل‌شـــان می‌دیدند تا متوجه شـــوند اگر همراهی‌شـــان نکنند و حرف‌شـــان را گوش ندهند آخر و عاقبت‌شـان چیسـت؟ صـحنه‌ای که تا ابد هم از ذهنش پاک نمی‌شد. جیغ کشید:

- نه... نه...

آراد متعجب از بی‌قراری و بیدار نشدنش جفت شانه‌اش را گرفت و محکم تکانش داد.

- باران... نگام کن!... باران...

کل تن دخترک می‌لرزید و انگار که قلبش بال‌بال بزند، معلوم نبود هوشیار نشدنش از واقعی بودن کابوسش بود یا مسکن‌های سنگینی که برای درد پایش مصرف کرده بود تا بتواند بخوابد. میان دست‌های آراد همچنان در حال تقلا و لرزیدن بود که در اتاق به ضرب باز شد و تیام هم داخل اتاق پرید.

- چی شده؟

#ریسک

#پست۴۹۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه آراد کوتاه سمت تیام رفت و دوباره معطوف باران شد.

- نمی‌دونم.

با دیدن چشـمان نیمه‌باز، ولی به شـدت ترسـیده‌ی باران، دوباره یک دسـت پشـت کمرش انداخت و با دسـت دیگر محکم چانه‌ی لرزان باران را گرفت.

- آروم باش... آروم... خواب دیدی!

هنوز در چشـمان باران دنیایی ترس بود، وقتی درصـدد رها شدن برآمد و خواست عقب بکشد.

- دست بهم نزن، برو کنار... باهام کاری نداشته باش!

نگاهی بین دو مرد ردوبدل شد و باز آراد بود که گفت:

- آرادم باران! بیداری؟

اشک از چشمانش می‌ریخت، در هر بار پلک زدن قطره‌ای از آن تو بیرون می‌جسـت. بین خواب و بیداری بود و هنوز

اتاق و آن دو مرد برایش شکل آشنا نداشتند. آراد جفت دستان باران را در دستش گرفت و تا حدی محکم فشرد.

- باران فقط خواب دیدی. نگاه کن منو!

یک ماه! یک ماه تمام بین آدم‌هایی که فقط چهارستون بدن‌شان شبیه آدم بود. یک ماه در ترس و اضطراب هر نوع رفتاری... یک ماه تمام خواب با نهایت ترس... یک ماه تمام تصور آینده‌ای وحشتناک...

اشک بود که روی صورتش روان بود و سینه‌ای که سنگین، خیلی سنگین، قفسه‌ی سینه‌اش را بالا پایین می‌داد، دستانش را در دست آراد شل کرد؛ این مرد را می‌شناخت!

- چیزی بیارم؟

صدای تیام موجب شد نگاهش سمت مردی برود که مثل مردانی که در یک ماه گذشته دیده بود، ماسک سیاه

داشتند. نکند آراد بخشی از خوابش بود و آن مرد واقعی... ترس دوباره به چشمانش برگشت.

- نه... نیا...

و ناخودآگاه دستانش را خواست از دست آراد بیرون بکشد و عقب برود. آراد رو به تیام گفت:

- عقب‌تر وایستا!

و چشم از تیامی که چند قدم عقب رفت گرفت و گفت:

- باران همه چی تموم شده، الان پیش منی! همه چی امن و امانه، تو امنیت کامل... چند تا نفس عمیق بکش.

و بدون نگاه کردن به تیام گفت:

- چراغ رو روشن کن.

#ریسک

#پست۴۹۹

#اکرم‌حسین‌زاده

روشن شدن اتاق انگار بار ترس شبانه را کم می‌کرد، به رنگ عین گچ دخترک چشـــم دوخت و چشـــمان رنگ خونش و تنی که هنوز از لرز نیفتاده بود. کمی سمت خودش کشید.

- همه چی مرتبه! باران...

نگاهش روی چشـــمان آراد خیره شـــده بود، بارها خواب دیده بود آمده و نجاتش داده‌اند و بیدار شـــده و دیده بود باز همان جهنمی است که بوده! دست لرزانش را بالا برد و آرام با انگشت صورت آراد را لمس کرد. فقط می‌خواست از واقعی بودنش مطمئن شود.

آراد صـــورت پس نکشـــید، حال دگرگون و عجیب باران جایی برای پس کشـــیدن نمی‌گذاشـــت. در عوض لحنش آرام‌تر و مهربان‌تر شد.

- جایی برای ترس وجود نداره!

واقعی بود، انگار واقعا واقعی بود!

از نا افتاده از آن همه تقلا سر پیش برد و پیشـانی‌اش را به تنها تکیه‌گاه مقابلش، شـانه‌ی آراد، تکیه داد و شـانه‌هایش واقعی‌تر لرزید، این بار به هق‌هق گریه‌ای واقعی!

آراد یک دسـت که پشـت کمرش داشـت، دسـت دیگرش را هم پشت شانه‌ی باران برد و نگهش داشت.

- آروم دختر خوب! آروم...

و صـبورانه منتظر ماند تا شـانه‌اش مأمن اشـک‌های این خانم دکتری شـود که این روزها خودش به دکتر ماهر نیاز

داشت. اینکه بعد از آرام شدن نسبی‌اش طول کشید تا سرش را بلند کند و بعد فاصله گرفتن؛ سرش در حد نگاه کردن به دست خودش، که داشت ملافه را چنگ می زد، پایین رفت؛ یعنی کاملا هوشیار بود.

تیام جلو کشید و از روی میز لیوانی آب ریخت و دست آراد داد. خودش هم هنوز برای احتیاط هم شده کمی فاصله گرفت. آراد لیوان را سمت دهان باران برد و آرام گفت:

- یکم بخور.

نگاهش خیس و شرمنده بالا رفت.

- معذرت می‌خوام.

اینکه چرا در گلوی مردانه‌ی خودش هم بغض بود، نمی‌دانست. لیوان را به لب باران تکیه داد و نرم لب زد:

- برای چی؟

با خیس شدن لبانش، اشکی هم بر گونه‌اش غلتید. قصدی برای دادن جواب نـداشـــــت! یکی دو قلـپ آب خورد و آهسته لیوان را پس زد.

- ممنونم.

خم شـد و لیوان را روی میز گذاشـت. دسـتش را روی کمر باران سـفت کرد و به آرامی روی تخت خواباند. چشـم در چشمش پرسید:

- خوبی الان؟

#ریسک

#پست۵۰۰

#اکرم‌حسین‌زاده

آب دهانش را قورت داد، هنوز نفس‌هایش مرتب نشده و صـدایش از جیغ و فریادی که کشـیده بود، زخم داشـت. عوض جواب فقط سری به تأیید تکان داد. نفس خودش هم همراه باران بند رفته بود، لحاف را رویش مرتب کرد و از کنار تخت برخاست. گامی سمت تیام که طفلک هنوز با فاصله ایستاده بود، رفت و گفت:

- تشکر.

در نگاه تیام هم غم بود.

- چه بلایی سرش آوردن؟

زیرچشـمی نگاهی به باران انداخت و سری به تأسـف تکان داد.

- نمی‌دونم!

تیام سمت در اتاق رفت و آراد به احترام توجه و زحمتی که برای‌شـان داشـت، تا دم در بدرقه‌اش کرده بود که تیام همان آستانه‌ی در ایستاد و گفت:

- شـــنیـدم جریـان نجـات دخترهـا رو! لـذت بردم از شهامتت هم‌وطن!

هنوز در نگاهش برای حال بد باران غم بود.

- من فقط یک نفر از این مجموعه بودم.

خیلی جدی سری چپ و راست کرد.

- نـه، دقیق و کامـل اطلاعـات گرفتم، کل این عملیات طرح و تلاش خودت بود و نهایتش کمک دوستات.

و با دست به بازوی آراد کوبید.

- دست مریزاد داری.

نگاه آراد از بالا رفتن تیام گرفته شــد و دوباره ســمت باران برگشت. بیدار بود و نگاه گریزانش به هر سمتی گریز می‌زد، غیر از سـمتی که او ایسـتاده بود. جلوتر رفت و لبه‌ی تخت نشست.

- باران؟

نگاهش سنگین بلند شد و روی صورت آراد ایستاد.

- بله.

کمی روی چشمانش توقف کرد و پرسید:

- خوبی؟

نفس‌هایش مرتب شده بود.

- بله.

خم شد و از روی میز چند دستمال کاغذی برداشت و روی خیسی پیشانی باران کشید.

- چیزی می‌خوای؟

با گفتن:

- نه.

دست بالا برد تا دستمال‌ها را از دست آراد بگیرد، خجالت می‌کشید...

#ریسک
#پست۵۰۱
#اکرم‌حسین‌زاده

دست بالا برد تا دستمال‌ها را از دست آراد بگیرد، خجالت می‌کشید. آراد دست پس کشید و گفت:

- طوری نیســت. الان تعریف کن ببینم چی شــده؟ این همه ترس برای چیه؟ خواب چی می‌دیدی؟

چشمانش باز نم برداشت.

- چیزی نیست.

چهره‌اش کمی جدی شد.

- چیزی نیست و ضربان قلبت رفته بود رو هزار؟

سرش را مختصری به او نزدیک کرد.

- اونجا اذیتت کردند؟

آب در دهانش سنگ شد و نگاهش را سمت دیوار چرخاند. آراد بدون دادن فرصت جدی‌تر گفت:

- این شرایط بدی که از تو دیدم، تو خودت بریزی بدتر هم می‌شی. حرف بزن ببینم چی شده؟

با نگرفتن جواب انگشت کنار چانه‌اش گذاشت و سمت خودش برگرداند.

- باران!!!

و با نگرفتن نگاه متقابل، کمی هم به لحنش خشونت تزریق کرد.

- می‌شـــه الان بگی چرا داری از نگـاه کردن بهم فرار می‌کنی؟

نگاهش مظلومانه بلند شد و در نی‌نی چشمان آراد نشست.

- متأسفم.

چرا هیچ‌وقت نمی‌توانســـت به این رفتارهای زنانه عادت کنـد؟ شـــایـد چون مـادرش هم هرگز چنین رفتـارهـایی نداشت؟! آن یکی هم...

چشـم روی هم گذاشـت، آن یکی هم که خب حسـابش از عالم و آدم جدا و نازش به شدت خریدنی بود.

از یک همکار رفتاری چون همکار انتظار داشـــت، اصـــلا نمی‌دانســـت احوال خودش هم چرا تـا این حـد نـاخوش

اســـت، ولی این‌قدر بد بود که دلش بخواهد این دخترک لجباز را حســـابی ادب کند با این بی‌گدار به آب زدنش! دست مشت کرد و گفت:

- باران، ول می‌کنی این حرفا رو یا نه؟ متأسفم و معذرت می‌خوام و چه بدونم این درست نیست و اون هست رو رها کن. آقا فکر کن ما وســـط یه جزیره‌ی ناشناخته‌ایم و غیر هم کسی رو نمی‌شناسیم. از تعارف و اینا خوشم نمی‌آد! الان دارم ازت می‌پرسم اونجا چه بلایی سرت آوردن و چرا این‌قدر احوالت خرابه؟

توان درشـــت شـــنیدن نداشـــت، حداقل نه الان که از هر لحاظ تحت فشـــار بود. بغض شـــدید را می‌شـــد در لحنش احساس کرد.

- نمی‌دونم منظورت از اذیت چیه؟ حتی نمی‌دونم چی بگم؟ ولی تا چشـــمام روی هم می‌افته انگار همه چی پشت پلکم زنده می‌شه.

#ریسک

#پست۵۰۲

#اکرم‌حسین‌زاده

دستی پشت گردنش کشید و همان‌قدر پراخم و سرد گفت:

- اگه مطمئن بودم که خواب و خیال حداقل تا برسیم ایران دست از سرت برمی‌دارن که منم بی‌خیال می‌شدم و نگهش می‌داشتیم به صحبت‌هایی که بدون شک اونجا داری یا دوره مشاوره که لازم میشه. ولی با این وضعی که الان دیدم، برای اینکه این وضعیت رو مدیریت کنیم، لازمه با هم حرف بزنیم. شکنجه‌ت کردن؟

آب دهانش را قورت داد، نفسش باز داشت سنگین می‌شد.

- نه شبیه شکنجه‌ای که تو شدی.

با اینکه نگاهش روی نامرتب شـــدن تنفســـش رفت، ولی کوتاه نیامد.

- خب پس تعریف کن، چطوری؟

چشم روی هم فشرد.

- هیچی!

صدایش کمی بالا رفت.

- هیچی؟ داشتی می‌مردی از ترس؟ خواب چی می‌دیدی؟ بعد درآوردن تیر از پات هم که یه چرت کوتاه زدی بی‌قرار بودی تو خواب، ولی من گذاشتم پای دردی که داشتی. اما الان می‌فهمم چیزی فراتر از درد بوده...

و چشم در چشمش لحنش بی‌رحم‌تر شد.

- به تن و دختر بودنت...

با کسری از ثانیه مکث، دست روی رگ گردنش کشید که حس ضربان و دردش قابل لمس بود، نخواست کلمه‌ای که از نظرش قباحت داشت استفاده کند و ادامه داد.

- دست درازی کردن؟

چشم باز کرد، خدایا یه این مردی که روز روشنش چهار جمله کامل با هم گفتگو نمی‌کردند چه می‌گفت؟ و در حال ریختن اشکش، لب زیر دندان برد.

- نه اون‌طور که تو فکر می‌کنی!

این اعصاب متشنجی که داشت، خیلی برای خودش هم قابل تحلیل نبود. ولی الان بدجور دلش می خواست در یک باشگاه بود و یک پای مبارز حسابی داشت! پشت دست روی عرق سرد روی پیشانی خودش کشیدو لحنش خشن‌تر شد.

- من چطور فکر می‌کنم؟ اصلا من به چی فکر می‌کنم؟ علم غیب داری که می‌فهمی؟ جواب سؤال من یک کلمه است، به دختر بودنت تعدی شده یا نه؟

دست بدون سرمش را روی دهانش گذاشت، اعتراضش واقعا معصومانه بود.

- آراد!!!

چرا آستانه‌ی تحملش این‌قدر لبریز بود واقعا؟ انگار امشب و اینجا و این محرمیت... به شدت کلافه‌اش کرده بود. این موقعیت را نمی‌خواست، این محرمیت را هم! ولی جواب این سؤال را هم نمی‌فهمید دیوانه می‌شد.

بازوی باران را گرفت و محکم سمت خودش کشید.

- باران، الان حکم من چیه مقابلت؟

#ریسک

#پست۵۰۳

#اکرم‌حسین‌زاده

اگر می‌گفت ذهنش کار نمی‌کرد، دروغ نبود! اصـــلا منظور آراد را نمی‌فهمید. بـه قـدری بی‌حـال و خســـتـه بود کـه مقاومت چندانی هم قادر نبود از خود نشـان دهد و خشـم این همکاری که بدجور در تنگ کردن محاصره اســـتاد بود هم بر حال بدش می‌افزود. با بی‌حالی گفت:

- حکم چی؟

سرش را کمی نزدیـک برده بود تـا کمی میخش را محکم‌تر بکوبد که از آن فاصـله رنگ چشـمانش بیشـتر به چشـمش آمد، بی‌اختیار از خیرگی نگاهش گرفته شـــد، چرا این‌قدر چشمانش باید شبیهِ...

نفسـش را فوت کرد، رنگ چشـمانش را دوسـت نداشـت! اصلا دوست نداشت!!! آن لعنتی‌های خوش‌رنگی که با هر بار کم شدن فاصله چیزی در درونش فرو می‌ریخت، برایش

عین ناقوس مرگ بود که طعم دهنش را عین زهر می‌کرد؛ تلخ! خیلی تلخ!!!

وقتی چشمانش به تندی بلند شدند، عصبی‌تر هم بود.

- حکم من و تو! غیر اینه که من الان دقیقا شوهرتم!

آب در دهانش راهش را برای پایین رفتن گم کرد و سرما تا نوک انگشتانش کشیده شد. می‌دانست، ولی نه با این قدرتی که آراد برایش دیکته می‌کرد و خود را محق دانستن می‌دید.

تلخندی هم به کلام آراد چسبید.

- تو فردا روز که برگردی ایران جواب همه‌ی این سؤال‌ها رو باید به فؤاد و رئیس بدی، دیگه سخت‌تر از اون نیست که! حداقل بگو ببینم چی شده و چی کار می‌شه کرد.

خوب می‌دانست این پسر موقع عصبانی بودن، چقدر ترسناک می‌شود. خوب به یاد داشت با اینکه مدت بودنش در مجموعه‌ی ریسک حتی یک سال هم نشده بود، تقریبا همه از او حساب می‌بردند و احترامش به جا بود. قطرات بی‌مصرف اشک دست خودش نبود، وقتی با بیچارگی لب زد:

- همون دختر بودنم مانع این بود که پا کج بذارن، چون ظاهرا قیمت فروش چنین دختری خیلی بیشتر بود.

نفس آزاد محکم بیرون پرید و وزنه‌ی سنگینی که انگار روی سرش بود، سبک‌تر شد. با اینکه بازوی باران را ول نکرد، ولی شل شدن انگشتانش روی بازوی او مشهود بود. سر پایین انداخت و چند نفس پشت سرهم کشید.

- خدا رو شکر... خدا رو هزار بار شکر!

انگار نفس خودش هم با باران رفته بود. طول کشید تا سر بلند کند و با خیالی راحت‌تر دخترک را با آن چشمان خیس لعنتی، نگاه کند.

- گفتی شـکنجه‌ی بدنی هم نشـدی، پس این همه حال بد برای چیه؟

لحن آراد که آرام‌تر می‌شـد باز قفل مغزش بهتر کار می‌افتاد، ولی بغض همچنان به قوت خود باقی بود.

- برای خودم اتفـاق نیفتـاد، ولی بـارهـا جلو چشـــمم دیدم... بارها!

و دست سمت گلوی خودش برد.

- یه دختری بود که هیچ جوری نتونســته بودن وادار به همکاریش کنن، برای همین...

#ریسک

#پست۵۰٤

#اکرم‌حسین‌زاده

چشــم روی هم فشرـد و دهان باز کرد تا نفســش راه دررو داشته باشد.

- برای اینکه درس عبرتی بشـه برای ماهایی که در مقابل همکـاری بـاهـاشـــون مقـاومـت می‌کردیم، جلو چشم‌مون...

و نفســـش رفت؛ از بیانش هم عاجز بود و آنها به راحتی انجامش می‌دادند. آب سنگ شده در گلویش را به زور فرو داد و گفت:

- چند نفری بهش...

و نگاهش مستأصل و ناتوان بالا رفت.

- آراد تو رو خدا... نمی‌تونم به زبون بیارم.

لحنش ملایم شد.

- به زبون نیار، عیب نداره. چطور جلو چشم شما؟؟!

دست روی دهانش گذاشت، یادآوری آن صحنه‌ها دوباره دل و روده‌اش را به دهانش می‌آورد.

- دست و پامون رو می‌بستن و دهن‌مون رو، می‌نداختن گوشه‌ی اتاق و بعد چند نفری با اون دختر...

و شانه‌هایش از گریه لرزید. آراد خوب می‌دانست این صحبت بار دیگری ندارد، نمی‌توانست یک بار دیگر این‌قدر خشونت به خرج دهد و دختر را وادار به یادآوری و بیان مطالبی کند که بیانش این‌چنین از پا درش می‌آورد. پس همین یک بار را باید تا آخر می‌رفت. با کمی بی‌رحمی پرسید:

- چرا؟ هدف‌شون چی بود؟

هر چه خورده بود انگار دم گلویش بود، وقتی گفت:

- می‌گفتن کسی نخواد باهاشون راه بیاد، عین اون دختره همون‌جا نگهش می دارن تا...

و دوباره برای نفس کشـــیدن باز کردن دهانش لازم شـــد. دست به بلوز خودش گرفت و کمی یقه‌اش را پایین کشید، با اینکه اصلا یقه‌ی تنگی نداشت، ولی حس می‌کرد نفسش بالا نمی‌آید. تقریبا نالید:

- اونجا جهنم بود، خود جهنم! خیلی بدتر از جهنم!

نگاهش روی دستان لرزان دخترک رفت، خم شد و از روی میز لیوان آب را دوباره سمتش گرفت.

- خیلی خب، یکم به خودت مسلط شو، بعد بقیه‌ش رو بگو.

آب را با همان دستان لرزان سمت دهانش برد و گفت:

- بقیه نداره.

نگاه آراد سـمت لیوان و آب رفت و آهسـته دسـتش را زیر لیوان گـذاشـــت تـا از لرز آن بگیرد، ولی لحنش همچنـان جدی ماند.

- بدون شک داره، خب قرار بود شما رو کجا بفرستن؟

سری چپ و راست کرد.

- نمی‌دونم، انگار یه عده پول‌دار هستن که برای خودشون خرید می‌کنن یا یه جاهایی که...

نفسش بند می‌رفت تا بگوید:

- یه جاهایی که می‌خواستن برای...

#ریسک

#پست۵۰۵

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسش بند می‌رفت تا بگوید:

- یه جاهایی که می‌خواستن برای...

و چشـــمان نازش را به درون چشـــمان همیشـــه سرد آراد دوخت و پربغض گفت:

- لازمه بیان کنم؟

لیوان را از میان انگشـــتان باران بیرون کشـــید و روی میز گذاشت. مختصری سرش را بالا برد.

- نه... دیگه؟

این مرد آخر سنگ‌دل‌های عالم بود! آهسته گفت:

- دیگه یه عده رو هم می‌خواستن بدن به این سایت‌های پورن اینا هست که فیلم و عکس ناجور پخش می کنن و کلی درآمد دارن؛ یعنی فکر کنم پول خرید یه نفر مقابل اون درآمد آنچنانی که گیرشـــون می‌اومد هیچی بود. همیشـــه فکر می‌کردم کیا می‌رن تو این ســـایتای غیراخلاقی نقش ایفا کنن، تازه متوجه شـــدم تعداد زیادی‌شون وادار می‌شن به این کار!

لحظاتی ســـکوت بین‌شـــان حکم‌فرما بود. در دل آراد هم طوفان بود، تصـور اینکه اگر نمی‌توانسـت پیدایش کند چه بلایی سر او می‌آمد، رســـما دیوانه‌اش می‌کرد، آن‌قدر دیوانه که سوپاپ اطمینان لازم باشد برای نترکیدنش!

سایت‌های پورن؟ باران! وای!!!

بـا دیـدن نگاه بـه زیر افتـاده‌ی بـاران دســـت پیش برد و چانه‌اش را با دو انگشت گرفت و بالا برد.

- چند بار بهت تذکر دادم ادامه نده!

لبش را زیر دنـدان گرفـت و جوابی نـداد. آراد چشـــم در چشـمان بارانیِ باران، نشـان داد که از آنها نیسـت که ناز و گریه و احسـاسـات خیلی روی رفتارش تأثیر داشـته باشـد. لحنش هنوز گویای عصبانیت زیادش بود.

- می‌خواستی اینا رو بچشی؟ لذت‌بخش بود؟ لج‌بازی به چه قیمتی؟

و دندان روی هم سایید.

- درکی از این موضوع داری که چی به همه‌مون گذشت تا پیدا کردنت؟ می‌تونی بفهمی چه حالی داشتیم وقتی نمی‌دونستیم چه بلایی داره سرت می‌آد؟ فکر می‌کنی عذاب رو فقط خودت کشیدی؟ وقتی به هر دری می‌زدیم بسته بود؟ اصلا می‌دونی پارسا این‌قدر احوالش خراب بود و با اون همه تجربه باز دست به خطرهایی می‌زد نگفتنی که گروه برش داشت و فرستادش به عراق تا کار دست خودش و گروه نده؟!

بی‌حرف فقط قطرات اشک بود که روی صورتش می‌ریخت.

لحن آراد به همان تلخی شخصیتش بود، وقتی با همان جدیت عجیب و باورنکردنی که همیشه داشت، گفت:

- در طول این مدت بارها به این فکر کردم که کاش عوض تذکر دادن، یه کاری می‌کردم که کلا راه رفتن

یادت بره که تازه بخوای بتونی به رفتن یا نرفتن دوباره به ویلای اون آشـغال فکر کنی یا نکنی. که به خدا درد شـکسـته شـدن پات خیلی کمتر از این دردی بود که کشیدی!

قادر نبود سرش را پایین بیندازد، آراد لعنتی خوب بلد بود چطور یکی را وادار کند چشـم در چشـمش بماند. از دلش گذشت واقعا که او راست می‌گوید و درد شکستن پا و گچ گرفتن و بقیه... نه اصـلا چرا راه دور برود؟ همین درد پای تیر خورده‌اش شرافت داشت به لحظات طاقت‌فرسایی که تحمل کرده بود.

#ریسک

#پست۵۰۶

#اکرم‌حسین‌زاده

آهسته از میان لب‌های لرزانش گفت:

- آخه همه چی خیلی عادی و روتین بود، باریش هیچ رابطه‌ی غیرعرفی طلب نمی‌کرد. قصد من کش دادن این رابطه نبود، فقط یه بکاپ می‌خواستم از تبلت و لپ‌تاپش بگیرم و بلافاصله حذف کنم این رابطه رو. اصلا تصورش رو هم نمیکردم بتونه یا بخواد تو یه چشم به هم زدن، اونم جلو چشم شماها...

صدایش بلندتر از حالت عادی شد.

- حالا عقلت کار افتاد؟ حتما باید یه اتفاقی برات می‌افتاد تا بفهمی وقتی یکی می‌گه این فرد مشکوکه یا بکش کنار، یعنی چی؟ اصلا فکر کردی اگه نمی‌تونستیم پیدات کنیم، چی می‌شد؟ الان کجا بودی؟

و خودش هم از گفته‌ی خودش آتش گرفت.

- لعنتی الان لای دست و پای یه آشغالی بودی که حتی هنوز نمی تونی کاری رو که می‌کنه به زبون بیاری.

و بر فشار چانه‌اش افزود.

- عصری برای یه سرویس رفتن ساده و کمک من داشتی جون می‌دادی، می‌فهمی چی داشت به سرت می‌اومد؟

دست بدون سرمش را بالا برد و مچ دست آراد را گرفت تا از فشار روی چانه‌اش بکاهد.

- فقط دلم می‌خواست یه کمکی بکنم، می‌خواستم دست اون آشغالا رو رو کنم.

صدا بلندتر هم شد.

- به چه قیمتی؟ به چه قیمتی دقیقا؟

یکه‌ای از صدایش خورد، واقعا هیچ دفاعی از خود نداشت! حتی اینکه لب باز کند و بگوید معذرت می‌خواهم هم در این شرایط جسارت می‌خواست. فقط چشمانش بدون اینکه بتواند صورت را زیر بگیرد، پایین برد و به روی دست آراد که چفت چانه‌اش بود، داد.

سکوت که طولانی شد، آراد دست شل کرد و پس کشید. این شکل از سکوت برای این موجودی که خودش به او می‌گفت، جغجغه؛ یعنی کلی معذرت خواهی و قبول گناه.

نفسی ـ کشید و جفت دستانش را بین موهایش برد و کف سرش که در حال ذق‌ذق بود، فشرد. اگر فقط یکی دو ساعت عملیات نجات این‌ور آن‌ور می‌شد، واقعا الان باران...

طول کشید تا دست از بین موهایش بکشد و نگاه به سمت چپش بدهد، به دختری که در سکوت سر پایین داشت و لحاف را بین دستانش می‌فشرد. فعلا جایی برای دلسوزی به حال این دختری که بدجور جان خودش را به خطر انداخته بود، نداشت. پرسید:

- اون دختری که می‌گفتی کی بود؟ بین این دخترهایی که آوردن حضور داشت؟

بدون بالا بردن نگاهش جواب داد:

- نه، همون‌جا نگهش می‌دارن. دختر خیلی خوشـــگلیه! عرب هم هســـت! اســـمش رو تو یه فرصـــت ازش پرسیدم، گفت دنیا... دنیا نصری!

#ریسک

#پست۵۰۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چشم تنگ کرد، این اسم آشنا بود. لب زد:

- دنیا... دنیا نصری؟

سریـع چنگی به موبایلش زد و به ساسان پیام داد.

- دختری به اسم دنیا نصری می‌شناختیم؟ یه بررسی کن بهم بگو.

بالاخره باران چشم از ملافه کند و کمی بالا برد.

- چی شد؟

موبایل را به کف دســـت خود کوبید و در حال فکر جواب داد:

- مطمئنم این اســم رو شــنیدم، احتمالا یکی از دوســت دخترای باریش بود، به ســاســان پیام دادم بررسی کنه، باران چهره‌ش رو ببینی می‌شناسی؟

با اطمینان سر تکان داد.

- اوهوم.

و با ناامیدی سر بالا برد.

- کاش بشـــه نجاتش داد، نجات پیدا نکنه کابوســـش و تصـــور اینکه هر روز و شـــبش چطور می‌گذره رهام نمی‌کنه!

در عین حرص خوردن خنده‌اش هم گرفت. دخترک خیره‌سر لابد این بار هم بخاطر دنیا می‌خواست پدرشان را درآورد. پرسید:

- می‌تونی بگی کجا نگه‌تون می‌داشتن؟

با تأسف گفت:

- نه، البته مطمئنم شهر یا منطقه مسکونی نبود. یه جایی مثلا وسط جنگلی باغی جایی که مطمئنا محال بود صدای کسی به گوش یه نفر هم برسه.

نگاهی به ساعتش انداخت و با دیدن ساعت چهار بامداد بلند شد تا باران هم بتواند دراز بکشد.

- باشه الان بخواب سعی می‌کنیم در مورد اونجا هم تحقیق کنیم، نشد هم باریش رو تحت فشار قرار می‌دیم برای پیدا کردنش!

وقتی دید هنوز اراده‌ای به دراز کشـــیدن نکرده، ته دلش خواســـت یک ذره این دختر خوش‌قلب، ولی سربه‌هوا را آرام کند، به نظر کمی زیاده‌روی کرده بود. هر چند خیلی هم انگار توانش را نداشت، ولی لحنش نرم‌تر شد:

- دو تا داد بود همه‌ش! بخواب و اعتراضـــاتت رو نگه دار برای فردا!

نگاه سرخ ولی معصومش تا اصابت با نگاه آراد بالا رفت.

- آراد؟

کمی جلو کشـــید و بالش را مرتب کرد تا باران بتواند راحت تر سرش را روی آن بگذارد.

- هوم!

در نگاهش خبری از هیچ دلخوری نبود.

- این‌قدر زیر دینت هستم که می‌خواستی بزنی تو گوشم هم اعتراضی نمی‌کردم، چه برسه به دو تا داد!

لبش به لبخند کوچکی انحنا گرفت و جریان عجیبی که موجب شد با تک انگشت شست آهسته از روی گردن تا وسط سینه‌اش بکشد تا مهارش کند.

- می‌رسیم به اونجاها هم! عجله نکن!!!

#ریسک

#پست۵۰۸

#اکرم‌حسین‌زاده

باران نفس بلندی کشید و خنده‌ی عجیب غریبی که زیاد با حال و هوای آن لحظات هم‌خوانی نداشـــت، بر لبانش نشست.

- ازت برمی‌آد می‌دونم.

شانه‌اش را با ملایمت بیشتری گرفت و خواباند.

- خوبه، بالاخره تو این عالم یکی باید باشـــه که ازش بترسی.

سرش را بدون مقاومت روی بالش گذاشـت و با همان لب خندان گفت:

- پارسا همیشه راجع بهت می‌گفت، لعنتی این‌قدر ابهت داره که گاهی آدم بیشتر از رئیس ازش می‌ترسه!

وقتی باران دراز کشـید، دسـت برد و پیچ سرم را باز کرد. با اطمینان از جاری شـــدن دوباره‌ی قطرات سرم، با نوک انگشت روی گونه‌اش زد و گفت:

- یه بار دیگه بلند شـــم ببینم این سرم رو بســـتی و خوابیدی. اون ابهته رو قشنگ برات معنی می‌کنم.

عمدا می‌بست تا کمتر به دستشویی برود که هر بار رفت و برگشتش مصیبت بود. لب برچیده گفت:

- نیاز نیست باور کن.

چشم‌غره‌ای مهمانش کرد.

- وقتی مهدی گفت بیســـت‌وچهار ســـاعت باید سرم داشــته باشی، یعنی باید داشــته باشی. الانم بخواب تا دوباره کلامون نرفته تو هم!

***

- یه عملیات لنگ حضور توئه تو ترکیه، باید برگردی!

دستی روی صورتش کشید و نگاهش را تا صورت باران بالا برد که این اصرار رنگ از رخش پرانده بود. با ابر وهایی که به هم نزدیک شده بود، گفت:

- فکر نمی‌کنم فعلا شرایط باران برای این پیاده‌روی که می‌گین، مناسب باشه.

لحن رئیس جدی‌تر شد.

- با باران یا بدون باران! الان لحظه‌ی آخر به ثمر نشستن این همه فعالیت بچه‌های ما و حتی بخش اطلاعاتی کشوره. جریان هم جدی‌تر از اونه که بشه به خاطر شرایط یک نفر اون رو عقب انداخت. آراد در اسرع وقت باید ترکیه باشی، وگرنه تابش رو از دست می‌دیم.

باران سریع‌تر گفت:

- من هم هستم، می‌تونم بیام.

#ریسک

#پست۵۰۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه رئیس با اخم غلیظ پیچیده در پیشانی به سمت باران رفت. لحنش بدون هر نوع انعطافی بود.

- به اندازه‌ی کافی دردسر درست کردی، الان نمی‌تونیم بخاطر تو یک نفر عملیات رو به خطر بندازیم.

دستش را مشت کرد و نهایت تلاشش را کرد تا بغض و اشکش دیده نشود.

- می‌تونم.

تا رئیس گفت:

- باران!

سریع گفت:

- سخت‌تر از اون چند ساعتی که بعد تیر خوردن اومدیم نیست که، در حال خونریزی و بدون کوچکترین دارویی. الان خونریزی ندارم، تیر از پام

دراومده و هر قدر لازمه مسکن و دارو می‌تونیم برداریم. قول می‌دم بتونم!

لحن فؤاد آرام‌تر بود.

- باران، سلامتیت به خطر می‌افته.

این‌قدر استرس نبود آراد و تنها ماندنش در آنجا را داشت که خودش هم نفهمید کی به دست آراد که روی تخت بود، چنگ زد.

- نمی‌افته! مگه نمی‌گین دوازده ساعت راه پیاده است. به خدا با چندتا مسکن قوی می‌تونم بیام. با خودمون چندتا مسکن تزریقی قوی برمی‌داریم.

آراد مقابل دوربین هیچ نگاهی سمت باران کج نکرد، ولی دمای پایین دستش و لرزی که در آن بود مؤید این مطلب بود که چقدر از اینکه آنجا بماند نگران است. آهسته گفت:

- یه بار برنامه‌ی دقیق بدین ببینم طرح چیه؟

رئیس ناراضی از شرایط اخم کرد.

- می‌دونی که مراحل عملیات ما همیشـــه سریه و تا تو موقعیت قرار نگرفتین جزئیاتش بیان نمی‌شه.

فؤاد زیرچشـــمی نگاهی به رئیس انداخت و روی کاغذ زیر دستش نوشت.

- منصور بسپارش به من، حلش می‌کنم.

رئیس بدون عکس‌العمل در مقابل دوربین گفت:

- فؤاد توضیح بده بهشون!

فؤاد بدون لبخند، ولی آرام گفت:

- چیزی حدود ســه چهار ســاعت تا مرز با ماشــین باید برین، بعدش هم بســتگی داره به شرایط جوی منطقه، ولی حدود دوازده ســـاعت پیاده راه دارین. برنامه این بود که تیام وقتی آراد رو برداره و برســـونه به مرز که

آراد ساعت چهار پنج صبح برسه به محدوده‌ی مرز تا با احتساب مشکلات احتمالی و اینا فردا شب بتونه برسه ترکیه. بچه‌ها اون سمت مرز مستقر هستن که بلافاصله انتقال بدن به استانبول. اگه فردا شب بشه اراد با دیانا ملاقات کنه، عالیه.

#ریسک

#پست۵۱۰

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد سریع گفت:

- راستی چی شد؟ دیانا تو اون شوی لباس عراق شرکت کرد؟

شرایط به قدری نگران کننده بود که لبخندی بر لب فؤاد نیامد.

- بله شرکت کرده و اصـــولا بـاید پس فردا پرواز کنن اونجا، بقیه کارها رو هم بچه‌ها هماهنگ کردن که تابش هم همراه دخترش به عراق بیاد.

مشتاق‌تر گفت:

- این که عالیه! چطور موفق شدین؟

فؤاد اخم مختصری کرد.

- ول کن جزئیاتش رو، یه تعداد از عوامل اونا دســت ما هستن، تونستیم از طریق اونا به اومدن ترغیبش کنیم. عملیات عراق دســت پارســاســت و متأســفانه جایی هســت که خیلی کم دســترسی به اینترنت و حتی آنتن داره. البته این بخش ربطی به شـــما نداره. با توجه به حساسیت موضوع و تعهدی که ما در قبال این جریان دادیم، حضورت الزامیه آراد.

و همراه با نفس بلندی ادامه داد:

- برای همین هم هر نوع تأخیری در حضـــور تو، می‌تونه عملیات رو با مشـــکل روبه‌رو کنه و مطمئنا باران همرات باشـه محاله تو بتونی اون مسـیر رو تو سـیزده ساعت بیای.

باران دسـتش را بیشـتر فشـرد، انگار ماندنش در آنجا حکم مرگش باشد. سریع گفت:

- می‌تونم. باور کنید می‌تونم.

رئیس گفت:

- یادت که هسـت شـبی که تیر خوردین، مسـیر یک ساعت و نیمی رو تو چند ساعت اومدین!

آراد پنهان از چشـم دوربین دسـتش را جابه‌جا کرد که این بار او دست باران را گرفته باشد و در حال فشردنش گفت:

- البته الان حال باران خیلی بهتر از اون موقع اسـت، با این حال به من نیم ساعت فرصت می‌دین بررسی کنم ببینم چه کاری درسته؟

رئیس بود که جواب داد:

- درســـته که عملیات تو اولویت کاری‌مونه، ولی جون و ســـلامتی باران هم اهمیت زیادی برامون داره. قرار نیست هیچ کدوم فدای اون یکی بشه. باران بمونه هم تو می‌تونی به موقع به ترکیه برسی و هم در فرصـــت مناســـبی که کمی بهبود پیدا کرد، شرایط خروجش رو مهیا می‌کنیم.

باران سریع گفت:

- نه، تو رو خدا! من تنهایی اینجا نمی‌مونم.

و نهایت تلاشش را کرد تا حرفش تأثیرگذار باشد.

- به روح مادرم قسم می‌تونم بیام.

سکوت چند ثانیه‌ای هر سه مرد نشان از این داشت که تأثیر لازم را گذاشته است.

#ریسک

#پست۵۱۱

#اکرم‌حسین‌زاده

رئیس همراه با نفس بلندی گفت:

- آراد اومدن یا نیومدن باران بستگی به تأیید تو داره، تو پیش‌شی و بهتر از ما به احوالش واقفی. فقط یادت باشه تو باید فردا شب استانبول باشی.

با قطع تماس تصویری موبایل را در دستش فشرد و نگاهش را سمت باران چرخاند. قبل از اینکه بتواند حرفی بزند، باران سریع گفت:

- آراد خواهش می‌کنم. باور کن حتی یک کلمه خسته شدم از دهنم نشنوی.

دست کوچک در دستش را کمی فشرد و آهسته پرسید:

- مادرت فوت شده؟

میان چشمانش موج زد.

- اوهوم.

نفسی کشید و لب زد:

- تسلیت می‌گم.

لبش علی‌رغم لبخندی که رویش نقش بست باز غم داشت.

- دو سال بیشتر نداشتم. چیزی ازش یادم نمی‌آد، ولی ممنونم.

دست باران را کمی بالا کشید و گفت:

- چرا این‌قدر ترسیدی؟

هرچه خواهش بود در چشمانش ریخت.

- تو رو خدا منم همرات ببر، باور کن می‌تونم.

درحالی‌که ذهنش به شـــدت درگیر پیدا کردن راه‌حل بود، دست باران را رها کرد و گفت:

- پاشو بدون کمک راه برو ببینم.

این‌قدر برای راه رفتن و نشان دادن توانایی‌اش عجله داشت که دستش را به سرعت بالا گرفت و ست سرم را باز کرد.

آراد سری به تأســف برایش تکان داد، این دختر به شــدت عجول بود! دســتش را گرفـت و کمی حرصی درپوش آنژیوکت را که دیگر در این مدت حسـابی به آن وارد شـده بود، بست و غر زد:

- یعنی می‌رســـه اون روز که تو قبل انجام یه کاری فکر بکنی؟

جواب نداد؛ فعلا حوصـله‌ی کل کل نداشـت و فقط دلش می‌خواست این پسر- را راضی کند. چرخید و هر دو پایش را زمین گذاشـــت، اگر دردش سر به فلک هم می‌زد، باید زبان به دهان می‌گرفت. زیر لب؛ «یا علی» گفت و برخاســت و از کل صـد و بیسـت و چهار هزار پیامبر و چهارده معصـوم کمک گرفت که بتواند. وقتی دو ســـه قدم بدون کمک برداشـت بر لب خودش هم لبخندی نقش بسـت، درد که داشـــت، دردش هم زیاد بود! ولی می‌توانســـت راه برود. می‌توانســت بدون آویزان شــدن از کت و کول آراد هم راه برود.

ســـعی کرد از دردش خم به ابرو نیاورد. هر چند دیگر لنگ زدنش دست خودش نبود.

آراد هم ایسـتاد و سـعی کرد در کمترین فاصـله از او حرکت کند. با نگاه دقیقی به سمت در اتاق اشاره کرد و گفت:

- چند تا پله رو بالا برو ببینم.

#ریسک
#پست۵۱۲
#اکرم‌حسین‌زاده

مصمم سمت در اتاق رفت، کار نشد نداشت. فقط درد بود که باید آن را هم تحمل می‌کرد. دو سه پله را بالا رفت، ولی واقعا سخت بود و برای بالا رفتن مجبور شد محکم نرده‌ی کنار پله را بچسبد. آراد بدون بالا رفتن گفت:

- برگرد.

شدت دردی که موقع چرخیدن و قدم برداشتن داشت را پنهان کرد، فقط چند قدم آمده بود! فؤاد گفت چند ساعت باید پیاده بروند؟ دوازده ساعت؟

نگذاشت نگرانی روی صورتش تأثیر بگذارد، هر قدر هم درد داشت و سخت بود، خیلی بهتر از اینجا ماندن بود. آن هم پیش کسانی که هیچ شناختی از آنها نداشت و برای آمدن پیش‌شان ماسک می‌زدند. آن هم بعد از یک ماهی که هر روزش به ترس گذشت، نمی‌توانست حضور این غریبه‌ها را هم تحمل کند.

آراد که بدون کمک، ولی در همان فاصله کم از او ایستاده بود، گفت:

- سرگیجه‌ت چطوره؟

صبح قبل از صبحانه هم که برخاست و به سرویس بهداشتی رفت خوشبختانه سرگیجه‌اش بهتر شده بود. خیلی جدی گفت:

- خودت که صبح دیدی خوب بودم.

با دست به وسط اتاق اشاره کرد و گفت:

- بشین روی زمین!

لبش که کم مانده بود زیر دندانش برود، کنترل کرد و با نگاه متأسفی به زمین نفسش را حبس کرد. باید می‌نشست! این یکی سخت‌تر از بقیه‌ی کارها بود. لعنتیِ سخت‌گیر هم درست وسط اتاق را نشان داده بود که نتواند موقع نشستن دست به چیزی بگیرد. به سختی اول پای سالمش را خم کرد و زانو روی زمین گذاشت و دستش را به زمین رساند، ولی خم کردن پای زخمی‌اش حقیقتا همراهی نمی‌کرد.

با دست راست محکم زیر زانوی پای زخمی‌اش را چسبید تا کمی دردش را مهار کند، ولی اینکه بتواند آن را هم زمین بگذارد غیرممکن بود. با اینکه لب‌هایش را محکم روی هم فشرده بود که صدایش در نیاید، ولی فشرده شدن چشمانش روی هم از شدت درد دیگر دست خودش نبود.

هنوز نمی‌دانست چطور باید ادامه دهد که دست قدرتمندی اول بازویش را گرفت و بعد دست پشت کمرش گذاشت و گفت:

- الان بشین ببینم.

تا چشمانش با تری مختصر درون‌شان به سمت آراد رفت، متوجه جدیت کاملش شد؛ زیادی بی‌رحم بود! سعی کرد به درد غلبه کند و با تکیه به دست و بازوی این مرد بنشیند. نشست، ولی خدا می‌دانست چه دردی کشید!

آراد مقابلش زانو به زمین زد و گفت:

- با این حالی که داری بدون تردید نمی‌تونی بدون استراحت راه بیای و بارها باید برای استراحت بشینی. اونجا هم مبل و صندلی نداریم که! پس دفعات زیادی باید این طوری بشینی و بلند شی. می‌تونی؟

نفس حبس شده اش را آزاد کرد و گفت:

- می‌تونم!

آراد بازویش را گرفت و در یک حرکت بلندش کرد. با نگاه به صورت درهم رفته از دردش گفت:

- بیش از توانت می‌تونم خرج می‌کنی.

#ریسک

#پست۵۱۳

#اکرم‌حسین‌زاده

و نخواست تا تخت همراهی‌اش کند و گفت:

- فعلا برو بشـــین و هر دارو یا پماد یا هرچی که فکر می‌کنی تحمل این یکی دو روز رو بهت آســون‌تر می‌کنه روی کاغذ بنویس بگیم تیام بخره.

و از دم در صدا کرد:

- تیام!

تا تیام را بالای پله‌ها دید، وقت را برای پایین آمدنش تلف نکرد و از همان‌جا پرسید:

- امروز امکانش هست ما رو برسونید دم مرز!

تیام در حال پایین آمدن ار پله‌ها گفت:

- طبق برنامه‌ریزی باید نصف شب ببرمت، جوری که دم‌دمای صبح به جایی برسیم که باید پیاده بری.

کلافه از جواب تیام گفت:

- خواهشا سؤال منو جواب بده، امروز امکانش هست ما رو تا مرز ببرید یا نه؟

تیام سری کج کرد و گفت:

- مشکلی نیست، دستورش بیاد من این چند روز کامل در اختیار شما هستم.

سری تکان داد و گفت:

- با ماشین چند ساعت باید بریم؟ امکان تهیه یه موتور هست که بتونیم یه مسیری رو هم با موتور بریم یا نه؟

- با ماشین چیزی دور و بر سه ساعت و نیم راه داریم. موتور هم باز دستور باشه تهیه می‌کنم، ولی اولا یه مسیر کوتاه بیشتر نمی‌تونید با موتور برید، دوما الان راه بیفتید حتما به شب می‌خورید و سپری کردن شب وسط کوه و جنگل مشکله. درحالی‌که طبق برنامه بامداد شروع به پیاده‌روی کنی. با توجه به تحقیقاتی که گروه‌تون از ما خواستن و انجام دادیم، راه دوازده ساعته می‌تونی خودت رو برسونی سمت ترکیه که اونجا هم ظاهرا رفقاتون ساپورت می‌کنن بقیه مسیر رو.

و نگاهش سمت باران رفت که داشت روی کاغذ چیزهایی می‌نوشت و گفت:

- نگران همکارت هم نباش، تا هر وقت لازم باشه مراقبش هستیم.

نگاه باران با نگرانی سمت مردی رفت که خیلی زحمت کشیده بود راضی‌اش کند او را هم همراه خودش ببرد. نگاهی که از نگاه متقابل بی‌نصیب نماند. آراد گفت:

- می‌تونی یه چادر کوچک تهیه کنی همراه با هیترا!

تیام نفسش را فوت کرد.

- آراد امکان بردن چادر براتون نیست واقعا! اگر تصمیم دارین با هم برین که خب طبیعتا باید وسایل دو نفر رو برداری ، چون با این شرایطِ باران اون نمی‌تونه کمکت کنه. مسیر هم طولانیه، برای همین واقعا بردن وسایل اضافی برات امکان‌پذیر نیست.

حرص خورد.

- تیام خواهش می‌کنم، فقط بهم بگو می‌تونی یا نه و چقدر زمان می‌بره؟

#ریسک

#پست۵۱۴

#اکرم‌حسین‌زاده

تیام دستی لای موهای خودش کشید، اگر نشنیده بود این مرد چطور به دل خطر زده، شـــاید رفتار متفاوت‌تری داشت. گفت:

- من نمی‌دونم تو چند ساله تو همچین کارهایی هستی، ولی من الان شونزده سال تمام تو این کارم، و چیزی که بدونم درصد خطاش بالاست، حتی اگه خودت اصرار هم کنی، تن نمی‌دم. تنها چیزی که به نظرم می‌رسه، چادر تک نفره‌ی کوهستانی هست که سبک و قابل حمل باشه، هیتر هم خودمون داریم و می‌دم. مواد غذایی، نوشیدنی و سایر وسایل مثل نقشه و چراغ‌قوه و خلاصه هر چی که لازمه، از همون دیروز

براتون تهیه کردیم و آماده هستن. فقط می‌مونه چادر که اونم تهیه کردنش کار یه ساعته، نه بیشتر.

باران برای نشان دادن توانایی‌اش در نشست و برخاست هم شده، از کنار تخت بلند شد و چند قدمی سمت آنها برداشت. کاغذ در دستش را سمت تیام گرفت و گفت:

- بی‌زحمت این داروها رو هم تهیه کنید.

تیام با دیدن باران و بدون کمک راه رفتنش لبخندی زد.

- آراد می‌گم هر وقت لازم شد بیا تو عمل‌مون کن!

بدون لبخند نیم‌نگاهش سهم باران شد و دوباره رو به تیام کرد.

- تیام بی‌زحمت حداکثر سرعت رو به کار بگیرین. در اولین زمان ممکن می‌خوام که حرکت کنیم. به امید خدا چهار پنج ساعته از دست‌مون خلاصین.

تیام چشم روی هم گذاشت و گفت:

- می‌رم سراغ خرید چادر و داروها، ولی موتور زیاد به دردتون نمی‌خوره و دردسرش هم زیاده. اگه دستور انتقال بگیرم براتون؛ یک ساعت، یک ساعت و نیمی می‌تونیم حرکت کنیم.

و پله‌ها را به سرعت بالا رفت. آراد همراه با اخمی برگشت و بازوی باران را گرفت و روی تخت نشاند. دست به کمر زد و گفت:

- باران قرار باشه با من بیای، باید هر چی گفتم گوش بدی. نمی‌دونم، نه و می‌تونم و نمی‌خوام ولش کن و نمی‌خورم، نداریم. حله؟

نفسش کمی راحت بیرون پرید؛ رئیس گفته بود آراد تأیید کند کافی است. با خوشحالی گفت:

- حله!

موبایل را برداشت، اول نگاه به ساعتش کرد. خوشبختانه ساعت ده و نیم صبح بود. بعد عین همه‌ی اعضای گروه ترجیح داد با فؤاد صحبت کند. رئیس زیادی خشک و جدی بود و البته غیرقابل‌انعطاف! هرچند می‌دانست عملا برای رأس چنین تشکیلاتی فردی لازم بود که همه‌ی اعضا از او حساب ببرند.

خلاصه توضیح داد که می‌خواهد باران را هم همراهش ببرد و چون می‌داند با حضور او سرعت حرکت کم می‌شود لازم است همین امروز حرکت کنند تا بتوانند بخشی از مسیر را امروز بروند و بخشی دیگر را هم فردا! هرچند برای جریان شب و بقیه‌ی ماجرا مجبور شد کمی چانه بزند.

موبایل را پایین آورد و در مقابل نگاه باران سری تکان داد و گفت:

- همیشه پردردسر بودی!

#پست۳۱۶

قبل از اینکه بتواند به راه حل و یا حرفی فکر کند، صورتش از سیلی محکم او سوخت. غافلگیر نشد ولی شدت درد بر حس مقاومتش چربید و گامی عقب رفت. فرصت بالا بردن دست و گذاشتن روی گونه اش را نیافت، دومی را هم بلافاصله به همان شدت اولی خورد. دیگر توانش را از دست داده، گام به گام با جلو آمدن او عقب رفته بود. پشت پایش به جایی گیر کرد و با اصابت سیلی بعدی نقش زمین شد. حالش بیش از حد، بد بود. خواست دستش را ستون کرده برخیزد... نتوانست. سرش سنگین شده بود. دست روی سینه نهاد. نفسش بالا نمی‌آمد. دستش را محکم روی سینه فشرد... تلاش کرد. نه! نفسش پس داده نمی‌شد...

حس کرد تا خود لبهایش بی حس شده و چشمهایش تار می‌شوند. دستی شانه اش را گرفت و برش گرداند. دستی که صاحبش هنوز بدجور اخم داشت و عصبانی بود. گویا برای این جنگ ناعادلانه و نابرابر باز حریف می‌طلبید ولی

با اصابت نگاهش با لبهای از رنگ رفته او، برای لحظه ای قلبش از حرکت ایستاد. سریع او را به روی بازویش برگرداند و لب زد:

- نگین؟؟

و با نگرفتن جواب، اینبار با وحشت صدایش بلندتر شد:

- جوابمو بده! وای... نگین؟

و دست روی سینه دختر را در میان دستش فشرد:

- خیلی خب، نفس بکش. فقط نفس بکش...

نفس خودش هم با او رفته بود:

- آروم باش فقط، چیزی نیست... سعی کن نفس بگیری!

با دیدن حال و وضع خراب او، سریع از جا برخاست و به سمت جعبه کمکهای اولیه رفت. سریع و بی دقت همه چیز را زمین ریخت و اسپری مد نظرش را برداشته، دستپاچه کنار نگین نشست و دم دهانش نگه داشت. با فاصله، دو پاف در دهانش اسپری کرد. آن را زمین گذاشت و بار دیگر صدایش کرد:

- نگین، عزیزم، به هیچی فکر نکن. فقط سعی کن آروم بگیری و یکی دو نفس عمیق بکشی. خب؟

هنوز تکانهای سینه اش به کشیدن نفسی منجر نشده بود، اگر هرگز منجر نمی‌شد؟ دلش ریخت!! نگاهش مستاصل و پر تشویش به سمت آسمان برگشت:

- خدایا! همین یه بار... دیگه هیچی نمی‌خوام.

نگاهش را پایین آورد. شانه او را در دستش فشرد و عجولانه گفت:

- کافیه فقط آروم باشی، نفست برمی گرده... ببین...

دیگر ادامه نداد. بی طاقت شد و سریع دست زیر پایش انداخت تا بلندش کرده و به سمت بیمارستان ببردش... تازه قد راست کرد بود که، صدای یکی دو سرفه کوتاه و یکی دو تکان سینه، راه نفس خودش را هم گشود. زانویش را باز روی زمین نهاد. پیشانی اش را به پیشانی او تکیه داده و چشمهایش را بست. چند نفس تند تند و پشت سرهم کشید. بالا پایین شدن نامرتب قفسه سینه همسرش در آن لحظه، از هر منظره ای زیباتر بود. کمی که آرامتر شد بار دیگر برخاست و دختر در آغوشش را روی کاناپه

گذاشت. دست روی پیشانی خیس شده اش کشید و با تن صدای پایین تری گفت:

- بهتری؟

نگین چشمانش را باز کرد و با جاری شدن یک دنیا اشک از داخل چشمانش، باز آنها را بست. سکوت لحظه ای اجازه داد تا صدای ضرباتی که بی وقفه به در می‌خورد را بشنوند. به سمت در رفت و کلید را در قفل چرخاند و دوباره به سمت نگین برگشت و رویش خم شد:

- ببینم نفسات مرتب شد؟

بدون باز کردن چشمهایش، جاری شدن اشکهایش سرعت بیشتری گرفت. صدای بهنام با نگرانی همراه بود:

- چی شد؟

ایستاد، فکش را محکم کرد و به چپ چرخید. ناگهانی و حرصی مشتی را حواله چانه بهنام کرد:

- نارفیق!

و دوباره متوجه نگین شد؛ که چشمهایش را باز کرده و ترسیده و متعجب، برخورد آنها را می‌نگریست، چند

دستمال کاغذی برداشته روی دهان و بینی او نگه داشت، نمی‌دانست از کدام خون می‌آید، دلش به درد آمده بود!

خطی که بین دو ابروی بهنام افتاد، فقط یک ثانیه دوام آورد و زود رفع شـــد. گونه اش را از داخل مکید و آرام گفت:

- به دکتر زنگ بزنم؟

تکان سر آیدین نشـــانگر جواب مثبت بود. در حال حرف زدن با دکتر، به سمت آشپزخانه رفت و مقداری یخ داخل کیسه نایلونی ریخت. برگشت و کیسه را دست آیدین داد:

- بزار رو صورتش!

وقتی آیدین از دستش نگرفت، گفت:

- کبود می‌شه.

دستش را مشت کرد و مطمئن گفت:

- مهم نیست. بهتر از اذیت شدنشه!

#ریسک

#پست۵۱۵

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل هجدهم:

به عوض زنگ زدن ترجیح داد پیامک بزندآن هم با شماره‌ی خودش! این‌طوری مدرک هم داشت. برای سلطانی نوشت که اهل کارهای مشکوک نیست و دلش نمی‌خواهد دیگر هیچ همکاری با او داشته باشد و بهتر است قراری بگذارند تا موبایل را به او پس بدهد.

پا روی رکاب موتور گذاشت و راه افتاد، متعجب و البته خوشحال بود که نیاز به آوردن تعمیرکار پیدا نکرده بود. فؤاد گفته بود که خودش تعمیرکار خبر کرده و هزینه‌ی تعمیرش هم زیاد نشده و بعدا با هم حساب می‌کنند. ولی همین که معطل تعمیر آن نشد، عالی بود. بی‌خبر از اینکه کلا خراب شدن و درست شدنش دست خود همین جناب را می‌بوسید.

هندزفری را در گوشش گذاشت و وقتی صدای نازدار ساحل را شنید، گفت:

- نگو که باز داری خرما می‌چینی!

خندید و گفت:

- به‌به سلام امیرخان. تا جایی که یادمه شما فرمودین تا ساعت شش کار دارین.

با لذت از بین ماشین‌ها ویراژ داد.

- بله فرموده بودم. الان هم می‌فرمایم اومدنی خونه ما بودی بودی، نبودی می‌آم و کشون‌کشون می‌آرمت.

صدای خنده‌اش بلندتر شد.

- آقا شما این‌قدر خشن نبودی!

لبخند زد.

- ما خشــن بودیم همیشــه، حســاب شــما با بقیه فرق داشــت. الانم تا حســاب‌ها رو قاطی هم نکردم. ترگل ورگل کن بیا بیرون باهات کار دارم.

وارد اتاقش شد و در را بست.

- امیر جدی هستی؟ چیکارم داری؟

از در انتظار نگه داشتنش خوشش می‌آمد.

- می‌خوام ببرم طلاقت بدم، یعنی چی آدم می‌رســه خونه زن آدم خونه نباشه.

روی تختش نشست و سری تکان داد.

- من که دارم صــدای موتورت رو می‌شــنوم و می‌دونم نرسیدی خونه هنوز.

خندید.

- دارم پیشگیری می‌کنم که حساب کار دستت بیاد. به دور از شوخی یه ربعی بیا سر خیابون کارت دارم.

بلند شد و در کمد را باز کرد.

- ولی جناب به همین خیال باش که از دست من خلاص شی. خلاص شدن از دست من فقط یه راه داره، اونم خدای ناکرده آوردن اسم یه زن دیگه است که دیگه رنگم هم نمی‌تونی ببینی.

#ریسک

#پست۵۱۶

#اکرم‌حسین‌زاده

زد زیر خنده:

- ما تو همین یکیش موندیم.

مانتویش را روی تخت انداخت و لبخند زد.

- شـــما همین یکیش رو بچســـب که بدجور عاشـــق شماست.

نفس بلندی کشید و مهربان‌تر گفت:

- بیای ها!

چشم روی هم گذاشت.

- دارم آماده می‌شم.

***

در حال رفتن به سر خیابان نمی‌توانست خیلی حواسش را جمع کند، منظور از پیامکی که دریافت کرده بود، چه بود؟ دوباره موبایل را برداشـــت و پیام را خواند، از یک شـــماره عجیب غریب خارجی بود انگار! نوشـــته بود از امیر بپرس

ببین جمعه‌ها صبح پیش کی می‌ره؟ این پیام چه معنی داشت؟

خبر داشت و می‌دانست صبح جمعه اول وقت، تایم دائمی ماساژ دارد، ولی از چند و چونش خبر نداشت. هر قدر می‌خواست به این پیام توجه نکند، ولی نمی‌شد. با دیدن امیر سعی کرد افکارش را پس بزند و لبخندی بر لب آورد.

- سلام امیرخان! احوال شما؟

امیر دستش را کشید و گفت:

- بدو دیره، یه ساعت بیشتر وقت نداریم. الانه که حاجی زنگ بزنه که بیا کارت دارم.

و کنار موتور نگهش داشت.

- سوار شو زود.

بدون بحث سوار شد، نپرسید چرا تا دم در نیامدی دنبالم، خوب می‌دانست هرگز امیر او را از دم خانه‌شان سوار موتور نمی‌کند. حتی یک‌بار گفته بود وقتی ماشین خریدم همه‌ی این سر خیابان بیاها را جبران می‌کنم و درست از داخل حیاط سوارت می‌کنم.

امیر سریع حرکت کرده بود که گفت:

- اذیت می‌شی بابا این روزها همه‌ش باهات کار داره؟

صدایش بلند بود تا با وجود صدای موتور به گوش ساحل برسد.

- نه اتفاقا خوشم می‌آد، فقط امروز یه کار کوچولو باهات دارم. خیابون بالایی یه طلافروشی داریم آره؟

متعجب گفت:

- اقای نادری رو می‌گی؟

بر سرعتش افزود.

- فکر کنم آره اسمش همونه!

#ریسک

#پست۵۱۷

#اکرم‌حسین‌زاده

رفتن به زرگری نادری و بیرون آمدن‌شان شاید بیش از ده دقیقه طول نکشید، ولی مدال کوچک و خوش‌فرمی در دستان ساحل بود. ساحل مبهوت این خرید ناگهانی دستی روی مدال کشید و گفت:

- امیر آخه به چه مناسبت؟

لبخندی زد و گفت:

- به همون مناسبت‌هایی که نشد چیزی بخرم. حالا بریم خونه گردنت بنداز ببینم چطور دیده می‌شه.

مقابلش ایستاد و گفت:

- اونجا باهات بحث نکردم، آخه لازم نبود...

حرفش را قلدرانه قطع کرد.

- خوشـــم نمی‌آد زنم طلاهایی که باباش براش خریده به گردنش باشه!

لبخندی زد و سمت ترک موتور رفت.

- امون از دســـت تو امیر! برا خرید این مدال این ماه به اذیت نیفتی؟

سر بالا انداخت و سوار شد.

- نه، پول ماسـاژ ده بیسـت جلسـه‌ای رو یکجا تسـویه کردن. از حقوق ماهیانه نیست خیالت راحت.

با خوشحالی گفت:

- دستت درد نکنه، خیلی قشنگه.

واقعا دوستش داشت، چند بار هم خواست در همان مغازه به آقای نادری بگوید که گوشواره‌ی ست آن را بدهد. توان خریدش را هم راحت داشت، ولی فکر کرد شاید درست نباشد مقابل امیر دست در جیب ببرد. گفت:

- امیر فقط نمی‌تونم برم خونه‌تون. امشب قراره تو مراسم آش نذری بدیم، کشیدن و آماده کردنش کار می‌بره.

روز قبل دل سیر کام گرفته بود و امروز می‌توانست کمی شل بگیرد. استارت زد و گفت:

- اگه بتونی بدهیت رو با سودش بپردازی، می‌تونم یه روز بهت مهلت بدم.

خندید و با دستی که دور کمر امیر گرفته بود، ضربه‌ی آرامی به شکم امیر زد.

- جناب این‌قدر همه‌ش در حال غر زدنی؛ خب آخر شب بعد مراسم‌تون خودت هم یه سر بیا منم ببینمت بعدش برو؛ دلم برات تنگ می‌شه.

و صورتش را به شانه‌ی امیر تکیه داد.

- باورت نمی‌شه با اینکه هر روز هم رو می‌بینیم، باز دلم می‌خواد تو یه خونه باشیم و همیشه کنار هم!

نفس بلندی کشید و گفت:

- یه حساب کتاب کوچیک کردم، یکم خدا باهامون یار باشه، شاید بشه برای عید ترتیب عروسی رو داد. فقط ساحل دیگه تو زرد از آب در نیای ها! خودت خواستی شب بهت تک می‌زنم بیای دم در.

#ریسک

#پست۵۱۸

#اکرم‌حسین‌زاده

با اینکه آخر شـــب بود، ولی کل این دهه هیچ‌وقت خانه‌شان خلوت نمی‌شد. سارا که بار و بندیلش را می‌بست و می‌آمد. از عمه و خاله و دایی هم هر از چند گاهی شب را می‌ماندند. به‌خصوص این شب که مرتب کردن و کشیدن آش و بعد ظرف‌هایش کمک لازم داشت.

از اینکه امشب امیر هم بود ذوق داشت. به مادرش گفت:

- مامان آش گرم کنم برا امیر؟

مریم با مهربانی نگاهش کرد.

- مامان جان رو گاز گرمه، گفتم آقایون می‌آن شـــاید دل‌شـون بخواد. خودمون هم فرصـت نشـد بخوریم. برو بکش.

خوشحال از آماده بودن آن گفت:

- پس برم یه چندتایی بکشم.

مریم آهسته گفت:

- نمی‌خواد، الان می‌گم سـارا بکشـه برا همه. تو فقط برا خودتون بکش و ببر اتاقت. منم امیر رو می‌فرستم بیاد. آخر شـبی نیومده دیگ آش بشـوره که، حتمی اومده خانومش رو ببینه.

خم شد و بوسه‌ی سریعی به صورتش مادرش زد.

- فداتم که!

به محض ورود امیر به اتاقش، به آغوشش پرید و بوسه‌بارانش کرد.

- وای من چقدر امشب خوشحالم اینجایی.

دست پشت کمر ساحل نگه داشت و در حال نشستن روی تخت، او را هم روی زانویش نشاند. چشمکی زد و گفت:

- مامان جان گفتن کارم داری.

و تا خنده‌ی روی لب ساحل را دید، بوسه‌های حمله‌ای شد؛ از لب و دهنش تا صورت و چشمان قشنگش. وقتی کمی صورتش را بلند کرد هنوز یک ذره هم سیر نشده بود. با خنده گفت:

- تو از این دوستا نداری از اون هدیه قشنگا بهت داده باشن احیانا؟!

مشتی به شانه‌ی امیر زد و دلش نیامد از آغوشش پایین بیاد. امیر خیلی کم به اتاقش می‌آمد و برای همین از این

صحنه‌ها کمتر داشت. بیشتر دیدارهای‌شان در منزل آنها بود و همان هفته‌ای یک بار هم که امیر برای شام به آنجا می‌آمد، طبقه‌ی پایین کنار بقیه بود. مگر به یک بهانه‌ای مادرش یک جوری هر دو را روانه‌ی طبقه‌ی بالا می‌کرد.

در خانه‌ی آنها هم خوش می‌گذشت، ولی خب یک اتاق بیشتر نداشتند، راحله هم هم‌صحبتی نداشت که ساحل بخواهد زیاد تنهایش بگذارد و ور دل امیر بماند. هر چند آنجا هم راحله گاهی به بهانه‌ی خرید یا رفتن به جایی، فرصت تنهایی برای‌شان مهیا می‌کرد. البته همین جناب امیرخان هم اصلا هیچ فرصتی رو نمی‌سوزاند!!!

#ریسک

#پست۵۱۹

#اکرم‌حسین‌زاده

سر به سینه‌ی امیر تکیه داد و گفت:

- آشـــت رو همین‌جوری بخور، من جام خوبه و قصـــد ندارم تکون بخورم.

خنده‌اش گرفت و به جای بوســـه، گازی از روی گونه‌اش گرفت.

- ببین خودت تنت می‌خاره.

که با اصـابت نگاهش یه مدال، آهسـته با انگشـت تکانش داد.

- مبارکت باشه.

صورتش را با ناز روی سینه‌ی امیر کشید.

- وقتی خـوابم می‌آد و دلم می‌خـواد همین‌جـا بغلـت بخوابم، باید چیکار کنم؟

آغوشش را تنگ‌تر کرد.

- منتظر می‌مونم بخوابی بعد می‌رم.

خندان گفت:

- به جون خودم تا خود صبح چشام رو شش متر باز می‌کنم خوابم نبره اون وقت!

خندید و موهایش را کشید، گاهی بدجوری شیطان می‌رفت به جلدش و خوردنی می‌شد. با یادآوری مطلبی گفت:

- راستی ساحل گفته بودم بهت که تو مجموعه‌مون یه پزشک هم آوردن که هم اعضا و هم خانواده‌شون رو لازم باشه رایگان ویزیت می‌کنه.

سری تکان داد و علی‌رغم میلش از آغوش امیر پایین آمد تا برایش از کاسه‌ی آش تزئینی و خوشگلی که آورده بود، مقداری آش داخل بشقابش بکشد.

- آره گفته بودی.

با نگاه به ساحل گفت:

- کم بکش.

بعد ادامه داد:

- گفتن خودمون و خونواده‌مون برای چکاپ کامل فردا اونجا باشیم. تقسیم‌بندی کردن که کسی معطل نشه و همون روز اول نوبت ما افتاده .کی می‌تونی بیای؟

بشقاب را دست امیر داد و گفت:

- صـــبح که کلاس دارم، خیلی بخوام سرعت عمل به خرج بدم شاید بتونم ساعت دو اینا اونجا باشم.

قاشقی در دهانش گذاشت و با اینکه فکر می‌کرد خیلی میل ندارد، ولی مزه‌اش به دهانش خوش نشست. گفت:

- اشکال نداره، گفتن تا ساعت پنج بعد از ظهر فرصت هست بیا.

#ریسک

#پست۵۲۰
#اکرم‌حسین‌زاده

کمی هم به بشقاب خودش کشید.
- گفتی پزشک‌تون خانومه؟

از یادآوری پزشکی که امروز حسابی روی مخش بود، حرص خورد و گفت:
- آره. همچینم چشم آب نمی‌خوره چیزی سرش بشه! ولی خب فقط یه معاینه‌ی کلی می‌کنه برا تشکیل پرونده و بعد چکاپ می‌نویسه.

ساحل خنده‌اش گرفت.
- خیلی باحالی امیر! باشه می‌آم.

و در حال بردن قاشقی سمت دهانش گفت:

- راســتی امیر ماســاژ صــبح جمعه‌هات همچنان ادامه داره؟ دوســـت دارم یه بار هم من همرات بیام ببینم کیه این‌قدر به شـــوهرم ارادت داره که از خواب سر صبح جمعه‌ش می‌گذره تا ماساژ بگیره.

قاشق را آهسته‌تر پایین آورد و نگاهش روی صورت ساحل خیره ماند. اگر از دختر بودن طرف حرفی نزده بود، فقط برای این بود کـه بحثی پیش نیـایـد و یـا دلش از رفتن او چرکین نشود.

- پارسا تو کار دیگه نداری همه‌ش تو باشگاه پلاسی؟

پارسا که در واقع این روزها یار دائمی باشگاه بود، نتوانست بگوید در حال انجام مأموریت است و با خنده گفت:

- چیه می‌ترسی یه جوری قوی شم که بشینم جا تو؟

خندید.

- نه، ولی با این همه ســـابقه که داری، نباید خیلی آدم بیکاری باشی!

و منظوردار ابرو بالا کشید.

- مگه نه؟

فؤاد بارها گفته بود هوش آراد را دســـت کم نگیر! بدون کوچکترین تغییر در میمیک صورتش گفت:

- گاهی پیش می‌آد یه چند روزی بین عملیات آف باشم، گفتم وقتم رو الکی تلف نکنم.

این روزها شـــامه‌اش بدجور از حوادث اطرافش تیز شـــده بود و دنبال ربط درســتی بین اطرافش بود. صـبح سـلطانی پیام زده بود.

- امیر کاری که شروع کردی باید تمومش کنی، نمی‌تونم و نمی‌شه و نیستم، نداریم. من همون‌قدر که می‌تونم کمک و دوست باشم برات، همون‌قدر هم می‌تونم دردسر درست کنم. این جریان برام واقعا مهم و حیاتیه، اگه زندگیت رو دوست داری این یه کار رو هم برام انجام بده و بعد خواستی بکشی کنار مشکلی نیست. خانومت که از روز جمعه‌هات سؤال نکرد، نه!

#ریسک

#پست۵۲۱

#اکرم‌حسین‌زاده

جوابی به این پیام نداده بود، هیچ! همان اول صبحی آن را در اختیار فؤاد قرار داده بود که خوشبختانه در جریان همه چیز، حتی جمعه‌ها بود. ولی خب شستش خبردار شده بود علت سؤال شب گذشته‌ی ساحل ریشه در

شیطنتی دارد که ساحل نخواسته بود خیلی به آن بال و پر بدهد و ســـلطانی گفته بود می‌تواند آن را برای او تبدیل به یک معضل کند.

قبل از بیخ پیدا کردن جریان باید خودش به نحوی به ساحل می‌گفت و بحث را تمام می‌کرد.

راســـتی روز قبل ســـاحل چه گفت؟ گفت تنها چیزی که می‌تواند بحث از جدایی پیش بیاورد، اسم و حضور یک زن است!!!

سرش از همان صبح درد می‌کرد. حتی وقتی ساحل آمد که به پزشـــک بروند، حالش خیلی رو به راه نبود و حضـــورش کنار ساحل و رفتن به مطب آن جغجغه به اجبار و پراخم بود. یعنی با توجه به جریان روز پیش، اضـــطراب موهومی هم بر دل داشـت که باران هم در مطب گاف دهد که مثلا تمرین‌هایی که دیروز دادی را انجام دادم یا ندادم یا کی برای تمرین بیایم و در کل صحبتی که ساحل را به حضورش در

وقت اداری حساس کند، ولی خوشبختانه باران کوچک‌ترین حرفی بر این مبنی نزد و کاملا هم در برخورد و صحبتش جدی بود. تازه ساحل را تا دم در مطب بدرقه و از دیدنش اظهار خوشوقتی کرد.

فقط نمی‌دانست این را کجای دلش بگذارد؛ که ساحل کلی از باران خوشش آمده و به حرف‌هایی که امیر روز پیش نسبت به او گفته بود، به شدت اعتراض داشت.

- راستی آراد...

جمله‌ی پارسا موجب شد رشته‌ی افکارش پاره شود.

- چیه؟

پارسا دمبل‌های در دستش را زمین گذاشت و گفت:

- می‌خوای با باران چه کنی؟

یعنی در این بلبشـــوی فکری فقط همین یـک قلم را کم داشت. اخم بر پیشانی کشید.

- یعنی چی چه کنم؟

پارسا جلو آمد.

- حواســم هســت امروز نه حال درســتی داشــتی و نه اعصابت سرجاش بود.

و خنده‌ی ریزی کرد.

- نفهمیدی دیشب چی شده بود؟

دیشـب و امروز که شـکر خدا همه جوره زیر تهدید و فشـار بود، این هم یکی! گفت:

- مگه دیشب چیزی شده بود؟

خندید.

- این به قول خودت جغجغه... دیشب تا ساعت یازده یکسر تو باشگاه نشسته به تمرین. بعد که رفته بیمارستان حالش بد شده!

#ریسک

#پست۵۲۲

#اکرم‌حسین‌زاده

توجهش جلب شد.

- یعنی جدا از ساعت شش تا یازده تمرین کرده؟

سری با خنده تکان داد.

- آره عقل کل! تا رسیده بیمارستان دولا مونده و نتونسته قد راست کنه، اونجا هم رفقاش گرفتن و بستنش به تقویتی و سرم و این حرفا!

خنده‌اش گرفت.

- اعجوبه اســـت برا خودش! پس ان‌شـــاءالله که از صرافت عملیاتی شدن و این حرفا گذشته.

چشمی در هوا تاب داد و با همان لب خندان گفت:

- نه بابا کله‌خراب‌تر از این حرفاســـت. صـــبح اومده و گفته هستم!

دستی پشت گردنش کشید، با این حساب یعنی باید یک جوری این را هم به همسر محترم می‌گفت؟

پوفی کشـــید و ســـمت رختکن رفت تا لباس عوض کند. پارسا دم در ایستاد و گفت:

- داری می‌ری؟ مگه تایم ماساژ نداری امروز؟

با همان بی‌حوصلگی که دامن‌گیرش بود، گفت:

- لغوشون کردم. یه مقدار کار دارم.

می‌خواست برود سراغ سلطانی و ببیند حرف حسابش چیست. بعد هم فرصت داشته باشد کمی با ساحل خلوت کند و ببیند چطور باید جریان را به او بگوید که قضیه به خیر بگذرد.

سوار موتور شد و راه افتاد. مسیرش مشخص بود، می‌خواست اول به خانه‌ی سلطانی برود. چند خیابان را رد کرده و در خیابان نسبتا خلوتی بود که متوجه شد دو موتور به طور مشکوکی درست کنارش قرار گرفتند. تا خواست سرعتش را بالا ببرد و از آنها رد شود، ماشینی خیلی تیز مقابلش پیچید.

سال‌ها موتورسواری کرده بود و به اندازه‌ی کافی در آن مهارت داشت. بلافاصله فرمان را چرخاند و روی ترمز زد تا با ماشین اصابت نکند، ولی خب همراه موتور یک‌وری زمین افتاد. می‌خواست بلند شده و ببیند این حرکت

عجیب برای چه بوده که اسلحه‌ای کنار گردنش جا گرفت و آهسته گفت:

- بدون تقلای اضافه همرامون بیا.

نگاه متعجبش چرخید ببیند از طرف چه کسی ــ تهدید می‌شود که با دیدن چند نفر لباس شخصی ــ و صورت پوشیده با کلاه ایمنی موتور، خواست بچرخد و ضربه‌ای بزند که اسلحه‌ی دوم هم بر شقیقه‌اش نشست و یکی گفت:

- تعدادمون زیاده، به نفع‌ته مهارتت رو غلاف کنی و بی‌سروصدا همرامون بیای.

دو نفر بلافاصله بازویش را گرفتند و داخل ماشینی با شیشه‌های دودی هلش دادند. دو نفر دو سمتش نشستند و یکی هم پشت فرمان موتور امیر نشست و حرکت کردند. کل جریان شاید سی ثانیه هم نشد.

#ریسک

#پست۵۲۳

#اکرم‌حسین‌زاده

- افرادت رو همین حالا عقب بکش، وگرنه همه‌شـــون رو کت بسته می‌ندازیم هلفدونی!

فؤاد نگاهی به موبایل در دستش انداخت و شماره‌ای که از آن تماس داشـــت. با چهره‌ی جدی شـــده‌ای بلند شـــد و گفت:

- یه عکس از شماره ماشین بدین لطفا!

رســیدن شــماره‌ی ماشــین به دقیقه نکشــید، با باز کردن عکس سریـع تماس گرفت.

- پارسا متوقف شید.

پارسا کلافه دست روی موهایش کشید و گفت:

- آراد رو گرفتن! با فاصله‌ایم که!

جدی و محکم گفت:

- بلافاصله توقف کنید. این یه دستوره!

و جفت دستانش را روی میز گذاشت و چند ثانیه چشم روی هم گذاشت، فرصتی برای فکر اضافه نداشت. سریع از اتاقش خارج شد و با تقه‌ی کوتاهی وارد اتاق منصور شد. فرصتی برای مقدمه‌چینی نداشت، سریع گفت:

- همین الان بخش امنیتی آراد رو دستگیر کرد. منصور همه‌ی کارها و هماهنگی امروزم دست خودت. من رو این موضوع متمرکز می‌شم.

منصور با گفتن:

- یه لحظه!

تماسی گرفت و گفت:

- با تیمسار تاروردی کار داشتم، بگین منصور کیانمهره.

فؤاد کلافه به موبایلش چنگ زد و سریع شماره‌ی ساسان را گرفت و گفت:

- ساسان هر مدرکی از پرونده‌ی امیر هست، همین الان جمع کن و برام ارسال کن. دارم تأکید می کنم هر مدرکی بدون کم و زیاد، کل مکالمات، کل فیلم‌ها، کل مدارک کاغذی و عکس و خلاصه هر کوفتی که می‌دونی به درد میخوره.

ساسان کل پوشه‌های کاری‌اش را بست و در حال انجام این دستور اورژانسی زد به هدف:

- دستگیرش کردن؟

نفس بلندی کشید.

- متأسفانه!

با شـــنیدن صـــدای مؤدب و جدی منصـــور تماس را قطع کرد.

- ســـلام تیســـمار حال‌تون خوبه؟... شـــکر به لطف و مرحمت شـما... فقط جناب یه قضـیه‌ای هسـت اگر ممکنه... لطف‌تون زیاد... تشکر فراوون... من فؤاد رو همراه تمامی مدارک می‌فرســـتم خدمت‌تون!... خوب می‌دونم، مطمئن باشـــید از من و گروهم هرگز مورد قانون‌شکنی نمی‌بینید... چشم. بازم متشکرم.

#ریسک

#پست۵۲٤

#اکرم‌حسین‌زاده

تماس را قطع کرد و رو به فؤاد گفت:

- بهت گفتم بعضی‌ـــ پرونده‌ها رو رایگان هم حل کنیم، برامون کلی سوده! برو پیشش!!!

در حال خروج با چهره‌ای جدی، ولی تب‌دار گفت:

- دعـا کن منصـــور، دعـا کن بتونم سریع‌تر بیرونش بکشم.

و در حالی که سرفه می‌کرد بیرون رفت.

نگاهی به ســاعتش انداخت، چند ســاعت پیاپی بود که در حال بدو بدو کردن بود. به هر جا که می‌توانســـت، چنگ انداخته بود.

دسـتی روی پیشـانی خود گذاشـت، سرش در حال ترکیدن بود و مثل همیشــه یک ســاعت هم برای اسـتراحت وقت نداشت. بدون شک این لطف تیمسار بود که توانسته بود الان مقابل مســـئول نیروی ضربتی، امنیتی بنشـــیند و کل مدارکی که در دست داشت به او ارائه دهد.

طرف با خونسردی گفت:

- تشـــکر از ارائه‌ی مدارک، دادم‌شـــون دســـت بچه‌ها بررسی‌شـــون کنن، نتیجه رو در اسرع وقت بهتون خبر می‌دم.

سریـع گفت:

- این اسرع وقت یعنی کی؟

طرف خیلی راحت جواب داد:

- یعنی یکی دو روز!

حرصی سری تکان داد، نگفت تا یکی دو روز که باید نیمه جانش را تحویل بگیرم. کمی پیازداغ وارد کلامش کرد.

- به اینم توجه کنید کافیه خبر این دســـتگیری به گوش افراد مقابل برســـه که در عرض ده دقیقه کل منافذی که به زور تونســـتیم چه در ایران، چه در ترکیه باز کنیم، بلاک کنن و تمامی راه‌ها بســـته شـــه. امیر تنها

کسی- هست که می‌تونیم توسط اون وارد گروه‌شون بشیم. من این قول رو به بچه‌های انتظامی و اطلاعات داده بودم.

طرف که حتی اسمش را هم نمی‌دانست، کمی جلوتر کشید.

- این بحثی نیست که ما به کسی- اعتماد کنیم. جریان مرتبط به امنیت ملیه و اگه شما رو به حضور پذیرفتم فقط بخاطر توصیه‌ی فردی است که برامون باارزشه. پس خواهش می‌کنم کنار بایستین و بذارین کارمون رو بکنیم. کوچکترین حرکت اضافی از شما می‌تونه بر علیه شما و گروه‌تون تموم بشه و به راحتی مجوز کار رو از دست بدین.

دستی روی صورت داغش کشید و چند سرفه‌ی پیاپی زد؛ لعنت به هر چه سرماخوردگی بدموقع بود. گفت:

- ببینید بهتون قول می‌دم، تعهد می‌دم، امضا می‌دم یا هر چی که خودتون بخواین؛ که امیر از چیزی باخبر نیست

و هر قدر هم بخواین ازش بازپرسی کنین، بیشتر از اون چیزی که من در اختیار شما قرار دادم، ازش نمی‌شنوین. برای اینکه من و گروهم مدت زیادی هست تونستیم شناساییش کنیم و تحت‌نظرش بگیریم. فقط با نگه داشتنش روزنه‌ی تحقیقاتی ما رو کور می‌کنید. کل منافع و اسم و رسم قضیه در اختیار شما، فقط قبل از اینکه کسی- متوجه مفقود شدنش بشه، آزادش کنید. چه بسا گروه سلطانی افراد دیگه‌ای هم در اختیار داشته باشه که شناسایی نشده باشن و وقتی بفهمن امیر لو رفته، از طریق اونا اقدام کنن. فقط این فرصت رو به ما بدین تا بتونیم امیر رو ترغیب کنیم تا طبق برنامه‌ی ما با سلطانی همکاری کنه.

#ریسک

#پست۵۲۵

#اکرم‌حسین‌زاده

کمی جلو کشید و گفت:

- دقیق و کامل و بدون هیچگونه ســـانســـوری بگین نقشـــه‌تون چیه و یادتون باشـــه یک ذره جریان این‌ور اون‌ور بشـــه برام مهم نیســـت کی از طرف کی توصـــیه شـــده یا مقامش چیه. همه رو با هم تحویل قانونش می‌دم.

نفسی ــ کشـــید و درحالی که خودش را آماده می کرد همه‌ی طرح را بگوید؛ از دل گذراند، خدایا کمک کن!

در اتاق قدم می‌زد، یعنی الان درســت از ســاعت چهار بعد ازظهر تا ساعت یازده شب فقط یکسر در حال تقلا بود و یک ذره آرام و قرار نداشت.

- سرگرد چند لحظه بشینید.

صـــدای مســـئول بخشی ــ بود که با حکم رئیس به آنجا مراجعه کرده بود. باز سرفه کرد و گفت:

- راحتم.

طرف تلفن را برداشت و گفت:

- یه چایی بیارین اتاقم.

و دوباره گفت:

- هنوز باورم نمی‌شه چنین دستوری دریافت کردم.

ایســتاد و با جدیتی که در این موارد داشــت، چشــم روی سینه‌ی طرف چرخاند و با ندیدن اسم، حس ناراحتی کرد. هر چند حق می‌داد اســم و عنوان اعضــای آنجا محفوظ بماند، ولی خب اینکه نمی‌دانســت باید به چه اســمی صدای‌شان کند، برایش خوشایند نبود. گفت:

- منظورتون چیه؟

صادقانه گفت:

- وقتی کسی_ رو اینجا بیارن. بعد از اتمام بازپرسی‌شون پونزده روز تمام ممنوع‌الملاقاتن، حتی وکیل‌شون هم حق دیدار نداره. اینکه الان وسط بازپرسی دستور آزادی گرفتین، یه خرق عادت عجیبیه. با این حال من مطیع دستورم. بشینید گفتم براتون یه چایی بیارن، یه ضرب دارین سرفه می‌کنین.

نشستنش نمی‌آمد، پخته‌ی امور نظامی_امنیتی بود و خوب می‌دانست ثانیه به ثانیه‌ی آنجا ماندن به امیر چطور می‌گذرد. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- پس چی شد؟

با شنیدن صدای در اتاق سریع سمت در چرخیده بود که یکی سینی چای به دست داخل اتاق آمد و آن را روی میز گذاشت. طرف داشت می‌گفت:

- یکم صبر کنید.

که بار دیگر در اتاق ضربه خورد. فؤاد تندتر ســـمت در چرخید و مسئول بخش گفت:

- بفرمایید.

#ریسک

#پست۵۲۶

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه فؤاد لحظه‌ای روی ورود دو نفر که یکی زیر بازوی آن یکی را گرفته بود، رفت و چشـــم روی هم فشـــرد. جلوتر نرفت و اجازه داد کسی که همراه امیر بود او را روی صندلی بنشاند.

مطمئن بود امیر از حضورش بی‌خبر است، به خصوص با چشم‌بندی که بر چشمانش داشت. مسئول بخش گفت:

- خب آقای امیر جسور گفتین از چیزی خبر ندارین...

امیر کلافه از سؤالات پیاپی این چند ساعت پرحرص گفت:

- من هر چیزی که می‌دونستم گفتم و هر قدر هم بخواین شکنجه‌م کنین و کتک بزنین باز چیز بیشتری ندارم که بگم. چون نمی‌دونم!

مسئول بخش گفت:

- ما داریم به حرف تو و بیشتر از اون به حرف مافوقات اعتماد می‌کنیم. یادت باشه محاله امره کسی رو این‌طوری رها کنیم. ان‌شاءالله خوب توجیه شدی که این کار می‌تونه چه عواقبی برات داشته باشه. پس نهایت همکاری رو ازت انتظار داریم. باید ممنون دوستات باشی که تو یه نصف روز برات سنگ تموم گذاشتن تا بتونی بیرون بری، ولی با تعهد و امضای کامل!

و رو به فؤاد کرد و گفت:

- علاوه بر ایشون شما هم باید امضا و تعهد بدین که تا انتهای عملیات باهامون همراهی می‌کنید.

نگاه فؤاد که روی زخم گوشه‌ی لب و صورت امیر گیر کرده بود، سرفه کرد. سر امیر با همان چشـــم‌بند یک ضرب بالا رفت و بهت‌زده گفت:

- فؤاد؟!

لبش از این شـــناخت آنی او، آن هم از صـــدای سرفه بالا پریـد، علاقـه‌ای کـه بـه او پیـدا کرده بود در نوع خودش بی‌نظیر بود. مسئول بخش کلاهی را از کشوی خود درآورد و سر کرد و گفت:

- می‌تونی چشم‌بندت رو برداری.

به سرعت چشم‌بند را از چشمانش برداشت و نگاه به مرد روبه‌رویش داد که با لباس نظامی شکل و شمایل جدیدتری داشت. هنوز نتوانسته بود موقعیتی که در آن داشت هضم کند که فؤاد خطاب به مسئول بخش گفت:

- هر تعهدی لازمه می‌دم. کجا رو باید امضا کنم.

طرف چند برگه کاغذ را روی میز به سمت‌شان سر داد.

- متنش رو دقیق بخونید و بعد امضا کنید.

فؤاد چشمی روی متن مربوطه چرخاند و بعد امضا، آن را سمت امیر گرفت.

- امضاش کن.

امیر کمی سنگین روی صندلی خود را جلو کشید و اول شانه‌ی خود را فشاری داد و بعد خودکار را برداشت. وقتی فؤاد می‌گفت امضاش کن، یعنی اصلا نیازی به خواندنش نداشت. یعنی هر جایی هم می‌رفت، بهتر از این جهنمی بود که آورده بودند.

#ریسک

#پست۵۲۷

#اکرم‌حسین‌زاده

برگه را امضا کرد و دست فؤاد داد. مرد مسئول گفت:

- آقای جســـور دوباره تأکید می‌کنم هر چیزی اینجا دیدین و شـــنیدین باید مخفی بمونه و هیچ گونه عکس، فیلم یا هر نوع مطلبی از خودتون یا هر جا پخش بشه، ما شما و گروهی رو مسئول می‌دونیم که شما رو تو کمتر از نصف روز از اینجا بیرون کشیدن و عواقبش شامل حال خودتون و کل گروه می شه.

و رو به فؤاد هم گفت:

- البته خودتون بهتر از من می‌دونید و توضـــیحات لازم رو دریافت کردین، ولی ما به تعهد و امضـــای شـــما اعتماد کردیم، باید از مرحله به مرحله‌ی این کار باخبر باشیم. کوچکترین قصوری می‌تونه برای تشکیلات‌تون بد بشه.

فؤاد گفت:

- من سر حرفی که زدم هستم. خیال‌تون راحت.

و به سمت امیر رفت.

- مرخصیم؟

مســـئول بخش هنوز خیلی راضی نبود، ولی خب چاره‌ای غیر از اطاعت نداشت.

- بله.

فؤاد جلو رفته و زیر بازوی آراد را گرفته بود که فرد مسئول گفت:

- جناب سرگرد بازم می‌گم این مسـئله جدی‌تر از اونه که بخواین آبروی گروه‌تون رو گرو بذارین. من برای شـما و گروهی که دارین احترام قائلم و دلم نمی‌خواد سر یک مسـئله، اعتباری که تا اینجا کسـب کردین به خطر بیفته.

آراد را بلند کرد و رو به او گفت:

- می‌تونی راه بیای؟

خطی بین دو ابرویش افتاد، ولی سری به تأیید تکان داد.

- بله.

رو سمت مسئول چرخاند و گفت:

- بهتون ثابت می‌کنیم که در این مورد اشتباه کردین.

#ریسک

#پست۵۲۸

#اکرم‌حسین‌زاده

با ورودشان به آسانسور آراد گفت:

- موبایلم رو پس ندادن؟

فؤاد انگشـــت زیرچانه‌ی او گذاشـــت و با نگاه دقیقی به صورتش گفت:

- فعلا مهم‌تر از هر چیزی خود تویی، بـذار بکشـــمـت بیرون. بعد ترتیب تحویل بقیه وسایل رو می‌دم. ظاهرا هم برای بررسی نگهش داشتن فعلا!

آراد سرش را کمی عقب کشید تا از دست فؤاد رها شود و گفت:

- جریان چیه؟ اینا چی ازم می‌خواستن؟ اون مطلبی که می‌تونه منو پای دار ببره چیه؟ فقط برای ترسوندنم بود؟

آهسته جواب داد:

- می‌گم همه چی رو.

و دست دور گردن آراد انداخت و کوتاه به آغوشش کشید.

- دیگه داشتم ناامید می‌شدم از اینکه امشب بتونم خلاصت کنم. خدا رو شکر!

بین آن همه حال بد، این محبت خالص چیزی بود که کلی از بار ناراحتی‌اش کم می‌کرد. هر چقدر بیشتر با آنها آشنا می‌شد و پیش تر می‌رفت، بیشتر متوجه می‌شد چرا همه تا این حد فؤاد را دوست دارند و با او راحت هستند.

به محض نشستن روی صندلی ماشین، خم شد و دست سمت ساق پایش برد و از دردش کمی ابرو درهم کشید. فؤاد بدون فوت وقت استارت زد و در حال حرکت نگاهی زیر چشمی به آراد انداخت.

- چه بلایی سرت آوردن، پات چی شده؟

کمی پایش را فشرد و گفت:

- موقع دستگیری افتادم و موتور هم افتاد روم.

اخمی کرد و گفت:

- نمی‌تونم ببرمت بیمارستان با این وضع.

می‌دانست؛ تعهد داده بودند هیچ عکس و فیلمی از شرایطش بیرون نرود و بیمارستان امنیتِ لازم را نداشت.

فؤاد ایرپاد را به گوشش گذاشت و با گرفتن تماسی گفت:

- پارسا سریـع باران رو پیدا کن و بیارش اداره.

پارسا عجولانه گفت:

- آراد؟!

لب زد:

- آره.

با گفتن:

- در اسرع وقت می‌آرمش.

تماس را قطع کرد.

#ریسک

#پست۵۲۹

#اکرم‌حسین‌زاده

به محض ورود به ساختمان، هرقدر آراد گفت:

- خودم می‌تونم بیام.

تا اتاق معاینه بازویش را رها نکرد. از همان ماشـــین‌های داخل پارکینگ هم متوجه شـــده بود که منصـــور و چند نفری در ساختمان حضور دارند. به محض رسیدن‌شان به اتاق، منصور سر رسید و گفت:

- حال آراد خوبه؟

آراد با دیدنش داشت بلند می‌شد که دست روی شانه‌اش گذاشت و نشاند.

- خیلی که اذیت نشدی؟

نخواست از دستی که او بر شانه‌اش گذاشته ابرو درهم بکشد و گفت:

- بدنم خیلی با درد بیگانه نیســـت، اگه اذیتی هم بود برای این بود که واقعا نمی‌دونســتم چی می‌خواســتن و جریان چی بود؟ قضیه چیه؟

منصور خیلی جدی گفت:

- مهم اینه که الان بیرونی.

و رو به فؤاد گفت:

- یکم به وضــعیتش برســین و کاملا توجیهش کن اصــل قضیه چیه. یادت باشه خیلی وقت نداریم.

و تا دم در رفت.

- فؤاد به بچه‌هایی که دارن تو پروژه‌ی اون کارخونه‌ی رنگ‌سازی کار می‌کن ضرب‌الاجل بده. اگه تا آخر هفته نتونســـتن فرد مورد نظر رو شـــناســـایی کنن، از رده عملیاتی خارج‌شون می‌کنم.

فؤاد دستی پشت گردنش کشید و پشت سرش تا سالن رفت و آهسته گفت:

- منصور این‌قدر سخت نباش بابا، می‌دونی چند روز و شبه که یکسر دارن کار می‌کنن.

با دیدن آسانسوری که پایین می‌رفت، منتظر برگشتش نشد و سمت پله‌ها رفت.

- مسئله مهمه و تأخیر درش جایز نیست.

و پله‌ها را بالا رفت. فؤاد چشم از او گرفت و به باز شدن درب آسانسور داد که پارسا همراه باران خارج شدند.

پارسا قبل از بقیه وارد اتاق شد، از دیدن آراد کپ نکرد؛ انتظارش را داشت. لبخندی زد و گفت:

- فکر کنم یکم از بلاهایی که سر ما می‌آری تلافی کرده باشن. نه؟

لبخند کم‌رنگی بر لبش آمد و کف دستش را به دست بالا آمده‌ی پارسا کوبید.

- نه داشتن آموزش می‌دادن دفعه بعد چطور باهاتون رفتار کنم!

ولی باران به محض دیدنش بغض کرد. انگشت روی زخم کنار لبش گذاشت ببیند در چه حالی است که آراد کمی سرش را عقب کشید. فؤاد گفت:

- باران اول پاش رو معاینه کن ببین مشکلش جدی نیست؟

#ریسک

#پست۵۳۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه آراد سمت فؤاد رفت.

- یه دکتری آوردن دید پام رو. اون که گفت چیزی نیست.

باران کیفش را روی میز انداخت و گفت:

- پارسا کمکش کن روی تخت دراز بکشه.

دست پارسا به بازویش نخورده، دست پس کشید.

- نیازی نیست.

نگاه باران جدی بود.

- اینجا باشگاهت نیست که مسئولش تو باشی. نیاز بودن یا نبودنش رو من تشخیص می‌دم... پارسا!!!

آراد به خود تکانی داد و رو به فؤاد گفت:

- من خوبم، فقط اجازه بدین یه آبی به سرو صورتم بزنم. پایین تو باشگاه لباس هم برا عوض کردن دارم.

و با مکثی ادامه داد:

- راستی اجازه دارم امشب برم خونه؟

فؤاد کمی نزدیکش شد و گفت:

- تو دست ما بازداشت نیستی، فقط قراره با هم همکاری کنیم. ولی قبل هر کاری باید از سلامتیت مطمئن بشم حتی اگه خودت بگی خوبی. پارسا کمکش کن رو تخت معاینه دراز بکشه.

اصلا خوشش نمی‌آمد مقابل این دختر جغجغه دراز بکشد، غیر از بحث ضعیف دیده شدن، تمایلی به معاینه شدن توسط او هم نداشت. دست به کنار میز گرفت و بلند شد.

- مشکلی بود خودم می‌گفتم. تن من مقابل ضربه‌های مختلف پخته شده!

فؤاد رخ‌به‌رخش ایستاد و پراخم نگاهش کرد.

- من هم کمربند سیاه تکواندو دارم، ولی شده حتی یک بار در مقابل تعیین سطح افرادی که تو باشگاهت هستن دخالت کنم؟ چون اون مسئولیت توئه و من حق دخالت ندارم. اینجا هم همینه! وقتی باران می‌گه باید دراز بکشی- معاینه کنه، یعنی باید دراز بکشی-. هر نوع بحثی درباره‌ش اضافه است.

آراد اخمی کرد و گفت:

- الان من بیشتر دلم می‌خواد بدونم این چه جریانی هست که این‌طور گریبانم رو گرفته.

فؤاد خودش بازوی آراد را گرفت و سمت تخت معاینه برد.

- قبل از هر کاری یاد بگیر؛ تو این گروه شرط اول کار، اطاعته! وقتی می‌گم اول معاینه و سلامتی، یعنی هر کاری هم بکنی قبل از اون جوابی نمی‌گیری. الان دراز بکش.

باران با نگاه به صورت پراخم آراد گوشه‌ی لبش را از داخل زیر دندان برد و گفت:

- فعلا همون روی تخت بشین. پارسا ساق شلوارش رو بالا بزن.

#ریسک

#پست۵۳۱

#اکرم‌حسین‌زاده

نوچی زد، ساق شلوارش بالا نمی‌رفت که! همین یک کارش مانده بود مقابل این فسقله دکتر شلوارش را دربیاورد. رو به پارسا گفت:

- بی‌زحمت از باشگاه گرمکن ورزشیم رو بیار.

پارسا با گفتن:

- الان.

بیرون رفت. فؤاد هم با اطمینان از اینکه وادار کرده این مرد تخس تازه‌وارد تن به معاینه و درمان بدهد، گفت:

- باران! کارش تموم شد خبرم کن.

در حال بیرون رفتن از اتاق بود که آراد گفت:

- می‌تونم با همسرم تماس داشته باشم، حتما الان نگرانن.

فؤاد دم در توقف کوتاهی کرد و گفت:

- البته! باران تلفن رو از روی میز بده به آراد.

باران تلفن بی‌سیم را دست آراد داد و برگشت وسایل استریل را از داخل کمدش بردارد که شنید.

- سلام...

و مکـث کوتـاهی در کلام آراد پیش آمـد و بـه دنبـالش صدایش کاملا آهسته شد.

- ساحل... چرا گریه می‌کنی؟

باران دسـت از سر وسـایل برداشـت و بدون حرف از اتاق بیرون رفـت. ظهر همـان روز نـامزد نـاز این مرد اخمو و بدعنق را دیده بود!

آراد با دیدن خروج باران لحنش را مهربان‌تر کرد.

- ساحل جان، خانومم... آروم...

سـاحل به محض شـنیدن صـدای امیر زده بود زیر گریه. با همان بغض و گریه‌ی عمیقش گفت:

- کجایی تو؟ مردم که من! چی شده امیر؟

نفسی کشید و گفت:

- چیزی نیست یه مشکل کوچیک پیش اومده بود، الان حل شده، می‌آم تعریف می‌کنم. باشه؟

ساحل هقی زد و گفت:

- کجایی؟ آدرس بده بیام پیشـــت. می‌دونی از سر شـــب چقدر بهت زنگ زدم؟

لحنش ملایم‌تر هم شد.

- عزیز دلم، خانوم خوشـــگلم یکم آروم باش. الان که داری می‌بینی خوبم، چرا گریه می‌کنی آخه؟

#ریسک

#پست۵۳۲

#اکرم‌حسین‌زاده

گریه‌ی ساحل کمتر نشد.

- نه‌خیر صـــدات سرحال نیســـت. من تن صـــدات رو نشناسم که باید سرم رو بذارم و بمیرم. کجایی الان؟

نوچی زد و گفت:

- ساحلم، خوشگل خانومم! من خوب خوبم... تو فقط یکم آروم باش. نبینم چشای قشنگت بارونی شن!

ســـاحل دســـت روی قلبش گذاشـــت و چند نفس عمیق کشید.

- نمی‌گی کجایی و چی شده؟

آرام گفت:

- بیام می‌گم همه چی رو.

سریـع گفت:

- می‌آی خونه الان؟

لبخند زد.

- خونه‌ی مایی؟

لب برچید و سر تکان داد.

- آره اومدم مامان راحله تنها نباشه، ولی فعلا که خودم همه‌ش تنهام و مامانت حاضر نیست از سر کوچه بیاد خونه. منتظرته!

نفسی ــ از همین راه دور از هوای خانواده‌ی کوچک و دوست‌داشتنی‌اش کشید و گفت:

- دیگه نبینم گریه بکنی! حیفه اون چشمای نازت نیست هی اشک می‌ریزی؟ منم سعی می‌کنم بیام. الان برو به مامان بگو بیاد خونه. بتونم یه ساعته می‌آم.

ساحل نامطمئن گفت:

- خوبی دیگه حتما؟

چشم روی هم گذاشت و لبخندی زد.

- آره قربونت برم. الان برو مامان رو صـــدا کن و خبرش بده که حالم خوبه.

نفس بلندی کشید و با گفتن:

- بهم خبر بده می‌آی یا نه. فعلا برم... هزار تا بوس!

پارســـا که آن یک طبقه را از پله‌ها بالا و پایین رفته بود. با دیـدن بـارانی کـه بـه دیوار بیرونی مطـب تکیـه داده بود، متعجب جلو رفت و می‌خواست بپرسد آنجا چه می‌کند که باران دست روی لبش گذاشت و گفت:

- هیس!

پارسا آهسته گفت:

- چرا بیرونی؟

چشمان نم‌دارش را به پارسا داد و در حد پچ زدن گفت:

- می‌خواست با خانومش حرف بزنه.

#ریسک
#پست۵۳۳
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه پارسا روی چشمان باران رفت و گفت:
- اون‌وقت برای چی چشمای تو خیسه؟

چشم روی هم گذاشت و درحال باز کردنش گفت:
- این‌قدر خوشگل قربون صدقه‌ی زنش میرفت که اگه با گوشای خودم نمی‌شنیدم باورم نمی‌شد!

چشمانش گردشی روی صورت باران کرد و آرام گفت:

- خوشت می‌آد از قربون صدقه؟

تبسمش خیلی رنگ نداشت.

- کی خوشش نمی‌آد؟ ولی در کل باورم نمی‌شد؛ مردی که این‌قدر بداخلاق و جدی و خشکه تا این حد بتونه برا همسرش عاشقانه خرج کنه.

پارسا دست در جیبش کرد و نگاهش روی باران عمق گرفت.

- آراد بداخلاق نیست! جدی و خشک بودن هم بخشی از شغل‌شه!

و با نگاه در چشمان خمار باران لبخندش ملایم‌تر شد.

- در کل هم خانم دکتر درسته رزمی‌کار بودن خیلی با دل‌رحمی سازگار نیست، ولی باور کن ماها هم دل داریم.

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- دیگه روت زیاد نشه، برو کمکش کن لباسش رو عوض کنه. بعدش صدام کن بیام.

معاینه‌ی پای این پسر- خیلی هم آسان نبود، چون اصلا خم به ابرو نمی‌آورد. با تبسم کم‌رنگی نگاه به آراد داد و گفت:

- خب وقتی تو هر حرکتی بخوای خودت رو کنترل کنی که صدات در نیاد من از کجا بفهمم درد می‌کنه؟ حداقل خودت مچ پات رو حرکت بده ببینم.

با نگاه به حرکت پایش گفت:

- الان پات رو بیار بالا.

و راضی از حرکت خوبش دست روی استخوان ساق پایش گذاشت تا وضعیتش را بسنجد که آراد پایش را عقب کشید.

- این‌قدر حالیم هست که بفهمم شکستگی و دررفتگی دارم یا نه!

ایستاد و دستانش را سست پایین انداخت، بعد به پارسا می‌گفت این پسر بداخلاق است، باور نمی‌کرد! گفت:

- خیلی خب، با یه معاینه سطحی به نظر می‌رسه، فقط ضرب‌دیدگی باشه. ولی به نظرم بد نیست فردا یه عکس از پات بگیری؛ چون شغل تو رابطه‌ی مستقیم با سلامتیت داره و سهل‌انگاری درش درست نیست.

#ریسک

#پست۵۳٤

#اکرم‌حسین‌زاده

و دستکش پوشید و ماده‌ی ضدعفونی را روی پنبه ریخت و داشت سمت صورتش می‌آورد که پارسا گفت:

- یه نگاه به پشتش هم بنداز!

آراد رو به پارسا نوچی زد و معترض لب زد:
- پارسا؟

پارسا که هنگام تعویض لباس پیشش بود، گفت:
- بذار یه ضدعفونی بکنه.

و وقتی نگاه تیرکش آراد را دید، لبخندی به رویش پاشید.
- عیب نداره عوض همه‌شـــون رو تو باشـــگاه درمی‌آی، طوری نیست.

باران نفسی کشید و گفت:
- پس کمکش کن دراز بکشه.

نگاه فؤاد به دهان باران بود.

- مشـــکل اســـاسی نداره، ضرب‌دیدگی و نهایتش کبودیه. چند تا زخم کوچک هم بود که ضـــدعفونی کردم و پماد زدم، نیازی به پانسمان نداشت. به خودشم گفتم بهتره فردا یه عکس از پاش هم داشته باشیم تا مطمئن بشیم از سلامتیش.

و پماد را ســـمت آراد گرفت و با وجود چشـــمان غمگینش لبخند زد.

- بگم فردا بیا یه بار دیگه وضـــعیتت رو بســـنجم حتما همین الان کشـتیم. بیا این پماد دسـت خودت باشـه، دو روز روزی دوبار بزنی کافیه.

فؤاد دست روی میز گذاشت و چند سرفه زد و گفت:

- آراد خوبی که؟

برخاست و گفت:

- البته خانم دکترتون حرفی از مسکنی که به خوردم دادن، نگفتن! بله خوبم.

سری به رضایت تکان داد و دست روی پیشانی‌اش کشید که حسابی درد می‌کرد.

- خانم دکترمون کارش درسته. پارسا آراد رو برسون خونه‌شون. آراد برو امشب استراحت کن، فردا بیا که کلی باهم کار داریم.

باران کمی نزدیک فؤاد شد.

- فؤاد حواسم هست اصلا حالت خوب نیستا!

دمی رو صندلی نشست.

- خودمم می‌دونم خوب نیستم، ولی خروس بی‌محله! این روزا کارمون خیلی زیاده.

آراد گفت:

- نمی‌خواید بهم توضیح بدین چیه جریان؟

#ریسک
#پست۵۳۵
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش را بالا برد و گفت:

- خلاصه‌ش اینه؛ سلطانی، توسط موبایلی که دست تو بود. از چند شرکت دارویی که در کار تحقیقات بودن اطلاعات بیرون کشیده و درست به همین طریق چند بار تونسته ویروس وارد سیستم بخش دارویی‌مون بکنه که یکی دوبارش رو تونستیم شناسایی کنیم، ولی یک بار متأسفانه دستکاری تو فرمول دارو پیش اومد و سر تست ناموفقش متوجه شدن که باعث شد پای امنیت ملی وسط کشیده بشه. اینو فعلا داشته باش تا فردا توضیح کامل بهت بدم و بگم چیکار باید بکنی.

فقط آراد متوجه که شـــدی آبروی گروه رو گرو دادم برای نجات تو! وگرنه بیرون کشـــیدنت از اون تو از محالاتی بود که وقتی خبر دســـتگیریت هم اومد خیلی امیدی بهش نداشتم، ولی خدا رو شکر جور شد. الانم برو خونه، صبح احتمالا نباشم بیا پیش رئیس.

آراد متعجب و متأســـف از جریانی که بر سرش آمده بود، گفت:

- در مورد سلطانی و تهدیدش...

فؤاد دوباره‌ای سرفه‌ای زد و گفت:

- ببین آراد یک حرکت... حتی یک حرکت بدون مشورت با ما انجام نمی‌دی. متوجه شدی؟

بلند شد، واقعا باورش نمی‌شد در چنین مخمصه‌ای افتاده اســـت. درحالی که شـــلوار جینش را برمی‌داشـــت تا برود طبقه‌ی پایین و دوباره آن را بپوشد، گفت:

- کل اومدن به اینجا و مربی‌گری و این حرفا فقط برای همین بود؟

اخمی بین دو ابروی فؤاد جا خوش کرد.

- من هرکسی ــ رو راهش نمی‌دم تو گروه‌مون. تو رو باور داشتم که آوردم و سفت و سخت پشتت ایستادم. قرار نیست آسیبی به شغلت تو اینجا بخوره. فقط امیدوارم بتونیم این قضیه رو ختم به خیر کنیم.

و جدیت کلام، زخم گلویش را بدتر کرد و شروع به سرفه کرده بود که باران از کشوی میز تب‌سنج را برداشت و با نزدیک کردن آن به پیشانی‌اش، گفت:

- فؤاد این‌طور نمی‌شه. تو به شدت نیاز به استراحت داری.

لبخندی زد و دست به صندلی گرفت تا بلند شود و گفت:

- هفت سال درس خوندی همین رو بفهمی؟ اینو خودم هم می‌دونم که!

باران نگاهی به پارسا کرد و گفت:

- نگهش دار، این جناب برای همه چی وقت داره غیر خودش!

و انگشت تهدیدی بالا برد.

- تو این مطب رئیس فقط منم نه کس دیگه! پس عین یه جانشین رئیس خوب می‌شینی اول معاینه‌ت کنم و بعد یه ده بیست تا ببندمت به سوزن ببینم یه ذره سرپا می‌شی یا نه!

نگاه فؤاد با لبخند سمت پارسا رفت که دست روی شانه‌اش گذاشته بود تا نتواند بلند شود و گفت:

- پارسا زورم به این نیم وجب دکتر نمی‌رسه، به تو می‌رسه ها حواست باشه.

پارسا با خنده دست از شانه‌اش برنداشت.

- والا من مأمورم و معذور. همین الان هم قوانین گروه اجازه نمی‌ده از رئیس این بخش اطاعت نکنم.

خندید و گفت:

- تو همراه آراد برو. چشـــام باز نمی‌شـــه؛ خدمت خانم دکترمون هســـتم بلکه یه کم دوا درمون کرد و تونســـتم امشب هم بیدار بمونم.

#ریسک

#پست۵۳۶

#اکرم‌حسین‌زاده

- تنت کوفته است، یه دوش بگیر بعد بخواب. دراومدنی خودم سشوار می کشم برات، خسته‌ای تو!

نگاه به ساحلی داد که از دم رسیدنش به خانه یک ریز اشک ریخته بود. نگاهی به در باز اتاق انداخت و سر برد نزدیک گوشش و لحنش شوخ شد:

- خانوم از حموم دراومدن یه حموم رفتنی هم داره ها، پایه‌ای؟

بدون توجه به شوخی‌اش که خوب می‌دانست الان فقط جنبه‌ی فان دارد و ساعت یک نصف شب آن هم وقتی مادرش خانه است، ممکن نیست، دوباره بینی بالا کشید تا اشکش نریزد.

- قربونت برم من، آخه تصادف کردی چرا گوشه لبت زخمه!

نفس عمیقی کشید و لبخند کوچکی زد، همین چند ماه پیش بود که هیچ قصدی به ازدواج نداشت و تمایلی به

هیچ دختری! خواستگاری اجباری و بعد یک لحظه و یک تصمیم و یک انتخاب زندگی‌اش را از این رو به آن رو کرده بود و بدون شک همین خوش‌زبانی‌های دختر طناز حاج‌حسن این‌قدر پابندش کرده بود به یک زندگی که دلش برایش می‌رفت.

خم شد و از گوشه لب ساحل بوس کوچکی گرفت و اشکش را پاک کرد. واقعیت را نگفته بود و به نظرش صلاح هم نبود کسی بداند.

- طرف تیز پیچید جلوم، منم قاطی کردم خب. یکی اون گفت یکی من گفتم؛ بعدشم که... هیچی!

میان چشمان اشکی‌اش اخم نشست.

- این عادت بد دعوا کردن رو باید از سرت بندازی. یعنی چی آخه؟

راحله از دم در اتاق با اخم غلیظ‌تری گفت:

- راست می‌گه امیر! شکر خدا سی سالت هم رد کردی. خجالت داره به خدا!

خنده‌ای کرد.

- من که مامانم یادم داده گوش واستادن خوب نیست!

تا لب ساحل زیر لبش رفت، راحله بدون بازکردن اخم‌هایش گفت:

- مامانِ تو خیلی چیزای دیگه هم یادت داده که خیر سرت یکی‌شون هم گوش نمی‌دی. کسی هم گوش نایستاده، یه وجب خونه است و نصف شب و همه جا ساکت، درم باز. منم اومدم لحاف تشک بردارم.

او برعکس ساحل حرف امیر را باور نکرده بود، یعنی پسرش را و توانایی‌هایش را می‌شناخت و خوب می‌دانست ممکن نیست، سر یک چنین دعوایی کتکی بخورد که لب و صورتش کبود شود. یعنی چند درصد امکان داشت شانسی شانسی- طرف دعوایش بوکسوری رزمی‌کاری کسی- می‌بود

که در توانایی با پسرش برابر باشد، ولی فعلا زبان به کام گرفته بود چون نمی‌خواست پیش عروسش حرفی بزند که برای پسرش بد باشد.

به سمت انباری گوشه‌ی اتاق رفت و گفت:

- الانم با این صورت خونی نری بخوابی، سریع دوش بگیر بیا، صبح شد.

#ریسک

#پست۵۳۷

#اکرم‌حسین‌زاده

حوصله بحث و کل‌کل نداشت. درحالی‌که به سمت کمد لباسش می‌رفت تا حوله و لباس بردارد، نفسش رنگ آه گرفته بود که نگاه راحله باز با دقت بیشتری براندازش کرد.

به محض رفتن امیر به حمامی که در حیاط بود، راحله لبخندی زد و گفت:

- خوب کردی شـــب رو موندی، از اول این دهه که نتونستی بیای، همه‌ش در حال غرغر بود.

ساحل دست روی صورت اشکی‌اش کشید و لبخندی جایگزین آن کرد.

- همیشـــه این دهه همینه، تازه از فردا باید تدارک چلو خورشـــت تاســـوعا عاشـــورا رو هم بدیم. دیدم دیگه ممکن نیست بتونم بیام. گفتم بمونم که این سه روز یه کم اخم و تخمش قابل تحمل باشه.

راحله با خنده دست دور گردن ساحل انداخت و صورتش را بوسید. واقعا جای دختر نداشته‌اش دوستش داشت.

- تصور نمی‌کردم پسر. بدعنقم رو کسی. بتونه این‌جوری تر و خشـــک کنه و دل به دلش بده، ماهی تو ســـاحل قشنگم!

و رفت سراغ پهن کردن رختخواب‌ها! هر وقت ساحل آنجا بود خودش در هال می‌خوابید که امیر و خانومش در اتاق راحت‌تر باشـــند، ولی در غیاب ســـاحل خودش در اتاق می‌خوابید.

هر چند دوش امیر ده دقیقه بیشـــتر طول نکشـــید، ولی ســـاحل سریع رختخواب‌ها را مقابل پنجره پهن و برایش شیر گرم کرده بود تا بخورد. به محض آمدن امیر خودش با آرامش و لذت موهایش را سشوار کشید.

هرچند بی‌حوصلگی امیر مشهود بود و مثل هر شب خندان و شـــوخ نبود، ولی دلیل نمی‌شـــد مهربانی‌های ســـاحلش را نبیند. دســـت دور شـــانه‌ی ســـاحل انداخت و در حال دراز کشیدن، کنار خودش خواباند.

- نبینم دیگه سر هیچ و پوچ اشک بریزی ها!

نفس بلندی کشید و سرش را روی شانه‌ی امیر گذاشت.

- تو رو خـدا وقتی همچین مشـــکلی برات پیش می‌آد سریع‌تر خبرم کن، به جان خودت قلبم داشـــت از جا کنده می‌شد از نگرانی.

دمی چشـــم روی هم گذاشـــت؛ این بچه نمی‌دانســـت که امکان تماس نداشت. بحث را عوض کرد و گفت:

- امروز نشد بیام کمک بابات، دست تنها موند.

خنده‌اش گرفت.

- غر می‌زد که الان کی بره بگیره وســـایل رو... انگار همه ســـالـه کار خودش نبود. راســـتی امیر فردا کی بریم آزمایشگاه؟

ابرو درهم کشید، حواسش جمع نبود.

- آزمایشگاه برا چی؟

کمی سرش را عقب کشید و آرنجش را روی تشک گذاشت.

- تصادفه بدرقمه حواست رو پرت کرده ها! مگه امروز نیومدم دکتر چکاپ نوشت.

#ریسک

#پست۵۳۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نوچی زد، واقعا یادش نبود. بدتر از آن برای فردا هم نمی‌دانست برنامه‌اش چیست.

فؤاد گفته بود باید برود پیش رئیس و اینکه رئیس چقدر با او کار داشت و اصلا می‌شد بیاید بیرون یا نه، نمی‌توانست از الان بگوید. گفت:

- ساحل فردا تایمام فشرده است و شاید نتونم بیام بیرون. بمونه برا پس فردا!

خنده‌اش پر رنگ‌تر شد.

- می گم حواس نداری باور نمی کنی. پس‌فردا تاسوعاست که! بعدم عاشـــورا. می‌خوای من خودم برم تو هم هر وقت تونســتی و دیدی وقتت آزاد شــد بری؟ یا بمونه برا بعد عاشورا؟

واقعا حواسش جمع نمی‌شد، کوتاه گفت:

- باشه تو برو، منم تونستم می‌رم.

ساحل دستی روی کبودی صورت امیر کشید و درحالی‌که باز بغض در گلویش چمبره زده بود، گفت:

- راستی در مورد دکترتون بی‌انصافی کرده بودی ها! خیلی خوش برخورد و باســـواد هم بود. با یه نگاه رو هوا زد که یکم کم‌خونی دارم. خیلی هم مؤدب بود.

و نگاهش گرمتر شد.

- دقت کرده بودی رنگ چشـــاش چقدر شـــبیه رنگ چشمای منه، فقط یکم کمرنگ‌تر؟

چشم تنگ کرد و جدی گفت:

- نه دقت نکردم، ولی رنگ چشـمای تو رو کسی- نداره، شک نکن!

دوباره سر گذاشـت روی شـانه‌ی امیر و نگاهش را از پنجره به آسمان داده بود که امیر گفت:

- خوابیدی؟

صورتش را کشید به صورت امیر و گفت:

- نـه، ولی تو بخواب دیره. من عـاشـــق نگاه کردن بـه آسـمون شـبم، آسـمون شـب با ماه و سـتاره‌هاش خیلی قشنگه!

دســـتش لای موهـای او رفـت و در حـال نوازش کردنش گفت:

- حالا یه شب ماه و ستاره نباشه تکلیف چیه؟

سرشانه‌ی امیر را بوسید و لب زد:

- هسـت، ماه و سـتاره همیشـه هسـت. این ماییم که دل و شهرمون رو دود گرفته و نمی‌بینیم.

بی‌توجه به دردی که بر اثر حرکت به تنش می‌نشـــســـت، چرخید و دســـت دور کمر ســـاحل انداخت. لب روی لبش گذاشت و چشم بست.

چشـــم بســـت و خود را میان گرمای وجود همسرـش غرق کرد...

#ریسک

#پست۵۳۹

#اکرم‌حسین‌زاده

صبح زودتر از همیشه وارد اداره شد. می‌دانست این مخمصه‌ای که در آن افتاده، دیگر با قلدری و های و هوی قابل حل شدن نیست و باید حساب شده پیش رفت. باشگاه را باز کرد که بچه‌های تایم اول بتوانند وارد شوند. خودش هم دکمه‌ی آسانسور را زد تا پیش رئیس برود.

با اینکه دید آسانسور دارد پایین می‌رود، ولی چون پارسا داخل آسانسور بود، وارد شد و طبقه‌ی سه را زد. پارسا قبل از او سلام داد و صبح بخیر گفت.

آراد از سرتاپای پارسا نگاهی کرد و گفت:

- مثلا من امروز زود اومدم. تو کلا اینجا می‌خوابی، خونه زندگی نداری؟

پارسا با نیش بازی، وقتی دید آسانسور در طبقه‌ی منفی یک که پارکینگ بود، توقف کرد؛ بازوی آراد را گرفت و او را هم پیاده کرد.

- خونه زندگی من همین‌جاست.

ابرو بالا داد و گفت:

- حالا واسه چی منم پیاده کردی؟ باید برم پیش رئیس!

پارسا بازویش را گرفت و در حال کشاندن او سمت راه‌پله خندید.

- بیا بریم فعلا فؤاد رو از بازداشتگاه بیرونش بیاریم. پیش رئیس هم می‌ری.

چشم درشت کرد.

- بازداشت چی؟

خندید و با گفتن:

- بیا.

از پله‌ها پایین رفت. در ورودی واحد را باز کرد و بدون گفتن بفرمایید خودش جلوتر رفت و گفت:

- بازداشت یعنی بازداشت. اون درم ببند!

آراد متعجب وارد شـــد. شـــش ماهی بود آنجا می‌آمد اما از طبقه‌ی منفی دو خبری نداشت. ظاهرا آسانسور هم فقط تا پارکینگ بود و پایین‌تر نمی‌آمد. دست به کمر زد و با نگاه به سالن نسبتا بزرگی که روبه‌رویش بود، پرسید:

- اینجا کجاست؟

پارسا نگاهی به اطراف انداخت و نفسش را حبس کرد.

- گروه ما یه گروه شـــبه نظامیه و طبیعتا مثل هر گروه این شکلی سیستم تنبیه و تشویق مختص خودش رو داره.

و با دست به دو در اشاره کرد.

- بازداشـــت کردن موقت یا زمان دار یکی از این سیستم‌های تنبیهیه که گاهی اعمال می‌شه. البته فقط شامل اعضای عملیاتی‌مون هست و نه بخش دیگه!

ابرو بالا انداخت.

- اون‌وقت فؤاد برای چی بازداشته الان؟

#ریسک

#پست۵٤۰

#اکرم‌حسین‌زاده

خندید و سمت یکی از درها رفت.

- دیشب داشت غش می‌کرد از بدن درد و تب، حاضر هم نبود استراحت کنه. رئیس هم یه چندباری بهش گفت برو استراحت کن و دید گوشش بدهکار نیست، بازوش رو گرفت و آورد انداخت تو یکی از این اتاقا. لحاف و بالش رو هم پرت کرد بغلش و گفت تا پنج ساعت کامل نخوابیدی، بازداشتی!

داشت قفل در را باز می‌کرد که آراد بدون هضم جریان گفت:

- حالش بدتر می‌شد چی؟ مگه نمی‌گی تب داشته؟

خندید و در را باز کرد.

- خود رئیس هر نیم ساعت اومده بهش سر زده.

آراد جلو کشید و به فؤادی که نشسته، به دیوار تکیه داده و رگش را می زدی، خونش در نمی‌آمد، نگاهی انداخت و لبخندی زد.

- پنج ساعت خوابیدین؟

فؤاد بالش در بغلش را محکم سمت در پرت کرده بود که پارسا سرش را دزدید و آراد با خنده آن را در هوا قاپید و گفت:

- به زبون خوش هم بگین می‌فهمم!

حرصی بلند شد و رو به پارسا گفت:

- این جناب رئیسِ...

و پوفی کشید تا پیش آراد و پارسا فحش جان‌داری حواله‌اش نکند و ادامه داد:

- اجازه دادن ما بیایم بیرون؟

پارسا کنار کشید و گفت:

- به خدا استراحت برات لازم بود.

در حال خروج با آرنج به شکم پارسا کوبید و بازوی آراد را هم گرفت و به جلو هل داد.

- بیا بریم پیش جناب رئیس دیکتاتورمون ببینیم چه خوابی برامون دیده!

فؤاد کلافه از اینکه به هیچیک از برنامه‌هایی که برای شب چیده بود، نرسیده. در اتاق رئیس را زده نزده، حرصی باز کرد و وارد شد. دست به کمر نگاهش کرد و گفت:

- آزادم قربان؟ اجازه می‌دین برم سرکارم؟

منصور دست گوشه‌ی لبش کشید تا پیش پارسا و آراد نخندد.

- بله، می‌تونی بری.

و رو به آراد و پارسا گفت:

- بشینید، با هر دوتون کار دارم.

#ریسک

#پست۱٤٥

#اکرم‌حسین‌زاده

به محض نشستن آنها شروع کرد.

- آراد، پارســـا کاملا در جریان مســـائلی که برات پیش اومده هست. خلاصه می‌کنم؛ سلطانی فقط یک نفر از پروژه‌ای هست که می‌خوان با نفوذ به بخش سازمان دارو و ســایت دارویی کشــور اختلال ایجاد کنن. البته هنوز اهداف کامل‌شون برامون مشخص نیست، ولی تا همین جا تونســتیم چند مورد نفوذ رو مهار کنیم. با موبایلی که ســلطانی در اختیار تو قرار داده و اعضــایی

که در بخش داروسازی و تحقیقاتی‌مون وارد کردن، اطلاعات به دست تو و توسط اونا خارج شده و چند بار با موبایل آلوده‌ای که تو وارد کردی، سایت آلوده شده. در اینکه بی‌خبر بودی با توجه به تحقیقات بچه‌های خودمون شکی ندارم.

آراد کمی جلو کشید.

- تقریبا فهمیدم جریان چیه، ولی الان باید چیکار کنیم؟

اخمش حاصل دقت بود.

- ببین دو تا موضوع قابل توجه هست؛ یکی اینکه سلطانی تهدیدت کرده که باید این کار و انجام بدی و از طرفی ما به بخش امنیتی کشور قول دادیم که ته و توی این ماجرا رو دربیاریم و دراختیارشون قرار بدیم. در ضمن اینکه مطمئنم اونا هم کنار نکشیدن و هر لحظه به کار ما نظارت دارن. رو راست دارم می‌گم بهت آراد، فؤاد خودش رو روی لبه‌ی تیغ قرار داده تا بتونه بی‌گناهی تو رو اثبات کنه و الان برای من مهم‌تر

از تو، نه تنها فؤاد و گروهه؛ که مسئله‌ی مهم‌تر از اینا مردم کشورم هست. کوچکترین تغییر و آسیبی در یکی از فرمول‌های دارویی کشور می‌تونه به قیمت جون کلی آدم تموم شه.

ابروهایش درهم گره خورد و گفت:

- من همه جوره در خدمت شمام و متوجه لطف بزرگ‌تون هم هستم. الان هر چی دستور بدین، انجام می‌دم.

رئیس سری تکان داد و گفت:

- ما هنوز نمی‌دونیم سایت هدف برای این گروه چیه و می‌خوان چه نوع خرابکاری و کجا انجام بدن و این الان بزرگ‌ترین مسئله‌ی ماست. هر چند عملا تمرکز بخش امنیت الان رو بخش دارویی زیاد هست، ولی خب دقیق نتونستن پیدا کنن که خرابکاری اصلی کجا انجام می‌شه. به سلطانی می‌گی حاضری باهاشون

همکاری کنی و آدرس ســـایت رو می‌گیری و به دنبالش دستور لازم رو دریافت می‌کنی که چیکار باید بکنی.

آراد نفسی کشید و گفت:

- چشم! فقط کاری که گفتن باید بکنم؟

رئیس گفت:

- ما همه جا حواس‌مون بهت هست. بله کاری که گفتن انجام می‌دی، ولی تحت نظر ما! فقط امیدوارم وقتی آدرس ســـایت مورد نظر رو بهت بدن که بتونیم مقدمات اولیه رو مهیا کنیم. فقط تأکید می‌کنی که این آخرین کارت هست و دیگه کاری براشون نمی‌کنی. در ضمن قیمت رو برای رد گم کردن هم شده بالا ببر. مثلا بگو باید پونصد بدین!

آراد سری تکان داد و گفت:

- فقط موبایلم رو دیروز ندادن، راه تماسیم چطور باید باشه.

#ریسک

#پست۵٤۲

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور نفس پری کشید و دمی چشم روی هم گذاشت.

- دیروز و دیشـــب چند پیام تهدیدآمیز دوباره دریافت کردی ازشـــون که خود بچه‌های امنیت جوابش رو دادن و شرایط رو برای کوتاه اومدن تو مهیا کردن.

و کشوی میزش را باز کرد و هر دو موبایل را دست آراد داد و گفت:

- صبح رسوندن دستم. گویا تهدید کردن اگه انجام ندی این‌قدر اطلاعات ازت دارن که کار دستت بدن و البته که درســـت هم می‌گن. کارهایی که بدون اینکه روحت

خبردار باشه زدن به اسمت و به زعم خودشون رو کردن‌شون می‌تونه برات دردسرساز باشه!

و سیم‌کارتی را سمتش گرفت.

- این رو هم بنداز به گوشی خودت و فقط با همین با ما در تماس باش. ما هم حرفی داشتیم با این می‌زنیم. امیدوارم این آخرین کاری باشه که ازت می‌خوان و بعدش تموم بشه. فقط حواست باشه احتمال حذف فرد مزبور تو این جور کارها زیاده. فقط و فقط با اطلاع ما عمل می‌کنی و هیچ جا حتی برای لحظه‌ای رفتار سرخود نمی‌کنی. همه جا مکان‌یاب و دیتای گوشیت باید باز باشه. بچه‌هامون تو دو قدمیت هستن همیشه. پس خیالت راحت باشه. برای همراهیت از کادر خودمون می‌دیم. افرادی که هیچ نام و اثر بیرونی ندارن و تو به راحتی می‌تونی ازشون استفاده بکنی. در ضمن یه متخصص فناوری هم باهات خواهد بود تا بتونه بخش اطلاعاتی رو برات ساپورت کنه. دیگه اینکه باز هم تأکید می‌کنم به محض گرفتن اطلاعات هدف در جریان بذار ما رو،

چون هرچه سریع‌تر باید اونجا تخلیه و بارگیری اطلاعات جدید داشته باشیم.

آراد سیم‌کارت را گرفت و داخل گوشی انداخت. در حالی که سر بالا می‌گرفت، گفت:

- با انجام این کار من باز در مظان اتهام هستم یا تبرئه می‌شم؟

به صندلی تکیه داد و جدی گفت:

- ما پشت افرادمون رو خالی نمی‌کنیم، خیالت تخت. قول لازم رو گرفتیم و خب البته خودمون هم در قبالش قول همکاری کامل دادیم تا به ثمر نشستن عملیات و پیدا کردن فرد یا گروه اصلی.

و با اخمی که معمولا هم داشت، ادامه داد:

- در واقع ما تو رو وارد این ورطه نکردیم، خودتم می‌دونی. تو ناخواسته جذب گروه دشمن شدی و الان چاره ای نیست غیر اینکه بتونیم اونها و نقشه‌شون رو

منهدم کنیم. تو اگه این همکاری رو باهامون نکنی، ما هیچ جوره نمی‌تونیم بی‌گناهی تو رو ثابت کنیم. در واقع ما فقط با این وعده تونستیم دیشب تو رو بیرون بکشیم، وگرنه به این سادگی‌ها امکان بیرون آوردنت نبود.

موبایل را در دستش فشرد و گفت:

- می‌دونم و از دست خودم عصبانی‌ام که نتونستم خطر رو تشخیص بدم، هرچند در واقع هیچ ظاهر اشتباهی نداشت درخواست سلطانی!

گوشه لب رئیس انحنا گرفت.

- یادت باشه هر چیزی که توش پول خارج از قاعده باشه، یه اشکالی درش هست که فقط اولش نمی‌شه تشخیصش داد.

سری به تأیید تکان داد و در حال نیم‌خیز شدن گفت:

- به قیمت جونم هم شده بهتون ثابت می‌کنم بی‌گناهم!

#ریسک

#پست۵۴۳

#اکرم‌حسین‌زاده

رئیس گفت:

- ثابت کن بی‌گناهی ولی نه به قیمت جونت! خوشحال می‌شم یک نفر با توانایی تو، به اعضای فعال عملیاتی‌مون افزوده بشه.

درگیرتر از آن بود که بتواند لبخند بزند.

- تشکر از پیشنهادتون، ولی من همین شغلی که دارم دوست دارم.

پارسا هم با بلند شدن آراد، بلند شد که به احترام رئیس در کل مدت مکالمه‌شان ساکت بود و گفت:

- من و اکیپم هم طبق برنامه در خدمتیم. همه‌شـــون بیست‌وچهار ساعته آماده‌باشن؛ حتی...

و با مکثی افزود:

- عاشورا تاسوعا!

دست منصور مشت شد و خیره در چشمان پارسا گفت:

- ختم به خیر بشه ان‌شاءالله. مرخصین!

- داداش امیر، ساحل همراه شماست؟

دست روی گوش دیگرش گذاشت، سروصدا نمی‌گذاشت بفهمد ســـحر چه می‌گوید. از تکیه بیرون رفت و متعجب گفت:

- چی گفتی؟

صدای سحر بی‌نهایت نگران بود.

- چند ساعتی هست هر چی به ساحل زنگ می‌زنم برنمی‌داره، بعد از ظهری گفت می‌آد خونه شما یه سر آقا صابر رو ببینه که دیشب اومدن تهران. ما هم فکر می‌کردیم منزل شمان. الان راحله خانم اومدن و می‌گن ساحل اصلا خونه شما نیومده!

ابروهایش درهم گره خورد.

- یعنی چی این حرف؟ حدس نمی‌زنی کجا رفته باشه؟

سحر کمرش را به دیوار تکیه داد و بغضش رها شد.

- خدای من یعنی پیش شما هم نیست؟

گیج و بهت‌زده گفت:

- قرار بود جایی بره؟ مگه از خونه‌ی شـــما تا خونه‌ی ما چقدر راهه آخه!

اشک روی صورتش ریخت.

- نه به خدا! من اصـــلا نمی دونم. مادرتون گفتن اونجا نرفته کپ کردم. اومدم تو اتاقم دارم باهاتون حرف می‌زنم و به کسی‌ـــ نگفتم. مامان بفهمه غش می‌کنه از نگرانی.

#ریسک

#پست٥٤٤

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسی کشید و گفت:

- آروم باش سحر! من الان می‌رم خونه، یه نگاهی هم به مسیر میندازم.

هق زد.

- دلم بدجوری شور می‌زنه.

علی‌رغم حال بد دل خودش گفت:

- فعلا به کسی چیزی نگو و نگران‌شون نکن. مگه چقدر راهه و چه اتفاقی می‌تونه رخ داده باشه!

دست روی صورتش کشید و گفت:

- بی‌خبرم نذارید.

متعجب گوشی را پایین آورد و بدو سمت خانه راه افتاد. هنوز ذهنش درست و حسابی نتوانسته بوود حلاجی کند این یعنی چه!

همان روز پیش به محض تماس گرفتن با سلطانی او سریع گفته بود که از اول هم نباید مقاومت می‌کرد و واقعا کاری ندارد. او هم تأکید کرده بود این آخرین کاری هست که برای او انجام می‌دهد.

گفته بود هاردی برایش می‌فرستد و یک فیلم فرستاده بود که چطوری آن هارد را به دستگاه وارد کند و کل اطلاعات کامپیوتر سایت دارویی را کپی کند. هر چند واقعا نیازی به آن فیلم نبود و با وجود ساسان در این عملیات نیازی به توضیح اضافه وجود نداشت. او خدای کامپیوتر بود. ظاهر کار روتین بود؛ صبح وارد سایت دارویی شدند که قبل از ورود آنها نگهبانش بیهوش شده بود. هارد را وارد دستگاه کردند و کارهایی که سلطانی گفته بود انجام دادند، در انتها هم قرار بود یکی دو دستگاه را خراب کنند که جریان سرقت ناموفقی به نظر برسد.

بعد هم خود امیر باید هارد را به دست یکی می‌رساند. سلطانی گفته بود فعلا در تهران حضور ندارد. همه کار را کرده بود، ولی خودش بهتر می‌دانست که اطلاعات داخل

هارد، اطلاعات اصلی نیستند. کل این کار دو سه ساعت بیشتر از زمان صبحش را نگرفته بود.

بقیه‌ی کارها با او نبود؛ مثل تعقیب و شناسایی و مسائل نرم‌افزاری که همه و همه افراد مخصوص خودش را داشت.

در طول مسیر بارها شماره‌ی ساحل را گرفت و با نگرفتن جواب متحیر گوشی را پایین آورد. این یعنی چه! دلش بدجور آشوب بود و بوهای خوبی از این جریان نمی‌گرفت. گشتن خانه خودشان بهتر می‌دانست قرار نیست به جایی بینجامد، ساحل که نمی‌آمد در خانه‌ی آنها قایم شود.

مسیر رفت و برگشت به خانه‌ی آنها هم مگر چقدر بود، دو سه بار رفت و برگشت. تاسوعا بود و همه جا شلوغ! میان کوچه ایستاد و دست پشت گردنش گرفت، دلیلی نداشت ساحل بیاید و در کوچه بماند آن هم زمانی که در خانه‌ی خودشان مراسم بود.

موبایلش را برداشـــت و با شـــماره‌ای که رئیس داده بود، تمـاس گرفـت. قبـل از اینکـه طرف جواب دهـد، سریـع گفت:

- همسرم نیست، شکی ندارم مشکلی در میونه!

طرف تماس فؤاد بود.

- مطمئنی؟

#ریسک

#پست٥٤٥

#اکرم‌حسین‌زاده

طرف تماس فؤاد بود.

- مطمئنی؟

گردن خود را بیشتر فشرد.

- مطمئن نبودم باهاتون تماس نمی‌گرفتم. بچه‌های گروه رو اطرافم دیدم چند باری، می‌تونید بپرسید ببینید چیزی دیدن یا نه؟

فؤآد دست روی میز گذاشت و سنگینی‌اش را روی آن انداخت.

- خدای من! کل تمرکز ما روی تو بود که نکنه بخوان آسیبی بهت بزنن.

سر به آسمان بلند کرد و سعی کرد پیش پیش قضاوت نکند.

- فعلا که برعکس شده، من زنگ بزنم پلیس!

فؤاد کوتاه چشم روی هم گذاشت تا بتواند به خود مسلط شود و گفت:

- نه، لازم نیســـت تو کاری بکنی. همین الان خودمون سریع پلیس و اورژانس و کل درمانگاه‌های اطراف رو بررسی می‌کنیم. تو هم باز ســـعی کن باهاش تماس بگیری، شـــاید جایی گیر کرده، اصـــلا داخل اتاقی جایی که...

پوفی کشید.

- خدا کنه این‌طور باشه، ولی دلم گواهی بد می‌ده!

نگاه نگران فؤاد به سمت منصور رفت، ولی لحنش آرامش لازم را داشت.

- آراد یکم آروم باش و سعی کن فکر کنی ببینی همسرت دیگه کجاها می‌تونه باشه!

ضربان قلبش از شـدت نگرانی به بالاترین حد خود رسـیده بود.

- خودتون بهتر از من می‌دونید این‌طور نیســـت و این مفقود شدن علت مهم‌تری داره.

تماس را قطع کرد. خم شد و دست به زانوهایش گذاشت، هیچ‌وقت تا این حد ضـــعف نرفته بودند! حتی وقتی که دستگیر هم شد این حال بد را نداشت.

قد که صاف کرد، آرنجش را بالا برد و روی سرش گذاشت که به یک آن وزن گرفته بود. نگاه داد به اطرافش... به پشـت سر، راسـت، چپ، مقابل... الان باید کجا می‌رفت و چه می‌کرد؟

بدون داشـــتن امید زیاد، با ســـحر تماس گرفت و گفت که همه جا را یک بار دیگر بگردد. موبایل را که پایین آورد، هنوز وسـط کوچه سرگردان بود. قرار شـد پلیس و اورژانس و بقیه‌ی جاها را گروه بررسی کند. الان تکلیف خودش چه بود؟

- امیر کجا رفتی یه هو؟

چشـمانش را سـمت صـابر کشـیده بود که صـابر با نگرانی گفت:

- خوبی؟ چی شده؟

محکم دست روی صورتش کشید و گفت:

- ساحل نیست!

صابر ابرو بالا داد.

- یعنی چی نیست؟

#ریسک

#پست٥٤٦

#اکرم‌حسین‌زاده

صدایش بالا رفت:

- نیســت، یعنی نیســت! وای... صــابر بلایی سرش بیاد من خودم رو هیچ‌وقت نمی‌بخشم.

صابر متعجب و گیج گفت:

- چی می‌گی؟ چی شده آخه؟

قد صـاف کرد و به سـمت خانه راه افتاد. اگر اینجا می‌ماند دیوانه می‌شـــد. باید می‌رفت ببیند چه خاکی باید به سرش بریزد. موتورش را برداشــت و در حال بیرون آوردن از خانه بود که صابر بازویش را گرفت و نگه داشت.

- امیر بهم بگو ببینم چی شده؟ قضیه چیه؟

ایستاد و جدی گفت:

- صــابر با مامان تماس بگیر و بگو تنها برنگرده. خودت برو دنبالش و بیارش... اگه احیانا هر خبری از ســاحل پیدا کردی سریع بهم بگو. حواســـت به خودت هم

باشـــه. یه جریانی هســـت که تو خبر نداری... من و اطرافیانم تو خطرن. من برم فعلا!

صابر بازویش را رها نکرد.

- امیر، ساحل چی شده؟

مرد تا گفت:

- احتمالا دزدیدنش!

و صابر را متعجب جا گذاشت. سوار موتور شد و سرعت گرفت.

به محض ورود به ســـاختمان، پارســـا مقابلش ایســـتاد و عجولانه گفت:

- چرا موبایلت رو جواب نمی‌دی؟

متعجب دست به موبایلش برد.

- رو موتور بودم نشنیدم.

پارسا نفس بلندی کشید و گفت:

- چند تماس پی‌درپی داشتی.

با نگاه به تماس‌هایی با شـــماره ناشـــناس سری تکان داد و خودش روی شماره زده بود تا تماس بگیرد که پارسا گفت:

- یه لحظه صبر کن بریم بالا بعد!

و در حال کشاندن او به آسانسور گفت:

- فقط آروم باش؛ حتی گرفته باشـنش هم، بلایی سرش نمی‌آرن خاطرت جمع. قرار به انتقام بود که بلایی سر خودت می‌آوردن، وقتی همسرـــت رو گرفتن یعنی ازت چیزی می‌خوان.

وارد اتاق عملیات شد، ساسان و یکی دونفر دیگر سرشان در سیستم مقابل‌شان بود و فؤاد و منصور هم حضور داشت. یکی دو نفر دیگر هم بودند که آنها را نمی‌شناخت!

#ریسک

#پست۵۴۷

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد گفت:

- ساسان آماده‌این؟

ساسان بدون بلند کردن سرش از کامپیوتر انگشت شستش را بالا برد و دوباره چشم به مونیتور دوخت. منصور هم پارسا را مخاطب قرار داد.

- ورود آراد تا چه حدی امن بود؟

پارسا با اطمینان گفت:

- کاملا خیال‌تون راحت، کسی تعقیبش نمی‌کرد.

سری تکان داد و گفت:

- زنگ بزن.

یکی از افراد ناآشـــنا هم پشـــت لپ‌تاپش بود. دســـتی روی پیشانی ضربان‌گرفته‌اش کشید و روی شماره‌ی ناشناس زد. به محض برقراری ارتباط خواســـت حرفی بزند که پشـــت خط گفته شد.

- امیرجسور همسرت دست ماست، اگه زنده می‌خوایش کاری که ازت خواستیم درست انجام بده. هارد اصلی رو هم تحویل‌مون بده. همین امروز هم باید تحویل بدی، وگرنه خانومت صبح فردا رو نمی‌بینه.

تا امیر دهن باز کرد بگوید:

- کدوم هارد؟ چی دارین می‌گین.

صدای تق نشان می‌داد که تماس قطع شده است. ساسان سر بلند کرد و گفت:

- خودت رو خسته نکن، صدای ضبط شده بود!

هر چه که بود تأییدی بر دزدیده شـــدن ســـاحل بود. یک دسـتش را روی میز گذاشـت و چشـمانش را بسـت، چه بر سرش آمـده بود کـه پاهـایش وزنش را تحمـل نمی‌کردنـد، همان پاهایی که سال‌ها یک پای مبارزه بودند!

سکوت جمع را باز ساسان شکست.

- بچـه‌هـا یـه چیزی از چشـــم‌مون دور مونـده! چطور ممکنه متوجه شـــده باشـــن ایرادی تو کاره؟ اطلاعات رو بهش زدیم، خود هاردشون رو هم برگردوندیم. ولی متوجه شدن، چرا؟

فؤاد گفت:

- از هارد بکاپ برداشتی؟

سریع کیفش را باز کرد و لپ‌تاپ را درآورد.

- خالی بود ظاهرا! الان بررسیش می‌کنم.

درحالی‌که تندتند بر کیبرد می‌کوفت، پارسا نزدیک آراد شد و شانه‌اش را فشرد.

- نگران نباش، هر کاری از دست‌مون بربیاد می‌کنیم.

هنوز برای سرپا بودن باید دستش روی میز تکیه می‌خورد، نگرانی‌اش اندازه نداشت. نگاهی در جمع چرخاند و گفت:

- کسی رو نتونستین دستگیر کنین؟

#ریسک

#پست۵۴۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهی بین منصور و فؤاد رد و بدل شد و فؤاد جلوتر آمد و گفت:

- البته خودت می‌دونی که ما در حد تحقیقات آزادی عمل داریم، دستگیری مال بخش امنیتیه!

همان مرد ناآشنا گفت:

- در چند نقطه در حال عملیات بودیم که به محض اطلاع از مفقودی همسر شما همه رو فریز کردیم.

پارسا گفت:

- شاید هدف همین بوده!

مرد گفت:

- حتی اگه هدف هم همین باشه، نمی‌تونستیم رو جون یه نفر ریسک کنیم.

ساسان گفت:

- دو فایل هاید داره.

مرد گفت:

- یکیش را بفرســـت من بررســـیش کنم. یکیش هم خودت!

ساسان با گفتن:

- ارسال کردم.

لپ‌تاپش رو بست و پشت سیستم نشست. آراد گفت:

- الان باید چیکار کنیم؟ این پیام یعنی چی؟ اونم بدون آدرس و توضیح اضافه!

فؤاد به پارسا اشاره کرد صندلی را جلو بکشد. بازوی آراد را گرفت و روی آن نشاند.

- یه لحظه صبر کن بچه‌ها بررسی کنن ببینن چیزی پیدا می‌کنن.

محکم دست روی صورتش کشید، کل سلول‌های تنش ساز مخالف می‌زد. صدای متعجب مرد آمد.

- سیستم من از دسترس خارج شد.

ساسان از پشت کامپیوتر برخاست و بدو پشت سیستم او رفت. در حال زدن چند دکمه چشم درشت کرد و مضطرب گفت:

- یعنی؟

عرق آنا بر صورت مرد نشست. موبایلش را دست ساسان داد و گفت:

- سریع به همه ی مخاطبین من پیام دســـت‌جمعی بفرست هر پیامی از من بهشون اومد باز نکنن و سریع منو همه جا بلاک کنن.

و در حالی‌که با پشت دست عرق روی صورت خود را پاک می‌کرد، موبایل همکار دیگرش را قاپید و شماره گرفت.

- بچه‌ها هیچ پیامی از ســـمت من باز نکنید. همین الان همه منو بلاک کنن. سریع فقط!

#ریسک

#پست۵۴۹

#اکرم‌حسین‌زاده

- بچه‌ها هیچ پیامی از ســـمت من باز نکنید. همین الان همه منو بلاک کنن. سریع فقط!

پشت خطی در حال ارسال پیام او بود که گفت:

- وای سعید، دو تا از بچه‌ها باز کردن و سیستم‌شون به فنا رفته.

چشم روی هم گذاشت و کمی خم شد.

- خدای من! به کل مخاطبین‌شون پیام بدین بلاک‌شون کنن و پیامی ازشون باز نکنن. سریع از مدار خارج کنین هم منو و هم اونا رو. تو رو خدا مراقب باشین به سیستم مادر سرایت نکنه وگرنه بیچاره شدیم. دقت کنین ببینین کس دیگه‌ای باز نکرده باشه.

طرف گفت:

- چی شده؟

این رمان و کل کارهای این نویسنده هیچ فایل قانونی ندارد و خواندن آن در هر سایت، کانال و گروهی چه فروشی چه

رایگان غیر از کانالهای خود نویسنده غیرقانونی و غیراخلاقی است.

سعید کوتاه چشم روی هم گذاشت تا بر خود مسلط شود.

- هاردی که به سایت دارویی فرستاده شده بود، فایل مخرب داشت.

منصور رو به ساسان گفت:

- ساسان؟!

همین یک کلمه کافی بود تا ساسان سریع توضیح دهد.

- یکی از فایلا مخرب بوده و این یعنی اگه هارد مستقیم به سیستم اصلی وصل می‌شده، اول از این سیستم به کل شبکه‌ی متصل پیام ارسال می‌شده و بعد خود سیستم از کار می‌افتاده.

ابروهای منصور درهم گره خورد.

- یا خدا! با توجه به ارتباط مجازی کل سیستم‌های دارویی کشور، یعنی سایت دارویی کل کشور...

ساسان نگران چشم بالا برد.

- از مدار خارج می‌شد.

سعید پوفی کشید و گفت:

- احتمالا این همون مطلبیه که گروه سلطانی دنبالش بودن.

فؤاد گفت:

- یعنی اونا منتظر بودن که به محض وصل شدن هارد به سیستم این اتفاق بیفته.

سعید گفت:

- البته من به محض ارسال فایل توسط ساسان، یه پیام دریافت کردم که فایل فلان دریافت شد و به محض

باز کردنش این اتفاق افتاد. یعنی طرف باید اکسپت رو بزنه تا این براش فعال بشه.

فؤاد ادامه داد.

- و چون این فایل از یه شرکت معتبر دارویی ارسال می‌شه همه صددرصد بازش می‌کنن.

سعید سری تکان داد.

- دقیقا!

#ریسک

#پست۵۵۰

#اکرم‌حسین‌زاده

ساسان سریع پست سیستم خود نشسته بود که سعید پشت سرش ایستاد.

- می‌خوای این یکی فایل رو باز کنی؟

ساسان گفت:

- بازش کرده بودم، ولی سیستم من هنوز هست.

سعید پشت سرش ایستاد و ساسان در حال نگاه به فایل ابرویی درهم کشید.

- نمی‌فهمم چیه!

سعید رو به همکار خود گفت:

- بهرام می‌شه یه نگاهی به این بندازی؟

ساسان همچنان در حال بررسی سطر به سطر فایل مورد نظر بود. منصور هم به جمع آنها پیوست و روی مونیتور خم شد.

- به نظر بیشتر فرمول دارویی می‌آد.

بهرام گفت:

- تخصصیه نمی‌شه اینجا نظر داد، باید بررسی بشه. ولی به حتم باید یه خرابکاری باشه تو یه فرمول دارویی چیزی.

فؤاد سریع گفت:

- این فایل باید برای بررسی کامل فرستاده بشه به یه مرکز دارویی! اما با توجه به شواهد که فرصت زیادی هم نداریم و آراد تهدید شده به جان همسرش! لازمه الان یه جمع‌بندی کلی داشته باشیم؛ کسی نظری داره؟

باربد، یکی دیگر از افراد خودشان گفت:

- با اجازه... به نظر می‌رسه هم‌زمان چند هدف دنبال شده؛ اگه اطلاعات اصلی سیستم براشون ارسال می‌شد به راحتی می‌تونستن بفهمن مرکز تحقیقاتی،

پژوهشی- این مرکز دارویی چقدر روی داروهای جدید پیشرفت داشته و به نظر من بیشتر روی تولید واکسن داخلی فوکوس داشتن. در کنار اون با اتصال هارد هم می‌خواستن با وجود تعطیلی این چند روز به سایت مرکزی دارویی آسیب بزنن که صددرصد وجهه‌ی بین‌المللی دارویی ایران رو زیر سؤال می‌بردن و اعتماد مردم که هدف اصلی عملیاتی این روزاست. بحث دیگه این فایل دومه که هنوز نمی‌دونیم چیه و من یه احتمالی می‌دم که ممکنه تغییری در فرمول دارویی باشه و یا شاید همین واکسن.

فؤاد گفت:

- با توجه به اینکه اون چیزی که از اطلاعات سیستم به هارد زدیم این‌قدر حرفه‌ای بود که به این زودی‌ها نفهمن، پس چیزی که متوجه‌شون کرده اشکالی تو کاره، همین جنبه‌ی خرابکاری بوده که ما فعلا با این اطلاعات و بدون داشتن اطلاعات فایل دوم فرض‌مون بر اینه که منتظر ایراد کلی تو سایت دارویی کشور بودن که چون با گذر چهار، پنج ساعت دیدن

این اتفاق نیفتاده، خواستن با تحت فشار قرار دادن آراد به نتیجه برسن.

آراد جوری مشتش را فشار می‌داد که رگ‌های بیرون زده بود. خوب می‌دانست قضیه اصلا جوری نیست که بشود کوتاه آمد و این یعنی... خیلی حرف! در حال بلند شدن از صندلی گفت:

- بذارید من راه خودم رو برم.

#ریسک

#پست۵۵۱

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور مقابلش ایستاد.

- یعنی چی؟

دست لای موهایش کشید و گفت:

- یعنی برم سراغ سلطانی، آدمایی که تا اینجا باهاشون برخورد داشته و یا هر کس که یه جوری بهش ربط داره.

فؤاد گفت:

- سلطانی ایران نیست، از همون اولشم ایران نبود. فکر کردی تو این شرایط که تو می‌شناسیش می‌اومد ایران؟ بهت دروغ گفته بود. لازم نیست جایی بری، خونه‌ای که تو اونجا رفت و اومد داشتی الان خالیه. افرادی هم که تو ارتباطات دیده بودی‌شون یا اینجا نیستن یا اگه هستن تو نباید بهشون نزدیک شی تا نفهمن ما تا کجا پیش رفتیم. پس صبور باش ببینیم چی کار می‌کنیم!

بهرام جلوتر آمد و گفت:

- از مرکز اطلاع دادن موبایلی که با اون تماس گرفته شـــده دزدی بوده. تماس هم ضـــبط شـــده و در واقع پیام‌گیرش بوده.

همه واردتر از آن بودن که ســـؤالی بکنند، ولی برای آراد تازگی داشت. متعجب گفت:

- یعنی هر کی زنگ می‌زد، این پیام رو می‌گرفت؟

بهرام گفت:

- نه، همه‌ی شـــماره‌ها رو می بندن و فقط این پیام‌گیر برای شماره‌ی تو تعریف می‌شه. با اینکه بچه‌ها موبایل موردنظر رو پیـدا کردن، ولی برای احتیـاط جلوتر نرفتن. فعلا متأسفانه تا پیدا شدن خانوم‌تون نمی‌تونیم کاری بکنیم.

منصور گفت:

- بچه‌ها ده دقیقه آنتراکت برای فکر کردن. بعد همگی برای شور تو اتاق من. آراد تو هم همین‌طور!

پیام رسید:

- کلاه ایمنیت رو بردار!

به قدری آشـــفته و نگران بود که بدون توقف و دقیقا با همان سرعتی که می‌رفت، کلاه را از سرش درآورد و به کنار جاده پرت کرد. لوکیشـــن را روی ســـخنگو تنظیم کرد و موبایل را داخل جیبش سر داد. این ســـومین باری بود که برایش لوکیشـــن جدید ارســـال می‌شـــد و این بازی چند بار دیگر قرار بود تکرار شود، نمی‌دانست.

کیف دوشی‌اش را کـه مورب روی دوش انـداختـه و روی شـــکمش تنظیم کرده بود با یک دســـت لمس کرد. هارد داخل آن قرار داشت و همه چیز مرتب بود!

با شـــنیدن آدرس‌خوان موبایلش که به مقصـــد رســـیدید. ایســـتاد و دوباره موبایل را برداشـــت و نگاهی به لوکیشـــن

جدید انداخت و چشم روی هم گذاشت. هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت، این بازی تا کی قرار بود ادامه پیدا کند؟

هیچ پیامی به کسی_ نفرستاد، گفته بودند فقط مکان‌یاب گوشی‌ات باز باشد کافی است. دوباره فعال کردن مسیریاب سخنگو و حرکت!!!

#ریسک

#پست۵۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

جلسه مشورتی و گرفته شدن پیام و اجرای دستور در سریع‌ترین حالت ممکن صورت گرفته بود. باز خوبی تابستان در این بود که دیر هوا تاریک می‌شد و ساعت هشت‌و نیم، نه شب هنوز خیلی تاریک نبود.

دوباره با رسیدن به مقصد توقف کرد، کلافه بود و حال روحی‌اش افتضاح! پیام آمد:

- پیاده شو، کیف و موبایلت رو بذار رو همون موتورت بمونه. فقط هارد دستت باشه. بعد دستات رو همراه هارد ببر بالای سرت.

بدون شک به او دید داشتند! موبایلش را داخل کیف گذاشت و هارد را در دست گرفت. این بار هارد هیچ اشکالی نداشت و گفته‌هایشان را موبه‌مو انجام داده بود. در تماس تلفنی که با آنها داشت، تقصیر را به گردن خودش گرفته بود؛ فؤاد و بخش امنیتی به او اطمینان داده بودند که هیچ ردی باقی نگذاشتند که طرف بفهمد دست‌شان در کار است و خوب می‌دانست ساختمان محل کارشان هم در ظاهر شرکتی است که در زمینه‌ی محافظ شخصی- و خدمات کوچک مثل پیدا کردن موبایل دزدیده شده و در نهایت پیدا کردن ماشین یا فرد مفقود شده‌ای فعالیت دارد.

به آنها گفته بود، همه‌ی کارهایی که گفته‌اند کرده و تهش گفته بود مگر نباید از هارد کامپیوتر اصلی شرکت در سایت‌شان کپی برمی‌داشتم و طرف عصبانی شده بود که من گفتم، فقط کپی از کامپیوتری که در اتاق رئیس بود!!!

البته همه‌ی گفتگوها در پیام‌رسانی صورت می‌گرفت که امکان پیگیری داخلی آن صفر بود. بعد نکته به نکته توضیح داده بود چگونه این کار را بار دیگر با یک شرکت دارویی دیگر انجام دهد. البته این بار باید خودش هاردی تهیه می‌کرد که به آنها گفت خودش دارد. بعد چند فایلی که آنها ارسال کرده بودند باید به هارد می‌زد و همان کار قبلی را با شرکت دارویی جدید انجام دهد. هرچند این بار خود امیر بهتر می‌دانست این روند برای چیست. در واقع می‌خواستند آن دو فایل هاید این بار به کامپیوتر ریاست انتقال یابد که از طریق آن و به اعتبار ریاست آن شرکت دارویی، همه پیامش را باز کنند.

همه‌ی کارهای لازم را نکته به نکته انجام داده بود و برای احتیاط این‌بار هیچ کسی همراهش نبود!

جاده‌ی فرعی و خلوتی بود، دستانش را بالای سر گرفت و منتظر ماند. حتی وقتی ماشینی نزدیک شد هم برنگشت نگاهش کند. سردی نوک اسلحه که بر گردنش نشست، تنها عکس‌العملش بالا بردن سرش شد، هر چند متوجه حضور چند نفر پشت سرش بود.

صدای فردی از پشت سر آمد:

- امیدوارم نخواسته باشی کلک بزنی.

آهسته گفت:

- من رو جون همسرم ریسک نمی‌کنم.

مرد گفت:

- هارد رو بده.

هارد را در دستش فشرد و گفت:

- اول باید همسرم رو ببینم. کجاست؟

#ریسک
#پست۵۵۳
#اکرم‌حسین‌زاده

طرف پوزخندی زد.

- اســـم و کاربرد این وســـیله‌ای که در دســـت منه رو می‌دونی؟

لبش بالا پرید.

- خوب به دست من نگاه کن، پشت هارد چی می‌بینی؟

مرد چشم تنگ کرد.

- چیه مگه؟

پوزخندی زد.

- یه بمب کوچک دستی چسبیده به هارد که کافیه دکمه‌ش رو فشار بدم و پرتش کنم که هارد به فنا بره. پس اول همسرم رو آزاد می‌کنین تا منم ضامن بمب رو رها کنم.

یکی از مردها ظاهرا با کسی تماس گرفته بود که فاصله گرفت. اویی که اسلحه به پشت گردنش چسبانده بود، گفت:

- متوجهی در عرض یک دقیقه هم خودت و هم نامزدت رو می‌تونیم به درک واصل کنیم؟

چشم روی هم گذاشت تا حرصش را بخواباند.

- اونی که به درک واصل می‌شه شمایین نه ما! روز تاسوعا و شب عاشورا با لباس مشکی امام حسین کسی به درک واصل نمی‌شه، به دیدار معشوق می‌ره.

پس منو از مرگ نترســـون. در عوض مطمئن باش من هم نمی‌ذارم دســـت‌تون به این هارد و اطلاعات توش برسه.

مردی که داشت با تلفن حرف می‌زد جلو آمد و گفت:

- بگردش!

هنوز اســـلحه‌ی نفر اول روی گردنش بود که یکی دیگر شروع به گشـــتنش کرد. ظاهرا کاملا توجیه شـــده بودند که قدرت رزمی‌اش در چه حدی است و برای همین اسلحه را نیم سانت هم فاصله نمی‌دادند. فردی که در حال گشتن بود، گفت:

- چیزی نداره.

یکی بازویش را گرفت و داشت سمت ماشین می‌کشید که امیر گفت:

- مراقب باشید انگشتم رو دکمه بشینه همه رفتیم رو هوا! پس اگه لازمه حرکتی کنم به خودم بگین.

مرد چشمی در هوا تاب داد و حرصی گفت:

- جلوس بفرمایین داخل ماشین.

بحث نکرد، اگر می‌خواستند پیش ساحل بروند که اگر خود جهنم هم بود می‌رفت. تازه توانســـت روی مردها را ببیند؛ همگی با روکش کامل و مسلح بودند.

ده دقیقه‌ای کشــید تا به محل مورد نظر برســند. ماشــین وارد محوطه‌ای شـــد و توقف کرد، علاوه بر ماشـــینی که سوار آن بودند ماشین دیگری هم آنجا بود. با شنیدن:

- راه بیفت.

#ریسک

#پست٥٥٤

#اکرم‌حسین‌زاده

پیاده شد و دنبال‌شان راه افتاد. بیشتر شبیه مکانی متروکه بود، جایی که وارد شدند عین فیلم‌ها سالن بزرگ و آنچنانی نبود که ساحل گوشه‌ای از آنجا به صندلی بسته شده باشد. نهایتش شاید اتاقی بود بیست متری! داخل یک ساختمانی که به احتمال نود درصد مدت‌ها غیرقابل استفاده افتاده بود.

با رسیدن به اتاقک مردی که در اتاق بود جلو آمد و عصبی گفت:

- این چه بازیه راه انداختی؟ قرار شد هارد رو بدی، زنت رو بگیری.

هارد را تا مقابل سینه‌ی خود برد و در حفاظ چهار انگشتش نگه داشت.

- بهتون اعتماد ندارم. اول باید همسرم رو ببینم.

مرد اخمی کرد و گفت:

- بیارین اون تحفه رو ببینه!

نفس در سینه‌اش حبس شد. چشمش به دری بود که بازش کرده بودند و ضربان قلبش داشت رکورد می‌زد. با دیدن ساحل نفسش را یکجا پس داد، با همان شکل و شمایلی که همیشه داشت. چادر کش‌دار بر سرش و یک دنیا معصومیت! خوشبختانه دستانش هم بسته نبود!

لبش مختصری کشیده شد.

ولی ساحل به محض دیدنش پاهایش سست شد و لب زد:

- وای امیر...

و بغض کرد و معترض شد.

- چرا اومدی؟ می‌کشنت!

مرد پشت سر به شانه‌اش ضربه زد.

- خفه شو! کی اجازه داد حرف بزنی؟

امیر گامی به سمتش برداشته بود که دو اسلحه هم‌زمان روی شقیقه‌ی جفت‌شان نشست و موجب شد مجبور به توقف شود.

مرد پشت سر ساحل بازویش را گرفته بود او را روی زمین بنشاند که امیر پر خشم غرید:

- دست بهش نزن!

مرد پوزخندی زد و با لگد به پشت زانوی ساحل زد و موجب شد با گفتن:

- آخ!

روی زمین زانو بزند و با نیشخندی گفت:

- خودت خواستی، وگرنه من داشتم عین آدم می‌نشوندمش روی زمین!

اسلحه‌ای که به سمت هر دویشان نشانه رفت، اجازه نمی‌داد این چند متر فاصله از ساحل را پر کند. نگاهی به چشمان خیسش انداخت و آرام گفت:

- خوبی؟ اذیتت نکردن؟

#ریسک

#پست۵۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

دوباره همان مردی که به زانویش کوبیده بود، به تمسخر خندید.

- آدم قحط بود مگه؟ با این چادر چاقچور کلاغی کی رغبت می‌کنه سمتش نگاه کنه تا برسه به اذیت کردن!

میان چشمان ساحل توقف کرد و از دلش گذشت، چشم درچشمش نشده‌اید و نمی‌دانید زیر آن چادر چه فرشته‌ای نشسته. نیامده بود راجع به زیبایی زنش صحبت کند، آن هم بین آن همه مرد غریبه. گفت:

- همسرم رو رها می‌کنید تا با یکی از همین ماشینایی که تو محوطه بود بره، تماس می‌گیره و می‌گه به محل امنی رسیده، اون‌وقت من این هارد رو می‌دم بهتون.

مرد روبه‌رویی پوزخندی زد.

- من یه پیشنهاد دیگه‌ای دارم.

و بی‌هوا گلوله‌ای نزدیک پای ساحل شلیک کرد که موجب شد ساحل جیغی بکشد و امیر گامی سمتش بردارد.

مردی که پشت سر امیر بود نوک اسلحه‌اش را به سر امیر تکیه داد و مانع حرکتش شد. البته دیدن اینکه ساحل هم سالم است و طوری نشده هم یکی از علت‌هایی بود که نخواهد جلوتر برود و جریان را از اینی که هست بغرنج‌تر نکند.

همان مردی که شلیک کرده بود گفت:

- اینو یادت نگه دار، تو در جایگاهی نیستی که شرط بذاری. گلوله‌ی بعدیم روی پاش فرود می‌آد، بعدی روی پای دیگه، بعدی روی دستش و بعدی و بعدی‌تر... پس عوض قلدری هارد رو بده تا بذاریم برین.

با نگاه به ساحل که دست روی دهانش داشت و از ترس به خود می‌لرزید کوتاه چشم روی هم گذاشت. با باز کردن چشمانش هارد را آهسته از وسیله‌ای که ادعا داشت بمب است، جدا کرد و در دست دیگر گرفت و گفت:

- هارد رو می‌دم، ولی بمب دست من می‌مونه.

و دوباره نگاهش سمت ساحل رفت که به وضوح دستانش می‌لرزید و گفت:

- البته به شرطی که برم کنار همسرم.

یکی از کسانی که سمت راستش ایستاده بود، گفت:

- باشه برو.

تا امیر گامی سمت ساحل برداشت، مرد گفت:

- هارد؟

هارد را دست مرد داد و خودش کنار ساحل رفت و دست به بازویش گرفت بلندش کند که همان مرد روی اعصاب گفت:

- کجا؟ خودتم بشین پیشش!

بدون بحث کنارش نشست و آهسته گفت:

- حالت خوبه؟

#ریسک
#پست۵۵۶
#اکرم‌حسین‌زاده

به عمرش این‌قدر ترس و اسـترس تحمل نکرده بود، اشـک از چشمانش جاری بود وقتی گفت:

- چرا اومدی؟ نباید می‌اومدی!

لبخند آرامی زد و دلش بغل کردنش را خواست.

- چند درصد امکان داشت تو اینجا باشی و نخوام بیام؟ چطور گرفتنت؟

با همان بغض گفت:

- دیدم یه موبایل زمین افتاده، برش داشـــتم ببینم مال کیه که یه خانوم از صندلی عقب یه ماشین گفت، ای وای خانوم موبایل منه از دستم افتاد، می شه بدیش؟ خم شـدم بهش بدم، یه چیزی جلو دهنم گرفته شـد و نفهمیدم چی شد. چشم که باز کردم اینجا بودم.

دستش را در دست گرفت و گفت:

- این‌قدر نلرز! اذیتت که نکردن؟

نفسی کشید و گفت:

- نـه، دســـت کـه هیچ، حتی حرف هم بـاهـام نزدن. انداخته بودنم تو اتاق درم روم بســـته بودن. الان باز کردن. جریان چیه امیر؟

نگاه به مردهای داخل اتاق انداخت، چهار نفری بودند و می‌دانســـت دو نفر هم بیرون از در هســـتند، همگی هم مسلح!

مردی که هارد را گرفته بود سریع آن را به لپ‌تاپ زده و داشت بررسی‌اش می‌کرد. در حال بررسی با اشاره به فردی که کنارش بود، گفت:

- تماس بگیر.

مرد تماس گرفت و گوشی را دست او داد. مرد گفت:

- ظاهرا همه چی درسته.

و گوشه لبش هم بالا رفت.

- در ضمن یکی دو سایت دارویی رو چک کردم، وارد نمی‌شه. می‌نویسه خطای سیستم! شما هم چک کنید... بله... اکیه ظاهرا... تشکر... فقط جناب دستور چیه؟... بله... اطاعت می‌شه.

لپ‌تاپ را بست و دست یکی از افراد داد تا از اتاق بیرونش ببرد که یکی دیگر از افراد نزدیکش شد و آهسته پرسید:

- چی شد؟

نیم‌نگاه مرد سمت امیر و ساحل رفت و بدون حرف انگشتش را برد نزدیک گلوی خودش و به صورت افقی روی سینه‌اش کشید. ابروی امیر جمع شد، معنی دستور واضح بود با اینکه طرف نخواسته بود به زبان بیاورد. مرد روبه‌رویی‌اش گفت:

- خود تابش گفت؟

مرد حرصی غر زد.

- خفه!

تمام حواس امیر پی حرف آن دو و اشاره‌شان به دو نفری بود که نزدیک‌شان شده بودند، که ناغافل لگد محکمی به زیر دستش خورد و وسیله‌ای که در دستش بود، چند متر جلوتر پرت شد. بلافاصله دست برد از همان پشت سرش مرد را چرخاند و روی زمین پرت کرد...

#ریسک

#پست۵۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چند اتفاق هم‌زمان افتاد؛ کسی ــ گفت ردیابه، یکی گفت باید بریم، یکی گفت خلاص‌شون کنید. دست امیر سمت اسلحه‌ی مردی رفت که زمینش زده بود، ولی قبل از رسیدن به آن متوجه مرد دیگری شد که اسلحه‌اش را به سر ساحل نشانه رفته بود، دستش به سلاح نرسیده چرخید و با پا محکم به پایش کوبید، قنداق اسلحه‌ای با قدرت تمام روی سینه‌اش فرود آمد و صدای شلیکی که زمین و زمان را دستور توقف داد.

و افتادن یک نفر روی زمین و خونی که...

توان از پای امیر برد، جنگیدن تا وقتی معنا داشـــت که او باشـــد، برای نجات او... به سرعت چرخید و خود را کنار ساحل کشید، چشمانش روی هم بود...

دست انداخت زیر سرش رو بلندش کرد، صدایش یک دنیا درد داشت.

- ساحل!!!

به سرعت دست روی سینه‌اش کشید، تیر کجا خورده بود، نمی‌دانست، ولی خونی بود. سرش را جلوتر برد تا دم دهان ساحل... در دستانش حس برای سنجیدن نبضش نبود... می‌خواست ببیند نفس می کشد یا نه...

تمام حواس پنجگانه‌اش تعطیل شـده بود که اسـلحه‌ای به سرش چسبید.

- اشهدت رو بخون!

سر ســـاحل را محکم به ســـینه‌ی خود تکیه داد و چشـــم بســـت. هرگز فکر نمی‌کرد وقتی مرگ به سراغش می‌آید، از آن استقبال کند. آن هم در این سن جوانی! انگیزه‌ای برای دفاع و زنده ماندن نداشت. دم گوش ساحل لب زد:

- فقط یک دم منتظر باش اومدم.

و صدای شلیک تیر...

چرا شانه‌هایش داشت به کشیدن نفس بالا پایین می‌رفت؟ چرا هیچ درد جســـمی نبود؟ بدتر چرا هنوز با تمام وجود دلش می‌خواست بمیرد. دور و برش شلوغ بود، صدای تیر، قیامت...

ولی او فارغ بود از دنیا و اطرافش! دســـتش را آرام پشـــت کمر ساحل گرفت و گفت:

- شـوخیه مگه نه؟ سـاحل داری باهام شـوخی می‌کنی؟ چشات رو باز کن... نگام کن... ساحل؟

یکی شانه‌اش را گرفت و با عجله گفت:

- اجازه بده معاینه‌ش کنن ببینن زنده است.

دیگری هم شانه‌ی دیگرش را گرفت.

- همکاری کنید لطفا!

و مردی با لباس سفید آن سمت ساحل نشست و با گرفتن مچ دست ساحل گفت:

- اجازه می‌دین؟

از چیزی سر درنمی‌آورد. دنیا برایش همانجا متوقف شده بود، گیج حضور افرادی بود که بالای سرش ایستاده بودند. افرای که همگی لباس گارد به تن داشتند و درکی از اینکه بقیه دستگیر شدند و افراد اورژانس از همان اول برای شرایط اضطراری همراه‌شان بود، نداشت که فردی با گرفتن نبض ساحل گفت:

- زنده است. اجازه بدین کارمون رو بکنیم.

#ریسک

#پست۵۵۸

#اکرم‌حسین‌زاده

ساعت و زمان و مکان از دستش در رفته بود، سالن سفید بیمارستان برایش رنگی داشت تیره‌تر از سیاه!

پارســـا برای بار چندم بازویش را گرفت و روی صـــندلی نشاند.

- آراد بشین یکم.

نشستنش به چند ثانیه هم نکشید، باز بلند شد و تا دم در رفت و مشـــتی به در کوبید. باران بود که گوشـــش تیز این صـــدا بود و بلافاصـــله در را باز کرد. چشـــمانش چیزی به اسم سفیدی نداشت و یک دست سرخ بود، آرام گفت:

- خبری باشه می‌گم، بچه‌ها دارن تلاش می‌کنن.

سرش را به دیوار کنار در تکیه داد و لب زد:

- بذارید پیشش باشم.

اشک باران روی صورتش ریخت.

- نمی‌شه به خدا!

اعصاب خرابش سر او خالی شد.

- پس تو اینجا چیکاره‌ای؟

با سر آستین روی صورت خود کشید تا آن همه حجم اشک جلوی دیدش را نگیرد.

- دست من نیست باور کن.

برگشت و پشت سرش را به دیوار تکیه داد.

- فقط بگو زنده می‌مونه؟

دست باران روی گلوی خود نشست.

- دعا کن فقط!

در که بسته شد چند باری سرش را از پشت به دیوار کوبید و دست به سینه‌اش فشرد. منصور جلوتر کشید و بازویش را گرفت.

- دووم بیار مرد!

نگاه به چشـمان مصـمم و پردرد منصـور دوخت، عجیب بود که خود رئیس داشت این لحظات سختش را همراهی می‌کرد. آراد لب زد:

- اتفاق براش بیفته تا ابد خودم رو نمی‌بخشم.

نفس منصور سنگین پس داده شد.

- تو مقصر نیستی... این رو به خورد مغزت بده.

خم شد و دست به زانوهایش گرفت.

- هستم... هستم...

شانه‌اش را گرفت و محکم بلندش کرد.

- نیســـتی! خوب گوش کن! اون فـایلی کـه قرار شـــد تخصصی بشه می‌دونی فایل چی بود؟

#ریسک

#پست۵۵۹

#اکرم‌حسین‌زاده

چگونـه بـایـد می‌گفـت فعلا ذهنش برای هیچ فکری آزاد نمی‌شد؟ لبان خشکش تکان خورد:

- چی بود؟

ابروهای منصور درهم گره خورد.

- قرار بود اون شرکت، ماده‌ای برای ضـــدعفونی آب شهری بده و اون فایل دقیقا برای دستکاری تو فرمول اون ماده بود که اگه خدای ناکرده متوجه نمی‌شدیم و تو همکاری نمی‌کردی. جون کلی آدم به خطر می‌افتاد.

پارسا هم جلو کشید.

- به خونواده‌ت خبر دادی؟

دوباره دست روی قلبش گذاشت.

- نه... چطور بگم؟ چی بگم من به خانواده‌ش؟

خط بین دو ابروی منصور عمیق‌تر شد.

- لازم نیســـت تو چیزی بگی، همه چی رو بذار به اختیار ما. فؤاد به شـدت درگیره عملیاته، منم فقط خواسـتم یه سر بهت بزنم و بگم سفت و محکم پشت‌تیم.

و رو به پارسا گفت:

- پیشش بمون و هر خبری شد بهمون بگو.

پارسا کمی سرش را بالا گرفت و گفت:

- اطاعت.

و منصـور رفت. پارسـا برای بار هزارم در این یک سـاعت بازوی او را گرفت و گفت:

- بیا بشین، هلاک شدی سرپا!

نشست و نگاه به پارسا داد.

- مشکل سایت دارویی حل شد؟

پارسا بازویش را رها کرد و گفت:

- آره خیالت راحت، خودشون برای ساعتی سایت رو از دســـترس خـارج کرده بودن تـا اونـا فکر کنن فـایـل مخرب‌شون کارش رو کرده.

سرش را به پشت صندلی تکیه داد، توان تحمل وزن سرش را هم نداشت. لب زد:

- تابش... هرجایی باشـــه پیداش می‌کنم و با دســـتای خودم می کشمش.

چشمان پارسا درشت شد.

- چی گفتی؟ تابش؟ این اسم رو از کجا آوردی؟

بدون باز کردن چشمانش گفت:

- شنیدم... دستور کشتن‌مون رو اون داد. فردی به اسم تابش!!!

#ریسک

#پست۵۶۰

#اکرم‌حسین‌زاده

علاوه بر چشـــمانش دهانش هم برای بهتر فکر کردن باز بود. سریـع به موبایلش چنگ زد و گفت:

- فؤاد... فؤاد... تابش... آراد می‌گه اونجا اسمی از تابش برده شده و اینکه دستور قتل از طرف اون بوده.

و باز شدن در اتاقی که ساحل و دکترها آنجا بودند و بیرون آمدن سریـع باران و گفتنش که:

- بیا تو آراد، می‌خواد ببیندت!

مانع این شد که مکالمه پر هیجانش با فؤاد ادامه پیدا کند. در پی بلند شـــدن سریـع آراد خودش هم بلند شـــد و رو به باران گفت:

- به هوش اومد؟ حالش خوبه؟

باران دست روی دهانش گذاشت و هق زد.

- خوب نیست.

امیر بالای سر سـاحل ایسـتاد و با دیدن چشـمان بسـته‌اش صدا کرد:

- ساحل!

تکان مختصر چشمان ساحل باعث شد نزدیک‌تر شود.

- می‌شنوی صدام رو؟

لبان خشک ساحل تکان خورد:

- امیر!!!

دســت دو ســمت سرش گذاشــت و در حالی که گلویش از شدت بغض زخم شده بود، گفت:

- جانِ امیر!!!

پلک‌هایش دوباره داشت روی هم می‌افتاد، ولی زور آخرش را زد بگوید:

- من... با تو... خوشبخت... بودم...

اشک از گوشه‌ی چشمش ریخت.

- ما باهم خوشبخت خواهیم بود تا ابد!

لب ساحل کمی بالا پرید.

- هزار بار... زندگی کنم... باز انتخابم... تویی... یادت باشه!

دســـتش را که از زور نگرانی و خشـــم در حال لرزیدن بود روی صورت ساحل گذاشت.

- خوب می‌شی... حق نداری خوب نشی!

چشـمان سـاحل دوباره روی هم افتاد و از میان لب‌هایش کم جان گفت:

- بغلم کن.

با همان دســـتانی که رگ و ماهیچه‌اش هرگز لرزیدن را به خود ندیده بود، سرش را آرام بلند کرد و به شانه‌اش فشرد.

- قوی باش، من اینجام...

که افتادن سرش و تکیه خوردن بی‌تعادل او را به شـــانه‌اش حس کرد و صـدای ممتد دسـتگاه موجب شـد چند دکتری که لحظه‌ای برای این دیدار فرصـت داده بودن سریع جلو بکشند و او را پس بزنند...

و دستگاه شوک و تلاش و سوزن...

هیاهو و باز صدای ممتدی که قرار نبود خوب شود!

و زانوهای مردانه‌ای که زمین خورد و فریادی که در و دیوار بیمارستان را لرزاند.

- نـــه!!!

***

#ریسک

#پست۵۶۱

#اکرم‌حسین‌زاده

روی هوا بود، فقط جسم بی‌جانش بود که روی پاهایش سوار بودند و حسی. نداشت. روز و ساعت هم از دستش در رفته بود و بیشتر پارسا بود که او را این‌ور آن‌ور کشانده بود. حتی اجازه نیافته بود به سمت خانه برود.

اینکه چگونه به خانواده‌ها خبر داده شده بود را هم نمی‌دانست از گستردگی عملیاتی که منجر به دستگیری تعداد زیادی شده بود هم خبری نداشت.

همه جا تاریکی بود و حرف‌هایی که می‌شنید و خیلی نمی‌توانست روی آنها تمرکز کند. گفته شده بود همه را دستگیر کرده‌اند، ولی خوب می‌دانست سردسته‌ها ایران را قبل‌تر ترک کرده بودند.

به آتش می‌کشید. به آتش می‌کشید هر جایی را که اسم و یاد و نامی از سلطانی و دار و دسته‌اش داشت. خانه‌اش را... رفقایی که قبلا از او دیده بود. شرکت‌هایی که

می‌دانست از آنها هستند. به توبره می‌کشید همه‌ی جاهایی که او قدم زده بود.

میزان ناراحتی‌اش به حدی بود که توضیحات کسی در گوشش نمی‌رفت، اینکه فلان جا و فلان کس را به عنوان طعمه نگه داشته‌اند تا بلکه بتوانند به اصل کاری دست پیدا کنند.

فؤاد می‌گفت، منصور می‌گفت، حتی بخش امنیت!

ولی تنوره‌ی آتش بود و تمام وقت پارسا با چند نفر درست دوشادوشش مراقب او! نه می‌دانست موبایلش کجاست، نه موتورش، نه موبایل ساحل، نه خانواده...

ارتباطش با همه صفر بود و خودش نمی‌فهمید این چند نفر چطوری گاهی او را برای پاسخ برخی سؤالات به بخش یگان امنیت کشوری می‌برند و بعد به پزشکی قانونی و بعد

گروه برای لحظاتی اســـتراحت بود و منصـــور قدغن کرده بود داخل این ساختمان کسی از او یک کلمه سؤال کند.

هیچ نیازی هم به تعویض هیچ گونه لباسی نبود، لباس تن همه همان عزای محرم بود و امام حسـین و مشـکی. روز و شب چگونه گذشته بود هیچ ذهنیتی از آن نداشت.

فقط وقتی پارسا آهسته و حتی بدون گفتن به او بازویش را گرفت و در حال پیاده کردن گفت:

- همه‌ی خانواده اینجان... حواست باشه.

لحظه‌ای دست به صندلی جلوی ماشین تکیه داد و چشم روی هم فشـــد، هنوز باور اینکه همسرـــ نازنینش دیگر نیسـت، در ذهنش نمی‌گنجید. نفس پری کشـید و پا روی زمین گذاشت.

قیامت بود، کل خانواده در بهشـت زهرا جمع بودند. البته کنار امیر چند ماشـــین هم‌زمان آمده بودند و همگی هم با

هم رسیدند. فؤاد و منصور و ساسان و باران و تعداد زیادی از اعضای گروه!

وقتی صابری که به محض دیدنش جلو کشیده بود تا بغلش کند، به شدت پس زد؛ همه عقب کشیدند.

کمی زودتر از ماشینی که ساحل در آن بود، رسیده بودند. سرو صدا و گریه هم با ورودش لحظاتی متوقف شده بود. نگاهش بین جمعیت گشت و روی حاج‌حسن ایستاد؛ پدر ساحل!

چرا دنیا در همین لحظه تمام نمی‌شد؟ الان باید چشم در چشم این مرد چه می‌گفت؟ دختر دسته گلش را چه کرده بود؟ قدم‌هایش قدرت نزدیک شدن به این پدر را نداشت، پدری که انگار دو روزه، بیست سال پیر شده بود.

#ریسک

#پست۵۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

وقتی قدم‌های ناتوان حاجی سمتش برداشته شد، خودش رفتن حس از پاهایش را فهمید. پارسا بازویش را سفت‌تر گرفت، ولی حرفی برای گفتن نیافت. وقتی دل خودش که هفت پشت غریبه بود، تا این حد خون بود از این پدر و شوهر چه انتظاری داشت.

حاج‌حسن در حال نزدیک شدن بود که با ایستادن ماشینی سکوت جمع را شکست و هیاهو شد. ماشینی که حامل ساحلش بود... ساحلی که با تمام بی‌گناهی رفته بود.

گامش بی‌اختیار سمت آن ماشین کشیده می‌شد که حاجی بازویش را گرفت و نگه داشت.

پارســـا گام‌به‌گامش بود و لحظه‌ای تنهایش نمی‌گذاشـــت. امیر ایســـتاد و با بســـتن چشـــمانش سر پایین انداخت، جا نداشت مقابل این مرد بمیرد؟

صدای حاج‌حسن انگار از ته چاه درمی‌آمد.

- امیر جواب پزشکی قانونی رو دیدی؟

چشم در چشم پدرانه‌ی او شد، اصلا حضور ذهن نداشت که منظور این پدر چیســت؟ دســت روی گلویش کشـید و نگاه متعجبش ســـمت حاجی رفت، چه جای این ســـؤال بود؟ نگاهش هنوز از بهت رها نشـــده بود که حس کرد پاهای حاجی برای ایســـتادن جان ندارد، وقتی کمی جلو کشید و آهسته دم گوشش پرسید:

- بهم بگو؛ باهاش رابطه داشتی؟

آن اندک جان هم از پاهای امیر رفت. پارسـا سریـع دسـت انداخت دور کمر امیر تا نیفتد، وقتی سر امیر تاب خورد و

اشـک روی صـورتش روان شـد. حاجی انگار داشـت ناله می‌کرد.

- بگو داشـــتی و خیالم رو راحت کن... راحت کن که دخترم...

و نتوانسـت جمله‌اش را تمام کند. پارسـا زور نگه داشـتنش را در بازوهای خود نیافت و سریـع به فؤاد گفت:

- نگهش دار!

فؤاد سـمت دیگرش ایسـتاد و کمرش را به خودش تکیه زد. حاجی دســت روی صــورت امیر گذاشــت و سرش را بلند کرد.

- امیر؟ پسرم؟

خدایا چه جوابی باید به او می‌داد؟ مُرد تا گفت:

- داشتیم.

نفس حاجی انگار رها شد و تا خوردن پاهایش موجب شد یکی هم زیر بازوی او را بگیرد. لب‌های حاجی تکان خورد:

- شکر... خدا رو شکر... خدایا هزار بار شکر... مُردم وقتی شنیدم... گفتم به دخترم چه ها گذشته...

امیر نفسی کشید و جلو رفت.

- قسم به همین خاکی که همه‌مون آخرش زیرشیم، کوچکترین تعدی یا حتی تماس نامناسبی باهاش نشده بود. خودش مطمئنم کرد!

حاجی دست دور گردن امیر انداخت و اشک‌هایش مردانه ریخت و تکان شانه‌های دو مرد آنجا را تبدیل به خودِ خود عاشورا کرد.

#ریسک

#پست۵۶۳

#اکرم‌حسین‌زاده

پشـــت موتور بود و به سرعت می‌راند، منطقش کور شـــده بود و فقط انتقام می‌توانســـت این آتش را خاموش کند. اصلا نمی‌دانست چه می‌کند؟

سر خاک، آرام به صابر اشاره کرده بود برایش یک موتور گیر بیاورد و ته مراسم بود که عقب کشیده و سوار موتور شده و فاصله گرفته بود. اول خانه‌ی سلطانی را آتش می‌زد و بعد شـــاید می‌رفت سراغ هر چه نشـــان از او بود. اصـــلا ایران نبودنش را هم باور نداشـــت، شـــاید بود و به او دروغ گفته بودند.

غیر از ســـلطانی بین بحث‌های عملیاتی چند آدرس جدید هم گیر آورده بود، همه را نابود می‌کرد.

میان مسیر بود که ماشینی تیز مقابلش پیچید. هیچ نیازی به دقت نبود، این ماشین را می‌شناخت و البته صاحبش را که این چند روز دوشادوشش بود.

فرمان را به راست چرخاند تا ماشین را دور بزند که ماشین دیگری جلو کشید و سمت راستش را قفل کرد. پای روی زمین گذاشت و جهت موتور را به چپ عوض کرده بود که ماشین سوم در سمت چپ کاملا در مثلثی اسیرش کردند.

موتور را روی زمین رها کرد و پیاده خواست از میان ماشین‌ها رد شود که پارسا بازویش را گرفت و نگهش داشت.

- آراد داری چیکار می‌کنی؟

بازوی پارسا را گرفت و با یک چرخش روی زمین پرت کرد، الان قادر بود همه را به زمین بزند، الانی که عزیز دلش را زیر خروارها خاک گذاشته و از عالم و آدم پر بود. دو نفر دیگر هم جلو کشیدند که مانعش شوند که پهنه‌ی

پایش روی سینه‌ی یکی نشست و به محض چرخش جفت پای دومی را درو کرد.

منصـــور و فؤاد با هم پیاده شـــدند، اما اویی که مقابلش ایســـتاد، منصـــور بود. آراد دیوانه‌تر از آن بود که فعلا بخواهد به حرمت ریاســت پایبند باشــد، ولی به حســاب ســنش هم شــده خواســت از کنارش رد شــود که این بار دست منصور روی بازوی او محکم شد و در یک حرکت از جا کند و به پشت روی زمین کوبیدش!

بدون شــک یکی از علل این امر غافلگیری او بود. منصــور فرصت داد تا بلند شود، ولی برای بلند شدنش نه خودش کمک کرد و نه اجازه داد کسی کمک کند.

آراد چند نفس بلند کشید و باز خواست از کنارش رد شود که این بار ضربه‌ی محکم پای منصور به پایش موجب شد کمی تعادلش را از دســـت بدهد. ولی سریع بدون اینکه کامل بلند شـــود چرخید و با یک پا خواســـت جفت پای

منصور را درو کند که منصور هوشیارتر ضربه‌ی محکمی با پا به بازوی او زد.

امیر کمی عقب کشید و با حفظ تعادل مقابل منصور گارد گرفت، از توانایی تمام اعضای گروه خبر داشت، غیر از رئیس!

منصور این بار اجازه‌ی حمله را به او داد، مبارزه‌ی تن‌به‌تنی که دقایقی به طول انجامید و این بار با وجود تلاش دو طرف کسی زمین نخورد؛ توان‌شان به ظاهر برابر بود.

دمی که از هم فاصله گرفته بودند، منصور باز گارد گرفت و گفت:

- ادامه بدیم؟

#ریسک

#پست٥٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

شانه‌هایش سنگین بالا و پایین رفت، کل تنش از ضربه‌هایی که خورده بود، درد می‌کرد و البته بدون شک تن رئیس هم بی‌نصیب از ضربه و درد نبود.

سرش را به سمت آسمان بلند کرد و نخواست آن همه دردی که در دلش بود، را بین افرادی که بیشترشان از شاگردانش بودند، فریاد کند. فقط چشم بست، دیگر از آسمان هم بدش می‌آمد!

منصور گاردش را شکست و صاف ایستاد و رو به پارسا و فؤاد که کاملا کنار ایستاده و تماشاگر مبارزه‌ی بین‌شان بودند، گفت:

- بازداشته!

و رو به آراد گفت:

- سوار می‌شی یا سوارت کنم؟

پارسا جلو کشید و دوستانه بازویش را گرفت و بدون حرف سمت یکی از ماشین‌ها برد و سوارش کرد. فؤاد رو به منصوری که سمت ماشین خودش رفته بود، گفت:

- نامردی نبود؟

پشت فرمان نشست و گفت:

- به شدت لازم داشت.

فؤاد کمی خم شد و گفت:

- کیف کردم از نمایش قدرت رئیس خوش‌تیپ‌مون.

نگاه چپی به فؤاد انداخت و شیشه را بالا داده، حرکت کرد.

#ریسک
#پست۵۶۵
#اکرم‌حسین‌زاده

اخم‌های پارسا درهم بود و دست به کمر داشت.

- باید مجوز داشته باشی.

باران حرصی روی نوک پا ایستاد تا اختلاف قد ناعادلانه‌ای که با پارسا داشت جبران کند.

- پارســـا می‌گم اگه من پزشـــک اینجام باید اینو معاینه کنم. حالش خوب نبود! ندیدین چند بار دســـت روی سینه‌اش گذاشت؟

پوفی کشید و گفت:

- باران چرا اصرار بیخود می‌کنی. دقیقا حال آراد خوب نیست که می‌گم باید یکم تنها باشه. حتی من خواستم پیشش بمونم پرتم کرد بیرون. دست روی سینه‌اش گذاشت چون قلبش داره از جاش درمی‌آد.

دندان روی هم فشرد و کلافه دست به موبایلش برد. به فؤاد زنگ زد و به محض برقراری تماس گفت:

- فؤاد من باید آراد رو معاینه کنم، همه‌تون حواس‌تون به مأموریت و مرگ ساحل بود و کسی متوجه نبود که خود آراد چقدر احوالش بده! با این شاهکاری هم که شنیدم، جناب رئیس زدن. لازمه حتمی از سلامتیش مطمئن بشم.

فؤاد گفت:

- اشکال نداره، می‌تونی معاینه‌ش کنی.

حرصی گفت:

- بیا این رو به پارساخان هم بگو.

و موبایل را با عصبانیت کف دست پارسا کوبید. پارسا پوفی کشید و با دریافت دستور لب زد:

- اطاعت!

و سمت در اتاقکی رفت که حکم بازداشتگاه مجموعه را داشت. کلید را چرخاند و گفت:

- بفرما!

باران اخمی کرد و با کیف در دستش وارد اتاقک شد. آراد روی زمین که چیزی جز موکت نداشت، دراز کشیده و بازویش را روی چشمانش قرار داده بود. دل خودش از این اتفاق ناگهانی در حال ترکیدن بود و حال بی‌نهایت بد این مرد سرد و تلخی که همیشه جدی بود، را به شدت درک می‌کرد. هر لحظه دیدن چشمان خیس این مرد که فکر می‌کرد هیچ حسی نداشته باشد، دیوانه‌اش می‌کرد.

از اینکه چیزی جز موکت هم در اتاقک نبود که حداقل زیر سر و تن آراد چیزی باشد عصبی‌تر هم شد.

نفسی کشید تا لحنش را آرام نگه دارد و آهسته صدا کرد:

- آراد با اجازه می‌خوام معاینه‌ت کنم.

بدون اینکه دست از روی چشمانش بردارد، لبانش تکان خورد.

- بیرون!

نفسی کشید و نزدیکش روی زمین نشست.

- فقط می‌خوام ببینم چرا همه‌ش دستت رو داری رو سینه‌ت فشار می‌دی. خودت بگو چیزی شده؟ ضربه‌ای خورده؟

از حالت صورتش چیزی جز تنفر و خشم نمی‌شد برداشت کرد، وقتی کلمه را بین لبانش جوید.

- بیرون!

#ریسک
#پست۵۶۶
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش با دقت روی حرکت تنفسی‌ـ سـینه‌اش رفت؛ دو حالت بیشتر نداشت یا از شدت عصبانیت تنفسش تندتر شده بود یا مشکلی داشت. لحنش با ملایمت همراه بود.

- مطمئن که شدم خوبی، می‌رم.

کل تن و مغز و دلش در حال آتش گرفتن بودند.

- با زبون خوش برو بیرون.

هنوز به شـــدت نگران حرکاتی بود که در این وانفســـا هیچ کس ندیده بود. با آرامش بیشتری گفت:

- می‌رم... ولی آراد تو چند روز پیش بدجوری شـــکنجه شـده بودی، با این مبارزه‌ی مسـخره‌ای هم که سـاعتی پیش با رئیس داشتی...

و نخواسـت بگوید من نگران سـلامتیت هسـتم و به جای آن گفت:

- ما نگران سلامتیت هستیم.

گوشی را به گوشـش زد و هنوز گوشی را درسـت به سـینه‌ی آراد تکیه نداده بود که آراد بلند شـد. بازوی باران را گرفت و تا دم در اتاقک برد و با عصـــبانیت پرتش کرد بیرون. با همان خشـــم افســـار گســـیخته‌ای که داشـــت، برگشـــت و کیفش را هم به دست گرفت و آن را هم عین صاحبش به بیرون پرت کرد و با عصـــبانیت در اتاقک را هم به هم کوبید.

پارسا کنار باران روی یک زانو نشست و گفت:

- همینو می‌خواســـتی؟ من که هر چی می‌گم گوشـــت بدهکار نیست!

لبش را زیر دندان برد و با بغضی که ته گلویش را می‌سوزاند، گفت:

- حالش خیلی بده!

پارسا کوتاه چشم روی هم گذاشت.

- حال همه‌مون بده.

نگاهش روی دری بود که لحظه‌ای پیش روی هم کوبیده شده بود. نگاه ملتمسش سمت پارسا رفت.

- پارســـا برو تو یه نگاه به ســـینه‌اش بنداز، ببین چیزی نشده باشه.

از سماجت این دختر گاهی جان به لب می‌شد. سری جنباند و گفت:

- واقعا که، همین الان شوتت کرد بیرون.

صاف‌تر نشست و گفت:

- ببین پارسا تنفسش نامنظمه، رنگ و روش هم پریده!

پارسا پوفی کشید.

- عزاداره می‌فهمی؟ همین چند ساعت پیش همسر دسته گلش رو سپرده به خاک!

خیره در چشمان پارسا گفت:

- همین دیگه، کجای دنیا فردی رو که عزاداره تنها می‌ذارن، سکته می‌کنه ها! آخه برای چی انداختینش بازداشت؟

#ریسک

#پست۵۶۷

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا اخم کرد.

- این تصمیم مستقیم رئیس بود و خوب می‌دونی کسی حق نداره روش نه بیاره.

میزان ناراحتی‌اش برای خود آراد حتی بیشتر از ساحل بود؛ مردی که در این چند ماه قدرت بی‌قید و شرط آنجا بود و نیامده با وجود کم‌حرفی و صورتی که سخت می‌شد آن را جدی و محکم ندید، محبوبیت بالایی به دست آورده بود. با چشمان پر آب گفت:

- می‌فهمم و علت دستور رئیس رو و درک می‌کنم برای سلامتی خودش بوده، ولی پارسا به جان خودم بی‌انصافیه.

و لحنش پر از خواهش شد.

- پارســـا خواهش می‌کنم. تو بیشـــتر از همه باهاش دوستی، زبونش رو بلدی. ببین فقط بلوزش را بلند کن و ببین روی سـینه‌اش جای ضربه‌ای آسـیبی نداره. اگه هم تونســـتی بگو یکی دو نفس عمیق بکشـــه. شـــما متوجـه نبودین، حتی مطمئنم خودش هم متوجـه نبود، ولی من بارها دیدم دستش رو محکم رو سینه‌اش فشار می‌داد.

پارسا دست پشت گردنش کشید و گفت:

- بابا مردا عین زنا نیستن که از صبح تا شب گریه کنن و خالی بشن، الان دل اون داره می‌ترکه، برای همین...

باران حرصی بلند شد.

- باشه نرو، خودم می‌رم.

پارسا هم بلند شد و دست به کمر زد.

- باران چرا داری لج می‌کنی. رفتنت فقط حالش رو بدتر می‌کنه، بذار یکم تنها باشه. بلایی سرت می‌آره ها!

مصمم جلو رفت و کیفش را برداشت.

- اینش دیگه به خودم ربط داره، این‌قدر بیرونم بندازه که خودش خسته شه!

و دست روی در گذاشت هلش بدهد که پارسا جلو رفت و گفت:

- بیا کنار ببینم.

و خودش داخل اتاقک رفت. نه حرفی زد و نه پرسشی کرد، فقط کنارش نشست و قبل از اینکه آراد اعتراضی کند یا عکس‌العملی نشان دهد، در یک حرکت و یک‌مرتبه تی‌شرت مشکی‌اش را بالا زد. تا دست آراد روی دست پارسا نشست تا پسش بزند، پارسا با چشمانی پر درد گفت:

- باران بیا تو.

آراد نیم‌خیز شد و غرید:

- دست از سرم بردارین.

که پارسا سریـع دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- جونِ داداش یکم آروم باش. چرا نگفتی چنین ضربه‌ای خوردی؟

#ریسک

#پست۵۶۸

#اکرم‌حسین‌زاده

باران سریع کنار پارسا نشست و نگاهش به کبودی قابل توجه و زخم روی سینه‌ی آراد رفت. دقیقا حدسش را می‌زد. قبل از نزدیک شدن و معاینه کردن اشکش ریخت.

- خدای من... نکنه موقع مبارزه با رئیس...

کمرش را به دیوار تکیه داد و حرصی بلوزش را پایین داد، این دختر خودِ خود کنه بود! حرصی بین حرفش آمد.

- جای قنداقِ تفنگ...

نه پارسا و نه باران هیچ‌کدام نپرسیدند، کِی! آراد هم انگار توان توضیح بیشتر نداشت. سر به دیوار تکیه داد و گفت:

- خیالت راحت شد؟ پاشو برو!

باران با اشاره به پارسا گفت:

- کمکش کن دراز بکشه.

چرا نمی‌رفتند و راحتش نمی‌گذاشـــتند؟ چرا متوجه نبودند الان درد این زخمی که این نیمچه دکتر رو اعصـــاب به آن گیر داده بود ذره‌ای از درد دلش هم نیســـت. فعلا آمادگی هیچ کاری را نداشـــت، غیر از انتقام و مرگ! بلند شـــد و بازوی پارسا را گرفت و سمت در برد.

- هم خودت برو بیرون، هم این موجود یکدنده رو ببر.

تا سـمت باران برگشـت، باران سریـع پیش‌دسـتی کرد، در را بست و محکم و با قاطعیت تمام به پارسا گفت:

- درو قفل کن.

و پشت به در ایستاد و با عصبانیت گفت:

- فکر کردی تو اولین آدم روی زمینی کـه عزیزش رو از دسـت داده؟ چه خبرته؟ ناراحتی! عزاداری؟ عین آدم عزاداریت رو بکن. اینکه با خودت و کل عالم لج کنی و بخوای تک و تنها پاشی و بزنی به دل تیر و تخته و به زعم خودت دشمن، راه‌حله فکر کردی؟

اشک که صورتش را شسته بود، لبش هم لرزید.

- تو فقط یکی از هزاران آدمی هستی که به ناحق عزیزش رو از دست داده.

و گامی جلو گذاشت و روی نوک پا ایستاد و شاخ به شاخ او ایستاد.

- الان نرم بیرون می‌خوای چیکار کنی؟ زور بازوت رو به رخم بکشی؟ بکش باشه. اگه فکر می‌کنی خالیت می‌کنه، خیالی نیست. من منتظرم! اما تهش عین بچه‌ی آدم می‌شینی ببینم چه بلایی سرت اومده!

مشتی به در کوبید.

- پارسا باز کن این موجود رو ببر بیرون تا نکشتمش!

باران بلندتر گفت:

- پارسا بازش کنی، هرگز نمی‌بخشمت!

پیشانی پارسا به در تکیه خورد و دستش روی کلید ماند. از لجاجت این دختر خبر داشـــت و به مردانگی آن یکی مرد ایمان داشت، ولی...

#ریسک

#پست۵۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

پیشانی پارسا به در تکیه خورد و دستش روی کلید ماند. از لجاجت این دختر خبر داشـــت و به مردانگی آن یکی مرد ایمان داشت، ولی...

چند ثانیه در سکوت و انتظار گذشت، نه دری باز شد، نه دختری با یک ســـوم هیکل خودش کنار رفت و نه خودش برخلاف ادعایش قادر بود بلایی سر او بیاورد. خواســـت

نفس بلند بکشد که دوباره عین ساعات گذشته تکه‌تکه بیرون پرید، ولی دستش را کنترل کرد و بالا نبرد تا این دکتر پررو را پرروتر نکند. رفت و روی زمین دراز کشید و باز دست روی چشمانش گذاشت.

- این‌قدر بمون تا زیر پات علف سبز شه، منصفانه هم هست. تو بیشتر از من نیاز به بازداشت داری.

نفسی کشید و گامی سمت او برداشت. هر چند کل مساحت اتاق چهار پنج متر بیشتر نمی‌شد و با همان یک قدم کنارش رسیده بود، کمی بلندتر گفت:

- پارسا بالش و پتو بده.

بالاخره قفل در روی در چرخید و لای در باز شد.

- قدغنه!

حرصی سمت پارسا برگشت.

- پس بکش کنار خودم بیارم.

با قدم‌هایی که به زمین کوبیده می‌شد، وارد سالن نه چندان بزرگ آنجا شد و سمت کمد گوشه‌ی سالن رفت. سالن و اتاق‌ها موکت پوش بودند! با عصبانیت بالش و پتو را برداشت و دوباره به اتاقک برگشت. دم در ایستاد و اخم و جدیتش را به رخ پارسا هم کشید.

- خواستن بکشن، بگو منو بکشن!

وارد اتاق شد و کنار آراد نشست. بالش و پتو را بدون اصرار به استفاده کنارش گذاشت و دست به سمت بلوزش برد.

- باید زخمت رو ببینم.

دست از روی چشمانش برنداشت، قشنگ شیرفهم شده بود این دختر تا به هدفش نمی‌رسید، دست برنمی‌داشت. باران سعی کرد تماسی که موجب حساسیت او شود را به آخر نگه دارد و گفت:

- نفس عمیق بکش و حبس کن.

آراد نوچی زد و نفس عمیقی که کشید حبس نشد و مجبور شد برای پس دادنش نفس‌نفس بزند. باران سری به تأسف چپ و راســـت کرد. در تردید برای معاینه کردن یا نکردن فیزیکی‌اش چاره‌ای غیر از معاینه نیافت. هر چند کارش بود و بارها به چنین مواردی برمی‌خورد، ولی خب این پسرـــ به زور تن به معاینه داده بود و از گارد گرفتنش می‌ترســـید. رو به پارسا که بالای سرش ایستاده بود، گفت:

- از کیفم یه سری دستکش بده.

عمدا گفت و خودش برنداشـت. می‌خواسـت این مردی که فعلا چشـــمانش را هم در پناه بازویش نگه داشـــته بود، بشنود.

#ریسک

#پست ۵۷۰

#اکرم‌حسین‌زاده

دســـتکش دســـت کرد و به آرامی کنار زخم را لمس کرد. درست وسط سینه‌اش بود. اندک فشاری داد و گفت:

- دردش تو چه حده؟

لب آراد از هم باز نشد. پارسا آرام گفت:

- آراد خواهش!

نوچی زد و دست از روی چشمش برداشت.

- دست از سرم بکش، خیلی نیست.

اطراف زخم را کمی فشـــرد، حالا که دســـت آراد از روی چشمانش کنار رفته بود، حداقل از جمع شدن چشمانش می‌توانست اندازه‌ی درد را بفهمد. گوشی به گوش گذاشت و خواست باز نفس عمیق بکشد و محکم پس دهد. سری تکان داد و گفت:

- ریه‌ت آسیب دیده! از شکستگی دنده‌ت هم که شکر خدا همکاری نمی‌کنی بفهمم شکسته یا نه! آخه چرا نمی‌گی؟ اصلا برا پات هم نرفتی عکس بگیری.

و بلند شد و گفت:

- پارســـا در اتاقک رو نبند، بذار هوا بره بیاد. هواکش اینجا روشنه؟

پارسا گفت:

- الان روشنش می‌کنم. چطوره؟

از اتاق بیرون رفت و با عصبانیت، ولی با صدای آهسته گفت:

- پسره‌ی کله‌خر! ریه‌ش آسیب دیده! قصد خودکشی داشته لابد که نمی‌گفت.

پارسا نگاهی به داخل اتاق انداخت و آرام گفت:

- دنده‌ش که نشکسته؟

دستی به علامت نمی‌دونم، تکان داد.

- نه که خیلی همکاری می‌کنه؟! باید عکس انداخته بشه. به هر حال شکسته باشه هم که امیدوارم این‌طور نباشه، نمیشه کاری کرد باید بهش ضربه وارد نیاد و استراحت کنه تا خوب بشه، ولی برای ریه حتمی باید دارو مصرف کنه. من برم بالا ببینم می‌تونم جناب رئیس رو از خر شیطون پایین بیارم و شرایط معاینه‌ی جدی‌ترش رو تو بیمارستان فراهم بیارم؟

تا پارسا لب باز کرد که:

- خودت می‌دونی که...

حرص خورد.

- خیلی خب بابا می‌دونم. حالا هی دفاع کن!

کفش‌هایش را پا کرد و بیرون رفت. سر پله‌ی دوم ایستاد و به سمت پارسا برگشت. نگاهش مهربان بود.

- تو هم خیلی خسته‌ای! اصلا از کی نخوابیدی؟

لبخندش گرم شد.

- یه چرتی زدم گاهی!

آهی کشید و گفت:

- امشب شیفت رو بده به یکی دیگه، برو خودتم یکم استراحت کن.

نگاهش گشتی میان چشمان دکتر نازنین‌شان زد و گفت:

- فکرش نباش. همین تو سالن یه پتو بالشی ــ می‌ندازم می‌خوابم.

درحالی‌که برمی‌گشت برود، لب زد:

- دلم لک زده برا رفتن به یه کافی‌شاپ و بعدش قدم زدن زیر نور ماه!

#ریسک

#پست۵۷۱

#اکرم‌حسین‌زاده

همین که فهمید در قفسه‌ی سینه‌ی آراد شکستگی نیست، کلی خیالش راحت شده بود. ولی آن رئیس غیرقابل‌انعطاف یک کلام گفته بود آراد باید در بازداشـــت بماند ولاغیر! یعنی هر چه چانه زده و خواهش و تمنا کرده بود تأثیری روی رأی آن جناب نداشت که نداشت.

دوباره مجبور بود به فؤاد رو بیندازد. کلافه نگاه در اتاق او چرخاند و رو به فؤاد گفت:

- ببین باشه قبول، اصلا حق با شماست. بره بیرون شاید کاری کنه که خطرناک باشه، ولی این‌طوری نمی‌شه، آراد نیاز به هوای تازه داره. این طبقه‌ی مزخرفی که دارین هیچ پنجره‌ی درستی نداره.

فؤاد که سرپا بود، به میز تکیه داد و گفت:

- اولا بازداشت اسمش مشخصه، طرف که نمی‌ره هتل! تهویه‌ی مناسب داره با بخش روشنایی! بعدش مگه دستگاه اکسیژن نذاشتی پیشش؟

از دست این مردهای مجموعه سر به بیابان نمی‌گذاشت خیلی بود. مستأصل گفت:

- فقط قد کشیده، وگرنه قد یه فنجون قهوه هم عقل نداره. عین بچه‌های پستونکی که هی با نوک زبون می‌زنن و پستونک‌شون رو شوت می‌کنن بیرون. من

فقط گذاشـــتن دهنه رو، رو دهانش می‌بینم بعد هر وقت برم رو دهنش نیست.

لبخندی زد و گفت:

- شنیدم برا معاینه‌ش سوپرمن‌بازی درآوردی.

چشمانش را در حدقه چرخاند و گفت:

- طرف که بهش می‌گه یک‌دنده‌بازی!

خندید.

- حق داره طفلک! درکش می‌کنم. والا تو وقتی به یه چیزی کلید می‌کنی دیگه کنده شدنت با کرام‌الکاتبینه!

سری کج کرد.

- فؤاد اجازه‌ش رو می‌گیری دیگه آره؟

نگاه کشید از سرتاپای دخترک با آن کفش‌های اسپورت و مانتو شلوار مشکی و شالی که آن هم مشکی بود، از وقتی پایش به این مجموعه باز شده بود، روزی نبود که به یک چیزی گیر ندهد. هر قدر هم می‌خواست به او بفهماند قوانین خشک و جدی اینجا جای دختر جماعت نیست، گوشش بدهکار نبود. گفت:

- والا یه بند انگشت قد داری اون‌وقت همه‌ی ما رو، رو نوک انگشتت داری تاب می‌دی. باشه سعی می‌کنم؛ دو ساعت فرصت هواخوری تو حیاط پشت ساختمون. حله؟

نیشش باز شد.

- تو که داری می‌ری وساطت، بکنش چهار ساعت؛ دو ساعت صبح، دو ساعت عصر!

با خنده سر جنباند.

- فکر نکن تونستی گولم بزنی ها! می دونم اون اکسیژن و داروهایی که چه خودت و چه مهدی تجویز کردین،

براش کـافیـه و تو فقط داری زور می‌زنی از اون تو بکشیش بیرون!

#ریسک

#پست۵۷۲

#اکرم‌حسین‌زاده

چشمکی زد و گفت:

- من مرد نیســـتم و خیلی میونـه‌ای بـا منطق مردونـه ندارم. شما می‌گین حمایت حتی شده با زور، من می‌گم انعطاف و دادن فرصت!

و لبی زیر دندان کشید و کمی جلوتر رفت.

- راستی یه برنامه دارم، ولی این جناب رئیس نچسب‌مون حتی اجازه نمی‌ده برم باهاش حرف بزنم، چه برسه مطرح کنم.

فؤاد دست به سینه شد و چشم بالا کشید.

- خدایا به خیر کن! این رئیس نچسبی که می‌فرمایید حالش این روزا خیلی خوب نیست، درست شبیه باروتیه که دست بزنی منفجر شده!

چشمان باران باز خیس شد.

- به قول پارسا حال هیچ‌کدوم‌مون خوب نیست. مگه از آهنیم؟ از پوست و گوشت و حسیم همه! فکر می‌کنی حال من خیلی خوبه؟ دارم آتیش می‌گیرم. یه بار بیشتر ندیدمش این دختره رو، ولی هر بار یادم می‌آد، می‌میرم. ولی آخرش چی؟ اگه حال همه‌ی ما این‌قدر بده، ببین حال آراد چطوره؟ یکی مرده و نمی‌شه براش کاری کرد، ولی یکی زنده است و داره زنده زنده مردن رو تجربه می‌کنه. کاری اگه از

دســـت‌مون برمی‌آد باید برای این موجود زنده انجام بدیم، وگرنه که آخر و عاقبت همه‌مون همون زیر خاک رفتنه.

فؤاد خطی بین دو ابرویش انداخت.

- آراد یه مرده! یکم بگذره، کنار می‌آد بالاخره.

گوشه لبش به تلخ‌خندی تکان خورد.

- جناب رئیس‌تون کنار اومد؟

فؤآد در سکوتی که پیش آمده بود، دست از سینه کشید و نوک بینی خود را لمس کرد. طول کشـــید تا چشـــمان بسته‌اش را باز کند، آرام گفت:

- همین جا بمون برم ببینم چیکار می‌تونم بکنم.

نفسش آه شد و گفت:

- تو که می‌ری یه دفعه درباره‌ی فردا هم...

که در اتاق زده شد و تا فؤاد گفت:

- بفرمایید.

شادی در را باز کرد و آهسته گفت:

- برادرای آراد و پدرزنش الان اومدن و رفتن اتاق رئیس!

نگاه فؤاد با نگاه باران گره خورد و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت:

- شادی بگو چای بیارن، اگه خرما نداریم سریع بفرست یکی بخره.

و رو به باران گفت:

- تو سالن باش، شاید لازم شد صدات کنم.

و خودش پشـــت در اتاق منصـــور توقفی کرد و همراه با نفس عمیقی در زد.

#ریسک
#پست۵۷۳
#اکرم‌حسین‌زاده

با همه دست داد و تسلیت گفت. قادر با اخم غلیظی که در پیشانی داشت، گفت:

- دقیقا سؤال ما اینه؛ چرا نگهش داشتین؟ اگه جرمی مرتکب شده و تو قضیه‌ی از دنیا رفتن همسرش مقصره خب به ما هم بگین بدونیم، ولی اگه قضیه همون‌طوری هست که سرهنگ کلامی توضیح دادن. چرا فقط یک ساعت سرخاک اونم با اون همه همراه آوردینش بعد هم نمی‌ذارین ملاقاتی داشته باشیم؟

منصور با همان لحن جدی و مطمئن خودش گفت:

- سرهنگ یه مملکت که نمی‌آد بهتون دروغ بگه. به خصوص بخواد یه مجرم رو تبرئه کنه. وقتی توضیح دادن که قضیه چیه، جایی برای بحث اضافه وجود نداره. آ...

و با مکثی اصلاح کرد:

- امیر هم کار بزرگی کرده، همکاریش نبود خطر بزرگی بخش دارویی کشور رو تهدید می‌کرد. فقط ببخشید قضیه امنیتیه و نمیتونم بیشتر براتون توضیح بدم. گروگان‌گیریِ...

و با تمام جدیت و قاطعیتش باز نفسش گرفت تا بگوید:

- همسرش هم در راستای تحت فشار قرار دادنش بود برای همکاری در این تخریب، که خب واقعا چه ما، چه بخش امنیتی و چه خود امیر که در واقع جونش رو کف دستش گرفت و تنهایی برای معامله رفت، تلاش‌مون رو کردیم. ولی متأسفانه مثل همیشه هدف

دشـــمن حـذف سریـع هر چی سرنخـه. بـا توجـه بـه دسـتگیری و اعتراف افراد می‌خواسـتن هر دوشـون رو بکشـــن که که امیر درگیر می‌شـــه و با وجود درگیری و دفاع باز با تأســف فراوون تیری که شـلیک می‌شــه به همسرــش می‌خوره. البته خود امیر هم آســیب دیده، خوشــبختانه شــکســتگی دنده نداره، ولی ریه‌ش برای ترمیم زمان می‌بره. بخواید مدارک پزشــکیش رو بهتون ارائه بدم.

این‌بار حاجی بود که گفت:

- خب پس برای چی نگهش داشتین؟

نگاه فؤاد سـمت رئیس رفت ببیند دسـتوری برای توضـیح می‌گیرد که با ندیدن نگاهش ســـاکت ماند تا خودش حرف بزند.

- به شـدت ناراحت و بدتر از اون پر از خشـمه! داشـت می‌رفت که به قول خودش هر جایی که بو و رنگی از اونا داره به آتیش بکشــه. به این خاطر که درســت تو

قلب جریان بود، از بخش عمده‌ای از عملیات مطلعه و بخش‌هایی که هنوز برای رسیدن به سردسته‌شون عملیاتی برای دستگیری‌شون صورت نگرفته و امیر قصد داشت تنهایی بزنه به دل‌شون.

فؤاد با ملایمت ادامه داد:

- در واقع داریم نهایت تلاش‌مون رو می‌کنیم که تو این شرایط روحی خرابش نذاریم دست به کار خطرناکی بزنه. اگه این قضیه برای شما یه عزای تلخ و ناگهانی بود، برای امیر این‌طور نیست، امیر هم استرس دزدیده شدنش رو کشید، هم تلاش کرد برای نجاتش، هم تیرخوردنش رو جلو چشمش دید و هم تو بیمارستان تو آغوش خودش...

و حرفش را قطع کرد و همراه با نفس بلندی لحظاتی چشم روی هم گذاشت.

- خلاصه‌ش اینه؛ الان این پسر- داغونه، برای شما غم باشه برای این درده. دردی که داره از تو داغونش

می‌کنه. متأسفانه یا خوشبختانه هم این‌قدر زور بازو و قدرت بدنی داره که حتی نمی‌تونیم بگیم، یک نفر دو نفر پنج نفر می‌تونن اگه بخواد مانع رفتنش بشن. برای همین فعلا بازداشـــتگاه خودمون بهترین جایی هســـت که میتونه امنیتش رو تضمین کنه.

#ریسک

#پست۵۷٤

#اکرم‌حسین‌زاده

نارضایتی روی صورت مهمانان سایه داشت که حاج‌حسن گفت:

- امیر مگه چی کاره است؟

نگاهی بین رئیس و فؤاد ردوبدل شـــد و خود رئیس گلویی صاف کرد و گفت:

- شـــما همین‌قدر بدونید که مربی آموزشی و بخشی ــ از مجموعه‌ی ماست.

قادر با اخمی روی پیشانی گفت:

- چیز دیگه‌ای هم هست که نباید بدونیم؟

این‌بار فؤاد جواب داد:

- بله و لطفا این بحث رو ادامه ندین.

حاجی با مکثی گفت:

- حتی همه‌ی حرف‌های شـما هم درسـت باشـه، جای امیر تو مراسم همسرش خالیه. دیروز که گذشت، ولی فردا سـوم و مراسـم اصـلیه و حضـور نداشـتن ایشـون هیچ صـــورت خوشی نداره و به شـــایعات در این باب دامن می‌زنه.

اخم منصور غلظت گرفت.

- هر شـــایعه‌ای در این باب بیخوده، با این حال چشـــم ساعتش رو بفرمایید تشریف می‌آرن.

حاجی هم به وقتش در قاطعیت کم از منصـــور نداشـــت. محکم گفت:

- دلم نمی‌خواد عین مراســـم خاکســـپاری با یه صـــف ماشین بیاد و بره.

منصور که به صندلی تکیه داد، یعنی فعلا اعصابش برای توضیح مساعد نبود. فؤاد با آرامش بیشتری گفت:

- اینم به روی چشـــم. البته بدون شـــک همه‌مون برای مراســـم می‌آیم، ولی حرف شـــما رو هم درک می‌کنم. چشم! صبح می‌فرستیم بیاد. البته ما هنوز نگران‌شیم و بیخوده فکر کنید رهاش می‌کنیم. اما برای احترام به خواست شما اطاعت می‌شه. من به افرادمون دستور می‌دم نامحسوس باشن دورش. از شما هم خواهش

می‌کنم حواس‌تون بهش باشـــه که ناغافل جایی نره. امیر برای ما باارزشه، نمی‌خوایم از دستش بدیم.

قادر گفت:

- با اجازه الان می‌خواستیم ببینیمش.

نگاه فؤاد منظوردار سمت منصور رفت.

- خانم دکتر الان سالن تشریف داشتن. بگم بیان؟

منصور چشم تنگ کرد، ولی مقابل جمع سؤالی نپرسید و گفت:

- بفرمایید.

در حال باز کردن در بود که نیروی خدمات چای و خرما را هم داخل اتاق آورد. فؤاد رو به باران گفت:

- خانم دکتر یه لحظه لطفا!

#ریسک

#پست۵۷۵

#اکرم‌حسین‌زاده

باران نفسی کشید و وارد شد. کوتاه سلام داد و منتظر شد ببیند علت این احضار چیست. منصور هم فعلا می‌خواست سناریوی فؤاد را بفهمد. فؤاد گفت:

- خانم دکتر می‌خواستم ببینم وضعیت الان آقای جسور برای ملاقات با خانواده‌ش مناسبه؟

باران مکثی کرد تا پذیرایی صورت بگیرد، خودش هم فرصت فکر داشته باشد. منصور گفت:

- فردا برای مراسم همسرشون می‌رن خونه، ولی امروز هم می‌خواستن یه ملاقاتی داشته باشن. از نظر شما ایرادی نداره؟ می‌تونن برن؟

نگاهی بین آن دو چرخاند، اصـــولا اگر راضی بودند نباید او را صـدا می‌کردند. پس صـدا کردن او یعنی سـنگ انداختن مقابل پای طرف! دودوتایش زیاد طول نکشـــید. راســـتش خودش هم اصلا دلش نمی‌خواست این ثبات وضعیتی که آراد امروز پیدا کرده بود با دیدن خانواده و احتمالا اشک و آه و عزاداری از بین برود. همـان فردا می‌رفـت و می‌افتـاد وسط قیامت! گفت:

- من دکترم و فارغ از فکر و احســـاس و نظر هر کسی‌ــ بیشـترین توجهم به منافع بیمارم هسـت. ایشـون الان زیر اکسـیژن هسـتن و به نظرم نیاز به اسـتراحت دارن. برای همین پاسخ من نه هست!

قادر حرص خورد.

- چرا نه؟ مگه زندونی ســـیاســـیه که ملاقات ممنوع باشه؟

چشم در چشم قادر با قدرت بیشتری گفت:

- طرف حساب من شما نیستین که پاسخگوتون باشم. رئیس یه ســـؤالی از من کردن و من نظری که فکر می‌کردم درسته گفتم. حکم نهایی هم دست ایشونه.

و صورتش را از صورت پر اخم قادر، سمت رئیس چرخاند.

- بازم سؤالی هست در خدمتم!

صابر مؤدبانه گفت:

- ولی به ما حق بدین نگرانش باشیم. از دیروز ندیدیمش و با این شرایطی که گفتین...

صورت سمت صابر چرخاند و گفت:

- شما آقا صابر هستین؟ برادر کوچک‌ترشون؟

@ROMANCHII

صابر نایی برای زدن لبخند نداشت.

- بله.

کانال تلگرام رمانچی

بدون حرف نگاهش را ســـمت رئیس چرخاند، چند باری شـــاهد صـــحبت تلفنی آراد با صـــابر بود و در جریان بود چقدر دوسـتش دارد، ولی خوب می‌دانسـت الان حق هیچ نوع اظهارنظری ندارد. با خواهشی- پنهانی در چشـمانش و بدون حرف، نگاه به رئیس دوخت!

منصور بدون گرفتن چشمانش از باران گفت:

- لطفا آقا صابر رو راهنمایی کنید پیش‌شون.

و رو به بقیه گفت:

- قرار به راحت شدن خیال‌تون باشه یه نفر هم ببینتش کافیه. شما هم لطفا چایی‌تون رو میل بفرمایید.

#ریسک

#پست۵۷۶

#اکرم‌حسین‌زاده

باران نفسی کشید و رو سمت صابر چرخاند.

- تشریف بیارید.

بیرون از اتاق رودرروی او ایستاد. با وجود اینکه شاید هفت هشت سالی از خودش کوچک‌تر بود، ولی در قد و هیکل خوب به برادرش رفته بود. گفت:

- فقط آقا صابر توصیه می‌کنم به هیچ عنوان صحبتی از تسلیت و عزاداری و خدا صبر بده و اینا نکنین. بذارین یه امروز رو آرامش داشته باشن. متأسفانه برادرتون اوضاع روحی خیلی بدی دارن و ما داریم تلاش می‌کنیم تا حد توان از تنش و آشفتگی و خطر دور نگهشون داریم. اینکه کسی- که دوسش داری تو بغل خودت نفس‌های آخرش رو بکشه اصلا کار آسونی نیست.

نگاه سرخ صابر روی چشمان دکتر رفت.

- چشم حواسم هست.

باران با دست تعارف کرد.

- از این‌ور!

با ورود به ســـالن پارســـا بلند شـــد، از وقایع طبقه‌ی بالا بی‌خبر بود، ولی خب این مدت به قدری ریزبه‌ریز زندگی امیر را شـخم زده بودند که حتی هم‌کلاسی‌های مدرسـه‌اش را هم می‌شـــناخت. چه برســـد به برادری که امیر در هر بار حرف زدن با او چه به شوخی چه جدی محبتش عیان بود. باران کمی جلو رفت و با دیدن چشمان بسته‌ی آراد آهسته لب زد:

- خوابه؟

پارسا سری تکان داد و گفت:

- تازه خوابیده!

در حالی‌که نگاه باران سمت صابر برمی‌گشت، گفت:

- طبق دستور رئیس، ایشون می‌تونن چند لحظه برادرشون رو ببینن.

پارسا جلو کشید و با دست به در باز اتاقک اشاره کرد.

- بفرمایید.

صابر وارد اتاقک شد، ماسک اکسیژنی که روی صورتش بود و چشمان بسته‌اش دلش را به درد می‌آورد. تا یادش می‌آمد امیر سرپا بود و در حال تلاش! بغض گلویش را فشرد. بی‌صدا کنار برادرش نشست و لحظاتی نگاهش کرد، دلش به بیدار کردنش نبود. خم شد و آهسته روی دست او را که بر سینه‌اش نشسته بود، بوسید. داشت سرش را بلند می‌کرد که دست امیر روی ماسکش نشست و کنارش زد. متعجب لبانش تکان خورد:

- صابر!

نفســـش را بریده‌بریده پس داد و لبخندش آمیخت به کلی غم و درد:

- صـابر بمیره و برادر عین شـیرش رو، زمین افتاده نبینه! چطوری؟

ماســـک اکســـیژن را کنار گذاشـــت و نشـــســـت. لحنش خشمگین‌ترین حالت ممکن را داشت، وقتی یقه‌ی صابر را گرفت و به سمت خود کشید.

- یک بار دیگه از این حرفا بزنی با پشـت دسـت جوری می‌آم تو دهنت که حرف زدن یادت بره. سـاحل هم از بس از این حرفا زد که...

#ریسک

#پست۵۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

دستش برای کنار زدن دست برادر جلو نرفت و در عوض غم با وسعت زیاد روی دلش تلنبار شد.

- چشم نمی‌گم.

و نگاهش روی چشمان امیر مهربان شد.

- خوبی خودت؟ چی شده؟

دست از یقه‌ی صابر کشید و روی زمین گذاشت.

- به نظرت باید خوب باشم؟ می‌تونم خوب باشم؟

و سرش را پایین انداخت و چشمانش را بست. انگار داشت در خواب حرف می‌زد.

- صـــابر... وای... من که اهل ازدواج نبودم، خودت شـــاهد بودی که اهل ازدواج نبودم... مامان اصرار کرد... اصرار کرد...

و بدون باز کردن چشمانش لحنش کوله‌باری از درد شد.

- وای... خدای من... پرپر شـــد دختر مردم... صـــابر! دختر دسته گل مردم جلو چشمای خودم پرپر شد.

و با همان سری که پایین انداخته بود اشـــکش روی زمین چکید. نگاه نگران و خیس صـابر از امیر سـمت بارانی رفت که به او قول داده بود، هیچ حرف اضـــافه از درد و غم و ساحل نزند. دست پشت شانه‌ی امیر گذاشت و خواست سرش را بلند کند.

- امیر دراز بکش.

نگاهش را بالا آورد و چشم در چشمان خیس صابر گفت:

- به جرم زنِ من بودن... آخ...

صابر ناتوان از کنترل احساساتش آهسته هق زد.

- خیلی خب، دراز بکش.

دســـت انداخت دور گردن صـــابر که روز پیش از شـــدت خشـــم پســـش زده بود و سر گذاشـــت روی شـــانه‌ی برادر کوچک‌تر:

- زیر بار این غم له می‌شـم به خدا! اون یه فرشـته بود! صابر به خدا زمینی نبود!!!

قطرات درشت اشک از صورت صابر هم می‌ریخت. باران از اتاقک بیرون زد و به دیوار ســالن تکیه زد و دســت روی دهانش گذاشــت تا صــدای هق‌هقش را خفه کند و پارســا در آســـتانه‌ی در هیچ ابایی از دیده شـــدن اشـــک‌هایش نداشـت. آدم بود دیگر، حیوان نبود که غم هم‌نوع ببیند و دلش تنوره‌ی آتش نشود.

صابر هنوز در تلاش برای کنترل خود و نگران حال بد امیر ســعی در بلند کردن سرش کرد. به زبانش آمد بگوید، بمیرم بـرای حـال بـدت، ولی نـگـفـت. ظـاهـرا دل بـرادر داغ قربان‌صدقه‌های زنش می‌شد.

#ریسک

#پست۵۷۸

#اکرم‌حسین‌زاده

دست روی صورت امیر کشید و چشم در چشمش گفت:

- خدا به دلت صبر بده داداش! خیلی صبر بده!!! تو رو خدا آروم باش.

تا دست امیر سمت سینه‌اش رفت و نفس‌هایش سنگین شد، صدای صابر بلند شد.

- خانم دکتر! خانم دکتر!

باران سریع داخل اتاقک شد و صابر گفت:

- حالش بده!

باران نشست و صابر را کنار زد. سریع ماسک را روی دهان امیر قرار داد و بی‌حرف سرش را روی بالش گذاشت. با صدایی که از شدت ناراحتی خش داد، گفت:

- آقا صابر لطفا خداحافظی کنید.

یعنی برو! و با نگاه به نامرتب شدن تنفسش گفت:

- پارسا داروهاش کو؟

دیگر مقاومتش مقابل این دکتر شکسته بود و کاری به کارش نداشت. او هم که خوب از این فرصت استفاده می‌کرد و هر چه دارو به دستش می‌رسید به خوردش می‌داد و به رگش می‌ریخت.

با اطمینان از منظم شدن ضربان و تنفسش برخاست و بیرون رفت. این بار صابر تکیه خورده به دیوار با چشمان سرخ و خیس داشت سقف را نگاه می‌کرد که با دیدن باران سریع گامی سمتش برداشت.

- بهتر شد؟

باران نفسی کشید و گفت:

- حالا متوجه شـــدین چرا نمی‌خوایم کسی‌ــ بیاد به ملاقاتش؟

دست صابر مشت شد، ولی آرام گفت:

- بله حق باشماست.

و لحنش یک دنیا بغض داشت.

- داره از هم می‌پاشه برادرم!!!

باران با اخم غلیظی گفت:

- پس لطفا رفتین خونه به همه حالی کنید، هر چی گریه و جیغ و داد دارن، همین امروز بکنن و نگهش ندارن برای فردا. برادر شـــما همین طوری قلبش در حال ایســـتادنه، لطفا فردا رو خودتون مدیریت کنید. نه

هیچ ســـؤال اضـــافی، نه هیچ بی‌تابی خارج از قاعده. بذارید ما به آرومی برش گردونیم به زندگی!

تمام زور صـــابر برای لبخند زدن همان تکان مختصر گوشه‌ی لبش بود.

- تشـــکر! حداقل خیالم راحت شـــد از جایی که برادرم هست.

با خروج صابر روی نگاه باران سمت پارسا رفت و گفت:

- به احتمال نود درصـد فؤاد رضـایت رئیس رو برای یه هواخوری عصرانه بگیره. همه چی آماده است؟

پارسا چشم روی هم گذاشت و لبخند زد.

- هماهنگه خیالت تخت!

#ریسک

#پست۵۷۹

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا کاملا شیرفهم شده بود که نباید انگشتش هم به آراد بخورد، چون با کوچک‌ترین حرکتی مبنی بر کمک فریاد آراد به هوا می‌رفت و ســـخت پســـش می‌زد. برای همین ترجیح می‌داد فقط کنارش باشد. در حال بالا رفتن از پله‌ها گفت:

- باران کلی رفته رو نرو رئیس و فؤاد تا بتونه برات تایم هواخوری بگیره، وگرنه رئیس دســـتور بازداشـــت بده، محاله از این لطفا به کسی بکنه.

جواب نداد! پارسا هم خیلی انتظار جواب نداشت. دوباره گفت:

- به نظرت چند روزه بتونی باشگاه رو باز کنی؟

این بار بدون نگاه لب زد:

- خبر می‌دم!

پارسا تبسم کم‌رنگی کرد، این جواب خیلی بهتر از آن چیزی بود که در ذهنش داشت. درحالی‌که بی‌حرف به سمت حیاط هدایتش می‌کرد، گفت:

- بچه‌ها می پرسیدن اجازه دارن این چند روز تو باشگاه تمرین داشته باشن؟

کمی سرش را سمت پارسا کج کرد.

- چرا من باید اجازه بدم؟ مگه اینجا رئیس نداره؟

پارسا لبخند زد.

- فعلا که همین جناب رئیس شما رو اختیاردار باشگاه کردن و امر فرمودن اجازه و همه کاره‌ی باشگاه آراده.

یک لحظه حواسش پرت سؤال و جواب پارسا شد.

- راستی تصور نمی‌کردم این‌قدر مهارت رزمی داشته باشن.

لبخندش پرغرور شد.

- فکر کردی الکی رئیس اینجاست!

و خودش در حیاط را باز کرد و با نگاهی به حیاط و اطمینان از درست بودن همه چیز، کنار کشید و گفت:

- بفرما.

بی‌خیال وارد حیاط شد، به هر حال بهتر از حبس بودن در آن یک وجب جا بود. هر چند آن نیمچه دکتر اصولا خیلی نگذاشته بود آنجا حبس باشد. یا مدام در رفت‌و آمد بود و یا برده بودش به بیمارستان و عکس و هزار کوفت دیگر. اما پایش را درست در حیاط نگذاشته بود که بهت‌زده شد. این همه آدم... همه هم از افرادی که در باشگاه تحت آموزشش بودند. همگی با هم بدون توجه به سطوحی که

تعیین کرده بود، با لباس باشـگاه و دقیقا با همان نظمی که آنجا تکلیف می‌کرد، در حیاط به صف بودند.

پارســا آرام از پشــت سرش رد شــد و رفت جایی در ردیف جلو که برایش خالی نگه داشــته شــده بودند. حیران جمع مانده بود که خود پارســا خبردار داد و سر همه به علامت احترامی که در آغاز تایم ورزشی خم می‌شد، خم شد.

#ریسک

#پست۵۸۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسی‌ـ کشـید و متعجب برجای ماند. یکی از اعضـای گروه پیشرفته یک قدم جلو کشید و مؤدبانه و با لحن پرتحکمی که معمولا هنگام مبارزه و تایم رزمی داشتند، گفت:

- من به نمایندگی از همه‌ی اعضـا خدمت شـما عرض تسـلیت دارم و امیدوارم روح همسرـتون قرین رحمت باشه.

و همان قدم را را به عقب برداشـت و سرجای خودش برگشـت. این بار پارسـا دسـت راسـتش را بالا برد و با همان لحن محکم نفر قبلی گفت:

- من و همه‌ی اعضای این گروه هم‌قسم می‌شویم تا نفر آخر فرد یا افرادی که در جریان کشته شدن همسرتون دسـت یا نقش یا اثری داشـتند، پیدا کرده و به دسـت قانون بسپاریم.

لحظه‌ای مکث کرد و طبق برنامه‌ی از قبل چیده شـده و مرتب، هماهنگ با بقیه تکرار کرد:

- قسم می‌خوریم.

آراد دسـتش را مشـت کرد و برای نفس کشـیدن از دهانش کمک گرفت. به قول خودش اگر زیر بار غم له هم می‌شـد،

مقابل شاگردانش قد خم نمی‌کرد. به جای تشکر یا حرف اضافه اخمی بین دو ابرویش هل داد و گفت:

- گروه‌بندی رو رعایت کنید. چند روزه تمرین نکردین؟

نفس پارسا و دختری که از دم در حیاط شاهد ماجرا بود، محکم بیرون پرید. پارسا که ارشد تایم پیشرفته بود، سریع تغییر مکان داد تا به گروه پیشرفته خط داده باشد، پشت سرش ردیف شوند. ارشد سایر سطوح هم به تبعیت از او بلافاصله تغییر مکان دادند و جدا شدند. آراد گفت:

- این ماجرا یه درس بزرگ داد بهم؛ اینکه ما اینجا ورزش نمی‌کنیم و قرار نیست من مربی ورزش شماها باشم. اینجا قراره مبارزه یاد بگیریم، مبارزه‌ای که به درد المپیک و جام‌جهانی نمی‌خوره، بلکه به درد جنگیدن می‌خوره. وقتی مقابل دشمن قرار می‌گیرید و می‌جنگید کسی ـ برای شما تاتامی پهن نمی‌کنه که کت و کول و کمرتون درد نیاد. مِن بعد، از هر پنج جلسه یکیش تو حیاط برگزار می‌شه. روی زمین سفت و آسفالت!

و باز برای کشیدن نفس بلند مجبور به استفاده از دهانش شد.

- پارســـا! باربد! مبین! گروه‌تون رو تمرین بدین، آموزش از جلسه‌ی بعد!

ارشـد هر گروه جدا شـدند و مقابل گروه خود قرار گرفتند. آراد برای روی هم گذاشـــتن چشـــمانش مقاومت کرد و با همان قد کشـــیده مقابل گروه‌ها ایســـتاد. بدون شـــک از امروز روند همه چیز تغییر می‌کرد!

مردی که از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا شـاهد حیاط و کل برنامه بود، خطاب به همراهش گفت:

- این پسر رو از کجا پیدا کردی تو؟

لبش با وجود غم زیاد کش آمد.

- از اون موارد نادریه که عین خودت یک در میلیون پیدا می‌شه.

نفسی کشید و گفت:

- جون میده برا عملیات سنگین.

فؤاد دست در جیب سمت منصور برگشت.

- البته همین کاری هم که الان داره کم چیزی نیست.

منصور هم رو به رفیقش کرد.

- نه کم چیزی نیست، ولی مربی خوب باز پیدا می‌شه اما کسی که تو بدترین شرایط روحی و سنگین‌ترین درگیری فکری بتونه شرایط رو مدیریت کنه و با قدی برافراشته بمونه، کم پیدا می‌شه! امیدوارم موافق عملیاتی شدن باشه.

آن یکی دستش را هم داخل جیبش فرو برد و لبخند زد.

- از اون بدعنق‌های بدقلقه که سخت ممکنه زیر بار بره، ولی شک نکن نهایتش پایه است.

#ریسک

#پست۵۸۱

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه رئیس روی چند نفری که در اتاقش حضـــور داشـــتند چرخید و با نگاه دقیق‌تری به چشـــمان گودافتاده و رنگ نه‌چندان مطلوب آراد گفت:

- بشین.

بدون زدن حرفی نشست و گفت:

- در خدمتم امری داشتین؟

منصـــور نگاهی با فؤاد ردوبدل کرد و درحالی‌که فؤاد بلند می‌شـــد و از داخل کمد اتاق رئیس وســـایلی برمی‌داشـــت، گفت:

- به درخواســـت خونواده‌ت برای حضـــور تو ختم و به احترام عزادار بودنت، بیســـت‌وچهار ســـاعت برات مرخصی می‌دم. وگرنه کار ماها جوری نیست که بتونیم در مورد خودسری‌هـایی کـه منجر بـه خطر انـداختن جون خود فرد یا گروه می‌شه ساده رد شیم و تو ده روز مهمون انفرادی مایی!

دستی که روی زانویش قرار داشت، جمع کرد و گفت:

- اطاعت!

فؤاد وسایل را دانه دانه روی میز مقابل امیر گذاشت.

- این موبایلت! این سـوئیچ موتورت که الان تو پارکینگ اینجاست...

و مکث کوتاهش به آهی ختم شد و ادامه داد:

- این موبایل همسرت و این وسایل‌شون.

نایلون کیپ‌زیپ کوچکی را هم روی میز گذاشت.

- اینم انگشتر و مدال و ساعت‌شون.

خم شد و نایلون کوچک را برداشت و در دستش فشرد.

- می‌تونم برم؟

فؤاد گفت:

- می‌تونی بری، ولی ترجیحا فعلا موتورت رو نبر!

و رو به پارسا کرد.

- پارسا، تو تا خونه همراهی‌شون کن؛ چون باید کپسول اکسیژن هم ببرین.

باران گفت:

- یادتون باشه روزی چهار تا شش ساعت حتما باید زیر اکسیژن باشین تا ریه‌هاتون سریع‌تر بهبود پیدا کنن. در ضمن داروها رو هم می‌دم پارسا بیاره. دلم می‌خواد خودم هم بیام و به یکی که بدونم حواسش جمع‌تره توضیحات لازم درباره‌ی استفاده و زمان داروها رو بدم، ولی با توجه به شرایط کنونی خونواده‌تون فکر کنم کار درستی نیست. پس خواهش می‌کنم خودتون حواس‌تون باشه.

در اینکه بیست‌وچهار ساعته تنفسش کلی بهتر شده بود، شکی وجود نداشت، ولی این موجود خودش به اندازه ی کافی پررو بود که نخواهد پرروترش کند و فقط یک کلمه گفت:

- باشه.

#ریسک

#پست۵۸۲

#اکرم‌حسین‌زاده

می‌خواست بلند شود که منصور گفت:

- در ضـــمن آراد تو مأموریت احتمالی برای شـــناســـایی سردسته‌های این خرابکاری هستی؟

خط بین دوابرویش عمق بیشتری گرفت.

- صددرصد.

سری به رضایت تکان داد و ادامه داد:

- با توجه به اینکه مکان این مأموریت به احتمال زیاد ترکیه هست و لازم هست مدتی بمونید و چون من از شرایط خونواده‌ت باخبرم. در نظر داشـتم برای انتقال برادرت به یه دانشگاه در تهران اقدام کنم. موافقی؟

ابرو بالا کشید و متعجب شد.

- می‌تونید؟

خونسرد گفت:

- کاری رو که نتونم به کسی قول نمی‌دم.

سریع‌تر گفت:

- معلومه که موافقم.

همه‌ی این کارها قبل از فرستادن این پسر به خانه‌شان برای این بود که کمی بار فکری‌اش را سبک‌تر کرده و ولو شده به اندازه‌ی نیم درصد حالش را بهتر کنند. برای همین گفت:

- با پیگیری زیاد بالاخره بیمه کاریت درست شده و اینجوری حداقل خیالت از بابت زندگی خونواده‌ت و حتی هزینه‌ی تحصیل برادرت راحته و با بودن صابر اینجا کمی از بار فکریت کم می‌شه.

با احترام سری تکان داد:

- تشکر.

و خواست تکانی به خود بدهد که منصور گفت:

- در ضمن قبل از هر چیزی یاد بگیر، وقتی می‌آی تو این اتاق با دستور من می‌تونی بشینی و بلند شی. پس تا حرفم تموم نشده هی این‌ور اون‌ور نکن!

برای پارسا این‌قدر عادی بود که اصلا لزومی به چپ و راست کردن نگاهش نبود، ولی باران اول نگاهش روی غلظت اخم آراد رفت و بعد سمت منصور برگشت که بدون هیچ تغییری در میمیک صورتش داشت می‌گفت:

- ما به سبب شغلی که داریم با وکیل‌های زیادی سروکار داریم. برای همین می‌تونم شرایط ایجاد یه شغل پاره‌وقت رو برا صابر که مرتبط با تحصیلش هم باشه ایجاد کنم. لطفا در این دیداری که باهاش داری باهاش مطرح کن ببین خودشم موافقه؟

#ریسک

#پست۵۸۳
#اکرم‌حسین‌زاده

جدی‌تر شدن لحن آراد واضح بود.

- حتما موافقه!

فؤاد برای شکستن جو سنگینی که منصور استاد ایجاد کردنش بود، لبخندی زد و گفت:

- این داستان، داداش قلدر!

لب منصور مختصری انحنا پیدا کرد.

- اول باهاش مطرح کن بعد با این جدیت بگو. از کجا معلوم شاید دلبستگی چیزی تو اون شهر پیدا کرده که نخواد برگرده!

بدون انعطاف گفت:

- بـه فرض بودن چنین امری، دلبســـتگیش رو هم برمی‌داره می‌آره!

فؤاد انگشتی روی ابرویش کشید و با لبخندی گفت:

- چقدر تو قلدری شـــبیه اونی هســـتی که من یه عمر از دستش حرص خوردم!

و در پایان جمله زیرچشـمی منصـور را پایید. غیر منصـور و آراد بقیه هم لبخندی بر لب آوردند. در سـکوت لحظه‌ای ایجاد شـده، آراد بدون حرف و تکان ماند تا قانون این اتاق را نشـــکند! نگاه منصـــور دمی روی آراد بالا و پایین شـــد و گفت:

- در هر صـــورت مطرح کن و خبرش رو بهم بده. چون فصـــل انتقال اینا گذشـــته و فردا هم اول مهره، باید سریـع‌تر اقدام کنیم.

و با نگرفتن کوچک‌ترین عکس‌العمل از آراد لب زد:

- مرخصی!

و نگاهش سمت پارسا و باران رفت و گفت:

- شما هم همین‌طور.

آراد دم در بود که منصور گفت:

- راســـتی آراد، کی زیر قرارداد رو امضـــا می‌کنی تا جزو اعضاء رسمی عملیات‌مون باشی؟

آراد ایستاد و گفت:

- یعنی عضو رسمی عملیاتی‌تون نباشم، حق مشارکت تو این پروژه رو ندارم؟

خونسرد جواب داد:

- چرا... به طور اســـتثناء تو این پروژه بخاطر شرایط ویژه‌ای کـه برای تو داره، می‌تونی بـاشی. ولی در نظر داشـته باش به محض عملیاتی شـدن حقوقت حداقل دو برابر می‌شه با حق مأموریت!

سری تکان داد و گفت:

- من با احترام به درخواست شما نمی‌خوام چیزی رو امضا کنم و همون شغل خودم رو کماکان ترجیح می‌دم. اجازه‌ی خروج دارم؟

دمی روی چشمان آراد زوم شد و گفت:

- فقط یادت بمونه دوبار پیشنهاد منو مبنی بر پیوستن به گروه عملیات رد کردی و بار سومی وجود نداره. فردا همین ساعت خودت رو معرفی می‌کنی. به سلامت!

سری فرود آورد و خارج شد.

#ریسک

#پست۵۸۴

#اکرم‌حسین‌زاده

با بسته شدن در، نگاه منصور سمت فؤاد رفت و لب زد:

- خب!

لبخند فؤاد آزادتر شد.

- خب به جمالت...

و در حال بلند شدن گفت:

- من برم به کارام برسم.

دم در ایستاد و پر طعنه گفت:

- جناب رئیس اجازه‌ی خروج می‌فرمایند؟

برگه‌های روی میزش را جلو کشـــید و خودش را با خواندن آن مشغول کرد تا لبخندش مهار شود و گفت:

- بله، می‌تونی بری.

دست از دستگیره‌ی در کشید و دست به کمر زد.

- وای منصـــور چطور می‌تونی این‌قدر جدی و ســـخت باشی؟

مهار کردن لبخندش ناممکن شـــد؛ با خنده سر بلند کرد و گفت:

- می‌ری یا پرونده‌ی رحمتی رو بهت جایزه بدم؟

هر دو دستش را بالای سرش برد و سریـع در را باز کرد.

- نه آقا خدا عمرت بده. من رفتم!

پارسا دوباره و ناراضی سؤال کرد:

- مطمئنی آراد؟

سرش را به پشتی صندلی ماشین تکیه داد و گفت:
- آره برو!

پارسا همراه با اخم گفت:
- بهتر نیست اول بری خونه‌تون؟

جفت دستانش را مشت کرد.
- نه!

پارســـا پوفی کشـــید و خواســـت به کوچه‌ای که خانه‌ی حاج‌حسن آنجا بود، بپیچد که آراد با جدیت گفت:
- نه، همین‌جا واستا. خودم می‌رم.

پارسا با بی‌میلی توقف کرد و گفت:

- الان اونجا همه داغدارن و ممکنه... ممم... یعنی شاید برخوردِ...

در ماشین را باز کرد و گفت:

- تشکر، خواستی برو.

#ریسک

#پست۵۸۵

#اکرم‌حسین‌زاده

چشم بالا داد، امان از دست این پسر! کلافه گفت:

- کجا برم؟ کپسول اکسیژن و داروهات تو ماشینه.

قبل از بستن در خم شد و به طعنه گفت:

- شکر خدا تا خونه‌ی عمه و خاله‌ی تو شهر دیگه‌م رو هم بلدین، ببر بده خب!

نگاه آرام پارسا روی آراد رها شد.

- رفیق این شغل ماست... هستم تا بیای!

قد راست کرد و بدون جواب در را بست و فاصله گرفت. پارسا هم پیاده شد و به کاپوت ماشین تکیه زد. هنوز معتقد بود رفتن آراد به خانه‌ی پدرزنش آن هم به محض رسیدن و تنها، درست نباشد، ولی خب آراد بود دیگر؛ کلا کله‌اش بوی قورمه‌سبزی می‌داد!

کیسه‌ی در دستش را محکم فشرد. چند قدم مانده به در خانه ایستاد. هیچ نیازی به در زدن نبود، در خانه باز و مقابلش هم شلوغ بود، البته مثل اکثر اوقات، اصلا کی در خانه‌ی حاجی در این محل بسته میماند که این دومین بار باشد.

کل کوچه هم پر بود از بنر تسلیت و تاج گل، نه حالش را داشت و نه اصلا برایش مهم بود روی بنرها و تاج گل‌ها چه نوشته! کار به در زدن نرسید، اسم امیر بلافاصله دهن به دهن شد. حضور نداشتنش تا روز سوم و ختم اصلی غیر از مراسم خاکسپاری برای کل اهالی و آشنایان جای سؤال داشت و بازار شایعات مثل همیشه داغ!

هر چند تا حدی توضیحات از طرف خانواده‌ها داده می‌شد، ولی همیشه شایعه شیرین‌تر از شنیدن حرف درست بود!

به سلام و تسلیت چند نفری که یا برای دیدنش جلو می‌کشیدند یا برای راه باز کردن به او کنار می‌رفتند، زیر لب جواب خلاصه داد و دم در ایستاد. لحظاتی چشم روی هم گذاشت، یعنی بدتر و سنگین‌تر و تلخ‌تر از این لحظه، می‌توانست باشد؟

بدون وارد شدن رو به یکی دو تا از فامیل گفت:

- لطفا حاجی رو صدا کنین.

ولی هنوز جمله‌اش تمام نشـده بود که صـدای امیر امیری که برخاســته بود، حاجی را به ایوان کشــاند. نگاه همه به حاجی بود که کفش پا کرد و در حال پایین آمدن از چند پله گفت:

- چرا دم در پسرم، بیا تو خوش اومدی!

نگاه فامیل و در و همسـایه به برخورد آنها بود که نگاه امیر دمی ســمت چارچوب در رفت و دل‌خواهش به انداختن وزنش روی آن. این روزها پاهایش وزنش را نمی‌کشید، ولی پشـت پا به خواهش دلش زد و به پاهایش تکلیف کرد سرپا بمانند. تن و نگاه و لحن و چشـمانش مالامال از اندوه بود. انگار سرب داغ فرو می‌بردند درون چشمانش، درون قلبش. اینجا دوســت داشــتن را مزه کرده بود، دوســت داشــتن دختری که عجیب آسمانی بود.

#ریسک

#پست۵۸۶

#اکرم‌حسین‌زاده

لب زد:

- یه بار روضـــه‌ی خانم فاطمه رو می‌خوندن، به اونجا رســـید که گفت، علی ماند و دختری در آغوشـــش که باید به دســـتان پدر می‌ســـپرد، بی‌جان با رویی کبود از سیلیِ...

و این بار دیگر پاهایش یاری نکرد و دستش چفت در شد تا زمین نخورد و گفت:

- دست نبی امانت خود گرفت و گفت، دستت نداده‌ام بخدا دختر این چنین!

در هم وزنش را نکشید و آوار شد روی زمین، مقابل پاهای حاج‌حسن و سر پایین انداخت.

- چطور پا از این در تو بذارم؟ من تا آخر عمر شرمنده‌ی این در و این خونه و این خونواده و این پدرم! به خدا نوش بود برام گلوله‌ای که به قلب منم می‌نشست و منو شرمنده‌ی روی شما نمی‌کرد.

حاج‌حسن دست روی صورت خود کشید، داغی که بر دلش خورده بود هرگز التیام پیدا نمی‌کرد، ولی با خود عهد کرده بود وقتی امیر پای در بیاید خم به ابرو نیاورد و دستش را بگیرد و وارد خانه کند، حتی به اهل خانه و مریم و دخترها هم گفته بود، حرمت امیر را باید حفظ کنند. اما امیر با پا نیامده بود، با دل آمده بود!

سخت بود پدر باشی و داغ‌دیده و بتوانی خود را کنترل کنی. خم شد و بازوی امیر را گرفت.

- برای چیزی که گناهی توش نداری شرمنده نباش. کم نشنیدم از جسارتی که به خرج دادی و برای نجاتش تک و تنها زدی به دل آدمایی که بویی از انسانیت نبردن. بلند شو امیر، بلند شو پسرم. بیا تو!!!

صـــدای گریه‌ی چند مرد و زنی که اطراف‌شـــان بودند به گوش می‌رسید و هر دو مرد صاحب عزا در مقابل این حس طبیعی در حال مقاومت بودند. دسـت آراد روی سـینه‌اش نشست که باز برای تنفس ادا درمی‌آورد و گفت:

- اینکه اســـمم جســـوره، این باور رو بهتون نده که این قدر جسارت داشته باشم دوباره پا تو این خونه بذارم.

و وسایل در دستش را کنار پای پدرش گذاشت و برای بلند شـــدن از چارچوب در کمک گرفت ولی هنوز برای سرپا ماندن نیاز به تکیه به آن داشت. لب زد:

- کاش همون چند ماه پیش دلم دچار اون دو تیله‌ی سرمه‌ای نمی‌شـــد و برنمی‌گشـــتم! کاش در دلم رو می‌بستم و خودخواه خواستنش نمی‌شدم.

و عقب‌گرد زد و پاهایش برای بیرون رفتن از کوچه سـخت یاری‌اش کرد و سخت آبروداری...

#ریسک

#پست۵۸۷

#اکرم‌حسین‌زاده

ورودش به خانه‌ی خودشـــان هیاهوی کمتری داشـــت، با اینکه صابر توجیه کرده بود که حال روحی امیر تا چه حدی خراب است، باز پارسا قبلش به صابر پیام داده بود که به زور توانســـتیم بلندش کنیم، به همه بفهمان فروریختنش بند تلنگری است.

حتی راحلـه هم وقتی امیر از دری کـه این روزهـا بســـتـه نمی‌ماند و همسـایه و فامیل در رفت‌و آمد بودند وارد شـد، قلبش را که می‌رفت از دیدن روی ویران پسرـش پاره شـود، کنترل کرد و فقط دسـت دور شـانه‌اش انداخت و در حال بوسیدنش گفت:

- کجایی پس تو؟ نمی‌گی حداقل یه زنگ به مادرم بزنم؟ شب و روزم رو به هم دوخته شد از شنیدن حال بدت که!

درونش کاملا خالی شـــده بود، این‌قدر خالی که حتی دلش به جواب دادن مادرش هم نبود. خوب می‌دانســـت اگر اینجا کسی- حرفی از مصیبت وارده نمی‌زند، برای چیست! قادر هم فقط دستش را فشرد و کوتاه گفت:

- تسلیت می‌گم.

ولی لب امیر برای تشکر هم قصد تکان خوردن نداشت و نهایت عکس‌العملش برای تســـلیت کســـانی که در حیاط‌شان حضور داشتند، فقط تکان سری مؤدبانه بود. در واقع خودش را داخل تنها اتاق خانه پرت کرد و با همان لباس بیرون و بی‌بالش و پتو دراز کشید. دلش می‌خواست برای لحظه‌ای هم که شده از این دنیا فارغ شود.

پارسا به دنبال او کپسول اکسیژن و داروها را دست برادرها داد و توصـــیه‌های لازم را کرد. هر قدر قادر گفت که برای ناهار بمان، مهمان داریم، قبول نکرد!

شاید حضور عروس خانه آن هم در مراسم عزای فردی به این نزدیکی یـک اتفـاق خیلی عـادی بود، ولی نـه در مورد آرزو؛ که در کمال تعجب این چند روز را آمده و مانده بود آن هم در خانه‌ای که قبلا پســـندش نبود و فقط توک پا برای عید دیدنی و نهایتش سر زدن می‌آمد و می‌رفت.

قادر آهســـته سر مادر را که در هال دســـت روی دهانش گذاشـته بود تا صـدای هق زدنش به گوش مرد داخل اتاق نرسد، به آغوش فشرد و آهسته دم گوشش گفت:

- مامان تو رو خدا!

آرزو دخترش را روی کریر گذاشت و نزدیک آمد.

- من پیش مامان هسـتم تو برو پیش امیر آقا، روی زمین دراز کشیدن.

شاید برای خود قادر هم ناباورانه بود که آرزو این چند روز چقدر همراه شده بود. نفسی کشید و گفت:

- می‌تونی به یکی از همســـایه‌ها بگی گل‌گاوزبون دم کنن بیارن؟

آرزو دست راحله را گرفت و روی زمین نشاند.

- راحله خانم اگه تو خونه دارین خودم دم کنم.

قادر ابرویی بالا پراند، خب این وجه آرزو هم دیدنی بود.

#ریسک

#پست۵۸۸

#اکرم‌حسین‌زاده

روی صورت پر غم راحله، تبسم کم‌رنگی شکل گرفت.

- دســـتت درد نکنه. ببین اگه نبود هم سریع برم بخرم بیارم.

راحله لب زد:

- داریم، تو کابینت بالایی هست.

آرزو دست روی صورت خیسش کشید و بلند شد.

- الان درســت می‌کنم، فقط قادر ببین می‌تونی صــابر رو بفرســتی یکی دو بســته لیوان یکبار و دســتمال کاغذی بگیره؟

و به اپن نرسیده ادامه داد:

- سفره یک‌بار هم تموم شده!

پرسید:

- برا ناهار لازمه؟

سری تکان داد:

- آره.

کمی جلو کشید و سؤال کرد:

- برا شام هم چیزی لازمه بخرم.

نگاه غمگینش را به قادر داد و گفت:

- حواست کجاست؟ شام رو که حاج‌آقا غذاخوری گرفتن. ولی خوب شد یادم انداختی، برای صبحونه‌ی فردا پنیر لازم داریم. نون رو همون سرصبحی تازه‌ش رو می‌خرین.

باشه‌ای گفت و سمت اتاق رفت. این چند روز از شهرستان برای عزا آمده بودند و یکسر مهمان داشتند.

خوشبختانه مستأجر طبقه‌ی پایین با روی گشاده منزلش را در اختیارشان قرار داده بود و شب‌ها طبقات را مردانه

زنانه می‌کردند. الان هم این طبقه را بخاطر حضـــور امیر خلوت کرده بودند و بســاط پخت و پز ناهار منتقل شــده بود به منزل همسایه روبه‌رویی.

وقتی قادر وارد اتاق شد، صابر داشت کپسول را بالای سر امیر مرتب می‌کرد. خودش هم پتو و بالشی. برداشت و کنار امیر نشـــســـت و بدون حرف سر امیر را بلند کرد و بالش را زیر سرش گذاشــت. نگاه امیر به ســقف بود و فکرش درگیر حجم خشـــمی که همچنان بر دلش داشـــت، اســـم تابش مدام در ذهنش بولدتر و بولدتر می‌شــد. مردی که دســتور قتل‌شان را صادر کرده بود! با فاصله گرفتن دو سه روزه از حادثه الان صحنه‌ها را بیشتر می‌توانست به یاد بیاورد. اگر مردی را که پشـــت سرش بود نمی‌گرفت و پرتش نمی‌کرد، الان بدون شک او هم همراه ساحل رفته بود و ای کاش... ای کاش عکس‌العمل نشان نمی‌داد و می‌رفت.

صابر باحوصله سعی کرد دهنی ماسک را روی دهان امیر بگذارد که امیر دستش را پس زد.

- ول کن، حالش رو ندارم.

صابر به آرامی گفت:

- ولی گفتن باید شش ساعت اکسیژن داشته باشی. یکم بعد ناهاره، بعد مراســـم، بعد هم که شـــام، دیگه فرصت نیست.

#ریسک

#پست۵۸۹

#اکرم‌حسین‌زاده

قادر نگران‌تر دست سمت تی‌شرت امیر برد و گفت:

- ببینم چطوری ضربه خوردی؟

امیر نوچی زد؛ چرا دســـت از سرش برنمی‌داشـــتند تا راحت باشد؟ خواست دست او را هم پس بزند که قادر همراه با اخم دست روی دست امیر گذاشت و کنارش زد.

- دستت رو بکش ببینم.

و بی‌توجه به میل داشـتن یا نداشـتن او تی‌شرتش را بالا زد و با دیدن زخم و کبودی که با گذر زمان وســعت هم گرفته بود، اخمش غلیظ‌تر شد.

- مطمئنی دنده‌هات نشکسته؟ شاید اونا جای معتبری نبرده باشــن و نفهمن. پاشــو یه سر بریم بیمارســتان، خودمون هم چک کنیم.

چشمانش کش‌دار روی هم نشست.

- کاش می‌فهمیدین می‌خوام تنها باشم یعنی چی؟

دست قادر روی کبودی تن برادر آرام کشیده شد، هر چند این پسرــ همیشــــه قلـدر و نترس بود، ولی خـب برادر کوچک‌ترش بود. گفت:

- دردش زیاده؟

چشم باز کرد و سر بالا انداخت.

- نه زیاد نیســـت، این چند روز غیر قلبم درد جایی رو نفهمیدم.

چشـمانش از درد قلب برادر سـوخت و دهانه ماسـک را از دست صابر گرفت و روی دهان امیر قرار داد.

- وقتی دکتر گفته باید ازش اســـتفاده کنی، یعنی باید اســـتفاده کنی. دســـت هم بهش نمی‌زنی ها! می‌آم سر می‌زنم بهت!!!

لبش مختصر کشیده شد و ماسک را بلند کرد تا بگوید:

- قادرخان از زمان زور گفتن‌تون خیلی گذشته!

نگاه قادر چســـبید به اندک کش آمدن لبش و لب خودش هم به تبعیت از او انحنا پیدا کرد.

- به یال و کوپالی که برا خودت ســاختی نناز، هنوز اراده کنم تو یه چشم به‌هم زدن می‌پیچمت به هم!

لبخندی بر لبش آمد.

- خیلی رو داری به خدا!

قادر دست امیر را از روی ماسک کنار زد تا درست روی دهانش بنشیند و گفت:

- چی فکر کردی خودم بزرگت کردم، انگیزه‌ی خوبیه برا اینکه حالت خوب شه بعد بیای دست و پنجه‌ای نرم کنیم ببینم چندمرده‌حلاجی!

دوباره دست روی دهانش گذاشت تا کنارش بکشد و به کری برادر جواب دهد که قادر در جا ضربه‌ای روی دستش زد و گفت:

- یه بار دیگه دستت به این خورد، نخوردا!

گوشه‌ی چشمانش چین خورد و سری تکان داد.

#ریسک

#پست۵۹۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه صابر بین دو برادر چرخید و نفس راحت‌تری کشید و گفت:

- بچه‌ها من یه سر باید برم بیرون.

و توضیح اضافه نداد که می‌رود خانه‌ی حاج‌حسن که شرایط اولیه مراسم را فراهم کند و ببیند کاری چیزی دارند یا نه. قادر هم بلند شد.

- واستا با هم بریم، منم باید یه چند قلم خرید کنم.

امیر دست در جیب شلوارش کرد و کیف پولش را درآورد و کارت بانکش را برداشت. دوباره ماسک را کنار کشید و با گرفتن کارت سمت قادر گفت:

- اینم پیشـــت باشـــه، رمزش هم به ترتیب ماه تولد هر سه تامونه. سه، پنج، یازده!

قادر حرصی سمتش آمد و دستش سمت ماسک رفت.

- اونو بذار جیبت، فکر کنم باید دســـتات رو هم ببندم برم!

امیر کارت را داخل جیب پیراهن قادر انداخت و گفت:

- نگفتم که استفاده کن. پیشت باشه فقط، دیدی لازم شد.

و خودش ماسک را برگرداند جای اولش و دراز کشید.

پنج دقیقه بیشـــتر از رفتن برادرها نمی‌گذشـــت که آرزو با ســـینی کوچکی وارد اتاق شـــد و آن را کنار امیر گذاشـــت و گفت:

- گل‌گاو زبونه بخورین. خوبه براتون!

ماســـک را پایین کشـــید و نیم‌خیز شـــد. خوشـــش نمی‌آمد مقابل او دراز کشیده باشد، گفت:

- ممنون این روزها خونواده‌مون رو تنها نذاشتی.

آرزو دســـت روی دهان خود گذاشـــت و ناتوان از کنترل اشک‌هایش گفت:

- دلم می‌خواســـت سر عروسی‌تون جبران کنم، ولی خب...

و سینی را جلوتر کشید.

- نبات هم داره توش، خیلی هم داغ نیست منتظر شدم خنک‌تر شه بیارم براتون. بخورین.

بحث نکرد، این دختر در این دو سه سال ازدواجش با قادر به قدری کم اینجا آمده و کم هم‌صحبت شده بود که خیلی با هم راحت نبودند.

دست به فنجان برده بود که آرزو بلند شد و بیرون رفت. در حال برگشت کریر آرمیتا را کنار امیر گذاشت و سینی حاوی فنجان خالی را برداشت و گفت:

- راحله خانم رفتن خونه همسایه‌تون ببینن چیزی کم و کسر نباشه. منم یه سر بزنم بهشون شاید کمک لازم داشتن. فقط آرمیتا اینجا باشه بی‌زحمت دیدین گریه کرد بهم زنگ بزنین موبایلم همرامه.

#ریسک

#پست۵۹۱

#اکرم‌حسین‌زاده

وارد هال شد و بیرون اتاق اشک‌هایش را راحت‌تر رها کرد، با اینکه ساحل را خیلی کم دیده بود، ولی خیلی مهرش را به دل داشـــت و این تنها کاری بود که به نظرش رســـید برای امیر انجام دهد تا کمی حواسش برای اندک زمانی هم شده از ختم و مراسم عزا پرت شود.

آرمیتا فارغ از دنیا و غم و جریانات اطراف با چشـــمان درشـــت و براق خوشـــگلش خیره‌ی عمو بود و انگشـــتش را هم محکم مک می‌زد.

امیر آرام کریر را جلو کشید و انگشت کشید روی صورت لطیفش، حتی بعد از تولد آرمیتا هم آمدن قادر و آرزو به این خانه شاید به تعداد انگشتان یک دست هم نمی‌رسید، ولی ساحل می‌گفت خب آنها نیایند دلیل نمی‌شود ما هم نرویم و نبینیم‌شـــان که! بابهانه و بی‌بهانه بارها زنگ زده و خودشـــان را منزل آنها دعوت گرفته بود. معمولا هم

خودش اسنکی، پیتزایی چیزی می‌پخت و می‌گفت؛ «شام نذاری ها! خودم می‌آرم.» عاشق این بچه بود.

دخترک دست از دهانش کشیده، در هیجان دیدن فردی جدید جفت پاهایش را مرتب بلند می‌کرد و روی کریر می‌کوبید و با صداهای نامفهوم مخصوص خودش در طلب آغوش بود.

نفسی‌ـ کشید، آهسته کودک را برداشت و به آغوشش فشرد. در حال تاب دادنش به اشک‌هایش اجازه‌ی جاری شدن داد، شاید این کودک تنها موجودی بود که می‌توانست به راحتی کنارش گریه کند. از آغوش بلند کرده و داشت نگاهش می‌کرد که انگشت کودک با سرعت باور نکردنی درست وسط چشمش فرو رفت. سر عقب کشید و خنده‌اش گرفت.

- عمو ایول به سرعت!

آرمیتا تا لب اندک خندان عمو را دید، بانمک خندید و تا صورت امیر روی شکمش فرو رفت تا او را ببوسد، با جفت دســـتانش محکم به موهای امیر چنگ زد. امیر متعجب از این همه سرعت دخترک با یک دســـت نگهش داشـــت و با دسـت دیگر سـعی کرد موهایش را از چنگ محکم بچه آزاد کند.

کمی آرمیتا را فاصله داد و گفت:

- عمو به خودم رفتی که تو سرعت و دقت! بزرگ شـــو ببین چه جودوکاری بسازم ازت!

کودک باز خندید و جفت دستانش را داخل دهانش برد...

#ریسک

#پست۵۹۲

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا کنار در باز اتاقک ایستاد و با خنده گفت:

- جناب دوران محکومیت رو طی کردین، آزادین.

ساسان هم خندید.

- امیدوارم زود زود رات این سمتا بیفته، از فردا شب با کی ورق بازی کنیم؟

آراد ابرویش را لمس کرد و لبخند کوتاهی زد.

- والا مونده بودم منو انداختن این تو، یا همه‌ی اعضای گروه رو!

ساسان گفت:

- قضیه‌ی ورق لو نرفته باشه؟

پارسا با خنده گفت:

- می‌گیم داشـــتیم تمرین می‌کردیم که فردا پس‌فردا برای نفوذ لازم شـد چیزی بلد باشـیم. فعلا بریم اتاق رئیس ببینیم چه خواب دیگه‌ای برامون دیده! فقط خدا به خیر بگذرونه!

ساسان گفت:

- خوش بگذره! بای!!!

پارسا بازویش را گرفت و سمت جلو هل داد.

- بیفت جلو ببینم تو هم دعوتی.

ساسان چشم درشت کرد.

- یا اباالفضل! کاری که نکردیم نه؟

پارسا نرمه‌ی انگشت شستش را گزید و گفت:

- نه، غیر کور کردن دوربین‌های این سمت و آوردن یکم وسایل لهو و لعب که البته قصد فقط آموزش و بالا بردن قدرت هوش بود!!!

ساسان نمایشی به سرش کوبید.

- به جون خودم لو رفته باشه، می‌گم تو مجبورم کردی.

پارسا خندید و گفت:

- حالا راه بیفت ببینیم شاید ما هم مهمون فردا شب اینجا باشیم.

و رو به آراد گفت:

- به خدا نامردی اگه ما این تو باشیم و تو هم نیای ور دل‌مون!

گذشـــت ده، دوازده روز تا حدی آب بر آتش شـــده بود، ولی خب دلش عین آتش زیرخاکستر کافی بود باد بخورد که باز فوران کند. گفت:

- مگه من مجبورتون کرده بودم بیاین؟

#ریسک

#پست۵۹۳

#اکرم‌حسین‌زاده

ساسان هلش داد.

- راه بیفت، اینم از تشـکرشـه! خیر سرمون اومده بودیم یه ذره دمت رو بگیریم تو باشگاه نزنی ناکارمون کنی.

داغ دلش تازه شد.

- ساسان آخه برای چی یه ذره حواست رو جمع زدن فن و فنون نمی‌کنی، اگه نمی‌دونستم چقدر استاد کامپیوتر و موبایلی فکر می‌کردم هوش درستی نداری.

نیشش باز شد و در حال بالا رفتن از پله‌ها گفت:

- هر وقت تو تونستی در عرض پنج دقیقه کامپیوتر و موبایل کسی_ رو هک کنی و تو ده دقیقه کل اطلاعات یه نفر رو بریزی رو دایره، منم می‌تونم یکی رو، بالا سرم بلند کنم و از اون سمت پرتش کنم زمین.

آراد هنوز در حال غر زدن بود.

- آخه تو ناسلامتی عضو عملیاتی هستی.

پارسا مقابل آسانسور پارکینگ ایستاد و گفت:

- خب قضیه‌ی ساسان و بروبچ انفورماتیک‌مون جریانش سواست. چون حضورشون تو عملیات ضروری و لازمه، ولی بخاطر اینکه کمتر در موارد

نفوذی وارد می‌شن، به قدرت بدنی در سطح پیشرفته خیلی نیاز ندارن.

داخل آسانسور ساسان گفت:

- از فردا تمرینات برمی‌گرده داخل باشگاه؟

آراد به علامت نمی‌دانم دستی تکان داد.

- فعلا بریم ببینیم دستور چیه.

پارسا با نیش بازی گفت:

- ولی خب این نرفتن به باشـــگاه به کام خانم دکترمون تموم شـــد. یک در میون اونجا با دســـتگاه پارالل ور رفته.

آراد جدی گفت:

- من که گفتم ایرادی نداره می‌تونید برای تمرین برید باشگاه!

ساسان لبش را جمع کرد.

- والا همون تایم اجباری رو به زور و دستور و حضور و غیاب چه بدونم توبیخ می‌آیم، اضافی برای چی‌مونه!

پارســا در حال بیرون آمدن از آســانســور تماسی گرفت و گفت:

- باران کجایی؟

صدای باران عجولانه رسید.

- اومدم اومدم، نرین تو تا منم بیام.

#ریسک

#پست۵۹٤

#اکرم‌حسین‌زاده

مقابل میز شادی ایستاد و گفت:

- رئیس تنهاست؟

شادی لبخند مؤدبی زد و گفت:

- نه آقا فؤاد پیش‌شون هستن. خبر بدم اومدین؟

نگاهش به سمت آسانسور رفت که کابینش در حال پایین رفتن بود و گفت:

- نه صبر کن باران هم بیاد بعد.

داخل اتاق تشریفات لازم را به عمل آوردند و چون منصور دستوری برای نشستن صادر نکرد، مجبور شدند سرپا بمانند. ساسان زیر چشمی نگاهی به پارسا انداخت که یعنی اوضاع خراب است و پارسا انگشتانش را عقب و جلو گرفت که یعنی گرفتم!

فؤاد نشسته بود و هر قدر زور می‌زد که محض رضای خدا کمی جدی باشد، نمی‌شد و لبخند پشت لبش ایستاده بود تا بیرون بپرد. منصـــور بالاخره سر از برگه‌ی مقابلش بالا آورد و گفت:

- آراد ده روزت تموم شــد، یادت باشــه جون افرادمون مهم‌تر از اونه که برای چنین خودسری بخوایم کوتاه بیایم. ولی چون تو فعلا زیاد با قوانین ما آشـــنایی نداشتی، بخش مجازاتت رو حداقل در نظر گرفتم.

و نگاه روی جمع روبه‌رویش حرکت داد، هر چند نگاهش همان تحکم همیشگی را داشت، ولی لحنش به اندک طعنه هم آلوده شد.

- هر چند شــکر خدا با این اکیپی که الان اینجایین واقعا تو توبیخ سختی رو تحمل کردی.

فؤاد سریع مجله‌ای را از روی میز برداشـــت و مقابل صـــورتش گرفت. قبلا بحثش را با منصـــور کرده بودند و

می‌دانست جریان چیست. واقعا نمی‌توانست درک درستی از این همه سفت و سخت بودن منصور داشته باشد، خودش بود که سر دو ثانیه وا می‌داد و خنده‌اش رسما طرف را پررو می‌کرد.

و منصور نگاه کشید روی باران:

- خانم دکتر که با تایم هواخوری که براتون گرفتن، رسما انفرادی رو تبدیل کردن به پیک‌نیک! خیلی بهت سخت گذشت؛ صبح صبحونه بخوری، بعد دو ساعت بری هواخوری و کل شاگردات ور دلت تو حیاط، بعد اون دیگه اتاق بازداشت یه تایم استراحت و ناهار که جون می‌ده برای رفع خستگی و یه چرت بعدازظهر و باز تایم هواخوری که شکر خدا تبدیل شده بود به تایم هواخوری کل اعضای گروه و ساختمون؛ از خدمات گرفته تا بخش اداری و عملیاتی. یعنی خوش می‌گذشت به همه کنار هم!!!

فؤاد مجله را چسباند درست به صورتش، الانا بود که بزند زیر خنده، ولی منصـــور دقیقا با همان لحن جدی قبل داشت ادامه می‌داد:

- منم باشـــم خب یه تایم اســـتراحت مزه می‌ده! بعدم شـــام... که باز به لطف همین خانم دکتر گرامی در اتاق‌تون هم نباید بســـته می‌موند که روی تنفس‌تون تأثیر منفی نذاره.

و با مکثی نگاه به صورت پارسا کرد.

- خب جناب پارســا شــما هم که خیلی وقت بود منچ و شطرنج و...

و مشت بسته‌اش را به میز کوبید.

- ســایر بازی‌های مجاز و غیرمجاز رو نکرده بودین، فکر کنم فراغتی هم شد برای شما!

#ریسک

#پست۵۹۵

#اکرم‌حسین‌زاده

مردمک چشمان پارسا بدون تکان سر سمت ساسان رفت، یعنی دلش می خواســـت تنها بودند و یکی می‌کوبید پس سرش، مثلا قرار بود دوربین‌ها را کور کند که! منصــور نگاه بین پارسا و ساسان گرداند و گفت:

- این‌طوری نگاش نکن، کارش رو درست انجام داده بود و دقیقا فیلم یک روز، هر روز لود می‌شـــد برام، فقط اینجاش رو فکر نکرده بودین که اینجا بوتیک نیســـت که فروشـــنده‌ش از هیچی سر درنیاره و به حتم برای شیطنت بچه‌های بازیگوشش یه فکری کرده همیشه!

و روی کامپیوترش را سمت آنها چرخاند و گفت:

- چی می‌بینید؟

نگاه پارسا و بادقت‌تر از او ساسان روی تصویر واضحی از طبقه‌ی منفی دو رفت آن هم از زاویه‌ای که مطمئن بود هیچ دوربینی آنجا کار نگذاشته بود، نفسش را آهسته بیرون داد و سری به تأسف جنباند. منصور دوباره مکثی کرد و گفت:

- خلاصه اینکه آرادخان ترسم از اینه یکم زیادی برات درس عبرت شده باشه و من زیاده‌روی کرده باشم در حقت!

فؤآد دستی روی دهانش کشید و بلافاصله بلند شد. در حالی‌که سمت قفسه‌ی پرونده‌ها می‌رفت، گفت:

- پرونده آقای پرویني اینجاست؟

منصور از بالای چشم نگاهی به فؤاد انداخت و جنباندن سرش را کنترل کرد و گفت:

- بردی اتاقت.

فؤاد لبانش را محکم‌تر روی هم فشرد بلکه بتواند تا رسیدن به بیرون اتاق نزند زیر خنده و سریع سمت در رفت.

- آهان خب من یه لحظه برم بیارمش.

منصور دوباره چشم روی آن چهار نفر چرخاند و گفت:

- چیا تو این مجموعه قدغنه؟ بیشتر با شمام؛ پارسا؟ ساسان؟ حالا باران و آراد تازه‌واردن خیلی نمی‌شه بهشون خرده گرفت.

در نگاه پارسا خنده و شرمندگی با هم بود.

- البته با توجه به شرایط نفوذی که باید تو ترکیه داشته باشیم و پارتی و بار و اینا مجبور بودیم...

لحن منصور تذکرگونه شد:

- پارسا!!!

پارســـا حرفش را قطع کرد و در حال پس دادن نفســـش گفت:

- متأسفم! حق با شماست.

نگاه منصور سمت ساسان رفت.

- ساسان!!!

ســـاســـان دهانش را یکبار باز و دوباره بســـت. درحالی‌که اندکی لب روی هم می‌فشرد، گفت:

- دفاعی ندارم. هر جور به قضـــیه نگاه کنیم، کور کردن دوربینای بخش توبیخی درست نیست.

#ریسک

#پست۵۹۶

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور چانه بالا گرفت و گفت:

- باران، آراد شما مرخصین.

آراد گفت:

- فقط می‌تونم بپرسم که کی عملیات شناسایی عاملین اصلی این پرونده شروع می‌شه؟

منصور گفت:

- با توجه به گستردگی عملیات دستگیری افراد داخل مرز، الان اعزام افراد برای شناسایی عاملین اصلی بی‌تأثیره. چون الان اونا به شدت به اطرافیان‌شون بدبین و مشکوکن. برای همین مجبوریم برای نفوذ و پیدا کردن مدرک چند ماهی صبر کنیم تا اون حس امنیت دوباره بهشون برگرده تا بتونیم تو بستر مناسب‌تری عملیات رو شروع کنیم.

تشکر کرد و داشت عقب‌گرد می‌زد که باران گفت:

- هنوز تقاضای من بررسی نشده؟

نگاهش روی این دکتر سمج کش آمد.

- شما نمی‌خوای کوتاه بیای؟

باران جدی‌تر گفت:

- این بار پرونده پزشـــکیه و احتمالش زیاده که اونجا اطلاعات من به درد بخوره.

منصور با حالت متفکری گفت:

- این بحث بمونه برای یه وقت بهتر. فعلا شــما دو نفر برید بیرون.

آراد درحالی‌که برمی‌گشت برود نگاهی بین پارسا و ساسان چرخاند و جلوی چشمان منصور نتوانست انگشت زیر گردنش بکشد که کارتان درآمده است و بیرون رفت.

فؤاد در سالن با خنده‌ای آزاد شده گفت:

- آراد قشنگ برات درس عبرت شد؟

باران نق زد.

- رئیس هم زیادی سخت می‌گیره، حالا مثلا یه چند روز بچه‌ها خوش گذروندن، چی شد مگه؟!

وگامی سمت فؤاد برداشت.

- می‌شه به دادشون برسی؟

فؤاد با وجود حرص خوردن باز خندید.

- موندم تو کارشون آخه، خیر سرمون از اون افراد آب‌دیده‌مون هم هستن. یکی نیست بگه عقل‌کلا می‌خواید زیر آبی برید، دست کم همه‌ی جوانب رو رعایت کنید تا لو نرین.

آراد گفت:

- خب بابا ساسان گفت کل شبکه‌ی دوربینی ساختمون زیر نظر خودش بوده، واسه همین اصلا دنبال دوربین اضـــافی نگشـــت، موندم برای چی رئیس باید دوربین اضافی کار می‌ذاشت؟

فؤاد به سمت در اتاق منصور رفت و گفت:

- جواب ســـؤالت رو خودت گرفتی چند دقیقه پیش یا توضیح بدم؟

دست پشت گردنش کشید.

- گرفتنش رو که گرفتم... الان براشـــون مشـــکلی پیش نیاد؟

فؤاد دم در لبخندی زد و گفت:

- نترس اونـا خبره‌ی این کـارن و خیلی از این اتفـاقـات پشت سر گذاشتن. شما برید سر کارتون.

و نگفت آن دو نفر حاضر بودند به بدترین مجازات گروه تن بدهند تا کمی حال تو را خوب کنند.

آراد قبل از رفتن برگشت و گفت:

- راســتی با این حســاب رئیس از همون روز اول متوجه قضیه شده بودن. درسته؟

فؤآد دم در ایستاد و لبخند زد.

- نظر خودت چیه؟

روی لب آراد هم لبخندی شــکل گرفت؛ کم‌کم داشــت از این رئیس یخ‌شان خوشش می‌آمد!

#ریسک

#پست۵۹۷

#اکرم‌حسین‌زاده

متن قراردادی که دستش بود، برای بار چندم خواند و روی میز گذاشـــت. هنوز برایش ناباورنه بود. بیش از دو ماه از اتفاقی که برای همسرــ آراد افتاده بود، می‌گذشـــت و تمام این مدت به قدری روی اعصاب رئیس و فؤاد اسکی کرده بود که تهش فؤاد متن قرارداد را کوبیده بود در دســـتش و گفته بود:

- بفرما قبل از اینکه تصـمیمی گرفته بشـه، بخون ببینم مشکلی باهاش نداری؟!

قراردادی بود که ریزبه‌ریز و با دقت کل مســـائلی که امکان وقوع داشت در آن نوشته شده بود.

یکی از پررنگ‌ترین و مهم‌ترین بخش متن در واقع مربوط به اطاعت محضیــ بود که فرد باید از گروه و به خصـــوص رئیس و فؤاد و بعد از آن از رئیس اکیپی که تحت مسئولیت

او برای مأموریتی اعزام می‌شود، داشته باشد. قوانینی که به نظر واقعا بی‌رحمانه می‌آمد!

بار دیگر بندی را که مخل فکرش شده بود، بازخوانی کرد؛

ماده ۳:

قوانین مجازاتی داخل گروه به علت حساسیت و شرایط ویژه‌ی آن مبنی بر ارتباطش با جان فرد یا افراد مرتبط، منطبق بر قوانین رسمی کشوری در دادگاه‌های نظامی می‌باشد.

طبق قوانین رسمی کشوری دادگاه‌های نظامی می‌توانند به یکی یا چند مجازات از مجازات‌های تعزیری ذیل حکم نمایند.

در مورد پرسنل کادر حبس‌های کمتر از یک سال، به شلاق تا (۷۴) ضربه یا جزای نقدی بستگی به نوع جرم یا انفصال از خدمت به طور موقت حداکثر به مدت یک سال یا اقامت اجباری یا منع اقامت در نقطه یا نقاط معین یا

انتقال به منطقه معین حداکثر به مدت (۶) ماه یا کسر حقوق به میزان یک سوم حداکثر به مدت (۶) ماه قابل تقلیل می‌باشد.

تبصره ۳۱. در مورد گروه ریسک با توجه به شرایط ویژه و محدودیت تعداد اعضا و همین‌طور مشکلات اجرایی تبعید، اعمال آن درصد بسیار پایینی دارد.

تبصره ۳۲. در مورد حبس به صورت انفرادی ضمن اجرای قانونمند و جدی آن، با توجه به غیرفعال ماندن عضو فعال گروه، زمان آن بیش از یک ماه قابل اعمال نمی‌باشد.

تبصره ۳۳. بقیه‌ی مجازات‌های بیان شده در قوانین کشوری در همین دستگاه قابل اجرا و تبیین است.

تبصره ۳٤. تقاضای اجرای یک یا چند حکم از مجازات‌های فوق فقط توسط رئیس اکیپ عملیاتی یا رئیس و معاون کل گروه امکان‌پذیر است.

تبصره ۳۵. رئیس اکیپ بدون رضایت و حکم رئیس کل امکان اجرا و نهایی کردن حکم را ندارد.

تبصره ۳۶. رئیس کل می‌تواند با تقاضا یا بدون تقاضای رئیس اکیپ تصمیم به اجرا یا لغو یکی از مجازات‌های فوق بنماید و رئیس اکیپ بنا به قوانین داخل گروهی باید به حکم رئیس کل پایبند باشد و از آن تعدی نکند که این تعدی خود عین جرم است.

تبصره ۳۷. بعد از امضای این قرارداد فرد طرف قرارداد حق هرگونه اعتراضی را نسبت به قوانین و اجرای آن از خود سلب کرده و باید مطیع قوانین داخلی گروه باشد.

قرارداد را روی میز گذاشت و نگاهش را بالا برد. نفسش را فوت کرد و دست روی دهانش گذاشت. یعنی همه‌ی این‌ها جدی بودند یا فؤاد فقط خواسته بود زهرچشم بگیرد تا کنار بکشد.

پهنه‌ی انگشـــت اشـــاره‌اش را لای دندان‌هایش گرفت و به فکر فرو رفت. مســـائل کاری گروه جوری بود که حتی دو رفیق صـمیمی هم امکان داشـت از دو مأموریتی که در آن حضـــور دارند به هم چیزی نگویند و روی همین حســـاب بعید نبود در صـورت اجرای هر کدام از این احکام کسی- با خبر نشود.

#ریسک

#پست۵۹۸

#اکرم‌حسین‌زاده

تقریبا در مورد بازداشت اطمینان داشت، چندین بار دیده و در مورد جریان آراد هم کاملا لمســـش کرده بود. متن قرارداد را لوله کرد و در دست گرفت. سوار آسانسور شد و تا دم باشگاه رفت. کمتر تایمی می‌شد آنجا را خالی دید. با

وجود گذشت دو ماه کامل باز تنها رنگی که آراد می‌پوشید، مشکی بود. هر چند دیگر به صورت فعال برگشته و جدیتش از قبل هم بیشتر شده بود.

نگاهش سمت سالن و مردی رفت که تمام وقت فعالیت داشت و کمتر می‌شد او را نشسته دید. الان هم کنار دستگاهی ایستاده بود و داشت با یکی از افراد در مورد چیزی صحبت می‌کرد که از این فاصله شنیده نمی‌شد، ولی وقتی کف دست آراد به ضرب زیر بازوی فرد مورد نظر خورد تا احتمالا حالت بازویش را درست کند، می‌شد حدس زد این صحبت درباره‌ی چه بوده است.

کمی جلو کشید و آن سمت در ایستاد. اگر آراد متوجهش هم نمی‌شد، سلام دکتری که از زبان چند نفر شنیده شد، نگاه او را سمت دخترک کشاند.

باران با خود اعتراف کرد که بعد از اتفاق دو ماه پیش نوع نگاه و بداخمی این جناب دویست درصدی بدتر شده

است. آراد با خشونت منحصر به فرد خودش پشت سر مرد روی دستگاه ایستاد و جفت شانه‌اش را از پشت کشید که یعنی صاف‌تر و انگار حرصش از اینکه طرف آن‌قدر خطای حرکتی داشت، ضربه‌ای شد به میان دو کتف او و باز کلامش بین سروصدای آنجا گم شد و به گوش باران نرسید.

جدا شدن آراد و آمدن مقتدرش را از نظر گذراند و کمر از در گرفت. آراد به محض رسیدن، خودش قبل از باران گفت:

- دکترِ این گروهی باش، ولی دلیل نمی‌شه تو تایم کاری باشگاه سرت رو بندازی و بیای پایین. شاید اومدن یه دختر اینجا به بدی ورود یه مرد به باشگاه دخترانه نباشه، ولی به نوبه‌ی خودش خوشایند نیست.

جفت ابرویش را بالا داد و جهت ایستادنش را جوری تنظیم کرد که افراد داخل باشگاه در دیدش نباشد و لبانش مختصر تکان خورد.

- ببخشید.

بدون انعطاف گفت:

- کارت رو بگو!

نفسی کشید و گفت:

- می‌خواستم ببینم هنوز نمی‌خوای برای ورود به بخش عملیاتی تأییدم کنی؟

پوزخندی زد و نگاهش را سمت باشگاه چرخاند و با گفتن:

- مبین بالا سر رهام باش!

دوباره رو به باران کرد.

- تأیید چی؟ بعد دو ماه تازه تونستی بارفیکس رو برسونی به پونزده! دراز نشست رو به شصت و پنج، حالا دوی استقامتت بدک نیست. من چی رو باید تأیید کنم؟ تازه تو فکر کردی اگه بتونی این تعدادی

که گفتم بری؛ یعنی شدی جزو گروه پیشرفته؟ نه‌خیر خانم دکتر! الان گروه متوسط منم اینا رو کامل و دقیق می‌رن. اینا الفبای آغاز کاره، تازه بعدش باید وارد حیطه‌ی رزمی بشی... من همون روزای اول هم بهت گفتم، تو در بهترین حالت و خوشبینانه‌ترین شرایط که فرض؛ کلا توانایی این حد بالا کشیدن رو بالقوه داشته باشی، حداقل پنج شش سال کار داری.

#ریسک

#پست۵۹۹

#اکرم‌حسین‌زاده

باران نفس عمیقی کشید و گفت:

- دارن برا ترکیه برنامه‌ریزی می‌کنن، هستی تو هم؟

دلش این صحبت در مقابل اعضای باشگاه را نمی‌خواست خلاصه جواب داد:

- آره.

البته حدسش هم سخت نبود، دوباره پرسید:

- می‌دونی کیا هستن؟

جوابش مثل قبلی در یک کلمه رسید:

- چطور؟

چرا این مردها برای یک جواب درســـت جان می‌دادند؟ گفت:

- می‌خوام ببینم رئیس اکیپ کیه؟ پارساست؟

مکثی کرد و کمی کلافه‌تر جواب داد:

- چرا از خودش نمی‌پرسی؟

کفری چشم بالا کشید.

- نمی‌گه! تو این‌طور موارد دهنش زیادی قرصه!

اخمی بین دو ابرویش شکل گرفت.

- منم نمی‌تونم کمکی بهت بکنم.

پوفی کشید و کلافه چشم بالا داد.

- راستی تو قرارداد عملیاتی شدن رو امضا کردی؟

سر بالا انداخت.

- نه!

قرارداد در دستش را کمی فشرد و گفت:

- از مفادش خبر داری؟

باز لب زد:

- نه!

وا رفته نگاهش کرد.

- حس می‌کنم...

که آراد با کمی غیظ گفت:

- علاقه‌ای به شنیدن حسات ندارم!

#ریسک

#پست۶۰۰

#اکرم‌حسین‌زاده

وا رفته نگاهش کرد.

- حس می‌کنم...

که آراد با کمی غیظ گفت:

- علاقه‌ای به شنیدن حسات ندارم!

و برگشت برود که باران پرحرص و عصبی گفت:

- عجبا! چه گیری کردم بین چند موجود نچسب بداخلاق!

و با پاهایی که به زمین می‌کوبید از سالن خارج شد و کشیده شدن اندک لب طرف را ندید؛ دختر پررو!

به دقیقه نکشیده پارسا وارد سالن شد و درحالی‌که متعجب هنوز نگاهش سمت در آسانسور بود، رو به آراد گفت:

- این چش بود؟

آراد ایستاد و پرسید:

- قهرین با هم؟

متعجب‌تر ابرو بالا پراند.

- نه، چطور؟

نفسی کشید و گفت:

- میخواست آمارت رو دربیاره.

چشمانش درشت شد.

- آمار چی؟

لبخند کوتاهی زد.

- می‌خواست بدونه رئیس اکیپ ترکیه تویی یا نه؟

لبخند بر لب پارسا هم آمد.

- نگفتی که!

در حال برگشت پیش شاگردانش سر بالا انداخت.

- نه!

باران کفری شده از آسانسور پیاده شد. اصلا این همه آدم گنده دماغ در اطرافش نوبر بود! شـانسـش زده بود دیگر! یک آدم درست خوش‌اخلاق در اطرافیانش پیدا نمی‌شد.

نگاهش بین در اتـاق رئیس و فؤاد چرخ خورد و بعـد بـه سمت اتاق فؤاد راه افتاد. باز این یکی موقع حرف زدن آدم را جوری به هم نمی‌پیچاند که تا شـــب از دردش نتواند قد صاف کند!

روبه‌روی فؤاد نشست و قرارداد را روی میز گذاشت.

- اینا جدیه یا فقط قصد داشتی بترسونیم؟

فؤآد پورخندی زد.

- چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی اینجا شرکت آب و فاضـــلاب یا فرض شرکت کامپیوتریه که نهایت خطای کارمنداش ممکنه بینجامه به یه ســـاعت برداشـته شـدن آب یه منطقه یا نهایتش خراب شـدن یه برنامه یا اصـــلا کل دســـتگاه. کار ما با جون آدما و مهم‌تر از اون، جون خود افرادمون سروکار داره. پس درست اندازه‌ی ارتش و کل سیستم‌های رزمی و نظامی جدی و پرخطره. برای همین هم مثل همه‌ی جاهایی که به نحوی در رابطه با جرم و جنایت سروکار دارن، سـیسـتم تنبیه و تشـویق سـخت و مختص خودش رو داره و کسی ـ که بخواد اینجا کار کنه؛ به خصـوص در ســـطح عملیاتی که یکی از ســـنگین‌ترین بخش‌های ماست، باید به این قوانین پایبند باشه.

#ریسک

#پست۶۰۱

#اکرم‌حسین‌زاده

آب دهانش را قورت داد و سؤال کرد:

- این بند مجازات فیزیکی ذکر شـــده جدیه؟ تا حالا اجرا هم شده؟

نگاهش روی رنگ پریده‌ی باران ایستاد، نگفته هم پیدا بود چه چیزی این بچه را ترســـانده! ولی در حال حاضر بدش نمی‌آمد یکم هم بیشـتر بترسـد تا بلکه دسـت از سـماجت بردارد. این مدت رسما پدرشان را درآورده بود.

- کم... خیلی کم... ولی بله اجرا هم شـــده. این قانون همون طور که توصـیفش کردم واضـحه که فقط مال بخش عملیاتی ماست که از حساسیت ویژه برخورداره و معمولا چون در این بخش کل افراد کاملا مسـلط به کارشـــون و قوانین گروه هســـتن، کم پیش می‌آد چنین اتفاقی بیفته. ما هم همینو می‌خوایم البته، اینکه قدرت بازدارندگیش هر نوع تک‌روی رو مهار کنه. بدون شک

نه جریمه مالی و نه بازداشت چند روزه نمی‌تونه تا این حد بازدارنده باشه.

دنبال راه‌حلی گفت:

- به نظرم منطقی نمی‌رسه، اونم تو قرن بیست‌ویک!

پوزخندی گوشه‌ی لب فؤاد کشیده شد.

- ما تا حالا کسی‌ــ رو مجبور به همکاری نکردیم. هر کسی‌ــ که زیر این قرارداد رو امضـــا می‌کنه کاملا از مفادش مطلعه و می‌تونه امضـــا نکنه. البته علاوه بر عشـــق و علاقه به این کار، خودت بهتر می‌دونی که نیروهای عملیاتی ما از چه امتیازات بالایی برخوردارن. حقوق‌شـــون عالیه! امکانات رفاهی مثل ورزشـــگاه، استخر، خدمات‌درمانی برای خودشون و خانواده‌شون کاملا رایگانه. هر عملیاتی هم که انجام می‌دن علاوه بر حقوق ثابت ماهیانه پاداش قابل توجهی دارن که خب هر کسی می‌تونه مزایا و معایب این شغل رو کنار هم بذاره و انتخابش بکنه یا نکنه. در ضـــمن این

قوانینی که ازش صحبت کردم لزومی نداره واقعا برای کسی- اجرا بشه، کسی- کارش رو درست انجام بده و مقید به قانون باشه حتی ممکنه هرگز جریمه مالی هم نشه. اصولا هم اکثر اکیپ‌های عملیاتی‌مون با هم رفیقن و کل دوران عملیات خیلی رفاقتی و راحت با هم برخورد می‌کنن.

و کمی جلو کشید و دست به سمت قرارداد روی میز برد.

- اما بهت حق می‌دم امضاش نکنی، قبلا هم گفتم این کار یک زن نیست.

قبل از اینکه دست فؤاد به آن برسد سریع برش داشت و گفت:

- هنوز نگفتم که امضا نمی‌کنم.

فؤاد دوباره عقب کشید و دست زیر چانه‌ی خود گذاشت.

- بچه عقل داشته باش. اصلا برای چی می‌خوای خودت رو بندازی تو دردسر؟

از جا بلند شد و گفت:

- ممنون از توصیه! ولی می‌خوام نقشی ـ داشته باشم تو پیدا کردن اون بی‌شرفایی که دست‌شون آلوده هست به خونه بی‌گناه‌هایی مثل ساحل!

#ریسک

#پست۶۰۲

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل نوزدهم:

قبل از پیاده شدن پرسید:

- باران برای بار آخر می‌پرســـم مطمئنی می‌خوای همرام بیای؟

قدری نگاهش را کش داد روی این مرد قد بلند و خوش‌تیپی که کمی آزادتر از همیشـــه به خود اجازه‌ی تماشـــایش را می‌داد و سری به سمت شانه خم کرد.

- آراد!!!

لبان روی هم چفت شـده و مردانه‌اش مختصری کشـیده شد و در مقابل نگاه دخترک سر جلو کشید و لحنش چیزی بین جدی و شوخی تنظیم شد.

- خانم دکتر وسط راه بگی نمی‌تونم همون وسط بیابون ولت می‌کنم گرگا بخورنت ها!

این همه آرامش درست قبل از زدن به دل کوه و بیابان آن هم در زمســـتان و خروج غیر قانونی از یک کشـــور که به خودی خود با پای سالم هزار مشکل داشت، چیز بعید و عجیبی بود. ولی الان آن را با تمام وجود حس می‌کرد، انگار

حضـــور این مرد به تنهایی و فارغ از هزار مشـــکل، دنیایی امنیت داشت.

نفس عمیقی کشـــید؛ یا دیوانه شـــده بود یا هم... نه همان دیوانه شده بود! هیچ عطر و ادکلنی به خود نزده بودند که این چنین مسـت عطری شـود که حس می‌کرد در مشـامش می‌نشست.

از دیشـــب و آن همه حال بد فقط یک چیز را به خاطر داشـت، آغوشی که برایش بی‌نهایت حس خوب داشـت و هر بار با یادآوری‌اش ضربان قلبش اوج می‌گرفت. البته خیلی هم این حس عجیب نبود، مردی مثل آراد که برای یک صـحبت با او یک دنیا اخم و غرور داشـت. دیشـب برایش آن همه نرمش خرج کرده بود. هر چند داد و هوار و دعوای او هم در گوشش بود، ولی بخش خوب آن با وجود کوتاه بودنش زیاد در ذهنش مانده بود.

در ماشین را تا انتها باز کرد و از ماشین پایین پرید و دستش را سمت باران گرفت.

- پس بپر پایین!

دو شـــب قبل هم بعد تیر خوردن کلی کنار هم بودند، ولی الان انگار چیزی درونش تغییر کرده بود که اســـم درســـتی برایش نداشـت. مدام به خود تشرـ می‌رفت، الان بیسـت‌و هفت ســـال داری خجالت بکش! اما مگر می‌شـــد، شـــاید همین محرمیت... شـاید... شـاید هم نجاتش... شـاید هم همین کمک و گلوله و...

نه ابلهانه بود!

کاش حداقل می‌توانســـت وانمود کند که چیزی نیســـت وگرنه این پسرـــ اگر کوچک‌ترین بویی از دگرگونی درونش می‌فهمید جوری حالش را می‌گرفت که تا ابد هم نتواند زیر بار طعنه‌ی کلامش قد راست کند.

دست در دستش گذاشت تا به قول آراد مثلا پایین بپرد. آراد دست کوچکی را که در دست داشت کمی فشرد و گفت:

- سردته یا ترسیدی؟

نگفت نه سردم هست، نه ترسیدم؛ فعلا حالم خراب است. دست آراد دور کمر او حلقه شد تا در پایین آمدن کمکش کند و باران علاوه بر حبس نفس، چشمانش را هم بست که فعلا از این نمای نزدیک مجبور به تماشای چشمان مرد نباشد، مردی که خوب می‌دانست پایش بیفتد هیچ رحمی ندارد.

#ریسک

#پست۶۰۳

#اکرم‌حسین‌زاده

پایش که زمین رسید، آراد بی‌خبر از سونامی وجود دخترک، رو به تیام گفت:

- دستکش آوردی؟

تیام بلافاصله داشبورد را باز کرد و یک جفت دستکش چرم سمتش گرفت.

- خدمت شما!

دستکش‌ها را سمت باران گرفت و گفت:

- بپوش!

و رو به تیام خندید.

- ولی خودمونیم هم‌وطن موقع بردن و آوردن هم رحم نکردین چشامون باز بمونه، حداقل دو تا منظره از یونان داشته باشیم.

تیام هم در تقابل خندید و با دست به دور و برش اشاره کرد.

- بیا اینجا یونانه ببین. این درختا، این کوه، این جاده!

با خنده سری تکان داد.

- تو دست‌ودل‌بازی به کی رفتی؟ ایرانی‌ها که این‌طوری نیستن. تنت خورده به تن این اجنبی‌ها؟

تیام جلو کشید و بی‌خبر دست دور شانه‌ی آراد انداخت و بغلش کرد.

- خیلی دلم می‌خواست بیشتر باشین پیش‌مون! همین‌طور الکی الکی تو همین یکی دو روز دل بستم بهتون!

چند ضربه‌ی دوستانه به پشت شانه‌ی تیام زد و جدا شد.

- تشکر بابت همه چی. خیلی دوست دارم آدرسی شماره تلفنی بهت بدم که اومدی ایران جبران کنم، ولی خب

می‌دونم ممکن نیست و قرار بود شناخته بشین اینجا این‌قدر سفت نمی‌گرفتین.

تیام خم شد و از داخل ماشین کوله‌ی بزرگی را برداشت و سمتش گرفت.

- بعضی‌ شغل‌ها هست که متأسفانه دوست و دشمن نمی‌شناسه.

کوله را از تیام گرفت و به پشت انداخت.

- همه چی مرتبه دیگه؟

چشم روی هم گذاشت.

- همه چی! فقط دیگه سعی کردم در حداقل میزان و سبک‌ترین حالت باشه، هر چند همین سبک کردن تهش شده بالای پونزده کیلو! فقط دیگه آراد ببین چون عملا باران بدون وسایل هم هنر کنه خودش بیاد، مجبور شدم جوری بچینم وسایل رو که بتونی حمل کنی، مثلا دیگه نمی‌شد چادر بزرگ‌تر بدم.

همون تک نفره هست، هیتر هم حدود هشت ساعتی شـــارژ داره. داروهای لازم و غذا و آب هم که در حد رفع نیاز گذاشـتم. چک کردم آب و هوا رو متأسـفانه ممکنه شـــب بارون بزنه. چتر هم گذاشـــتم، دیگه مراقب خودتون باشـــین. یه بخشی ــ از مســـیر آنتن ندارین. فعلا همون ابتدا و انتهای مسیر رو با مسیریاب حرکـت کنیـد، اون بخش رو هم کـه تو خونـه برات توضـیح دادم. نقشـه هم گذاشـتم با قطب‌نما. به هر حال بهتر می‌دونی باید حرکتت در جهت جنوب شرقی باقی بمونه. دیگه آهان... امکان برخورد با حیوونایی مثل گرگ اینا هم دارین که چون شـــب روشـــن کردن آتیش براتون ریسـکه و ممکنه از طریق نیروهای مرزی لو برین...

#ریسک

#پست۶۰۴

#اکرم‌حسین‌زاده

و با دست به جیب بیرونی کیف اشاره کرد.

- این دارو رو گذاشـــتم، حتما کامل دور چادر بزن چون بوش مانع نزدیک شـدن حیوونی می‌شـه و در کل بوی شما رو هم گم می‌کنه.

و دست سمتش گرفت.

- دیگـه ســـپردم‌تون بـه خـدا. مطمئن بـاشـــید پیگیر رسیدن‌تون هستم.

با تشکری دوباره کوله را مرتب کرد و رو به باران گفت:

- خانم دکتر راه بیفت ببینم رو سفیدمون می‌کنی یا نه!

کلی به خودش مسـکن قوی جایزه داده بود بلکه بتواند راه رفتن را با وجود درد پایش تحمل کند و خوشـــبختانه این مرد این یک مورد تخصص را نداشت که مانعش شود. اما وقتی پایش را زمین گذاشـت، فهمید به همین سـادگی‌ها هم

نیســـت، ولی خم به ابرو نیاورد. الان زمان کم آوردن نبود، آن هم با محدودیت زمانی که خوب می‌دانســـت برای پروژه‌ی تابش داشتند. یعنی کافی بود به موقع نرسند تا این همه تلاش چند ماهه به هدر برود.

مثلا قیافه گرفته و داشت قدم‌های محکم برمی‌داشت که با ندیدن ســـنگ‌ریزه‌ای ســـکندری خورد و هر چند زمین نخورد، ولی خـب آن درد پـای لعنتی‌اش صـــدای جیغ کوتاهش را به گوش آراد رساند.

آراد دسـت به کمر زد و نگاه مسـتأصـلش را به او دوخت و گفت:

- خدا به فریادمون برسه.

و جلو کشید و بازویش را گرفت.

- همین‌طور می‌چســـبی به من و جدا شـــدی با خودم طرفی!

به قول آراد چسبید به او و همراه با خنده‌ای گفت:

- تو چرا این‌قدر قلدری؟

قدم‌هایش را با قدم‌های دختر همراهش تنظیم کرد و گفت:

- تو هر وقت تونستی جواب این سؤالم رو بدی که تو چرا این‌قدر یک‌دنده‌ای، منم جواب تو رو می‌دم.

چشمانش درشت شد.

- ببین هی من هیچی نمی‌گم تو درشت بارم می‌کنی ها! من کجام یک‌دنده است؟

نگاه زیرچشمی‌اش سمت پای باران رفت که اصلا در لنگ زدنش شکی نبود و گفت:

- خب جوابت رو گرفتی یا بیشتر توضیح بدم؟

نیش باران باز شد.

- همون بیشتر توضیح بده.

خندید و سری تکان داد.

- روز که می‌شه خوب شجاعی!

دلش به کل‌کل و صحبت بود.

- شب و روز نداره من همیشه شجاعم.

از گوشه چشم چپ نگاهش کرد.

- هان جون عمه‌ت! کی بود دیشـــــب بغلم از ترس در شرف غش کردن بود؟

#ریسک

#پست۶۰۵

#اکرم‌حسین‌زاده

یک بار سـقوط کامل را حس کرد، اشـاره‌ی واضـح آراد به آن آغوش اجباری عجیب‌ترین حس عالم را داشـت. اصلا عین بچه مدرســـه‌ای‌های هیجان‌زده هزار بار آن لحظه را دوباره و دوباره در ذهنش فراخوانی کرده و هر بار هم از منقبض شـــدن قلب و تنش در عجب مانده بود. بی‌شـــک این تجربه برایش نو و تازه و بی‌تکرار بود، ولی خب بچه نبود که این قدر زود جوگیر شـــود. جای بدی با کس بدی دلش لرزیده بود! مردی که اشـــاره‌ی واضـــحش به این مطلب نشـــانگر این بود که هیچ درگیری حسی ــ برایش نداشته که بیانش این‌قدر ساده است.

جوابی برای او پیدا نکرد و فقط سر پایین انداخت و زمزمه کرد:

- ببخشید.

جفت ابروی آراد با هم بالا پرید.

- واسه چی؟

و خود را مقابل باران کشید و با تحکم خاصی گفت:

- ببین باران از همین اولش تکلیفم رو مشخص کن، پایه شوخی هستی یا نه؟ من اصراری بهش ندارم، ولی تجربه نشون داده وقتی داریم با هم حرف می‌زنیم حواس تو از دردی که داری پرت می‌شه. وگرنه که منو می‌شناسی همچینم آدم پرحرفی نیستم.

و به جای بالا کشیدن صورت باران سر خود را کمی کج کرد تا روبه‌روی صورتش قرار گیرد و ادامه داد:

- قرار باشه دو کلوم صحبت‌مون بکشه به ببخشید و سر پایین انداختن و جنگیدن با خودت، ساکت باشیم و ته مکالمه‌مون بشه؛ جلو پات رو نگاه کن، درست قدم بردار، مواظب اون سنگه باش و تهش هم خسته نشدی، بهتره!

سرش را آرام بلند کرد و در آن دو گوی مشکی‌اش غرق شد.

- چرا این‌قدر تو هر کار و حرفی جدی و محکم و منطقی هستی؟

چشم چرخاند روی ترکیب صورت دخترک، رنگ چشمانش را که بعد از یک سال تازه دیروز متوجه شده بود و الان به نظرش با آن صورت رنگ روشنش، آن هم خیلی روشن که شاید الان هم از دست دادن کلی خون به روشنی‌اش دامن زده بود؛ تصویر تازه‌ای نبود و هر روز سرکار دیده بودش، ولی الان به نظرش رسید، ظریف و مینیاتوری است. باریش در موردش چه گفت؟ چهره‌ات خیلی خاص و شرقی است. حق هم داشت با ابروهایی مشکی و لبانش...

پوفی کشید و از مقابلش کنار رفت و با کشیدن بازوی باران وادار به حرکتش کرد. الان ایستاده بود و داشت قیافه‌ی این جغجغه خانم را بررسی می‌کرد، حتما زده بود به سرش! ولی بحث را ادامه داد. از انقباضی که در هر قدم تن دختر می‌گرفت، متوجه درد شدیدش بود. گفت:

- حالا به نظرت بده این؟

وقتی کنارش می‌ایســـتاد و از چیزهای عادی حرف می‌زد، شرایط بهتر می‌شد.

- عجیبه بیشــتر. چیزی که من درک درســتی ازش ندارم. من تو بدترین شرایط هم خیلی نمی‌تونم جدی بمونم. می‌فهمم تفاوت اخلاق و رفتاری زن و مرد رو، ولی...

#ریسک

#پست۶۰۶

#اکرم‌حسین‌زاده

و در حال حرکت چشم کشید سمت راستش و نگاه کوتاهی به آراد انداخت.

- تو منو یاد یه آشنا می‌ندازی، کسی‌ـ که شاید هیچ‌وقت نتونستم درکش کنم. همیشه با خودم می‌گم زندگی دور

تکرار نداره که این‌قدر سخت می‌گیرین. می‌شه گاهی پوئن داد، گاهی چشم‌پوشی کرد، گاهی اصلا ندید.

کمی بازویش را سفت‌تر گرفت که ناصافی زمین حرکتش را کند نکند. فعلا تا جایی که این دختر می‌توانست خودش بیاید، ادامه می‌دادند و بعد آن بدون شک باید دستی هم دور کمرش می‌انداخت که کمک بیشتری باشد. تن آرام صحبت را دوست داشت آن هم با دختری که در روزهای بدش زیاد پرحرفی کرده بود، شاید حتی بیش از جیره‌ی همیشگی خودش و وقتی هم حرف کم می‌آورد می‌رفت سراغ هزار پرسش از ماساژ که کجا را چطور باید ماساژ داد، این‌قدر باهوش بود که بفهمد این صحبت‌ها برای خانم دکترشان بیش از بار آموزشی بار روان‌شناسی داشت. گفت:

- بستگی به نگاه آدما داره و البته خب شخصیت هم یه بخش مهمی از این نگاه رو شامل می‌شه. شاید اون چیزی که از نظر تو سخت‌گیری و جدیته، از نظر یکی دیگه یه رفتار کاملا معمولی باشه. عین تو که هنوز ندیدم لج‌بازیت رو قبول داشته باشی.

چشم بالا کشید، اول خواست به او بتوپد، ولی بعد یادش افتاد آراد ضرب‌الاجل داده برای پایه بودنش سر شـــوخی و گفت:

- لج‌بازی کجا بوده بابا! من همیشـه حقم رو خواسـتم، اصلا بگو ببینم این سطح پیشرفته‌ای که ازش صحبت می‌کردین و یا این چه بدونم بارفیکس و درازنشـست و اینا کجا به دردمون خورد که پدر من یکی رو باهاش درآوردی؟

خنده‌اش گرفت.

- حالا وسـط مباحثه‌ی جدی شـخصـیتی مرد و زن بل بگیر ها خب؟ تو که شرمنده کردی ما رو با پیشرـفتت دکتر.

این بحث بهتر از بحث بغل و ترس بود. غر زد:

- آخه خودت بگو مثلا من بارفیکس بلد نبودم کجای این پرونده رو به مشکل می‌خوردم؟

با نگاه به مسیر سراشیبی مقابل‌شان کمی باران را سمت خودش کشید تا بتواند مراقب حرکتش باشد و گفت:

- یعنی یه جور این بارفیکس تو گلوت گیر کرده که هر جوری می‌خوای قورتش بدی نمی‌شه. هوم؟

باران داشت می‌گفت:

- می‌دونی چند ماه با اون دستگاهه کار کردم، ولی هرکاری کردم تعداد از بیست تا بالاتر نمی‌رفت...

که آراد گفت:

- مواظب باش!

نگاهی به زیر پایش انداخت و سعی کرد با انتقال وزنش روی پای سالم از آن جوی باریک بپرد که آراد گفت:

- واستا برسیم تهران، من که می‌دونم با یه الف بچه که آرامش رو از باشگاه گرفته چه معامله‌ای بکنم.

#ریسک

#پست۶۰۷

#اکرم‌حسین‌زاده

دورنمای قشـنگی از آینده بود، اینکه سـلامت برسـند آن سـمـت مرز و ترکیـه و بعـد ایران و فعلا خیلی دلش نمی‌خواست به بعد آن فکر کند و گفت:

- نه‌خیر جناب تو واسـتا و ببین جوری من روی شـما مردای گروه رو که همگی فکر می‌کنید یه پا برا خودتون اسپایدرمنید کم کنم... خودتون کیف کنید.

نفس پردردی که بین حرفش کشید، موجب شد آراد سری به تأسـف تکان دهد. هنوز یک سـاعت نشـده بود که داشـتند حرکت می‌کردند و وضـع این بود. ولی بی‌انصـاف هم نبود که نفهمد این دختر خانم ظریف چه فشـار و درد مضاعفی را تحمل می‌کند و خم به ابرو نمی‌آورد و گفت:

- حالا خارج از شوخی، اگه این چند ماه تمرین مداومت نبود، الان این‌قدر قدرت بدنیت بالا نبود که بتونی از عهده‌ی این لحظات سخت و همراه با درد بربیای.

نگاهش سمت آراد چرخید و گفت:

- حالا این تعریف بود؟

و در مقابل کشیده شدن لب او خنده‌ی پر شیطنتی زد.

- یعنی کل زورت رو زدی که مثلا ازم تعریف کنی دیگه آره؟

تا گوشه چشمان آراد چین خورد، صدای خنده‌ی باران بلند شد.

- محشری تو به خدا! شرمنده کردی واقعا!

سرش کمی سمت او کج شد.

- بیشـــتر مد نظرم بود از مربیت تعریف کنم که تو به خودت گرفتی!

با سرعت و پرحرص با آرنج به شکم آراد کوبید.

- کسی؟ تا حالا بهت گفته غیرقابل تحمل‌ترین همراه دنیایی؟

نفسش را در سینه حبس کرد و آرام بیرون داد، یکی بود که اگر بدترین حرف عالم را هم می‌زد، می‌گفت تو بهترینی! بازویش را کشید و گفت:

- فعلا که مجبوری تحملم کنی.

با خنده به دست خود نگاهی کرد و گفت:

- فکر کنم رسـیدیم ترکیه باید یه عمل جراحی هم روی بازوم داشته باشی.

با تخسی فشار دستش را کم نکرد.

- عیب نداره، عوضش درس عبرتی برات می‌شه بعد از این بزرگ‌ترت بهت حرفی می‌زنه، گوش کنی.

بیشتر از آنکه عصبانی شود، در دلش جشن بود برای این هم‌صحبتی. فقط خودش می‌دانست این پسر- چقدر در حرف زدن خسیس است و الان دارد ولخرجی می‌کند. بی‌خیال کل انداختنش شد و گفت:

- چند ساله‌ته مگه؟

#ریسک

#پست۶۰۸

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد هم خنده‌اش گرفت.

- از چی به چی رســـیدی؟ سی‌ویک حدودا! البته تولدم مرداد ماهه و خب کم‌کم دارم به سی‌ودو نزدیک می‌شم.

سؤالی که آراد نپرسید، خودش جواب داد.

- خیلی هم بزرگ نیستی، منم بیست‌وهفت سال دارم و همون مرداد ماه می‌شم بیست‌وهشت! راستی الان چه تاریخیه؟

نگاه آراد متعجب سمتش رفت.

- جدی نمی‌دونی؟

شانه بالا انداخت.

- باور کن اون مدتی که اونجا بودم روز و شـــب رو گم کردم کلا.

نگاهش باز روی قد و بالای متوسط دخترک رفت، روزهای خیلی تلخی را از سرگذرانده بود و باز جای تحسین داشت که باز می‌توانست پابه‌پایش راه بیاید و شوخی کند. گفت:

- هجدهم اسفنده.

آهسته پلک زد و انگار نگاهش با دقت بیشتری اطراف را از نظر گذراند، انگار راست می‌گفت و بهار نیامده رد کم‌رنگی در طبیعت به جا گذاشته بود، گفت:

- پس تا عید چیزی نمونده، به نظرت بتونیم عید رو ایران باشیم؟

نگاهش سمت آسمان رفت و آهی کشید. عید برایش کلی خاطره داشت و کلی... چشمانش را کوتاه روی هم فشرد. چقدر برای این عید برنامه داشت! آهی از سینه‌اش بیرون جست...

#ریسک

#پست۶۰۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهی به ساعتش انداخت، پنج ساعت بود که راه می‌رفتند. دیگر از بخشی‌ـ که اینترنت داشته باشند خارج شده بودند.

نگاهی به باران انداخت که هر چند کوچک‌ترین نق و غری نزده بود، ولی وا رفتنش روی زمین و دستی که کمی بالاتر از زخمش گذاشته و رنگ به رو نداشت، گویای کاملی از حالش بود.

روبه‌رویش زانو به زمین زد، کوله را باز کرد و بطری آب را سمتش گرفت.

- بیا یکم بخور.

بدون اینکه بطری را بگیرد، سر بالا انداخت.

- نه، نمی‌خورم.

بدون توجه به خواستش بطری را سمت دهان باران برد.

- چرا نه؟ بعد چند ساعت پیاده‌وری مگه می‌شه آدم تشنه نشده باشه.

سرش را کمی عقب کشید و نگفت، اینکه یک روز آب نخورد چیزی نمی‌شود! دردش همان درد روز پیش بود و جریان دستشویی رفتن! هر قدر کم می‌خورد، کمتر به این نیاز پیدا می‌کرد.

درد پایش کلافه‌اش کرده بود، صبرش هم تا یک حدی قابل تحمل بود و با کمتر شدن اثر آن همه مسکن خوراکی و تزریقی و خلاصه استفاده‌ی همه‌ی آن چه به ذهنش رسیده بود، درد با شدتی بسیار بیشتر دمار از روزگارش درمی‌آورد. گفت:

- آراد فقط بی‌زحمت اون داروها رو بده به من.

خطی بین دو ابرو انداخت و گفت:

- می‌خوای چیکار؟

بی‌حال‌تر از آن بود که حوصله توضیح داشته باشد، گفت:

- لازمه دیگه، بده!

و دستش سمت کوله‌ی روی زمین رفته بود که آراد سریع عقبش کشید.

- می‌خوای یه ژلوفن بدم بهت؟

سر بالا انداخت، خودش می‌دانست ژلوفن برای این درد شدیدش مؤثر نیست. نفسش را فوت کرد تا از درد ناله نکند و گفت:

- نه بده خودم بگم کدوم.

آراد کوله را برداشت و به پشتش انداخت.

- اگه فکر کردی می‌ذارم باز مسکن تزریقی استفاده کنی، کور خوندی. اینترنت جستجو زدم نوشته بود بیش از یک دونه تو روز خطرناکه و احتمال اوردوز داره، اونم این مسکنی که جناب‌عالی تجویز کردین برا خودتون با این دوز بالا!

سر بالا گرفت و متعجب از رو دستی که آراد زده بود، گفت:

- نترس بابا هیچی نمی‌شه، استفاده بلندمدتش با دوز بالا خطرناکه، یه روزه اتفاق نمی‌افته.

خم شد و بازوی باران را گرفت و کشید.

- متأسفانه باور نمی‌کنم. خیلی بده که برا پیشبرد کارات گاهی بخوای کلک بزنی. این‌طوری اعتمادم رو از دست می‌دی.

#ریسک

#پست۶۱۰

#اکرم‌حسین‌زاده

دلش از شدت درد ضعف رفت.

- ببین...

دست دور کمرش انداخت تا در حرکت کمکش کند.

- نمی‌خوام ببینم، راه بیفت.

نفس‌های پر دردش کش‌دار شـــده بودند و نشـــان از این داشـتند که توانش حسـابی ته کشـیده! ولی باران نبود اگر زبان به اعتراض باز می‌کرد. ته حال بدش از حال رفتن بود که آن هم دســـت خودش نبود و تا به آن درجه برســـد، تحمل می‌کرد.

شروع به حرکت‌شـــان خیلی خوب بود و با تصـــور اینکه خوب شـده اسـت تا یک مسـافتی خوب پیش رفتند، ولی خستگی و زخم و از بین رفتن تاثیر اولیه مسکن‌ها دوامش را می‌برید. الان دیگر برخلاف شروع حرکـت کـه فقط کمی لنگ می‌زد، رســـما وقتی پایش زمین می‌خورد کل تنش تیر می‌کشید. آهسته لب زد:

- کی برای شب توقف می‌کنیم؟

سـؤالش خیلی مظلومانه بود، این را کاملا درک می‌کرد. ولی خوب می‌دانسـت که فردا هم مسـیر طولانی باید بپیمایند و ترجیحش این بود که حداقل مسیر را نصف کنند، هر چند واقعا خوش‌خیالی بود. چون پنج ســاعته مســافتی شــاید نزدیک به سه ساعت و نیم یا کمی بیشتر از یک فرد سالم و عادی راه رفته بودند. گفت:

- الان ســـاعت نهه، بتونیم دو ســـاعت دیگه هم بریم خوب می‌شه.

چشـــم روی هم فشـرـد، شـــدت درد ناتوانش کرده بود. با صـــدایی که خیلی در تلاش بود تا آن حد از انرژی افتاده نباشد، گفت:

- باشه یه ژلوفن بده حداقل.

آراد با اخمی که حاصـل درد کشـیدن باران بود، ایسـتاد و گفت:

- به شرطی که چیزی بخوری. امکان نداره با معده خالی بدم بالا بندازی.

شدت درد امکان کل‌کل را گرفته بود، گفت:

- باشه.

ایسـتاد و باز کوله را زمین گذاشـت. اول سـاندویچی را که برای شام‌شان بود سمتش گرفت و گفت:

- بخور تا بدم.

همان یک دم ایســـتادن را سریـع روی زمین افتاد تا روی پایش نایستد و گفت:

- نه یه چیز سبک بده.

ساندویـچ را از نایلون خارج کرد و گفت:

- نگفتم که همه‌ش رو بخور، یه کم بخور که با معده خالی نباشی.

ناچار گرفت و یکی دو گاز زد و گفت:

- بده خب.

آراد سر بالا انداخت.

- هنوز نصف نشده!

#ریسک

#پست۶۱۱

#اکرم‌حسین‌زاده

سرش را پایین انداخت و چشم روی هم فشرد. باید با این پسر چه می‌کرد! واقعا در شرف گریه بود، درد به شدت طاقتش را کم کرده بود. معترض گفت:

- اذیت نکن خب.

روی یک پا نشست، نگاهش روی چشمان باران ایستاد و به دور از عصبانیت و تنش، ولی قاطعانه گفت:

- باران حواسم هست این دو روز عملا چیزی نخوردی، با دلیل و اینات کاری ندارم که اگه اون چیزی باشه که به ذهن من می‌رسه، واقعا بچه‌ای و این همه از سن و سالت گفتن هم چیزی رو عوض نمی‌کنه، ولی اینو یادت بمونه فارغ از دلایل طرف مقابلم، منم همیشه روش خودم رو برای تغییر اوضاع دارم. پس در تمام طول این مسیر مسکن جایزه‌ی تقویت کردن خودته! الانم بی‌چک‌وچونه نصف ساندویچ رو بخور تا منم

دارو رو بهت بدم، بعد راه بیفتیم. نصف دیگه‌ش رو هم برا شام می‌خوری.

نگاه باران روی آراد خشک شد و حرصی گفت:

- از مردای باهوش بدم می‌آد!

و حرصی‌تر گاز بزرگی به ساندویچ در دستش زد و همان‌طور که پاهایش را موقع عصبانیت روی زمین می‌کوبید، دندان‌هایش را با قدرت به لقمه‌ی در دهانش کوبید.

آراد که همچنان در حال تماشای حرص خوردن او بود، بدون کشیده شدن لبش، چشمانش پر از تفریح و خنده شد. این بچه زیادی بانمک و پررو بود.

باران که زیر نگاه او حس می‌کرد حرارت بدنش تغییر محسوسی کرده، گفت:

- خط‌کش آوردی؟

نپرسید چرا! دلیلش واضح بود! با چشم به ساندویچ اشاره کرد و گفت:

- یه گاز دیگه مونده نصف شه!

چشمی در هوا تاب داد و با اینکه دهنش پر بود، گاز دیگری به ساندویچ در دستش زد و با همان دهان پر گفت:

- از مردایی که چشم‌شون خط‌کش هم داره بدم می‌آد.

و با نگاه به فشرده شدن لب‌های آراد روی هم، نیمه ساندویچ را سمت آراد گرفت. تا دست او برای گرفتنش آمد، آن را محکم کف دست آراد کوبید و گفت:

- تازه این رو نگفتم از مردایی که می‌رن اینترنت جستجو می‌زنن بیشتر هم بدم می‌آد.

صدای خنده‌ی آراد فضای ساکت و آرام آنجا را شکاند و دل دخترکی را که برای لحظاتی همه‌ی دردهای عالم از یادش رفته بود با خودش برد. این حتی بیشتر از آن داروی تزریقی مؤثر بود، صـــدای خنده‌ی آراد را خیلی خیلی کم می‌شد شنید.

#ریسک

#پست۶۱۲

#اکرم‌حسین‌زاده

اولین قطره‌ی بارانی که روی صورت‌شان نشست، سوت پایان پیاده‌روی آن روز بود. هرچند بعد از آن ســـاندویچ خوردن تاریخی یک ســـاعت بیشـــتر نتوانســـته بودند راه بروند. البته غافل‌گیر نشد، تیام گوشی را دستش داده بود. باد نســـبتا تندی هم می‌وزید. مســـیر حرکت‌شـــان به علت نزدیکی به دو دریای اژه که فاصله خیلی کمی از آنها داشت

و دریای سیاه موجب باد و کاهش دمای محسوس در شب می‌شد.

آراد چتر را باز کرد و دست باران داد تا خیس نشود. در این واویلا همین یک کارشان مانده بود که سرما هم بخورد. هر چند یکی دو عطسه زیاد نوید خوبی نمی‌داد.

با نگاه به اطراف پشت تخته سنگی را برای چادر زدن انتخاب کرد تا حداقل از یک طرف محفوظ باشد و هم از آن سمت باد کمتری بخورند و هم در صورت تشدید وزش باد، چادر بتواند به آن تخته سنگ تکیه بخورد. چادری را که مثل کوله‌ی کوهنوردها بیرون آن بسته شده بود برداشت و از غلاف خارج کرد.

باز کردنش آسان بود، ولی در حال ثابت کردن آن روی زمین با چند میخی که داخل خود غلاف چادر بود، نگاهش متعجب هی روی چادر می‌چرخید. واقعا انتظار نداشت این‌قدر کوچک باشد. از چادر کوهنوردی چیزهایی شنیده

بود، ولی واقعیتش این بود که هرگز لازم نشده بود بخرد و یا حتی دست دوستانش ببیند. تصورش چادری به این کوچکی نبود. شاید طول آن بدک نبود و به دو متر و شاید کمی بیشتر می‌رسید، ولی خب عرضش فاجعه بود.

آخرین میخ را هم برای محکم‌کاری تا حد امکان عمیق روی زمین فرو کرد و از ذهنش گذشت که کاش اصرار بیشتری به تیام می‌کرد که چادر بزرگ‌تری مهیا کند. هر چند می‌دانست با این سنگینی وسایل که در مسیر طولانی به دوش داشت، حسابی خسته شده بود و تفاوت وزنی یک چادر بزرگ‌تر با این شاید به پنج کیلو هم می‌رسید، ولی خب الان زیر باران تکلیف‌شان با این یک وجب جا چه بود؟

موهایش که حسابی خیس شده بود، با پشت دست عقب راند و نگاهی به باران انداخت که زیر چتر روی یک پا ایستاده و پای دیگرش را هم روی نوک پا به زمین تکیه داده، ولی خیسی زمین مانع این بوده که روی زمین بنشیند. وگرنه وضع داغانش را می‌دانست و خرده هم نمی‌گرفت.

هر کس دیگری هم بود، فردای روزی که تیر از پایش درآورده بودند، قادر نبود قدم از قدم بردارد و این دختر، مبارز خوبی بود که با همه‌ی درد و اذیتی که داشت، باز زبانش به یک کلمه غر و ناله نچرخیده بود. هر چند این یک ساعت آخر ناتوانی‌اش به قدری مشهود بود که آراد رسما سعی کرده بود وزن او را هم تا حد امکان روی خودش تحمل کند.

در چادر را باز کرد و کوله را داخل آن انداخت که حداقل کامل خیس نشود. به سمت باران رفت و با دیدن چشمان بسته و سری که کامل پایین انداخته بود، متوجه وخامت حالش شد. بازویش را گرفت و گفت:

- بیا!

سرش را سنگین بلند کرد و بدون اینکه نایی برای حرف زدن داشته باشد، خود را دست مرد سپرد. آراد او را سمت چادر کشاند و در حال نشاندنش داخل چادر خم شد تا بند کفش‌هایش را باز کند که چشمان باران بی‌رمق بلند شد و دست پیش آورد.

- خودم بازش می‌کنم.

بدون حرف دســـتش را پس زد و کفش‌هایش را درآورد و گفت:

- بارون شـــدیده می‌تونی بری کمی عقب‌تر، فعلا تا بند اومدنش منم بیام تو!

نگاه باران به پشـت چرخید، جا واقعا کم بود. به کمک پای سالمش تا انتهای چادر خود را عقب کشید، درد درست به قلبش می‌زد. نگاهش دنبال چیزی بود که سرش را بگذارد و بخوابد، علاوه بر آن که چیزی نبود، جا هم نبود لعنتی.

#ریسک

#پست۶۱۳

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد هم داخل چادر تک‌نفره شـــد. مجبور بود کفش‌ها را داخـل بیـاورد، وگرنـه صـــبح بـایـد بـا کفش غرق آب راه می‌رفتند. تنها چیزی که به ذهنش رســـید، همان غلاف چـادر بود، آن را ابتدای چـادر انـداخـت و هر دو کفش را روی آن گذاشت.

به عقب که برگشـــت خنده‌دار به نظر می‌رســـید که یک وجب جا برای تکان خوردن نبود. فعلا که بهتر از زیر باران و سرما بود. زیپ چادر را از داخل بست.

کمی چرخید و کوله را برداشـــت تا برای عقب رفتن جا باشد. کوله را روی کفش‌ها گذاشت و با نگاه به پشت سر و حال نزار دکترکوچولویشان، نفسی کشید. کوله را باز کرد و بالش بادی کوچکی را برداشـــت و باد کرد. برگشـــت و به آرامی آن را زیر پای باران گذاشت که با همان تکان کوچک هم دید که چطور کل تن او از درد جمع شد.

نپرسید، خوبی؟ اصلا سؤال بیخودی بود در این شرایط! سر باران بالا آمد و صدایش پر از خواهش شد.

- آراد!!!

سری جنباند.

- نه!

چشم روی هم فشرد و زانوی سالمش را بالا آورد و سر روی آن گذاشت. چه خوب همه جا تاریک‌تر از آن بود که گریه کردنش خیلی واضح باشد. درد امانش را بریده بود.

آراد نگاهی به چادر انداخت، بخش وسطی آن کمی عریض‌تر بود و شاید چیزی حدود نود سانتی می‌شد. تا جای ممکن خود را عقب کشید و به دیواره‌ی عرضی تکیه داد، الان شاید جایی حدود سی سانت مقابلش برای دراز کردن پای باران وجود داشت. گفت:

- باران می‌خوای دراز بکش.

سرش را بدون بلند کردن از زانو بالا انداخت که نه!

آراد پوفی کشید و خم شد و در حال برداشتن وسایل از داخل کوله گفت:

- خیلی وقت برای تلف کردن نداریم. تو این فاصله یه چیزی بخوریم. ان‌شاءالله که بارونم بند می‌آد و من می‌رم بیرون تو راحت بخوابی.

با تمام تلاشش باز خش صدایش واضح بود، وقتی گفت:

- باور کن نمی‌تونم بخورم.

دست از سر کوله برداشت و نگاهش با تأثر سمت باران رفت. این‌قدر جا نبود که فاصله داشته باشند و تقریبا زانوبه‌زانو بودند. کمی خم شد و شانه‌ی باران را گرفت و بلندش کرد.

- ببینمت.

سریـع سرش را سمت مخالف چرخاند.

- چیز دیدنی وجود نداره.

دسـتش را آرام روی گونه‌ی چپ باران گذاشـت و سـمت خودش برگرداند و با نگاه دقیقی به صورتش گفت:

- گریه می‌کنی؟

#ریسک

#پست٦١٤

#اکرم‌حسین‌زاده

آب دهانش را سخت بلعید و گفت:

- نه... بارون می‌بارید... خب...

لحنش کاملا ملایم بود.

- درد که دست خود آدم نیست از داشتنش خجالت بکشی. تا همین‌جا عالی تحمل کردی.

و آهسته زیپ کاپشنش را باز کرد و کمی کلاهش را عقب کشید که راه تنفسش بهتر شود. لب زیر دندان باران را شکار کرد، انحنای لبش به هر چیزی شباهت داشت غیر از لبخند. آهسته گفت:

- یه ذره بهم اعتماد می‌کنی؟

تکان خوردن مختصر گوشه لبش چیزی بین پوزخند و تلخ‌خند بود.

- اعتماد؟ الان وسط زمین و آسمونیم، روی خاکی که متعلق به هیچ کشوری نیست، جایی که فرسنگ‌ها از هر آدمیزادی دوره، اینجا یه منم، یه تویی، یه خدا والسلام... بعد بحث از اعتماد می‌کنی؟

نگاهش در آن تاریکی کمی روی دخترک ماند و عمق گرفت؛ این قضـــیه را این‌قدر عمیق نفهمیده بود. نفســـش با کمی درد کشـیده شـد و کوتاه چشـم روی هم گذاشـت و از دل گذراند؛

یه من، یه تو، یه خدا و یه محرمیت...

و نخواست دست روی قلبش بگذارد و آن را بفشارد؛ قلبی که فقط زخم نبود، آتش بود...

زیپ کاپشـــن باران را کامل پایین کشـــید و از تنش درآورد و گفت:

- یک ذره بکش جلوتر...

کاپشن را روی زمین پهن کرد و گفت:

- دمر بخواب.

و خودش برای دراز کشـیدن کمکش کرد. دسـتان او را کنار بدنش تنظیم کرد و دست به سمت کمر شلوار او برده بود که باران ناگهانی و بی‌اختیار با حرکت سریعی مختصرـــی چرخید و دست روی مچ دست او گذاشت.

آراد با مکث و آرام با دسـت دیگرش مچ باران را کشـید و گفت:

- باران!!!

چشـم روی هم گذاشـت، اسـمش روی زبان آراد با تذکر خطاب شـده بود؛ یعنی حرف زدی پایش باش! دسـتش را عقب کشید و دستانش را کنار تنش مشت کرد. نفس بلند آراد را پشـت سرش حس کرد که بدون زدن حرفی آهسـته شلوار را از تنش درآورد و کنار گذاشت.

اول با پهنه‌ی دو انگشـت عضلات هر دو پایش را فشاری داد و بعد انگشـت روی پشـت هر دو زانویش گذاشـت. انقباض شـدید عضـلاتش با آن همه فشـاری که به خود

آورده بود کاملا طبیعی بود و نبض خارج از قاعده‌ای که روی رگ جفت پایش احساس می‌شد. گفت:

- رها!

نگاه باران به سرعت سمتش برگشت.

- چی؟

آراد شمرده شمرده‌تر گفت:

- رها کن تنت رو... یه نفس بکش و تا حد ممکن عضلاتت رو شل بگیر.

#ریسک

#پست۶۱۵

#اکرم‌حسین‌زاده

لبش را زیر لب له و زمزمه کرد.

- باشه.

جفت انگشت شستش را روی رگ سیاتیکش گذاشت و با دقت و فشاری کنترل شده به سمت پایین کشید. این همه حال بد برای اویی که در هر قدم از شـــدت درد بد قدم گذاشته بود و به پای سالمش بیشتر فشار آورده بود، کاملا طبیعی بود. الان خوب می‌دانســت پای ســالمش هم اندازه پای زخمی‌اش دردناک است.

بعد از ســال‌ها فعالیت در ماســاژ طبی، برایش کار ســختی نبود. ولی خب همیشـه طرف حسابش مرد بود. حتی گاهی کـه مـادرش از گرفتگی گردنش می‌نـالیـد بـه محض خوردن انگشتش به گردن مادر، راحله سریـع پسش می‌زد و می‌گفت بکش کنار ببینم، دست نیستن که انبردستن!

در مورد محرم دومش...

عضله‌ی ران باران را محکم بین دو دست گرفت و در حال کشیدن سفت پی‌رگ‌های ماهیچه‌های گرفته‌اش چشم روی هم فشرد...

در مورد آن یکی... چشمانش سوخت... بد هم سوخت... همان یکی دو باری که از خستگی نالیده بود، با تماس انگشتش با بدن او جیغش به هوا رفته بود...

- تو دستت چیزی داری؟

آب دهانش را قورت داد، فقط جسمش آنجا حضور داشت و روتین و بدون نگاه درست به تن دخترک کارش را انجام می‌داد و فکرش جایی در گذشته گیر کرده بود. مجبور شد برای اینکه صدایش عادی باشد برای جواب دادن به باران کمی به خودش زمان بدهد و عادی ولی بی‌حال بگوید:

- نه، چطور؟

چشمانش را ازفشاری که روی عضلاتش می‌آمد جمع کرد و گفت:

- چقدر انگشتات عین سنگه!

آب دهانش را سخت‌تر بلعید، این را از ساحل هم شنیده بود.

- پسر چقدر انگشتات عین سنگه!

چه خوب باران کاملا پشتش به او بود و ندید چطور سرش پایین افتاد و تا چشم و گلویش یک جا سوخت. دهان باز کرد و نفسش را با لوله کردن لبانش بی‌صدا بیرون فرستاد. جوابی هم نداد...

کاش باران بند می‌آمد تا برود بیرون، بالای کوه. درست همین‌جایی که از همه جا دور است. جایی که صدایش به گوش همین تک آدم داخل چادر هم نرسد و دادی که ماه‌ها در گلویش گیر کرده یکجا به زمین و آسمان فریاد بزند.

- آخ...

تذکر خاموشی بود که باید بین ماســـاژ مردانه و زنانه تفاوت قائل شـــود، هر چند این‌قدرها هم دل‌رحم نبود که خیلی کوتاه بیاید و با همان لحن سرد حاصـــل از احوال خرابش گفت:

- تحمل کن.

#ریسک

#پست۶۱۶

#اکرم‌حسین‌زاده

و زانویش را در آن فضـای محدود کنار تن او جاسـازی کرد که بیشـتر رویش تسـلط داشـته باشـد. صـدای باران که با بیشتر و کمتر شدن فشاری که روی عضلات و پشت زانو و رگ و پی‌اش وارد می‌شد تنظیم بود، گفت:

- الان می‌فهمم چرا مونا این‌قدر ازت می‌ترسه.

پرت بود، زیادی پرت! پرت از زمان و گیر کرده در میان رفتار و گفتار همسری که حسابی نازنازی بود و حس می‌کرد گلویش چند برابر حجم گرفته، برای همین بدون جمع کردن افکارش گفت:

- مونا؟

لب باران کشیده شد، اصلا چیز عجیبی نبود که آراد توجهی حتی به اسم هیچ دختری نداشته باشد و خودش ادامه داد:

- همون دختری که جمعه‌ها برا ماساژش می‌ری.

الان بار دلش این‌قدر سنگین شد که دمی حتی دستانش از حرکت ایستاد و خودش خیسی. چشمانش را حس کرد. عزا گرفته بود که قضیه‌ی همین دختر جمعه‌ای را چطور باید به ساحلی که خودش گفته بود روی زن دیگری حساس است بگوید، که حتی ممکن نشد بیانش کند.

باران غافل از حال آراد بود و دلش می‌خواست با صحبت هم فضای آنجا را کمی سبک کند و هم حواس آراد را شاید کمی از... پوف آرامی کشید؛ قانونا عرفا شرعا، علما و کلا از هر کوفتی که به قضیه نگاه می‌کرد ایرادی در کار نبود، ولی حال خودش دگرگون بود و آراد هم که بدجور روی دور سکوت رفته بود.

تنها صدای موجود، صدای بارانی بود که به تن چادر می‌خورد و هراسان جاری می‌شد و روی زمین می‌ریخت. چقدر احوالش با آن باران یکی بود؛ همان‌قدر در حال آب شدن بود و دلش هم می‌خواست جایی برای فرو رفتن در زمین پیدا کند و آراد که در سکوت جوری انگشتانش را روی عضلاتش حرکت می‌داد که انگار یک ربات است نه آدم!

دوباره باران بود که گفت:

- باورم نمی‌شد وقتی دیدم مونا داره راه می‌ره.

دیگر نپرسید، مونا کیه که می‌پرسید هم زیاد بیراه نبود. چون آن لحظه دل و فکر و قلبش پیش دختری آسمانی گیر کرده بود و به جای آن با تعللی آشکار گفت:

- البته فقط می‌تونه داخل خونه قدم برداره، کار می‌بره تا توانایی درست راه رفتن رو پیدا کنه.

باران لب زد:

- همین هم ناباورانه است. بردمش بیمارستان پیش دکتر مغز و اعصاب و ارتوپدمون باورشون نمی‌شد. اون ارتوپده هم که کلا زد زیرش و گفت، پیش فیزیوتراپ هم این‌قدر می‌رفت نتیجه می‌گرفت.

جواب آراد همچنان سکوت بود که باران گفت:

- ولی من مطمئنم امکان نداشت این نتیجه رو بگیره، چون شش ماه فیزیوتراپ رفته بود و هیچی به هیچی!

برای هر بار جواب دادن باید کلی مکث می‌کرد تا بتواند حجم عظیم گیر کرده در گلویش را کمتر کند و حرفی بزند.

#ریسک

#پست۶۱۷

#اکرم‌حسین‌زاده

انگـار از حرف زدن بـاران هم کفری بود کـه لحنش کمی خشن شد.

- حواسـت رو بده اینجا که اینقدر عضـلاتت رو سـفت نکنی.

باران لبش را زیر دندان گرفت و نگفت؛ حرف می‌زنم که حواسـم پی انگشـتانی که الان درسـت روی قلبم کشـیده می‌شوند نرود. اصلا مگر ماهیچه‌های ساق پا وصل بود به قلب؟! در عوض گفت:

- دارم حرف می‌زنم که حواسم از درد پرت بشه و داد نکشم. با این همه درد چطور این همه مشتری ماساژ داری؟

نفسش را رها کرد و گفت:

- ماساژ ریلکسیشن با ماساژ طبی متفاوته، اون درد کمتر و آرامش بیشتری داره . تو هم الان این مسیر طولانی رو بخاطر زخمت بد قدم برداشتی و کل عضلاتت گرفته. اصلا وضع پای سالمت بدتره. این طوری ولش می‌کردم فردا فکر کنم کلا نمی‌تونستی راه بری.

با مظلومیت خاصی گفت:

- یعنی فردا هم نمی‌خوای بذاری مسکن تزریقی رو بزنم؟

حرف زدن باران تا حدی حواسش را به حال برگردانده بود. آهسته گفت:

- تا صبح دختر خوبی باشی و به حرفم گوش بدی، صبح یه سوزن خوشگل بهت جایزه می‌دم.

بالاخره لب باران به خنده باز شد.

- تو چرا این‌قدر دست‌ودل‌بازی؟

ته‌مانده‌ی حال بدش آه بلندی شـــد و خنده‌ی کم‌رنگی بر لب آورد.

- نمی‌دونستی من از نوادگان حاتم‌طایی بودم؟

تنش از خنده لرزید.

- نمی‌گفتی هم کلا از دست‌ودل‌بازیت معلوم بود.

خنده‌ی آرامی کرد و کلافه از تنگی جا و اینکه وقتی مجبور بود برای تسلط بیشتر کمی بلند شود سرش به بالای چادر می‌خورد. ضربه‌ی نه چندان محکمی به روی ساق پای سالم باران زد و گفت:

- شـــل کن ببینم عضـــلاتت رو! کل انرژیش رو داده به زبونش!!

و وقتی حتی جا نبود زیر پایش بنشیند و برای صاف کردن عضلاتش آن طور که دلش می‌خواست کمی پاهایش را بکشد، آه غلیظی گفت و کوله را برداشت و پرت کرد جایی که خودش نشسته بود و خودش روی کفش‌ها نشست و گفت:

- شل... زود!

و با این حرف کل انگشتان جفت پایش را با هم کشید و بعد پایش را! که جیغ باران بلند شد و آراد بلافاصله گفت:

- تموم!

و پاهای باران را از زانو خم کرد تا ذره‌ای جا باز شود برای جلو کشیدن و دوباره کوله را برداشت و روی کفش‌ها انداخت.

@ROMANCHII

#ریسک

#پست۶۱۸

#اکرم‌حسین‌زاده

کانال تلگرام رمانچی

خودش هم برگشت جای قبلی و گفت:

- باران یه تکون بده پاهات رو ببینم تو چه حالی.

باران کمی چرخید تا از حالتی که خوشایندش نبود رها شود و هم‌زمان کاپشنش را هم روی پاهایش انداخت و گفت:

- داشـــتم امیدوار می‌شـــدم یکم بهترم که دیگه با حرکت آخرت خواستی حالم رو بگیری.

آراد با نگاه به صـورت او که به وضـوح نشـان می‌دهد حال بهتری دارد، شلوارش را کنار گذاشت و گفت:

- والا نه اونطور که یه ماهه تو حال همه‌ی ما رو گرفتی.

و با توجه به نیم‌خیز شـــدن و جمع کردن پاهای باران در اندک فاصله بین پاهای او و کوله نشست و پشتش را به باران کرد. در حال زیر و رو کردن کوله گفت:

- الانم لباست رو بپوش که شام بخوریم.

باران با نشـــستن روی کف چادر لرزید، چقدر سرد بود. دیگر به درد اهمیتی نداد و سریع شلوارش را پوشید و تازه بعدش توانست فکر کند ببیند اوضاع درد پایش چگونه است که متعجب از کاهش قابل توجه درد و انگار آزاد شدن عضلاتش ابرو بالا داد.

- چیکار کردی؟

درآوردن غذا و آب از کیف این‌قدر طول نمی‌کشید، در واقع فرصت داده بود که باران هم لباس بپوشد و هم کمی خودش را جمع و جور کند و راحت باشد.

برگشت و ساندویچ را در آن بیست سانت فاصله بین‌شان گذاشت و گفت:

- حس بهتری داری؟

جوابش ممطئن رسید:

- خیلی.

نفس بلندی کشید و لبخند زد.

- خوبه!

باران همراه با لبخند گفت:

- فؤاد همیشـــه می‌گه برم پیش آراد یکم خســتگیم دررره، جالبه فکر نمی‌کردم این‌قدر مؤثر باشـــــه. به منم یاد می‌دی؟

چشم بالا کشید و گفت:

- خدا کنه از اونایی نباشـــــه که بهشـــون کلید می‌کنی و ول‌کن نیستی!

و ساندویـچ را سمتش گرفت.

- حالا هم عوض این حرفا بیا زود بقیه‌ی ســـاندویچت رو بخور که وقت تلف نکنیم و زودتر بخوابیم.

#ریسک

#پست۶۱۹

#اکرم‌حسین‌زاده

از بارانی هم که بی‌محابا به ســـقف چادر میزد، خیلی راضی نبود. قصـــد نداشـــت در این یک وجب جا پیش دخترک بخوابد. باران بند می‌آمد یک جایی آن بیرون ول می‌شد، هر چند باد و باران واقعا هوا را خنک و زمین را گل‌آلود کرده بود. باران نفسش را آهسته پس داد.

- الان بگم می‌شه نخورم، منو می‌کشی؟

اعصـــابش به تلنگری بند بود و خودش هم نمی‌دانســـت چرا! امروز و به قول باران جایی وســـط زمین و آســـمان و

سکوت مطلق و دور از همه و صدای کوبش باران به دیواره‌های چادر و حرکت شدید این یک لای پارچه‌ی ضد آب و سبک، مثل این می‌ماند گیر کرده باشند روی سیارکی که خیلی شبیه سیارک شازده کوچولو بود، با این تفاوت که اگر آنجا همه چیز آرامش داشت، اینجا انگار آب و هوا و زمین و شرایط دست به دست هم داده بودند همه چیز را سخت کنند.

همه چیز به یک طرف! حس بد خیانتی که خوب می‌دانست نیست، ولی این طعم عین زهری که نه تنها دهان که حتی چشم و قلبش را هم پر کرده بود، انگار مبارزه‌ی پنهانی داشت با خودش!

ساندویچ خود را برداشت و چشمش را هم فقط روی آن نگه داشت، هر چند در آن تاریکی فضا که حتی ابر و باران، نور ماه و ستاره‌ها را هم دریغ کرده بود، در واقع خیلی هم نمی شد روی چیزی دقت کرد، ولی خب چشم‌شان کمی به تاریکی عادت کرده بود و سایه و تصویری از هم را داشتند

بدون دیدن رنگ چشمانش! یعنی خدا را شکر بدون دیدن رنگ چشمانش!

این رمان و همه رمانهای این نویسنده هیچ نسخه مجازی حلال ندارد، غیر از کانال خود نویسنده و خرید کتاب، پخش آن در هر کانال یا سایت دیگری چه با گرفتن هزینه چه رایگان غیر شرعی و غیر اخلاقی می باشد.

در صدایش هیچ حسی نبود، وقتی گفت:

- شک نکن! به‌خصوص که آنتی‌بیوتیک هم داری که با معده خالی نمی‌سازه.

هنوز اراده‌ای برای برداشتن ساندویچش نکرده بود. لبخندی زد و گفت:

- موندم من پزشکم یا تو؟

لقمه‌ای که در دهانش داشت، قورت داد و با وجود تاریکی باز چشمانش گریز زد و گفت:

- اتفاقا منم موندم یه دختری که پزشکه، درست وسط یه عملیات خطرناک که خوب می‌دونه هیچ رحمی درش وجود نداره، چه غلطی می‌کنه؟

او برعکس آراد، حتی با وجود درشت بار کردن طرف، نگاهش با دقت و مهربانی بیشتری همراه بود، اصلا مگر می‌شد دختر باشی و وسط جهنم... و یک مردی که در تمام مدت شناختش ایمان داشته که زیادی مرد است. بیاید یک تنه تو را نجات دهد از دست آنهایی که خوب می‌دانی اگر رها نمی‌شدی چه بلایی سرت میآمد، مگر می‌شود دلت نلرزد. اصلا همین یک کار کافی بود که یک عمر فقط با یادآوری‌اش ضربان قلبش برای مردانگی این مرد برود، چه برسد برای بعدش؛ که چطور او را به مکان امنی رسانده، که چطور تیری را با همه نابلدی‌هاش بیرون کشیده...

و حتی بعدتر چطور مردانه ترسش را دید و جوری دقیق برنامه چید که حتی یک ذره حال بد نداشته باشد.

دختر بود دقیقا! دختری با یک دنیا احساس و عاطفه...

نمی‌خواست بگوید قبلا توجهی را نسبت به خودش ندیده که نه... زیاد دیده بود. اصولا از همان اول دختر سربه‌راه و سربه‌زیری نبود. از همان مدرسه و هیاهویی که داشت تا دوران دانشجویی روزی نبود که بدون ماجرا باشد.

#ریسک

#پست۶۲۰

#اکرم‌حسین‌زاده

از همان مدرسه و هیاهویی که داشت تا دوران دانشجویی روزی نبود که بدون ماجرا باشد.

هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد آن روز تاریخی را که مقابل منشی رئیس دانشکده ایستاد و منشی برگه‌هایی را که برای امضا داده بود، روی میز گذاشت و گفت:

- رئیس موافقت نکردند.

چقدر دلش می‌خواست همه جا را به هم بریزد. همین، موافقت نشد؟ اینکه می‌خواست از پتانسیل معرفی مناطق گردشگری ایران برای دانشجویان خارجی نهایت استفاده را ببرد، اصلا چیز کمی نبود. آنها هر کدام نماینده یک کشور در ایران بودند.

تمامی متون گردشگری دنیا را خوانده بود، تمامی کارهایی که تا آن روز در دانشگاه برای این منظور انجام شده بود، مطالعه کرده بود. پیشنهاداتی که داشت بی‌نظیر بود و خودش و دوستانش چندین روز متوالی نشسته و درباره‌ی چگونگی اجرای آن به توافق رسیده بودند. با چندین تور صحبت کرده و حتی تخفیف گرفته بودند. با اداره‌ی گردشگری استان هماهنگ شده و حتی برای گرفتن اتوبوس به شهرداری رو انداخته بودند و این پنجمین باری

بود که داشت متن طرح‌شان را خدمت رئیس دانشکده ارائه می‌داد و نه تنها رئیس هر بار ردش کرده بود، حتی اجازه‌ی ملاقات هم نداده بود.

آن روز به قدری دیوانه شده بود که دیگر فرمایش تند منشی را که:

- خانم کجا؟

ندید گرفت. مستقیم سمت اتاق رئیس رفت و خوشبختانه هم منشی ـ مرد بود و نمی‌توانست بازویش را بگیرد و نگه دارد که پدر پدر جدش را درمی‌آورد اگر نوک انگشت طرف به گوشه‌ی مانتویش می‌گرفت.

در زد و حتی منتظر بفرمایید هم نشد و داخل رفت. خوب می‌دانست کسی ـ آن تو نیست، این بار کشیک داده بود و خوب می‌دانست رئیس جلسه دارد و این حرفا یعنی کشک. از وقتی رئیس آمده بود کسی ـ وارد اتاقش نشده بود.

اوف... آن روز طوفان کرد... رئیس را با دبدبه و کبکبه‌اش شست و پهنش کرد در آفتاب، چه ها گفته بود! گفته بود رئیس دانشکده‌ای که دانشجو بعد از دو ماه رفت و آمد نتواند ببیندش به چه درد می‌خورد، که وظیفه‌ی رئیس مگر جز برای رسیدگی به مشکلات دانشجویان است. که اصلا بگوید طرحش چه ایرادی دارد و تا رئیس گفته بود منطقی نیست و کوته فکری است و بچگانه، فریادش به آسمان رفته بود که به خدای احد و واحد یک کلمه از این شش صفحه طرح کامل را هم نخوانده‌اید که اگر می‌خواندید متوجه می‌شدید چقدر امکان اجرایی شدن دارد. که اگر حال و حوصله‌ی روبه‌رو شدن با دانشجو جماعت را ندارید، اصلا برای چه کار در دانشگاه را انتخاب کرده‌اید.

لبخندی برلبش نشست، البته آن روزها نوزده سال بیشتر نداشت و با سری پرباد و جسارتی تمام نشدنی! بماند که بعدش چه مشکلاتی برایش پیش آمد و مجبور به دادن چه تعهدی شد. ولی هیچ کدام برایش مهم نبودند، مهم این بود حرف‌هایی را که زد همه حق بودند و اما یک قدم بهتر

از آن، بالاخره توانست مجوز اجرایی کردن طرحش را بگیرد.

و همه‌ی این شلوغ‌کاری‌ها کافی بود در دانشگاهی که کل دانشجویانش سرشان درد می‌کرد برای دردسر، کلی خواهان داشته باشد. از چند نفر خارجی گرفته تا هم‌دانشکده‌ای‌ها و حتی استاد دانشگاهی که دلش بدجور پیش این دخترک زبان‌دراز گیر کرده بود، ولی مهم خودش بود دلش گیر کسی نمی‌شد و عادتش شده بود راحت از کنار کسانی که حتی به وضوح به علاقه‌شان اعتراف هم کرده بودند، بگذرد و حتی در بار دیگر دیدن‌شان هم جوری برخورد کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

وارد محیط بیمارستان که شد، کمی پخته‌تر شده بود. ولی باز دلیل نمی‌شد بر کوچکترین حق و ناحقی چشم بپوشد. یعنی وقتی در اتاق رئیس بخش را می‌زد و وارد اتاقش می‌شد، اولین جمله‌ی دکتر این بود.

- خدایا توکل به خودت! باز چی شده؟

#ریسک

#پست۶۲۱

#اکرم‌حسین‌زاده

ذهنش را از گذشـــته فراخواند و پیش‌تر نرفت که شـــاید پیش‌تر می‌رفـت بـه تعـداد ممنوعـه‌هـایی کـه بین او و مرد روبه‌رویش بود، اضافه‌تر هم می‌شد.

خیلی مسـخره بود که از شـب گذشـته به این‌ور بارها دلش در عطش آن چند لحظه آغوش بی‌منظور او له‌له زده بود؟ اصـلا این همه کشـش به مردی که خوب می‌دانسـت چه گاردی در مقابل زن جماعت دارد، درست بود؟

از دلش گذشـت؛ بیچاره باران... بیچاره دختر... شـاید این همان تقاص بی‌توجهی‌های فراوانت باشـــد به کســـانی که دورت چرخیدند و ندیدشـــان گرفتی. لبش کوتاه بالا پرید و گفت:

- هر چی بگین درســـت، ولی از همون دیروز دارم فکر می‌کنم این وســـط سی‌ونه دختر دیگه هم نجات پیدا کرد. نمی‌خوام به اســـم خودم بزنم ها! می‌دونم تهش تلاش تو بود، ولی...

و سکوت کرد.

آراد تیز نگاهش کرد.

- نه خجالت نکش ادامه بده!

لب روی هم فشـرد و خم شـد باز روی پایش را که خوب می‌دانست تا چه حدی دردش طبیعی است، دست کشید و گفت:

- نوچ ادامه نمی‌دم... ترسناکی!

نفسش با خنده بیرون پرید.

- غذات رو بخور زودتر بخوابیم، چون می‌خوام صبح زود حرکت کنیم. با این وضعیتی که ازت دیدم یکسر- نمی‌تونیم ادامه بدیم و باید بعد سه چار ساعت پیاده‌روی یک ساعت باز استراحت کامل داشته باشیم تا تو باز بتونی بقیه مسیر رو ادامه بدی.

ساندویچش را برداشت و سری سمت شانه کج کرد. در لحنش کلی ناز دخترانه بود:

- آراد به جون خودم تو داروها رو دست خودم بدی من تا رسیدن به ترکیه برات یورتمه می‌رم.

کلافه از لجاجت او که کلا از قبل هم می‌دانست حرف در گوش این دختر نمی‌رود، تند شد.

- باران داری اینا رو جدی می‌گی یا شوخی می‌کنی؟ مگه همین الان پز پزشک بودنت رو نمی‌دادی. خب من خوندم نوشته بود این مسکن به قدری قوی هست که استفاده مکررش احتمال اوردوز داره، چرا داری اصرار الکی می‌کنی؟ اصلا من وقتی این توضیح دارو رو

می‌ذارم پیش چندین و چند داروی مسکن متفاوتی که هم‌زمان مصرف کردی همین جوریش نگران می‌شم.

گوشه لبش را گزید و آهسته گفت:

- همه‌ش بیست‌وچهار ساعته، ان‌شاءالله که طوری نمی‌شه. تو باید فردا ترکیه باشی. اگه نتونیم برسیم یا دیر برسیم و جریان تابش بخاطر این اتفاق به هم بخوره، من نه می‌تونم هرگز خودم رو ببخشم و نه تو روی تو نگاه کنم.

ساندویچ در دستش را پایین آورد و سری به تأسف تکان داد.

- که ان‌شاءالله طوری نمی‌شه؟... باران!!!

و نفسی. هم از این شخصیت غیرقابل‌باور باران کشید، در کل دختر عجیبی بود. ادامه داد:

- الان بیشـــتر مطمئن شـــدم که نباید بذارم دســـتت به داروها برســـه. فردا هم جایزه‌ای در کار نیســـت، چون اصلا دختر خوبی نبودی!

#ریسک

#پست۶۲۲

#اکرم‌حسین‌زاده

باران دستانش را روی سینه ضربدری گرفت و لب زد:

- تو سردت نیست؟

دســـت پیش برد و زیپ کاپشـــن باران را تا انتها کشـــید و کلاهش را هم روی موهایش انداخت. برگشـــت و از کوله هیتر را درآورد و روشنش کرد.

- چرا هوا خنکه!

و با نگاه به ســاعت و دیدن ســاعت یازده شــب، از کوله داروهای آنتی‌بیوتیک و تقویتی را درآورد و دست باران داد. خودش هم در بخش میانی چادر کمی عقب کشید و گفت:

- تو هم اول غذا و داروت رو بخور و بخواب.

تلاش کرد بدون لج‌بازی تن به گفته‌اش بدهد و گفت:

- تو چیکار می‌کنی اون وقت؟

نگفت که من فعلا بین دو باران گیر کردم و عجیب جای گریزی ندارم! به جای آن گفت:

- بارون بند بیاد می‌رم بیرون، نیاد هم همینجا نشسته یه چرتی میزنم.

سریـع گفت:

- بیرون نمی‌ری! ببینم تو بیرون رفتی منم می‌آم بیرون!

دیگر آنقدری این دخترک را می‌شـــناخت که بداند، حرفی بزند عمل می‌کند. حوصله‌ی بداخلاقی هم نداشت، در کل هم فهمیده بود این بچه پرروتر از آن اســت که زهرچشــم گرفتن خیلی هم رویش ماندگار نباشـــد. سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب! همین جا هستم. تو آماده شو و بخواب.

ریزش باران نگرانش می‌کرد، از محکم ماندن میخ‌هایی که روی زمین زده بود هم خیلی اطمینان نداشـــت. بارانی که انگار قصد نداشت در کل شب کوتاه بیاید و کم شود. هر چند ریزشــش آبشــاری و تند نبود و ریزریز می‌بارید. حتی با وجود ضد آب بودن چادر باز نم مختصری از درزهای آن پیدا بود. باران مدتی می‌شـد خوابش برده بود و خودش هم نشسته در آن یک ذره جا نمی‌دانست چه کند. کمی خود را به ابتدای چادر کشـید و سر را به کوله تکیه داد که دسـت کم سرش تکیه‌گاهی داشته باشد.

دخترک به شـدت در خود جمع شـده و خوابیده بود و آن جور که خود را بغل کرده بود، یعنی به شـدت سردش بود.

البته حق هم داشت، سرمای شبانه و باران دست به دست هم داده بودند که گرمای هیتر اثر چندانی نداشته باشد. دوباره نشست و پشت دستش را آرام روی گونه‌ی باران گذاشت. یخ بود!

کاپشنش را درآورد و رویش کشید، در خواب موجود دوست‌داشتنی‌تری بود! موجودی به دور از لج‌بازی و پرحرفی و زبان‌درازی! بدون شک خواب‌آور داروهایی که می‌خورد موجب می‌شد با وجود این سردی شدید باز بتواند بخوابد. زمینی که رویش نشسته بودند انگار یک لایه یخ بود!

فعلا چاره‌ای غیر از گذراندن امشب نداشتند.

دوباره برگشت و سر روی کوله گذاشت و از دل گذراند، کاش حداقل بتواند یکی دو ساعتی بخوابد. پیاده‌روی فردا نیاز به انرژی داشت.

نمی‌دانست خوابش برده بود یا نه که صدای ناله‌ی باران...

#ریسک
#پست۶۲۳
#اکرم‌حسین‌زاده

نمی‌دانست خوابش برده بود یا نه که صدای ناله‌ی باران موجب شد چشمانش را باز کند. دیگر یاد گرفته بود تا چشمان این دختر سنگین می‌شود چه کابوسی می‌بیند و خوب می‌دانست به شدت نیاز به تراپی دارد، وگرنه با این حجم از خاطرات بد قادر به زندگی عادی نخواهد بود.

در تردید بین بیدار کردن یا نکردنش منتظر ماند تا بلکه ناله‌هایش تمام شده و بخوابد. ولی این تجربه قبلا هم تکرار شده بود و انگار قصد تمام شدن نداشت. لب‌هایش همچنان ناله داشت و درد، عین شب گذشته. کلمات هم نزدیک به همان بود.

- نه... نه... نکنید... دســـت از سرش بردارین... خدا... نه... روزبه... کمک... من ... نه... نزدیک نشـــید... نه... ولم کنید...

نفسی ــ کشـــید و دســـت زیر سر باران انداخت که خوب می‌دانســـت در این شرایط برای بیدار کردن و برگرداندن هوش و حواسش هم مصیبت دارد.

بلندش کرد و اول کاپشـــن خودش را عقب کشـــید و به دختری که بر اثر تکان خوردن تقلایش هم اضافه شده بود نگاهی انداخت. زیپ کاپشنش را هم کمی پایین‌تر کشید که راحت‌تر نفس بکشد و با ملایمت صدایش کرد.

- چیزی نیست... باران؟... چشمات رو باز کن... داری خواب می‌بینی...

تن دختر می‌لرزید، عین دیشـــب... نه انگار این بار بدتر که شاید سرما هم مزید بر علت بود. برای مهار لرزش دستش را دور شـــانه و جفت دســـتان دختر محکم‌تر و فاصـــله‌ی بین‌شان را نزدیک‌تر کرد.

- باران... فقط خوابه!... چشات رو باز کن...

و کلافه از بی‌قراری و کلمات کم مفهوم او، دستش را محکم روی یک سمت صورت او کشید.

- باران جان، اول چشـــات رو باز کن و یه نگاهی بکن بهم!

متعجب از عرق سردی که بر صورت باران بود، کمی بیشتر به خودش نزدیک کرد.

- خانم دکتر...

نوچی زد و این بار محکم‌تر تکانش داد و لحنش قاطع‌تر شد:

- باران بیدار شو!

چشـــمان باران کمی از هم فاصـــله پیدا کرد، ولی عین روز پیش درک درســـتی از موقعیت پیدا نکرد. هر چند شرایط

آن لحظه‌شان برای کسی- که بی هیچ دغدغه‌ای هم چشم باز می‌کرد گنگ بود، تاریکی مطلق، ریزش باران، یک وجب جا...

و الان شرایط باران با خواب‌هایی که خواب نبودند و در واقع تکرار واقعیت تلخی بودند که روی روح لطیف او جوری سایه زده بودند که بعید بود تا مدت‌ها رهایش کند. وقتی آنجا بود و خواب می‌دید، کسی- نبود بیدارش کند و او تا ته خوابش این‌قدر دست‌وپا می‌زد و ناله می‌کرد که از نا بیفتد و صبح قدرت تمیز دادن واقعیت و خیال را از دست می‌داد که کدام خواب بوده و کدام را در واقعیت و گاهی حتی شبانه شاهد ماجرا بوده! اینها بخش خوبش بودند؛ بدترش وقتی بود که خواب نجاتش را می‌دید، هر چند در همه‌ی سناریوهای نجاتش فقط یک نفر نقش بازی می‌کرد، روزبه... نه آراد!

نجاتی که چشم هم باز می‌کرد باز چشم در چشم آن لاکردارهای بدریخت و کثافت می‌شد و به ازای گذر هر روز امیدش کمتر و کمتر و کمتر...

#ریسک

#پست۶۲۴

#اکرم‌حسین‌زاده

برای همین هم هر بار باز کردن چشـــمانش و دریافت صـــحنه‌هایی خارج از ذهن گیجش می‌کرد، هنوز این‌قدر از نجاتش نگذشته بود که بتواند قلبا باورش کند.

باز کردن چشـــم و نگاه به مردی که در نظر اول غریبه می‌نمود، فقط اعصـاب حسی‌ـاش را فلج می‌کرد و تا بتواند درکی از شرایط داشته باشد، زمان می‌برد.

همان یک ریزه باز شدن چشمانش و دیدن فردی که پراخم و کمی هم قلدرانه در آن تاریکی مطلق، قصد بیدار کردنش را داشت، موجب هراسش شد و با گفتن:

- نه...

به سرعت خواست خود را عقب بکشد که این بار آراد هوشیارتر از روز پیش، انتظارش را داشت و بر فشار دستانش افزود و گفت:

- باران... عزیزم... یه لحظه چشات رو ببند و گوش کن به من!

و از اطاعتی گرفت و چشمان دخترک روی هم افتاد لبخند زد.

سرش را جلو کشید و دم گوشش تلگرافی گفت:

- نجات پیدا کردی... تیر خوردی... یادت بیار... پات درد می‌کنه...

و با مکثی ادامه داد:

- من آرادم!!!... همه چی مرتبه و دنیا به هم بخوره اجازه نمی‌دم دوباره چنین اتفاقی برات تکرار بشه.

و دست دیگرش را دور گردنش انداخت و دختری را که هر چند حرف و تقلایی نداشت، ولی به شدت در حال لرزیدن بود، به خود چسباند.

- آروم... چند تا نفس عمیق بکش..

.

مشت شدن بلوزش در دست باران متوجهش می‌کرد که بالاخره هوشیار شده، لبش بدون کش آمدن و حرکت اضافه، روی موهای بلند و دخترانه‌ای که به صورتش ساییده می‌شد ایستاده بود.

نفس عمیقی کشید و دستش را از پشت گردن او تا میان موهایش بالا برد، شب بود و عجایبی که در روز خیلی قابل باور و عمل نبودند و چشمان خمار خودش که از خواب

پریده بود و این‌قدر خسته که انگار روی هوشیاری‌اش هم اثر گذاشته بود.

انگشتانش حرکت نرمی لای موهای او داشتند و دخترکی را که برعکس شب پیش هق‌هق و گریه‌ای نداشت و کاملا رام و آرام آغوشش بود، نوازش ملایمی می‌کردند.

دختری که هنوز این‌قدر از بیدار شدنش نگذشته بود که خواب از سرش پریده باشد و جایی میان بازوهای مردانه و آغوش گرم او، انگار که امن‌ترین جای جهان باشد، بار دیگر چشمانش غرق خواب شده و گرمای تن او لرز و یخ بودن فضا را قابل‌تحمل‌تر کرده بود.

خواب رفتن دختر در آغوشش را حس می‌کرد و نفس‌های کشیده‌اش که نوید یک خواب آرام را داشت. باران همچنان می‌بارید و البته که خوب می‌دانست باران‌های مدیترانه‌ای این فصل و این مکان غیرقابل‌اجتناب است.

لب گذاشت روی موهای پریشان او و آهسته بوسید، بوسه از میان موهای دخترکی که این روزها زیادی بی‌پناه شده بود وگرنه این دختر پرشیطنت و لج‌باز کجا و آغوش او کجا!

سرش را بلند کرد و به سقف چادر دوخت، همه چیز عین تابلوهای فرشچیان عجیب و غیرقابل تفسیر بود و شلوغ پلوغ...

چادری کوچک در دل یک جنگل و کوه و دشت، جایی دور از هر جنبده‌ای و بارانی که تمامی نداشت و دختری که میان آغوشش نفس‌های آرام می‌کشید و می‌ترسید رهایش کند و باز ذهن درهمش شروع به بازخوانی خاطرات تلخش کند.

اشکی که از گوشه‌ی چشمش ریخت و بین موهای باران گم شد، اوج ناتوانی مردی بود که همه به قدرت و توانایی‌اش

ایمان داشـــتند و قطرات بعدی که به دنبال اولی با هر چه باران بود، همراهی می‌کردند.

انگار در همین یکســـال خداوند قصـــد کرده بود تمامی آزمون‌هـایش را یکجـا از او بگیرد و هر چـه اجبـار بود بر سرش آورد، از خواســـتگاری بدون برنامه و یک‌دفعه‌ای از ساحل گرفته تا به امروز و این ساعت و این جا و باران...

#ریسک

#پست۶۲۵

#اکرم‌حسین‌زاده

چادر را بست و در حال گذاشتن آن در غلاف، نگاهش به سمت بارانی رفت که از صبح به شدت ساکت بود. به این

دختر واقعا ساکت بودن نمی‌آمد، همان جغجغه بودن بیشتر با شخصیتش سازگار بود. فعلا از همان دم صبح کاری به کارش نداشت و کمی دور شدن او را هم اصلا پیگیری نکرده بود.

باران گفته بود:

- من یه ذره قدم بزنم تا تو جمع کنی.

و آراد یک کلمه گفته بود:

- باشه!

با آن همه حساسیتی که باران برای یک دستشویی رفتن ساده داشت. ترجیح داد کلا بی‌خیال شود و بگذارد خودش یک جوری مشکل خود را حل کند.

اصلا هم به روی خودش نیاورد که به بهانه‌ی آب خوردن، متوجه کش رفتن دارویی از کوله شده است. هر چند

بعدش با چک کردن به راحتی فهمید شـــیاف دیکلوفناک بوده اســت. دســتی به روی بینی خود کشــید و سری تکان داد، روی حرفش مانده و اجازه نداده بود باز آن مســـکن قوی تزریقی را اســـتفاده کند. دخترک خل سر اینکه بتواند این مســیر را برود و صــدایش درنیاید جان خود را به خطر می‌انداخت!

کوله را مرتب کرد و بلند شــد. سرش را روی گردن چرخاند و دســتانش را بالا کشــید و کل بدنش را تا ایســتادن روی نوک پا کشـــش داد، بدنش به علت ناجور خوابیدن به شـــدت کوفته بود. کلا هم دلش برای باشـــگاه کوچک و دســتگاه‌های بدن‌ســازی آن تنگ شــده بود و حس می‌کرد شرایط بدنی‌اش کمی از آن حالت ایدئال همیشــگی فاصــله گرفته است.

هر چند به هیچ عنوان خبری از گوشـــت و چربی اضــافه نبود که هیچ، لاغری هفت، هشــت کیلویی‌اش بعد جریان ســـاحل کاملا به چشـــم می‌آمد. چیزی که ظاهرا همین دخترکی که با وجود لاغر شــدنش باز نصــف وزن خودش را

هم نداشـــت، نگران می‌کرد و مدام درصـــدد جبران و بهتر شدن اوضاع بود.

پاهاش را به عرض شانه باز کرد، دستانش را بالا کشید و با حرکت سریعی با گذاشــتن دســت چپ روی پای راســت و دســـت راســـت روی پای چپ نرمشی ــ به تنش داد. هوا بی‌نهایت مطبوع و رنگ و بوی به شـــدت بهاری داشـــت. باران بند آمده، ولی زمین حســـابی خیس بود و بوی باران خوش در مشامش می‌نشست. صدای پرندگانی که شلوغش کرده بودند هم فضای اطراف را قشنگ‌تر کرده بود.

- این همـه بـایـد پیـاده بریم، چرا خودت رو خســـتـه می‌کنی؟

نشـــان می‌داد باران از قدم زدن آن هم با آن پایی که هنوز خوب نشدنش خیلی هم عجیب نبود، برگشته است.

ایستاد و نگاهش کرد.

- خوبی؟ راه بیفتیم؟

عادی حرف زدن آراد خیلی خوب بود، ولی خودش واقعا نمی‌توانست اندازه‌ی او عادی رفتار کند، وقتی صبح چشم باز کرده و دیده بود در آغوش اوست...

#ریسک

#پست۶۲۶

#اکرم‌حسین‌زاده

نه که هیچ چیزی یادش نیاید، یادش بود کابوسی که دید و آراد بیدارش کرد، حتی این را هم که این بار آراد بود که او را سمت خودش کشید و روی آن عضلات گرمش نگه داشت، حتی حرکت نرم انگشتان او را لای موهایش را هم بخاطر داشت. حرکاتی که به طور غیرطبیعی و عجیبی

این‌قدر آرامش به رگ و خونش تزریق کرده بود که نفهمد کی چشمانش گرم شده و خوابیده است.

اما صبح ماجرای دیگری داشت؛ وقتی چشم گشود هر دو روی زمین دراز کشیده بودند و سر آراد روی آن بالش بادی بود و سر خودش درست روی بازوی او و آن هم آن‌قدر نزدیک که صورتش دقیقا به سینه‌ی تپنده‌اش چسبیده بود. البته خوب می‌دانست حجم چادر و کوچکی آن دلیل این همه نزدیکی بوده است و واقعا جایی برای فاصله گرفتن وجود نداشت.

اما حسش روی آن تن عضلانی و گرمای تنش بی‌نظیر بود. آن هم وقتی که کاپشن او با دست‌و دل‌بازی صاحبش فقط روی باران بود. انگار آراد با تمام امکانات موجود که شامل تن و بدن خودش هم می‌شد، محفوظ نگهش داشته باشد که آسیبی نبیند و اذیت نشود.

تازه مشکل بدتر بعد بیدار شدنش بود که اصلا قصد نداشت با تکان خوردن آراد را بیدار کند. یعنی درست آن وقت بود که فهمید مشکل‌ترین کار جهان بی‌حرکت ماندن بعد بیدار شدن است آن هم در شرایطی که بدن تا حدی خواب رفته و دلش به تکان خوردن است.

اما با وجود این دل‌خواهش باز آن لحظات عین یک خواب شیرین می‌ماند، چیزی که هرگز مزه‌ی عجیبش را نچشیده و آن همه حس خوب را یکجا در قلبش نداشت. حتی نمی‌توانست در آن شرایط کمی سرش را بلند کرده به صورت مرد هم نگاه کند، چون هر تکانی احتمال بیدار شدن را بیشتر می‌کرد و باران با تمامی خشک شدن تنش حاضر بود ساعت‌ها در همان حالت بماند و از این لحظات پرکشش و گرم سرشار شود.

تهش هم وقتی متوجه حرکت مختصر- آراد شد، سریع و محکم چشمانش را بست که نشان دهد، خوابیده و متوجه چیزی نیست. ولی آراد به محض بیدار شدن

برعکس او، خیلی زود به خود حرکتی داده و برخاسته بود. سر باران را هم با آرامش روی بالش بادی گذاشته بود.

البته همه‌ی این‌ها منطقی و درست بود، ولی آن تک انگشتش که بعد از گذاشتن سر باران روی بالش، نرم روی تکه موی گریخته از کلاه کشیده شده بود، بحثش عجیب و ناباور بود... لمسی. که نوازش نرم آن هنوز روی پوستش را قلقلک می‌داد و بارانی که طول کشید بتواند با این کشیدن و لمس آرام کنار بیاید و به چشمانش حکم باز شدن و برخاستن دهد.

دلش رفته بود، بد هم رفته بود و خودش بهتر از هر کسی. این را می‌دانست...

- روزبه کیه؟

سؤال آراد به قدری ضربتی پرسیده شد که یک آن غافل‌گیر شده ایستاد و گفت:

- چی؟

ذهن آراد مشغول بود، انگار امشب خیلی بیشتر از شب پیش که این اسم را از دهان باران شنید. کوله را مرتب کرد و برای اینکه وقت‌شان تلف نشود، بازوی باران را کشید و با خود همراه کرد.

- نایست.

و لحنش جدی‌تر شد:

- پرسیدم روزبه کیه؟

#ریسک

#پست۶۲۷

#اکرم‌حسین‌زاده

گوشه‌ی لبش را زیر دندان برد و گفت:

- تو روزبه رو از کجا می‌شناسی؟

نگاهش کرد.

- هر بار که کابوس می‌بینی ازش کمک می‌خوای. نقش اول خواباته و حتی شاید قهرمانت!

نفس راحتی کشید و لبخند زد.

- برادرمه.

تای ابرویی بالا داد، الان خیلی بد بود که خوشحال شد؟ اصلا این خوشحالی مزخرف چه معنی داشت. اخم غلیظی برای خود کرد و حس کرد حالش از خودش به هم می‌خورد، اسم پارسا عین وزنه‌ای ذهنش را سنگین کرده بود!

با دیدن آنتن روی گوشی نفس راحتی کشـــید. داشـــت به بارانی که در نیم سـاعت آخر رسـما داشـت می‌کشـیدش تا بتواند قدم از قدم بردارد می‌گفت:

- آنتن داریم یک ذره بشین تا من...

که موبایلش بلافاصله زنگ زد. سریـع جواب داد:

- بله ساسان!

ساسان نفس بلندی کشید و گفت:

- وای خدا رو شکر، کل دیشب تا حالا که آنتن نداشتین یکسر چشمم به آنلاین بودنت بود. سریـع یه لوکیشن بفرست ببینم کجایین.

دست پشت کمر باران انداخت و کمکش کرد تا روی تخت سـنگی بنشـیند، پایش بعد از چهار سـاعت پیاده‌روی مداوم باز شـــدت دردش آزاردهنده شـــده بود. سریـع لوکیشـــن

فرستاد تا ساسان بررسی‌اش کند، مقابل باران نشست و گفت:

- تو چه حالی الان؟

باران در حال نفس‌نفس زدن باز سعی کرد تبسمی بر لب آورد.

- بهتر از دیروز!

زانویش را کامل زمین گذاشت و پای زخمی باران را روی ران پای خود گذاشت. شب گذشته از ماساژی که داده بود، رضایت داشت و متوجه شده بود چقدر مؤثر بوده است.

کفش را از پایش بیرون کشید و درحالی‌که با یک دست موبایل را نگه داشته بود، با دست دیگر مچ پایش را آهسته و با دو انگشت فشرد. باران گفت:

- به نظرت چقدر از راه مونده؟

نگاهی به مکان‌یاب موبایلش انداخت و گفت:

- الان خیلی به مرز نزدیکیم، ولی اون ســـمت هم یه مسیر پیاده‌روی چند ساعته داریم. به نظرم شاید پنج، شش ساعت.

#ریسک

#پست۶۲۸

#اکرم‌حسین‌زاده

و با از نظر گذراندن ساعت موبایل با آرامش گفت:

- ولی خوشـــبختانه زمان به اندازه‌ی کافی داریم، چون صبح ساعت شش حرکت کردیم الان ساعت دهه، حتی یه ساعت هم استراحت کنیم، راحت چهار، پنج می‌رســـیم و دو ســـه ســـاعتی هم با ماشـــین داریم تا

اســـتانبول و این یعنی درســـت طبق قرار من می‌تونم شب برم پیش دیانا.

تماس ساسان موجب شد حرفش را قطع کند.

- بگو!

ساسان گفت:

- خیلی خوبه، جای خوبی هستین و مسیر رو هم درست اومدین. ببین کمتر از یک ســـاعت به عبور از مرز راه دارین. دقت کن آراد مرز رو در حداقل سکوت ممکن رد می‌شـــین. من برات لوکیشـــن می‌فرســـتم و مســـیر درست. برات عکس ماهواره‌ای هم می‌دم. یادت باشه اونجا ممکنه مأمور مرزی باشـــه و دقت بیشـــتری باید بکنین. به باربد گفتم برات لوکیشن بفرسته، همین که بتونین...

میان حرفش گفت:

- باربد مگه اینجاست؟

گیج از اینکه آراد چیزی نمی‌داند، گفت:

- آره دیروز رسیده، برای ساپورت عملیات فرستادنش.

لبخندی زد، از باربد خوشش می‌آمد پسر خیلی باجنمی بود. هر چند با صلاحدید و مشورت خودش او را در گروه متوسط نگه داشته بود که از توانایی‌اش به عنوان ارشد گروه استفاده کند، ولی خوب می‌دانست حد و اندازه‌اش همان پیشرفته است. گفت:

- الان کجاست؟

ساسان در حال بررسی شرایط گفت:

- همینو داشتم می گفتم، باربد در فاصله کم از این سمت مرز منتظرتونه! یه موتور هم با خودش آورده...

و مکثی کرد و با گفتن:

- اطاعت.

گفت:

- آراد، رئیس رو خطه...

دست از مچ پای باران کشید و پایش را آرام روی کفشش گذاشت. بلند شد و با زدن تماس به پخش مؤدب‌تر گفت:

- سلام، در خدمتم.

صدای رئیس مثل همیشه بدون خط و خش و عجله بود.

- سلام، خسته نباشید. الان مسیری که اومدین یه بررسی کردم، عالی بودین هر دوتاتون. چه تو که صددرصد مشکلات بودن یه زخمی همرات رو تحمل کردی و چه باران که با پایی که می‌دونم درد شدید داشته تا اینجا اومده. خوب گوش کن، تقریبا می‌شه گفت راتون تمومه. باربد رو همراه موتور فرستادم اون سمت مرز و کافیه مرز رو رد کنین. یعنی خونه

پرش یه ســـاعت پیاده دارین. برســـین خاک ترکیه، بچه‌ها حمایت‌تون می‌کنن.

#ریسک

#پست۶۲۹

#اکرم‌حسین‌زاده

ابرویی بالا انداخت و گفت:

- اینکه خیلی خوبه، ممنونم. تصور می‌کردم چند ساعتی راه داریم هنوز.

جواب منصور با آرامش مختص خودش بود.

- اگه قرار بود خودتون بیاین که بله زیاد بود. ولی الان شرایط مهیاســـت. گوش گن آراد، هر چیزی کـه همراتونه همونجا بذار تا ســبک باشی، دیگه احتیاجی

بهشـــون نـداری. فقط مراقـب بـاران بـاش. راه کمی صعب‌العبوره، البته نه برای تو و آدم سالم. چون پای باران زخمیه ممکنه کمی مسیر براش سخت باشه، پس هیچ وســـیله‌ای غیر از موبایل برندار که دســـتت آزاد باشه برای کمک بهش. دیگه...

با مکثی که حاصل تفکر بود، گفت:

- دیگه اینکه نگرانی وجود نداره، اینجا مســیری هســت که گاهی گروه‌های بیســت نفره‌ای هم ازش قاچاقی رد شـــدن، باربد اون ســـمت مرز تو مکان مرتفعیه که مشرف به این‌ور و مأمورای مرزیه. ساسـان هم تا حد امکان ســـعی می‌کنه تصـــویر ماهواره‌ای و شرایط رو بســـنجه. ایرپاد تو گوشـــت باشـــه که بچه‌ها بتونن راهنمـایی‌تون کنن. اگـه همـه چی مرتـب پیش بره. نهایتش تا یک ساعت و نیم بعد پیش ساسان می‌رسین که لب جاده با ماشـــین منتظرتونه و بقیه مســـیر رو می‌تونین با ماشین برین استانبول. با احتساب زمانی ما مشـــکلی پیش نیاد، حدود ســـاعت چهار اســـتانبول هســـتین و این یعنی خیلی بهتر از اون چیزی کـه مـا

انتظارش رو داشـتیم. به محض نشـسـتن تو ماشـین باهامون ارتباط بگیر تا بگیم به دیانا و تابش باید چی بگی و برنامه چیه. حله؟

در سـکوت کامل و دقیق به حرف‌های رئیس گوش داده بود، تا گفت:

- حله!

باران گفت:

- من بعد رسیدن ترکیه چیکار کنم. برمی‌گردم ایران؟

منصـور که انگار از قبل برای این هم برنامه چیده بود، گفت:

- نه، فعلا بمون ترکیه. ممکنه اونجا بهت احتیاج داشته باشیم. دیگه سؤالی ندارین؟

و ادامه داد:

- پس توکل به خدا، راه بیفتین.

سرش را بلند کرد و کل ریه‌هایش را یکجا از هوا خالی کرد. حق با رئیس بود و عبورشـــان از کنار رودی که از مرز می‌گذشت، خیلی هم آسان نبود، به‌خصوص با بارانی که شب گذشته باریده و بر حجم آب افزوده بود. آنجا تنها راه ممکن برای عبور بود و بقیه‌ی بخش مرزی دیوارکشی‌ـ شده بود.

با خیال راحت‌تری مقابل خانم دکتری که جرئت و شهامتش قد لج‌بازی و ادعایش نبود، ایستاد و دستانش را محکم در دست گرفت.

- الان رو خاک ترکیه‌ایم، قانونی و درســـت! یعنی خطر رو پشت سر گذاشتیم. چرا باز داری می‌لرزی؟

#ریسک

#پست۶۳۰

#اکرم‌حسین‌زاده

لب پایینش را محکم زیر دندان گرفت و چشـــم روی هم گذاشـــت. ســـوای درد پا و مســـیر ناجور بالا پایین رفتن از سراشـــیبی تند، اســـترس بی‌نهایتی که برای عبور داشـــت، موجب لرز شدید تنش بود.

فقط اگر یک لحظه چه از طرف مرزبانان ترک و چه یونانی دیده می‌شـدند، شـلیک به سـمت‌شـان حتمی بود. درکی از این آرامشی ـ که مرد روبه‌رویش داشـت، نداشـت؛ شـاید درســـت به همان اندازه که ســـؤال آراد نشـــان می‌داد این استرس شدید او را نمی‌فهمد. سرش را پایین انداخت و سعی کرد کمی بیشـــتر به خود مســـلط شـــود، حداقل در مقابل مردی که خیلی هم با کلمه‌ی ترس میانه‌ای نداشت.

روی لب آراد لبخند بود وقتی گفت:

- خانم دکتری که یه روز به هر دری زد تا نذاره در انفرادی رو من بسته بمونه و وقتی قاطی کرده بودم که بزنم بیرون، قد کشید مقابلم که هی یارو گوشات رو وا کن من برای بیرون آوردنت از اینجا کلی مخ رئیس رو زدم پس حق نداری پشیمونی بار بیاری، به نظر من باید شجاع‌تر از این حرفا باشه ها!

نگاهش تا چشمان تیره‌ی مرد بالا رفت و آهسته گفت:

- من هیچ‌وقت بهت نگفتم یارو!

خنده‌اش گرم و واضح بود.

- از کل حرفام فقط همینو شنیدی؟

نفسش را بریده بریده پس داد.

- اون وقت طرفام همگی مرد بودن، مردهایی که به مردونگی‌شون ایمان داشتم. یه مرد که ترس نداره، نامردان که ترس دارن!!!

خنده‌اش را جمع کرد و گیر افتاده بین مردمک‌هایی که حداقل الان خوب می‌دانست چقدر صاحبش با وجود ترس‌هایش شجاعت دارد، فشار دستانش را بیشتر کرده بود که یکی از پشت سر گفت:

- آراد!!!

با تعلل دست باران را رها کرد و به پشت چرخید. باربد قبل از آراد حرکت کرد و به آغوشش کشید.

- دل‌مون براتون تنگ شده بود، جناب مربی!

جوابش آغوش گرم‌تری بود.

- خوشحال شدم دیدمت!

فاصله گرفت و با نگاه به آراد آغوش مردانه‌اش را باز تکرار کرد و در حال کنار کشیدن رو به باران گفت:

- به‌به خانم دکتر! احوال شـــما؟ چه قیامتی به پا کرده بودین با کارتون؟ گروه حکومت نظامی بود.

فضـای سـنگین شـده، توسـط باربد سـبک‌تر شـده بود. لبخندی زد و جلو کشید.

- تشکر، چطور؟

#ریسک

#پست۶۳۱

#اکرم‌حسین‌زاده

باربد در حال حرکت گفت:

- بهتره راه بیفتیم. موتور کمی جلوتره...

و در حال حرکت ادامه داد:

- وقتی خبر دزدیده شدنت رسید، کل گروه به هم ریخته بود. کسی‌ــ نبود که برگه‌ی داوطلبی اعزام به ترکیه رو به رئیس نداده باشـــه. همه نگران بودن و هر چی هم زمان می‌گذشت، اوضاع بدتر می‌شد. اگه درایت رئیس و فؤاد نبود که شـاید خیلی‌ها حتی مرخصی- می‌گرفتن که خودشون پاشن بیان.

آراد که خوب می‌دانســت با این مســیر ناجور طی شــده و پیاده‌روی از صبح وضعیت پای باران حسابی خراب است، همچنان دســـت دور کمر باران داشـــت. در حال حرکتش گفت:

- باربد خیلی داریم تا کنار موتور؟

باربد که از شاخه‌ی درختی گرفته بود تا از ارتفاع پایین بپرد، جواب داد:

- نه، همین پایینه!

به محض پا گذاشتن روی زمین صاف دست سمت آنها گرفت.

- آراد باران رو بده می‌گیرم.

اخمی کرد و نگفت، عمرا! با گفتن:

- باران یه لحظه بگیر این شاخه رو.

خودش پایین پرید و دست سمت باران گرفت.

- الان با خونسردی دستت رو بده من و بیا پایین.

باربد ابرویی بالا انداخت و کمی کنار کشید. در کل خوش صحبت بود:

- فؤاد و رئیس هم که طبق معمول ممنوع‌الخروج بودن، وگرنه بعید نبود خودشون بیان.

با حوصله باران را زمین گذاشت و مطمئن از امنیتش گفت:

- فؤاد که نظامیه و می‌دونم نمی‌تونه از کشور خارج شه، رئیس چرا؟

باربد با دست به موتور اشاره کرد و با خنده گفت:

- رئیس که شکر خدا چهارده ماه از دوازده ماه سال رو ممنوع‌الخروج می‌شه. مسئولیت بی‌قیدوشرط گروه باهاشه و خب این‌قدر پرونده هست همیشه یه چند نفری حتما ازش شکایت کردن و تا وکیل گروه بیاد تو یکی تبرئه بگیره، شکایت اون یکی رسیده!

با دیدن موتور لبخند زد، این وسیله‌ی مفید را دوست داشت. باربد سوئیچ را سمتش گرفت و گفت:

- شما برین، من پیاده می‌آم.

سوئیچ را گرفت و بدون رها کردن باران او را کنار موتور نگه داشت.

- کجا بری؟ بیا سوار شو باهم می‌ریم. جا می‌شیم!

#ریسک
#پست۶۳۲
#اکرم‌حسین‌زاده

حوله هنوز روی سرش بود و با عجله سرش را خشـــک می‌کرد. با زنگ خوردن موبایل نگاهی به شـــماره انداخت و سری جنباند. باربد با لبخند شیطنت‌باری گفت:

- این چندمین باره از وقتی رفتی حموم زنگ می‌زنه.

موبایل را بین گوش و گردنش گذاشـــت و همچنان در حال خشک کردن موهایش گفت:

- سلام دیانا خانم، احوال شما؟

صدای دیانا معترض، دلتنگ و پرهیجان بود.

- سلام بر بدترین بادیگارد دنیا.

لبخندی برای زدن نداشـــت. حوله را میان انگشـــتانش مشت کرد و گفت:

- خوبی؟ چه خبرا؟

دیانا حرصی گفت:

- خوبی، چه خبرا؟؟؟؟ وای آراد من این چند روز قد ده سال پیر شدم.

حســش به دیانا حتی بدتر از رفتن بود. با این حال چاره‌ای نبود، کمی لحنش را شوخ نشان داد؛ باید ادامه می‌داد:

- پس به پدر محترم بگو قرارداد رو فســخ کنه، من عمرا اگه بادیگارد یه آدمی بشم که از خودم...

جیغ دیانا موجب شـــد سریع گوشی را لمس کند و از گوشش فاصله بدهد.

- نه الان برو بهش بگو آراد کر شـــد. کلا خودش برگه‌ی اخراجم رو می‌ذاره رو میز.

دیانا با خنده گفت:

- الان کجایی خودم بیام دنبالت؟

نگاهی بین ساسان و باربدی که به تبع صحبت‌شان متوجه او بودند، انداخت و گفت:

- نه دیگه خودم دارم راه می‌افتم. خونه‌ای یا شرکت؟

گل از گل دیانا شکفت.

- خونه‌ام. منتظرم بیا.

تماس را قطع کرد و پوفی کشـید. کل مسـیر چند سـاعته تا استانبول را در ماشین یکسر با گروه صحبت داشت و ریز به ریز در جریان چگونگی کار قرار گرفته بود. به محض رسیدن هم یک دوش سریع گرفته و لباس مناسب پوشیده

بود. خوشبختانه مدارک و عکس و همه چیز هم برای این چند روز نبودنش کاملا مرتب و آماده بود.

موبایل را داخل جیبش گذاشت و سمت اتاقی رفت که پرستو یک پایش را بالا برده و به چارچوبش تکیه داده بود. با نزدیک شدن آراد کمی کنار کشید تا بتواند وارد شود.

آراد تا دم تخت جلو رفت و با نگاه به دختری که به پهلو چرخیده و در خواب عمیق بود...

#ریسک

#پست۶۳۳

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد تا دم تخت جلو رفت و با نگاه به دختری که به پهلو چرخیده و در خواب عمیق بود، نفس بلندی کشید. بدون نگاه کردن به پشت سر گفت:

- پرستو یه کوسن بیار از هال.

دست داخل جیبش گذاشت و خیره در خواب او، بدون اخم و لبخند، سنگینی عجیبی دلش را آزرد. ساحل... باران... دیانا...

وای که چقدر جا برای فکر کردن و عصبی شدن داشت و فرصت هم نداشت. کلا زندگی جایی برای اینکه فکر کند چه کاری درست است به او نمی‌داد و عین تراکتور از روی خودش و احساساتش می‌گذشت.

- بیا!

دست از جیب کشید و کوسن را از دست پرستو گرفت. خم شد و به آرامی کوسن را زیر پای زخمی باران گذاشت.

دخترک به قدری خوابش سنگین بود که تکان نخورد و البته که حق داشت.

برگشت و آهسته رو به پرستو گفت:

- حالش خیلی خوب نیست، بیش از حد توان از خودش کار کشیده و تیری که خورده و خون زیادی که طی چندین ساعت متوالی از دست داده بیشتر موجب ضعفش هست. تا اینجا هم انرژیش رو تا اون ذره آخر استفاده کرده تا بتونه برگرده؛ خیلی مراقبش باش.

پرستو هم جلو کشید و نگاهی به او انداخت.

- هستم نگران نباش.

سری تکان داد و گامی سمت در برداشت و دوباره ایستاد.

- بیدار که شد کمکش کن یه دوش بگیره، تنش کوفته است. در ضمن به حرفشم گوش نده که می‌گه خودم

می‌تونم. اواخر مسیر مدام سرگیجه داشت. یه چیزی هم هست...

پرستو مقابلش ایستاد.

- چی؟

نفسش آه مانند شد.

- شب حتما پیشش بخواب، این دو شب تا چشمش گرم شده کابوس دیده. البته چشم باز کنه و تو باشی پیشش بدون شک حالش بهتر از وقتیه که من پیشش بودم.

پرستو سری تکان داد و درحالی‌که پشت سر آراد از اتاق خارج می‌شد، گفت:

- گفتم که خیالت راحت.

دم در ایستاد و نگاهی به پرستو انداخت.

- حواسم هست تو هم بی‌حالی! چیزی شده؟

ناباور ابروهایش به تیک کوتاهی بالا پریدند.

- نه چیزی که با گفتنش به تو حل بشـــه، تشـــکر از توجهت!

#ریسک

#پست۶۳۴

#اکرم‌حسین‌زاده

مقابل آینه ایستاد تا کمی موهایش را مرتب کند.

- البته خیلی هم توجه نمی‌خواســت. همین که رســیدنی من و باران رو نبســتی به ســیبل، یعنی پرســتو حالش خرابه.

به دیوار تکیه داد و بدون حرف لبخند زد. آراد چرخید و گفت:

- بچه‌ها همه چی مرتب باشـــه و طبق برنامه پیش بره، فکر کنم باز چند روز نباشـــم. ســـاســـان فقط تو ببین می‌تونی ردی از این باریش آشغال پیدا کنی؟

و ر و به باربد ادامه داد:

- هستی که هنوز؟

باربد چشم روی هم گذاشت.

- هستم فعلا تا برگردی و اگه مشکلی پیش نیاد، می‌تونیم همگی با هم برگردیم.

این برگشتن همگی با هم قلب پرستو را به درد می‌آورد. این مأموریت‌های ترکیه‌شـــان را خیلی دوســـت داشـــت، به زندگی‌اش انرژی و تنوع می‌داد. وقتی آنجا نبودند یک شـغل کسـل‌کننده دورکاری برای گروه انجام می‌داد که کل محیط کاری‌اش اتاق خودش بود و بس!

آراد سوئیچ موتور را از روی کانتر برداشت و گفت:

- بـابـت برگردونـدن این موتور امـانتی هم ممنون. من رفتم.

و با عجله خارج شد. به خانه رسیدن و رفتنش در بیشترین حالت ممکن نیم ساعت شده بود.

پرستو با نگاه به خروج او گفت:

- قابل تحمل‌تر شده!!!

پرســـتو ترکیه بود و از روزهای خیلی بد آراد بی‌خبر، فقط یک چیزی شنیده بود؛ ولی شنیدن کی بود مانند دیدن.

ساسان تبسمی کرد و گفت:

- آره انگار نجات باران و دخترها کمی روی اون همه حال بدش تأثیر گذاشته.

***

موتور را همان دم پله‌ها رها کرد و نگاهی به ساختمان انداخت؛ عمارت تابش! تکان لبش تلخ‌ترین تکانی بود که می‌شد به آن نسبت داد. کلاه کاسکتش را در دست گرفت و پله‌ها را تک‌تک و بی‌عجله بالا رفت. باید سنگ می‌بود که این همه مدت چشم در چشم تابش و حتی سر یک میز و یک سفره باشد و دست زیر گلویش نگیرد و تا بالا آمدن نفسش فشارش ندهد.

در ورودی قبل از رسیدن باز شد و نگاه شاد دیانا مقابلش قرار گرفت، الان آراد بود؛ بادیگارد این دختری که این بار رنگ براق موهایش در زیر آفتاب یک رنگ تند بنفش داشت.

تا بخواهد سوئیچ و کلاه برادرش را سمت او بگیرد، دیانا دست دور گردنش انداخت و محکم به آغوشش کشید.

تکان خوردن فکش فقط برای خودش محســـوس بود نه کس دیگری، الان دقیقا باید چه غلطی می‌کرد؟ جوری هم لحظات آخر پروژه بود و همه چیز بســـتگی به او که نتواند حرکت ناجوری کند. مکثی کرد و بازوی دخترک را قبل از پیشرـــوی احتمالی که با آن نوک پا ایســـتادنش بعید نبود، کنار کشید.

#ریسک

#پست۶۳۵

#اکرم‌حسین‌زاده

از خودش و آن لبخندی که توانســـت به لبش بچســـباند، متعجب بود وقتی گفت:

- به‌به چه ســـلام علیک جانانه‌ای، می‌فرمودین خونه مجردی در خدمت باشیم بانو!

خندید و مشتی به شانه‌ی آراد پراند.

- پررو نشو!

نگاه چرخاند روی آرایش مرتب‌ترش به نسبت همیشه، پارسا می‌گفت مأموریت‌ها همان چند بار اولش سخت است، بعد به قدری روتین و عادی می‌شود که انگار نه انگار داری نقش بازی می‌کنی. نمی‌دانست شاید برای خودش هم قرار بود یک روزی عادی شود، ولی نه امروز و اینجا و خانه‌ی تابش!!!

فعلا که باید برای این استقبال بی‌نظیر دخترک راه چاره‌ای می‌اندیشید که همه‌ی جوانب سنجیده شود. دست دور کمر او انداخت و در حال هدایتش سمت خانه گفت:

- خب بفرمایید ببینم بی‌وفا درنیومدی چهار روزه بری سراغ یه بادیگارد دیگه؟

دیانا سرش را با ناز به شانه‌ی آراد تکیه داد و گفت:

- چشـــت ترســـیده جناب، همه که مثل پارتنر ســـابقت بی‌وفا نمی‌شن.

ســـطل آب جوش بر سرش بدون شـــک کمتر از این جمله آتشـــش می‌زد، جواب که نباید می‌داد، اگر هم می‌داد باید یک جوری با این دخترک مدارا می‌کرد. اما شـکر خدا کار به آنجا نرســید، خروج تابش موجب شـد دســت از دور کمر دیانا بکشد و صاف‌تر بایستد.

دیانا داشت نخودی می‌خندید وقتی تابش با تای ابروی بالا رفته نگاه‌شـان می‌کرد. آراد نگاه زیرچشـمی به دیانا انداخت و کلاه و سوئیچ را دست دیانا داد و به سمت تابش رفت.

- روزتون بخیر!

تابش دستش را فشرد و تبسمی کرد.

- از قرار معلوم بادیگاردمون زیادی محبوبیت داره.

لبخندش عادی بود.

- زیر سایه‌ی شما!!!

تک‌خنده‌ای کرد و با دست اشاره کرد داخل بروند.

- جناب مرخصی اونم هفته‌ای؟

هیچ استرس یا نگرانی نداشت. همه چیز مرتب بود. گفت:

- البته چهار روز، دیانا با خبر بود، تصادف شدیدی که برای رفیقم رخ داد.

تابش بدون تعارف خودش اول وارد شد.

- اتفاق مهمی که رخ نداده بود؟

سری تکان داد:

- اگه به شکستن پاش و گچ رفتن دستش اتفاق مهم نگیم.

ایستاد و نگاهش کرد.

- الان کجاست؟

#ریسک

#پست۶۳۶

#اکرم‌حسین‌زاده

راحت به چشمان تابش چشم دوخت.

- راستش هزینه‌ی بستری زیاد می‌شد اینجا، خوشبختانه نزدیک مرز ایران بود و مجبور شـــدم از مرز زمینی ببرمش ایران و تحویل خونوادش بدم که اومده بودن لب مرز.

تابش نشان داد قانع شده است.

- این طور مواقع لنگ هزینه نمون. یه تماس باهام بگیری حل می‌کنم.

هنوز باید لبخند می زد؟ فقط لحنش مؤدبانه بود وقتی گفت:

- از شما به ما زیاد رسیده!

وگرنه ته کلامش از زهر هم زهرتر بود.

دیانا جلو کشید و گفت:

- آراد ترس برم داشته بود نتونی خودت رو برسونی به عراق!

خود را متعجب نشان داد.

- عراق؟!

نیشش باز شد.

- تـازه برات بلیط هم گرفتم، فردا صـــبح پرواز داریم. نمی‌رسیدی ها من کشته بودمت!

دسـتی پشـت گردنش کشـید، ظاهرا این چند روز نبودنش زیاد هم بد نشـــده بود. اینکه خود دیانا تصـــمیم به رفتن گرفته بود آن هم بدون فشـــار فکری که آراد وارد آورد، عالی بود. هر چند حتی قبل از گفتن دیانا هم می‌دانست در این سـفر تابش هم همراه آنهاسـت. تازه حتی بیشـتر از آن، می‌دانسـت توصـیه‌ی این سـفر از طرف طارق اسـت که بی‌سروصدا دست بروبچه‌های خودشان است، آن هم در عراق. نحوه‌ی کشـــاندن او به عراق و به چنگ انداختنش هم شاهکار پارسا بود!

اخمی کرد، یعنی واقعا پارسـا جایی بود که این چند روز یک تماس نتواند بگیرد یا حجم کاری‌اش این‌قدر بود که نتواند دست به موبایل ببرد؟!

سعی کرد فعلا حواسش را پرت این مطلب نکند و رو به دیانا گفت:

- احتمالا انتظار نداری که لباس مزونت رو بپوشم و با ناز و عشوه جلو اون همه آدم راه برم؟

دیانا سرخوش خندید.

- لازم نکرده عشوه بیای، تو همون اخم دخترکشت رو بکنی و یه دست تو جیبت ببری کافیه!

از قصدش برای رفتن به اتاق شخصی‌اش در منزل تابش!!! صرف‌نظر کرد و ترجیح داد فعلا در همان سالن پایین بماند. خیلی مطمئن نبود این رفع دلتنگی دیانا به جاهای باریک کشیده نشود. در حال نشستن گفت:

- چند نفریم؟ باریشم هست؟

عمدا پرسید، این باریش احمق یک هو نیست شده بود. دیانا مقابلش نشست و پا روی پا انداخت.

- نه، باریش یه مواقعی یه هو آب می‌شـــه و نمی‌شـــه پیداش کرد، الان از اون موقع هاست.

#ریسک

#پست۶۳۷

#اکرم‌حسین‌زاده

درحالی‌که از ذهنش می‌گذشـت از قرار معلوم با گیر افتادن دخترها همگی احســـاس خطر کرده‌اند، به ادامه‌ی حرف دیانا گوش داد.

- تعدادمون هم زیاد نیسـت. من، تو ، بابا و یکی از دخترا که روز بعد می‌آد.

او هم به تبعیت از دیانا کامل تکیه داد و در حال انداختن پا روی پایش آرنجش را روی مبل گذاشت. نگاهش را عمدا روی دیانا بیشتر کش می‌داد.

- بابا؟ جناب تابش هم تشریف میآرن؟ چرا؟

و سعی کرد انگشتش را که در حال حرکت سمت نوک بینی‌اش بود کنترل کند، از ذهنش گذشت ای بر هر چه آدم دروغ‌گو! تابش خودش به جای دیانا جواب داد:

- دلم خواست اولین کار خارج از مرز دخترم رو ببینم. لذت می‌برم از دختری که بزرگ کردم و این‌قدر رو پای خودشه!

چانه‌ای سمت بالا کشید و نگاه به دیانا داد.

- البته جای تحسین هم داره. راستی تو رسما منو کردی مدل مردت؟

دیانا نیشش باز شد.

- فقط قیافه نیست که، یه دیسیپلینی داری که جون می‌ده برا همچین مراسمی.

پوزخندی زد.

- خانم دیانا تابش غیر اینکه من الان ســـمت دیگه‌ای اینجا دارم، فکر کنم شـما فرموده بودین که مدل مرد، اونم فقط سه روز تو ماه بهت احتیاجه، فقط برای یه تعداد عکس. یادم نمی‌آد من قبول کرده باشـم باهات بیام شو لباس!

با انرژی خندید.

- اون قرار مدارا موند تو گذشـــته. الان من می‌گم لازمه بیای، شما هم می‌گی چشم!

تابش خنده‌ای کرد، سر حالی دخترش جالب بود. نگاه پر لذتش را از او گرفت و رو به آراد گفت:

- هر طوری لازم باشه جبران می‌کنم، خیالت تخت.

نگاهش بین دختر و پدر چرخید و با لبخندی گفت:

- خیلی خب، وقتی پیشـــنهاد وســـوســـه‌انگیز باشـــه که نمیشه مقابلش نه گفت.

تابش گفته بود تا شـما به کارهایتان می‌رسـید، من گشـتی در شـــهر بزنم و ســـپرده بود آراد مراقب دیانا باش. آراد سری خم کرده بود که یعنی چشـم و از دلش گذشـته بود؛ تابش کیش و مات!

رسیدن‌شان به عراق سوت پایان بود!

دیانا در حال سرکشی ــ به محلی که قرار بود شـــوی لباس آنجا اجرا شـــود، با نگاه به آراد که از صـــبح ایرپاد را از گوشـــش درنیاورده بود. دســـت ســـمت گوش آراد آورد و حرصی گفت:

- بده ببینم داری به چی گوش می‌دی از صبح؟

#ریسک

#پست۶۳۸

#اکرم‌حسین‌زاده

سرش را عقب کشید و مچ دیانا را در هوا قاپید.

- هی دختر خانم به حریم خصـوصـیم احترام بذار تا به حریم خصوصی تو هم احترام بذارم.

دیانا ریز خندید و دستش را عقب کشید.

- اوف کی می‌ره این همه راهو، جناب خوشـــتیپ. بیا ببینم نظرت چیه ما یه تغییر دکوراسـیون بدیم تو تایم خودمون؟

سر حال بود و گزارش لحظه به لحظه‌ای که داشـــت از سمت گروه می‌گرفت حالش را جا آورده بود. گفت:

- چرا که نه! طراح پیدا کنیم یا طرحی داری خودت؟

دیانا داشت می‌گفت:

- طرح که باید بگردم...

که صدای پشتیبان عملیات آمد.

- همه چی آماده است!

نفسی کشید و گفت:

- کارت زیاده اینجا؟

دیانا دست از تماشای در و دیوار کشید و گفت:

- نه چطور؟ قرار به دیدن بود که دیدم.

راضی به سمت در راه افتاد.

- خوبه، پس بیا بریم کمی گشـــت بزنیم. مثلا اومدیم مسافرت!

دیانا لبخندی زد و بازو به بازوی آراد انداخت.

- هستم.

گوشـــه لب آراد تیک کوتاهی خورد، از وقتی برگشـــته بود دیانا در برخورد با او کمی پا فراتر می‌گذاشـــت. بازویش را کنار نکشـید، تایم نهایی بود و خیلی نیاز نبود حسـاسـیت نشـان دهد. به سـمت ماشـینی رفت که به محض رسـیدن گفته بود از یک آژانس کرایه کرده!

پشت فرمان نشست و در حال استارت زدن گفت:

- جستجو کردی جاهای دیدنی اینجا رو؟

دیانا موبایلش را برداشـــت ببیند کجا می‌توانند بروند که موبایل آراد زنگ خورد. البته خودش در جریان بود. با برداشــتن موبایل یکی تند تند عربی حرف زد. آراد سریع به پخش زد و گفت:

- دیان ببین می‌فهمی چی داره می‌گه؟

دیانا شانه بالا انداخت.

- عربی بلد نیستم.

پوفی کشید و گفت:

- أنا لانعلم عربیا.

#ریسک

#پست۶۳۹

#اکرم‌حسین‌زاده

اصـلا هم نمی‌دانسـت درسـت گفته اسـت یا نه. طرف به انگلیسی دست و پا شکسته‌ای گفت:

- Do you speak English?

دیانا قبل از آراد گفت:

- Yes, Tell me please.

مرد تکه تکه و به سختی گفت:

- I speak English a little… Tabesh… ”r …Tabesh… accident

صدای نگران دیانا بلند شد.

- خدای من! چی می‌گه این؟

آراد گوشی را کنار کشـــید و از پخش درش آورد و در گوش خودش گذاشت.

- .Please send me location

و در حال حرکت نگاهی به موبایلش انداخت که لوکیشـــن ارسالی را پیدا کند. دیانا با گریه دست به بازوی آراد گرفت.

- چی شده؟

آراد که سـعی می‌کرد رفتارش چیزی بین خونسرـدی و نگرانی تنظیم شود، گفت:

- ان‌شاءالله که چیزی نیست. بریم ببینیم چی شده؟

دیانا دســـت روی دهان خودش گذاشـــت و اشـــک‌هایش ریخت.

- کی بود اصلا؟ چرا به من زنگ نزد بابا؟

و سریـع موبایلش را برداشـــت و با عجله شـــماره‌ی تابش را گرفت. موبایل هر چه زنگ خورد کسی برنداشت. در حال هق زدن گفت:

- کاش می‌پرسیدی چی شده؟

آراد اخمی کرد و بر سرعتش افزود.

- آروم باش. دیدی طرف درســـت و حســـابی بلد نبود انگلیسی‌ـ حرف بزنه، می‌خواســـتی چه توضـــیحی بده بهمون؟

با خروج از شهر و ورود به جاده رو به دیانا گفت:

- مگه بابات می‌خواست کجا بره؟

یکسر اشک ریخته بود.

- نمی‌دونم.

هنوز ایرپاد در گوشش بود که شنید.

- سرش رو گرم کن بیش از یک ساعت راه دارین.

#ریسک

#پست۶۴۰

#اکرم‌حسین‌زاده

رو به دیانا و چشمان گریانش گفت:

- دیان این طور نمی‌شه. نمی‌تونی تحمل کنی یکم چشم رو هم بذار. بیدارت می‌کنم به محض رسیدن.

عصبی غر زد:

- چطور می‌تونم بخوابم با این وضع؟ اصلا چرا افتادیم تو جاده؟

آراد خود را متعجب نشان داد.

- چه بدونم، لوکیشن داره مسیر می‌ده. بازم سعی کن با پدرت تماس بگیری. شاید رفته بوده یکی از شهرهای اطراف؟

دیانا نگران و عصبی گفت:

- اصلا مگه ممکنه؟ اینجا امنیت درستی داره که یکی بلند شه بره تنهایی یه شهر دیگه؟

بر سرعتش افزود.

- می‌گی چیکار کنم نرم؟

دیانا در حال گرفتن دوباره تماس و نگرفتن جواب پربغض گفت:

- نه بابا برو، شایدم رفته و تصادف کرده چه بدونم.

بیش از یک ســـاعت در حرکت بودند و دیانا علاوه بر نگرانی بر پدر الان نگران خودشـــان هم بود. رو به آراد گفت:

- اصـــلا بیا برگردیم. من می‌ترســـم. محاله بابا این‌قدر اومده باشه.

آراد خوب می‌دانست شنود ماشین کامل است. گفت:

- یکم دیگه هم بریم.

دیانا با ترس بازوی آراد را گرفت.

- نه تو رو خدا برگردیم، اینجا هنوز خطر داعش داره.

آراد بازویش را از دست او درآورد.

- دیانا آروم باش ببینم چی شده؟

صدای دیانا بالا رفت.

- آراد می‌گم برگردیم می‌فهمی؟

پوفی کشید و در ایرپاد شنید.

- چاره‌ای نیست، آماده باش!

فرمان را در دستانش فشرد و سعی کرد نامحسوس سرعتش را کم کند که ماشـــینی مقابلش پیچید و به تبع آن مجبور شد پا روی ترمز بگذارد.

صدای جیغ دیانا با صدای جیغ لاستیک ماشین یکی شد. چند نفر از ماشــین جلویی پیاده شــدند که همگی کلاهی بر سر داشتند و فقط چشمان‌شان پیدا بود و همه هم سلاح داشتند. چشمان دیانا از ترس گشاد شده بود تا دست یکی از مردها به در ماشین خورد تا بازش کند، دیانا جیغ کشید.

- داعشن؟

#ریسک

#پست۱٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه آراد سمت در کناری رفت که باز شده بود و طرف داشت بازوی دیانا را می‌گرفت. سریع گفت:

- خودم میآرمش، کسی دست بهش نزنه.

دست مرد عقب رفت و نگاه مبهوت دیانا سمت آراد چرخید.

- آراد!!!

و حرفی غیر از صدا کردن اسمش پیدا نکرد. آراد گفت:

- فقط آروم باش، نمی‌ذارم کسی دستش بهت بخوره.

مات و متعجب گفت:

- چی شده؟ اینا کی هستن؟ تو کی هستی؟

یکی در کناری آراد را باز کرد و گفت:

- برو عقب!

آراد پیاده شد و سمت دیانا آمد. کمی خم شد و گفت:

- تو هم پیاده شو بیا عقب.

دیانا متعجب از این صـــحنه گریه کردن را یادش رفته بود. پا روی زمین گذاشت و رو به آراد جیغ کشید:

- پرسیدم تو کی هستی؟

لحن آراد آرام بود:

- بیا بشین تا بگم.

و بازوی دیانا را که مختصر ـ مقاومتی هم داشـت، گرفت و روی صندلی عقب نشاند. دو نفر سوار ماشین آنها شدند

و دو نفر هم سوار ماشین دیگر. دیانا به ضرب دستش را از دست آراد بیرون کشید و کمی عقب رفت.

- تو هم داعشی هستی؟

دوباره دست سمت دیانا برد تا به سمت خودش بکشد.

- نه من داعشی هستم، نه اینا!

جیغ دیانا موجب شد دست عقب بکشد و بگوید.

- دیانا فارغ از همه اتفاقایی که افتاده و قراره بیفته، من مراقب تو هستم.

صدای فریاد دیانا قرار نبود قطع شود.

- پرسیدم تو کی هستی؟

بدون عصبانیت و تندی گفت:

- بچه نیستی و شرایط رو هم داری می‌بینی، پس هر قدر داد بکشی- به جایی نمی‌رسه. عوض این کارا آروم باش

تا برات بگم جریان چیه. وگرنه هر قدر داد بکشی. الان به گوش احدی نمی‌رسه.

#ریسک

#پست۶۴۲

#اکرم‌حسین‌زاده

دســت دیانا روی دهانش نشــســت، حالش خیلی بد بود، ولی آراد کاملا راست می‌گفت. الان داد کشیدن هیچ دردی را درمان نمی‌کرد.

بدون داد، ولی بدون کنترل گریه گفت:

- خیلی خب پس بگو.

قبل از اینکه حرفی بزند تماسی گرفت و گفت:

- بچه‌ها چه خبر؟

جوابش سریع رسید.

- طارق و سلطانی پیش ما هستن، ولی تابش تنها نیست متأسفانه و چند نفری محافظ داره.

پوزخندی زد، وقتی با هم سوار هواپیما شدند و آمدند، به قدری خونسرد و راحت همراه هم بودند که نمی‌شد شک کرد در آن پرواز محافظی هم برای تابش سوار شده، یعنی الان قسم هم می‌خوردی دیانا باور نمی‌کرد پدرش موقع آمدن به عراق محافظ داشته است. کارش خیلی تمیز بود. گفت:

- خب این یعنی چی؟ یعنی نمی‌خواید یا نمی‌تونید دستگیرش کنید؟

جواب گرفت:

- احتمال درگیری داریم و یه درصدی ممکنه اتفاق براش بیفته، ولی حکم صریح ما اینه که زنده بگیریمش،

وگرنه این همه تلاش برای گیر انداختنش پودر می‌شه. مردنش فقط حذفش می‌کنه، ولی دستگیریش علاوه بر شناختن اون سرنخ اصلی، یه وزنه‌ی سنگین برامونه.

اخم کرد.

- خب پس چیکار می‌کنید؟

- منتظریم شما برسین بعد اقدام کنیم. دخترش اینجا باشه می‌شه ازش برای تسلیم شدنش استفاده کرد.

تا موبایل را پایین آورد، دیانا گفت:

- چی کاره‌ای؟ پلیسی؟ دزدی؟ چی می‌خوای؟

نفسی ـ کشـــید و وارد عکس‌هایی که در موبایلش در بخش محفوظی نگهداری می‌شـــدند، شـــد. با فراخوانی عکس ها گفت:

- نگاشون کن.

دیانا با احتیاط کمی جلو کشید و با دیدن عروس و دامادی که بی‌شک دامادش آراد بود، گفت:

- عروسی توئه؟ همسرت؟

نفس بلندی کشید و عکس بعدی را زد.

- قشنگه نه؟

دیانا دســـت به ســـمت موبایل او برد و خودش شروع به صفحه زدن عکس ها کرد.

- خیلی... الان کجاست؟

آراد دست به عکس‌ها برد و عکس‌های دیگری را باز کرد.

- نگاش کن، این عکسا رو بی‌خبر ازش گرفتم.

#ریسک
#پست۶۴۳
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه دیانا متأثر روی چشـــمان در خواب دختر در عکس، عکسی‌ــ که بی‌هوا از پشـــت سر گرفته شـــده، عکسی‌ــ که نگاهش ســمت دیگری بود و کلی عکس دیگر رفت. اصــلا عشـــق در عکس دخترک و عکاســـش موج می‌زد. آهســـته گفت:

- آره، گفتی بی‌وفایی کرده، خیانت؟ با کسی پریده؟

موبایل را گرفت و با زیر و رو کردن عکس‌ها، عکسی‌ــ را نشـان داد. چشـمان دیانا درشـت شـد، بدون شـک عکس

همان دختر بود با ملافه‌ای رویش که کمی از صـورتش پیدا بود، عکس از یک جسد. دست روی دهانش گذاشت.

- مرده؟

چشـم بالا کشـید و نفسـش را فوت کرد تا آن همه گرد و خاک بیخود از چشـمانش را عقب بزند، ولی عملا نشـد و چشمانش به رنگ خون درآمد.

- نمرده، کشتنش!

دست دیانا محکم روی دهان خود نشست.

- خدای من، چرا؟ کی؟

نفسـش را محکم از راه بینی داخل کشـید و از دهان فوت کرد، ویران بود.

- چون زن من بود!

مات حرفش با نگاه در چشمان یک دست سرخ آراد گفت:

- یعنی چی چون زن من بود؟ زن تو بودن جرمه مگه؟ چیکاره‌ای تو؟

نگاهش را سمت مخالف چرخاند تا آن نم سرکش گوشه چشمش را فرو نشاند.

- یه آدم معمولی از هزاران آدم معمولی دیگه که فقط یکم قدرت‌بدنی بالایی داره و یکم هم شاید توانایی کنترل موقعیت.

دیانا تا حدی جذب جریان شده بود.

- این عیبه مگه؟

اصلا نفس‌هایش مرتب نمی‌شد و برای هر نفس گرفتن و خالی کردن کلی مصیبت داشت.

- وقتی تبدیل می‌شـــه به عیب که آدم‌های وطن‌فروش خـائن تـوانـایی این رو کشـــف کنن و بخوان ازش سوءاستفاده کنن.

دیانا سریـع گفت:

- منظورت رو نمی‌فهمم. کی کشته همسرت رو؟

برگشت و تلخ جواب داد:

- پدرت!!!

دمی ساکت شد و آب دهانش را سخت بلعید. طول کشید تا بگوید:

- مســـخره اســـت، اشـــتباه شـــده... قاطی کردی... دیوونه‌ای تو! چی داری می‌گی؟

#ریسک

#پست٦٤٤

#اکرم‌حسین‌زاده

پوزخندی زد و گفت:

- دیان من هر خری هم باشـــم، اینقدر بیکار و دیوونه نیستم که شش ماه از عمرم رو صرف تحقیق درباره‌ی کسی‌ـ اشـتباهی کنم. پدر تو دسـتور قتل من و همسرـم رو صادر کرد، الان مدرک و استدلال کافی تو دست‌مون هست.

دیانا ناباور صدایش را بلند کرد.

- دروغ می‌گی، ممکن نیســت. چرا باید پدر من شــما رو بخواد بکشه!

سر آراد به صـــندلی تکیه خورد، نگاهش به روبه‌رو بود نه دیانا، آهســـته شروع به تعریف کرد. از همان اول اولش تا وقتی ساحلش در آغوشش چشم بست.

ســـکوت ته حرف‌های آراد چیزی بود که طول کشـــید از سمت دختری که دستش را محکم روی دهانش فشرده بود تا صدای گریه‌اش بلند نشود، بشکند.

- راست نیست.

دســـتش را محکم از پیشـــانی تا چانه‌اش کشـــید، بغض مردانه‌ای در حال خفه کردنش بود. گفت:

- من همه چی رو بهت گفتم، کامل و دقیق. الان دیگه به خودت مربوطه قبولش کنی یا نه.

دیانا با چشـــمانی که دیگر این‌قدر گریه کرده بود که باز نمی‌شد، گفت:

- از من چی می‌خوای؟

آهی کشید.

- تو برا دستگیری پدرت لازمی، حالا یا خودت همکاری می‌کنی یا مجبورت می‌کنیم همکاری کنی.

دو ماشین روبه‌روی هم نگه داشته و عرض جاده را کامل بسته بودند. دختری وسط جاده با دست و دهن بسته روی زمین زانو زده بود. صدایی که همگی از ایرپاد دریافت کردند، این بود.

- سرعتش زیاده، با این سرعت بیاد دروتون می‌کنه! فاصله‌مون ازتون کمه!

آراد کلت در دستش را فشرد و روبه‌روی دیانا ایستاد، نارضایتی در لحنش نمود داشت.

- گفتم نیازی نیست دهنش رو ببندید.

فردی که نه اسمش را می‌دانست و نه می‌دانست چه سمتی دارد، به تندی گفت:

- به خطر انداختن عملیات حماقته، نمی‌شه به دخترش اعتماد کرد.

و هرچند اخمش از زیر کلاه پیدا نبود، ولی لحنش نشان‌دهنده‌ی عدم رضایتش بود.

- اصولا بودن خود تو اینجا هم درست نیست، ولی دستور از بالاست و من چاره‌ای جز اطاعت ندارم.

خوب می‌دانست این افراد از اعضای گروه خودشان نیستند و بچه‌های بخش امنیت، آن هم در سطح اجرایی هستند که همیشه کمترین انعطاف را دارند. کار گروه، تحقیق و کشف بود، قدرت اجرایی قانونی نداشتند و فقط اطلاعات را در اختیار افراد ذی‌ربط قرار می‌دادند. گفت:

- به ماشین‌های در حال تعقیب بگو از طریق بلندگو اعلام کنن دخترش تو جاده است و کنار نکشن کشته می‌شه!

#ریسک

#پست۶۴۵

#اکرم‌حسین‌زاده

و روی زانو مقابل دیانا نشـــســـت، خیلی بی‌رحمی بود که دلش برای هیچ اشکی نمی‌سوخت؟

چشم چرخاند روی صورت او و گفت:

- زیاد طول نمی‌کشه!

دیانا چشـــم روی هم فشـــرد و حجم زیادی از اشـــک بر صورتش جاری شد. یکی از مردها گفت:

- بچه‌ها تو موقعیت قرار بگیرید، دارن می‌رسن.

و کلاهی را سمت آراد گرفت.

- سرت کن.

آراد بدون اینکه کلاه را بگیرد، برخاست و پشت سر دیانا قرار گرفت.

- لازم نیست.

و کلت در دستش را مسلح کرد و از پشت سر روی سر دیانا نگهش داشت. تعدادی از افراد پشت ماشین و تعدادی هم پشت چند تخته سنگ در اطراف جاده سنگر گرفتند. یکی گفت:

- ده ثانیه!

نفسش را حبس کرد و نگاهش را به جاده دوخت. الان می‌توانست چند ماشینی را که با سرعت می‌آمدند، ببیند. صدای یکی آمد:

- آماده باش.

آراد آهسته جوری که فقط دیانا بشنود، گفت:

- اگه پدرت قصد توقف نداشته باشه، این لحظه آخر عمر من و توئه! من که راضی‌ام، تو چی؟

تکان شانه‌های دیانا نشان از هق‌هقش داشت، ولی فرصت برای ادامه مکالمه پیش نیامد. ماشینی که تابش در آن بود و دو ماشین تعقیب‌کننده به اندازه‌ی کافی نزدیک شده بودند.

صدای ناله‌ی دیانا از پشت چسب قابل شنیدن بود که با ترس قصد کرد برخیزد که آراد بلافاصله برش گرداند به جایگاه اول. نگاه خودش بدون تنش به ماشین‌ها بود، ماشین تابش چه توقف می‌کرد و چه نمی‌کرد، برد با او بود.

لبش به گفتن اشهد از هم باز شده بود که صدای جیغ لاستیک‌های ماشین و به دنبالش پیچیده شدن ماشین

روبه‌رویی خبر از ایستادنش داد. به دنبال توقف او، آن دو ماشین عقبی هم جوری ایستادند که راه برگشت را ببندند.

تابش هنوز در ماشین بود و ناباورانه صحنه‌ی روبه‌رویش را نگاه می‌کرد، چطور چنین خبط بزرگی را مرتکب شده بود؟ آراد؟! دیانا بارها گفته بود آراد تمایلی به آمدن ندارد و به زور وادارش کرده به مهمانی بیاید، به زور وادارش کرده تن به همکاری دهد، به زور وادارش کرده بماند...

این به زورها گولش زده بودند. کسی ـ که می‌خواست نفوذ کند برای نفوذ کردن از هر راهی استفاده می‌کرد و آراد هرگز آن سماجت را از خود نشان نداده بود!

همه بی‌حرکت مانده و منتظر تصمیم تابش بودند که آراد دست پیش برد و سر دیانا را عقب کشید و این بار کلتش روی شقیقه‌ی او قرار گرفت. با صدای بلندی گفت:

- بدم نمی‌آد پیاده نشی و جلو چشمت خلاصش کنم.

#ریسک

#پست٦٤٦

#اکرم‌حسین‌زاده

در ماشین مقابلش باز شد... نگاه آراد خیره‌ی مردی بود که با اسلحه در دستش چشم در چشمش داشت. آراد خونسرد پوزخندی زد.

- جناب تابش وقتی عزیز آدم زیر اسلحه یه نفره، چه حالی بهش دست می‌ده؟

پای تابش زمین گذاشته شد و اسلحه را سمت آراد گرفت، هنوز قلدری در لحنش موج می‌زد.

- حالش رو نمی‌دونم، ولی یه چیزی رو خوب می‌دونم هر کی هم از اینجا خلاص شه، تو یکی رو نمی‌ذارم زنده از اینجا بری.

و سر آراد را نشانه رفت.

- تیراندازیم هم این‌قدر خوب هست که تا تو ماشه رو بکشی- رو زمین افتاده باشی. اسلحه رو از سر دخترم بردار و بذار بره، من به جاش هستم.

پوزخندی زد و با آرامشی- که خیلی با فضایی که در آن قرار داشتند نمی‌خورد، گفت:

- مختاری انتخاب کنی و ماشه رو بکشی-، خیلی قبل‌تر از اینا حکم قتلم رو داده بودی و من هنوز با سماجت چسبیدم به این دنیا. پس می‌خوای بزنی بزن، فقط یادت باشه ده‌ها اسلحه دیگه به سمتش نشونه رفتن و تا من بیفتم اونم افتاده!

ابروهای تابش درهم گره خورد.

- تو کی هستی مگه؟

دســـتی که لای موهای دیانا برده بود، کمی محکم‌تر کرد و عقبش کشید. اسلحه را هم به شقیقه‌اش فشار داد.

- نظرت چیه اول ماشه رو بکشم بعد حرف بزنیم؟

دیانا در حال تقلا بود و صـدایش از پشـت چسـب به من من می‌ماند. تابش عصبی قدمی جلو برداشت.

- ولش کن کثافت!

سر دیانا را کمی دیگر عقب کشـید، تابش لعنتی چرا تسـلیم نمی‌شـد. صـدای جیغ خفه‌ی دیانا باعث شـد فریاد تابش بالا رود.

- دست کثیفت رو از سر دخترم بکش!

آراد با لبخندی نوک اسلحه را سمت پای دیانا گرفت.

- نظرت چیه از پاش شروع کنم؟ برای یه جمله‌ی بعدت پای دیگه‌ش، بعدی دستش، بعدی اون یکی دستش...

نگاه تابش از روی صـــورت ترســـیده و پر اشـــک دخترش گرفته شـــد و چرخی در اطراف زد، محاصره‌ی کامل بود و امکان رهایی نداشت. می‌توانست اسلحه بکشد و شلیک کند و چند نفری را بکشـــد، ولی امکان گریختنش نزدیک صفر بود. اما...

#ریسک

#پست٦٤٧

#اکرم‌حسین‌زاده

اما... گفت:

- دیانا رو ولش کنید تسلیم می‌شم.

لب آراد تکانی خورد.

- تو موقعیت انتخاب نیســـتی. مرد باش و برای نجات جون دخترت هم شده اسلحه رو بنداز.

نگاهش روی صـــورت ترســـیده‌ی دخترش عمق گرفت و آهسته دستش را پایین آورد.

- به شرطی که قول بدی به سلامت برسونیش خونه.

قبل از اینکه آراد بخواهد حرفی بزند و به محض پایین آمدن نوک اسلحه چند نفری سریع دورش را گرفتند و هم تابش و هم ســـه نفری که همراهش بودند، خلع ســـلاح کردند.

تابش در حالی‌که وادار شـده بود، روی زمین دراز بکشـد تا وارسی بدنی شـود، نگاهش همچنان به دیانا بود که دسـت آراد از موهای او رها شـده و دیانا با دسـت و دهن بسـته داشت از ته دل هق می‌زد.

آراد بدون تکان اضـــافه و و فاصـــله گرفتن از دیانا منتظر تمام شـــدن وارسی و دســـتبند خوردن آنها بود، ولی نوک اســـلحه‌ی در دســـتش همچنان مماس با شـــقیقه‌ی دیانا مانده بود.

یکی از مردان نقاب‌دار جلو آمد و گفت:

- دختره رو ببر تو ماشین، حرکت کنیم.

آراد بدون تکان دادن کلت گفت:

- کسی حرکت بکنه، دختره رو کشتم.

دو نفر نزدیکش دست به اسلحه شدند و چشمان تابش درشت شد.

- تسلیم شدم که، می‌خوای چیکار کنی؟

نفســـش را هر کاری کرد بلند بکشـــد، نشـــد و همان میان سینه‌اش گیر کرد و ماند.

- تقاص حقه مگه نه؟

تابش فریاد کشید.

- چی داری می‌گی؟

تکان لبش حتی تلخ‌خند هم نبود، خیلی بدتر از تلخ... خیلی زیاد... وقتی گفت:

- چند ماه پیش حکم قتل منو و نامزدم رو دادی، نامزدی که شش ماه بیشتر از عقدمون نمی‌گذشت. خونسرد و راحت حکم کردی به کشته شدن‌مون...

تابش با احساس خطر درباره‌ی دخترش زانویش زمین خورد.

- آراد چی داری می‌گی؟ من چرا باید حکم قتل تو و نامزدت رو بدم. اشتباه شده...

برای هر نفس کشـــیدن ســـینه‌اش به ضرب بالا و پایین می‌شد.

- اشـــتباهی در کار نیســـت، چندین ماهه داریم تحقیق می‌کنیم. یادت بیارم؟ هاکان؟ سـلطانی؟ امیر جسـور؟ خراب‌کاری تو سـایت دارویی کشـور، دسـت‌کاری تو فرمولاسـیون ماده‌ی ضـدعفونی آب شـهری... ادامه بدم یا یادت افتاد؟

#ریسک

#پست۶۴۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه تابش با ترس به او بود.

- باشـــه، من گناهکار... اســـلحه رو بگیر رو سر من و شلیک کن. دیانا بی‌گناهه!

صدای فریادش سکوت بیابان را شکست.

- زن من گناهکار بود؟ گناهکار بود که حکم کشـتنش رو دادی؟

الان لرز به تن تابش هم افتاده بود.

- نمی‌دونم از کی حرف می‌زنی؟ بذار بعد صحبت می‌کنی. باشـه؟ من که دسـت شـمام، تسـلیم شـدم؟ اصـلا منو بکش...

صدایش از شدت خشم و بغض خش برداشته بود.

- تو رو بکشـــم؟ کمه... به خدا کمه... بمیری و خلاص؟ نه! تو منو یه بار نکشــتی، الان شــش ماهه که هر روز داری دوباره و دوباره می‌کشی... من شلیک شدن گلوله به تن عزیزم رو دیدم، بغل خودم جون داد... تقاصش، جون دادن عزیزته مقابل خودت.

تابش ناباور و از توان افتاده گفت:

- آراد بعدا پشیمون می‌شی. به خدا پشیمون می‌شی. بعد که بفهمی کار من نبوده.

پر بغض و هیستریک خندید.

- منو ابله فرض نکن تابش، طارق و سلطانی هر دو دست ما هستن و اعتراف کردن.

خالی شده سری تکان داد.

- خیلی خب... ببین هر کاری بگی می‌کنم فقط دخترم رو ول کن.

سری چپ و راست کرد و گفت:

- نه، به همون دردی مبتلات می‌کنم که منو مبتلا کردی که چشم روی هم بذاری صحنه‌ی تیر خوردن و افتادن عزیزت روی زمین، از خواب و خوراک بندازتت. که چشم رو هم بذاری صحنه‌ی بسته شدن چشماش

کابوست بشه و قاشق دهنت بذاری، مزه‌ی خون رو تو دهنت حس کنی.

یکی گفت:

- حماقت نکن!

نگاه تابش با ترس به سمت مردان مسلح اطراف کشیده شد.

- چرا منتظرید؟ نمی‌بینید این دیوونه شده؟ اسلحه رو از دستش...

که آراد بی‌توجه به اطرافیان گفت:

- اینجا رو نگاه کن، حیفه از دستش بدی!

و ماشه را کشید...

صـدای شـلیک گلوله از اسـلحه هم‌زمان شـد با خونی که روی پیشانی دختر راه گرفت و افتادنش روی زمین...

و صدای فریاد نه‌ی تابش کوه و سنگ اطراف را لرزاند.

نگاه آراد به فریاد مردی دوخته شـده بود که حتی زانوهای زمین خورده‌اش هم در حال لرز بود و توجهی نداشـت که یکی با لگد پشـت زانوی خودش زد و زمین افتاد و دیگری سلاح را گرفت و آن یکی دستش را عقب پیچاند...

هیچکدام مهم نبودند؛ چیزی که اهمیت داشـت این بود که مرد روبه‌رویش، تابش، برای بلند شـدن و پرت شـدنش داخل ماشـین چند مرد هم کافی نبود و تا نشـانده شـدنش داخل ماشـین و حرکت نگاه به رنگ خون درآمده‌اش با کلی درد به دخترش بود!

#ریسک

#پست۶۴۹
#اکرم‌حسین‌زاده

مرد دستی سمتش دراز کرد و گفت:
- ما به قول‌مون عمل کردیم.

دست کسی را که مقابلش دراز شده بود، فشرد و گفت:
- بله، موفق باشید. الان باهاشون چیکار می‌کنید؟

لب مرد تکان مختصری خورد.
- از اینجا به بعدش دیگه به شما ارتباطی نداره.

عقب کشید.
- درسته، من اجازه‌ی مرخصی دارم؟

سر مرد به تأیید تکان خورد.

- بله بفرمایید. منم به نوبه‌ی خودم از دســـت دادن همسرـتون رو بهتون تسـلیت می‌گم و تشـکر می‌کنم از همکاری خوب‌تون!

برگشت از اتاق خارج شود که مرد گفت:

- یکی تو محوطه منتظرتونه، اگه خواستین قبل از اینکه برید سراغ دختره، یه سر به محوطه بزنین. چون کار داره و باید بره!

ابرویی بالا داد و پرسید:

- کی؟

مرد که کاملا مسلح و نقاب‌پوش بود، خیلی جدی گفت:

- ما اینجا خیلی با هویت افراد کاری نداریم. گفتن بهتون اطلاع بدم، دادم! فعلا!!!

دستی پشت گردنش کشید و سمت محوطه راه افتاد. از دستگیری تابش ساعتی بیشتر نمی‌گذشت که اینجا آورده شدند.

قبل از اینکه وارد اتاقکی شود که دیانا را آنجا انداخته بودند، سمت محوطه رفت و به مردی نگاه انداخت که شبیه دیگران با لباس خاکستری و نقاب کنار ماشین ایستاده و سرش هم به پایین بود و با نوک پا به روی سنگ و خاک ضربه می‌زد. مکثش اندازه‌ی پایین رفتن از دو پله بود، بدون تعلل گفت:

- پارسا!

نگاه پارسا بالا آمد و میمیک صورتش زیر کلاه پنهان ماند. آراد جلو کشید و دستی که به سبک دوستی به عوض دراز کردن به سمتش، از آرنج خم کرده و حالتی مثل مچ‌اندازی داشت، سمتش گرفت. دستش پس نزده شد و همان‌قدر محکم میان دست رفیقش فرو رفت.

#ریسک

#پست۶۵۰

#اکرم‌حسین‌زاده

خود آراد دســـت دور گردنش انداخت و آغوشی که بدون رها کردن دستانش مردانه برگزار شد. کمی کنار کشید و از آرنجش زد.

- فکر کردی استتار کنی نمی‌شناسمت؟

پارسا دست بالا برد و کلاه را نیمه از صورتش بالا داد.

- قصد استتار نداشتم.

آراد خوشحال از دیدنش گفت:

- چه یهویی و بی‌خبر رفتی؟

صورت پارسا درهم رفت.

- تجویز دقیقه نود رئیس! وسط خیابون بودم و...

نگفت دنبال ردی از باران و ادامه داد:

- رئیس تماس گرفت و گفت، برو فرودگاه یک ســـاعت بعد پرواز داری به عراق! همین...

و پوفی کشید.

- یعنی با همین لباس تنم و موبایل تو دستم اومدم. حتی یه حوله هم نتونسـتم بردارم. مدارک رو هم همون جا تو فرودگاه تحویل گرفتم از ساسان!

خنده‌اش گرفت.

- کلا رئیس باحالی داریم.

چشـم به سـمت آسـمان کشـید و آراد حس کرد، لحنش آمیخته با غیظ است.

- آره باحال و حال‌گیر!

دست عقب کشید و گفت:

- البته انگار اومدنت اینجا هم واقعا نیاز بوده، هنر بوده کشوندن سه تا از کله‌گنده‌های باند هم‌زمان به عراق!

نگاه پارسا با آهی همراه شد.

- به یه رفیقی قول داده بودم که دسـت هر کی تو قتل خانومش نیم نظری هم داشته رو کنم.

طول کشـید با نفسی- راه گلویش را برای حرف زدن باز کند و صدایش همچنان مردانه بماند.

- دم رفیق رفقـای این‌طوری گرم؛ می‌دونم این پرونـده هیچ سـود مالی برای گروه نداشـته و همه مرامی کار کردن.

لب پارسا هم بالا پرید.

- علاوه بر اینکه وظیفه بود، تا حالا بخش امنیت گروه ما رو این‌طوری جدی نگرفته بودند و همیشه تو چنین پرونده‌هایی اذیت‌مون می‌کردن، ولی این بار قدرت‌مون رو طوری به رخ‌شون کشیدیم که دفعات بعد رفیق‌تر باشن.

هنوز نفســـش یک طوری بود که خیلی سر درنمی‌آورد چه طوری است؛ که پارسا با اندک تعللی گفت:

- البته کار تو هم تو نجات باران بی‌نظیر بود... تشکر که جون گذاشتی پای نجاتش!

#ریسک

#پست۱۵۶

#اکرم‌حسین‌زاده

دست مشت کرد و جوابش فقط یک کلمه شد:

- ممنون.

پارسا لبه‌ی کلاه را بار دیگر روی صورتش کشید و سمت ماشین برگشت.

- خوبه الان؟

چیزی آزارش می‌داد که اسمی برایش نداشت. با همان لحن راحت و خونسرد همیشه گفت:

- اینجا که آنتن هست، چرا خودت تماس نمی‌گیری و نمی‌پرسی ازش؟

پارسا در ماشین را باز کرد و در حال نشستن گفت:

- به وقتش! الان درست وسط عملیاتیم و هنوز کلی نوچه‌های اینا هست که جمع‌شون کنیم. شنیدم تا

شـــب راهی هســـتی ترکیه، دیگه دیدم تنها فرصـــت دیدنت الانه، اومدم.

و استارت زد.

- فعلا!

نگاهش تا خروج ماشین از محوطه و دور شدنش پی ماشین ماند، پارسا یا خیلی عادی بود یا بلد بود خیلی عادی نشان دهد و یا... یا هم از یک چیزهایی خبر داشـــت و از یک چیزهایی نه...

سر بالا گرفت و نفســش را محکم فوت کرد، بازی روزگار را دوســـت نداشـــت... شـــاید هم از پس و پیش و حکمتش بی‌خبر بود!

برگشـــت و با قدم‌های تندی داخل ســـاختمان برگشـــت. فرصـت زیادی نداشـتند و باید تا شـب خود را به فرودگاه می‌رساندند.

نگاهی به ساعتش انداخت، از زمان هم غافل بود! با دیدن پنج بعد از ظهر بر سرعت قدم‌هایش افزود.

نگهبان دم در با دیدنش در اتاق را باز کرد و کنار کشید. با ورود به اتاق اخم‌هایش را درهم کشید و رو به همان نگهبان حرصی گفت:

- چرا دست و دهنش رو باز نکردین؟

نگهبان بدون اینکه خم بر ابرو آورد، گفت:

- دستوری برای این کار دریافت نکرده بودم.

سری جنباند و در را به روی نگهبان بست. مقابل دیانایی که روی زمین نشسته و به دیوار تکیه داده بود، نشست. با نگاهی به چشمان سرخش یک ضرب چسب را از دهانش کشید.

چند نفس عمیق و پشت سرهم دخترک نشان از آزاد شدن نفسش داشت، ولی از میان دندان‌های روی هم نشسته‌اش حرفی درنیامد.

آهسته او را چرخاند و شروع به باز کردن گره طنابی که به دستانش بسته شده بود، کرد و در همان حال گفت:

- کارت خوب بود!

تا دستان دیانا آزاد شد به سرعت چرخید و با تمام قدرتی که در دستان دخترانه‌اش داشت سیلی به صورت آراد کوبید...

#ریسک

#پست۶۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

در لحنش کلی درد بود، وقتی گفت:

- من عاشـــقت شـــده بودم لعنتی، می‌فهمی؟ عاشـــقت شـدم... منی که صـد تا مدل مرد رو زیر دسـتم تربیت کردم، عاشقت شدم!

صـورتی که کج شـدن مختصرـش حاصـل غافلگیری بود، دوبـاره سرجـایش برگردانـد. در نگاهش پشـــیمـانی دیـده نمی‌شد، وقتی گفت:

- اشتباه کردی...

و بلند شد.

- تاوان اشتباهت رو که من نباید بدم!

دیانا در اوج عصـــبانیت و نـاتوانی بود، پدرش را مقـابل چشـــمانش برده بودند و او بین بد و بدتر، بد را انتخاب کرده بود.

دیانا هم بلند شـــد، حالش خیلی بد بود؛ با حالتی تند و عصبی شروع به زدنش کرد.

- ازت متنفرم... حـالم ازت بـه هم می‌خوره... بهـت اعتماد کرده بودم...

سرش را کمی عقب کشید تا دست دیانا به صورتش نخورد، ولی چند ثانیه برای خالی شـدن او مهلت داد و بعد مچ دو دستش را گرفت و رخ‌به‌رخش گفت:

- نه اون موقعی که عاشـقم بودی، عاشـقت بودم و نه حالا که ازم متنفری، ازت متنفرم. برای این حالی هم که نه من، بلکه پدرت تو ایجادش برات نقش داره، متأسفم و می‌فهمم تو با این سن و سال و شور حقت یه زندگی سالم و بی‌دغدغه است.

پاهای دیانا تا خورد و دوباره روی زمین نشـــست. شانه‌هایش از گریه لرزید.

- دروغ می‌گی. به خدا دروغ می گی. من هنوز باور نمی‌کنم پدرم این کارهایی که می‌گی انجام داده باشه.

نگاهش در اتاق چرخید و با دیدن بطری آب پوزخندی بر لب آورد، مثلا آن را گذاشــته بودند دیانا با دســت و دهن بسته چه کند!

بســته‌ی کوچک دســتمال کاغذی را از جیبش درآورد و کل چند دســـتمال را بیرون کشـــید و مقداری آب روی آن ریخت. مقابل دیانا زانو زمین زد و دستمال خیس را سمت پیشانی‌اش برد.

- بهت حق می‌دم باور نکنی، به هر حال برات پدره و ظاهر امر نشون می‌داد دوست‌تون هم داره.

نگاه دیانا با آن همه اشک بالا کشیده شد.

- واقعا همسرت رو پدرم...

و نتوانست حرفش را تمام کند. آهی سینه‌ی آراد را شکافت و درحالی‌که دستمال را روی رنگ پیشانی دیانا می‌کشید، با صدای پرخشی گفت:

- جلو چشم خودم... بغل خودم نفس آخر رو کشید. بیست‌وچهار سال بیشتر نداشت...

و با اینکه دمی مکث کرد تا رطوبت بین چشمانش کشیده شود، ولی نشد و روی پلک‌هایش را نم زد.

- یه دبیر ریاضی خوش اخلاق بود و عاشق دانش‌آموزاش. نبودی ببینی سرخاکش شاگرداش چه قیامتی به پا کرده بودن! این‌قدر خوش‌اخلاق بود که من بداخلاق رو هم...

و دیگر نشد ادامه دهد، راه گلویش را بغض بسته بود. سر بالا گرفت و با چند نفس سعی کرد خود را آرام کند. اشک‌های دیانا هم برای آن دبیر ریاضی خوش‌اخلاق جاری بود...

آراد بلند شد و گفت:

- پاشو باید بریم.

به خود تکانی داد تا بتواند روی پاهای سستش بایستد.

- کجا می‌ریم؟

#ریسک

#پست۶۵۳

#اکرم‌حسین‌زاده

لبش تلخ تکان خورد.

- هنوز من اخلاقا بادیگاردتم خانم دیانا تابش و مطمئن باش سلامت برت می‌گردونم خونه‌تون.

ناباور نگاهش کرد.

- فکر کردم منم نگه می‌دارن برا بازپرسی.

لبخند کم‌رنگی زد.

- نه، گفتم که از چیزی خبر نداری.

و کمی کنار کشید تا دیانا همراهش بیاید که دیانا گفت:

- الان سر پدرم چی می‌آد؟ تو سر قولی که دادی می‌ایستی دیگه؟

دوباره نگاهش کرد، لحنش آرام بود. قصد نداشت بیش از این دختر بی‌گناه را آزار دهد.

- من قولی بهت ندادم دیانا، فقط بهت گفتم این قدر سرشار از خشمم که فقط دو حالت بیشتر نداره؛ یا به محض دیدن تابش یه گلوله‌ی واقعی شلیک می‌کنم به سرش و یا تو جورش رو بکش و بذار با یه گلوله مَشقی

قصاص کنم لحظه‌ای رو که جلو چشمم عزیزم رو ازم گرفت و این تو بودی که دومی رو انتخاب کردی.

دیانا بازویش را کشـــید و نگاهش رنگ التماس به خود گرفت.

- گفتی زنده بمونه شاید بعد آزاد بشه... نگفتی؟

نفسی ــ گرفت، از هر ترفندی برای راضی کردن سریع دیانا استفاده کرده بود. گفت:

- بهت گفتم که اگه همون‌طور که حدس زدیم پدرت از اون دم کلفتا باشـــن که هســـت به احتمال زیاد. گاهی کله‌گنده‌های آمریکایی‌شون ول‌خرجی می‌کنن برای آزاد کردن‌شون.

و پوزخندی زد.

- البته فکر نکن چون خیلی خوبن و دلشـــون براشـــون می‌ســـوزه ها! نه!!! آزاد می‌کنن تا بقیه‌ی نوچه‌هایی که تو کل دنیا دارن، بگن؛ ببین چقدر براشـــون مهمیم! و

یه هو از ترس همکاری‌شـــون رو قطع نکنن. اینم یه قول نیســـت در واقع یه احتماله با درصـــد نه چندان زیاد.

دوباره چشم در چشم دیانا شد.

- و تو حاضر شـدی به این درصـد پایین چنگ بزنی تا از صددرصد کشته شدن پدرت جلوگیری کنی. مگه نه؟

دنیا بر سرش خراب شده بود، آهی کشید و گفت:

- الان بابا فکر کرد من مردم؟ بهش می‌گین زنده‌ام؟

سری چپ و راست کرد.

- فعلا فکر نکنم بهش بگن، البتـه خـب زیـاد هم نمی‌دونم، چون بعد این دیگه من هیچ راه ارتباطی با اتفاقاتی که ممکنه براش رخ بده ندارم. الانم زودتر راه بیفت که باید خودمون رو برسونیم فرودگاه!

با سری پایین افتاده راه افتاد و گفت:

- باورم نمی‌شـــه داری برم می‌گردونی ترکیه، نمی‌ترسی پام برسه اونجا کار دستت بدم؟

لبش انحنای تلخی گرفت.

- برت می‌گردونم ترکیه و بهت قول می‌دم کسی‌ـــ اذیتت نکنه و در صحت و سلامت بری خونه‌تون، ولی نه به محض رســـیدن. تو چند روزی تا خارج شـــدن من از خاک ترکیه مهمون منی.

و دســتی پشــت گردنش کشــید و از قضــیه‌ی باریش چیزی نگفت، برای امروز این دختر این همه تنش کافی بود. آن هم باید می‌ماند برای روزی دیگر که کمی با این مسئله کنار آمده باشد.

#ریسک

#پست٦٥٤
#اکرم‌حسین‌زاده

دستانش را بالای سرش گذاشته و چشمان روی همش موجب شده بود، تقریبا همه در خانه سکوت کنند. برعکس تصورشان از برگشت پرانرژی و شارژ آراد، او از زمان رسیدن روزه‌ی سکوت گرفته بود.

ساسان نگاهی به باربد کرد و باربد شانه‌ای بالا انداخت. هنوز چشمان آراد روی هم بود که ساسان با گفتن:

- سلام.

آراد را مخاطب قرار داد.

- فؤاد و رئیس رو خطن.

چشم باز کرد و صاف نشست. سلام اول از طرف فؤاد رسید.

- احوال آرادخان؟

قفسه‌ی سینه‌اش کش‌دار بالا و پایین رفت.

- سلام، تشکر!

فؤاد خندید.

- ایول به احساسات!!!

رئیس بدون لبخند پرسید:

- حس و حالت چیه از اینکه قصاص به عین کردی؟

دستی محکم روی صورتش کشید و دکمه‌ی دوم از بالای پیراهنش را باز کرد، یک حس خفگی داشت. صدایش خسته بود:

- عین آدمی که با غلتک از روش رد شدن، لهم!

رئیس با نگاه دقیقی به تصویر آراد گفت:

- مگه هدفت همین نبود؟

بی‌تعارف دلش می‌خواســـت یک هفته یک ضرب بخوابد. پشت گردنش را فشرد و گفت:

- مثل این می‌مونه که دیگه هدفت رو از دســـت داده باشی، شاید همین انتقام یه دلیل برای زندگی بود.

رئیس جدی‌تر سؤال کرد:

- الان که بهش رسیدی چی؟ نباید خوشحال باشی؟

برای جواب دادن تعلـل کرد، ســـؤالات رئیس دقیق و حســاب شــده بود، کلا کی دیده بود او حرف اضــافه بزند. خودش را جمع کرد و گفت:

- نیســـتم ولی! اون حسی ــ که فکر می‌کردم باید باشـــه نیست.

رئیس از آن تبسم‌های کمیابش زد و گفت:

- پس خودتم موافقی، وقتی دخترا و بـاران رو نجـات دادی با وجود همه مشـکلاتش حالت خیلی بهتر بود و سرحال‌تر بودی.

بدون تردید جواب داد:

- حق با شماست.

#ریسک

#پست۶۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

رئیس گفت:

- الان پایه‌ای برا پیدا کردن باریش؟

در جایش جابه‌جا شد و کمی هم جلو کشید.

- شک نکنید.

نگاه فؤاد روی چشمان برق افتاده‌ی آراد رفت و لبخند زد.

- پس یاعلی؟

لحنش محکم شد:

- یاعلی! حالا طرح چیه؟

رئیس با طمأنینه گفت:

- الان نقطه ضـعف باریش بارانه، با توجه به اینکه خبر آزاد شـدن دخترها رسـیده، باریش نگران اینه که باران لب از لب باز کنه و لوش بده. برای همین هم فعلا...

متعجب گفت:

- یعنی نمی‌دونه باران جزو اونا نبوده؟

فؤاد خونسرد جواب داد:

- نه، هنوز اسامی دخترها با صلاحدید پلیس منتشر نشده! یعنی الان فقط می‌شه توسط باران گیرش انداخت.

ابروهای آراد هر لحظه بیشتر گره می‌خورد که رئیس گفت:

- نقشه اینه؛ باران برای نیاوردن اسم باریش ازش حق‌السکوت می‌خواد و...

آراد دست بالا برد و گفت:

- واستین ببینم... شما می‌خواید یه بار دیگه باران رو وارد این بازی کنید؟

فؤاد گفت:

- باران خیلی وقته وارد این بازی شـــده و الان برای کشوندن باریش بیرون از پناهگاهش لازمه که...

کمی سر عقب کشید و گفت:

- باران بیداره؟

پرستو سر از لپ‌تاپ مقابلش بلند کرد و گفت:

- تا جایی که می‌دونم آره!

کمی حرصی بلند شـــد و لپ‌تاپ را هم با خودش به اتاق باران برد که درش نیمه باز بود. با گفتن:

- سلام.

لپ‌تاپ را روی میز گذاشت و گفت:

- یه نگاه بکنید ببینید اوضاش چطوریه.

نگاه باران ســـمت آراد رفت و نیم‌خیز شـــد. دل‌خوری واضــحی در نگاهش بود؛ یعنی الان خیلی بد بود که انتظار داشت آراد به محض رسیدن از عراق به دیدنش بیاید؟

#ریسک

#پست٦٥٦

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه باران ســـمت آراد رفت و نیم‌خیز شـــد. دل‌خوری واضــحی در نگاهش بود؛ یعنی الان خیلی بد بود که انتظار داشت آراد به محض رسیدن از عراق به دیدنش بیاید؟ نه اینکه کلا یک روز بعد به این خانه بیاید و یک ساعت بعد رســـیدن به خانه، آن هم فقط برای اینکه کاری داشـــته است؟

آراد فارغ از فکر و ذهنیت او عصبی گفت:

- یعنی باور کنم شـــما می‌خواید از این دختر برای گیر انداختن باریش استفاده کنید؟ اصلا می‌دونید اوضاع روحیش چطوره؟

باران میان خروش آراد لب زد:

- سلام.

نگاهش گذرا از روی او رد شـــد و فقط سری تکان داد، اخم‌هایش درهم بود.

- می‌خوام ببینم منطق‌تون برای این کار چیه؟

باربد و ساسان و پرستو هر سه متحیر از عصبانیت ناگهانی و عجیب او دم در آمده بودند، آن هم در مقابل فؤاد و رئیس!

رئیس بود که گفت:

- منطق، پیدا کردن یه راهیه که خطا نداشته باشه.

با پوزخندی دســـت به کمر زد و از بین دندان‌های رو هم نشسته غرید:

- شما دقیقا خطا به چی می‌گین؟

نگاه رئیس مثل همیشه جدی و بی‌انعطاف بود.

- راهی کـه بهترین نتیجـه رو بـده، گوش کن آراد الان باریش تو شرایطیه که امکان نداره دم به تله‌ی کسی‌ـــ بده، ولی باران مثل باروت براش خطرناکه و نمی‌تونه ازش بگذره، با توجه به اینکه تو این دو سـه روز کسی‌ـ دنبالش نبوده و حتی از خانواده‌ش هم درباره‌ش سؤالی نشـــده و باریش این رو صـــددرصـــد بهتر از هر کسی‌ـ می‌دونه، الان براش ســـؤال شـــده که چیه جریان و در واقع یه جورایی بین آب و آتیشـه. تنها اسـم و گزینه‌ای که می‌تونه اون رو از سوراخ موشش بیرون بکشه فقط و فقط بارانـه کـه می‌دونـه الان حکم مرگ و زنـدگیش

دســت‌شــه! یعنی ما مجبوریم این ریســک رو بکنیم و باران رو یکبار دیگه وارد بازی کنیم.

حرصی سری تکان داد.

- نگید بازی؟ بگید طعمه... بگید قراره باران رو طعمه کنیم برای گرفتن باریش.

سکوت لحظه‌ای رئیس برای هضم حال بد آراد بود.

- مختاری هر اسمی دوست داری بهش بدی، ولی فعلا برای...

دست از کمر کشید و سمت لپ‌تاپ گرفت.

- صبر کنید. همینجا استپ کنید... مختارم هر اسمی روش بذارم؟ جدی؟ که طعمه می‌کنیم باران رو؟

و نیشخندش پر از حرص بود.

- چه جالب... شـــما رو جون همه این‌طور ریســـک می‌کنید یا جون که از دیگری باشـــه ریســـک کردن آسونه؟

#ریسک

#پست۶۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

رئیس کمی سر عقب کشـید و نفسـش را حبس کرده بود که آراد برعکس سر جلو کشید و همراه با پوزخندی گفت:

- الان عضـــوی از خانواده‌ی خودتون هم بود، این‌قدر راحت از ریســـک کردن سر جونش حرف می‌زدید یا برای همسایه خوش‌تره؟

فک رئیس تکانی خورده بود که فؤاد روی دوربین را کامل سمت خودش برگرداند و تند و عصبانی گفت:

- بفهم با کی حرف می‌زنی!

تقریبا نگاه کل اعضـــای حاضر در اتاق حیران بود که آراد عصبی دست روی دهانش کشید و گفت:

- وقتی پای جون یه آدم در میونه، با خود همون آدم هم سرشاخ می‌شم... اگه لازم باشه.

از کمتر مواقعی بود که صورت فؤاد هم تا آن حد خشمگین بود.

- نه در حدی هســتی و نه امکانش رو داری و نه ســمتی که بخوای رو تصمیم گروه حرفی بزنی. مخالفی؛ همین الان برو فرودگاه، سوار هواپیما شو و برگرد ایران.

گوشه لبش بالا رفت.

- بخوام بیام مطمئن باشـــید باران رو هم برمی‌دارم با خودم می‌آرم.

نگاه بهت‌زده‌ی باران سمت آراد کشیده شده بود که فؤاد گفت:

- باران خودش موافقت کرده با...

صدای قاطع و خشمگین آراد پیکره‌ی حیرت همه را از هم درید.

- خود ایشون خیلی بیجا کردن موافقت کردن!

سکوت آنی جمع حتی از سمت فؤاد نشان از ثقیل بودن حرفش و عدم باور همه داشت. سکوتی که نمک پاشید روی چشـــمان دخترکی که فاصـــله‌ی زیادی هم از این مرد عصبانی نداشت و چشمان خیسش را سمت او کشاند.

غلظت اخم فؤاد بیشتر هم شد.

- آراد ظاهرا این‌قدر قاطی کردی که حالیت نیست چی از زبونت درمی‌آد... بهتره...

میان حرفش بدون کوچکترین کوتاه آمدنی گفت:

- یک کلام، ختم کلام؛ من اجازه نمی‌دم باران چنین کاری بکنه!

فؤاد واقعا دلش می‌خواست این‌قدر بین‌شان فاصله نبود و یقه‌ی این پسر را می‌گرفت و یکی دو مشت در فک خوش‌فرمش می‌کوبید. صدایش کمی اوج گرفته بود.

- اجازه‌ی باران دست تو نیست که بدی یا ندی!

سینه‌اش به تیک عصبی کوتاهی ضربه خورد.

- وقتی از فرسنگ ها اون‌ورتر می‌شنید و برای محرم شدن یا نشدن دو نفر دستور صادر می‌کنید، باید این رو هم متوجه باشین که این دستور چه تبعاتی داره؛ تا جایی که می‌دونم طبق قانون گروه خودتون برای

شرکت در عملیات چنینی رضـایت همسرـ یک خانوم شرطه!

و کمی خم شـد و با صـورتی که به لپ‌تاپ نزدیک شـده بود، ضربه‌ی آخر را زد.

- الان هم می‌تونم و نمی‌ذارم.

#ریسک

#پست۶۵۸

#اکرم‌حسین‌زاده

و با همان عصبانیت خنک نشده در لپ‌تاپ را بست.

کل جمع حاضر آچمز شـده بودند و طول کشـید تا باران آهسته بگوید:

- ببین برای گیر انداختن باریش تنها راه...

ضربتی سمتش برگشت و انگشت اشاره‌اش سمت لبش رفت با مفهومی واضح که یعنی سکوت و خودش شمرده شمرده و محکم گفت:

- بحثش هم بی‌فایده است. گفتم نه؛ یعنی نه! قرار باشه کل ترکیه رو بگردم، خودم می‌گردم. قرار باشه ریسک کنیم خودم می‌کنم، اگه قراره جون یکی تو خطر بیفته، خودم هستم. قرار باشه یکی بمیره، باز من هستم...

و با چند نفس حرصی‌تر افزود:

- دیگه نه جونش دارم و نه طاقتش رو که ببینم یه بی‌گناه دیگه جلو چشمم پرپر بشه... فهمیدی یا...

و قد راست کرد و دستش را محکم روی صورت خود کشید. هنوز نفسش جا نیامده بود که با دیدن ریخته

شدن اشک روی صورت باران بیشتر هم به هم ریخت و انگار که از هر طرف تحت فشار باشد، غرید:

- بفهمم! بشنوم باز سر لجاجت کاری کردی، این بار با خود من طرفی...

و با قدم‌های پر از خشم از اتاق بیرون زد و کل عصبانیتش ضربه‌ی فنی محکم پایش شد به پشت مبل که مبل بینوا روی سرامیک سر خورد و تا اصابت با دیوار رفت.

پخش و انتشار این رمان و کل رمانهای من(اکرم حسین‌زاده) غیرقانونی و غیر شرعی بوده و خوندنش غیر از کتاب و کانالهای خود نویسنده اخلاقا و شرعا درست نیست.

وسط هال ایستاد و جفت دستانش را پشت گردنش گذاشت، لحظه‌ی مرگ ساحل از روز پیش بیشتر از

همیشه جلوی چشمانش بود، درست از وقتی که آن تابش لعنتی را دستگیر کرده بودند.

چند ثانیه بیشتر وسط هال نایستاد، به سمت در خروجی رفت و با خروجش در پشت سرش کوبیده شد.

طول کشـــید تا چهار نفری که در خانه بودند، بتوانند به خود تکانی دهند. باربد دستی روی ابرویش کشید و لب زد:

- چش بود؟

ساسان که برای آراد همدم‌تر بود، گفت:

- از وقتی رسید حالش خراب بود.

پرستو شوکه از عصبانیت انفجاری آراد غر زد:

- این چرا یه هو وحشی شد؟

و نگاهش سمت بارانی رفت که چهار انگشت روی دهانش گذاشته و صورتش خیس بود...

#ریسک

#پست۶۵۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه پرستو سمت بارانی رفت که چهار انگشت روی دهانش گذاشته و صورتش خیس بود. پیشش رفت و با نشستن روی تخت به آغوشش کشید، ولی چیزی برای آرام کردنش به ذهنش نمی‌رسید.

ساسان گامی داخل اتاق گذاشت و با ابرو به باران اشاره کرد و سرش سؤالی جنبید. پرستو نفس بلندی کشید و گفت:

- یه شربت قند بیار براش.

ســـاســـان بیرون رفت، ولی به دم اپن نرســـیده ملودی برخاسته از لپ‌تاپ مجبورش کرد، برگردد و در همان حال گفت:

- باربد یه شربت قند درست کن برا باران.

و لپ‌تاپش را که شـــانس آورده بود، هنوز ســـالم بود و کار می‌کرد، باز کرد و در حال برگشتن به هال رو به فؤادِ پراخم گفت:

- بله.

فؤاد گفت:

- به آراد بگو بیاد...

شانه‌هایش به تنفسی بالا و پایین شد.

- نیست، زد بیرون.

فؤاد با خط عمیقی که در پیشانی داشت، گفت:

- خیلی خب به خودش زنگ می‌زنم.

ساسان با نگاهی به روی میز گفت:

- موبایلش رو نبرده، جاموندە خونه!

فؤاد نوچی زد:

- حال باران چطوره؟

با تعلل جواب داد:

- گریه می‌کنه.

چشمان فؤاد دمی روی هم نشست و در حال باز کردنش گفت:

- بحث دیگه‌ای بین‌شون پیش اومد؟

ســاســان با بی‌میلی واضــحی برای جواب دادن، مجبور به توضیح شد:

- یکم... حالش قبل صــحبت با شــما هم میزون نبود، رســیدنی که یه پارچ آب خورد و بعد هم ولو بود روی مبل تا تماس شما. اعصابش از سمت دیانا هم داغون بود، می‌گفت طفلک بی‌گناه آزار دید.

سر فؤاد ریز تکان خورد.

- خیلی خب، به محض رسیدنش خبرم کن.

ساسان قبل از قطع تماس فؤاد گفت:

- یه حرفی زد که تا ته دلم رو سوزوند...

#ریسک

#پست۶۶۰

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد در انتظار ادامه‌ی حرف ساسان، لب زد:

- چی؟

حالا چشمان ساسان هم رگه‌هایی از سرخی به خود گرفت.

- گفت نه جونش رو دارم و نه طاقتش رو که ببینم یه بی‌گناه دیگه جلو چشمم پرپر بشه.

در سکوت پیش آمده نگاهش به تغییر میمیک صورت فؤاد از عصبانیت به ناراحتی خیره ماند و زمزمه کرد.

- فؤاد، طول می‌کشه آراد بشه همون آراد قبلی! تا اینجاش هم واقعا خوب دووم آورده!

آزاد شدن نفس فؤاد موجب شد، کمی خیال ساسان هم راحت شود و بگوید:

- چشم به محض رسیدنش باهاتون تماس می‌گیرم.

فؤآد دست روی قطع تماس گذاشت و نگاهش را سمت منصور چرخاند که بدجوری در فکر بود و گفت:

- می‌دونی منصور، ما شیر شکار می‌کنیم و بعد از این شیر انتظار رام بودن داریم. نمی‌شه که! خودتم می‌دونی.

لب منصور کش آمد.

- بالاخره رام هم می‌شه. پسره وقتی اسم عملیات می‌آد زنده می‌شه و الکی مقابل عملیاتی شدن مقاومت می‌کنه.

فؤاد با خیال راحت‌تر شده‌ای نفسش را پس داد.

- فکر کردم حسابی از دستش عصبانی شدی.

با تکیه محکم به پشتی صندلی چرخانش، تابی به تنش داد و با نگاه به سقف گفت:

- یه ذره که باید یال و کوپالش رو چید، ولی یه جنمی داره که عجیب راست کار ماست.

فؤاد ریز خندید.

- به باران جلو رو خودش می‌گه بیجا می‌کنه!

چشمانش را کلافه چرخاند و گفت:

- مگه اون بتونه ادبش کنه.

لبخند زد.

- بیخود نیســـت که یه عمر تو محله‌شـــون همه ازش حساب میرن، بالاخره یه نمه قلدری رو داره.

این بار منصور هم خندید.

- یه نمه؟ این پسر کلا قلدر به دنیا اومده!

#ریسک

#پست۶۶۱

#اکرم‌حسین‌زاده

جایی که دیانا را نگهدای می‌کردند طبق تحقیقات ساسان و پرستو دست کم هفت سالی می‌شد که خالی بود و کسی در آن سکونت نداشت و صاحبش ساکن استرالیا بود. اطلاع دقیق و کامل هم داشتند که آنجا حضور دارد و فعلا قصدی و بلیطی برای برگشت ندارد.

مطمئن از شرایط نه چندان بد آنجا و نگهبانی که نمی‌دانست گروه از افراد چه کسی کش رفته بود، مقداری خوراکی برایش برد. در راه برگشت هم قدم‌هایش سنگین بود، چرا تصور کرده بود با قصاص از تابش حال بدش خوب می‌شود!

هوا تاریک شـــده بود که به خانه نزدیک شـــد. چه خوب موبایلش همراهش نبود و فراغتی داشـــت تا کمی فارغ از حضـــور و بحث و صـــحبت و تماس اضـــافه خلوت کند و قدم بزند. نفسی ــ از هوای شـــبانگاهی کشـــید، بوی بهار نرسیده به مشام می‌رسید.

دلش این روزها به شـدت برای مادرش هم تنگ شـده بود، راحله‌ای که بعد از مرگ ســـاحل ســـهمش از امیر خیلی کم شـــده و به جای او صـــابر بیشـــتر کنارش بود. تماس‌های امیرش هم ماه‌ها بود که کوتاه و محدود می‌شـــد به اینکه چطوری؟ خوبی؟ من هم می‌گـذره؟ هیچ خبر... هیچی... فعلا!

کاسه‌ی سرش عین لانه‌ی مورچه‌ها به شدت شلوغ و درهم برهم بود و همه چیز در آن ســـهم داشـــت و نداشـــت. از ساحل گرفته تا تابش و دیانا و... باریش و باران و... پارسا!

در توقف کوتاهش سر خیابان و نگاهش به در خانه هنوز معتقد بود ته حرف‌هایش درســـت بود و باید می‌زد، ولی خب به این هم اعتراف داشت که مثل همیشه در لحظه‌ی اول عصـــبانیت طوفانی عمل کرده و بدون شـــک پشـــت سرش کلی اعصاب خرد و نگاه نگران به جا گذاشته است.

پاهایش ســـمت بســـتنی فروشی سر خیابان رفت و بدون توجه زیاد چند بستنی خرید. شاید نمی‌توانست تأثیر زیادی در حال آنان داشـــته باشـــد، ولی به هر حال می‌توانســـت پیامی برایشـــان داشـــته باشـــد که زیاد هم از آن طوفانی که برپا کرده راضی نیست. هر چند اگر پایش می‌افتاد دوباره به همان ســـختی در مقابل پیشـــنهاد شرکت باران در این عملیات می‌ایستاد.

چشم بست و لب زد:

- باران!!!

با وجود داشتن کلید، باز در زد. باز شدن بی‌صدای در خیلی هم چیز پراهمیتی نبود، ولی وقتی به هنگام ورودش نگاه همه منتظر و انگار یک جوری آماده باش به سمتش آمد، جالب بود.

دستی پشت گردنش کشید و پاکت بستنی‌ها را روی میز گذاشت. در لبش مختصری تبسم بود، وقتی گفت:

- همین طور بخواین بهم خیره بشین، اینا آب شدن.

ساسان نفسی کشید و با لبخند یکی از بستنی‌ها را برداشت. یکی را هم دست باربد داد و گفت:

- بیا که یه لنگه کفش هم تو بیابون غنیمته.

باربد هم خندید.

- آقا ضرب‌المثلش این نیست که یه مو کندن از خرس هم غنیمته؟

ساسان گوشه لبی به تمسخر بالا کشید.

- یه کلمه هم از مادر عروس!

#ریسک

#پست۶۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه آراد سمت در اتاق باران رفت که پرستو با لباس بیرون و آماده از اتاق بیرون آمد و با اخم غلیظی بدون اینکه نیم نگاهی سمت آراد بیندازد، خواست سمت در خروجی برود که ساسان گفت:

- پرستو بستنی!

پرســـتو با ابروهای به هم نزدیک شـــده‌ای نگاهش را بین بستنی و آراد حرکت داد و گفت:

- نمی‌خورم.

و سمت در خروجی رفت. آراد برگشت و با صدای آهسته‌ای پرسید:

- حال باران چطوره؟

پوزخندی زد و گامی سمت آراد برداشت.

- غذاش رو نخورده، داروش هم نخورده، سرشم درد می‌کنه، درد پاش هم بیشتر شده. اگه چیز دیگه‌ای هم هست که به من نگفته دیگه نمی‌دونم.

و همان‌قدر حرصی برگشت و از در خارج شد. ساسان پشت سرش در را باز کرد و گفت:

- پرستو صبر کن منم بیام.

و رو به آراد کرد.

- فؤاد گفته به محض رســـیدنت باهاش تماس بگیرم، ولی تو هر وقـت حس کردی حـالـت برای حرف زدن مناســـبه خودت تماس بگیر. ما نیم ســـاعته بریم و برگردیم.

و از همان دم در کاپشن بهاره‌اش را برداشت و پوشید. بعد هم بســـتنی خودش و پرســـتو را در دســـت گرفت و بیرون رفت، مقصد پرستو را می‌دانست. باربد جلو کشید و گفت:

- ساسان کلی پیش فؤاد ازت دفاع کرد.

نگاهش سمت در خروج رفت و لبش کشیده شد.

- فقط تو رزمی اســـتعدادش نابوده، وگرنه پسر_ خوبیه. بحث دیگه‌ای نشد؟

با گفتن:

- نه.

بستنی در دستش را بالا گرفت.

- ممنون.

تکان سرش جوابی به تشـــکر او بود. نگاهی به لـپ‌تـاپ انداخت و دلش خواست تماس با گروه را به تأخیر بیندازد. دو بســـتنی باقی‌مانده را هم برداشـــت و تا دم در اتاق باران رفت. خوشـبختانه بسـته نبود و نیازی به در زدن نداشـت. وارد شد و در را کمی بست، البته نه آنقدر که چفت شود.

با نگاه به دخترکی که روی تخت دراز کشـیده و چشـم روی هم داشـــت، نفســـش را ســـنگین پس داد، چهار پنج شـــب بیشتر از تیر خوردنش نمی‌گذشت و طبیعی بود برای خوب شـدنش زمان بیشـتری نیاز باشـد، ولی خب تا جایی که از او شـــناخت پیدا کرده بود، آدمی نبود که هر لحظه بخواهد بخوابد و این خواب در زمان نامناســـب دو حالت بیشـــتر نداشت؛ یا خواب نبود یا اگر واقعا خواب بود یعنی حالش برای بیدار بودن مناسب نبود.

با گام‌های آرامی تا نزدیک تخت رفت و هر دو بستنی را روی میز گذاشت. تشخیص خواب و بیداری‌اش خیلی هم آسان نبود، نخواست اگر خواب است با صدا کردن بیدارش کند. با همان قدم‌هایی که سعی داشت آهسته باشند، به سمت پنجره رفت و چشم به آسمان تیره‌ی شبانه دوخت.

با تمام تلاشی که برای آرام شدن داشت، ولی باز خودش بهتر می‌دانست عین جعبه‌ی باروت باز بند بهانه است منفجر شود و کی حالش خوب می‌شد نمی‌دانست. اصلا امکان داشت یک روزی خوب شود؟

چشمان دختر روی تخت...

#ریسک

#پست۶۶۳

#اکرم‌حسین‌زاده

چشـمان دختر روی تخت آهسـته از هم باز شـد، با ورود آراد به اتاق دلش نخواسـته بود چشـم باز کرده و طرف را متوجه کند بیدار اسـت، یعنی حجم دلخوری‌اش این‌قدری بود که فعلا نتواند چشـم در چشـمش باشـد و عادی رفتار کند.

پسرکِ گردن کلفت صـاف صـاف در چشـمانش زل زده و گفته بود بیجا کردی! حالا باز در خلوت بود یک چیزی، ولی پیش دوستان؟ اصلا آن هم به کنار، رودرروی فؤاد و رئیس؟

بیشتر از جملات پر تهدیدی که بعد بارش کرده بود، همان یک کلمه روی دلش سـنگین شـده بود و نمی‌گذاشـت به معنای دقیق جملات بعدش فکر کند، جملاتی که درسـت حلاجی می‌شد، فقط تهدید و قلدری نبود!

نگاهش مستقیم همان مرد زورگوی مقابل پنجره را هدف گرفت؛ یک دست آراد داخل جیبش بود و دست دیگرش لای موهایش در گردش، احساس کرد کف سر خود را ماساژ می‌دهد؛ پس او هم سردرد داشت؟!

از سرش پایین‌تر آمد تا روی پیراهن مردانه‌اش که کمی ناجوانمردانه عضلاتش را به بند کشیده بود و از تایی که سرآستینش داشت، پیچ و تاب آرنجش در دید بود. یک پیراهن مردانه‌ی تک‌رنگ طوسی و شلواری مشکی، این‌قدر آنچنانی و خاص نبود که تیپ خوبش را توجیه کند. دو شب پیش در یک چادر تک‌نفره که عرضش کمی بیشتر از نیم متر بود، سر بر شانه و درست چسبیده به آن تن عضلانی صبح کرده بود، لحظاتی که هنوز با یادآوری‌اش قلبش نتی عجیب می‌نواخت و میان تپش ریتمیک آن کل سلول‌های تنش ارتعاشی موزون به خود می‌گرفت.

یک حس جدید، متفاوت و بی‌نهایت جذاب، حسی که دل و قلب و ذهنش بارها تکرار آن را بخواهد...

ولی امروز همان موجودی که ساعت‌ها موجب آرامشش شده بود، جوری یک دفعه‌ای و ناگهانی تند شده و کل دک و پوز نه تنها خودش، که حتی گروه را به هم ریخته بود که یادآوری آن قلبش را به درد می‌آورد.

تلاش کرد آب دهانش را بی‌صدا ببلعد و پس بزند نفسی. را که به طور ناگهانی، به قدری بادکنکی ریه‌هایش را باد کرده بود که برای خروجش مجبور به باز کردن دهانش شده باشد.

اما این سوزش مسخره چشمانش یک پدیده‌ی مزخرفی بود که پس کشیدنش نزدیک به غیرممکن باشد. هنوز در تلاش برای حفظ سکوت بود که شنید.

- می‌دونم بیداری.

جمله‌ی خبری آراد بدون پس و پیش و آرام رسید، ولی به جوابی منتهی نشد. صدای نفس بلند آراد فضا را سنگین‌تر

کرد، لحنش جوری آرام و پرخش بود که انگار مخاطبی ندارد و می‌گوید تا فقط خودش بشنود.

- از دیروز و با گرفتن تابش باید حالم بهتر می‌شـــد، ولی بهتر نشـــد هیچ... بدتر هم شـــد. انگار انگیزه‌ام برای ادامه دادن هم ته کشیده باشه.

مکثش با نفس بلند دیگری همراه شد.

- بعد ســـاحل امید بســـته بودم به پیدا کردن قاتلش و همین زنده نگهم داشته بود، ولی... الان...

و پوفی کشید.

- از طرف دیگه نباید عذاب وجدانی برای دیانا داشـــته باشم؛ چون تنها راه رسیدن به تابش همین دختره بود، ولی دارم. اون همه حال بدش، عصبیم می‌کنه!

نگاه تر شده‌ی باران به او بود، ولی همچنان بدون جواب...

#ریسک

#پست٦٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه تر شـده‌ی باران به او بود، ولی همچنان بدون جواب. می‌فهمید آراد به نرمی ســـعی دارد علل رفتار تندش را بیان کنـد. آب دهـانش را بـار دیگر از گلویی کـه نمی‌دانســـت تورمش از مختصر- سرماییسـت که خورده یا بغض، قورت دهد.

عقب‌گرد ضربتی آراد غافلگیرش کرد و مهلت دوباره بسـتن چشـمانش را نداد، ولی دلیل نمی‌شـد که چشـم در چشـمش هم شـود. با وجود همه‌ی توضـیحات باز نمی‌توانسـت به تندی‌اش حق بدهد.

اخمی کرد و نگاهش را سمت دیوار چرخاند. هرچند قدم‌های آرام آراد تا کنار تخت و در کمال پررویی نشستنش لبه‌ی تخت را بدون نگاه کردن هم می‌توانست ببیند.

انتظار داشت آراد صحبت‌هایش را ادامه دهد که گرفتار شدن بازویش در دست آراد و بلند کردنش موجب شد هین کوتاهی بکشد.

نگاه آراد روی چشمان گریزان باران رفت، اخم ظریف و ناز بین دو ابرویش داد می‌زد که زیادی دلخور است، گوشه‌ی چشمانش چند خط ریز خورد.

- راهی به نظرت می‌رسه همه چیز رو برگردونیم به دیفالت کارخونه؟

اخمش تندتر شد و دست راستش را پیش آورد و روی دست آراد گذاشت تا پسش بزند و لب زد:

- می‌خوام بخوابم.

این روی خانم دکتر را ندیده بود! از وقتی او را می‌شناخت پررو بود و شلوغ! الان کمی مظلوم متمایل به عصبانیت بود و آرادی که کاملا مقابلش خلع سلاح شده بود، نمی‌دانست چطور باید آرامش کند یا از دلش دربیاورد، توضیح مختصری هم که برای چرایی حال بدش داد، ظاهرا مقبول نیفتاده بود. وقتی ساحل دلخور می‌شد راهش ساده‌تر بود، کمی آغوش قلدرانه و یک دنیا بوس سریع و پشت سرهم ردخور نداشت و حتما به سرعت به جواب می‌رسید. ولی الان...

متأسف از دست خود برای پیدا کردن یک راه درست، خواست کمی فضای بحث را تغییر دهد.

- می‌گم یه پیشنهاد، بیا اول تا بستنی‌مون آب نشده بخوریمش، بعد بریم سراغ بحث شیرین دعوا. چطوره؟

کلافه از اینکه فشار انگشتانش روی آن دستی که بازویش را چسبیده بود، عین لگد زدن پشه به فیل هیچ تأثیری نداشت، سعی کرد خودش را عقب بکشد و عصبی لب زد:

- میل ندارم.

لب آراد مختصری انحنا پیدا کرد و فشار انگشتانش را روی بازوی باران کمی هم بیشتر کرد؛ در حدی که بتواند مانع رها شدن و خوابیدنش شود، نه موجب درد! فعلا تا همین‌جایش هم آن یک ذره داد و درشتش مقابل چشم همه، به اندازه‌ی کافی دخترک را طلبکار کرده بود که نخواهد بیشتر کند.

سرش را کمی نزدیک او برد و گفت:

- باران خانوم، می‌تونی بگی نمی‌خورم، ولی میل ندارم و دروغ؟ من که خبر دارم غذا نخوردی!

و تبسمش بیشتر عیان شد.

- هرچند بعد آشتی باید بریم راند بعدی دعوا، که نخوردن غذا تازه بخش خوب‌شه و قسمت بدترش نخوردن داروهاته!

سـوزش این بار چشـمانش دلیل تازه‌تری پیدا کرد، پس به محض رسـیدن از حالش خبر گرفته بود. کاش ولش می‌کرد بخوابد و به درد خودش بمیرد، این چه حال ویرانی بود که کنار او داشت.

#ریسک

#پست۶۶۵

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد بی‌خبر از آن همه افکار درهم برهم باران نرم ادامه داد:

- ولی خانم دکتر شـما باید بیشـتر از هر کس دیگه‌ای به تایم مناسـب دارو مقید باشی که! تا جایی که من خبر دارم آنتی‌بیوتیک هم داشتی!

لبش را خیلی ریز از داخل گاز گرفت، جالب بود که اصـــلا خودش یادش نبود و آراد زمان دارویش را حفظ بود. الان خیلی بد بود که علی‌رغم اخم و تخمی که خرجش می‌کرد، با تمام وجود دوستش داشت؟

دنبال راه گریزی بود که سرش را روی بالش بگذارد و پتو را تا بالای سرش بکشـد و به وضـع وااسـفای خودش اشـک بریزد. خوب می‌دانست این مرد دلی برای دادن ندارد!

آراد کمی سرش را کج کرد تا مقابل صورت باران قرار بگیرد.

- شـــما همیشـــه وقتی قهر می‌کنی راهی برای آشـــتی نمی‌ذاری؟

برای خلاص شدن از آن حال بد هم شده لحنش تند شد.

- برا اینم باید بهت جواب پس بدم؟

آراد پرت بود، پرت از احســـاسی کـه این دخترک را عین گردبـاد درهم پیچـانـده بود. فقط فکرش حول و حوش دل‌جویی از او بود و فکر می‌کرد ناراحتی او را درک می‌کند،

هرگز و در هیچ موقعیت دیگری هم دلش تاب ناراحتی کسی- را نداشت، آن هم وقتی خودش مسبب این اتفاق بود.

فقط بحث این بود که نمی‌دانست این دختری که هم به او مربوط بود و هم ربطش یک جور ناجوری عجیب بود، چطور باید آرام کند.

انگشت کنار چانه‌اش گذاشت و صورتش را به سمت خود برگرداند. لحنش تا جای ممکن ملایم بود:

- شما همیشه این‌قدر سخت می‌گیرین... خانوم؟

بدون اینکه بتواند سرش را پایین آورد، نگاهش را تا گردن آراد پایین کشید. آن خانوم چسبیده به ته جمله‌اش از خود زلزله ویرانگرتر بود! کاش تا صدای کوبش آن قلب مسخره رسوایش نکرده، رهایش می‌کرد و می‌رفت.

آراد باز سرش را کج گرفت تا مقابل نگاهش باشد و گفت:

- یه روزی، تو یادت نمیادا؛ اون قدیم مدیما... چند روزی پیش! یه دختری بود که ادعا داشـــت من تو گوشش هم بزنم اعتراضی نمی‌کنه...

خالی شد...

همان دم خالی شد.

خودش گفته بود و مدت زیادی هم نمی‌گذشت و الان این پسری که به طور واضحی در تلاش برای دل‌جویی بود، سر دوانـده و تحویلش نگرفتـه بود. نگـاهش این بـار خود خواسته بالا رفت و روی چشمان تیره‌ی مرد ایستاد، اصلا نمی‌دانست آن قطره اشک بیخود و سرکش چرا پایین آمده است و حاصل کدامین حسش؛ دلخوری؟ عشـق؟ یا این آخری...

نگاه آراد روی جوشـیدن و جاری شـدن آن اشـک رفت و تنها نتیجه‌ای که گرفت آرام نشـــدنش بود. نفســـش را در سـینه حبس کرد، فعلا فقط یک راه دیگر برای دل‌جویی از

این خانم دکتر بلد بود که امتحانش نکرده بود. او را سمت خود کشید و دستانش را دور تنش پیچاند...

و حادثه‌ای عجیب...

خیلی عجیب...

چرا کاری که برای آرام کردن صرف دخترک کرده بود تا این حد برای خودش هم مسکن بود!!!

یعنی همه‌ی حال بدش از دیروز و اتفاقاتش انگار همانجا متوقف شد.

فعلا صورتی که به موهای ابریشمی او تکیه داده بود، کل هوش و حواسش را پرت کرده بود...

#ریسک

#پست۶۶۶

#اکرم‌حسین‌زاده

فعلا صورتی که به موهای ابریشمی او تکیه داده بود، کل هوش و حواسش را پرت کرده بود و زمان برد تا بتواند جملاتی که در ذهن داشت کنار هم بچیند و بر لب آورد، هر چند می‌گفت که گفته باشد؛ وگرنه حال و روز آن لحظه‌اش چه ربطی به توضیح درباره‌ی ساعتی پیش داشت؟ صدایش هزار پیچ و خم پیدا کرده بود، وقتی گفت:

- علتش فقط نگرانی بود...

و نگاهش روی دست کوچک مشت شده روی پیراهنش جا ماند و ادامه داد:

- حتی خودتم بخوای نمی‌ذارم رو جونت خطر کنی. امکان نداره!

و دستش بی‌قرار از آن لحظه‌ای که نباید می‌بود و بود، بلوز دخترانه‌ی باران را مشت کرد.

- ولی با همه‌ی این احوالات...

با مکثی ادامه داد:

- نباید لحنم باهات تند می‌شد.

و خش افتاده روی صـــدایش، نه از دل‌جویی که از غلط بودن آن لحظه بود.

- خیلی پر بودم، این‌قدر پر که دیگه ظرفیت یه جریان اضافه رو نداشته باشم.

و نفســش را محکم حبس کرد و بدتر به عضــلاتش فشــار آورد که سرخود عمل نکرده و جریان را از اینی که هســـت بدتر نکنند، ولی وقتی دســـت باران هم به آهســـتگی دور کمرش حلقه شد، همه چیز به هم ریخت.

منطق و عقل و فکر درباره‌ی گذشته و آینده به سیطره‌ی آن لحظه و احساسش درآمد. تلاش آخرش برای مرتب کردن اوضاع این شد.

- تموم حال بدم رو سر تو خالی شد...

و قصد داشت با این حرف عقب بکشد که باران نجوا کرد:

- فدای سرت!

زمان ایستاد و منطق چک محکمی از احساسات آن لحظه خورد تا ساکت شود. دیگر درایتی برای لحظه نداشت...

لحظه‌ای که نجوای آرام دخترک به بی‌قراری گیر افتاده در آن زمان و مکان دامن می‌زد...

دستش میان موهای دخترک مشت شد و سرش را بالا آورد...

دخترک اشک داشت، عشق داشت، حس داشت. بارانِ بارانی‌اش میدان جاذبه‌ای داشت که رها شدن از آن ناممکن بود... نفهمید کی و چرا لبش، لب‌های او را نشانه رفت.

کوتاه ولی از ته دل...

از دست رفتن عقلش فقط یک آن بود و یک لحظه...

رهایش کرد و بیرون زد.

گند زدن اگر صدا داشت، الان گوش فلک کر شده بود.

و ماند بارانی که فقط خودش می‌دانست و خدایش که چه بر سر دلش آمده است!

#ریسک

#پست۶۶۷

#اکرم‌حسین‌زاده

- صلح برقراره؟

حرف باربد موجب شـد سر بالا بگیرد، نیش باربد باز بود و احتمالا می‌دانسـت آراد برای رفتن به اتاق باران و برگشـت دلیلی غیر از دل‌جویی نداشـته اسـت. بدون جواب اخمی کرد و روی مبل تک نفره افتاد.

الان دقیقا چه غلطی کرده بود؟ حیف مقابل چشـم این فردی که شـاگردش هم بود، نمی‌توانسـت آنطور که دلش می‌خواسـت موهای خود را از ته بکشـد. برای اینکه او هم رویش را کم کند، گفت:

- کو لپ‌تاپ ساسان؟

باربد ریز خندید.

- جناب همین طور مستقیم نگاه کنی به میز در معرض دیدته!

لپ‌تاپ واقعا درست روبه‌رویش بود. حرصی از خراب‌کاری‌های مکررش کوسن روی مبل را برداشت و محکم سمت باربد پرت کرد.

باربد با صدای بلند خندید و بالش را در هوا گرفت.

- آراد به خدا تقصیر من نیست.

چپی نگاهش کرد و لپ‌تاپ ر ا باز کرد، در نگاه بین دو اسم فؤاد و رئیس، این بار قلدرانه خواست همان با خود رئیس تماس بگیرد. حس کرد با فؤاد حرف زدن یعنی قایم کردن خود پشت او!

فؤاد داشت می‌گفت:

- خبر گرفتی؛ عملیات خروج از مرز انجام شد؟

و منصور غرق بررسی طرح در دستش بود که زنگ تماس نگاه هر دو را روی لپ‌تاپ کشاند. اسم آراد موجب شد فؤاد ابرویی بالا بیندازد. منصور بدون نگاه به فؤاد انگشت اشاره‌اش را به سمت مبل روبه‌رویی هل داد. فؤاد ریز خندید و در حال بلند شدن لب زد:

- پسر کله‌شق!

منصور انگشتی روی لبش کشید تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. اصلا در اینجا مد بود، کسی یک نمه پا کج می‌گذاشت، ملتمس دعای فؤاد می‌شد. این پسر برای خودش اعجوبه‌ای بود، جسارتش را دوست داشت.

با اطمینان از نشستن فؤاد در روبه‌رو و دیده نشدنش از دوربین لپ‌تاپ، اخم غلیظی بین دو ابرو هل داد و دست روی قبول تماس گذاشت.

به محض برقراری تماس تصـویری، آراد به عنوان نفر اول پیشـــقدم شـــد برای دادن ســـلام! ســـکوت پرعمق و بعد جواب با فاصـله‌ی منصـور یعنی حواسـت باشـد، اوضـاع خوب نیســـت. آراد کلافه از حسی ــ که هنوز درســـت در گلویش بود، گفت:

- فرموده بودین رسیدنی تماس بگیرم.

قاطعیت و کلام سرد، ذات رفتاری این مرد بود، ولی الان داشـــتن آن اخم کمی اوضـــاع را از حالت روتین درمی‌آورد، وقتی گفت:

- فکر کنم دستور فؤاد رو خیلی واضح شنیدی که جمع می‌کنی و بـا اولین پرواز برمی‌گردی ایران! چون راه تماسی نداشـــتی برای پروازی که تا نیم ســـاعت بعده نشد هماهنگ کنیم باهات. به سام می‌گم ترتیب پرواز آخر شب رو بده.

دست روی زانویش مشت شد.

- تکلیف جریان باریش چی می‌شه؟

#ریسک

#پست۶۶۸

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور بدون انعطاف گفت:

- این دیگه ربطی به تو نداره، تو که از بچه‌های عملیات‌مون نیستی! اونجا بودنت به احترام خواسته‌ی خودت و محق بودنت در این پرونده بود که شکر خدا به سرانجام رسیده و کار دیگه‌ای نیست که انجام بدی.

مشتش را آرام روی زانو کوبید.

- اوکی پس برای دو نفر جا رزرو می‌کنید؟

فؤاد با لبخندی دست روی صورتش کشید و نرمه‌ی انگشت شستش را بین دو دندان گرفت تا با خنده‌ی بی‌جایی روی چهره‌ی جدی منصور تأثیر نگذارد. تا منصور گفت:

- آراد!

کمر به مبل داد و به خونسردی خود منصور گفت:

- ببینید این الان تکرار مکرراتی هست که قبلا گفته شد و نیاز به تکرارش نیست، شما که نمی‌خواید قانون خودتون رو زیر سؤال ببرید؟! الانم دو حالت داره؛ یا منم می‌مونم و می‌ریم سراغ راه حل بهتر یا باهم برمی‌گردیم ایران.

منصور چشم تنگ کرد.

- راه‌حل بهتر؟

نفسی کشید و گفت:

- دو راه به نظرم می‌رسه قابل اجرا باشه؛ یکی دیانا، تا جایی که من تو خونه‌ی تابش فهمیده بودم، باریش خواهرزاده‌هاش رو دوست داره و با وجود تمامی اخلاقای بدش روشون تعصب داره. الان هم دیانا عملا نزدیک به بیست‌وچهار ساعته که تماسی باهاشون نداشته و می‌تونه کم‌کم تبدیل بشه به یه نگرانی. هر چد دیروز گفتم با مادرش تماس بگیره و بگه ممکنه تو عراق جایی باشه که زیاد آنتن نمی‌ده، ولی باز تو شرایط کنونی این مسئله کمتر قابل‌باوره و می‌شه از این مطلب استفاده کرد.

منصور در حال یادداشت طرح روی برگه‌ی زیر دستش گفت:

- و دومی؟

آراد ادامه داد:

- دومی که زیاد خودم نمی پسندمش، ولی به ظاهر درصد خطای کمتری داره. همین طرحی بود که

خودتون دادین با یه تغییرات جزئی. اینکه باران یه پیام حالا صـوتی یا تصـویری بفرسـته به باریش تهدیدش کنـه بـه گرفتن حق‌السـکوت! امـا بـا این تفـاوت کـه نقشش همین‌جا تموم بشه، بقیه‌ش با من!

نگاه منصور کمی از لپ‌تاپ بلند شـد و سـمت فؤادی رفت که در فکر بود و گفت:

- نمی‌خوام بگم طرح اول بده و غیرممکن! نه! ولی بحث اینجاسـت که رو باریش نمی‌شـه یه طرحی رو اجرا کرد و اگـه نگرفـت رفـت سراغ دومی... یعنی مـا جـا برای اشـتباه کردن نداریم و یه احتمالی داره که طرح اول نگیره. این جوری طرح دوم‌مون هم که بیشـتر امکان موفقیت داره، از دسـت می‌دیم. برا همین مجبوریم مثل همیشه ریسک کنیم و تن به طرح پرخطرتر بدیم.

باربد هم وارد تصویر شد و با سلام کوتاهی گفت:

- خب چه تضمینی وجود داره که باریش خودی نشون بده، حق‌السکوت رو به حساب باران واریز می‌کنه بدون اینکه جلو بیاد.

#ریسک

#پست۶۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد قبل از منصور جواب داد:

- واقعا فکر کردی باریش با حق‌السکوت خیالش راحت بشه، غیر ممکنه! شکی وجود نداره که باریش با فهمیدن این موضوع که هنوز لو نرفته، تنها شاهد ماجرا رو بخواد سربه‌نیست کنه!

و انگار از گفته‌ی خودش آتش گرفت.

- برای این آدما کشتن عین آب خوردنه!

منصـــور در حال چیدن دو برگه مقابلش برای ســـبک و سنگین کردن آن گفت:

- طرحات رو شنیدم و همین الان به شورش می‌ذارم، اما تو باید...

آراد کمی جلو کشید و لحنش اندکی ملایم شد.

- اجازه بدین این عملیات رو ســـاپورت کنم، بعدش که برگشتم ایران پای همه‌ی عواقبش هستم، هر توبیخی که خودتون تعیین کنید... قربان!

در سکوت منصور، فؤاد لب زد:

- قبول کن!

منصور نفسی کشید و گفت:

- باران رو صدا کن!

دستش بی‌اختیار روی لبانش را لمس کرد و نگاهش سمت اتاق رفت. فعلا نمی‌توانست صدایش کند! رو به باربد گفت:

- لطفا باران رو صدا کن.

در آن یکی دو دقیقه‌ای که طول کشید باران بیاید. منصور سریع روی کاغذ نوشت:

- اون جریان پلیس ترکیه رو به صورت رسمی دنبال کن ببینم چی می‌شه!

و روی میز حد فاصل‌شان سر داد. فؤاد موبایلش را برداشت و مجبور شد بیرون برود.

نگاه آراد با حرکت کندی سمت بارانی رفت که هنوز برای راه رفتن دست به دیوار می‌گرفت، نگاهی که جواب مستقیم نداشت. با نزدیک شدنش بلند شد و آهسته بازویش را گرفت و در نشستن روی همان مبلی که قبلا

خودش نشـــسـته بود، کمکش کرد. خودش هم پشـت سر مبل ایستاد.

صـــدای باران وقتی ســـلام داد، آنچنان که باید صـــاف و عادی نبود.

رئیس با دقت بیشـــتری صـــورت باران را نگاه کرد، مطمئن بود این دکتر یک‌دنده‌ی گروه خیلی از طوفان یک ســاعت پیش خوشـــش نیامده و کلافه بودنش را گذاشـــت پای این حال بدش و گفت:

- بچه‌ها شما هنوز قهرید؟

باران دلش سر خورد، جریانش از قهر و آشتی گذشته بود و الان یک لمس کوتاه جوری روی لبش داغ زده بود که انگار تا ابد امکان خاموش شدن نداشت.

آراد از سکوت او استفاده کرد و با تبسم کوتاهی گفت:

- از سن قهر و آشتی ما خیلی سال گذشته.

#ریسک
#پست۶۷۰
#اکرم‌حسین‌زاده

رئیس خیلی دلش می‌خواست بگوید، بچه پررو، ولی خیلی با تیپ ریاستش نمی‌خورد. الان فؤاد بود با آن زبان چرب و نرمش بهتر می‌توانست به این موجود چهار تا لیچار بار کند. گفت:

- جناب فکر کنم اونی که حق قهر داشته شما نبودی!

خنده به لب مردانه‌اش حالت داد، کمی خم شد و آرنجش را به روی مبل تکیه داد.

- خب خانم دکتر شما قصد ندارین جواب رئیس رو بدین؟

در واقع داشت کمکش می کرد کمی از آن حال و هوای اتاق بیرون آید، هنوز برای خودش هم قابل هضـــم نبود، چه برسد به باران! اصلا حتی نمی‌دانست الان چه حالی دارد، عصـــبانی اســـت؟ ناراحت اســـت؟ یا نه... حالش خوب است!

باران نفس عمیقی کشید و گفت:

- نه مشکلی وجود نداره، شما امرتون رو بفرمایید.

هنوز نگاه رئیس روی آن دو دقیق بود، از همین راه دور هم می‌توانســت بفهمد برعکس گفته‌ی جفت‌شــان چیزی این میان غلط است. با این حال گفت:

- باران یه فیلم کوتاه ضـــبط می‌کنی خطاب به باریش، کل مکالمه رو خودمون برات ارسـال می‌کنیم. فقط در مورد جایی که نگه‌تون می‌داشـــتن هیچ کمکی نمی‌تونی بکنی؟

باران با فکر گفت:

- تنها کمکی که می‌تونم بکنم این بود که موقعی که داشتن ما رو به یونان منتقل می کردن، چیزی دور و بر نیم ساعت طول کشید تا برسیم نزدیک دریا و پیاده شیم. قبلا هم گفتم جایی بود دور از شهر و منطقه مسکونی. اون چیزی که می‌شـــد از پنجره‌ها دید فقط جنگل بود و... امم... و چیزی که بیشـــتر یادمه صـــدای هواپیما بود. تعداد هواپیماهای عبوری زیاد بود، خیلی زیاد. البته نه که دیده بشـــن، ولی صـــداشـــون مرتب تکرار می‌شد.

منصور گفت:

- جاده داشت؟

باران سریـع جواب داد:

- نه!

منصور با دقت بیشتری گفت:

- بیشتر حواست رو جمع کن، تو همون مسیر برگشت می‌تونی تا حدی بگی چقدر از مسیر رو خاکی طی کردین؟

با تمرکز جواب داد:

- کم، شاید نهایتش هشت دقیقه. بعد جاده آسفالت بود و فقط انتهای مسیر در حد پنج دقیقه شاید باز جاده خاکی شد.

رئیس در حال یادداشت مطالب بود.

- اوکی، متأسفانه پلیس ترکیه اطلاعات بیشتری در اختیار ما نمی ذاره که بدونیم از کسایی دستگیر کردن چی فهمیدن، با این حال خودتون خوب می‌دونید این پرونده فقط برامون جنبه‌ی انسانی داره. ما تلاش‌مون رو برای گیر انداختن باریش و نجات اون دختر انجام می‌دیم، ولی نه به قیمت فدا کردن اعضای گروه خودمون. تلاش می‌کنیم شد بهتر، نشد هم تلاش‌مون رو کردیم.

#ریسک

#پست۶۷۱

#اکرم‌حسین‌زاده

باران در مقابل رئیس به جای اینکه بگوید، این دختر پیدا نشـــود او تا ابد در کابوس عذاب کشـــیدن او خواهد ماند، گفت:

- چشـــم به محض رســـیدن متن به دســـتم من فیلم رو ضبط می‌کنم. بعدش باید چیکار کنم؟

نگاه رئیس ســـمت مردی رفت که کمی خم شـــده، هنوز آرنجش روی مبل بود تا در دید دوربین باشد و گفت:

- هیچی! بعدش در اختیار ما و آراده که کل مســـئولیت رو به عهده گرفته. کار تو در همین حده!

آراد لبخندی زد.

- تشکر از اعتمادتون!

با قطع تماس صاف ایستاد و دست به کمر زد.

- پوف، چقدر این رئیس‌تون بدقلقه!

نگاه باران به آرامی سمتش رفته بود که باربد زد زیر خنده:

- دیگ به دیگ می‌گه روت سیاه!

تا تک گام آراد سمتش برداشته شد، باربد دو متر عقب پرید.

- آقا من شیرفهم شدم کامل، اصلا اینجا هر چی شما بگی همونه و لاغیر!

ایستاد و سری به خنده جنباند.

- یه آدم اون سمت نبود تو رو فرستادن؟

شانه‌های باربد تکان خورد.

- از وقتی تو از اونجا رفتی قحطی آدم بیداد می‌کرد!

زیرچشـــمی خنده‌ی باران را از نظر گذراند و انگار کمی خیالش راحت شـــد. خب مطمئنا در این یک وجب جا هنوز با هم کار داشــتند و نمی‌شــد صرف یک اتفاق از هم دوری کنند. برگشت و جوری که انگار هیچ اتفاقی رخ نداده مستقیم باران را مخاطب قرار داد:

- نفهمیدی پرستو داشت کجا می‌رفت؟

با تأنی جواب داد:

- رفت بیمارستان دیدن مادرش.

چشم تنگ کرد.

- مادرش؟

آهی کشید و گفت:

- آره رفته کما...

متعجب لب زد:

- چطور؟ کی؟

#ریسک

#پست۶۷۲

#اکرم‌حسین‌زاده

با تأسف سر تکان داد.

- آره انگار خودکشی‌ـــ کرده و سرش ضربه خورده، دکترا هم احتمـال بـه هوش اومـدنش رو پنجـاه پنجـاه

پیش‌بینی کردن. برای همین پرستو یه پاش بیمارستانه یه پاش اینجا!

نوچ ناراحتی زد.

- پس برا همین حال نداشت کن‌فیکون‌مون کنه!

نگاه باران روی آراد ایســـتاد، کمی قبل لحظه‌ای را با او تجربه کرده بود که در عمر بیست و چند ساله‌اش بی‌نظیر بود. مردی که همیشه از نظرش به قدری متفاوت و خاص بود که در ذهنش هم نمی‌گنجید حتی لبخندش را ببیند، چه برسد به آن همه کمک، این همه مهربانی و...

الان جملات کوبنده‌اش به رئیس انگار بیشتر رنگ می‌گرفت و جملاتش به خودش...

باران خیلی بیجا می‌کنه قبول کنه!

من اجازه نمی‌دم...

بخوام بیام با هم!
نمی‌تونم جلو چشمم پرپر شدن یه بی‌گناه دیگه رو ببینم...
قرار به خطر باشه خودم...
قرار به جون دادنه، خودم...
حتی خودتم بخوای نمی‌ذارم رو جونت خطر کنی!
علتش نگرانی بود!!!

الان فقط دوست داشت گریه کند، برای احوال بد دلش...
احوال خیلی بد دلش... دلی که نباید می‌رفت و رفته بود!

و دل نفهمش بارها تکرار این غلط را می‌خواســـت، همین غلطی که آنقدر شـیرین شـده بود که به امتحان دوباره‌اش بیارزد.
نگاه آراد روی باران و در انتظار جواب بود که باربد با دو ظرف بستنی از اتاق بیرون آمد و گفت:

- ئه! شما بستنی‌هاتون رو نخوردین که!

و تا نگاه آراد از باران سمت باربد رفت، باربد با تای ابروی بالا رفته و نیشی باز و پرطعنه گفت:

- میشـــه بفرمایید ما هم بدونیم پس چیکار کردین این همه وقت؟

نگاه آراد ســمت باربد درشــت شــد و با پوف کردن جفت لپش گامی سمتش برداشت.

- باران چشات رو یه لحظه ببند به این حالی کنم چیکار کردیم.

باران این‌قدر گیج بود که واقعا متوجه نشـــد، یعنی جدی چشم می‌بست؟

که باربد عین جت داخل اتاق پرید و با گفتن:

- باران نبندی چشمات رو ها!

سریع در را بست و قفل کرد.

#ریسک

#پست۶۷۳

#اکرم‌حسین‌زاده

هر دو مچ دستش را با یک دست چسبیده و زانویش را به پشت گردن طرف قرار داده، امکان حرکت را از او سلب کرده بود. پنج انگشت داخل موهای حالت‌دارش فرو برد و سرش را بالا کشید.

- کثافت، فکر نمی‌کردی یکی زرنگ‌تر از خودت به تورت بخوره که به زانوت بزنه هان؟

چشم روی هم فشرد؛ لعنتی بارها شک کرده بود این پسر ریگی به کفش دارد، ولی جوری قاپ دیانا و تابش را دزدیده

بود که می‌دانســـت هر قدر هم بگوید گوش کسی ــ بدهکار نیست. دندان روی هم سایید و گفت:

- دنیا همیشه روی یه پاشنه نمی‌چرخه، صبر کن خلاص که شدم تو یکی رو قبل همه خلاص می‌کنم.

با تمام قدرت سرش را بالا کشید و پوزخند زد.

- تو که این بار از دنیا خلاصی، صبر کن!

فشـار روی موها و گردنش موجب شـد آخ خفیفی از گلوی باریش خارج شـود. دو پلیس ترک خود را کنارشان رساندند و در حال کنار زدن آراد، باریش را بلند کردند.

هماهنگی کامل پلیس ترکیه با پلیس ایران که به ســـبب اطلاعات و سرنخ‌های گروه ریســـک پربار بود، همزمان با ویس باران و تا حدی کمک دیانا دسـت به دسـت هم داده و بیســـت‌وچهار ســـاعته توانســـته بودند باریش را گیر بیندازند.

آراد خاک رویش را تکاند و با نگاه به سوار کردن باریش به ماشین پلیس کمی جلو کشید و گفت:

- فکر کرده بودی باران رو گول زدی و دزدیدی، آره؟ از قدرت پلیس ایران غافل بودی و نفهمیدی اونی که گول خورده تویی!

و کنار کشید تا مانع حرکت ماشین نباشد. یک دست در جیب گذاشته و حرکت ماشین را دنبال می‌کرد که یکی از پلیس‌های ترک نزدیکش شد و دست سمت دراز کرد.

- خوشحال شدم از همکاری‌تون.

دستش را فشرد و لبخند زد.

- منم ممنونم.

پلیس دست پس کشید و گفت:

- تا کی اینجایین؟

این یکی دو روز با او رفیق شده بود. لبخند زد و گفت:

- بعد از ظهر پرواز داریم.

با توقف ماشینی کنارش، دوباره با او دست داد و گفت:

- من با اجازه.

و سوار شد. باربد با لبخند گفت:

- خدا رو شـــکر... فکر نمی‌کردم به این ســـادگی‌ها دم به تله بده.

نفس راحتی کشید و گفت:

- نمی‌تونست خودش بهتر می‌دونست که شرایطش لب مرزیه و در صورت لو رفتن حتی خارج ترکیه هم امنیت نداره چون این یه پرونده بین‌المللی شـــده و پلیس بین‌الملل به این مسائل حساسه. پس رو همون درصد کم ریسک کرد.

#ریسک
#پست٦٧٤
#اکرم‌حسین‌زاده

باربد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
- برم خونه؟

سر بالا انداخت.
- نه، قبلش می‌خوام برم پیش دیانا.

سری تکان داد و مسیر جدید را در پیش گرفت.
- راستی خبر نداری تو عراق چی شد آخرش؟

با خیالی که کمی راحت شده بود، پنجره را تا انتها باز کرد تا هوای اواخر اسفند ماه را به کام بکشد.

- وقتی قضیه بره دست بچه‌های امنیتی دیگه نمی‌شه چیزی فهمید.

باربد پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- با این احوال شنیدم رفقای اسرائیلی به دست و پا افتادن، انگار زده باشیم به کندوی زنبور که یهو همگی انفجاری به هیاهو افتادن.

آراد صورتش را دست باد داد و دستش را بیرون گرفت.

- یه شاخه‌شون رو بریدیم، بیخود نیست که امنیتی‌ها نذاشتن اسمی از گروه ما آورده بشه، فقط برای حفظ امنیت گروه بود. راستی خبری از پارسا نداری، این روزها زیادی بی‌سروصداست.

شانه بالا انداخت.

- نه زیاد، ولی فکر کنم اونم امروز برگرده ایران. ولی از جزئیات برنامه‌هاشون بی‌خبرم.

با توقف مقابل در خانه گفت:

- منم بیام یا خودت می‌ری؟

در حال پیاده شدن گفت:

- نه، همین‌جا باش.

وارد خانه شد و سلام کوتاهی به شخصی ــ که هنوز نمی‌دانست گروه ار کجا پیدایش کرده، ولی عضو گروه‌شان نیست، داد.

کلید را چرخاند و وارد اتاق شد. نگاه دیانا به سمتش چرخید و با دیدنش از روی تخت بلند شد و نشست. آراد با دیدن سکوت او کمی جلو رفت و گفت:

- اذیت شدی این چند روز.

نگاه سستش را به چشمان آراد داد و گفت:

- عین صاعقه افتادی وسط زندگی‌مون و نابودش کردی.

سینه‌اش را یک‌مرتبه از نفس خالی کرد.

- مطمئنی اونی که زندگیت رو نابود کرد من بودم؟

خم شد و با هر دو دست سرش را گرفت.

- آراد دســت بردار، حوصــله هیچی رو ندارم. حوصــله فکر کردن هم ندارم!

#ریسک

#پست۶۷۵

#اکرم‌حسین‌زاده

تا نزدیک تخت رفت و همان‌طور سرپا گفت:

- درک می‌کنم حال بدت رو و متأسفم از اذیتی که شدی.

سرش را بلند کرد با چشمانی که انگار توانی برای کامل باز شدن نداشت، لب زد:

- باریش؟

دستش مشت شد.

- تمومه!

پوزخندی زد، نای گریه کردن هم نداشت.

- ازت بدم می‌آد.

دست در جیب گوشه‌ی لبش بالا رفت.

- دو سه روز پیش که متنفر بودی!

سرش را سنگین بلند کرد و نگاهش کرد.

- کاش هیچ‌وقت توجهم سمتت جلب نمی‌شد.

با تعلل گفت:

- به نظرت با ندیدن و نیومدن من بابات دیگه آدمکش نبود؟ یا باریش دیگه آدم نمی‌دزدید؟ یا نه هیچ کدوم برات مهم نبود و دلت می‌خواست همچنان حکم قتل آدمای بیشتری به دست پدرت امضا می‌شد و باریش دخترهای بیشتری رو می‌دزدید و تحویل یه عده آدم روانی می‌داد؟ یعنی اگه تو از اینا خبردار نمی‌شدی همه چی مرتب بود و برات مهم نبود زیر گوشت این قدر دارن تیشه به ریشه‌ی انسانیت می‌زنن؟

چشم روی هم گذاشت و حس کرد کار چشمانش از سوزش گذشته است. آراد کمی خم شد.

- یا اصلا بیا یه کار دیگه بکنیم. اگه الان بهت بگم پدرت این‌قدر پول رشوه داده که ولش کردن و برگشته خونه و باریش این‌قدر دم همه رو گرم کرده که رهاش کردن! چیکار می‌کنی؟ برمی‌گردی و عین سابق زندگیت رو می‌کنی؟ پارتی می‌گیری، شب به شب از گردن پدرت آویزون می‌شی و دهنت از مزه‌ی خونی که حس کردی بد نمی‌شه؟ با باریش هفته به هفته می‌ری با رفقات ویلا و برگشتنی از اینکه دوست دخترش ولش کرده، احساس تأسف می‌کنی؟ آره دیان؟

دست بالا برد و گوشه‌ی یقه‌ی آراد را گرفت و سمت خود کشید.

- خدا لعنتت کنه، خدا خیلی لعنتت کنه...

و صورتش را به مچ دست خود تکیه زد و اشک‌هایش ریخت.

- من هنوز هم دوست دارم.

نفسش را حبس کرد و لحظاتی چشم روی هم گذاشت، همین دو روز پیش دختر دیگری را بوسیده بود، ولی... این حس بدی که داشت چه بود؟

درگیر کردن عاطفی یک دختر در عملیات یک اتفاق ساده بود، پس چرا برایش عادی نمی‌شد و الان از حال بد این دخترک این‌قدر حالش بد بود؟ ملایم گفت:

- موقته دیانا، فعلا این‌قدر ذهنت درگیر اتفاقاته مختلفه که نمی‌تونی تمیز بدی خوب و بد رو، یکم بگذره می‌بینی نمی‌تونی مردی رو که پدر و داییت رو داده دست قانون نه‌تنها دوست داشته باشی که حتی نمی‌تونی ببخشیش.

#ریسک

#پست۶۷۶

#اکرم‌حسین‌زاده

و کمی خود را عقب کشید.

- الانم بلند شـــو، می‌تونی هر جا دوســـت داشـــتی بری. بخوای می‌رسونمت خونه‌تون.

چشمان خیسش را بلند کرد.

- داری برمی‌گردی ایران؟

سر تکان داد.

- آره زمان کمی دارم تا پرواز. می‌تونســـتم نیام و تو بعد رفتنم بفهمی. ولی دلم می‌خواســـت بیام و ببینم تو همون دیانای بی‌گناهی هستی که تو ذهنم شکل گرفته و حتی با دادن فرصت هم کار اشتباه نمی‌کنه.

بلند شد و ایستاد.

- باران هم باهات می‌آد؟

چشم روی هم گذاشت.

- بله.

به سمت در راه افتاد.

- می‌خوام ببینمش قبل رفتن، می‌خوام ببینمش و از دهن خودش بشـــنوم این حرفایی که گفتی راســـته یا نه. من هنوز باورم نمی‌شه باریش تا این حد کثیف بوده باشه. از خودش نشنوم باورم نمی‌شه.

سری به علامت باشه تکان داد و گفت:

- طوری نیست بریم.

با دو دست سرش را گرفته بود تا منفجر نشود، حرف‌هایی که از باران شـــنیده بود این‌قدر ثقیل بود که در باورش مانده بود. در هر نفسی ـــ که می‌کشـــید حس می‌کرد دل و روده‌اش هم همراه آن تا گلویش بالا می‌آید. چشـــمان رنگ خونش را بالا آورد و گفت:

- باران همه‌ش رو راست نگفتی نه؟

چشمان باران هم خیس بود.

- یه تیکه کوچولو هم توش دروغ و غلو نداشت.

دست روی دهانش گذاشت، چه خوب این چند روز چیز زیاد نخورده بود که بالا بیاورد. صدایش لرزید.

- در مورد دنیا نصری هم؟

سینه‌ی باران هم لرزید.

- اینایی که تو شنیدی من دیدم ، متوجهی؟

دستانش را از لای موهایش کشید و سر تاب خورده‌اش را به بالا آورد.

- خدای من! وای! باورم نمی‌شه. وای... وای... باریش...

#ریسک

#پست۶۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

دستانش را از لای موهایش کشید و سر تاب خورده‌اش را به بالا آورد.

- خدای من! وای! باورم نمی‌شه. وای... وای... باریش...

و با همان نگاه به سقف دوخته شده اشکش ریخت.

- می‌دونستم از زن جماعت خوشش نمی‌آد و مامان و ما دخترا براش استثنا هستیم. ولی باورم نمی‌شد تا این حد پست شده باشه.

نگاه باران از دیانا سمت آرادی رفت که تا دم چارچوب در آمد و گفت:

- باران کم‌کم داره دیر می‌شه، باید بریم.

سرش را اندک تکانی داد، این روزها دردش فقط دنیا نصری و دزدیده شـــدنش نبود. این مرد هم به ســـنگینی افکارش اضـــافه شـــده بود. مردی که از همین دو روز پیش دیگر از چارچوب در اتاقش داخل نیامده بود، حتی وقتی باز شبانه در خواب لرز کرد و جیغ کشید، پرستو هم‌پای تختش شد و آراد همان دم در ایســـتاد و تنها کمکش آوردن یک لیوان آب شد و گفتن این حرف که:

- پرستو پیشش بخواب!

البته کل برخوردهایشـــان خارج این اتاق عادی بود، خیلی عادی... این‌قدر عادی که مشکوک باشد!!!

مثلا همان قدر که با باربد و ساسان و پرستو حرف می‌زد با او هم حرف بزند. همان‌قدر که به آنها نگاه می‌کرد به او هم نگاه کند، نه یک ذره بیشتر و نه یک ذره کمتر... جوری

که باران بارها فکر کند، نکند همه‌ی اتفاقات دو روز پیش را خواب دیده است.

دیانا نگاه از سقف کشید و به آراد داد.

- مامان بزرگم، مادر باریش، جوونی‌هاش عاشق پسرعموش می‌شه و پدر و مادرش با ازدواج‌شون مخالفت می‌کنن. پسره هم بلند می‌شه می‌ره یه کشور دیگه. بعدش مادر بزرگم رو به عقد یه مردی درمی‌آرن که پولدار بوده ولی با تفاوت سنی زیاد. باریش چهار پنج ساله بوده که مادربزرگم بهونه می‌گیره و بعد کلی جنگ و دعوا طلاق می‌گیره. چند ماه بعدش خبرش می‌آد که با پسرعموش از ترکیه رفته و باهم ازدواج کردن. بعد پدربزرگم ازدواج می‌کنه و زنش با باریش نمی‌سازه.

و لبش را زیر دندان له کرد و دست روی دهانش کشید.

- زن پدربزرگم خیلی باریش رو اذیت می‌کرد و بارها باعث شده بود باریش از پدربزرگم کتک بخوره. باریش نه از

مادرش خیری دید و نه از زن دوم پدرش، همیشه می‌گفت زن‌ها همه‌ش همینن. تو سنین نوجوونیش مامان آوردش خونه‌ی ما...

نگاهش را از آراد کند و به باران داد.

- باورم نمی‌شه این‌قدر کثیف شده باشه، می‌دونستم هیچ دختری رو تو دلش راه نمی‌ده، ولی باز امیدوار بودم شاید یه روزی یه کسی پیدا بشه که سر به راهش کنه، می‌دیدم با هر کی دوست می‌شه، دو سه ماه بیشتر نیست و بعد جدا می‌شن و می‌گه رفت با یکی دیگه. ولی همیشه فکر می‌کردم این‌قدر بداخلاقی می‌کنه که طرف دووم نمی‌آره.

دست روی صورتش کشید.

- یا خدا...

و برگشت دست باران را محکم با دو دست گرفت.

- جون دیانا بگو اینایی که گفتی درست نبودن؟

#ریسک

#پست۶۷۸

#اکرم‌حسین‌زاده

و هق زد. نگاه باران بین آراد و دیانا رفت و برگشـــت کرد و خود را جلو کشـــید. دســـت دور گردن دیانا انداخت و به آغوشش کشید.

- کاش درســـت نبودن. کاش می‌تونســـتم بهت امید بدم درست نیستن.

دیانا ناگهانی خود را عقب کشـــید، شـــانه‌هایش از شـــدت ناباوری و عصبی بودن بالا و پایین می‌رفت. با دستانی که به شـــدت می‌لرزید دســـت دور گردن بـاران حلقـه کرد و هیستریک داد کشید.

- همه‌تون دروغ می‌گید... نمی‌تونه راست باشه... حق ندارین این همه حرف بی‌ربط بزنید...

باران سریع دست بالا برد تا جدایش کند که آراد به سرعت جلوتر آمد و جفت مچ دستانش را چسبید و به ثانیه نکشیده جدایش کرد.

باران درحالی‌که عقب می‌رفت و نفس‌های پشت سرهم می کشید، نگاهش به دختری بود که با گریه و حال بد آراد را مشت‌باران کرده بود و آراد خواسته یا ناخواسته که زیاد نمی‌توانست در آن لحظه تشخیص بدهد، پذیرای مشت‌های پشت سرهم او بود و باران نگران زخمی که درست میان سینه‌ی آراد خیلی طول کشید تا خوب شود!

آراد جفت شانه‌ی دیانا را گرفته بود و خیره در حال بد او لحنش ملایم و نرم بود:

- آروم، دیانا آروم باش... می‌دونم سخته باورش... آروم دختر خوب...

و باران در دو قدمی اشک‌هایش می‌ریخت. اشک‌هایش نه فقط برای دختری که مقابلش بود و بی‌قراری‌هایش که برای دل خودش، برای لحنی که قبلا تجربه کرده بود. جملاتی که قبلا در شرایط بد از او شنیده بود و الان به عینه می‌دید این جملات نه از سر عشق و محبت که جملاتی بوده‌اند برای دلداری و آرام کردن و دل نفهمش ساده رفته بود.

هنوز نگاه داشت به مرد و زنی که در جدالی تنگاتنگ، انگار زن به قرار رسیده و از مشت زدن منصرف شده بود و الان نگاه ویرانش به مردی بود که در حصار دستانش بود و انگار که از عالم و آدم پس زده شده باشد، با لحنی ملتمس داشت می‌گفت:

- بمون آراد. تو رو خدا بمون... نرو!

دل باران ریخت و دیانا آن یک ذره فاصـله را خواسـت پر کند و جلو بکشـــد که آراد با نیم قدم عقب رفتن دوباره فاصله گرفت.

- دیانا تو قوی‌تر از اونی که نتونی یه بار دیگه سرپا بشی. می‌فهمم سخت بود یه هو دو تا شوک رو یه جا تجربه کردی، ولی شک ندارم با قدرت بلند می‌شی. لازم باشه برو مشاور، خواستی شهرت رو کشورت رو عوض کن. تو دختر قوی و محکمی هسـتی و هیچ نیازی به یه مرد نداری برای بالا کشـــیدن خودت. یه روز که خیلی هم دور نیست عاشق می‌شی...

دیانا چشم روی هم گذاشت.

- نـه دیگـه آراد خودت بهتر می دونی من هرگز اون آدم سابق نمی‌شم.

تا آراد خواست بگوید:

- می‌شی، فقط بذار یه مدت...

که دیانا کارت آسش را رو کرد.

- تو شـــدی؟ تو بعد این همه وقت تونســـتی همون آدم ســـــابق بشی؟ همون آدمی که قبل از دســـــت دادن همسرت بودی؟

#ریسک

#پست۶۷۹

#اکرم‌حسین‌زاده

حلقومش تکانی خورد و صدایش خش برداشت.

- نه... حق با توئه! هیچ کدوم از ما همون آدم ســـــابق نمی‌شیم.

لحن دیانا آرام و ملتمس شد.

- بمون تا دردامون رو با هم قسمت کنیم. من و تو کلی درد مشترک داریم. اصلا بیا بریم یه جای دور، خیلی دور... من این‌قدر دارم که تا آخر عمر کار هم نکنیم لازم نباشه.

نگاه باران به سمت آراد و سکوتش رفت. آب دهانش برای پایین رفتن ادا درآورد، به‌خصوص وقتی دید، آراد دیانا را آرام روی تخت نشاند و رو به باربدی که دم در بود، گفت:

- یه شربت قند بیار.

مقابل دیانا زانو به زمین زد و گفت:

- تو الان فقط شوکه‌ای دیانا. عین آدمی که در حال غرق شدنه به هر چیزی چنگ می‌زنی. بعدا یادت بیفته به من چیا گفتی و ازم چی خواستی خودت هم خنده‌ت می‌گیره و هم متأسف می‌شی. تو الان کورکورانه دنبال یه نقطه‌ای هستی که بهش چنگ بزنی تا از این ورطه بیرون بیای. ولی یادت باشه آدما برای بهتر

شدن حال‌شون قبل از هر چیزی باید دست به زانوی خودشون بگیرن و بلند شن.

و برگشت و لیوان را از دست باربد گرفت. در حال نزدیک کردنش به لبان دیانا گفت:

- من اینجا هم نباشم، حواسم به پیشرفتت هست. بهم قول بده همیشه خبرهای خوب ازت بشنوم، باشه؟

باربد گفت:

- آراد داره دیر می‌شه.

لیوان را دست دیانا داد و بلند شد.

- اول باید دیانا رو برسونیم خونه‌شون بعد بریم فرودگاه.

باربد اخم کرد.

- دیره ها!

جدی گفت:

- حتی از پرواز جا هم بمونیم، نمی‌تونم دیانا رو همین طور ولش کنم. می‌خواید شما برید فرودگاه، منم سعی می‌کنم خودم رو برسونم.

نگاه باران یک‌دفعه‌ای سمتش برگشت و خواست بگوید؛ «مگه خودت نگفتی بیام با باران!!» ولی نگفت. همه چیز الکی درهم شده بود. نفسی کشید و نگاه نگرانش را به باربد داد که می‌گفت:

- نه طوری نیست، عجله کنیم می‌رسیم.

نگاه آراد سمت باران و سکوتش کشیده شد، بعد از ماجرای احمقانه و دور از عقلی که در این اتاق رخ داده بود، با تمام وجود از تنها شدن با او گریخته بود. یک چیزی در تنهایی با او بود که درک درستی از آن نداشت، عین نیروی جاذبه‌ی بین دو قطب مخالف آهن‌ربا که در

صورت نزدیک شدن به هم اختیاری برای جذب شدن یا نشدن ندارند.

اما آنها دو آهن‌ربایی بودند که بین‌شان دو نیروی مغناطیسی. قوی وجود داشت، دو نیروی مغناطیسی. قوی و مخالف که با تمام قدرت بین این جاذبه سد ایجاد می‌کردند؛ دو نیرو به نام‌های ساحل و پارسا!

#ریسک

#پست۶۸۰

#اکرم‌حسین‌زاده

تنها راه عدم تکرار این نوع اتفاقات را در دوری و نزدیک نشدن می‌دانست، ولی الان با آن رنگ پریده نتوانست بی‌خیال جلو رفتن شود. خم شد تا مقابل صورت باران قرار گیرد و آرام گفت:

- خوبی؟ خیلی نترسیدی؟

خیلی ترسیده بود، ولی نه از آن چیزی که آراد فکر می‌کرد. لب زد:

- نه، خوبم.

اما همین دو کلمه با آن لحن، گویای حالش بود. کمی جلوتر رفت و گفت:

- حواسم هست این روزها رنگ و روت اصلا خوب نیست. الانم که ترسیدی بدتر هم شد.

باران داشت می‌گفت:

- طوری نیست...

که آراد با نگاه به دستان دخترک که در حال پیچیده شدن به هم بود. دست روی جفت دستانش گذاشت و گفت:

- قبول تو راســـت می‌گی و دســـتای منه یه ربعه داره می‌لرزه.

نگاهش از روی صـورت آراد سـمت دسـتش رفت و از دل گذراند، به خدا دیانا حق داشـــت برای نگه داشـــتنت زور بزند.

آراد بدون تلف کردن وقت بیشتر باران را بلند کرد و گفت:

- بریم.

و در حال خروج از اتاق گفت:

- باربد تو هم کمک دیانا باش.

در حال خروج از اتاق رو به ســـاســـان که ســـوئیچ را در دستش می‌فشرد، گفت:

- همه چی مرتبه؟ ساکا رو گذاشتی؟

ساسان چشم روی هم گذاشت.

- آره نگران نباش. فقط بچه‌ها موبایل‌هاتون یادتون نره. آراد مدارک همگی دست توئه؟

آراد سری تکان داد.

- بله.

و نفسی کشید و رو به پرستو گفت:

- داری خلاص می‌شی از دست یه آدم نچسب.

پرستو لبخند زد.

- ان‌شاءالله زود زود کارتون این‌ورا بیفته.

و جلو کشید. باران را بغل کرد و رو به باربد گفت:

- دلم می‌خواست بیام تا فرودگاه، ولی خب تو ماشین جا نیست. همگی به سلامت.

ساسان در حال رفتن به سمت در گفت:

- فرودگاه بیای چیکار؟ بیا برو و یه شـام خوشـمزه بپز تا بیام.

تای ابرویی بالا داد.

- تو هم همونجا بلیط بگیر، برو. واسه چی موندی؟

ساسان بی‌خیال حرفش خندید.

- عوض حرف اضـافه برو به کارت برس که غذات دسر و سالاد هم داشته باشه.

تا قدم تند پرستو سمتش برداشته شد، ساسان از در بیرون پرید و باران همراه با لبخند گفت:

- ایران متنظرتیم، بیای همه خوشحال می‌شیم.

و خنده‌ای هم کرد.

- در ضـمن همکارمون سـاسـان رو زنده لازم داریم ها! نکشیش!

نفس از ته دلی کشـید، خیلی خوب بود که سـاسـان اجازه گرفته بود مدتی آنجا بماند. وگرنه همگی با هم می‌رفتند دق می‌کرد.

***

#ریسک

#پست۶۸۱

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل بیستم:

- به آسمان ایران خوش آمدین.

جمله‌ای بود کوتاه، ولی چه حسی. داشت که انگار دل آرام می‌گرفت. نفس بلند باران موجب شد نگاهش به سمت چپ بچرخد. دختری که از همان لحظه‌ی نشستن در هواپیما ساکت بود.

بدون اینکه بخواهد نگاهش را مخفی کند چشم کشید از روی صورتش تا دستانش که از همان اول سفر محکم گره شده بود. این حال عجیب را از همان صبح از او دیده بود؛ یک استرسی انگار عمیق!

هنوز نگاه باران به سمت پنجره‌ی کنارش بود که آراد گفت:

- خیلی ساکتی؟

نگاهش به آرامی به راست چرخید.

- تو فکرم!

ابرو بالا انداخت و لبخند زد.

- چه فکری؟

نفس عمیقش نصفه ماند.

- ایران!

هر طوری حساب می‌کرد، باران باید از برگشتن به ایران خوشحال می‌شد، آن هم بعد آن همه ماجرا! متعجب پرسید:

- دوست نداشتی برگردی؟

آب دهانش سخت از گلو رد شد و چند سرفه‌ی کوتاه زد.

- دوست داشتن رو که دوست داشتم، ولی...

میان حرفش آراد چشم تنگ کرد.

- از وقتی سوار شدیم چند بار دیگه سرفه کردی، سرما خوردی؟

لبش به دلش پوزخندی زد، این چند روز واقعا آراد متوجه سرماخوردگی‌اش نشده بود؟ با ناخن انگشت شست، دست دیگرش را فشرد تا حداقل درد آن به خودش یادآوری کند خیلی احمق است و گفت:

- فکر کنم تو مسیر برگشت به ترکیه سرما خوردم. چند روز گلوم خیلی اذیت کرد، الانم که افتاده به سرفه، ولی خیلی جدی نیست.

دستش را که تمایل داشت به روی پیشانی باران بنشیند تا ببیند تب دارد یا نه، کنترل کرد و گفت:

- حداقل دارو و درمانی کردی یا عین اون خیاطایی که سرشون شلوغه و آخرش مجبورن خودشون لخت بگردن، یادت نیفتاد برا خودت دارویی تجویز کنی؟

نفس از ته دلی کشید و تبسم کرد.

- بهترم، جای نگرانی نیست؛ یه سرماخوردگی سبکه.

#ریسک
#پست۶۸۲
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش سمت پای باران رفت.

- ولی پات هنوز این‌قدرا خوب نشـــده و می‌بینم که برا قدم برداشتن تو اذیتی.

نگاه خودش هم به تبع نگاه آراد پایین رفت.

- چند روز اول زیادی روش فشار آوردم برا همین.

و نگاهش را باز سمت آراد داد.

- در کل هم حتی یک هفته هم نشـــده که تیر خوردم، طبیعیه دردش.

تک‌خنده‌ای کرد.

- یه جوری روزامون به هم گره خورده که روز و ماه و سال یادمون رفته. امروز چندمه؟

باران هم لبخند زد.

- نمی‌دونم.

نگاه آراد به سـمت راسـتش چرخید تا از باربد بپرسـد امروز چه روزی اسـت و با دیدن چشـمان در خوابش نخواسـت بیدارش کند، دست به موبایل برد و با چک کردنش گفت:

- بیست و دوم اسفند.

حال باران هیچ خوب نبود و خودش بهتر می‌دانست چقدر برای خوب نبودن دلیل دارد. لبش مختصر کش آمد.

- پس یه هفته بیشتر تا عید نداریم.

سری تکان داد و گفت:

- آره. خب داشتی می‌گفتی ولی چی؟

کمی گیج نگاهش کرد.

- ولی؟

آراد ریز خندید.

- گفتی دوست داشتنش رو که دوست داشتم برگردم ایران، ولی...

سر بالا کشید.

- اوه، آره. تو چیزی از قوانین گروه می‌دونی؟

خونسرد جواب داد:

- در همون حدی که به من مربوط می‌شه.

جفت لبش را داخل دهانش کشـــید و با مکث نفســـش را فوت کرد.

- یادته یه بار اومده بودم باشـگاه همین رو ازت بپرسـم، زدی و کنفم کردی؟

خنده‌اش گرفت.

- همون روز که اومده بودی آمار پارسا رو بگیری؟

#ریسک

#پست۶۸۳

#اکرم‌حسین‌زاده

چشـم ریز کرد، می‌خواسـت آمار پارسـا را بگیرد؟ نه اصـلا قضیه این‌طوری نبود! گفت:

- نه بابا بیشتر دلم می‌خواست بدونم اساسنامه‌ی گروه عملیاتی که فؤاد دستم داده واقعیه یا برای ترسوندن‌مه! که تهش وقتی از چند نفر از عملیاتی‌ها سؤال کردم، دیدم هیچ ترسوندنی در کار نیست و یه اساسنامه‌ی واقعی دست‌مه. با یه سیستم تشویق و تنبیه وحشتناک.

قضیه جدی و جالب شد! کمی سمت چپ چرخید.

- چیه این سیستم؟

گوشه لب باران بالا کشیده شد.

- ته همون اساسنامه تعهد می‌دیم که چیزی از مفادش به بیرون درز نکنه. می‌دونی یکی از مهم‌ترین عللی که می‌تونه موجب توبیخ سنگین بشه چیه؟

ساده جواب داد:

- می‌تونم حدس بزنم. همون مطلبی که از همون ورودم به این دســتگاه روش تأکید شــده، اطاعت محض از مافوق!

سرش را مختصر جنباند.

- البته اینجا مافوق به معنی نیروهای نظامی انتظامی نداره. ولی خب رئیس گروه و بعد رئیس اکیپ همون تو رده‌ی مافوق هستن برامون.

و آهش به خنده‌ی سبکی آمیخت.

- باز شانس آوردم تو عضو رسمی عملیاتی نیستی. چون بعد پارسا صددرصد ریاست اکیپ به تو می‌رسید و این جوری دیگه کلام پس معرکه بود. فکر کنم حکم گیوتین می‌دادی بهم!

نگاهش روی صــورت باران چرخید و وقتی از روی لبانش عبور می‌کرد، حس کرد دلش چند ریشــتری تکان خورد. سریع چشم گرفت و گفت:

- قبول کن باران کارت اشـــتباه و خطرناک بود. تو به عنوان یه عضـــوی که با کله‌خرابی و تحت فشـــار گذاشـــتن فؤاد و رئیس برای اعزام بله گرفته بودی و بدون شـک اونا اصـلا قصـد نداشـتن تو این مأموریت ازت اسـتفاده نفوذی کنن، سرخود عمل کردی و جون خودت رو به بدترین نحو ممکن به خطر انداختی.

بغض کرد و گفت:

- قبول دارم، هر چند هدفم برای خودم قابل قبول بود، ولی می‌دونم راضی نبودن و کارم تعدی از دســـتور بود. کاش فقط به خطر انداختن جون خودم بود. تو این کار جون تو بدتر از همه به خطر افتاد، جون پرسـتو و سـاسـان... حتی شـنیدم پارسـا به چه کارهای خطرناکی دســـت زده بود که گروه مجبور می‌شـــه برای کنترلش بفرسـتش به عراق و حتی باربدی که خطر رو به جون خرید تا لب مرز و مکان ممنوعه جلو اومد. همه اینا رو قبول دارم، ولی...

و لبش را زیر دندان کشـــید. آراد با نگاه به رنگ پریده‌ی او گفت:

- ولی الان حسابی ترسیدی. آره؟

لبش را از زیر دندان بیرون کشید و گفت:

- بگم نه دروغ گفتم.

آراد خیلی خونسرد گفت:

- راستش رو بخوای دلداریم نمی‌آد بهت بدم. این ترسی که داری تجربه می‌کنی کاملا حق‌ته و نوش جونت! تا تو باشی یه بار دیگه سرخود کاری نکنی!

*کـیـا بـهـم اجـازه می دن بـه اراد فـحـش بدم؟😡😡🙄🙄🙄

#ریسک

#پست۶۸۴

#اکرم‌حسین‌زاده

با دهانی نیمه باز به آراد خیره شد، این پسر دیگر که بود؟

قبلا در شرکت که بودند، حس می‌کرد که از کارهایش خوشش نمی‌آید، ولی با گذر زمان و اتفاقات این چند روز اخیر فکر می‌کرد باید اوضاع بهتر شده باشد. هر چند وقتی دیانا را مقابل چشمش دید و دلداری گرم آراد را نسبت به او، کاملا شیرفهم شد آراد در مقابل آسیب‌پذیری هر کسی می‌تواند ملایم شود!

الان در مقابل این جملات سنگین چه باید می‌گفت؟ همان حرف نمی‌زد سنگین‌تر بود! همکاری که قرار بود بعد

از این هم هر روز محل کارش چشم در چشم شوند و هر قدر کمتر مقابلش می‌شکست بهتر بود.

صورتش را سمت مخالف چرخاند و به آسمانی که چیزی غیر از ابرها نداشت، چشم دوخت. ولی نمی‌دانست چه دردی بود که پشت پلک‌هایش می‌سوخت، شاید هم فقط بخاطر سرماخوردگی‌اش بود. پسر ــ بدجنسِ بد می‌گفت؛ حقت است، نوش جانت!

سوزش چشمانش بیشتر هم شد؛ وقتی آراد در بازداشت بود، حتی دلش نمی‌آمد آن در به رویش بسته بماند! آن وقت او می‌گفت؛ تا تو باشی دیگر سرخود کاری نکنی.

نگاه آراد کمی روی باران ایستاد و سری تکان داد، هزار تا خطر هم می‌کرد و در هزار عملیات هم شرکت می‌کرد باز یک دختر بود با کلی احساسات دخترانه!

فقط نظرش را رک گفته بود!!! و الان این تیپ خانم دکتر یعنی کمی فاز قهر!

نفس سنگینش را حبس کرد و از روی میز باربد، یکی از بسته‌های خوراکی را برداشت. میز مقابل باران را باز کرد و بسته را روی آن گذاشت. با حوصله قاشق و چنگال را از بسته درآورد و در ظرف کوچک حاوی غذا را باز کرد.

سرش را کمی کج گرفت و با لبخندی که سعی در کنترل کردنش داشت، گفت:

- خانم دکتر یکم غذا بفرمایید.

همیشه همین بود، طاقت قهر هیچ کسی را نداشت. چشمان باران بیشتر هم سوخت و آرام لب زد:

- میل ندارم.

لبش کمی کشیده شد.

- یادت باشـــه چند برابر عوض روزهایی که من برا غذا خوردن اذیت کردم، درآوردی!

کاش ادامه نمی‌داد! کاش این پسرـ تمامش می‌کرد... جوابی نداده بود که آرادگوجه‌ی کوچک کنار غذا را به نوک چنگال زد و آن را به صورت باران نزدیک کرد.

- خانوم خانوما یه مثل ترکی هســـت که می‌گه میل زیر دندونه!

ســوزش از چشــم به بینی‌اش کشــید، یعنی دلش بهانه‌گیر شـده بود و می‌دانسـت اتمام این سـفر یعنی پایان راهش با این پسرـ! سرش را بیشـتر سـمت پنجره چرخاند تا آن قطره اشک سرکش که از گوشه چشمش می‌ریخت در دید نباشد که با بند آمدن نفس مجبور شد نفسی از دهان بکشد.

آراد چشــم تنگ کرد و کمی بیشــتر صــورتش را جلو برد و متعجب گفت:

- داری گریه می‌کنی؟

دست مشت کرد و سر بالا گرفت، امان از دست این مرد!

🙄🙄🙄هیچی دیگه من🤐🤐🤐

همـه مردا اینقـدر درک مرک تعطیلن یـا این یکی تحفـه است؟

ئه ئه ئه... می گه حقته نوش جونت🙄🙄🙄

تـــازه الانـــم می گـــه داری گـــریـــه می کنی؟؟؟🤦‍♀️🔑 🤦‍♀️🔑 🤦‍♀️🔑

#ریسک

#پست۶۸۵

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد طبق عادت نوچی زد و گفت:

- والا من بتونم بفهمم چرا این‌قـدر اشـــک دخترا دم مشـک‌شـونه یه قدم تو زندگی جلوام! می‌شـه الان بگی این اشکا برا چیه؟ فقط برای اینه که گفتم حق‌ته؟

باران نفسی کشید و با همان چشمان اشکی لبش مختصری کش آمد.

- شـاید من هم بتونم بفهمم چطور می‌شـه شـما مردا تو موقعیت‌های مختلف این‌قدر خونسرـــد باشـــین و کک‌تون هم از درد و ترس دیگرون نگزه، همون حسی رو پیدا کنم که تو از درک احساسات خانوما!

دمی روی صـورت باران توقف کرد، رنگی که به علت پریده بودن سـفیدتر از همیشـه بود و چشـمانی لبالب پر و لبی که کمی بیشتر از همیشه روی هم فشار وارد می‌کردند.

این همان چهره ای بود که در مقابلش ضـــعف داشـــت و دلش همیشه آرام کردنش را می‌خواست. حتی وقتی ساحل هم بود همین بود، طاقت یک ذره اشـــک و بغضـــش را نداشـــت. همین قیافه‌ای که چند بار قبل هم کار دســـتش داده بود!!! الان هم خیلی مزخرف بود که دلش می‌خواست برای آرام کردنش کمی در آغوشش بگیرد و کمی هم شاید... یعنی راه بهتری بلد نبود...

چشـــم بســـت و چنگال را داخل ظرف غذا گذاشـــت. از دست خودش هم عصبانی بود، وقتی گفت:

- خونسرد بودن دلیل بر این نیست که یه مرد احساس نداره!

و نفس بلندی کشـــید و سر به صـــندلی تکیه داد. یکی از سمت راست، سرش را کنار گوشش کشید و آهسته نجوا کرد:

- مربی ببخشید ها! ولی فکر نمی‌کنی یکم تند رفتی؟

تند سمت راست چرخید و گفت:

- تو مگه نخوابیده بودی؟

پشت گوشش را خارید و گفت:

- والا خدا آدم رو گیر همسفر بد نکنه! نذاشتین که!

و صدایش را آهسته‌تر کرد.

- آخه پسرـــ، دختره داره از ترس غش می‌کنه، تو بهش می‌گی حق‌ته؟! یا خدا... وای آراد... تو دیگه کی هستی؟

زیرچشمی نگاهش کرد.

- سرت به کار خودت باشه!

لبخندش را خورد و باز دهنش را دم گوش آراد نگه داشت.

- مرد حسابی گند رو که زدی و کاریش نمی‌شه کرد، ولی خب دست کم از دلش درآر.

و دهنی کج کرد.

- بیا اینو بخور، میل ندارم... خیلی خب به جهنم... واقعا شاهکاری آراد!

صورتش را سمت او برگرداند و گفت:

- متأهلی یا همین طور از رو شکم داری یه چی می‌گی؟

#ریسک

#پست۶۸۶

#اکرم‌حسین‌زاده

باربد زد زیر خنده:

- باحال‌ترین مربی جهانی. متأهلم، یه ســـالی هســـت عروسی کردیم...

و با نیش باز افزود:

- تازه یه کوچولوی سه ماهه هم دارم!

متعجب ابرو بالا داد.

- بهت نمی‌آد.

لبخندی زد و گفت:

- بیست‌وشش سال‌مه ، ولی خب زود رفتم قاطی مرغا. ولی اینو بی‌خیال، جناب، باران الان به هر دلیلی همسر توئه و تو باید باهاش ملایم‌تر باشی.

نیم‌نگاهش کوتاه ســـمت باران رفت که باز نگاهش را چسـبانده بود به پنجره‌ی کناری و دوباره برگشـت سـمت باربد و گفت:

- یه محرمیت مصلحتی و کوتاه مدت اونم برا یه منظور خاص که اسمش همسر بودن نیست.

نگاه باربد روی چشمان آراد نشست. هر چند آرام حرف می‌زدند، ولی بدون شک صدای هواپیما هم پوششی- بود که صدا به گوش دختر آن سمتی نرسد. گوشه لبش بالا رفت و گفت:

- همین دو روز پیش برا همین محرمیت منظوردار، فؤاد و رئیس رو پیچیدی به هم که! الان دختره کمی ناز کرده، شدی غریبه؟ کی فردا رو دیده که تو به فکر چند روزه دیگه‌ای و تموم شدن محرمیت. اصلا بیا تو بهم کاغذ بده این پرواز قراره سالم بشینه رو زمین. می‌تونی؟ نمی‌تونی که! بیا همین چند روز رو یه خاطره‌ی خوب به جا بذار. شما هیچی هم نباشه تا ابد همکار هم می‌مونین و چشم تو چشم هم!

و با لبخندی ادامه داد:

- آقا بردار نی رو بزن سر آب پرتقال. بذار دهنش. یکم شوخی کن، کمی سربه‌سرش بذار. دختر مردم سکته کرد از ترس! ترس گروه براش کافیه تو دیگه براش نقش هیولا نداشته باش.

و نیشش تا بناگوش باز شد و لحنش پر از شیطنت شد.

- بقیه‌شم به من مربوط نیست و بستگی به کرم خودته!

آراد کامل سمتش چرخید، بازویش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و عضلاتش را به رخ طرف کشید و گفت:

- باربد خان فردا همین موقع تو باشگاه تنهاییم ان‌شاءالله!

باربد ابرویی بالا انداخت و با چهره‌ی ترسیده‌ای گفت:

- یا خود خدای بزرگ!

و بلند شد.

- آقا ببخشید در خروجی کدوم سمته؟

مهمان‌دار که خانوم بود، کمی نزدیک‌تر شـــد و متعجب نگاهش کرد.

- بله؟

#ریسک

#پست۶۸۷

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد بازویش را گرفت و کشید.

-بگیر بشین آبرو برامون نذاشتی.

مهمان‌دار کامل نزدیک شده بود و داشت می‌پرسید:

- چیزی شده؟

که باربد با لبی خندان گفت:

- این می‌خواست منو بزنه.

الان نگاه باران هم سمت معرکه‌ی باربد کشیده شده بود. مهمان‌دار نگاهی به آراد انداخت. آراد در حال جنباندن سر دست به سینه زد. بر لبش هم خنده‌ی کم‌رنگی بود!

مهمان‌دار نگاهی بین آن دو انداخت و انگار متوجه شوخی بین‌شان شد و لبخند زد.

- آقا لطفا ایشون رو نزنید.

آراد دست از سینه آزاد کرد و محکم روی صورت خود کشید. لبخندی هم بر لب باران آمده بود. مهمان‌دار با همان روی خندان گفت:

- اگه باز دیدین می‌خواد بزندتون صدام کنید.

باربد ریز خندید و ابرویی سمت آراد بالا انداخت.

- تشکر خانوم!

تا مهمان‌دار فاصله گرفت. باربد بدون نشستن خم شد و در گوش آراد پچ زد.

- من برم دنبال نخود سیاه یکم، ولی جون باربد نذار لبخندش باز ته بکشه.

و صدایش بلندتر شد.

- خانوم سرویس کدوم سمته؟

با فاصله گرفتن باربد، نگاهش را سمت باران چرخاند، واقعا لبخند بر لب داشت! هنوز حرفی نزده بود که خود باران گفت:

- چی شد؟ چش بود؟

لبخند زد.

- هیچی شوخیش گرفته بود.

و نفس بلندی کشـید؛ باربد گفت می‌تونی تضـمین کنی کلا سـالم پای‌مان به زمین می‌رسـد که حرف از چند روز بعد می‌زنی! دسـت پیش برد و آرام شـال کج شـده‌ی باران را مرتب کرد.

- خانم دکتر ما حال‌شون بهتر شده ان‌شاءالله؟

تا تبسم باران را دید، ادامه داد:

- قصـور این جناب رو هم بخشـیدن که دیگه از این اشتباهات انجام ندن و حرف‌شون رو یه بار دیگه رک نگن؟

لحن آراد طوری بود که اصـلا نمی‌شـد لبخند نزد، ولی لبخندی که خودش بهتر از هر کس دیگری می‌دانسـت تهش چقدر دلش را می‌لرزاند. نرم گفت:

- آراد دل‌جویی‌هات هم آخر قلدر بودنه!

#ریسک
#پست۶۸۸
#اکرم‌حسین‌زاده

آراد خندید.

- خب همینو بگو، دستم رو باز گذاشتی که!

و با یادآوری حرف‌های باربد نگاهش سمت آب پرتقال رفت. حالا به امتحانش می‌ارزید! آب پرتقال را برداشت و در حال آماده کردنش گفت:

- خونواده‌ت خبر دارن برمی‌گردی ایران؟

سری به تأیید تکان داد:

- بله می‌دونن.

نوشیدنی را نزدیک دهانش برد و گفت:

- پس می‌آن دنبالت؟

کمی سرش را عقب کشید با اینکه نفسش آهی شد، ولی نخواست لبخندش را از لب حذف کند.

- خونواده‌ی من هیچ‌وقت برا اینا کارا وقت ندارن.

چیزی از خانواده‌ی او نمی‌دانست، متعجب ابرو بالا انداخت و گفت:

- حتی روزبه؟

درحالی‌که دست جلو می‌برد تا آب پرتقال را از دست آراد بگیرد، گفت:

- روزبه تهران نیست که بیاد فرودگاه.

جعبه‌ی در دستش را عقب کشید تا دست باران به آن نرسد. با گفتن:

- برادر خواهر دیگه نداری؟

نی را دوباره به دهن باران نزدیک کرد. نگاهش روی نی ثابت شد، برایش جالب بود که آراد اصرار داشت خودش آن را به خوردش بدهد. بدش نیامد از این آخرین ثانیه‌ها استفاده کند. با گفتن:

- نه!

لب روی نی گذاشت و کمی از آب پرتقال نوشید. دودوتای آراد خیلی طول نکشید، روزبهی که در خواب این دختر نقش قهرمان داشت، نمی‌توانست برادر کوچک‌تر باشد و حتما بزرگ‌تر بود. باران هم گفته بود که مادرش را در دو سالگی از دست داده است. وقتی هم قسم خورد نگفت به ارواح پدر و مادرم، یعنی پدرش زنده بود.

با چشمانی تنگ شده گفت:

- یعنی پدرت دوباره ازدواج نکرد یا...

سر عقب کشید و جواب داد:

- نه ازدواج نکرد... پدرم عاشق مادرم بوده!

#ریسک

#پست۶۸۹

#اکرم‌حسین‌زاده

جالب بود! الان باران چند سال داشت؟ نزدیک بیست‌وهشت سال؟ یعنی از مرگ مادرش بیست‌وشش سال می‌گذشت!!!

تا رنگ غم را در چشـــمان باران دید، سریع باز نی را به لب‌های باران نزدیک کرد و با اطمینان از خوردنش گفت:

- خیلی خب، الان برســیم به بحث شـیرین قلدر بودن! خب خانم دکتر همین الان اینو تا ته می‌خوری که قصد دارم کل غذاها رو درســـت به همون روشی که مدعی شدی هستم، به خوردت بدم.

قلبش بی‌شک دیوانه شـده بود که طبل رسـوایی می‌کوبید و صدای کر کننده‌اش گوش کل مسافران را کر می‌کرد! چقدر این مرد ممنوعه به سـادگی کل حجم دلش را گرفته بود، آن هم دلی که در این بیسـت‌وچند سـال زندگی تجربه‌ای از این دست نداشت.

سـنش هم از آسـان دل دادن و دل بریدن گذشـته بود، مگر نوجوان بود با یک نگاه عاشق شود!

مطمئن از تمام شدن نوشیدنی، آن را کنار گذاشت. دوباره در ظرف غذا را باز کرد و گفت:

- الان به زبون خوش می‌خوری یا مجبورت کنم تو هم عین باربد دست به دامن مهماندار شی؟

خنده‌اش گرفت.

- جدی چیکارش کردی؟

خندید.

- فعلا هیچ کار، ولی تو باشگاه از خجالتش درمی‌آم.

و مقداری از غذا به چنگال زده بود که باران دست پیش برد.

- بده، قول می‌دم خودم بخورم.

هنوز چنگال دوم را سمت دهانش نبرده بود که صدای خلبان آمد.

- خانم‌ها آقایون، ما آماده‌ی فرود هستیم و انتظار داریم تا یه ربع دیگه فرود بیایم. لطفا صندلی‌های خود را به حالت عادی برگردونده و کمربندهاتون رو ببندید. دمای هوا در تهران هجده درجه‌ی سانتیگراده. اگه می‌خواید ساعت خودتون رو تنظیم کنید. الان ساعت در تهران شش و بیست دقیقه هست. براتون در تهران اقامت خوبی رو آرزو می‌کنم و امیدوارم سفر خوبی داشته باشین و دوباره در سفری دیگه هم سفر بشیم. از طرف خودم، کمک خلبان و همه خدمه پرواز، از اینکه پرواز ما رو برای سفر انتخاب کردین تشکر می‌کنم.

باران با خنده چنگال را داخل ظرف گذاشت و با برداشتن ظرف غذا، میز مقابلش را بست و گفت:

- ببین یه بار خواستم حرف گوش بدم که اونم یاری خداوند رسید!

آراد سری تکان داد و با خنده گفت:

- موندم چرا خدا هم هوای آدم‌های لج‌باز رو داره.

باربد رسید و سریع روی صندلی نشست. در حال بستن کمربندش گفت:

- به‌به می‌بینم آب و هوا آفتابیه!

تا آراد با کنار پا به پایش کوبید، به سرعت گفت:

- نه مهتابیه! راست می‌گی دیگه تا ما پیاده شیم و بارها رو بگیریم، مهتاب زده حتما!

#ریسک

#پست۶۹۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش روی چرخ گردون بود، با دیدن یکی از ساک‌ها جلو کشید و آن را برداشت و روی چرخ دستی گذاشت. باربد هم که یکی دیگر را برداشته بود جلو آمد و ساک را روی چرخ گذاشت و گفت:

- تمومه دیگه آره؟

با نگاه دقیقی گفت:

- آره، تو اینو بیار. منم برم کمک باران.

باربد در حال هل دادن چرخ دستی کنارش آمد.

- می‌رید خونه دیگه؟

مقابل باران ایستاد و خم شد تا در بلند شدن کمکش کند.

- نه، دستور رسیده باران رو ببرم بیمارستان.

نگاه باران بالا رفت.

- برای چی؟

زیر بازویش را گرفت و گفت:

- احتمالا می‌خوان از سلامتیت مطمئن بشن. کار درستی هم هســـت، خوبه یه دور کامل دکتر متخصـــص معاینه‌ت کنه ببینه مشکلی برا پات پیش نیومده!

و با نگاه به پای باران که همچنان برای راه رفتن لنگ می‌زد، ادامه داد:

- هوای ایران بهت خورده لوس شـــدیا، همون روز اول بهتر راه می‌رفتی!

باران داشت می‌گفت:

- بابا هنوز یه هفته هم نشده که تیر خوردم.

که باربد ســـقلمه‌ای به پهلوی آراد زد. آراد بدون نگاه به او لبش کش آمد، می‌دانســـت باز به طرز حرف زدنش با باران معترض است. چشم‌غره‌ی سبکی سمت باربد رفت.

- تو کار و زندگی نداری افتادی دنبال ما؟ وســـایلت رو بردار برو خب!

باربد با نیشی باز گفت:

- عمرا تنهاتون بذارم؛ خانم دکتر ما رو درســـته قورت می‌دی، یه آبم روش!

باران خنده‌ای کرد و رو به آراد گفت:

- خونواده‌ت حتما منتظرن، یه ماشین برا من بگیر خودم می‌رم.

بی‌توجه به حرف او گفت:

- باربد بی‌زحمت دو تا ماشـــین بگیر، یکی برا خودت، یکی هم برا ما.

#ریسک

#پست۶۹۱

#اکرم‌حسین‌زاده

باران با ملایمت خاص خودش اعتراض کرد.

- خودم می‌رم. منتظرشون نذار!

جای دستش را سفت کرد تا محکم‌تر نگهش دارد و گفت:

- خونواده‌م خبر ندارن برگشـتم. بعد هم پیام خطاب به من بود که ببرمت بیمارستان.

لبخند زد.

- پس بری حسابی سورپرایز می‌شن. پیام هم برا تو بوده، چون من موبایل نداشتم.

موبایل را از جیبش درآورد و پیام مربوطه را باز کرد.

- دقیق بخون ببین چی نوشته؛ نوشته به محض رسیدن باران رو بیار به فلان بیمارســـتان، نگفته بگو به باران بیاد فلان جا! حله یا می‌خوای باز چونه بزنی؟

سینه‌اش به ضرب یک لبخند تکان خورد و گفت:

- همیشه این‌قدر بداخلاق یا فقط وقتی طرفت منم؟

با تعلل جواب داد:

- زیادی لج‌بازی و این ذهنیت که هزار بار هم بخوام توضیح بدم باز می‌خوای حرف خودت رو بزنی شاید به طور ناخودآگاه موجب می‌شه جواب تند بگیری.

همین نیم ساعت پیش خودش به رک بودنش اعتراف کرده و تلویحی عذر خواســـته بود. لبخندی زد، واقعا این پسرـــ درست بشو نبود. آهسته گفت:

- باشـــه با هم بریم، من فقط دلم نمی‌خواســـت بیشـــتر مزاحمت بشم.

دلش قلقلک داده شـد، امروز لحن این دختر غم داشـت و خیلی از آن دخترک شادی که قبل از این اتفاقات یک اداره را روی سرش می‌گذاشت فاصله گرفته بود. شاید لحن آرام و سنگین و ملایم برای خیلی‌ها عادی بود، ولی نه برای این بچه! دوســت داشــت حال دلش را خوب کند، ولی واقعا بلد نبود، نه شـوخ‌طبعی باربد و صـابر را داشـت و نه خیلی نازکشی‌ــ در مرامش بود. تنها راهی هم که بلد بود، هزار اما و اگر داشت!!!

با توقف ماشینی مقابل‌شان، باربد هم سر رسید و گفت:

- شما سوار شید، برید. من ساک هر دوتاتون رو می‌برم، می‌ذارم اداره و بعد می‌رم خونه. الکی معطل اینا نشید.

ورودش به بیمارســتان عالی بود، یعنی آن همه دوســت و همکار و رفیق و هیاهو اصلا امکان نداشت حالش را خوب نکند. اتاق خصــوصی هم که بدون حتی پذیرش صــورت

گرفت، فقط خصوصی نبود. پاتوق کل همکاران شده بود، این وسط برای رسیدن به باران باید عین جمعه بازار شلوغی که کل اجناس را درهم زمین ریخته‌اند، این همه آدم سفید و سبزپوش را کنار می‌زد تا به باران می‌رسید. ولی حال خوبش را دوست داشت و برقی که در چشمانش با آن رنگ عجیب یادی از گذشته داشت.

برای راحت بودن باران بیرون اتاق ایستاده بود و خیلی کاری به کار و هیاهوی رفاقتی آنها نداشت.

یکی از همین سفیدپوش‌ها که معلوم بود تازه رسیده با دست محکم به در اتاق زد و صدایش را انداخت روی سرش:

- هی چه خبره اینجا؟

#ریسک

#پست۶۹۲

#اکرم‌حسین‌زاده

چند نفری برگشتند و نگاهش کردند. دخترک با آن صدای ظریفش به تندی گفت:

- می‌شه بفرمایید چرا باید استیشن خالی باشه؟

چند نفری آهسته از کنارش رد شدند و بیرون رفتند. یکی دو نفر با خنده گفتند:

- دکتر مطلبی به خودت مثلث باش بابا!

دکتر مطلبی یک دست به کمر زد و با انگشت دست دیگر به بیرون اشاره کرد که یعنی بیرون.

آراد متعجب از این دکتر فسقلی که نرسیده شلوغش کرده بود، وارد اتاق شد ببیند چه خبر است. دکتر مطلبی به محض چرخیدن سمت اتاق هر دو دستش را به کمر

گذاشـــت. نگاهش بین آراد و باران چرخید و رو به آراد گفت:

- شما؟

باران لبخندی زد.

- با منه!

جفت ابروی دکتر مطلبی تا بن موهایش بالا رفت، ظاهرا این رفیقش خیلی هم بیکار نبوده! حرصی گفت:

- به جهنم که با توئه! خجالتم نکش خب؟ حیا هم نداشته باش. رفیق کجا بوده؟ الهه خر کی باشه که یه ماه یه ماه یه تماس باهاش نداشته باشی.

لبش برای شـــلوغ بازی الهه کش آمد، همیشـــه همین بود. فعلا باید تا انتها تیر و ترکشـــش را نوش جان می‌کرد. الهه کمی جلوتر رفت.

- همین طور نگام کن خب؟ خاک بر سر احمقم با این دوست انتخاب کردنم. اصلا نبودی جات خالی رفتم چند تا رفیق خوشگل فابریک پیدا کردم رسیدنی بکنم تو چشت، چشات درآد!

باران خندید.

- مذکر یا مؤنث؟

عصبی تا دم تخت رفت.

- به تو چه اصلا! از هر دو جورش جور کردم تا چشات چپول شن.

باران لب زیرینش را زیر دندان گرفت و تای ابرویی بالا پراند.

- روزبه هم می‌دونه یا من مطلعش کنم؟

دســـتانش را از کمر انداخت و میمیک صـــورتش کلا از عصبانیت به لبخند ملوس تغییر چهره داد.

- وای چرا من یادم رفته بود؟! تو خواهر روزبهی؟ یا خدا!

و باران را محکم به آغوش کشید.

- من بگردم که دورت!

و کمی کنار کشید و با چشمانی که واقعی نم زده بود، دوباره بوسیدش و گفت:

- واقعا تیر خوردی؟

#ریسک

#پست۶۹۳

#اکرم‌حسین‌زاده

دستان الهه را در دستش فشرد و لبخند گرمی زد.

- خوبم الان.

آراد تکیه خورده به دیوار به این صمیمت دوستانه چشم دوخته بود. اسم الهه هم اسمی نبود که قبلا به گوشش نخورده باشد. می‌دانست رفیق صمیمی‌اش است. فقط این را نمی‌دانست که این رفاقت ریشه در فامیلی هم دارد که الان یک حدس‌هایی زد.

نگاه مشکوک الهه سمت آراد چرخید، ولی مخاطبش باز باران بود.

- معرفی نمی‌کنی؟

باران لبخند زد، می‌دانست الهه همین الاناست که از فضولی منفجر شود. خلاصه گفت:

- از همکاران هستن.

ابروهایش به موهایش چسبید.

- ما کی همچین همکاری داشتیم.

و روی صحبتش سمت آراد برگشت.

- پزشکین؟

تا الهه گند نزده باران سریع‌تر جواب داد:

- نه از همکاران گروه ریسک.

نگاه الهه روی تیپ آراد خریدارانه شد. چه عضلات خفنی داشت! آراد کمر از دیوار گرفت و صاف ایستاد.

- خانم دکتر مطلبی چیزی به مذاق‌تون خوش نیومده؟

باران آهسته خندید و دخالت نکرد. خوب می‌دانست الان در دو ثانیه الهه را کنف کرده است. الهه گفت:

- نه والا، فقط داشتم بررسی می‌کردم ببینم زورم می‌رسه بگیرم بیرون‌تون کنم یا نه!

آراد انگشت گوشه لبش کشید و گفت:

- و نتیجه؟

با نوک ناخن پیشانی‌اش را خاراند و گفت:

- یه هو یادم افتاد پدربزرگم وصـیت کرده بود که آسـه برو آسه بیا تا گربه شاخت نزنه!

باران محکم لبانش را روی هم فشرد تا پقی نزند زیر خنده، آراد بدون جلو آمدن گفت:

- پدربزرگ‌تون که این‌قدر آدم فهمیده‌ای بودن، بعدش نفرمودن پا رو دم شیر نذارین؟

#ریسک

#پست۶۹۴

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه الهه سمت باران رفت که در شرف انفجار خنده بود و دوباره سمت آراد برگشت.

- نه وجدانا... گفته بود... فقط شـــما چند لحظه آروم باشید من خودم رفتم بیرون!

و برگشت سمت باران و بی‌صدا لب زد:

- بابا این کیه دیگه؟

باران ریز خندید و با ابرو اشاره کرد که فعلا حرفی نزند.

آراد داشـــت گامی جلوتر می گذاشـــت تا این رفیق بدتر از خود باران را کمی بیشـــتر ادب کند که در اتاق به ضرب باز شد.

نگاه آراد سمت فرد ورودی رفت، با دیدن رئیس ابرویی بالا داد و خواست جلو برود که رئیس انگار اصلا او را ندید.

مســـتقیم و سریـع ســـمت باران رفت و به محض رســـیدن محکم به آغوشش کشید...
نگاه مات آراد به این صحنه بود و بارانی که بدون حرف در آغوش رئیس آهسته هق می‌زد!

رئیس سر باران را کمی از آغوشـــش بلند کرد و با نگاه دقیقی به صـــورتش سر جلو برد و لب گذاشـــت روی پیشـــانی‌اش، سرش، صورتش، روی چشمانش... بوسه‌بارانش کرد.

باران با گفتن:

- بابا.

بار دیگر سرش را در سینه‌ی پدرانه‌ی او فرود آورد، کل بغض این مدت روی این سینه‌ی ستبر خالی شد. قد کل دردهایی که کشیده بود اشک داشت که روی سینه‌ی او خالی کند و کلمه‌ی:

- قشنگ بابا!

موجب شد جای خود را در آغوشش محکم‌تر کند. اینجا امن‌ترین جای جهان بود، بعد از یک دنیا ناامنی و ترس طول می‌کشید قرار بگیرد و بخواهد کنار بکشد.

چهار انگشت آراد روی دهانش کشیده شد و گازی هم از روی انگشتش گرفت، دقیقا به رئیس چه گفته بود؟

گفته بود؛ شما رو جون همه این‌طور ریسک می‌کنید یا جون که از دیگری باشه ریسک کردن آسونه؟

وای!

آب دهانش را ســـخت بلعید، فقط همین نبود که! گفته بود الان عضـــوی از خانواده‌ی خودتون هم بود، این‌قدر راحت از ریســـک کردن سر جونش حرف می‌زدید یا برای همسایه خوش‌تره؟

چشـــم روی هم گذاشـــت، این حجم از گند زدن شـــاهکار بود. فعلا ذهنش یاری نمی‌کرد، حرف‌های جالب دیگری هم زده بود... اصـــلا همه‌ی این‌ها به کنار، دقیقا مقابل چشم این پدر به دخترش چه گفته بود؟!

خدایا...

این لحظه دقیقا تقاص کدامین کار بدش بود؟ یعنی درست جلوی چشـــم رئیس به دخترش گفته بود؛ خود ایشـــون خیلی بیجا کردن موافقت کردن!

#ریسک

#پست۶۹۵

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش باز روی آغوشی رفت که کش‌دار شده بود و پدر و دختری که انگار قد کل استرسی که در این مدت داشتند نیاز بود از گرمای وجود هم انرژی بگیرند. این لحظه را خودش هم با باران تجربه کرده بود... زمان می‌برد باران در آغوش کسی_ آرام بگیرد و بعد هم خیلی برای بیرون آمدن از آغوش اصرار نداشت.

از آن دخترها که خیلی بغلی باشند، آن‌قدر بغلی که چشم روی هم بگذارند و خواب‌شان ببرد...

و تا خود صـــبح در آن آغوش خود را پنهان کنند تا راحت بخوابند.

نفس پری کشـــید و جملاتی در گوشـــش زنگ زد؛ وقتی از فرسنگ ها اون‌ورتر می‌شینید و برای محرم شدن یا نشدن دو نفر دستور صادر می‌کنید، باید این رو هم متوجه باشین که این دســـتور چه تبعاتی داره؛ تا جایی که می‌دونم طبق قـانون گروه خودتون برای شرکـت در عملیـات چنینی رضایت همسر یک خانوم شرطه!

و دست پشت گردنش کشید؛ الان هم می‌تونم و نمی‌ذارم.

همه چیز خیلی واضـح بود، چرا نفهمیده بود؟ وقتی رئیس دستور محرمیت صادر کرد، آن هم برای دختری که ازدواج نکرده... اصلا تابلو بود برای این دستور پشتوانه‌ی محکمی چون رضـــایت پدر همراه اســـت. چطور می‌شـــد که حتی احتمالش هم به ذهنش نرسد.

نفس محکمی کشـــید و لبش حالت گرفت، پدر و دختری چه حس قشنگی داشت!

منصور این قدر منتظر ماند که سر باران به اختیار بالا آمد و چشمان خیسش را به پدر دوخت. پیش پدر همیشه یک دختربچه بود. بغض‌کرده گفت:

- خیلی ترسیده بودم! خیلی بابا!!!

دست کشید روی گونه‌اش و لحنش پر از مهربانی شد.

- بابا به قربونت! بال‌بال زدم اینجا و وکیلم هر کاری کرد نتونست خروجم رو آزاد کنه.

و دست دیگرش را روی گونه‌ی دیگرش گذاشت.

- هر روزش برام یه سال گذشت.

در چشمان خیسش کلی حس بود، وقتی بود.

- زیر سایه‌ی دعاهای شما بود که اینجام.

سر جلو کشید و بوسه‌ی کوچک دیگری به پیشانی‌اش زد و از کنار تخت بلند شـــد. نگاهش بین دو نفر حاضر در اتاق چرخید. الهه سریـع‌تر از آن یکی گفت:

- سلام آقای کیانمهر، چشم‌تون روشن!

نگاهش را دمی از آراد کشید و به سمت الهه سوق داد.

- زنده باشی دخترم. خوبی خودت؟

لبخند زد و گفت:

- خوبم، شکر!

تبســـمش را جمع کرد و دوباره روی نگاهش ســـمت آراد برگشت. آراد نفس عمیقی کشید و صاف ایستاد.

#ریسک

#پست۶۹۶

#اکرم‌حسین‌زاده

قدم‌های بدون عجله‌ی منصـور تا مقابل آراد رسـید. نگاه کشـید از سر تا پای او، از نظر قد و قواره به خودش هم طعنه می‌زد. برای به حرف آمدن عجله نکرد، عجیب بود که این پسر هم انگار اصراری به شروع صحبت نداشت که این‌قدر آرام و خونسرـد به او چشـم دوخته بود. از دل گذراند، ای پسر چموش و گفت:

- الان باید برای نجات دخترم ازت تشـکر کنم یا برای درشت بار کردنات براش، بزنم تو گوشت؟

صورت آراد درست به همان آرامی باقی ماند.

- گردن من از مو باریک‌تر!

و نفسی کشید و لبخند کوچکی هم بر لب آورد.

- اگه من پدری بودم که جلو چشـــمم کسی ــ با دخترم درشتی می‌کرد، من یکی که نمی‌بخشیدمش!

بالاخره لب منصور هم به لبخندی مهمان شد.

- ولی من معتقدم هر چیزی جای خودش!

و جلو کشید و دست دور گردنش انداخت. نفس از ته دلی کشید و گفت:

- تا دنیا دنیاست مدیونم کردی آراد!

چرا در چشـمان مردانه‌اش رطوبت نشـسـت، خودش هم نمی‌دانسـت. الان خیلی اوضـاع برای چیدمان ذهنی مرتب نبود، پـدری کـه بـه او اعتمـاد کرده و دخترش را دســـتش سپرده بود...

باید خدا را شکر می‌کرد برای سربلند شدن در این آزمایش، مؤدبانه گفت:

- این امانتی‌تون سالم و سلامت، جسارت منم ببخشید. برای یک درصد هم به ذهنم نرسید ممکنه دخترتون باشه.

و نگاهش هنوز ناباورانه روی رئیس با آن ظاهر خوش‌تیپ و هنوز خوش قیافه کشیده شد.

- واقعا بهتون نمیاد دختری با این سن داشته باشین.

خندید و به بازوی آراد زد.

- البته خب منم سنی ندارم، همه‌ش پنجاه‌وسه سال!

ذهنش چیز عجیبی بود، بی خواست او حساب می‌کرد، منصور پنجاه‌وسه سال و باران بیست‌و هشت، یعنی بیست و پنج سال اختلاف، تفاوت سنی معقولی هم بود. با این فکر گفت:

- پس با روزبه چند سال تفاوت سنی دارین؟

چشمان منصور ریز شد و نگاهش سمت باران برگشت.

- روزبه؟

باران جفت دستانش را به علامت تسلیم بالا برد.

- توضیح می‌دم، جریان داشت!

الهه با کمی من من پرسید:

- می‌دونید الان کجاست؟

#ریسک

#پست۶۹۷

#اکرم‌حسین‌زاده

لبخند منصور گرم‌تر شد.

- هر چند اصولا درستش اینه آمارش رو از شما بگیریم، ولی رسیده، تهرانه. فکر کنم همین الاناست که بیاد.

و لحنش جدی‌تر شد.

- راستی الهه چه خبر؟ دکترا چی گفتن؟

الهه گوشه‌ی ابرویش را با ناخن خراشید و گفت:

- والا این قدر که برای دیدنش هیجان‌زده بودم، اصـــلا نپرســیدم. فکر کنم دکتر رزاقی معاینه‌ش کرده. الانم تو بخشه. خواستین من در خدمت شمام، بریم بپرسیم.

آراد هم همراه آنها تا بیرون اتاق رفت، یک جوری انگار خجالت کشـــید پدر بیرون برود و او با باران تنها بماند. هر چند محرم بودند، ولی خب این محرمیت از آنهایی نبود که خیلی بشود به آن تکیه کرد.

بیرون اتاق منصور گفت:

- خواستی بری خونه، مزاحم وقتت نشیم آراد.

و پرطعنه افزود.

- البته اگه اجازه می‌دین دخترم با پدرش تنها باشـــه تو بیمارستان؟

با پشـت دسـت روی پیشـانی‌اش که آنا نم زده بود، کشـید. واضـح بود دل جناب رئیس‌شـان حسـابی از قلدری کردنش پر است. آهسته گفت:

- نفرمایید، خودم به اندازه‌ی کافی شرمنده شدم.

ایستاد و نرم گفت:

- دشمنت شرمنده، ولی جناب بعد دو سه ساعت هنوز چشمای دخترم از پشت مونیتور هم سرخ سرخ بود.

دســـت مشـــت کرد و سر پایین انداخت. چه توضـــیحی می‌توانسـت به این پدر بدهد که چشـمان دخترک شـیرینش

از چه سرخ بوده! چیزی که هنوز خودش هم در هضمش مانده بود. در هضم بوسه‌ای که حتی یادآوری‌اش در این چند روز ضربان قلبش را بالا برده و عضلات مردانه‌اش را به چالش کشیده بود. همان که موجب شده بود بعد از آن اتفاق سعی کند جز در صورت ضرورت پا از چهارچوب اتاق او داخل نگذارد.

نگاه منصور روی چشمان به زیر افتاده‌ی او دوخته شد. این پسر نه تنها دخترش را نجات داده بود که او را ساعت‌ها به دوش کشیده بود، تیر از پایش درآورده و در بدترین شرایط که همه خوب می‌دانستند آراد چقدر بعد از فوت همسرش در مورد جنس مخالف حساس است، تن به محرمیتی ناخواسته داده بود.

از همه‌ی اینها هم می‌گذشت، او را مردانه از یونان بیرون کشیده بود. درحالی که واقعا هیچ کدام وظیفه‌اش نبود. نفسی کشید و گفت:

- سرت رو بالا بگیر پسر، فقط دارم سربه‌سرت می‌ذارم تا درس عبرتی باشه برات و بعد این قبل قلدری کردن یه

ذره جا برای اما و اگر بذاری. الانم بی‌زحمت پیشـــش بمون تا من برگردم.

#ریسک

#پست۶۹۸

#اکرم‌حسین‌زاده

به دیوار ســالن تکیه داد و چشــم به ســقف دوخت، هنوز برایش باورکردنی نبود. خنده‌اش هم گرفت، یعنی رئیس آن لحظه چه حالی شده بود!

پوفی کشـــید و از دیوار کنده شـــد تا برود و کمی گوش این دخترک را بپیچاند که کوچک‌ترین اشـاره‌ای به این موضـوع نکرده بود که با دیدن پارسا و فؤاد همان دم در ایستاد.

پارســا جلوتر از فؤاد، جوری طول ســالن را طی می‌کرد که انگار در حال دویدن باشـــد، با دیدن آراد سریع مقابلش ایستاد و گفت:

- اینجاست؟

نفســـش را بیرون فرســـتاد، لحظه‌ای بود که خیلی از آن خوشــش نمی‌آمد. اصــلا نمی‌توانســت خود را جای پارســا بگذارد و بفهمد الان باید چه حسی داشته باشد. فقط لب زد:

- متأسفم پارسا.

پارسا اصلا نفهمید چه می‌گوید، چشم تنگ کرد و پراسترس گفت:

- خدای من اتفاق براش افتاده؟ حالش خوب نیست؟

و اصلا نایستاد جواب آراد را بشنود. خودش در اتاق را باز کرد و با عجله وارد شـــد. فؤاد کنار آراد ایســـتاد، او هم بانگرانی گفت:

- اتفاقی که نیفتاده؟

آراد چشـمی بین فؤاد و پارسـا چرخاند و با حواسی که پرت عکس‌العمل پارسا بود، داشت لب باز می‌کرد توضیح دهد که...

نگاه پارسـا از همان دم در، سـمت تخت بیمارسـتان و باران رفت؛ رنگ و رویش خیلی هم بد نبود. دسـت روی قلبش گذاشـــت و نفس از ته دلی کشـــید. اگر می‌گفت پاهایش توان لازم برای پر کردن این فاصله را نداشت، دروغ نگفته بود؟

مرده بود این مـدت! مرده بود روزهـایی کـه خبری از او نداشـت. دیوانه شـده بود... دیوانه به معنای کامل کلمه! دلش می‌خواست کل ترکیه را به توبره بکشد.

چشمان آبی تند باران، بارانی‌تر شد و لب زد:

- روزبه!

و حرف در دهان آراد خشک شد.

روزبه به پاهایش قدرت داد و فاصـــله تا تخت را پر کرد. دستانش را دور خواهرکش پیچاند و او را در آغوشش تاب داد.

- جانِ روزبه!

آراد به چارچوب در تکیه داد. دسـت لای موهایش کشـید و کمی کف سرش را خاراند ببیند جای شـــاخ دیگری هم در سرش وجود دارد یا همه‌ی شـــاخ‌های عالم یک‌جا روی سرش سـبز شـده؟ دسـت روی پیشـانی‌اش گذاشـت، اول خندید و بعد دستش را تا روی دهانش پایین کشید.

روزبه؟ پارسا؟

مثل خودش... آراد و امیر!

تازه یک چیزی در ذهنش جرقه خورد. اسم واقعی باران چه بود؟ الان در هیاهوی شـــلوغی همکارانش چه صـــدایش کردند؟

هنوز در شـوک این جریان بود که ضربه‌ی شـسـته رفته‌ای پس گردنش نوش جـان کرد. بیشـــتر از دردش غـافلگیر شـدنش موجب شـد سر کنار بکشـد و به سـمت زننده آن برگردد که دسـت به سـینه و با تای ابروی بالا رفته نگاهش می‌کرد.

#ریسک

#پست۶۹۹

#اکرم‌حسین‌زاده

دســـتی که پشـــت گردنش می‌رفت از میان راه برگرداند و لبخند زد.

- سلام!

صورت فؤاد از طلبکاری به خنده تغییر هویت داد.

- سلام و... اجازه‌ی کی دست شما بود جناب؟

نفس پرش آمیخته به خنده بود.

- یعنی همگی امروز دست به یکی کردین حالم رو بگیرین، آره؟

هلش داد داخل اتاق و در را هم بست.

- والا نه اون‌طور که تو حال همه‌ی ما رو یکجا کردی تو قوطی!

نگاهش از فؤاد سمت برادر و خواهری رفت که آغوش‌شان به اندازه‌ی پدر و دختری طولانی نشده بود و روزبه برعکس پدر دعوا داشت.

- اصلا می‌دونی چی به سرمون اومد؟

و مشت کم‌جانی که تذکرگونه به شانه‌ی خواهر پراند.

- کار به جایی کشید که وسط عملیات پرتم کردن عراق و همه‌ی راه‌های ارتباطی و تماسم رو بستن. درکی از این موضوع داری چی بهم گذشت؟

روی لب‌های باران بغض و لبخند با هم بود، وقتی کمی جلو کشید و شانه‌ی برادرانه‌ی او را بوسید.

- معذرت می‌خوام.

روزبه دمی چشم روی هم گذاشت و حرص زد.

- حل نمی‌شه رها... حل نمی‌شه با یه معذرت‌خواهی!

لبان آراد بی‌صدا تکان خورد:

- رها!!!

رها سری کج کرد و گفت:

- شما هر طور امر کنی حلش می‌کنیم داداش!

چشـــمان روزبه خیس بود و اینقدر نگرانی کشـــیده بود که نتواند ســـاده ببخشـــد. آراد جلو کشـــید و دســـت به کمر نگاه‌شان کرد.

- وســـط دعوای شـــیرین‌تون... میمردین یکی‌تون نـدا می‌دادین که برادر خواهرین؟

باران با همان چشـــمان نم‌دار لبخند زد و پارســـا ســـمتش برگشت.

- چرا باید می‌گفتیم؟

آراد حرصی مشتی به شکم پارسا کوبید.

- بی‌شـــعور می‌فهمی این چند روز چقدر بابت تو عذاب وجدان داشتم؟

#ریسک

#پست۷۰۰

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا هنوز نمی‌فهمید چرا؟ خم شد و دست روی شکمش گذاشت.

- اوه... وای آراد... خـیـلی خـری... چـنـد مـاهـه عضلات‌مون استراحت داشتن ها!

و قد صاف کرد و متعجب گفت:

- حالا عذاب وجدان چی؟

پوزخندی زد.

- خب شما همیشه صمیمی بودین!

چشم درشت کرد.

- خب برادر و خواهریم، صمیمی نباشیم؟

فؤاد با خنده‌ای جلو کشید.

- جفت‌شون هم بی‌تقصیرن آراد، منصور یکم حساسه به اینکه کسی بدونه پارسا و باران پسر و دخترشن. زیاد خوشش نمی‌آد کسی تو اداره این نسبت رو بفهمه! هر چند عملا خیلی ممکن نیست!

باران گفت:

- راستش تو فرودگاه منم زورم رو زدم تا آراد نیاد بیمارستان، ولی بعد دیدم اصرار بیشتر بکنم از این مشت‌هایی که پارسا خورد منم می‌خورم، غلاف کردم.

فؤاد جدی گفت:

- چه غلطا!

آراد با خنده به فؤاد نگاه کرد و گفت:

- تو هم یه دفعه‌ای بگو کی هستی، شکر خدا بیمارستانیم دیدین فشارخونم اینا جابه‌جا شد امکان رسیدگی باشه.

فؤاد چشم‌غره‌ای سمتش رفت.

- من که با تو هنوز کار دارم.... نوچ نوچ جلو چشم من! به دختر من؟

آراد با انگشت اشاره نوک بینی خود را فشرد.

- واستا ببینم، دختر تو دیگه چی صیغه‌ایه؟ پارسا و رئیس شدن برادر و پدرش... مگه اینکه تو هم پدربزرگش باشی!

باران و پارسا باهم خندیدند. فؤاد هم با اینکه نمی‌خواست، ولی باز روی لبش خنده آمد.

- نه‌خیر من مامان‌شونم...

که در اتاق باز شد و منصور وارد اتاق شدند. پارسا چند قدم بلند برداشت و خود را به آغوش پدرش مهمان کرد. بیش از دو ماه بود هم را از نزدیک ندیده بودند!

آغوشی کوتاه و مردانه! کنار کشید و با لذت به قد و بالای پدرش نگاه کرد که خودش بهتر می‌دانست با این تیپ ورزشکاری و سرحال و لباس‌هایی همیشه اسپرت هیچ‌کسی نمی‌توانست حدس بزند پدرش هست، پدری فقط با بیست سال تفاوت سنی!

#ریسک

#پست۷۰۱

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد گفت:

- چی شد با دکترش حرف زدی؟

منصور اول نگاهی به باران و بعد به آراد انداخت و گفت:

- شـــکر خـدا می‌گن همـه چی مرتبـه، جراح‌مون خوب جراحی بوده!

فؤاد هم نفس راحتی کشید.

- خب خدا رو شکر، مرخصیم دیگه؟

سری تکان داد.

- آره دیگه، جمع کنیم بریم اداره. باربد هم می‌گفت ساک بچه‌ها رو گذاشته اونجا.

نگاه باران با کمی نگرانی بلند شد و گفت:

- بابا می‌شه امشب رو بریم خونه، فردا بریم اداره؟

نگاه پارسا و فؤاد به سکوت لحظه‌ای و اخم کم‌رنگی بود که در پیشانی منصور رد انداخت. باران آهسته گفت:

- دلم برای خونه و اتاقم هم تنگ شده... لطفا!

منصور با تعلل نفسش را پس داد و گفت:

- خیلی خب، فردا صبح ساعت هشت همه‌تون اتاق من!

شاید برای تنها کسی ـ که این جو سنگین اتاق خیلی قابل درک نبود، آزاد بود. هر چند قصد نداشت بین تصمیم‌های‌شان دخالت کند. پارسا آرام گفت:

- فردا جمعه است که!

منصـــور به ســـمت باران رفت تا در پایین آمدن از تخت کمکش کند و گفت:

- و همگی صبح ساعت هشت اداره هستین.

نگاه باران و پارســا لحظه‌ای درهم گره خورد و فؤاد دســتی پشــت گردنش کشــید. آراد کمی به منصــور نزدیک شــد و گفت:

- امانتی‌تون تحویل شـــما. به من اجازه‌ی مرخصی‌ـــ می‌دین؟

دســـت منصـــور به بازوی باران بود که نگاه باران ضربتی ســمت آراد چرخید و منصــور در فاصــله‌ی کم از چشــمان دخترکش متعجب شــد! ترس از همانی داشــت که الان در عمق چشــمانش می‌دید. اصــلا مگر می‌شــد نباشــد؟ اوی پنجاه وچند ساله از راه دور برای آن همه فداکاری این پسر دلش رفته بود!

در حال بلند کردن باران گفت:

- واســتا هم من، هم فؤاد ماشــین آوردیم، وســایلت تو اداره است. ما می‌ریم ساک بچه‌ها رو از اونجا برداریم، بعد هم می‌رسونیمت.

و باران فکر کرد این‌قدر هم غنیمت است...

#ریسک

#پست۷۰۲

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا گفت:

- شـــما برید من یکم بعد ماشـــین می‌گیرم خودم می‌آم خونه!

نگاه همه با هم سمتش بلند شده بود که پارسا گفت:

- هوم چی شده؟

باران خندید.

- طرف بد از دستت شکار بود.

منصور جدی گفت:

- حق داره در واقع، یه نیمچه خواستگاری کردیم و بعد چند ماهه جریان همین طور مونده. رفتی باهاش حرف بزنی، یه روزی تعیین کنید برا عقد. فقط بندازین بعد یه ماه!

پارسا کمی پابه‌پا شد و گفت:

- شام بیارمش خونه؟

منصور لبخند زد.

- البته! پرسیدن نداره؟ هر وقت دوست داشتی!

شـــادی نگاه پارســـا دیدنی بود، وقتی در حال بیرون رفتن گفت:

- خودم از بیرون شام می‌گیرم می‌آرم.

پا که زمین گذاشـــت، انگار ذره ذره‌ی وجودش خود را رها کردند، عین کسیـــ که بعد از مدت‌ها به رخت‌خوابش برسد. الان این خاک و این زمین و این محله انگار جایی بود خستگی‌هایش را بشوید و ببرد. نگاه در اطراف چرخاند همه چیز همان بود، همان کوچه، همان ســـاختمان‌ها، حتی همان پله‌ها! ولی به قدری برایش پررنگ به نظر می‌آمد که انگار همه چیز تغییر کرده باشد.

خم شـــد از منصـــور و باران خداحافظی کند که منصـــور خودش پیاده شد و به سمت صندوق عقب رفت تا ساک آراد را بردارد که آراد قبل از او ساک را برداشـت و در حال زمین گذاشتن گفت:

- چرا پیاده شدین؟ برمی‌داشتم خودم.

منصور تبسمی کرد و گفت:

- خواستم پیاده بشم و به عنوان یه پدر یه تشکر رسمی ازت بکنم برای نجات دخترم. البته بخش تشویق اداره و گروه سرجای خودش محفوظ.

سری به تشکر فرود آورد و گفت:

- هر کسی جای من بود همین کارو می‌کرد.

لحن منصور جدی شد.

- نه، این طور نیســت. این‌قدر مرد بودن عادتت شــده که فکر می‌کنی عادیه، ولی انگشــت‌شــمارن آدمایی که

حاضرن برای نجات یکی دســـت به خطر بزنن و من هرگز یـادم نمی‌ره اینکـه الان می‌تونم دخترم رو ببرم خونه، فقط و فقط بخاطر تلاش تو بوده.

#ریسک

#پست۷۰۳

#اکرم‌حسین‌زاده

و با دست به بازوی او زد.

- الانم برو دیروقته.

هنوز برای این پدر جواب نداده بود که با دیدن باران که پیاده شـــده بود، حرص خورد و گامی ســـمتش برداشـــت. لحنش هم طلبکارانه بود:

- می‌شه بگی با این وضع پات چرا پیاده می‌شی تو؟

باران سرفه‌ی کوتاهی کرد و گفت:

- جناب من با بدتر از این وضـــع ســـاعت‌ها پیاده‌روی کردم.

حیف پـدرش پیشـــش بود، وگرنـه چیزی بـارش می‌کرد. بازویش را گرفت و کمی حرصی دوباره ســـوارش کرد. دق دلی‌اش را هم با فشار روی بازویش خالی کرد. سرش را پایین برد تا صدایش به گوش جناب پدر نرسد.

- حـداقـل از مـدرکی کـه داری خجـالـت بکش، نمی‌بینی سرفه‌هات بدتر شدن!

نمی در چشـــمان دخترانه‌اش بود که تاریکی شـــبانه خیلی اجازه‌ی دیده شـدن نمی‌داد، از دل گذراند دلم برایت خیلی تنگ می‌شود، ولی به لب نیاورد و به جای آن گفت:

- هی آقاپسرـ فصـل زور گفتنت گذشـته ها! پدرم اون بیرونه!!!

خودش بهتر می‌دانست حرف زدن طولانی‌تر از این یکی دو جمله آن هم در شرایطی که رئیس بیرون ایستاده درست نیست، برای همین خلاصه گفت:

- پس یه دعوا طلبت... رها!

و دخترک را تنها گذاشت با قلبی که با یک صدا کردن آرام اسم واقعی‌اش بی‌طاقت شده و دلش همان جا هق زدن می‌خواست.

قد صاف کرد و در ماشین را هم بست.

نگاه منصور معنادار رویش بود که ساک را به دست گرفت و گفت:

- من با اجازه!

تا خواست حرکت کند، رها بغضش را پس زد و سریع در ماشین را باز و صدا کرد:

- آراد!

آراد جوری یک دفعه‌ای سمت ماشین برگشت که رها دست به علامت تسلیم بالا گرفت و با همان صدای خش افتاده و چیزی بین بغض و لبخند گفت:

- شلیک نکن بگم!

تا کش آمدن لب آراد را دید انگار دلش به جشن نشست و لبخندی بی‌اجازه بر لبش پرید. بسته‌ی در دستش را سمت آراد گرفت و آهسته گفت:

- هدیه‌هات جا موندن!

آراد سری جنباند، حواس نداشت! بسته را از دستش گرفت.

#ریسک

#پست۷۰٤

#اکرم‌حسین‌زاده

همین دختر سر مسیر رفتن به اداره پرسیده بود:

- سوغاتی چیزی برای خونواده خریدی یا نه؟

و وقتی آراد گفته بود:

- اصلا به فکرشم نیفتادم.

پدرش را وادار کرده بود برود سمت فروشگاهی که در نظر داشت و خودش آنجا با وسواس برای تک‌تک اعضای خانواده‌اش هدیه انتخاب کرده بود.

هنوز بسته در دستش بود که رها گفت:

- بذار تو ساکت لو نره از اینجا گرفتیم.

آراد در حال نگاه به داخل بسته گفت:

- کاغذ کارت‌خوان توش نمونده باشه؟

سر بالا انداخت.

- نـه خودم چـک کردم، تـازه نـایلونش رو هم عوض کردم. اصـلا نگران نباش کل وسـایلی که خریدم مارک ترکیه داره.

زیپ سـاکش را باز کرد و بسـته را زوری داخل آن چپاند و گفت:

- ممنون.

و فاصله گرفت.

نگاه منصـور هنوز به او بود و ذهنش درگیر صـمیمیتی که تشخیصش هیچ نیازی به دقت مضاعف نداشت!

#ریسک

#پست۷۰۵

#اکرم‌حسین‌زاده

در را با کلید خودش باز کرد، می‌دانست با وجود مستأجر طبقه‌ی پایین، اینکه کسی غیر خودشان در را باز کند، غیرعادی نیست. مستأجری که حدود یک ماه پیش از صابر کسب تکلیف کرده بود که می‌توانند بمانند یا باید دنبال جای دیگر بگردند. صابر هم از او پرسیده بود...

چشمانش را روی هم فشرد، عید نزدیک بود و برای این عید کلی برنامه داشت...

به صابر گفته بود بگو مشکلی نیست بمانند!

نفس پرش را یک‌مرتبه خالی کرد و لبخندی بر لب آورد؛ بعد از مدت‌ها به خانه برگشته بود و حق نداشت غمی که با دیدن همه جای این خانه به دلش می‌نشست، به آنها هم منتقل کند. دلش برای مادرش، برای صابر و حتی برای این خانه تنگ بود.

چند پله تا ورودی خانه را بالا رفت، چراغ خانه روشن بود. کفش‌هایش را درست از پا در نیاورده بود که در به سرعت باز شد. خانه‌شان از آن خانه‌های قدیمی بود که در ورودی حیاطش شیشه‌ای بودند و حفاظش یک پرده‌ی توری آن سمت در!

لحن صابر معجونی از هیجان و اشک و لبخند بود.

- امیر!!!

و جوری محکم به آغوشش کشید و پر از دلتنگی سر روی شانه‌اش گذاشت که خود امیر هم که انتظار دیدار داشت

و غافل‌گیر نشده بود، بغض کرد و گرم و برادرانه دست به سر و کمر برادر کوچک‌ترش کشید.

ده سال تفاوت موجب می‌شد خیلی هم حسش به او برادرانه نباشد، چیزی بین برادر و شاید پدر!

شاید اگر راحله دست نمی‌انداخت و صابر را کنار نمی‌کشید، آغوش‌شان طولانی‌تر هم می‌شد، ولی آغوشی گرم‌تر منتظرش بود، مادری که این اولین بار بود این همه از امیرش دور مانده بود و الان قد همین دو سه ماه می‌بوسید و می‌بویید پسری را که حتی یک شب هم تنهایش نمی‌گذاشت.

رنگ و روی خانه با وجود شب بودن آفتابی شده بود و جالب‌تر اینکه حتی دیروقت بودن هم مانع این نشد که قادر همراه آرزو و آرمیتا خود را به آنجا نرسانند و امیر چقدر آن لحظات ممنون رها بود که حتی فراموش نکرده بود برای آرمیتا کوچولو هم دو پیراهن خوشگل نازنازی

بخرد. وقتی داشت آنها را می‌دید از یادآوری لحظه‌ای که با دیدن لباس‌های قد یک کف دست عروسکی دخترانه ذوق کرده بود، لبش کش آمد.

شـــاید درک منطق دخترانه برایش آســـان نبود که بتواند بفهمد چرا باید در ماشین، رها بارها لباس‌ها را به صورتش نزدیک کند و آن‌قدر با ذوق ببوسـد، ولی حتی با عدم درک هم برایش حس خوبی داشت.

#ریسک

#پست۷۰۶

#اکرم‌حسین‌زاده

ساعت شش صبح بود، بعد از نماز صبح بیرون زده بود. باید طبق قرار ساعت هشت به اداره می‌رفت، ولی دیشب که برای خواب بیشتر از سه چهار ساعت هم وقت نداشت، کل شب را غلت زده بود، چشمش که روی هم می‌نشست، تصویر دختری با آن همه آرامش و خوبی جلوی چشمانش نقش می‌بست.

اصلا این خانه رنگ و بوی او را داشت!

شب آخری که کاش می‌دانست شب آخر با هم بودن‌شان است. شبی که تا صبح ساحل را در بغل داشت و صبح او هنوز خواب بود که آهسته بسترشان را ترک کرده بود. کاش بوسه‌ی دیگری می‌زد، کاش دست دیگری می‌کشید، کاش یک بار دیگر نگاهش می‌کرد...

موتور را در همان نزدیکی پارک کرد و با قدم‌هایی که بی‌تاب رسیدن بود، تا سرخاک رفت. همیشه اینجا که می‌رسید، پاهایش ناخواسته تا می‌خورد.

زانو زمین گذاشت و دست روی سنگ...

مرد بود آن هم نه هر مردی؛ امیر!!! آدم ناله کردن و حرف زدن هم نبود...

همیشه اینجا که می‌رسید، دنیایش می‌شد یک دنیا سکوت و بغض...

و این بار اوضاع بدتر بود انگار! حس گناهی هم از ناکجاآباد بر دوشش سنگینی می‌کرد. شاید در محرم شدن با باران اختیاری نداشت، ولی بعدش...

چشم روی هم گذاشت، مدت بودنش با ساحل خیلی زیاد حساب می‌کرد می‌شد هشت ماه، هشت ماهی که سیطره زده بود به فکر و دلش!

هرگز آدم عاشق شدن و عاشقی کردن نبود... یعنی تا به امروز نبود! انتخابی از سمت مادر، رضایتی از سمت پدر دختر و در نهایت دختری که بیش از حد تصور خوب بود؛ جوری دلبسته و زمین‌گیرش کرد که آن هشت ماه شد بهترین روزهای زندگی‌اش!

دستش به نوازش روی سنگ سرد کشیده شد و آهسته لب زد:

- تک‌تک آدمایی که تو کشته شدنت دست داشتن دادم دست قانون و تا اعدام شدن‌شون دست برنمی‌دارم.

و انگشتش را آرام روی رد اسمش می‌کشید و می‌گفت:

- ولی چه فایده! تو که برنمی‌گردی و درد نبودنت تا ابد رو دلمه.

که با شنیدن صدای قدم‌هایی کامل سر بلند نکرده شنید:

- امیر!!!

آهی کشـید و برخاسـت. دیدار بعیدی نبود، قبل از رفتنش به ترکیه طبق یک قرار تعیین نشـده بیشـتر روزها سر همین خاک دیداری داشــتند. هنوز دســتش را دراز نکرده بود که در آغوش گرم او فرو رفت.

- سلام پسرم، سلام امیرم!

تبسمی کرد و از آغوشش بیرون آمد.

- سلام، حال‌تون خوبه؟

حاج‌حسن خوشحال از دیدنش دستی به بازویش زد.

- فکر نمی‌کردم رســیدنی صـبح بیای اینجا. می‌خواســتم خودم نزدیک ظهر بیام دیدنت.

با کمی تعجب گفت:

- می‌دونستین اومدم؟

#ریسک

#پست۷۰۷

#اکرم‌حسین‌زاده

لبخند زد.

- آره، دو روز پیش بهم زنگ زدن و گفتن کسایی که دستور کشتن‌تون رو داده بودن دستگیر کردن و برم و علیه‌شون شکایت کنم.

و با لذت قد و بالای امیر را از نظر گذراند و گفت:

- اونجا بود شنیدم چقدر خطر کردی برای دستگیری‌شون.

لبخندی بر لبش نمی‌آمد. حالش جوری بود که خودش هم از آن سر درنمی‌آورد.

دلتنگی و حس غلیظی که به ساحل داشت به یک طرف و الان انگار بار گناه قصـــد نداشـــت رهایش کند. بار گناه بوســـه‌ای که آن لحظه هیچ پس و پیشی ـ برایش متصــور نبود و هنوز در درک چرایی‌اش مـانـده بود. در نگاه حـاج حسن هنوز شوق بود، وقتی با افتخار گفت:

- اونجا بود که از رئیسـت شـنیدم، باعث نجات چهل تا دختر شدی. انگار غم ساحلم برام قابل تحمل‌تر شد!

سرش را پایین انداخت، چهل دختر نجات پیدا کرده، ولی همسر خودش رفته بود! با گفتن جمله‌ی کوتاه:

- خواست خدا بود!

چرخید و دوباره سرخاک نشـــســـت، دســـتش را هم روی سنگ گذاشت، برای میزان دلتنگی‌اش اندازه نداشت.

چشـــمان حاجی رنگ غم گرفت. در این چند ماه هر طور هم بـا او حرف زده بود، نتوانســـتـه بود یخ وجودش را بشکند. کنارش نشست و گفت:

- رئیس‌تون گفت یکی از همکارای خانوم‌تون رو نجات دادی!

نگاه امیر تیز و تند ســـمت حاجی برگشـــت و لب حاجی کشیده شد.

- شنیدم و لذت بردم از مرد بودن پسرم.

و دسـتش را به آهسـتگی سر داد روی دسـت امیر و دسـتش را فشرد.

- هر وقت خیلی غمگینم به این فکر می‌کنم که دخترم چقدر همراه تو خوشـبخت بود. یه بار ازش پرسـیدم بابا از امیر راضی هسـتی؟ با اون چشـمای محجوبش لبخند زد و گفت، این‌قدر که حاضر باشـم تاخت بزنم کل زندگیم رو با یه روز زندگی باهاش!

و صدایش پدرانه لرزید.

- همیشه که می‌آم از خودم می‌پرسم آیا راضی بودم زنده باشه ولی تو زندگیش یه روز خوش نبینه؟ اون باهات کم زندگی کرد، ولی خوب زندگی کرد.

نگاهش روی سنگ و اسم دخترش بود که چکیدن قطره آبی روی سنگ موجب شد، دست زیر دستش را محکم‌تر بفشارد؛ بعضی‌ـ مردها گریه کردن‌شان خیلی درد داشت، بدون شک امیر یکی از آنها بود!

#ریسک

#پست۷۰۸

#اکرم‌حسین‌زاده

به تبع رفتنش به بهشت زهرا کمی دیرتر رسیده بود، هر چند حواسش بود تا ساعت هشت برسد. وقتی از آسانسور پیاده شد، پارسا و باران منتظرش بودند.

سلام مختصری داد و بعد دست دادن با پارسا رو به باران کرد و حس کرد واقعا هیچ نیازی به پرسیدن حالش ندارد، یعنی آن رنگ درست هم‌رنگ دیوار نشان می‌دهد در چه آشوبی دست و پا می‌زند. فقط پرسید:

- تونستی بخوابی؟

نگاهش وقتی بلند شد حس بی‌پناهی داشت. با آن چشمانی که خیلی سعی کرده بود قوی باشد و نبارد. صادقانه گفت:

- نه خیلی!

می‌دانست. شاید حتی بهتر از برادر و پدرش. اخم‌های پارسا هم درهم بود و کلافه بودنش بدون هیچ حرفی تابلو بود. آراد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- دو دقیقه به هشته ها!

یعنی باید برویم.

باران در حال بلند شـــدن بود که آراد با دیدن اخم و بی‌حوصلگی پارسا جلو کشید و آرام گفت:

- کمکت کنم؟

سر بالا انداخت و آرام بلند شد. زیر لب گفت:

- باید خودم بیام!

پارســـا جلو رفت تا در بزند که آراد هم به همان آهســـتگی باران گفت:

- تو وقتی داشـــتی تنهایی برای این کار تصـــمیم می‌گرفتی خودت می‌دونســـتی یه همچین روزی باید پاســـخگو باشی. پس یکم محکم باش و حداقل از خودت و کارت دفاع کن.

نفس عمیقی کشید و با اشاره‌ی پارسا وارد اتاق شدند. فؤاد و منصور در اتاق حضور داشتند و اخم‌های فؤاد بدتر از منصور درهم بود. هر چند پارسا خوب می‌دانست این معنی خوبی ندارد؛ چون فؤاد زودتر از همه از تصمیم رئیس مطلع می‌شود و با توجه به اینکه چهره‌ی رئیس همیشه و در حالی کنترل شده است، بیشتر میمیک صورت فؤاد است که می‌تواند شرایط موجود را بیان کند.

منصور سر بلند کرد و گفت:

- آراد، پارسا بشینید.

بی‌حالی پارسا به قدری شدید بود که از دید کسی_ پنهان نمی‌ماند، ولی اطاعت دستور کرد و نشست. آراد برای نشستن تعلل کرد، ولی چشم فؤاد اول روی او زوم شد و بعد ابرو کشید سمت صندلی، یعنی بشین و اوضاع را بدتر نکن.

#ریسک

#پست۷۰۹

#اکرم‌حسین‌زاده

مجبوری نشـــســـت و نگاه به باران سرپا دوخت. این‌قدری می‌شـناختش که بداند از نظر جسـمی خیلی قوی نیسـت، ولی تمام تلاشـــش را می‌کند که قوی به نظر برســـد. رو به رئیس گفت:

- من به قوانین گروه شـــما در این شرایط و این ســـطح خیلی وارد نیســـتم، ولی می‌خواســـتم خواهش کنم شرایط پـای بـاران رو در نظر بگیریـد و اجـازه بـدین بشینه.

نگاه جدی منصور اول سمت آراد و بعد باران کشیده شد. با مکث معناداری گفت:

- بشین.

باران چشـمانی را که هر قدر زور می‌زد تا رطوبت داخلش را پس بزند و نمی‌شد، پایین انداخت و نشست.

منصور با نگاهی به جمع گفت:

- فکر کنم هیچ نیازی به توضـیح اضـافه نباشـه چرا اینجاییم.

و مستقیم باران را نگاه کرد.

- باران تو اسـاسـنامه‌ی گروه رو خونده و امضـا کرده بودی درسته؟

باران آهسته مانتوی زیر دستش را فشرد.

- بله.

نفسی کشید و گفت:

- رئیس اکیپ تو کی بود؟

نگاهش کوتاه سمت برادر رفت و باز نصیب پدر شد.

- پارسا.

با همان خونسردی مختص خودش گفت:

- خیلی خب پس می‌دونستی که برای انجام هر کاری باید از رئیس اکیپت دستور بگیری و باهاش هماهنگ باشی وگرنه طبق قوانین گروه باید پاسخگوی این تک‌روی باشی. بله؟

زور می‌برد واقعا جواب دهد.

- بله.

منصور سری تکان داد که یعنی خوبه و گفت:

- علاوه بر کارهایی که نباید می‌کردی و کردی، آیا تبعات این کار رو هم خودت متوجهی یا بدم لیست موارد رو بخونی؟

آب دهانش را سخت بلعید و گفت:

- می‌دونم.

نگاه منصور کمی روی باران کش آمد و گفت:

- بشـــمار ببینم جون چند نفر تحت‌الشـــعاع کار تو قرار گرفت و به خطر افتاد.

#ریسک

#پست۷۱۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه آراد روی لرز دست باران ایستاده بود که همچنان در حال فشردن گوشه‌ی مانتویش بود و در حال حاضر هیچ کاری هم از دستش برنمی‌آمد.

نفس‌های باران برای حرف زدن داشت ادا در می‌آورد.

- از همه بیشتر آراد، پارسا، ساسان و پرستو، باربد، اون دختر خبرنگاره که کم مونده بود اتفاق بدی براش بیفته و الان اسمش یادم نیست. اون مردی که از بخش امنیت اومده بود کمک بچه‌ها و اسمش رو نمی‌دونم.

خط اخم منصور عمق بیشتری گرفت و گفت:

- خیلی خب، پس نیازی به تفهیم جرم نیست.

و برگه‌ای را سمت پارسا گرفت.

- به عنوان رئیس اکیپ می‌تونی...

و با مکث افزود:

- و باید درخواست مجازات بکنی.

چشم باران روی هم نشست، لحظه‌ای بود که از آن می‌ترسید. پارسا برگه را گرفت و روی میز گذاشت. چهارده سال در این گروه فعالیت کرده بود و این‌قدر در عملیات‌های مختلف شرکت کرده بود که این برنامه‌ها خیلی برایش عجیب نباشد، ولی الان و در مقابل خواهرش...

ذهنش کشیده شد به چند ماه پیش، به وقتی که رها اساسنامه را تازه خوانده و از دیدن مفاد آن هول کرده بود. همان شب مثل همه‌ی سال‌های زندگی‌اش که هر جا گیر می‌کرد، از او کمک می‌گرفت. وارد اتاقش شد و کلافه گفت:

- روزبه این قوانینی که تو قرارداد هست همگی درستن؟ یعنی واقعی‌ان؟

روزبه که تازه دراز کشیده و خسته هم بود، بلند شد و کنار تخت نشست.

- آره، چرا فکر کردی می‌تونه واقعی نباشه.

رها روی صندلیِ مقابل کامپیوتر نشست.

- تو این سیزده چهارده سالی که تو داری با این گروه کار می‌کنی برات پیش اومده؟

روزبه با نگاهی به او لبخند زد.

- چی پیش اومده؟

شانه بالا انداخت.

- خب همین مجازات‌هایی که نوشته شده دیگه!

با اینکه می‌دانست کدام بخشش به مذاق خواهرکش خوش نیامده، باز خود را به آن راه زد و گفت:

- چند باری مزه‌ی بازداشتش به تنم خورده.

رها آب دهانش را قورت داد و سعی کرد آنچه که اذیتش می‌کرد، واضح بپرسد:

- شلاق؟

می‌دانست دیر یا زود به این سؤال می‌رسد، بدون هیجان زیاد گفت:

- بخش مجازاتی به سه بخش الف، که همون به قول خودت شلاقه، ب، بازداشت و جیم شامل جریمه مالی هست، تقسیم می‌شه و معمولا برای اجرا از همون بخش ساده‌تر یعنی جیم شروع می‌شه و ممکنه به بخش ب که حادتره و بعد الف برسه. یعنی می‌خوام بگم سر هر چیزی نمی‌آن حکم به مجازاتی بدن که تا این حد سنگینه. ولی در مورد خود من بپرسی جوابت نه هست.

#ریسک

#پست۷۱۱

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسش کمی راحت‌تر پس داده شد.

- پس فقط یه مجازات نمایشی هست برای جدی بودن قضیه؟

لبخندی زد، این خواهرش هر چند همیشـــه مایه سرزنده بودن خانه‌شـــان بود و شـــلوغی‌های فراوان داشـــت، ولی همیشه هم شلوغ نبود و سر جایش این‌قدر معصوم می‌شد که نگو! الان هم خوب می‌دانست بین تصمیم برای امضا کردن یا نکردن قرارداد مانده، نفسی کشید و گفت:

- نه نمایشی ــ هم نیســـت! خودم حضـــور داشـــتم تو اجراش!

دست روی قلبش گذاشت.

- فقط می‌خوای بترسونیم. آره؟

خنده‌ای کرد و دوباره روی تخت دراز کشید.

- سـعی کردم همه چی رو جدی و صـادقانه جواب بدم. الانم لطفا بیرون، می‌خوام بخوابم.

برخاست و کمی به تخت برادرش نزدیک شد.

- کی؟ برای کی اتفاق افتاده؟

برگشت و پشت به او چشم روی هم گذاشت.

- نمی‌تونم بگم. این مسائل بین رئیس اکیپ و البته بابا و فؤاد باقی می‌مونه و جایی پخش نمی‌شه. به آبروی افراد مربوطه.

ابروهایش را به هم نزدیک کرد و متعجب گفت:

- با این حسـاب... یعنی... وای روزبه... نگو که خودت مجریش بودی؟

نوچی به سماجت خواهرش زد و عصبی گفت:

- بیرون رها!

کمی مکث کرد و آهسته گفت:

- امشب می‌تونم تو اتاق تو بخوابم؟

کل گاردی که گرفته بود، شـــکســـت. دوباره ســـمت او چرخید، تبسمش آرام بود و صدایش از آن هم آرام‌تر:

- نکنه بازم از چیزی ترسیدی؟

این پسرــ و این اتاق، مأمن همیشـــگی‌اش بود. از همان دو سالگی تا حالا! چشمانش نم برداشت.

- از خیلی چیزا؛ از عشقی که هر بار تو نگاهت نسبت به الهه می‌بینم. از اینکه یه روزی وقتی ترسیدم جایی برای پناه بردن نداشته باشم و حالا از اینکه اینو امضا کنم.

قفسه‌ی سینه‌اش را یک‌مرتبه از هوا خالی کرد، نشست و دست سمت رها گرفت.

- بیا بشین ببینم.

دست در دست برادرش گذاشت و کنارش نشست. نگاه روزبه پر بود از حس‌هایی که هیچ‌وقت رنگ عادت به خود نمی‌گرفت. اصلا کدام مهر برادر و خواهری بود که تبدیل به عادت شود.

صحنه و لحظه سختی برای برادر خواهری هست نه؟😟😟😟

و به طور وحشتناکی تصمیم گیری برای پارسا سخته قبول دارین؟😨😨

#ریسک

#پست۷۱۲

#اکرم‌حسین‌زاده

دست در دست برادرش گذاشت و کنارش نشست. نگاه روزبه پر بود از حس‌هایی که هیچ‌وقت رنگ عادت به خود نمی‌گرفت. اصلا کدام مهر برادر و خواهری بود که تبدیل به عادت شود. لبخند زد و گفت:

- مهر کسی ــ جای اون یکی رو نمی‌گیره و تا ابد و تا وقتی نفسم می‌ره و می‌آد، به کسی اجازه نمی‌دم واسته وسط من و تو! اما در مورد قرارداد و امضـــاش، رها خوب فکرات رو بکن. کار ما شوخی نیست، جدی بودنش به اندازه‌ی همین شـــغل‌های نظامی و انتظامی کشـــوره و خطرش بیشـــتر از اون! وقتی زیر اون قرارداد رو امضـا کردی، یعنی با دست خودت تعهد دادی به اینکه بری زیر لوای یه تعداد قوانین ســـخت که البته لازمه کارمونه. کاری که رئیســـش پدرمونه و به احتمال قوی بـارهـا جزو اکیـپ عملیـاتی من بـاشی. چون تعـداد انگشـت‌شـماری داریم که مسـئولیت عملیات بهشـون

داده می‌شـــه. ببین می‌تونی اونجا دســـتور بشـــنوی و اطاعت کنی؟ اونجا خونه نیســـت که یکم ابرو خم و راســـت کنی و موج به چشـــات بدی که من و بابا بریم زیر بـار حرفـت. پس اطـاعـت محض تو یـه عملیـات لازمه. ببین می‌تونی تن به این کار بدی و احیانا توپ و تشر_ و حرف و حدیث جدی اون و حتی شـــاید همین مجازات‌هایی که در قرارداد بوده و تو رو ترســـونده؟ بعدش وقتی پا از اون گروه بیرون گذاشـــتی، همه چی رو اون تو بذاری و بیای بیرون؟

و دست رها را محکم‌تر فشرد.

- رها بچه نیستی دیگه! می‌فهمی چی می‌گم. مگه نه؟

قفسه‌ی سینه‌اش بالا پایین رفت و خیره در چشمان برادر گفت:

- در واقع می‌ترسی اتفاقاتی که تو کار ممکنه رخ بده، روابط خانوادگی مون رو تحت‌تأثیر خودش قرار بده، درسته؟

سری تکان داد.

- دقیقا همین‌طوره! ببین می‌تونی درست نیم ساعت بعد از اینکه دســـتور یا حرف و یا توبیخ جدی گرفتی، تو خونه عین قبل رفتار کنی؟

تعداد نفس‌های بلندش این روزها از دستش در رفته بود.

- من فقط یه چیز رو می‌دونم، اونم اینکه اگه از دســـتم بربیاد تو پیدا کردن قاتل یا قاتلان ساحل کمک کنم.

چشم در چشم رها گفت:

- رها تو برام خیلی عزیزی، این‌قدر عزیز که همین الان بفهمم از بیشتر شدن روابط من و الهه ناراحتی همون لحظـه این رابطـه رو قطع کنم. پس تو هم خوب فکرات رو بکن و بعد تصمیم به امضای قرارداد بگیر. تو اونجا فقط باید باران باشی و طرف حسابت پارسا و رئیس و وقتی بیرون می‌آی، بشی_ رها خواهر روزبه؟

دو آدم کاملا متفاوت!!! من نگران اینم این کار کدورتی بین‌مون ایجاد کنه، چون تو همه کس منی!

روابط قشـنگ‌شـان از بچگی همیشـه بود، ولی روزبه هیچ وقت با این قدرت و جدیت به این مسـئله تأکید نکرده بود. نفس عمیق دیگری کشـید و سرش را به شـانه‌ی برادر تکیه داد.

- تو هم همه کس منی، شک نکن!

فکرش را از گذشته باز خواند...

خدایا باید چه می‌کرد؟ اصـلا هیچ نیازی به گفتن نبود این‌قدر باسابقه بود که بداند حکم دقیق کار باران چیست، حکمی که شـب، خواب را از چشـمان خودش هم گرفته بود، ولی الان بایـد چـه می‌کرد؟ این دختر خواهرش بود، اصلا خواهرش هم نبود یک دختر بود!

#ریسک

#پست۷۱۳

#اکرم‌حسین‌زاده

خودکار را سه بار روی میز گذاشت و باز برداشت. سکوت سنگین اتاق نشان از این داشت که خیلی وقت ندارد. مشت خالی‌اش را فشرد و نوشت:

- از ریاست محترم گروه تقاضا دارم با توجه به تک‌روی باران، یکی از اعضای اکیپ عملیاتی من در پروژه‌ی امنیتی T12 دستور اجرای بند ب مجازات گروه به مدت یک ماه صادر نمایند.

و در نهایت آن را امضا کرد و روی میز رئیس گذاشت.

نگاه منصور کوتاه روی برگه چرخید و زیرش نوشت:

- با توجه به نداشتن تناسب بین جرم و مجازات رد می‌شود!

نگاه پارسا روی زیرنویس رفت و چشم روی هم فشرد. فؤاد هم نگاهی به تقاضـــای پارســـا و زیرنویس آن انداخت و گفت:

- می‌خواستم تقاضا کنم...

منصور نگذاشت حرف فؤاد تمام شود و گفت:

- نه! ادامه نده لطفا!

و رو به همه، ولی تمرکز بیشتر روی باران گفت:

- همگی می‌دونیم کار باران جوری نبود که شامل تخفیف بشـــه، حتی کار ما به جایی رســید که مجبور شــدیم از بخش امنیت، اون هم تو کشـــور دیگه کمک بگیریم. متوجهین اونا برای کمک، خودشــون و موقعیت‌شــون رو تو چه خطری انداختن؟

و با اخمی بدون انعطاف روی برگه نوشت:

- جرم باران به عنوان عضـو عملیات T12 از نوع درجه یک بوده و شـامل مجازات بند الف می‌شـود، ولی با توجه به شرایط فیزیکی و بدنی ایشـان با یک درجه تخفیف به سی و چهار ضربه محکوم می‌شـود، همراه با دو هفته بازداشـت! طبق قوانین معمول گروه، مجری، رئیس اکیپ می‌باشد.

برگه برای لحظاتی دسـت هر چهار نفر دسـت به دسـت شـد. پارسـا دسـت لای موهایش کشـید و آراد پر اخم نفسـش را فوت کرد. نگاه فؤاد روی اشـکی که آهسـته از گوشه چشم باران روی صورتش جاری شد ایستاد و رو به منصور کرد.

- من با اجازه می‌خواستم از حق معاونتم استفاده کنم و تقاضای تغییر تو رأی رو بدم.

اخم غلیظی بر پیشانی منصور نشست.

- قبول نیسـت. مـا در موارد خیلی سـاده‌تر از این توبیخ‌های خیلی سخت‌تری دادیم.

باران با حال پریشـــانی که داشـــت، سر بلند کرد و مؤدبانه گفت:

- من منکر اشــتباهی که کردم نیســتم، همون اولش هم گفتم که قبول دارم. ولی خب خوردن به گروه باریش اتفـاقی و غیرقـابـل‌پیش‌بینی بود و همین قضـــیـه رو بغرنج‌ترش کرد...

#ریسک

#پست۷۱۴

#اکرم‌حسین‌زاده

باران سر پایین انداخت و ادامه داد:

- می‌تونم تقاضای تجدیدنظر داشته باشم؟

منصور بدون انعطاف گفت:

- نه نمی‌تونی.

و رو به آراد گفت:

- در ضمن حق تقاضای تو باقی مونده، بعد از پارسا هرچند ریاست تو به اکیپ، انتخابی نبود، ولی عملا این اتفاق افتاد و حتی در مورد حضور تو و باران باهم تو نفوذ به ویلای باریش برات تفویض اختیار شد. تو می‌تونی ضمن استفاده از مزایا و پاداش این بخش، درخواست مجازات هم بکنی برای باران.

آراد نگاهی به فضای فوق سنگین اتاق انداخت و با دقت بیشتری سؤال کرد:

- اون‌وقت درخواست من جایگزین این دستور می‌شه یا به این مجازات اضافه می‌شه؟

منصور گفت:

- نه این بخش جداست و اضافه می‌شه.

بدون تعلل جواب داد:

- من نه مزایای این بخش رو می‌خوام و نه اختیاراتش رو!

صورت منصور هم مشخص بود که عین همیشه نیست و درهم‌تر است، با این حال مثل همیشه بلد بود شرایط را مدیریت کند، گفت:

- بسیار خب.

و برگه را داخل پوشه‌ای گذاشت و سمت پارسا گرفت. لحنش هم به جدیت لحظات پیش باقی ماند.

- اجرای دستور به عهده‌ی توئه!

تا رگ پیشانی پارسا قابل دید بود و فشاری که داشت تحمل می‌کرد، خواست بگوید:

- ولی...

که فؤاد سریع دخالت کرد، خوب می‌دانست کافی است پارسا یک کلمه اضافه بگوید که منصور بدون کوچکترین تردید حکم مشابهی هم به او بدهد. یعنی با توجه به تنش و روزهای سختی که تحمل کرده بود انتظار این سخت‌گیری شدید را داشت. نگاهش جدی روی پارسا و باران و آراد رفت و گفت:

- بچه‌ها چند لحظه بیرون باشین، هر سه تاتون!

منصور کفری از دست او گفت:

- پارسا طبق دستور می‌رید طبقه‌ی پایین تا فؤاد بیاد.

فؤاد به محض اطمینان از بسته شدن در گفت:

- منصور!

#ریسک

#پست۷۱۵
#اکرم‌حسین‌زاده

منصور از غلظت اخمش نکاست.

- چیه فؤاد؟ دستور خارج از قاعده‌ای دادم؟

فؤاد پوفی کشید و گفت:

- نـه، می‌دونم دقیق و درســـــت و منطبق بر قوانین خودمونه، ولی می‌خوام خواهش کنم.

حرصی بلند شد و دفتر دستکش را هم بست و گفت:

- بلند شو برو پایین.

فؤاد نوچی زد و بلند شد.

- روم رو زمین ننـداز! همین یـک‌بـار! قول می‌دم هرگز دیگه دخالت نکنم.

عصبی‌تر غرید:

- یعنی تو فکر کردی من آدم نیســتم و احســاس ندارم؟ حکمی که دادم فارغ از احساسات یک پدره، حکمی که تازه شامل تخفیف هم بود.

فؤاد رودررویش ایستاد.

- منصور این بار بخاطر من...

لحنش محکم‌تر شد.

- نه!

فؤاد دمی چشم روی هم گذاشت و گفت:

- خواهش می‌کنم، باران یه دختره، تازه بگذریم از اینکه دختر خودته و طرفی که دستور اجرا دادی برادرشه؛ این انصاف نیست.

با عصبانیت چرخید و در لپ‌تاپش را باز کرد و با جستجوی سریعی تصویر ساحل را بعد از تیر خوردن باز کرد و مقابل فؤاد گذاشت.

- خوب نگاه کن، نگاه کن ببین انصاف یعنی چی؟ مرگ همینه، یعنی یک ثانیه، یک لحظه، یک اتفاق... مگه اینجا شهر بازیه که بخوایم از اینکه یکی یه بستنی بیشتر خورده صرف‌نظر کنیم. کار ما مرگ و زندگیه... پس الکی اصرار نکن.

فؤاد پوف بلندی کشید و مشتش را در حد توان فشار داد و با چهره‌ای کاملا جدی گفت:

- استعفا می‌دم منصور، به خداوندی خدا قسم رأیت رو عوض نکنی، استعفا می‌دم.

سکوت سنگینی اتاق را پر کرد. سکوتی که لحظات طولانی باقی بود، این‌قدر طولانی که فؤاد تکانی به خود داد و در حال حرکت سمت در گفت:

- استعفام رو کتبی خدمت‌تون ارائه می‌دم... قربان!

دستش روی دستگیره‌ی در بود که شنید:

- پس مختارت می‌کنم تو مجازاتش!

من چرا این موجودات یک دنده رو این قدر دوست دارم؟🤦‍♀️😂🔑 🤦‍♀️🔑 🤦‍♀️🔑

در ضمن بخش نظرات رو نترکونید بی انصافید😁😁😁

بدون شک تو هیچ رمانی شبیه همچین صحنه ای رو هم نخوندین😁😁😁

آقا این منصور و بدین من ببرم ثواب داره😁😁😁

#ریسک

#پست۷۱۶

#اکرم‌حسین‌زاده

باران تکیه خورده به دیوار کلا درد پایش را فراموش کرده بود. دســـتانش را دور بازو حلقه کرده و محکم خود را در آغوش گرفته بود. رنگش هم به دیوار پشـــت سرش طعنه می‌زد!

پارسا هم درست از لحظه‌ی رسیدن به طبقه‌ی پایین تا آن لحظه با قدم‌های حرصی قدم می‌زد و آراد در این موقعیت واقعا نمی‌دانســـت چطور می‌تواند آرام‌شـــان کند و یا این

رئیس را چطور قانع کند که از رأیش برگردد، رئیسی ــ که دیروز مقابل چشمش به شدت پدرانه خرج دخترش کرده و الان با بی‌رحمی و اقتدار حکم به سخت‌ترین مجازات گروه داده بود.

هر سه در سکوت مطلق بودند، فقط یک‌بار باران با حال نزارش پرسیده بود:

- پارسا اجراش چطوریه؟

و پارسا بدون جواب لگد محکمی زده بود به دیواره‌ی فلزی کمدی که در گوشه‌ی سالن قرار داشت.

آراد کمی به باران نزدیک شد و گفت:

- بهتر نیست یکم بشینی؟

نگاه باران با بغض سمت آراد رفت و سر بالا انداخت، واقعا قادر نبود بنشیند؛ داشت از استرس و اضطراب به خود می‌پیچید.

صدای باز و بسته شدن اول در راه‌پله و بعد پایین آمدن فؤاد موجب شد همگی در یک لحظه متوقف شوند. حتی باران هم کمر از دیوار گرفت و نگاه نگرانش روی فؤاد ایستاد.

شاید هرگز در طول عمر چهل‌وسه ساله‌ی فؤاد کسی او را تا این حد عصبانی ندیده بود. با همان قدم‌های محکمی که وارد شده بود، به سمت باران رفت.

پارسا که همان وسط سالن مانده بود و آراد هم نگران تصمیم نهایی گامی سمت باران برداشت. نگاه همه به فؤاد بود که مقابل باران ایستاد و در اوج تعجب همه کشیده‌ی محکمی به صورت باران نواخت.

آراد و پارسا که هیچ، خود باران هم به قدری بهت زده بود که حتی یادش رفت دست بالا ببرد و روی گونه‌اش بگذارد.

در صدای فؤاد کلی غیظ بود، وقتی گفت:

- بخاطر تو امروز تو روی رفیقی واستادم که بیست‌وچند ساله ازم جز اطاعت ندیده!

و انگشت اشاره‌ای به تهدید سمتش گرفت.

- یادت نگه دار، آخرین کوپنم رو برای تو خرج کردم!!!

خودش هم نفس‌نفس می‌زد و بیش از حد عصبی بود. گامی عقب گذاشت و گفت:

- حُکمت؛ یک ماه بازداشت بدون هیچ مرخصی و شش ماه بعدش کسری حقوق به میزان سی درصد!

و با شـــانه‌هایی که ســـنگین بالا و پایین می‌شـــد، بازویش را گرفت و داخل یکی از اتاقک‌ها انداخت و در را هم حرصی قفل کرد.

#ریسک

#پست۷۱۷

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد الان می‌فهمید اختیار داشـتن برای مجازات اشـخاصی که اتفـاقـا برایت مهم هم هســـتنـد، چقـدر ســـخـت و طاقت‌فرســـاســـت و منصـــور در این همه ســـال چه بار سـنگینی را به دوش کشـیده و دم نزده! وقتی یکی را دوست داری و صرف مســـئولیتی که داری مجبوری نظم جایی را حفظ کنی که مستقیم با جان افراد در ارتباط است.

وقتی منصـــور گفت مختارت می‌کنم در مجازات، یعنی در نظر گرفتن همه چیز! یعنی تو باشی و یک قانون و تصمیمی

که باید جوری تنظیم شـود که هم حق مطلب ادا شـود و هم همه چیز به طور عادلانه‌ای برابر با همه!

هنوز خود آراد هم در شـوک جریان بود که پارسـا جلوتر آمد و با دندان‌هایی که روی هم چفت شده بود، غرید:

- چطور تونستی از خر شیطون پیاده‌ش کنی این جناب رفیق شفیق‌تون رو؟

به تندی سمتش برگشت و گفت:

- پارسـا اینجا اداره اسـت و جایگاهت مشـخص، پس وقتی داری از رئیس حرف می‌زنی عین آدم حرف بزن.

پوزخند پرحرصی زد.

- اون تصورش از ما یه آدمه؟ واقعا یه آدمه؟

و بازویش را جلو گرفت.

- لمسم کن، ببین... من یه آدمم از گوشت و پوست و خون!

و بغض لحنش را از حالت عادی خارج کرد.

- فکر کرده خودش رباته، همه هم این شـــکلی‌ان؟ که پارسا تو اجرا می‌کنی! این جناب رئیس اصلا فکر کرده بود به اینکه داره چه دستوری به چه کسی می‌ده؟

و با پشت دست محکم روی دهانش کشید.

- که اینجا باید باران و پارســـا باشـــید و بیرون، روزبه و رها؟

و صدایش بلند شد.

- به خدا، به پیر، به پیغمبر ما آدمیم، حس داریم. عین خودش از سنگ نیستیم. من رو خواهرم؟ رو خواهری که از دوسالگی به صدای یه تیک کوچولو بالشش رو برداشته و اومده زیر لحاف من و قایم شده؟

چشمانش پر بود به کنار، انگار دلش بدتر پر بود.

- تو چشـــمام نگاه می‌کنه و می‌گه باید دســـتور رو اجرا کنی؟

و باز پشـــت دســـتش را روی لبان خود نگه داشـــت. نفس‌هایش کنترل نمی‌شـد... مکثی کرد و با قدم‌های تندی سمت راه‌پله راه افتاد.

- خسته شدم، من دیگه خسته شدم. همین امروز باید تکلیفم رو باهاش یکسره کنم.

فؤاد سرعت عمل به خرج داد، سریع بازویش را از پشـــت گرفت و گفت:

- کجا؟

#ریسک

#پست۷۱۸

#اکرم‌حسین‌زاده

خواست بازویش را از دست فؤاد بیرون آورد.

- پیش همون کسی‌ـ که داری سنگش رو به سینه می‌زنی. می‌خوام ببینم تصـــورش از مـا چیـه؟ اینکـه سرم رو انـداختم و هر چی دســـتور داده، حتی نگـاه نکردم رفیق‌مـه یـا چی، فقط گفتم اطـاعـت، فکر کرده عین خودش احساس ندارم؟

فؤاد محکم‌تر نگهش داشت.

- قاطی کردی پارســـا، فعلا قاطی کردی و نمی‌فهمی چی داری می‌گی.

پارسـا با عصـبانیت و سرعت بیشـتری خواسـت بازویش را کنار بکشد.

- ولم کن، خیلی پرم؛ این‌قدر پر که قادرم باهاش دست به یقه بشم.

فؤاد نوچی زد و نه تنها بازوی پارسا را ول نکرد که او را کشید سمت اتاقک دوم و با عصبانیت هلش داد داخل و در را هم کوبید و قفل کرد. غیظ و عصبانیت با هم در لحنش بود:

- دو تا بچه تربیت کرده خیر سرش، یکی از یکی کله‌خرتر!

و دست پشت گردنش گرفت که بلکه کمی رگ‌های شریان یافته‌اش را کنترل کند. آراد که مبهوت طوفان لحظه‌ای آنجا بود، کمی جلو کشید و نگاهش بین دو در بسته‌ی اتاقک‌ها رفت و برگشت کرد. پوفی کشید و گفت:

- چطور راضی‌شون کردی؟

نگاهش را به سقف دوخت و گفت:

- یادم نیار.

و روی موکتی که در کل سالن پهن بود، نشست و سرش را به دیوار تکیه داد.

- ولی مُردم تا راضیش کردم.

نگاه آراد تا در اتاقک اول رفت و ذهنش به دختری کشیده شد که می‌دانست اصلا الان حال مناسبی ندارد، ولی خب فعلا جلوی چشم فؤاد کاری از دستش ساخته نبود. روی یک زانو مقابل فؤاد نشست و گفت:

- تو رابطه‌ت دقیقا با اینا چیه؟

یک پایش را جمع کرد و بازویش را روی زانوی آن گذاشت. لبش مختصری کشیده شد.

- گفتم که مادرشونم!

آراد نفسی کشید و گفت:

- نه جدی؟

کمی کنار کشـید تا در دیواره مابین دو در اتاقک‌ها جا برای تکیه دادن آراد هم باز شـود و در حالی که اشـاره می‌کرد بنشیند و تکیه دهد، گفت:

- هجده سـالم بود که دانشـگاه قبول شـدم و اومدم تهران، وضـع مالی پدرم خوبه و اینجا برام یه آپارتمان خرید. خوشـش نمیاومد تو خوابگاه بمونم. آپارتمانی که خریدیم تو همسـایگی منصـور اینا بود. تو یه سـاختمون و یه طبقه‌ی دو واحده که فاصـله درامون فقط یک متر بود. اون موقع همسر منصور یک سال بیشـتر نبود که از دنیا رفته بود و مادر منصـور اومده بود تهران برای اینکه کمک باشـه برای بزرگ کردن بچه‌ها، رهایی که موقع از دنیا رفتن مادرش دو سـال داشـت و روزبهی کـه هفـت سـال. همین‌کـه مادربزرگ‌شـون فهمید من دانشـجوام شـام و ناهار هر چی می‌پخت یه بشقاب هم می‌فرستاد برای من...

ولی باور کنید اینو که دو تا بچه تربیت کرده کله خر، رو خوب اومد! 😂😂😂

#ریسک

#پست۷۱۹

#اکرم‌حسین‌زاده

و خندید.

- تازه به اینم اکتفا نمی‌کردا، روزهایی که ناهار دانشگاه بودم، کتلتی کوکویی می‌پخت و برام لقمه می‌کرد می‌گفت غذای بیرون رو نخوری ضرر داره. منم که واقعا دیگه خجالت می‌کشیدم از این وضع سعی می‌کردم حداقل هفته‌ای روزهای تعطیل هم شده خودم یه چیزی بپزم و دعوت‌شون کنم بیان خونه‌ی من. این شد که رفت‌وامدمون زیاد شد و کار به جایی کشید که دیگه خونه یکی شده بودیم. کم پیش می‌اومد

در خونه‌هامون بسته باشه، مگه دیگه ساعت دوازده شب و برای خواب.

آراد ابرویی بالا داد و گفت:

- چه جالب!

فؤاد لبخند زد.

- آره، تا اینکه مادربزرگ‌شون فوت کرد. اون موقع رها شش سالش بود و روزبه یازده سال و اوضاع برای منصور سخت شد. دو بچه‌ی کوچک و کلی کار و گروهی که درصدد افتتاحش بود و این‌قدر در ایران ناشناخته که هزار ترفند می‌خواست برای برپاییش. دیگه بعد سه چهار سال به هم اعتماد داشتیم. این شد که تصمیم گرفتم همونجا بمونم و کمکش باشم. این‌قدر هم بهشون خو گرفته بودم که دیگه خودمم می‌خواستم نمی‌تونستم ازشون جدا بشم. یه جورایی بغل خودم بزرگ‌شون کردم هر دوتاشون رو. دیگه

برنامه‌هامون رو طوری تنظیم می‌کردیم که به کارهای بچه‌ها برسیم.

و نگاهش سمت آراد رفت.

- ولی نقشامون یکی نبود، منصور کلا شخصیت سخت‌گیری داره، خیلی جدی و سخت و همین شخصیت خاصش، اون هم در عدم حضور مادر برای بچه‌ها گاهی مشکل می‌شد، این بود که من شدم میانجی گرشون و خودخواسته نقش مادر رو براشون بازی کردم. یه بار که فرداش رها با گریه بهم گفت دیشب روزبه از باباش کتک خورده، به روزبه گفتم اگه انگشت منصور خواست بهت بخوره، درو باز کن و بپر خونه‌ی ما!

آراد هم خندید.

- پس این کله‌خرا رو خودت باعث شدی رئیس نتونه خیلی ادب‌شون کنه!

خنده‌اش به آهی انجامید.

- آره بارها مانع دعوا کردن منصور شدم، این جناب رو ول می‌کردی عین خودش یه نظامی بزرگ می‌کرد. هر دوشون بی‌نهایت بچه‌های خوبی هستن، حالا گاهی یه خطای کوچک و گاهی خب مثلِ امروزِ روزبه، قاطی کردن دارن، ولی در کل نمره‌شون بیسته شک نکن.

آراد پرسید:

- هنوز همسایه‌این؟

لبخند زد.

- تغییر مکان دادیم از اونجا، ولی هنوز همسایه‌ایم، البته این بار اونا طبقه‌ی بالا هســـتن ما پایین. بعد ازدواجم اون خونه برام کوچک بود.

آراد کمی سمتش چرخید و پرسید:

- مادرشون چرا فوت شده؟

#ریسک

#پست۷۲۰

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤآد کمی چشم روی هم فشرد و گفت:

- محرم سال هفتادوسه منصور و خانومش با بچه‌ها میرن مشهد، روز عاشورایی منصور می‌ره زیارت می‌کنه برمی‌گرده صحن و بچه‌ها رو نگه می‌داره تا همسرش بره زیارت.

دقت آراد روی صورت فؤاد بیشتر شد و فؤاد با غصه گفت:

- رفتنی که دیگه اومدنی نداشت! بمبی که کنار حرم منفجر می‌شه و...

آراد دست روی صورتش گذاشت و لب زد:

- وای!

لب فؤاد تکانی خورد.

- خیلی گذشته، ولی بعضی‌ـ مرگا هست که تا ابد داغش به دل آدمه. این از اوناست.

چشمان آراد هم خیس شد.

- یعنی عاشورا سالگرد همسر رئیس هم بود؟

فؤآد نگاهی به چشمان خیس آراد انداخت و لب زد:

- آره عین همسرــ تو! یکی از علتهایی که موجب شـــد منصـــور به فکر زدن چنین گروهی بیفته، همین اتفاق بود. با هوش و اراده‌ای که اون داره، می‌تونست دست به کارهایی بزنه که پول پارو کنه و کیف زندگی رو ببره، ولی خواسـت پای این کار باشـه و سـختی‌هاش رو هم به جون خرید. اینکه همه‌ش ممنوع‌الخروجه، اینکه

یک درمیون مجبوره با مشـــکلاتش سروکله بزنه، اینکه اســتراحت نداره و خب درآمد این کار به نسـبت حجم کاریش تقریبا هیچیه.

و تکانی به خودش داد و در حال بلند شدن گفت:

- حواســـت به این دو تا اعجوبه باشـــه برم ببینم دد محترم‌شون چیکار می‌کنه و در چه حالیه.

هنوز به در نرسیده ایستاد و گفت:

- در ضمن آراد، منصور خوشش نمیاد کسی بدونه پسر و دخترش اینجـا هســـتن، علاوه بر اینکـه هر کـاری بهشـــون محول بشـــه همه فکر می‌کنن چون بچه‌های رئیســـن و براشـــون فرقی قائل شـــده، مهم‌تر اینکه خوشش نمیاد این و اون مرتب بخوان از این نسبت‌ها اســتفاده کنن و هی این دو تا رو واســطه‌ی ســفارش و اینـا بکنن. هر چنـد نزدیکان می دونن اکثرشـــون، ولی بقیه نه.

آراد خنده‌اش گرفت.

- والا ده نفر لازمه این طفلکا رو به رئیس سفارش کنن.

فؤاد با زدن لبخندی دستی بین موهایش کشید و در حال خروج گفت:

- یه سر به باران بزن، فکر نکنم حالش خوب باشه!

با خروج فؤاد دست به کمر زد و چشم به در اتاقک‌ها دوخت، سری چپ و راست کرد. چند ماه پیش خودش آنجا بود و این دو نفر عین پروانه دورش گشتند. هر چند آن اوایل به قدری حالش خراب بود که می‌خواست بزند نفله‌شان کند، ولی خب نمی‌توانست منکر این شود که این‌قدر پیله کردند که کم‌کم روی بهتر شدن حالش تأثیر گذاشتند.

کلیدی که روی در اتاقک اول بود چرخاند و با باز کردن در نگاهی به باران انداخت که کنار دیوار نشسته و سرش روی

یک زانوی تا شـــده‌اش بود و پای تیرخورده‌اش امکان تا شدن نداشت.

#ریسک

#پست۷۲۱

#اکرم‌حسین‌زاده

لحظات فوق سـختی به این دختر گذشـته بود. نگاه خیس باران دمی بلند شـد تا بفهمد چه کسی- وارد شـده و دوباره سرجای اولش برگشت.

آراد نفسی- کشـید و نیم نگاهش به سـالن رفت، می‌دانسـت علاوه بر دوربین‌هـای معمول شرکـت، دوربین مختص منصـور هم در سـالن موجود اسـت و بدون شـک منصـور

می‌تواند ورود او را به اتاقک رصد کند، ولی فعلا به قدری حال باران داغان بود که بی‌خیال دوربین و دیدن رئیس شود. وارد اتاقک شد و در را کامل بست.

تا بالای سر باران رفت و چند ثانیه نگاهش کرد، شاید خودش، حتی بیشتر از برادر و پدر این دختر می‌دانست چه بر این دختر گذشته.

آرام مقابلش نشست و دستی روی روسری‌اش کشید. ادعای عقل کلی‌اش هم می‌شد باز همیشه در مقابل آرام کردن دخترها جز یک راه، راه دیگری بلد نبود.

آهسته سر باران را بلند کرد و با نگاه به چشمانش که بخاطر گریه زیاد متورم شده بودند، خود را به پهلوی او کشید و نجوا کرد:

- بیا ببینم اینجا!

و دست دور شانه‌اش انداخت و سرش را به روی سینه‌ی خود تکیه داد. آن لحظه هر چه با خودش عهد و قسم و آیه بسته بود در یادش نبود.

فعلا این دخترکی که تا این حد ویران بود به شدت نیاز به آغوشی امن داشت که کمی آرام شود و تجربه نشان داده بود فقط همین یک زبان رویش کارگر است.

با رها شدن او در آغوشش و هق‌هق خفیفی که می‌زد، نفس عمیقی کشید و دستش را آرام از روی سر تا کمرش کشید و لب زد:

- آروم، تموم شد! سختش تا همین‌جا بود.

و جمع شدن باران در آغوشش موجب شد که کمی آغوشش را تنگ‌تر کند.

- می‌دونم خیلی استرس کشیدی، بقیه‌ش سخت هم باشه اضطراب و استرس نداره حداقل. گریه نکن!

و دوباره با همان حرکت نرم دســـتش را بین سر و کمرش حرکت داد.

- به این فکر کن که شکر خدا به خیر گذشت.

بغض کرده بدون اینکه سرش را بلند کند، زمزمه کرد:

- خیلی هم به خیر نگذشت!

از اینکــه برای حرف زدن هم سرش را بلنــد نکرده بود، لبخنـدی بر لبش آمـد. دخترک بغلی بـانمـک! ولی همین طوری متوجه رها شـدن نسـبی عضـلاتش بود و نفس‌هایی که یک ذره مرتب شده بود.

نخواست اگر آغوشش آن لحظه حس خوبی برای او دارد از او دریـغ کند و این بار بدون حرکت دسـتانش، در آغوش نگهش داشت.

- اگه منظورت به بازداشــته که خب در واقع همگی‌مون انتظارش رو داشتیم و چیز جدیدی نبود. اینکه حداکثر مقدار هم بهت بخوره هم همگی انتظارش رو داشتیم،

در مورد جریمه هم فدای سرت. حالا دو تا روسری کمتر می‌خری.

#ریسک

#پست۷۲۲

#اکرم‌حسین‌زاده

سرش را آرام بلند کرد و گفت:

- جریمه که برام مهم نیست، بازداشت هم سخته، ولی تحمل می‌کنم به قول خودت اینو دیگه همگی انتظارش رو داشتیم، ولی...

سر را پایین انداخت.

- فؤاد سال‌ها حامی بی‌قید و شرط من و روزبه بوده.

با پشت چهار انگشت اشک روی صورت او را پاک کرد و با ملایمت گفت:

- اون وقت بهش حق نمی‌دی بعد اون همه حمایت یک بار برخوردش تند بشه؟

باز لبانش لرزید.

- بحث حق دادن و ندادن نیســـت. بحث اینه که وقتی فؤادی که یه عمر جلوی هر برخورد تندی رو با ما گرفته و همیشـــه ازمون دفاع کرده و حامی‌مون بوده، این‌قدر عصبانی بشه که...

و لبش را زیر دندان گرفت و همراه با آهی گفت:

- درد داره آراد... این‌قـدر درد داره کـه فکر کنم کـل سی‌وچهـار ضربـه‌ای رو کـه رئیس تعیین کرده بود، می‌خوردم کمتر از اون سیلی درد داشت.

دســـتش را به نرمی سر داد روی گونه‌اش و همانجا نگه داشت. با اینکه لحنش هیچ خشم و عصبانیتی نداشت و کاملا دوستانه بود، ولی گفت:

- با همه‌ی این احوال معتقدم حقت بود و هســـت و باید تحمل کنی.

امان از دست این پسر. رک! مشتی به سمت سینه‌اش پرت کرد و گفت:

- خیلی بدی!

آراد نه کنار کشید و نه دستش را گرفت، به جایش لبخند زد.

- می‌دونم ناراحتی، ولی وقتی به این فکر کنی که چه اتفاقاتی می‌تونســـت بیفته و نیفتاده و الان هر قدر برات سخت و تلخ باشه، ولی پیش کسایی هستی که دوست دارن و هر کدوم به نوعی سعی کردن یه گره از این مشـــکل رو برات باز کنن، البته هرکس بســـته به موقعیت و امکان خودش. اون‌وقت شاید دردش برات

قابل‌تحمل‌تر بشـــه. اون چیزی که من از فؤاد دیدم، برای نجاتت از تموم وجودش مایه گذاشـته، نمی‌دونم چی گفتـه و چی شـــنیـده، ولی هر چی بوده این‌قـدر اســاسی بوده که پدرت نتونســته درخواســتش رو رد کنه، برای همین هم حال فؤاد تا اون حد خراب بود.

لبش را زیر دندان برد و گفت:

- منم از همین درد می کشم، از دردی که تو چشای فؤاد پیچیده بود. به غلط کردن افتـادم آراد، بـه خـدا اون لحظه به غلط کردن افتادم. کسی‌ـ نمی‌تونسـت به اون ســـختی تنبیهم کنـه، باور کن. تنـدی از آدم‌هـایی کـه همیشـــه مهربونن یعنی آخر خط و من فکر می‌کنم دیگه هرگز نتونم تو چشای فؤاد نگاه کنم.

چشـــم روی هم گذاشـــت، چشـــمان این دخترک از این فاصله‌ی کم همان آهن‌ربایی بود که برای رهایی از آن فقط لازم بود از مدار جذبش خارج شـود. وقتی دوباره چشم باز کرد خط عمیقی بین دو ابرو داشـت که هر چند نشـانی از عصبانیت نداشت، ولی لحنش را کلافه‌تر کرده بود.

- زمان لازمه، یکم که بگذره خودت هم نمی‌فهمی چی شد که کلا یادت رفت امروز چه اتفاقاتی رخ داده.

باور کنید یکی تو اوج حال بد من بگه حقته من یه هفته باهاش حرف نمی زنم😁😁😁😂😂😂

#ریسک

#پست۷۲۳

#اکرم‌حسین‌زاده

و در حال بلند شدن گفت:

- مطمئنم دیشـــب رو نخوابیدی، برم برات بالش و پتو بیارم. چند ساعتی بگیر بخواب!

این‌طور نشـــسـتـه که به آراد سرپا نگاه می‌کرد، به نظرش تنومندتر هم می‌رســـید و دل ناجورش را ناجورتر می‌کرد. نفسی کشید و گفت:

- بالش و پتو دادن به فردی که تو انفرادیه تو این گروه قدغنه.

با لبخندی گفت:

- یادمه یه زمانی یه دختری بود که برا پسرـــی که تازه اخلاق درستی هم نداشت و بد هم بود و هست، یه پتو و بالش آورد و گفت قرار باشه کسی- رو بخاطرش بکشن، بذار منو بکشن.

و خیره در کشیده شدن مختصر لب دخترک و چشمانی که یک ذره بفهمی نفهمی حال‌شـــان خوب شـــده بود، گامی عقب گذاشت...

موقع آمدن عوض یک پتو بالش، دو پتو و دو بالش آورد. خودش پتو را روی زمین پهن کرد و با گذاشتن بالش، بازوی باران را گرفت و خواباند.

بالش دوم را هم زیر پایش گذاشت و پتو را رویش کشید و گفت:

- واسه سرماخوردگیت چی خوبه، بگو برات بگیرم بیارم.

برای خود باران هم عجیب و جالب بود که چطور می‌شود این‌قدر پیش این مردی که تا همین چند روز پیش برایش یک غریبه بود، آرام بگیرد. نگفت همین پتویی که آوردی و بستری که برای استراحتم فراهم کردی سرماخوردگی که سهل است، کل دردهایم را شست و برد. لب زد:

- سرماخوردگی آخرین چیزیه که الان می‌تونم بهش فکر کنم.

لبخند زد.

- پس بکشش جلوتر تا خودم یه فکری براش نکردم.

عجیب بود که هر بار به صورت این پسر نگاه می‌کرد، کلی دلتنگی در دلش خانه میکرد. آهسته گفت:

- خوبم من!

پتو را تا دم گلویش بالا کشید و گفت:

- باشه منم باور کردم، فعلا تو بخواب تا من به مادرم زنگ بزنم و بگم کلی برات از دمنوش‌های عالیش درست کنه که از ده تا دارو مؤثرتره.

دمنوش، مادرش... در تمام عمرش از اینها محروم بود. البته شاید مادربزرگش یک زمانی جای خالی اینها را پر می‌کرد، ولی این‌قدر به زمان گذشته برمی‌گشت که چیزی به یاد نیاورد.

آراد داشت بلند می‌شد که باران دست روی دستش گذاشت.

نگاه آراد ســـؤالی ســـمتش چرخیده بود که باران با لحنی بغض کرده گفت:

- بعدا فراموش کردنت خیلی سخت می‌شه.

یک لحظه ماتش برد...

دستش را از زیر دست باران بیرون کشید و از اتاقک خارج شد.

***

آراد لعنتی دوســـت داشـــتنی، دلبری چرا؟ وقتی تکلیفت با خودت یک سر نیست چرا نمی ری پی کارت؟!😒😒😒
تو دلت یکی رو داری، باران که نداره!

#ریسک

#پست۷۲٤

#اکرم‌حسین‌زاده

یک ریز قدم می‌زد، صد بار پشت گردنش را فشرد، هزار بار چشم روی هم گذاشت، ده هزار بار دست لای موهایش کشید.

لعنت به او و سرنوشـــتش، لعنت به تمامی لحظاتی که نخواست و پیش آمد، لعنت به تمامی حس‌های بد و حتی خوبش!

سرنوشتش چه چیز عجیب و مزخرفی بود، اصلا در ساختن کدام نقش داشـــت؟ لگدی به هوا پراند؛ از همان مرگ پدرش که با توجه به نامزد بودن قادر، او زندگی‌اش را جمع

می‌کرد شاهکار کرده بود و مجبور شد خودش آستین بالا بزند و بی‌خیال ادامه تحصیل شود و با همان مدرک درپیتی تربیت بدنی دانشگاه که اصولا به درد لای جرز دیوار می‌خورد، شب و روزش را یکی کند و بچسبد به فعالیتی که از بچگی داشت که باز جای شکر داشت هر قدر همه گفتند مگر ورزش برایت آب و نان می‌شود که تهش هم شد!

تا دونگ به دونگ خانه‌ای که باز مجبور شد بخرد...

تا چه؟

تا ازدواجش... با آن خواستگاری بی‌خبر و دختری که نتوانست نخواهدش با آن همه آرامش و دلبری...

سر پایین انداخت، وای ساحل... او که راضی بود به یک زندگی آرام با ساحلش حتی شده در آن زیرزمینی که اسمش را گذاشته بودند خانه، پس چه شد؟

نفسش را یک مرتبه فوت کرد، برای نگه داشتن یا نداشتن او هم خدا مهلتی برایش نداد. چند ماه از رفتنش می گذشت؟ شش ماه!

و الان یک مأموریت، یک نجات و یک دختری که باز هم در محرم شدن با او نقشی نداشت.

یعنی خداوند قشنگ در این زندگی با او شوخی‌اش گرفته بود.

همان وسط سالن خالی که جز یک موکت طوسی رنگ و چند کمد فلزی چیز دیگری نداشت ایستاد و نگاه به اطرافش دوخت.

حتی نمی‌دانست اشتباهش کجا بود که حال الانش باید این‌قدر افتضاح باشد و از خودش بدش بیاید.

صدای پایی موجب شد نفسی بکشد تا افکارش را از خود دور کند، اصلا کی گذاشته بود حال بدش را کسی بفهمد که این دومین بار باشد؟!

با ورود رئیس به سالن قیافه‌ی جدی‌تری به خود گرفت، قبل از اینکه به زدن حرفی فکر کند خود رئیس گفت:

- روز جمعه‌ای اونم بعد دو سه ماه سفر اذیت شدی.

چشم در چشم رئیس داد، الان درد مشترکی که در چشمانش بود بیشتر درک می‌کرد و جملاتش را؛ دووم بیار مرد! دخترکش یک بار چه گفت؟ گفت فکر کردی تو تنها آدم روی زمینی که عزیزش رو به ناحق از دست داده؟ الان درک درست‌تری از حرف‌هایشان داشت و می‌فهمید حق ندارد غم خود را بزرگ جلوه دهد. بی‌شک برای منصوری که دو بچه‌ی دو و هفت ساله هم روی دستش مانده بود، حجم غم بزرگ‌تر بود.

#ریسک

#پست۷۲۵

#اکرم‌حسین‌زاده

احترامش به این مرد بیشتر شده بود، مردی که زیادی مرد بود و هنوز قدش برافراشته بود در مقابل همه!

بدون تعارف گفت:

- در مقابل کارهایی که شما برای من کردین هیچیه تقریبا!

نگاهش از معدود دفعاتی بود که دوستانه و بدون اقتدار ریاست بود. بی‌تعارف گفت:

- خوشم میاد ازت!

و سـمت دو دری برگشـت که دو فرزندش هر کدام در یکی حبس بودند، دختر و پسری که برای بزرگ کردن‌شان خیلی سختی کشیده بود.

بچه‌هایی که بدون مادر بزرگ‌شان کرده و گاهی تر و خشک کردن و ناز کشیدن‌شان را هم بلد نبود.

سـمت اتاقک دوم رفت و کلیدی که روی در بود چرخاند، فعلا دخترک نازش باید مجازات طولانی را تحمل می‌کرد، ولی این یکی گناهش فقط احساسات برادرانه بود.

وارد اتاق شد و با نگاه به پسری که روی موکت دراز کشیده و آرنجش را روی چشـمانش گذاشـته بود، لبخندی زد و گفت:

- شنیدم اینجا یکی دلش می‌خواست با من دست به یقه بشه!

دست از چشمانش کشید و با اخمی که قصد باز شدن نداشت، برخاست و مقابلش ایستاد.

- اون شخص خیلی دلش می‌خواست زور این کار رو داشت... رئیس!

چشم کشید به قد و بالای پسرش و دلش لحظه‌ای برایش خوش تپید؛ پدرسوخته نم نمکی از خودش هم توپرتر و عضلانی‌تر بود.

به جای ایستادن مقابلش، کنار کشید و روی زمین نشست و به دیوار اتاقک تکیه داد. نگاه متعجب پارسا به او بود که گفت:

- اگه دوست داشتی تو هم بشین.

مشت شدن دست پارسا هم‌زمان شد با سخت رد شدن آب از گلویش، دوست داشتی تو هم بشین کدی بود مقابل کلمه‌ی رئیسی ــ که به آخر جمله‌ی قبلش چسبانده بود؛

یعنی کسی ــ که وارد اتاق شـــده و آمده دیدنت رئیســـت نیست!

نه تنها ننشـــســـت، اخمش هم غلظت یافت. مگر اینجا اداره نبود؟ سرد گفت:

- اجازه‌ی خروج دارم؟

سر به دیوار تکیه داد و حس کرد خیلی خوابش می‌آید. هر چند لبش هیچ تکانی نخورد و میمیک صـــورتش بدون حالت ماند، ولی دلش به حال خودش پوزخندی زد، چقدر سخت بود که برای گفتن حتی یک کلمه آن هم به فرزندش باید فکر می‌کرد و همه‌ی جوانب را در نظر می‌گرفت.

نمی‌توانســـت بگوید نه، چون در جمله‌ی قبلی تأکید کرده بود به عنوان رئیس نیامده است، نمی‌توانست بگوید بله؛ چون نمی‌خواست بدون باز شدن آن اخم‌هایی که دلش را پدرانه می‌برد، برود. اوضاع زندگی‌اش همیشه همین بود!!!

#ریسک

#پست۷۲۶

#اکرم‌حسین‌زاده

نرم گفت:

- اونی که انداختت اینجا خودشـــم باید اجازه‌ی خروج بده!

یعنی نه‌ای گفت بدون دادن دســتور. شــانه‌های پارســا از نفس عمیقی بالا پایین شــد، اصــلا مگر می‌شــد از منصــور پوئن گرفت؟ تکانی به خود داد و پوزخندی زد.

- محترمانه‌ی نه بود؟!

پسرــ خودش بود و می‌دانســـت زیاد نمی‌شـــود گولش زد. لبخندی زد و گفت:

- مگه عصبانی نبودی و نمی‌خواستی باهام حرف بزنی؟ خب من الان اینجام، بگو می‌شنوم!

یکی دو ساعت آن تو ماندن عصبانیت شدید اولیه را کم کرده بود، ولی الان هم دلخور بود و هم برای پدری که آمده و صاف نشسته بود روی زمین و این پیام را منتقل کرده بود که برای جنگ نیامده چطور باید جمله‌بندی می‌کرد و آسمان ریسمان می‌بافت و داد و بیداد می‌کرد!

هنوز وسط اتاقکی که در واقع خیلی هم اول و آخر و وسط نداشت و کلش شاید قد دراز کشیدن دو نفر می‌شد با در کوچکی به عنوان سرویس بهداشتی که خود آن هم قد قوطی کبریت بود. یک انفرادی کوچک و اکازیون و جمع و جور بود. جایی که خیلی هم با آن غریبه نبود.

نگاه منصور به چشمان گریزان و کلافگی پسرش رفت و گفت:

- اگه قصد حرف زدن نداری، من یکم دراز بکشم.

خنـده‌اش گرفـت، پـدرش همین بود. خیلی نمی‌شـــد عکس‌العمل بعـدی‌اش را حـدس زد؛ یعنی آمـده بود دراز بکشد؟ سری تکان داد و گفت:

- در این حـد اجـازه دارم کـه برم بیرون و بـالش بیـارم براتون؟

سرش را روی شانه خم کرد و گفت:

- مگه تو بالش داشتی؟

نفس بلندی کشید و گفت:

- قضیه‌ی من فرق می‌کرد!

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- چه فرقی؟

با تعلل جواب داد:

- من مجازات شـــدم؛ به جرم جســـارت به رئیس گروه، اونم توسط معاونش و پرت شدم تو انفرادی.

لبخند آرامی زد.

- منم پرت شـــدم تو انفرادی، اونم توســـط خود رئیس گروه!

این بار نگاه پارسا کامل سهم پدرش شد، دیر یا زود منتظر آغاز صـــحبت بود. وگرنه که خوب می‌دانســـت این پدر از همان ازل کار داشـــت و تا ابد هم کار خواهد داشـــت و این‌قدر بیکار نیست که بیاید و اینجا دراز بکشد.

#ریسک

#پست۷۲۷

#اکرم‌حسین‌زاده

لب زد:

- به چه جرمی؟

خیره شد در عمق چشمان خوش‌رنگ پسرش، چشمانی که هر دو فرزندش از مادرشـــان به ارث برده بودند. حالا یکی روشن‌تر، یکی تیره‌تر، مال یکی به آبی می‌زد، یکی به سبز. ولی هر دو با وجود تیره بودن یک نمه رنگ متفاوت داشـــتند، هر دو هم به مادر خوشـگل‌شـان رفته بودند. دخترخاله‌ی عزیزی که بی‌انصاف زود تنهایش گذاشت.

زل زده میان آن چشـــمانی که با هر بار نگاه دلش را می‌برد، گفت:

- منم مجازات شـدم به جرم چشـم‌پوشی از احسـاسـات برادرانه‌ی پسرـــی که از هفت ســـالگی برا خواهرش یه ستون شـد و با سـن کمش براش سـنگ تموم گذاشـت. چون نتونســـتم توجه کنم به لرز دســـت مردی که تا لحظه‌ی آخر برای نوشـــتن یک جمله و امضـاش قرار

نگرفت. چون شب تا صبح صدای قدم زدن پسرش رو تو خونه شنید و نتونست دل به دلش بده. چون دید شب پیش دختر و پسرش تو خونه نتونستن چشم رو هم بذارن از نگرانیِ تصمیمی که قرار بود فرداش، پدرشون بگیره و نتونست فرداش بی‌خیال قانون گروهش بشه.

و اخمش بی‌شک حاصل جدیت کلامش بود و نه خشم:

- چون با وجود اینکه خودش هم داخل اتاقش تا خود صبح جون کند، ولی صبحش باید محکم می‌نشست روی صندلی ریاست و حکم می‌داد به ضرر دختری که تیکه‌ای از قلبش بود.

پارسا حس کرد از گلو تا وسط سینه‌اش یکجا سوخت، برای پدری که خیلی کم درددل می‌کرد. منصور نفس از ته دلی کشید و ادامه داد:

- وقتی چند ماه هر روز می‌اومدی که واسطه‌ی اومدن رها بشی ــ به این گروه و من قبول نمی‌کردم، فکر این

روزهاش بودم، دخترم رو می‌شناختم با روحیه‌ی جنگنده و فداکارش، پسرم رو می‌شناختم با روحیه‌ی محکم ولی مهربونش.

نگاه منصور روی سرخی پیچیده در چشمان پسرش رفت و لبخند زد، خودش بزرگش کرده بود و مگر می‌شد نشناسدش و نفهمد قضیه تمام است و روزبه قشنگش داد نکشیده خالی شده. با لذت تیپش را از نظر گذراند و گفت:

- الان رئیس، منصور کیانمهر رو محکوم کرده به انفرادی، درست عین موقعی که قانون دستگیر می‌کنه یکی رو که شاکی خصوصی داره، گرفتار کردنش با قانونه و آزاد کردنش با شاکی خصوصی که آیا رضایت بده یا نده! محکومیتش با رئیس بود و رضایت دادنش برای آزادی با شاکی پرونده، روزبه کیانمهر!

وکش و قوسی به تنش داد و گفت:

- من که شـب نخوابیدم و می‌خوام دراز بکشـم تو دیگه خود دانی.

لبخند بر لب پارسا آمد.

- انفرادی اسمش مشخصه، یعنی انفرادی. اون وقت ما دوتاییم که!

لب منصور هم کش آمد.

- کمبود امکانات! پیش‌بینی نشـــده بود اعضـــای یه خانواده همگی مجرم باشـن و مجبور بشـیم به تعداد اعضـاشـون انفرادی ایجاد کنیم. فعلا اون یکی اتاقک که اشـــغاله و جرمش هم ســـنگین‌تر نمی‌شـــه خیلی مزاحمش شـد. دیگه مجبوریم هم رو تحمل کنیم، اگه نمی‌تونی تحمل کنی برو رضایت بده به من چه!

شما رو نمی دونم، ولی برای من هزار تا صحنه عاشقانه و چه بدونم بوس و بغل و توصیفاتی که همه جا هست، قد عشـــقی که اینجا بین پدر و پسرـــ موج می زنه لذت بخش نیست.😍😍😍😍

#ریسک

#پست۷۲۸

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا نفسی‌ـ کشید و آرام کنار پدرش نشست و به دیوار تکیه داد.

- خب حداقل اینجا رو جوری می‌ساختین که برا دو نفر جا بشه. الان بخوایم دو تایی دراز بکشیم و یکی مثلا

دسشویی داشت باید اون یکی رو لگد کنه بره سمت سرویس که!

خنده‌اش گرفت.

- پدر سوخته یعنی رضایت بی‌رضایت؟

نگاهش گرم و دوستانه بود.

- دیوونه‌م مگه رضایت بدم؟ اصلا از کی برای یه ربع دیدن پدرم مجبورم از منشی‌ـ و خدم و حشم اجازه بگیرم و منتظر اذن ورود شم؟

دست دور گردن پارسا انداخت و سرش را سمت خود کشید.

- خب پس پیشنهادت چیه؟ گل یا پوچ بازی کنیم یا بگیریم بخوابیم؟

پارسا نفس عمیقی از بوی پدرانه اش کشید و چشم روی هم گذاشت.

- هیچ کدوم، همین طور بشینیم تا من برای روزهای زیادی که قراره پشت دفترت بمونم و برای دیدنت اجازه بگیرم، عشق پدرم رو ذخیره کنم.

خم شد و بوسه‌ای بر سر پسرش زد.

- می‌دونی تا یه جایی زیادی پسرم بودی و از اونجا به بعد که تو شدی هفده، هجده ساله و من سی‌و هفت، سی‌هشت ساله بیشتر حسم بهت شد رفیق؟

با بدعنقی گفت:

- رفیق زیاد دارم، همون پدرم باش!

با چشمان خسته خندید و گفت:

- الان می‌شه دوتایی دراز بکشیم و تو همین طور دراز کشیده عشق پدرت رو ذخیره کنی و منم یکم بخوابم؟

و تا لبخند او را دید بدون رها کردنش دراز کشـــید و سر پسرش را روی بازویش نگه داشت و گفت:

- چقدر اینجا سـفته، به این می‌گن یه انفرادی درسـت و حسابی، ایول به خودم!

پارسا آهسته خندید.

- بلـه جنـاب خودت امتحـانش نکرده بودی کـه، مـای بیچاره تقی به توقی بخوره مجبوریم رو این زمین سـنگی بخوابیم.

دســت برد بین موهای او و با تخسی‌ـ مخصــوص خودش گفت:

- با این کارا هم هنوز آدم نمی‌شـید و می‌خواید پوز رئیس رو به خاک بمالید اینا نبودن که دیگه معلوم نبود چه بلایی سرش می‌آوردین.

#ریسک

#پست۷۲۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسش راحت‌تر رها شد، چرخید و دست دور گردن پدرش انداخت، خودش خوب می‌دانست از این آغوش‌ها خیلی سخت نصیبش می‌شود و باید قدر دقیقه به دقیقه‌اش را بداند.

اینکه نفس‌های پدرش به دو دقیقه نکشیده مرتب شد، یعنی بی‌نهایت خسته بوده که خوب می‌دانست چقدر حق دارد. کلا یادش نمی‌آمد که منصور یک شب را تا صبح کامل و بدون دغدغه خوابیده است، ولی خودش چشم روی هم نگذاشت، هر چند شب گذشته هیچ کدام از سه نفر اعضای خانواده‌ی کیانمهر نخوابیده بودند اما حیفش می‌آمد لحظات قشنگ بی‌فاصله بودن از پدر را بخوابد.

بعد حس کرد که ممکن است سرش روی بازوی او اذیتش کند و آهسته و بی‌سروصدا سر از روی بازوی او برداشت و نشست به نگاه کردنش. پدری که هر چند خیلی سخت‌گیر بود و از آنها نبود خیلی لی‌لی به لالای بچه‌هایش بگذارد، ولی سرجایش خوب عاشقانه صرف‌شان می‌کرد. درست عین امروز که بدون بحث و دعوا و جدال آرامش کرده بود.

نمی‌دانست چقدر نشست و تماشایش کرد که در اتاق باز شد و صدای فؤاد آمد که:

- خوب پدر و پسری دارید خوش می‌گذرونید...

سریع بلند شد و دست روی لبش گذاشت و گفت:

- سسس... خوابه!

لبخندی بر لب فؤاد نشست.

- چه عجب!

نفسی کشید و آهسته گفت:

- فعلا شاکی خصوصی داره و شاکی خصوصیش تا هفت هشت ساعت کامل نخوابیده از شکایتش نمی‌گذره.

و لحنش مهربان‌تر شد.

- یادم نمی‌آد کی بابا چند ساعت پشت هم خوابیده! سروصدا نکنیم بخوابه.

لبخندش بیشتر هم رنگ گرفت، این همان پسری بود که صبح می‌خواست برود و دک و پز رئیس را به هم بریزد. شاید اگر آن موقع ولش می کرد برود، منصور با درایت خاص خودش نمی‌گذاشت اتفاق بدی بیفتد، ولی بدون شک این گرمی و محبتی که الان در چشمان پارسا می‌دید هم ایجاد نمی‌شد.

هر دو برای حرف زدن نیاز به کمی فرصت داشتند تا آرام شوند بعد! بدش هم نیامد بگذارد منصور کمی بخوابد، پیشنهاد خوبی بود.

بازوی پارسا را گرفت و از اتاقک بیرون کشید و گفت:

- خیلی‌خب، ولی لطفا تو عوض تنبلی بیا بیرون و اینجا باش تا آراد بره خونه‌شون، طفلک دیروز از راه رسیده و همه‌ش درگیر ما بوده.

آراد هم جلو کشید و با خنده‌ای گفت:

- زدی یا خوردی؟

رو به آراد خندید.

- اصولا فقط می‌شه از منصور خورد، غیر این سابقه نداره.

#ریسک

#پست ۷۳۰
#اکرم‌حسین‌زاده

آراد هم نفسی کشید، او هم یک روزی که حالش خیلی بد بود و ولش می‌کردند واقعا قادر بود همه‌ی کسانی که اسم و آدرسی از آنها داشت، با دار و ندارشان به آتش بکشد، منصور مقابلش ایستاده و خوب از خجالتش درآمده بود.

فؤاد رو به آراد گفت:

- تشکر، تو دیگه برو. راستی باران تو چه حالی بود؟

این دو مرد تیزتر از آن بودند که حتی دستی مشت کند و آنها نفهمند. پس باید در مقابل این مردان عین خودشان کنترل احساس داشت. نگذاشت احوال داغانش از قیامتی

که بر دل و وجدانش برپا شـــده بود، بر صـــورتش اثری داشته باشد و به جای آن گفت:

- می‌گفت دردی که از ســـیلی تو، تو دل‌شـــه خیلی ســـنگین‌تر از سی‌وچهار ضربه‌ای بوده که رئیس براش حکم کرده بود.

عمدا گفت، عمدا گفت چون خوب می‌دانست باران با آن حال ناگوار از گرفتاری چند مدته‌اش در دســـت یک عده آشـــغال دیگر جایی برای افکار اضـــافه هم ندارد و دلش می‌خواســـت کمی فؤاد با او حرف بزنـد و از بـار عـذاب وجدانش کم کند.

فؤاد دمی در چشمان آراد زل زد و کند چشم کشید و به در اتاقک اول داد.

- این یکی دیگه واقعا حقش بود.

آراد خندید.

- والا منم همینو گفتم ها، ولی خب بعدش کم مونده بود منو بکشه.

و نفسی کشید.

- حالا خارج از شوخی، می‌گفت از دردی که تو چشای فؤاد پیچیده بود، درد کشیدم و به غلط کردن افتادم. می‌گفت؛ تندی از آدم‌هایی که همیشه مهربونن یعنی آخر خط و من فکر می‌کنم دیگه هرگز نتونم تو چشای فؤاد نگاه کنم.

نگاه فؤاد روی آراد ثابت شد، تلاشش برای تبرئه کردن و دل بردن فؤاد نسبت به باران ستودنی بود. نگاه پارسا هم الان با عمقی بیشتر روی آراد خیره شد. قبل از این اتفاقات می‌دانست خیلی رابطه‌ی خوبی بین باران و آراد نبود، ولی الان...

بدون اخم، ولی جدی‌تر گفت:

- تشکر رفیق زحمتت شد. من هستم تو برو.

برای قبول حرف پارسـا اصـلا تعلل نکرد، از خدایش بود. فعلا فقط می‌خواســـت از این مکان و آن آهن‌ربای زیبا فاصله بگیرد. دستی سمتش دراز کرد و گفت:

- باشه پس من برم.

و تا دم در رفت و آنجا قبل از خروج نگاه نگرانش کمی روی در اتاقک ماند و رو به پارسا گفت:

- فقط حواست بهش باشه ها! روحیه‌ش داغونه!

با خروجش نگاه پارسا متعجب به جای خالی او ماند و لب فؤاد بیشـتر کش آمد، پارسـا هنوز از چیزی خبر نداشـت و نمی‌دانســت این پسر- چند روز پیش چه طوفانی در مقابل او و رئیس بـه پـا کرده بود، فقط بخـاطر امکان بـه خطر افتادن جان باران!!!

#ریسک
#پست۷۳۱
#اکرم‌حسین‌زاده

- چه عجب! دیشب اینجا بودن که!

راحله درب ظرف خورشت را گذاشت و سمتش چرخید.

- این چند ماه که نبودی، نمی‌گم هر هفته، ولی هر پونزده رو حتما اومدن. الانم گفتم بیان بعد مدت‌ها یه امروز رو دور هم باشیم.

ابرویی بالا انداخت، هنوز متعجب بود.

- قادر تنهایی می‌اومد؟

سر بالا انداخت.

- نه معمولا باهم اومدن، با زن و بچه‌ش. البته طفلکم راش هم دوره از اون سمت تهران خسته کوفته باید بیاد این سمت چند ساعت باید تو راه باشه. خودشم یه کار پاره‌وقت پیدا کرده و وقت زیادی هم نداره، خونه‌ای که خریده اقساطش سنگینه.

امیر لب زد:

- چه خوب!

و برگشت و نگاهی به برنج انداخت ببیند در چه وضعی است. امیر حس کرد این چند ماه یک دنیا دلش برای مادرش تنگ شده، جلو کشید و بوس کوچکی بر صورت مادرش زد و آرام گفت:

- چقدر پیش تو آرومم مامان!

دست از سر غذاها کشید. چشمانش نم مختصری گرفت و دست دور گردنش انداخت.

- الهی خودم به قربون دل و آرامشـــت مادر... بگردم دورت.

نفس از ته دلی کشید و می‌خواست سرش را عقب بکشد که صدای صابر آمد.

- خدای من باز این چای شـــیرین اومد و مامان‌مون رو اغفال کرد.

و شانه‌ی امیر را گرفت و کنار کشید.

- اُه برو اون‌ور مرد گنده، حالم رو به هم زدی.

و خودش را ول کرد بغل راحله:

- بیا خودم رو بغل کن، هیشکی ته‌تغاری آدم نمی‌شه.

راحله دست روی سینه‌ی صابر گذاشت و کنارش کشید.

- برو اون‌ور ببینم قد خرس شد، آدم نشد.

صابر دست به کمر خندید.

- مامان جون صابر راستش رو بگو، منو جا نون خشکی نگرفتی یه هو؟

راحله چشم‌غره‌ای سمتش رفت.

- بیا برو بیرون، واه واه باز این عطر مزخرفت رو زدی، چیه اینا می‌خری؟ آدم از بوشم یخ می‌بنده.

#ریسک

#پست۷۳۲

#اکرم‌حسین‌زاده

صابر بلند خندید.

- چیز دیگه نبود گیر بدی؟

و رو به امیر کرد.

- ببین هر روزمون همینه ها، عین موش و گربه دائم در حال جنگیم. یه روز به موهام گیر می‌ده یه روز به لباسم، یه روز به تیپم، الانم شده به عطرم.

راحله پراخم نگاهش کرد.

- عین آدم باش اگه من بهت گیر دادم؟ اصـــلا این چیه رفتی زدی بازوت؟

و با حرص گرفت و آســتین تی‌شرت صــابر را بالا زد و علی رغم تلاش صـــابر برای عقب کشـــیدن، خالکوبی کوچک روی بازویش را نشان داد.

- ببین آخه تو رو خدا، این چیه رفته زده؟

امیر که واقعا آن را ندیده بود متعجب نگاهش کرد.

- واقعا رفتی تتو کردی؟

بازویش را کنار کشید و کمی آستیش را پایین داد.

- خب شکر خدا منبر امروزمون هم جور شد. حداقل بیا بریم بشینیم تو هال تا تو حرف‌ها و توصیه‌های پدرانه‌ت رو می‌کنی منم یکی دو ست گیم بازی کنم!

تا دست امیر به ضرب سمت پشت گردنش رفت، سریع جاخالی داد و خندید.

- انتظارش رو داشتم.

نگاه کرد روی تی‌شرت مشکی‌اش با آن طرح عجیب غریب سر شیر با کلی شکل‌های درهم برهم دیگر و موهای سرش که اطرافش را حسابی کم‌پشت کرده و وسطش را بالا شانه کرده بود. راحله حرصی گفت:

- آخـه اون زنجیر تو گردنـت رو کجـای دلم بـذارم نمی‌دونم.

صابر خندید.

- مامان جان مده، همه دارن خب.

راحله چپ‌چپ نگاهش کرد.

- شاید همه خواستن دزدی کنن تو هم می‌کنی؟

صابر دستی روی صورتش کشید و نشست.

- خلاصـــه داداش به اون رئیســـت بگو ما رو دوباره برگردونـه همون شـــهر قبلی، نخواســـتیم تهران رو. خودتم جون صابر جایی نرو.

برادرش خوش برو و رو بود و جوان، این‌قدر هم می‌دانست که همگی پای خوب سفره‌ای بزرگ شده‌اند. گفت:

- چند واحدت مونده؟

#ریسک

#پست۷۳۳

#اکرم‌حسین‌زاده

صـــابر متعجب از عوض شـــدن حرف، آن هم درحالی‌که انتظار دعوا داشت، گفت:

- این ترم رو خوب پاس کنم، خونه پرش شاید بیست و سـه واحد اینا. بتونم جور کنم و ترم تابسـتونی بردارم، یه درصـدی امکانش هسـت بتونم هفت ترمه تمومش کنم.

امیر کمی جلوتر کشید و دست سمت گردن صابر برده بود که صابر سریع سر عقب کشید. امیر چشم تنگ کرد و دستش را به علامت چیه مقابلش چرخاند.

ابروهای صابر به هم نزدیک شد و ثابت ایستاد تا منظور امیر را بفهمد که امیر آرام زنجیر گردنش را لمس کرد و گفت:

- خفنه!

خط میان دو ابرویش سریع از هم باز شد.

- الان داری سربه‌سرم می‌ذاری یا جدی هستی؟

نفس پری کشید، در باشگاه بودن باعث می‌شد با جوانان زیادی سروکار داشته باشد. بلندتر گفت:

- مدل موهات و لباست و زنجیر و تاتوت سلیقه‌ی من نیست، ولی خب دلیل هم نمی‌شه چون سلیقه‌ی من نیست، بهش اعتراض کنم. خودت دلت باهاشون خوشه خب باشه. تا جایی که می‌دونم نه شرع و نه

قانون مشـــکلی با مدل مو و لباســـت و اینا نداره، منم ندارم تا جایی که مطمئن باشـــم پا کج نمی‌ذاری و حقی رو ناحق نمی‌کنی.

نفس بلندی کشید.

- وای خـدا جـات خـالی وقتی قـادر فهمید چقـدر داد و بیداد کرد، منم تهش گفتم به خودم مربوطه. یکی دو بار هم بعدش که می‌اومدن سـمتم نگاه نمی‌کرد، همین الانشم که مثلا خوب شده، هنوز سرسنگینه باهام.

و نیشش باز شد.

- گفتم حالا باز قادر کارش با داد و بیداد راه می‌افته، امیر عصبانی بشه باید با کاردک از تو حیاط جمعم کنن.

با انگشت روی یال شیری که بر بازوی صابر آرامیده بود، کشید و لبخندی برلبش آمد.

- یادش بخیر همون حدودای بیســـت ســـالگی بودم که فکر می‌کردم اگه بازوهام رو از هم فاصـــله بدم و مدل

لاتی راه برم، خیلی خفن و باحاله. تازه ســـه تا دکمه‌ی بالایی پیرهنم رو هم نمی‌بســـتم که مثلا دیگه من آخر آدمای قلدر دنیام. بعد هم موقع نگاه کردن به همه یه جوری دست به سینه می زدم که یعنی همه‌تون رو ریز می‌بینم.

امیر هم با خنده‌ی صابر خندید و گفت:

- الان که به اون روزها فکر می‌کنم هیچ حس بدی از انجام این کارها ندارم. می‌گم اونم یه دورانی بود برای خودش که خوب شـــد تجربه کردم، حتی گاهی دلم براش تنگ می‌شـــه. ولی خب واقعیت اینه اون دلخواه‌ها برام خیلی کوتاه بود و زود از سرم افتاد. اون موقع کسی ــ بهم اعتراض می‌کرد، می‌خواســـتم تیکه تیکه‌ش کنم. اما این‌قدر زود دل خودم رو زد و کنارش گذاشـــتم که انگار من نبودم. کم‌کم فهمیدم بهتره به جای ادای آدمای قوی رو درآوردن خودم قوی بشم و اون موقع بود که تازه متوجه شدم واقعی بودن چقدر لذت‌بخش‌تره. الانم اگه یکی بهم می‌گفت چشمت هرز رفته، دســـتت هرز رفته، دقیقا باید با همون کاردک از

حیاط جمعت می‌کردن، ولی در حال حاضر من هیچ اعتراضی به سر و وضعت ندارم.

#ریسک

#پست۷۳٤

#اکرم‌حسین‌زاده

راحله با ابرویی بالا رفته امیر را از نظر گذراند، واقعا چرا وقتی اولین بار قادر زنجیر در گردن صـــابر دید و شروع کرد به دعوا، فکر کرد حق دارد؟ حرف‌های امیر خیلی منطقی‌تر بود.

صابر داشت می‌گفت:

- عاشقتم من!

که امیر گفت:

- فقط صـــابر همیشـــه جوری باش که مجبور نشی ـــ خودت رو و کارهـات رو از یکی قـایم کنی. هر وقـت دیدی به جایی رسـیدی که دلت خواسـت وقتی یکی از روبه‌رو می‌آد قایم شی تا وضـعت رو نبینه، یا چیزی تن و بدن‌ته که از دیده شـــدنش می‌ترسی یا خجالت می‌کشی ـــ بدون یه جای کار می‌لنگه. چون آدمی که درسته، همیشه سرش بالاست!

و با بلند شدن صدای زنگ در، صابر را در فکر گذاشت و بیرون رفت.

هنوز به در نرسیده در باز شد، قادر کلید داشت، ولی خب با این حال اول زنگ می‌زد و بعد به در کلید می‌انداخت. با دیدن آرمیتا کوچولو با آن بالاپوش شـــنل مانند ســـفید خوشـگلش نفهمید کلا به پدر و مادر این موجود کوچک و دلبر سلام داد یا نه، سریع آرمیتا را گرفت و محکم بوسید.

آرمیتا نگاهی کرد به این عموی تازه‌وارد که فقط روز پیش نیم ســـاعتی دیده بود و خیلی هم یادش نمانده بود، اول جوری لب برچید که لبش چند ثانیه لرزید و بعد یک مرتبه زد زیر گریه.

امیر به سرعت او را به آغوش قادر داد و گفت:

- بیا سهم خودت.

قادر با مهربانی آرمیتا را گرفت و صـــورت کوچکش را ناز کرد.

- چیه دخترم، چی شد؟ عموئه دیگه!

و بوســید. آرمیتا جفت دســتان کوچکش را دور گردن قادر انداخت و لب‌هایش را به هم زد.

- بَ بَ...

قادر خندید و با زبان خود کودک گفت:

- جونِ بابا، عشقِ بابا...

و دخترک خندید.

#ریسک
#پست۷۳۵
#اکرم‌حسین‌زاده

هی پهلو به پهلو شد، هی دراز کشید باز بلند شد و نشست. چه مرگش شـــده بود؟ بعد از مدت‌ها روز نســـبتا آرامی را کنار خانواده ســـپری کرده بود، ولی الان هر کاری می‌کرد خوابش نمی‌برد.

دستی روی صورتش کشید و باز سرش را روی بالش گذاشت و با خود گفت:

- پدر و برادرش پیشش هستن... به تو چه!

باز بلند شد و نشست، چرا به پارسا راجع به حال بد باران در خواب چیزی نگفت؟ اصلا امروز با روز بدی که داشت حتما حالش بدتر هم بود.

نوچی زد، به او ربطی نداشت. نگاهش سمت بالش رفت، ولی دلش به دراز کشیدن نبود. باران اگر هم خطایی کرده بود، امروز مظلومانه و سخت استرس کشید. اصلا تردیدی نداشت الان حالش خوب نیست.

نه‌خیر نمی‌توانست بخوابد، بلند شد و بی‌سروصدا لباس‌هایش را تن کرد و موبایل و سوئیچ را برداشت. داشت آهسته بیرون می‌رفت که راحله با حس حرکتی در خانه، چشم باز کرد و وقتی دید امیر از خانه خارج می‌شود، سریع بلند شد و دم در رفت.

- امیر کجا؟

با پوشیدن کفش‌هایش سمت مادر برگشت.

- بیدارت کردم؟

راحله هنوز سر سؤال اولش بود.

- کجا می‌ری؟

آهسته جوری که صابر را بیدار نکند، گفت:

- یه کاری پیش اومده باید برم.

سریع اســـترس گرفت، یعنی بعد ماجرای ســـاحل دلش بدجور شور امیر را می‌زد. گفت:

- چه کاری نصف شبی؟

چشم به سمت آسمان کشید، چه جوابی باید می‌داد. کلافه نگاهی به ســـاعتش انداخت، اگر باران در انفرادی تنها بود که می‌دانست به احتمال قوی اینگونه است...

اگر با صـــدایش پارســـای خســـته‌ای که می‌گفت شـــب را نخوابیده بیدار نمی‌شد...

اگر کسی متوجه...

پوفی کشید و گفت:

- یه کاری پیش اومده تو اداره باید برم.

راحله کوتاه نیامد.

- این چه کاریه که نصف شب پیش اومده؟

دست مشت کرد و کلافه گفت:

- مامان الان نمی‌شه می‌آم بعد میگم.

راحله هنوز راضی نبود.

- دلم شور افتاد که امیر، منم باهات بیام.

دستی پشت کردنش کشید.

- کجا بیای مادر من؟ ببین رسیدم پیامک می‌زنم. بعد هم باور کن هیچ چیز نگران کننده‌ای وجود نداره. فعلا!

با این حرف، سریع سمت موتورش رفت و بی‌سروصدا بیرونش برد.

#ریسک

#پست۷۳۶

#اکرم‌حسین‌زاده

در خیابان‌های نسبتا خلوت شب ویراژ می‌داد و ذهنش می‌کشید به دخترکی داخل یک انفرادی، دختری که فقط دلش می‌خواست کمک کند و گرهی از مشکلات باز کند. شاید بلد نبود، شاید ماهر نبود، شاید اصلا خرابکاری می‌کرد، ولی هدفش درست بود و امروز بد تنبیه شد. آن هم توسط تک‌تک عزیزانش!

یک ماه داخل آن اتاقک یک وجبی ماندن واقعا سخت بود.

« بعدش فراموش کردنت خیلی سخت می‌شه!»

جمله‌ای بود که از همان صبح در مغزش رژه می‌رفت. بعدِ چی؟ اصلا پرسیدن نداشت! بعدش... یعنی بعد از محرمیت...

محرمیت؟

سرش را سریع جنباند تا افکار بیهوده را پس بزند، به قول باربد چه کسی از فردا باخبر بود!

نگهبان با دیدنش در پارکینگ را باز کرد، با سرعت وارد شد. باید پایین می‌رفت، ولی درب راه‌پله‌ی طبقه پایین قفل بود. چاره‌ای نبود اگر پارســـا خواب هم بود باید بیدارش می‌کرد، به موبایلش زنگ زد و همان‌طور که انتظار داشـت صدای خواب‌آلوده‌اش را شنید. سریع گفت:

- تو پارکینگم بیا درو باز کن.

پارسا چشمانش را بیشتر باز کرد و بلند شد و نشست.

- پارکینگ چیکار داری؟

حرصی گفت:

- اول بیا درو باز کن بعد سین‌جیم کن.

پارسا دستی لای موهایش کشید. دیشب را اصلا نخوابیده و کلا خسته‌ی راه بود و مأموریت مدت‌داری که خیلی هم سنگین بود. متعجب از پله‌ها بالا آمد و در را از آن سمت باز کرد. آراد با دیدنش سلام کوتاهی داد و سریع پایین رفت. پارسا مبهوت ورود عجیب او دنبالش راه افتاد.

- چی شده؟

بی‌توجه کفش‌هایش را درآورد و وارد سالن شد. بالش و پتوی روی زمین نشان از جای خواب پارسا داشت و کلا از صدایش هم معلوم بود در خواب بوده است. بدون توجه به سؤال پارسا سمت اتاقک اول رفت و کلیدی که روی در بود، چرخاند. پارسا بازویش را گرفت و گفت:

- چیکار می کنی؟

دست پارسا را پس زد و گفت:

- می‌گم...

پارسا مصر. به وارد نشدن آراد خواست خود را جلو بکشد و گفت:

- درست نیست این موقع شب وارد بشی...

توجهی به حرف پارسا نکرد، شک نداشت که حال باران خوب نیســـت. از این اصرار پارســـا هم برای عدم ورود حرص خورد. چند روز و شـــب باران پیش خودش و بغل خودش بود، آن وقت این خان داداش...

با باز شــدن در و دیدن باران که به دیوار تکیه داده و پتو را تا گلویش بالا کشـــیده و خیره به در، رنگ به رو نداشـــت، دستی روی دهانش کشید... نباید الان خواب بود؟

#ریسک

#پست۷۳۷

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا ناراضی کنارش ایستاد، متوجه نبود چرا باید این پسر. این وقت شب یک هویی به اینجا بیاید.

آراد جلو رفت، از حالت چشـــمان دخترک هم می‌فهمید مشکلی در کار است. بارانی که با دیدنش سریع بغض کرد و دستان خود را بیشتر به هم فشار داد.

آراد بدون سلام و احوال‌پرسی مقابلش نشست، دست پیش برد و روی دستان درهم گره خورده‌ی او گذاشت و از دمای پایین‌شـــان نه که حیرت کند، بلکه دلش ســـوخت. وضع روحی این دختر برای انفرادی اصلا مناسب نبود.

گره ابروان پارســـا کورتر شـــده بود؛ نه که از محرمیت بین‌شـــان باخبر نباشـــد، چرا خبر داشـــت، ولی خب تحت شرایطی و عللی که الان به نظرش رفع شده بود.

آراد خیلی در حال و هوای برادرانه‌ی پارسا نبود و فعلا نگران وضع دختری بود که دمای حسابی پایین دستانش نشان از این داشت اوضاع خراب است. دست از روی دستانش کشید و پشت دستش را روی گونه‌اش و بعد پیشانی‌اش گذاشت. صورتش هم یخ بود. لب زد:

- ترسیدی؟

باران بغض کرده لب روی هم گذاشت، لرزی به تنش بود. لحن آراد ملایم‌ترین حالت ممکن را داشت.

- نتونستی بخوابی؟

اشک کاسه‌ی چشمانش را پر کرد و آهسته گفت:

- می‌ترسم... چشم... رو هم بذارم!

نفسش را محکم فوت کرد و بازوی او را از روی لباس فشار مختصری داد، بدون شک فقط خودش می‌توانست در یک لمس کوتاه متوجه انقباض و انبساط عضلات یک نفر باشد. یعنی انگشتانش خبره‌ی این کار بود. با حس

انقباض شـدید عضـلانی‌اش نوچی زد و با جفت دسـتانش آهسته هر دو شانه‌اش را گرفت و فشار ملایمی داد.

- من تا خود صـبح همینجا بالا سرت می‌شـینم، پس یه نفس عمیق بکش و...

پارسا مات حرکات و حرف‌های آراد روی یک زانو نشست، آراد گفت:

- پارسا یه لیوان آب قند بیار براش، قند خونش افتاده.

و سـعی کرد با فشـار ملایمی از شـانه تا روی بازوان باران، کمی از آن گرفتگی عصبی عضلانی‌اش بکاهد. فعلا که پارسا اصـلا از این شرایط و لمس بی‌محابای این جناب مربی خوشش نیامده بود. دست پشت شانه‌ی باران انداخت و کمی او را سمت خودش کشید و با لحنی که خیلی هم مثل همیشه ملایم نبود، گفت:

- هستم من! تو برو بیار، همه چی تو سالن هست.

باران سر به آغوش برادر تکیه داد و سعی کرد چند نفس تندتند بکشد. آراد پوفی کشید و بلند شد. انداختن چند قند داخل لیوان و ریختن آب سی ثانیه هم طول نمی‌کشید، آن وقت این جناب برادر فکر کرده بود در سی ثانیه او چه کاری می‌توانست با خواهرش انجام دهد. اصلا کجا بود وقتی یک شب تا صبح درست روی سینه‌اش خوابید، آن هم در یک وجب جا و الان برای یک ذره لمس غیرتی شده بود؟!

#ریسک

#پست۷۳۸

#اکرم‌حسین‌زاده

مقابل برادر و خواهر نشست و لیوان را دم دهان باران گرفت و گفت:

- یکم بخور.

در نگاه پارســـا هنوز ناباوری و بهت بود. خودش لیوان را گرفت و به دهان باران برد.

- بخور رها.

لبخند محوی کنج لب آراد نشـــســـت، هنوز خیلی با این اســم خو نگرفته و اســم باران برایش ملموس‌تر بود. اجازه داد پارســا با حس برادری که فعلا انگار زیادی قلمبه شــده بود، این آب شـیرین را به خورد باران بدهد. با چشـمانی که کمی براق و کمی هم خندان بود به بارانی چشــم دوخته بود که اصـــلا تلاشی هم برای گرفتن لیوان نکرد و اجـازه داد برادرش تا ته لیوان را به خوردش دهد. بعضی اخلاق‌هایش خیلی بـامزه بود، یکی هم همین لوس شـــــدن و دختر بودن‌هایش بود.

در همین چند روز فهمیده بود در چنین مواقعی ناز کشیدن را پس نمی‌زند و ادای دخترهای خودم بلدم را درنمی‌آورد.

لیوان را از دست پارسا گرفت و زمین گذاشت. با دریافت حساسیت پارساخان سعی دوباره در گرفتن بازوی باران نکرد و با همین حفظ فاصله گفت:

- باران الان راحت بگیر بخواب. من تا صبح همین‌جا هستم و نمی‌ذارم این در روت بسته بمونه. یه ذره هم حس کردم خواب می‌بینی سریع بیدارت می‌کنم، خب؟ پس لازم نیست از چیزی بترسی!

نگاهش روی آراد ایستاد، کاش می‌شد بار دیگر بغلش کند. بازوهایش مخدری داشت که وقتی در رگ و پی‌اش می‌ریخت آرامش عالم به دلش می‌نشست، توانایی‌اش را باور کرده بود؛ در لحظه به لحظه‌ی کنارش بودن، بیرون کشیدنش از دریا، نجاتش، حمایت لحظه به لحظه‌اش، گام به گام همراهی‌اش، انجام دادن همه‌ی کارهایی که فقط از دست یک پزشک و جراح ماهر برمی‌آمد و او بدون یک لحظه تردید انجام داد و خلاصه در هر مرحله‌ای که به آن فکر می‌کرد، قدرتش را دیده و به اقتدارش ایمان آورده بود.

برای همین هم انگار وقتی او کنارش بود دلیلی برای هیچ گونه ترسی باقی نمی‌ماند. یعنی این همه امنیت کنارش فقط بیست روز؟ تازه اصلا یادش نبود چند روز از این بیست روز گذشته است و چقدرش مانده؟ گیج حال بدی که از همان صبح آن روز داشت، زمزمه کرد:

- چند روزه محرمیم؟

سکوت لحظه‌ای اتاقک سنگین شد. نگاه پارسا کند سمت باران رفت و سیبک گلوی آراد تکانی خورد. سؤال ساده بود و هیچ دنگ و فنگی نداشت، ولی انگار با همه‌ی سادگی‌اش کلی حرف در آن بود. با مکث جواب داد:

- نمی‌دونم. این چند روز هر روزش قد یه سال گذشته... یه شب خونه تیام بودیم، یه شب تو کوه و چادر، یه شب من خونه تابش بودم. فردا شبش ترکیه پیش دیانا موندم... اممم دیگه...

باران لب زد:

- دو شب هم بعدش تو خونه تیمی بودیم.

این را قشنگ یادش بود، دو شبی که آراد از آستانه‌ی در اتاقش داخل نیامد و هنوز نمی‌دانست چه جرمی مرتکب شده بود که باید از سمت آراد این طوری مجازات می‌شد؟

#ریسک

#پست۷۳۹

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد گفت:

- این دومین شبی هم هست که ایرانیم. فکر کنم جمعا بشه هشت شبانه روز تقریبا...

روی باران سمت پارسا برگشت.

- امروز چندمه اسفنده؟

پارسا متفکر جواب داد:

- بیست‌وچهارم.

باران باز آرام گفت:

- امسال کبیسه است؟

پارسا هنوز باران را به خود تکیه داده بود که لب زد:

- نه!

باران چشم روی هم گذاشت و در دل شمرد؛ بیست‌وپنج، بیست‌و شش، بیست‌وهفت... پنج، شش، هفت! یعنی تا هفتم فروردین! ساعتش هم دقیق نمی‌دانست. شاید صبح ده، یازده شاید هم نه کمی این‌ور آن‌ور. همین یک ذره چشم روی هم گذاشتن یک دنیا خواب در چشمانش ریخته بود. پلک‌هایش را سنگین از هم باز کرد و رو به آراد گفت:

- چرا پا شدی اومدی نصف شبی؟

بدون پس و پیش و ساده جواب داد:

- نگرانت شـــدم، می‌دونســـتم اینجا با در بســـته و تنها اذیت می‌شی. ترسـیدم پارسـا هم این‌قدر خسـته باشـه که با صدات بلند نشه.

باز فاصـــله چشـــمانش تا قلبش ســـوخت، این چه درد بی‌درمانی بود که نصـیبش شـد. آن هم نسـبت به مردی که خیلی مطمئن نبود دلی برای تپیدن دوباره داشته باشد.

جای سرش را روی شـانه‌ی برادر محکم‌تر کرد و چشـمانش را بســـت تا اشـــکی که در چشـــمش لانه کرده بود جذب پیراهن او شود و حالش را لو ندهد.

پارسا مبهوت و متعجب گفت:

- صدای چی؟ جریان چیه؟

آراد با نگاه به چشـــمان بســـته‌ی باران با صـــدای کاملا آهسته‌ای لب زد:

- همین طور نگهش دار تا بخوابه، می‌گم برات!

حالا با غیرت این خان داداش چه کنیم؟

خدا به خیر کنه😁😁😁🙄🙄

#ریسک

#پست۷۳۹

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد گفت:

- این دومین شبی هم هست که ایرانیم. فکر کنم جمعا بشه هشت شبانه روز تقریبا...

روی باران سمت پارسا برگشت.

- امروز چندمه اسفنده؟

پارسا متفکر جواب داد:

- بیست‌وچهارم.

باران باز آرام گفت:

- امسال کبیسه است؟

پارسا هنوز باران را به خود تکیه داده بود که لب زد:

- نه!

باران چشم روی هم گذاشت و در دل شمرد؛ بیست‌وپنج، بیست‌و شش، بیست‌وهفت... پنج، شش، هفت! یعنی تا هفتم فروردین! ساعتش هم دقیق نمی‌دانست. شاید صبح ده، یازده شاید هم نه کمی این‌ور آن‌ور. همین یک ذره چشم روی هم گذاشتن یک دنیا خواب در چشمانش ریخته بود. پلک‌هایش را سنگین از هم باز کرد و رو به آراد گفت:

- چرا پا شدی اومدی نصف شبی؟

بدون پس و پیش و ساده جواب داد:

- نگرانت شدم، می‌دونستم اینجا با در بسته و تنها اذیت می‌شی. ترسیدم پارسا هم این‌قدر خسته باشه که با صدات بلند نشه.

باز فاصله چشمانش تا قلبش سوخت، این چه درد بی‌درمانی بود که نصیبش شد. آن هم نسبت به مردی که خیلی مطمئن نبود دلی برای تپیدن دوباره داشته باشد.

جای سرش را روی شانه‌ی برادر محکم‌تر کرد و چشمانش را بست تا اشکی که در چشمش لانه کرده بود جذب پیراهن او شود و حالش را لو ندهد.

پارسا مبهوت و متعجب گفت:

- صدای چی؟ جریان چیه؟

آراد با نگاه به چشمان بسته‌ی باران با صدای کاملا آهسته‌ای لب زد:

- همین طور نگهش دار تا بخوابه، می‌گم برات!

حالا با غیرت این خان داداش چه کنیم؟

خدا به خیر کنه😁😁😁🙄🙄

#ریسک

#پست ۷٤۰
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش به در باز اتاقک بود و فکرش پی حرف‌هایی که از آراد شنیده بود. باورش نمی‌شد، این حجم از کثیف بودن خشمش را برمی‌انگیخت. یعنی واقعا خواهرش چنین لحظاتی را از سر گذرانده بود. خواهری که درست همان طور که آراد گفت آن‌قدر در آغوشش نگه داشت تا خوابش برد و بعد آرام سرش را روی بالش گذاشت.

دست روی صورتش کشید و با صدایی که انگار تن اصلی خود را گم کرده باشد، گفت:

- تا چه حد بهت گفته؟ منظورم اینه که...

و با عصبانیت آوای:

- آه!

را با غلظت زیادی زیر دندان شکاند. آراد آرام‌تر بود، یعنی این لحظات را از سرگذرانده و به خوبی می‌توانست این مردی که تازه متوجه شده بود چه ارتباط نزدیک و صمیمی با خواهرش دارد، درک کند. خونسردتر گفت:

- نگران نباش، در مورد خودش...

و مکثی کرد... چقدر عجیب بود که در این لحظه انگار خودش از این برادر به باران نزدیک‌تر بود و حرف‌هایی که در ذهن داشت سخت می‌توانست به این برادر نگران و عصبانی منتقل کند. مگر چند روز بود یک نسبت موقت و نصف و نیمه با او پیدا کرده بود که برای گفتن حرف‌هایش مجبور باشد سانسور کند.

نگاهش در پی نگاه پارسا سمت اتاقک رفت و دختری که انگار با اطمینان از باز بودن در و حضور برادرش و آراد بعد از چند شب بی‌خوابی به خواب سنگینی رفته بود.

با طمأنینه گفت:

- در مورد خودش چون ظـاهرا قیمـت فروش دختر بودن...

پارســا دســت بالا گرفت و با لبی که زیر دندان له می‌شــد، گفت:

- ادامه نده!

و چشم روی هم گذاشت و نفس‌هایش سنگین شد. ظاهرا آراد نقشی- بالاتر از نجات خواهرش داشــت. این حرف‌ها بین‌شــان چطور و با چه کیفیتی زده شــده بود؟ آراد باز سر آرامش خود بود.

- الان عوض عصــبانیت و حرص خوردن باید خدا رو شــکر کنی. شــکر کنی که آســیب دیگه‌ای بهش وارد نیومده.

نگاهش را سمت آراد چرخاند.

- آســـیب دیگه ای بهش وارد نیومده؟ این دختری بود که رفت ترکیه؟ نگاش کن، امروز تا اومد خوابش ببره که تو بغل من فقط لرزید.

نگاه آراد به چشمان سراسر سرخ پارسا دوخته شد.

- به این فکر کن که می‌تونست بدتر از اینا باشه.

ذهن پارســـا در گرداب عجیبی دســـت و پا می‌زد. همه چیز درهم برهم شـــده بود. در لحنش حرص و درد مردانه‌ای بود، وقتی پرسید:

- هر شب همین‌طور بوده؟

ســـؤالی نبود که نتواند درکش کند! یعنی عمق ســـؤالش را فهمید. برادری که برای فقط یک لمس شانه‌ی خواهرکش غیرت به خرج داد و او را سـمت خود کشـید، الان داشـت در ذهنش شب‌های گذشته را حلاجی می‌کرد و اتفاقی که...

#ریسک

#پست۱۷٤

#اکرم‌حسین‌زاده

هیچ‌وقت آدم ملاحظه‌کاری نبود که بخواهد مثلا حرف در حرف آورد و جوابش را بپیچاند. یعنی در واقع نمی‌شد هم! وقتی نصف شبی کوبیده و از خانه تا آنجا رانده بود، اصلا تابلو بود جریان چیست و بدون شک پارسا هم این‌قدر باهوش بود که این را بفهمد، ولی انگار به شنیدنش نیاز داشت. ساده گفت:

- هر شب!

و با دیدن مشت پارسا که روی زانویش لرزید، نفسی کشید و گفت:

- خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کنی بهت وابسته است. از همون شب اول که صدای فریادش بیدارم کرد، «روزبه کمکم کن.» رو زبونش بود. جوری که برام سؤال شد روزبه کیه و گفت که برادرمه.

و باز نگاهش تا آن مشت رفت و کمی خوابیدن ورم روی رگ‌هایش! حواس پارسا کمی از ماجرا پرت شد.

- گفتی که نمی‌دونستی برادرشم.

بالش پارسا را برداشت و زیر سر خودش گذاشت و دراز کشید.

- فهمیدم برادری داره به اسم روزبه، ولی نفهمیدم که تویی!

پارسا هم سر گذاشت روی همان بالش و با کمی زاویه از آراد دراز کشید.

- تا وقتی تیر رو از پاش درنیاورده بودی بهم نگفته بودن نجاتش رو.

لبخند زد.

- منطقیه خب، خوب کاری کردن. فهمیدن بعد ثبات نسبی شرایط بهتر بود. راستی جناب رئیس از شما رضایت گرفت؟

پر از حس خوب شد.

-آره بعد اینکه هفت هشت ساعت خوابید. فکر کنم سال‌هاست که هفت هشت ساعت یک جا نخوابیده بود!

چشمانش خواب داشت و سخت باز می‌ماند، وقتی پرسید:

- فؤاد رفت دیدن باران؟

پارسا چرخید، او هم خسته بود. آن هم بعد از یک مأموریت سخت و طاقت‌فرسا و بدون استراحت در عراق، شب گذشته هم که هیچ‌کدام از خانواده‌ی کیانمهر چشم

روی هم نگذاشته بودند. دستانش را روی سینه ضربدری کرد و سست لب زد:

- نوچ!

آراد چرخید و صـــورت باران که در خواب بود در معرض دیدش قرار گرفت. درک کاملی از رفتار فؤاد و منصـــور داشت و حتی بارها گفته بود که این مجازات حق اوست، ولی الان شرایط روحی باران جوری نبود که بخواهد یک ماه تمام در یک وجب جا تنها بماند.

باید فکری می‌کرد!

به به یعنی الان چقدر پارسا حالش خوبه که متوجه شده هر شب خواهر محترمه در آغوش این رفیق خوابیده😁😁😁

#ریسک

#پست۷۴۲

#اکرم‌حسین‌زاده

با گرفتن اجازه‌ی ورود توسط منشی- رئیس، وارد اتاق شد. منصور به نسبت روزهای قبل آرام‌تر بود و انگار کمی خیالش راحت‌تر شده بود که تبسم مختصری بر لب داشت. دوستانه گفت:

- بشین.

و بدون اینکه منتظر نشستن کامل آراد شود، گفت:

- خب جناب همین روز اول کاری مرخصی ــ گرفتین خوش گذشت؟

نگاه آراد تا چشمان منصور بالا آمد، خیلی کم ممکن بود از منصور لحن شوخ دریافت کرد، برای همین هضم حرفش زمان برد، ولی وقتی آن چین مختصر گوشه‌ی چشمانش را کنار لحن نه چندان جدی‌اش گذاشت، برایش قابل‌قبول‌تر آمد.

شنبه را مرخصی گرفته و درست تا همین الان که چهار بعد از ظهر بود، یک‌سر دوندگی کرده بود. بعد از کلی چک و چانه و پارتی‌بازی توانسته بود از سه مشاور روانشناس برگه بگیرد و دلیل مرخصی گرفتنش هم همین بود.

لبخند روی لب خودش هم به همان کم‌رنگی لبخند منصور بود.

- می‌دونم بعد چند ماه باید باشگاه بودم، ولی یه کاری بود که نمی‌شد عقبش انداخت.

منصور راحت‌تر نشست و گفت:

- بیشتر بچه‌های باشگاهت ذوق داشتن و به خودشون قول داده بودن امروز باشی، وگرنه که می‌دونم بعد این همه مدت حق داری خسته باشی.

کمرش را صاف کرد و گفت:

- نه بحث خستگی نبود، می‌خواستم در مورد باران باهاتون حرف بزنم.

جدی‌تر نشست و کمی هم روی صندلی‌اش را سمت آراد چرخاند.

- می‌شنوم.

با طمأنینه شروع کرد:

- ان دو روز به قدری ماجرا داشـتیم که من کلا فرصـت نکردم در مورد شرایط روحی بـاران بـاهـاتون حرف بزنم...

منصور خطی بین دو ابرو انداخت و گفت:

- فهمیدم دیشـب اومده بودی و اتفاقاتی که منجر شـده بود به باز گذاشـــتن در اتاقک، چیزی که من خیلی موافقش نیســـتم. جنبه‌ی مجازاتی جریان رو از بین می‌بره.

خم شد و برگه‌های در دستش را روی میز گذاشت.

- امروز با سـه تا مشـاور مختلف درباره‌ی شرایط باران و اون چیزی کـه از سر گـذرونـده و کابوس‌هـایی کـه هر شب می‌بینه، صحبت کردم. همه‌شون متفق‌القولن که بـاران الان شرایط روحی لازم رو برای اینکـه بـه مـدت یک ماه اون هم انفرادی محبوس باشـــه نداره و این امر می تونه آسیب روحی جبران‌ناپذیری رو بهش بزنه.

منصور برگه‌ها را جلو کشید و با نظری به آنها گفت:

- می‌خوای چی بگی؟

#ریسک

#پست۷۴۳

#اکرم‌حسین‌زاده

کمی خود را جلو کشید تا بیشتر مسلط به صورت منصور باشد.

- می‌خوام بگم یا این مجازات رو لغو کنید یا تعلیقش کنید. بذارید اول باران از نظر روحی اکی بشه بعد...

تا منصور گفت:

- آراد قوانین ما...

که نگذاشت حرفش را ادامه دهد.

- من به قوانین شما احترام قائلم، ولی بدون شک این قوانین برای بهتر شدن اوضاعه نه بدتر شدنش. باران دقیقا از روزی که نجات پیدا کرد هر شب داره کابوس می‌بینه تا همین الان، کابوس‌هایی که تا لحظات طولانی نمی‌تونه واقعیت و خیال رو از هم تشخیص بده. صحنه‌ها و اتفاقات بدی که اونجا تجربه کرده مدت زمان زیادی لازمه از ذهنش پاک بشه، ما داریم با تنها گذاشتنش به مدت یک ماه این ترس رو تو وجودش نهادینه می‌کنیم و شاید تأثیر این اتفاق رو نشه هرگز از فکر و ذهنش پاک کرد. من امروز با سه مشاور مختلف مشورت کردم که نظرم شخصی نباشه.

منصور در حال گوش دادن به حرف‌های آراد، نوشته‌های روی برگه را هم با چشم می‌خواند. در حال فکر گفت:

- یعنی همه‌ی دخترهایی که اونجا بودن الان شرایط‌شون همینه؟

آراد به علامت نمی‌دانم دستی تکان داد و گفت:

- البته حساسیت همه به یک موضوع یکسان نیست، ولی با توجه به چیزهایی که از خود باران شنیدم، انگار یکم لج‌بازی و چموشی و حرف گوش‌نکنی که کلا همیشه تو وجودش هست، موجب شده که اونجا بخوان بیشتر بهش سخت بگیرن.

صورت منصور بالا رفت و زیر چشمی نگاهش کرد.

- حواست هست داری راجع به دختر من حرف می‌زنی؟

خنده‌اش گرفت.

- چیزی که گفتم همه می‌دونیم خب!

لب منصور هم کش آمد.

- فعلا که حمایت و دفاع و بد و خوب رو قاطی‌شـــون کردی به هم! الان از صـــبح به هر دری زدی که چی بشه؟

لحنش محکم شد:

- خواهش می‌کنم ازتون یا مجازاتش رو تعلیق کنید به یه زمان دیگه یا اجازه بدین این در باز بمونه. باور کنید بخـاطر یـه مجـازات کـه خودشـــم اعتراف داره بـه اشــتباهش، ممکنه آســیبی ببینه که دیگه بعد یا نشــه درستش کرد یا خیلی سخت بشه.

#ریسک

#پست۷٤٤

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور با فکر به شدت مشغول گفت:

- منطقی نیست آخه! اتفاق افتاده و تموم شده...

آراد نفسی کشید و جدی‌تر گفت:

- بحث سر اینه برا باران تموم نشـــده، باران به شـــدت نگران اون دختره دنیا نصری هست...

و بحث را یک‌مرتبه عوض کرد.

- راستی هیچ طوری نتونستن پیداش کنن؟

منصور سری جنباند.

- اون مکان و چند مکان دیگه رو با اعترافات افرادی که دســتگیر کردن و همین طور جزئیاتی که باران و بقیه‌ی دخترها دادن، شناسایی کردن، ولی متأسفانه نتونستن این دختر رو پیدا کنن.

متأسف دستی روی صورتش کشید.

- یعنی چه بلایی سرش آوردن؟

منصور هم با اخم غلیظی سر جنباند.

- بدون شک با فهمیدنِ دستگیری دخترها و افرادشون، همه‌ی مقرهاشـــون رو خالی کردن و رفتن یه جای دیگه. در مورد دنیا هم دو حالت بیشـــتر نداره؛ یا با خودشون بردن یا هم...

دست مشت کرد و ادامه داد:

- کشتنش!

آراد با تأکید گفت:

- و با فهمیدن هر دو حالت ممکنه باران حالش بدتر هم بشه.

و چشم تنگ کرد.

- الان این ماجرا رو کی می‌دونه؟

منصور جواب داد:

- هیشـــکی غیر مـا! من، تو و فؤاد! حتی پـارســـا هم نمی‌دونه؛ یعنی کلا پارسا این‌قدر رو خواهرش حساسه که خیلی چیزا رو بهش نگفتیم.

راضی و سریـع گفت:

- خوبه این! اینکه برای این دختر چه اتفاق افتاده یا نیفتـاده برای همـه‌مون غم‌انگیزه. امـا بـاران بفهمـه داغون شده. در حال حاضر شاید ماها کاری برای اون دختره از دســـت‌مون برنیاد، ولی باید همت کنیم تا بـاران رو برگردونیم بـه شرایط نرمـال گـذشـــتـه. من پیشـــنهاد می کنم بهش بگیم پلیس دنیا نصرـی رو پیدا کرده و طرف هم برگشته کشور خودش!

#ریسک

#پست۷٤٥

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور در حال فکر بود که آراد خودش باز گفت:

- می‌دونم داریم دروغ می‌گیم بهش، ولی اینو در نظر بگیرین که گفتن حقیقت ماجرا هم دردی ازش درمون نمی‌کنه، غیر اینکه تا آخر عمرش از این موضوع عذاب می‌کشه. یه بار بهم گفت که تا وقتی دنیا دست اوناست و می‌دونم داره عذاب می‌کشه حالم خوب نمی‌شه!

نفس بلندی کشید و به تلاش تحسین‌برانگیز آراد برای بهتر شدن حال نازنین دخترش چشم دوخت. لب زد:

- بله ظاهرا این تنها راهیه که کمی بار فکریش کم بشه. موافقم بهتره هماهنگ شیم و یک سناریوی درست در این‌باره به خورد ذهنش بدیم که بتونه باور کنه.

نفس آراد کمی راحت‌تر بالا آمد.

- فقط بهتره دوره‌های تراپیش رو عقب نندازیم که سریع‌تر بتونه برگرده به شرایط عادی.

نگاهش روی مرد مقابلش عمق گرفت و لبخندش را خورد، این پسر عوض خواهش و تقاضا برای تغییر اوضاع راه‌حل تولید می‌کرد. فکر پویایش را دوست داشت. نفسی کشید و گفت:

- در مورد تعلیق مجازات یا باز و بسته بودن در یا اینکه وسط بازداشت یک ماهه‌ش بتونه دوره تراپی داشته باشه یا نه، من نمی‌تونم دخالتی کنم یا دستوری بدم؛ چون فؤاد رو مختار کردم تو مجازات باران و هر تصمیمی لازم باشه باید اون بگیره.

لبخندی که روی لب آراد نشست، بامزه بود. به‌خصوص وقتی همراه شد با این حرف:

- چه بهتر! با فؤاد راحت‌تر می‌شه کنار اومد.

و بدون تکان خوردن و مؤدبانه پرسید:

- اجازه‌ی مرخصی می‌دین؟

منصور انگشت روی لبش کشید و با وجود تلاشش باز در لحنش خنده نشست.

- یه جاهایی جوری می‌ری رو اعصـــابم که دلم می‌خواد فرصت برای تلافی پیدا کنم!

و دوبـاره چشـــم چرخـانـد روی یکی از دو مونیتور روی میزش و گوشی روی میزش را برداشت و به منشی گفت:

- به فؤاد بگو بیاد دفترم.

منشی محترمانه داشت می‌گفت:

- هنوز نرسیدن.

که خود منصـــور مکثی کرد تا در آســـانســـور در طبقه‌ی خودشان باز شود و گفت:

- خب الان رسیدن.

تقه به در و ورود فؤاد چند ثانیه بیشـتر طول نکشـید، ولی ورودش قشـــنگ بود، با لباس نظامی آمده بود! کلاهش را از سر برداشـــت و زیر بغل زد و با کوبیدن پاهایش به هم احترام نظامی کرد.

منصــور برخاســت و میز را دور زد. نگاهش با لبخند و گرم سرتاپای او را در نوردید و گفت:

- تبریک سرهنگ!

#ریسک

#پست٧٤٦

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد راحت‌تر ایستاد و لبخند زد.

- ما که در هر حال تحت فرمان شماییم قربان!

جلو رفت و چند ضربه به بازویش زد.

- بالاخره پسش گرفتی، آره؟

آراد هم که به احترامش بلند شده بود، دست به سمتش گرفت.

- تبریک می‌گم.

در حال فشردن دست آراد گفت:

- زحمتش رو شما کشیدین، ولی خب سردوشیش رو دوش من نشست.

منصور در حال برگشت سرجایش گفت:

- نوش جانت، کم زحمت نکشیدی براش.

و در حال نشستن ادامه داد:

- آراد باهات کار داره.

دم در اتاقک ایستاد و پراخم رو به پارسا گفت:

- با اجازه‌ی کی این در طول شب باز مونده بود؟

پارسا با تمام علاقه‌اش به فؤاد، باز روز پیش از سیلی که به گوش خواهرش زده و مقابله با خودش یک ذره بفهمی نفهمی حال دلش خوب نبود. آهسته گفت:

- البته اونی که درو باز کرد من نبودم.

لحن فؤاد جدی‌تر شد.

- پس تو اینجا چه کاره‌ای؟ واسه چی واستادی اینجا؟ یعنی هرکی از راه رسید، می‌تونه این در رو باز کنه؟

پارسا مکثی کرد و گفت:

- البتـه طرف هر کی از راه رســـید، نبود. آراد بود کـه می‌خواستم هم نذارم، اول روی زمین پهنم می‌کرد، بعد کارش رو می‌کرد.

نگاه فؤاد سمت آراد رفت.

- جناب حیطه‌ی مسـئولیت تو، تو این گروه مشـخصـه، با چه اجازه‌ای تو بخش‌های دیگه دخالت می‌کنی؟

آراد خونسرد جواب داد:

- با اجازه‌ی وجدان، اخلاق!

خنده تا پس گلویش آمد، پسر پررو!

#ریسک

#پست۷٤۷

#اکرم‌حسین‌زاده

خنده تا پس گلویش آمد، پسر ــ پررو! ولی نگذاشـــت روی لبش اثر بگذارد و گفت:

- بعد این دیدی وجدان و اخلاقت ترمز برید، اول با طرفی که مسئول این قضیه است، تماس می‌گیری و ضمن توضیح کارت، مجوز اقدام می‌گیری.

آراد از جدیت بانمک فؤاد تازه خوشش هم می‌آمد. راحت گفت:

- نصف شب ساعت یک، دو خیلی وقت مناسبی برای تماس نیست و قضیه رو هم توضیح دادم چقدر مهم بود.

فؤاد نخواست اخمش را کم کند و گفت:

- یادت باشه کار ما وقت و بی‌وقت نداره، ساعت سه و چهار نصـــف شـــبم نداره. امروز به حرمت تلاش بی‌چشـــمداشـــتی که تو این مدت کردی چشـــم‌پوشی

می‌کنم. اما دفعه‌ی بعدی باشـــه دودش نه تنها تو چشم شما دو تا، که تو چشم باران هم می‌ره.

و با چشـم به پارسـا اشـاره کرد که در را باز کند. پارسـا که یک بار هم در طول همین روز توبیخ کلامی دریافت کرده بود، توسـط جناب فؤادی که همیشـه خوش‌اخلاق بود و تازه این بار با اختیاردار شـدنش برای مجازات فهمیده بود، چقدر کار منصور سخت است و باید در همه‌ی امور جدی باشـد، ضـمن باز کردن در خوشـحال شـد که حداقل در طول روز این در را قفل کرده است.

فؤاد وارد اتاق شـد و بعد هم در را پشـت سر بسـت تا آن دو پسر- فضـول فعلا بیرون باشـند و از کم و کیف صحبت بی‌خبر! فعلا هر کدام به نوعی روی اعصابش رفته بودند.

با بسـته شـدن در، پارسـا انگشـت گوشـه‌ی لبش کشـید و گفت:

- می‌گم فقط سرهنگ شـــده که، سرداری سرتپی چیزی بشه چی کار کنیم؟

لب آراد هم کش آمد.

- خیلی بهش جدیت نمی‌آمد. دو دقیقه دیگه جدی می‌موند، من یکی خنده‌م گرفته بود.

پارسا هم خندید و روی زمین پشت لپ‌تاپش نشست.

- نه داداش گول چهار تا لبخندش رو نخور، این رئیس و معاونش پاش بیفته از اژدهای دوسر درنده‌ترن.

نگاه آراد ســـمت اتاقک رفت، یک زمانی این خانم دکتر اصلا نگذاشته بود او بفهمد که معنی بازداشت چیست!

فؤاد با بســتن در متوجه بارانی شــد که با دیدن او دســت روی زمین گذاشته بود تا به احترامش بلند شود.

این بچه را از کی می‌شناخت؟ حدودا از سه سالگی! این‌قدر هم همیشه کنار هم بودند که از آن ته فکر و شخصیت‌شان هم با خبر باشد. خودش یادشان داده بود، فؤاد صدایش کنند نه عمو! یعنی برای صدا کردن رها خیلی مشکلی نداشت، ولی وقتی دید با تفاوت سنی کمی که با پارسا دارد، فردا روز رفاقت‌شان بیشتر رنگ می‌گیرد، یادشان داد که اسمش را صدا کنند؛ فؤاد!

#ریسک

#پست۷۴۸

#اکرم‌حسین‌زاده

تازه فقط همین هم نبود، اعتمادی که رها به او داشت چیز دیگری بود. نه که به روزبه و پدرش اعتماد نداشته باشد، نه! شاید در جمع‌شان این تصور را داشت که روزبه بچه‌تر است و پدرش هم همیشه یک نمه جدیت و

سـخت‌گیری داشـت و برای همین حتی زیر نمره‌های گاها کم و زیادش امضـای فؤاد می‌خورد. تازه این هم به کنار؛ وقتی به یاد می‌آورد چطور دخترک یازده ساله‌شان یک روز با چشمان ترسیده آمده و گفت، که مریض شده است و اصـلا نمی‌خواهد پدر و برادرش بدانند چون غصـه می‌خورند، دلش خون می‌شد...

این دختر بین سه مردی بزرگ شد که همه هم خوی نظامی داشـتند، اصـلا برای رسـیدن به خواسـته‌های گاها دخترانه‌اش مجبور شده بود پافشاری کند و حتی لج‌بازی.

در کل خودشان باعث شده بودند این دخترک جنگنده بار بیاید. ولی همین دخترک جنگنده از همان بچگی عاطفه ریخته بود به دامن سـه مرد زندگی‌اش، انگار یاد گرفته بود در غیاب هر زنی اوسـت که باید تولدها یادش بماند، باید یاد بگیرد کیک بپزد، دسر درست کند، گل بخرد، شلوغی و هیاهو کند تا این دنیای مردانه را کمی تلطیف کند. رهای نازشـان از همان بچگی مهربانی را برای مردان زندگی‌اش خوب معنی کرده بود.

همان تک گام فاصله را تا باران جلو رفت و گفت:

- با این پا مجبوری پاشی مگه؟ نیم ساعت هم تقلا می‌کنی!

باران دست از تلاش برای بلند شدن برداشت و سر پایین انداخت، اصلا با شنیدن صدای فؤاد در جا چشمانش لبالب پر از آب شد. آن سیلی را از دست پدر یا برادر یا حتی آراد می‌خورد برایش قابل‌تحمل‌تر بود تا مردی که همیشه نقش حامی داشت.

نگاه فؤاد کمی روی خانم دکترشان ماند، از اینکه هنوز این‌قدری خوب نشده بود که موقع نشستن پایش را جمع کند، حالش گرفت. دستش را کمی جمع کرد و گفت:

- چطوری امروز؟

لبانش فقط به گفتن کلمه‌ای تکان خورد.

- ممنون.

جواب جالبی نبود برای دختری که از همان سه سالگی وقتی می‌پرسید، رها امروز چطوری؟ پیچ زبان دخترک باز می‌شد و از اینکه صبح چند بیدار شده تا با رفیقش در مورد کدام معلم و استاد دانشگاه حرف زدند و برای ناهار چه خوردند و کدام فروشنده چه نظری درباره‌ی سیاست داشت و حتی اینکه کدام رفیق‌شان با چه کسی ــ می‌پرد می‌گفت تا فلانی چه حرفی برایش زده!

فؤاد نفسی کشید و گفت:

- جریان کابوس‌های شبانه‌ت جدیه؟

بغض در گلویش لغزید و باز جوابش یک کلمه شد.

- نمی‌دونم!

بیشـــتر از جواب‌های یک کلمه‌ای‌اش این نگاه به زمین دوخته شـــده‌اش بود که خوشـــایند نبود. زانویش را زمین گذاشت و گفت:

- پس به نظرت از کی بپرسم بدونه؟

#ریسک

#پست۷۴۹

#اکرم‌حسین‌زاده

فکر کرد همین الان پلک بزند، اشـکش ریخته! برای همین تمام تلاشـش را کرد که نگاهش به نقش پتو باشـد که فعلا با این حالش هیچ چیزی از آن هم سردرنمی‌آورد... جوابی نداد!

پلک‌های دخترک جوری پایین بود که حتی نمی‌شـــد داخل چشـمانش را دید. گوشـه لب فؤاد کمی بالا کشـیده شـد و آرام گفت:

- رها!!!

دستش روی پتو جمع شد. لحن فؤاد آرام‌تر از پیش بود.

- الان یعنی خیلی قهری؟

برای نفس کشـــیدن هم لازم شـــد کمی دهانش را نیمه باز بگذارد، بینی مزخرفش هم در پی اشـــک داخل چشـــمانش کیپ شده بود که البته سرماخوردگی نیمه‌ای هم که داشت مزید بر علت بود که راه تنفسش را کامل ببندد.

فؤاد دسـت در جیبش کرد، بسـته‌ی رنگی رنگی کوچکی را از جیبش درآورد و مقابل دخترک گذاشت و گفت:

- به نظرت هنوزم بشه با این از دلت درآورد؟

نگاه باران روی بسته پاستیل خرسی رفت و این بار اشکش آن تو دوام نیاورد و ریخت. فؤاد بدون هیچ توضیح اضافی و فقط با یک بسته پاستیل کوچک خرسی گفته بود که دخترکم من بیست‌وپنج سال همه جوره از تو ناز کشیدم. از همان وقتی که کل دنیایت و خوراکی محبوبت پاستیل خرسی بود تا الان که دنیایت بزرگ‌تر شده!

آهسته انگشت روی پاستیلی که باز هم توان این داشت از او دل ببرد، کشید و اشکش هم به دنبال آن روی دستش چکید. صدای فؤاد باز در گوشش نشست.

- یعنی هنوز حاضر نیستی نگام کنی؟

و این بار بسته‌ی دراژه شکلاتی کوچکی هم از جیبش درآورد و کنار پاستیل گذاشت.

- اینم باشه چی؟

سوزش بینی و چشمانش زیادتر شد و پشت دستش را روی دهان و بینی‌اش گذاشت تا صدایش درنیاید. شکلات

زرورقی کوچکی هم روی دو بسته رنگی دیگر اضافه شد و لحن ملایم فؤاد بر زیبایی این مجموعه افزود.

- و این؟

و نگاهش روی تکان آهسته‌ی شانه‌های دختر مقابلش رفت که بی‌صدا هق زد و لب زد:

- فؤاد!

لبخند کوچکی بر لب فؤاد شکل گرفت.

- جانم!

دست روی دهانش نگه داشت و سعی کرد صدای گریه‌اش را خاموش کند.

- می‌شه ببخشیم؟

#ریسک

#پست۷۵۰

#اکرم‌حسین‌زاده

سر فؤاد کمی هم پایین‌تر رفت.

- اول ببینمت، بعد حرف بزنیم!

دندان روی لب فشرده بود که فؤاد نفسی کشید؛ از آراد شنیده بود که همین دخترک همیشه شلوغ، ولی مظلوم کنونی گفته بود دیگر نمی‌توانم در چشمان فؤاد نگاه کنم. برای همین تأکید کرد:

- قبلش باید سرت رو بلند کنی.

دست از روی دهانش کشید و با لرز مختصری که هنوز در آن داشت دست کشید روی وسایل رنگی روبه‌رویش، فؤاد گفته بود ببین حواس من به تمام علایقت هست! باز فؤاد بود که با آرامش گفت:

- تموم روزهایی که ازت بی‌خبر بودیم و منصور عین مرغ پرکنده اینجا آروم و قرار نداشـــت، روی نگاه کردن تو صورتش رو نداشتم. روی نگاه کردن تو صورت مردی که من واســطه‌ی قبولی درخواســت دخترکش شــده بودم. اگه اتفاقی برات می‌افتاد، اگه آراد پیدات نمی‌کرد، نمی‌دونم می‌تونستم باز تو صورتش نگاه کنم یا نه!

نفسش را بالا کشید و بغض کرده گفت:

- پس دنیا خوب دار مکافاتیه!

فؤاد سر کج گرفت و سعی کرد به صورت او نگاه کند.

- رها!!!

روی صدایش کلی خش بود.

- رها گوشه‌ی بازداشتگاه چیکار داره؟

لب فؤاد کش آمد.

- باشه! باران؟ خانم دکتر؟

چشمان خیسش را آهسته بالا آورد و گفت:

- می‌تونم امیدوار باشم ببخشیم؟

لبخند روی لبش لنگر انداخت.

- منم می‌تونم امیدوار باشـــم دختر خوشـــگل‌مون یکم حرف‌گوش‌کن بشه؟

انگار با اصـابت نگاهش با آن چشـمان همیشـه مهربان به هم ریختگی‌ها خودبه‌خود درمان می‌شـــد و تیرگی‌ها از بین می‌رفت. نرم گفت:

- برا مدت شش ماه خوبه؟

چشـمان فؤاد برق زد؛ ای دختر بلا! تا چشـمی برایش چپ کرد. میان چشمان اشکی باران کمی شوق نشست.

- یه سال چی؟

#ریسک

#پست۷۵۱

#اکرم‌حسین‌زاده

تا فؤاد دســـت به ســـینه زد، لب باران هم کمی رنگ خنده گرفت.

- یک سال و سه روز؟

فؤاد دســت از ســینه کشــیده و به ســمت گوش باران برده بود که سریــع گفت:

- باشه اصلا یه سال و هفت روز!

لحن فؤاد با محبت شد.

- چه خوبه اینجایی، ولو تو انفرادی، ولو شش ماه حقوق نگیری کلا، ولو برای دوباره سرپا کردنت مجبور بشیم کلی از قوانین گروه رو این‌ور اون‌ور کنیم و من مجبور شم هر روز برای دیدن برق قشنگ چشمات رشوه بدم.

باران آهی کشید و گفت:

- قدر اینجا بودنم رو می‌دونم باور کن! اعتراضی هم به عصبانیت شماها ندارم. اصلا نیومده می‌دونستم پوستم کنده است.

و تا لبخند فؤاد را دید، دوباره بغض کرد.

- ولی...

فؤاد نرم گفت:

- بیا و خوبی کن هی این چشای عجیب غریبت رو پر و خالی نکن، سختش تا همینجا بود و بعد این فقط باید تحمل کنی تموم بشه و قضیه ختم به خیر بشه.

باران نفس پری کشید و گفت:

- آراد هم همین رو می‌گه و تازه بعدشم می‌گه حق‌ته!

سری تکان دید و گفت:

- باهاش چطوری؟ اذیت نشـــدی تو طول مســـیر با قلدری‌هاش؟

چشمی در هوا تاب داد.

- اونم کی من؟ شـــکر خدا من تو خونه ســـه تا فرمانده پادگان داشتم دیگه قلدری دیدن برام شوکولاته!

تا خنده‌ی فؤاد را دید، لبخندش غرق در حسی‌ـــ عجیب شد.

- یکم قلدر که هست، ولی خیلی خوبه!

تای ابروی فؤاد بالا پرید، فعلا نیامده بود درباره‌ی آراد حرف بزند. حرف را عوض کرد و گفت:

- باران واقعا هر شب کابوس می‌بینی؟

سری به تأسف تکان داد.

- این‌قدر کابوسام واقعیه که از ترسش کلا دلم نمی‌خواد شبا بخوابم.

#ریسک

#پست۷۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد بلند شد و گفت:

- خیلی خب، این جناب سوپرمنت امروز از سه تا مشاور برگه گرفته که نباید در این انفرادی بسته

بمونه، وگرنه به سلامت روان تو آسیب وارد می‌آد! من به طور موقت فقط تا فردا تا زمانی که پزشک مورد اعتماد خودم باهات صحبتی داشته باشه، اجازه‌ی باز بودن در رو می‌دم. بعد هر چی اون تصمیم گرفت.

چیزی از میان دلش سر خورد و گروپی پایین افتاد. این جناب سوپرمنش از صبح دیدن او نیامده بود و الان هم که ساعت نزدیک شش بود و تصور می‌کرد برگشته بود به خانه کلی دلش به حال خودش سوخته بود که ندیده رفته است.

پس کل روز بخاطر او در تلاش بوده!! انرژی کسب شده از این حرف فؤاد به قدری بود که یک مرتبه چشمانش برق بزند و نفس راحتی بکشد.

چشم و نفسی. که فؤاد با دیدنش مستأصل سر بالا گرفت و از دل گذراند؛ خدایا خودت ختم به خیر کن!

جفت دستانش را روی میز گذاشت و با حرص زیاد گفت:

- یه دلیل، فقط یه دلیل برام بیارید که چرا الان رها باید با آراد می‌رفت پیش مشـــاور؟ اصـــلا برنامه‌تون چیه؟ بگید شـــاید منم دوریالی کجم افتاد؟ چرا وقتی من اینجام رها رو باید با یه مرد غریبه بفرستین مشاور؟

نگاه منصـور بین پارسـایی که دلش می خواسـت همین الان اتاق را روی سرشان خراب کند و فؤادی که دست به سینه سری به تأسف می‌جنباند، رد و بدل شد و گفت:

- پارسا بشین بعد حرف بزن!

دست از روی میز برداشت و روی صورتش کشید.

- من الان خودِخود روزبه‌م برادر رهـا و نـه کس دیگـه! منو توجیه کنید تا به عقل نارس منم برســـه چیکار دارین می‌کنین؟

فؤاد گامی به سمتش برداشت و بازویش را گرفت و خواست روی مبل بنشاند که پارسا بازویش را پس کشید و گفت:

- نمی‌شینم! می خوام ببینم درک درستی از اینکه داره چه بلایی سر رها می‌آد دارین؟

منصور با آرامش بیشتری گفت:

- مشکل تو چیه؟ آراد؟ رها؟ یا چی؟ به کدوم اعتماد نداری یا از چی می‌ترسی؟

پوزخندی زد و دست به کمر زد.

- اعتماد؟ من به جفت‌شون بیشتر از خودم اعتماد دارم. بحث سر اعتماد نیست! رها نزدیک بیست‌وهشت سال‌شه، ولی این‌قدر از نظر احساسی به جنس مخالف بکره که می‌تونه با کشیده شدن بازوش توسط یکی که موجب بشه یه تصادف ساده نداشته باشه، عاشق بشه؛ یعنی عین آب خوردن!

چرا؟ چون هیچ سابقه‌ی احساسی به یک مرد نداره. اون‌وقت قشنگ آوردین قرارش دادین مقابل مردی مثل آراد، مردی که نصف شب بلند می‌شه و نگران کابوس‌های رها می‌کوبه می‌آد تا اینجا!

#ریسک

#پست۷۵۳

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد پوفی کشید.

- الان مشکلت با کدوم بخششه؟ اومدن آراد؟

نگاهش را به سقف داد.

- مشکل من شمایین با این تصمیم‌هایی که گاهی واقعا درک‌شون نمی‌کنم.

منصور نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

- درک نمی‌کنی، چون در مورد رهـا کلا منطقـت از کـار می‌افته، وگرنه که وقتی پای افراد دیگه به میون می‌آد خدای عقل و درایتی شـــکر خدا! اما تا می‌ری تو نقش یه برادر بالاخونه‌ت رفته اجاره!

دست از کمر کشید و لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت.

- خیلی خب، من اومدم این عقل زایل شـده‌ام رو به کار بندازین؟ چرا محرمیت؟ چرا تا این حد غلظت؟ چرا الان کنارش نمیذارید؟

منصور جدی‌تر گفت:

- تا وقتی بخوای وسـط اتاق رژه بری، توضـیح هم بدیم چیزی حالیت نمی‌شه.

نشست و کمی جلو کشید.

- خیلی خب نشستم! بفرمایید!!!

فؤاد لیوانی آب ریخت و دستش داد.

- اینم بخور!

می‌خواست سرش را بکوبد به دیوار، حرصی لیوان را گرفت و تا انتها سر کشید و روی میز گذاشت.

- اگه داروی اعصابی چیزی هم دارین بدین بالا بدم.

منصور گفت:

- اول این رو برام مشـــخص کن، تو از آراد خوشـــت نمی‌آد؟

دستانش را مشت کرد.

- من غلط بکنم از آراد خوشـــم نیاد، بخوام تو دار دنیا ســـه نفر رو به عنوان مرد واقعی نشـــون بدم یکیش بدون تردید آراده!

فؤاد هم روبه‌رویش نشست.

- خب با این حساب می‌خوای به چی برسی؟

چشم روی هم گذاشت.

- به غلط بودن این رابطه‌ای که شـــما باعث ایجادش شدین.

#ریسک

#پست۷۵٤

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور چشم تنگ کرد و آرام گفت:

- وقتی می‌گم پای احساسات رو پیش می‌کشی، قاطی می‌کنی؛ قبول کن.

تا پارسا زبان باز کرد، حرفی بزند. دست بالا برد که؛ یعنی حرف نزن و گوش کن.

- ما باعث ایجاد هیچ رابطه و احساسی نشدیم روزبه، نه کسی رها رو وارد عملیات کرد، نه کسی از آراد خواست اینطور بی‌قیدوشرط حمایتش کنه. رها سرخود عمل کرد و آراد سر اتفاقات پیش آمده به سرعت عکس‌العمل نشون داد و به صورت جدی وارد عملیاتی شد که رها رو به خطر انداخته بود. یعنی ما عملا نتونستیم غیر از حمایت جانبی تا موفق بشن، برنامه‌ریزی اساسی براشون داشته باشیم. وقتی داری مثال یه تصادف و نجات رو می‌زنی، یادت باشه آراد نه از روی احساس و نه دستور ما که از روی مردونگی و جسارت دست به کارهایی زده که خواهی نخواهی باعث ایجاد همین رابطه‌ای شده که تو داری بخاطرش رگ گردن کلفت می‌کنی.

دست روی صورتش کشید و گفت:

- من رگ گردن کلفت نمی‌کنم، من از فردای خواهرم می‌ترسم. از بعد این بیست روز کذایی که شما باعث ایجادش شدین.

فؤاد گفت:

- اسمش غیرتی شدن نیست پس چیه؟ این دو تا تو یه خاک غریبه تنها بودن، پای رها تیر خورده بود، همه جاش خونی بود. حتی بین بچه‌های امنیت اونجا یه زن نبود که بشه در این مورد بهش اعتماد کرد...

و لبش را کوتاه زیر دندان کشید.

- رها برای یه دسشویی رفتن ساده نیاز به کمک داشت، بگذریم از اینکه...

منصور در مکث فؤاد گفت:

- فکر می‌کنی خیلی آسونه دخترت فرسنگ‌ها ازت دور باشه و تنها کسی که پیششه، یه مردی باشه که هیچ نسبت درستی هم با هم نداشته باشن؟ یا خیلی آسونه دستور محرمیتی رو بدی که خوب می‌دونی بخش احساسیش تعطیله و فقط برای آرامش داشتن خیال اونا و خودته تو این سفر؟

پارسا پوزخندی زد.

- اشتباه کردین، قبول کنین این یه مورد رو اشتباه کردین که اگر من تو جریان بودم غیرممکن بود می‌ذاشتم این اتفاق بیفته.

فؤاد هم کمی جلو کشید و تا چشم درچشم روزبه باشد.

- تو از جدی شدن رابطه‌ی بین‌شون خوشت نمی‌آد؟

عقب نشست و چشم بالا داد.

- جدی شـدن چی؟ این وسـط دل خواهر منه که قراره بعد تبدیل بشـه به حسرت، وگرنه آراد دلی برای دادن نداره!

#ریسک

#پست۷۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

و نگاهش را سمت پدر چرخاند.

- ما ماه‌ها کل مکالماتش رو شـــنود کردیم و به احترام رازداری و قوانین ســـفت و ســـخت خودتون فقط بخش‌هـای لازم رو منتقـل کردیم. علاوه بر عشـــق غلیظی که آراد به همسرـش داشـت، یه شـخصـیت حامی داره که نه برای دوســـت و رفیق و فامیل بلکه

برای همه پاش بیفته کمک می‌کنه، اونم از جون دل و این یعنی خیلی حرف...

منصور گفت:

- ترست از دل رهاست؟

چشم روی هم فشرد.

- رفته بابا!!! ترسم از ضربه‌ای هست که می‌خوره.

فؤاد گفت:

- اون‌وقت فکر می‌کنی مثلا محرمیت نبود چی عوض می‌شد؟

نفس پری کشید.

- شما آراد رو نمی‌شناسید؟ حداقل قد من نمی‌شناسید؟ محرمیت یعنی عدم حس گناه! یعنی آرامش، حتی حس مالیکت! وقتی آراد جلو چشم من راحت لمسش

می‌کنه و دست رو گونه‌اش می‌کشه و از این می‌گه که برای آروم شدنش تنها نسخه نگه داشتنش تو آغوشه، یعنی این نسخه امتحانش رو پس داده!

و متأسف ادامه داد:

- و بخش بدترش اینه که دیشب وقتی نگهش داشتم تا آروم شه، اسم آراد تنها اسمی بود ذهنش جایگزین تموم قهرمان‌های زندگیش کرده و مدام بین کلماتش تکرار می‌شد.

منصور با نگاهی به روزبه گفت:

- الان از ما چی می‌خوای؟

دست مشت شده‌اش را به دسته مبل کوبید.

- می‌خوام حداقل این جریان رو غلیظ‌تر نکنید، رها دیروز دنبال این بود که بدونه کی این محرمیت تموم می‌شه. دست کم خاطره جدید براش نسازید. امروز چرا اجازه دادین همراه آراد بره مشاوره؟

فؤاد با نگاه به بی‌قراری پارسا گفت:

- علاوه بر اینکه توصـــیه‌ی خود مشـــاور بود، واقعیت اینه که اونا بیســـت روز محرم هســـتن و این یعنی نه من، نه تو نه هیچ قدرت دیگه‌ای نه حق داریم و نه می‌تونیم مانع حق و حقوق‌شـون در این مدت بشـیم. دقیقا عینِ الان تو و الهه...

سریـع جبهه گرفت.

- من و الهه قصـد ازدواج داریم و می‌دونیم ته رابطه‌مون قراره به چی بینجامه!

#ریسک

#پست۷۵۶

#اکرم‌حسین‌زاده

- تو چه حالی؟

نگاه باران از روبه‌رو به سمت آراد چرخید که یک دستی فرمان را گرفته و لحنش خونسرد و آرام بود. نخواست بگوید سرش درد می‌کند و تلاشش در زدن لبخند به جمله‌ی:

- تشکر

رسید. صورت آراد خالی از اخم و لبخند بود.

- از مشاوره راضی بودی؟

نفس پری کشید و گفت:

- آشناست. اولین بار نیست که رفتم پیشش، در کل با خونواده‌مون آشناست.

با دیدن چراغ قرمز ترمز کرد.

- متوجه شـــدم و این خیلی خوبه، چون حداقل به خصوصیات عادیت وارده.

با توقف ماشـین، نگاهش رفت به کلی ماهی و تنگ ماهی و ســـبزه که سر چهارراه می‌فروختند. همه ســـاله از یک ماه مانده به عید یک طرح هفت‌سین انتخاب می‌کرد و با شور و شوق فراوان شروع به درست کردنش می‌کرد.

حال و هوای عید برایش دوســـت‌داشـــتنی بود، ولی خب امسـال مجبور بود عید را بازداشـت باشـد. بدتر از همه‌ی این‌ها سـفر کوتاهی بود که هر سـاله به مشـهد داشـتند. هر چند هیچ‌وقت پدر و برادرش این‌قدر وقت نداشـــتند طول سـفر بیش از یکی دو شـب باشـد، ولی همان هم عالی بود و امسال از آن هم محروم می‌شد. هنوز نه فرصت کرده بود و نه اصلا یادش بود بپرسد ببیند روزبه و منصور این سـفر را می‌روند یا نه؟ بعید می‌دانســـت ســـالی باشـــد که پدرش

نخواهد عید را پیش مادرش نو کند! مادری که مهمان ابدی حرم امام رضا بود.

آراد با نگرفتن جواب طولانی‌تر، خودش سر حرف را باز کرد.

- فکر می‌کنی این جلسات برات مفید باشه؟

نگاهش باز سمت آراد کشیده شد، این روزها هر قدر می‌خواست کمتر به این مرد فکر کند، نمی‌شد. گفت:

- خودتم بودی که!

لبخند زد.

- نپیچون بچه! من فقط چهل‌وپنج دقیقه اولش رو بودم، نصف بعدی رو تنها بودی.

در تعلل باران برای جواب دادن خنده‌ی کوتاهی کرد.

- داری حساب می‌کنی ببینی این بار سنت رو چطور باید اعلام کنی؟

باران هم خنده‌اش گرفت.

- نه داشتم فکر می کردم ببینم آقایون از این که یه بچه ببندن پشت بند اسم خانوما چه کیفی می‌کنن؟ درد فقط اینجا هم نیستا! جریان جهانیه!! تو جریان بیی هستی که!

با سبز شدن چراغ حرکت کرد.

- از بحث جهانی هم بگذریم، روز اولی که تو اداره دیدمت فکر کردم یه بچه دبیرستانی هستی، یعنی وقتی بهت گفتن دکتر هم باورم نمی‌شد، فکر می‌کردم کلا دارن شوخی می‌کنن! اینه که هزار بار هم سنت رو اعلام کنی همون بچه‌ای هستی که یه اداره رو به هم ریخت تا بیاد بخش عملیات.

#ریسک

#پست۷۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

حواسش پرت بحث شد.

- و تو مدام از دستش حرص می‌خوردی و می‌خواستی سر به تنش نباشه.

چهار انگشت دستش را در معرض هوای بهاری بیرون از ماشین قرار داد و گفت:

- خب نمی‌تونم منکر حرص خوردنم از دستت بشم. گاهی فکر می‌کردم یه نفر لازمه قشنگ گوشت رو بپیچونه و بنشوندت سر جات.

خنده‌اش گرفت.

- آراد دیگه حرفات مرزای رک بودن رو جابه‌جا کردنا!

نگاهش را کوتاه به باران داد.

- آخه مشکل اینجاست که هنوزم فکر می‌کنم همون یه نفر برات لازمه!

چشم درشت کرد.

- ببین هی من دارم نجابت به خرج می‌دم و هیچی نمی‌گم، روت زیاد نشه خب!

با خنده‌ای کل حجم ریه‌هایش را از نفس خالی کرد و گفت:

- حالا خارج از شوخی خواهشا دیگه بعد از این بشین و به کار خودت برس و از این کارهای خطرناک نکن.... رها خانم!

عجیب بود که با هر بار صـــدا کردن اســـم واقعی‌اش دلش می‌ریخت و برای عادی شـــدن زمان لازم داشـــت. آراد با

رانندگی بدون عجله‌ای که می‌کرد، وارد مسیر فرعی شد و گفت:

- در ضمن اسم رها بیشتر بهت می‌آد تا باران! چون عین خودته؛ رها...

و الف آخرش را کشید. باران نگاهش کرد.

- جدی نمی‌دونستی اسم واقعیم رو؟

شانه بالا انداخت.

- نه!

لبخند زد.

- خب اسم واقعی من زیر نسخه‌ها می‌خوره و طبیعتا همه می‌دونن. ولی چون من قبل از گرفتن مدرک پزشکی هم گاهی می‌اومدم گروه و تو مواردی باهاشون همکاری داشتم و مثل همه‌ی افراد دیگه اسم دوم انتخاب کرده بودم، بچه‌ها به این اسم عادت کرده

بودن و منم کلا از اســـم باران خوشـــم می‌اومد که انتخاب کردم و خواســـتم همین‌طوری صـــدام کنن. وگرنه اسمم زیر نسخه‌ها هست.

آراد در حال گفتن:

- من فقط یک بار اومده بودم مطب...

آهی کشـید و حرفش را همان‌جا قطع کرد. یک‌بار رفته بود مطب آن هم با ســاحل، آن هم به قدری بی‌حوصــله و با اعصــاب داغان و فکر مشــغول که حتی نگاهی به برگه‌ی معرفی به آزمایشـــگاه نینداخت و حتی بعد هم نرفت و نمی‌دانست کلا آن برگه کجا گم و گور شد.

#ریسک

#پست۷۵۸

#اکرم‌حسین‌زاده

باران هم آن یکبار را خوب یادش بود، ولی درســـت عین آراد نخواست اصلا به آن آمدن بال و پر بدهد و گفت:

- هنوز نسـبت‌هایی هسـت تو گروه که تو نمی‌دونی و در مورد خودمون هم احتمالا بابا به‌خاطر شرایط، شایدم از بس رو اعصابش رژه رفته بودی که خواست بدونی.

نگاهش کرد.

- تو از این نسبت‌ها خبر داری؟

لبخند زد.

- از یکی دو تاش به ســـبب رفت‌و آمد خانوادگی و دائمی که با فؤاد داریم قهرا باخبرم. در کل هم اونجا وسط بر و بیابون نیســـت که کسی‌ـ نتونه از اســـم واقعی افراد باخبر بشـــه. تا جایی که من می‌دونم یکی از دلایل این تغییر اسـم، شرکت افراد به عنوان نفوذی یا تحقیقات یا حتی محافظ شخصی هست. اینا چون گاهی موجب

دشـــمن‌تراشی می‌شـــه. گروه ســـعی می‌کنه از هویت واقعی‌شـــون محافظت کنه، وگرنه که بین خودمون اشکال زیادی نداره و عملا هم کسی بخواد تحقیق کنه سه سوته اسم واقعی همکارش رو به دست می‌آره، اما این وســـط یه حســـاســـیت‌هایی هم وجود داره عین حساسیت پدر من به حضور من و روزبه تو گروه که دوســـت نداره موجب ســـوءتفاهم بین اعضـــا باشـــه. اصـــولا هم یکی از اصـــلی‌ترین علت‌های مخالفتش با اومدن من به عنوان پزشک به گروه همین بود که قرار بود اســـم من زیر نســـخه‌ها بخوره، وگرنه من حداقل سه چهار سالی تو بخش‌های مختلف همکاری داشتم، مثل جمع‌آوری اطلاعات، طبقه‌بندی و حتی گاهی تو بخش شنود که خیلی وقت‌گیره.

آراد کاملا سرعتش را کم کرده بود و نگاهش به دنبال جای پارک بود.

- اما طبق معمول این‌قدر شـــلوغش کردی و دو پات رو کردی تو یه کفش که تهش مجبور شدن بیارنت.

نگاه باران هم با کمی تعجب به آراد که مشـــخصـــا دنبال جای پارک بود رفت و گفت:

- البته تو این مورد روزبه خیلی کمکم کرد؛ چون می‌دید بابا و خودش مدام مجبورن تو گروه باشـــن و من تو خونه تنها می‌مونم، خواسـت حتما منم به طور رسـمی به این مجموعه اضافه شم.

و نگاه به اطراف دوخت و گفت:

- کجا داریم می‌ریم؟

آراد دنده عقب گرفت تا پارک کند و گفت:

- ناهار!

چشمانش درشت شد.

- ناهار چی؟ به تو مجوز دادن منو بیاری مشـــاور و بعد هم برگردونی، یه مرخصی- دو سـه سـاعته برای رفت و برگشت به مشاور بین بازداشت.

با راحت شـــدن خیالش از جای پارک دســـت به در برد و گفت:

- راست می‌گی ها، من خودم یادم نبود! الان پیاده شو!

#ریسک

#پست۷۵۹

#اکرم‌حسین‌زاده

و با باز نشـدن در سـمت باران، ماشـین را دور زد و خودش در را باز کرد.

- خانم دکتر افتخار یه ناهار نمی‌دن؟

بدون لبخند خیره شـــد به مردی که در شرایط معمولی و غریبگی سخت می‌شد از او یک لبخند درست هم دید. الان شوخی می‌کرد، سربه‌سرش می‌گذاشت. به یاد می‌آورد روزی را که آراد در مطب شـــبانه به همسرـــش زنگ زد و چقدر عاشـــقانه نثارش کرد! آن روز برایش ناباورانه بود این مرد اصـــلا بتواند آرام حرف بزند چه برســـد به آن همه قربان صدقه!

چشم کشید روی چشم و ابروی تیره‌اش و موهایی که کمی بلند شده بود و خوب می‌دانست علتش فرصت نداشتن در این مدت بود و حتی ته ریشی ـ که کمی هم بلند شـــده و باز به احتمال قوی حاصـــل کارهای فشرـــده‌ی این مدت، آراد واقعا خوش قیافه بود!

سری تکان داد و گفت:

- آراد ببین...

دست پیش برد و بازوی باران را گرفت و پیاده‌اش کرد.

- عینکم مونده خونه نمی‌بینم. تو رو دست من سپردن که ببرم و بیارم. قرار باشه کسی ــ هم جواب بده اون منم نه تو، پس بیا پایین.

و زیر بازویش را گرفت تا بتواند در راه رفتن کمکش کند. باران می‌خواست هم نمی‌توانست مقابل خواست این مرد مقاومت کند، ولی ملایم گفت:

- نمی‌خوام حرف بیاد روت!

با احتیاط از روی پل روی جوب ردش کرد و گفت:

- اوهوم، باشه!

سری تکان داد.

- اصلا می‌شنوی چی می‌گم؟

لبخند زد.

- سمعکم هم مونده خونه آخه!

و در رســـتوران را باز کرد و بدون تعارف زدن اول باران را هدایت کرد و بعد خودش وارد شد. با نشستن مقابل باران منو را دستش داد.

- به هیچی فکر نکن، به زور درت آوردم از اون تو! حیفه این فرصت رو بسوزونیم.

لبش مختصری کش آمد و سعی کرد آهش را در نطفه خفه کند، بدون نگاه کردن به منو گفت:

- جوجه.

سفارش داد و گفت:

- دیشب چطور بود؟ تونستی بخوابی؟

#ریسک

#پست۷۶۰

#اکرم‌حسین‌زاده

لب روی هم فشرد، اینکه آن در شب و روز باز مانده بود، بر بهتر شدن حالش تأثیر زیاد داشت و این را مدیون همین مرد بود. لحنش موج‌دار و کلافه بود، وقتی گفت:

- زود خوابم برد، حالم هم به نظر خودم خوب بود، ولی گویا نصف شبی تو خواب باز ناله می‌کردم و روزبه سعی کرده بود بیدارم کنه، ولی من واقعا صبحی هیچی یادم نمی‌اومد که چی شده و چی گفتم و چی شنیدم.

به چشمان خاص و بارانی باران خیره شد و گفت:

- یه خبر خوب دارم برات.

و با دیدن چشمان منتظر باران ادامه داد:

- دنیا... دنیا نصری...

چشمانش برق افتاد و بلافاصله موج زد.

- وای خدای من... آراد... یعنی...

لبخند زد.

- می‌دونی کـه پلیس ترکیـه این مـدت هیچ اطلاعـاتی بهمون نمی‌داد، تهش هم بخـاطر همکاری و کمکی که کردیم تازه بهمون خبر دادن که چند خونه تیمی‌شـون رو شناسایی کردن همون موقع...

باران دست روی دهانش گذاشت.

- و دنیا؟

دسـتش را کشـید زیر میز و مشـت کرد. هیچ‌وقت خودش را در موقعیتی قرار نمی‌داد که مجبور به دروغ گفتن شـود و اصولا هم این‌قدر سر نترس داشت که همه چیز را محکم و بدون در نظر گرفتن شرایط بگوید، ولی الان و این موقعیت

هیچ ربطی به شـــجاعت و موقعیت نداشـــت. بدون کوچکترین تغییر در میمیک چهره‌اش و تا حدی محکم گفت:

- نجات پیدا کرده.

دست باران روی دهانش نشست و اشکش جاری شد.

- وای خدای من، راس می‌گی؟ الان کجاست؟

حتی روی نفس کشیدنش هم مانور اضافه نداد. الان در مورد زنده یا مرده بودن دنیا نصری یا نجات پیدا کردن یا نکردنش کاری از دست کسی. برنمی‌آمد، ولی سلامت روان این دختر روبه‌رویش در گرو باور این حرف بود. با اطمینان گفت:

- برگشته کشورش!

باران دست روی صورتش گذاشت و اشک‌هایش ریخت.

- خدایا شکرت! خدای من!

آراد دستی روی صورتش کشید؛ با اینکه می‌دانست باید این را می‌گفت، ولی هیچ حس خوبی از گفتنش نداشت.

#ریسک
#پست۷۶۱
#اکرم‌حسین‌زاده

چند دستمال کاغذی برداشت و سمت او گرفت.

- رها!!!

دست از روی صورتش کشید و خنده و گریه‌اش در هم آمیخت.

- نمی‌دونی چقدر هر روز و هر شب فکرش رو می‌کردم!

انقباض عضـلاتش برای خودش هم قابل حس کردن بود، دستمال را مقابلش تکان داد و گفت:

- بسه دیگه، اشکات رو پاک کن.

با رسیدن غذا هر دو سکوت کردند تا میز چیده شود. آراد لیوانی دلستر ریخت و سمتش گرفت.

- بیا!

چند قلپ خورد و لبخند زد.

- ممنونم!

غذا خوردن و بیرون آمدن‌شـــان آرام و بی‌دغدغه بود، ولی توقف باران مقابل سفره‌ی هفت‌سین و زل زدنش به ماهی موجب شد، برگشتنی ظرف نسبتا بزرگی از ماهی‌های قرمز

هفت‌سین هم با خودشان داشته باشند. در راه برگشت فؤاد زنگ زد و پرسید:

- کجایین؟

در واقع یک ساعتی که باید در راه بودند تا برسند صرف رستوران کرده بودند. آراد خیلی راحت و خونسرد جواب داد:

- تو راه، داریم می‌رسیم.

وقتی هم رسیدند، از همان پارکینگ باران را به طبقه‌ی پایین برد. در تمام مدت هم زیر بازوی باران را گرفته بود تا خیلی روی پایش فشار نیاورد. وقتی وارد اتاقک شدند، اول خم شد و تنگ ماهی را گوشه‌ی اتاقک گذاشت و گفت:

- برات هم‌سلولی گرفتم تنها نباشی.

حال باران بهتر بود. نفسی کشید و آرام گفت:

- آراد به فؤاد و رئیس بگو من ازت خواســتم بریم ناهار برات بد نشه!

اخم کوچکی کرد.

- لازم نکرده فداکاری کنی! همین طوریش گیری!!!

لبخندی زد.

- برای همـه چی ممنون! نمی‌دونم چطور بـایـد جبران کنم؟!

نگاه آراد باز آن چشـــمان خاص را از نظر گذراند، با گذر زمان حالت دفاعی‌اش از رنگ آنها تعدیل شـده بود. بدون لبخند گفت:

- نیازی به جبران نیست، وظیفه‌مه!

هنوز درست سر درنیاورده بود که با مهربانی گفت:

- وظیفه چیه؟ لطف کردی.

#ریسک

#پست۷۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

برای خود آراد دلیـل خوبی بود، خیلی دلیـل خوبی برای نداشـــتن عذاب وجدان. چیزی که در این مدت مدام دل خود را با آن گرم کرده بود. جواب داد:

- دقیقا وظیفه‌مه و دارم ســعی می‌کنم درســت انجامش بدم تا حقی به گردنم نمونه. مهریه‌ت همینه؛ یادت که نرفته. پس نیازی به هیچ جبرانی نیست.

و با شنیدن صدای پای یکی که خوب می‌دانست به احتمال نود درصد پارساست، گفت:

- استراحت کن، عصر موقع رفتن می‌آم می‌بینمت.

بیرون رفت تا حساسیت این جناب برادر را که حس کرده بود بدجوری در حال فوران است، قلقلک ندهد.

باران وسط اتاقک ماند، وظیفه؟ مهریه؟ همین بود... همین علت این‌قدر رفتارهای عجیب آراد بود. دلش برای خودش سوخت... همان وسط اتاقک روی زمین وا رفت و اشک‌هایش ریخت...

اشک‌هایش ریخت برای دلی که بی‌جا رفته بود و هر لحظه این بی‌جا بودنش را حس می‌کرد و خود را گول می‌زد که این‌طور نیست.

نفهمید و نشنید پارسا و آراد چه گفتند... فقط وقتی پارسا بالای سرش رسید، سرش را بالا برد و گنگ نگاهش کرد...

پارسا متعجب و نگران مقابلش زانو به زمین زد و بازویش را گرفت.

- رها؟ چیه؟

چنگ زد به لباس برادر و گفت:

- مهریه‌م!

چشم تنگ کرد.

- مهریه؟ مهریه‌ی چی؟

چشم فشرد و اشک چون ابر بهاری پایین ریخت.

- موقع محرمیت مراقبت از من رو مهریه کردن بر ذمه‌ی آراد!

سردرنمی‌آورد! سری کج کرد و گفت:

- خب؟ این الان یعنی چی؟

سر گذاشت روی سینه‌ی برادر و نالید:

- گفت وظیفه‌شه، گفت جبران نمی‌خواد، گفت مهریه‌مه!

یک دست پشت کمر رها گذاشت و دست دیگرش را روی صورتش کشید. یعنی الان جا نداشت بلند شود و زمین و زمان را برای خواهرش به هم بریزد؟ الان با این درد خواهرک قشنگش چه می‌کرد؟

تا عصر- که اتفاقا آراد هم بعد از کلی روز خیلی دیر قصد رفتن کرده بود، به خودش پیچید و هزار بار پشت گردنش را فشرد؛ یعنی درست تا وقتی آراد آماده و با لباس بیرون، پله‌ها را آهسته پایین آمد... تا وقتی که خواست کفش‌هایش را درآورد و وارد شود...

مقابلش ایستاد و با گذاشتن یک دست روی در گفت:

- کجا؟

#ریسک

#پست۷۶۳

#اکرم‌حسین‌زاده

این چند روز آراد دقیقا عین یک اتاق از منزل خودشان به اتاق باران رفت‌وآمد کرده بود! الان با گرفتن این عکس‌العمل عجیب متحیر گفت:

- داشتم می‌رفتم، گفتم یه سر به باران بزنم ببینم کاری نداره؟

صدای پارسا زمخت شد.

- لازم نیست! کاری هم داشته باشه مگه من اینجا برگ چغندرم!!

نگاهش روی چشمان اندک سرخ شده‌ی پارسا نشست و ابروانش گره خورد.

- طوری شده؟

جفت دستان پارسا مشت شدند.

- نجاتش دادی دستت درد نکنه، عملش کردی دستت درد نکنه، برش گردوندی دستت درد نکنه، نه حالا که تا آخر عمر مدیونتیم. برای جبران هم هر کاری بگی خود من شخصا می‌کنم. یه آپارتمان دارم با یه ماشین، به اسمت می‌زنم...

خط بین دو ابروی آراد عمق بیشتری گرفت و لحنش محکم شد:

- می‌فهمی چی داری می‌گی؟

تکان لبش نه پوزخند نه تلخند انگار از هر پسوند و پیشوندی آواره بود.

- فقط دیگه دیدن باران نیا! مهریه‌ش رو هم تمام و کمال بخشید بهت. نوش جونت!

دهان باز کرد، حرفی بزند و نزده بســـت. آب دهانش را سخت بلعید و انگشتانش با دور کندی به هم فشار آورد! پارسا سر جلو کشید.

- اســـمش رو می‌خوای بـذاری غیرت، بـذار! می‌خوای بذاری رگ گردن کلفت کردن، بذار! اصـــلا هرچی که دوست داری. ولی دیگه نمی‌ذارم دیدن خواهرم بیای!

ابروهـایش رســـما درهم گره خورد و از میان لـب‌هـایش گذشت:

- نمی‌ذاری؟!!

پارسا پرحرص گفت:

- نمی‌ذارم. حداقل تا توانش رو دارم نمی‌ذارم. می‌خوای بگی زورم بهت نمی‌رسه؟ باشه راست می‌گی، ولی باید از روم رد شی و بری!!!

دوباره لب‌هایش را عین همان ماهی‌های داخل اتاقک باز کرد و باز بســت. چشــم کشــید از سرتاپای پارســا، اینکه زورش به او می‌رســید یک بحثی بود و اینکه از رویش رد شود بحثی دیگر!

گامی عقب گذاشت...

و بدون چشم کشیدن گامی دیگر...

ذهنش درگیر یک مســئله بود و الان انگار علاوه بر ذهن و مهر و وظیفه و هزار کوفت دیگر دلش دیدن آن دخترک محبوس را می‌خواست...

چرخید و بالا رفت!!!

#ریسک

#پست۷٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

بسته‌ی قرص در دستش را فشرد و نوچی زد؛ عصر. بعد از باشـــگاه رفت و داروی باران را گرفت، ولی وقتی با برخورد پارســـا مواجه شـــد کلا یادش رفت آن را بدهد. آرام‌بخش خفیفی بود که به توصـــیه‌ی روانپزشـــک لازم بود شـــب‌ها بخورد.

دستی پشت گردنش کشید و به حال خودش تأسف خورد. یعنی از عصر حالش گرفته بود.

- امیر نمی‌شینی چاییت سرد شد ها!

نگاهش سمت صابر رفت، ولی فعلا فکرش جمع حرف او نبود. وارد اتاق شـــد و سریع لباس پوشـــید. ســـوئیچ را برداشت و بیرون زد. صابر متعجب گفت:

- جایی می‌ری این‌وقت شب؟

راحله از آن سمت اپن سرک کشید.

- چیزی شده امیر؟

نگاهش روی صابر و مادر چرخی زد و لب زد:

- نه، برمی‌گردم.

و در را باز کرد که برود. جوری شـــده بود که هر حرکت مشــکوکش برایشــان دنیایی دلهره داشــت. راحله تا دم در آمد.

- کجا می‌ری آخه؟

صابر هم بلند شد.

- داداش صبر کن با هم بریم.

نگاهش با گنگی خاصی که این چند ســـاعت بعد از عصر داشت، از صابر و راحله رد شد و گفت:

- نه، می‌آم!

صابر تا دم در دنبالش رفت.

- چیز نگران‌کننده‌ای نیست که؟!

اخم کوچکی کرد.

- گفتم که نه!

راحله استکان چای را سمتش گرفت.

- حداقل اینو بخور برو!

حوصـــله نداشـــت، ولی دلیل نمی‌شـــد حال خانواده‌اش را بگیرد، آن هم بعد از این مدت طولانی که از آنها دور بود! چای را گرفت و یک ضرب سر کشـــید. داشـــت می‌رفت که راحله گفت:

- امیر چیزی شده نمی‌گی؟

قفســـه‌ی ســـینه‌اش به کندی بالا و پایین رفت، باید نگرانی‌شـــان را درک می کرد، آن هم بعد از اتفاقی که برای ساحل رخ داده بود. چشم روی هم فشرد...

وای ساحل!!!

#ریسک

#پست۷۶۵

#اکرم‌حسین‌زاده

سوئیچ را در دست فشرد و سمت موتور رفت.

- نه...

و بیرون رفت. صابر وسط حیاط ایستاد و رو به راحله گفت:

- یه چیزی هست! سه شبه اومده ایران و از این سه شب دو شبش رو نصف شبی زده بیرون.

چشمان راحله هم متفکر بود.

- آره، امروز حالش بدتر هم بود. دیروز پریروز، حالش بهتر بود، خیلی بهتر از رفتنش به ترکیه!

نگاه صابر باز سمت در رفت.

- شاید فکر ساحل...

راحله سر جنباند.

- نه، این نیست. اگه بود که قبل رفتنش به ترکیه باید هر شب بیرون می‌زد.

صابر نفسی کشید و دوباره سمت خانه برگشت.

- شنیدم تونستن همه کسایی که مسبب کشته شدن ساحل بودن دستگیر کنن و فکر می‌کردم حال خوبش به همین خاطره، ولی امروز از وقتی از سرکار برگشت، اخمش باز نشد!

سوار موتور شد و راه افتاد، ایمن نمی‌راند، حال و حوصله‌اش هم ویران بود. کلاه هم نگذاشت. اصلا امشب دلش جوانی کردن می‌خواست، خطر کردن! اینکه از میان ماشین‌ها ویراژ دهد و از اینکه برود زیر ماشینی جایی هم یک ذره دلش نلرزد.

خودش هم نمی‌دانست چه مرگش هست، ولی هر مرگی هم بود مرگ خوشایندی نبود. چند روز به عید مانده بود؟ دو روز انگار... ساعت و دقیقه تحویل را هم نمی‌دانست.

باد لای موهایش می‌پیچید و دل نافرمش را نافرم‌تر می‌کرد. از کی سرنوشتش اینگونه بد چرخید! چه بدی به چه کسی کرده بود که مستحق باشد این همه حالش افتضاح شود.

شب بود، ولی سکون و سکوت نبود، هنوز خیابان‌ها پر بودند از ماشین، ماشین‌هایی که به هوای قبل از عید بودن همه بیرون بودند و شاید خرید و سبزه و گل و شیرینی و... ماهی!

موتورش عین همان اسبی که ولش کنی خود راهش را پیدا می‌کند، راهش را پیدا کرده بود. مقابل نگهبانی پا زمین گذاشت و نگهبان دستی به علامت سلام برایش بالا برد و در را باز کرد. وارد شد و وسط پارکینگ نسبتا خالی ایستاد، اینجا هیچ‌وقت کامل خالی نمی‌شد، می‌توانست ماشین رئیس را ببیند و یکی دو ماشین دیگر، اما انگار گوش شیطان کر فؤاد امشب رفته بود خانه، ماشین دیگری هم بود؛ ماشین پارسا!!!

چشمانش را روی هم فشرد و ناخواسته دستش مشت شد. دری که در انتهای پارکینگ بود از نظر گذراند و دست لای موهایش برد. نفس بلند دیگری برای خالی کردن سینه‌اش لازم بود. پیاده شد و تا دم در رفت...

#ریسک

#پست۷۶۶

#اکرم‌حسین‌زاده

نه، امکان نداشت در بزند! موبایل را برداشت و کمی به شماره‌ی پارسا خیره شد، زنگ می‌زد بالا بیاید و دارو را بگیرد؟ نه... این هم نه!

پیام نوشت:

- صبح دکتر برای...

خواست بنویسند، باران، ننوشت... خواست بنویسد رها باز ننوشت... نوشت:

- برای خواهرت یه داروی آرامبخش ضعیفی تجویز کرده بود که قبل از خواب بخوره، دست من مونده. گذاشتمش دم در، بیا بالا ببر.

بسته‌ی نایلونی را دم در گذاشت و سوار موتور شد. تا روی رمپ پارکینگ بالا رفت و پا روی زمین گذاشت، می‌خواست مطمئن شود پیام را دیده و برش داشته است. با باز شدن آن در کوچک و خارج شدن پارسا نگاهش را از پشت سر گرفت و گاز داد...

نگاه پارسا با آن خط عمیق روی پیشانی تا خارج شدن کامل مرد موتور سوار از پارکینگ همراه او ماند و بعد سمت کنار در رفت و بسته‌ی دارویی که روی زمین بود.

#ریسک

#پست۷۶۷

#اکرم‌حسین‌زاده

«- جریان چیه امیر؟

بدون اینکه از پشت پنجره کنار بکشد و یا چشم از آسمان بردارد، گفت:

- چیزی نیست.

راحله کنارش ایستاد و در نگاه کردن به آسمان با او شریک شد.

- یادته یه زمانی خودت می‌گفتی نمی‌شـــه به مامانا دروغ گفت؟

حلقومش جابه‌جا شد و آهسته گفت:

- چیز مهمی نیست مامان.

دلش خواست مادرانه بازوی پسرش را لمس کند.

- چیز مهمی نبود تو رو این‌قدر به هم نمی‌ریخت.

نگاه از آسمان گرفت و به مادرش داد.

- نگران نباش، آرومم.

راحله چشمان شیرپسرش را از نظر گذراند و با محبت گفت:

- راست می‌گی اومدنی یکم آروم‌تر شده بودی، ولی الان نه نیستی. چی شده؟ بگو مامان!

گامی سمت مادرش برداشت و دست دور تنش پیچاند، چند نفس عمیق کشید و گفت:

- خیلی دلم برات تنگ شده بود.

راحله سر بالا گرفت و دست روی صورتش گذاشت.

- امیرم، عزیزم، بگو اون چیزی که اذیتت می‌کنه.»

آهی کشـید و از حال و هوای شـب گذشـته درآمد. دلش برای لباس‌های رزمش هم تنگ شـده بود! تایم پیشرـفته بود و به خودی خود جدیتش زیاد بود چه برسـد به امروز که... پوفی کشید.

اخم کـه حـالـت عـادی کلاس‌هـای رزمش بود، ولی الان عمقش مثال‌زدنی بود.

مقابل گروه ایستاد و طبق معمول ارشـد این تایم که پارسا بود، آغاز کلاس را اعلام کرد و احترام لازم به جا آمد. آراد هم سری تکان داد و گفت:

- متأسفانه با بررسی کوچکی که دیروز داشتم، تقریبا این چند ماه هیچ تمرین درستی نکردین و تا دوباره برسیم به شرایط ایدئال قبل طول می‌کشـــه. از فردا هم که تعطیلیم، ولی روز پنجم فروردین کلاس‌مون به صورت مرتب برگزار می‌شه و تقاضا دارم همگی حضور داشته باشین. مجبوریم چند جلسه‌ای رو به مرور فنونی که یاد گرفتین بپردازیم، امروز یه مروری داریم رو فنون پرتابی...

و نگاهش هنگام گشت عادلانه، از روی پارسا کمی سریع‌تر رد شد و گفت:

- سعید!

#ریسک

#پست۷۶۸

#اکرم‌حسین‌زاده

سعید مکثی کرد و نخواست، می‌خواست هم نمی‌توانست روی حرف مربی حرفی بزند. جلو کشید و مقابلش ایستاد.

خود آراد با حرکتی آرام بازوی سعید را گرفت و در حال توضیح، حرفه‌ای بلندش کرد و کمرش را به زمین کوبید. سعید بلافاصله چرخید و بلند شد و آماده مقابل آراد ایستاد تا فن بعدی را توضیح دهد.

آراد بعد از مرور سه فن برای تشکر سری برای سعید خم کرد و گفت:

- الان دو به دو شید، فن جدیدی نبود و همگی بلدین. این تایم همین سه فن رو تمرین کنید کافیه.

بدون اینکه آراد اشاره‌ای بکند، وظیفه‌ی پارسا بود نفرات را دوبه‌دو کند. آراد کنار ایستاده بود که بتواند حرکات همه را زیر نظر داشته باشد. معمولا افراد یک تایم را زوج انتخاب می‌کرد که در دوبه‌دو شدن مشکلی نباشد. هر بار

هم که یکی بنا به عللی غایب بود، خودش هم‌پای رزم پارسا می‌شد.

پارسا بدون حرف مقابلش ایستاد که یعنی وظیفه‌ی محوله را انجام داده است، ولی چشمان آراد از رویش سرسری گذشت و رو به زوج سعید و نادر گفت:

- نادر تو با پارسا تمرین کن. سعید بیا مقابل من!

پارسا که کاملا ساکت بود و هیچ عکس‌العملی در مقابل آراد نداشت، سری پایین آورد و بی‌حرف مقابل نادر ایستاد. آراد علاوه بر تمرین دادن سعید چند باری مجبور بود فنون تک‌تک بچه‌ها را هم زیر نظر داشته باشد. پایان تایم جوری بود که علاوه بر پارسا انگار نفس بقیه هم آزاد شد. مربی جدی‌شان امروز زیادی جدی‌تر بود، هر چند هیچ وقت بدخلقی و صدای بلند نداشت، ولی این همه تا دقیقه آخر پی فنون بودن و اجازه ندادن به کسی ـ که نفس اضافی بکشد، آن هم در محیط همکاری کمی غیرمعمول بود.

این بود که تقریبا همه با گفتن:

- سال نوتون پیشاپیش مبارک.

قصد رفتن کردند.

پارسا کمی نزدیک میز آراد شد و داشت می‌گفت:

- آراد...

که نگاه پراخم آراد این بار سمت نادر رفت و گفت:

- نادر بعید بود ازت، اینطور پیش بری می‌فرستمت به گروه متوسط. این‌جوری هم خودت می‌دونی که از بخش عملیاتی خارج می‌شی.

نادر مؤدبانه گفت:

- جبران می‌کنم، این چند ماه زیادی پشـــت‌مون باد خورده!

پارسـا با نگاه به دو نفری که به عنوان نفرات آخر داشـتند سالن را ترک می‌کردند بار دیگر گفت:

- آراد یه لحظه...

ابروهای آراد بدتر گره خورد و رو به نفر آخر گفت:

- سـعید فرصـت کردی یه سـلام بفرسـت بهم فیلم یکی دو تا فن رو برات بفرستم، قبل اومدن مرورشون کنی.

#ریسک

#پست۷۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا نفس بلندی کشید، آراد مشخصا داشت ندیدش می‌گرفت. صبر کرد که همه بیرون بروند تا دیگر آراد کسی را برای حرف زدن پیدا نکند. وقتی مطمئن شد کسی غیر از خودش و او در سالن نیست، این سمت میز ایستاد و گفت:

- تشکر از داروهای دیشب!

آراد فقط نگاهش کرد و پارسا باز ادامه داد:

- بدهی‌مون چند شد؟

دست آراد روی میز مشت شد و لب زد:

- به سلامت!

یعنی تمامش کن و برو! پارسا کیف پولش را برداشت و چند اسکناس درشت درآورد و روی میز گذاشت.

- داروهای دیشـــب، ماهی، ناهار و البته انگار غیر از مشــاور معرفی شــده از ســمت اداره، روانپزشــک هم رفته بودین!

نگاه آراد میخ چشمان پارسا شد.

- برش دار!

پارســـا نفسی ـــ کشـــید و کیف پولش را دوباره به جیبش برگرداند و سمت در رفت.

- سال نوت هم پیشاپیش مبارک.

دمی چشـم روی هم گذاشـت و مشـت‌هایی که در حال رگ پاره کردن بودند، باز کرد و اسـکناس‌ها را برداشـت و تا دم در رفت. با نگاه به پارسا که عوض آسانسور در حال پایین رفتن از پله‌ها بود، گفت:

- پارسا...

سر پله‌ی دوم ایستاد و صورتش را سمت آراد برگرداند. آراد با همان اخم دوئل کننده و تند تا دم پله‌ها رفت و دستش را همراه اسکناس‌ها سمتش گرفت. در لحنش خشم مهارشده‌ای بود:

- شاید من با وجود همسن بودن با تو، شرایط زندگیم جوری نبوده که مثل تو درآمدم رو پس‌انداز کنم و به آپارتمان و ماشینم بنازم و بخوام بزنمش به اسم یکی، ولی خیالت راحت این‌قدر هم ندار نیستم که برای یه قرص و ماهی و ناهار دادن به کسی- که فعلا همسرمه نیاز به کمک کسی داشته باشم.

و اسکناس‌ها را همان‌جا روی پله رها کرد و به سمت سالن برگشت!

و مردی روی پله‌ها ماند که برای نیفتادن دست به نرده‌های پله گرفت و چشمانش را پردرد روی هم فشرد. طول کشید تا بتواند پاهایش را که حس می‌کرد به یک آن توان‌شان را از دست داده‌اند، پشت سر خود بکشد و پایین برود.

ROMANCHII
رمانچی

جمله‌ای مدام در گوشش زنگ می‌زد.

- به آپارتمان و ماشـــینم بنازم و بخوام بزنمش به اســـم یکی...

تکرار می‌شد و تکرار می‌شد.

#ریسک

#پست ۷۷۰

#اکرم‌حسین‌زاده

و این میـان کلمـه‌ای دیگر انگـار برایش قـد بزرگ‌ترین سیاه‌چاله‌ی آسمان عمق داشت.

- کسی که فعلا همسرمه!

رها فعلا همسرـــ او بود... واقعا بود، حالا به هر دلیلی! چیزی که فؤاد هم به آن تأکید کرد، درست به همان اندازه که الهه الان همسر خودش بود...

تا برســـد به طبقه‌ی منفی دو گیج زد و مجبور شـــد برای پایین رفتن از نرده‌ها کمک بگیرد. حتی وقتی پایین رسید هم لحظاتی دم در ماند و تا باربد نگفته بود:

- چرا واستادی اونجا؟

یادش نمی‌افتاد باید داخل برود. نگاه باربد متعجب چشمان سرخ پارسا از نظر گذراند و پرسید:

- چیه؟ چیزی شده؟

کف دستش را به دیوار کناری تکیه داد و وزنش را روی آن انداخت. جوابی برای باربد نداشـــت و خودش به طور

دیوانه کننده‌ای بغض داشت. از آن زمان‌ها بود که می‌گفتند، یک دیوانه یک سنگ داخل چاه می‌اندازد و هزار عاقل نمی‌توانند آن را دربیاورند. باربد نزدیکش ایستاد و گفت:

- میزونی؟

سر بالا گرفت، توضیحی برای دادن نداشت. به جای آن پرسید:

- اونجا؟ تو ترکیه... رفتار آراد با باران چطور بود؟

جلو آمد و نزدیک پارسا ایستاد، نگاهش رفت از روی دست تکیه خورده به دیوارش تا صورت و چشمانش و گفت:

- بتونی توجیهم کنی از چه نظر شاید بیشتر کمکت باشم!

حرص خورد.

- برو بالا باربد، برو بالا که تایم‌تونه و طرف هم این‌قدری اعصابش خورده که ده ثانیه دیر برسی، صد تا درازنشست رو رسیدنی باید بزنی.

باربد به جای عجله کردن، نفسی کشید و آرام گفت:

- بگذریم از سه چهار ساعتی که شبانه با یه پای تیرخورده، باران رو دوشش کشید، بگذریم از تیری که از پاش بیرون کشید و بخیه‌هایی که زد، بگذریم از اینکه می‌تونست بعد نجات دادنش سرش رو بندازه و خودش برگرده و بگه الان دیگه جاش امنه و بقیه‌ش به من مربوط نیست یه طوری برگردوننش، بگذریم از اینکه می‌تونست صبح دربیاد و شب برسه این سمت، ولی بخاطر باران مجبور شد یک شب وسط بیابون تو یه چادر قد بند انگشت با یه دختری که حال

درســتی نداشــت بمونه، ولی من چیزی رو می‌گم که به چشــم دیدم، به عینه؛ همون چند صــد متری که دید داشتم به اومدن‌شون که باران براش حکم یه شکستنی هم نداشت، جوری مراقبش بود که دل من این سمت لرزید برای مردونگیش.

و خیره در چشمان پایین افتاده‌ی پارسا گفت:

- اونجا برای دســتگیری باریش جوری زد به دل خطر تا نیازی به حضور باران نباشه که به همه‌مون مسلم بود روی مرز مرگ و زندگیه، ولی خم به ابرو نیاورد.

چشمان پارسا این بار روی هم نشست و باربد تأکید کرد:

- باران نه یک جون که چند جون بهش بدهکاره.

هنوز پارسا حرفی نمی‌زد که باربد همراه با اخمی گفت:

- در ضمن باران تب داره، حال‌شم خوب نیست.

چشـــمانش را که به یک آن ســـوخت، باز کرد و این بار به سقف دوخت. چه هزارتوی کوری شده بود! از هر سمتش می‌رفتی سمت دیگر بدتر به بن‌بست می‌خورد.

باربد دم ایستاد و گفت:

- راســتی فؤاد گفت ســاعت چهار بیای اتاق رئیس، آراد هم فکر کنم باشه.

#ریسک

#پست۱۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

وقتی پشت در اتاق رئیس ایستاد، می‌دانست کمی دیر کرده است. واقعا دلش نمی‌خواست بیاید، ولی خب درست نبود وقتی رسما خود رئیس زنگ زده بود که بیا، نرود.

منشی- هم کمی زودتر رفته بود؛ روز کاری آخر سال بود و حضور افراد تق و لق. خودش در زد و با کسب اجازه وارد شد. او برعکس بقیه اصلا نمی‌دانست چه کسانی در اتاق حضور دارند، فقط رئیس گفته بود ساعت چهار اتاقم باش!

سلام کوتاهی داد و هر چند تمایل نداشت، نفر اول پارسا را دید. یعنی حضور داشتن یا نداشتن بقیه من جمله باربد و فؤاد خیلی برایش مهم نبود، ولی فعلا اصلا دلش نمی‌خواست این یک نفر هم باشد.

ننشست؛ یعنی از وقتی تذکر دریافت کرده بود که در این اتاق باید به امر رئیس باشد، با دقت فراوان اطاعت دستور کرده بود.

نگاه منصور برعکس آرام و دوستانه بود.

- بشین.

برای نشستن پابه‌پا شد، دلش می‌خواست برود! لبانش را نیمه باز کرد که بگوید، کار دارد و می‌شود برود، ولی نگفت... خودش بهتر می‌دانست درست نیست! نشست.

اما نشستنش این‌قدر با مکث بود که تقریبا کل حضار متوجه بی‌میلی‌اش شدند. منصور رو به آراد گفت:

- روز اول کاری بعد مدت‌ها خسته کننده بود؟

سعی کرد بدون اصابت نگاهش به روبه‌رو چشم سمت منصور بچرخاند.

- نه، مشکلی نبود.

منصور با همان لحن قبلی پرسید:

- راســـتی از آمادگی بچه‌ها چه خبر؟ اوضـــاع خیلی بد نبود؟

لبخند و ملایمت کلام منصــور نشــان می‌داد جلســه نباید خیلی جلســه‌ی کاری و جدی باشــد. با این حال خودش جدی جواب داد:

- خب تقریبا از اول امســال تا قبل ترکیه به یه شرایط خیلی خوبی رســونده بودم همه رو، و این چند ماه نبودن غیرممکنه بی‌تأثیر باشــه، با این حال چیزی نیســت که نشــه جبرانش کرد. یه دو ســه ماهی یکم ســفت گرفته بشــه، برمی‌گردن به شرایط قبل، طوری نیست.

باربد با خنده گفت:

- مگه شما شل هم می‌گیری؟ آقا ما تا دیدیم بندش عین سنگ بود!

فؤاد زیر چشمی نگاهش کرد و گفت:

- تو که خیر سرت همون متوسط درجا می‌زنی.

چشمان باربد درشت شد و بلافاصله اعتراض کرد.

- د من هزار بار گفتم با آراد توافق کردیم برای کمک تو بخش متوسط اونجا بمونم... ای بابا!

#ریسک

#پست۷۷۲

#اکرم‌حسین‌زاده

لحن فؤاد هم نیمه شوخ بود.

- نفر آخر بودی که از لیست جا موندی.

باربد کمر به مبل داد و گفت:

- آراد من از جلسه‌ی بعد نمی‌آم تایم متوسط، یکی دیگه رو بیار...

و نیشخندی زد.

- پارسا رو بیار اصلا!

ابروهای آراد کمی بیشتر به هم نزدیک شد و نگاهش به هیچ عنوان روی مرد روبه‌رویش ننشست و باز سمت منصور رفت.

- امری بود در خدمتم.

منصور گفت:

- خواستم یه تشکر از همه‌تون بکنم؛ برای عملیات موفق و بسیار خوبی که تو پرونده گروه ثبت کردین. البته جای ساسان و پرستو اینجا خالیه، هرچند کمی قبل، تلفنی باهاشون تماس گرفتم و با هم حرف زدیم.

آراد بود که پرسید:

- چه خبر از حال مادر پرستو؟

منصور نفس بلندی کشید.

- فعلا همون‌طوره ظاهرا.

متأسف سری تکان داد و حواسش جمع صحبت رئیس شد.

- خب داشتم می‌گفتم، از همه‌تون ممنونم. می‌دونم یه مأموریت خیلی سنگینی بود که همگی اذیت شدین. چه تو آراد که برای اولین مأموریتت عالی بودی! چه پارسا تو که علی‌رغم کُندی بخش ترکیه، تو عراق ترکوندی و چه تو باربد که با اینکه چند روز آخر رو همراهی کردی، ولی یه حضور مؤثر و خوب داشتی. طبق قرارِ کل مأموریت‌های موفق‌مون خواستم چکای تشویقی رو قبل عید بهتون بدم. هر چند زمانش طوری شد که نقد کردنش می‌مونه برای بعد عید.

و روی نگاهش سمت فؤاد رفت. فؤاد از پوشه‌ی مقابلش چند پاکت درآورد، روی هر کدام اسم طرف نوشته شده بود. پاکت‌ها را مقابل هر سه نفر روی میز گذاشت و گفت:

- به خوشی استفاده کنید.

آراد سرش را کمی خم کرد و روی پاکتی که مقابلش بود و رویش نوشته شده بود آراد، خواند و بدون برداشتنش دوباره صاف نشست.

- تشکر از لطف‌تون، من نه عضو عملیاتی گروهم و نه دستوری برای هیچ‌کدوم از بخش‌هایی که اقدام کردم گرفتم. پس نیازی به تشویق نیست.

و روی نگاهش باز سمت رئیس رفت.

- اگه اجازه بدین من مرخص شم!

دست پارسا روی دسته‌ی مبل مشت شد و لب روی هم فشرد...

#ریسک

#پست۷۷۳

#اکرم‌حسین‌زاده

دست پارسا روی دسته‌ی مبل مشت شد و لب روی هم فشرد. حالش از بعد باشگاه بد بود و الان بدتر هم شد. فؤاد پاکت را از روی میز برداشت و خودش سمت آراد گرفت.

- این لطف به کسی نیست، طبق قانون گروه حق‌ته!

اراده‌ای بـه گرفتنش نکرد، لحنش هم در عین احترام سرد بود:

- هر جا که حس می‌کنید لازمه خرجش کنید.

نگاه منصور متفکر بود.

- و دلیل قبول نکردنت؟

آراد لبخندی برای زدن نداشت.

- گفتم که... نیازی به تشـــویق نیســـت و من کاری رو کردم که فکر می‌کردم درسـته. به هیچ تنبیه و تشـویقی هم فکر نکردم. بارها هم در موقعیت مشـــابه قرار بگیرم همین کار رو می‌کنم.

و با مکثی ادامه داد:

- ببخشید من یه قراری دارم، اگه اجازه بدین!

مرد روبه‌رویش درســـت برعکس او، مســـتقیم نگاهش می‌کرد، نگاهی که با لجاجت تمام هیچ پاســخی نداشــت و دلش را بی‌قرارتر می‌کرد.

نگاه فواد سمت منصوری رفت که با چشمان تنگ شده‌ای نفس بلندی کشید و گفت:

- می‌تونی بری به سلامت.

بلند شـــد و مؤدبانه بدون اینکه بخواهد با تک‌تک افراد دست بدهد یا نگاه کند، جمعی گفت:

- سال نوی همه‌تون پیشاپیش مبارک، سال خوبی پیش رو داشته باشین. با اجازه!

و بیرون رفت.

لحظاتی بعد از خروج آراد همه ساکت بودند، یک جورهایی همگی آچمز شـده بودند، بدون شـک این پسر- همان پسر-

دو روز پیش نبود که کل اداره را به هم ریخت تا شرایط باران را بهتر کند. زمان برد فؤاد بپرسد.

- یه چیزیش بود! طوری شده؟

نگاه باربد سمت پارسا رفت و اخم پارسا غلظت بیشتری گرفت، پاکت روی میز را کمی سمت فؤاد هل داد.

- تشـــکر، منم قبول نمی‌کنم. اگه اجازه بدین برم پایین، باران تنهاست.

فؤاد متعجب گفت:

- ئه تو چه‌ته؟ اتفاق افتاده؟

باربد متفکر گفت:

- شـــاید بی‌ربط باشـــه ها! ولی من چند ماه پیش سر یه صحبتی به آراد گفته بودم یکی از بخش‌های فدراسیون ورزشی دنبـال یـه مربی خوب بودن. امروز آراد بهم

گفت اگه اون شـــغل هنوز هســـت براش شرایطش رو بگیرم.

#ریسک

#پست۷۷٤

#اکرم‌حسین‌زاده

چشمان منصور تنگ شد.

- یعنی چی؟

باربد گفت:

- منم همینو پرســـیدم. گفتم برای چی می‌خوای؟ اونم گفت تو شرایطش رو بپرس و به من بگو. با بقیه‌ش کاری نداشته باش!

پارسا خم شد و هر دو آرنجش را به زانوهایش تکیه داد و پنجه جفت دستانش را لای موهایش فرو برد، الان فقط می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد. منصور متعجب سؤال کرد:

- پارسا چیزی هست که ما نمی‌دونیم؟

سرش را که بلند کرد، منصور از رطوبتی که بین چشمان پسر رشیدش کشیده شده بود، مبهوت شد و گفت:

- جریان چیه؟

حلقومش جابه‌جا شد و آرام گفت:

- اگه اجازه بدین برم پایین!

خط عمیقی بین دو ابروی منصور شکل گرفت، با این حال سؤال و جواب اضافه نکرد و گفت:

- مرخصی.

با خروج نفر دوم فؤاد گفت:

- باربد تو چیزی نمی‌دونی؟

باربد نفسی کشید و گفت:

- هر چند نمی‌دونم، ولی بدونم هم نمی‌گم. بچه نیستن که یا از خودشون بپرسین یا هم بسپرین به خودشون حلش کنن.

فؤاد باز به اصرار گفت:

- پس چیزی هست!

باربد هم اخم کرد.

- من هم در همون حدی که شما دیدین و می‌دونین می‌دونم. حال هر دوشون از صبح خوب نیست. باران هم که از صبح هم روزه‌ی سکوت داشت، هم تب!

منصور گفت:

- سرماخوردگی داشت یکم.

نفس بلندی کشید و جفت ابرویش را بالا داد.

- چی بگم، ولی خب به نظر من یه مســـئله‌ی دیگه در میونه.

و پاکت روی میز را که به اســـم خودش بود، کمی روی میز سمت فؤاد کشید و گفت:

- منم چند روز بیشـــتر اونجا نبودم، وقتی حق بچه‌ها هســـت و نگرفتن، منم نمی‌خوام. فعلا اجازه بدین من برم. خدا بخواد امشب می‌خوایم راه بیفتیم.

#ریسک

#پست۷۷۵

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد سؤال کرد:

- با ماشین خودت می‌رین؟

سری تکان داد:

- بله، گوش شـیطون کر بعد چند سـال، امسـال اولین عیدی هسـت که خدا بخواد می‌تونیم بریم دیدن فک و فامیل. تو هم می‌آی؟

لبخند زد.

- آره، جورش کردم! حداقل تا سوم می‌تونم بیام.

لبخند پررضـایتی روی لب‌هایش نشـسـت و با نگاه به منصور گفت:

- جناب رئیس اذن مرخصی می‌دین؟

ذهن منصــور مشــغول بود، با این حال با اشــاره به پاکت لبخندی بر لب آورد.

- برش دار باربد.

باربد سر بالا انداخت.

- نه، از این جیب تو اون جیبه دیگه! وقتی پارســا و آراد برنداشتن، به من نمی‌رسه. فقط اگه اجازه بدین...

منصور با همان لبخند گفت:

- خوش بگذره.

بلند شد و برعکس دو نفر عنق قبلی با فؤاد و رئیس دست داد و بیرون رفت. فؤاد با خنده به ســـه پاکتی که روی میز گفت:

- منصور برشون داریم بزنیم به جزایر قناری؟

منصور لبخند کوتاهی زد و جواب نداد.

فؤاد وقتی جوابی نشـنید، رو به منصـور که متفکر نشـان می‌داد، گفت:

- به نظرت جریان چیه؟

منصور متفکر کمی با دوربین‌ها ور رفت و گفت:

- دارم یه چیزهایی رو کنار هم می‌ذارم. طبق مشـاهداتی که بچه‌ها داشـتن، دیروز آراد و پارسا یه بحث کوچکی داشـتن دم در سـالن پایین که خب چون خارج از محدوده‌ی شـنود بود متوجه نشـدیم چی بود. بعد نصـف شـب آراد یه تک پا اومد پارکینگ و یه چیزی ظاهرا برای پارسـا آورده بود، اما عجیب اینکه دم در گذاشـت و رفت. امروز هم باز دوربین‌ها یه بحث خیلی کوتاه شـاید یکی دو دقیقه‌ای ثبت کردن ازشـون باز دم پله‌ها که هیچ شـنودی نداریم. ولی هر چی که بود قشـنگ هر دوشـون رو به هم ریخت. پارسـا که تا کنده بشه و بره پایین کلی زمان برد، آراد هم برگشت و

چند مشـــت و لگد محکم حواله‌ی وســـایل دم راهش کرد.

#ریسک

#پست۷۷۶

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد گفت:

- این یعنی درگیر شدن، چراش هم با توجه به حال پارسا که دیروز قاطی کرده و اومده بود اینجا تقریبا معلومه. ولی چطور بوده که تا این حد حال جفت‌شـــون رو بد کرده، تا این حد که آراد به فکر عوض کردن شـــغل بیفته؟

منصور مشت کوچکی به میز زد و گفت:

- در اینکه اون لحظه که همراه باران یونان بودن، تصمیم درستی گرفتیم شکی ندارم، ولی یه جورایی تبعاتش خیلی داره سنگین تموم می‌شه.

فؤاد هم در حال فکر بود.

- هر چی میگیم که گروه رو فارغ از احساسات خانوادگی باید اداره کنیم، عملا ممکن نیست. احساسات جزئی از وجود آدماست و نمی‌شه از کارشون جدا کرد.

منصور در حال زدن ضربات آرامی روی لب گفت:

- نمیتونم بفهمم پارسا چی گفته که تا این حد برای آراد سنگین بوده! آراد رو آدم زودرنجی ندیدم من آخه!

فؤاد ابرویی بالا داد و گفت:

- چی بگم! بخواد استعفا بده چیکار می‌کنی؟

سرش را ضربتی بالا آورد و جواب داد:

- چه غطا! بیجا می‌کنه استعفا بده.

خنده بر لب فؤاد هم آمد.

- الله اکبر! آخه این همه شباهت مگه می‌شه؟

منصور چپی نگاهش کرده بود که فؤاد گفت:

- خارج از شوخی، جدی بخواد بره؟

منصور اخم کرد.

- مگه من شـــوخی کردم؟ جرئت داشـــته باشـــه و بگه؛ درمونش دو تا چکه، بخوره عقلش می‌آد سرجاش!

فؤاد کمر به مبل داد و خندید.

- تو چرا این‌قدر خشنی آخه؟

منصور هم لبخند زد.

- آدما با هم فرق دارن؛ آراد از اوناش نیســـت که با یه کتاب حرف زدن هم بشـــه قانعش کرد، ولی زبون این یکی رو خوب می‌فهمه!!!

فؤاد در حال بلند شدن گفت:

- بلیط مشهد گرفتی؟

#ریسک

#پست۷۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسش را آهسته آهسته خالی کرد.

- این‌قدر این مدت سرمون شـــلوغ بود و همه چی قرو قاطی که اصـلا یادم هم نیفتاده بود بلیط بگیرم. برای

رفت فقط بلیط اتوبوس گیر آوردم، ولی برگشـــت رو هوایی برمی‌گردم.

راضی سری تکان داد.

- خـب همینم خوبـه، می‌ترســـیدم نتونی پیـدا کنی. کی برمی‌گردی؟

وسایل روی میزش را دسته کرد و گفت:

- کوتاه! در حد یه زیارت و یه ســـلام، چون امســـال بچـه‌هـا هم نمی‌تونن بیـان. قبـل تحویـل خـدا بخواد می‌رسم و شبش هم پرواز دارم برا برگشت.

نگاه فؤاد روی غم نگاه منصور رفت و آرام گفت:

- خدا رحمت کنه همسرـت رو! التماس دعا، سـلام منو هم برسون به آقا. راستی هنوز نرفتی دیدن رها؟

سر بالا انداخت.

- نه، اجازه‌ش رو تو باید بدی این بار!

گاهی واقعا سر درنمی‌آورد منصور چطور موجودی هست؛ حرص خورد.

- واقعا که من یه روز از دســـتت سر می‌ذارم به بیابون. چرا این‌قدر عجیبی آخه؟

لبخند زد.

- پیچوندی که اجازه ندی؟

سست و کلافه دست پایین انداخت.

- خجالت نکش!!! محض رضـای خدا تعطیلات عیدی تنهاش نذارین، طفلکم اصلا حالش خوب نیست.

منصور هم بلند شد و گفت:

- نگران نباش، برو به ســـلامت. به پدر و مادرت هم سلام برسون.

پارسا از وقتی به طبقه‌ی پایین رسیده بود، یک سر در حال قدم زدن بود.هر طوری به قضیه نگاه می‌کرد باز یک جای کار می‌لنگید. وقتی آراد پاداش را برنداشت، کلا حالش به هم ریخت، ولی گفته‌ی باربد رسما مخش را به کار گرفته بود. نه این محال بود آراد بخواهد آنجا را ترک کند. بدون کوچک‌ترین تردید حضور آراد به عنوان مربی رزمی و بدن‌سازی مجموعه وزنه‌ی سنگینی بود. در مورد خودش که آمادگی جسمانی‌اش بعد از حضور او از زمین تا آسمان تغییر کرده بود.

پوفی کشید و جفت دستانش را پشت گردنش گره کرد، وقتی به آراد گفته بود نباید تردیدی در درستی تصمیمش نداشت، ولی الان جریان به طور بغرنجی به هم ریخته بود. وقتی به آراد گفت آپارتمان و ماشینم را به اسمت می‌زنم، واقعا قصد نداشت توهین کند. فقط می‌خواست بگوید من هست و نیستم را برای تشکر از تو می‌دهم. حتی برای دادن پول داروها هم نیتش بد نبود، خب به نظرش

وقتی غریبه‌ای برای خواهرش خرجی کرده بود، باید هزینه‌اش را میپرداخت. این حجم عجیب و غریبی از ناراحتی و حساسیت که آراد نشان میداد، برایش دور از ذهن بود.

#ریسک

#پست۷۷۸

#اکرم‌حسین‌زاده

شاید هرگز در موقعیت و شرایط او قرار نگرفته بود تا بتواند درک درستی از آن حال بدش داشته باشد، ولی به شدت از ناراحتی‌اش ناراحت بود. شاید مدت زمان شناختش از آراد یک سال و نیم بیشتر نبود، اما یک رابطه‌ی عمیق رفاقتی، احساسی بین‌شان برقرار شده بود که تا آن روز نسبت به هیچ کس نداشت.

نگاهش سمت اتاقک چرخید و رهایی که انگار قسم خورده بود دراز نکشد. با کمی حرص سمت اتاقک رفت و دست به کمر غر زد:

- چرا همه‌ش نشستی؟

نگاه به برادرش داد و پرسید:

- ساعت چنده؟

دستش را به چارچوب در تکیه داد و نخواست مقابل نگاه او چشم روی هم بگذراد. رها هم‌پای کودکی و نوجوانی و جوانی خودش بود، این‌قدر هم‌پا که همه‌ی رفقای هم را می‌شناختند و همیشه در تفریحات مختلف کنار هم بودند. کمتر می‌شد زبان باز کند و حرفی بزند و او ته حرفش را نفهمد. ساعت چند است سؤالی بود که دیروز هم بارها پرسیده شد.

خواهرش چشم انتظار کسی بود که خودش حکم کرده بود بار دیگر به دیدنش نیاید. داخل اتاق رفت و شـــانه‌اش را گرفت و کمی خشن خواباندش.

- به تو چه ســـاعت چنده؟ هر ســـاعتی هم باشـــه یک ســـاعت این‌ور اونور برا تو که باید یه ماه اینجا باشی فرق زیادی نمی‌کنه.

و بی‌حوصله دست روی پیشانی‌اش گذاشت و از گرمی آن ابرو درهم کشید.

- مگه استامینوفن نخوردی؟

دست روی پیشانی‌اش قرار داد تا بلکه کمی دردش کم شود و گفت:

- چرا دعوا داری؟

نگاهش روی خواهرکش کش آمد، واقعا دعوا داشـــت و فعلا تیرش به همه اصابت می کرد، حتی به الهه‌ای که بعد

از خارج شـــدن از اتاق رئیس زنگ زد و او در جواب کمی عصبانی گفت:

- وضعیت منو نمی‌دونی؟ فکر می‌کنی من برا خرید شب عید وقت دارم؟

نفسش را فوت کرد و نتوانست اخمش را صاف کند.

- تو جواب سؤال منو بده؟ خوردی داروهات رو یا نه؟

باران هم لجش گرفت و مشابه لحن او گفت:

- تو جواب سؤال منو دادی، من هم بدم؟

لب روی هم فشرد و پرحرص گفت:

- ساعت نزدیک شیشه، راحت شدی؟ الان بگو ببینم چه‌ته؟ گلوت درد می‌کنه؟ برای چی تبت قطع نمی‌شه؟ نکنه پات عفونت کرده باشه!

ساعت شش؟

تایم کاری آراد به طور معمول تا ســـاعت چهار و نهایتش پنج بود، گاهی تایم ماسـاژی هم داشـت که خب می‌کشـید به شش و هفت. رفته بود؟ نرفته بود؟

روز پیش خودش گفـت رفتنی می‌آیـد و سر می‌زنـد، ولی نیامده بود. امروز هم از صبح چشـمش به در بود و نیامد. روز گذشته موقع رفتن حرف از مهر زد و وظیفه...

#ریسک

#پست۷۷۹

#اکرم‌حسین‌زاده

بغض زخم زد به گلویش، حداقل به پای مهر و وظیفه می‌آمد. اصـلا چه شـد؟ حرفی زده بود که ناراحت شـود و نیاید. از محرمیت‌شان چقدر مانده بود؟

چشـــمانش را لحظه‌ای روی هم فشـــرد سرش خیلی درد می‌کرد. کلا غیر از ســـاعت هیچ کدام از ســـؤالات بعدی پارسا را نشنیده بود. گیج پرسید:

- تایم ماساژ داره؟

پارسـا چشـمانی را که می‌رفت روی هم بنشـیند، کنترل کرد. نپرسید کی؟ مگر چند نفر در این مجموعه به ماساژ مسلط بودنـد. دلش جواب دادنش را نمی‌خواســـت و خواهر محبوســـش راهی غیر از خودش برای رســـیدن به جواب نداشت. حلقومش جابه‌جا شد و اخم‌آلود گفت:

- نه نداره، یه ساعتی می‌شه رفته!

سردردش نبض گرفت و مجبور شـد دسـتش را محکم روی سرش بگذارد. برای چه نمی‌آمد؟ اصـلا چرا باید می‌آمد؟ از همان اول خودش بهتر می‌دانسـت که سـاحل کل حجم دل و قلب و فکر این مرد را اشـــغال کرده و چقدر دانســـته در دام عشق او افتاد!

لعنت به تمامی لحظاتی که عشـــق او را جوری در وجودش نهادینه کرد که دنیایش او باشـــد. کاش برمی‌گشـــت به هفته‌ها پیش و در آن دریا غرق می‌شد، باید روزهای بعدش را چگونه می‌گذراند؟

از حال خود به شـدت متعجب بود؛ این همه سـال زندگی کرده و دلش برای یک پسر هم نلرزیده بود. یعنی هر کسی را می‌دید و قیاس کوچکی داشـــت با پدرش، برادرش، فؤاد، می‌فهمید چقدر همگی بچه ننه و سـوسـول هسـتند. البته شـاید هم واقعا نبودند، ولی در مقابل حجم مردانگی که از مردان زندگی‌اش داشـت به چشـم نمی‌آمدند، ولی این یکی زیادی مرد بود. این‌قدر که از هر قیاسی فارغ باشـــد، تنها مردی که می‌توانسـت کنارش با اطمینان زندگی کند و ایمان داشـته باشـد که محال اسـت هرگز و در هیچ شرایطی کم بیاورد.

پارسا کلافه گفت:

- اون پسرـــه بود، یکی از همکارهای بیمارســـتان‌تون... اسمش چی بود؟

دست از روی سرش برنداشت.

- کی رو می‌گی؟

نگفت همان که یک‌بار رفت فوتبال و تا مدت‌ها پایش درد می‌کرد و مایه‌ی خنده‌ی تو شده بود و گفت:

- همون رئیس بخش‌تون، جراحه؟

ذهنش را سخت فراخوانی کرد.

- دکتر ایمانی رو می‌گی؟ فرهود ایمانی؟

سر تکان داد.

- آره همون که خواســـتگارت بود. الهه می‌گفت مرتب سراغت رو می‌گرفته. اون روز هم تهران نبوده و مرتب جویای حال‌ته!

دست از روی پیشانی اش کشید و تند گفت:

- خب منظور؟

#ریسک
#پست۷۸۰
#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا کمی عقب کشید، اصلا وقتی شنید این دکتر از رها خواستگاری کرده خوشش نیامد. انگار که خواهرش از آسمان فرود آمده باشد و هیچ مردی لایقش نباشد. آن روزها کلی به این پسر ایراد گرفته بود، از طرز پوشش گرفته تا حرف زدنش تا بازی فوتبال و کلی چیز دیگر! ولی الان... پوفی کشید.

- هیچی، گفتم بد نیست یه بار یه تماس باهاش بگیری.

بلند شـد و تند نشـست، ابروهایش را هم به هم نزدیک کرد.

- اولا کـه موبـایـل نـدارم، بعـد هم چـه لزومی داره من باهاش تماس بگیرم؟ همون تو بیمارسـتان مجبورم جلو چشـمم تحملش کنم اونم بعـد خواسـتگاری نچسبش، براش کافیه!

نوچش را در کام نگه داشـت، می‌دانسـت، متأسـفانه می‌دانسـت رها تا آن روز هرگز دلش برای یک مرد لرز که نه، حتی یک تپش اضافه نزده و دردش هم همین بود؛ الان این قلب داشـت برای مردی می‌تپید که دلش برای تپش آزاد نبود و وزنه‌ی سـنگینی داشـت به اسـم عشـق سـاحل! این مرد برای عاشق شدن دوباره مشکل داشت، وگرنه اگر مردی بود بود با فکر و قلب آزاد، چه کسی- بهتر از او برای رها که کلا خیالش هم از جانب خواهرش راحت باشـد و بـدانـد هم‌نفس مردی شـده کـه تـا آخرین نفس مراقـب اوست.

این‌قدر اعصابش خورد بود و نمی‌دانست چه کند که فعلا تیر و ترکشش پای همه می‌خورد، حتی خود رها که با عصبانیت زیادی دستش را گرفت و سعی کرد دوباره بخواباند.

- می‌شه عین فنر هی بلند نشی، خیر سرمون دکتری! اول تیرخوردنت و بعدش که شکر خدا یکسره سرپا بودی و در حال راه رفتن، الان که زمانش هست استراحت کنی، خب بخواب.

و قرص استامینوفنی را از غلافش خارج کرد و دستش داد.

- اول اینو بخور، تا شب تبت پایین نیومد باید بریم دکتر!

دست پارسا را پس زد.

- من خودم دکترم، کجا بریم. تب‌بر هم دو ساعت بیشتر نیست خوردم، ولی...

صدای در که آمد حرفش نیمه ماند و یک لحظه سردردش پرید. آراد بود؟

پارسا برخاست و از اتاقک خارج شد. دیدن پدرش دم ورودی سالن هم غافل‌گیرش کرد و هم خوشحال! راستش این‌قدری پدر را می‌شناخت که بداند محال است مخصوصا در روزهای اول بازداشتی به این سنگینی بخواهد به ملاقات طرف بیاید.

تا دم در رفت و متعجب از وارد نشدنش، با اینکه حالش این‌قدری خوب نبود لبخند بزند، گفت:

- نمی‌آید داخل؟

منصور سر بالا انداخت و گفت:

- نه! تو چند لحظه بیا بیرون روزبه!

حرفش در عین سادگی مفهومش این بود؛ فعلا پدر و پسریم. کفش پوشید و بیرون رفت.

- بله؟

@ROMANCHII

#ریسک

کانال تلگرام رمانچی

#پست۷۸۱

#اکرم‌حسین‌زاده

@ROMANCHII

منصور با نگاهی به سالن گفت:

- چطوره رها؟

سری تکان داد.

- نمی‌دونم، اصـولا باید بهتر می‌شـد، ولی از همین دیروز عصر تب داره تا حالا. مسکن هم بی‌تأثیره.

اخمی کرد و گفت:

- دیدی بهتر نشد زنگ بزن مهدی بیاد ببیندش.

کمی پابه‌پا شد.

- یعنی نمی‌خوای ببینیش؟

سر بالا انداخت.

- نه، از نظر من جرمش این‌قدر سنگینه که این مجازات هم کم‌شـــه. جونش این‌قدر برام با ارزش هســـت که بخوام ســـخت بگیرم تا یادش بمونه این اتفاق نباید هرگز تکرار شه!

با اینکه همیشـــه الهه می‌گفت به پدرت رفتی، ولی واقعا گاهی درک پدر ســخت می‌شــد. با این حال این‌قدر افکارش به هم ریخته بود که دیگر نتواند سر این مسئله چانه بزند.

منصور بدون پس و پیش و صاف رفت سر اصل مطلب:

- روزبه به آراد چی گفتی؟

متعجب نگاهش کرد، اصلا نپرسید آراد حرفی زده است یا نه، اطمینان داشت محال است از زبان آراد حرفی دربیاید. هنوز در بهت بود که منصور گفت:

- واضح بود چیزی بهش گفتی. چی گفتی؟

دست پشت گردنش کشید. هم هیچ‌وقت آدم ترسویی نبود و هم یاد گرفته بود مقابل پدرش صادق باشد. صدایش را پایین آورد که احتمالا به گوش دختر محبوس‌شان نرسد و گفت:

- دیروز عصری اومده بود دیدنش، گفتم دیگه نیاد.

منصور خیره در چشمان روزبه گفت:

- بقیه‌ش؟

سر بالا داد و نفسش را فوت کرد.

- به رها گفته بود که مراقبت ازش مهرشه و وظیفه!

صدای منصور محکم شد.

- دروغ نگفته بود!

حلقومش جابه‌جا شد تا آب گلویش رد شود.

- هر راســتی رو نباید گفت. رها فقط نیم ســاعت بغلم موند و اشک ریخت.

دست منصور جمع شد و فکر درگیرش درگیرتر!

آهسته لب زد:

- چی شده بود که اینو گفته؟

نگاه به سمت اتاقک چرخاند و دوباره به پدر داد.

- گویا رها ازش تشـکر می‌کنه و می‌گه زحمت کشـیدی و جبران می‌کنم و... و آراد هم می‌گـه جبران نمی‌خواد و وظیفه‌شه و این حرفا.

#ریسک

#پست۷۸۲

#اکرم‌حسین‌زاده

اخمش غلظت گرفت.

- خب تا اینجاش مشخص شد آراد اینو می‌گه و تو مثل همیشه جوش آوردی برای اشک‌های رها و نذاشتی آراد بیاد ببیندش. اما اون حال بدی که من از آراد دیدم مال نذاشتن نیست، اصلا آراد آدمی نیست که تو نذاری و کوتاه بیاد. اون می‌خواست وارد بشه محال بود تو بتونی مانعش بشی.. بگو اصل قضیه چیه؟ اون چیزی که باعث شـــده آراد تو اتاق من یه نگاه هم سمتت نندازه و به فکر حتی تغییر شغل بیفته چیه؟

اخمش عمق گرفت.

- بهش گفتم دســـتت درد نکنه نجاتش دادی، آوردی تحویل دادی و مابقی ماجرا. من خودم به شـخصـه تا ابد مدیونتم، تو هم هیچ مهر و دینی نداری و خواهرم هم مهرش رو تمام و کمال بخشـــید، پس لطف کن دیگه نیا.

منصور کمی سرش را نزدیک برد و گفت:

- همین؟

ابروهـایش درهم گره خورد و حرص و تـأســـف بـا هم در لحنش پیچید.

- نه... گفتم؛ برای جبران هر کاری بگی خود من شـخصـا می‌کنم. یه آپارتمان دارم با یه ماشـــین، به اســـمت می‌زنم...

منصور چشم روی هم فشرد و لب زد:

- وای!

و هر دو دستش با هم مشت شد. گامی سمت پسرش برداشت و چشم در چشمش گفت:

- حق‌ته بخوابونم تو گوشت... این چه حرفی بود زدی تو؟

چشمان سرخ شده‌اش را به پدر داد و فکر کرد کاش می‌زد؛ شاید این بار عذاب وجدان کمی کمتر می‌شد. هیچ دفاعی از خود نکرد و گفت:

- نیاز به گفتن نیست می‌دونم گند زدم، یعنی عمق فاجعه رو وقتی فهمیدم که امروز صبح خواستم پول داروهایی که برا رها خریده بود بدم. پول‌ها رو پرت کرد تو روم و گفت شاید خونه و ماشین نداشته باشم که به کسی_ ببخشم، ولی این‌قدر دارم که برای پول دارو و خرج برای کسی_ که فعلا همسرمه نیاز به کمک کسی نداشته باشم.

منصـــور جوش آورده یقه‌ی روزبه را گرفت و کمرش را به دیوار کوبید. لحنش نشان از عصبانیت زیادش داشت.

- خوب گوش کن روزبه، الان نه تنها من و تو که حتی شرع و قانون هم نمی‌تونن مانع این بشن که آراد نتونه رها رو ببینه. تو هم حق نداشتی مانع بشی...

بدون اینکه بخواهد دست پدر را پس بزند، غرید:

- پس دل رها چی؟

در لحن منصور درد و حرص با هم بود.

- تو حق نداشـــته و نداری به بهونه‌ی نشـــکســـتن دل خواهرت، دل یکی دیگه رو بشـــکنی، یادت باشـــه هر کسی باید مراقب دل خودش باشه، اینکه رها احتمالا دلش لرزیده، گناهش پای آراد نیست. رها هم دختری نیســـت که الکی به کسی دل بده، اگه داده مردونگی دیده که داده!

و یقه‌اش را ول کرد و نیم قدم عقب رفت.

- پس گندی که زدی خودتم جمع کن، بشنوم ببینم آراد اســـتعفایی گذاشـــته رو میزم تو رو هم خودم می‌ندازم بیرون، اینو یادت بمونه!

نفس روزبه در ســـینه حبس بود که منصـــور ســـمت پله چرخید و صدای مشتی که به نرده زد، در راه‌پله پیچید.

روزبه سری به تأســـف تکان داد؛ خیلی وقت می‌شـــد که پدرش را تا این حد عصبانی ندیده بود!

#ریسک

#پست۷۸۳

#اکرم‌حسین‌زاده

صبح زود بود و آفتاب تازه نگاهش را روی زمین و مردمانش می‌کشید، ولی چون ساعتی بیشتر به تحویل سال نمانده بود، خیابان پر بود از ماهی و سبزه و هفت‌سین‌های آماده و کوچکی که به امید خرید در لحظات آخر هنوز در خیابان دیده می‌شدند. موتور را کنار کشید و نگه داشت. سبزه خرید با هفت‌سین و گل...

سوار شد و سرعت گرفت، می‌رسید؛ می‌دانست آن قدر زود حرکت کرده که به راحتی تحویل سال را به مقصد برسد.

زانو روی زمین گذاشت و دست روی سنگ سرد کشید. آبی که آورده بود روی سنگ ریخت و دستش را آرام روی آن حرکت داد. همیشه تمیز بود؛ عین خودش! البته که می‌دانست این تمیزی حاصل شستشوی زود زود سنگ است توسط پدر و مادر ساحل. سبزه و هفت‌سین را رویش گذاشت و با لمس گل‌های در دستش لب زد:

- دختر حاجی قرار بود این عید کجا باشیم؟

و آب دهانش را ســـخت بلعید و گل‌ها را دانه‌دانه روی سنگ چید.

- همیشه گل مریم دوست داشتی...

و لبش یک ذره انحنا گرفت.

- منم می‌گفتم مریم هم شد گل؟ گل فقط رز!

بینی‌اش را بالا کشید تا سوزشش را بگیرد.

- منصفانه گرفتم، هم رز، هم مریم تا دعوامون نشه.

و جفت دســتانش را روی ســنگ گذاشــت و حس کرد به قدری خســته هســت که قادر به نشــســتن روی یک زانو نیســت. کمی عقب کشــید و کمرش را به ســنگ بالای سر ساحل تکیه داد و پاهایش را آزادانه روی زمین، کنار سنگ دراز کرد. صورتش را هم مماس به سنگ قرار داد و زمزمه کرد:

- بی‌انصاف بغلم کن آره؟ بغلم کن؟

و اشکش در تنهایی آزادتر ریخت.

- که من یک عمر با یادش بمیرم؟

نگاهی به ســاعت انداخت، ده دقیقه تا تحویل مانده بود. تکان لبش تلخ بود، خیلی تلخ:

- چقدر برا این عید برنامه داشتم... یادته؟

و میزان بغض در گلویش رکورد زد و صدایش خش برداشت.

- می‌گم ساحل تو که همیشه ادعا داشتی دوستم داری، یه پارت‌بازی می‌کنی اونجا برام؟

چقدر خوب که تنها بود و می‌توانست کمی در تنهایی ببارد. چکیدن اشک روی صورتش از آن بعیدهایی بود که الان واقعی شده بود.

- نمی‌شــه اونجا یه طوری از خدا بخوای منم بیاره پیش تو؟ به خدا خسته‌ام... خیلی خسته!

نگاهش را سمت آسمان صبحگاهی بلند کرد و گفت:

- هم خسته و هم...

دستش را مشت کرد و چشم روی هم فشرد.

- شرمنده... ساحل...

#ریسک

#پست۷۸٤

#اکرم‌حسین‌زاده

که زنگ موبایلش موجب شـــد حرفش را قطع کند. با تک سرفه‌ای گلویش را صاف کرد و گفت:

- سلام مامان.

صدای راحله در عین نگرانی در تلاش بود آرام باشد.

- سلام امیرم، کجایی مادر؟ چند دقیقه بیشتر تا تحویل نمونده، هی منتظر بودم که هر جا رفتی برمی‌گردی. دیگه الان دیدم...

بین حرف مادر گفت:

- پیش ساحلم!

راحله چشم روی هم گذاشت و چشمانش خیس شد، ولی لحنش تغییری نکرد.

- آهان، باشه قربونت بشم. فقط یادت باشه ساعت ده باید خونه حاجی باشیم ها!

کمر از سنگ گرفت و کمی مرتب‌تر نشست.

- چرا؟

راحله درحال برداشتن قرآن سریـع گفت:

- خب مامان جان عید اوله ســـاحله، امروز همه می‌رن خونه‌شون سرسلامتی. تو هم باید باشی.

ابروهایش به هم نزدیک شد.

- یعنی باید باشم؟

راحله گفت:

- آره دیگه مامان، مگه می‌شـه تو نباشی؟ همسرـت بود! اصـلا نبودنت برا خونواده‌شـون بده، سرافکنده‌شـون می‌کنه مقابل همه!

نگاهش روی سنگ سیاه نشست و گفت:

- رفتن به اون خونه برام عین مرگه!

راحله لای قرآن را باز کرد و نگاهش روی ثانیه‌های آخر سال رفت.

- خودم به فدات، فقط همین یه بار رو بری کافیه. امیرجان فقط چهارده ثانیه موند تا تحویل. یه صفحه از قرآن رو تو موبایلت باز کن و بخون.

امیر باشه‌ای گفت و تماس را قطع کرد. سریع در اینترنت زد، تصویر صفحه‌ای از قرآن و از میان تصویرها هم یکی را شانسی و سریع واردش شد. تقریبا تحویل سال بود. خواند؛

#ریسک

#پست۷۸۵

#اکرم‌حسین‌زاده

و تحویل سال در سکوت آنجا...

دست روی سنگ کشید و گفت:

- عیدت مبارک ساحلم.

سرش را خم کرد و روی سنگ گذاشت.

- چه کنم من با یادت؟

دستش را روی سنگ دراز کرد و چشم بست، یعنی می‌شد دیگر این چشم‌ها باز نشود؟ اصلا دلش نمی‌خواست تکان بخورد و خیلی برایش زمان و مکان مهم نبود، تازه تا ساعت ده هم چیزی نزدیک سه ساعت مانده بود.

شاید اگر زنگ خوردن دوباره موبایلش نبود، درکی از زمان پیدا نمی‌کرد.

موبایل را در دست گرفت و با دیدن اسم پارسا اخم کرد و رد تماس داد. الان تنها کسی ــ که حوصله‌اش را نداشت همین یک نفر بود! می‌خواست گوشی را دوباره در جیبش سر دهد که پیام آمد.

- آراد کار مهمی دارم بردار.

و به دنبالش دوباره زنگ موبایلش باز به گوش رسید. نوچی زد و زانو زمین گذاشت، بلند شد و لحظاتی به موبایل خیره ماند. شش هفت زنگ خورده بود که بی‌حوصله گوشی را دم گوشش گذاشت و فقط گفت:

- سلام.

پارسا که دیگر ناامید از برقراری تماس بود، لبخندی زد و وارد راه‌پله شد تا صدایش به گوش خواهر در بندش نرسد.

- سلام، عیدت مبارک.

موبایل را دست به دست کرد و با تعلل جواب داد:

- ممنون.

#ریسک

#پست۷۸۶

#اکرم‌حسین‌زاده

سردی کلام آراد چیزی نبود که نتواند درکش کند، با این حال گفت:

- خوبی؟ خانواده خوبن؟

جواب‌هایش را با مکثی چند ثانیه‌ای می‌داد.

- تشکر.

پارسا دستی پشت گردنش کشید، چقدر سخت بود حرف زدن با آرادی که راه نمی‌داد. گفت:

- آراد یه کاری داشتم باهات!

پنجه پایش را چند بار زمین کوبید و گفت:

- چه کاری؟

دست مشت کرد و آرام گفت:

- می‌تونی یه ساعتی بیای اینجا؟

اخمش درهم رفت.

- نه!

مشتش را روی لب‌هایش کوبید.

- فقط یک ساعت، من ده دقیقه‌ای سر بزنم به خونه‌ی نامزدم و بیام.

گوشه لبش به تلخی بالا رفت.

- کار دارم، دنبال یکی دیگه باش.

نفسش را بی‌صدا فوت کرد.

- نیست؛ هیچ‌کس نیست. بابا رفته مشهد، فؤاد و باربد رفتن شیراز، ساسان که ترکیه است. به کس دیگه‌ای هم نمی‌تونم اعتماد کنم تو این ساختمون ده طبقه با رها تنهاش بذارم.

دندان روی هم گذاشت، اوضاع زندگی‌اش چقدر خنده‌دار بود! حرص در کلامش موج زد.

- تنها موندن یا نموندن خواهر تو، ربطی به من داره؟

فشرده شدن مشت پارسا بیشتر هم شد.

- همین دو روز پیش یکی بالای پله‌ها داشت نسبتش رو با خواهرم به صورتم می‌کوبید!

نگاهش برای لحظه‌ای سمت سنگ سیاه رفت و موبایل را پایین آورد. طول کشید تا دوباره موبایل را دم گوشش ببرد و بشنود:

- آراد...

لب زد:

- می‌شنوم!

پارسا گفت:

- این چند روز اعصاب قر و قاطیم دامن الهه رو هم گرفت، بی‌تقصیر بود در واقع، ولی خب من حال و حوصله‌ی لازم رو نداشتم. الانم اول سالی نتونم برای یه عیددیدنی کوتاه هم شده برم، باید فاتحه‌ی این رابطه رو بخونم.

با تعلل و فکر گفت:

- یه آدم مورد اعتماد پیدا کنم بفرستم؟

تا پارسا خواست بگوید:

- نمی‌تونم...

بین حرفش گفت:

- مثلا مادرم.

#ریسک

#پست۷۸۷

#اکرم‌حسین‌زاده

این بار نوبت پارســـا بود که برای جواب‌هایش زمان بخرد. آهسته گفت:

- رها تب داره!

ابروهایش به هم نزدیک‌تر شد.

- چرا؟

لب پارســـا کمی کش آمد، جواب آراد این بار بی‌فاصـــله و سریـع پرسیده شد. گفت:

- نمی‌دونم. دو روزه کـه تـب داره و تبش هم بـه هیچ تب‌بری جواب نمی‌ده.

اخمش غلظت گرفت.

- بردیش دکتر؟

پوزخند زد.

- نمیشـــناســـیش مگه چه لج‌بازیه؟ می‌گه من خودم دکترم، دکتر چی برم! مهدی هم از شـــانس‌مون تهران نیســـت. این چند روز هر قدر اصرار کردم گوش نداد که نداد.

صدایش جدی و کمی هم عصبانی شد.

- مگه دست خودشه که گوش بده یا نده؟ تو چیکاره‌ای اونجا؟ بنداز رو کولت و ببر!

پارسا لبخندی زد.

- یکی هم بزنم تو گوشش چطوره؟

لبش کمی کش آمد.

- لازم باشه چرا که نه!

پارســا سری جنباند و خندید، البته خندیدن و حال خوبش بیشتر از عادی شدن لحن آراد بود. گفت:

- من قد تو خشن نیستم.

و با مکث افزود:

- می‌آی؟

دوباره گوشی را برای لحظاتی پایین آورد و چشـــم روی هم گذاشت. پوفی کشید و گفت:

- یکی همین دو روز پیش داشـــت برای دیدن خواهرش خط و نشون می‌کشید که!

لبش پایینی‌اش را به دندان کشید و گفت:

- خواهرش از همون لحظه حالش بده تا حالا!

چشـمش اول سـمت سـنگ سـیاه رفت و بعد معطوف آسمان شـد. حس گناهی آنچنان قلبش را می‌چلاند که یک قطره خون هم در آن نمی‌ماند. چندی پیش وقتی لب روی لب دختری گذاشـــت، از زمین و زمان فارغ بود و جز آن

لحظه و حلال بودنش چیزی در ذهنش رنگ نداشت، ولی با فاصله گرفتن از آن تا همین الان نتوانسته بود با آن کنار بیاید و حالش از یادآوری‌اش بد می‌شد.

- آراد می‌آی؟

#ریسک

#پست۷۸۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسی کشید و گفت:

- ساعت ده باید تو خونه باشم و تا عصر هم نیستم که بگم بعد می‌آم، عید ساحله!

سریع گفت:

- ببین نزدیک سه ساعت مونده تا ده، تو بتونی نیم ساعته برسی. منم قول می‌دم یک ساعت، یک ساعت و نیم بیشتر طول نکشه و برگردم. فقط ده دقیقه یه عید دیدنی کوتاه برم و برگردم. خیلی فشرده بریم بیایم می‌رسی.

وارد پارکینگ شد و توقف کرد. با حداکثر سرعت آمده بود، یعنی حتی وقتی سوار موتور شد تا حرکت کند دید که خانواده‌ی ساحل هم سرخاک رسیدند، ولی نایستاد. نه‌تنها وقتش را نداشت، بلکه با گذشت بیش از شش ماه باز روی دیدن‌شان را نداشت.

کامل پیاده نشده بود که پارسا سریع وارد پارکینگ شد و گفت:

- سلام صدای موتور رو شنیدم گفتم سریع بیام.

این‌قدر نمک‌نشناس نبود که آن همه خوبی که پارسا در حقش کرده یادش برود، ولی خب طعنه‌ی پارسا هم زیادی

سنگین بود. سرش را تکان مختصری داد که یعنی سلام و خواست سمت در طبقه‌ی پایین برود که پارسا مقابلش ایستاد و دست سمتش دراز کرد.

- سال نوت مبارک... رفیق!

نگاهش از چشمان پارسا تا روی دستش رفت و با تعللی آشکار دست در دست او گذاشت.

- تشکر سال نوی شما هم مبارک.

قفسه‌ی سینه‌ی پارسا سنگین بالا و پایین شد، خیلی دلش می‌خواست مثل گذشته مشتی حواله‌ی شانه‌اش کند و بگوید:

- وا بده بابا، چه خبرته!

ولی خب فعلا جریان جدی‌تر از این حرف‌ها بود. تا دست آراد را لمس کرد بلافاصله دستش را چرخش داد و کمی دست هر جفت‌شان را رفاقتی بالا کشید. خودش هم

جلوتر رفت و دســـت دور گردن آراد انداخت و از جایی درست نزدیک گوشش لب زد:

- معذرت می‌خوام، حرف‌هایی رو زدم که نباید!

و کمی عقب کشید.

- اصلا منظور بدی نداشتم، تهش این بود که خواستم بگم دار و ندارمون مقابل کار تو چیزی نیســـت. ولی خب...

پوفی کشید.

- نقطه ضـعف من رهاسـت، بد شـدن حالش حالم رو بد می‌کنه!

چشـمان آراد کمی تنگ شـد؛ چرا باید حال رها بد می‌شـد و این چه ربطی به او داشت. در شرایط دیگری بود می‌پرسید، ولی مقابل این برادری که خودش داشـــت اعتراف می‌کرد نقطه ضـــعفش چیســـت. هر قدر کمتر بحث از خواهرش می‌کرد بهتر بود.

#ریسک

#پست۷۸۹

#اکرم‌حسین‌زاده

پارسا بخاطر عجله‌ای که داشت دست پس کشید و گامی عقب گذاشت. در حال رفتن گفت:

- دیگه دستت امانت...

و با گفتن:

- فقط جونِ من دیگه حرف از مهر و وظیفه و اصـــلا همین امانتی که گفتم بهش نزن!

سوار ماشین شد و رفت.

وسـط پارکینگ خالی ایسـتاد و حس کرد در و دیوار بتنی و زشت پارکینگ به او دهن‌کجی می‌کنند.

بد شدن حال رها...

بد شدن حال پارسا...

مهر...

وظیفه...

امانت...

محکم دسـت روی صـورتش کشـید، ارتباط تنگاتنگ این کلمات را اصـلا دوسـت نداشـت، ارتباطی که به آن فکر نکرده بود!

یعنی؟ بد شـدن حال رها در راسـتای جملاتی بود که لحظه‌ی آخرش زد؟ نه که سردرنیاورد، ولی سردرآوردنش هم این کلاف پیچ در پیچ را پرگره‌تر می‌کرد.

جملاتی که در آخرین دیدار با باران گفته بود غیر از اینکه خیر سرش بگوید دینی به او ندارد، بیشتر برای ذهن و منطق خودش بود. بلند گفت تا خودش هم بشنود...

بشنود که همه‌ی کارهایش برای وظیفه است که عقل ناقصش به کار بیفتد که این همه بال و پر زدن برای بهتر شدن حال این دختر مهر اوست، وظیفه‌ای که با محرم شدنش به گردن گرفته...

بلند گفت تا خودش هم بفهمد و باور کند...

خم شد و دست به زانوهایش گرفت، زانوهایی که هنوز خاک ساحل را به خود داشتند و عذاب وجدانی که چه بار سنگینی شده بود بر دوشش!

شاید اگر صدای موبایلش نمی‌آمد، یادش نمی‌افتاد قد صاف کند و بایستد. موبایل را با:

- بله پارسا!

جواب داد. پارسا در حین رانندگی لبخند زد، این لحن یعنی آراد بالاخره کوتاه آمده بود. گفت:

- خواستم بگم ساعت هشت‌ونیم وقت داروی رهاست. بی‌زحمت بیدارش کن و بده بخوره.

سر بالا گرفت و گفت:

- خوابه پس؟

فرمان زیر دست پارسا فشرده شد، این یعنی هنوز آراد پیش رها نرفته بود. نفسی کشید و گفت:

- آره بعد نماز صبح خوابیده، منم دیگه دلم نیومد برا تحویل بیدارش کنم. یعنی این‌قدر نمی‌خوابه که از خستگی از حال بره. برم فعلا!

موبایل را پایین آورد و چشم روی هم گذاشت. هی می‌خواست به خورد ذهنش بدهد گناهی ندارد و این یک اجبار بود، ولی خاطره‌ی یک بوسه کل داده‌های ذهنی‌اش را به هم می‌ریخت. برگشت و لگد محکمی به دیوار کوبید

که صـــدایش در آن فضـــای خالی اکو شـــد و چند باره به گوشش رسید.

#ریسک

#پست۷۹۰

#اکرم‌حسین‌زاده

پله‌ها را که داشـــت پایین می‌رفت، انگار کوه می‌کند. حس و حال دیدار با این دختر همیشـــه بارانی هم پریده بود. خم شـد و با یکی دو ضربه به روی شـلوار خاک روی لباسـش را تکاند و حس کرد سرش قد یک کوه سنگین شده است.

وارد سـالن شـد و نگاهش رفت سـمت در باز اتاقک و پتو و بالشی ـ که ظاهرا پارسـا حال نداشـته از وسـط سـالن جمع کند. عجب عیدی داشتند!

شـــانه‌اش را به چارچوب در اتاقک تکیه زده و نگاهی به داخل انداخت، معتقد بود دخترکی که آنجا معصـــومانه چشم روی هم دارد، بیش از جرمش مجازات شده است. چشم به پتوی کنار رفته‌اش دوخت، هوای آنجا خیلی هم گرم نبود!

وارد اتاق شـــدن خیلی به دلخواهش نبود، ولی در این اوضاع آشفته فقط بدتر شدن حالش را کم داشت!

آهسته وارد شد و زانویش را زمین گذاشت. دستش را از روی پتو برداشـــت و پتو را تا گردنش بالا کشـــید. رنگ و رویش پریده‌تر از آخرین دیدارشان بود. پشت دو انگشتش را تا نزدیکی پیشـــانی او برد و دوباره پس کشـــید. با نگاه به دهان بازش هنگام نفس کشـــیدن سری تکان داد و این‌بار همراه با اخمی پشـــت دو انگشـــتش را تماس کوتاهی داد با پیشانی او. نوچش بی‌صدا بود، واقعا تب داشت.

لب‌هایش بی‌صدا تکان خوردند.

- تو که بخاطر حرف‌های من به این روز نیفتادی، افتادی؟

آهسته بلند شد و تا راه‌پله رفت. نیاز نبود نگاهی به ساعت بیندازد، می‌دانست در خانه‌شان همه بیدارند. شماره‌ی صابر را گرفت و با سلام و تبریک عید گفت:

- صابر ببین یکی از سبزه‌ها رو، همراه یه ظرف مرتب از میوه و تنقلات آماده کن و بده اسنپ بیاره اداره.

صابر متعجب ابرو بالا داد.

- برای چی؟

واقعا حوصله ی توضیح نداشت، با این حال نخواست اول سالی بدخلقی کند و گفت:

- یکی از رفقا بازداشته...

صابر میان حرفش گفت:

- همونجایی که تو بودی؟

جواب داد:

- آره، حال و هوای اینجا زیادی دلگیره، شیرینی که نخریدیم امسال، میوه رو بچین تو یه ظرف و سبزه و ببین اگه مامان اکی بود یه هفت سین کوچولو در حد یه سینی کوچیک درست کنه و بفرسته.

صابر در حال رفتن سمت آشپزخانه تا حرف امیر را منتقل کند، گفت:

- کی می‌رسی؟

سری تکان داد:

- سعی می‌کنم تا ده خونه باشم. تو فعلا اینا رو بفرست.

#ریسک

#پست۷۹۱

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهی به ساعتش انداخت، می‌دانست نیم ساعته با موتور به راحتی به خانه می‌رسد. فقط اگر پارسا حدود نه‌وبیست دقیقه می‌رسید، حل بود. دوباره داخل سالن برگشت و عین آدم‌هایی که با خودشان لج کرده باشند، جایی نشست که به اتاقک دید نداشته باشد.

حال و حوصله‌ی چک کردن موبایلش را هم نداشت. داشت از سر خاک همسر_ اولش می‌آمد و همسر_ دومش الان در یک قدمی‌اش خواب بود، خیلی مسخره نبود؟ آن هم برای اویی که در زمانی نه چندان دور؛ یعنی همین مثلا یک سال و نیم قبل، اصلا قصدی برای ازدواج نداشت. پشت سرش را به دیوار تکیه داد و به حال اسف‌بار خود پوزخند زد.

نگاهش به سقف بی‌آب و رنگ آنجا بود که سروصدایی از داخل اتاقک در سکوت مطلق و عجیب اداره در گوشش نشست و بعد صدای درب سرویس بهداشتی داخل اتاق! نگاهی به ساعتش انداخت و از اینکه دید به زمان قرصش ده دقیقه مانده، سری به بالا بلند کرد و از دل گذراند؛ «خدایا شکرت، حداقل این یه مورد حواست بهم بود که لازم نباشه خودم بیدارش کنم!»

سنگین بلند شد و تا دم اتاقک رفت، اول سالی بعد دو سه روز ندیدن هم، خیلی اتفاق جالبی نبود خودش را قایم کند و سر ساعت برود مثل پرستارها دارو بدهد! شانه‌اش را به چارچوب تکیه داد و چشم دوخت به تنگ و ماهی‌هایی که در جنب‌وجوش بودند. یک ذره هم بفهمی نفهمی در وجودش بدجنسی- بود که باران را از دیدارش غافلگیر کند، اما وقتی دخترک در سرویس را باز کرد و با بی‌حالی مشخصی پا روی موکت گذاشت، بیشتر خودش غافلگیر شد با آن سر و وضع هپلی و به‌هم‌ریخته‌اش!

موهایش را که شـــانه نکشـــیده بود و قشـــنگ دور و برش پخش و پلا بودنـد. لبـاس راحتی طوسی رنگی هم بـه تن داشـــت با سرآســـتین و یقه و خرس گنده صـــورتی در یک سمت لباسش، نگاهش رفت از پاهای بدون جوراب و یک لنگه شلوارش که کمی بالا رفته بود و آستین‌هایی که تا جایی بالا کشـیده شـده بود که می‌شـد گفت احتمالا وضـو گرفته که تا آرنج خیس اســـت و دکمه‌ی بالایی بلوز هم باز بود و یکم هم کج‌وکوله.

خب الان دقیقا چطور می‌توانســـت نخندد و نگوید بچه! لب زد:

- سلام.

باران دم در خشـک شـد، یک لحظه دسـتش لای موهایش رفت و سرش را خاراند ببیند خواب اســـت یا بیدار! بعد انگار تازه از شـوک درآمده باشـد، در تعقیب نگاه آراد اول سریع دکمه‌ی لباسش را بست و بعد آستین‌هایش را پایین کشـــید و سریع خم شـــد و شـــلوارش را مرتب کرد. با این وضـــع فاجعه‌ای که داشـــت اصـــلا یادش رفت جواب

سلامش را بدهد. تازه وقتی کمر صاف کرد یادش افتاد موهایش چه وضع آشفته‌ای دارند. ناباورانه نگاهش کرد و لب زد:

- آراد؟

متأثر از ظاهر پریشان و بامزه‌ش چینی به گوشه‌ی لب‌هایش انداخت و گفت:

- این‌طور به نظر می‌آد!

انگار که هنوز خواب و بیداری‌اش را باور نکرده بود که گیج و منگ به در و دیوار و اطرافش نگاه دقیق‌تری کرد. آراد سری تکان داد و با باز کردن دست‌هایش مقدار فرضی در هوا نمایش داد و گفت:

- تو تا دو سه روز پیش یه زبون داشتی این هوا، تأثیر داروهاست یا انفرادی؟

#ریسک

#پست۷۹۲
#اکرم‌حسین‌زاده

آب دهانش را قورت داد و بغض کرد. آبی چشمانش به آنی موج گرفت و با صدای خش‌دار حاصل از بغضش گفت:

- الان عصر دو سه روز پیشه؟

زل زد میان اقیانوس طوفانی روبه‌رویش و سـیبک گلویش به سختی جابه‌جا شد وقتی گفت:

- ممنوع الملاقات بودی!

حرفش را صـادقانه ولی بدون توضـیح زد و برداشـت را به عهده‌ی خود باران گذاشت.

پارسا چه گفته بود؟

یک ساختمان ده طبقه و خواهرش... و الان او بود مقابل دخترکی که تازه از خواب بیدار شده و دلخور و بغض کرده با سر و وضع آشفته مقابلش...

نم نشسته در چشمان باران گویای حال واحوال ابری وجودش بود. بدون گفتن کلامی چرخید و سعی کرد بدون فشار آوردن به پای مصدومش سمت رخت‌خوابش برود. آراد به سمتش قدم تند کرد، چرا این دختر باز تعادل نداشت؟ بدون لمس در فاصله‌ای از او ایستاد که در صورت لزوم کمکش کند.

باران آرام نشست و بدون بلند کردن سر شروع به مالیدن پایش کرد، دلش، هم گریه می‌خواست و هم شاید کمی کتک زدن این مردی که در این سه روز چشم به راهش گذاشته بود.

فضای سنگین موجود اعصاب حساس امروز آراد را بدتر می‌کرد. دست به کمر زد و نگاهش تا سقف رفت و برگشت.

- رها خانم سلام ما علیک نداشت؟

باران لب روی هم فشرد؛ درست که او حامی و نجات دهنده‌اش بود، ولی خب این سه روز که با هر بار تقِ در بلافاصله بلند شده و نشسته، با هر بار شنیدن قدم‌هایی چشمش به در مانده و هزار بار از پارسا سؤال کرده بود؛ ساعت چنده، به اندازه‌ی کافی برایش طاقت‌فرسا شده بود که نتواند خیلی به خوبی و بدی حرفش توجه کند. سرش پایین‌تر رفت و صدایش چون نجوا به گوش رسید:

- علیکم لازم داره بعد سه روز!!!

خیره در موهای پریشان دختری که نگاهش را به پایش دوخته بود و اصلا قصد سر بلند کردن نداشت، خنده‌ی محوی بر لبش نشست! جوابش چیز عجیب و غریبی نبود برای دخترکی که یک روز این اداره را روی سرش می‌گذاشت، ولی این حجم از دلخوری؟!! بدون شک از گرد و خاک

برادر محترمش بی‌خبر بود، هر چند به نظر میرسید این‌طوری بهتر باشد. با همان آرامش همیشگی کلامش پرسید:

- داروهات کجان؟ تبت چرا اینقدر بالاس؟

جواب رسیده درست که جواب سوالش نبود، ولی حداقل صدایش رساتر بود.

- ساعت چنده؟

کنارش نشست و یک پایش را ستون بدن کرد و آرنجش را به آن تکیه زد. با آرامش ساعتش را از دست باز کرد و به طرفش گرفت.

- بفرما خانم اینم ساعت!

#ریسک

#پست۷۹۳

#اکرم‌حسین‌زاده

بدون بلند کردن سر با چشم دست او را رصد کرد و گفت:

- مردونه است به درد من نمی‌خوره!

خنده‌اش گرفت.

- نگفتم که ببند دستت و راه بیفت کوچه خیابون، دادم پیشت باشه تو دوران اسارت از زمان جا نمونی... رها خانوم!

و خانم آخرش را کمی کشـید تا بلکه افاقه کند و نگاه را بالا بیاورد. رها خانومش نگاه بالا نیاورد، ولی دست پیش برد و بند ساعت را گرفت.

- تشکر.

آراد بدون لمس، ساعت را دستش سپرد و دوباره پرسید:

- داروهات کو؟ تبت چرا این‌قدر بالاست؟

دلش لرزید از صدایی که از این نزدیکی در گوشش می‌پیچید و ساعت را بین دستانش فشرد؛ هنوز گرمای تنش از روی ساعت قابل لمس بود و تن تب‌دارش را به لرز می‌نشاند. با نگاه بی‌اختیار و بدون حرف به گوشه‌ی اتاق اشاره کرد.

آراد کلافه از اینکه بازهم صدایی نیامد، بانگاه به کنج اتاق داروها را دید. به سمت‌شان رفت و روی پنجه پا نشست و دو تا از غلاف آزاد کرد و در دست گرفت، چرخید و خیره شد به ناخن کشیدن دست راست رها به طرح‌های پتو و دست چپی که ساعت را دربرگرفته و جایی نزدیک قلبش چنگ شده بود و ذهنش درگیر حرف پارسا شد؛ «از همون عصر تب کرد!» تکانی به سرش داد و پرسید:

- آب داری کنار دستت؟

و دستی که فورا از روی سینه کنار کشیده شد و به زیر پتو خزید و سرش کمی با تأخیر به بالا تاب داده شد؛ که یعنی نه!

از دل گذراند؛ «خدا جونم نظرت رومه؟» و بیرون از اتاق اول مشـــتی به در جعبه کلمنی که الان حکم یخچال را پیدا کرده بود زد و بعد بازش کرد، داخلش را نگاهی کرد؛ دست پیش برد و کیک و آبمیوه‌ای برداشـــت، به آن رنگ و روی پریده و مهتابی نمی‌آمد خوراک درســـتی داشـــته باشـــد. در حال باز کردن بسته‌ی کیک پرسید:

- تبت برای چیه؟

شانه بالا انداخت.

- نمی‌دونم!

کیک را دســـتش داد و آهی بی‌صـــدا بر گلویش نشـــســـت. دخترک برای چند روز نیامدنش کلی ناز و قهر داشت و چه خجســـته بود شرایطش که حتی جرئت لمس انگشـــتش را نداشـــت، ســـابقه نشـــان داده بود جاذبه‌اش مهارنشـــدنی اســـت. صـحبت کردن برای پرت شـدن این احوال گزینه‌ی بهتری بود.

- شبا چی؟ هنوز کابوس می‌بینی؟

کیک را نصف کرد و سمت آراد گرفت.

- نمی‌خوابم تا نبینم.

#ریسک
#پست۷۹٤
#اکرم‌حسین‌زاده

کلافه از رفتارش خواست بگوید:

- تو صورتم چیزی هست که دیدنش اذیتت می‌کنه؟

که نگفته موبایلش زنگ خورد.

- جانم صابر.

- دم نگهبانی‌ام، می‌آی؟

از اتاقک بیرون رفت و متعجب گفت:

- خودت برا چی اومدی؟

صابر گفت:

- حالا عوض سین جیم بیا کمک. دست تنها نمی‌تونم همه رو بردارم...

بدو بدو از پله‌ها بالا رفت. صابر در یک دست ظرف میوه داشت، در دست دیگر هم چند ظرف از هفت‌سین و تنقلات، سبزه و گلدانی پر از گل‌های شمعدانی را هم زمین گذاشته بود. آراد با نگاه به وسایل گفت:

- اینا رو واسه چی برداشتی آوردی؟

خندید.

- مامان رو نمی‌شـــناسی؟ وقتی گفتم یکی از رفقات اینجا بازداشته هر چی دم دستش رسید بارم کرد.

سری تکان داد گفت:

- خیلی خب بیار بذار داخل، ماشین کو؟

صابر خونسرد گفت:

- ردش کردم بره، خب با تو برمی‌گردم.

پوفی کشید.

- با چه عقلی؟

صابر با نیش بازی بخشی از وسایل را برداشت و گفت:

- چونه چرا می‌زنی؟ خب بریم وسایل رو بدیم و بریم.

و جلوتر از آراد راه افتاد.

- جا نمونی داداش... خودم راه رو بلدم!

دنبالش راه افتاد و گفت:

- حیف دستم پره، پس گردنی باشه طلبت!

با خنده از پله‌ها پایین رفت.

- امیر می‌خوای تو نیا، من خودم می‌رم می‌دم برمی‌گردم.

#ریسک

#پست۷۹۵

#اکرم‌حسین‌زاده

تا قدم برادر سمتش تند شد، با خنده پله‌ها را دو تا یکی کرد و قبل از او وارد سالن شد. بدون زمین گذاشتن وسایل در

دستش، داشت سمت اتاقی که قبلا برادرش را آنجا دیده بود می‌رفت که لحن امیر تند شد:

- صابر؟

ایستاد.

- هوم؟

پراخم گفت:

- کجا سرت رو انداختی داری می‌ری؟ وسایل رو بذار همین جا!

صابر متعجب از لحن تند او نگاه سمتش چرخاند.

- خب مگه برا دوستت نیست، ببرمش و یه سلامی هم بدم...

نگذاشت جمله‌ی صابر تمام شود. وسایل در دست خودش را زمین گذاشت و گامی سمتش برداشت و گفت:

- لازم نکرده!

صابر مبهوت تندی غیر قابل قبول او گفت:

- چرا؟ چیزی شده؟

اخمش غلیظ‌تر شـد، فعلا که این جانور تا اینجا آمده بود و نمی‌شـد کاری کرد. بعد هم بدون خداحافظی از باران که نمی‌توانست برود. تا دم در اتاقک رفت و آهسته گفت:

- لباسات کجان؟ صابر اینجاست.

دل‌شوره‌ی ناگهانی که بر دلش نشست، موجب شد سرش را بالا بگیرد.

- فکر کنم پارسا زده باشدش تو کمد.

سری تکان داد و با از نظر گذراندن صـــابری که متعجب نگاهش می‌کرد، از کمد مانتو و روسری باران را برداشـــت و

سمت اتاقک برد. صابر دستی پشت گردنش کشید، اینجا چه خبر بود؟

وقتی از پوشش مناسب باران خیالش راحت شد، بدون باز کردن اخمش رو به صابر گفت:

- بفرما هلاک سلام دادن بودی!

هنوز درست سر درنیاورده بود جریان چیست، تا دم اتاقک رفت و با دیدن باران برای لحظه‌ای سلام روی زبانش خشک شد، اینکه طرف دختر بود و همان خانم دکتر و خودش هم در آن ساختمان بی‌دروپیکر تنها با امیر یک بحثی بود و بردن مانتو و روسری توسط برادرش برای او بحثی دیگر! یعنی دختر مقابل امیر حجاب نداشت، ولی مقابل دیگران باید داشت!

هر جوری به قضیه نگاه می کرد، جور در نمی‌آمد. آراد با همان قیافه‌ی تند گفت:

- چیه سلامت یادت رفت؟

دســت باران روی پتو مشــت شــد، درک نامناســب بودن شرایط اصلا سخت نبود. قبل از صابر گفت:

- سلام، خوبین؟

#ریسک

#پست۷۹۶

#اکرم‌حسین‌زاده

صابر از شوک درآمده، نگاهی بین امیر و باران رد و بدل کرد و سعی کرد رفتار عادی داشته باشد.

- سلام، ممنون. عیدتون مبارک.

سکوت ایجاد شده را امیر شکاند.

- صابر وسایل رو بیار.

دلیل خوبی برا تکان خوردن بود!

نگاه نگران باران تا چشـــمان امیر بالا آمد، به هیچ عنوان دوست نداشت بخاطر او مشکلی برایش پیش آید. امیر با دریافت خیرگی او یک چشـــمش را جمع کرد و سرش را مختصری تکاند که یعنی چیه! نگاه باران کوتاه سمت سبزه و میوه که صـابر زمین گذاشـته بود، رفت و باز به سـمت امیری برگشـــت که وارد اتاقک شـــده بود و تا صـــابر بقیه وسایل را بیاورد، آهسته گفت:

- چه عجب چشات رو دیدیم!

باران صبر کرد تا صابر وسیله دیگر را زمین بگذارد، تا بیرون رفت همراه با اخمی گفت:

- گناهم چی بود، اینطوری مجازاتم کردی؟

با ورود صابر سکوت کرد و اخم‌هایش درهم شد، لحظاتی خیره ماند در آن معصومیت شفاف دخترک...

البته حرف برای زدن داشـــت، ولی نه الان که صـــابر چهارچشم هم از همسایه قرض گرفته بود و داشت آنها را می‌پایید. باران با نگاه به وسایل رنگی رنگی زیادی که گوشه‌ی اتاقک چیده شد، با تعجب از صابر پرسید:

- اینا چی‌ان؟

صابر خندید.

- خانم‌دکتر خیلی وقته اینجایی که یادت رفته چی به چیه، جونم برات بگه هفت سین عبارت است از...

امیر با بالا بردن تای ابرویش چشم‌غره‌ای رفت و نیم قدمی سمتش برداشته بود که باز لحن صابر خندان شد.

- منم نمی‌دونم والا!

لب باران هم به خنده تکان خورد.

- چرا زحمت کشیدین؟

صـــابر کـه هنوز کمـک این دختر را فراموش نکرده بود، گفت:

- می‌دونستم شمایی که بیشتر از خجالت‌تون درمی‌اومدم. حالا واقعا شما بازداشتین؟ چرا؟

امیر جلو کشید.

- زیاد سؤال می‌کنی! بیرون!!!

بـاران هنوز متعجـب از حضـــور نـابهنگام آراد، بـه جـای جواب دادن به صابر گفت:

- پارسا کجاست؟

#ریسک

#پست۷۹۷

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد نگاهی به ساعت موبایل انداخت، ساعت نه‌وربع بود! گفت:

- یه سر رفت عید دیدنی خونه نامزدش. الانا دیگه باید برگرده!

نگاه باران جمع شد.

- پس برای همین اینجایی؟ پارسا خواست بیای؟

صـــابر تقریبا از چیزی سر در نمی‌آورد و همین طور گیج به دهان آن دو نفر خیره بود. امیر داشت می‌گفت:

- در واقع...

که باز موبایلش زنگ خورد. سریـع جواب داد:

- پارسا کجایی؟

صدای پارسا از جای شلوغی می‌آمد.

- آراد من تصادف کردم!

با نگاهی به باران از اتاقک خارج شد و فاصله گرفت.

- چیزی شده؟ خودت خوبی؟

پارسا با عجله گفت:

- خوبم، فقط خوردم به تور یه آدم بی‌اعصاب.

نوچی زد و وارد راه‌پله شد.

- یعنی چی خوردم به تور یه آدم بی‌اعصـــاب؟! چی کار کردی؟

پارسا دستی روی ته‌ریشش کشید و گفت:

- یکم کار بالا گرفت بین‌مون، منم یه مشـــت زدم و... خلاصه اینجاییم دیگه! کوتاه بیا داداش!!!

آراد نفسش را غلیظ بیرون فرستاد.

- ای داد بیداد اوضاعش خرابه؟

پارســـا نتوانســـت لبخندش را کنترل کند، ولی برای بدتر نشـدن حال شـاکی مجبور شـد با دسـت روی لب‌هایش را بپوشاند و آرام‌تر لب زد:

- خراب که نه، آب گرم و سردش قاطی کرده یکم!

آراد دسـتی میان موهایش برد و با عصـبانیت کمی از ریشـه کشیدشان، غرید:

- لعنت بهت!

پارسا همچنان تفریح‌وار حرف می‌زد:

- اینـا رو ولش، الان بـا بـاران چیکـار کنیم؟ می‌مونی پیشش؟

#ریسک

#پست۷۹۸

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد موبایل را از گوشش فاصله داد؛ نه‌وبیست‌دقیقه! گفت:

- پارسا امسال عید اول ساحله، من نباشم نمی‌شه! همین‌طوریش هم دیر کردم.

پارسا پشت گردنش را فشرد و گفت:

- آخه باران تنها بمونه...

خودش می‌دانست نیاز به یادآوری نبود، دست روی صورتش کشید و با کمی تمرکز گفت:

- فکر می‌کنی چقدر طول بکشه کارت راه بیفته؟

پارسا عصبانی از دست خود گفت:

- هم تعطیلات عیده، هم بابا و فؤاد اینجا نیســـتن. با این وضع تا طرف معاینه بشه و معلوم شه چشه کلی طول می‌کشه. تازه اونی که من دیدم برای اذیت کردنم هم شده نه رضایت می‌ده و نه کنار می‌آد.

پرحرص گفت:

- آخه پارسا من به تو چی بگم؟

پارســـا لپ‌هایش را پر از هوا کرد و در دهان چرخاند و گفت:

- ببین زیاد نمی‌تونم حرف بزنم باید برم، ولی مطمئنا گیرم تا رسیدن وثیقه!

آراد نفسش را یک‌باره از هوا خالی کرد و گفت:

- یه راه بیشتر نداره!

پارسا لب زد:

- چی؟

واقعا حالش جای تأسف داشت. گفت:

- چاره‌ی دیگه‌ای ندارم، می‌برمش خونه‌ی خودمون.

#ریسک

#پست۷۹۹

#اکرم‌حسین‌زاده

در حالی که برای نشـــســـتن باران داخل ماشـــین کمکش می‌کرد، گفت:

- پس صـابر دیگه سـفارش نکنم، اول می‌بریش کلینیک بعد هم خونه‌ی خودمون. بی‌خبرم نذار.

و می‌خواسـت کنار بکشـد که باران بازویش را گرفت و گفت:

- آراد به خدا خوبم، کلینیک برای چی؟ خنده داره اصلا. مگه من خودم دکتر نیستم؟

نگاه صـابر میخ انگشـتانی بود که روی بازوی برادرش قرار گرفته بود، تای ابرویش بالا پریده بود که امیر گفت:

- باران بحث نکن؛ نه وقتش رو دارم و نه حوصـله‌ش رو! می‌رید دکتر، بعد خونه!

لبش را زیر دندان گرفت، دکتر رفتن به یک طرف، خانه‌ی آنها رفتن هم برایش واقعا سخت بود. نگاهش به ساختمان رفت، همین چند ماه پیش بود کوچک‌ترین ترسی از تنها ماندن در این ساختمان که نصف عمرش را در آن گذرانده بود، نداشـت. اما با آنچه از سر گذرانده بود به قول دکتر

ترس شدیدی در وجودش نشسته بود که تا خوب شود، طول می‌کشید. آهسته گفت:

- پس بذار برم خونه‌ی خودمون.

نوچی زد، اصلا دوست نداشت به مراسم دیر برسد. بازویش را کنار کشید و گفت:

- نمی‌شه، نمی‌تونم اونجا تنهات بذارم اونم با این تبی که داری!

و رو به صابر گفت:

- حواست بهش باشه.

صابر کلی سؤال برای پرسیدن داشت، ولی نه الان که امیر واقعا وقت نداشت. گفت:

- پس من دیگه نیام خونه حاجی؟

به سمت موتورش رفت.

- بودن من باید داره، تو هم بعد اینکه رسیدین خونه خبرم کن ببینم حالش چطوره. نهایتش یه نیم ساعتی می‌آی و برمی‌گردی.

صابر سری تکان داد و آهسته گفت:

- یادت که نرفته، گفتن ناهار هم اونجا باشیم.

مشتی به فرمان موتور زد، اصلا مگر این‌قدر فکرش آزاد بود که حساب ناهار و شام و مهمانی را داشته باشد؟ استارت زد و گفت:

- فعلا!

مجبور بود با سرعت بالایی برود، در حال حرکت پوزخندی به حال خود زد و زیر لب زمزمه کرد:

- خدا جون موقع خلق کردن من گزینه اختیار رو کلا غیرفعال کرده بودی؟

#ریسک

#پست۸۰۰

#اکرم‌حسین‌زاده

تا خانه بدون وقفه و با سرعت راند. خانه رسیدنی راحله اعتراض داشت و حتی یادش رفت عید را تبریک بگوید. لباس‌هایش را که مادر از قبل مرتب و اتو کرده بود، برداشت با عجله پوشید. آبی به صورتش زد و فرصت شانه کردن موهایش را پیدا نکرد، با دستان خیسش چند باری لای موهایش کشید و گفت:

- بریم.

راحله جلوتر آمد و دکمه‌ی دوم پیراهنش را بست و دو لبه‌ی کتش را به هم نزدیک کرد و تک دکمه‌ی آن را هم بست.

- حرمت حاجی و خونواده‌ش همیشه بهمون واجبه، مرتب باش!

حلقومش تکانی خورد و چشـــم در هوا تاب داد، به زبان نیاورد که چقدر این رفتن به خانه‌شان برایش سخت است و با خطی عمیق وسط پیشانی گفت:

- بریم دیره.

راحله به دنبالش وارد حیاط شد و گفت:

- پس صابر کو؟

شانه‌هایش پایین افتاد؛ صابر!!! پوفی کشید و گفت:

- می‌آد، فعلا ما بریم.

کل مســـیر تا آن خانه در هر قدم برایش پر بود از درد، و وای به حال لحظه‌ای که خواســـت از آن در داخل برود. دری که آن سمتش یک دختر خوشگل نبود تا بپرد و بگوید، وای امیر سلام! یعنی خودِ خود خلاء!

سنگین و پراخم وارد شد و سعی کرد هیچ جایی را نبیند، نه پله‌ها، نه آشپزخانه، نه مبل و کاناپه و نه اتاقی که اولین بار طره‌ی زیبای گیسوهایش مقابلش رقصید و گونه‌های زیبای دخترانه‌اش رنگ گرفت.

در مقابل سلام و احوالپرسی همه از جمله مریم و دخترها هم نای چندانی نداشت. تک کلمه به ممنون و تشکر بسنده می‌کرد، بدون توجه به اینکه طرف چه می‌گوید.

به پای میهمان بلند می‌شد، تشکر می‌کرد، می‌نشست... روتین و بدون فکر! آنجا رسما روحش در حال قبضه شدن بود تا کار به جایی کشید که مریم فنجانی قهوه که بیشتر از قهوه بوی گلابش برپا بود، مقابلش گذاشت و آرام گفت:

- مامان‌جان بخور یکم از این، آرومت می‌کنه!

سر بلند نکرد در چشمان این مادر نگاه کند که تا خود قیامت شرمنده‌ی نگاهش بود و با همان سری پایین لب زد:

- تشکر.

آن وسط و بین آن خانه که به سبب شهره‌ی حاجی یکسره پر بود، باز زخم کهنه‌ی روی سینه‌اش داشت آتش می‌گرفت که با تماس صابر عذری خواست و وارد حیاط شد.

#ریسک

#پست۸۰۱

#اکرم‌حسین‌زاده

قبل از جواب چند نفس عمیق کشید و لب زد:

- چقدر خونه بی‌تو دل‌گیره!

و جواب داد:

- کجایی؟

صـابر با وصـل کردن سرم به چوب لباسی که آن را هم به جالباسی داخل اتاق وصل کرده بود، گفت:

- خونه‌ایم.

چشمانش جمع شد.

- چه خبر؟

سؤال کوتاه امیر را کامل جواب داد:

- رفتیم دکتر، دارو و سرم نوشـــت، همون کلینیک دادم زدن، ولی...

و از اتاق بیرون رفت و صدایش را پایین آورد.

- فقط دو پاش رو کرد تو یه کفش که بریم خونه تا تو برسی به مراســـم، من خودم سرم تموم شـــدنی درش می‌آرم. منم تا رســـیدیم پتو بالش پهن کردم تو اتاق تا یکم استراحت کنه. چیکار کنم الان؟

لب روی هم فشرد و کسری از ثانیه فکر کرد؛ چه می‌کرد؟ صابر واقعا لازم بود بیاید و تنها ماندن باران هم کار درستی به نظر نمی‌رسید. پرسید:

- تبش چطوره؟

نگاه صابر تا در اتاق رفت و باز آرام گفت:

- دو سه تایی تزریق داشت و تو سرمش هم دارو زدن. اصولا باید تبش پایین اومده باشه، برم دست بذارم رو پیشونیش و ببینم؟ نیای بزنی ناکارم کنی؟

صابر بی‌شعور حرف‌های جدی را هم با شوخی قاطی می‌کرد، فقط جایی برای خنده نبود، هیچ؛ اخمش هم غلیظ‌تر شد.

- عوض چرت گفتن برو تب‌سنج داریم تو جعبه داروها اون رو بذار رو پیشونیش. فقط سریع!

صابر در حال حرف زدن سریع جعبه را باز کرد و تب‌سنج را برداشت و وارد اتاق شد. تب‌سنج را داد دست بارانی که هنوز قصد نکرده بود دراز بکشد و گفت:

- لطفا بذارید رو پیشونی‌تون.

باران از این تنگنایی که قرار گرفته بود کفری بود، ولی آرام گفت:

- این تب‌سنجا درست نشون نمی‌دن.

لبخندی بر لب صابر آمد.

- فعلا دستور امیرخانه و کاریش نمی‌شه کرد، می‌شناسیش که! نذاری خودش پا می‌شه می‌آد.

عمدا از کلمه‌ی می‌شناسیش استفاده کرد تا عکس‌العملش را بسنجد. وقتی دخترک بدون اعتراض تب‌سنج را گرفت و روی پیشانی‌اش گذاشت و اعتراضی به این کلمه نکرد، جفت ابرویش را نامحسوس بالا داد.

#ریسک
#پست۸۰۲
#اکرم‌حسین‌زاده

امیر حرصی پشت خط گفت:
- چی شد؟ باید برم تو!

باران در کمتر از چند ثانیه تب‌سنج را برداشت و گفت:
- بهش بگو سی‌وهفت و نیم! خوبه پایین اومده!

نگاه صـــابر کمی روی باران کش آمد، ولی حرف او را تکرار کرد:
- سی‌وهفت و نیم.

امیر نفسی کشید و گفت:

- خوبه، پس پاشو یه سر بیا. موبایلت رو هم بده دست باران که کاری داشت بتونه تماس بگیره.

با قطع شدن تماس نگاهی به باران انداخت و گفت:

- دکترید شما واقعا؟

باران لبخند ریزی زد.

- لازمه مدرک نشون بدم؟

صابر خندید.

- نه والا، همین سنجش تب‌تون حجته که چه پزشک حاذقی هستین! حالا واقعا می‌تونید سرم رو دربیارین یا اونم عین تب‌سنجه؟

خنده‌اش گرفت.

- من خوبم، دکتر رفتنم هم الکی بود.

صابر نفسی کشید و گفت:

- من باید یه سر برم اونجا، نرفتنم درست نیست.

و سریع رمز موبایلش را حذف کرد و کنار دســـت باران گذاشت.

- این پیش شما باشه، کاری داشتین به شماره امیر زنگ بزنین.

باران با نگاه به موبایل گفت:

- اسمش رو همون امیر سیو کردید؟

صابر کمی ابرویش را پایین کشید.

- شماره‌ش رو حفظ نیستین؟

کمی شانه بالا کشید.

- نه، هیچ‌وقت نیاز نبوده تماسی باهاش داشته باشم.

جفت ابروی صابر جا داشت به بن موهایش بچسبد، ای بابا اینجا چه خبر بود. پوفی کشید و وارد شماره‌ها شد و گفت:

- ایناها... به اسم داداش امیر سیوه.

و بلند شد.

- تو خونه‌ی ما همه چی آزاده، خودتون هر چی خواستین بردارین. بهتر هم هست استراحت کنین. فعلا با اجازه!

#ریسک

#پست۸۰۳

#اکرم‌حسین‌زاده

با خروج صـــابر نگاهش عمیق‌تر بـه در و دیوار خـانـه نشـسـت، سـاده اولین کلمه‌ای بود که به ذهنش می‌رسـید و کلمـه‌ی دوم آرامش بود. آجر بـه آجر این خـانـه پر بود از آرامش!

تحت تأثیر حســش از ورود به آنجا برخاســت و سرم را در دسـت دیگرش گرفت. اتاقی که صـابر بالش و پتویی برایش پهن کرده بود، اتاقی بود بدون تخت و مبل، یک ســـمتش پتویی پهن بود با پشـتی و یک سـمت بالش داشـت. دیوار انتهایی هم کمد بزرگ و سراسری داشــت و گوشــه‌اش انگار یک انباری که صـــابر از آنجا برایش پتو و بالش آورد. پرده توری سـفیدی مقابل پنجره بود که با سـخاوت نور آفتاب را روی زمین پهن می‌کرد.

گوشـــه‌ی اتاق یک تعداد لباس بود که نامرتب روی زمین بودند، خم شــد و لمس‌شــان کرد؛ لباس آراد بود، امیر این خانه! بدون شــک بخاطر عجله‌ی زیادش فرصــت نکرده بود از زمین بردارد.

سرم را زیر بغل زد و لباس‌ها را مرتب تا کرد. نگاهی به کمد انداخت و درست ندانست درشان را باز کند و آنها را بگذارد. برای همین همان گوشه گذاشت.

بلند شد و وارد هال شد. یک دست مبل راحتی و تلویزیون با چهار فرش قرمز تبریز تنها زینت آنجا بود. لبه‌ی پنجره هم پر بود از گلدان‌های شمعدانی با گل‌هایی قرمز و صورتی که به آنجا رنگ داده بود. به سمت اپن رفت، میانش هفت‌سین کوچکی بدون دنگ‌وفنگ و ساده رویش بود. داخل ظروف کاسه‌ای آبی رنگ، آینه و شمعدان و قرآن. با قدم‌های آرامی وارد آشپزخانه شد، در عین سادگی، بسیار تمیز و مرتب و با سلیقه بود.

لبخندی زد و باز به هال برگشت. گوشه‌ی پرده توری را کمی کنار زد و نگاهی به حیاط انداخت. باغچه‌ی کنار دیوار کلی بنفشه داشت و درخت مویی که تازه داشت جوانه می‌زد. درخت توتی هم بود که هنوز برگ چندانی نداشت.

برگشت و نفس عمیقی از هوای داخل خانه کشید، بوی گل‌های شمعدانی غوغا می‌کرد، اینجا بین در و دیوار ساده‌اش بوی مادر داشت. از تمیزی خانه و شیشه و حتی لوسترهای خانه گرفته تا رومیزی و گلدان‌ها تا وان یکاد روی دیوار و عکسی ــ از سه مرد که در گوشه‌ی اپن جا خوش کرده بود. جلوتر رفت و عکس را به دست گرفت، آزاد بود با دو برادرش و... می‌خندید.

انگشت کشید روی صورتش، از این خنده‌ها کمتر می‌شد در صورت او دید. آهی کشید و عکس را روی سینه فشرد، هیچ نیازی نبود خودش را به آن راه می‌زد؛ دوستش داشت، آن هم خیلی زیاد!

نگاه به سقف داد و بغض کرد، باید چه خاکی بر سرش می‌ریخت آن هم با مردی که توجه و حمایتش را مهرش می‌دانست. عکس را دوباره روی اپن گذاشت، درست عین همین عکس، باید دوست داشتن او را هم جایی جا می‌گذاشت، بزرگ شدنش بین سه مرد یادش داده بود

مردها از تحمیل شدن خوش‌شان نمی‌آید. کم نگذشته بود از زمانی که پارسا از دخترهایی که به او نخ می‌دادند می‌گفت و به تمســـخر می‌خندید. ولی همین پسرـــ چطور دل داد، وقتی الهه را دید که با تمامی شـــلوغ‌بازی‌هایش همیشـــه در مقابل او چقدر محکم و غیرقابل دسترس بود.

#ریسک

#پست۸۰٤

#اکرم‌حسین‌زاده

ولی واقعا چطور ممکن بود مقابل او بی‌تفاوت می‌شد...

آخ لعنتی...

آخر او الان همسر همین مرد بود!!!

و یک‌بار هم که لمس لب‌هایش دنیای دخترانه‌اش را دستخوش تغییرات اساسی کرده بود...

با همان قدم‌های آرام دوباره به اتاق برگشت. شاید اگر خانه‌ی خودشان می‌رفت، تنهایی آزارش می‌داد و چه جالب که در این خانه‌ای که اولین بار قدم گذاشته بود، انگار همه‌ی احساسات بدش پر می‌کشید.

روی پتو نشست و نخواست دراز بکشد. به قطرات سرم که آرام آرام در رگش می‌ریخت، نگاهی کرد و لبخند زد؛ چه دوران بازداشت دل‌نشینی داشت.

در خانه‌ی حاج‌حسن، حداقل تا ساعت یک و نیم، دو، یکسر رفت‌و آمد وجود داشت. صابر هم وقتی آنجا رسید و دید سحر مجبور به پذیرایی شده، آستین بالا زده و کمک‌شان کرده بود. هرچند امیر یک بار به حیاط رفت و با تماسی از باران احوال گرفت و او مطمئنش کرد که حالش خوب است، ولی دیگر بیش از دو سه ساعت تنها

بودنش هم درست نبود. به صابر اشاره کرد بیاید و آهسته دم گوشش گفت:

- بسه دیگه، برو خونه!

جایی برای بحث نبود، علتش را خوب می‌دانســـت. سری تکان داد و رو به پدر و مادر ساحل گفت:

- من با اجازه‌تون مرخص شم.

مریم قبل از حاجی اعتراض کرد.

- کجـا؟ من از قبـل بـه مـادرتون گفتـه بودم نـاهـار اینجایید.

نیم نگاه صابر سمت امیر رفت و گفت:

- بله در جریان بودم، ولی یه کاری دارم باید برم.

مریم آهسته گفت:

- خونه دیگه تقریبا خلوت شده، ده دقیقه‌ای سفره رو می‌چینیم، ناهار رو سریع بخورین بعد برین.

امیر هم جلو کشید و گفت:

- تشکر ازتون، ما هستیم، ولی صابر یه کاری داره.

نگاه متعجب سحر هم به صابر همراه شد با این حرف:

- اصولا وقتی آدم به کسی- یا جایی قول بده، نباید برای اون تایم کاری بچینه.

صابر سمتش چرخید، لغزخواندن بلد بود، ولی نه در مقابل پدر و مادر او! برای همین مؤدبانه گفت:

- یه هویی پیش اومده، قابل پیش‌بینی نبود.

راحله هم با دیدن آنها متعجب جلو آمد.

- چیزی شده؟

#ریسک

#پست۸۰۵

#اکرم‌حسین‌زاده

صابر گفت:

- یه کاری پیش اومده من می‌خواســـتم با اجازه مرخص شم.

با جمع کردن چشمانش گفت:

- چه کاری؟

نگاه صابر کوتاه سمت امیر رفت و گفت:

- راستش...

امیر گفت:

- یکی از رفقای من حالش خوب نبود، امروز اومده خونه‌ی ما. لازمه صابر پیشش باشه.

در چشمان راحله تحیر نشست، ولی نخواست بگوید نمی‌دانست و گفت:

- آهان، باشه اگه اینطوره...

مریم گفت:

- خب بگین ایشون هم بیان!

نگاه صابر و امیر یک لحظه درهم گره خورد و امیر بود که گفت:

- تشکر، یکم حالش خوب نیست. برا همین نمی‌تونه بیاد.

و رو کرد به برادرش و تذکرگونه گفت:

- صابر!!!

صابر سری خم کرد و گفت:

- ببخشید دیگه یه هویی شد.

و با خداحافظی کوتاهی سمت حیاط رفت. امیر هم همراه او وارد حیاط شد و اهسته گفت:

- تبش رو چک کن! راستی عین بچه‌های پنج ساله حالیش نیست کی بخوره، کی بخوابه. بالا سرش باش تا حتما غذاش رو بخوره!

صابر نتوانست به این لحن جدی و پراخم امیر نخندد. آهسته گفت:

- جون داداش این دختر کیه؟

امیر حرصی‌تر داشت می‌گفت:

- سرت به کارت باشه...

که راحله هم متعجب از غیبت طولانی این دو، وارد حیاط شد و آهسته گفت:

- امیر جریان چیه؟ کدوم رفیقت؟

صابر گوشه لبش را لمس کرد و امیر گفت:

- فعلا بریم تو، بعد می‌گم.

شمه‌ی مادرانه راحله نگرانش کرده بود.

- جدی حالش خوب نیســـت؟ چرا نمی‌تونســـت بیاد اینجا؟

امیر نفسش را فوت کرده بود که صابر آهسته گفت:

- دختره مامان!

#ریسک

#پست۸۰۶

#اکرم‌حسین‌زاده

تا خود خانه راحله هر چه پرسید، جواب نداد. اصلا افکار و حالش جوری آشـــفته بازار بود که خودش هم داخل آن گم بود. چه برسد به باران و مادر و صابر و بقیه...

قلبش از تجربه‌ی خانه‌ی بی ساحلِ حاج‌حسن داشت از جا کنده می‌شد. دلش نمی‌خواست صحبت کند و سوالات مادر کلافه‌اش کرده بود، هرگز حرمتش را نشکسته بود و امروز هم تمام تلاشش را می‌کرد تا با سکوت هم شده کاری خلاف عرف و عادتش نکند.

درست که تا امروزش بدون ساحل گذشته بود ولی در این لحظه دریای بی‌انتهای مواجی که به هرسو می‌کوبیدش نیاز به ساحل داشت تا آرام بگیرد.

فکر باران و اوضاع نابسامانش از یک سو، دل ناسور و سریده‌ای که باعث می‌شد حجم شرمندگی‌اش از ساحل چند برابر باشد از سوی دیگر تمام تنش را دربرگرفته و افکارش را پریشان کرده بود.

به محض ورود به حیاط موتورش را برداشت و خارج شد.

راحله متعجب تا دم در رفت و گفت:

- کجا؟

اخمش غلظت گرفت.

- برمی‌گردم.

راحله مبهوت و متغیر گفت:

- واقعا یکی تو این خونه است که...

کل عضلاتش انقباضی از ناراحتی داشتند، باز گفت:

- گفتم میام.

راحله هم کمی عصبی بود.

- امیر چی شده؟ کجا می‌ری؟

دم پله‌ها ایستاد و گفت:

- دیدین حالش بده یا تبش بدتر شده بهم زنگ بزنین.

راحله هنوز جواب سؤالش را نگرفته بود.

- آخه کجا داری می‌ری؟

که موتور را پایین برد و سوار شد. گازش را گرفت و رفت...

بدون کلاه می‌راند، می‌خواست باد به سرش بخورد و از داغی سرش کم کند. واقعا که دیوانه نمی‌شـــد خیلی بود. زندگی گهربارش همه چیز داشت غیر از آرامش.

الان داشت چه غلطی می‌کرد! از عید عزای ساحل درآمده بود برود به خانه‌شـان پیش دختری که عنوان همسرـش را داشت؟ به‌به چقدر خجسته!

#ریسک

#پست۸۰۷

#اکرم‌حسین‌زاده

کاش کسی. پیدا می‌شد عین منصور مقابلش می‌ایستاد و تن به مبارزه می‌داد، کسی که در توانایی برابرش بود و حتی بهتر و بالاتر که چند مشـــت و لگد هم بخورد تا بلکه این کوله‌باری از گناه که بر دوشـــش ســـنگینی می‌کرد، کمی سبک‌تر شود.

موتور را تا داخل پارک راند و توقف کرد. نفس‌نفس می‌زد، عین آدمی که کل مســـیر را دویده باشـــد، در فکر و ذهن و وجدانش دویده و خسته شده بود.

کنار حوض وسط پارک ایستاد و سر به آسمان بلند کرد، این محرمیت تحمیلی و قراردادی این‌قدر مهم نبود که ذهنش را درگیر آن کند، ولی این همه درگیری برای چه بود؟ اگر همه چیز تحمیل و قرارداد بود عذاب وجدان کدامین کوفتی بود که الان داشت بر سرش نازل می‌شد.

نمی‌خواست فکر کند... نمی‌خواست به این فکر کند که آن سه روزی که برادر غیرتی او مانع دیدن‌شان شد، ته دلش دیدنش را خواست و هی پس زد و پس زد و پس زد...

قوانین گروه برای آدم گناهکاری مثل او چه بود؟ نمی‌شد آن بند الف را روی او اجرا کنند که هر چه افکار ابلهانه بود از سرش بپرد؟ امروز هر لحظه در آن خانه که برای اولین بار دوست داشتن را تجربه کرده بود، مُرد... مرد و حتی از دیدن در و دیوار خانه خجالت کشید.

با اینکه سینه‌اش از نفس‌های سنگینی پر و خالی میشد، ولی انگار آن عذاب وجدان لعنتی قرار نبود رهایش کند. خم شد و سرش را داخل آب حوض فرو برد و چند لحظه هم آنجا نگه داشت. جوری که رهگذری سریع آمد و شانه‌اش را گرفت و از آب بیرونش کشید و گفت:

- حالت خوبه؟

چشم در چشم مردی که روبه‌روش بود، دوخت و حرفی نزد. مرد با دیدن چشمان سراسر سرخ او گفت:

- حالت خوبه؟ زنگ بزنم اورژانس؟

قطرات آب از سرورویش می‌ریخت و خیره در صورت آن مرد حرفی برای گفتن پیدا نمی‌کرد. مرد تکانش داد.

- پسرم خوبی؟ نگاه کن ببینم منو!

دست به کنار حوض گرفت و بلند شد. جای زخم روی سینه‌اش انگار قرار نبود هرگز خوب شود که با هر بار

تلنگر دردش سر به فلک می‌زد و نفسش را سنگین می‌کرد.
مرد سریع نزدیکش شد و دست روی دست او گذاشت.
- قلبت درد می‌کنه؟

چشمان خیسش را باز و بسته کرد و آهسته لب زد:
- خیلی!

مرد بازویش را گرفت و گفت:
- بیا بشین اینجا تا من یه زنگ بزنم اورژانس بیاد.

با صدایی پرخش گفت:
- کار من از اورژانس گذشته.

#ریسک
#پست۸۰۸
#اکرم‌حسین‌زاده

بازویش را از دســـت مرد درآورد و ســـمت موتور رفت. نشـسـت و حرکت کرد، شـاید الان با این سر و روی خیس سرمای باد کارگر می‌شد و مغز داغش را خنک‌تر می‌کرد!

اینکه وقتی دوباره وارد حیاط خانه شـــد سرش جوری یخ کرده بود که لرز به تنش می‌انداخت، مهم نبود. چیزی که اهمیت داشت این بود که کمی آرام‌تر شده بود!

وارد خانه که شـد شـکل به‌هم‌ریخته‌ی موهایش و صـورتی که از شـدت باد و خیسی ـ حسـابی رنگ عوض کرده و قرمز شده بود، مؤید حالش بود. جوری که راحله بلافاصله جلو کشید و نگران گفت:

- خدای من چرا خیسی ـــ تو؟ این‌طوری نشـــســـتی رو موتور؟

و باران هم تا دم در اتاق آمد و نگاه به او دوخت. کت و شلوار مشکی و بلوزی خاکستری که به محض بیرون آمدن از خانه حاجی و حرمتش باز دو دکمه‌ی بالایش را باز کرده بود و موهایی کاملا آشـــفته! کتی که به تن داشـــت برای دربرگرفتن عضـــلاتش واقعا مشـــکل داشـــت. هنوز از نگاه کردن فارغ نشـده بود که امیر با همان اخم در پیشـانی گامی سمتش برداشت و کفری از حال بد خودش گفت:

- کی گفت پاشی از جات؟

لحنش این‌قدر تندی داشت که علاوه بر باران که متعجب نگاهش کرد، نگاه مبهوت صـــابر را هم بالا برد. راحله هم که فعلا به حرمت مهمان پایبند شـده و کوچکترین سـؤالی از این دختر نکرده بود، متحیر از لحن و نگـاه پسرـــش، کلامش خطاب‌گونه شد:

- امیر!!!

حرص داشت و فعلا تذکر مادر خیلی نمی‌توانست مانعش باشـــد. ناخوداگاه دســـتی به ســـمت مادر پراند به معنی

دخالت نکن و چند گام تند سمت باران برداشت که باعث شـــد باران چند قدمی عقب رفته و نرســـیده به تشـــک که پشت پایش بود، سکندری بخورد.

دســت امیر قبل از زمین خوردنش بازویش را چنگ زد و از ولو شـدنش جلوگیری کرد و خودش او را روی زمین نشـاند. اما خشـمش نخوابید که هیچ، لحنش تن دعوای بدتری به خود گرفت.

- بـاید زور بـالا سرت بـاشـــه؟ همین کارا رو می‌کنی که عوض خوب شدن، بدتر می‌شی!

لـب بـاران زیر دنـدانش رفـت و حرفی برای گفتن نیـافـت. نیامده رفته بود و حالا هم که با این سر و وضـــع برگشـــته بود، عین بشکه‌ی باروت بود!

دو نفر بیرون اتاق هم تقریبا خشـک‌شـان زده بود، صـابر از لحن برادر و راحله از بازویی که راحت توسـط امیرش لمس شد!

نگاه بارانی باران روی مردی بود که در طول محرمیت از آراد غیرقابل نفوذ گروه فاصـــله گرفته بود و الان انگار برگشـــته بود به تنظیمات کارخانه! ولی چرا؟ مشـــکل چه بود؟ چشـمش تا روی بازویش رفت، ولی پسـش نکشـید. صدایش لرز آرامی داشت، وقتی گفت:

- چی شـــده؟ کاری کردم؟ حرفی زدم که این چند روز... این طوری... تغییرت داده؟

خانه کوچک بود و در سکوت مطلق راحله و صابر با اینکه در هـال بودنـد، صـــدا را بـه راحتی می‌شـــنیدنـد. هردو حدس‌هایی می‌زدند ولی لب باز نمی‌کردند، حداقل تا زمانی که خود امیر مناســـب بداند و توضـــیح دهد، راحله گامی سمت اتاق برداشت...

میشه فحشش بدم؟

یه کوچولو؟

از پاستوریزه هاش؟

تولوخدا؟! 😁

#ریسک

#پست۸۰۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه امیر روی چشمان باران لحظاتی خیره ماند، درگیر بود؛ ذهنش، عقلش، قلبش!!! و باران داشـــت چوب درگیری ذهن او را می‌خورد. باران آهسته لب زد:

- می‌ذاری برم بیمارســـتان خودمون؟ نگرانی هم نداره همه آشنان!

فشـار انگشـتانش روی بازوی او کم شـد و نگاهش را برای لحظاتی به دیوار پشـــت سر او دوخت. این دختر به دور از

همه‌ی نسبت‌های هست و نیست عالم الان مهمانش بود و او...

دلش آتش گرفت از این همه معصـومیت پیچیده در لحن و چشـــمانش. شـــاید یکی از بی‌گناه‌ترین افراد در اتفاقات پیش آمده برای او و ساحل بود و سخت‌تر از همه تاوانش را پس می‌داد.

دسـت باران به همان آرامی لحنش روی دسـت امیر که در تماس با بازویش بود، نشست و گفت:

- بخاطر من اذیت نشـــو! تا همین جاش هم من بلد نیســـتم جبران کنم... می‌دونم امروز بین این همه کار واجبت و مراسمِ...

تعلل کرد تا بگوید:

- همسرـــت، حواســـت پرت من موند! ولی اینجا یونان نیســـت که هیچکس رو نداشـــته باشـــم، مجبور شی

جورم رو بکشی! درسته پارسا و فؤاد نیستن، ولی بابام تا شب برمی‌گرده، باهاش می‌رم شرکت.

و خواست با همان آرامش لحنش، دست او را از بازویش جدا کند و نیم‌خیز شود.

- به خدا من طوریم نیست. یه آژانس خبر کنی می‌رم، قول هم می‌دم رسیدنی پیام بدم خیالت راحت شه!

حرص و خشم و سردرگمی‌اش به ناراحتی تغییر هویت داده بود. لحنش هم به تعاقب همان از آن تن تند قبلش تا حدی فاصله گرفت. هر چند نمی‌خواست نشان دهد قافله را باخته است.

شانه‌ی باران را گرفت و خواباند و اخمی که الان بهانه‌ی دیگری داشت به رخ او کشید.

- عوض قصه‌بافی برای خودت، استراحت کن. دو هفته از تیر خوردنت می‌گذره و هنوز پات رو نمی‌تونی درست زمین بذاری و تب داری. نباید به فکر خودت باشی؟

بدون مقاومت سر روی بالش گذاشـــت تا بشـــکه باروت هشتاد، نود کیلویی مقابلش منفجر نشود. اما تغییر لحن و تغییر میمیک صـورتش را با وجود مقاومت صـاحبش برای نشان ندادن می‌توانست حس کند. باز آرام گفت:

- نمی‌زنی اگه بگم حالم خوبه و مشکلی نیست؟

چشم بالا کشید و کشیده شدن لبش هر چند دیر، ولی به صـــورتش حالت متعادل‌تری داد. نفس باران هم همراه با سبک شدن حالت صورت او، سبک‌تر شد. شاید باید این مرد را درک می‌کرد، مردی کـه ســـاعتی پیش یکی دیگر از مراســم‌های عزای همسرـش را پشـــت سر گذاشـــته بود و بدون شـــک حالش مناســـب نبود. نمی‌خواســـت لحنی اســـتفاده کند که حال بد او را بدتر کند، ولی خب مگر می‌شـــد حس بدش از حضـــور در آنجا، آن هم بی‌تردید به اجبار پنهان کند. خواهش کم‌رنگی بین کلامش نشست.

- آراد باور کن بیمارستان...

تا نگاه تیز و مردانه‌ی مرد مقابلش سمتش برگشت. سریع دست به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

- ادامه نمی‌دم!!!

کدوم امیر ماست؟

امیری که برا ساحل همه جوره ناز می کشید و ملایم بود؟ یا امیری که با باران تندی می‌کنه؟

این تفاوت رفتاری برای چیه؟

چی باعث میشه این همه فرق باشه تو اخلاق و رفتار یه نفر؟

تفاوت حال امیر قابل درکه، می دونم.

اما امیر آدم بی انصافی نیست! هست؟

اگه نیست... کدوم رفتارش به شخصیت درونی امیر نزدیک تره و چرا؟

#ریسک

#پست۸۱۰

#اکرم‌حسین‌زاده

چشـمان امیر برای لحظه‌ای بلند شـد و سـمت مادر رفت که در آستانه‌ی در کلی سؤال و حیرت را با هم داشت. کار دیگر از پنهان‌کاری گذشـته بود. این بار کل کف دسـتش را روی پیشانی باران گذاشت و گفت:

- یکم تبت کم شده شکر خدا.

راحله محال بود پیش دختری که مهمانش بود، پسرـــش را سؤال‌پیچ کند. جلوتر آمد و گفت:

- چرا تب داره؟

باران آهسته به پتوی زیر دستش چنگ انداخت، از اینکه آراد این‌طوری گیر افتاده بود، خوشش نمی‌آمد. امیر سری به معنی تعریف می‌کنم برای مادر تکان داد و بلندتر گفت:

- صابر دکتر چی گفت برا تب باران؟

صابر هم دنبال بهانه برای ورود بود، داخل اتاق آمد و گفت:

- گفت سرماخوردگی نداره، پاشم معاینه کرد و گفت خوبه.

چشم تنگ کرد و گفت:

- پس این تب برای چیه؟

شانه بالا انداخت.

- گفت یا ویروسیه که باید دورانش رو طی کنه و نباید بالای سه روز طول بکشه، یا هم عصبیه که...

باران لبخند زد.

- موندم من چقدر خوش‌شانسم که یک ذره هم به علم من اعتمادی ندارین شماها!

چشم‌غره‌اش سبک بود، وقتی گفت:

- بحث علمت نیســـت، بحث عقل‌ته که بدونی هم نخوای نمی‌گی.

لحن خارج از خشـــمش خوب بود، حتی شـــده به کنایه، لبخندش رنگ بیشتری گرفت.

- مرسی از اعتمادت!

لبخند بر لب امیر هم نقش بست.

- همینه که هست.

راحله بالای سرش نشـــســـت و دســـت روی پیشـــانی‌اش گذاشت که هنوز هم گرم بود و گفت:

- شـــما اســـتراحت کن دخترم، من الان برات یه چند تا جوشونده می‌ذارم، تا شب خوبِ خوب شی.

باران لبش را از داخل ریز گاز گرفت و گفت:

- ببخشید مزاحم شما هم شدم.

راحله بدون لبخند، ولی ملایم گفت:

- هر چند من هنوز نمی‌دونم اینجا چه خبره و جریان چیه؟ ولی فارغ از هر چیزی مهمون رحمته دخترم. تا هر وقت باشی قدمت سرچشمم جا داره.

ولی خودمونیم ها... آروم کردن امیر فقط کار خود بارانه و بس😎😎

زبونش رو جوری بلده که هیچ کس تو عالم بلد نباشـــه و البته علت داره برا این بلد بودن...

فقط این موجودی که به جاش لجبازه به جاش اروم می تونست یه جعبه باروت رو خنثی کنه😍😍

#ریسک

#پست۸۱۱

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر نفسی‌ــ کشـــید، خانواده‌ی خوبش را می‌شـــناخت و می‌دانســـت قرار نیســـت هیچ فشـــار عاطفی و روانی روی باران آورده شود. سر بلند کرد و رو به صابر پرسید:

- ناهار خورده؟

نگاه صابر روی چشمان باران که با معصومیت خاصی به او خیره شـــده بود، رفت و برای جواب دادن تعلل کرد. ندیده بود هرگز امیر با ساحل تند حرف بزند، ولی فعلا این

دخترک را جلوی چشمش کم مانده بود درسته قورت دهد. راستش را که نمی‌توانست بگوید فقط دو قاشق خورده، دروغش را هم که نمی‌خواست بگوید. با کمی تعلل گفت:

- از سبزی پلوی دیشب بود گرم کردم، یکم...

امیر پوفی کشید و گفت:

- ادامه نده.

تا رویش را سمت باران چرخاند، باران سریع گفت:

- خوردم باور کن.

و چپ‌چپ صابر را نگاه کرد. صابر خندید.

- من دروغ گفتن بلد نیستم، چیکار کنم!

امیر سری جنباند و گفت:

- ماهی دوست نداشتی؟

باران فعلا دلش می‌خواســـت یکی در سر صـــابر بکوبد و داشت می‌گفت:

- باور نکن حرفش رو...

که امیر رو به راحله گفت:

- چیز دیگه‌ای داریم؟

راحله واقعا مانده بود چه جریانی پسرـــش را تا این حد به هم ریخته، ولی ســعی می‌کرد همچنان باحوصـله و صـبور باشـد، لبخندی زد و از روی پتو دسـت نوازشی به پاهایش کشید و پرسید:

- دخترم دلمه دوس داری؟ ما لحظه‌ی تحویل ســـال دلمه برگ بار می‌ذاریم؛ تازه است.

نگاه شرمنده‌ی باران سمت راحله رفت. جز سرخاک و یکی دوباری سر مراسم عزای ساحل که با همکاران آمده و رفته بود، چیز زیادی از او نمی‌دانست. با تن صدای آرامی گفت:

- دو سه بار بیشتر نخوردم، اونم تو سلف سرویس رستورانا. دوست دارم، ولی به زحمت نیفتید، باور کنید اشتها ندارم...

و دوباره نگاه مستأصلش سمت صابر رفت.

- حالا ایشون دل‌شون می‌خواد داداش‌شون هی با من دعوا کنه، بحث دیگه‌ایه!

صابر ریز خندید.

- دروغ نباشه، قدر دو قاشق خورد. ما ولی برا آرمیتا بیشتر از اون می‌کشیم.

#ریسک

#پست۸۱۲

#اکرم‌حسین‌زاده

راحله در حال بلند شدن گفت:

- الان برات گرم می‌کنم. ولی یکی از غـذاهـای خیلی خوشمزه است، چرا نمی‌پزین شما؟

باران نفسی کشید و گفت:

- راستش بلد نیستم.

تا راحله لب باز کرد، بگوید:

- ماما...

که امیر سریـع تذکر داد:

- مامان!

راحله که فعلا همین‌طوری گیج می‌زد، چه برســـد به حرف اضـافه! بهتر دانسـت سـؤالات را نگه دارد برای بعد از تنها بودن با پسرش. گفت:

- بیارم الان!

باران لب زیرینش را کوتاه زیر لب کشید و گفت:

- ببخشین تو زحمت افتادین.

راحله سعی کرد قبل از بیرون رفتن، لبخندی برای تعارف او بر لب آورد. امیر رو به صـــابری که قصـــد تکان خوردن نداشت، گفت:

- بفرما بشین خسته نشی!

صابر با همان لبخند پر شیطنتش کمی خم شد.

- چه خوب یادم انداختی.

و دستش درست زمین نخورده بود که امیر توپید:

- صابر!!!

با خنده‌ی واضح‌تری ایستاد و رو به باران گفت:

- ببین من تو یه وجبی اینجام، دیدی اوضاع خرابه، بگی صابر پریدم اتاق!

امیر با نگاه به صابر دست روی زانو گذاشت تا نیم‌خیز شود که صابر بیرون پرید و با خنده گفت:

- درم پشت سرم می‌بندم!

باران ریز خندید.

- برادر کوچک‌تر داشتن هم قشنگه ها!

دلش خواست انگشتش را فرو کند توی چال لپش، ولی زبانش برخلاف میلش چرخید:

- ته‌تغاری‌ها همیشه پردردسرن!

در بسته اتاق اصلا به مذاقش خوش نیامده بود، برخاست تا از منبع مغناطیسی کنار دستش فاصله بگیرد و گفت:

- نخوابیدی که؟

#ریسک

#پست۸۱۳

#اکرم‌حسین‌زاده

سر بالا انداخته بود که امیر در حال درآوردن کتش گفت:

- بذار یه چیزی بیارم بخور بعد راحت بگیر بخواب.

نگاهش چسبید به کتی که برای خالی کردن جبهه‌ی عضلات او مقاومت داشت. آراد همیشه اسپرت‌پوش چقدر با کت‌وشلوار ابهت بیشتری به خود می‌گرفت. به

حال دل خودش تأسف خورد، پدرش در چند ورزش رزمی مهارت داشت و برادرش هم، یعنی این تیپ و شکل چیزی نبود که ندیده باشد، ولی حکمت تکان خوردن قلبش با هر حرکت او چه بود، نمی‌دانست!

امیر کتش را به جالباسی زد و در اتاق را باز کرد. قدیم‌ترها مادربزرگش حرف از آتش و پنبه می‌زد و الان خودش با عرض تأسف فراوان همان آتشی ــ بود که از هم‌جواری با این پنبه‌زار پرکشش می‌ترسید.

وارد هال شد و گفت:

- مامان آماده است؟

راحله در حال ریختن کره داغ روی دلمه‌ها، گفت:

- آره، بیا اینجا!

حال و هوای صابر داشت مرز کنجکاوی را جابه‌جا می‌کرد، سریع پرید این سمت اپن. راحله زرشک و پیاز سرخ‌کرده را روی کابینت گذاشت و آهسته گفت:

- کیه این دختر؟

به سمت یخچال رفت و ظرف ماست را برداشت. در حال کشیدن آن در یک کاسه کوچک با خونسردی گفت:

- بذار از خورد و خوراکش مطمئن شـــم، می‌گم همه چی رو. راستی مادرش فوت شده، چیزی در موردش نگو!

در نگاه راحله غم نشست. سینی کوچکی برداشت و نان و ماست را داخل آن گذاشت و در حال کشیدن دلمه‌ها به ظرف، آهسته لب زد:

- طفلکم.

امیر آهی کشید و گفت:

- اونم تو دو سالگیش!

نوچی زد و در حال ریختن تزئینات روی دلمه نگاهش را میخ چشمان امیرش کرد.

- پسری که من بزرگ کردم حد و حدود داره برا لمس دختر مردم، مگه نه؟

سینی را برداشت و در حال چرخیدن، به همان آهستگی گفت:

- محرمیم!

نگاه راحله و صابر متحیر شد، علی‌رغم ذهنیتی که از برخورد او داشتند، ولی انگار این احتمال را از ذهن‌شان پس می‌زدند، جوری که دقایقی بعد از رفتن امیر به داخل اتاق همچنان خشک‌شان زده بود.

محرمیم...

محرمیم خیلی کلمه سنگینی بود...
خیلی زیاد...
اینقدر زیاد که زبان شوخ صابر را هم بند بیاورد!

#ریسک
#پست۸۱٤
#اکرم‌حسین‌زاده

امیر مقابل باران نشست، در حال گذاشتن سینی بین‌شان گفت:

- پاشو که از این دلمه‌ها هیچ سلف سرویسی نداره.

باران در حال بلند شدن تبسم کرد.

- والا تا دستور نفرمایید جسارت می‌خواد تکون خوردن مقابل شما!

سری تکان داد و اخمی مصنوعی چسباند بین دو ابرو:

- خوبه، الانم با همین فرمون کل غذا رو می‌خوری تا شاید بعدش دلم رحم اومد دستور بدم یکم بخوابی.

باران لقمه‌ی کوچکی درست کرد و سمت امیر گرفت.

- به شرطی که شما هم همراهی کنی.

بی‌تعارف لقمه را گرفت و خورد. ناهار در منزل حاجی با اینکه حجم کمی از غذا کشـــید، ولی هر لقمه در گلویش سنگ می‌شد و قادر به بلعیدنش نبود. باران خوشحال از خوردن او انرژی پیدا کرد برای خوردن، لقمه‌ی دوم را خودش خورد و باز بعدی را دست او داد...

جوری از غذا خوردن بی‌دردسر مرد مقابلش ذوق داشـــت که اگر عوض یک بشـــقاب، یک دیس پر دلمه هم بود به همان روال لقمه می‌گرفت.

این‌قدر غذا چسبید، که اصلا نفهمید کی بشقاب خالی شده است. با لبخند گفت:

- چقدر چسبید! ممنون.

امیر هم لبخند متقابلی زد، کلا بعد تیرخوردن و مابقی ماجراها یادش نمی‌آمد کی این‌طور نوش جان غذا خورده است. با صدای بلندتری گفت:

- مامان جوشونده آماده کردی یا بخوابه باران؟

راحله همچنان در بهت چرایی اتفاق بود، ولی گفت:

- آماده است، بیارم الان.

باران آهسته گفت:

- رها... باران اسم گروه‌مه!

بالای ابرویش را لمس کرد و گفت:

- نمی‌شـینه تو ذهنم، با اینکه به خودتم گفتم اسـم رها در کل بیشتر بهت می‌آد، ولی با باران راحت‌ترم، اما اگه دوست نداری...

بدون حساسیت لبخند زد.

- دوســـت دارم و انتخاب خودم بود؛ تو هم هر طور راحت‌تری. همون باران! راســـتی از روزبه چه خبر؟ پیگیر نشدی؟

یکی دو بار دست لای موهایش کشید که هنوز نم داشت و گفت:

- چرا؟ با پدرت تماس داشتم، گفتن چیز مهمی نیست تا برســـن با وثیقه می‌آرنش بیرون، بقیه‌ش هم وکیل، خودش حل می‌کنه، ته تهش یه دیه است که پرداخت می‌شه و تموم!

باران دســـت پیش برد و آرام یقه‌ی پیراهن او را لمس کرد و گفت:

- چرا خیسی؟ بارون که نمی‌بارید امروز؟

خیره شد در چشمان دریایی او و لب زد:

- یه باران بهاری زده به خونه‌مون!

آنچه از قلبش یک دفعه سر خورد چه بود، نمی‌دانست. فقط این را می‌دانست که این محاصره هر لحظه تنگ‌تر می‌شود. دستش را آرام پس کشید و چه خوب که راحله همان لحظه وارد اتاق شد.

#ریسک

#پست۸۱۵

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر بلند شد و خیلی آرام از لای در به دختری که سر روی بالش داشت و به خواب عصرگاهی آرامی رفته بود، نگاهی انداخت. دوباره سمت مادر و برادرش برگشت که مبهوت شنیده‌هایشان بودند.

صورت صابر هم جدی شده بود، وقتی گفت:

- عجب، چه خطری از سر گذروندین!

راحله بلند شد و از کیف پولش چند اسکناس درشت برداشت و دور سر امیر چرخاند.

- خدای من! چه خوب نگفتی اینا رو قبلا، وگرنه من اینجا مرده بودم.

لب زد:

- دور از جون، خلاصه همه‌ش همین بود.

راحله متفکر گفت:

- تو هر کار خدا حکمتیه، فقط ما غافلیم!

صابر هنوز در فکر بود، وقتی گفت:

- خب داداش اگه یه محرمیت قراردادیه که مدت زیادی هم نداره و داره تموم می شه، این همه حال بدت برای چیه؟

نگاهش در چشمان برادر کوچک‌تر نشست و دستش به آرامی مشت شد.

- کدوم حال بدم؟

صابر پوزخندی زد.

- بشمرم؟ اصلا فارغ از امروز و عصبانیت و غر زدنت و اینکه داشتی دختره رو می‌خوردی، تو از روزی که ایران رسیدی پریشونی.

اخم کرد.

- مزخرف نگو!

گوشه لبش بالا رفت.

- اصـــلا من کی باشـــم که مزخرف بگم یا نگم؟ الانم نمی‌گم، فقط فرصـــت کردی و یکم جدیم گرفتی به یه ســـؤالم فکر کن، آدمی کـه چنـد روز می‌ره ســـفر، برنمی‌داره پرده و مبلمان هتل رو عوض کنه. دوســـت داشـــت می‌مونه دوســـت نداشـــت میره جای دیگه، حرص و حرف هم نداره... تو چرا برا دختری که چند روز بیشـتر به اسـمت وصـل نیسـت باید این‌جوری به هم بریزی؟

راحله کمی جلو کشید.

- امیر! راست می‌گه صابر، خبریه؟

اخم‌هایش درهم رفت.

- چه خبری مثلا؟

نگران امیرش بود و دلش مادرانه برایش می‌تپید، با تمام علاقه‌ای که به ساحل داشت، باز دلش شور پسرش را می‌زد و این مدت رو نکرده بود که تا چه اندازه خود را در این ازدواج مقصر می‌داند. شاید اگر اصرار و تصمیم یک‌طرفه‌اش نبود الان ساحل زنده بود و امیر تا این حد حال بد نداشت. با توجه به شناختی که از امیر داشت، تصورش را هم نمی‌کرد تا سال‌ها بتواند بار دیگر سد او را بشکند و وادارش کند تن به زندگی دوباره دهد و الان در موقعیتی ناجور و خیلی زود... دختری در چند قدمی‌شان محرم شیرپسرش بود و حال بد و درگیری او را با خودش، اگر هم نمی‌خواست به خود اعتراف کند، دیده بود.

#ریسک

#پست۸۱۶

#اکرم‌حسین‌زاده

چشمان سرخ امیر را از نظر گذراند و گفت:

- چقدر مونده از محرمیت‌تون؟

روی مبل نشـــست و پشـــت گردنش را به پشـــت آن تکیه داد.

- تا هفتم فروردینه.

لبخند زد و گفت:

- فعلا بمونه تا اون روز!

سر بلند کرد و چشم درشت کرد.

- کجـا بمونـه؟ الان هم دیگـه چـاره‌ای غیر از آوردنش نداشتم. شب که باباش برگرده از مشهد، می‌بردش.

با گفتن:

- خدا بزرگه.

سمت آشپرخانه راه افتاد و گفت:

- می‌دونی چی دوست داره برا شام بپزم؟

سر بالا انداخت.

- نه، ولی نصف بیشتر وعده‌های غذایی‌شون از رستورانه، تونستی یه چیزی بپز که کمتر تو رستورانا باشه.

راحله متعجب سؤال کرد:

- مگه دور از باباشون زندگی می‌کنن؟

غم به چشمانش برگشت.

- نه پدرش بعد فوت همسرش دیگه ازدواج نکرده.

صابر متعجب گفت:

- بیست و چند سال؟

آهی کشید.

- آره، اون عاشورارپی که مشهد کنار حرم بمب گذاشته بودن، اونجا فوت شـده. سـالگردش عاشـوراسـت، هم‌زمان با ساحل!

راحله سریع حرف عوض کرد.

- خیلی خب، بلند شو. تو هم یکم دراز بکش. چند شبه برگشتی ایران و یه شب خواب درست نداشتی. پاشو عزیزم!

#ریسک

#پست۸۱۷

#اکرم‌حسین‌زاده

خریدها را در دستش جابه‌جا کرد تا بتواند در ورودی را باز کند. قدمش را کامل داخل هال نگذاشته بود که باران سرک کشید و با دیدنش همراه با لبخندی از آشپزخانه بیرون آمد و مقابلش ایستاد.

- بده به من، خسته نباشی!

نگاهش از روی لبخند او تا پایی که هم‌چنان درست و حسابی نمی‌توانست زمین بگذارد، رفت و دست پس کشید تا خریدها را دستش ندهد و غر زد:

- فقط می‌خوام بدونم کدوم دانشگاه به تو مدرک داد؟ آدم داریم به لج‌بازی تو؟

و خودش جلو کشید و خریدها را دم آشپزخانه گذاشت. برگشت و گام بلندی سمتش برداشت که باران پیش‌دستی

کرد و سریع گامی عقب گذاشت و در چشمانش یک دنیا خواهش و ناز ریخت.

- تو رو خدا بذار پیش مامانت باشم، خوشم می‌آد!

نگاه صابر از موبایلش بالا آمد و لبش کشیده شد. راحله هم خودش را به نشنیدن زد. باران سری کج کرد.

- دوست دارم به خدا!

با وجود مقاومت لب‌هایش، گوشه‌ی چشمانش چین خورده بود. سری جنباند و دست به کمر زد.

- چه قسمی هم می‌خوره! بیا برو، ولی حواست به پات باشه.

با لبخندی که تا چشمانش رسیده بود، سمت آشپزخانه می‌رفت که امیر در حال عبور دست روی پیشانی‌اش نشاند، ضربان آنی و تند قلبش به لبخندش غلبه کرد و حس کرد تا نوک انگشتانش داغ کرده‌اند. یک ذره سرش را عقب کشید و سعی کرد آرام بگوید:

- راحله خانم زحمت کشـیدن تا بیدار شـدم یه دمنوش دیگه دادن بهم، معجزه کرده خداییش!

از سر راهش کنار کشید و گفت:

- تجویزهای راحله بانوی ما حرف نداره.

سـعی می‌کرد در جملاتش پیش باران کمتر از کلمه‌ی مامان استفاده کند. باران پر از آرامشی ناب که در کمتر جایی دیده بود، خم شـد و خریدها را چک کرد و آنهایی که شـستنی بودند، برداشـت. داشـت سـمت ظرفشـویی می‌رفت که راحله گفت:

- اونا رو بذار رو سـینک خودم می‌شـورم. شـما بی‌زحمت سالادی که خودت خورد کردی تزئین کن.

با گفتن:

- اوه... ببخشید!

وسـایل را رها کرد و سـمت سـالاد رفت. با صـدای پایینی ادامه داد:

- یه جوری یه هویی بداخلاق می‌شـــه که آدم همه چی یادش می‌ره.

امیر که نوشابه و دوغ را برمی‌داشت، گفت:

- شنیدم...

در حال چیدن سالاد داخل ظرف ریز خندید.

- قرار بود نشنوی نمی‌گفتم!

#ریسک

#پست۸۱۸

#اکرم‌حسین‌زاده

در نیم قدمی‌اش نفســـش را یکجا پس داد، حیف که تنها نبودند تا کمی این توک بانمکش را بچیند. این بچه جا برای جولان پیدا می‌کرد خوب بلد بود بتازاند. با نگاه به راحله‌ای که به زور می‌خواســت لبخندش را قورت دهد، چشــم بالا داد. همین یک کارش مانده بود این یک وجب بچه کاری کند پیش خانواده‌اش هم آبرو نداشته باشد.

داشت آن یک ذره فاصله تا او را پر می‌کرد که صدای جیغ و داد، همراه با کوبش شـدید به در ورودی توجه همه‌شـان را به آن سمت جلب کرد.

امیر نفر اول در را باز کرد و به تعاقب او، بقیه هم وارد حیاط شدند. همسایه‌ی طبقه‌ی پایین درحالی‌که از ترس و نگرانی رنگ به رو نداشـت، کودکی را روی دسـت داشـت و مادرش هق‌هق می‌کرد و میگفت:

- بچم مرد... وای تو رو خدا یه کاری بکنید.

صابر دست به موبایل برد به اورژانس زنگ بزند که باران سریع جلو کشید و کودک را از آغوش پدرش گرفت.

رنگ بچه کاملا سیاه شده بود و نفس نداشت. بچه کم سن و سال و سبک بود. سریع علایم حیاتی‌اش را چک کرد و کودک را به پشت مقابل بدن خود گرفت و چند ضربه میان دو کتفش زد و بعد مشتش را جایی زیر جناغ سینه قرار داد و چند فشار رو به بالا داد. با نگرفتن نتیجه چند ضربه میان دو کتف را داشت تکرار می‌کرد که مادرش خواست از آغوشش بگیرد که امیر سریع دستش را میان آنها حائل کرد و گفت:

- پزشکه!

پدر و مادر با گریه و شوکه شده کنار ایستادند و باران به تلاش چندباره‌اش برای برگرداندن کودک ادامه داد.

هر چند طول کشـید، ولی وقتی صـدای گریه‌ی کودک در حیاط پیچید، نفس همه با نفس کودک بالا آمد. خود باران کاملا روی زمین نشست و چند نفس بلند کشید.

کودک گریان در آغوش مادرش آرام گرفت، هر چند مادر و پدرش هنوز در حال گریه بودند. مرد با تشـــکر مقابل بارانی که روی زمین نشسته بود، ایستاد و گفت:

- خیلی ممنونم. اصــلا نفهمیدیم چی شــد! فقط یه آن دیدم رنگش سیاه شد و افتاد.

باران دسـت جلو برد و از روی زمین تایر کوچک پلاسـتیکی قرمز رنگی را برداشت و سمتش گرفت.

- این راه نفسش رو بریده بود.

راحله سمت زن همسایه رفت که در این یک سال دوست هم شـــده بودند. امیر خم شـــد و کمک کرد باران از روی زمین بلند شود و او را روی پله‌ی ورودی خودشان نشاند و رو به صابر گفت:

- دو تا شربت قند بیار.

صابر داخل رفت و امیر مقابل باران نشست.

- خوبی؟

چشمانش خیس بود، آرام گفت:

- دیر برگشت، مُردم یه لحظه...

دستانش را در دست گرفت و فشرد.

- ولی برگشت، آروم باش.

#ریسک

#پست۸۱۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش تا طفل در آغوش مادرش رفت و با وجود ریخته شدن اشکش لبخند زد.

- آره خدا رو شکر.

امیر یکی از دو لیوان آب قند را از دســـت صـــابر گرفت و گفت:

- اون یکی رو هم بده به مادرش!

و لیوان را به لب باران تکیه داد.

- بخورش یکم.

نفس باران هنوز درســـت جا نیامده بود. در همان دومین قلپ آب شیرین به گلویش پرید...

امیر سریع لیوان را روی پله گذاشت و چند ضربه‌ی محکم به پشتش کوبید. در حال سرفه و با همان چشمان خیس کمی خودش را کنار کشید و خندید.

- خوب شدم به خدا!

راحله جلو کشید و نگاه مهربانش را به عروس چند روزه‌اش دوخت.

- اینم حکمت بودنت اینجا، از ظهر ده بار گفتی زحمته، اذیته، مگه من و تو خداییم که حکمت کارها رو بفهمیم؟

با وجود لبخند روی لبش بغض کرد، هر چند جای شکر داشت؛ اشک‌هایی که از قبل بر چشمان و صورتش بود، مانع این بود کسی متوجه اشک شدید جوشیده در چشمانش شود. از همچین مادری چنین پسری بعید نبود! الان باید با عشق مادرانه‌ی این زن چه می‌کرد که در همین چند ساعت خالصانه و بی‌تعارف به پایش ریخته بود؟

امیر ســعی کرد تا بلندش کند که باران آرام سر بلند و با نگاه به چشمانش گفت:

- می‌شه یکم اینجا بشینم؟ هوا خیلی خوبه!

نفسی کشید و از بلند کردنش منصرف شد.

- چرا که نه!

زن و شــوهر طبقه‌ی پایین برای بار چندم تشــکر کردند و پایین رفتند. راحله هم چشــم از امیرش برداشــت و با کشیدن آهی در حال داخل رفتن بازوی صابر را هم گرفت و با خودش همراه کرد تا این‌طوری به آنها زل نزند.

صابر تا وارد خانه شد، گفت:

- مامان امیر دوست داره این دختر رو!

آهش بار دیگر سینه‌اش را شکافت و بیرون پرید.

- دارم می‌بینم، این‌قدر مشخصه که حتی دقت نمی‌خواد. ولی تکذیبش می‌کنه چون حس گناه داره، چون فکر می‌کنه با دوست داشتنش به ساحل خیانت کرده. حال بدش از حضور این دختر تو خونه ما نیست، از حسیه که درگیرش شده! نمی‌دونم چی بگم صابر!

#ریسک

#پست۸۲۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه صابر از این سمت شیشه به برادری رفت که هنوز با حوصله مقابل باران زانو زده و داشت حرف می‌زد و گفت:

- اصلا از بحث درگیری فکری امیر هم بگذریم، آخه باران؟ یه پزشکی که پدرش رئیس این تشکیلات عظیمه؟ یادمه سر ساحل چقدر امیر بال‌بال می‌زد برای اختلاف طبقاتی که داشتیم. درحالی‌که این

اختلاف یه ذره از این تفاوت عظیم بین‌مون با این دختره نیست.

و دستی پشت گردنش کشید.

- من نگران امیرم. امیر دیگه جا برای شکست دوباره نداره!

راحله هم در پی نگاه صابر چشم به بیرون دوخت و آرام گفت:

- انداختم پسرم رو به دامان زهرا، هر چی صلاح‌شه ان‌شاءالله. یه بار اشتباه کردم و به زور متوسل شدم، چوب‌شم خوردم. الان اصراری به دخالت ندارم، تا اینجاش رو که نخواستیم و پیش اومده و نمی‌شه هم برشون گردوند، بعد اینم توکلم به خداست.

و وارد آشپزخانه شد تا وسایل شام را مهیا کند و پربغض ادامه داد:

- با هر بار دیدن چشـــمای غمگین امیرم و یاد ســـاحل قشنگم قلبم می‌ترکه.

صابر وارد آشپزخانه شد و سر مادرش را از همان پشت سر به شانه‌اش فشرد.

- شما مقصر نیستی مامان.

نفسی کشید و گفت:

- موبایل رو بذار کنار، بیا کمک ســـفره رو قشـــنگ و با حوصـله بچین. طفلک دخترم یه جوری عشـق می‌کنه برای این ســـفره چیدن و غذا پختن و اینا که دلم برای بی‌مادریش کباب می‌شـــه. مهم اینه اون الان مهمون ماســـت و یه کســـیه که نســـبت نزدیکی باهامون داره، فردا رو هم کی دیده!

صابر موبایلش را روی اپن گذاشت و آرام گفت:

- ولی دختره هم بد دلش برا امیرمون رفته. هر قدر امیر باهاش تنده، اون ناز و شوخی می‌ریزه به پاش و آرومش می‌کنه.

راحله با وجود چشمان غمگینش خندید.

- یعنی درد من این بابای صلواتی‌تونه که همگی کشیدین بهش، این‌قدر تیپ و رفتارش مردونه بود که نفهمیدم کی دلم رفت و کی بله گفتم. الانم ســـه تا کپی خودش جا گذاشـته تا همچین قشـنگ بفهمم پسر- مردم رو از دست‌شون درآوردن یعنی چی!

صابر هم خندید و در حال شستن دستانش گفت:

- خب امر بفرما ببینم چه کار کنم؟

با اشاره به سالاد گفت:

- فعلا اینو کامل کن.

صابر باز خندید.

- والا بگما از این دختر برات عروس در نمی‌آد، یه سالاد رو نتونست کامل کنه، ولی غصه نخوری امیر و قادر رو ولش، خودم برات عروسی بیارم انگشتات هم باهاش بخوری.

#ریسک

#پست۸۲۱

#اکرم‌حسین‌زاده

تا راحله تیز برگشت، صابر با خنده دو قدم عقب پرید.

- مامان خانوم خشن می‌شود! حالا شما یکم لطفا عقب واستا تا من این سالاد کوفتی رو تموم کنم.

نگاه باران به بنفشه‌های داخل حیاط بود و غرق آرامش آنجا. لبخندی زد و گفت:

- خونه‌تون خیلی قشنگه می‌دونستی؟

امیر کنارش روی پله نشست.

- نگاهت قشنگه!

رو به امیر چرخاند.

- نه، مهر و عشق و صمیمت موج می‌زنه توش.

و لحنش شوخ شد.

- راســتش رو بگو تو تو این خونه گرم و بامحبت چطور این‌قدر خشن شدی؟

امیر زیرچشمی نگاهش کرد.

- شما از من خشونت دیدی تا حالا خانوم؟

با وجود فشردن لب‌هایش روی هم، باز خندید.

- نه والا... خشـــونت و شـــما؟ شـــما و خشـــونت؟ اســـتغفرالله... اونی هم که یه گروه آدم رو از بزرگ به کوچک به صـف کرد تا حرف اول و آخر رو بزنه، من بودم لابد. بگذریم از همین چند ســاعت پیش که یک نفر در حد شـکسـتن دسـتم عصـبانی شـده بود و یه عالمه انرژی برد تا بلکه یکم حاضر بشـه اخمش رو کم کنه.

و با نیش بازی گفت:

- حالا نمی‌شه من دوران بازداشتم رو همین‌جا بگذرونم؟

دســـتی که ناگهانی و از روی یک عادت دیرین از روی پله بالا آمده بود تا این بچه پررو را کمی بچلاند، پس کشید.

دســت به یقه‌ی لباســش گرفت و کمی از گردنش فاصــله داد، هوا یک هویی چند درجه گرم‌تر شـده بود. بلند شـد و گفت:

- فکر کنم دیگه دارن سفره‌ی شام رو می‌چینن، پاشو بریم تو.

باران داشت نیم‌خیز می‌شد که طعنه‌ی ناخواسته بر کلام امیر نشست.

- البته اگه فردا روز نمی‌ری بگی به خان‌داداشت تا اونم بیاره پول شام رو بکوبه رو میزم.

چشم تنگ کرد و دست به نرده گرفت تا نیفتد. طول کشید تا افکارش را جمع کند و بگوید:

- روزبه چنین کاری کرده؟

لبانش را جمع کرد و بازوی باران را گرفت.

- بریم تو.

دستش را سریع عقب کشید و جدی گفت:

- نه واستا، پرسیدم روزبه چیکار کرده؟

#ریسک

#پست۸۲۲

#اکرم‌حسین‌زاده

قفسه‌ی سینه‌اش را پر و خالی کرد.

- چرا باید از ناهاری که همراه من خوردی برادرت باخبر بشه؟

چند جرقه باهم در مغزش زد. آرام گفت:

- به خدا من نرفتم براش چیزی رو تعریف کنم، گفت ناهارت مونده بیارم. گفتم نه خوردیم.

ابروهایش کمی بیشتر پایین کشیده شد.

- جدی؟ پس بحث وظیفه و مهر هم عین ناهار پرسید خوردی، تو هم گفتی آره؟!

نرده را محکم‌تر گرفت و آب دهانش را به سختی از گلو عبور داد، الان داشت آن بخش خالی پازل بدجوری جاگیر می‌شد. این یکی را چون حالش خیلی بد بود، درد دلش برای برادر سرریز شد. صدایش لرزید:

- ولی من... ببینم اصلا تو چطور فهمیدی؟

پوزخندی زد.

- خان داداش‌تون فرمودن که مهرت حلاله و من وظیفه‌ای در قبال شما ندارم!

لب زد:

- وای! پس برا همین نیومدی این چند روز رو؟

نفسی کشید تا خود آرام کند و گفت:

- البته اومدم، ولی خب اجازه‌ی دیدن ندادن.

چشمانش سوخت.

- روزبه؟

نفس دیگری کشید و از انقباض عضلاتش کاست، حرفی هم از خانه و ماشین و غیره نزد، چون هنوز هم با یادآوری‌اش اذیت می‌شد. آرام‌تر گفت:

- بی‌خیال هر چی بوده تموم شده... بیا بریم.

دست پیش برد، بازوی امیر را گرفت و نگه داشت.

- خدای من... ببخشی...

امیر نوچی زد و سریع در حرفش آمد.

- هیسس... ادامه نده! طوری نیست... هر چی بوده رفاقتی حلش کردیم رفت.

و باز نگفت، خدا هم خیلی ریز و کوچولو امروز گوشش را پیچاند! و کمی با حوصله‌تر بازویش را از میان انگشتان باران بیرون کشید و لبخند زد.

- ولی اینو برای زندگی آینده‌ت از من به یادگار نگه دار؛ هر قدر هم با روزبه صمیمی هستی، دونفره‌هات با شریک زندگیت مال تو و اونه، کسی رو درش شریک نکن.

وقتی امیر با حوصله بازویش را گرفته و از چند پله ورودی بالا می‌برد، حس می‌کرد به پایش بتن چند تنی بسته‌اند؛ با شریک زندگیت؟ مال تو و اونه؟

امیر لعنتی 😕😕😕

دو نفره هات با شریک زندگیت؟؟؟

من که اینجا از خوندنش دلم لرزید چه برســـه به باران طفلکم😫😫😫

#ریسک

#پست۸۲۳

#اکرم‌حسین‌زاده

تلاشش را کرده بود عادی باشد و چقدر موفق شده بود، نمی‌دانست. سفره‌ی رنگی راحله با آن همه غذاهای سنتی و خوشمزه، هر چند نا آشنا نبودند، ولی این‌قدر طعم ناب

و خانگی‌اش محشر ــ بود که نتواند از خوردنش صرف‌نظر کند.

هزار بار با خود می‌گفت، آراد که حرفی نزد، خیلی دوستانه و لحنی که تازه از همیشه هم آرام‌تر بود، حرفی زد... ولی چه حکمتی بود که با یادآوری‌اش مدام بغض می‌کرد. متوجه شدن اینکه آراد هیچ فکر دونفره‌ای در این رابطه ندارد، اصلا کار سختی نبود. البته خب ادعایی هم نمی‌توانست بکند؛ نه قولی بود، نه قراری، نه حرفی...

اگر کل این چند روز کنار هم بودن‌شان را می‌خواست جمع ببندد، دو سه باری آغوش بود که آن هم به اجبار و برای یا دلداری دادن و یا آرام کردنش آن هم اکثرا بعد از کابوس شبانه و یا ناراحتی. خیلی می‌خواست به بودن‌شان با هم نمره بدهد و مثلا بزرگش کند، یک بوسه‌ی سبک و آنی بود که تازه بعد از آن آراد هر قدمی که برداشته بود، به طور کامل عقب رفت و شد همان پسری که حواسش از دور به همه هست.

بوســـه هم این قدر برایش عجیب و غیرقابل‌باور بود که با گذر زمان واقعا در واقعی بودن آن داشت به شک می‌افتاد، شاید فقط افکار احمقانه‌ی ذهنش بود!

چند سرفه‌ای که زد نشــان از این داشــت که حواس پرتش کار درســتش داده اســت. دســت روی دهانش گذاشــته و سرفه‌ها بهانه‌ای برای خیس شـدن چشـمانش شـده بود که با نزدیک شـدن آراد و حرکت دسـت او به پشـتش، سریع چرخید و با همان چشمان خیس و سرفه گفت:

- نه تو رو خدا، خوب شدم.

صابر خندید و لیوان آبی دستش داد.

- تازه این اول‌شـــه خانم دکتر، ببین من از دســـتش چی کشیدم تا حالا!

امیر بـا وجود سر تکان دادن بـاز لبش بـه لبخنـدی رنـگ گرفت و کمی سرش را سمت صورت باران خم کرد.

- ببینمت بهتر شدی؟

با همان چشمان خیس خندید.

- والا درد شربت قندی که پرید تو گلوم، هنوز هســـت. تو نزدیک نشی خوب می‌شم همین‌طوری!

صابر بلند بلند خندید.

- بزن قـدش! یعنی درد منم هر بـار چیزی بپره تو گلوم همینه، فقط می‌گم تو جلو نیای بهتر می‌شم.

راحله هم لبخند زد و با نگاه مادرانه‌ای سمت امیرش گفت:

- هزار ماشاالله به پسرم!

خنده‌ی بلند صابر کش‌دار شد.

- عاشـقتم مامان، یعنی هزار نفر به صـف بشـن تو فقط غش و ضعف می‌کنی واسه نورچشمیت.

#ریسک

#پست۸۲٤

#اکرم‌حسین‌زاده

راحله چشـم‌غره‌ای سـمت صـابر رفت و امیر لیوان آب را دست باران داد.

- بخور! مشکلی که نداری؟

آب را گرفت و در حال خوردن سر بالا انداخت.

- نه، خوبم.

راحله ظرف شله‌زرد را سمتش گرفت.

- نخوردی! دوست نداری؟

دستش را رد نکرد و در حال گرفتن لبخند زد.

- این‌قدر تنوع زیاد بود که دیگه جا ندارم، ولی چشم از این هم یکم می‌خورم.

در حال جمع کردن سفره، باران رو به آراد گفت:

- می‌شه یه تماس با بابا بگیرم؟

از روی اپن موبایلش را برداشت و دستش داد.

- البته.

موبایل را در دستش فشرد و وارد اتاق شد. کمی هم دلخور بود، هر چند خوب می‌دانست برای رفتارهای منصور دلخوری معنی ندارد، او برای هر کارش دلیل محکمی دارد و حاضر هم نمی‌شود هرگز یک ذره از آن حدود ترسیمی برای خودش و دیگران کوتاه بیاید، ولی دختر بود دیگر... یک دختر به شدت بابایی که دلش دیدن پدر را بخواهد و پدر بی‌رحمانه درست از روز بازداشت، او را از دیدن خود محروم کرده بود، درحالی‌که خوب می‌دانست چند طبقه بیشتر با هم فاصله ندارد.

از صـــبح هم این‌قدر همه چیز درهم برهم شـــد که هیچ تماسی با پدر نداشـــت، یعنی تبریک عیدی هم نگفته بود. البته دروغ چرا؛ می‌توانست تماس بگیرد و بگوید، ولی وقتی تماســـش را می گذاشـــت کنار قانونمند بودن پدر، ته دل دلخورش می گفت، چه تماسی؟ بازداشت است دیگر!!!

ولی الان همه چیز به کنار، می‌دانسـت پرواز دارد و الان دم پروازش اســـت. شـــماره‌ی پدر را گرفت، هر چند احتمال خاموش بودن موبایلش هم بود؛ چون با توجه به ســاعت پرواز اگر هم پرواز نکرده بودنـد، بـایـد داخـل هواپیمـا می‌نشستند.

وقتی تماس در بوق سوم جواب داده شد.

- سلام آراد!

قلبش از میان آن همـه دلخوری سر خورد و برای پـدرش رفت. صـــدایش همیشـــه برای پدر پر از ناز دخترانه بود و الان با یک نمه بغض و دلتنگی:

- سلام بابا!

نفس منصـــور بلندتر کشـــیده شـــد، در دار دنیا همین یک صـــدا بود که از بخش آرام زندگی‌اش مانده بود. از صـــندلی برخاست و شروع به قدم زدن کرد.

- سلام رها خانوم، دختر بابا!

تا دم پنجره رفت و خیره در تاریکی شـــبانه با طمأنینه بیشتری گفت:

- سال نوتون مبارک.

#ریسک

#پست۸۲۵

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور هم در جواب دادن تعلل کرد، آنچه در پس ذهنش بود که دخترم حالا؟ تو که از صبح امکان تماس داشتی... در همان پس ذهنش نگه داشت. دخترک خودش بود دیگر؛ یک کلمه می‌گفت، ده کلمه می‌شنید. دلیلش نیازی به فکر اضافه نداشت. پس بدک نبود هر دو دانسته‌هایشان را در ذهن خود نگه می‌داشتند و در گلگی را می‌بستند. همان مکث کوتاه هر دو برای رساندن دلخوری از هم کافی بود. لبخند زد.

- سال نوی شما هم مبارک عزیز دل بابا! خوبی؟ تو اون خونه اذیت نشدی؟

پرده را کنار زد و صورتش را مهمان خنکای پنجره کرد.

- خوبم، فکر کنم خدا امروز بودن تو این خونه رو بهم عیدی داد تا بعد مدت‌ها بفهمم سر یک سفره نشستن و غذاهای مادرانه خوردن یعنی چی!

وسط سالن فرودگاه ایستاد و چشم روی هم گذاشت، چه حسرتی در لحن دخترکش بود. موقع باز کردن چشمانش روی پلک‌هایش نم زده بود، ولی فارغ از حالش گفت:

- پس رسیدنی نزنم دک و پوز روزبه رو پایین بیارم برای این بی‌فکریش!

نفسی کشید و گفت:

- نه، فکر کنم تو این اتفاق، خدا بیشتر هوای منو داشت. کجایی بابا؟ هنوز سوار نشدی؟

نوچی زد.

- هنوز گیت پرواز هم باز نکرده، نوشته با تأخیر و زمان تأخیر هم اعلام نشده!

خیلی مسخره بود که الان عوض ناراحت شدن خوشحال شد؟ گلویی صاف کرد تا این شادی نشسته در گلویش لویش ندهد و گفت:

- ساعت ده شبه که!

منصور سری به تأسف جنباند.

- با این وضـــع که می‌بینم و ســـؤال کردم از اطلاعات پرواز، تا صبح علافیم.

لبش را زیر دندان کشـــید تا لبخندش عیان نشـــود، یعنی امشـــب مهمان این خانه و خانواده‌ی قشـــنگش بود؟ مثلا خواست خود را نگران نشان دهد.

- پس امشب روزبه باید بمونه اون تو؟

منصور خندید.

- رها خانم پرواز من به موقع هم بود که نصـــف شـــبی نمی‌تونســـتم برا روزبه کاری کنم، همون می‌موند برای فردا. عجلـه‌م برای تو بود کـه بیـام دنبـالـت و نمونی اونجا! یا اصلا این جنبه‌ش مهم نبود؟

تمام تلاشـــش را کرده بود ها! ولی منصـــور نبود اگر مو از ماست بیرون نمی‌کشید! با کمی من‌من گفت:

- آهان... نه... خب الان دیگه... چاره‌ای نیست که...

خنده‌ی منصور بیشتر رنگ گرفت.

- اتفاقا خودم می‌خواستم به آراد زنگ بزنم، اونجاست بده باهاش حرف بزنم. شـــما هم فعلا خدا براتون جایزه رد کرده و عیدیش رو چرب و چیلی کرده!

#ریسک

#پست۸۲۶

#اکرم‌حسین‌زاده

تا صورتش داغ شد.

- ئه بابا؟ خب خودتون دارین می‌گین مجبور...

خنده در لحن منصور عیان بود.

- تو فعلا گوشی رو بـده بـه آراد، بعـد درمورد مجبور بودن و نبودن حرف می‌زنیم. فعلا که وسـط بازداشـت بدون ملاقاتت یه سفر اکازیون به تورت خورده.

لبش را زیر دندان کشید تا لبخندش خیلی مشخص نباشد. تا هال رفت و موبایل را سمت آراد گرفت.

- بابا باهات کار داره.

موبایل را در دســـت گرفت و همراه با نفس عمیقی جواب داد:

- سلام رئیس!

منصــور هم برای جواب دادن مکث کرد، با اینکه لبش در میان فرودگاه پر از آدم کشــیده شــده بود، لحنش را جدی نگه داشت، پسرک خل!

- سلام جناب، عیدتون مبارک.

با انگشت به نوک بینی‌اش کشید، طعنه در لحن منصور خیلی واضح‌تر از این بود که تشخیص ندهد.

- عید شما هم مبارک.

هیچ جمله‌ای به حرفش اضافه نکرد و ادامه‌ی صحبت را به عهده‌ی رئیس گذاشت. وقتی شنید:

- خب آرادخان شما به قوانین گروه که آشنایی، مگه نه؟

نگاهش روی چشمان منتظر باران رفت و موبایل را دست به دست کرد.

- تا حدی که مربوط به حدود خودم باشه واردم.

سرش به کندی جنبید، امان از دســـت آراد، یعنی حرف نزده، تهش را گفت. با این حال نمی‌شـد از تذکر صرف‌نظر کند.

- خب پس می‌دونی بیرون آوردن باران از انفرادی جرمه!

تک خنده‌ی بی‌صدایی زد.

- یادم نمی‌آد هرگز دسـتور به توبیخی داده باشـین و من حرف رو حرف‌تون آورده بـاشـــم. الان هم لازم بود باران بیاد خونه‌ی ما، مشـــکلی هم با توبیخش ندارم. هر چی دستور بدین!

باران گامی سـمتش برداشـته بود که کف دسـتش را بالا آورد که یعنی نزدیک نیا.

منصـور لبخندی زد و زیر لب نجوا کرد؛ کله‌خراب و بلندتر گفت:

- وقتی حس می‌کنی چیزی لازمه باید یادت باشـــه اون تشـکیلات یه سـلسـله مراتبی داره، زنگ می‌زنی؛ تأیید شد، انجام می‌دی. نشد، منتظر دستور می‌مونی.

هنوز چشمش به نگرانی باران بود.

- بـا تموم احترامی کـه براتون قـائلم، بـاهـاتون موافق نیسـتم. وقتی فقط یه راه برای رفتن هسـت، ایسـتادن غلطه. منم صـــبحی، هم لازم بود به سرعت خودم رو به مراسـم همسرم می‌رسـوندم و هم نمی‌تونسـتم باران رو اونجا تنها بـذارم، پس وقتی راه‌حل یکی بود دیگـه تماس و اجازه نقشش رو از دست می‌داد. یعنی فرصت کســـب تکلیف هم نبود. با این حال شـــما برگردین، امرتون مطاعه!

پسرک آموزش ندیده ماهر بود...

#ریسک

#پست۸۲۷

#اکرم‌حسین‌زاده

پسرک آموزش ندیده ماهر بود، نگاهش بین آن همه جمعیت چرخید و گفت:

- مسائل اداره رو نگه می‌داریم برا داخل گروه، ولی جا داره به عنوان یه پدر تشکر کنم برای حال خوب دخترم و امنیتی که تو اون خونه داره.

حال خوب دخترم؟ باران برایش چه گفته بود؟

منصور ادامه داد:

- متأسفانه پرواز من تأخیر داره و این‌طور که بوش می‌آد، ممکنه تا نزدیکی‌های صبح نرسم تهران...

مسخره‌ترین چیز همان لبخندی بود که بر لبش نشست و در حال مهار آن گفت:

- مشکلی نیست، تا هر وقت لازمه هستن پیش‌مون!

منصور در واقع چاره‌ای غیر از تن دادن به این شرایط نداشت، گفت:

- رسیدنی بهت پیام می‌دم، ولی اول باید برم سراغ وثیقه و کارهای قانونی بیرون آوردن روزبه که با وجود تعطیلی این چند روز امیدوارم کارمون گره نخوره. طرفای ظهر می‌آم دنبال رها.

خوشش نیامد، حال رها خانم این جناب رئیس اینجا واقعا خوب بود. گفت:

- رها تبش بعد چند روز کاملا قطع شده، حالشم که خودتون هم فرمودین خوبه، نظر من اینه باشه یکی دو روز تا کاملا خوب شه.

از دل گذراند، چه نظراتی! و گفت:

- شما یادتون رفته کلا این دخترخانم بازداشته؟

خیره در چشمان باران گفت:

- من بهتون قول می‌دم نـذارم پـاش رو از اینجـا بیرون بذاره، بازداشت خانگی!

باران با دهانی نیمه‌باز نگاهش کرد و آراد چشـــمکی زد و باز زور زد.

- تازه قول می‌دم بازداشـت همراه با اعمال شـاقه باشـه و تهش همـه‌ی انواع غـذاهـای خونگی رو از مـادرم یـاد بگیره.

لب باران کش آمد و آراد ادامه داد:

- تازه خیلی بهش بخوایم سخت بگیریم، می‌شـه وادارش کرد دروس تخصصیش رو هم بخونه!

صابر سر از موبایلش بلند کرد و لب زد:

- نامرد!

باران خندید. منصـــور مگر می‌توانســـت بی‌خیال این همه تلاش او برای بهتر شدن اوضاع شود، با این حال گفت:

- تلاشـــت که تحســـین داره، ولی امکانش نیســـت. فعلا دیگه باید برم، فردا می‌بینم‌تون.

موبایل را پایین آورد و رو به چشمان منتظر باران گفت:

- هر چند خودم بهتر می‌دونســـتم درصـــد قبولش کمه، ولی زورم رو زدم!

باران نفسی کشید و لحنش پرمحبت شد.

- تشکر!

#ریسک

#پست۸۲۸

#اکرم‌حسین‌زاده

راحله سینی چای را روی میز گذاشت و گفت:

- بچه‌ها بیاین چای!

چای و میوه آخر شب با خوشمزگی‌های صابر خوشمزه‌تر هم بود. راحله رخت‌خواب باران را کنار دست خودش در اتاق پهن کرد و در حال بستن در گفت:

- برات لباس خواب بدم؟

باران مانتو و روسریش را از تن درآورد و گفت:

- نه، لباسی که تنمه راحته، ممنون.

راحله سرجای خودش نشست و آهسته زانویش را ماساژ داد. باران روبه‌رویش نشست و گفت:

- درد می‌کنه؟

لبخند زد.

- عادی شده برام، می‌گن آرتروزه.

دســـت پیش برد و آرام زانوی راحله را لمس کرد تا میزان ورمش را بسنجد و گفت:

- پس رفتین دکتر؟

نگاه راحله مهربان شد.

- آره، کلی هم هر بار مسکن می‌دن که من نمی‌خورم.

موهایی که با رها شــدن از بند روسری به صــورتش ریخته بود، کنار زد. با دقت بیشــتری دســت روی زانو تا مچ پای راحله کشید و گفت:

- یه متخصــص خیلی خوب تو بیمارســتان ما هســت، براتون معرفی می‌دم بعد عید برین پیشــش، نظرش هر چی باشه بهش اعتماد کنین.

و با حوصله معاینه‌ی کوچکی کرد و گفت:

- البته تا اون موقع براتون یه پماد معرفی می‌کنم که قبل خواب بزنید تا دردش کم بشه.

راحله با نگاه به باران که دوباره موهایش را داشت پشت گوش می‌زد، نفس از ته دلی کشید. در همین چند ساعتی که این دختر درخانه‌شان بود، از سادگی و ملایمتش خوشش آمده بود. بازوی او را به نرمی گرفت و گفت:

- ول کن پام رو، عادت کردم به دردش. پشتت رو به من بکن موهات رو ببافم تا اذیت نشی موقع خواب.

سر بلند کرد و بهت‌زده نگاهش کرد.

- نه... تشکر... آخه...

راحله با لبخندی خودش بازوی باران را گرفت و سمت خودش کشید.

- نه و آخه نداره. یه بافته دیدی خوشـــت نمی‌آد بازش کن.

و آهسـته انگشـت فرو برد بین موهای او و در حال دسـته کردنش گفت:

- از خودت بگو دخترم، چند ساله‌ته؟ چی کارا می‌کنی؟

#ریسک

#پست۸۲۹

#اکرم‌حسین‌زاده

چشـم روی هم گذاشـته بود و از حسی ـ که لای موهایش می‌پیچید سرشار می‌شد. آهسته گفت:

- کم مونده بیست وهشت ساله شم. شغلم رو هم که می‌دونید. همش بیمارستان و گروه...

و آه بی‌صـــدایی کشـــید. راحله غافل از چشـــمانش که هر لحظه با لمس موهای او نم می‌زد، پرسید:

- این چند روز پسر قلدر من که اذیتت نکرده؟

آب دهانش را ســـخت بلعید و لبش را زیر دندان گرفت. فعلا ذهنش پیش هیچ مرد قلدری نبود، حس غریبانه و مادرانه‌ی راحله داشت قلبش را از جا می‌کند. آهسته فقط لب زد:

- نه!

راحله که پر از آرامش لابه‌لا موها را روی هم چفت می‌کرد، لبخند زد.

- لازم نیســـت الکی ازش دفاع کنی، من که پســـم رو می‌شناسم دست خودش نیست قلدری تو خون‌شه. لامصب یه بار اومد گردنم رو ماساژ بده، اصلا یادم

رفت درد گردنم چی بود، از بس جای انگشـــتاش رو گردنم درد می‌کرد.

با چشمان خیس خندید.

- من خیلی با این طور مردا بیگانه نیســـتم، بابام هم همین طوریه، برادرم هم... تازه بقیه‌ی نزدیکان‌مون هم، فؤاد و خیلی‌های دیگه... اینه که پسر شما از نظر من هیچ موجود عجیب غریبی نیســـت، عادیه! عادی و نرمال!

راحله نوک بافت را جلو کشید و گفت:

- اینو نگه دار تا من کش بیارم.

و خم شد و از کشو یک تیکه کش برداشت. نوک بافتش را بست و گفت:

- من کـه جوون‌تر بودم اگـه موهـام رو نمی‌بـافتم نمی‌تونســـتم بخوابم. هی می‌رفـت تو چش و چـالم. بعدشم که خدا نخواست بهم دختر بده.

چرخید و خیلی خالصانه دست دور گردن راحله حلقه کرد.

- منم یادم نمی‌آد هیچ‌وقت کسی موهام رو بافته باشه.

راحله دست روی سر باران کشید و چشم روی هم فشرد، اصـــلا به این جنبه‌اش فکر نکرده بود. خم شـــد و روی موهایش را بوسید.

- بگردم دورت.

و صـورتش را بلند کرد و با دیدن چشـمان خیس او دسـت روی صورتش کشید.

- چقدر نازی تو!

و همراه با آهی از ذهن گذراند؛ به خوشـــگلی ســـاحلم نمی‌رسی، ولی ملاحت صورتت چیز دیگری است. خم شد و صورتش را هم بوسید.

- دراز نکش برات جوشـــونده گذاشـــتم تا قبل خواب بخوری و راحت بخوابی. برم بیارم.

#ریسک
#پست۸۳۰
#اکرم‌حسین‌زاده

داشت نیم‌خیز می‌شد که باران سریـع بازویش را گرفت.

- نه تو رو خدا دوباره بلند نشین. نمی‌خوام اصلا!

با نگاه به صـورت او لبخندش پررنگ‌تر شـد. چقدر با این بافت بچه سال‌تر دیده می‌شد. صدا بلند کرد و گفت:

- امیر پسرم، رو گاز جوشونده هست بریز بیار.

انگار با تمام ادعایش به اینکه دیگر در سرنوشت فرزندانش دخالتی نمی‌کند، باز ته دل مادرانه‌اش بدش نمی‌آمد حالا که این رابطه ناخواسته استارت خورده، به جاهای خوبی برسد.

وقتی به محض باز کردن در، لیوان جوشانده مدتی در دست امیر ماند و یادش رفت زمین بگذارد نشان می‌داد صدا کردن راحله خیلی هم بی‌ثمر نبوده است.

دست دور گردن راحله انداخت و کوتاه به خود فشرد. در حال جدا شدن گفت:

- ممنون برای یه روز قشنگ از زندگی‌تون که منم شریک کردین. دلم براتون تنگ می‌شه!

راحله لبخند زد و دست روی سرش کشید.

- درِ این خونه همیشه به روت بازه، دلتنگی چرا؟

لبخندش به نفس عمیقی انجامید، خیلی امیدی برای برگشت دوباره به این خانه نداشت با این حال گفت:

- امکانش باشه، چشم.

راحله اخم مصنوعی بر پیشانی آورد.

- امکانش باشه یعنی چی؟ مگه قرار نشد تا خوب شدن کامل پام حواست بهم باشه، منم اهل دکتر اومدن نیستم، گفته باشم... خودت می‌آی معاینه می‌کنی، یه ناهار هم کنار هم می‌خوریم.

نفسی کشید و با گفتن:

- به روی چشم!

سمت صابر چرخید و گفت:

- خوشحال شدم از آشنایی‌تون، موفق باشین همیشه.

صابر خندید.

- زود زود بیا، به‌خصوص با سالادای توپی که درست می‌کنی!

خنده‌اش گرفت، صابر از همان دیشب برای آن سالاد ناتمام تکه بارانش کرده بود.

امیر از آن سمت در خم شد و دستش سمت گردن صابر رفته بود که صابر سریع سر دزدید. منصور از حیاط گفت:

- رها!!!

یعنی تند باش!

حیف مهمونی تموم شـــد🙁🙁🙁 تازه داشـــت به دخترمون خوش می گذشـــتا... باز باید برگرده به اون بازداشتگاه فسقلی

#ریسک

#پست۸۳۱

#اکرم‌حسین‌زاده

وارد حیاط شــد و کنار پدر ایســتاد. منصــور چشــم روی صورت دخترکش چرخاند و گفت:

- خوبی؟

صادقانه جواب داد:

- بعد مدت‌ها یه خواب راحت داشتم، بدون کابوس.

منصور با خنده‌ی کوتاهی گفت:

- بله از ساعت دوازده بیدار شدنت معلومه.

ریز خندید و با نگاه کوتاهی به آراد گفت:

- تقصیر من نیست، بیدارم نکردن!

لحن آراد پیش منصور همیشه جدی بود.

- تو این شرایط خواب راحت از هر چیزی برات مفیدتر بود.

منصور رو به مادر و برادر آراد گفت:

- تشکر بابت محبت‌تون!

راحله بار دیگر اصرار کرد.

- رفتن‌تون دم ظهری واقعا درست نیست، ناهار منم آماده است.

برای تشکر سری فرود آورد و گفت:

- ممنون، تا همین‌جاش هم زحمت مضـــاعف بود، با اجازه!

و کمی کنار ایســتاد و با اشــاره از رها خواســت حرکت کند. نگاه امیر روی کندی حرکت رها بود و پدری که هر چند با فاصــله‌ی کم از او بود، ولی دســتی برای کمک پیش نمیرد. یعنی از چنین پدری چنین دختر و پســری ممکن بود فقط، اگر از پارســا و عملیات موفقیتش هم می‌گذشــت، باران را دیده بود که در چه شرایط بدی کم نیاورده بود. هنوز از در خارج نشده بودند که منصور را مخاطب قرار داد:

- بازم می‌گم اجازه بدین اینجا بمونه، باور کنید اثری که اینجا روش داشته، از یک سال تراپی بهتره.

منصور سر بالا انداخت.

- ممنون... نمی‌شه!

نفسی کشید و گفت:

- اگه مشـــکل حضـــور منه، من قول می‌دم این مدت رو برم منزل یکی از رفقا، اصـــلا اینم نه، می‌آم تو اداره که جلو چشم خودتون هم باشم.

منصـــور تک‌خنده‌ی متعجبی زد و بر خلاف تک‌خنده‌اش، لحنش جدی شد:

- حضـور تو؟ شـوخیت گرفته؟ من جایی دخترم رو دادم دستت که غیر خدا نفر دومی همراتون نبود. بعد حرف از حضـــور خودت و مشـــکل می‌زنی؟ اگه موافقت نمی‌کنم بـا مونـدنش اینجـا، هر دوتون بهتر می‌دونیـد برای اینه که باران باید...

#ریسک

#پست۸۳۲

#اکرم‌حسین‌زاده

و با تأکید بیشتری ادامه داد:

- باید بازداشتش رو تحمل کنه، حتی اگه سختش باشه، حتی اگه افتاده باشـــه روی تعطیلات عید، حتی اگه اوضـــاع روحیش این‌قدر بد باشـــه که نتونه بخوابه. آدما قد انتخاب‌هاشـــون مســـئولن؛ باران دیده و شناخته انتخاب کرده، تازه شانس یارش بود که تو این میون اتفاق غیرقابل‌جبرانی برای کسی‌ـ رخ نداد، وگرنه که باید توبیخ سنگین‌تری رو تحمل می‌کرد.

نگاه زیرچشـمی آراد سـمت باران و لب زیر دندانش رفت و گفت:

- بله حق با شماست.

منصـــور در ماشـــین را باز کرد تا باران بنشـــیند، ولی روی کلامش همچنان معطوف آراد ماند.

- ضـــمن تشـــکر از همه کمک‌هایی که کردی، فکر کنم دیگه نیازی به این محرمیت نباشه، فسخ کنید!

نگاه باران از داخل ماشـــین، ضربتی ســـمت پدر بعد آراد رفت. آراد بدون کج کردن نگاهش سمت باران گفت:

- دستوره؟

منصور با مکث گفت:

- دســـتور هم بخوام بـدم، عملا بی‌ثمره؛ موافقـت تو نیازه!

نگاه آراد سمت باران رفت و گفت:

- نظر تو چیه؟

دســـت باران روی کمربندی که برای بســـتن کمی کشـــیده بودش، مشت شد. آهسته گفت:

- تا جایی که می‌دونم تو این مورد شـــما هیچ نیازی به موافقت من نداری.

آراد جلو کشید و در ماشین را بست. نگاهش را مستقیم در چشمان منصور دوخت و گفت:

- دلیلی برای فسخش ندارم!

منصـور طبق معمول اسـتاد کنترل میمیک صـورتش بود، بدون لبخند گفت:

- قضیه‌ی حال‌گیری برا روزبهه؟

او هم در تقابل لبخند نزد، ولی گوشـــه‌ی چشـــمانش چین خورد.

- قضـیه اینه کسی- روی این کره‌ی خاکی نمی‌تونه وادارم کنه ولو یک ساعت این محرمیت رو کم و زیاد کنم.

متأسفانه کاملا راست می‌گفت! در حال دور زدن ماشین گفت:

- روز خوش!

به محض نشستن در ماشین لبش کمی کشیده شد، روزبه برای ده دقیقه دیدنش شاخ و شانه کشیده بود و قضیه جوری پیچ خورده بود که خودش با اختیار خودش، مجبور شده بود یک روز کامل خواهرش را دست همین مرد بسپارد. اصلا بازی روزگار بازی جالبی بود!!!

اینقدر دلم می خواست برا هر تک تک مکالمه های این پست استیکر بذارم یا یه چیزی بارشون کنم؟😂😂😂😂

لااله الاالله ها... بذارید دهنم بسته بمونه🤪🤪🤪

#ریسک

#پست۸۳۳

#اکرم‌حسین‌زاده

داشت استارت می‌زد که رها با لحن کنجکاو و نگرانی سؤال کرد:

- چی شد؟

از گوشه چشم نگاهش کرد.

- چی چی شد؟

آب دهانش را سخت از گلو عبور داد و گفت:

- منظورم به پیشنهادِ...

می‌دانست، رها سؤال نکرده، پرسشش را می‌دانست و از زیرکی آراد برای بستن در ماشین و بعد جواب دادن لذت می‌برد. با همان خونسردی مخصوص خودش گفت:

- مهمه؟

این‌قدر قلبش در دهانش می‌زد که نتواند چیزی را از پدر پنهان کند و در کل هم هرگز اهل پنهان کاری نبود. سریع گفت:

- بابا؟

هنوز مصر به رانندگی آرام بود.

- وقتی تو بازداشتی و قرار نیست نه جایی بری و نه کسی رو ببینی چه فرقی برات می‌کنه امروز یا چند روز دیگه؟

بغض کرد.

- حداقل می‌دونم فکرش تو ذهنم حلاله یا نه!

رهایش همین بود؛ همیشـــه همین‌قدر رو راســـت، نه اهل سـوار کردن ترفند بود و نه سـیاسـت زنانه داشـت. بین یک عـده مرد زمختِ سرد و محکم یاد گرفته بود با خودش و احساسش صادق باشد.

روزبه چه گفت، گفت بابا رها دلش رفته... رو به سمت او چرخاند و گفت:

- بریم یه نـاهار پدر، دختری؟ هر چند عملا با این کار قـانونـای گروه رو دارم زیر پـا می‌ذارم، ولی الان دلم می‌خواد پیش دختر خوشـگلم باشـم تا بعد مدت‌ها یه ناهار نوش بشـــه برام. بعد ناهار هم یه جریمه‌ی توپ می‌کنم خودم رو و سی درصـــد حقوق این مـاهم رو می‌ریزم به حساب گروه!

دست به بازوی منصور گرفت.

- بابا؟!

پوفی کشید و گفت:

- این مدت نشـناختی این جناب بدقلق رو؟ گفت کسی‌ـرو این کره خاکی نمی‌تونه وادارم کنه یک ســـاعت این محرمیت رو این‌ور اون‌ور کنم.

#ریسک

#پست۸۳٤

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل بیست‌ویکم:

تورش را بلند انتخاب کرده بود، از روی موهایش آغاز و از کمرش سرازیر و انتهایش روی زمین کشـیده می‌شـد. لباس عروسش یکسر برق می‌زد، نه نگین داشت، نه مروارید، ولی با پارچه‌ای کاملا براق و شـاین که در هر بار تکان خوردن چشـم همه را خیره می‌کرد. آرایش ملیح و ملایمش بیش از هر کسی- سلیقه‌ی خودش بود و چشمانی که پر از شور و زندگی در هر بار پلک زدن می‌خندید.

عشـوه در وجودش بود، یعنی اگر نبود چطور می‌توانسـت دل مردی را بلرزاند که دنیایش پر بود از جرم و جنایت و تحقیق و درد. پله‌ها را پر ناز پایین می‌آمد و قلبش در هر قدم برداشتن بر طبل رسوایی می‌زد.

پله‌ی آخر که رسـید نگاهش را به مردی داد که با کت و شلوار تیره و پیراهن سفید بینظیر شده بود. نگاهش روی کف دسـت او رفت که در انتظار لمس بود. آهسـته و با چشـمانی که از ته دل لبخند داشـت، دسـت در دسـت دامادش گذاشت. صدای کف و سوت فضا را پر کرد. پر

ناز خندید و کنار دامادش قرار گرفت و با وجود آن همه مهمان نتوانست جلوی زبان خودش را بگیرد.

- آقای داماد قرص قلب‌تون رو خوردین؟

داماد دستش را فشرد و جلوی آن همه آدم نتوانست جواب درخوری دهد، هر چند عملا هم زیاد دهن به دهن آمدن با این عروس پر شیطنت را بلد نبود. در حال حرکت کمی دستش را فشار داد و آهسته گفت:

- یکی دو ساعت جلوی زبونت رو بگیر، بعد خودم می‌چینمش.

در حال حرکت با نشاط خندید.

- جناب این یکی دو ساعت خیلی خوش به حال شما نشه؟

بدون اینکه چشم از مهمانان بگیرد، فشار مضاعفی بر دست طرف آورد.

- نه، بعد اون یکی دو ســـاعت قراره خوش به حال من بشه.

چشم چرخاند روی مهمانان و گامی برداشت.

- یکی دو ســاعت بعد که نخود نخود هر که رود خانه‌ی خود.

اوج گرفتن آهنـگ برای رقص عروس دامـاد بود. مقـابـل عروس شلوغش ایستاد و مختصری سمتش سر خم کرد.

- من استاد ادب کردن نخودی‌هام!

صـــدا این‌قدر زیاد بود که حتی اگر در دو قدمی آنها هم بودند صدای‌شان را نمی‌شنیدند. عروس به زیبایی خندید.

- حالِت پرسیدن داره وقتی نخودی زد رو دستت!

و دســـتانش را ریتیمیک شروع به تکان دادن کرد. دامادش طی کرده بود جدی نمی‌رقصـــد و همراهی‌اش در همان حد

ایســـتادن مقابلش و هماهنگ کردن حرکاتش در مقابل رقص پرشور او است.

#ریسک

#پست۸۳۵

#اکرم‌حسین‌زاده

رقص در پرشـــورترین حالت بود که داماد جعبه‌ی قرمز کوچکی را از جیبش بیرون آورد و با درآوردن انگشـــتر زیبایی دســـتش ســـمت دســـت عروســـش رفت. عروس از رقص ایستاد و اجازه داد انگشتر در دست راستش جاگیر شود و بعد برود سراغ طنازی و دلبری از او!

نفس‌زنان که ایستاد، دست دامادش روی بازویش نشست و با نگاهی پر از زندگی چشم در چشمش دوخت.

- ممنون برای همه حسای خوبی که بهم دادی!

لبخندش از ته دل بود، وقتی دست در دست دامادش رأس مجلس رفتند و پشت آن میز و صندلی تزئین شده و زیبا نشستند.

دختری که با آن لباس بلندش که پشتش هم روی زمین کشیده می‌شد، عالی شده بود، نزدیک شد و چند اسکناس درشت دور سر عروس و داماد چرخاند و روی میزشان گذاشت. در لحن پربغض، ولی شادش یک دنیا حس بود، وقتی خم شد و گفت:

- الهی که خوشبخت بشین، نبینم یه گرد غم بشینه روی صورت‌تون!

داماد بلند شد و دست دور گردنش انداخت.

- الهی منم خوشبختی تو رو ببینم.

آب دهانش را ســخت بلعید و چه خوب در میان آن همه صدا و آهنگ و شلوغی و زیر آرایش نسبتا سنگین، سوزش چشمانش قابل رؤیت نبود. آهسته گفت:

- قربون داداش خوبم، لبات همیشـــه غرق خنده؛ تو بخندی منم می‌خندم.

و جدا شد و این بار دست دور گردن عروس انداخت.

- الهه داداشم رو خوشبخت کنی ها!

الهه با اینکه تحت تأثیر رفیقش قرار گرفته بود، ولی زد به در شوخی:

- خواهرشـــوهربازی درنیار، بیا برو. دیگه هم نبینم این‌جوری شوهرم رو بوسیدی!

سر عقب کشید و خندید، هر کس دیگری بود و این حرف را میزد ممکن بود ناراحت شـــود، ولی این الهه‌ی ورپریده ســـال‌ها رفیقش بود و خوب می‌دانســـت ته دلش چیزی نیست، فقط نوک زبانش زیادی می‌جنبد.

با همان لب خندان و دلی پر از احساسات ناب خواهری، جعبه‌ی در دستش را سمت الهه گرفت و گفت:

- ناقابل.

کمی کنار کشید و در حالی که نگاهش به شلوغ شدن دور عروس و داماد بود، با نوک انگشت اشک زیر چشمش را گرفت تا آرایشش به هم نخورد، چقدر جای مادرش در این مراسم خالی بود. تا اواخر مجلس همه کاره‌ی مجلس بود، هم جای مادر، هم جای خواهر و همه کس داماد.

مراسم در یک تالار باغ برگزار شده بود که برعکس زنانه، مردانه بودن مراسم اولیه، شام و بعد از آن در باغ بود. لباسش را طوری انتخاب کرده بود تا روی پا پوشیده باشد و فقط برای رفتن به باغ بالاپوش ستی که برای پیراهن دوخته بود، پوشید و شال ستی هم روی سرش انداخت. نگاهش برای بار آخر در آینه نشست و آهی کشید.

امروز زیباترین روز زندگی برادرش بود و حق نداشـــت کم بیاورد. یکی دو ضربه‌ی آرام به گونه‌ی خود زد و گفت:

- بخند دختر، بخند... نگاه داداشـت امروز یکسر ـ روت بوده! خرابش نکن روز قشنگش رو!

#ریسک

#پست۸۳۶

#اکرم‌حسین‌زاده

نفس از ته دلی کشـــید و وارد حیاط شـــد. عروس و داماد قبل از او آمده و داشتند در میان مجلس می‌چرخیدند. نگاه پر مهرش روی‌شان نشست و برای هزارمین بار زمزمه کرد:

- خدایا خوشبخت‌شون کن!

هنوز قدم برنداشته بود که با شنیدن:

- دخترم.

ایستاد و لبخندش عمق گرفت. با لذت بیشتری گفت:

- الهی خودم به فدای خوش‌تیپ‌ترین بابای دنیا... بابایی امروز چند نفر پشت سرت شهید دادی؟

از دیدن دختر قشنگش روحش تازه شد.

- والا از شـــهدای خودم خبر ندارم، ولی تعداد التماس دعا کننده‌ها زیاد بود!

گیج نگاهش کرد.

- التماس دعای چی؟

منصـــور سری تکان داد، گاهی فکر می‌کرد در حق رها ظلم شـــده که تا این حد بین مردها و عین مردها بزرگ شـــده، گفت:

- التماس دعای امر خیر برای دختری که ظاهرا امروز زیادی دلبری کرده تو مجلس!

مطلب را گرفت و اخم کرد.

- ئه بابا؟ هر وقت از دستم خسته شدی و خواستی دکم کنی به این التماس دعاها آمین بگو!

حال امشب منصور حسابی خوب بود که در خندیدن خساست نمی‌کرد.

- نترس چِشَم به خودته، لب نجنبونی که من آمین بگو نیستم، تازه‌شم یه دختر دارم شاه نداره که به کس کسونش نمی‌دم. الان از اینکه بین این همه کس داره می‌چرخه همچین یه نمه...

دست روی رگ گردنش گذاشت.

- باد کرده!

خندید و دست دور گردن پدرش انداخت.

- خیالت تخت بابا، ور دلتم همین طور تا ابد!

پدرانه به آغوشش فشرد و در حال جدا شدن گفت:

- راستی از شوخی بگذریم، تیمسار تاروردی رو می‌شناسی؟

چشم تنگ کرد.

- آره، چطور؟

منصور آهسته گفت:

- تیمسار دم گوشم یه وزوزایی میکرد، گویا پسرش از اون کله گنده‌های تجارته. داری می‌چرخی تو مجلس برای خوشامدگویی یه نگاه بهش بنداز.

#ریسک

#پست۸۳۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چشم درشت کرد.

- بابا؟

خندید.

- جونِ بابا، نگفتم که شب دستش رو بگیر برو خونه‌ش که! گفتم یه نگاه بهش بنداز، برازنده است. همین!

نوچی زد.

- جناب رئیس زیادی به روت خندیدم، بیا برو به مهمونات برس.

منصور در حال خنده دست به کمر رها می‌زد که یکی گفت:

- ببخشید...

منصور چرخید و دل رها تاب خورد، دستش را سریع جمع کرد و چه خوب مدل آستینش بلند بود و دستش از دید همه خارج! برای نفس کشیدن در آن هوای مطبوع شبانگاهی اواخر اردیبهشت ماه، دچار مشکل شد و کمی لبانش را از هم فاصله داد تا نفسش جا برای پس دادن داشته باشد. داشت می‌چرخید برود که صدای مردانه مخاطب قرارش داد:

- سلام، خوب هستین؟

دستی که داشت بلند می‌شد تا گلویش را لمس کند، در نیمه راه کنترل کرد و مؤدبانه و محکم گفت:

- سلام، متشکرم.

و رو به پدر گفت:

- من یه سر برم ببینم مهمونا چیزی کم نداشته باشن.

منصور با برداشتن یک قدم راه نگاه آراد را بست و گفت:

- چیزی شده؟

طول کشید تا حواسش را جمع کند و بگوید:

- غذاها رسیده، خواستم ببینم بلافاصله سرو بشه یا بگم فعلا دست نگه دارن؟

منصور گفت:

- نه دیگه اینجا امکان گرم نگه داشتن غذا نیست، همون بهتر سریع‌تر سرو بشه. به بارید و ساسان هم بگو حواس‌شون باشه چیزی کم و کسر نباشه.

با گفتن:

- خیال‌تون راحت.

فاصله گرفت... تیمسار تاروردی که بود؟ آن پسر- برازنده کدام گوری بود الان؟

رها به جای رفتن به میان مهمانان خود را داخل ساختمان انداخت، تا تیره‌ی کمرش عرق کرده بود. این پسر چرا تا این حد با کت‌وشلوار رسمی تغییر می‌کرد؟

#ریسک

#پست۸۳۸

#اکرم‌حسین‌زاده

رها به جای رفتن به میان مهمانان خود را داخل ساختمان انداخت، تا تیره‌ی کمرش عرق کرده بود. این پسر چرا تا این حد با کت‌وشلوار رسمی تغییر می‌کرد؟ اصلا انگار پارچه‌ی سفت و سخت کت‌وشلوار تناقض قشنگی داشت با آن عضلات مردانه‌اش که در هر بار تکان خوردن عضله به جنگ پارچه و پارچه به جنگ عضله می‌رفت و رها هر بار

هراس داشت لباس به تنش پاره شود، درست برعکس لباس‌های عادی هر روزه‌اش که به سبب کش آمدن با حالات تن ورزشکاری‌اش هماهنگ می‌شدند.

سر بالا گرفت تا خیسی چشمانش نریزد، لعنت به خاطره‌ی روز آخر محرمیت‌شان...

لعنت به همه‌ی لحظاتی که انگار جوری در ذهن و قلبش حک شده بود که هرگز قابل ترمیم نبود.

باید می‌کوبیدش و از نو می‌ساخت و چه بد که کل قوانین دنیا مجوزی برای کوبیدن و از نو ساختن عجایب چندگانه را نمی‌دادند که نمی‌دادند. الان هم او مانده بود با یکی از شاهکارهای خلقت در قلبش و ناتوان از بیان و هر نوع حرکتی...

به گذشته که فکر می‌کرد، نه که روزهای قشنگی در زندگی نداشته باشد، چرا داشت! آن هم خیلی... ولی چیزی که با

فکر کردن به آن جایی بین زمین و آسمان باشد، یکی آن بیست‌وچهارساعتی بود که در خانه‌ی صمیمانه‌ی آراد گذرانده بود و دیگری در کمال تعجب کل ساعاتی بود که در یونان گذرانده بودند. حتی الان به دقایقی که از دست آن گروه آدم دزد فرار کردند و تیر خورد هم می‌توانست بگوید؛ خاطره‌ی خوب!

وقتی از آن خانه پرمهر برگشت، انگار کلی ذخیره‌ی انرژی داشت. هر چند آن پسر بدعنق چهار روز بعد از آن هم به دیدنش نیامد، ولی این بار انگار برایش قابل تحمل‌تر بود. متوجه شده بود که برادرش به قضیه حساس شده و احتمالا آراد نمی‌خواهد حساسیت برادرانه‌ی او را تشدید کند.

هر چند کلی هم با روزبه دعوا کرد...

اما روز ششم فروردین درست وقتی قلبش در حال ایستادن بود که محرمیت‌شان فقط تا فرداست و دیگر

شاید هرگز نتواند باز در چشمانش نگاه کند، شاهد آمدن مردی شد که مقابل پارسا ایستاد و نه خواهش کرد و نه حرفی زد. فقط کاغذ دستش را دست پارسا داد.

کاغذی که پارسا خواند و در حال فوت کردن نفسش گفت:

- بفرما، وقتی دستور کتبی ارائه می‌شه، من چیکاره‌ام!

باران هنوز مبهوت این بود جریان چیست که صدای آراد را هم شنید.

- فکر کنم خوندی که ملاقات خصوصی!

و پارسا سالن را ترک کرد.

چرا هر بار با یادآوری آن روز حس می‌کرد در چشمان آراد هم دلتنگی قبل از موعد دیده می‌شد، وقتی وارد اتاقک شد و برعکس همیشه لبخند آرامی زد.

- سلام خانوم خانوما، خوبی؟

حضـور آن روز آراد امضـای زیر حاجتش بود توسـط خدا! کاش حداقل می‌توانســت برای یک بار هم شــده آزادانه و بدون هیچ علت و کابوسی به آغوشـــش برود. مگر حلال نبود؟

مگر هنوز تا چند سـاعت دیگر شـوهرش نبود؟ اصـلا چرا الان نباید سر در آغوشـش می‌گذاشـت و کیف که نه، اقلا گریه می‌کرد.

لب زد:

- سلام...

آراد خونسرد در اتاقک را بست و سمت او برگشت.

- اومـدم اینجـا، یـه عیـدت مبـارک زوری ازت بگیرم. خودت که به عالم و آدم گفتی عیدت مبارک، به من نگفتی.

#ریسک

#پست۸۳۹

#اکرم‌حسین‌زاده

لبش را زیر دندان کشـید و زور زد، ولی باز آن خیسی‌ـهای احمقانه حرف گوش ندادند و آرام روی صـــورتش روان شـدند. لب آراد کمی کش آمد و گام کوتاه دیگری سـمتش برداشت.

- اگه داری گریه می‌کنی دلم برات بسوزه و منصرف شم، کور خوندی.

نگاهش را کمی به راست منحرف کرد و دهانش را باز کرد تا نفس بگیرد. دلش قد تمامی دلتنگی‌های دنیا دلتنگ بود. انگشت آراد آرام زیر چانه‌اش نشست و در حال برگرداندن نگاه او سمت خودش، آهسته گفت:

- نشـــد ها رها خانم، اومدی نســـازی... دم آخری یه تبریک عید حق یه رفیق چند روزه نیست؟

از دلش گذشـــت، خدایا بعد از این چه کنم! بعد از این دم آخری با رفیقی چند روزه و یادش... وای!!!

میان اشک لبخندی زد.

- دعا می‌کنم امسـال و هر سـالت تا دنیا دنیاسـت برات پر از خیر و برکت باشـه، پر از شـادی و سـلامتی. دیگه نگاهت رنگ غم نبینه... عیدت مبارک.

چرا حس کرد رنگ قرمز چشمان مرد روبه‌رویش بیشتر شد و انگار موج غریبی، تیره‌ی نگاهش را پر کرد، وقتی گفت:

- منم ازت ممنونم که کمکم کردی تا از اون همه حال بد فاصـــله بگیرم، من تو فکر و ذهنم هنوز هم خودم رو بابت همسرـــم نبخشـــیدم، ولی نجات تو و بقیه‌ی دخترها آب خنکی پاشـید روی داغی دلم و باعث شـد کمی آروم‌تر شـــم و از صـــمیم قلبم دعا می‌کنم لبت همیشـــه بخنده و کل خوشـــبختی‌های عالم رو یه جا تجربه کنی.

چشـم بسـت و اشـکش ریخت، دیگر مهم نبود آرایشـش ممکن اســـت خراب شـــود. یعنی هر بار به آن روز و آن لحظه و آن حرف فکر می‌کرد، اشـــکش جاری بود. او کل خوشـبختی‌های عالم را برایش می‌خواسـت و خودش خارج از گود ایستاده بود...

البته چیز عجیبی نبود، مگر خودش از قبل نمی‌دانســـت او چقدر عاشـــق همسرـــش بوده و چقدر در قلبش جا برای دیگران تنگ است.

و چه بد لحظه‌ای بود وقتی برگشـــت برود و رها خوب می‌دانســـت این رفتن یعنی رفتن او از زندگی‌اش... پاهایش داشـــت تا می‌خورد که پاهای مردترین مرد عالم از رفتن باز ایستاد و نفهمید کی برگشت و کی نزدیک شد و کی دستانش دور بازوانش حلقه شد و مانع افتادنش شد.

هنوز آن حس گرم و قشـنگ دسـتانش را در بازوهای خود حس می‌کرد که چطور به نرمی روی زمین نشـــانده شـــد و هنوز مکث روی چشـمانش را به خاطر داشـت و دسـتهایی که فشـــار مضـــاعفی بر بازویش وارد آورد و رهایش کرد و بی‌خداحافظی رفت...

پاهایش باز تا خورده بود و کسی‌ــ نبود بار دیگر آن طور محکم و مردانه بگیرد و نگذارد زمین بخورد که شنید:

- رها چی شده؟ خوبی؟

#ریسک

#پست۸٤۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه خیسش را به لیلا، یکی از همکاران بیمارستان دوخت و دســـت زیر چشـــمش برد و نفس بلندی کشـــید، باید بلند می‌شد. آهسته گفت:

- خوبم.

لیلا متعجب گفت:

- داری گریه می‌کنی؟

دست پشت گردنش کشید و به زور خندید.

- چیکار کنم بخندم این دختر ورپریده برادرم رو از دستم درآورده؟

لیلا هم زد زیر خنده:

- منم موندم تو همچین داداش توپی تو دســـت و بالت بود و رو نمی‌کردی؟

مدت‌ها بود که لبخندش هم جان نداشـــت، با این حال نمی‌گذاشـت کسی- بفهمد، حتی برادر عزیزتر از جانش! رو به لیلا گفت:

- بیا بریم فکر کنم دیگه شام رو سرو کنن.

لیلا بازویش را گرفت و گفت:

- خر نشـــو رها، اینجوری؟ بیا بریم یکم آرایشـــت رو تجدید کنم بعد!

- معلومه تو کجایی؟

نفسی کشید و لبخند بر لب آورد.

- خیلی خب من تسلیم، می‌دونم امروز کل کارها افتاد رو دوش شما!

تهمینه چشم‌غره‌ای سمتش رفت.

- نوچ نوچ نوچ، دختر هم دخترهای قدیم. چش و چالش رو ببین یه داداش داری راهی می‌کنی دیگه. من که سالی یکیش رو راهی کردم هنوز هم تموم نشدن!

نتوانست نخندد! در حال خنده گفت:

- عالی بود!

تهمینه پوفی کشید.

- آره خیر سرم، خیلی عالیه، هی دم به ساعت یه زن داداش جدید، جون تو نباشه، اسم‌هاشون رو تو موبایلم سیو کردم می‌بینم قاطی‌شون نکنم، آخه پنج تا هم داداش مگه می‌شه؟

از خنده غش کرده بود.

- شـانس درسـت نداری که، زدی با کسی ـ ازدواج کردی که اونم یه ایل داداش داره.

#ریسک

#پست۱۸٤

#اکرم‌حسین‌زاده

دست روی کمر رها گذاشت و در حال راه رفتن گفت:

- شـانس چیه؟ خود خرم موقع انتخاب کردن چشـمم فقط اون لباس نظامی خوشگلش رو دید بعد دیدم کلا سرم کلاه رفته!

فؤاد کنارشان ایستاد.

- سر کی کلاه رفته؟

نیش تهمینه تا بناگوش باز شد.

- معلومه تو! یه جوری برات تور پهن کردم که تا چش باز کردی دیدی افتادی وسطش!

فؤاد خنده‌ای کرد و نگاهش عاشـــقانه روی قد و بالای همسرش رفت.

- مواظب باش از این توربافی‌ها یاد رهامون ندی!

دهنی برایش کج کرد.

- خیلی هم دلت بخواد، راســتی داداشــای من کدوم میز بودن؟

فؤاد گوشه‌ی ابرویش را لمس کرد.

- ئه... اینجا بودن مگه؟ چرا من یادم نبود؟

رها در حال خنده ابرویی بالا انداخت و گفت:

- من شما رو با داداشای محترم‌تون تنها می‌ذارم...

و خواست فاصله بگیرد که فؤاد گفت:
- رها گریه کردی؟

تهمینه چشم بالا کشید.
- ولش کن داداش زن دادن بلد نیســـت! فکر کرده چه خبره؟ عین من بود، دیگه سر دومی و ســـومی بتن آرمه شده بود.

نگاه فؤاد روی صورت رها عمق گرفت، دخترک‌شان خیلی وقت بود که چشــمانش غم داشــت! ولی وســط مراســم عروسی جایی برای واکاوی احســاس او نبود. سری تکان داد و رو به تهمینه پرسید:
- دخترا کجان؟

لبخند زد:

- پیش مامانن.

و سرش را نزدیک گوش فؤاد برد.

- آقا یکم کمتر دلبر می‌شدین خب!

حواسش پرت شیرین‌زبانی همسر شد.

- اون‌وقت چطور کنار شما راه می‌رفتم؟

#ریسک

#پست۸٤۲

#اکرم‌حسین‌زاده

رها نگاه به پشـــت چرخاند و با دیدن صـــحبت جیک تو جیک زن و شوهری آنها نفس از ته دلی کشید. شور زندگی

آنها گرمابخش خانه‌ی آنها هم بود. صـــدای باربد از فکر درش آورد.

- رها، فؤاد رو ندیدی؟

برگشـت و دسـتی روی صـورت کوچولوی در آغوش باربد کشید و در حال اشاره به پشت سرش گفت:

- چرا همینجان.

چشمان باربد خندید.

- آخ جون ببرم این نیم‌وجبی رو بدم دست عموجونش!

لبخندی زد و بی‌هوا چرخید برود که پاشـنه‌ی کفشـش لای موزائیک گیر کرد و یک هویی داشت به جلو پرت می‌شد که انگشـــتـان محکمی دور بـازویش پیچیـد و لحن جـدی صاحبش مخاطب قرارش داد:

- حواست کجاست؟

نفسش را تیکه تیکه بیرون فرستاد؛ خوب بود که وسط این همه آدم با سر روی زمین فرود نیامده بود. چشمش سمت آراد رفت و در حال کنار کشیدن بازویش آرام گفت:

- ممنون.

دست پس کشید و از پی اخم‌هایی که خیلی تمایلی به باز شدن نداشتند، گفت:

- خوبی؟

شاید این دو جمله طولانی‌ترین مکالمه‌اش بعد تمام شدن محرمیت بود. در اداره بر طبق یک قرارداد نانوشته حتی ساعات رفت و آمدشان طوری تنظیم بود که کمترین برخورد را حتی در سالن و آسانسور داشته باشند. در صورت مواجهه اتفاقی هم تهش یک سلام کوتاه بود و رد شدن!

لبش به لبخند کوتاهی کشیده شد.

- بله، ممنون خوبم.

و چرخید برود که این بار هول کرد. به طور ناباورانه‌ای برخوردهایش با این مرد سخت شده بود، اصلا چگونه می‌شد آدم با کسی ـ که محرم بوده نامحرم شود؟ پایش مختصری پیچ خورده بود که آن چهار انگشت بار دیگر مهمان بازویش شد. کمی هم دم گوشش حرص زد.

- معلومه چقدر خوبی!

و با نگاهی بدون رها کردنش سمت یک صندلی خالی برد و رویش نشاند. صورتش مثل همه‌ی روزهای قبل از ماجراهای نجاتش جدی بود. با صدای آهسته‌ای توپید.

- مجبوری با این کفش‌هایی که عین برجه راه بری؟ کفش دیگه داری برم بیارم برات؟

هنوز رها نتوانسته بود جواب درست دهد که صدای مرد دیگری حواس هر دو را پرت کرد.

- خانم دکتر چیزی شده؟ دیدم انگار حالت خوب نبود؟

#ریسک
#پست۸۴۳
#اکرم‌حسین‌زاده

با دیدن فرهود ایمانی دست مشت کرد و خواست بلند شود که آراد پر اخم غر زد:

- بشین یه چند دقیقه!

فرهود مقابلش ایستاد و گفت:

- راست می‌گه بشین، حتمی از صبح خسته شدی.

و کمی روی صورتش خم شد.

- ببینم سرت گیج نمی‌ره؟ اگه گیج می‌ره بیا بریم یه سر پیش ماشینم، فشارسنج اینا دارم تو ماشین.

نگاه آراد هنوز گیج رابطه‌ای بود که به نظر صمیمانه می‌رسید که رها دلش نخواست این نشناختن زیاد طول بکشد و رو به آراد گفت:

- آقای دکتر ایمانی رئیس بخش‌مون هستن.

و رو به فرهود گفت:

- آراد از دوستان خانوادگی‌مون و دوست صمیمی روزبه!

فرهود دست سمت آراد دراز کرد.

- خوشوقتم!

آراد با طمأنینه بیشتری دست در دست او گذاشت و لب زد:

- منم!

در آن وانفسا روی لب رها خنده نشست، چقدر این مرد غیرقابل‌نفوذ بود. به خود تکانی داد و در حال بلند شدن گفت:

- شام داره سرو می شه، بفرمایید سر میز.

هر دو را بدون نگاه کردن مخاطب قرار داده بود. آراد سریع‌تر عکس‌العمل نشان داد.

- کجا؟ پرسیدم تو ماشین کفش اضافه داری؟

چشمان فرهود روی آراد تنگ شد، کمی صمیمیت‌شان زیادی نبود؟ امکان سؤال بیشتر داشت؟ نداشت؟ سری چرخاند و با دیدن لیلا یکی دیگر از کادر پزشکی بیمارستان گفت:

- خانم محبی لطفا حواس‌تون به ایشون باشه، من برم از ماشین فشارسنج رو بیارم بیام.

و با نزدیک شـدن لیلا فاصـله گرفته بود که لیلا با نیش باز گفت:

- جووون، عاشق دل خسته‌ت رو نگران کردی!

نگاه زیرچشمی رها سمت آراد رفت و آهسته گفت:

- مزخرف نگو!

لیلا خندید.

- یه بیمارستان خبر دارن، اون‌وقت تو خودت رو بزن به بیخبری.

#ریسک

#پست۸٤٤

#اکرم‌حسین‌زاده

فعلا که اخم‌های جناب مربی کنار دســـتش زمین را جارو می‌کرد، وقتی گفت:

- آخرش نگفتی کفش اضافه آوردی با خودت یا نه؟

نگاهش را آرام سمت او چرخاند و جواب داد:

- نه!

تک‌خنده‌اش علاوه بر طعنه حرص هم داشت.

- مرسی که این‌قدر بافکری! یعنی واقعا فکر می‌کردی هفت هشت ساعت مدام می‌تونی با این برجای ایفل راه بری؟

حرص بانمکش لبخند بر لبش آورد.

- دخترا رو دست کم نگیر!

چشم در هوا تاب داد و گفت:

- قهرمان، لطفا تا این رئیس بخش‌تون نیومده بلند شـو که یارو برسـه تا کلیه و کبدت رو هم معاینه نکرده ول نمی‌کنه!

صـــدای خنده‌ی بلند لیلا نگذاشـــت خنده‌ی آرام رها به گوش برسد. رها در حال بلند شدن گفت:

- راحله خانوم اینا کدوم سمتن؟

با سر به سمتی اشاره کرد و رو به لیلا گفت:

- لطفا پیش این همکار قهرمان‌تون باشـین تا یه بار دیگه کله پا نشده.

و رو به رها گفت:

- یکمم کمتر گز کن!

لیلا چشم از دور شدن آراد گرفت و گفت:

- جونِ لیلا نگو اینم داداش‌ته؟

تبسمش تلخ شد.

- نه، دوست برادرمه.

لیلا ابرویی بالا انداخت و گفت:

- ولی عجب تیکه‌ایه؟ زن من یوخ؟

حوصله‌ی توضیح نداشت؛ خلاصه گفت:

- نه!

بشکنی در هوا زد و خندید.

- یه ریزه هم بهت ارادت داشـــت، فکر نکن نفهمیدم! بگو ببینم قضـــیه چیه؟ عشـــق یک طرفه یا دوطرفه شده و ما خبر نداریم؟

#ریسک

#پست۸٤٥

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه کلافه‌اش سمت لیلا رفت.

- می‌گم یه سر به الهه بزنی هم بد نیستا!

زد زیر خنده:

- الهه که داره مخ داداشـــت رو می‌خوره، من مأمورم و معذور، یه آقای خوش‌تیپ ازم خواســـت مراقب تو باشم نخواه حرفش رو زمین بندازم.

لیلا را می‌شـناخت و می‌دانسـت فقط زبان دراز دارد، وگرنه دختر خوبی اســـت. به تک‌تک میزهای سر راهش سر زد و سر میز همکاران بیمارســـتان دعایش گیرا شـــد و لیلا را جا گذاشـــت. در مقابل میز خانواده‌ی آراد ایســـتاد و خوش و

بش گرم‌تری کرد. چه خوب که نورچشمی راحله آنجا نبود و آزادانه می‌توانست با آنها گرم بگیرد. با حس خوبِ دیدن‌شان از آغوش راحله درآمد و گفت:

- چیزی کم و کسر ندارین؟

راحله دستش را گرفت و نشاند.

- فعلا فقط یه خانم دکتر ناز کم داریم که تا شام نخورده اجازه نمی‌دیم بلند شه بره.

و رو به آرزو ادامه داد:

- ایشون همون خانم دکتری هست که مدام تعریفش رو می‌کنم.

آرزو دست باران را فشرد و تا حدی سرد و جدی گفت:

- خوشحال شدم از آشنایی‌تون.

باران در اولین برخورد از اینکه این عضـــو این‌قدر با بقیه متفاوت اسـت، جا خورد؛ اما سـایر اعضـا کم‌کم یاد گرفته بودند که آرزو در کل زیاد اجتماعی نیست و طول می‌کشـد با کسی گرم بگیرد. حتی با خانواده‌ی خودشان هم روزهای عزای ساحل موجب شده بود کمی یخ رفتارش آب شود و صمیمی‌تر رفتار کند.

نگاه باران سمت راحله رفت.

- بهترین ان‌شـــاءالله؟ داروهای دکتر جدیدتون خوب بوده براتون؟

نگاه راحله مهربان شد.

- آره قربونت برم، خیلی بهترم. هر شـــب که با حال بهتری خوابم می‌بره دعات می‌کنم.

در حال برخاستن گفت:

- خدا رو شـکر. سـلامت باشـین، آقا صـابر ان‌شـاءالله عروسی شما!

نیش صابر باز شد.

- ببین مامان آدم فهمیده یعنی این؟ به ســـواد مواد نیست، دهن باز می‌کنه در و گوهر می‌ریزه از دهنش.

با ضربه‌ای که به پشـــت گردنش خورد نیم متر بالا پرید و بدون برگشتن و دیدن فرد پشت سرش گفت:

-امیر؟!!

امیر چرخید و پشــت سر باران ایســتاد تا نتواند صــندلی را دور بزند.

#ریسک

#پست۸٤٦

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر چرخید و پشت سر باران ایستاد تا نتواند صندلی را دور بزند. در حال کشیدن صندلی کمی به جلوتر گفت:

- مامان، خانم دکترتون از سر این میز بدون شام بلند بشه من از چشم شما می‌بینم.

نگاه آرزو با کمی اخم روی دختر تازه‌وارد نشست و قادر هم متعجب چشم جمع کرد، سفرشان در ایام عید موجب شده بود شناختی از باران نداشته باشند. باران سمتش برگشت و گفت:

- فکر کنم امشب میزبان منم، شما بفرمایید...

هنوز اصرار داشت اخم روی پیشانی‌اش را حفظ کند.

- تازه سر شبه و تا آخر شب مجبوری مهمون‌داری کنی، شامت رو بخور، بعد بلند شو هر جایی خواستی برو. در ضمن برنامه‌ی شام دست من و باربد و ساسانه، پس علی‌الحساب همین یه بار رو حرف گوش کن!

تا باران لب باز کرد که:

- شما...

راحله دست روی دستش گذاشت و در حال نشاندن گفت:

- بیراه نمی‌گه امیرم، تو که از همون دم صبح حتما در حال بدو بدو بودی تا نصفه‌های شبم که اینجا بزن و بکوب هست. یه چیزی بخور تا جون داشته باشی.

و رو به امیر گفت:

- خیالت راحت، حواسم بهش هست.

تا نیمه‌های شب همه جا شلوغ بود. دیگر اواخر مجلس به غلط کردن افتاده بود، واقعا چرا یک جفت کفش راحت‌تر هم اضافه نیاورده بود. به ستون ایوان تکیه داده و یک کفشش را از پا درآورده بود بلکه زق‌زق پایش کمی آرام شود که یکی از کنار دستش گفت:

- خسته شدی؟

صورتش را کمی جمع کرد، ولی لحنش محترمانه ماند.

- تا باشـــه از این خســـتگی‌ها، امیدوارم بهتون خوش گذشته باشه دکتر!

فرهود دست در جیب کنارش ایستاد.

- همه چی عالی بود...

و با مکث افزود:

- رها؟!!

دستش را به آرامی جمع کرد و کفشی که درآورده بود پا کرد. فرهود خود را روبه‌رویش کشید.

- هنوز هم نمی‌خوای به پیشنهادم جدی‌تر فکر کنی؟

لحظه‌ای چشـــم روی هم گذاشـــت و در حال باز کردن گفت:

- جناب دکترایمانی من یه بار جواب شما رو دادم.

فرهود با نگاه در چشمان دریایی دختر روبه‌رویش گفت:

- چرا؟ من نباید دلیلت رو بدونم؟

#ریسک

#پست۸٤۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چرا دست از سرش برنمی‌داشت؟ نفسی پس داد و گفت:

- هر دلیلی براتون بیارم می‌گین بهونه است، واقعا بعضی جوابا دلیل ندارن. ازدواج هم یکی از این مقوله‌هاست.

در نگاهش شیفتگی خاصی بود.

- ولی این حق منه بدونم چرا؟

چشمش را به سمت آسمان شب کشاند، چطور در چشمانش زل می‌زد و می‌گفت، دوستت ندارم، آن هم وقتی که خوب می‌دانست سال‌ها همکار هم خواهند بود. کلافه گفت:

- آقای دکتر خواهش می‌کنم این بحث رو همین‌جا تمومش کنین. من واقعا از اینکه منو لایق این پیشنهاد دونستین، ممنونم، ولی من راهم از شما جداست. لطفا اینو بپذیرید.

و با گفتن:

- با اجازه.

خواســـت از کنارش رد شـــود که دســـت فرهود دور مچ دستش پیچید و نگهش داشت.

- رها در نرو! می‌خوام ببینم تو چی از زندگی می‌خوای که من ندارم؟

معذب از گیر افتادن مچش اخم کرد.

- من چیزی رو از زندگی بخوام خودم به دســـت می‌آرم، نیازی به حضور کس دیگه ندارم.

و مچش را تکان داد:

- خواهش می‌کنم...

فرهود کمی دست او را سمت خودش کشید.

- جوابت دور از منطقه، پای کس دیگه‌ای در میونه؟

با عصـــبانیتی که بر لحنش ســـایه انداخته بود، داشـــت می‌گفت:

- فکر نمی‌کنم این مسئله ربطی...

که دست مردانه‌ای دور مچ فرهود پیچید و در حال فشار دادنش گفت:

- جناب دکتر احتمالا یه چیزی شـــنیدین از محرم بودن دکترها، ولی قدرت تشـــخیص دادنش رو ندارین که کی و کجا؟

دســـت فرهود بی‌اختیار از دور مچ رها باز شـــد، ولی مچ فرهود همچنان در دست آراد ماند که کمی جلو کشید و با قرار گرفتن مقابل فرهود موجب شـد باران پشـت سرش از دید فرهود پنهان شود. فرهود داشت می‌گفت:

- این چه ربطی به شما داره؟

که آراد مچ در دســـتش را کمی بالا کشـــید و با قدی که به طور قابل توجهی از او بلندتر بود، نگاهش را تا چشـــمان فرهود پایین داد.

- ربط داشتن یا نداشتنش به من دلیل نمی‌شه که شما از حدود خودتون پا فراتر بذارین.

#ریسک

#پست۸۴۸

#اکرم‌حسین‌زاده

و مچش را حرصی و ضربتی رها کرد و به پشت چرخید. با اخم پیچیده در میان ابروانش دستش را مقابل رها گرفت که یعنی بفرما و جلوتر از من راه بیفت.

به محض اینکه چند قدم از آن دکتر روی اعصاب دور شدند، لحنش هم به تعاقب چهره‌اش تند شد.

- نصف شبه و تعداد مهمونا کم شده، برو یا پیش پدرت باش یا جلو چشم من!

ایستاد، این پسر نزدیک پنجاه شصت روز یک کلمه حالش را هم نپرسیده بود و الان برایش شاخ و شانه می‌کشید. فکش محکم شد و گفت:

- از همه زحمت‌هایی که امروز کشیدی، ممنونم، ولی خواهشا برام تعیین تکلیف نکن.

چشم در چشم، گوشه لبش بالا رفت و درحالی‌که نامحسوس به جلو هلش می‌داد، گفت:

- تجربه نشون داده، پاش بیفته عقلت رو قربونی لج‌بازی می‌کنی.

و دهانش را تا گوش او پایین برد.

- الانم هم سر داداشت گرمه و هم بابات، پس قبل از اینکه یه خطای دیگه به بار بیاری، عین بچه‌ی آدم نزدیک من بمون.

چرخید و تند گفت:

- حق نداری...

انگشت اشاره‌اش تا جلوی دهان باران بالا آمد.

- با وجود همین حق نداشـــته، فقط یک کلمه قراره بشنوم، اونم چَشمه!

و زیر لب غر زد:

- به اینم فکر کن که همین الان دکتر متمدن‌تون یه گوشه خلوت کم مونده بود قورتت بده.

باران داشت می‌گفت:

- اینشم...

که منصور نزدیک شد و گفت:

- بچه‌ها دیگه جمع می‌کنیم حرکت کنیم.

آراد نفس بلندی کشید و گفت:

- مشکلی نیست، همه چی مرتبه.

منصور سری تکان داد و گفت:

- رها گفتی با ماشین خودت اومدی؟

رها چشم از آراد کند و به پدر داد.

- آره مجبور شدم. کلی وسایل خودم و الهه تو آرایشگاه بود که من باید با خودم برمی‌داشتم دیدم نه وقت این هست ببرم بذارم‌شون خونه و نه امکانش هست بیارمش اینجا. دیگه بهترین گزینه ماشین خودم بود که وسایل توش بمونه و منم راحت برم و برگردم.

#ریسک

#پست۸۴۹

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور نگاه متفکرش را به آراد دوخت و گفت:

- تو که خونوادەت رو راهی کردی رفتن، آره؟

سری جنباند.

- آره، هم دیر وقت بود، هم دیگه مامان خسته شده بود.

راضی از این اتفاق گفت:

- خیلی هم خوب، لطف می‌کنی ماشین رها رو برونی؟

تا نگاه رها سمت پدر رفت، جدی گفت:

- رها حواسم هست یکی دو ساعت آخر رو چقدر خسته بودی. همین الانشم چشات وا نمی‌شه. اینجا هم خارج از شهره، ممکن نیست بذارم اینجوری

بشینی پشت فرمون! یا باید ماشینت اینجا بمونه که صبح برای اومدن و بردنش مصیبت داریم، یا هم...

باز روی نگاهش سمت آراد برگشت.

- تو لطف کنی و پشت فرمونش بشینی خیال من راحت‌تره!

سری به علامت چشم تکان داد و مطمئن از دور شدن منصور گوشه لبش بالا رفت و رو به باران گفت:

- خب در مورد حق نداشتن من ایراد سخن می‌کردین، ادامه بدین لطفا!

نگاهش سمت مردی رفت که در سکوت می‌راند، پنجره را تا انتها پایین داده بود و آرنجش را به قاب پنجره تکیه داده و انگار کلا آنجا نبود. تنها اثر عروس‌برون در ماشین‌شان جفت راهنمایی بود که داشت روشن و خاموش می‌شد. هیاهوی ماشین‌های اطراف‌شان بیشتر بود.

بعد از بحثی که در باغ داشتند، دیگر حرفی بین‌شان زده نشده بود. یعنی مراسم مخصوص لحظات آخر مثل دعای پدر و دست به دست کردن عروس و داماد وقت اضافی نگذاشته بود.

نگاهش سمت ماشین گل‌زده و تزئین شده‌ی برادرش رفت، بغض و شادی را با هم داشت. شاد از سرو سامان یافتن برادری که با سی‌وسه سال سن تازه از وقت ازدواجش هم می‌گذشت و بغض از رفتنش، خالی شدن خانه‌شان از حضور برادر. هر چند این چند روز آخر دیده بود توجه و محبت منصور به طور محسوسی نسبت به او زیادتر شده، یعنی پدر از این ناپرهیزی‌ها نمی‌کرد که از کار و اداره بزند و بیاید کنارش فیلم ببیند و سربه‌سرش بگذارد و از سفری بگوید که در تلاش است فراهم بیاورد تا پدر و دختری بروند. این‌قدری پدر را می‌شناخت که منصور درصدد سبک‌تر کردن رفتن همدم او از آن خانه است.

پنجره ســـمت خودش هم تا انتها باز بود و انگار بین او و مردی که در چند ســانتی‌اش بود، کیلومترها فاصــله وجود داشت که پرکردنش سخت و طاقت‌فرسا بود.

#ریسک

#پست۸۵۰

#اکرم‌حسین‌زاده

صــدای موبایل طرف ســکوت بین‌شــان را شــکســت. آراد سنگین موبایل را از جیبش درآورد و با نگاهی گفت:

- صابر چی شده؟

صدای صابر کاملا آهسته بود.

- دیر کردی نگران شدم.

خطی بین دو ابرو انداخت.

- چرا بیدارین؟

در حال قدم زدن در حیاط گفت:

- مامان خوابه، کی می‌آی؟

نگاهش روی ماشین‌های متعدد اطرافش رفت، نه می‌دانست قرار است چقدر خیابان‌ها را دور بزنند و نه اینکه خانه‌ی پارسا کجاست. گفت:

- یکی دوساعته می‌آم. تو بخواب!

صابر متعجب شد.

- تو گفتی که نمی‌مونی برای عروس‌برون؟

موبایل را دست به دست کرد و در گوش مخالفش گرفت.

- می‌گم بعد. منتظرم نباش!

صـابر مکثی کرد و نگاهش را به آسـمان شـب دوخت. لب زد:

- کاش نمی‌موندی!

از همان آغاز مسیر با سکوت مطلقش سد زده بود مقابل قلب و اشـــکی که دنبال بهانه بودند برای تنگ شـــدن و ریختن، با تعلل بیشتری گلویی صاف کرد و گفت:

- برو... شب بخیر.

رها گوشـــه لبش را زیر دندان گرفت و حرفی برای زدن پیدا نکرد، هر چند مکالمه را یک طرفه شنیده بود، ولی صدای آراد اصـــلا مثل همیشـــه نبود، انگار یک دنیا غم داشـــت. کارش از ببخشید و زحمت شد و اینها گذشته بود و ترجیح داد دیگر تعارف الکی نکند. یعنی این مرد کنار دســـتش هم خیلی اهل تعارف نبود و می‌توانست از یک تعارف کوچک یک دعوای کوچک و جمع و جور بســـازد. پس تصـــمیم

گرفت دوباره تن به ســـکوت بدهد، ولی درســـت برعکس تصورش، این سکوت از سمت او شکسته شد.

- پات چطوره؟

گیج سؤال ناگهانی او لب زد:

- پام؟!

نگاهش همچنان رو به جلو بود.

- آره، باز تو خوابت اومد و قاطی کردی! پات... جای گلوله... بهتره؟

#ریسک

#پست۸۵۱

#اکرم‌حسین‌زاده

با دادن آوای آهان گفت:

- بله، شکر خدا خیلی خوب شده.

همان طور دست به فرمان و نگاهی دوخته شده به آن ماشین پرگل روبه‌رویش گفت:

- خوبه، خودت چی؟ خوبی؟

نگاهش را کامل به او داد، مردی که لحنش درست برعکس همیشه نه صلابت و تحکم داشت و نه کنایه، خیلی آرام بود؛ انگار بیش از اندازه‌ی لازم! مردی که قبل از نشستن در ماشین کتش را روی صندلی عقب انداخته و دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرده بود و کمی تیپش به آراد خودشان نزدیک شده بود، هر چند باز پیراهن با عضلاتش دعوا داشت.

الان می‌توانست درک درست‌تری داشته باشد از اینکه چرا اکثرا نحوه لباس پوشیدنش متفاوت است. کاش یکی به او می گفت که چقدر این تناقض در تنش قشنگ دیده می‌شود. آهسته جواب داد:

- خودم هم خوبم، ممنون.

بدون لبخند سرش را مختصر بالا و پایین کرد و گفت:

- شبا دیگه کابوس نمی‌بینی؟

قلبش همان جا روی زمین ریخت، شب‌ها و کابوس... برایش یک خاطره‌ی ابدی داشت که حاضر بود برای تکرار آن خاطره دوباره تن به آن همه تلخی و درد بدهد. گلویش زخم ریزی خورد، وقتی گفت:

- کابوس‌ها کمابیش بهترن، دیگه از اون شدت اولیه‌ش کم شده، آروم‌ترم. هر چند باز بوده مواقعی که بابا و روزبه رو کشونده به اتاقم.

با نگاهی که انگار عهد کرده بود سمت دختر برنگردد و فقط روی گل‌های ماشین جلویی خیره بماند، گفت:

- همین‌قدر هم خوبه، هنوز جلسات تراپیت رو داری؟

کمی در صورت آراد خیره ماند، جوری مکالمه‌شان بدون تنش بود که در اصل این مکالمه شک می‌کرد. اصلا این همه آرام بودن به آراد نمی‌آمد.

ترجیح می‌داد الان بین جملاتش ده بار طعنه و کل‌کل باشد تا این همه ساده، این لحن برایش غریب بود. برای جواب دادن مکث‌های طولانی‌تری می‌کرد و این مرد انگار برای مکثهایش هم حوصله داشت. نفسی کشید و گفت:

- از هفته‌ای سه روز الان رسیده به ماهی دوبار.

بدون تبسم سری به رضایت تکان داد.

- عالیه. پشت سر می‌ذاری، مطمئنم!

سر درنمی‌آورد، این پسر، پسر ساعتی پیش در باغ نبود که فقط گوشش را نکشید، وگرنه همچین قشنگ داشت توکش را می‌چید. کاش هنوز هم با آن حال و هوا ادامه می‌داد. یعنی آن حالش بیشتر برایش ملموس بود. اصلا در کل حرف نمی‌زد و مثل اداره با یک سلام سرسری می‌گذشت باز بهتر از این مکالمه‌ی آرام بود. دلش عادی بودن و عادی شدن نمی‌خواست...

#ریسک

#پست۸۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه آراد که به سمتش چرخید، یک لحظه متعجب شده بود که تازه متوجه شد نگاهش سمت ماشین بغلی رفته... در تعقیب نگاه او به راست چرخید که صدای روزبه را شنید.

- بچه‌ها چقدر دارین سوت و کور می‌آین.

در چشـــمانش محبت خالص خواهرانه‌ای غلیان کرد، متوجه نشـــده بود روزبه عقب کشـــیده تا با آنها در یک راستا قرار بگیرد یا آراد جلو کشیده! هر چند اولی محتمل‌تر بود.

آراد دو بوق پیاپی زد.

- خوب شد؟

روزبه سرخوش خندید.

- می‌گم انگشتت خسته نشه.

و کمی خم شـد و از روی صـندلی عقب ماشـینش بادکنک سـه تایی که با نخ به همدیگر بسـته شـده بودند تا جریان هوا موجب خراب شـدن‌شـان نشـود، کند و سـمت رها گرفت.

- بگیر دســـتت تا این زن‌داداش غرغروت هی نگه ببین خواهرت داره خواهرشوهربازی درمی‌آره.

الهه با آن خنده و شـادی دلنشـینش سری سـمت‌شـان کج کرد و بلند گفت:

- حرفش رو گوش نده، هی دارم می‌گم من امشـــب قرار دارم با رها تا صـبح فیلم ببینیم، داره از همین روز اول ادای شوهرای زبون نفهم رو درمی‌آره.

روزبه چشـــم‌غره‌ای ســـمتش رفت و الهه بلند خندید. رها سری جنباند به شـــیطنت رفیق شـــلوغش که با همین شـــلوغ‌بـازی‌هـایش دل برادرش را برده بود، خنـدیـد. امـا خنده‌ی همراهش هر چند کوتاه به آهی منتهی شد.

حال آراد خوب نبود!!!

هر چند تا انتهای مسـیر تا حدی پای چپ و راسـت کردن ماشین‌ها ماند و با اصرار هر چه سایر رفقا تلاش کردند بین

او و ماشـــین عروس قرار بگیرند اجازه نداد و لبخند به لب رها آورد، اما رها در انتها عوض همه‌ی لبخندها را درآورد و کلی در آغوش برادرش گریه کرد تا جایی که الهه گفت:

- رهاجون اصلا پسش می‌دم به خودت، غصه نخور!!!

و دست منصور تا راهی کردن آخرین مهمان دست دخترش را فشرد و کنار خود نگه داشت. مطمئن از راهی شدن همه گفت:

- پس آراد کو؟

این‌قدر حواسش پرت لحظات شلوغ آخر و مهمانان شده بود که متعجب دست از دست پدر کشید و گفت:

- نمی‌دونم، بذار ببینم شاید تو ماشینه.

با رسیدن کنار ماشین جا خورد، آراد دستانش را ضربدری روی فرمان گذاشـــته و سرش را هم به بازوانش تکیه داده بود. متعجب در ماشین را باز کرد و گفت:

- خوبی؟

#ریسک
#پست۸۵۳
#اکرم‌حسین‌زاده

سرش را از روی فرمان بلند کرد و صـــورتش را به ســـمت مخالف چرخاند. رها نگران‌تر پرسید:

- ببینم طوری شده؟

کف دســتش را روی صــورت پهن کرد و تا پایین کشــید تا خیسی روی گونه‌هایش را بگیرد، اگر ساحل زنده بود...

اگر بود...

شاید همین روزها...

در چنین ماشینی و چنین شبی...

منصور هم کنار دخترش ایستاد و گفت:

- چی شده؟

نگاه موج دار رها سمت پدر رفت و منصور چشم روی هم فشرد و همراه با نفس بلندی صدایش را کاملا عادی نگه داشت.

- آراد زحمت شد برات؟

یکی دو پلک زد و پیاده شد.

- اختیار دارین. تا باشه از این زحمتا. خوشبخت باشن ان‌شاءالله!

و سوئیچ را سمت رها گرفت.

- فکر کنم از اینجا تا خونه خودتون نزدیکه بتونی خودت برونی.

نگاه رها روی سرخی مشخص چشمان آراد ماند و دست برای گرفتن سوئیچ جلو نبرد.

- من با بابا می‌رم، تو ماشین رو ببر. فردا می‌آری اداره.

ابروهایش کمی پایین کشیده شد و بدون حرف اضافه چرخید و سوئیچ را روی صندلی راننده گذاشت. در عقب ماشین را باز کرد و با برداشتن کتش گفت:

- شب‌تون بخیر.

و پیاده سمت مخالف خیابان راه افتاد.

رها بغض کرده گفت:

- وای بابا کاش نمی‌گفتی بیاد!

منصور با نگاه به دور شدن آراد لب زد:

- باید مواجه بشه! براش لازمه! تک‌تک این لحظات رو باید پشت سر بذاره.

اشک‌های رها این بار بهانه‌ی دیگری داشت و آن سوئیچ روی صندلی عین نیشتری بر قلبش می‌زد، شاید نمی‌توانست آراد را سین‌جیم کند، ولی برادرش را که می‌توانست. این‌قدر سؤال کرده بود که تهش فهمیده بود چه‌ها بین‌شان گذشته و الان این سوئیچ انگار که آتشی‌باشد بر قلبش!

اینکه امیر چقدر قدم زده بود و الان در کدام فضای سبزی یک نیمکت دیده و نشسته بود، نمی‌دانست، ولی صدای موبایلش موجب شد تا از آن حال و هوا درآید و جواب دهد.

#ریسک

#پست۸۵٤

#اکرم‌حسین‌زاده

صـــدای موبایلش موجب شـــد تا از آن حال و هوا درآید و جواب دهد.

- صابر، تو باز چرا بیداری؟

صدای صابر به طور مشخصی در پیچش باد گم بود.

- کجایی؟

اخم کرد.

- تو کجایی؟

لحن صابر جدی بود.

- رو موتور تو خیابون، لوکیشن بفرست.

حرص خورد.

- تو خیابون چه غلطی میکنی؟

صابر هم به تعاقب او لحنش محکم شد.

- امیر یا لوکیشـن می‌فرسـتی یا به خداوندی خدا تا خود صـــبح کل خیابونای تهران رو با همین موتور زیر پا می‌ذارم.

برادر خودش بود دیگر، تازه از قرار معلوم بچه شـیرشـان غرش هم یاد گرفته بود. تماس را بدون زدن حرفی قطع کرد و لوکیشن فرستاد.

رسـیدن صـابر خیلی هم طول نکشـید، ولی به محض رسـیدن، امیر بلند شـد و رودررویش ایسـتاد. صـابر پیشدستی کرد و لحن جدی‌اش را به رخ او کشید.

- تهش یه مشت و لگد حسابی هم باشه، من برادرم رو این لحظات تنها نمی‌ذارم.

شـانه‌هایی که بالا داده بود، پایین افتاد و سری تکان داد. ته‌تغاری‌شـان زیادی بزرگ شـده بود. صـابر گامی جلو گذاشت و سفت و محکم و برادرانه به آغوشش فشرد.

- برادر من علمدار حسینه، علمدار حسین جفت دستاش رو هم ببرن علم رو به دهن می‌گیره. اهل قد خم کردن نیست.

دندان روی هم فشرد تا مقابل برادر خودداری کرده باشد. صابر کمی عقب کشید و با صلابت گفت:

- امیر سخته می‌دونم، ولی ساحل دیگه زنده نیست. رفته و تو نمی‌تونی با یادش زندگی کنی. پشت سر بذار...

نگاهش به تندی سمت صابر برگشت.

- صابر!!!

صورتش را جلوتر هم برد.

- صابر پیش‌مرگ برادرش هم میشه، اخم و تندیش که نوش جونش... نمی‌گم که فراموشش کن... اصلا مگه از یاد ما می‌ره که از یاد تو بره؟ ولی زندگی دور تکرار نداره که بعد بشه برگشت و جبرانش کرد. امروز تو

اون عروسی دختری بود که نگاهش به برادرم یه نگاه ساده نبود، نگاهی بود پر از حس و من بهتر از هر کسی می‌دونم و به عینه دیدم برادر من به هیچ زن جماعتی نه توجه می‌کنه و نه رو می‌ده، ولی این یکی تکون که می‌خورد نگاه برادرم رو با خودش می‌کشید.

#ریسک

#پست۸۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

با عصبانیت وافری یقه‌ی صابر را گرفت.

- کافیه... تموم کن خزعبلاتت رو...

صورت به صورت امیر شد.

- اگه خزعبلاته چرا کل مهمونی حواســت بهش بود، به آدمای دور و برش، به غذاش، به حال خوب و بدش؟

کلافه سر تکان داد:

- تنها بود... حواس پدر و برادرش...

نگذاشت حرف امیر تمام شود.

- امیر تو باهوش‌تر از اونی که بخوای با این حرفا خودت رو گول بزنی. تو رها رو دوسـت داری... دوسـت داری و هر بار که به دوست داشتنش فکر می‌کنی خودت رو داغون می‌کنی.

و صدایش فریاد شد.

- ساحل مرده، تو زنده‌ای... آدم زنده نیاز به زندگی داره.

با مشـت‌های که از شـدت خشـم می‌لرزید یقه‌ی صـابر را سمت خود کشید.

- خفه شو... فقط خفه شو!

خیره در چشـــمان امیر که به رنگ خون درآمده بود، نفس بلندی کشید و صورتش را روی شانه‌ی برادر گذاشت.

- خفه می‌شـم... چشـم... دیگه خفه شـدم... ولی جون صابر... اصلا جون مامان این بار درست‌تر بهش فکر کن.

چرا جوری وزیدی که تا ابد نسیمت آرزویم شد...

#امیر

#ریسک

???

#ریسک

#پست۸۵۶
#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه فؤاد روی اخم شـــکل گرفته در پیشـــانی آراد رفت و لبخندش را خورد.

- خب الان مشکل چیه؟

حرص خورد.

- یعنی دوباره توضیح بدم؟

آرنجش را روی میز تکیه داد و انگشـت روی لب‌های خود کشید.

- نمی فهممت آراد، این گاردی که در مقابل واریز پول داری درک نمی‌کنم.

کمی به جلو خم شد.

- بـه قول همین جنـاب رئیس‌تون هیچ پول درشـــتی بی‌دلیل نیست.

با خنده سری تکان داد.

- می‌بینم اون فســـقـل پزشـــک‌مون روت خوب اثر گذاشته!

ابرو درهم کشـید، هر حرفی در مورد باران رسـما اعصـاب حسی و عصبی‌اش را به هم می‌ریخت. گفت:

- من مدت زیادیه خانم دکترتون رو ندیدم، چه ربطی به اون داره؟

سری تکان داد و خیره در چشمان او ترجیح داد، نپرسد چرا در یک اداره نباید تا این حد از دیدن هم حذر کنید. خلاصه گفت:

- اونم همیشه رئیس رو جناب رئیس‌تون خطاب می‌کنه. اما واریزی شـــما... حســـابرسی ســـالانه‌ی ما معمولا تیرماهه، سـود سـالانه حسـاب می‌کنیم و بعد از کسر-

هزینه‌ها و واریزی و بودجه، هر چی موند بستگی به شغل و موقعیت افراد شاغل در اینجا به صورت علی‌الحساب و درصدی واریز می‌کنیم به حساب‌شون. این ماه فقط واریزی تو نبود که زیاد بود بقیه‌ی همکارها هم سود سالانه داشتن. شکر خدا درآمد سال پیش هم خوب بود. سال قبل چون تو یک‌سال رو رد نکرده بودی و هنوز بیمه‌ی اینجا نبودی سود سالانه بهت تعلق پیدا نمی‌کرد. ولی امسال اون سه چهار ماه سال قبل هم افزایشی خوردی.

چشم تنگ کرد.

- یعنی سود اینجا علاوه بر حقوق و هزینه‌ها این‌قدر هست که برای همه چند برابر حقوق یک ماه سود واریز کنید.

جدی جواب داد:

- گاهی بیشتر هم هست، مثلا یک نمونه، کارخونه‌ی آهن‌الات که اخیرا پروژه‌ی تحقیقی‌شون تموم شد و

ارائه دادیم، چیزی دور و بر پنجاه، شصت میلیاردش رو هوا بود و نمی‌تونست به حقانیتش هم مدرکی ارائه بده. در چنین موارد ما ده درصد باهاشون قرارداد می‌بندیم تا تحقیق کنیم و مدرک لازم رو براشون به دست بیاریم. پروژه دست اکیپ باربد بود و یک ماهه حلش کرد و خب ما ده درصد گرفتیم. این فقط یه نمونه از مواردی هست که سال گذشته انجام شده و البته قابل ذکر بود، وگرنه بخش اعظمی از کارهای ما کاملا سری هستن و قابل توضیح دادن به کسی نیستن.

و برداشت با گرفتن تماسی گفت:

- فاروق لطفا دفتر واریزی رو بیار برام.

#ریسک

#پست۸۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

کمی به جلو خم شد.

- اما واریزی تو علاوه بر دوازده مال سال گذشته حدود سه ماه از سال گذشته رو هم شامل شد. علاوه بر اون حق مأموریت داشتی به مدت شصت‌وپنج روز تو ترکیه که تازه واریزش عقب هم افتاده بود، یعنی بعد شری که قبل عید به لطف خدا و کمک پارسا به پا کردین، رسما کاسه کوزه‌مون رو ریختین به هم... یعنی تو پاداش قبول نکردی، در پی‌اش پارسا هم نخواست، باربد هم، ولی دیگه برنامه ما آش کشک خاله است. سر محاسبات سالانه تک‌تک اینا منظور می‌شه و هر چی به صندوق برگشته محاسبه می‌شه. یعنی حق مأموریت به اضافه پاداش...

آراد سریع گفت:

- من که گفتم...

بین حرفش پرید.

- به قول خودت بیجا کردی! لازمش نداری بریز دور!

محکم‌تر به مبل تکیه داد و چشـــم در هوا تاب داد، یعنی جملات شـاهکارش تاریخی شـده بودند و راه و بیراه صرف خودش می‌شد. فؤاد به کلافه بودنش خندید.

- حق‌ته بخور تا تو باشی دفعه بعد قبل حرف زدن فکر کنی.

با زده شـدن در بفرمایید گفت و دفتر را از دسـت فاروق گرفت و مقابل آراد گذاشت.

- بفرما توضیحات کامل واریزیت، یه نظر می‌تونی واریزی یکی دو نفر دیگه رو هم ببینی که بالاتر از خودت هم هستن.

وقتی آراد دفتر را جلو کشید و با دقت خواند، فؤاد با خنده سری چپ و راســت کرد؛ یعنی چه تصــور احمقانه‌ای بود

که نخوانده قبول کند. سر آراد گرم دفتر بود که فؤاد گفت:

- آراد جدی چرا نمی‌خوای بیای بخش عملیات؟ بابا مگه دیوونه‌ای؟ حقوقت در جا دوبرابر میشه، بگذریم از پاداش و حق مأموریت اینا که دیگه جای خود دارن.

نمی‌توانست به خود دروغ بگوید که الان با دیدن واریزی‌های جالب توجه یکی دو نفر از اعضای عملیاتی وسوسه نشده است، یعنی انگار فؤاد هم با زیرکی خیلی ریز داشت قلقلکش می‌داد. با این حال گفت:

- بارها گفتم که من واقعا شغلم رو دوست دارم، چه مربی‌گری و چه ماساژ... البته شما فقط با حقوقم دارید مقایسه می‌کنید، درحالی‌که درآمد ماه پیشم از ماساژ به طور قابل توجهی از حقوق ماهیانه‌م بیشتر بود. هر چند همینم مدیون شما هستم، تو باشگاه ما فقط صاحب چهل درصد از دستمزد خودمون بودیم و علاوه بر اون چون صاحب باشگاه سعی می‌کرد همه‌ی اعضا رو به طور یکسان نگه داره و نذاره یکی

خیلی مشـــهور بشـــه و جولون بده، محدودیت تعداد داشت برای هر نفر.

فؤاد خیلی خونسرد گفت:

- حق داشته اگه یکی رو مشهور می‌کرد و بعد اون فرد از باشـگاهش میرفت که نصـف اعضـاش رو از دسـت می‌داد.

سرش را ریز تکان داد.

- دقیقا همین‌طوره. منظورم این بود که شما نمی‌تونید با دو برابر شدن حقوق وسوسه‌م کنید.

#ریسک

#پست۸۵۸

#اکرم‌حسین‌زاده

فؤاد زد زیرخنده:

- آهان از اون لحاظ! اگه من بهت قول بدم باشـگاهت همیشـه مال خودت باشـه و البته ماسـاژی که متوجه شـدم چقدر بهش علاقه داری و پیگیرشی، شـنیدم ماه پیش آزمون مربی‌گریش رو دادی!

دفتر را بست و روی میز گذاشت.

- بله، من الان مجوز زدن آموزشگاهش رو دارم.

فؤاد داشت می‌گفت:

- خوشم می‌آد هر کاری رو تا انتها ادامه می‌دی...

که اول ضربه‌ای به در خورد و با اینکه فؤاد گفت:

- بفرمایید.

با اندک فاصله صدای پرشور دخترانه‌ای به گوش رسید.

- فؤاد باز کن این درو!

لبخند بر لب فؤاد نشست و بلند شد، به تعاقب آن نگاه آراد سمت سقف رفت و لب روی هم فشرد. دو ماه بود که یک جنگ تمام عیار بین عقل و احساسش برپا بود که حس می‌کرد این جنگ فرسایشی. رسما آرامشش را گرفته! هر چند به طور قابل توجهی آن جغجغه هم از او فاصله می‌گرفت و مقابل دیدش ظاهر نمیشد، ولی خب عملا همان بچه‌ی لج‌بازی بود که بود. یعنی هفته‌ای سپری نمی‌شد که یک شر جدید درست نکرده باشد.

همین چند روز پیش بود خبر شلوغ‌کاری‌اش تا باشگاه هم رسید. گویا طرف فقط در یک معاینه شک کرده بود... آراد در ذهن به خود تأکید کرد، فقط شک کرده بود!!! که کبودی روی تن یکی از بیمارها از ضرب و شتم خانوادگی باشد که داشت زمین و آسمان را به هم می‌بافت!!!

ولی خب همین دخترک به او که می‌رسید به قدری معصوم و سربه‌زیر بود که!!! عملا هر جای اداره رسما عقب‌گرد می‌زد و برمی‌گشت، ولی این آسانسور لعنتی که به طور

اتفاق با هم گیرشـــان می‌انداخت، در کل مســـیر نگاهش را می‌دوخت به کف آسانسور و خودش هم نمی‌کند.

صدای پرهیاهو با باز شدن در، بهتر به گوش رسید.

- فؤاد باز این شـادی رو کجا رد کردی رفته، اینجا شـده عین طویله که هر کی بیاد می‌تونه سرش رو بندازه بره این تو، اون تو!

صدای خنده‌ی فؤاد آمد.

- البته بلانسبت من مگه نه؟

دهنی کج کرد و گفت:

- بکش کنار ببینم، بلانســـبت خودم! خیر سرم زحمت کشـیدم براتون کاپوچینو درسـت کردم با کلی مشـقت، اون‌وقت این رئیس‌تون هم معلوم نیســـت باز کجا غیب شده.

فؤاد باز خندید.

- از اون آماده‌ها ریختی دیگه، مگه نه؟

چشم در حدقه چرخاند.

- بکش کنار عمو! کیک و کاپوچینوی مفت به تورت خورده برا من دنبال آماده غیر آماده‌ش هم می‌گرده.

و نیشش باز شد.

- تازه رئیس هم که نبود، یکی اضافه داریم نصف نصف!

و وارد اتاق شد.

#ریسک

#پست۸۵۹

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه آراد سمتش رفت که دو سینی کوچک در هر دستش داشت که در یکی دو فنجان با کیک بود و در دیگری یک فنجان و کیک! ست مانتو شلوار تابستانی گشاد و نازکش هم سفید بود با روسری آبی آسمانی که چشمان دریایی‌اش را جلوه‌ی بیشتری داده بود. انگار رنگ چشمانش با رنگ لباسش تغییر هویت می‌داد و سیاه که می‌پوشید تیره‌تر بود و روشن می‌پوشید روشن‌تر!

سنگین بلند شد و به دختری که با دیدنش همان دم در خشکش زده بود، سلام رسایی داد. جواب باران ولی کم صدا بود. سری پایین انداخت و رو به فؤاد تن صدایش آرام شد:

- ببخشید، شادی نبود نفهمیدم مهمون دارین.

و سینی دوتایی را سمت فؤاد گرفت.

- بفرمایید، من برم!

آراد سمت در راه افتاد.

- نه شما باش، من داشتم می‌رفتم.

نگاهش با دلتنگی خاصی به قد و بالای مردی خیره شد که هنوز با اصرار فراوان لباس‌هایش را نه سیاه، ولی تن تیره انتخاب می‌کرد. الان هم آن تی‌شرت سرمه‌ای چسبان با شلوار کتان مشکی گویای این امر بود. به زبانش آمد بگوید، بمان، ولی نگفت. این مرد علاوه بر تلاش برای روبه‌رو نشدن با او هر بار هم از حد سلام فراتر نرفته بود، انگار بعد آن عروسی همه چیز بدتر هم شده بود.

فؤاد بود که این وسط واسطه شد.

- حالا بعد عمری این خانم دکترمون افتخار داده یه کاپوچینو حاضری درست کرده البته با کلی مشقت. سه تا هم هست بشین هدر نره.

باران از دل گذراند؛ بشین دیگه! آراد مؤدبانه گفت:

- تشکر، کار دارم. من با اجازه!

نفس باران هم به تعاقب دلش، تنگ رفت. وقتی آراد داشت از مقابلش رد می‌شد سینی با فنجان تکی را سمتش گرفت و گفت:

- پس اینو هم ببرین.

مقابلش ایستاد، در آن مانتوی شل و ول سفید ریزتر هم دیده می‌شد حالا یا چون لباسش سبک‌تر شده بود و یا لاغرتر شده بود. در کل به قول فؤاد یک نمه ریز و فسقلی بود. دختری که برای چند روز محرمش بود... چشم برگرفت و با گفتن:

- ممنون.

از در خارج شد. چرا آن حس خوب در آغوش گرفتنش را نمی‌توانست فراموش کند؟

چرا ظرافتی که میان بازوانش داشت کشش وصف ناپذیری برایش ایجاد می‌کرد. چرا هر بار که تنها می‌شدند به‌خصوص در آن آسانسور کوفتی دلش تکرار این لحظات را می‌خواست؟

#ریسک

#پست۸۶۰

#اکرم‌حسین‌زاده

سوار بر موتور از پارکینگ درآمد، این روزها آرامش بیشتری داشت و البته کمتر هم خسته می‌شد. کارش مشخص بود و با همه‌ی اعضای باشگاه آشنا بود با گذر این مدت با تک‌تک‌شان دوست بود و از کار کردن با آنها لذت میبرد. فقط به سبب سختی و نوع شغلش مجبور بود با همه جدی باشد. شغل آموزشی همیشه همین بود و در مورد آموزش مواردی مثل رزمی این کار اجبار بیشتری

داشـــت. هر چند حتی نشـــان هم نمی‌داد، متوجه بود یک دوســـتی و محبت دو طرفه بین اعضـــا و خودش به وجود آمده است.

تایم ماساژ هم روزی دو ساعت بیشتر قبول نمی‌کرد، مگر دیگر طرف فؤاد یا رئیس بود که خب روی حرف‌شـــان نه نمی‌آورد. یعنی به قدری شرایط شـغلی‌اش در آنجا خوب و دلبخواه بود که نمی‌توانسـت به رفتن فکر کند. حتی بررسی مختصر- هم نمی‌خواسـت؛ امنیت شـغلی و درآمد خوبی که آنجا داشـت نمی‌توانسـت جایی دیگر پیدا کند. دو گزینه‌ای که برای آرامش روح و روان هر کسی- لازم و ضروری بود و البته حق طبیعی یک انسـان، چیزی که با تأسـف فراوان در جامعه نایاب شده بود.

همه‌ی اینها دســـت به دســـت هم داده بودند تا نتواند بی‌خیال آنجا شـــود، وگرنه می‌رفت! چون آنجا با همه‌ی آرامش و خوب بودنش، یک مشـغولیت فکری داشت، آن هم دختری بود به اسم باران...

خانم دکتر کوچولویی که هر قدر هم سخت می‌گرفت نبیندش، عملا امکان‌پذیر نبود. همین امروز صبح که دو دقیقه بیشتر او را ندیده بود، آن هم فقط در اتاق فؤآد. بخش‌هایی از ذهنش تا عصر خطا داده بود.

صابر یک بار آن هم شب عروسی روزبه، جدی در این مورد حرف زده بود، ولی بازگاه بین جملات پرشیطنت و گاه شلوغش نیشتری می‌زد!

هنوز با قلبت به تفاهم نرسیدی؟... هنوز تو عنادی؟... آقا تهش کدوم طرف پیروزه؟.. جملاتی بود که هر چند عین یک تک‌تیرانداز ماهر میزد و رد می‌شد، ولی اجازه نمی‌داد نه فکرش آزاد شود و نه عذاب وجدانش کم! کاش حداقل می‌توانست به یک چیزی محکم حکم کند و آن اینکه حسی به این جغجغه ندارد.

سری تکان داد و گاز داد، این روزها فقط همین بادی که روی موتور به سرش می‌خورد، می‌توانست از داغی قلبش

بگیرد، آتشی- بین یک جرقه احساس و یک درد جان‌سوز خیانت!

کامل سرعت نگرفته و از خیابان شرکت خارج نشده بود که با دیدن شلوغی سمت خیابان کمی از سرعتش کم کرد، قادر میگفت تنت نخارد به تو چه یکی آن یکی کوچه آن یکی خیابان می‌خواهد بزند به سروکله‌ی دیگری، اصلا تو رو سننه! ولی خب هرگز نتوانسته بود از کنار یک آشوب به سادگی بگذرد.

درحال رد شدن، ماشین آشنایی با یک خرس تپلی سفید با روبان بنفش در گردنش به چشمش زد... دستش در جا روی ترمز رفت و کمی جلوتر از جمعیت توقف کرد.

کانال تلگرام رمانچی

@ROMANCHII

ماشین باران!!!

وسط این همه آدم؟!

#ریسک

#پست۸۶۱

#اکرم‌حسین‌زاده

موتور را همانجا ول کرد و به تندی میان جمعیت زد. هیاهو و سروصدا نمی‌گذاشت خیلی بفهمد چه شده، ولی دست روی گونه‌ی باران و خونی که از گوشه‌ی لبش جاری بود، عمق فاجعه را نشان می‌داد و مردی که درست مقابل باران داشت نعره میزد:

- فکر کردی خیلی آدمی؟ فکر کردی چون دکتری میتونی هر غلطی بکنی؟ این مشـــت رو داشـــته باش و یادت بمونه باز غلط اضافه کنی...

و پوزخندش وقیحانه شد و چشم کشید روی تن باران:

- این بار به جور دیگه حالیت می‌کنم با مرد جماعت طرف نشی...

دخترک با وجود صـــورت سرخ و لب خونی باز مقابل او گردن کشید.

- من تو یکی رو آدم نکنم، دســت برنمی‌دارم. فکر کردی اینجا شهر هرته و قانون نداره؟

مرد در حال گفتن:

- هی زنیکـه دمـاغـت رو از زنـدگی من بکش بیرون، من قلدر اینجام و سه سوته تو رو له کردم.

دستش دوباره بالا رفته بود که مچش گیر افتاد. متعجب از جســارتی که آن همه جمعیت شــاید به ســبب هیکلش و شـاید هم جای چاقویی که روی صـورتش بود نداشـتند، به عقب چرخید.

نگاه باران هم به تعاقب نگاه مرد ســمت فرد پشــت سری رفت که با وجود مشتی که کنار تنش حسابی به هم فشرده می‌شد، ولی لحنش یک خونسردی مزخرفی داشت وقتی آن مرد قلدر را مخاطب قرار داد.

- ببینم الان چی بلغور کردی؟

مرد دستش را از دست آراد بیرون کشید و با دو دست به سینه‌ی آراد کوبید.

- گمشو برو اون‌ور بچه سوسول، تو رو چه به حرف اضافه؟

آراد بدون اینکه از ضربه‌ی روی سینه‌اش نیم قدمی عقب برود، هنوز سر خونسردی خود بود.

- گفتم الان چی قرقره کردی تو دهنت؟

مرد پوزخند زد.

- کجاش ماتحتت رو سوزوند، اون رو تکرار کنم، زنیکه‌اش یا قلدرش؟

نگاهش از کنار سر مرد یک آن متوجه باران شد که رنگ به رو نداشت و باز متوجه نامرد روبه‌رویش شد.

- با هر بخشش راحتی!

نیشخندش وقاحت بیشتری پیدا کرد.

- گم شو برو، یه محل ازم حساب می‌برن، پهنت می‌کنم وسط آسفالت... اون...

و فحش کثیفی که مستقیم دختر پشت سرش را نشانه رفت، موجب شد مشت آراد اول درست میان شکم طرف بنشیند و مرد متعجب و غافل‌گیر شده از شدت ضربه‌ای که دریافت کرده بود، به جلو خم شود که بلافاصله آرنج آراد میان دو کتفش فرود آمد تا به خودش بیاید ضربه‌ی محکم پایش کار را تمام کرد و روی زمین پهن شد.

آراد بلافاصله چرخید و زانویش را روی گردن او گذاشت و باز با اصرار لحنش را خونسرد نگه داشت.

- خب داشتی می‌گفتی، تکرارش کن!

#ریسک

#پست۸۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

@ROMANCHII

کانال تلگرام رمانچی

یکی دو مرد جلو رفتند و خواستند کنارش بکشند که صدای فریاد آراد هر چند دیر، ولی روی سر آنها هوار شد.

- آدم بودین جلوش رو می‌گرفتین یه زن رو نزنه.

و هل‌شان داد عقب:

- الانم گم شید!

و پنجه گذاشت روی سر او و گفت:

- خب منتظرم.

مرد در حال کم آوردن نفس، سرفه‌ای کرده بود که باران سریع بازوی آراد را گرفت و گفت:

- بسه، بیا کنار!

نگاهش پراخم سمت او رفت و گفت:

- بشین تو ماشین.

باران با وجود لرز روی صدایش باز محکم گفت:

- نمی‌شینم. تو رو خدا ولش کن!

بازویش را حرصی از دست او بیرون کشید و صدایش روی سر او هم هوار شد.

- برو کنار!!!

مرد از فرصت استفاده کرد و هم‌زمان هم پایش را بلند کرد و با زانو به کمر آراد کوبید و هم مشتی به سمت صورتش پراند که با وجود عقب کشیدن سرش باز مشتش به جایی

بین گوشـــه لب و فکش خورد. مرد فرصـــت پیدا کرده بود بلند شود!

نوچی زد و به محض بلند شـدن بی‌خیال خونسرـدی شـد، بدون دادن فرصـــتی بازویش را گرفت و در یک حرکت محکم به زمینش کوبید. باران با صورت خیس گفت:

- یکی به پلیس زنگ بزنه.

و یکی از آن میان گفت:

- الان می‌رسن، من خیلی وقته زنگ زدم.

باران باز جلو کشید و گفت:

- آراد تو رو به خدا ولش کن.

نگاه آرادی که هنوز ایســـتاده بود، عصـــبی ســـمت باران چرخید و دندان روی هم سایید.

- شنیدی چی گفتم؟

یک قدم عقب نرفت که هیچ، جلو هم کشـــید. با نگاه به مردی که با آن هیکل درشتش روی زمین پهن بود، بار دیگر بازوی آراد را گرفت.

- بریم!

یعنی یک ذره هم نمی‌توانســت تکانش دهد، با عصــبانیت سر تماشاگران بیثمر داد کشید.

- چرا واستادین؟ بگیرین این مرد رو...

که صــدای آژیر و بلافاصــله حضــور چند پلیس قائله را بســت. یکی دو نفر، مرد روی زمین را بلند کردند و پلیسی‌ـ مقابل‌شان ایستاد.

- چی شده؟

#ریسک

#پست۸۶۳

#اکرم‌حسین‌زاده

مرد طرف دعوا با خشم و تعجب داشت آراد را نگاه می‌کرد و باور نداشـــت نتوانســـته مقابل او هیچ غلطی بکند، باز دلش به آن تک مشتی خوش بود که سمت صورتش پراند و به فکش خورد.

پلیسی۱ بین آراد و مرد ایستاده بود و پلیسی۲ دیگر داشت از کسـانی که حضـور داشـتند، احوال می‌گرفت و یکی دو نفر داشـــتند به سرعت جریان را تعریف می‌کردند. پلیس رو به باران گفت:

- آشنا هستن؟

باران سر بالا انداخت.

- نه.

پلیس رو به مرد گفت:

- فکر کردی اینجا کجاست که وسط خیابون دست بلند می‌کنی رو یه دختر؟

نگاه عصبانی مرد به آراد بود و حرفی هم برای گفتن نداشت، این همه شاهد وسط خیابان بود، نمیتوانست چیزی را تکذیب کند. پلیس رو به آراد گفت:

- با شما هم هستم، مگه مملکت قانون نداره؟

آراد پوفی کشید.

- داره، ولی تا رسیدن قانون کم مونده بود دختر مردم رو بکشه، یکی باید جلوش وا می‌ایستاد یا نه؟!

نگاه پلیس با دقت بیشتری روی‌شان نشست، خب هم خون روی صورت باران بود و هم گوشه لب آراد زخم شده بود، این یکی مرد سر و رویش خاکی بود، ولی خونی به

سر و صـــورت نداشـــت. در حال هول دادن مرد ســـمت ماشین پلیس گفت:

- می‌ریم کلانتری!

کلانتری و پزشکی قانونی و آمدن وکیل گروه، قشنگ تا آخر شـــب‌شـــان را پر کرده بود. چه خوب که همین عصرــ از آرامشی ـ که در محل کار داشـت خرکیف شـده بود! منتظر شد باران سوار شود که ایشان هم لطف کردند و در سمت راست را باز کردند.

شـــیرفهم شـــده بود که باید رانندگی کند! پشـــت فرمان نشست و سریـع به سمتش برگشت.

- منتظرم!!!

نفس بلندی کشـــید، این چند ســـاعت هم کنارش آمده و هزار جا را امضـا کرده و تعهد داده بود، جای تردید داشـت که خود آراد باشـــد. چشـــمی بالا کشـــید و با فوت کردن نفسش گفت:

- اون روز یه دختر همراه مادرش اومد مطب، به محض معاینه فهمیدم ضرب و شتم داشته. یکم سین، جیم متوجه شدم که بله طرف نامزدش از اون قلدرای محله که خب ظاهرا دستش زیادی هرز می‌ره، بهش گفتم برو پزشکی قانونی شکایت کن، نکرد. هر قدر فکر کردم دیدم اخلاق حرفه‌ایم اجازه نمی‌ده ازش ساده رد شم. گزارش دادم و شکایت کردم. البته با مشورت یکی از وکلای گروه...

و پوفی کشید.

- همه‌ش همین بود. انگار بحث شکایت و پیگیری رسیده به گوشش و قاطی کرده، جلو ماشینم رو گرفت و چرت گفت، منم گفتم برو هر غلطی دلت می‌خواد بکن، اونم وحشی شد و بقیه‌شم میدونی!

صورتش را سمت چپ چرخاند و چند لحظه چشم روی هم گذاشت، باید با این دختر چه می‌کرد؟

#ریسک

#پست۸٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد تند ســـمتش برگشـــت و غلظت اخمش را به رخش کشید.

- مرد اومد جلوت رو گرفت و یه زری زد، تو چرا باید دم به دمش بذاری. می‌گه نکن، بگو باشـــه، بعد هم برو هر....

و لب روی هم فشرد و ادامه داد:

- کاری می‌خوای بکن. دنبال شری؟ عقل تو کله‌ته؟ نگاه کردی بـه هیکـل اون و خودت رفتی رو کـل‌کـل؟ نمیرسیدم که مشت دوم رو هم خورده بودی!

گوشه لبش را زیر دندان کشید و از دردش چشمانش جمع شد.

- تو هم خوردی!!!

پوزخندی زد و چشم بالا کشید.

- من چی می‌گم، تو چی می‌گی؟

با احتیاط بیشتری گفت:

- حرف مفت می‌زد آخه...

صدای آراد یک مرتبه فریاد شد.

- اصلا می‌فهمی من چی می‌گم یا نه؟

در جا درون چشمانش آب جمع شد و نگاهش را سمت مخالف چرخاند. آراد مشتی به فرمان زد و راه افتاد. پنجره را هم تا انتها باز کرد بلکه صدای خیابان صدای نفس نامنظم دخترک را تحت‌الشعاع خودش قرار دهد، ولی مگر می‌شد. حرصی ماشین را کنار کشید و نگاه به او داد.

- تا صبح هم بخوای اشک بریزی چیزی عوض نمی‌شه. تو حق نداری تو خیابون با یه مرد دهن به دهن بذاری، چون تهش فقط خودت آسیب می‌بینی.

با پشت دست روی صورتش کشید و اشکش را پاک کرد، جواب هم نداد!

آراد نوچی زد و گفت:

- اینا به کنار، مگه ده بار بهت نگفتم برو تو ماشین، چرا حرف گوش نمی‌دی؟ خوشت می‌آد جلو اون همه مرد بازی دربیاری؟

همچنان سر سکوتش بود. آراد سری جنباند و گفت:

- دوره‌های ترایپت تموم شدن باز دنبال دردسر جدیدی؟

دستش آرام روی گلویش قرار گرفت تا حداقل صدای هق‌هقش را خفه کند. ماه به ماه برای یک احوالپرسی ساده جان می‌داد و الان یکسره دعوا داشت. از آن همه دعوا و جنگ و حتی چکی که خورده بود، فقط یک چیز یادش بود، آمدن آراد و دفاع بی‌نظیرش.

هنوز خاطرات ترکیه و یونان در ذهنش کمرنگ هم نشده بود که الان داشت برایش طرحی جدید می‌زد! دردش الان نه پلیس بود، نه کتک‌کاری و نه شکایت؛ دختری نبود که در خانه نشسته و نهایت در جامعه بودنش دانشگاه باشد و محل کار، او در گروه ریسک بین جرم و شکایت و کلانتری و دعوا و تحقیق بزرگ شده بود و حتی ذهنش درگیر اتفاق عصر هم نمی‌شد. می‌دانست با خانواده‌ی قدری که دارد حتی نیاز نیست یک بار دیگر پایش را کلانتری و دادگاه بگذارد، سه سوته مرد را به زانو درمی‌آوردند. الان دردش همین مرد بود که به ازای هر دادش قلبش برایش تندتر می‌زد.

#ریسک

#پست۸۶۵
#اکرم‌حسین‌زاده

در ماشین را باز کرد و در حال پیاده شدن گفت:

- ماشـــین رو بی‌زحمت ببر اداره، من می‌خوام یکم قدم بزنم.

پوفی کشید و حرصی نگاهش کرد که واقعا داشت از ماشین فاصـــله می‌گرفت. این بچه درســـت شـــدنی نبود که نبود. پیاده شد و در ماشین را هم کوبید.

نصـف شـبی تشـنه و گرسـنه فقط همین یک کارش مانده بود دخترک را دقیقا کنار اتوبان ول کند.

قدم‌هایش را سریع‌تر برداشـــت و به محض رســـیدن به بازویش چنگ زد. بدون فوت وقت عقبگرد زد و به سمت ماشـــین برش گرداند. تقریبا داخل ماشـــین پرتش کرد و با عصبانیت گفت:

- باران دیگه شـورش رو درآوردی ها! بچه‌ای مگه؟ الان از من قهری کردی یا از ماشینت یا از خودت؟

و سوئیچ را به آغوشش کوبید و گفت:

- بیا این ماشـینت، اینم خودت، هر جا دوسـت داشـتی برو.

باران با عصـبانیت پیاده شـد و سـوئیچ ماشـین را با تمام قدرت آن سمت اتوبان پرت کرد.

- بیا این از ماشین، خیالت راحت شد؟

آراد دسـت به کمر زد و لحظاتی چشـم روی هم گذاشـت، الان خیلی بـد بود یـک ذره گوش این موجود یک‌دنـده را بپیچاند؟ در حال باز کردن چشمانش کفری شده گفت:

- چه‌ته؟

لحن بغض‌آلودش مظلومانه بود.

- سرم داد نکش! بهت توضیح دادم که جریان رو!

نگاهش را روی او کش داد.

- باران!! مگه من گفتم نباید شـــکایت می‌کردی یا نباید دنبال جریان رو می‌گرفتی؟ دارم می‌گم یه ذره جلو اون زبونت رو بگیر و با هر کس و ناکسی کل ننداز.

و چشم کشید تا کبودی کنار لبش و ادامه داد:

- یه نگاه بنداز به صورت خودت، ببین ارزشش رو داره برای دو تا درشـــت بار کردن به یه آدم زبون نفهم این بلا سرت بیاد؟ اصلا می‌شه بگی الان چرا قاطی کردی؟ خب یکی دو جمله حرف حق شنیدی، این قاطی کردن داره؟

نگاه باران هنوز به هرجایی بود غیر از مرد مقابلش و آراد هم دستش از گرفتن چانه و بلند کردن نگاهش کوتاه بود.

آراد سری جنباند و گفت:

- الان با یه ماشـــین بدون ســـوئیچ وســـط اتوبان چیکار کنیم؟

باران جلو کشید و کنار اتوبان به زمین نشست و به گاردریل تکیه داد. لب زد:

- مهم نیست.

برگشت و مقابل پای باران زانو به زمین زد.

- خب پس الان مشکل فقط داد زدن من بود؟

#ریسک

#پست۸٦٦

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاهش را با احتیاط بالا برد و غرق چشمان تیره‌اش شد و نگفت، مشکل فقط تمام نشدن امشب بود که محقق شد! آهسته گفت:

- تو چرا اومدی جلو؟

خالی شده بود، کل عصبانیتش همیشه همان چند داد اول بود که ظاهرا این دخترک تحمل آن را هم نداشت. او هم آهسته جواب داد:

- فکر کردی ممکن بود تو رو وسط اون معرکه می‌دیدم و جلو نمی‌اومدم؟

باران هم با نفس عمیقی گفت:

- تو چی؟ فکر می‌کردی ممکن بود تو رو وسط اون معرکه رها کنم و برم؟

چشم سمت آسمان شب کشاند و لبش انحنای مختصری به خود گرفت. به خود حرکتی داد و کنار باران نشست.

- وقتی من بهت می‌گم برو باید بری، بحث اضـــافی هم نداریم.

نشستن آراد برایش دلچسب بود. زمزمه کرد:

- زورگویی، دست خودتم نیست!

بدون نگاه کردن به باران و درســـت به شـــیوه‌ی خود باران نجوا کرد:

- پس مجبوری بهش عادت کنی.

همین‌طور بی‌منظور گفته بود، حرفی از پس‌زمینه‌ی ذهنش خودبه‌خود بر زبانش جاری شـــده بود! اما نگاه متعجب باران را در پی داشـــت، به زبانش آمد بپرســـد؛ چرا؟ ولی

نپرسید. حسش می‌گفت با این سؤال این آرامش لحظه‌ای که دارند به هم خواهد زد. نفسی کشید و گفت:

- خیلی هم مطمئن نباش، من خوب بلدم عادتای بد آدما رو از سرشون بندازم.

سری جنباند، یعنی واقعا انتظار داشت دخترک از جواب بماند؟ آن یکی دو روزی هم که بعد نجات دادنش حرف‌گوش‌کن و مظلوم شده بود بخاطر وخامت اوضاع بود. بعد هم جو توبیخ یک ذره روی رفتارش تأثیر گذاشته بود، وگرنه که خوب می‌دانست این بچه یک گروه آدم را با آن همه یال و کوپال و قدرت به صف میکند. هنوز مصر به نگاه کردن به آسمان بود.

- پارسا کجاست؟

به سؤال بدون تنشش جواب داد:

- رفته مأموریت، کرمانشاه! هر چند دیگه وقتی تهران هم هست به سختی می‌شه دیدش.

از حسرتی که در لحنش نشسته بود، جا خورد و گفت:

- ناراحتی از ازدواجش؟

سر بالا انداخت.

- نه، کدوم خواهری دلش نمی‌خواد برادرش ازدواج کنه و خوشبخت بشه، ولی دلتنگش می‌شم. حالا بیشتر اداره باشه باز خوبه، ولی بعد ازدواجش بیشتر مأموریت بوده و بعد هم که برمی‌گرده خونه‌ی خودشونه که خب البته حق هم داره.

#ریسک

#پست۸۶۷

#اکرم‌حسین‌زاده

کمر از گاردریل گرفت و نگاهش با دقت بیشـــتری روی صورت باران سیر کرد و با اشاره به کنار لبش گفت:

- درد داره؟

سر بالا انداخت.

- من دردهای بدتری رو هم پشـــت سر گذاشـــتم... متأسفم بخاطر مشتی که خوردی.

آراد ابرویی بالا داد و لبخند بر لبش آمد.

- ول کن مشـــتو، اینو بچســـب که با وجود کلی کتک که طرف خورد، پزشکی قانونی کوچک‌ترین اثری از ضرب و شتم روش پیدا نکرد.

باران هم صاف نشست و نگاهش کرد.

- آره، راستی چرا؟

خنده‌اش گرفت.

- منو دست کم گرفتی؟ این‌قدر سر دعواهای مختلف و کلانتری و پزشکی قانونی و این‌ور، اون‌ور بودم که دیگه یاد گرفتم از کجا باید بزنم کبودی اینا نداشته باشیم.

باران هم خندید و لب زد:

- بدجنس!

آراد بلند شد و در حال تکاندن پشت لباسش گفت:

-خیلی خب استراحت دیگه کافیه، پاشو ببینم این ماشین بیچاره رو چطور روشنش کنم.

باران هم برخاست و داخل ماشین نشست. آراد سرش را فرو برده بود زیر فرمان تا بتواند سیم‌ها را پیدا کند و چون هوا تاریک بود جایی را نمی‌دید. کمی ور رفت و در حال حرص خوردن از دست این جناب عاقل، گفت:

- نور موبایلت را بگیر زیر فرمون ببینم سیم‌ها رو پیدا می‌کنم...

که باران ریز خندید و داشـــبورد را باز کرد و ســـوئیچ را سمتش گرفت.

- حالا عوض ور رفتن با اون سـیم‌ها بیا این بار رو از این استفاده کن و یادت بمونه دیگه سر من داد نکشی.

کمی خیره‌اش ماند و در حال گرفتن حرصی سوئیچ غر زد:

- من چرا نمی‌گیرم تو رو یه دســـت کامل ادبت کنم؟ موندم خودمم!!!

نیشش باز شد و گفت:

- یعنی جدی فکر کرده بودی به پشـــتوانه‌ی ســـوئیچ ذخیره نبود، وسط اتوبان پرتش می‌کردم اون سمت؟

چپ‌چپ نگاهش کرد؛ خواســـت بگوید کاش پسرـــ بودی، ولی حس کرد چقدر دلش ساز مخالف می‌زند...

#ریسک

#پست۸۶۸

#اکرم‌حسین‌زاده

وقتی به خانه رسید، رسما نصف شب بود. تا باران را برساند به اداره که منصور هم آنجا بود و موتورش را از پارکینگ بردارد و بیاید خانه کلی زمان برد، سری به شانس قشنگ خودش چپ و راست کرد. با اینکه تماس گرفته و گفته بود شما شام بخورید، ولی خب مادر و برادرش منتظر مانده بودند.

به احترام انتظار آنها هم شده خیلی خلاصه توضیح داد که مشکلی برای باران پیش آمده بود، ولی گفتن همان و سربه‌سر گذاشتن صابری که دنبال بهانه بود همان!

وسط افاضات برادر گرامی گفت:

- صابر اگه از چرت و پرت گفتن فارغ شدی، گوش کن باهات حرف دارم.

صابر هنوز دلش خنک نشده بود، با خنده گفت:

- ببین تیر خدا صـــدا نداره، هی تو بپیچون، ای من دلم می‌خواد یه جوری باهم بگیرن‌تون عقدتون کنن، من کیف کنم.

حرصی دست به سینه زد.

- چه جوری مثلا؟

راحله در حال ریختن چایی گفت:

- ولش کن امیر، خودت که می‌دونی عقل درست حسابی نداره!

صابر پوفی کشید.

- مامان؟!

امیر گفت:

- فعلا ول کن اینا رو کارت دارم. صـــابر دونگت از این خونه رو می‌فروشی بهم؟

چشم درشت کرد و نوچ زد:

- نه‌خیر، سؤال بعدی!

از اینکـه این اعجوبـه چیزی را جـدی نمی‌گرفـت، حرص خورد. تا به سمتش خم شد، صابر نیم‌متر عقب پرید.

- مامان ببین امیر می‌خواد با کتک دونگ منو بگیره.

راحله با سینی چای آمد.

- جدی گفتی؟

امیر سری تکان داد:

- آره. به مقدار نقد دارم، اون وامی رو هم که پنج سال پیش گرفته بودم تموم شد و می‌تونم رو وام جدید با مبلغ بالاتر حساب کنم.

و صورتش را سمت صابر چرخاند.

- پیشنهادم هم بهت جدیه. سهم‌ته!

#ریسک

#پست۸۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

قیافه‌ی صابر هم کمی جدی‌تر شد.

- خارج از شوخی امیر، نه نمی‌خوام بفروشم. الان من با پول دو دونگ از این خونه هیچ کاری نمی‌تونم بکنم.

برای همین ترجیح می‌دم سهمم همینجا بمونه تا روزی که بدونم یه مقدار پول یا درآمد درست دارم. هر چند در کل اصلا قصد فروش اینجا رو نداشتم و روش هم حساب نکردم، ولی الان که پیشنهاد دادی، وقتی می‌تونم بهت بفروشم که بدونم اینقدر دارم روش بذارم یه جایی رو بخرم.

راحله با کنجکاوی بیشتری پرسید:

- نقدت از کجاست؟

کمی روی صورت مادرش توقف کرد و با زدن لبخندی گوشه‌ی ابرویش را دست کشید، راحله بود دیگر، اگر سی که سهل بود، نود ساله هم می‌شدند روی نانی که به سفره‌اش می‌آمد، حساس بود. البته بعد از جریان سلطانی حساس‌تر هم شده بود، هر چند همان موقع هم به مادر می‌گفت چنین شغل دومی به تورش خورده، ولی خب حتی راحله هم نتوانسته بود به ظاهر درست آن ایراد بگیرد. گفت:

- خیالت راحت، کل منبع درآمدم الان از گروهه.

راحله فنجان چای را سمتش گرفت و گفت:

- مگه چقدر می‌دن؟

کمی روی صورت مادر مکث کرد و گفت:

- مامانم بهم اعتماد کن!

نفسی کشید و گفت:

- چشم ترسیده امیر، حالا از این شغل جدیدت واقعا راضی هستی؟

لبخند زد.

- آره، شکر خدا.

صابر با کمی هیجان گفت:

- داداشی...

تا نگاه امیر سمتش چپ شد، خندید و ادامه داد:

- نگفتم که هنوز!

سری تکان داد و گفت:

- بگو ببینم خدا به خیر کنه.

بلندتر خندید.

- عاشـــقتونم به خدا که این‌قدر منو قبول دارین. می‌گم داداش جونم اون سهمی که دست‌ودلباز شده بودی و می‌خواستی بهم بدی، ماشـین بخر موتورت رو بده به من دیگه، به جون خودم نصف درآمدم صرف تاکسی‌آنلاین می‌شه.

#ریسک

#پست۸۷۰

#اکرم‌حسین‌زاده

راحله گفت:

- خب تاکسی آنلاین نگیر.

حرص خورد.

- پس چطور برسم به کارها؟ از دانشگاه به دفتر وکالت، از دفتر وکالت به آموزشگاه، از آموزشگاه به خونه، از خونه باز هزار جای دیگه!

امیر چشم تنگ کرد.

- آموزشگاه؟

صابر نوک بینی‌اش را لمس کرد.

- جون به جونت کنن، داداش بزرگی. بله آموزشگاه، یه مدتی هست به صورت پاره‌وقت تو یه آموزشگاه کنکور تدریس می‌کنم. نمی‌گم درآمدش خوبه، ولی تدریس شغلی هست که واقعا دوسش دارم.

دقیق‌تر سؤال کرد:

- می‌رسی به درس‌های خودت؟

سری جنباند و باز خندید.

- امیر، جون من کوتاه بیا، من یه ترم بیشتر از درسم نمونده، دارم هفت ترمه فارغ‌التحصیل می‌شم، باز تو دست برنمی‌داری از این سؤال؟ تو اینو جواب بده، ماشین می‌خری من موتورت رو صاحب بشم؟

با اطمینان جواب داد:

- نخرم هم، اگه می‌دونستم تو این‌قدر بهش احتیاج داشتی نمی‌بردمش. از فردا دست تو، من صبح می‌رم اداره، عصر هم برمی‌گردم. خیلی ضروری نیست برام.

نگاه بامحبت راحله روی صورت امیرش نشست، بعد همه معترض بودند چرا علاقه‌ات به این پسر بیشتر از بقیه است. امیر محال بود از دستش بربیاید و کمک حال خانواده و حتی در و همسایه و آشنا نباشد. دو پسر دیگرش هم خوب بودند، ولی شخصیت این یکی از همان بچگی یک چیز دیگر بود!

نگاهش به صفحه تلویزیون بود و حواسش به دستی که نرم روی موهایش کشیده می‌شد، شاید از کل فیلم نصف به نصف هم نفهمیده بود چه شده، چیزی که اهمیت داشت همان دستی بود که آرام موهایش را لمس می‌کرد.

جای صورتش را روی شانه‌ی مردترین پدر دنیا کمی جابه‌جا کرد و چشمانش را سبک روی هم گذاشت. دین و دنیایش بود، مردی که مردانه پای زندگی دو فرزندش مانده و خم به ابرو نیاورده بود.

با باز کردن چشمانش صورتش را کمی چرخاند و به شانه‌ای که تکیه خورده بود، بوسه‌ی آرامی زد. دست دور شانه‌اش محکم‌تر شد و لب طرف هم پدرانه روی موهایش ایستاد و جواب بوسه را از میان طره‌ی زیبای دخترش برداشت.

نگاه دختر بالا آمد و چشم در چشم پدر شد.

- می‌دونی چقدر عاشقتم بابا؟!

#ریسک

#پست۸۷۱

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه منصـور هم روی آن همه لطافت نازنین دخترش سـیر کرد و آهسـته گوشـه لبش را با انگشـت لمس کرد و پدرانه اخم کرد.

- محوش میکنم نامردی رو که دســـتش رو دخترم بلند شده، دیگه حسرت آزاد نفس کشیدن به دلش می‌مونه چه برسه به لاتی و قلدری کردن!

تک خنده‌اش علاوه بر غرور و اطمینان از حمایت بی‌دریـغ پدر، آمیخته بود به ردی از غم، وقتی گفت:

- یه دل سیر از آراد کتک خورد.

هنوز در نگاه تنگ شده‌اش عصبانیت و ناراحتی موج بازی می‌کرد.

- لطف خدا بوده رسیدنش!

نفس از ته دلی کشید و کمی لب روی هم فشرد.

- دعوامم کردا!

چهار انگشت دست راستش را کشید لای موهایی که یک سمت صورت رهایش رها شده بود و گفت:

- حقت بوده! نوش جونت!

بغض‌دار خندید.

- بابا؟؟!!

لبخند منصور هم گرم شد.

- دخترِ بابا نمی‌خواد یه ذره به آقا رضا فکر کنه؟

متعجب ابرو درهم کشـــید، در ذهنش غیر از آقا رضـــای صـــاحب هایپرمارکت دم خیابان هیچ آقا رضـــای دیگری فراخوانی نمی‌شد. گفت:

- آقا رضا؟

سر منصور چپ و راست شد.

- پسر ـ تیمسار تاروردی که اون روز تو عروسی گفتم یه نگاه بهش بنداز. امروز تیمسار باز زنگ زده بود.

دستی پشت گردنش کشید و آهسته گفت:

- بابایی اگه بگم من اون روز اصلا نرفتم اون سمت و اون میز چی می‌گی؟

منصور سری کج کرد.

- اون‌وقت این آقا رضای تیمسار از کجا شما رو دیده که تازه دلشم براتون رفته؟

بی‌اعتنا شانه بالا انداخت.

- اینو که باید از خودش بپرسی، ولی من اون عروسی تقریبا هیشکی رو ندیدم...

منصور با لبخند معنی‌داری گفت:

- بله ملتفتم... شـــما کسیـــ رو ندیدی، البته غیر یه بادیگاردی که کل مراســم در غیاب حواس پدر و برادر یک‌سر چشم ازت برنداشت.

اینقدر مرد نباش!

این دل ظرفیتی دارد...

من یک روز برای بی تو بودن می‌میرم...

#باران

#آراد

#ریسک

???

#ریسک

#پست۸۷۲

#اکرم‌حسین‌زاده

آدم خجالتی نبود، اگر هم بود پیش پدر و برادرش نبود. یعنی سیستم زندگی‌اش این‌قدر از همجنس خودش خالی بود که پدر و برادر جای خالی هر همجنسی ــ را برایش پر کنند، حتی تا رنگ رژ، مدل لباس و همه چیز!

چشمی برای پدر نازک کرد و با لحن شوخی گفت:

- بی‌خیال بابا، آقا رضا یا هر کس دیگه من اصلا قصد ازدواج ندارم که ندارم. همین طور تا ابد ور دلتم، ترشی هفتاد ساله بنداز ازم!

این روزها بیش از همیشه حواسش به دختر نازنازی‌اش بود؛ آن ربوده شدن و تبعات روحی شدیدش و واهمه‌ی سنگین از دست دادنش به یک طرف، ازدواج پارسا با تنها رفیق جان جانی رها جانش هم به یک طرف، دخترش را

بیش از پیش تنها کرده بود. اصـــلا از همـه‌ی این‌ها هم می‌گذشـــت، به هیچ عنوان غم نگاه او از چشـــمش دور نمانده نبود. اخمی کرد و گفت:

- بیجا کردی که ور دلم می‌خوای بمونی، اصـــلا منتظرم شوهرت بدم، برم خودمم زن بگیرم.

خمودی از نگاهش پرید و چشم درشت کرد.

- بابا واقعا؟ کسی رو در نظر داری؟ کیه؟!

با خنده سری تکان داد.

- چقدر تو زود باوری! دختر، من ازدواج بکن بودم که تا حالا سه تا زن رو با هم گرفته بودم.

خندید و با نیش بازی گفت:

- بابایی خوش‌اشـــتها بودی و رو نمی‌کردی ها! حالا چرا این‌قـدر تقوا پیشـــه می‌کنی و چشـــم بر لـذات دنیـا می‌بندی، یه هو بکن چهار تا خیرش رو ببینی!

صدای بلند خنده‌ی منصور از آن صداهایی بود که خیلی کم می‌شد شنید. ضربه‌ی نرم و رفاقتی به گونه‌ی رها زد و دوباره دست دور شانه‌اش انداخت.

- نمی‌شه که، اول باید تو رو شوهر بدم بعد!

سرش را از روی شانه‌ی پدر برداشت و سریع گفت:

- من بیست‌وهشت سال‌مه، می‌رم تو آپارتمان خودم زندگی می‌کنم. به خدا اگه شما بخوای...

منصور چشمی برایش چپ کرد.

- خوشگل خانوم، من زن گرفتنی بودم که سال‌ها پیش می‌گرفتم.

و نفسش آه شد.

- مامانت این‌قدر برام تک بود که نتونم هرگز کسی— رو بذارم جاش.

بغض کرده خم شد و صورت پدرش را بوسید.

- بابا به خدا حیفه این همه مردونگی و خوب بودنه که صرف یه زندگی خوب نشه.

دستش را روی گونه‌ی رها گذاشت و همان‌جا نگه داشت.

- عزیز دلم، خوشـگل خانوم من همین الانشـم یه زندگی خوب دارم، با یه دختر ماه و شـیرپسرـی که ثمره‌ی یه عشق گرم و با شکوهن.

عاشق این پدر و دخترم😍😍😍

#ریسک

#پست۸۷۳

#اکرم‌حسین‌زاده

لبخند زد.

- بابا جریان ازدواج‌تون رو برام تعریف کن.

منصور نفسی کشید و گفت:

- من که بارها تعریف کردم برات!

رها کمی عقب کشید تا جای برای دراز کشیدن داشته باشد، پاهایش را روی کاناپه جمع کرد و سرش را روی پای پدر گذاشت.

- بازم تعریف کن، من از مادرم فقط همین تعریف‌ها رو دارم.

منصور چشم سمت سقف کشید تا خیسی چشمانش را عقب براند. دست روی موهای دخترش گذاشت و سعی

کرد لحنش آرام و خالی از بغض باشد، هر چند می‌دانست باز یک جاهایی از دستش در خواهد رفت.

عین قصه گفتن برای یک دختر سه ساله شروع کرد.

- مادرت از اون دخترها بود که از دیوار راست بالا می‌رن، هم‌بازی پسرها بود و رو در و دیوار و دار و درخت، یه زبون هم داشت یه هوا، قشنگ و دوست‌داشتنی. پا و دست و صورتش همیشه زخم و زیلی بود، از بس یا کتک‌کاری می‌کرد یا یه جایی زمین می‌خورد و یا می‌افتاد.

رها تک‌خنده‌ای کرد و چشم روی هم گذاشت، این قصه را دوست داشت و همیشه جوری گوش می‌داد که شاید این بار آخرش متفاوت تمام شد!

- هر چند دو سال بیشتر ازش بزرگ‌تر نبودم، ولی از نظر من یه بچه‌ی شلوغ بود که باید همیشه مراقبش می‌بودم کار دست خودش نده و این وسط دلم از دست رفته بود و خودم هم نمی‌دونستم. اهل یکی از روستاهای اطراف اردبیل بودیم و پدربزرگ‌مون از اون

زمین‌دارهای بزرگ که برای خودش بروبیایی داشت و برای همین هم خیلی زود دست رو دخترهای طایفه‌مون می‌ذاشتن. تا صداش دراومد که یکی از خانواده‌های هم‌شأن زهرا سادات رو می‌خواد. دل من یه دفعه آشوب شد. دیر فهمیده بودم، یعنی اون روزها هم خیلی رسم نبود بزرگ‌ترها بیان و همه چی رو بین بچه‌ها بگن، وقتی فهمیدم که بساط خواستگاری برپا بود و زهراساداتم بدو اومد و گفت می‌خوان شوهرش بدن. اون موقع زهرا پونزده سالش بود و من هفده سال...

و تلخ خندید.

- الان که فکر می‌کنم میبینم واقعا چقدر بچه بودیم، ولی با همه‌ی بچگی رفتم وسط مجلس و گفتم زهرا سادت مال منه و کسی- حق نداره برای خواستنش پا پیش بذاره.

رها در عین خنده آرام اشک از گوشه‌ی چشمش غلتید و منصور ادامه داد:

- بگذریم از بعدش و جریاناتش و این که یه هو چه انفجاری تو اون محیط کوچیک پیش اومد و چه دعواها که جفت‌مون شدیم. ولی عین کله‌خرا واستادم و گفتم یا زهراسادات رو به عقد من در می‌آرین یا دیگه از مرده و زنده‌ی جفت‌مون تا ابد بی‌خبر می‌مونین. بابای خودم که رسما می‌خواست منو بکشه و طفلی زهرام هم کم اذیت نشد اون روزا، ولی این وسط پدربزرگم دل به دل‌مون داد و گفت، چی بهتر از این؟ ولیِ جفت‌شون هم هستم و دست به دست‌شون می‌دم. کسی- جرئت داره حرف رو حرفم بزنه. این شد که حکم آخر رو پدربزرگ امضا کرد. خونواده‌ها معتقد بودن بمونیم تا بزرگ‌تر شیم، ولی پدربزرگ گفت اول عقد کنن باشه بعد تا هر وقت صلاح می‌دونین بمونن.

#ریسک

#پست۸۷٤

#اکرم‌حسین‌زاده

رها نفس عمیقی کشـــید، هر بار اینجای قصـــه که میشـــد انگار نفســـش راحت‌تر بالا میآمد. با همان چشـــمان بســـته لب زد:

- بعدشـــم که شـــما نامردی نکردی و یه ســـال نشـــده دستش رو گرفتی و آوردی تهران!

منصور هم خندید.

- آره دیگه، اولش که جفت پام رو کردم تو یه کفش که من باید برم دانشـــکده‌ی افسـرـی، بعد قبولی از تهران هم باز بابابزرگ بی‌خیال مخالفت‌ها تهران یه آپارتمان خرید و گفت، وقتی زن داره چرا باید تنها بره بمونه شـــهر غریب و راهی‌مون کرد تهران. فکر کن یه پسرـــ هجده ســـاله با یه دختر کوچولوی شـــیطون شـــونزده ســـاله. اومدیم اینجا به خودم قول دادم دخترخاله پسرخاله‌ای بمونیم تا زهرا هجده ساله بشه، ولی مگه این بچه‌ی شلوغ اجازه می‌داد، یکسر رو سروکولم بود،

شیطنت می‌کرد، سربه‌سرم می‌ذاشت. جیغ، داد، فریاد، ناز...

همیشه اینجا که می‌رسید کلافه بود.

- خلاصه مادرت برا روزبه حامله شد. تو شهر غربت، یه دختر و پسر با سن کم و زهرا با یه ویار سنگین. هیچی نمی‌خورد غیر چیزای ترش و ترشی! یه بار رسیدم خونه دیدم وسط هال از حال رفته و یه بار هم جلو چشم خودم سرش گیج رفت و از هوش رفت. دکتر گفت فشارش خیلی کمه و هر چیزی که فشار رو کم می‌کنه نباید بخوره، به‌خصوص ترشی! رسیدیم که خونه هر چی ترشی داشتیم ریختم دور که نخوره، روزیش شده بود آخه!

رها با همان چشمان روی هم غرق بود بین روزهای گذشته و قشنگ پدر و مادرش، او از پدر و مادرش فقط همین خاطره ها را داشت و منصور باخبر از دل دخترش، هر بار اراده می‌کرد باز برایش قصه‌ی زندگی‌شان را با همان تن آرامش می‌گفت. رها لب زد:

- فکر هم نمی‌کردی که مامانی من رو نمی‌شـــه محدود کرد، آره؟

منصور سری به تأسف جنباند.

- درســـت عین خودت عناد بود، این کاهش فشـــارش قصـــد خوب شـــدن نداشـــت و مدام شـــب و روز می‌کشـــوندمون به کلینیک و زیر سرم. هی براش چیزای تقویتی می‌خریدم، ولی بی‌اثر بود. یه بار که از ســـوپری دم محل داشتم وسایل می‌خریدم، گفت، به خانوم‌تون گفته بودم سیرترشی تازه می‌آرم، آوردم ها!

رها خندید و منصور هم خنده‌اش آغشته به غم شد.

- خلاصه شستم خبردار شد که بله ایشون دور از چشم من پاتک می‌زنن به ترشی‌های محل! کشـــیک دادم یه بار و دیدم قشـــنگ می‌ره یه ظرف ترشی می‌گیره، می‌آره می‌خوره و ظرفشم می‌شوره تا نفهمم!

منصور نفس بلندی کشید.

- بگذریم از تنها دعوای سخت زندگی‌مون، همین‌قدر بدون که من مردم تا این زهرا سادات خانوم بارش رو زمین بذاره و من شدم یه پدر بیست ساله و زهرا یه مادر هجده ساله، بعدشم تو اضافه شدی به جمع‌مون.

و دستش را آرام روی موهای رها حرکت داد.

- من نه سال با مادرت زندگی کردم، نه سالی که هر روزش برام یه دنیا قشنگی داشت و بهترینش پسر و دختری بودند که به حق می‌ارزید عمر بذارم پاشون و الان از دیدن‌شون کیف کنم.

متعجب از بی‌حرکتی رها کمی خم شد و نگاهی به چشمان بسته‌اش انداخت و از دیدن چشمان غرق خوابش لبخندش گرم‌تر شد.

#ریسک

#پست۸۷۵

#اکرم‌حسین‌زاده

موهای رها را با دست پشت سرش جمع کرد و صورتش را بوسید.

دوباره کمرش را به کاناپه چسباند و همچنان نگاهش روی صورت دخترکش ماند. در حال لمس آرام موهایش زمزمه کرد:

- بگردم دورت، بگردم دخترم... فدات کردم، برا بلند کردن یه مرد دلت رو فدا کردم. خواستم یه تلنگر بزنم به یه مردی که چند ماه پیش ویرون شده بود و حساش رو بیدار کنم و یادم رفت دخترکم این‌قدر از نظر حسی- بکره که کافیه یه نسیم بوزه و دلش رنگ و بوی باد بهاری به خودش بگیره.

آهی کشید و نگاهش روی چشمان در خوابش ماند.

- خودم فدات شـم، فدای دلت، فدای همه‌ی حسـای قشنگت! فدای همه‌ی تنهایی‌هات...

بگردم دورت...

بگردم دخترم...

فدای همه حسای قشنگت...

#منصور

#رها

#ریسک

❤️ ❤️ ❤️

#ریسک

#پست۸۷۶

#اکرم‌حسین‌زاده

- صدای چیه؟

- تصادف!! چند تا ماشین زدن به هم...

با همان لباس‌های ورزشی از باشـــگاه بیرون زد و با عجله وارد خیابان شـد. در چند قدمی سـاختمان اداره قیامت بود و چند ماشین تصادفی دیده می‌شد و یکی هم چپه شده بود. به سمت ماشین‌ها دوید، یکی گفت:

- چند نفر تو ماشین گیر کردن.

یکی دو نفر هم در تلاش برای باز کردن در ماشـــینی بودند که به پهلو افتاده بود و درش هم باز نمی‌شـــد. هر دو در را امتحان کرد و با باز نشدنش داد کشید.

- یکی قفل فرمون بده.

صدای باربد از پشت گفت:

- آراد نشت بنزین داره.

صدایش بلندتر شد.

- قفل فرمون!!!

باربد سریع قفل فرمان را از دست یکی از کسانی که آنجا حاضر بودند گرفت و داشت سمت ماشین میرفت که آراد از دستش گرفت و گفت:

- عقب واستا.

یکی گفت:

- نشت بنزینش زیاده امکان انفجار داره.

و با نگاه به داخل ماشین سری تکان داد، اگر شیشه را می‌شکست، خرده شیشه روی افراد داخل ماشین می‌ریخت، ولی چاره‌ی دیگری نداشت. جلوی ماشین حسابی له شده بود و فقط بخش کوچکی از شیشه جلو امکان بیرون آوردن افراد را داشت، سریع به شیشه کوبید و خرده‌هایش را پایین آورد. چند صدای آشنای دیگر هم از پشت سر آمد.

- عجله کن... خطرناکه...

با سرعت دست به سمت کمربند ایمنی راننده برد و از خدا خواست قفل نشده باشد و با باز شدنش نفس راحتی کشید و گفت:

- باربد، ساسان...

باربد و ساسان و یکی دو نفر دیگر از گروه جلو کشیدند و مرد راننده بیهوش را بیرون کشیدند، باز خوب بود که مرد راننده خیلی هیکلی نبود، وگرنه امکان بیرون آوردنش نبود.. آراد سریع گفت:

- سه نفر دیگه تو ماشینن.

صدای دخترانه‌ای بود که اظهار فضل کرد.

- من می‌رم تو ماشین!

#ریسک

#پست۸۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

هیراد گفت:

- ماشین هر لحظه امکان انفجار داره.

نگاه آراد سمت باران رفت، داشتند مرد را به پیاده رو منتقل می‌کردند، غرید:

- کنار واستا!

باربد رو به افراد حاضر در خیابان گفت:

- اون دو تا ماشـــین دیگه رو سریع خالی کنید. فاصـــله بگیرید.

باران با نگاه به داخل ماشین صدایش لرزید.

- دو تا بچه تو ماشینه.

آراد مرد بیهوش را دســت چند نفر دیگر رها کرد و ســمت ماشین برگشت.

- باران!!!

باران بی‌توجه تذکر دریافتی خود را بالا کشید و سعی کرد از آن سوراخ کوچک تا نیم تنه داخل ماشین برود که دست آراد روی کمرش نشست و توپید:

- چیکار می‌کنی؟

دســـت باران به یکی از بچه‌هایی که روی صـــندلی عقب نشسته بود، رسید و در حالی که آراد او را بیرون می کشید، بچه را هم بیرون آورد. تا پایش زمین رســـید، بچه را به آغوش آراد داد. آراد داشت کنارش می زد که نالید:

- فقط من می‌تونم برم تو، شـما نمی‌تونید، تو رو خدا یه بچه کوچیک دیگه هم هست.

آراد بچه را بغل ساسان داد و نگاهش روی چشمان بارانی باران افتاد. پوفی کشـــید و دو ســـمت کمر باران را گرفت و بالا کشید و گفت:

- بیارش!

و در حالی که تنش از ترس و هیجان می‌لرزید، با کمک آراد این‌بار با سرعت بیشتری نیم‌تنه‌اش را داخل ماشین کشید و به زور، دســـتش به بچه‌ای که در انتهایی ترین بخش افتاده بود، رسید. بچه را با دو دست گرفت و گفت:

- بکش!

صدای فریاد باربد آمد.

- آتیش گرفته ها!

باران را به سرعت بیرون کشید و گفت:

- بچه رو ببرش.

باران چرخید و بچه را آغوش هیراد داد و گفت:

- تو هم بیا!

سری تکان داد و گفت:

- هنوز زنه تو ماشینه. برو کنار!

ماشین منفجر شه اراد بره پیش ساحلش؟🥲🥲

#ریسک
#پست۸۷۸
#اکرم‌حسین‌زاده

صورت باران به طور ناخودآگاهی خیس از اشک بود.

- منفجر می‌شه.

آراد داشت سعی میکرد دستش را به کمربند زن برساند که باران گفت:

- دست من می‌رسه. تو رو خدا آراد. بذار من بیام.

اصلا فرصت بحث نبود و الان بوی دود هم به مشام می‌رسید و صدای فریادی که می‌گفت:

- بچه‌ها بیاین کنار.

آن ســـوراخ واقعا به قدری تنگ بود که دســـت آراد به کمربند زن نمی‌رســـید. به سرعت بیرون آمد، فرصـــت نگاه کردن به صـورت باران را هم نداشـت. سریـع باز دو سـمت کمر او را گرفت و کمکش کرد وارد ماشـــین شـــود. باران با عجله کمربند را باز کرد و گفت:

- بکش.

یکی داشت می‌گفت:

- بکشین کنار...

که باربد کنار آراد ایستاد و دستش را از کنار تن باران داخل برد و گفت:

- دستش رو بده به من.

باران یک دســـت زن را به دســـت باربد داد و دیگری را خودش گرفت. آراد و باربد با حداکثر قدرت و سرعت بیرون‌شان کشیدند و تا پای باران زمین رسید، آراد، باران را سمت مخالف ماشین هل داد و گفت:

- فاصله بگیر.

و بازوی دیگر زن را گرفت و همراه باربد در حال دور شدن از ماشین بودند که ماشین آتش گرفت، ولی خوشبختانه منفجر نشد. ساسان و چند نفر دیگر به کمک‌شان رفتند و نفر آخر را هم به پیاده‌رو منتقل کردند.

لحظات نفس‌گیری که همگی تجربه کرده بودند، نفس همه را بند آورده بود. همه برای لحظه‌ای روی زمین وا رفته بودند که آراد برخاست و بالای سر دکتر کوچولویشان رفت که وسط خیابان روی دو زانو افتاده بود و دستانش هم روی زمین بود. بازویش را گرفت و تا پیاده‌رو آورد و گفت:

- چطوری؟

هنوز توان این را نداشت روی پاهایش بایستد، روی زمین نشست و جفت دستانش را روی دهانش گذاشت. باربد گفت:

- به اورژانس زنگ زدین؟

یکی از حاضرین گفت:

- آره من زنگ زدم هم به پلیس، هم اورژانس!

هیراد گفت:

- به آتش نشانی هم زنگ بزنین.

ساسان سریع یکی از دو کپسول آتش‌نشانی که از اداره آورده بود دست هیراد داد و خودش هم جلو رفته بود که باربد از دستش گرفت و گفت:

- برو یکی دوتای دیگه بردار بیار.

#ریسک
#پست۸۷۹
#اکرم‌حسین‌زاده

آراد کمی جلوی باران خم شد و گفت:
- رو به راهی؟

باران دست روی زمین گرفت و بلند شد، همه چیز شاید در کمتر از دو یا سه دقیقه اتفاق افتاده بود. پاهای لرزانش را سمت افرادی که از ماشین بیرون آورده بودند، کشید و بالای سرشان نشست.

انگشت روی نبض یکی‌یکی‌شان گذاشت و اشکش ریخت.

- زنده‌ان.

و سریع بلند شد و گفت:

- وسایل لازم دارم.

آراد گفت:

- چی؟ بگو بیارم.

تعداد افراد بیشتری از اداره بیرون آمدند که به علت حضورشان در طبقات بالاتر و پله و آسانسور دیرتر رسیده بودند. باران در حال بلند شدن گفت:

- نه خودم باید بیارم.

آراد دست رو شانه‌اش گذاشت و نشاند.

- نه بشین با بچه‌ها می‌رم همه چی رو می‌آرم.

تا رسـیدن اورژانس و پلیس آتش را خاموش کرده بودند. با راهی کردن مصدومین باران رسما روی زمین نشست. فؤاد و حتی منصـــور هم به محض پایین آمدن در تکاپو بودند، آراد مقابل باران نشست و گفت:

- خوبی؟

باران نگاهش را بالا برد و در حالی‌که دســـت روی بازوی مخالفش داشت، سرش را تکان داد. منصور خم شد و زیر بازویش را گرفت و گفت:

- پاشو ببینم تو چه حالی؟

آهسته بلند شد و تبسم کم‌رنگی زد.

- خوبم، نگران نباشید.

آراد زیرچشـــمی نگاهی به باران انداخت و رو به منصـــور گفت:

- من با اجازه.

وارد باشگاه شد و با نگاه به لباس‌هایش سری تکان داد، به هم ریخته و خونی بود! مقابل کمدش ایستاد تا لباس بردارد که زنگ موبایلش برخاست. دقیق می‌دانست علت این تماس چیست. جواب داد:

- جانم مامان، می‌دونم دیر کردم!

راحله گفت:

- امیر دونستنت الان چه کمکی به من می‌کنه، حاج آقا اینا الان می‌رسن. کجایی الان؟

#ریسک

#پست۸۸۰

#اکرم‌حسین‌زاده

پوفی کشید.

- هنوز اداره‌ام! اینجا یه مشکلی پیش اومد...

راحله حرص خورد.

- امیر تا یه ســـاعت دیگه می‌آن، آخه تو کی برسی، کی دوش بگیری لباس عوضی کنی؟

سری جنباند.

- مامان فعلا بذار ببینم چی کار می‌کنم، الکی وقتم بیشتر تلف نشه. فعلا...

در کمدش را باز کرد و سریع حوله و لباس بیرونش را برداشت. داشت در کمدش را می‌بست که نگاهش افتاد به دو جعبه‌ی شیکی که دو سه ماهی بود مهمان کمدش بود و انتقال‌شـــان نداده بود به خانه! با اینکه می‌دانســـت وقت زیادی ندارد، ولی تصـــادف دقایقی پیش و دختری که با وجود ترس و لرزش باز بدون کوچکترین تردیدی به دل

خطر زده بود، موجب می‌شـــد نتواند از بررسی دوباره‌ی جعبه‌ها بگذرد.

در یکی را باز کرد، کفش چرمی بود به رنگ قهوه‌ای سوخته و جعبه دوم هم ست کامل چرم بود؛ کیف پول، ساعت، جاســـوئچی، کمربند و عینک آفتابی همگی با بند چرم و هم‌رنگ با کفش، روی مارک همه‌شـــان هم حکاکی شـــده بود؛ آراد. دســـتش رفت روی نامه‌ای که رویش بود و نوشته‌اش را از نظر گذراند؛

«تولدت مبارک، اما اینا هدیه تولد نیستن، هدیه‌ای هستن به بهانه‌ی تولد. قصد ندارم ساعتت رو برگردونم، اینا هم باشـــه دســـت تو یادگاری از دختری که یه چند روزی از دستش اذیت شدی. در ضمن نیاری بندازی رو سرم ها دوباره، اینا به اسم تو ساخته شدن و به درد هیچ کس نمی‌خورن، نخواســـتی فقط می‌تونی بندازیش دور. روز خوش»

نفسش را فوت کرد و در کمد را بست. فعلا فرصت اضافی برای فکر کردن هم نداشـــت، دوش سریعی گرفت و بیرون زد. در حال نشـــستن پشـــت فرمان بود که با دیدن پارســـا دستی به علامت سلام بالا برد. پارسا پنجره‌اش را پایین داد و گفت:

- کجا؟ می‌موندی یکم ببینمت!

او هم پنجره را پایین داد و به شـــیوه‌ی خود پارســـا بلندتر گفت:

- کار دارم، فردا هستی؟

پارسا کنارش توقف کرده بود.

- نمی‌دونم، باشم می‌آم باشگاه!

سری تکان داد و حرکت کرد. ترافیک جوری روی اعصابش راه می‌رفت که از خرید ماشین به غلط کردن می‌افتاد. اصلا عجب خبطی کرد موتورش را زد به اســـم صـــابر! باید یک

موتور دیگر برای خودش می‌خرید، با این ترافیک ســـنگین واقعا ماشین به درد نمی‌خورد.

تماس دوباره‌ی مادر موجب شد سری به تأسف بجنباند و جواب دهد.

- مامان تو راهم، ده دقیقه‌ای می‌رسم.

صدای راحله طلبکارنه، ولی آهسته بود.

- اومدن، آخه من به تو چی بگم؟

نوچی زد. اگر با موتور نازنینش بود به موقع می‌رسید!

#ریسک

#پست۸۸۱

#اکرم‌حسین‌زاده

دم در توقفی کرد و چند نفس عمیق کشـــید، دســـتی لای موهـایش برد. فعلا کـه فرصـــت عوض کردن لبـاس هم نداشت.

با طمأنینه و کمی اخم که بیشـتر حاصـل دیر کردن خودش بود، وارد شد. حاج‌حسن بود با مریم به همراه هر دو دختر و دامادشان! در حال دست دادن و سلام و علیک مختصر. گفت:

- ببخشـید یه تصـادف بدی جلوی اداره شـده بود، یکی دو ساعتی وقتم رو گرفت.

حاجی لبخند زد.

- اشکال نداره پسرم، پیش می‌آد.

دوباره با دیدن این خانواده نفسش تنگ رفته بود. گویا دیر کردنش موجب شده بود که قبلا صابر پذیرایی کرده باشد. هنور نمی‌دانست علت آمدن‌شان چیست. نشست و معذب کمی جابه‌جا شد. واقعا وقتی ساحل نبود چه حرفی با این خانواده داشت؟ حاجی جو را کمی از حالت سرد درآورد.

- کار و بار چطوره؟

به قدری آهش مشخص و در چشم بود که تقریبا همه متوجه شدند که گفت:

- کاره دیگه، شکر خدا.

مریم لبخند زد.

- شنیدم خدا رو شکر شرایط شغلیت بهتره!

چشمانش سوخت و سرش را پایین انداخت، فکر نمی‌کرد روزی برسد که بتواند در چشمان این مادر نگاه کند. حرف

زدن هم برایش سخت بود، جوابی نتوانست پیدا کند، غیر از:

- ممنون!

هر چند جواب مناسبی نبود، ولی واقعا ذهنش برای جواب دادن یاری نمی‌کرد. مریم با بلعیدن آب دهانش سعی کرد بغضش را هم با آن قورت دهد. امیر قبلا پسر خوش‌مشرب و خوش صحبتی بود. آهی کشید و خم شد از نایلونی که کنار مبل گذاشته بود، بسته‌ای درآورد و گفت:

- امیرجان این مال شماست.

نگاه امیر روی بسته رفت و کمی ابروهایش به هم نزدیک شد.

- چیه؟

راحله حدسش نزدیک به یقین بود که چیست، ولی گوشی را دست امیر نداده بود. یعنی می‌ترسید از قبل بفهمد کلا نیاید. حاجی خودش بسته را برداشت و درش را باز کرد،

پیراهن سفیدی بود با چهارخانه‌ی کم‌رنگ طوسی سرمه‌ای و آن را مقابل امیر گذاشت و گفت:

- درستش این بود بعد چهلم بیایم و از سیاه درت بیاریم، ولی راستش خودمون اینقدر حال‌مون بد بود که طول کشید تا یکم آروم شیم. بعدشم که رفتی ترکیه و نشد. بعد سال هم که خورد به محرم و صفر، دیگه منتظر موندیم صفر تموم شه بیایم.

دست امیر روی زانویش جمع شد.

- تشکر، من همین طوری راحتم!

حاجی گفت:

- ما ناراحتیم. بسه دیگه هر چی تیره پوشیدی، الانم بلند شو و لباست رو عوض کن و بیا که کارت دارم.

#ریسک

#پست۸۸۲

#اکرم‌حسین‌زاده

چشـــمان امیر لحظاتی روی هم نشـــســـت و در حال باز کردنش گفت:

- تشکر از محبت‌تون.

این بار مریم گفت:

- امیرجان مادر، غم ســـاحل به همه‌مون ســـنگین بود و هست، ولی پسر گلم ساحل باشه یا نباشه، تو همیشه پسر خونه‌ی مایی. چرا این‌قدر غریبی می‌کنی باهامون؟

نگاه امیر زیر افتاد.

- این لطف شماست، ولی...

چند باری سعی کرد گلوله‌ی حجم گرفته در گلویش را قورت دهد و نشـــد. ترجیح داد کلا ادامه ندهد که حاجی خود را جلو کشید و پیراهن را سمت امیر گرفت.

- امیر تو که هیچ‌وقت حرفم رو زمین نمی‌نداختی! الانم زمین نندار، بلند شـــو، بلند شـــو بپوش بیا، گفتم که کارت دارم.

انگشت شستش سمت گلویش رفت و با تک سرفه‌ای کمی گلویش را صاف کرد و گفت:

- چشم می‌پوشم.

حاجی اصرار کرد.

- چشم و می‌پوشم نداریم. بلند شو، بلند شو پسر، حرفم رو دو تا نکن.

راحله خیره در تعلل امیر تذکر داد:

- امیر!!!

نفسش را فوت کرد و سنگین بلند شد. ظاهرا این آشی که پخته بودند چیزی شبیه به آش کشک خاله بود. وارد اتاق شد و با بدخلقی آشکاری پیراهن را از جعبه درآورد. بلوز اسپرت خاکستری‌اش را از تن درآورد و روی زمین کوبید.جفت دستانش را روی دیوار گذاشت و لحظاتی چشم بست. حتی در ترکیه هم جز گاهی به اجبار دیانا و پروژه لباسی غیر از مشکی و سورمه‌ای و خاکستری نپوشیده بود.

پیراهن روشن را در دستش چلاند و سری به تأسف جنباند.

برگشتنش به هال و نشستن دوباره‌اش روی مبل به قدری پراخم بود که کسی نتوانست حرف اضافه‌ای بزند. این بار روی صحبت مریم سمت راحله رفت.

- راحله خانم جسارت نباشه البته، ولی ما تو خونواده‌مون رسم داریم اگه پسر جوونی همسرش رو

از دست بده، خود خونواده‌ی دختر آستین بالا می‌زنن برای دومادشون.

نگاه امیر متعجب و تیز بلند شـــد. راحله در جواب دادن مانده و نگاه صـابر با کنجکاوی خاصی روی امیر نشـسـته بود. حاجی هم رو به راحله گفت:

- البتـه می‌دونیم مقولـه‌ی ازدواج اجبـار برنمی‌داره، ولی درســت هم نیســت پسـری به سـن امیر مجرد بمونه. خدای ناکرده فکر نکنید که می‌خوایم دخالت بیجایی کنیم، اصـــلا برید پرس و جو کنید، نوه دختری عمه‌م هم فوت شـد و بعد سـالش خود عمه‌م اینا آستین بالا زدن و براش زن گرفتن. زندگی حق یه جوونه.

و رو به امیر کرد.

- الانم اومدیم بگیم ما راضی هستیم.

امیر دست به دسته‌ی مبل گرفت و همراه با اخمی گفت:

- اگه اجازه بدین من مرخص می‌شم.

#ریسک
#پست۸۸۳
#اکرم‌حسین‌زاده

حاج‌حســن خم شــد و دســت به زانوی امیر گرفت و مانع بلند شدنش شد.

- فرار راهش نیســت پسرــم، اگه موردی خودتون سراغ دارین که چه بهتر، اگه ندارین من یه صــحبت کوچکی کردم با آقای فرامرزی.

راحله متجب نگاهش کرد.

- آقای فرامرزی؟

مریم سعی کرد آهش را پنهان کند.

- صالحه خانم رو باید بشناسین...

دو ریالی‌اش افتاد.

- آهان همون که سوپرمارکت دارن؟

حاجی گفت:

- بله، خونواده‌ی خیلی خوبی هســـتن، مطمئن و خیلی خوب و مردم‌دار. من یه صـــحبت کوتاهی داشـــتم با آقای فرامرزی که یه ذره مزه دهنش رو بدونم که فکر کنم حدودی چراغ سبز نشون داد.

امیر در حال حرص خوردن بود. دســتش را مشــت کرد و با لحنی که در تلاش بود مؤدب باشد، گفت:

- تشـکر از لطف‌تون، ولی این جریان رو همین‌جا ببندیم فکر کنم بهتر باشه.

حاجی اخمی کرد و گفت:

- این جریان رو نمی‌بندیم امیر، الان چهارده ماهه که ساحل فوت شده، تا بیایم مورد مناسبی پیدا کنیم چند ماه دیگه گذشته، سنت هم این‌قدر کم نیست که فرض بگیم بذاریم سه چهار سال بعد. پس اصلا حرف رو حرف نمی‌آری. حالا دختر آقای فرامرزی نشد یکی دیگه، دختر خوب و به راه کم نداریم.

مریم هم رو به راحله کرد و گفت:

- غرض معرفی یک نفر خاص نبود، منظورمون این بود که شما هم به فکر باشید، ما هم.

امیر حرصی بلند شد و گفت:

- من یه کاری دارم باید برم.

حاج‌حسن هم بلند شد و بازوی امیر را گرفت. لحنش هم جدی بود:

- کجا؟ امیرِ من حرمت مهمون نمی‌شکست!

نگاه درهم راحله هم ســـمت امیر رفت و ابرو کشـــید روی مبل که یعنی بشین. نگاه امیر سمت حاجی رفت.

- می‌شینم چشم، ولی دیگه این بحثو تموم کنید.

حاجی خیره در چشمان امیر گفت:

- همکارت هست پزشکه...

یک آن دلش ریخت و نگاهش در نگاه حاجی سرگردان ماند...

#ریسک

#پست۸۸٤

#اکرم‌حسین‌زاده

یک آن دلش ریخت و نگاهش در نگاه حاجی سرگردان ماند، تصور آنکه چیزی از محرمیت بین‌شان شنیده باشند، دلش را آشوب کرد. آدمی نبود که به حرف و حدیث مردم اهمیت دهد، ولی خب این خانواده هر کسی نبودند، خانواده‌ی ساحل بودند، خانواده‌ای که در آن هفت، هشت ماه کنارشان بودند، حتی به عنوان مثال یک بار حرف روی حرف هم نیاوردند.

حاجی با مکث ادامه داد:

- چند باری سرخاک ساحلم دیدمش.

حلقومش تکانی خورد و حس کرد آب جوش بر سرش ریختند. باهوش‌تر از آن بود که با زدن حرفی گاف بدهد و برای همین در انتظار ادامه صحبت حاجی شنید.

- شنیدم نجاتش دادی و بهت افتخار کردم.

هنوز سرپا و در سکوت ماتش برده بود که حاجی نگاهش را از امیر گرفت و سمت راحله داد.

- زحمت دادیم بهتون.

مریم و بقیه با شنیدن حرف حاجی بلند شدند و راحله هم با کمی پریشانی برخاست و گفت:

- کجا؟ یه میوه هم نخوردین.

حاج‌حسن لبخند زد و گفت:

- دفعات بعد ان‌شاءالله، به هر حال طبیعی بود این بار امیر غافلگیر بشه. خواستیم یه تلنگری زده باشیم که یکم به این موضوع فکر کنه، دفعات بعد می‌تونیم جدی‌تر صحبت کنیم. با اجازه‌تون.

نگاه صابر یک دم روی سحر رفت که جز سلام و خداحافظی حرفی نزده بود و سپس با نگرانی به رنگ سرخ شده‌ی برادر رفت و آهی کشید. امیر در هر بار ملاقات با این خانواده به هم می‌ریخت.

امیر فقط توانست تا بدرقه خودش را کنترل کند، به محض برگشتن به خانه وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست. پیراهن روشن را از تنش درآورد و به دیوار کوبید. اصلا حال دلش خوب نبود. لگد محکمش به در کمد خورد و صدای بلندش در خانه پیچید و چه خوب داخل اتاق غیر از دو پشتی و بالش چیزی برای زدن و شکستن وجود نداشت. جفت دستانش را به دیوار تکیه داد و نفس‌های تند تند کشید.

سرش هم در حال ترکیدن بود، باید چه می‌کرد؟

از یک طرف ساحل و مهرش و طرف دیگر دختری که هر قدر هم می‌خواست از او فاصله بگیرد و نبیندش، نمی‌شد. یک هویی عین گردباد می‌وزید و همه‌ی سدی را که تصور می‌کرد بین خودش و او زده یک جا پودر می‌کرد و با خود می‌برد.

دختری که به فاصـــله‌ای که خودش در ایجاد آن نقش داشـت، احترام می‌گذاشـت و جز در موراد اجباری رودررو نمی‌شـدند. حتی آن هدیه‌ای که به قول خودش به بهانه‌ی تولد بود را هم صـــبح روز تولدش روی میزش دید با یک نامه‌ی کوتاه، همین! آن هم دقیق گفته بود که قصـــد داشـــته برای رفاقت چند روزه‌شـــان یک یادگاری بدهد، یادگاری هم که از اسمش پیدا بود...

یادگاری...

از جدایی می‌آمد...

وگرنه کسی که همراه آدم باشد یادگاری لازم ندارد.

در اتاق به ضرب باز شـــد و راحله و صـــابر داخل آمدند. راحله فقط گفت:

- امیر!

و امیری که دســـت از دیوار کشـــید و چشـــم به دســـتانش دوخت. دســـتانی که امروز بار دیگر آن رفیق چند روزه را لمس کرده بودند...

#ریسک
#پست۸۸۵
#اکرم‌حسین‌زاده

چشـــمانش جمع شـــد و با یادآوری آن لحظات شـــلوغ و درهم و حضـــور رئیس و فؤاد و بقیه و عجله‌ی خودش چیزی به ذهنش رسید. سریع شماره‌ی پارسا را گرفت و به محض شنیدن صدایش گفت:

- پارسا باران کجاست؟

پارسا که در حال دادن شرح وضعیت به فؤاد بود، گفت:

- نمی‌دونم. باید مطب خودش باشه.

دست مشت کرد و گفت:

- برو پیشش، به احتمال قوی شیشه بازوش رو بریده!

پارسا متعجب بلند شد. موقع تصادف در اداره نبود، ولی جریانش را شنیده بود. گفت:

- من رسیدم بچه‌ها بیشترشون سر و لباس‌شون خونی بود، شاید...

حرص خورد.

- ببین خودم دیدم بعد انتقال زخمی‌ها به آمبولانس دستش رو از رو بازوش آزاد نمی‌کنه.

پارسا بدون چک و چانه‌ی بیشتر سمت در اتاق فؤاد رفت.

- الان بهش سر می‌زنم.

به دهانش آمد، بگوید؛ «بی‌خبرم نذار.»، ولی نگفت. اینکه برادرش را در جریان گذاشته بود، کافی بود!

راحله داشت می‌گفت:

- چی شده؟

که صـــابر بازوی مادر را گرفت و بیرون از اتاق آهســـته گفت:

- بذار یکی دو روز بعد باهاش حرف بزن.

وقتی از اتاق بیرون آمد و سوئیچ موتوری که روی اپن بود، برداشت و بیرون زد، باز لباسش همان بلوز خاکستری بود.

بیرون زده بود تـا هوایی بـه سرش بخورد، ولی وقتی در پـارکینـگ اداره توقف کرد، خودش هم نفهمیـد چطور از آنجا سر درآورده است.

وارد باشگاه شـد و الکی میان وسـایل چرخید، کلافه بود و با زمین و زمان جنگ داشـــت. نه کار حاجی و زنش را درک

می‌کرد، نه دلش می‌خواست رنگ لباسش را تغییر بدهد و نه دلش آرام می‌گرفت!

عین شیر زخمی دور خودش می‌چرخید و انگار نگرانی یک موجود ظریف و کوچکی که چند ساعت پیش؛ هم اشک ریخت، هم لرزید، هم نجات داد، هم درمان کرد. قرار نبود از جلوی چشمش کنار برود.

پوفی کشید و تا دم در باشگاه رفت و برگشت، داشت کجا می‌رفت؟ دست به موبایلش برد و روی اسامی باران و پارسا توقف کرد. نوچی زد، زنگ می‌زد چه می‌گفت؟ باز قدم زد...

اگر اتفاق جدی‌تری افتاده بود چه؟ اگر مشکلی داشت چه؟ اصلا نکند دیر به پارسا خبر داده بود؟ اگر خون زیادی از دست داده بود و عین همیشه توجهی نمی‌کرد چه؟

#ریسک

#پست۸۸۶
#اکرم‌حسین‌زاده

دست روی صورتش کشید و با وجود حرصی که داشت از دست خودش می‌خورد، روی شماره‌ی باربد زد. به محض شنیدن صدایش دست روی صورت خود کشید، داشت چه غلطی می‌کرد؟

چشم روی هم فشرد و با لحن سرد و جدی گفت:

- باربد اداره‌ای؟

باربد متعجب گفت:

- آره، چیزی شده؟

لگدی به یکی از دســـتگاه‌ها پراند و ســـعی کرد همچنان صدایش جدی بماند.

- از باران خبر داری؟

باربد متعجب جواب داد:

- چه خبری؟ طوری شده؟

دست مشت کرد و گفت:

- نه بعد تصـادف حس کردم شـیشـه دسـتش رو بریده بود و رو نکرد. به پارسا گفتم... فقط...

باربد ابرویی جمع کرد.

- کجایی الان؟

دست پشت گردنش کشید.

- یه کاری داشتم اومدم، باشگاهم!

باربد با کشـــیدن انگشـــت کنار لبش ســـعی کرد خنده در صدایش مشخص نباشد و گفت:

- خیلی خـب ببین من الان یـه سر می‌زنم ببینم جریـان چیه و چی شده. خبرت می‌کنم.

اخم کرد.

- فقط باربد...

باربد دیگر نتوانســـت جلوی خنده‌ی خودش را بگیرد و گفت:

- خیلی خـب بابا، اســـم تو از دهنم درنمیاد، خیالـت راحت!

تماس را بدون خداحافظی قطع کرد و زیر لب شکاند.

- مسخره!

ده دقیقه‌ای طول کشید تا باربد بیاید، در این فاصله هم به تک دوش آنجا زد و لباس‌هایی که قبل از رفتن درآورده و همانجا رها کرده بود، برداشت. حسابی خونی بودند و می‌دانست با شستن هم ردش می‌ماند، همه را جمع کرد و داخل ظرف آشغال ریخت. نگاهی به اطراف انداخت، دنبال کاری بود که حواسش را پرت کند و حواسش واقعا پرت نمی‌شد. ذهنش جایی بین حرف‌های حاجی و لباس روشن و ازدواج و پیشنهاد و انگار دخترکی که هر چه از او فاصله می‌گرفت، بیشتر دلش بهانه‌اش را می‌گرفت، گیر کرده بود.

دستی که مقابل بینی خود گرفته بود و داشت بو می‌کرد حرصی پایین انداخت، رسما خل شده بود.

#ریسک

#پست۸۸۷

#اکرم‌حسین‌زاده

با رسیدن باربد مثلا نخواست جلو بکشد و از خودش خیلی هیجان نشان دهد، ولی باربد خودش شکر خدا، خدای هیجان بود، جلو آمد و گفت:

- به‌به جناب مربی، گفتی کار داشتی باشگاه، اومدم کمک.

و آستینش را بالا زد.

- خب از کجا شروع کنیم؟

یعنی الان حقش نبود یکی به سر این موجود مسخره بکوبد؟ حرصی گفت:

- باربد؟!

باربد زد زیر خنده:

- خیلی خب بابا نزن بگم، حدست درست بود. شیشه بازوش رو بریده، خیر سرمون یه دکتر داریم به فکر هر کی باشه به فکر خودش نیست. گویا خودش بسته بازوش رو، پارسا هم که رفته گفته یه زخم کوچیک بود و بسته و مشکلی نیست، ولی من یه ذره کنه بازی درآوردم و دیدم پانسمانش خونیه. به نظرم نیاز به رسیدگی جدی‌تری داشته باشه.

سری چپ و راست کرد، پس دلشوره‌اش بی‌دلیل نبود. همراه با اخم گفت:

- رئیس کجاست؟

باربد شانه بالا انداخت.

- اتفاقا قبل اومدن اینجا سراغش رو گرفتم، نبود. نمی‌دونم کجا رفته؟

دستی پشت گردنش کشید.

- پارسا چی؟

باربد باز خندید و دلش خواســت جریان را کمی شــورترش کند.

- والا این یه ریزه دکتر حرف کسی. بارش نیسـت، پارسـا رو هم که پیچونده. اما به نظر من که قضیه جدیه، به خصـوص که همین چند ماه پیش سر تیر خوردنش کلی خون از دســـت داده و تـا جـایی کـه می‌دونم هنوز کم‌خونیش جبران نشـــده. حـالا دیگـه خود دانی، من جریان جاسوسیم کامل شد، کار دارم باید برم. بای.

با خروج باربد مشـــتی به روی میزش زد، این بچه را خوب می‌شـناخت و متأسـفانه واقعا یک جاهایی اصـلا درکش هم نمی‌کرد. بی‌خیال فکر اضـــافه شـــد، فعلا جان این دختر مهم‌تر از هر فکر اضافه بود.

در باز اتاق انتظار و بعد مطب، کارش را ســـاده‌تر می‌کرد. تقریبا در طی این مدت نه تنها خودش که همه‌ی اعضـای گروه فهمیده بودند، بعد از جریان نجات، باران خیلی از

مکان‌های بسته خوشش نمی‌آید. البته شاید هم همه نمی‌دانستند و فقط خودش متوجه شده بود و دلش می‌خواست آن را به اسم همه بزند که مثلا به خودش بقبولاند که این فقط خودش نبوده که متوجه این امر شده!

تقی به همان در باز زد و وارد شد. چرایی حضور دخترک هم پرسش نداشت؛ اگر بیمارستان شیفت نبود و پدرش خانه نبود باران در همین اداره می‌ماند حتی اگر بازه‌ی زمانی حضورش هم نبود.

#ریسک

#پست۸۸۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه باران متعجب بالا رفت و از پشـــت میزش بلند شـــد. بعد از تصـــادف هر کاری می‌کرد فکرش از لحظاتی که کنار آراد بود، آزاد نمی‌شـــد. یادآوری اینکه آراد بدون بحث تن به خواسته‌اش داد و کمکش کرد، خیلی جالب بود.

حتی بعد که کوچک‌ترین کلمه‌ای مبنی بر چرا هم به زبان نیاورد. فقط حالش را پرســـید، همین! اما یک چیز جالب دیگر هم بود؛ وقتی برادرش آمـد و گفـت آراد گفتـه کـه احتمالا بازویش زخم شده!

نفسی‌ـــ کشـــید و فعلا ســـعی کرد افکارش را در همان پس ذهنش نگـه دارد، آراد بعـد از ترکیـه کلا قـدم بـه مطبش نگذاشته بود. لبخندی زد و در حال دور زدن میز گفت:

- چیزی شده؟ مشکلی برا کسی پیش اومده؟

این تنها ذهنیتش از حضور آراد بود، شاید برای کسی. نیاز به دکتر بود و او اراده کرده بود آنجا بیاید.

جلو کشـــید و نگاهش گذرا روی بازویش رفت که زیر مانتو پنهـان بود، بـاربـد از کجـا می‌گفـت خونریزی دارد؟ مثـل همیشه بدون پس و پیش گفت:

- آستینت رو بزن بالا ببینم چی شده؟

چشـــمانش متعجب و درشـــت شـــد؛ یعنی واقعا آمدنش بخاطر نگرانی بوده؟ نفسی کشید و گفت:

- چیزی نیست یه بریدگی ساده است.

آدم کوتاه آمدن نبود، تند گفت:

- باران گفتم باز کن، ببینم!

خنده تا پشت لبش آمد، همین الان نگران عصبانی نشدن این مرد بود. خب شکر خدا حل شد! آهسته گفت:

- آراد من پزشکم...

عصبی‌تر سر جلو کشید.

- قبلا تو این زمینه مردود شـــدی و با عرض تأســـف فراوان اعتمادم رو هم از دســـت دادی. عوض چک و چونه سریـع می‌خوام زخمت رو ببینم... زود!!!

نفس از ته دلی کشید و گفت:

- آراد!

فعلا گوشی برای شنیدن نداشت و انگار گذشته‌ی مشترک باعث می‌شـــد خیلی نتواند عین افراد غریبه رفتار کند، بازویش را گرفت و روی صـــندلی نشـــاند. اخمی هم بر پیشانی داشت.

- باز می‌کنی یا خودم اقدام کنم؟

خیره در چشمان آراد سری تکان داد، اصلا کی از عهده‌ی او برآمده بود این دومین بار باشـد. آسـتین لباسـش را آهسـته بالا داد و خدا را شـــکر کرد به محض رفتن باربد پانســـمان خونی‌اش را عوض کرده بود. ابرویی هم بالا داد.

- بفرمایید یه بریدگی کوچک بود که بســـتم تموم شـــد رفت.

نگاه آراد یک دم روی چشـــمان باران رفت و بدون دادن فرصت بلافاصله چسب باند را کند.

#ریسک

#پست۸۸۹

#اکرم‌حسین‌زاده

همان حرکت مختصر ـ کنده شـدن چسـب موجب شـد باز خون از زخم جاری شــود. چند ثانیه در چشــمان باران زل زد و آهسته گفت:

- فقط یه جوری بهم بگو که بتونم درک کنم کارت رو! آخه تو مثلا پزشکی!

واقعیتش این بود که اصـــلا حوصـــله‌ی بیمارســـتان رفتن نداشـــت، به خصـــوص این روز خاص که کل فکر و ذهنش درگیر یاد یک مردی بود که فقط شرایط اجباری موجب دیدارشان می‌شد. کلافه گفت:

- چیز مهمی نیست باور کن!

پوزخند عصبی بود.

- باور نمی‌کنم. کارنامه‌ت رو هر روز ســیاه‌تر می‌کنی. این زخمی که من دارم می‌بینم بخیه می‌خواد صـــددرصـــد. اون وقت تو به کسی_ حرفشـــم نزدی؟ پارســـا رو هم پیچوندی!

با نگاه به صـــورت اخموی آراد پوفی کشـــید و نگفت تنها کسی که نمی‌شود پیچاند، فقط خود بدقلق‌تی. و گفت:

- بند اومده خونش این یه ذره هم...

نگاه آراد ســمت ظرف آشــغال رفت و با دیدنش جلو رفت و پا روی پایی‌اش گذاشـــت. باران نوچ بی‌صـــدایی زد. دقیق

می‌دانست الان چه می‌بیند. آراد به سمتش چرخید و دست به کمر زد.

- تو یه راه بگو بتونم کارهات رو درک کنم، هضم پیش‌کش!

باران نفسی کشید و بلند شد. از قفسه پنبه‌ای برداشت تا خون جاری شده را پاک کند که آراد جلو کشید و با کمی عصبانیت گفت:

- راه بیفت ببینم... می‌ریم درمونگاه!

آهی کشید، هشت ماهی بود که محرمیت‌شان تمام شده و در تمام مدت سعی کرده بود از این مرد دوری کند. هر چند نمی‌توانست خود را گول بزند و با دل خود رو راست شده بود و می‌دانست دوستش دارد و به طور مسخره‌ای هر شب ساعتش را در دست می‌فشارد، ولی همه‌ی اینها موجب نمی‌شد بخواهد کوچک‌ترین حرکتی مبنی بر نزدیک شدن به او بکند، او دختر منصور بود. مردی که به فرزندانش محکم بودن را یاد داده بود!

پنبه را روی زخمش فشار داد و گفت:

- بی‌خیال، قرار بود برم همون موقع می‌رفتم. الان دیگه بند اومده!

حرص خورد.

- بند اومده و با کشیده شدن مختصرش باز خونریزی کرد؟ آخه من به تو چی بگم؟ حداقل روشنم کن چرا نرفتی تا شاید دود از سرم بلند نشه.

چشمی در هوا تاب داد و گفت:

- یه دلیل بیشتر نداشت، حالش رو نداشتم. این‌قدر هم سر و وضعم خونی بود که کسی متوجه نشد خوشبختانه که گیر بده، تو از کجا فهمیدی، موندم!

دست به کمر نگاه تندی به او انداخت.

- حالا یه این بار رو راستش رو بگو ببینم زخمت چند تا بخیه می‌خواد؟

باران چشم در حدقه چرخاند و عصبی گفت:

- من ممکنه حرفی رو قایم کنم و نگم، ولی دروغ نمی‌گم.

لبش تمایلی به کشـیده شـدن داشـت، ولی کنترل کرد و با حفظ اخم گفت:

- عوض مظلوم‌نمایی جواب سؤالم رو بده. چند تا بخیه می‌خواد؟

#ریسک

#پست۸۹۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نفسش را فوت کرد.

- واقعا بعضی‌ـ وقتا زیادی رو اعصـابی... فکر کنم چهار پنج تایی لازم بود، ولی من جایی نمی‌رم خودتو خسـته نکن.

و با اشاره به زخم گفت:

- اینم الکی لوس شـده یکم خونش میاد و تموم می‌شـه می‌ره.

دستی روی صورتش کشید و نجوا کرد:

- خدا به داد ما برسه از دست تو...

و با عصـبانیتی که هنوز در صـورت داشـت با ابرو به روی مبل اشاره کرد و گفت:

- باشـه نرو، بگیر بشـین! خودم بلدم چیکار کنم. این چهار پنج تا بخیه رو بدون بی‌حسی‌ـ بخوری حالت جا می‌آد.

چرا یک آن دلش ضعف رفت، جای سؤال داشت. با این حال کنترل شده و حق‌به‌جانب گفت:

- از دستت برمی‌آد، بخش رحم دلت تعطیله!

نگاهش روی باران کش آمد و از عمق اخمش کاسته شد. درحالی‌که انگشتان دستش را آهسته جمع می‌کرد، گفت:

- خوبه، از عهده‌ی تو فقط همچین آدمی برمیاد. الانم بشین همین‌جا و تکون نخور تا من برگردم.

مطمئن از خروج آراد، سرش را به پشتی مبل تکیه داد و بغض کرد. درک درستی از رفتارش نداشت، حتی نمی‌توانست بفهمد می‌تواند به ادامه‌ی این رابطه امیدوار باشد یا نه؟ اصلا رابطه‌ای هست؟ آیا می‌توانست آمدنش را توجه قلمداد کند؟ پس حرف‌های درشتش برای چه بود؟

حوصله نداشت، حوصله‌ی هیچ فکری را نداشت که در طول این هشـــت مـاه بـه انـدازه‌ی کـافی فکر کرده بود. اعصابش از سمت چند خواستگار جدی‌اش هم خرد بود!

اینکه رفت و برگشــت آراد یک ربع بیشــتر طول نکشــید، نشـان می‌داد جای خیلی دوری نرفته است. هر چند حدس می‌زد به داروخانه رفته باشد.

نگاهش به ورود او بی‌حوصله‌تر بود، کاش می‌شد فراموشش کند و فقط به چشم یک همکار ببیندش.

آراد صندلی کنار میز باران را برداشت و مقابل او گذاشت. در حال بررسی وسـایل داخل نایلون، نگاهش سـمت باران رفت، چشمانش کمی سرخ‌تر از موقع رفتنش بود!

دوبـاره خطی بین دو ابرو انـداخـت، نیـامـده بود کـه سرخ بودن یا نبودن چشم خانم دکترشان را بررسی کند! در حال درآوردن بسته‌ی کوچکی از نایلون گفت:

- پنبه رو بردار.

آهش را در سینه خفه کرد و در حال برداشتن پنبه‌ی خونی گفت:

- ماده ضدعفونی کننده رو بیار از قفسه، لطفا!

سست شدن صدایش هم واضح بود. چشم امیر تنگ‌تر شد؛ درشت را دخترک بار کرده و خودش دست پیش گرفته بود؟ کمی روی چشمانش توقف کرد و گفت:

- چی فکر کردی با خودت؟ سر درآوردن تیر از پات هفتاد مرتبه ضدعفونی کردیم، یکم واردم.

بر میزان بغضش افزوده شد، این چه حال ویرانی بود مقابل او داشت! لب زد:

- معذرت می‌خوام!

میان راه رسیدن به قفسه ایستاد و...

#ریسک

#پست۸۹۱

#اکرم‌حسین‌زاده

میان راه رسیدن به قفسه ایستاد و نگاهش را سمت باران چرخاند، در طی مبارزه‌ی عقل و قلبش بین عکس‌العمل نشان دادن یا ندادن، دستش را دوبار مشت کرد و تهش هم ترجیح داد جواب ندهد. در تمام مدتی که پنبه را به ماده‌ی ضدعفونی آغشته کرده و به بازوی باران می‌زد، هم اخم داشت و هم دقت مضاعف که لمسش حداقل باشد.

اصلا هم سکوت مطلق دخترک را دوست نداشت که نگاهش را به سمت مخالف دوخته و حالت چهره‌اش نشان از حال نداشته‌اش داشت.

نفسی کشید و با لحن آرام‌تری گفت:

- چسب بخیه هم گرفتم، وسایل بخیه زدن هم!

نگاه باران کند سمتش برگشته بود که آراد گفت:

- هفت ساله بودم که تو مدرسه با یکی دعوام شد، در حال زدن هم بودیم که افتادم و گوشه‌ی پیشونیم خورد لبه‌ی نیمکت، بابام که بردم دکتر، گفت هر جا ببرینش سه چهار تا بخیه می‌زنن بهش، ولی بچه است سخت‌شه و چسب بخیه بگیرید بیارید خودم با حوصله بزنم. این شد که به جای بخیه چسب بخیه زدن و خوشبختانه کافی هم بود.

نگاهش روی چشمان باران عمق گرفت.

- الانم دکتر تویی، به نظرت کافیه اگه، همین چسب بخیه رو امتحان کنیم. اما اگه کافی نیست، نگران نباش دیگه بلدم بخیه بزنم.

تا باران لب باز کرد، آراد سریع‌تر گفت:

- فقط راستش رو می‌گی ها، کلک نداریم!

شانه‌هایش پایین افتاد و در حال گذاشتن چشمانش روی هم لب زد:

- آراد!!!

نگاهش روی قطره اشک جاری شده از گوشه چشم باران رفت. لبخند بی‌جانی زد و آهسته گفت:

- دختر زودرنج!

چشمان اشکی باران باز شد و بغض‌دار گفت:

- آراد به جون خودم من هیچ وقت بهت دروغ نمی‌گم.

عصبی بودن را از صورت و لحنش جمع کرد و با محبت بیشتری گفت:

- خیلی خب، قبول. این‌قدر اعصـــابم رو به هم می‌ریزی که خب تهش چند تا درشت هم می‌شنوی.

و ملایم‌تر ادامه داد:

- اشک‌تم پاک کن.

باران با پشــت دســت روی صــورتش کشــیده بود که آراد خودش بسته‌ی چسب بخیه را باز کرد و گفت:

- من فعلا اینو می‌زنم، ان‌شـــاءالله که کافیه. فردا که بیمارستان شیفتی بده همکارات یه نگاهی بهش بندازن و لازم بود عوضش کنن.

نگاه باران به حوصـــله و دقتی بود که آراد در زدن چســـب بخیه‌ها داشـــت و انگار قلب و تنش همان‌جا نبض می‌زد؛ فقط همین یک مرد متوجه شـــده بود زخم شـــده، فقط همین یک مرد سـماجت کرد تا عمقش را بفهمد و الان هم او درصدد درمان بود.

#ریسک

#پست۸۹۲

#اکرم‌حسین‌زاده

لعنت به بغضی‌ــ که گلویش را چنگ زده بود، لعنت به تمامی حال بدش، لعنت به لحظه به لحظه‌ای که عشـــق این مرد را در دلش حکاکی می‌کرد.

لب‌هایش را محکم روی هم گذاشـــته بود تا بغض گره خورده در گلویش رســـوایش نکنـد، چطور می‌توانســـت دوسش نداشته باشد خدا؟ او راه دوست نداشتن این مرد را بلد نبود.

ای کاش آن چسـب بخیه‌ها تا ابد تمام نمی‌شـد و اصـلا ای کاش خود بخیه‌ها را به قول خودش بدون بی‌حسی- می‌زد تا حداقل درد آن حال و هوایش را از سر بپراند.

آراد در حال بلند شدن گفت:

- این آخرین باریه که می‌بینم و می‌شـــنوم به خودت بی‌توجهی کردی، وگرنه قشـــنگ اون بی‌رحمی رو برات معنی می‌کنم.

حس و حالش پرید و لبخند ناخواسته‌ای بر لبش نشست.

- داشتم شک می‌کردم خود آرادی!

لبش مختصر انحنا گرفت و با نگاه دقیق‌تری به اتاق گفت:

- شبا کجا می‌خوابی؟

نگاهش سؤالی و متعجب روی آراد ایستاده بود که گفت:

- نصف بیشتر هفته شبا اینجایی، مگه نه؟

دوریالی‌اش افتاد. نگاهش را سمت تخت معاینه حرکت داد و گفت:

- اونجا!

نگاهش ناراضی بود.

- می‌گم بـه خودت بی‌توجهی بهـت برمی‌خوره. تخـت معاینه مگه جای خوابیدنه؟

نفس پری کشید و همراه با لبخند گفت:

- جناب مربی من از وقتی خودم رو شـــناختم، غیر یه تایم کوتاه دانشـجویی که بابا نذاشـت بیام، پرنده جلد این گروه بودم. خودم و تنم و دلم عـادت کرده بـه اینجا، نگران من نباش.

و لبخندش عیان‌تر شد.

- در ضـــمن متشـــکرم، هم برای اینکه به فکرم بودی و هم سر تصادف باورم کردی و کمکم رو پس نزدی.

بدون جواب فقط سری تکان داد و داشـــت ســـمت در می‌رفت که باران گفت:

- آراد؟!

ایســتاد و نگاه منتظرش همراه شــد با جمع شــدن ســؤالی چشمانش!

#ریسک

#پست۸۹۳

#اکرم‌حسین‌زاده

باران تبسمی کرد و بلند شد.

- من جون ســـخت‌تر از این حرفام، از اون بادمجونای بم که آفت ندارن. یه بریدگی کوچک و یکم خونریزی این‌قدرا مهم نیســت که الکی اعصــابت رو سرش خرد کنی.

و برای بدرقه‌اش چند گام سمتش برداشت.

- الانم ممنون که اومدی، شب خوبی داشته باشی.

دستش را بدون فشار زیاد جمع کرد، چیزی در وجود این دختر سرشته بود که با هر آهنگ ملایم کلام و لبش که نرم کشیده می‌شد، قادر بود حرارت بدنش را چند درجه بالا و پایین کند. انگار اراده کردن برای جواب دادن و حتی غر زدن به او انرژی مضاعف بخواهد، باز جوابش همان تکان سرش شد و از اتاق بیرون رفت.

به جای استفاده از آسانسور خود را داخل راه‌پله انداخت و کمرش را به دیوار تکیه داد، این چه درد بی‌درمانی بود که دچارش شده بود؟ چرا هر قدر اراده می‌کرد فاصله بگیرد و این فاصله را زیادتر کند، نمی‌شد؟ اصلا بدتر، خیلی بدتر از آن، چرا هر چه عقلش حکم به دور شدن می‌داد، آن قلب بی‌شعورش خودمختار عمل می‌کرد و...

یک تصویر...

تصویری از یک اشتباه...

مقابل چشمانش می‌رقصید و قصد عقب‌نشینی نداشت...

تصویر یک بوسه...

بوسه‌ای که هنوز در هویت و علتش تردید وجود داشت. هنوز نمی‌دانست چه شد این شد! فقط این را می‌دانست که ذهن احمقش به تکرار این تصویر اصرار داشت.

چهار انگشت دستش را محکم روی لبانش کشید و انگار حرصش از خودش خالی نشد که ضربه‌ی جانداری هم بر لبانش کوبید.

چشمانش لحظاتی بود که روی هم نشسته و عین کلاف سردرگم نمی‌دانست که به کدامین حالش بها دهد، به حالی که همین دقایقی پیش در این مطب داشت یا به حالی که ساعتی پیش در خانه داشت.

ذهنش خسته و ویران از یک درگیری سنگین بود و انگار حاج‌حسن با آمدن و پیشنهاد مزخرفش این درگیری را ثقیل‌تر کرده بود.

#ریسک
#پست۸۹٤
#اکرم‌حسین‌زاده

- فقط همین یه کارم مونده بود، دزدی کنم که شـــکر خدا اونم به خاطر شما کردم، جناب مربی!

چشم‌غره‌ای سمتش رفت و گفت:
- عوض غر زدن زورت رو بده بازوهات.

باربد ریز خندید.
- همین‌طور مفت که نمی‌شه، جای این زحمتی که برات کشیدم ده بار درازنشست تخفیف.

در حال بالا کشـیدن کاناپه از پله‌ها، نگاهی به پشـت سرش انداخت و گفت:

- رودل نکنی این‌طوری؟

باربد که انتهای کاناپه را گرفته بود، اخم مصنوعی کرد.

- جناب قد صـــدبارش الان جون می‌دم، خاک تو سرم با رفیق انتخاب کردنم، آخه آراد کدوم خری ســـاعت یک نصـف شـب کاناپه جابه‌جا می‌کنه که هیچ کارگری نیاد؟

تا نگاه چپ آراد بالا رفت، سریـع گفت:

- جونِ تابش منظور خودم بودم!

عرق‌ریزان کاناپه را مقابل در مطب زمین گذاشـــت و رو به باربد گفت:

- حالا بده ببینم درست دزدی کردی یا اینم گاف دادی؟

باربد حرصی کلید را از جیبش درآورد و کف دســـت آراد کوبید.

- یعنی عـاشـــق اینم کـه منو بـاور داری، خیر سرم کلی جیمزباند بازی درآوردم تا این کلید رو از کیف فســقله دکترمون کش برم.

در حال امتحان تک‌تک کلیدها به در مطب پرسید:

- حالا جدی چطور کش رفتی؟ لو که ندادی؟

دست به کمر زد.

- آراد من چرا نباید بتونم تو رو بزنم؟ بابا من عضـــو عملیاتی‌ام، با وجود هزارتا دوربین و مأمور مدرک کش می‌رم از گاوصـــندوق کله‌گنده‌ها، اون‌وقت فکر کردی نتونم از کیف یـه دکتر کوچولوی گیج کـه حتی زیـپ کیف‌شـم نبسـته بود، یه دسـته کلید بردارم؟ اووووف اونم با وضع قاراشیمش امشب اون ساختمون!

با باز شدن در مطب نفس راحتی کشید و رو به باربد کرد.

- چرا؟ مگه چی شده بود؟

باربد یک سمت کاناپه را گرفت و گفت:

- بیا فعلا اینو ببریم تو، می‌گم بعد!

سمت دیگر کاناپه را گرفت و وارد مطب باران شدند.

#ریسک

#پست۸۹۵

#اکرم‌حسین‌زاده

باربد با پشت بازو عرق پیشانی‌اش را گرفت و گفت:

- به جاشم فکر کردی؟

آراد سری تکان داد و دوباره چیدمان اتاق را با چشم بررسی کرد. میز باران در انتهای اتاق بود سمت راست چند صندلی و سمت چپ قفسه وسایل. تخت معاینه هم چسبیده به دیوار کنار در بود. البته اتاق کمی هم فضای خالی داشت. گفت:

- آره، ببین باربد تا من می‌آم از پایین، تو میز و صندلی باران رو بکش این سمت تا جا باز بشه اون پشت سر.

باربد بدون بحث گفت:

- باشه، چیزی می‌آری؟ کمک لازم نیست؟

در حال خروج گفت:

- نه کمک نمی‌خواد، تو آسانسور جا می‌شه.

با عجله به پارکینگ رفت و پاراوانی که به سقف ماشینش بسته بود، برداشت. با باربد هماهنگ شده بود شبی را

برای این کار انتخاب کنند که منصور و فؤاد و به تبیعت از آنها باران خانه باشـــد. باربد با توجه به ســـکونتش در آن ساختمان، بهترین فرد برای این کار بود.

وقتی وارد مطب شـــد، باربد صـــندلی و میز را جلو کشـــیده بود. خودش هم آســـتین بالا زد و مشـــغول شـــد. کاناپه را انتهای اتاق گذاشـتند و پاراوان چوبی خوشـگلی را هم که با خود آورده بود، با کمی فاصله از کاناپه گذاشت، جوری که کاناپه پشـــت آن پنهان بماند. در حال مرتب کردن، پایین کاناپه را گرفت و باز کرد تا پاراوان را با توجه به فضای لازم آن جای درســـتی تنظیم کند. باربد ابرویی بالا انداخت و خندید.

- رســـما برای خانم دکترمون یه تخت جادار و شـــیک گرفتی که!

هنوز مصرـــ به لبخند نزدن بود، زیرچشـــمی نگاهش کرد و گفت:

- دختره خل به فکر همه هســـت غیر خودش، خودش عقل درست حسابی نداره، موندم چرا رئیس به فکرش نیفتاده تا حالا. می‌گه شـــبا رو تخت معاینه می‌خوابم، راحتیش بخوره تو سرش، آخه تخت معاینه‌ای که از صـــبح صـــد نفر مریض روش دراز کشـــیدن، جای خوابه؟

باربد دست به کمر زد و بلند خندید.

- آراد به خدا من عاشـق محبت کردن‌تم. دختره رو سـه دور کوبیدیش زمین که!

چشم بالا کشید و گفت:

- تو امروز ما رو نخوری با این عاشق شدنت!!

و به سمت میز معاینه رفت.

- عوض اینکـه قـدرتـت رو بـدی بـه فکـت بـدو جمع و جورش کنیم.

باربد هم ســـمت دیگر میز را گرفت و جایی مقابل پاراوان مرتبش کردند. به تبع آن مجبور شدند، قفسه و صندلی‌ها و کل وسایل را کمی جمع و جورتر بچینند.

#ریسک

#پست۸۹۶

#اکرم‌حسین‌زاده

هر چند فضــای اتاق معاینه کمی کوچک‌تر شــده بود، ولی خب برای یک اتاق معاینه خیلی هم تنگ نبود.

نگاهش به اطراف اتاق چرخید و راضی از چیدمانش رو به باربد گفت:

- برو اتاق انتظار تا بیام.

باربد با نیش بازی گفت:

- جون تو راه نداره، ما همگی رو دختر ســـاختمون‌مون تعصب داریم.

تا نگاه چپ آراد سمتش رفت با عجله سمت در رفت.

- بابا تعصـــب کدوم خریه؟ موند تو عهد قمر... من بیرونم.

در حال بیرون رفتنِ باربد، سرش جنباند و گفت:

- قجر نبود؟

در حال بیرون رفتن خندید.

- والا چشم چپ می‌کنی، آدم دست چپ و راستش رو هم قاطی می‌کنه، قمر و قجر که جای خود داره.

با خروج باربد کاغذ کوچکی را از جیبش درآورد و روی کاناپه گذاشت. داشت بیرون می‌آمد که دوباره کاغذ را برداشت و چک نهایی کرد؛

«این هدیه هم هیچ بهونه‌ای نداره، حتی تولد! فقط برای یه دختربچه‌ایه که خودش عقلش قد نمی‌ده یه ذره به فکر راحتی خودش باشه.»

نگاهش روی مبل با رنگ لاجوردی کمی کش آمد و لبخند زد، بالاخره چیزی به ذهنش رسیده بود که به درد دخترک بخورد. وگرنه که قبلا هر چه فکر کرده بود چیزی که هم متین و سنگین باشد و هم جواب هدیه‌ی او، نتوانسته بود پیدا کند.

وارد اتاق انتظار شده بود که باربد گفت:

- راستی فکری به حال دوربینا کرده بودی؟

در مطب را پشت سرش بست و گفت:

- با ساسان هماهنگ بودم، رئیس هم که صبح بیاد ممکنه بفهمه که خب بفهمه. تا جایی هم که می‌شناسمش محاله باران رو تو جریان بذاره، راستی حالا بگو ببینم چرا امشب اوضاع اونجا قاراشیمش بوده؟

دستی پشت گردنش کشید، خاصیت بچه کوچک داشتن بی‌خوابی بود و کوچولوی دوست داشتنی‌اش هم به طرز غیرقابل باوری شب بیدار بود. با چشمان کمی خمار شده‌ای، چشم در چشم آراد دوخت.

- یه آقا رضایی هست که گویا رهامون بد تو گلوش گیر کرده.

دست در جیب شلوارش برد تا مشت شدن دستش به دید این پسری که خودش نزده می‌رقصید، نباشد و پرسید:

- آقا رضا؟

باربد عمدا ضربه‌هایش را کاری و ضربتی می‌زد.

- اوهوم، خداییش یه مردی هست آدم از دیدنش کیف می‌کنه، یه جستجو بزن اسمش رو تو اینترنت خودت می‌فهمی چند مرده حلاجه! پسر تیمسار تاروردی...

دوست دارم ساعتی با چشم تو خلوت کنم
در کنارت جا بگیرم با لبت صحبت کنم

محو رویت، روبرویت، دوست دارم، ماه من!
از دل بی‌تاب خود پیش دلت غیبت کنم

چون تو یک دل، یار همدل، کی؟ کجا پیدا شود؟
دوست دارم با دلِ یک رنگ تو بیعت کنم!!

قلب من هر لحظه با شوق تو نبضش می¬زند
بی حضور تو چرا با زندگی وصلت کنم؟

بوی اندوه مرا در چشم غمگینم ببین
از من ای آرام جان! هرگز مخواه ترکت کنم

بزم عشقی چیده‌ام در قلب مجروحم، تو را
با تمام عاشقی در بزم خود دعوت کنم

جان من مملو از تکرار یادت دم به دم
این محال است من به دوری از غمت عادت کنم
#باران
#آراد
#ریسک

#ریسک
#پست۸۹۷
#اکرم‌حسین‌زاده

تا آخرش را خواند، در عروسی پارسا هم شنیده بود. به او ربطی نداشت، اصلا چرا باید به او ربطی می‌داشت؟ اخم روی پیشانی‌اش خیلی در اختیار خودش نبود، گلویی صاف کرد و پرسید:

- خب ربطش با اوضاع قاراشمیش امشب چی بود؟

باربد بدون کوتاه آمدن قد کشید مقابل آراد و گفت:

- گویا چند باری به قصد امر خیر تماس داشتن و جناب کیانمهر راه نداده، تا اینکه برای دیشب خودشون، خودشون رو دعوت کرده بودن؛ زنگ زده بود که مرد مؤمن اصلا ما می‌خوایم بیایم خونه‌تون مهمونی، درو رومون باز نمی‌کنی؟ تیمسار هم یه چند باری حسابی حق به گردن ما و گروه داره. به‌خصوص تو جریان دستگیری تو که سنگ تموم گذاشت. خلاصه‌ش اینه

که رئیس هم مجبوری گفته مهمون حبیب خداست، قدم‌تون سر چشم.

چشم از چشم باربد کشید و کمی به پهلو چرخید تا حالت صورتش در دید این موجودی که بد از آب گل‌الود بلد بود ماهی بگیرد، نباشد.

ازدواج باران؟

تن ظریف و نرم و نازکش در آغوش یکی دیگر...
لبخندهای قشنگش...
لج‌بازی‌های روی مخش...
جذابیت بی‌اندازه‌اش...
آن خاصیت عجیب مغناطیسی‌اش...

اصلا با اخلاق شیک و خاصش و کلیدکردن‌هایی که گاهی کفر آدم را بالا می‌آورد، نکند گیر آدمی می‌افتاد که اذیتش می‌کرد؟

آخر بارانش آدم کوتاه آمدن نبود...

نکند محدودش می‌کرد؟

نکند اجازه نمی‌داد محل کارش محیطی تا این اندازه مردانه باشد؟

آن پرنده‌ی جلد گروه بال و پرش را می‌بستند، می‌مرد. خوب می‌دانست باران تا می‌بارد باران است، جلوی بارشش گرفته شود، دیگر هویت خود را از دست می‌دهد.

نگاه باربد با زیرکی خاصی روی او بود که آراد با ابروهایی به هم چسبیده برگشت و گفت:

- خب خواستگاری، خواستگاریه دیگه! قاراشمیش چرا؟

چشـــم چرخاند روی چشـــمان آراد که رگه‌های قرمزی بین‌شان پخش شده بود و خونسرد گفت:

- هیچی نمی‌شـــناسی مگه جنس خراب دکترمون رو؟ تا مهمونا می‌آن می‌بینن نیســـت، این‌ور رها، اون‌ور رها، خلاصـــه کاشـــف به عمل می‌آد که رفته خونه‌ی فؤاد پیش دخترا.

و خندید.

- فکر کن فؤاد و تهمینـه و چـه بـدونم روزبـه و الهـه و رئیس نشستن و هر قدر صبر کردن دیدن رها نیست.

لبش خودمختار کشـیده شـد، می‌دانسـت از عهده‌ی باران برمی‌آید.

نگاه باربد چسبید به انحنای لب آراد و گفت:

- خلاصـــه رئیس قاطی کرده بود، اونم بد! من اصـــلا ندیده بود این‌قدر با رها تند بشـــه. یعنی عادت کردیم عصبانیت‌های رئیس و حتی توبیخ‌های سازمانیش رو در عین خونسرـــدی دریافت کنیم، ولی امشـــب واقعا عصبانی بود. یه دل سیر دعوا کرد رها رو، گفت دستم درد نکنـه بـا دختر بزرگ کردنم، این‌طوری ادب و حرمت یادت دادم؟ مهمون پا می‌ذاره تو چارچوب خونه‌مون وظیفه‌ته احترام‌شـــون رو نگه داری، کسی‌ـ اسلحه نذاشته رو سرت که به خواستگاری یکی جواب مثبت بدی یا منفی. این‌قدر منو نمی‌شـناسی که محاله راضی نباشی و بذارم اتفاق بین‌تون بیفته؟ ده دقیقه می‌اومدی می‌نشـسـتی. تو طول روز با هزار نفر روبه‌رو می‌شی و حرف می‌زنی اینم روش! حرمت مهمون رو با من با هم شکستی!

#ریسک

#پست۸۹۸

#اکرم‌حسین‌زاده

نفس پری کشید، پس چشم‌های باران امشب بارانی بود. خوب می‌دانست این دختر چه علاقه‌ی خالصانه و شدیدی نسبت به پدرش دارد.

باربد با زیر نظر گرفتن صورت متفکر آراد گفت:

- البته از ظاهر امر برمی‌آد این آقا رضا آدم کوتاه آومدن نیست. ظاهرا گفته من فقط می‌خوام دو کلوم باهاش حرف بزنم و شما اجازه بدین من فرصت لازم رو بلدم خودم ایجاد کنم.

خیره در سکوت آراد میخ آخر را کوبید.

- تا کی می‌خوای صبر کنی؟ نه تو بچه‌ای نه باران؟ تا کی می‌خوای عشقی که هر بار حتی با اومدن اسم باران تو چشات می‌شینه انکار کنی و خودت رو گول بزنی؟ آراد

تو عاشـــق بارانی، میزان علاقه‌ت از دوســـت داشـــتن گذشته!

اخمش غلظت گرفت و در حال راه افتادن سمت در گفت:

- مزخرف نگو، راه بیفت بریم.

باربد بازویش را گرفت و نگه داشت.

- چرا داری مقاومت می‌کنی؟ چرا این دوســـت داشـــتن قشـــنگی که بین‌تون هســـت ندید می‌گیری؟ مشـــکل کجاست؟ از دست دادن همسرت؟ اگه اینه که آراد گذشـــته برنمی‌کرده، دنیا هم فقط یک باره نه بیشـــتر که فرض چند ســـالش رو هم هدر بدی تا با خودت کنار بیای. عشق خاصیت عجیبی داره، هر قدر برای رهایی تقلا کنی بیشتر از دست می‌ری. اینو از من که با یه عشق داغ ازدواج کردم بپذیر.

جمع شدن نگاه آراد نشان از این داشت که این بحث آخر توجهش را جلب کرده، نفسی کشید و ادامه داد:

- من چند ســـال با خودم جنگیدم که کنارش بذارم که بگم نمی‌شه...

- چرا؟

چرای آراد نشـان از این داشـت که راه را درسـت می‌رود. با لبخند گفت:

- پدر من تو شیراز برو بیایی برای خودش داره، از این سر شـــهر تا اون سر اســـمش رو بیاری می‌شـــناســـنش. یه حدودی هم برا خودش داره که انتخاب من این حدود رو نقض می‌کرد و پدری که برای ته‌تغاریش کلی آرزو داشت. از چهار تا پسر، سه‌تاشون به امرش بودن. هر چند فؤاد حیطه‌ی شـــغلیش رو از پدر جدا کرد، ولی سر ازدواجش و بقیه‌ی مسـائل خودش رو تطبیق داده با چارچوب‌های بابا، ولی من از همون اول می‌دونسـتم دســـت گذاشـــتن رو دختری که در حد و انـدازه‌ی خانواده‌ی ما نیســـت، یعنی کلی جار و جنجال. خیلی هم مقاومت کردم، ولی هر قدر مقاومت کردم عمق

این علاقه بیشتر و بیشتر شد. با مطرح کردنش طوفان شد و بعد کلی بگو مگو بابا رسما با تیپا انداختم بیرون. اگه فؤاد و حمایتش نبود، نمی‌دونم الان اوضام چطور بود. هم دســـتم رو بنـد کرد و هم یکی از واحـدهـای آپارتمان رو داد دســـتم برا زندگی. اینو گفتم که بدونی مقاومت فقط وقت تلف کردنه، اگه دوسـش داری که می‌دونم داری عمر خودتو اون رو تباه نکن. زمان خیلی ظالمه!

آراد با علاقه‌ای که در واقع به باربد داشت، پرسید:

- راضی هستی الان؟

#ریسک

#پست۸۹۹

#اکرم‌حسین‌زاده

لبخندش گرم شد.

- خیلی، پدر و مادرم می‌خواستن یه دختری بگیرن برام از سطح خودمون، اونم دختری با زبون دراز و کلی انتظار و این چیزی نبود که من بتونم تحمل کنم. منو کم و بیش می‌شناسی. شوخم، پرحرفم و برای کسایی که دوس‌شون دارم از جون مایه می‌ذارم، اما یه اخلاق گندی دارم، عصبانی بشم عین انفجار یه هویی یه آتشفشان خرابی بار می‌آرم. البته این رو خونوادم هم می‌دونستن ولی فکر می‌کردن زن بگیرم آدم می‌شم، ولی باور کن من زنی بگیرم مثل باران، شش ماهه یا من اونو کشتم یا اون منو، ولی آرام عین اسمش آرومه. زبون آدمی مثل منو بلده، می‌دونه کی سکوت کنه، کی حرف بزنه. وقتی من گر بگیرم، فقط سکوت برام جوابه. درحالی‌که اگه یه زن برام می‌گرفتن از تیپ و آدم‌های عین خودمون سه سوته درگیر شده بودیم.

لبخند متقابلی زد.

- عیدی که رفته بودی شیراز. میونه‌تون خوب شده؟

خندید.

- زبون منو دســـت کم نگیر، هر چنـد فؤاد هم نقش اســـاسی داشـــت. در کل هم بعد به دنیا اومدن بچه دیگه دیدن کاری از دست‌شون برنمی‌آد، کوتاه اومدن. ولی هیچ کـدوم از اینـا و حرف این و اون برام مهم نیست، من دختری رو انتخاب کردم که عاشقش بودم و خوب می‌دونم اگه فرصت بودن باهاش رو از دست می‌دادم، یک عمر هیچ لـذتی از زنـدگی نمی‌بردم، حتی اگه به قول بابا با دختر فلان کارخونه‌دار و چه بدونم بهمان تاجر ازدواج می‌کردم.

و لبخند گرمی زد.

- آراد، باران داره مقاومت می‌کنه در مقابل آدمایی که فقط ما اهالی اون ســـاختمون می‌دونیم اصـــلا کم هم نیســـتن، تو هم خیلی خوب می‌دونی چرا! ولی نمی‌دونم این مقاومتش تا کجا می‌تونه ادامه پیدا کنه. نکنه زمانی با خودت کنار بیای که خیلی دیر شده باشه!

آراد گامی سمت در برداشت و لب زد:

- بریم.

نگاهش از پشت سر به آراد دوخته شد و انگشتی گوشه لبش کشید، درگیری آراد را با خودش درک می‌کرد! به دنبالش راه افتاد و گفت:

- راستی شنیدی گروه با یه پروژه پزشکی، عملیاتی قرارداد بسته؟

در اتاق انتظار را قفل کرد، بلافاصله ذهنش جرقه‌ی ناخوشایندی زد. چشم تنگ کرد و پرسید:

- خب؟

باربد شانه بالا انداخت.

- خب به جمالت، همین. بریم صبح شد!

بازوی باربد را گرفت و نگه داشت.

- باربد حرفت رو تا انتها بزن!

خنده‌اش را خورد و گفت:

- هیچی دیگه خودت که می‌شناسی خانم دکتر رو، چون ظاهرا جریان مربوط به یه بیمارستانه، باز رو مخ رئیس و فؤاد رفته که باید تو این پروژه باشه.

#ریسک

#پست۹۰۰

#اکرم‌حسین‌زاده

اخم کرد.

- قبول کردن؟

شانه بالا انداخت.

- والا دقیق نمی‌دونم.

سؤال بعدی را هم سریع پرسید:

- پروژه دست کیه؟ تو یا پارسا؟

باربد نوچی زد و گفت:

- من که فعلا گیر یه کارخونه ترمه‌بافی‌ام که صاب خل و چلش دهنش رو وا کرده رو هیکل یه نامرد، اونم همه چی رو خورده یه آبم روش.

آراد ابرویی بالا انداخت.

- پارسا چی؟

باربد دستی به علامت چه بدونم در هوا تکان داد:

- تا جایی که می‌دونم اونم یه پروژه سخت دست‌شه.

متفکر گفت:

- پس فعلا برای اکیپ این پروژه رئیسی تعریف نشده؟

وارد اُسانسور شد و گفت:

- تا جایی که من می‌دونم نه.

چشمانش ریز شد.

- رئیس یه اکیپ می‌تونه برای بودن یا نبودن فردی تو گروهش نظر بده؟

باربد مطمئن گفت:

- آره بابا، اصلا باید اکیپ تحت نظر رئیس چیده بشه، اگه کسی_ بین‌شون باشه که رئیس اکیپ خوشش نمی‌آد که کلا تو طول عملیات کلاشون پس معرکه است. گروه یه تیم پیشنهادی ارائه می‌ده و رئیس اکیپ

از بین‌شون انتخاب می‌کنه و معمولا هم این شکلیه که هر اکیپی که با هم چفت شدن دیگه سعی می‌کنن این ترکیب رو نگه دارن. خود من که این جوری‌ام! با کسایی کار می‌کنم که به اخلاق‌شون واردم.

با پنجه پا شروع به ضربه زدن به کف آسانسور کرده بود که باربد پرسید:

- چیه؟

با ایستادن آسانسور از آن خارج شد و گفت:

- باربد وقتی یه عملیاتی دست‌ته وقت آزاد هم داری؟ یعنی مثلا چند ساعتی می‌شه وقت آزاد داشت که فرض به باشگاه رسید؟

ریموت را از جیبش درآورد و گفت:

- آره بابا چرا نشه؟ وقتی محل مأموریت تهران نباشه خب وقت تلف شده زیاد داریم بینش که بی‌ثمر می‌مونه، ولی وقتی تهران باشه، آزادیم دیگه. می‌بینی

من کارم رو می‌کنم، تایمای باشگاهم رو می‌آم، اداره هم هستم.

با ذهنی که درگیر شـــده بود مشـــتی به بازوی باربد زد و گفت:

- ممنون برای کمک.

#ریسک

#پست۹۰۱

#اکرم‌حسین‌زاده

- نوبت شماست.

برخاست، نیم ساعت منتظر نوبت شده بود. برگه‌هایی که در یک دست داشت، لوله کرد و با نگاهی به تابلوی اتاق پزشک تقه‌ای به در زد.

- بفرمایید.

صدای دخترانه و پرنازی بود که خیلی برای ناز آن اراده‌ای نداشت و در ذات گفتاری‌اش بود. وارد شد و در را پشت سرش بست. سر خانم دکتر آهسته بالا آمد و با اشاره به صندلی کنار میز داشت می‌گفت:

- بفرمایید بشینی...

که حرف در دهانش نیمه ماند. مردی که با هدیه‌ی همین‌طوری‌اش صبح جوری غافل‌گیرش کرده بود که تلخی شب گذشته کلا فراموشش شود! برای لحظات طولانی مانده بود چه کند و چه جوابی به او بدهد که ترجیح داده بود عین خود آراد بعد گرفتن هدیه یک «تشکر» خشک و خالی برایش پیامک بزند. چیزی که عوض داشت، گله نداشت، مگر نه!

قدم‌های مرد محکم و قلدرانه تا صندلی اشاره شده رفت. رویش نشست و گفت:

- بیست دقیقه وقتت مال منه، بابتش ویزیت گرفتم.

نفس حبس شده‌اش را بیرون فرستاد و گوشی را به گوشش زد، کسی ـ که آنجا می‌آمد اصولا باید مریض بود. به خیال معاینه کردنش گفت:

- مشکل‌تون چیه جناب جسور؟

لبش کوتاه بالا پرید، با آرنجی که به دسته‌ی صندلی داد، عضلات مردانه و پرورش یافته‌اش را در معرض دید قرار داد.

- مشکل من تو یه جمله خلاصه می‌شه، تو به این مأموریت نمی‌ری!

نگاهش کُند از آن همه تن عضلانی مرد گرفته شد و گفت:

- اونی که تصمیم می‌گیره شما نیستین، رئیسه!

پوزخندی زد و برگه‌های در دستش را روی میز مقابل دخترک کوبید. نگاه دختر سریع روی متن برگه‌ها چرخید و با ناباوری دوباره خواند. نگاهش ضربتی بالا آمد و با چشمان درشت شده‌ای گفت:

- چیکار کردی؟

مفرد شده بود باز!!! مرد جفت پایش را زمین گذاشت و با طمأنینه بلند شد.

- شما جزو اکیپ انتخابی من نیستی دکتر!

برگه‌ها را برداشت و خواست سمت در برود که دختر سریع میز را دور زد و با عصبانیت گفت:

- فکر کردی این تنها اکیپی هست که به عملیات می‌ره؟

خونسرد به عقب چرخید، در چشمانش تفریح بدی موجی می‌زد، وقتی گفت:

- ولی برای اعزام یه شرط مهم دیگه هم هســـــت... رضایت همسر!

ضربان قلبش بیخود و بی‌جهت داشت رکورد می‌زد.

- خب این چه ربطی به من داره؟

سرش تا مقابل چشمان زیبای خانم دکتر پایین آمد.

- ربطش رو همین امشب می‌فهمی دکتر!!!

#ریسک

#پست۹۰۲

#اکرم‌حسین‌زاده

بی‌حرف رانندگی می‌کرد. آرنجش را به پنجره‌ی ماشین تکیه و پشت دست روی لبانش قرار داده بود. همین هفته‌ی پیش حاج‌حسن بیرون از خانه مقابلش قرار گرفته و پرسیده بود.

- به حرفام فکر کردی؟

و وقتی او فقط در جواب آه کشیده بود، حاجی به شانه‌اش زده و گفته بود.

- امیر سال بعدم همینه، ده سال بعدم، صد سال بعدم... دنیا همینه! گذشته قابل تغییر نیست، فردات رو بخاطر گذشته تیره نکن. هنوز منتظرم بهم زنگ بزنی که خودم برات پدری کنم. معطل کنی منم عین مامانت که تو جریان خواستگاری تو تنگنا گذاشتت، همین کارو می‌کنم، حواست باشه!

آهش را در سینه خفه کرد و نگاهش را دوخت به چراغ‌های ماشین مقابلش، حاجی جدی با خودش چه فکر کرده بود،

فکر کرده بود او توان آن را دارد به او زنگ بزند و بگوید، بیا برویم خواستگاری؟

- باشـه... باشـه... آرزوجان ما هم نزدیکیم. سر خیابون منتظر باشین تا برسیم.

صدای مادر بود که سکوت ماشین را شکست.

وقتی حاجی آن سـؤال را کرد هیچ تصـمیمی برای هیچ اقـدامی نـداشـت، ولی وقتی بـاربـد آن حرف‌هـا را زد، نمی‌دانسـت چه شـد که خیلی ناگهانی و ضربتی به مادرش گفت به منصور زنگ بزند و قرار خواستگاری بگذارد.

جالب اینکه راحله یک کلام نه نیاورد و منصـور هم در جواب راحله که گفته بود:

- با اجازه امشـب می‌خواسـتیم یه سـاعتی مزاحم‌تون بشیم.

یک کلام گفته بود:

- منزل خودتونه!

همین دیگر صحبت‌شان خیلی پس و پیش نداشت.

جریان دیدار آراد با منصـــور و تقاضـــای عملیاتی شـــدن و امضـــای قرارداد و پذیرش پروژه‌ی جدید به پیشـــنهاد خود آراد، همگی بعد این جریان بود و جالب اینکه نه منصـــور یک کلمه حرف درباره‌ی تماس مادر آراد گفته بود و نه آراد به آن اشاره‌ای کرده بود.

مقابل ســـاختمان که پیاده شـــدند، آراد برای اولین بار بود که خانه‌شـان را می‌دید. خانه‌ای که از همین بیرون شـیک و بزرگ بودنش را به رخ می‌کشـــید، با نگهبانی و لابی مختص خودش.

کمی مقابل پله‌های ساختمان پابه‌پا کرد. شاید اگر خانه‌شان را از قبل می‌دید بر میزان تردیدش افزوده هم می‌شد. این تفاوت در اداره اصلا مشهود نبود. نه تنها سر و لباس و رفتارشان که خب نزدیک بودن شغل‌شان در یک مکان، انگار این شکاف را پوشش می‌داد.

اخم هم بر ترکیب چهره‌اش افزوده شده بود که قادر گفت:

- بهتر نبود پیراهن سفید یا روشن‌تری می‌پوشیدی؟ این چیه پوشیدی برای خواستگاری؟

راحله آهسته از پشت تلنگری به قادر زد و صابر ابرو بالا پراند که حرفی نزند. قادر نمی‌دانست که امیر برای پوشیدن پیراهن مردانه‌ای با رنگی کمی روشن‌تر از معمول آن هم به رنگ طوسی نه چندان روشن، چقدر کلافه قدم زده بود و وقتی صابر خیلی نرم گفت:

- داداش بهتر نیست لباسی که مامان اتو زده بپوشی؟

چطور جواب دریافت کرده بود که:

- سرتون به کار خودتون باشه.

هر چند همان پیراهن طوسی روشن با کت و شلوار مشکی به شدت به تنش می‌نشست.

#ریسک

#پست۹۰۳

#اکرم‌حسین‌زاده

بدون جواب به حرف قادر گفت:

- تا اینجا اومدیم باید بریم تو!

راحله و صـــابر نگاهی با هم رد و بدل کردند، این جمله از امیر خیلی دلنشین نبود! مثل اینکه پشیمان شده باشد.

صـابر دسـته گل را سـمتش گرفت و خواسـت کمی جو را عوض کند.

- امیر این دست من باشه، فکر می‌کنن دوماد منما!

و یقه‌ی لباسش را مرتب کرد.

- هر چند من برای هر جور فداکاری در راه داداشـــم حاضرم. پشـــیمونی اگه، کتت رو دربیار بده خودم بپوشم.

گل را گرفت و کمی هم صابر را به جلو هل داد.

- زبون به دهن بگیر صابر!

صابر خندید و گفت:

- حداقل اون سگرمه‌های لامصبت رو وا کن، بابا دختره طفلک آب قند لازم می‌شه از دیدنت، از ما گفتن!

جو سنگین ایجاد شده را صدای آرمیتا شکاند که با دیدن صابر با گفتن:

- عمو.

داشـــت خودش را به آغوش او می‌انداخت. آرزو رو به راحله گفت:

- شرمنده مجبور شـــدم آرمیتا رو هم بیارم. دیدم تا کارمون اینجا تموم شـــه، بریم اون سر شـــهر و بخوام بچه رو از مامان بگیرم و بریم خونه، دیگه صبح شده!

راحله لبخند زد.

- عیب نداره مادر، بچه‌م ساکته.

صابر بچه را بغل کرد و کمی نزدیک امیر شد و گفت:

- ببین اینم عموئه!

آرمیتا سریع سرش را در آغوش صابر قایم کرد، اصلا بغل امیر نمی‌آمد! صابر بلند خندید.

- والا امیر این بچه هم فهمیده لولویی نه عمو!

قادر پر اخم کنار امیر ایستاد.

- چیه؟ کسی مجبورت کرده؟ با این قیافه نریم تو آبروریزی کمتری داره.

راحله چشم درشت کرد.

- چی چی رو نریم تو؟ مردم مگه مسخره‌ی ما هستن، منتظرن.

و خودش خواست جلو برود که قادر گفت:

- مامان یه لحظه.

#ریسک

#پست۹۰٤

#اکرم‌حسین‌زاده

و بازوی امیر را گرفت و کنار کشید.

- چیه؟ اگه می‌خواســـتی که این قیافه برای چیه؟ اگه نمی‌خواستی چرا قرار گذاشتی؟

نفسی کشید و خواست از کنار قادر رد شود.

- بریم.

قادر نگهش داشت و گفت:

- این جوری جایی نمی‌ریم، یا قیافه‌ت رو عین آدم بکن یا من برمی‌گردم. دعوا که نداریم باهاشون!

سیبک گلویش تکانی خورد و آهسته گفت:

- خوبم، اونا هم غریبه نیستن که نشناسنم.

و به صورت قادر نگاهی انداخت.

- ولی کلافه‌م، دلم آشـــوبه! نمی‌دونمم چرا؟ انگار که به احساسم به ساحل خیانت کرده باشم...

قادر سعی کرد چشمانش خیس نشود و محکم بماند.

- دل آشـــوبه که تو همه‌ی خواســـتگاری‌ها هســـت. احســـاس خیانت هم فقط وقتی معنی داره که طرف خودش باشـــه، پس الکی حال خودت رو بد نکن... دوسش داری؟

چشم در چشم برادر دستش را مشت کرد و تبسم کم‌رنگی گوشـــه لبش دوید. لبخند قادر واضـــح‌تر بود. دســـت به کمرش کوبید و گفت:

- پس یا علی بگو و راه بیفت.

نفسی کشید و لب زد:

- یا علی خودت کمک کن!

با تمام احوالاتش، هنگام ورود به خانه‌ی آنها نفس از ته دلی کشـــید و چهره‌اش را عادی و ملایم نگه داشـــت. هر چند جو خانه هم با حضور فؤاد و پارسا و حتی باربدی که خوب می‌دانست در مراسم روز پیش حضور نداشت آن هم همراه همسران‌شان جو صمیمی‌تری هم بود.

باران تا دم در برای خوشـــامدگویی آمده بود و برای همین گل را به دســـت خود باران داد. بارانی که او هم انگار انرژی برده بود چهره‌اش را چیزی در حد و اندازه‌ی جناب داماد عادی و ملایم نگه دارد.

برعکس بیرون و جو سردش، داخل خانه گرم و شـلوغ بود. به‌خصوص با حضور باربدی که نرسیده داشت شلوغی

می‌کرد و پارسایی که به محض رسیدن به پشتش کوبید و با خنده گفت:

- هی جناب فقط به من نگاه کن، نگات کدوم‌وره؟

آراد سری تکان داد و خندید، واقعا نگاهش سمت باران نبود.

یعنی وقتی داشتند می‌نشستند همه خنده بر لب داشتند. بعد از نشستن، هم باربد و پارسا مجلس را به دست گرفته بودند به شوخی و خنده. پارسا نه تنها شیرینی و میوه را خودش گرفت که حتی سینی چای را هم از دست باران گرفت و درحالی‌که خودش پذیرایی می‌کرد، گفت:

- هی گفته باشم من رو خواهرم غیرت دارم، یعنی چی چای بگیره واسه پسر مردم؟

#ریسک

#پست۹۰۵

#اکرم‌حسین‌زاده

باربد هم خندید.

- اونم به کی؟ مربی آدم که راه به راه حال آدم رو می‌گیره.

و رو به منصور گفت:

- جناب کیانمهر ببینین من از حالا بهتون می‌گم به این پسر دختر ندینا!

منصور خندید و گفت:

- باربد تو رو کی دعوت کرد اینجا؟

فؤاد خندید.

- جون داداش من دعوتش نکردم. تا شـــنید گفت عمرا همچین مجلسی رو از دست بدم.

منصور سری تکان داد و گفت:

- یعنی هرقدر تو اداره رئیسـم، اینجا اینا منو می‌خورن یه قلپ آب هم روش.

باربد گفت:

- پارســـا بدو یه کاغذ بیار قبل هر کاری از آراد دســـت نوشـــته و امضـــا بگیریم که دخترمون رو به شرطی دسـتش می‌دیم که دیگه تو باشـگاه هیچ توبیخی تو کار نباشه.

آراد هم سری تکان داد و با خنده ابروی معناداری بالا فرستاد.

- فردا تو باشگاه می‌بینیم همو!

باربد سریع عقب نشست و دست به سینه زد.

- یا خدای بزرگ، آقا من موافقت خودم رو با این وصلت اعلام می‌کنم.

نگاه باران هم به شلوغی باربد و پارسا بود و داشت می‌خندید. فؤاد با اشاره به باربد و پارسا گفت:

- شما دو تا قصد ندارین یکم زبون به دهن بگیرین؟

پارسا آرنج چپش را به دسته مبل تکیه داد و با نیش بازی کمی جلو کشید.

- آخه راه نداره؛ این فرصت گیرمون نمی‌آد دیگه. ببینین نیازی به هیچ حرف اضافه نداریم، دو طرف هم رو به اندازه‌ی کافی می‌شناسن. الان مونده یه مسئله؛ اونم این که این دو تا برن دو کلوم با هم حرف بزنن.

فؤاد چشم تنگ کرد.

- خب؟

نیشش بیشتر باز شد.

- خب به جمال همگی...

و رو به آراد کرد.

- ببین اگه همین‌جا وســـط همین ســـالن، دویســـت تا درازنشست رو تو دویست ثانیه نری، عمرا بذارم بری دیدن رها.

#ریسک

#پست۹۰۶

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور گفت:

- روزبه؟

روزبه نگاهی به منصور انداخت و گفت:

- ببینین حرف اول و آخر مال شـما، ولی به جون خودم من اگه بذارم آراد قبل از اینکه دویست تا درازنشست بره وسط این مجلس، با رها حرف بزنه!

باربد که بدجوری خوشش آمده بود، برایش لایک فرستاد و گفت:

- همین دیگه جناب مربی، ما دختر مفت دسـت کسی‌ـ نمی‌دیم.

الهه بازوی روزبه را گرفت و کمی عقب کشید و گفت:

- ئه روزبه؟

بازویش را از دست الهه بیرون کشید و گفت:

- ببینین من الان حرف هیشـکی رو نمی‌شـنوم، جز یه نفر؛ اونم یه مربی بدعنقه که تو باشگاه زور دست‌شه

و همه باید به حرفش باشـــن. الانم اینجا زور دســـت منه... آراد چطوری؟ هســـتی یا چاییت رو می‌خوری و بعد خدافظ!

صابر گفت:

- آرادخـانِ شـــمـا و امیرخـانِ مـا رو فکر نکنی تنهـا گیر آوردین کـه هی دارین بهش می‌تـازین، دوتـا داداش داره عین شیر پشتش!

باربد در حال خنده بلند شـد و پشـت سر صـابر ایسـتاد. در حال دست گذاشتن روی شانه‌ی او گفت:

- زورمون به مربی نمی‌رســـه، به تو که می‌رســـه. روزبه ادامه بده، صابر با من.

منصـــور با لبخند به خنده و شـــوخی پسرـــها نگاه می‌کرد، قصـد دخالت چندانی هم نداشـت. جو خواسـتگاری و به خصوص ورود آنها را که یک لحظه حس کرده بود سنگین شده، خوب شکسته بودند و الان بر لب همه خنده بود.

فؤاد گفت:

- روزبه نامرد نباش دیگه، من شـــاهد بودم آراد تا حالا بالا صد تا به کسی درازنشست نداده.

روزبه نگاه کوتاهی به فؤاد انداخت و گفت:

- یه فرقی باید باشه بین مربی و بقیه خب.

فؤاد دست به علامت تسلیم بالا برد.

- خیلی خب، کاری نمی‌شه کرد، خواهر خودشه و شرط داره به ما چه؟

نگاه همه به آراد بود که گفت:

- باشه بدهی من فردا تو باشگاه؟

پارسا با سماجت گفت:

- عمرا، وگرنه صحبت دو نفری، بی‌صحبت دو نفری!

آراد نفسش را فوت کرد و بلند شد.

#ریسک
#پست۹۰۷
#اکرم‌حسین‌زاده

داشت کتش را در می‌آورد که باران آهسته گفت:
- مجبور نیستی.

نگاه آراد سمت باران رفته بود که پارسا سریع غر زد:
- رها تو کاریت نباشه، داداش بزرگ‌تم مثلا!

و باز آراد را مخاطب قرار داد:

- آراد هستی یا جاخالی دادی؟

آراد کتش را روی مبل گذاشـــت و نگاهی به لباس‌هایش انداخت. مناسب درازنشست نبودند، خواست بگوید بریم اتاقت، ولی نخواست حرفی بزند و حرفش زمین بیفتد.

پوفی کشـــید و دو دکمه‌ی بالای پیراهنش را که همین‌طوری در حال خفه کردنش بود باز کرد. حداقل اگر اســـپورت پوشیده بود باز یک چیزی، الان با این کت و شلوار!!!

اهـل چـانـه زدن هم نبود، یعنی بـه جبروت مردانـه‌اش برمی‌خورد. پوفی کشـید، خم شـد و با رسـاندن دسـتانش به روی پا چک کرد ببیند اوضـاع کمرش در چه شـکلی اسـت! افتضـــاح بود؛ کمربندش را هم مجبور شـــد درآورد و کنار کتش بگذارد.

راحله خواســـت بگوید امیر؟ ولی نگفت. این وضـــعیت گیرافتاده‌ای که لبخند به لب داشـت بهتر از حال بد بیرون از خانه بود. یک جوری که حتی آرزو هم لبخند می‌زد.

آراد کمی جلو کشید و نسخ‌کشان با تن صدایی آرام گفت:

- فردا می‌رسیم به هم، یادت که هست؟

پارسا بلند خندید.

- فردا رو همه جوره در خدمتم. مهم الانه که زور دست منه!

فؤاد کمی سمت منصور خم شد و آهسته گفت:

- می‌خوای بذاری ادامه بدن؟

منصور تکیه‌اش را کامل به مبل داد و لبخند زد.

- خواهرش رو می‌خواد، باید جورشم بکشه.

فؤاد با خنده دوباره صاف نشست. ظاهرا خرده‌حساب‌هایی که آراد برای خودش جمع کرده بود، امروز باید تسویه می‌کرد.

آراد آستین‌هایش را تا زد و نگاهی در جمع چرخاند، آدم کم آوردن نبود. سالن بزرگ آنها این‌قدر جا داشت که بتواند در فضایی بخواهد دراز بکشد که مقابل جمع نباشد و دو سه متری فاصله داشته باشد. رودرروی پارسا ایستاد و گفت:

- پای عواقبی که به پات می‌خوره هستی دیگه نه؟

بلند خندید.

- ببین باشگاه وادارم کنی ده ساعت یه ضرب بارفیکس، درازنشست برم باز می‌ارزه به خدا!

با گفتن:

- خیلی خب.

لبخندی زد و تن به بازی آنها داد. راستش همه‌ی خانوم‌ها منتظر بودند درســـت در لحظه‌ی آخر آراد قبول نکند یا پس بکشد، غیر از باران که جنس عجیب او را می‌شناخت.

#ریسک

#پست۹۰۸

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد جوری مورب دراز کشید که جمع، بیشتر نمایی از سر و نیم‌تنه‌اش داشته باشند. برای همین پارسا بلند شد و بالای سرش رفت و با خنده رو به باربد گفت:

- فیلم بگیر.

باربد از کنار صابر کنده شد و جلوتر آمد. اصلا این کارها قشنگ خوراک خودش بود. موبایل به دست بالای سر آراد ایستاده بود که آراد گفت:

- این فیلم جایی پخش بشه، دیگه باشگاه راتون نمی‌دم.

باربد با خنده ابرو بالا انداخت.

- موندنش دست خودمون به اندازه‌ی کافی لذت‌بخشه.

پارسا با اولین بلند شدن داشت می‌شمرد که آراد نشست و گفت:

- نشمر فعلا، داشتم تست می‌زدم. لباسم مناسب سرعت نیست، یا تعداد رو کم کن یا زمان رو بالا ببر.

پارسا از معرکه‌ای که گرفته بود داشت کیف می‌کرد. با همان نیش بازی که داشت، گفت:

- اصلا زمان رو برمی‌دارم. دویست تا بزن.

سری تکان داد و نفسش را فوت کرد.

- این خوبه!

و درحالی‌که داشت نگاه چپی به پارسا می‌انداخت، دکمه‌ی شلوارش را از دومی به اولی تغییر داد و با توجه به برداشته شدن زمان باحوصله شروع کرد. اصلا برایش کار سختی نبود، فقط محیط و لباس ناجور کمی مشکل‌ساز بود.

بعد از سال‌ها ورزش آدمی نبود که با دویست درازنشست خسته شود، فقط یک مشکل داشت؛ اصلا نمی‌توانست تنش را شل کند، چون ممکن بود کلا پیراهن و شلوارش جر بخورد.

پارسا با خوشی می‌شمرد.

- ۱۵... ۲۳... ۳۵... ٤٦...

سر شصت خم شد و کف دستش را مقابل آراد گرفت و گفت:

- کافیه.

آراد نشست و نفس عمیقی کشید. پارسا قبل از او با خنده گفت:

- این‌قدر عضلات شکمت رو گرفتی که نفس منم رفت.

دست پارسا هنوز مقابل او را هوا بود و معنی حرکتش برای آراد مشخص. دستش را پس نزد و دست به دستش کوبید و اجازه داد برای بلند شـــدن کمکش کند. به محض بلند شدن، پارسا به آغوشش کشید و گفت:

- به خونواده‌ی کوچیک ما خوش اومدی.

نفسش از ته دل رها شد و لبخند زد.

- ممنون.

#ریسک

#پست۹۰۹

#اکرم‌حسین‌زاده

لباسش را مرتب کرده داشت می‌نشست که باران سینی را مقابلش گرفت که حاوی فقط یک لیوان بود. نگاهش تا چشمان باران بالا رفته بود که شنید.

- شربته؛ چایی بخورین عرق‌تون بدتر می‌شـــه... البته خیلی خنک هم نیست.

نگاه بالا برد و تبسم کوچکی تحویلش داد، می‌دانست این جمع بستن به احترام جمع است. لیوان را برداشت و کوتاه گفت:

- تشکر.

الهه با خنده گفت:

- رها نداشتیم ها! بخوای از این چای شیرین‌بازیا درآری شوهرای ما هم پررو می‌شن.

ایستاد و از جواب دوست شلوغش نماند.

- حرفی زدن به شوهراتون بگین، کدوم‌تون سر جلسه خواستگاری درازنشست رفتین که ادعاتون می‌شه.

باربد خندید و گفت:

- اوهو... پارسا یه بل دادی به طرف!

صحبت‌های بعد عادی‌تر و حتی خیلی کمتر به جریان ازدواج پرداخته شد. بیشتر صحبت دوستانه بود و حتی کشید به پیشنهاد منصور به صابر که بعد از تمام شدن درسش فرم همکاری پر کند. در نهایت هم راحله بود که گفت:

- اگه اجازه بدین، عروس دومادمون یه صحبت خصوصی داشته باشن.

منصور با لبخندی گفت:

- والا آقا امیر شما که برای صحبت خصوصی هفت‌خان رو رد کردن.

و رو به رها گفت:

- دخترم راهنمایی‌شون کن به اتاقت.

با ورود به اتاق کمی روی چیدمان سبزآبی آن چشم چرخاند، در این اتاق دقیقا خود باران جریان داشت با تناژ سبزآبی روشن و تند با ترکیبی از سفید و خیلی کم سرمه‌ای، طرح دلنشینی داشت.

رها بدون لبخند، ولی مؤدبانه تعارفش کرد روی تخت بنشیند و به محض نشستنش میز کوچکی را از کنار دیوار

برداشت و مقابلش گذاشت. جعبه‌ی شکلاتی هم روی میز قرار داد. امیر گفت:

- بیرون به اندازه‌ی کافی پذیرایی شـــدیم، خودتو اذیت نکن.

روی صندلی کنار میز تحریر نشست و گفت:

- تو بیرون اذیت شدی، خوبی؟

لبخندش کوتاه بود.

- پسرـــا بازی‌های خرکی‌تری هم با هم دارن، تازه این تو جمع و خوبش بود.

#ریسک

#پست۹۱۰

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه رها روی مرد مقابلش کشیده شد، بعد از درازنشست دیگر کتش را نپوشیده بود و همچنان دو دکمه پیراهنش باز بود. البته در نگاه خودش و حتی بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش هیچ چیز عجیبی نبود؛ همه آراد را با تمام خصوصیاتی که داشت، می‌شناختند و قبولش داشتند. گفت:

- از هدیه‌ی قشنگت هم ممنونم. دیشب اصلا نخوابیده بودم و به محض رسیدن یه ساعت خواب روش، بدجوری چسبید.

و نگفت، ولی تو هنوز از هدیه‌ای که من دادم استفاده نکردی. در کل قصد نداشت اول خودش حرف بزند، دعوای جانانه‌ای که دیشب بعد مدت‌ها از پدر دریافت کرده بود، به‌خصوص در مورد حرمت مهمان هنوز در گوشش بود.

سکوت لحظه‌ای ایجاد شده را امیر شکست.

- باران نیاز به گفتن نیست، می‌دونی چرا اینجاییم! حتی فکر کنم زیاد به معرفی خودم و اخلاق و رفتار و خونواده‌م هم نیازی نیست؛ تو کاملا واردی به همه چی. فقط یکی دو مسئله هست که نیازه بدونی. یکی مسئله مادرمه که من هرگز تنهاش نمی‌ذارم. برام هم مهم نیست یه برادر کوچک‌تر و یه بزرگ‌تر دارم. تا عمر دارم مادرم روی چشام جا داره و پیشم می‌مونه و مطلب دوم در مورد خودته، شغلت برام قابل احترامه؛ چه تو بیمارستان، چه تو گروه. ولی در مورد شرکت تو عملیات و فرد نفوذی موافق نیستم، علتش رو هم نیاز به توضیح نداره و خودت بهتر می‌دونی. برا من فقط همین دو مسئله باید حل بشه و مورد دیگه‌ای برای مطرح کردن وجود نداره.

مکثی کرد، باران هنوز ساکت بود! با طمأنینه بیشتری گفت:

- البته می‌دونم از نظر طبقاتی اصلا تو یه سطح نیستیم و این چیزی هست که تو باید روش فکر و انتخاب کنی.

سکوت این دخترک جغجغه کمی عجیب بود! لب زد:

- همین!

رها خم شد و جعبه شکلات را تعارف کرد.

- بفرمایید.

شکلاتی برداشت و گفت:

- این یعنی حرفی نداری؟

رها نفس عمیقی کشید، نگاهش آن شادی لازم را نداشت و امیر این را به خوبی حس می‌کرد. گفت:

- چیزی هست که ناراحتت کرده یا با گفته‌هام مشکل داری؟

نفس رها عمق گرفت و آرام گفت:

- اینکه از مامانت گفتی و زندگی باهاش، من هم مامانت رو خیلی دوست دارم، ولی خب در واقع زندگی مستقل‌تر رو ترجیح می‌دم. اینکه محل زندگی طوری باشه که واحدها مجزا باشه، ولی کنار هم مشکلی نیست. در مورد عملیات و گروه هم می‌شه صحبت کرد و به توافق رسید. اختلاف طبقاتی که مطرح کردی برای من خیلی دارای اهمیت نیست، خودت بهتر می‌دونی که ما نصف عمرمون رو تو همون ساختمون گروه و یا روی موکت اون طبقه‌ی منفی دو سپری کردیم یا نهایتش یه اتاق کوچک که محل راحتیش همون تخت معاینه بود و خودت همین امروز وسیله رفاهی بیشترش رو برام فراهم کردی و واقعا من خودم حتی به چنین تغییری فکر هم نکرده بودم. این‌قدر هم بین جرم و جنایت و قتل و مرده و زنده‌ی افراد زندگی کردم که بدونم دنیا این‌قدرا ارزش نداره دل ببندی به کم و زیادش. از دنیا فقط همون‌قدری مال من و توئه که ازش استفاده کنیم و لذت ببریم.

#ریسک

#پست۹۱۱

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر متعجب از لحنی که خوب می‌فهمید بغض‌دار اســـت، چشم جمع کرد.

- خب؟

لب رها مختصرـــی بالا پرید، در هوش این مرد تردیدی نداشـــت و اصـــلا اگر از همین جملات قبلش نمی‌فهمید مشـکلی در کار اسـت باید تعجب می‌کرد. بازدمش را بیرون فرستاد و گفت:

- اینا رو گفتم که فکر نکنی مشکل من چیزایی هست که مطرح کردی...

چشم تنگ کرد.

- هنوز منتظرم حرفت رو بزنی.

لبخندش غمگین شد.

- یه سؤال دارم ازت؟

بـدون حرف سرش را یـک‌وری گرفـت کـه یعنی بپرس. چشمان رها نم داشت، وقتی پرسید:

- تو دلی برای دادن داری؟

نگاه امیر با رو کردن کارت آس طرف خشـــک شـــد، چه سـؤالی پرسـیده بود! رها در سـکوت اتاق نفسـش آه شـد و گفت:

- نه آراد، نه! من نفر سوم هیچ رابطه‌ای نمی‌شم.

مرد مقابلش هنوز مصرـ به ســکوت کردن بود که زور برد رها بدون تبدیل بغض به اشک بتواند بگوید:

- تو هنوز مصری به استفاده از رنگ‌های تیره...

و با اشاره به آینه‌ی قدی داخل اتاق ادامه داد:

- یه نگاه به خودت بنداز، وقتی هنوز نتونستی برای اومدن به خواستگاری که مهم‌ترین مراسم زندگی یه آدمه، خودت رو راضی به تغییر رنگ بکنی، فکر می‌کنی امکان داره بتونی یکی دیگه رو دوست داشته باشی؟

و از روی صندلی بلند شد.

- جناب امیر جسور برای دادن چنین پیشنهادی بهم افتخار دادین، ولی من با این شرایط تن به آغاز یه زندگی نمی‌دم... متأسفم!

اخم‌های امیر درهم بود و چند ثانیه‌ای زمان برد تا بلند شود. نگاهش کوتاه روی چشمان رها ایستاد و لب زد:

- مزاحم‌تون شدم، با اجازه!

و بیرون رفت.

او بیرون رفت و بارانی ماند که پاهایش تا شـــد و روی زمین زانو زد. دســـت روی دهانش گذاشـــت تا صـــدای گریه‌اش بیرون نرود. به مردی نه گفت که از ته دل عاشـــقش بود و غیر از او هرگز هیچ مرد دیگری را بـه خلوتش راه نمی‌داد. مردی که شاید دیگر برنمی‌گشت!

#ریسک

#پست۹۱۲

#اکرم‌حسین‌زاده

ورود تنهای امیر به ســـالن آن هم با چهره‌ای درهم و اخمو چیزی نبود که هیچ کدام از افراد حاضر در آنجا انتظارش

را داشته باشند. امیر سمت مبل رفت و کتش را برداشت. با همان اخم غلیظ سوئیچ ماشین را سمت صابر گرفت و گفت:

- همراه مامان برگردین.

راحله متعجب گفت:

- امیر؟ چی شده؟

عصبی بودنش علی‌رغم کنترل میمیک صورتش آشکار بود. بدون جواب به مادر گامی عقب گذاشت و گذرا رو به جمع گفت:

- شب‌تون بخیر.

و اختصاصی‌تر نگاهش سمت منصور رفت.

- با اجازه!

و سمت در خروج راه افتاد.

همه متعجب بر جای مانده بودند، اصـــلا چیز عجیب و بعیدی بود. به خصوص با میزان علاقه‌ای که همگی از این دو سراغ داشـــتند. همه‌ی سربه‌سر گذاشـــتن و جدی حرف نزدن افراد هم ناشی از این امر و تصـــور بود. یعنی میزان غافل‌گیری به حدی بود که کسی- نتوانست برای بدرقه‌ی او از جایش بلند شود.

روزبه سمت اتاق رها راه افتاد و بدون در زدن بازش کرد... نگاهش به صـــورت گریان رها که وســـط اتاق وا رفته بود، خشـــک شـــد، اصـــلا هیچ حدسی نمی‌توانســـت بزند. کمی نگاهش بین اتاق و منصـــوری که او هم بلند شـــده و کمی نزدیکش شده بود، رفت‌و آمد کرد. با گره شدن خودبخود ابروهایش گفت:

- رها جریان چیه؟

و می‌خواست وارد اتاق شود که منصور بازویش را گرفت و نگه داشت. در اتاق رها را هم بست و گفت:

- ربطی به ما نداره، بچه نیستن که! لازم باشه خودشون می‌گن.

و سمت سالن برگشت و گفت:

- الهه جان، یه دور چایی بگیر.

الهه با گفتن:

- چشم.

بلند شـــده بود که راحله هم بلند شـــد، در صـــدایش لرز داشت.

- نه ممنون، دیروقته. بیشتر مزاحم نمی‌شیم.

منصـــور جلوتر آمد، برعکس بقیه صـــورتش کاملا عادی بود.

- اختیار دارین، چیزی هم میل نکردین، بفرمایین.

#ریسک
#پست۹۱۳
#اکرم‌حسین‌زاده

راحله کمی پابه‌پا شد و گفت:
- می‌تونم با رهاخانوم صحبتی داشته باشم؟

منصور اندک مکثی کرد و گفت:
- فکر کنم بمونه برا یه موقعیت دیگه، بهتر باشه.

و رو به الهه که وسط سالن مانده بود، تأکید کرد:
- الهه... بابا!

راحله کیفش را برداشت و گفت:

- نه نیاز نیست، ما رفع زحمت می‌کنیم.

و با این حرف بقیه را هم وادار کرد بلند شـــوند. به محض خروج، صابر رو به قادر گفت:

- می‌تونی مامان رو برسونی، من برم دنبال امیر؟

قادر سری تکان داد.

- آره، اصلا امشب می‌برم خونه خودمون.

صابر با عجله سمت ماشین راه افتاد.

- این‌طور بهتره، شـــاید طول بکشـــه تا پیداش کنم و برگردیم.

عمـدا جهـت حرکتش را طوری انتخـاب کرده بود کـه در خلاف جهت خیابان یک طرفه باشـــد و بعد به پس کوچه‌ی دیگری بزند و باز یک طرفه‌ی دیگر تا در صورت

احتمالی گشتن به دنبالش مزاحمش نشوند. دلش قدم زدن می‌خواست. خودش بهتر از هر کسی می‌دانست برای اقدام به خواستگاری و رفتن به آن خانه خیلی با خودش جنگیده بود. به ازای هر یک قدمی که عقب رفته بود، چند قدم بزرگ کشش داشت سمت این دختری که امروز بدجور حالش را گرفته بود.

«تو دلی برای دادن داری؟»

جمله‌ای که مدام در ذهنش تکرار می‌شد. اگر نداشت این حال بدی که الان تجربه می‌کرد، چه کوفتی بود؟ ایستاد و دست لای موهایش برد.

«من نفر سوم هیچ رابطه‌ای نمی‌شم.»

امکان فراموشی ساحل صفر بود، باران چه انتظاری داشت؟ ولی نفر سوم؟ نفر دومی در کار نبود؟ این دختر چرا همه چیز را با هم قاطی می‌کرد؟ ساحل از دنیا رفته بود

و او داشـــت بخاطر کسی ــ که زنده نبود برای خودش دشمن‌تراشی می‌کرد! دختری که قرار نبود هرگز برگردد!

نگاهش در میان تاریکی شـــبانه و در و دیوار و کوچه و خیابان چرخید و از توضیح ذهنش به رها تلنگر خورد...

کسی که زنده نبود؟

نبود؟!

چشم روی هم فشرد.

دختری که قرار نبود هرگز برگردد؟

دســت روی زانوانش قرار داد و خیسی ـ چشـمانش را حس کرد.

نبود... واقعا نبود... نبود و امکان برگشت نداشت.

«تو هنوز مصری به استفاده از رنگ‌های تیره...»

دوباره ایستاد و چشم سمت آسمان کشید.

« هنوز نتونستی برای اومدن به خواستگاری که مهمترین مراسم زندگی یه آدمه، خودت رو راضی به تغییر رنگ بکنی، فکر می‌کنی امکان داره بتونی یکی دیگه رو دوست داشته باشی؟»

واقعا می‌توانست؟ یعنی واقعا؟

تا استخوان به تو مبتلایم

#آراد

#باران

#ریسک

💙💙💙

#ریسک
#پست۹۱٤
#اکرم‌حسین‌زاده

واقعا می‌توانست؟ یعنی واقعا؟

منطقش می‌گفت نباید بتوانی! مگر می‌شود؟

ولی دل لعنتی‌اش ســـاز مخالف می‌زد، اگر این احســـاس عمیقش به باران دوست داشتن نبود، چه بود؟

تا کی می‌خواست بر سر احساسش بزند؟

باران چه جایگاهی در قلبش داشت؟

صـــدای موبایل افکارش را نیمه گذاشـــت. با نگاهی جواب داد.

- چیه صابر؟

لحن صابر کاملا آرام بود.

- امیر، مامان همراه قادر رفت خونه‌ی اونا. منم همین دور و برام، یه لوکیشن می‌دی بیام پیشت؟

اخمش عمق گرفت.

- برو خونه.

نفسی کشید و گفت:

- می‌دونی که محاله بدونم حالت بده و برم. یعنی نگی هم این‌قدر می‌گردم پیدات کنم.

حرص خورد.

- می‌خوام تنها باشم.

لحن صابر همچنان آرام ماند.

- قول می‌دم یک کلمه از دهنم درنیاد. نگرانتم، بذار پیشت باشم.

تا امیر غرید:

- صابر!!!

نفس صابر آه شد.

- داداش، من تو اون حال باشم، تو تنهام می‌ذاری؟

لحظاتی چشم فشرد. واقعا اگر صابر در حالی شبیه خودش بود، حاضر بود برود به خانه و بخوابد؟ نه زمین و زمان را به هم می‌دوخت تا پیدایش کند. صـــابر هم برادر خودش بود و ظاهرا زیادی به خودش رفته بود. نفس محکمی پس داد و گفت:

- خیلی خب، لوکیشن می‌فرستم.

تماس را قطع کرد و با وجود حال بدش باز گوشه لبش کمی بالا پرید. خداوند اگر یکی را از زندگی‌اش حذف کرده بود، در عوض این‌قدر اطرافش را با آدم‌های مهربان پر کرده بود که با وجود و حضـورشـان این زندگی را گرم نگه دارند. بدون شک صابر یکی از آنها بود.

و با خود تأکید کرد فقط یکی از آنها...

وگرنه منصف که بود هر یک از اطرافیانش یک وزنه بودند برایش، حتی همان پارسا و باربدی که ساعتی پیش دمار از روزگارش درآوردند.

#ریسک

#پست۹۱۵

#اکرم‌حسین‌زاده

نگاه جدی منصـــور روی باران و آراد ایســـتاد. از وقتی امر کرده بود به اتاقش بیایند اجازه نداده بود، بنشـــینند. با همان اخمی که بر پیشانی داشت، گفت:

- خلاصـه‌ش اینه، این آخرین بارتون باشـه بزرگ‌ترها رو قاطی بازی‌تون می‌کنید.

نگاه آراد تا چشـــمان منصـــور بالا رفت و با اینکه لبانش را کمی از هم فاصـــله داد، ولی حرف نزده بســـت. روی نگاه منصور اختصاصی‌تر سمت دخترش رفت.

- به خصـوص با شـمام رهاخانم، جواب مثبت یا منفی دادن به خواستگاری اصول داره، یه ایل آدم مسخره‌ی شما نیستن که هر طوری دل‌تون خواست عمل کنین.

رها آهسته لب زد:

- ولی...

منصـور نگذاشـت حرفش را کامل کند، دسـت بالا برد که یعنی حرفت را قطع کن و باز نگاهش را بین جفت‌شـان تقسیم کرد.

- یه نگاه می‌کردین به روی افرادی که اونجا بودن درستی یا نادرستی کارتون دست‌تون می‌اومد. راحله خانم رنگ به رو نداشـت، بگذریم از بقیه که همگی چطور جا خوردن و حتی نفهمیدن موقع ترک خونه چی بگن!

آراد دست مشت کرد و باران چشم روی هم فشرد. روی صحبت جدی منصور هنوز با این دو موجود عجیب بود. چشم روی صورت دخترش نگه داشت و تأکید کرد:

- حتی قرار بود نه هم بگی، این‌قدر باید حالیت می‌شد که صبر کنی و جوابت رو انتقال بدی به بزرگ‌ترت و اون در موقعیت مناسب جواب بده، نه که جلو اون همه آدم...

و این‌بار نگاهش را سمت آراد چرخاند.

- تو هم همین‌طور، گیرم دختر من بی‌عقلی کرده و نفهمیده چه حرفی چه جایی داره، از تو انتظار بیشتری داشتم. حداقل رفتارت معقول بود تا مراسم تموم شه، بعد...

و باز نگاهش بین هر دو چرخید.

- شما دوتا دیشب مسئول حال بد چندین نفر غیر خودتون بودید. مگه بچه‌این؟ هر دو تون حول و حوش سی سال سن دارین، مشکلی داشتین که باید

حل می‌شد یا نمی‌شد، قبل از مراسم باید بین خودتون مطرح می‌کردین. رها نخواست حرفی بزنه و بگه چرا نه گفته و من این‌قدر برای حق دخترم احترام قائل بودم که نخوام سؤال‌پیچش کنم. الانم نمی‌پرسم چرا! ولی شما این ارزش رو به ما ندادین. از دست جفت‌تون هم دلخورم.

و سرش را پایین انداخت و پرونده‌ی زیر دستش ر ا باز کرد.

- مرخصین.

آراد کمی پابه‌پا شد و در حال چرخیدن، نگاهش به اشک روی صورت باران رفت. چشم بالا کشید و دوباره سمت منصور چرخید و گفت:

- ببخشید تقصیر من بود.

منصور نگاهش را روی نوشته‌های زیر دستش نگه داشت تا کشیده شدن لبش به چشم نیاید و گفت:

- درو پشت سرتون ببندین.

یه دعوا حقشون بود مگه نه؟😔😔😔

#ریسک

#پست۹۱۶

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد نفسش را کوتاه فوت کرد و داشت سمت در می‌رفت که منصور گفت:

- بعد تایم باشگاه بیا پیشم برای برنامه‌ریزی پروژه بیمارستان، افرادت رو هم معرفی کن.

میان راه در و میز ایستاد، منصور همین بود؛ وقتی می‌گفت کار از زندگی جدا؛ یعنی محال بود سر یک مسئله خانوادگی، شرایط شغلی یک نفر را تحت‌تأثیر قرار دهد. با گفتن:

- اطاعت.

در را باز کرده بود که منصور گفت:

- خانم دکتر شما هم بفرمایین.

یعنی خلوت پدر دختری نداریم و فعلا پذیرای اشک‌هایت نیستم. باران چشمی بالا کشید و سمت در راه افتاد. آراد صبر کرده بود تا باران قبل از خودش از در خارج شود.

منصور نگاه از خروج آنها گرفت و تبسم کم‌رنگی کرد، خیلی خوب بود که هیچکدام حاضر نبودند از مشکل بین‌شان حرفی بزنند، اما قشنگ‌ترش عکس‌العمل آراد بود که با کمترین تقصیر خواست گناه باران را هم به دوش بکشد. او فقط خواستگاری کرده بود و تنها اشتباهش اگر هم اشتباه قلمداد می‌کرد، خروج نابهنگامش بود، آن هم برای حالی

که داشـــت تا حدی طبیعی بود. حتی حدس نزدیک به یقینی داشـت از صـحبت‌هایی که بین‌شـان ردوبدل شـده بود، ولی هر چه که بود باید آن دو بین خودشـــان حل می‌کردند.

خروج باران و به تعاقب آن آراد در سـکوت کامل بود، هر دو مقابل آسـانسـور ایسـتادند. نگاه زیرچشـمی آراد روی دسـت باران بود که به آهسـتگی خیسی- روی صـورتش را گرفت و نگاه باران درسـت به همان شـیوه به بلوز آبی در تن آراد و البته آستین‌هایی که تا آرنج بالا زده بود.

این چند ماه خیلی کم با هم سـوار آسـانسـور شـده بودند، مگر نفر سومی هم بود که مثلا وسط راه پیاده شده باشد، ولی امروز انگار هیچ‌کدام قصـد عقب‌نشـینی نداشـتند. با رسیدن آسانسور آراد دم در ایستاد و بدون اشاره و حرف اضافه منتظر ورود باران ماند و بعد خودش وارد شد.

با بسته شدن در آسانسور باران آهسته گفت:

- رنگ لباست قشنگه.

آراد چشـــم بالا کشـــید، حالا ماه به ماه در اداره هم را نمی‌دیدند. درست همین امروز که صبحی دستش به لباس آبی رفت و تن کرد، باید منصـــور جفت‌شـــان را به اتاق فرامی‌خواند. دســت در جیب کرد و جوابی به او نداد، فعلا از دســتش عصــبانی بود! نگاهش را به شــماره‌ی طبقات دوخته بود که با توقف زیادتر از حد آن روی ســه، چشـم تنگ کرد و منتظر باز شدن احتمالی در، در آن طبقه شد.

چند ثانیه گذشـــت و با باز نشـــدن در، به راحتی صـــدای نفس نامنظم باران را شـنید که کمی جلو کشـید و شـماره‌ی طبقه‌ی دیگری را زد. حرکت مختصر. آسانسور امیدبخش بود، ولی لعنتی کمی تکان خورد و باز ایستاد.

دست باران روی دکمه‌های طبقات با سرعت بیشتری زده شد...

آراد کمی جلو رفت و دکمه‌ی هشدار را زد و گفت:

- نترس.

#ریسک

#پست۹۱۷

#اکرم‌حسین‌زاده

چشمان پر استرس باران سمت آراد رفت.

- چی شد؟

هر چند سؤال بیخودی بود و مشخص بود آسانسور خراب شده، باز با آرامش جواب داد.

- چیزی نیست. یه ذره صبر کن.

و موبایلش را درآورد تا به یکی زنگ بزند و با نداشـــتن آنتن پوفی کشید. چشمان باران با استرس بیشتری سمتش رفت.

- چرا زنگ نزدی؟

لب زد:

- آنتن ندارم.

باران بغض‌کرده گفت:

- منم موبایل نیاوردم کلا، موند مطب!

و دســت گذاشــت روی ســینه‌اش، حس می‌کرد نفســش درنمی‌آید. آراد با نگاه به رنگ پریده و صــورت نگران باران گفت:

- عیب نداره، آروم.

و دکمه‌ی تهویه را زده بود که چراغ آسـانسـور هم خاموش شــد؛ باران جیغ خفه‌ای کشــید. آراد با دریافت صــدای

تندتند نفس‌های او سریع فلش موبایل را روشـــن کرد و سمتش گرفت.

- باران چیه؟ کلی آدم تو اداره است، الان بازش می‌کنن.

دسـتان لرزانش را درهم پیچاند و آب دهانش را به سـختی از گلو رد کرد.

- الان چیکار کنیم؟

بار نگاهش خودبخود کم شد و با پس دادن بازدمش لحنش ملایم شد.

- چرا الکی نگرانی؟ نهـایتش زنـگ می‌زنن بـه تعمیرکار یـا آتش‌نشانی، می‌آد و باز می‌کنه. چرا داری می‌لرزی؟

دســت روی ســینه‌اش گذاشــت. با وجود تمام تراپی‌ها و حرف زدن و مشاوره گرفتن‌ها باز از در بسته و حبس شدن وحشــت داشــت. در اتاقش را هم جز برای تعویض لباس نمی‌بست. طول حمام و دسشویی‌اش هم به حداقل رسیده بود. سر خورد و روی زمین نشست.

- هوا کمه!

به تعاقب نشـــســـتن او، خودش هم مقابلش روی زانو نشست.

- باران! خانم دکتر... خودت می‌دونی که هوا کم نیست، مگه چقدر قراره این تو بمونیم؟ پس اســـترس الکی به خودت وارد نکن.

نفسش را تکه تکه بیرون فرستاد و شروع به مشت زدن به در آسانسور کرد.

- به نظرت کسی فهمیده ما این تو موندیم؟

#ریسک

#پست۹۱۸

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد نوچی زد و دست او را روی هوا گرفت.

- باران!!! دستت آسیب می‌بینه.

و از جیبش کلیدی درآورد و با نوک کلید ضرباتی به در زد.

- یکم صبر کن... واقعا جایی برای ترس وجود نداره.

نگاه باران با ترس و لرز بلند شد.

- نکنه...

انگشت اشاره‌اش را نزدیک لب باران آورد و گفت:

- شششش... من پیش‌تم. تو که به من اعتماد داشتی؟

نگاه باران بالا آمد، از فعل گذشته‌اش خوشش نیامده بود. جدی گفت:

- من همیشه بهت اعتماد دارم.

لبش کش آمد و چه خوب نور موبایل روی صـــورت باران بود تا نتواند صـــورتش را ببیند. لب باز کرد حرفی بزند که صدای یکی از بیرون آسانسور آمد.

- حال‌تون خوبه؟

باران خواست به سرعت نیم‌خیز شود که آراد دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- هول نکن.

و خودش با صدای بلندتری گفت:

- آره، من و باران اینجاییم.

صدا نزدیک‌تر شد.

- آراد شمایی؟

مجبور بود با صدای بلندتری حرف بزند.

- بله.

صدای دیگری هم اضافه شد؛ صدای منصور بود.

- بچه‌ها حال‌تون خوبه؟

باران بغض کرد و آراد گفت:

- باران کمی ترسیده، اگه می‌شه سریع‌تر اقدام کنید.

منصور گفت:

- زنگ زدم تعمیرکار بیاد. یکم صبر کنید.

صدای باران لرز داشت.

- خودتون نمی‌تونید کاری بکنید؟

منصور کمی نزدیک آسانسور شد، این روزها با وجود خیلی بهتر شدن حال دخترش باز می‌دانست در بسته برایش حل نشده است.

#ریسک

#پست۹۱۹

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور آهسته‌تر گفت:

- ریسکه، اومدن یه حرفه‌ای بهتره. گفت نیم ساعته یکی رو می‌فرسته، نگران نباش.

آراد کنار باران روی زمین نشست و گفت:

- خب فعلا یه حبس موقت اجباری به تورمون خورده، گل یا پوچ بازی کنیم؟

پشت سرش را به دیواره تکیه داد و گفت:

- آره حال جفت‌مون هم برای گل یا پوچ مناسبه آخه!

آراد یک پایش را بالا آورد و ساعدش را روی زانو قرار داد، به همان شیوه‌ی باران هم سرش را به دیواره تکیه داد. در حال قرار دادن موبایل روی زمین گفت:

- روشن بمونه؟

نگاه باران کوتاه سمت موبایل رفت و لب زد:

- اگه شارژ داره بمونه.

بدون نگاه انداختن به موبایل جواب داد:

- موبایل رو نمی‌دونم، ولی صاحبش دشارژه.

باران جفت پایش را بالا کشید و دست دور زانوانش انداخت. علتش را می‌دانست، ولی بدش نیامد باز بپرسد:

- چرا؟

نگاه هر دو به دیوار مقابل بود که با فرم شـــبه آینه‌اش تصـویر خیلی کم‌رنگی از هم را ارائه می‌داد. آراد نفس بلندی کشید و گفت:

- چون یه دختر بد، دیشب، بد حالش رو گرفته.

روی لب باران چیزی شبیه لبخند نشست.

- بزنش!

جواب طرف با مکث همراه بود:

- بدبختی اینجاست دلمم نمی‌آد آخه!

بین ترس و لرز و حال بدش این کشــیده شــدن لبش خیلی سازگار به نظر نمی‌رسید.

- اون دختر خودشـم همچین حال خوبی نداشـت، نداره هم، خیالت راحت.

گوشه لبش بالا کشیده شد.

- می‌خوام بگم حق‌شـــه، ولی چه حکمتیه اونم به زبونم نمی‌آد؛ چون حال بدش رو تاب نمی‌آرم.

لب باران واضح‌تر انحنا گرفت و لب زد:

- خوابم می‌آد.

نگاه آراد از روبه‌رو گرفته شـــد و به ســـقف تاریک دوخته شد.

- تو هم دیشب چشم رو هم نذاشتی؟

#ریسک

#پست۹۲۰

#اکرم‌حسین‌زاده

بغض‌کرده گفت:

- البته فقط دیشب نیست. من دو شبه چشم رو هم نذاشتم!

آراد نپرسید؛ چرا. علتش را باربد گفته بود و باران نمی‌دانست و اصلا دلش نمی‌خواست الان بین‌شان حرف و حدیثی از یک مرد دیگر باشد، ولو یک مرد غریبه!!!

باران خودش ادامه داد:

- تو این چهل‌و هشت ساعت دو ساعت خواب راحت داشتم، اونم رو یه کاناپه که تناژ رنگش این‌قدر به فضای اتاق و سلیقه‌ی من نزدیک بود که تعجب کردم از این همه شناخت دقیق کسی ــ که انتخابش کرده.

ابرویی بالا انداخت، اصلا به این موضوع توجه نکرده بود! واقعا رنگ کاناپه نه دقیق، ولی در حد و حدود چیدمان اتاق او بود! آهسته گفت:

- باران!

چه تر شدن مسخره‌ای میان چشمانش نشست! لبانش بی‌اختیار تکان خوردند.

- جانم!

لبخند روی لبش کمی طبیعی‌تر شد.

- جونت سلامت.

و با کمی تعلل ادامه داد:

- اینکه انتظار داشته باشی من بتونم ساحل رو فراموش کنم، غیرممکنه!

نگاه خیس باران به روی دستان خودش دوخته شد.

- من هرگز چیز غیرممکن از کسی- نمی‌خوام، اصلا منی که فقط یه بار دیده بودمش مگه فراموشم می‌شه تو بتونی فراموشش کنی. من فقط یه چیز می‌خوام، اینکه قرار باشه من و تویی، ما بشیم، کسی بین ما قرار نگیره.

و در سکوت آزاد نفس پری کشید و ادامه داد:

- دیشب ساحل بین من و تو بود، با رنگ لباسی که انتخاب کرده بودی، با احوالی که داشتی. دیشب تو و من تو حضور یه نفر سوم ایستاده بودیم. من نه انتظارش رو دارم و نه دوست دارم و نه اصلا خوب می‌دونم امکانش هست بتونی همسرت رو فراموش کنی. چیزی که من انتظار دارم اینه که بتونی بین یاد ساحل و زندگی فردات توازن ایجاد کنی. دیشب تو تنها نیومده بودی خواستگاری، ساحل رو هم با خودت آورده بودی و این هم ظلم به منه، هم به ساحل!

سکوت طولانی‌تری بین‌شان ایجاد شد. فکر آزاد درگیر بود؛ نمی‌توانست تکذیب کند. باران داشت کلمه به کلمه راست می‌گفت و عجیب اینکه این‌قدر دقیق حالش را فهمیده

بود. همین چند دقیقه پیش خودش فقط به اســـم خالی و بدون احســـاس یک مرد دیگر آن هم حتی بدون بیان آن حساس شده بود و باران چقدر حق داشت.

باران آهی کشید و گفت:

- ببخشید، واقعا قصد ناراحتیت رو نداشتم.

با طمأنینه لب گشود:

- ناراحتم نکردی، داشتم فکر می‌کردم.

#ریسک

#پست۹۲۱

#اکرم‌حسین‌زاده

زمزمه کرد:

- به چی؟

لحنش آرام بود.

- به اینکه یه جوری درگیرم کردی که جای اما و اگر نذاشتی...

ابروی باران بالا پرید، انتظار این جواب را نداشت. به دلخواهش مبنی بر چرخاندن صورتش سمت او افسار زد تا طرف حرفش را قطع نکند.

- رها خانوم یه جوری پا گذاشتی رو دلم که رها شدن ناممکن شد...

حس کرد آب دهانش از گلویش رد نمی‌شود و به خود و نفس و گلویش التماس کرد ساکت بمانند و فقط بشنوند.

- یه جوری عاشقم کردی که فارغ شدن ازش شد از محالات...

نشـد، واقعا نشـد و اشـک بی‌اجازه از گوشـه‌ی چشـمش جاری شد و باز شنید.

- خیلی مقاومت کردم، خیلی ندید گرفتم، خیلی زیرش زدم، خیلی پس کشـیدم... گفتم تموم می‌شـه؛ کافیه فاصله بگیرم، کافیه یه مدت بگذره... اما نشـد، نشـد باران نشـد. هر بار بیشـتر با خودم جنگیدم، بیشـتر شکست خوردم. هنوز ذهنم باور نکرده این شکست رو... منی که همون دو سـال پیش هم مقابل ازدواج مقاومت داشـتم، الان دلم رفته بود برای دختری که زمین تا آسـمون باهام تفاوت شرایط داشـت. اگه پارسال یکی قسم می‌خورد که من سال بعد قراره قلبم این‌قدر تند برای کسی بتپه، فکر می‌کردم دیوونه شده و الان...

جهت نگاهش را سمت دختری با چشمان خیس چرخاند و با لحن ملایم‌تری افزود:

- تو می‌تونی قبول کنی یا نکنی، باور کنی یا نکنی، این حق توئه! ولی این رو بدون من بی‌قید و شرط دوست دارم.

وگرنه برای من وارد یه زندگی شـــدن تو این شرایط غیرممکن بود.

باران نفســش را فوت کرد تا لرز کلامش را بگیرد و آهســته گفت:

- قصد نداری پیشنهاد دیشبت رو دوباره تکرار کنی؟

لبخند کوچکی به لب آراد چســـبید. کمر از دیوار گرفت و کمی سمتش چرخید.

- هر چند پررو می‌شی و همچین دلم می‌خواد یه چند روزی تو گفش بمونی، ولی چه می‌شه کرد.

تا چشم‌غره‌ی باران را دید، خندید و گفت:

- خانم رها کیانمهر حاضرین به سرم منت بذارین و بقیه‌ی زندگی‌تون رو باهام شریک شین؟

دلش ناگهانی سر خورد و برعکس دلش خنده بر لب آورد.

- عروس رفته گل بچینه.

خنده بر لب آراد هم آمد.

- عروس بیجا کرده، بگو سریع برگرده که دومادش اعصاب نداره.

صدای خنده‌ی باران بلند شد.

- خیلی خوبی به خدا، رها کیانمهر افتخار می‌کنه به داشتن همچین همسری، البته اگه لایق باشه.

سکوت لحظه‌ای بین‌شان نشان می‌داد، علی‌رغم شوخی و خنده‌ی بین‌شان مطلب ردوبدل شده این‌قدر مهم بود که هر دو را کمی ساکت کند.

یه جورے درگیرم کردے که جاے اما و اگر نذاشتی...

یه جورے پا گذاشتے رو دلم که رها شدن ناممکن شد...

یه جورے عاشقم کردے که فارغ شدن ازش شد از محالات...

#امیر

#رها

#ریسک

❤️ ❤️ ❤️

#ریسک

#پست۹۲۲

#اکرم‌حسین‌زاده

نفس بلند آراد فضای سنگین آنجا را شکست.

- منم امیدوارم لایق اعتماد و جواب مثبتت باشم.

و حس کرد چقدر دلش بغل کردنش را می‌خواهد، یک بغل سفت و محکم که جیغ این دختر پر شیطنت و طناز را دربیاورد که از دیشب جانش را کرده بود داخل یک قوطی تنگ و از فشارش نفسش تنگ رفته بود. باز زد به در شوخی:

- خب بریم سراغ تاریخ بله‌برون. کی باشه؟

باران باز خندید.

- اینترنت داری تاریخا رو بررسی کنیم؟

موبایلش را به دست گرفت و با خنده گفت:

- اینترنت ندارم، ولی تقویم دارم. اما از الان بگم، من نامزدی دوست ندارم. بار و بندیلت رو ببند عقد و عروسی یه جا.

و داشت انگشت روی صفحه‌ی موبایل می‌کشید که موبایل در دستش خاموش شد. باران ناخودآگاه خود را سمت او کشید و پیراهنش را مشت کرد.

- چی شد؟

سری به تأسف جنباند و آهسته گفت:

- موبایل شارژ تموم کرد.

لرز دست باران به قدری بارز بود که نیازی به دقت نداشت. با آرامش بیشتری گفت:

- باران چیزی برای ترسیدن وجود نداره، برای چی این همه می‌لرزی؟

نمی‌فهمیدند، هیچ کس نمی‌فهمید این که مدت‌ها جایی با در بسته باشی و ترس اینکه دیگر آن در رویت باز نشود و حتی بدتر از آن حتی وقتی در باز می‌شود هم از ترس به خود بلرزی که قرار است چه اتفاق بیفتد، عین مرگ است. یعنی هم از در بسته بترسی و هم از باز شدنش!

الان هم خیلی سعی کرده بود به خود مسلط شود و افکار و رفتارش را درمان کند، ولی وقتی دری به رویش بسته می‌شد، جوری ترس برش می‌داشت و یک‌مرتبه قند خونش می‌افتاد که تنها چاره‌ی آن خارج شدنش از آن محیط دربسته بود. دردش این بود که حتی برای رفتن به سرویس هم همین بود و این‌قدر برای خروج عجله داشت که...

دست آراد روی دست کوچک مشت شده روی پیراهنش نشست و متعجب از دمای پایین آن گفت:

- باران نگاه کن ببینم.

صدایش هم لرزید.

- پس چرا بازش نمی‌کنن؟

لحن آراد همچنان آرام بود.

- بازشم می‌کنن، فقط باید به خودت مسلط باشی، همین.

نفس‌هایش هم تند شده بود.

- اکسیژن کم شده!

#ریسک

#پست۹۲۳

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد سری جنباند. درکی از ترس او نداشت، ولی می‌دانست هست. نرم گفت:

- خودت می‌دونی که اکسیژن کم نشده و به این زودی‌ها هم کم نمی‌شه. پس چرا استرس الکی به خودت می‌دی، نمی‌فهمم.

چشم روی هم گذاشت و سعی کرد آرام شود و به چیزی فکر نکند، ولی تاریکی مطلق و محیط بسته واقعا اجازه‌ی آرام شدن نمی‌داد. تازه فقط همین نبود، از اینکه یک اتفاق توانسته بود این قدر روی روح و روانش تأثیر منفی بگذارد هم به شدت ناراحت بود و همگی دست به دست هم می‌داد تا هم فشار و هم قند خونش تحت‌تأثیر افکارش واقع شود.

جوابی هم به آراد نداد، نه دوست داشت به ترسش اعتراف کند و نه توضیح دیگری برای حالش داشت. فقط از شدت ترس داشت از حال می‌رفت!

آراد نفس عمیقی کشید و دست پشت کمر او گذاشت و به خود نزدیک کرد. تجربه نشان داده بود، این دختر در یک حالت آرام می‌گیرد. سرش را روی سینه‌ی خود قرار داد و آهسته دم گوشش گفت:

- شبم نخوابیدی... چشمات رو ببند و آروم باش. بتونی بخوابی هم بهتر.

و هر دو دســـتش را دور کمرش پیچـانـد و محکم نگهش داشت.

- حواست رو هم فقط بده به حرفای من...

لبخندی به عدم اعتراضش به این آغوش زد و پر از آرامش ادامه داد:

- یه دختری بود بهش می‌گفتن باران...

اما از نظر من سیل بود، طوفان بود...

فکر می‌کردم غیرقابل‌تحمل‌ترین موجود روی زمینه...

یعنی محال‌ترین آدمی که می‌شد حتی بهش لبخند زد...

رو مخ و لج‌باز...

اما همین موجود یه روزی جوری مقابل همه ایســـتاد تا یه آدمی رو سرپا کنه که خودش فکر می‌کرد هرگز نیاز به کسی پیدا نمی‌کنه که روی اون آدم کم شد...

هرچند به روی خودش نیاورد...

هر چنـد هنوز دلش می‌خواســـــت سر بـه تن این دختر نباشه...

نه چرا دروغ؟ نه که سر به تنش نباشـه، دلش می‌خواسـت یکی پیدا بشه حسابی این موجود رو ادب کنه...

و ادامه داد...

با طمأنینه و آرام حرف زده بود و با فاصـــله و صـــدایی که حکم لالایی داشـــته باشـــد و تجربه داشـــت خواب رفتن

دخترک را در آغوشش و الان به محض مرتب شدن نفس و ایستادن لرز بدنش مطمئن شد، هرچند بعد از دو شب بیداری چیز بعیدی هم نبود.

لبخندی زد و شانه‌ی خود را به دیوار تکیه داد، خوابیدنش بهتر بود. دخترک بغلی خودش! فقط حیف که محرم نبودند، وگرنه دلش بدجور هوای بوسه داشت. او برعکس باران مشکلی با این محیط بسته و تاریکی نداشت، حداقل نه تا وقتی که بارانی به این قشنگی به آغوشش باریده بود.

وقتی صدای خود منصور آمد:

- بچه‌ها کابین تکون خورد نترسید، تعمیرکار بالاست.

نفس از ته دلی کشید و تکان خوردن کابین آسانسور هم‌زمان شد با روشن شدن چراغش و باران همچنان خواب بود!

#ریسک

#پست۹۲٤

#اکرم‌حسین‌زاده

سر باران را خیلی نرم از روی سـینه به روی بازویش منتقل کرد، اینکه هنگام باز شدن در آسانسور در آن شرایط دیده می‌شدند، درست نبود. از تاب مختصری که سر باران خورد خنده‌اش گرفت؛ چه راحت هم خوابیده بود.

با باز شـــدن در، دســـت زیر پاهای باران انداخت، زانو به زمین گذاشـت و بلند شـد. دو سـه نفری در سـالن بودند، البته منصـور هم! درحال خروج از آسـانسـور منصـور جلو کشید و نگران گفت:

- چی شده؟

با صدای آهسته‌تری جواب داد:

- احتمالا قند خونش افتاده!

و کمی دستش را جمع کرد؛ دروغ که نگفته بود، گفته بود؟ خب احتمالا قند خونش افتاده بود!!! قبل از هر کاری نگاهش به طبقه‌ای که پیاده شده بودند، افتاد و با دیدن طبقه‌ای که مطب باران بود، نفسش راحت‌تر رها شد. منصور مقابلش ایستاد و خواست دست زیر سر باران انداخته، او را بگیرد که آراد کمی پسش کشید و گفت:

- لطفا در اتاقش رو باز کنید.

نگاه منصور با دقت بیشتری رویش نشست، اخم مختصری هم داشت.

- چرا نگفتی حالش خوب نیست؟

لب زد:

- کاری از دست‌تون برمی‌اومد؟

در حال ورود به اتاق بود که با حس حرکت تا حدی ارادی باران، به بهانه‌ی مرتب کردن او در آغوشش، کمی سر او را بالاتر برد و زیر گوشش نجوا کرد:

- چشات رو وا نکن.

پشت پاراوان رفت و باران را روی کاناپه قرار داد. قد که صاف کرد، نگاه منصور را با دقت مضاعف‌تری روی خودش و باران دید. کمی پابه‌پا شد و گفت:

- فکر کنم بهتره یکم بخوابه.

منصور با چشمان تنگ شده‌ای گفت:

- اگه قند خونش افتاده باشه...

به زور جلوی کشیده شدن لبش را گرفت. داخل اتاق فقط خودش و منصور بود و می‌توانست کمی آزادتر حرف بزند:

- موبایلم شارژ تموم کرد و آسانسور زیادی تاریک شد. برا همین، هم ترســـیده بود و هم دمای بدنش افت محسوسی داشت...

و همراه با گرفتن نفسی و اندک مکث گفت:

- ولی بعد خوب شد، الان به نظرم استراحت کنه بهتره!

و نخواست جلوی چشم منصور برگردد و نگاه دوباره‌ای به دخترش بیندازد.

بچه ها دستمو نگیرید این پسر رو بزنم... تولوخدا... اصلا بذارید فحشش بدم... هوم؟ بدم؟😂😂😂

ئه ئه ئه... مردک دختره رو بغل پدرش نداد...

به جون خودم حقشـه منصـور بره پایین تو باشـگاه یه دور بپیچدش به هم🤣🤣🤣

#ریسک

#پست۹۲۵

#اکرم‌حسین‌زاده

از پشت پاراوان خارج شد و با نگاه به ساعت گفت:

- این تایم باشـــگاه رو از دســـت دادم، سریـع برم به نیم ساعت آخر برسم.

هنوز نگاه منصور رویش دقت داشت، با این حال گفت:

- مشـــکلی نیســـت، به مبین گفتم آموزش دو جلســـه‌ی آخر رو تمرین بده به گروه.

تکان مختصری به سرش داد و مؤدبانه گفت:

- تشکر.

و از اتاق خارج شد.

منصـــور نگاهش را با تأخیر از در گرفت و ســـمت باران چرخاند. بالای سرش رفت، نگاهش پدرانه روی صـــورتش چرخید. اول ترجیح داد یک لبخند گل و گشـــاد بزند، چون قرار بود بعد خودش را کنترل کند. نفس عمیقی گرفت و با لحن جدی‌تری گفت:

- چشات رو وا کن!

دید؛ چشـمان دخترش که اگر صـد سـاله هم می‌شـد دختر دردانه‌ی کوچکش بود، اول کمی روی هم فشرـــده شـــد و لبش هم به داخل کشیده شد. الان دقیقا دلش می‌خواست چهار انگشتی دست در شکمش فرو برد و قلقلکش بدهد.

چشـــم‌های باران به محض باز شـــدن پایین افتاد و خیلی آهسته نیم‌خیز شد و نشست.

منصـور خم شـد و دسـت روی دسـتش گذاشـت، دمایش طبیعی بود. گفت:

- خب خانوم خانوما خواب راحتی داشتی؟

آب دهانش را قورت داد و گفت:

- یکم حالم بد بود، نفهمیدم اصلا...

منصور انگشت شستی کنار لبش کشید و گفت:

- کی بغل یکی خوابت برد؟

لبش را داخل دهانش کشید و سفت زیر دندان له کرد. ای آراد دیوانه، حالا اگر بیدارش می‌کرد، چه می‌شـــد؟ زمزمه کرد:

- خیلی تاریک بود...

و اصلا ندانست حرفش را چطور تمام کند. منصور سری تکان داد و گفت:

- خیلی خب، بادیگاردتون امر فرمودن بهتره استراحت کنین. مزاحم‌تون نشم خانم دکتر!

و گامی برداشته بود، حرکت کند که باران سر بلند کرد و گفت:

- بابا!

از بار سنگینی صورتش کاسته شد. اصلا مگر می‌شد دخترش این‌قدر قشنگ صدایش بزند و بتواند جدی بماند؟ برگشت و آهسته گفت:

- جونِ بابا!

چشـــمانش از جواب گرم منصـــور، تر شـــد، کمی پیش در اتاقش حسابی دعوا کرده بود. نفس راحتی کشید و آهسته گفت:

- جواب مثبت دادم.

تبســـمی بر لبش نشـــســـت، به محض دیدن دخترش در آغوش آن مردکِ غد حدس زده بود. به‌خصـــوص وقتی دســـت پیش برد او را بگیرد، حس مـالکیـت غلیظی در ندادنش بود. از این هم می‌گذشـــت، چشـــمانش هم برق خاصی داشت، همان چشمان بی‌رمق در اتاقش نبود.

خـب بعـد این پســـت فقط چشـــمـای من قلبی شـــد همین😍😍😍😍

#ریسک

#پست۹۲۶
#اکرم‌حسین‌زاده

کنار رهایش نشست و لب زد:
- مبارکه!

چشمان رها خیره‌ی چشمان پدرش شد.
- عصبانی نیستی از دستم؟

لبخندش را با کشیدن نفس بلندی رها کرد.
- عصـــبانی که هســـتم، ولی الان برق چشـــای دخترم نمی‌ذاره حسی غیر خوشحالی داشته باشم.

و کمی ابرویش را پایین کشید.

- یعنی فقط دیشـــب قصـــدتون کنف کردن ما بزرگترا بود؟

گوشه لبش را زیر دندان کشید و خود را در آغوش منصور رها کرد.

- یه سوءتفاهم کوچولو بود که حلش کردیم.

دست دور تن دخترش پیچید.

- آهان با این ســـوءتفاهم کوچک‌تون ده، دوازده تا آدم رو منتر خودتون کردین و نذاشتین تا صبح بخوابن...

و ضربه‌ی کوچکی به کمرش زد و حرص خورد.

- سوءتفاهم کوچک!!!

رها با خنده صورتش را بلند کرد.

- ئه بابا!

منصور سری تکان داد و گفت:

- این خراب شدن آسانسور خیلی بهت ساخته انگار!

خنده‌ی رها دندان‌نماتر شد.

- خیلی!!

منصور با خنده چشم چپ کرد.

- چه نیشـشـم باز می‌کنه، شـیطونه می‌گه رضـایت نده حال جفت‌شون رو بگیر.

رها سر کج کرد و باز لبانش به کلمه‌ای که دوسـت داشـت، تکان خورد:

- بابا؟!

دست روی گونه‌ی رها گذاشت و نگه داشت.

- آخه دردم اینه این پسرـــ فقط یه بله گرفته، اون‌وقت تو رو بغلم نداد. موندم رســما صــاحب بشــه می‌خواد چیکار کنه؟

گونه‌های رها رنگ گرفت.

- پسر خوبیه.

#ریسک

#پست۹۲۷

#اکرم‌حسین‌زاده

منصور سری به دلی که از دخترش از دست رفته بود، تکان داد و گفت:

- بر منکرش! پسرــ خوبی نبود مگه می‌ذاشـــتم این‌قدر راحت به دخترم نزدیک بشــه؟ مبارک‌تون باشــه، ولی تو صـــداش رو درنمی‌آری من با این پسرــ حرف دارم. نمی‌گی بابا رضایت داد ها!

و از اتاق خارج شد. به چند نفری که هنوز مقابل آسانسور بودند، نگاهی کرد و اختصـاصی‌تر سـمت سـاسـان و باربد رفت که کنار هم ایســتاده بودند. روبه‌رویشــان ایســتاد و گفت:

- بفهمم تو جریان آسانسور دست یکی‌تون تو کار بوده، سر و کارتون با همون طبقه‌ی منفی دوئه!

ساسان چشم گرد کرد و گفت:

- ئه رئیس، خراب شدن آسانسور چه ربطی به ما داره؟

روی نگاهش را از چشمان کمی سرخوش باربد به ساسان و برعکس داد و انگشت تهدیدی بالا برد.

- امیدوارم همینی باشه که می‌گی.

و از پله‌ها بالا رفت.

نگاه منصـــور روی برگه‌های روی میز بود، سری بالا آورد و گفت:

- پرونده رو کامل خوندی؟ تعداد پیشـنهادیت یکم زیاده برای این عملیات.

سری تکان داد.

- خوندم بله، و البته تو طرح پیشـــنهادیم شرح عملیات زدم برای هر کدوم. در کل هم دوســـت دارم یه چند نفری رو تست بزنم ببینم کدوم موفق‌تر عمل می‌کنن.

و رو کرد سمت ساسان و ادامه داد:

- در مورد ســاســان هم با خودش هماهنگ شــدم بعد خدمت شـــما رســـیدیم، به کارش مطمئنم و می‌دونم چیزی رو که می‌خوام می‌تونه انجام بده.

منصور در حال فکر گفت:

- ساسان دو تا عملیات دست‌ته در حال حاضر، می‌تونی با آراد هم هماهنگ شی؟

ساسان دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- ســـعیم رو می‌کنم. اولین عملیـاتِ آراده و نمی‌خوام تنهاش بذارم.

منصـور لبخندش را زیر دقتش پنهان کرد، اینجا همین بود؛ رفاقت بین بچه‌هایش حرف اول را می‌زد. در حال امضـــا کردن گفت:

- راستی ساسان از پرستو چه خبر؟ حواسم هست خیلی جاها بهش کمک می‌رسونی.

جنباندن سرش همراه شد با نفس عمیق و گفت:

- خودتون می‌دونین که حق‌شه، پرستو یه جاهایی بهمون کمک رسونده که به طور باورنکردنی گره از کارمون باز کرده، یکیش تابش بود که دقیقا تیرش به هدف نشست. الان هم متأسفانه شرایط مادرش طوری شده که مجبوره بیشتر حواسش بهش باشه.

#ریسک

#پست۹۲۸

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد گفت:

- الان چطوره مادرش؟ بهتره؟

نگاهش را به آراد داد.

- خودت می‌دونی که یه نفر بعد چهل، پنجاه روز کما، نمی‌تونه به این زودی‌ها سلامتی کاملش رو پیدا کنه. شکر خدا باز خوب تموم شد، ولی تا برگشت کامل حافظه‌ش و اینکه بتونه تنهایی کارهاش رو پیش ببره، زمان لازمه. برای همین پرستو مجبور شده یه شغل دیگه هم برا خودش دست و پا کنه تا خرج خودش و مادرش رو دربیاره.

منصور پرسید:

- پدرش چی؟

سری به تأسف جنباند.

- اصلا پدرش رو قبول نداره که کمکش رو قبول کنه. تازه زندگی تو خونه سابق‌شون رو هم رد کرد، تا جایی که می‌دونم کلا مادرش تقاضای طلاق داده.

منصور چشم تنک کرد.

- بتونن بیان ایران بیشتر می‌تونیم کمک‌شون کنیم. الان کمکی از دست‌مون براش برمی‌آد؟

تبسمی کرد.

- همین که اجازه بدین همکاریش رو با ما به صورت دورکاری داشته باشه، براش کمک بزرگیه. هر چند می‌دونم با توجه به شغل دومش ممکنه مشکلاتی پیش بیاد، ولی من قول می‌دم خودم حواسم به کارش باشه.

منصور برگه را دست ساسان داد و گفت:

- مشکلی نیست، تا اینجاش این‌قدر کمک‌مون بوده که درست نباشه الان رعایتش نکنیم. طوری نیست. اگه بتونی رأیش رو بزنی بیاد ایران خیلی بهتر می‌شه. الانم مرخصی!

ساسان برخاست و سری به تشکر فرود آورد و بیرون رفت.

آراد هم داشت برگه‌های مقابلش را جمع می‌کرد که منصور گفت:

- با تو فعلا کار دارم.

برگه‌ها را رها کرد و گفت:

- در خدمتم.

منصور تکیه داد و گفت:

- رها یه چیزایی می‌گفت...

نگاهش را در حد لپ‌تاپ رئیس پایین آورد و گفت:

- البته با اجازه‌ی شما!

تا نوک زبانش آمد؛ پدرسوخته! و به جای آن گفت:

- من که یادم نمی‌آد اجازه‌ای از من گرفته باشی!

چشم به چشم منصور داد.

- اگـه راضی نبودین، خیلی قبـل‌تر از این بهم تـذکر می‌دادین.

یعنی الان حقش نبود، این پسر پررو را بچسباند به دیوار و یک دل سیر کتکش بزند؟ جسارت لعنتی‌اش گاهی خیلی رو مخ می‌شد.

#ریسک

#پست۹۲۹

#اکرم‌حسین‌زاده

خودش را کنترل کرد و گفت:

- یعنی چند درصـــد فکر می‌کنی من حاضرم به مردی که دیشب بدون دادن توضیح و اون‌قدر با اخم جلسه‌ی خواستگاری رو ترک کرد، فرصت دوباره بدم؟

مکث زیاد امیر نشـــان‌دهنده‌ی این بود که دنبال راه‌حلی است و منصور مشتاق گرفتن راه‌حل گفت:

- دختر تو بود می‌دادی؟

دهانش به دم و بازدم بلندی تکان خورد و گفت:

- نه، واقعیت اینه که اگه من دختری داشـــتم با شرایط شما هرگز به پسری مثل خودم نمی‌دادم.

اصلا این مرد خود عشق بود! تبسم کم‌رنگی به لب منصور آمد.

- خب پس خودت جواب خودت رو گرفتی؟

سیبک گلویش تکانی خورد و آرام گفت:

- خیلی دلم می‌خواد به این جواب قانع شم و بلند شم و با عرض معذرت از شما بیرون برم و پشت سرم رو هم نگاه نکنم، ولی این وسط یه دردی هست...

و نگاهش را کمی پایین کشید.

- اینکه با تموم تقلایی که کردم و منطق و عقلی که به کار انداختم تا به خودم بقبولونم این نباید، نباید بشه، نشد. من یادم نمی‌آد هرگز مقابل خواسته‌ای این همه مقاومت کرده، ولی تهش کم آورده باشم. الانم به خود باران هم گفتم...

منصور لب زد:

- رها!

لبخند کوچکی زد و گفت:

- شما امر بفرمایید اطاعت می‌کنم، ولی هنوز نمی‌تونم با اسم رها و روزبه خودم رو تطبیق بدم. با اسامی باران و پارسا راحت‌ترم.

منصور هم لبخند متقابلی زد.

- مشکلی نیست. خب به رهای ما چی گفتی؟

نفس عمیقی کشید.

- گفتم این حق توئه که بخوای قبول کنی یا نه و هیچ حرف و حدیثی این حق رو ازت سلب نمی‌کنه، الان برای شما هم همینه؛ من تفاوت‌های عمیق بین‌مون با شما رو به وضوح دیدم و می‌بینم، از هر لحاظ! و به شما حق می‌دم قبول نکنید، ولی شما هم به من حق بدین تلاشم رو بکنم؛ چون مهری که از دخترتون به دل گرفتم یه حس ساده نیست که اگه بود یه جایی بین اما و اگرها جا می‌موند.

و چشمانش را درست میان چشمان منصور کشید.

- من رهای شما رو دوست دارم. نباید این‌طور می‌شد، ولی...

حس من به تو یه حس ساده نیست...
اگه بود جایی بین اما و اگرها جا می‌موند...

#امیر
#رها
#ریسک

❤️ ❤️ ❤️

#ریسک
#پست۹۳۰
#اکرم‌حسین‌زاده

پوفی کشید و سر پایین انداخت.

- شـــاید همون محرمیت اجباری... نمی‌دونم... یعنی علتی هم به ذهنم نمی‌رســـه. فقط می‌دونم این خانم دکتر شـــلوغ‌مون بدجور رو قلب زخمیم مرهم شـــد و دردش رو درمون کرد.

و سرش را بالا آورد.

- الانم شما هر چی امر بفرمایید من اطاعت می‌کنم.

یعنی چطور می‌شـد این پسرـ را دوسـت نداشـت! نفسی‌ـ گرفت و گفت:

- دنیا رو هم می‌گشتم دامادی به خوبی تو پیدا نمی‌کردم، خیالت راحت.

و با زیر نظر گرفتن چشمان او که یک دم روی هم نشست و نفسش رها شد، لبخند زد.

- اما این وسط یه مسائلی هست که باید حل کنیم تا برای بعد حرفی باقی نمونه.

نفس‌هایش با خیال راحت‌تری دم و بازدم می‌شدند، گفت:

- من در خدمت شمام.

این پسر. با حرف‌هایش کل گاردش را شکسته بود. از پشت میز ریاست بلند شد و مقابلش نشست.

- چند تا مسئله هست؛ یک، دیدم که بد عصبانی می‌شی و وقتی عصبانی می‌شی قاطی می‌کنی، این اولین اخلاقیه که ازت دوست ندارم و تو باید کنترلش کنی.

دستش را جمع کرد و گفت:

- البته می‌تونید مطمئن باشید هرگز حتی وقتی عصبانی هم باشم، بی‌منطق نیستم. ممکنه ته عصبانیتم چند جمله تند باشه و بعد قدم زدن بیرون از اون محیط، بعد دیگه آرومم. با این حال چشم تلاشم رو می‌کنم.

سری به رضـــایت تکان داد، می‌دانســـت و کاملا متوجه رفتارش شده بود. گفت:

- اما مسـئله بعدی که باز حسـاسـیتت رو روش دیدم و می‌خوام به طور جدی حل بشه.

کمی جلو کشید.

- چی؟

با طمأنینه خاصی گفت:

- سر جریان دیدارت با رها، روزبه قاطی کرده بود یادته که؟

چشم روی هم گذاشت و منصور ادامه داد:

- و تو حساسیت خیلی شدیدی به حرفش که نمی‌خوام بگم ســنجیده بود، نه، نســنجیده بود واقعا! نشــون دادی. جوری که تا فکر اســتعفا رفتی و من این رو

دوســـت نداشـــتم. یعنی کافی بود اقدام کنی تا ببینی منصــوری که این‌قدر خونسرــده همیشــه مقابل‌تون، می‌تونه چه اژدهای درنده‌ای بشــه. حســاســیت‌های بیخود رو کنــار می‌ذاری. وقتی بشی‌ــ عضـــوی از خونواده‌ی ما دقیقا یعنی عضـــوی از خونواده‌ی ما. یک کلام من و شـــما بیاری کلامون می‌ره تو هم. یه پیشنهادهایی برات دارم، ولی قبلش می‌خوام حرفای تو رو بشنوم. برای محل زندگی‌تون کجا رو در نظر داری؟

#ریسک

#پست۹۳۱

#اکرم‌حسین‌زاده

منصــور اگر از این موضــوع حرف نمی‌زد باید در منصــور بودنش شک می‌کرد. صادقانه گفت:

- یه برنامه‌ی طولانی‌مدت‌تری در نظر داشـــتم که با اتفاقاتی که رخ داد و تصمیم ضربتیم یکم تداخل کرد.

منصور آرام‌تر گفت:

- بگو چی بوده تا با هم بررسی کنیم، شـــاید به راه‌حل خوبی رسیدیم.

لبخند زد، ســال‌ها بود، یعنی از وقتی پدرش فوت شــد بار فکر و تصـــمیم‌ها را تنهایی به دوش کشـــیده بود و این همفکری پدرانه برایش خیلی مزه داشت. گفت:

- راستش یه زمینی رو در نظر داشتم، خیلی بزرگ نیست البته، می‌خواســتم هم خونه رو بفروشــم، هم ماشــین رو، یه پرس و جویی هم کرده بود در مورد وام درشــت که بگیرم و اون زمین رو بخرم. با یه بســاز بفروشی هم حرف زده بودم که ســـاختش رو بدم بهش. اونم گفته بود که دو طبقه می‌شـــه مال من و دو طبقه مال اون. هر چند واحدها خیلی بزرگ در نمی‌آن. شــاید هشــتاد

نود متر نهـایتش، ولی خـب فکر کنم شرایطش برای زندگی بد نباشه...

و مکثی کرد.

- هر چند... الان...

نگاه منصور روی کلافگی او رفت و گفت:

- طرح خوبیه، ولی به قول خودت زمان‌بر. تلاشـــت رو برای بهتر کردن زندگیت تحســـین می‌کنم و مطمئنم آینـده بهتری هم بلـدی برای خودت و خونوادت رقم بزنی. الان می‌رسیم به همون مطلبی که من می‌خواستم بگم. قرار شد بین‌مون من و تو نباشه، درسته؟

و نگاه به چهره نه چندان راضی آراد دوخت و ادامه داد:

- من برای هم روزبه و هم رها آپارتمان مستقل خریدم، از دسـترنج خودشـون نیسـت. الان پیشـنهاد من اینه؛ چون شرایط خونواده‌ی تو جوریه که به هر حال باید

حتما محل زندگیت دو طبقه مجزا تو یه ســـاختمون باشه.

آراد بین حرف منصور گفت:

- البته دو دونگ اون خونه سهم صابره و اونم هر جایی رو بخریم درش سهم داره.

منصـــور سری تکان داد، بهتر از خودش از جیک و پیک زندگی‌اش با خبر بود.

- درســـته می‌دونم. پیشـــنهاد من اینه برات، این زندگی ســـهم هر دوی شـــماســـت، آپارتمان رها رو هم بفروشیم...

آراد سریـع گفت:

- نه!

قیافه‌ی منصور هم جدی شد.

- ببین داریم سنگامون رو باهم وا می‌کنیم، کاری نکن که منم بگم نه! قرار شـــد هر دو طرف انعطاف به خرج بدیم. ادای مردهای چند دهه پیشـــم برام درنیار. الان مرد و زن دســـت به دســـت هم می‌دن و زندگی رو می‌چرخونن.

#ریسک

#پست۹۳۲

#اکرم‌حسین‌زاده

آراد سریع گفت:

- ببینین من اختلاف شرایط مـالی بین‌مون رو می‌دونم، ولی...

منصور هم نگذاشت حرفش را تمام کند.

- ولی نداریم، اختلافی هم که بیان می‌کنی مال گذشته است نه آینده، شرایط بعد زندگی شما حتی بهتر از شرایط زندگی روزبهه، روزبه اینجا عضو عملیاتیه، تو هم عضو عملیاتی و هم باشگاه رو داری و هم ماساژ رو، با یه حساب سرانگشتی درآمدت دوبرابر درآمد روزبه هست. بخوام الهه و رها رو هم مقایسه کنم که قاطی می‌کنی و نمی‌ذاری ادامه بدم درز می‌گیرم و نمی‌گم درآمد رها هم با توجه به شغل دومش تو این اداره از الهه بیشتره.

آراد سری تکان داد و خندید، منصور بود دیگر! منصور خودش هم لبخند زد.

- اینو گفتم که بدونی راه بالا رفتن شما دو تا سهل‌تره. پس بحث اضافه نکن. آپارتمان رها رو هم بفروشین و بقیه چیزایی هم که خودت گفتی بذار روش. وام ازدواج اینا رو هم همینطور. چون خونه‌ای که ما خودمون الان اونجا ساکنیم خودمون همراه فؤاد ساختیم از جزئیات کار خبر دارم. وام مسکن خوبی هم برای بافت

فرسوده می‌دن. خودتون بسازین تا کل واحدها هم مال خودتون باشه.

هنوز اخم داشت.

- ولی اینطور نمی‌شه...

حرص خورد.

- نگفتم داریم بخشـــش می‌کنیم برات! حســـاب کتاب می‌کنیم به قرار مناسـب. نهایتش چهار واحد باشـه دو واحد به اســـم رها، اون یکی دو واحد هم خودتون به قرار سهم‌تون اسم بزنین.

آراد تکیه داد و با کمی اخم گفت:

- و ما تو واحدی سکونت می‌کنیم که به اسم منه!

منصور چشم روی هم گذاشت و خندید.

- باشه، ولی خب به قول خودت این زمان‌بره و از همین الان اقدام کنیم حداقلش دو سال طول می‌کشه. این فاصله رو چه فکری کردی؟

نفس را بیرون فرستاد.

- چاره‌ای غیر از اجاره کردن نیست.

منصور خندید.

- یه هو به فکرت نرسه نامزد بمونین ها!

نگاهش رنگ غم گرفت.

- از نامزدی متنفرم.

نپرسید چرا! فقط لب زد:

- حله. رو کمک منم حساب کن، دیگه حکمم بهت حکم پدره.

#ریسک

#پست۹۳۳

#اکرم‌حسین‌زاده

فصل پایانی:🥲🥲

نگاهش را به راســت چرخاند، باید از دســت این دختر چه می‌کرد؟ دو ســـاعت بود یک ریز چشـــمان سرخش خیس بود. سری جنباند و گفت:

- باران؟

روی دختر به سـمتش برنگشـت. چشـمی در هوا تاب داد و با از نظر گذراندن جاده کمی خم شد و دست زیر چانه‌ی او گذاشت و سمت خودش برگرداند.

- رها خانوم؟

نفس بلندی کشید و نگاهش را سمت چپ چرخاند.

- دلم داره می‌ترکه!

سعی کرد به این دل ترکیدن دخترک نخندد، آهسته گفت:

- دختر خوب کشـــتی خودتو... الان چیکار کنیم؟ دور بزنیم برگردیم خوبه؟

اخم کرد.

- حـالا هی شـــوخی کن! وای آراد بـابـام تو اون خونـه درندشـــت تنها موند. این‌قدر دلم گرفته که نگو! بعد این باید چیکار کنه با تنهایی؟

خوب این دختر مهربان را می‌شـــناخت و دلیلی نداشـــت از رفتارش تعجب کند. آهسته و ملایم گفت:

- مگه ما می‌ذاریم تنها بمونه. شـــکر خدا خودت می‌دونی که نصـــف هفته رو که تو اداره می‌خوابه کلا، بعدشـــم

چرا ناراحتی مگه ما مردیم تنها بمونه، حالا یا خودمون می‌ریم یا دعوتش می‌کنیم بیاد خونه‌مون.

کسی ــ نمی‌توانست بفهمد چقدر از تنها ماندن پدر دلش ویران است. پدری که سال‌های زیادی به پای فرزندانش نشست و بزرگ‌شان کرد. لب زد:

- کاش منم ازدواج نمی‌کردم و می‌موندم همیشه پیشش!

خط اخمی روی پیشانی امیر نشست.

- رها!

علاوه بر لحن تا حدی جدی امیر، اسم رها هم فقط در موارد تذکر یا ناز کشیدن بر زبانش رانده می‌شد. لبش را زیر دندان گرفت و نگاهی به او انداخت.

- بابا هم بخاطر ما هرگز ازدواج نکرد.

با اخمی کشـــید ســـمت راســـت جاده و جفت راهنما زد و گفت:

- باشـــه از اولین دوربرگردان دور می‌زنیم، برمی‌گردیم. هر قدر دوست داشتی بمون اونجا!

نگاهش با تعجب به صورت و اخم امیر دوخته شد، جدی جدی دنبال مسیری برای دور زدن می‌گشت! بغضش تغییر هویت داد و لب زد:

- امیر!!

این راه کنار تو قشنگ است😍😍

#امیر

#رها

#ریسک

💔 💔 💔

#ریسک

#پست۹۳٤

#اکرم‌حسین‌زاده

خودبخود از بار اخمش کاسته شد، در صدا کردن اسم اصلی هم، خساست به خرج می‌دادند. درست عین خودش، رها هم این اسم را جایی صدا می‌کرد که می‌خواست او را تحت تأثیر قرار دهد، حالا یا عاطفی یا عصبانی. نگاهش را کوتاه سمت او چرخاند، کنار کشید و توقف کرد. کمربندش را باز کرد و سمتش چرخید. دو دستش را از هم باز کرد و گفت:

- بیا اینجا ببینم.

نفســـش رها شـــد و خود را میان بازوان امیر جا داد. امیر سری به این دخترک حساس و ناز و کمی هم زودرنج جنباند و بغلش را سفت‌تر کرد.

- آخه دختر خوب، ما که هر روز صبح تا شب با بابات یه جاییم. این همه اشک برای چیه؟

صورتش را در آغوشی که همیشه درمانش بود، حرکت داد و گونه‌ی چپش را به سینه‌ی شوهرش تکیه داد و گفت:

- همیشـــه فکر می‌کردم وقتی ازدواج کردم به شـــوهرم می‌گم به شرطی حاضرم باهاش ازدواج کنم که یا پیش پدرم بمونیم یا حداقل تو یه ســـاختمون، ولی شرایط زندگی تو جوری شد که اصلا نشد مطرحش هم بکنم. دیـدم تو کـه نمی‌تونی مـامـانـت رو تنهـا بـذاری، تو ساختمون ما هم، فؤاد هست، باربد هست. ولی خب حداقل حال بدم رو درک کن. از تنها موندن بابا تو اون خونه واقعا حالم بده.

بر فشار دستانش افزود، این دختر برای ازدواج با او بدون شک از کلی خواسته‌ها و حتی شاید ایدئال‌هایش گذشته بود. سر پایین کشید و شقیقه‌اش را بوسید.

- من بهت قول می‌دم نذاریم تنها بمونه. هرگز مانع رفتنت به اون خونه نمی‌شم و هر وقت دلت خواست دعوت کن بیان. من بابات رو مثل بابای خودم دوســـت دارم. حال بدت رو هم می‌فهمم و بهت حق می‌دم، ولی آیا با گریه و بی‌تابی کاری حل می‌شه؟

و سرش را بلند کرد و در حال پاک کردن اشک به صورتش لبخند زد.

- خانومی ما داریم می‌ریم ماه عسل، من نباید از همسرم انتظار داشــته باشــم حالش خوب باشــه و حال منم خوب کنه؟ آخه این قشنگ‌ترین سفر زندگی ماست.

در چشمان مهربان امیر غرق شد، او واقعا حق داشت. هر چند هنوز دلش برای تنها ماندن پدر می‌رفت، ولی امیر هم

چیز زیادی طلب نمی‌کرد. شاد بودن حق این لحظات‌شان بود. ســـعی کرد لبخنـد بزنـد، سرش را خم کرد و از روی انگشـتان امیر که هنوز در حال نوازش آرامی روی صـورتش بودند، بوسید.

- قول دادی ها!

لبخندش گرم‌تر شد.

- مردونه!

و چشمکی زد.

- باقلا دوست داری؟

نگاه رها به اطراف چرخید و با دیدن یکی دو مغازه کمی جلوتر ابرو بالا انداخت و ذوق‌زده گفت:

- با دوغ.

#ریسک

#پست۹۳۵
#اکرم‌حسین‌زاده

امیر هم خندید.

- اونم دوغ محلی!

سر بالا انداخت.

- نه‌خیر دوغ پاستوریزه بدون گاز!

امیر با لب خندان انگشت بالا برد.

- نه‌خیر همون دوغ محلی، رو حرف شوهرت هم حرف نمی‌زنی.

رها با خنده گفت:

- نوچ، پاستوریزه.

امیر در حال پیاده شدن گفت:

- بپر پایین اونجا به تفاهم می‌رسیم.

و خودش پیاده شـــد از هوای خنک ولی مطبوع بهمن ماه لذت برد. ماشـــین را دور زده بود که با نگاه به رهایی که همچنان داخل ماشین نشسته بود، جلو رفت و در ماشین را باز کرد.

- چرا نمی‌آی؟

نیشش باز شد.

- منتظرم عین جنتلمنا بیای در رو باز کنی و با احترام تا کمر جلوم خم شی و دعوتم کنی به صرف باقلا!

صـــدای بلند خنده‌ی امیر در آن فضـــای سرد و قشـــنگ پیچید. در حالی که خم شده و بازوی رها را در دست گرفته بود، گفت:

- بیا پایین تا اون روی جنتلمن رو دشت نکردی.

با خنده پایین رفت و روی نوک پا ایستاد.

- هی جناب بعد این یادت بمونه باید همه جوره ناز زنت رو بکشی.

امیر چشم چپ کرد و سمتش خیز برداشت.

- واستا من یه نازی نشونت بدم؟

که رها جیغ کوتاهی کشید و با خنده سمت مغازه‌ها دوید.

#ریسک

#پست۹۳۶

#اکرم‌حسین‌زاده

تا از داخل شـــهر خرید کنند و به ویلا برســـند، هوا کاملا تاریک شده بود. ساک‌ها را روی زمین گذاشت و با نگاه به رها که داشـت خریدهایشـان را روی میز وسـط آشـپزخانه قرار می‌داد، گفت:

- بازم می‌گم چرا برداشـــتی این همه خرید کردی؟ چند روز اومدیم ســـفر و تفریح، بیرون می‌خوردیم ناهار و شام رو.

رها در حال درآوردن وسایل از نایلون گفت:

- باور کن غذا پختن همیشـــه واســـه من تفریح بوده، این‌قدر که همیشـــه غذامون از بیرونه. الانم تا تو وسایل رو جابجا کنی و لباس عوض کنی، من یه غذای خوشمزه برات بپزم.

ساک‌ها را به اتاق خواب منتقل کرد و گفت:
- تو نمی‌خوای لباس عوض کنی؟

زیپ کاپشن را بیشتر هم بست و گفت:
- من که فعلا دارم یخ می‌زنم.

و برگشت و داخل سماور آب ریخت و روشن کرد.
امیر هم وارد آشپزخانه شد و گفت:
- اول پکیج رو روشن کنم پس.

رها با دست نشان داد و گفت:
- اونجاست.

به سمت در اشاره شده رفت و گفت:
- اومدی قبلا اینجا، آره؟

سری تکان داد و از داخل کابینت ظرف کوچکی برداشت.

- آره بابا، خیلی.

پیچ پکیج را پیچاند و دمایش را به ماکزیمم مقدار گذاشت تا زودتر گرم شـــود. برگشـــت و نگاه دقیق‌تری به ســـالن انداخت.

- مال خود فؤاده؟

در حال پیمانه زدن برنج داخل ظرف سر بالا انداخت.

- نه مال پدرشـــه، ولی پسرـــا همه کلید دارن. فقط برای اومدن هماهنگ می‌شـــن با هم که خالی باشـــه. در کل هم این فصل سال معمولا خالیه.

نگاهش با دقت بیشـــتری روی ســـالن و منظره‌ی بیرونش کشیده شد و گفت:

- جای قشنگیه.

و در حال بیرون رفتن گفت:

- الان شومینه رو هم روشن می‌کنم.

رها در حال شستن برنج گفت:

- سماور رو روشن کردم. گاز هم روشن کنم، هوای خونه یه ساعته گرم می‌شه، طوری نیست.

#ریسک

#پست۹۳۷

#اکرم‌حسین‌زاده

شومینه را روشن کرد، وارد اتاق خواب شد و با نگاه به تختی که با روتختی سفید و صورتی‌اش حس لطیفی داشت، لبخند زد. به قدری همه کارهایشان تند تند و با

عجله شـده بود که در این یک ماه و نیم فاصـله از جریان خواسـتگاری تا ترتیب دادن مراسـم عقد و عروسی فرصـت برای سر خاراندن نداشتند.

پالتویش را درآورد و به آویز زد و شـلوار راحتی هم پوشـید، با این هوای خنکی که بیرون داشـــت، بیرون رفتن‌شـــان امشـب زیاد به صلاح نبود. به خصـوص که این خانم دکتر شلوغ تازه سرماخوردگی سنگینی را پشت سر گذاشته بود.

لبخند بر لبش نشـسـت؛ جناب رئیس چندین بار پیشـنهاد داده بود عقد و عروسی را نگه دارند برای بعد عید، ولی از آنجـایی کـه این پـدر گرامی اصـــلا زیر بـار دوبـاره محرم شدن‌شان نرفته بود، او هم از خجالتش درآمده و گفته بود نمی‌خواهد تا فروردین صـبر کند. چه معنی داشـت دختری که مدتی محرمش بود و حس قشـنگ بغل کردنش را میان بازوهایش تجربه کرده بود و الان هم که قرار رســـمی به ازدواج داشـــتند نامحرم باشـــد و در هر بار دیدنش مجبور شود خودش را کنترل کند تا نوک انگشتش به او نخورد.

اصلا جناب پدر حقش بود، اجازه می‌داد و مجبور نمی‌شد این‌قدر تند تند شرایط ازدواج‌شـــان را فراهم بیاورد. یعنی وقتی هنوز صورت منصور را یادش می‌آمد که چطور مقابل کلام جدی‌اش مبنی بر عقد و عروسی زودهنگام می‌خواست فکش رو پایین بیاورد، همچین دلش حال می‌آمد. خنده‌ای کرد، چقدر این پدر روی اعصاب را دوست داشت.

ســـاک را باز کرد و کت کاموایی خوشـــگل ســـفیدی را که خودش برای عروس نازش خریده بود، برداشـت و از اتاق خارج شد.

سری برای رها که هنوز در آشـــپزخانه مشـــغول بود، تکان داد و کنارش رفت. پیازی در دســـت داشـــت و با توجه به رنده و ظرف مقابلش می‌خواســـت رنده‌اش کند. دخترک لجباز! هر قدر گفت که امشـب شـام را از بیرون بخریم دو پـایش را کرد در یـک کفش کـه می‌خواهم خودم بپزم. مچ دسـتش را در هوا گرفت و پیاز را از لای انگشـتانش درآورد و گفت:

- نترس شـــام یه ســـاعت این‌ور اون‌ور هم بشـــه عیبی نداره.

و با نگاهی به سرتاپایش ادامه داد:

- کاپشنت رو درآر و بیا این کت رو بپوش حداقل.

رها ناراضی خواست دوباره پیاز را بگیرد.

- کته رو بار گذاشـــتم، کاری نمونده دیگه. پیاز رو رنده کنم و با گوشـت چرخ‌کرده قاطی کنم. کارم تمومه، یه کباب تابه‌ای راحت و بی‌دردسر.

پیاز را داخل ظرف گذاشت و باران را تا دم ظرفشویی برد.

- دستات رو بشور و وقتی حرفی می‌زنم بگو چشم.

خنده‌اش گرفت. چرخید و روی نوک پا ایستاد.

- هی آقاهه روت رو کم کن. از وقتی عقد کردیم قشـنگ رفتی رو دور چشم گرفتن!

نیش امیر هم باز شد.

- والا یه زن گرفتم تو لج‌بازی بی‌نظیر! دیگه چه کنم! مجبورم از همین اول سفت بگیرم تا شیرازه‌ش از دستم در نره.

#ریسک

#پست۹۳۸

#اکرم‌حسین‌زاده

به پهنای صورت خندید.

- آراد یعنی گاهی جوری رو مخی که آدم دلش می‌خواد بگیره بزندت.

خاطره‌ای از گذشته روی ذهنش لود شد، این حرف را یکی دیگر زده بود نه با این کیفیت، ولی با این مفهوم. نگاه رها متعجب و نگران تغییر حالت صورت امیر را از نظر گذراند و دوباره پاشنه زمین گذاشت و لحنش کمی نگران شد.

- ناراحت شدی؟

سعی کرد مقابل او عکس‌العمل نادرست از خود نشان ندهد، ولی این خاطره هم بد روی ذهنش کشیده شده بود. خود را کنترل کرد و شیر آب را باز کرد.

- دستات رو بشور، برو لباس عوض کن، کباب تابه‌ای فرار نمی‌کنه. بدو!

رها هنوز روی صورت او دقت داشت و هیچی سر درنمی‌آورد. زمزمه کرد:

- منظوری نداشتم، شوخی کردم.

آب دهانش را بلعید، آهش را پشت لبخند کوتاهی پنهان کرد.

طفلک رهایش!
طفلک رهای بی‌گناهش!
خم شد و صورتش را بوسید.
- می‌دونم عزیزم.

و خودش دست رها را زیر آب گرفت و گفت:
- بدو یکم لباست رو سبک کن بیا.

با رفتن رها دست روی صورتش کشید و تا گلویش پایین آورد و آنجا نگه داشت. چیزی میان گلویش حجم گرفته بود که نه بالا می‌رفت، نه پایین! از دل گذراند؛ «ساحل با دلم چیکار کردی که گوشه گوشه‌ی قلب و ذهنم پرِ توئه.»

قدم‌هایش را تا بالکن کشید و در را پشت سر خود بست. دست روی نرده‌ی بالکن گذاشت و وزنش را روی آن انداخت. چقدر زیاد دلش تنگ او بود!!!

سر بالا گرفت و چند پلک پشت سرهم زد، لب زد:

- خدایا خودش رو که ازم گرفتی، یه رحمی کن بهم و یاد و خاطره‌شم سبک کن.

و نفسش را در چند مرحله بیرون داه بود که در به آرامی باز و رها با قدم‌های آرامی وارد بالکن شـــد. نه صـــورت و نه لحنش شیطنت همیشه را نداشت.

- امیر باور کن نمی‌خواستم...

تا یک قدمی رها جلو رفت و چهار انگشـت دسـت راسـتش را روی لب‌هایش گذاشـت تا ادامه ندهد. با آرامش خاصی گفت:

- امیر خیلی وقته تو رو باور کرده خانومم.

و دسـت پیچاند دور تن او و در حصـار امن بازوانش تابش داد.

- امیر تا دنیا دنیاست پایه شوخی و جدی خانومش هم هست.

رها همچنان ســـاکت بود که امیر به آرامی سرش را بلند کرد...

#ریسک

#پست۹۳۹

#اکرم‌حسین‌زاده

رها همچنان ساکت بود که امیر به آرامی سرش را بلند کرد، لب روی پیشانی‌اش گذاشت و پرمهر بوسید و گفت:

- بیا یه قرار با هم بذاریم.

و رها انگار قصد کرده بود فعلا لب باز نکند که چشمانش را چرخاند که چی! امیر نرم گفت:

- قرار بذاریم هر وقت من اومدم بالکن، بهم یه تایم کوتاه تنهایی بدی. باشه؟

رها گامی عقب گذاشت و تبسم کم‌رنگی بر لب آورد.

- باشه...

و تا دم در بالکن رفت و قبل از خارج شدن گفت:

- فقط خیلی طولانی نباشه که به ساحل حسودی کنم.

و بیرون رفت.

نگاه امیر روی در ماند، مانند این می‌ماند که او را با کمر روی زمین کوبیده و بیســـت ثانیه‌ی کامل روی کمر نگهش داشته بود، یک برد همین‌قدر ضربتی!

نباید یادش می‌رفت، او رهاست، دختر منصور، مردی که نه تنها در هوشیاری و توانایی و مدیریت رو دست ندارد که قادر است به یک لحظه یکی را ناک‌اوت کند.

نفسش را از دهان فوت کرد، شاید اگر یک مدت طولانی‌تری می‌گذشت بهتر می‌توانست کنار بیاید. همین ساعتی پیش به رها تأکید کرده بود که در ماه عسل هر دو حق خوشحال بودن و خوشحال شدن دارند و خودش اول کاری زده و خرابش کرده بود.

چشم بالا کشید و لب زد:

- خدایا توکل به خودت.

وارد سالن شد و چشمش دنبال دخترک گشت. مقابل گاز ایستاده و به دو ظرف غذا زل زده بود، می‌توانست قسم بخورد که تنها چیزی که الان در معرض توجهش نیست، همان غذاهاست. چقدر دوستش داشت و اصلا چه شد

که این‌قدر عمیق بر دلش نشـــســـت که همه‌ی موانع در نظرش هیچ آمدند و خواستنش شد اولویت اولش؟

عشـــق چیزی غیر از این بود؟ غیر از جنگیدن و در نهایت مغلوبه شدن در مقابلش؟

تا ورودی آشـپزخانه رفت، دسـت به کمر زد و صـدایش را حتی بم‌تر از صـــدای بم خود کرد، یک حالت اغراق و نمایشی:

- هی زن، من گشنمه! شام‌مون آماده است یا بزنم دکور اینجا رو بیارم پایین.

نگاه رها سمتش چرخید و لبخند لرزانی بر لبش آمد.

- بزنی دکور اینجا رو بیاری پایین، سیر می‌شی یعنی؟

لب روی هم فشرد تا نخندد و گفت:

- حرف رو حرفم نیار، واه واه چه حاضر جواب شـــدن زنا، غذامون آماده اســـت یا بیام جوری ادبت کنم همیشه یادت بمونه؟

خنده‌ی روی لب رها کمی واضح‌تر شد.

- ادب کردن دوست دارم.

نظرات رو خودم بدم؟؟؟

رهای قشـنگ من خیلی طفلکی نبود همین روز اول غصـه بخوره؟🥺🥺🥺

#ریسک

#پست۹٤۰

#اکرم‌حسین‌زاده

خیز برداشت سمت آشپزخانه و گفت:

- واستا من نشونت بدم چی رو باید دوست داشته باشی، چی رو نه!

تا رها جیغ کشید، فرصت فرار به او نداد و دست دور کمرش گرفت و روی هوا چرخاند. جیغ های شاد و حاصل از هیجانش خیلی بهتر از آن زل زدن مسخره بود.

روی زمین که گذاشت، حلقه‌ی دستانش را تنگ‌تر کرد. سرش را پایین برد و لب روی لبش گذاشت. اصلا اینجا که بود دیگر همه‌ی افکار رنگ می‌باخت. رها، بارانی بود بر دل آتش گرفته‌اش.

دو طرف کمر باران را گرفت و روی اپن نشاند. دستانش را از کنار باران رد کرد و پشت سرش گره زد. پیشانی‌اش را به مهمانی پیشانی همسرش دعوت کرد و از همان فاصله نزدیکی که نفس‌هایشان در هم تاب می‌خورد، لب زد:

- خداوند تو رو برای قرار من خلق کرده، مایه‌ی آرامش منی. یه جوری عشقت رو تو دلم سرشته که هست و نیست عالم نتونن یه ذره تو خلقتش دست ببرن.

رها نفس عمیقی کشـــید و بلند و طولانی بیرون داد، حس خوبی کـه از جملـه بـه جملـه‌اش در رگ و خونش تزریق می‌شـــد، معجون پراعجازی بود که روح و روانش را جلا می‌داد.

امیر کمی سر عقب کشید و خیره در چشمانش گفت:

- روزهایی که دنیام جز رنگ ســـیاه رنگی نداشـــت، به زندگیم رنگ پاشیدی. هر چند طول کشید تا چشمان من قـدرت تشـــخیص رنـگ پیـدا کنـه، ولی تو منو از جهنم بیرون کشیدی باران!

دست روی صورت امیر گذاشت و نگاه سراسر عشقش را به چشمانش دوخت.

- و تو منو!

لب گذاشت روی پیشانی رها و بوسید.

- پس هرگز نبینم چشـــات رنگ غم بگیره و به عشـــقم شک کنی، تو دین و دنیای منی!

خم شـد و صـورت شـوهرش را بوسـید، بدون شـک امروز تحقق رویاهایش بود و خداوند بر خلق امروز و این ساعت و این لحظه بر سرش منت نهاده بود. همراه با لبخندی گفت:

- می‌دونی اون اوایـل کـه دیـدمـت فـکـر می‌کـردم بـداخلاق‌ترین مرد روی زمینی، این‌قـدر ازت بـدم می‌اومد که تصورش رو هم نمی‌تونی بکنی.

و انگشتانش را از صورت او تا روی گردن کشید و آنجا نگه داشت.

- باورم نمی‌شـــد و هنوز هم با وجود واقعی بودن الان، سخت می‌تونم باور کنم اون آدم تویی! این‌قدر مهربون و عاشق و حتی شوخ!

از لمس معجزه‌آســای انگشــتان فوق نرم دخترک سری به یک طرف کج کرد و آهسته دست روی دستش گذاشت تا ادامه ندهد، وگرنه رفتار بعدش خیلی قابل تضـمین نبود و به هیچ عنوان دوســـت نـداشـــت اولین رابطه‌ی دختر مقابلش اینطور یک دفعه‌ای رقم بخورد.

نفســش را بی‌صــدا فوت کرد و آن دســت کوچک را میان مشتش گرفت و از گردنش جدا کرد. روی دستش را بوسید و برای تغییر حـال و هوای خودش هم شـــده، بحـث را عوض کرد.

#ریسک

#پست۹٤۱

#اکرم‌حسین‌زاده

- رهـاخـانوم من یـه مربی رزمی‌ام، هر شـــغلی کـه بـار آموزشی داره یه جدیت خاصی می‌طلبه. در مورد رزمی هم که دیگه از اسـمش پیداسـت، یعنی مبارزه. مبارزه هم غیر از جدیت، قاطعیت زیادی رو طلب می‌کنه. چون خیلی سنگینه.

رها با لبخند گفت:

- می‌دونم، ولی تو خارج باشگاه هم همینی!

با خنده سر تکان داد.

- خب عزیزم، من تو باشـگاه با کسـانی طرفم که گاهی از خودم چنـدین ســـال بزرگ‌ترن و از یه طرف هم به علت همکار بودن و دایم چشـم تو چشـم بودن‌مون با هم یه حس رفـاقتی هم هســـت و این واقعـا کار رو سـخت می‌کنه. این‌قدر ورزش رزمی سـخته که واقعا یه لحظاتی فردی که آموزش می‌گیره، دلش می‌خواد مربی کمی وا بده که اون کلا بی‌خیال بشه. برای همین من نه

تنها مجبورم خارج باشـــگاه هم جدی باشـــم تا جایی برای شـــوخی و ولش کن و بی‌خیال و خواهش و تمنای کسی. تو باشـگاه باقی نمونه، حتی الان با خود پارسـا و باربد هم که صـــمیمت خارج از باشـــگاه‌مون بیشـــتر شده، دچار مشکل می‌شیم و پوست‌مون کنده می‌شه تا تایم‌مون تموم شـــه چون واقعا تو باشـــگاه رزمی جایی برای پوئن دادن و دوستی وجود نداره.

رها بلند خندید و گفت:

- وای نمی‌دونی روزبه و باربد بعد تایم باشـــگاه یه دور می‌شورن و پهنت می‌کنن تو آفتاب!

سری تکان داد و با خنده گفت:

- گفتم که، برا همین مجبورم بیرون هم اندازه‌ی باشـگاه جدی باشـــم. من حتی آموزش صـــابر رو هم به عهده نگرفتم و معرفیش کردم به یه مربی خوب دیگه!

رها از اپن پایین پرید و در حال رفتن سمت گاز گفت:

- پسردار بشی هم بهشون آموزش نمی‌دی؟

تصور داشتن فرزند از این دخترک شلوغ برایش لذت‌بخش بود، ولی لبخندش را خورد و همراه با اخم گفت:

- هی خانوم، حواست رو جمع کن، من دختر می‌خوام.

و حرص خورد.

- پدر سوخته، آرمیتا بغلم نمی‌آد. بغل صابر می‌ره، ولی تا منو می‌بینه شروع می‌کنه به گریه کردن نامرد.

به حرصش خندید و در حال سر زدن به غذاها گفت:

- از بس که عنقی. بعدشم آقاهه مگه دست منه، شاید پسر شد؟

با نیش بازی گفت:

- خب می‌ریم برای بچه‌ی دوم.

برگشت و با خنده نگاهش کرد.

- اونم پسر شد؟

ابرویی بالا انداخت.

- سومی!

خب بچم دلش دختر می خواد چی کار کنه😁😁😁😂😂😂

#ریسک

#پست۹۴۲

#اکرم‌حسین‌زاده

- سومی!

چشم درشت کرد.

- اونم پسر شد چی؟

دست به کمر زد و گفت:

- ببین تو می‌تونی بیســـت تا پسرــ بیاری، ولی تهش باید بهم یه دختر بدی، به من چه!

چشمانش جا برای درشت شدن بیشتر نداشت.

- از کیسه خلیفه می‌بخشی؟ بیست تا پسر؟!

شانه بالا انداخت.

- اولی رو دختر بیار من اگه اســـمی از دومی به زبون آوردم! ولی خلاصه حواست رو جمع کن تیم فوتبال هم درست کنی تهش یه دختر بهم بدهکاری.

دستمال در دستش را روی کابینت پرت کرد و گفت:

- من الان یه تیم فوتبالی نشونت بدم...

و پریدن امیر بیرون از آشپزخانه هم‌زمان شد با تعقیب پر از جیغ و خنده‌ی رها!

مقابل اپن ایستاده و دستانش را محکم به لبه‌ی آن گرفته بود، اما فکرش جایی دیگر سیر می‌کرد، جایی انگار یک سال پیش همین موقع و تصاویری که یک سال تمام مشاورش تلاش کرده بود در ذهنش کمرنگ کند، ولی این حال و احوالش گویای آن بود که زیاد هم کمرنگ نشده است.

وقتی در سرویس بهداشـــتی باز شـــد یکه‌ای خورد و از یکه خوردنش به خودش هر چه فحش بلد بود، بست.

این مردی بود که با تمام وجودش دوستش داشت، خودش هم آنچنان دختر آفتاب مهتاب ندیده‌ای نبود، آن هم با شـغل پزشـکی که روزانه با صـدها مورد متفاوت پزشـکی در بیمارسـتان مواجه می‌شـد. قرار نبود هیچ اتفاق شـاقی رخ دهد. یعنی در سنی هم نبود که چشم و گوش بسته باشد، کلی دوســـت متأهل داشـــت که تازه وقتی دور هم جمع می‌شـدند اصـلا مهم نبود چه کسی- ازدواج کرده چه کسی- نکرده، پیچ دهن‌شـــان شـــل می‌شـــد و از کرده و نکرده می‌گفتند و می‌خندیدند، ولی الان چرا تا نوک انگشـــتانش یخ بسته بود، سؤالی بود بی‌جواب!

این هم بـه کنـار، صـــدای جیغ و فریاد دخترانـه‌ای را در گوشـش داشـت از یک سـال پیش و صـحنه‌ای که هنوز با یادآوری‌اش می‌خواست بالا بیاورد.

صـــحنه‌هایی که هرگز نباید دوباره مرور می‌کرد و الان انگار آمده و چسبیده بود پس ذهنش!

- چرا اینجا واستادی؟

صـــدای امیر بود که موجب شـــد نیم متر از جا بپرد و به حماقت خودش فحش آبداری در دل داد. خب وقتی طرف داشت در سرویس را باز می‌کرد، چرا باید از صدایش جا می‌خورد؟ به زور لبخند زد و سمتش برگشت.

- هیچی، می‌خواستم یه آب بخورم.

نگاه امیر روی تن و لباسش گشتی زد، لباس راحتی یا همان لباس خوابش بلوز شلوار نخی بود به رنگ سفید با طرحی از رنگین کمان و بادکنک و خرس کوچولوهای رنگی رنگی، طرح شلوغی داشت. البته بدون شک با روحیه‌ی این خانم دکترشان به شدت جور بود.

#ریسک

#پست۹۴۳

#اکرم‌حسین‌زاده

با نگاهی به روی اپن و ندیدن لیوانی ابرو بالا انداخت.

- اونجا آب هست؟

گیج گفت:

- آب؟

خنده‌اش گرفت و بدش نیامد این دخترکی را که داشت شیش و هشت می‌زد، کمی بچلاند و بعد یک لیوان آب دستش بدهد. یکی دو گام بلند سمتش برداشته بود که با نیم قدمی که رها عقب رفت. از سرعت قدم برداشتن کاست و ایستاد. یک چیزی این وسط غلط بود!

نه صورت رها نشان می‌داد که دنبال بازی باشد و با جلو رفتن او عین چند ساعت پیش دلش بازی و فرار و خنده بخواهد و نه آن اشتیاق لحظاتی پیش در میمیک صورتش بود و الان این یک ذره عقب کشیدنش به شدت با فرمول آن روز و آن شب‌شان مغایرت داشت.

از چلاندن منصرف شد و به سمت یخچال رفت، با خونسردی لیوان آبی پر کرد. حتی نخواست لیوان را دستش بدهد. آن را روی میز وسط آشپزخانه گذاشت و گفت:

- بفرما خانوم، اینم آب. بخور بیا.

و برگشت و سمت اتاق خواب رفت.

دست باران روی سینه‌اش نشست و چند نفس پشت سرهم کشید، رسما خل شده بود.

با احتیاط به میز نزدیک شد و دیواره‌ی سرد لیوان را لمس کرد. هیچ نیازی به حرف‌های مادرانه یا خواهرانه یا خاله و عمه نداشت که بخواهد بهانه‌ی نبودشان را بگیرد، حرفه و علمش کافی بود برای دانستن همه چیز آن هم تا حدی که به دیگران هم در این زمینه کمک کند.

لبی تر کرد و لیوان را بار دیگر روی میز گذاشت، جلو آمدن امیر را کاملا حس کرده بود و اینکه ایستاد و برگشت، برایش عجیب بود، ولی باید ممنونش می‌شد آن لحظه واقعا آمادگی آغوشش را نداشت.

از قلبی که در دهانش می‌زد، کفری شده بود. هر دو دستش را روی میز گذاشت و سر خم کرد، هنوز صدای فریادهایی را از پس زمان می‌شنید و صحنه وحشتناکی که هیچ مشاور و تراپی قادر نبود از ذهنش پس بزند.

خودش بهتر از هر کسی- می‌دانست که این اصلا درست نیست، امشب اولین شب با هم بودن‌شان بود نه تنها امیر

کاملا حق داشـــت که باید برای خودش هم دلپذیر می‌بود. آن هم بعد از این همه انتظار برای رسیدن به او!

هر دو دســتش را مقابل دهانش گرفت و نفســش را در آن دمید شاید از دمای کم دستانش بگیرد، ولی مگر می‌شد. از این لرزی که در تنش هم پیچیده بود حرص خورد، صندلی را از پشت میز بیرون کشید و رویش نشست. بچه که نبود باید کنار می‌آمد، باید داشت... این را خوب می‌دانست...

ذهنش رفت برای بعد عقدشـــان و لحظات طولانی که فرصت تنها شدن نداشتند، یعنی دو عدد موجود روی مخ رسما اجازه‌ی تنها شدن به آنها ندادند، ولو برای ده دقیقه. اصـــلا هم حرف احدی در گوش‌شـــان نرفت، هر چه زن‌هایشان صدایشان کرد، هر چه منصور چپ نگاه کرد، یعنی با نیش باز چســبیدند کنارشــان. آن روزبه دیوانه که کلا با سیریش بودن خاصی این اجازه را نداد!

تا آخر شب...

#ریسک

#پست۹۴۴

#اکرم‌حسین‌زاده

چون بعد رفتن مهمانان قرار بود امیر برود خانه‌ی خودشان و روز بعد صبحی به سمت شمال حرکت کنند. خیلی واضح بود که باربد و روزبه دست به یکی کرده بودند حال جناب داماد را بگیرند و احتمالا این همان تلافی شب خواستگاری و خروج نابهنگام او بود. هر چند کاملا به شوخی و خنده! این‌قدر هم قدرت داشتند که حرف هیچ کس در کت‌شان نرود.

تا جایی که آخر شب امیر قبل از رفتن خودش خودش را دعوت کرد به اتاق رها و وقتی روزبه قصد داشت اتاق

خواهرش را منور کند، رسما بازویش را گرفت و شوتش کرد بیرون و گفت:

- دیگه تو خونه مهمون نیست مجبور شم باهات کنار بیام.

و تا در را بست و پشت سرش قفل کرد، خیره در چشمان خندان و متعجب رها گفت:

- با آدم‌های پررو، فقط پررویی جواب می‌ده.

و اصلا فرصت آرامش و نفس کشیدن نداد.

برداشتن دو قدم تند و اسارت دستانش برای تن همسرش با آن لباس عروس زیبا به قدری ضربتی و پرشور بود که تازه فهمید آغوش واقعی چیست و چه فرق با آن آغوش نصف و نیمه‌ی کابوس‌های شبانه‌اش دارد و بوسه بارانی که شک و شبهه و ترس از دست دادنی در آن نبود، دنیایش را رنگ بخشیده بود.

با حس خوب و پر از شـور آغوش شـوهرش را جواب داده بود و برای بوسـه‌های تند و بدون فاصله‌اش، البته تا جایی که طرف مهلت می‌داد پاسـخ گفته بود. هر چند عملا امیر بـه قـدری پر عطش و مشـــتـاقـانـه دربرش داشـــت و بوسـه‌بارانش می‌کرد که عملا خیلی فرصـت برای دو طرفه شدن وجود نداشت...

و طول کشید....

طول کشید تا کمی آرام شود و صورت رها را روی سینه‌اش نگه دارد و زمزمه کند:

- عاشقتم!

چشـمانش از یادآوری لحظات قشـنگ دیشـب خیس شـد. بازویش را روی میز دراز کرد و سرش را روی آن گذاشـــت، هزار بار به خود تأکید می‌کرد، این همان مرد دیشب است، همان‌قدر گرم و باشکوه، ولی مگر آن ترس عجیب رهایش

می کرد؟کاش بلد بود با خودش کنار بیاید! الان باید چه می‌کرد؟

مردی هم با ابروهایی درهم گره خورده در چند متری او داخل اتاق قدم می‌زد. روز پیش با وجود آن همه چلاندن و بوسه هیچ مشکلی وجود نداشت، امروز هم از صبح همه جوره پابه‌پای بوسه و عاشقانه‌هایش آمده بود. حرف‌شان هم که نشده بود، کاری هم که...

الکی داشت در ذهنش گشت می‌زد و می‌خواست علتی که خودش بهتر از هر کسی. می‌دانست نمی‌تواند جز آن باشد، پس بزند. همه چیز واضح بود...

نفس بلندی کشید و پشت گردنش را فشرد. تا دم در اتاق رفت و قدم بیرون اتاق نگذاشته، منصرف شد و برگشت. در تردید بین رفتن و نرفتن با لحن عادی صدا کرد.

- باران!

باران یعنی همه چیز عادی و نرمال، نه عصبانیتی هست و نه احساسات فوران شده‌ای!

#ریسک

#پست۹۴۵

#اکرم‌حسین‌زاده

با نگرفتن جواب چشم روی هم گذاشت، ترسش را نمی‌خواست و می‌دانست نمی‌تواند هم به این جریان بی‌توجه باشد. سعی کرد صورتش معمولی‌ترین حالت را داشته باشد، بیرون رفت و از دم در آشپزخانه و بدون جلو رفتن گفت:

- باران جان عزیزم شما نمی‌خوای بخوابی؟

و با دیدن او که سر روی میز داشت، سری جنباند. اصلا پرسش از چرایی حالش بیخود بود و فقط به حال ویران او بیشتر دامن می‌زد. نزدیک شدنش احتمالا ترسش را بیشتر می‌کرد و نزدیک نشدنش حسی- از بی‌توجهی را می‌توانست به او القا کند.

با بلند شدن آهسته سر او از روی میز، ولی نچرخیدن نگاهش، چشم بالا کشید. یک جوری باید با این ماجرا مواجه می‌شدند. اول چراغ آشپزخانه را خاموش کرد، شاید رها دوست نداشت چشمان سرخش در دید واضح او باشد. بعد بالای سر رها رفت و آهسته دست دور گردنش انداخت. با وجود جمع شدن آنی تن دخترک باز عکس‌العمل اضافه‌ای نشان نداد و کنار گوشش گفت:

- خانم خوشگل من که نمی‌تونه اینطور پشت میز بخوابه، می‌تونه؟

با وجود روشن بودن چراغ اتاق نور کافی برای دیدن صورت هم را داشتند، ولی امیر باز سعی کرد صورت خیسش را نبیند. لب گذاشت روی موهای سرش و نرم بوسید.

- رهاخانوم، من که خیلی خســـته‌م و می‌خوام تا خود صبح تخت بخوابم، تو چی؟

داشت کد می‌داد، کد می‌داد که نگران نباشد. ولی لحن رها پربغض به گوشش نشست.

- امیر!!!

دست از دور گردنش کشید و مقابلش زانو به زمین زد.

- جان امیر!

و دستانش را در دست گرفت.

- اون چیزی که تو رو اذیت می‌کنه تا خودت نخوای انجام نمی‌شه... قول!

شانه‌هایش پایین افتاد و به جای خوشحال شدن بیشتر بغضش گرفت و اشکش ریخت.

- امیر؟!!!

دو دست کوچک در دستش را فشرد و با محبت بیشتری لب زد:

- جان دلم... تو فکر کردی تا تو آمادگیش رو نداشته باشی، من حاضرم کاری کنم، کاری که بدونم اذیتت می‌کنه؟

و دستان او را با یک دست گرفت و دست دیگرش را به صورت او رساند و آهسته دست روی اشکش کشید.

- اصلا می‌خوای من رو همین کاناپه‌ی هال بخوابم؟

و بلند شد و دست باران را هم گرفت و بلند کرد. هر وقت دیگر بود به آغوش می‌کشید، ولی الان ترجیح داد به همان گرفتن دستش بسنده کند. تا بیرون آشپزخانه هدایتش کرد، دست از دستش کشید و لحنش را تا حدی که حس بد به او ندهد ملایم نگه داشت.

- الانم برو بخواب که صبحی بزنیم به دل دشت و دریا!

هنوز چند ســـانتی از او فاصـــله نگرفته بود که رها سریع دستش را گرفت و نگه داشت. نگاه امیر سمتش چرخید و جمع کردن چشمش همراه شد با تکان مختصر سر که یعنی چیه!

#ریسک

#پست۹٤٦

#اکرم‌حسین‌زاده

بغض هنوز در لحن رها عیان بود، وقتی گفت:

- قبلا هم بغلت خواب آروم‌تری داشتم.

لبخند گرمی بر لبانش نشست و آن فاصله اندک را پر کرد. سر خم کرد تا نگاهش مقابل نگاه او قرار بگیرد و گفت:

- این که خیلی خوبه، پس بزن بریم.

بالاخره لبخند زینت‌بخش لب‌های رها هم شد، اگر می‌رفت و در هال می‌خوابید، نه تا خود صـــبح خوابش می‌برد و نه اشـکش بند می‌آمد. نفســش کمی راحت‌تر پس داده شـد و آهسته لب زد:

- معذرت می‌خوام...

و نتوانست ادامه دهد که برای امشب.

امیر حتی همـان کلمـه‌ی مزخرف معـذرت‌خواهی را هم نشـــنیده گرفت و دســـت دور کمرش انداخت و در حال حرکت سمت اتاق خواب گفت:

- خب خب، خانوم خانوما تعریف کن ببینم شـــما چند روز پیش تشـریف برده بودین پیش رئیس که چی بگین بهش؟

کلا افکارش از آن شب آزاد شد و سریـع سمتش چرخید.

- تو از کجا می‌دونی؟

با نگاه به چشمانی که باز شیطنت رنگ قشنگ‌تری به آنها داده بود، گفت:

- شما که فراموش نکردین من رئیس اکیپم؟

نوچی زد و با نوک پا به پای امیر کوبید.

- یعنی آی دلم می‌خواد یه جوری حالت رو بگیرم؟ آراد ببین من یه پزشـــکم و برای نفوذ تو اون بیمارســـتان از هر کسی ـــ بهتر، تازه بیشـــتر هم سر درمی‌آرم جزئیات مسئله چیه. آخه چرا نمی‌ذاری بیام؟

نفس کوتاه ولی از ته دلی کشـید، باز صـحبت از کار شـد و اسمش برگشت به آراد!

- مگه من باهات شـــوخی دارم؟ دور عملیات رو خط قرمز می‌کشی، والسلام.

پا زمین کوبید و اصرار کرد.

- تو رو خدا... ببین هر چی به بابا می‌گم می‌گه باید آراد قبول کنه. بابا بحث مافیای داروئه، می‌دونی چقدر آدم با کارهای اینا جون‌شون به خطر می‌افته؟

بحث کار و عملیات که می‌شـد کلا این بچه از این رو به آن رو می‌شد. بازویش را گرفت و سمت اتاق کشید و لحنش را از نرمی و عطوفت لحظات قبل خارج کرد. تجربه ثابت کرده بود این طور مواقع باید با او جدی بود.

او را روی تخت نشاند و با تحکم بیشتری گفت:

- باران یک بار برای همیشـــه، این بحث رو همین‌جا می‌بندی.

چشمی در هوا تاب داد و گفت:

- آراد وقتی کاری از دستم برمیاد چرا نکنم؟

#ریسک

#پست۹۴۷

#اکرم‌حسین‌زاده

دست به کمر زد، کاش حداقل خیالش راحت می‌شد که با رضایت ندادن و نزدن حکم توسط رئیس این موجود، بی‌خیال جریان می‌شد! ولی با تأسف فراوان می‌دانست اگر کاری را بخواهد با همه‌ی خطرات و مشکلاتش عمل می‌کرد.

اخم غلیظی برپیشانی راند و انگشتش را به علامت تهدید بالا برد.

- ببین رها؛ باد به گوشم برسونه دست از پا خطا کردی و مثل دفعه‌ی پیش خودت بریدی و خودت دوختی و

زدی به دل خطر، قسم به عشقی که بهت دارم بدترین توبیخ گروه رو خودم برات تقاضا می‌کنم و این‌قدر هم قدرت دارم که از بابات امضـــا بگیرم و خودم هم اجرا می‌کنم. پس حواست رو جمع کن!

رها اگر می‌گفت از این جدیت آراد نترســـیده، بدون شـــک دروغ می‌گفت. این‌قدری رویش شـــناخت داشـــت که هرگز تهدید بیجا نمی‌کند. لب زد:

- آراد!!!

لحظه‌ای چشم روی هم گذاشت و همراه با نفسی لحنش آرام‌تر شد.

- مثلا شب اول زندگی‌مونه!

تخت را دور زد. اول چراغ را خاموش کرد، بعد لحاف را کنار زد و در حال نشـــستن نگاهش ســـمت تازه عروســـش رفت که از جایش تکان نخورده بود.

سری به تأســـف جنباند، همین شـــب اول تهدیدش کرده بود. به‌به! چه شب اول عروسی داشتند؟!

خم شـــد و دســـت دور کمرش انداخت و به ســـمت خود کشید. لب روی موهایش گذاشت و با ملایمت گفت:

- نگاه کاری می‌کنی، الکی برم تو فاز دعوا؟

خودش را در بغل امیر جمع کرد و سر در ســـینه‌اش پنهان کرد.

- بی‌رحمیت می‌ترسوندم.

حصـار بازوانش را برایش تنگ‌تر کرد. در حال سر گذاشـتن روی بالش او را هم همراه خود خواباند و بر روی موهایش بوسه زد؛ فعلا فقط موهای عروسکش قابل بوسیدن بود، وگرنه کل صورتش محکم در آغوشش جا خوش کرده بود. دســـتانش را کمی شـــل‌تر کرد و درحالی‌که با ملایمت و مهربانی بیشـتری دسـتش را از روی موها تا کمر می‌کشـید، گفت:

- هرگز جایی برای ترس وجود نداره و من حتی سر شلوغ بازی و خنده و شـــوخی و عصـــبانیت و حتی خطا و درســـتت هم پایه‌ام. فقط کاری که بفهمم و ببینم جونت رو به خطر انداخته، محاله کوتاه بیام. فقط همین یه مورد رو رعایت کن، خب؟

نگاه رها تا چشـــمان امیر بالا رفت، هر دو زخم خورده بودند، زخمی عمیق که روی روح و روان‌شـان اثر گذاشـته بود، همین چند دقیقه پیش امیر به ترس او از رابطه احترام گذاشته بود و از حقی که خوب می‌دانست امشب داشت و چقدر هم برای یک مرد مهم بود، گذشـته بود. آهسـته گفت:

- قول می‌دم مراقب خودم باشم، ولی...

دست امیر روی لبانش قرار گفت:

- ادامه نده! اصـــلا دوســـت ندارم شـــب اول با هم بودن‌مون به بحث بکشه.

#ریسک

#پست۹۴۸

#اکرم‌حسین‌زاده

و صورتش را جلو برد و قبل از بوسیدن گفت:

- با بغل که مشکل نداشتیم، با بوسه هم نداریم دیگه، درسته؟

بند بند تنش به خواهش دل دچار شـــدند و نگفت عطش انتظار لبانت بیمارم کرده بود. کمی خود را بالا کشـــید و دست کنار گردن امیر گذاشت و جواب امیر به جای حرف شد عمل!

لب گذاشـــت روی لبان امیر و انگار که طرف فقط منتظر اشاره باشد...

بوسید...
لبش را...
گونه‌هایش را...
چشم و پیشانی و روی موهای پر چین و شکنش را...
بوسید بارانش را...
رها، بارانی بود که بر دل آتش گرفته‌اش خوب باریده بود.

و غرق در لحظاتی که برای رسیدن به آن یا پس زدنش زیاد جنگیده بود و الان برای مغلوبه شـــدنش در دلش جشـــن بود. همیشه که بردن دلپذیر نیست، گاهی باید باخت...

بارانش را دوســـت داشـــت با تمامی اخلاق‌های خاص و متفاوت و عجیبش، با تمامی شـــور و شرش و حتی با تمامی مشـکلاتی که در پیش داشـتند. آنها نشـان داده بودند کنار هم بلدند مشکلات را پشت سر بگذارند.

همراهی گرم و عاشقانه‌ی عروسش بر گرمای لحظات‌شان دامن می‌زد و دستی که باران آهسته روی گردنش حرکت می‌داد و تا روی شانه می‌کشید، بی‌قرارش می‌کرد.

اصلا در نوک انگشتانش ورد داشت که این‌طور جادویش می‌کرد. کلافه و با تنی که داغ کرده بود، دست بالا برد و دست روی دست باران گذاشت، در حال بوسیدن و نوازش او به آرامی از روی گردنش جدا کرد و میان مشتش گرفت.

دخترک بدون شک نمی‌دانست با همین نوازش نرمش چه بلایی به سرش می‌آورد و او که قول داده بود صبر کند.

برای خودش سخت بود، بی‌نهایت سخت... ولی لازم بود هم تاب بیاورد و هم کم‌کم گارد این دخترک را بشکند. می‌دانست زمان‌بر است و صبوری لازم است. می‌دانست باید نرم نرم پیش برود، ولی خدا باید کمکش می‌کرد...

این دختر هیچ جایی برای ترسیدن بیشتر نداشت. بوسه‌هایش را در همان سرشانه متوقف کرد و سرش را روی بازویش نگه داشت و آهسته لب زد:

- شب بخیر خانومم.

#ریسک

#پست۹۴۹

#اکرم‌حسین‌زاده

رها با عجله در حال لباس عوض کردن بود که امیر گفت:

- من یه دوش سریع بگیرم.

حرص خورد.

- وای امیر همین طوریش دیره.

در حمام را باز کرد.

- دیر هم باشه بعد هشت ساعت باشگاه و بعدشم کلی دوندگی که نمی‌تونم با این تن عرق کرده بیام.

دستانش را سست پایین انداخت و گفت:

- فقط جون من عجله کن، بابا گفته برم کمک!

تیشرتش را از سر رد کرد و گفت:

- پس یه دســـت برام لباس بیار تا بتونیم زودتر راه بیفتیم.

با عجله لباسی ســت کرد و روی تخت گذاشــت. از دم در حمام گفت:

- گذاشتم رو تخت، عجله کن.

خودش هم پشت آینه نشست و آرایش سبک و ملایمی به صـورت زد. چشـمکی در آینه به خودش زد، یک پرده وزن گرفته بود و چال گونه‌اش بیشتر پیدا بود.

صدای در باعث شد روسری روی سرش بیندازد و با همان عجله‌ای که به علت دیر کردن درگیرش شـده بود، در را باز کند. با دیدن راحله لبخند زد و گفت:

- بفرمایین تو.

راحله که فقط یک تای دمپایی را پایش کرده و جلو کشیده بود، گامی عقب رفت، روی زیرپایی خودشـــان ایســـتاد و گفت:

- پس چرا راه نیفتادین؟

رها نفسش را فوت کرد.

- امیر دیر کرده بود، الانم رفته دوش بگیره.

راحله لبخندی زد و گفت:

- باشه، چای ریختم، آماده شدین بیاین سرپایی بخورین برین.

و چشم روی هم گذاشت.

- تو هم هول نکن، به موقع می‌رسین ان‌شاءالله.

لبخندی به صورت راحله پاشید.

- چشم، صابر خونه است؟

راحله سر تکان داد.

- آره الان رسید.

#ریسک

#پست۹۵۰

#اکرم‌حسین‌زاده

با محبت گفت:

- شما هم بیاین، به خدا خوشحال می‌شن.

راحله وارد واحد خودشان شد و نگاهش مهربان شد.

- قربون تو، یه وقت دیگه.

نگاه رها روی دری رفت که نیمه باز ماند و نفس راحتی کشید. چقدر از اینکه نزدیک هم بودند راضی و خوشحال بود و خوب می‌دانست اگر مجبور می‌شدند جای جدا از هم خانه اجاره کنند، امیر آرامش لازم را نداشت و همین نداشتن آرامش به راحتی می‌توانست روی اعصاب او، بعد کیفیت زندگی‌شان تأثیرگذار باشد.

مقابل آینه ایستاد و نگاهی به خود انداخت. لباسش خوشگل بود؛ اصلا هر چیزی که امیر برایش هدیه می‌کرد، یک بو و رنگ دیگری برایش داشت. خرید این ست بلوز و شلوار مجلسی- را هم در همان ماه‌عسل از فروشگاه‌هایی که نزدیک محمودآباد بود، خریده بودند. رنگ سبز زمردی آن را دوست داشت.

از یادآوری ماه‌عسل قشنگ‌شان نفس عمیقی کشید. چقدر وقت بود که روزهایی به این آرامی نداشتند، به‌خصوص که امیر یک ذره هم تحت فشار قرارش نداد. هر چند اینقدر آغوش و بوسه از او دریافت کرده بود که دلش برایش غش برود.

شوخی و تفریح و سرزندگی و زندگی، خاطرات قشنگی از ماه عسل چند روزه‌شان بود و وقتی قشنگ‌تر شد که روز آخرشان همراه شد با برفی سنگین که مسیر برگشت را بست و مجبورشان کرد یکی دو روز بیشتر بمانند. یعنی خداوند در جا روی آرزویش مهر آمین زده بود.

اصلا کل ماه‌عسل به یک طرف، آن دو روز اضافه یک جور دیگر مزه داد. سر راه برگشت هم شیطنت کرد و با اینکه امیر پا نمی‌داد و هی می‌خواست مقاومت کند، این‌قدر گلوله برف درست کرد و به سروکله‌اش زد که سرآخر امیر هم اول کفری شد و تلافی کرد و بعد هم سرشوق آمد.

با صدای بسته شدن آب حمام ریز خندید، وقتی هر دو با عطسه و سرفه از این سفر خاطره‌انگیر برگشتند، قشنگ مایه تفریح و شوخی سه جانور به نام‌های روزبه و باربد و صابر شده بودند. هر چند صابر یک ذره به سبب سن و مجرد بودنش سنگین‌تر برخورد می‌کرد، ولی امان از روزبه که پدر پدر جد امیر را جلوی چشمش می‌آورد.

هر چند در جمع با صدای بلند حرفی نمی‌زد و حتی امیر هم حرف‌هایش را به او منتقل نمی‌کرد، ولی الهه این وسط از آنها نبود که خیلی حرف در دهانش بماند و کلا هم پایه شوخی و تفریح شوهرش بود و مدام در گوشش می‌گفت:

- حالا نمی‌شد وسط زمستونی این‌قدر دوش نمی‌گرفتین و با سر و روی خیس بیرون نمی‌رفتین که برگشتنی تابلو

نشـــین... راســـتش رو بگو با این هرکول هات چیکار کردی؟... یا خدا رها باید بدم بیمارســـتان معاینه‌ت کنن تو هم کوچولو موچول، بلایی سرت نیومـده باشه؟... رها جونم راستش رو بگو چه خبر!!!

#ریسک

#پست۹۵۱

#اکرم‌حسین‌زاده

آهی کشـید و دکمه‌های مانتویش را بسـت. هر قدر به الهه گفته بود که سر برف‌بازی سرما خوردیم، باور نمی‌کرد.

متأســفانه حتی از مشــکلش هم نمی‌توانســت با او حرف بزند. اگر فقط رفیقش بود می‌توانســـت بگوید؛ حتی کمکی هم نمی‌توانســـت بکند، هم‌دردش می‌شـــد، ولی الان زن

برادرش بود و خوب می‌دانست این‌قدر هم دهنش چفت و بست ندارد که حرفی بزند و مطمئن باشد بین خودشان بماند.

نگاهش سمت تقویم رفت، بیست‌سوم فروردین نشان می‌داد که دو ماه کامل از آغاز زندگی مشترک‌شان می‌گذشت و او هنوز نتوانسته بود کنار بیاید و اجازه دهد امیر کاری از پیش ببرد. البته نه که اصلا...

نگاهش به خروج امیر از حمام رفت که سریع حوله را روی صندلی انداخت و شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد. به قدری هم عجله داشتند که فعلا فرصت گرفتن حسی‌ـ وجود نداشت. امیر در حال پوشیدن بلوز اسپرتش گفت:

- پیرهن می‌ذاشتی کاش!

با لبخند به او نزدیک شد و یقه‌ی بلوزش را مرتب کرد.

- چرا خودتو اذیت می‌کنی، وقتی با این لباس راحت‌تری؟

اول لب به صورت رها رساند و بوسید، بعد شلوارش را برداشت و در حال پوشیدن گفت:

- خوشگل کردی!

نیشش باز شد، همین جمله‌ی تکراری کوتاه همیشه روزش را می‌ساخت. حیف که وقت نداشتند، وگرنه خودش را مهمان آغوش گرم همسرش که این مدت معتادش شده بود می‌کرد.

در حال حرکت سمت در اتاق گفت:

- بدو مامان گفت چای ریخته ، آماده است. رفتنی سرپایی بریم بخوریم، بعد بریم.

شلوارش را مرتب کرد و جلوی آینه ایستاد و سرسری دستی لای موهایش برد. باز به روزهای فوق شلوغش رسیده بود، باشگاه و عملیات را با هم واقعا خیلی سخت می‌شد مدیریت کرد، ولی خب به منصور قول داده بود و نمی‌توانست زیرش بزند. حالا وقتی یکی از مشتری‌های پروپا

قرص ماساژش از جمله فؤاد و یکی دو نفر دیگر هم سیریش می‌شدند که؛

«به هر کی معرفی کردی خوش‌مون نیومده، فقط خودت.»

رسما لازم بود برود و هفت هشت ساعتی از این و آن وقت بخرد.

از اتاق خارج شد، در باز خانه نشان می‌داد رها رفته است خانه روبه‌رویی. نفس راحتی کشید، اینکه رها، دختر نازنازی منصور با آن همه دک و پوز و قدرت، حاضر شده بود بیاید به یک خانه شصت، هفتاد متری اجاره، آن هم جایی در دو قدمی مادرشوهرش، یعنی کلی کنار آمدن با شرایط. زیر لب خدایا شکری گفت و در را بست.

در آن سمت که همیشه نیمه باز بود، ولی در خودشان را رها ترجیح می‌داد ببندد و همه به ترجیحش احترام

می‌گذاشـــتند و البته حضـــور صـــابر در آن یکی خانه این ترجیحش را منطقی‌تر می‌کرد. هر چند همگی قد چشمان‌شان به صابر اعتماد داشتند، ولی خب به هر حال رها با لباس‌های راحت‌تری دوســت داشــت داخل خانه‌ی خودشان باشد.

وارد خانه‌ی روبه‌رویی شد، از دیدن رها که چای به دست داشـــت و راحله شـــیرینی کوچکی را به چنگال زده و مقابل دهانش گرفته بود و داشت می‌گفت:

- اینم بذار دهنت.

لبخندش گرم‌تر شد.

#ریسک

#پست۹۵۲

#اکرم‌حسین‌زاده

رها جوری خودش را در دل راحله جا کرده بود که الان رسما مادرش را با او شریک بود. یعنی برای همچین دختری جا نداشت کلی صبر کند؟

اول از روی میز شیرینی برداشت و درسته داخل دهانش انداخت و چای را برداشت و گفت:

- مامان زیادی داری لوسش می‌کنی!

حواست هست؟

رها با نیش بازی ابرو بالا پراند و راحله چشم‌غره‌ای سمتش رفت.

- کاری به دخترم داشتی نداشتی ها!

چای را سر کشید، بازوی رها را گرفت در حال کشیدنش گفت:

- والا مادرشـــوهر هم مادرشـــوهرای قدیم. شـــورش رو درآوردین دیگه!

وارد آســـانســـور که شـــدند، رها سریع سر به آغوش امیر گذاشت. انگار تکلیف شب آسانسور بود که آن چند ثانیه حتما در آغوشش باشد. امیر دست دور شانه‌اش انداخت و گفت:

- هی خانوم خانوما خوب قاپ مامانم رو دزدیدی!

صـــورتش را در آغوش امیر جابه‌جا کرد و دلش خواســـت کمی هم لوس شود.

- فقط قاپ دل مامانت رو؟

صورت رها را کمی از خود فاصله داد و با دقت بیشتری در صورتش چشم چرخاند، جذابیت خصوصیت بارزش بود و یک دنیا دلبری، این‌قدر که با هر بار نگاه ضربان قلبش رکورد بزند. ولی دلش خواست جیغش را درآورد و گفت:

- ما که داریم تحمل می‌کنیم. چاره چیه؟

تا جیغ طرف بلند شـد و مشـتش بی‌هدف به سـمتش پرت شد. با خنده مچش را در هوا قاپید و باز شدن در آسانسور اجازه‌ی حرف زدن بیشتر و سربه‌سر گذاشتنش را نداد.

به محض نشستن در ماشین، آدرس را روی نشان زد تا راه بی‌ترافیک‌تر و سریع‌تری را نشـــان دهد. رها کمربندش را بست و گفت:

- از عملیات چه خبر؟

راه افتاد.

- به اونی که باید گزارش بدم، دادم!

حرص خورد.

- امیر چرا این‌قدر سرسختی؟

خندید.

- والا تازه سرســختم و تو رو کولم ســواری، سرســخت نبودم که حسابم با کرام‌الکاتبین بود.

چشمی در هوا تاب داد و گفت:

- از خونه چه خبر؟!

#ریسک

#پست۹۵۳

#اکرم‌حسین‌زاده

بدون انحراف نگاهش از روبه‌رو گفت:

- والا موندم تو عقل خودمون، رفتیم کل پول جفت‌مون رو دادیم به زمین که چی بشه؟

نیش رها باز شد.

- عوضـــش هم زمینش یکم بزرگ‌تر بود و هم جـاش مرغوب‌تر. تازشـــم کل پول‌مون رو که ندادیم؛ یه پول رهن نگه داشتیم، این ماشین هم موند!

و نگفت ماشین من! در این زمینه درس‌های منصور را پس می‌داد و محال بود در زندگی حرف از من و تو بیاورد. امیر سری تکان داد.

- هنر کردیم واقعا، الان با چی باید بسـازیم اونجا رو خدا عالمه!

با خونسردی خندید.

- چه عجله‌ایه؟ می‌ســـازیم کم‌کم. راســـتی وکیل مجوز ایناش رو رله کرده؟

نگاهش به نقشـه رفت و مسیرهای فرعی که نشـان می‌داد و گفت:

- آره.

رها پنجره را پایین داد تا از هوای بهاری پر دود و دم تهران مستفیض شود و گفت:

- می‌گم می‌تونیم بریم همون طرح اول و بدیم یکی بسازه و دو طبقه بهمون بده.

زیرچشمی نگاهش کرد و لب زد؛ نوچ!

کمی سمت امیر چرخید.

- چرا نوچ؟

نگفت این‌طوری یکی از واحدها مال توست و ما باید در واحدی که به اسم توست زندگی کنیم و من این را نمی‌خواهم. اصلا بگذار به قول منصور در این مورد فکرش قدیمی باشد، ولی خب این طوری دوست نداشت و زیر بارش نمی‌رفت. هرگز این فکر پس زمینه‌اش را هم حاضر نبود به رها توضیح دهد، برای همین لب زد:

- نوچ یعنی نوچ، حالا اینو ولش، خودت چطوری؟

رها چشم در حدقه چرخاند.

- امیر؟ آخه برای چی نه؟ اصـــلا اگه نه، فکری براش کردی؟

نیم نگاهی سمت رها انداخت و گفت:

- به قول خودت کم‌کم! از وام ســـاخت مســـکن هم یه سراغی گرفتم.

به سمتش چرخید.

- چند می‌دن برا هر طبقه؟

خمیازه کشید، چرا خوابش می‌آمد؟ گفت:

- بدک نیست، ولی با توجه به پیشرفت ساخت تو چند مرحله می‌دن و این یعنی اول باید ســـاختمان رو تا یه جایی برسونیم بعد روش حساب کنیم.

و لحنش جدی شد.

- در کل متأسفانه نمی‌تونیم رو دو سال حساب کنیم. چون خیلی ریز ریز می‌تونیم هزینه کنیم و شاید چهار پنج سالی طول بکشه.

#ریسک

#پست۹۵٤

#اکرم‌حسین‌زاده

و چشمی سمتش چپ کرد.

- کی پیشنهاد زوری داد که اینجا رو بخریم؟

رها ریز خندید.

- من!... اون‌وقت کی این پیشنهاد رو قبول کرد؟

چشم بالا کشید و خنده‌اش گرفت.

- من!... یعنی چشم بازار رو کور کردیم واقعا؟

با لبخند سر خم کرد و روی بازوی امیر گذاشت.

- به این فکر کن که خونه بزرگ‌تر می‌شـــه، هم واحد مامانت جداست، هم واحد ما، هم صابر دیگه کم‌کم سن ازدواج‌شه.

و نیشش باز شد.

- تازه برای پسرمون هم یه واحد ذخیره داریم.

چشم‌غره‌ای سمتش رفت و گفت:

- دخترمون.

ریز خندید.

- نوچ پسرمون! فکر کردی حاضرم دختر بیارم برا خودم هوو بشه و تو غش و ضعف کنی براش؟ همون آرمیتا رو می‌چلونی، برا هفت پشتم کافیه.

کمی سر خم کرد و از روی سری که به بازویش چسبیده بود، بوسید.

- حسودیت زیادی عیان بودا.

خندید و سر بلند کرد.

- وا؟ مگه خواستم پنهونش کنم؟

و سرش را سمت پنجره چرخاند و آهش را در گلو خفه کرد، داشتند سر چیزی چانه می‌زدند که هنوز استارت هم نخورده بود. نباید این‌طور می‌شد، خودش بهتر از هر کس دیگری می‌دانست باید یک جوری کنار می‌آمد، اما آن لحظات لعنتی هر چند تلاش کرده بود، ولی باز ردی آنچنان در ذهنش داشت که به طور ناخودآگاه وقتی به آن مرحله می‌رسید، تنش بی‌اختیار عکس‌العمل نشان می‌داد.

البته نه که مثل روز اول باشـــند، نه... در این دو ماه امیر خیلی صـــبورانه پیش رفته بود. جوری که مرحله به مرحله گاردش را بشکند و حتی گاهی در حد دوشی دو نفره!

ولی مشــکل اصــلی باقی بود و امیر حتی یک بار به او اصرار نکرده بود، یکی دو بار در حد پیشـنهاد آن هم در همین یکی دو هفتـه‌ی اخیر نـه آن اوایل و به محض پریـدن رنـگ یا انقباض عضــلاتش که امیر مهارت کاملی در تشــخیصــش داشت، بلافاصله کلا حرف را عوض کرده بود.

#ریسک

#پست۹۵۵

#اکرم‌حسین‌زاده

وقتی به خانه‌ی پدری رسیدند، از همان سروصدای دم در هم مشخص بود، روزبه و الهه زودتر رسیدند. به محض ورود از گردن منصور آویزان شد و خودش را برای او لوس کرد. عادت داشت، منصور اگر پای اشتباهی در میان نبود، خوب از فرزندانش ناز می‌خرید.

الهه در حال نزدیک شدن دهنی کج کرد و غر زد:

- الانم وقت اومدنه؟ می‌موندی سفره رو که پهن کردیم می‌اومدی دیگه!

و با نیش بازی رو به منصور گفت:

- بابا ولش کنید دختره زشت رو... من زودتر اومدم کمک. فقط منو دوست داشته باشین!

منصور رها را بوسید و در حال جدا شدن رو به الهه خندید.

- سالاد رو بده رها درست کنه!

صـدای جیغ رها بلند شـد، امان از دسـت صـابر که این جریان سـالاد را آن‌قدر شـوخی و خنده گفته بود، الان کل خانواده از حفظ بودند و سربه‌سرش می‌گذاشـتند. یعنی رسـما در دهان همه شـده بود نقل و نبات. الهه با خنده جلو کشـید و رها را کوتاه بغل کرد، در حال جدا شـدن رو به روزبه گفت:

- به خدا روزبه می‌دونی درد یعنی چی؟ یعنی از صـبح که می‌ری سر کارت خواهرشوهرت رو جلو چشمت ببینی، تا نصف شب ساعت دوازده هم ولت نکنه.

روزبه در حال دست دادن با امیر بود که با خنده گفت:

- تـازه منو نـدیـدی؟ یعنی فکر کن دومـاد جمـاعـت رو مجبوری از کله‌ی سـحر تحملش کنی تا شـب! آه آه... اینم شد زندگی؟

امیر در جا دســـتی که در دســـت داشـــت پیچاند و با یک حرکت روزبه را جوری چرخاند که پشـت سر او چسـبید به سرشانه‌اش و گفت:

- شما زن و شوهر چیزی گفتین من نشنیدم؟

روزبه با خنده و نیش باز گفت:

- الهه بگم یه مرد تو دنیا پیدا می‌شه، فقط امیر! یه مربی خوب، امیر! آدم خوب، امیر! اینا رو ولش بگو داماد خوب!!!

منصور در حال رفتن سمت کاناپه سری تکان داد.

- روزبه آبرومون رو بردی.

رها خندان دست امیر را گرفت و کشید.

- ولش کن، ادب شدن.

و سمت اتاق خودش حرکت کرد. هر بار که اینجا می‌آمدند برنامه همین بود، این‌قدر کل کل و سروصـــدا می‌کردند که دیگر شب نای حرف زدن نداشتند.

مانتو و روسری‌اش را به جالباسی زد و با نگاه به امیر که روی تخت نشـــسته و سرش را در حد لمس با گردنش به عقب انداخته و دمی چشـــم روی هم داشـــت، لبخند پرمهری زد. جلو کشـــیده و بی‌هوا زیر چانه‌اش را بوســـیده بود که دســـت امیر سریع دور کمرش حلقه شـــد و روی تخت سقوط کرد.

#ریسک

#پست۹۵۶

#اکرم‌حسین‌زاده

به زور جیغش را کنترل کرد و بامحبت گفت:

- چقدر چشات خسته است!

امیر صورت جلو کشید و در حال بوسیدنش گفت:

- خوبم، تا وقتی تو پیشمی خوبم.

دست دور گردن امیر انداخت و چند بوسه در جواب زد. در حال بلند شدن گفت:

- امیر یه ده دقیقه‌ای دراز بکش، چای و میوه که آماده شد، صدات می‌کنم.

امیر هم خواست بلند شود.

- نه بابا هفته‌ای یه بار می‌آیم، زشته.

دست روی شانه‌ی او گذاشت و سعی کرد وادارش کند دوباره دراز بکشد.

- زشتِ چی؟ یه کوچولو دراز بکش، خسته‌ای واقعا!

تسلیم شدن امیر به حرفش یعنی واقعا خسته بود.

رها خم شـد و دوباره لب رسـاند به صـورت او و درحال قد صاف کردن گفت:

- یکم بتونی بخوابی چه بهتر!

خودش هم جلوی آینه رفت تا رژش را تجدید کند.

بیرون از اتاق هر چند کسیـ نپرســید چرا دیر کردین و امیر کو، ولی خودش توضیح مختصری داد.

- امیر خسته بود ازش خواستم یه ذره دراز بکشه.

منصور با گفتن:

- خوب کردی!

دســـت دراز کرد که یعنی بیا اینجا و رها از خدا خواســـته خود را پیش او رساند و سر روی شانه‌اش گذاشت.

منصور دست دور شانه‌ی دخترش انداخت و گفت:

- دختر بابا خوبه؟

کمی سرش را بلند کرد و با نشاطی که در چشمانش نشسته بود، جواب داد:

- عالی!!!

در چشمان نازش نگاهی کرد و پرسید:

- از زندگیت راضی هستی؟ از امیر؟ از خونوادش؟

نفس بلندی کشید.

- خیلی!

#ریسک

#پست۹۵۷

#اکرم‌حسین‌زاده

و نیشش باز شد.

- نزدیک بودن مامانش اینا که برامون حکم رستوران رو داره.

و خندید.

- صبح وقتی داریم می‌ریم راحله خانم، برا هر دومون لقمه آماده می‌آره تو راه‌پله و چای هم می‌ده دست‌مون. ظهر هم که هردومون ناهار محل کاریم، شب هم نود درصد باز مهمون خونه روبه‌رویی هستیم.

منصور با خنده سری چپ و راست کرد.

- خسته نشی یه هو؟

بلندتر خندید.

- ئه بابا؟ خب جمعه‌ها ناهار هم اونا مهمون ما هستن، شما هم که هستی و دیدی!

صدای الهه درآمد.

- رها دیر که اومدی، حداقل بیا سالادت رو درست کن.

رها چشـــمی در هوا تاب داده بود که منصـــور دســـتش را گرفت و بلند کرد.

- الهه از عصر دست تنها بود، پاشو یکم کمکش باش.

با وجود شـاغل بودن همگی قرار گذاشـته بودند، حتما روز دوشـــنبه را خالی نگه دارند برای یک دورهمی و واقعا هم این جمع شدن را دوست داشت.

برعکس گفته‌اش امیر را برای چای بیدار نکرد و اجازه داد تا موقع شـام بخوابد. هر چند می‌دانسـت بعد بیدار کردن غر می‌زند، ولی می‌ارزید یکم بیشتر استراحت کند.

فضـای شـام اصـلا سـاکت نبود؛ چه خودش، چه آن یکی زوج، شلوغش کرده بودند، ولی در کل همیشه امیر از بقیه کمتر حرف می‌زد. بعد شام هم که همه خانه را روی سرشان می‌گذاشـــتند. رها در جبران دیر آمدنش، با اینکه جمع و جور کردن ظرف و ظروف و غذاها را بعد شـــام به عهده گرفته بود، ولی یک گوشش هم با جمع بود.

از همانجا حرصی جیغ کشید:

- قبل اومدن من حرفی بزنید حلال‌تون نمی‌کنم.

صدای روزبه هم بلند گفت:

- تو شـوهر هم کردی درسـت نشـدی؟ من گفتم امیر از عهده‌ت برمیاد.

جعبه‌ی دستمال کاغذی که به پشت سرش خورد، با خنده سری خم کرد و گفت:

- امیر راضی نیستم ازت، از عهده‌ی مسئولیتت خوب برنیومدی.

رها پوفی کشید و در حال ریختن چای گفت:

- آدم یه داداش داشته باشه مثل تو چه نیاز به دشمن؟!

سینی چای را بدون گرفتن روی میز وسط هال گذاشت و کنار الهه نشست.

#ریسک

#پست۹۵۸

#اکرم‌حسین‌زاده

روزبه و امیر از اداره و ساخت و ساز و باشگاه رسیده بودند به تیم‌های فوتبال مورد علاقه‌شان. روزبه گفت:

- جمعه همگی خونه ما، کنار هم ببینیم این دیدار حساس رو می‌چسبه.

الهه با نیش باز گفت:

- خیابونا هم خلوت، من و رها هم عصری دوتایی می‌ریم خرید!

رها ابرویی بالا انداخت و گفت:

- خوبی تو؟ عمرا این بازی رو از دست بدم.

الهه مشتی به بازویش پراند.

- وای رها تو رو خدا ول کن، یکم دختر باش!

خندید و رو به روزبه گفت:

- نه بیاین خونه ما!

و تا روزبه خواست اعتراض کند، ادامه داد:

- خونه ما بیاین که صـــابر هم باشـــه، تنهایی ببینه نمی‌چسبه بهش، انصاف نیست.

نگاه امیر به سمتش پر از لبخند شد، احساسات قشنگش را دوست داشت. روی حرفش مانده بود و در هیچ موردی من و تویی در کار نمی‌آورد.

روزبه کمی جلو کشید و دست مقابل صورت امیر تکان داد.

- نوچ نوچ، جمع کنین بابا این ادا اطوار عاشـــقانه رو... خوردی خواهرمون رو!

و غر زد:

- آه... بابا این بار بگو رها تنها بیاد. دوماد مگه جزو فامیل حساب می‌شه؟

امیر چشم کشید و سر تکان داد.

- فکر کنم آخرین فن رو زیادی زدم روت!

منصور چشم جمع کرد و پرسید:

- آخرین فن‌تون چی بود مگه؟

ریز خندید و گفت:

- شیمه وازا!

منصور با صدای بلند خندید.

- بگو امروز روزبه از دم رسیدن شیش و هشت می‌زنه، نگو سیستم اکسیژن‌رسانیش به مغز مختل شده.

روزبه با خنده دست به سینه زد.

- الهه پاشو بریم، اینجا دیگه جای ما نیست.

#ریسک

#پست۹۵۹

#اکرم‌حسین‌زاده

منصـــور نفس از ته دلی کشـــید، چه خوب که خانواده‌ی کوچک سه نفره‌شان، پنج نفره شده بود. کاش بیشتر هم می‌شد.

صدای گریه‌ی کودکی از طبقه‌ی بالا موجب شد لبخندش پراحســـاس‌تر شـــود، هر بار که صـــدای کوچولوی باربد می‌آمد، دلش بغل گرفتنش را می‌خواست.

از ســـن رها به این‌ور یعنی بیش از بیســـت‌وهشـــت ســـال صدای کودکی در خانه‌اش نپیچیده بود. با لبخندی گفت:

- بچه‌ها اگه گفتین جای کی تو خونه‌مون خالیه؟

روزبه نیم‌خیز شد.

- فؤاد؟ برم صداشون کنم؟

تبسم کرد.

- فؤاد که امشب جا من مونده اداره.

صـــدای گریه کودک بلندتر هم شـــده بود که رها با خنده گفت:

- اینا آخرش نتونســـتن به این بچه یاد بدن به موقع بخوابه؟

منصور خندید.

- نه، این بچه بابا مامانش رو خواب می‌کنه، خودش تا نصف شب بیداره.

و نفس بلندی کشید.

- ولی نعمته برای یه خونه، خونه‌ای که صـــدای بچه درش نپیچه، یه چیزی کم داره.

و نگاه داد به جمع کوچک‌شان و گفت:

- شما نمی‌خواین منو پدربزرگ کنین؟

روزبه زد زیر خنده:

- بابا هنوز خیلی‌ها از اینکه شـما پدر منی مشـکل دارن، واقعا نوه بهتون نمیادا!

الهه هم خندید.

- باباجان بی‌خیال، بذارید نفس بکشیم.

منصور ابرویی بالا انداخت و آرنجش را به دسته مبل تکیه داد.

- من که حرفی ندارم، هر کس دوست داره نفس بکشه، بکشه. فقط هر کدوم زودتر بهم نوه بدین، هدیه بهتر

نصیبش می‌شه؛ یه ماشین صفر به انتخاب خودتون! دیگه خود دانید.

نیش الهه باز شد.

- روزبه اون ماشینی که اون روز بهت نشون دادم، گفتی چنده؟

روزبه داشت با خنده سری تکان می‌داد و می‌گفت:

- با طناب بابا تو چاه نری...

#ریسک

#پست۹۶۰

#اکرم‌حسین‌زاده

که نگاه رها بدون لبخند و همراه با آهی سمت امیر رفت؛ نگاه امیر هم به او بود، ولی با تبسمی ملایم! چشمانش بی‌اختیار نم زد، چرا نمی‌توانست به این حس ترس غلبه کند؟ برخاست و با کمی دستپاچگی سمت آشپزخانه رفت تا تری چشمانش حالش را لو ندهد.

نگاه منصور که با خیرگی خاصی به او و عکس‌العملش بود، چشم تنگ کرد و گفت:

- رها کجا؟

بدون برگشتن ایستاد، قطره اشکی روی گونه داشت که نمی‌خواست دیده شود. لب زد:

- چای بریزم!

و نایستاد تا کسی اعتراض کند...

و نگاه منصـــور به ســـینی پر از چای روی میز ماند، اینجا خبری بود؟

با اینکه همه می‌دانستند برای فردا کار دارند، ولی همیشه تا دیروقت دل‌شـــان بلند شـــدن نمی‌خواســـت و بعد هم با خنده و شـــوخی تو اول برو، نه تو اول برو، با هم خارج می‌شدند.

ولی این بار منصور دم در گفت:

- رها، امیر، شما بمونین کارتون دارم.

روزبه ابرویی بالا انداخت و بلافاصـله دلش برادرانه شـور افتاد، این‌قدر روی پدرش شناخت داشت که بداند الکی به کسی- نگوید کارتون دارم، ولی خب سـؤال پرسـیدن هم در این موقعیت جایز نبود.

تا روزبه و الهه را بدرقه کردند. منصـــور خیلی جدی به سمت‌شان برگشت و گفت:

- بچه‌ها مشکلی هست که من نمی‌دونم؟

و این‌قدر باهوش بود که نیازی به توضیح کسی هم نباشد، یعنی در همین ده دقیقه آخر کلی چیز را کنار هم چیده و به نتیجه هم رسیده بود. یعنی منصور نبود اگر از جواب دادن به این سؤال ساده می‌ماند.

همه می‌گفتند و می‌خندیدند، از رها قبل‌تر پرسیده بود از زندگی‌ات راضی هستی، جواب مثبت غلیظ داده بود... تا بحث بچه به میان آمد و اول نگاه رها سمت امیر رفت و بعد بارانی شد. اگر مدت زیادی از زندگی‌شان می‌گذشت، احتمال بیشتری می‌داد که مشکلی برای بارداری دارند، ولی دوماه کمتر از آن بود که مشکلی از این دست عیان شود. پس...

رها و صحنه‌هایی که دیده بود...

رها و ترس‌هایش...

واضح‌تر از این نمی‌شد!

و امیر که فقط تبسم کرد، آرام و بدون کوچک‌ترین تنش یا نگاه اضافه! یعنی اگر مشکلی بود بدون شک ریشه‌ی آن به رها برمی‌گشت...

#ریسک

#پست۹۶۱

#اکرم‌حسین‌زاده

اخم‌های منصور درهم رفت، تا آخر جریان را خوانده بود!

رها سر پایین انداخت و امیر گفت:

- نه چه مشکلی؟ چیزی شده؟

نگاه منصور مصرانه روی دخترش ایستاد.

- رها؟!

رها سر بالا برد و با اندک من منی گفت:

- نه، مشکلی نیست!!!

نگاه منصور بین امیر و رها گشتی زد، نمی‌توانست این سؤال را واضح‌تر بپرسد و الان پیش امیر دستش بسته‌تر بود. رو به امیر گفت:

- لطفا تو برو پارکینگ تا رها بیاد.

نگاه امیر کوتاه سمت رها رفت و دوباره معطوف منصور شد. با اینکه دلش پیش چشمان مستأصل رها ماند، ولی حق دخالت بین پدر و دختر را نداشت. با احترام گفت:

- پس من با اجازه.

نگاه منصـور با دقت بیشـتری روی دخترکش نشـسـت و گفت:

- رها جریان چیه؟

آب دهانش را بلعید و مثلا خیر سرش خواســـت رفتارش طبیعی باشد. لبخند زورکی زد و گفت:

- جریان چی آخه؟ همه چی مرتبه!

اما مگر در این بیست و چند سال توانسته بود سر منصور کلاه بگذارد یا گولش بزند که این دومین بار باشد!

منصور با ریزبینی خاصی گفت:

- خیلی خب، حالا که همه چی مرتبه، یه معاینه که اشـــکال نـداره. فردا می‌ری دکتری کـه آدرســـش رو می‌فرستم. من خودم با دکترت حرف می‌زنم.

متعجب چشم درشت کرد.

- دکتر چی بابا؟

جوابش را در یک کلمه داد:

- زنان!

لبش را زیر دندان برد و چشـــم روی هم فشـــرد. پدرش به جای سـؤال پیچ کردن افراد راه‌حل‌های خودش را داشـت. بغضی در گلویش نشست و سر بالا گرفت.

- بابا!!!

#ریسک

#پست۹۶۲

#اکرم‌حسین‌زاده

لحنش از آن مواقعی بود که انعطاف نداشت.

- هان چیه؟ بابا چی؟ من نباید تو این مورد باهات حرف بزنم؟ به کی بگم ازت بپرسه؟ مادرت؟ خواهرت؟ کی؟ عمرا هم به برادرت و الهه منتقل نمی‌کنم. پس مثل همیشه، مثل همه‌ی دوران زندگی‌مون از دو سالگیت تا حالا، فقط منم و تو! ما کی حرف پنهونی از هم داشتیم که حالا داشته باشیم؟ رها جریان چیه؟ نگو همون چیزی هست که من حدس زدم؟

دست روی دهانش گذاشت و اشکش ریخت.

- می‌ترسم!

یک کلمه گفت، بدون توضیح. اصلا نیاز نبود خود را به آن راه بزند. پدر با پیشنهاد دکترش یعنی تا آخر ماجرا را رفته بود.

منصور چشم روی هم گذاشت و دستش به آرامی مشت شد. وقتی چشم باز کرد، عصبانی بود.

- تو بیجا کردی وقتی به ترســـت غلبه نکرده بودی، ازدواج کردی.

چشم بالا کشید و از میان اشک‌هایش گفت:

- دوسش داشتم.

دست پشت گردنش کشید.

- من چرا قبل از دادن رضـــایت این موضـــوع رو با یه متخصص مطرح نکردم؟ وای!! پس اون مشاورت چه غلطی می‌کنه این همه وقت؟ یه ســـاله تحت درمانی مثلا! مطرح کردی باهاش؟

کلافه سر تکان داد، این بحثی نبود که خیلی بتواند با پدرش راحت مطرح کند و همین بیشـتر اذیتش می‌کرد. فقط سری تکان داده بود که منصور پرسید:

- خب چی می‌گه؟

آهی کشید.

- می‌گه نقش اصلی رو خودم دارم و از دست کسی کاری برنمیاد. باید خودم بتونم به ترسم غلبه کنم. می‌گه هر حرف و حدیثی فقط جنبه‌ی کمکی داره ولی نهایتش باز این منم که باید کنار بیام، اگه مسئله جسمی بود می‌شد یه راه‌حل پزشکی براش پیدا کرد اما تو این شرایط... نمی‌تونم! نمی‌شه! مدام تصاویر ناجوری که دیدم...

و سرش را پایین انداخت.

اخم منصور غلظت گرفت؛ پس جریان این بود و احتمالا آرادخان‌شان هم لی‌لی به لالایش گذاشته و کمی لوسش کرده بود. ولی جریان یک بدی داشت؛ رها نمی‌گفت نگران نباشید، سعی می‌کنم کنار بیایم، درست می‌شود. می‌گفت می‌ترسم، نمی‌تونم، نمی‌شه!

با جدیت بیشتری گفت:

- دو هفته، رها فقط دو هفته بهت فرصت می‌دم برای رفتن به دکتر، باید این مشکل رو حل کنی. حل شد، شد! نشد طلاقت رو می‌گیرم. این حق طبیعی یه مرده! حالا اون حرفی نمی‌زنه، دلیل نمی‌شه منم ندید بگیرم.

و در خروجی را باز کرد و گفت:

- به سلامت!

امیر درست دم در آسانسور منتظرش بود، با نگرانی به چرایی نگه داشتن رها فکر می‌کرد و به جایی هم نمی‌رسید. او اصلا متوجه نگاه و برداشت منصور نشده بود. وقتی رها به محض رسیدن خودش را به آغوش امیر انداخت و گریه کرد، هنوز گیج گریه‌ی او بود.

#ریسک

#پست۹۶۳

#اکرم‌حسین‌زاده

خودش روسری‌اش را از سرش برداشـــته و دکمـه‌هـای مانتویش را باز کرده و روی تخت خوابانده بود.

پوفی کشـید و موبایلش را برداشـت و به بالکن رفت. اینجا تنها جایی بود که بنا به قرارشـــان وقتی آنجا تنها بود رها واردش نمی‌شد.

نگاهی به ســـاعت انداخت، منصـــور اگر هم خواب بود، خب بود به جهنم! زنش را یک دل سیر گریانده بود.

شـماره را گرفت و به محض شـنیدن صـدای منصـور، کمی هم لحنش را جدی کرد.

- سلام بیدارتون کردم؟

منصـــور پنجره‌ی ماشـــین را تا انتها پایین داده بود تا هوای بهاری که خیلی هم صاف و تمیز نبود، به ریه‌هایش بکشد و با خونسردی رانندگی می‌کرد. جواب داد:

- نـه تو راهم، دارم می‌رم اداره، یـه عملیـاتی پشـــتیبـانی می‌خواد، برم تا فؤاد برگرده خونه.

خط اخم امیر عمیق‌تر شد.

- پاشم بیام اداره با هم حرف بزنیم یا همین طور خوبه؟

ایرپاد را را روی گوشـــش محکم‌تر کرد و لبش کمی کشـــیده شـــد، عصـــبانیت امیر را در این شرایط دوســـت داشـــت. برعکس امیر خودش آرام بود.

- نـه رهـا رو تنهـا نـذار، فکر کنم امشـــب حـالش خیلی خوب نباشه.

چشمانش را با عصبانیت روی هم فشرد.

- حالش خوب نباشـــه؟ تو ماشـــین تا خود خونه گریه کرده. یعنی خودتون هم می‌دونســـتین با حرفایی که می‌زنین داغونش می‌کنین و با این حال این‌قدر باهاش بد تا کردین؟

منصور بدون عصبانیت با هر دو دست فرمان را گرفت و گفت:

- هی جناب، اگه رها دو ماهه زن توئه، نزدیک سی سال دختر من بوده و هست. مراقب حرفات باش.

هنوز از اشک‌های همسرش دلخور و عصبانی بود.

- من برای روابط رها با خونوادش و به‌خصوص با شما احترام قائلم، لطفا شـــما هم به روابط خصـــوصی بین من و رها احترام بذارین.

بی‌صدا خندید و از دل گذراند؛ پسر عاشق!

اما لحنش جدی‌تر از افکارش بود.

- امیر این جریانی نیست که بشه ساده ازش رد شد. رها باید با ترسش روبه‌رو بشه، هر قدر این جریان رو شل بگیری و بخوای بهش فرجه بدی، جریان از آب و تاب می‌افته و تنبل می‌شه. ذهنشم می‌گه خب الان چی شد مگه؟ زندگی‌مون رو داریم، همه چی هم مرتبه... من ترس و حال بدش رو درک می‌کنم، ولی اینکه نخواد برای بهتر شدن این وضعیت کاری کنه درست نیست. حالا یا باید خودش اراده کنه یا یه جوری هل داده بشه.

#ریسک

#پست۹٦٤

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر هنوز در حال حرص خوردن بود.

- این‌طوری؟ با تهدیدش به طلاق؟ هنوز تو خواب داره هق می‌زنه!

این پسر- چه زود در مورد دخترش صاحب حق شده بود و این‌قدری به خودش حق می‌داد که او را در موردش زیر سؤال ببرد، منصور هم کمی جدی‌تر شد.

- امیر جریان جدیه و...

امیر حرفش را قطع کرد و محکم گفت:

- من ازدواج اولم نیست که نفهمم چقدر جریان جدی هست یا نیست. نوع نگاه من به قضیه با شما فرق داره؛ یادتونه یه بار ازم خواستین دو سال نامزد بمونیم؟ خب من به این جریان به چشم همون نامزدی نگاه می‌کنم، با این تفاوت که پیش خودمه، تو خونه‌ی خودم، کنار خودم و این خیلی بهتر از دوران نامزدی هست.

و با مکثی کوتاه با جدیت بیشتری گفت:

- در کل اگه مشکلش تا آخر عمر هم خوب نشه، براش صبر می‌کنم. طلاق دادن یا ندادنش هم دست منه و کسی نمی‌تونه طلاقش رو بگیره.

منصور پوفی کشید و گفت:

- اینو به من گفتی به خود رها نگی ها! من دخترم رو می‌شناسم، یه ذره لوس و نازک نارنجیه که نود درصد تقصیر فؤاده که نذاشته بهش بگم بالا چشمت ابروئه. الانم برو اول یه لیوان آب خنک بخور تا بیشتر جوش نیاری. بعد درست‌تر فکر کن، بخوای نخوای این استارت رو من زدم و می‌دونم رها با تموم دوست داشتناش باز می‌دونه من بخوام خیلی کارها می‌تونم بکنم و ازم حساب لازم رو می‌بره. پس دوران نامزدی‌تون رو تموم کنید! الانم برو پیشش که می‌دونم این‌قدر ضربه‌م کاری بوده که تنهایی خوابش نبره و اگه هم چشم بسته، گول زنکیه! شب بخیر.

تماس را قطع کرد و پرحرص خندید و زیر لب غر زد:

- کسی نمی‌تونه طلاقش رو بگیره!... پسره‌ی رو اعصابِ کله‌شـــقِ کله‌خر... حالا من فردا حالتو بگیرم خودت کیف کنی!

و از هوای بیرون بـاز نفس کشـــیـد و بـه حرص خوردن خودش خندید؛ چقدر پسرـــ خوبی بود ولی! او را به یاد جوانی‌ها و بدعنقی‌های خودش می‌انداخت.

#ریسک

#پست۹۶۵

#اکرم‌حسین‌زاده

یک دستش زیر سر همسرش بود و با دست دیگر نوازشش می‌کرد. این چند شـــب بعد برگشـــتن از خانه‌ی منصـــور

همه‌اش همین بود. جمع می‌شد و خودش را در آغوشش گلوله می‌کرد، انگار که ترس این داشت یکی بخواهد او را از آغوشش جدا کند.

امروز هم روز جمعه‌ای همه خانه‌شان بودند و کلی سروصدا و شلوغی، باز رها به طور عجیبی ساکت بود. حالا ساکتی‌اش به کنار، اینکه از یک قدمی‌اش جنب نمی‌خورد، جالب‌تر بود.

در کل رها از این عادت‌ها نداشت که خیلی در جمع به او بچسبد، ولی این یکی دو روز تقریبا عین بچه گربه‌ی زیر باران مانده چهارچنگولی به بازویش چنگ انداخته بود تا همین حالا که مهمان‌هایشان را بدرقه کرده و قصد خواب کرده بودند.

نفسی کشید و از میان موهایش بوسید، به هیچ عنوان در این چند شب کوچک‌ترین حرفی از آنچه منصور به او گفته بود نه درخواست کرد و نه به زبان آورد، حتی نیم

قدمی هم پس رفته بود؛ یعنی در این دو ماه سعی کرده بود هر شب یک ذره گوشه‌ی این گره را بکشد و تا یک حدی هم موفق شده بود، در حدی که رها در حد نامزدی کنارش راحت بود، ولی این دو سه شب اخیر تلاش اضافه نکرد و هر چه بود در همان حد نگه داشت، نمی‌خواست به رها حس بد بدهد که این ضرب‌الاجل منصور خیلی برایش اهمیت دارد.

منصور هم هرچند نتوانست برای تماشای فوتبال کنارشان باشد، ولی خود را به شام رساند و یک ساعته هم رفت. رفتارش هم کاملا معمولی و عادی بود.

دست رها که دور کمرش بود، کمی محکم‌تر شد و بدون اینکه سر بلند کند، گفت:

- امیر؟!

کمی سر پایین کشید تا صورتش را ببیند و گفت:

- جانم.

دخترک با تلاشی مضاعف صورتش را در بغل او پنهان کرد و آهسته و پربغض گفت:

- دستام رو بگیر و به اعتراضم هم گوش نده.

نپرسید در مورد چه صحبت می‌کنی، با شرایطی که داشتند کاملا واضح بود. اخمی کرد و جدی گفت:

- هرگز این کارو نمی‌کنم.

صدای رها لرزید.

- نمی‌خوام از دستت بدم.

صورتش را نمی‌دید، ولی تیک‌های کوچک تنش زیر انگشتانش، اشک ریختنش را فریاد می‌زد.

#ریسک

#پست۹۶۶

#اکرم‌حسین‌زاده

دســـت لای موهایش برد و وادارش کرد صـــورتش را بلند کند. ابروهایش را به هم نزدیک‌تر کرد و محکم گفت:

- ما هیچوقت هم رو از دست نمی‌دیم. نگران نباش!

پربغض گفت:

- تو پدر منو نمی‌شناسی.

لبش کمی کشیده شد.

- اتفاقا این تویی که پدرت رو نمی‌شناسی، شناخت تو از رو اون چیزی هســـت که دیدی، ولی من تا اعماق ذهنش می‌دونم به چی فکر می‌کنه.

دســـتش را جمع کرد، لباسی به تن او نبود که به آن چنگ بزند.

- داری امید الکی می‌دی... امیر؟!

نفس بلندی کشید و در حال پس دادنش گفت:

- جان دل امیر؟

نگاهش را به چشمان امیر دوخت و آهسته گفت:

- امشب...

امیر چشم تنگ کرد.

- امشب چی؟

گوشه لبش را زیر دندان گرفت و در حال رها کردن گفت:

- خب... من...

چهار انگشت امیر روی لبش نشست.

- نه... بخواب.

نگاهش متعجب شد و اشکش ناخودآگاه پس زده شد.

- چرا نه؟

امیر لبخندش را در پس لبانش نگه داشـــت. دســـت از زیر سر رها کشید و بالش را به جای آن گذاشت و گفت:

- چون این یه رابطه‌ی اجباری نیســت که یکی گریه کنه، اون یکی لذت ببره.

و کمی فاصله گرفت و یک دست زیر بالش خود گذاشت.

- شب بخیر.

اوضاع بدتر شد!

#ریسک

#پست۹۶۷

#اکرم‌حسین‌زاده

این مدت بعد از ازدواج‌شـــان عادت کرده بود سرش روی بازوی او باشـد و خوابش ببرد. دختر نیم قرن پیش نبود که چیزی از احساسات زن و مرد نداند، اصلا به سبب شغلش و آموخته‌های دانشـگاهی می‌دانســت بیشــتر اختلافات و سردی‌های زن و شـــوهری از همین اخلال در روابطشـــان رقم می‌خورد.

ترس برش داشـــت. الان که امیر نه می‌گفت دلش بدتر چنگ می‌خورد. کمی خود را جلو کشـید و سر روی بالشـش گذاشت.

- چرا نه؟

تمایل زیادی داشت گاز محکمی از صورتش بگیرد که این همه نزدیکش شده است، ولی فعلا حتی دستش را نمی‌خواست بلند کند و گوشه لبش بکشد.

بدون باز کردن چشمانش لب زد:

- چون اون نخواستنی که تو چشات هست، برام دلچسب نیست.

دست دور گردن امیر انداخت و آن اندک فاصله را هم پر کرد. در صدایش همچنان بغض بود.

- امیر!!!

لای چشمانش را کمی باز کرد و دست آزادش را دور شانه‌ی رها انداخت. لحنش هم مهربان‌تر شد.

- هوم؟

نفسی کشید، این چند روز بعد حرف‌های پدرش، فاصله گرفتن امیر را کاملا حس کرده بود. با لحن جدی‌تری گفت:

- می‌خوام.

انرژی برد لبخندش را در پشت لبانش پنهان کند و به جای آن صورتش را جدی نگه دارد.

- پس ترست چی؟

لبش را محکم زیر دندان گرفت و با گرفتن نفس بلندی گفت:

- من قبلا هم از خیلی چیزا ترسیدم ولی تهش بهشون تن دادم. یکیش عملیات... یکیش بخاطر برداشتن مدارک زدن به دل خطر... یا خیلی وقتای دیگه که تو ازشون بی‌خبری... حتی وقتی اون ماشین کم مونده بود آتیش بگیره هم خیلی ترسیده بودم... نمی‌گم ترس از همه‌شون برطرف شده نه، ولی باز تو موقعیت مشابه همون کارو می‌کنم، مطمئنم! الانم نمی‌تونم بگم اصلا

نمی‌ترسم، حتی نمی‌تونم بگم روزی می‌رسه که نترسم، ولی...

دست روی صورتش گذاشت.

- ولی چی؟

نفس بلندی کشید.

- ولی این‌قدر دوستت دارم که نذارم کوچک‌ترین آسیبی به زندگی‌مون بخوره.

#ریسک

#پست۹۶۸

#اکرم‌حسین‌زاده

دســـتش به نوازش روی موهای رها حرکت کرد، و لب گذاشت روی پیشانی‌اش و گفت:

- هرگز اجازه نمی‌دم چیزی به زندگی‌مون آسیب بزنه.

جلو کشید و لبانش را با زیر گردن امیر تماس داد، این مدت تقریبا به دستش آمده بود چطوری می‌تواند این مرد را آرام و یا حتی راغب کند. یعنی تمام تلاشش را کرده بود حداقل در دو نفره‌هایشـــان او را راضی نگه دارد و هم‌زمان دســـت کشـــید روی کمرش، پشـــت گردنش، دقیقا هر جایی که همیشه با لمس، امیر سریع مچ دستش را می‌گرفت و پایین می‌کشید.

تا دســـت امیر روی مچش نشـــســـت، سریع خود را جلو کشید و صورتش را روی صورت و گردن امیر حرکت داد، نفس بلند امیر هم زمان شد با حرفش:

- مطمئنی؟

اگر کوچک‌ترین تردیدی در جمله‌اش بود این مرد باهوش درجا می‌فهمید. حواسش را جمع کرد محکم باشد.

- همه ترس‌ها با هم، یه ذره از ترس از دســـت دادن تو هم نمی‌شه. مطمئنم!

مچ دستانش را رها کرد و کمی تغییر موقعیت داد تا بیشتر روی همسرش مسلط باشد. با تمنایی که خواسته و ناخواسته در چشمانش پر شده بود، در چشمان رها خیره شد و گفت:

- پس تا جایی ادامه می‌دیم که تو بخوای و تو قول می‌دی باهام رو راست باشی. باشه؟

از دلش گذشت من برای تو جان هم می‌دهم، ولی نگفت. امیر به شدت به چنین جملاتی حساس بود و هر بار از زبانش خارج شده بود با عکس‌العمل تند و حتی عصبانی‌اش مواجه شده بود. الانم بعید نبود چنین حرفی بزند، امیر کلا منصرف شود و پشت به او بخوابد.

با گفتن:

- باشه.

سرش را کمی بالاتر برد و خود را به مهمانی پرشـــوری کنار شوهرش دعوت کرد...

لحظاتی که امیر خیلی برایش حوصله داشت...

خیلی ناز می‌کشید...

لحظـاتی کـه امیر دیگر مچ دســـتش را نمی‌گرفـت، کنـار بکشد...

لحظاتی که چیزی فراتر از بوس و آغوش بود...

که بوس و آغوش امیرش بدون کوچکترین عجله و خیلی آرام و پر احساس می‌رسید...

بدون عقب کشیدن... بدون کلافه بودن... بدون نفس‌های عمیق برای کنترل خودش...

امیر امشبش موجود جدیدی بود که بخواهد برای تکرارش هزار ترس را پس بزند.

#ریسک

#پست۹۶۹

#اکرم‌حسین‌زاده

موبایل را دست به دست کرد و پوفی کشید. طول و عرض بالکن دو متری را یک دور دیگر قدم زد، یعنی بدتر از این

نمی‌شد که رئیس آدم پدرزنش باشد که تازه برای مرخصی زنش هم مجبور شود به او زنگ بزند.

چشمی در هوا تاب داد و با اخم غلیظی شماره گرفت. تا صدای متعجب منصور آمد که:

- سلام صبح بخیر!

حتی نفس اضافه نکشید تا کلافه بودنش لو نرود. کمی هم ابرو درهم کشید و جدی گفت:

- سلام، صبح شما هم بخیر. خوب هستین؟

منصور ابرو درهم کشید، خب دیشب کنار هم بودند و این سؤال زیادی اضافه بود. با اندک تعللی گفت:

- شکر... خیر باشه؟!

دستش را مشت کرد و مثلا جدی‌تر گفت:

- مشـــکلی وجود نـداره، فقط می‌خواســـتم برای رهـا تقاضای مرخصی کنم... در صورت امکان!

دیشب که نه سرماخوردگی داشت و نه چیزی!

تکیه‌اش را به صـندلی مدیریتش محکم‌تر کرد و با چشـمانی تنگ شده گفت:

- فقط رها؟ خودت چی؟ مرخصی نمی‌خوای؟

لبش کمی کش آمد، مانده بود چطور برای هر دویشـــان مرخصی بخواهد. به جای جواب مستقیم بله یا نه، گفت:

- تایم متوســـط و پیشرــفته من امروز مرور و تمرینه که پارسا و باربد از عهده‌ش برمیان، ولی برای تایم ابتدایی آموزش دارم و باید خودم باشـم. اگه موافق باشـین که همون ســـاعت ده تا دوازده رو بیام و برگردم، لطف کردین.

لبخندی که بر لبش نشـــست، نگذاشـــت روی لحنش اثر کند و گفت:

- آموزش امروزت چیه؟

با چند ثانیه تمرکز گفت:

- کاتا گوروما.

منصور با آرامش گفت:

- نیا، خودم یه نیم ســـاعتی می‌رم. فن رو می‌گم تا تمرین کنن. جلسه بعد خودت کاملش کن.

نمی‌توانســـت بگوید خوشـــحال نشـــده! با این حال بدون نشان دادن حسش گفت:

- تشکر. روزتون بخیر.

#ریسک

#پست۹۷۰

#اکرم‌حسین‌زاده

منصـــور موبایل را پایین آورد و لبخندی به پهنای لب زد و زیر لبی گفت:

- بچه سوسولا! حتمی باید یکی هول‌شون بده.

و نفس راحت و عمیقی کشـــید، رها را با ترس بزرگ‌تری روبه‌رو کرده بود تا بتواند به آن یکی غلبه کند.

امیر از هوای آزاد صبحگاهی نفس عمیقی کشید و لبخندش عمق گرفت، آن رئیس باهوش‌شـــان را می‌شـــناخت بدون شـــک نگفته تا ته ماجرا را خوانده بود که برای او هم مرخصی رد کرده بود. سری تکان داد و وارد خانه شد.

دم در اتاق خواب ایســـتاد و به همسرـــ غرق در خوابش چشـــم دوخت، صـــبح موبایلش را خاموش کرده بود و موبایل خودش هم روی بی‌صدا تنظیم بود.

فقط می‌ماند مادرش! می‌ترسید به هوای دیر کردن‌شان در خانه را بزند. آهســـته در را باز کرد و مقابل در روبه‌رو ایستاد. با انگشت تقه‌ای به در زد تا اگر صابر خواب بود، بیدارش نکند. می‌دانست راحله محال است خواب باشد.

تا در خانه باز شد، لبخندی زد.

- صبح بخیر.

راحله اول به خیال رفتن‌شان داشت سریع می‌گفت:

- براتون کره عسل لقمه کردم.

که با دیدن لباس خانگی امیر نرفته ایســـتاد و متعجب گفت:

- چرا حاضر نیستی؟

لبخندش عمق گرفت.

- امروز مرخصی. گرفتیم هر دومون، خواستم بگم یه هو به خیال دیر کردن‌مون در نزنی!

متعجب و نگران شد.

- چیزی شده؟ چرا مرخصی گرفتین؟ رها خوبه؟

متأسفانه توضیح هم نمی‌توانست بدهد. دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- آره خوبه، فقط خواستم یکم بیشتر استراحت کنه. دیروز مهمون داشتیم...

و دست روی دهانش کشید، ای بابا چرا کم آورد؟ راحله با نگاه تنگ شده‌ای گفت:

- مگه اولین باره شب مهمون داشتین؟

و جلوتر کشید.

- بذار ببینم رها چطوره؟ نگران شدم؟

بازوی مادرش را همان دم در گرفت و نگه داشت.

- خوابه مامان. جای نگرانی وجود نداره باور کن. یه روز مرخصی گرفتیم دیگه همین!

لااله الا الله... چرا کل فک و فامیل اینا ول نمی کنن تا نفهمیدن چی به چیه؟😂😂😂

#ریسک

#پست۹۷۱

#اکرم‌حسین‌زاده

راحله هنوز متحیر بود.

- دعواتون که نشده؟

امیر خندید و سری تکان داد.

- نه به خدا، همه چی مرتبه. فقط یه ذره نیاز به استراحت بیشتر داره، همین. منم گفتم که بخوابه، هنوز خودشم خبر نداره که مرخصی گرفتم براش!

راحله در حال فکر به صورت امیر خیره شد و با تردید گفت:

- براش کاچی بپزم؟

دیگر کش آمدن لبش به اختیار خودش نبود. پوفی کشید و گفت:

- می‌پزی بپز، کاچیه دیگه، منم دوست دارم.

و وارد واحد خودشان شد و گفت:

- فقط تا خودم خبر ندادم بیداریم، نیارش.

راحله دم در خشـــکش زد، یعنی این همه مدت... نفس بلندی کشید و لب زد:

- خدا رو شکر.

و با انرژی بیشتری وارد خانه شد.

امیر بالای سر رها ایســتاد و نگاه به خواب آرامش داد، چه کسی. باور می‌کرد دختر عزیزدردانه‌ی منصور همانی که یک روز ســـایه هم را با تیر می‌زدند، الان در اتاق او و همسرـــ اوســـت. آن هم با این همه ناز و عشـــوه. پدرش می‌گفت

کمی لوس شـــده و خودش هم به شـــدت موافق بود. هر چند به موقعش اگر پایش می‌افتاد از ده مرد بیشتر شهامت به خرج می‌داد، ولی شهامت و جسارتش برای نترس بودنش نبود که خوب از ترس‌هایش خبر داشـــت. ولی پای عمل علی‌رغم این خاصیت درونی محکم می‌ایستاد.

دیشب هم...

دیشـــب هم با تمام پس زدن‌های قبلش خوب پابه‌پایش آمد، خوب و تحسین برانگیز!

کمی چشم روی هم فشرد؛ این تجربه را با دختر دیگری هم داشت، بی‌تجربه‌تر، آرام‌تر، به راه‌تر...

رها به نسبت ساحل ظریف‌تر و کوچولوتر بود، آن وقت او در گذشته به ساحل می‌گفت فسقلی!

نگاهش سمت در بالکن چرخید و نیم قدمی هم رفت، آنجا مکان خلوتش با ساحل بود و رها به آن احترام می‌گذاشت. ولی نرفته برگشت، نه... امروز روز رها بود و فکر و یادآوری هر کس و اتفاق قدغن!

تخت را دور زد و آن سمت تخت دراز کشید و سر روی بالش خودش گذاشت. کمی به سمتش چرخید و نگاهش را از همسرش نگرفت، هر چند لج‌بازی و شیطنت‌های مختص خودش را داشت، ولی بی‌نهایت دوست‌داشتنی بود. سر جلو کشید و خیلی نرم صورتش را بوسید.

دخترک همان طور غرق خواب، انگار که جذب میدان مغناطیسی شود خود را سمت او کشید و تقریبا در آغوش فرو رفت. امیر خنده‌اش گرفت و دست دور شانه‌اش انداخت.

#ریسک

#پست۹۷۲

#اکرم‌حسین‌زاده

امیر خنده‌اش گرفت و دست دور شانه‌اش انداخت. این همان قدرت جذبی بود که نسبت به هم داشتند.

خواب راحتی که تا ساعت یازده کنار هم داشتند، یک تجربه نادر بود. شاید اولین بار! بدون هیچ دلهره و نگرانی! ولی بیدار شدن‌شان بانمک‌تر بود وقتی به محض بیدار شدن و فهمیدن اینکه مرخصی دارند، ناز آمد که:

- من امروز صبحونه‌م رو، رو تخت می‌خورم.

برای امیر این نسخه از رها شاید جدید نبود و قبلا هم از این دست لوس شدنش‌هایش را دیده بود، ولی خب هر بار هم خنده‌اش می‌گرفت. دو تا تخم‌مرغ عسلی کرد و همان روی تخت به او خوراند و گفت:

- مامان کاچی پخته، میل داری بگم بیاره یا بمونه یکم بعد؟

دست روی صورت خود کوبید.

- خاک به سرم، چرا به مامانت گفتی؟

خندید.

- والا من کلا نخواستم به کسی- بگم، ولی همه برعکس من شامه‌شون تو این امور تیزه. خودشون فهمیدن. فکر کنم بابات هم فهمید!

دست روی دهانش گذاشت و لب زد:

- وای!

امیر با لبخند گفت:

- وای نداره، مگه خودش نبود همین چند روز پیش چاقو گذاشته بود زیر گردن‌مون، بذار بفهمه خب.

گوشه لبش را زیر دندان گرفت و با خنده گفت:

- اینو راســـت می‌گی. می‌دونی این چند روز چقدر اذیت شدم؟

و ظرف را از دســت امیر گرفت و روی پاتختی گذاشــت و گفت:

- ببین امیرخان امروز از کنار من جنب نمی‌خوری و تا خود شـــب بغلم می‌کنی، وگرنه دچار بحران هویت می‌شم.

امیر با خنده گفت:

- بحران هویت دیگه چیه؟

با نیش بازی گفت:

- نمی‌دونم، فقط کلمه‌ش شـــیک بود... زود باش همین الان بغلم کن، کاچی هم بمونه یه ساعت بعد می‌آری و قاشق قاشق می‌ذاری تو دهنم!

سری جنباند و با خنده خود را روی تخت کشـاند و دسـت دور شانه‌اش انداخت.

- خانم لوس کی بودی تو؟

#ریسک

#پست۹۷۳

#اکرم‌حسین‌زاده

سرش را با طنازی روی ســـینه‌ی امیر قرار داد و ابرویی بالا انداخت.

- امروز لوس نشم، کی بشم؟ چنین روزی تو طول عمر یه زن فقط یک بار اتفاق می‌افته.

حلقه‌ی دستش را محکم‌تر کرد.

- هر قدر دلت خواست لوس شو!

پشت سرش را به شانه‌ی امیر تکیه داد تا بتواند صورتش را ببیند و آرام پرسید.

- امیر؟

صورتش را نوازش کرد.

- جانم!

آب دهانش را قورت داد و با لحن آرام‌تری گفت:

- می‌دونم این‌قدر که دیشـــب به فکر من بودی به فکر خودت نبودی.

صاف‌تر نشست و دست روی صورتش کشید.

- منم می‌دونم با اینکه اذیت شـــدی بخاطر من تحمل کردی، ولی بهت قول می‌دم سـختیش همین یکبار بود و بعدا بیشتر لذت می‌بری.

مختصری چرخید و پهلوی صـورتش را به سر شـانه‌ی امیر تکیه داد.

- خیلی بهتر از اونی بود که تصورش رو می‌کردم. بیخودی ترسیده بودم، یعنی اون صحنه‌ها...

دست امیر روی لبان رها نشست.

- ســسـس... تو دیگه به اون صــحنه‌ها فکر نمی‌کنی و جایگزین‌شون می‌کنی با صحنه‌های خوب. باشه؟

با سرانگشت دست روی گردن و تن امیر کشید.

- خیلی دوست دارم.

لب گذاشت روی موهایش و لحنش ملایم شد.

- من ولی عاشقتم.

و آهسته نوازشش کرد.

- الانم هر قدر دوست داشتی ناز کن که نازت به شدت خریدار داره. ناهار موافقی بریم بیرون؟

سریع گفت:

- نه تو رو خدا بیرون نه...

و نیشش باز شد، فرصت عالی داشت برای کارهایی که دوست داشت.

- خودت برام غذا بپز.

#ریسک

#پست۹۷٤

#اکرم‌حسین‌زاده

- خودت برام غذا بپز.

امیر با خنده سر جنباند.

- من این یه قلم کارو بلد نیســـتم واقعا، ولی چشـــم. تو بگو چیکار کنم!

چشمانش برق زد.

- آخ جون، یعنی تا شب قرار باشه اینطوری بهم چشم بگی که من ذوق مرگم.

و سر از آغوش امیر جدا کرد و گفت:

- اصـــلا حیفـه همچین روزی رو خوابیـد. من الان یـه لیســت بلند خرید می‌دم بخری بیاری و من هزار تا غذا بگم بپزی.

امیر خندید.

- پررو هم منم لابد.

ابروهایش را چند باری بالا پراند و خندید.

- ببین خودت گفتی نازم خریدار داره دیگه. بنویســـم؟ می‌خری؟

نفس راحتی کشید.

- آره عزیزم. تا من آماده بشم بنویس.

دست به قلم شد و نوشت...

امروزشان رقم می‌خورد...

فردایشان هم و فرداهای دیگر...

هر روز همین قدر ساده... قشنگ...

برای شـــــاد بودن و خوب زنـدگی کردن نیـاز بـه هیچ شق‌القمری نبود...

دو تا تخم مرغ عسلی...

یک ظرف ماکارونی...

و چند کتلت برای شام که نصفش هم سوخته باشد...

زندگی همین بود!!!

یک روز عادی در خانه، کنار هم نشستن و غذا خوردن... کاهو برگ کردن و به خورد هم دادن... نشستن پای چند فیلم چیپ تلویزیون و در آخر...

وقتی تاریکی سایه گسترد...

سر گذاشتن بر روی یک بالش و خود را در آغوش عشق رها کردن...

#ریسک

#پست۹۷۵

#اکرم‌حسین‌زاده

صدای خنده‌ی الهه بلند شد.

- الان می‌خوای به امیر چی بگی؟

از روی تخت بلند شد و لباسش را مرتب کرد، نیشش باز شد.

- همونی که قبلا هم گفتم.

الهه با خنده سر تکان داد.

- به خدا خیلی خری، آخه دیوونه الان همه یه بچه رو هم زورشون میاد، بچه‌ی سوم؟!

چشمانش برق زد.

- عاشق بچه‌م، عاشق خونه شلوغ!

و رو به دکتر سونوگرافی گفت:

- مهسا جان خدا قوت.

مهسا لبخند زد.

- تبریک خانم دکتر.

لبخندی زد و در حال بیرون رفتن از اتاق رو به الهه گفت:

- عشق عمه چیکار می‌کنه؟

الهه نفس از ته دلی کشید.

- عشـق عمه کله‌ی منو هر روز می‌خوره که بریم خونه‌ی عمه تا با ایمان و رادین بازی کنم.

لبخندش واقعا از ته دل بود.

- خب بدجنسی نکن و بیارش دیگه!

سری تکان داد.

- تو واقعا فکر می‌کنی من وقت دارم، ببین الان روزبه یه ماهه مأموریته، هر وقتم که مأموریت باشـه زندگی من عین یه کلاف می‌پیچه به هم. نمی‌دونم به کار خودم

برسم. الیکا رو ببرم مدرسه، کی برگردونم، کی خریدا رو انجام بدم. به خدا می‌مونم. همین یه کارم مونده یه ساعت فاصله تا خونه شما رو برم و یه ساعت هم برگردم که چی، الیکا خانم نیم ساعت با پسرعمه‌هاش بازی کنه.

کلید انداخت به در مطب خودش و در حال باز کردن آن گفت:

- روزبه که امروز میاد؟

با گفتن:

- آره

وارد اتاق شد. رها لبخندی زد و گفت:

- تو همچنان چسبیدی به تز تک فرزندی و نمی‌خوای ول کنی؟

#ریسک

#پست۹۷۶

#اکرم‌حسین‌زاده

چشم در حدقه چرخاند.

- رها من می‌گم نره، تو می‌گی بدوش؟ آخه من الان برات یه کتاب حرف زدم. تو به برادر محترمت بگو به من نوشـــته بده از تهران خارج نمی‌شـــه دیگه، من اصـــلا براش دوجین بچه می‌آرم.

یک ذره دلش متمایل به خواهرشوهری شد و گفت:

- الهه این شغل روزبهه، خودت که می‌دونی.

الهه مشتی به بازوی رها زد.

- جون بـه جونـت کنن خواهرشـــوهری. منم اعتراض نکردم که، گفتی بچه بعدی، گفتم همین یکی رو بتونم جمع و جورش کنم خیلیه.

و چشمکی زد و با نیش باز گفت:

- حالا اینو بی‌خیال، زنگ بزن به امیرخان ببینم چه حالی می‌شه؟ دیدن داره.

بازوی الهه را گرفت و از اتاق بیرون کرد.

- روت رو زیاد نکن، برو به کارت برس.

الهه با خنده دســـتی برایش تکان داد و فاصـــله گرفت. در اتاق را بســـت و نگاه دوباره‌ای به نتیجه‌ی ســـونوگرافی انداخت و سری جنباند. اینکه تماســش سریع جواب داده شد، یعنی منتظر بوده. وگرنه خوب می‌دانست الان وسط تایم باشگاه است و به طور معمول امیر یا پاسخگو نیست یا تا جواب دهد، طول می‌کشد.

صدای امیر عجولانه‌تر بود.

- سلام، چه خبر؟

لبخند زد و مقابل پنجره ایســـتاد و به رفت‌و آمد افراد مقابل بیمارستان چشم دوخت.

- شکر شما چه خبر؟

پوفی کشید و گفت:

- رها وسط تایم باشگاه زنگ زدی بپرسی شما چه خبر؟

ریز خندید.

- ما که خوبیم، غرض احوال پرسی از شــما بود که خب ظاهرا وقت مناسبی نبود، بای.

صـدای آهسـته امیر نشـان از این داشـت دلش نمی‌خواهد صدایش به گوش کسی برسد.

- اولش بگو ببینم همه چی مرتب بود؟ مشکلی نیست؟

با آرامش جواب داد.

- نه، شکر خدا همه چی مرتبه.

نفس بلند و راحتی کشید.

- شکر... خب بعدش؟

#ریسک

#پست۹۷۷

#اکرم‌حسین‌زاده

آهسته خندید.

- خب بعدی نداره که جناب.

امیر حرص خورد.

- رها؟

رها سری تکان داد و گفت:

- والا بابای پسرـــ بودن خیلی بهت میاد، تقصـــیر من نیست.

لبخند زد و گفت:

- خب به سلامتی، سالم و سلامت باشین کافیه.

و لحنش با وجود آهسته بودن، شوخ هم شد.

- دیگه کار خودتو ســـخت می‌کنی، مجبوریم به فکر چهارمی هم باشیم.

چشم درشت کرد و با خنده گفت:

- امیر؟ روتو کم کن. ســـومی رو هم بخاطر دل تو کوتاه اومدم.

امیر با نیم نگاهی به افراد حاضر در باشگاه ریز خندید.

- منو رنگ نکن بچه. وقت کلک زدنات گذشته و دستت پیشم روئه، یه لحظه فکر کن به دل خودت نبود و کوتاه می‌اومدی. کی خونه شلوغ دوست داشت؟

سر به آسمان بلند کرد و نفس طولانی کشید.

- اوف امیر چقدر دلم بغلت رو خواست.

امیر وارد راه‌پله شد و دست روی دهانش گذاشت تا مطمئن شود صدایش به گوش کسی نمی‌رسد.

- قربون دلت... رها! نکنه یه لحظه غصه بخوریا. منم فقط دارم باهات شوخی می‌کنم. دختر و پسر نداره!

صورتش را بیشتر به موبایل تکیه داد، تعداد نفس‌های پر عشقش از دستش در رفته بود.

- می‌دونم. تو هم برو به کارت برس.

موبایل را داخل کیف گذاشت و راه افتاد. کلی خرید داشت، در راه تماسی هم با راحله گرفت و پرسید، خریدی ندارند که فهمید باید کاغذ رنگی و ماژیک بخرد.

او برعکس الهه نگرانی بابت بچه‌ها نداشت، اصلا فقط مسئول به دنیا آوردن‌شان بود و یادش نمی‌آمد بعد آن خیلی باری به دوش باشد. هر دو بچه‌ها را به جرئت می‌توانست بگوید راحله بزرگ کرده بود.

در آسانسور را باز نگه داشت و بخشی از خریدهایش را در واحد خودشان گذاشت. دوباره وارد آسانسور شد و به طبقه‌ی پایین رفت. از در باز واحد صدای بچگانه رادین می‌آمد.

- مامان‌دون، هوامیتم کو؟

راحله با محبت گفت:

- هواپیما خوشگل مامان، هواپیمات رو خودت گذاشتی رو تخت من.

#ریسک

#پست۹۷۸

#اکرم‌حسین‌زاده

صـــدای دویدن پاهای کوچولویش آمد که به احتمال قوی می‌خواســـت هوامیتش را بردارد. لبخندی زد و از همان دم در گفت:

- سلام علیکم، کسی منتظر من نیست؟

راحله جلو آمد.

- سلام دخترم، چه خوب زود اومدی.

رادین از پیدا کردن هوامیتش منصرف شد و برگشت و خود را بغل مادرش انداخت.

- سلام مامان، با مامان‌دون هوامیت ساختیم، یه پلنده هم ساختیم. ولی سمسیلم سکست.

صورتش را بوسید و بغلش گرفت.

- باید مراقب باشی نشکنه خب، قول بدی بیشتر مراقب باشی یه شمشیر دیگه برات می‌خرم.

چشمانش برق زد و انگشتش را بالا برد.

- قول!

راحله دوباره وارد آشپزخانه شد و گفت:

- بشین برات شیرموز درست کردم.

روی مبل نشست و درحالی‌که رادین را به آغوشش می‌فشرد، نفس راحتی کشید.

- ممنون، ایمان هنوز برنگشته؟

راحله از همان آشپزخانه جواب داد.

- صابر رفته دنبالش الانا می‌رسن.

خب وقتی درست‌تر فکر می‌کرد الهه واقعا حق داشت از آمدن اسم بچه هم بترسد، خودش و امیر با وجود راحله و صابر، اصلا نفهمیده بودند بچه‌ها کی بزرگ شدند. داشت شیرموز کیکش را تمام می‌کرد که صابر آهسته از دم در گفت:

- ایمانو کجا بذارم؟

بلند شد و با لبخندی جلو رفت.

- خوابیده؟

صابر سری تکان داد.

- سلام... آره تو ماشین خوابش برد.

دست جلو برد.

- سلام... دستت درد نکنه، بدش به من می‌برمش بالا.

صابر سریع پسش کشید.

- چی چی رو بدش به من، همین یه کارم مونده با این وضعت!

#ریسک

#پست۹۷۹

#اکرم‌حسین‌زاده

سری تکان داد و با لبخند دست رادین را گرفت.

- خیلی خب.

و رو به راحله گفت:

-ما می‌ریم بالا، شما هم زود بیاین.

رادین دســـتش را پس کشـــید و بدو خود را بغل راحله انداخت.

- من همیندا می‌مونم.

نوچی زد و جلو کشید.

- رادین مامان‌جون هم الان میان بیا بریم.

رادین به گردن راحله چسبید.

- من نمی‌آم مامان‌دون قراره بلا من لونه دلست کنه.

صابر آهسته خندید.

- مگه مرغی بچه؟

رادین متوجه نشد و گفت:

- خودت ملغی!

صابر ریز خندید و گفت:

- پیش بابات نگو این حرفا رو، منو می‌کشه.

رها دست رادین را گرفت و گفت:

- بدوم ببینم، بدو. از صبح پیش مامان‌جون بودی، بابا بیاد ببینه حرفم رو گوش ندادی و نیومدی خونه عصبانی می‌شه.

راحله با ابرو اشاره کرد که بذار بمونه، ولی رها ابرو بالا داد که چیزی نگوید. راحله هم گناه داشت از صبح ساعت هفت بچه‌ها پیش او بودند همیشه تا خود عصر، تازه امروز که زود آمده بود ساعت پنج بود!

رادین هنوز مقاومت داشت.

- نمیام. دوس ندالم بیام خونه، اونجا تو کال دالی، باهام لونه دلست نمی‌کنی.

راحله با مهربانی زمینش گذاشت و گفت:

- برو بالا، منم الان میام. خب؟

اخم‌های کوچک رادین درهم شد.

- قول؟

راحله خندید.

- آره قول.

و رو به رها گفت:

- برنج رو من دارم دم می‌کنم. تو بقیه غذاها رو بپز.

#ریسک

#پست۹۸۰

#اکرم‌حسین‌زاده

رها سری سمت گردن کج کرد.

- مامان؟ ما که همه‌ش اینجاییم، یه امشـــب خونه ما مهمونید.

راحله لبخند زد.

- خب بقیه چیزا رو خودت درست کن. امیر کی میاد؟

وارد آسانسور شد و از همان‌جا گفت:

- مثل هر روز، نگفتم مهمون داریم.

@ROMANCHII

راحله لبخند پرمهری زد.

کانال تلگرام رمانچی

- خیلی خب مامان جان، تو هم زیاد خودتو خسته نکن. سبزی خوردنی هم صبح پاک کردم، می‌آرم خودم.

رها با خنده سری تکان داد.

- مامان اون‌وقت ما مهمون شماییم یا شما مهمون ما؟

راحله هم خندید.

- چونه نزن، برو بالا که همین طوریش کلی کار داری.

در آسانسور را بست و در حال زدن دکمه‌ی سه رو به صابر گفت:

- همه چی مرتبه؟

کانال تلگرام رمانچی

نفس صابر آرام بود.

- شکر می‌گذره.

کانال تلگرام رمانچی

به دیوار آسانسور تکیه داد و به قد و بالای صابر نگاهی انداخت و با محبت گفت:

- تو این چند سالی که عروس‌تون بودم، خیلی بزرگ شدی صابر!

لبش مختصری بالا کشیده شد.

- گاهی زندگی آدما رو بدون اینکه خودشون بخوان بزرگ می‌کنه.

چشمانش کمی تر شد و با مهربانی گفت:

- مهم اینه که سربلندی.

لبخند صابر آرام‌تر بود و ایستادن آسانسور نگذاشت جواب دهد. در واحدشان باز بود، رها به رادین گفت:

- برو تو.

و دست سمت صابر گرفت.

- دیگه از اینجا به بعدش خودم می‌برم. تو برو خسته‌ای.

صابر دست پس کشید.

- نه، می‌آرمش.

کانال تلگرام رمانچی

#ریسک

#پست۹۸۱

#اکرم‌حسین‌زاده

کانال تلگرام رمانچی

ایمان را روی تختش گذاشت و در حال رفتن گفت:

- رها؟

نگاهش با محبت بیشتری به او دوخته شد.

- جانم؟

صابر کمی پابه‌پا شد و گفت:

- امشب نیام، ناراحت نمی‌شی؟

چشم روی قد و بالای صابر که کم از امیر نداشت، کشید و لب زد:

- ناراحت می‌شم!

دست پشت گردنش کشید و کوتاه چشم بست. در حال باز کردن لبخند زد.

- مهمون بیارم چی؟

لبخندش پررنگ‌تر شد.

- بیار، نترس جلو مهمونت سرافکنده‌ت نمی‌کنم.

در حال خروج لبخندی زد و گفت:

- پس احتمالا یه ذره دیرتر بیایم، برا شام برسیم مثلا!

تا دم در بدرقه‌اش کرد.

- هر وقت می‌رسین، برسین، فقط بیاین.

لبخندش گرم‌تر شد و به جای آسانسور از پله‌ها بالا رفت.

- فعلا!

نگاهش با مهربانی به دنبالش روان شـــد و لبخند زد، مدتی بود که صـــابر واحدش را جدا کرده و در طبقه‌ی چهار ساکن بود. برگشت و رادین را بغل کرد و باز بوسید.

- حالا دیگه با مامان نمی‌آی آره؟

رادین خودش را در بغل مادر تکان داد تا از بغلش رها شود و برود سر بازی و گفت:

- بلام لونه می‌سازی؟

خندید.

- باشـه اول میام برات خونه بسـازم بعد برم سراغ کارام. اصلا تو لج‌بازی به کی کشیدی خودمم موندم.

و جای امیر را خالی کرد، الان اگر اینجا بود کلی حرف بارش می‌کرد.

@ROMANCHII

#ریسک

#پست۹۸۲

#اکرم‌حسین‌زاده

کانال تلگرام رمانچی

وقتی ایمان با صدای بلند گفت:

- بابا اومد.

کانال تلگرام رمانچی

فقط صـــابر نیامده بود که او هم از قبل اطلاع داده بود دیر می‌آید. همه آماده ایســـتاده و چراغ‌ها را هم خاموش کرده بودند.

امیر طبق معمول همیشـه بدون در زدن کلید انداخت و در را باز کرد. اول از تاریکی خانـه جا خورد، مرداد که نبود، تولدش باشـد؟ سالگرد ازدواج هم که بهمن ماه بود، هنوز نتیجه نگرفته بود چرا باید خانه تاریک باشـد. آن هم وقتی مطمئن بود رها موقع آمدنش حتما خانه می‌ماند و جایی نمی‌رود که یک‌مرتبه چراغ روشـــن شـــد و بادکنک‌های صورتی روی سر و صورتش ریخت.

و نگاهش افتاد به همسرـ نازش که با لباس صـورتی رنگ، لبخند پرشـیطنتی به لب داشـت. فعلا حتی حضـور بقیه نمی‌توانسـت مانع این همه حس خوبی شـود که رنگ‌های صـــورتی داشـــت به او می‌داد، قدم جلو گذاشـــت و به آغوشش کشید.

- الان دیگه بهم کلک می‌زنی هان؟

صدای خنده‌ی همسرش در هیاهوی کف و سوت خانواده گم بود.

- فکر کردی حاضر بودم چشـمای غافل‌گیر شـده‌ت رو از دست بدم؟!

سر بالا گرفت و لب زد:

- شکر!

کانال تلگرام رمانچی

شکر کرد برای امروزش...

@ROMANCHII

برای زندگی‌اش...

برای روزهای شیرینی که داشت...

شـکر کرد برای آنچه خداوند برایش مقدر کرده بود با همه تلخ و شیرینش...

شـکر کرد برای این چشـمان نازنینی که با همه سـختی‌های زندگی‌اش ساخت و...

زندگی‌اش را ساخت...

شـــکر کرد برای آن دو کوچولویی که از پایش آویزان بودند و حریف قدر رها برای آمدن به آغوشش...

وقتی خم شد و بدون تبعیض و عادلانه هر دو پسرش را به آغوش کشـــید، حس کرد هزاران شـــکر هم برای این لحظه‌اش کم اســت و خودش از تری ملایم چشـمانش جا خورد.

کانال تلگرام رمانچی

پایان (ادامه در رمان پولاریس)

#پایان

@ROMANCHII